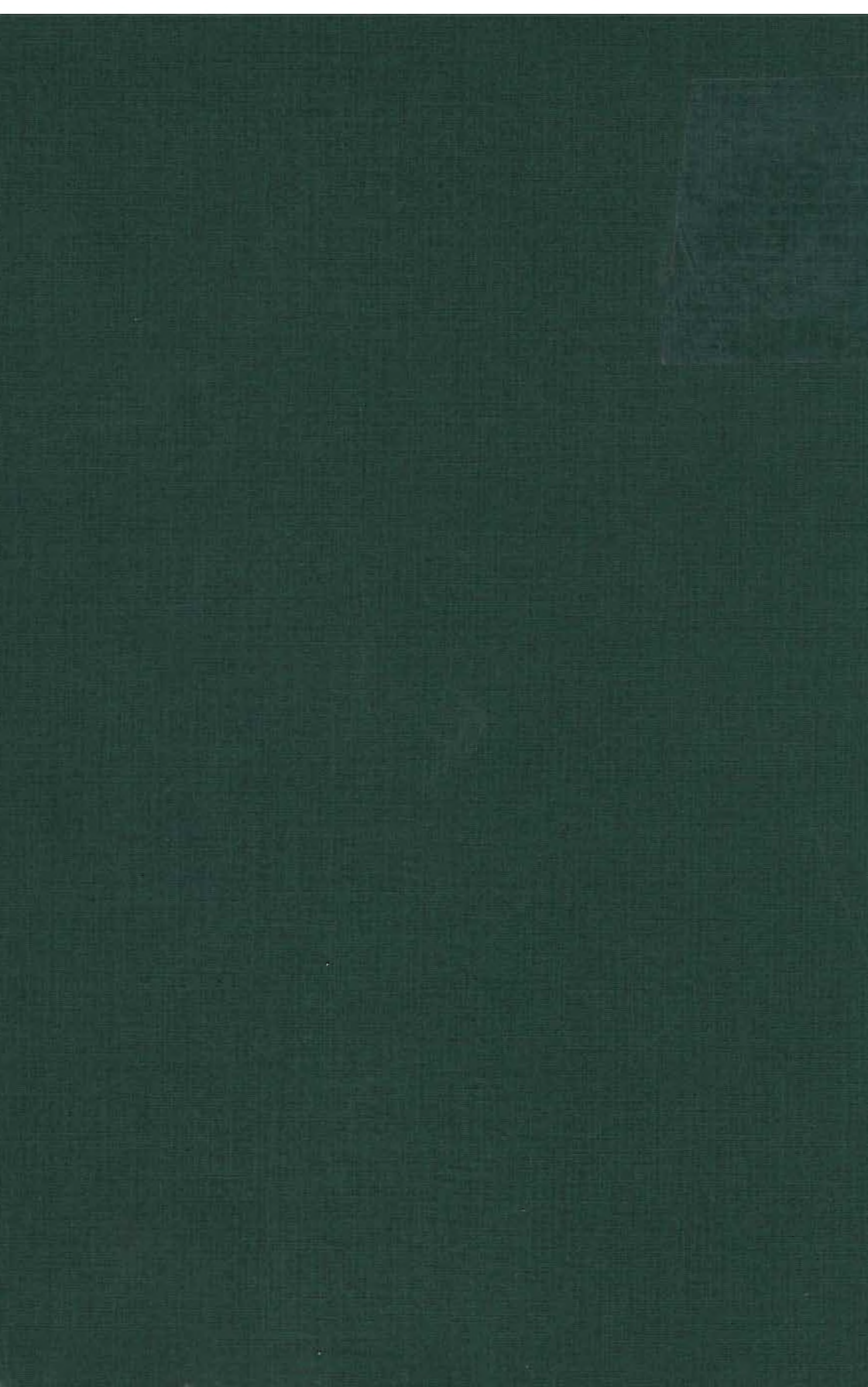


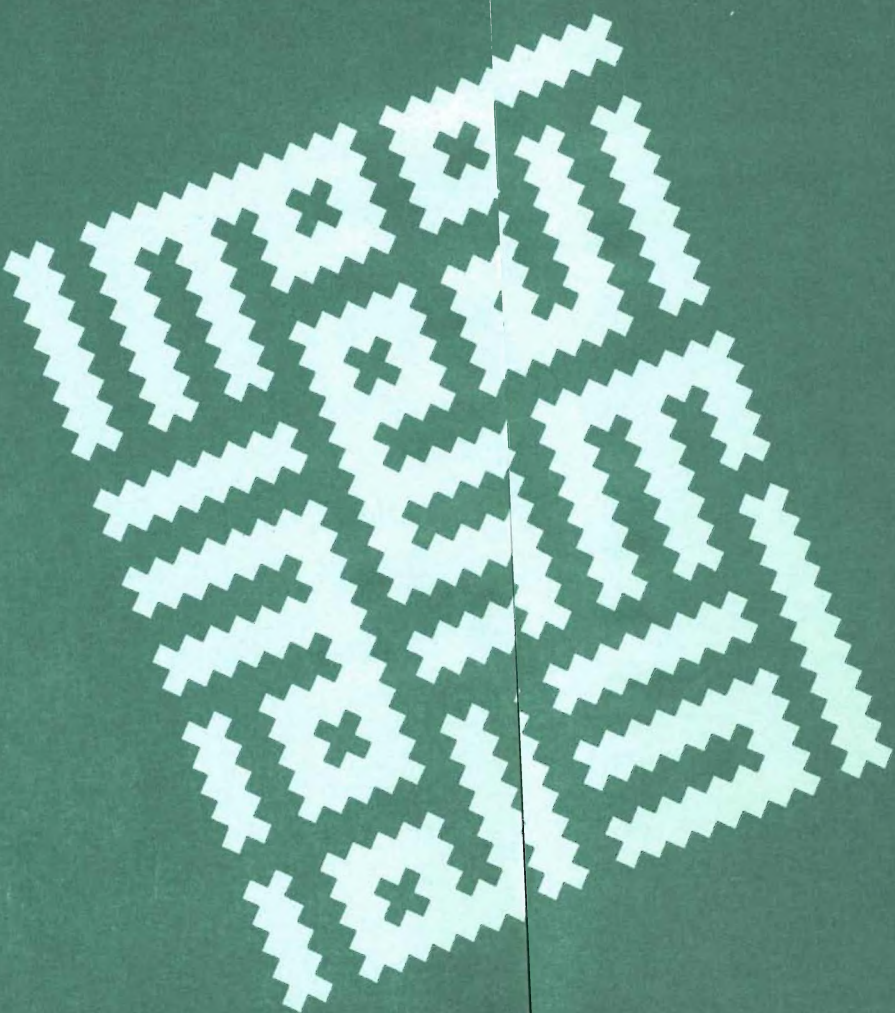
ابن بزار اردبیلی

صغیر الصفا

در ترجمه احوال و اقوال و کرامات
شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی

مقدمه و تصحیح: غلامرضا طباطبائی مجد





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صَفْوَةُ الصَّفَا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا
في الأرض بعدنا
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا
في الأرض بعدنا

خطه الشريف

ابن برزاردی

صغیر الصفا

در ترجمهٔ احوال و اقوال و کرامات
شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی

مقدمه و تصحیح: غلامرضا طباطبائی مجد

نام کتاب :	صفوة الصفا
نویسنده	درویش توگلی بن اسمعیل بزاز (ابن بزاز اردبیلی)
مصحح	غلامرضا طباطبائی مجد
چاپ اول	تابستان ۱۳۷۳
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
حروفچینی	گامپیوتری پیام «تبریز»
لیتوگرافی و چاپ	تابش
صحافی	لک لری
طراح و گرافیکست	اکبر اهری پور
ناشر	مصحح

این کتاب به همت هیئت اردبیل شناسی و با کمک مادی و معنوی
دانشگاه آزاد اسلامی و صندوق قرض الحسنه مهدیه اردبیل به چاپ رسید.

یکی از آرزوها.....	۱
مقدمه مصحح.....	۳
جدول ابواب، فصول و حکایات.....	۳۲
دیباچه.....	۴۱

مقدمه:

فصل اوّل: خبر نبوی بر ظهور شیخ صفی الدّین.....	۵۵
فصل دوّم: خبر اولیاء الله بر ظهور شیخ صفی الدّین.....	۶۱

باب اوّل: احوال ابتدای حال شیخ صفی الدّین

فصل اوّل: در ذکر نسب شیخ صفی الدّین.....	۷۰
فصل دوّم: در کرامات وقت حمل شیخ صفی الدّین.....	۷۷
فصل سوّم: در احوال وقت ولادت شیخ صفی الدّین.....	۷۹
فصل چهارم: در احوال طفولیت شیخ صفی الدّین.....	۸۱
فصل پنجم: در احوال توفیق و طلب شیخ صفی الدّین.....	۸۵
فصل ششم: در رسیدن شیخ صفی الدّین پیش شیخ زاهد.....	۱۱۰
فصل هفتم: در احوال شیخ صفی الدّین در زمان شیخ زاهد.....	۱۲۰
فصل هشتم: در ذکر استخلاف شیخ زاهد.....	۱۶۱
فصل نهم: در ذکر شجره، خرقه و اسناد شیخ صفی الدّین.....	۱۸۰
فصل دهم: در بعضی از احوال و کرامات شیخ زاهد.....	۱۸۴
فصل یازدهم: در ارشاد پیغمبر (ص) امت را به شیخ صفی الدّین.....	۲۵۴

باب دوّم: در ذکر کرامات شیخ صفی الدّین در نجات مردم

فصل اوّل: در دریاها و مغارق.....	۲۹۴
فصل دوّم: در کوه‌ها و بیابان‌ها.....	۳۰۶
فصل سوّم: در نجات و خلاص مردم از حبس و امراض.....	۳۱۸

باب سوّم: در کرامات شیخ صفی الدّین از نظر لطف و عنف

فصل اوّل: از نظر لطف محض	۳۴۴
فصل دوّم: از نظر عنف محض	۳۵۶
فصل سوّم: از نظر لطف و عنف	۴۰۱

باب چهارم: در کلمات و تحقیقات شیخ صفی الدّین

فصل اوّل: بر آیات کلام الله مجید	۴۳۴
فصل دوّم: بر احادیث نبوی	۴۶۹
فصل سوّم: بر کلمات و الفاظ مشایخ	۵۰۳
فصل چهارم: بر ابیات عارفانه	۵۳۴
فصل پنجم: بر کلمات مطلقه از نصایح	۵۶۸
فصل ششم: بعضی از کلمات منثورۀ شیخ صفی الدّین	۵۹۲

باب پنجم: در ذکر کرامات شیخ صفی الدّین در نجات حیوانات

فصل اوّل: در احوال جن	۵۹۸
فصل دوّم: در سایر حیوانات	۶۱۰
فصل سوّم: در غیر حیوانات	۶۲۶

باب ششم: در ذکر سماع و وُجُد شیخ صفی الدّین**باب هفتم: در ذکر کرامات متنوعۀ شیخ صفی الدّین**

فصل اوّل: در اخبار او از ضمایر مردم	۶۵۶
فصل دوّم: در اخبار سابق از احوال لاحق	۷۳۷
فصل سوّم: در اخبار از احوال اموات	۷۶۰
فصل چهارم: در کراماتی که به قدم تعلّق دارد	۷۷۵
فصل پنجم: در کرامات متفرّقه	۷۸۸

باب هشتم: در ذکر سیرت شیخ صفی‌الدین

۸۸۲	فصل اول: در متابعت پیغمبر (ص)
۸۸۶	فصل دوم: در مذهب شیخ صفی‌الدین
۸۸۹	فصل سوم: در مجاهده
۸۹۱	فصل چهارم: در ریاضت
۸۹۴	فصل پنجم: در فراست
۸۹۵	فصل ششم: در اجابت دعا
۸۹۶	فصل هفتم: در خلوت
۸۹۷	فصل هشتم: در زهد و ورع و تقوی
۹۰۶	فصل نهم: در آداب کلام
۹۰۸	فصل دهم: در تواضع و وقار
۹۱۳	فصل یازدهم: در حلم و حیا
۹۱۶	فصل دوازدهم: در توکل
۹۱۹	فصل سیزدهم: در قناعت
۹۲۰	فصل چهاردهم: در یقین
۹۲۲	فصل پانزدهم: در استقامت
۹۲۴	فصل شانزدهم: در صبر
۹۲۶	فصل هفدهم: در شکر
۹۲۷	فصل هیجدهم: در قیام لیل و توزیع اوقات نهار
۹۲۸	فصل نوزدهم: در سخاوت و سماحت
۹۳۸	فصل بیستم: در هیبت
۹۴۰	فصل بیست و یکم: در علو همت
۹۴۲	فصل بیست و دوم: در وفا
۹۴۸	فصل بیست و سوم: در صفا
۹۵۱	فصل بیست و چهارم: در خلق
۹۵۶	فصل بیست و پنجم: در ترک تکلف
۹۶۱	فصل بیست و ششم: در حسن صورت ظاهر
۹۶۵	فصل بیست و هفتم: در سماع

باب نهم: در ذکر مرض و نقل شیخ صفی الدین

فصل اوّل: در ذکر مرض	۹۷۰
فصل دوّم: نقل شیخ صفی به حیات باقی	۹۸۲

باب دهم: کراماتی که بعد از فوت شیخ صفی ظاهر شده است

فصل اوّل: کراماتی که به واسطه منامات ظاهر شده	۹۹۶
فصل دوّم: کراماتی که بعد از فوت شیخ صفی دیده‌اند	۱۰۳۸
فصل سوّم: کرامات متنوّعه که بعد از شیخ ظاهر شده	۱۰۵۰

باب یازدهم: در ذکر عظمت و شهرت شیخ و خلفای وی در اکناف زمین

فصل اوّل: بعضی از عظمت وی که به نظر مکاشفه دیده‌اند	۱۰۸۸
فصل دوّم: بعضی از عظمت ظاهری شیخ که خلائق دیده‌اند	۱۰۹۸
فصل سوّم: در ذکر احوال بعضی از خلفای شیخ صفی	۱۱۱۴

باب دوازدهم: در ذکر کرامات مریدان شیخ صفی

فصل اوّل: در ذکر کرامات بعضی از خلفای وی	۱۱۳۰
فصل دوّم: در ذکر کرامات سایر مریدان	۱۱۶۸

خاتمة الكتاب	۱۱۸۹
--------------	------

ملحقات

اختلاف نسخ	۱۱۹۴
توضیحات	۱۲۴۵
لغتنامه	۱۲۹۱
فهرست راهنما	۱۳۰۵

یکی از آرزوها

فکر تصحیح صفوة الصفا با خواندن مقاله «آرزوی پیران» در من قوت گرفت و بدون فوت وقت کارش را شروع کردم. آنچه در طول کار از استاد منوچهر مرتضوی خواستم بی دریغ در اختیارم نهادند. حال که کار تصحیح به چاپ رسیده، از استاد می‌پرسم: آخرین سخنی که در این باره می‌توان گفت، چیست؟ ایشان می‌گویند:

... تعظیم و تبجیلی که بزرگان زمان و بخصوص خواجه رشیدالدین فضل‌الله و خواجه غیاث‌الدین وزرای مقتدر دولت معظم ایلخانی در حق شیخ صفی‌الدین معمول داشته‌اند و در نوع خود در طول تاریخ اسلامی کم‌نظیر می‌نماید، گواه عظمت و حشمت بی‌نظیر شیخ و حاکی از این حقیقت است که جلالت قدر وی هیچ‌گونه ارتباطی با تشکیل صفویه و تأسیس پهناورترین دولت واحد ایرانی پس از ساسانیان به همت اخلافش نداشته، بلکه نفوذ روحانی و معنوی آن سلسله و عظمت «مرشدان کامل» (لقب سلاطین صفوی) منبعت از انتساب آنان به شیخ صفی‌الدین بوده است.

در سلسله مقامات عرفای بزرگ، صفوة الصفا از نظر اهمیت در ردیف اسرار التوحید، مناقب العارفین و رساله فریدون سپهسالار و از بسیاری جهات قابل مقایسه با آن منابع بی‌نظیر است. کتابهایی چون مقامات اوحدالدین و فردوس المرشدیه و به طریق اولی مقامات زنده پیل و غیره قطعاً از نظر اهمیت با این منابع بسیار معتبر قابل مقایسه نیستند. اما مطالب تذکرة الاولیاء عطار و کشف‌المحجوب هجویری و رساله قشیریه و امثال این مصنفات و مؤلفات از لونی دیگر است و سنجش آنها

با اسرار التوحید و مناقب العارفین و صفوة الصفا از لحاظ تفاوت موضوع و کیفیت تدوین بی‌مورد می‌نماید.

می‌توان گفت همچنان که «بلخ و روم» و «شیراز» و «تبریز» اشتها را در حیطه فرهنگ ملی مدیون مولانا و سعدی و حافظ و شمس تبریزی و صائب است، شهر تاریخی اردبیل نیز بخشی بزرگ از شهرت تاریخی و باستانی و نعمت آبادانی و بالاخره سرفرازی خود را به شیخ صفی‌الدین مدیون می‌باشد. در دوره صفویه - که شاید پس از ساسانیان نخستین دولت پهناور واقعاً ایرانی را تأسیس کردند - بعد از مشهد مقدس امام رضا، علیه‌السلام، که دارای اهمیت و قداست بلامنازع محسوب می‌شد، اردبیل و بقعه شیخ صفی بیش از هر شهر دیگر ایران از تقدس و حرمت معنوی و سیاسی برخوردار بود و شاید توسعاً بتوان آن را در دوره صفویه مثلاً با «آذر گشسب» در دوره ساسانیان مشابه دانست.

نمونه آذری کهن اردبیلی (سه دویستی ظاهراً از اطرافیان شیخ) نیز یکی از فواید تاریخی و زبان‌شناسی این کتاب است. این دویستی‌ها با یازده دویستی از شیخ صفی‌الدین، مذکور در سلسله‌النسب صفویه از مهم‌ترین آثار بازمانده از زبان آذری کهن و گویش متداول اردبیل در قرن هشتم محسوب می‌شود. طبع و نشر این کتاب با روش شایسته علمی براساس کهن‌ترین نسخه‌های موجود (در حد امکان) سالهاست که در ردیف آرزوهای بنده قرار داشت و گمان می‌کنم بخشی معتابه از آن آرزو که در مقاله «آرزوی پیران» در مبحث مربوط به صفوة الصفا نوشته‌ام، با انتشار این چاپ برآورده شده و مصحح محترم باید شاکر باشند که این کار مهم علمی به اهتمام ایشان سمت انجام پذیرفته و چرخ این سکه دولت به نام ایشان زده است، و می‌دانم که افراد بسیاری سالها منتظر نشر متن خوب و قابل اعتمادی از این کتاب و ملتزم اقدام در این مورد بوده‌اند...

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

مقدمه مصحح

کتابی که پیش رو دارید «صفوة الصفّا» یا «اسس المواهب السنية في مناقب الصفوية»، یکی از معتبرترین کتابها درباره تصوف و گرانقدرترین منبع درباره حالات و کرامات و مناقب و مقامات شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی، جد پنجم شاه اسماعیل، بنیادگذار سلسله صفوی است که در سال ۷۵۹ ه. ق. (۱۳۵۷ م.) توسط درویش توکلی بن اسماعیل بن حاجی محمد مشهور به ابن بزّاز تألیف شده است.

قبل از پرداختن به ضرورت چاپ منقح کتاب حاضر و بحث پیرامون این مطلب که آیا متن اصلی صفوة الصفّا در عهد سلاطین صفوی، بخصوص در زمان شاه طهماسب صفوی، مورد تحریف و تصحیف قرار گرفته است یا نه، ذکر شمه‌ای از ترجمه احوال شیخ صفی الدین و ابن بزّاز، مؤلف کتاب، ضروری به نظر می‌رسد.

شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی از عرفای نامی دوران اولجایتو و ابوسعید ایلخانی است. وی در سال ۶۵۰ هجری در کلخوران، قریه‌ای در سه کیلومتری شمال غربی اردبیل، در خانواده‌ای که نان‌آور آن، امین الدین جبرئیل، به امر زراعت اشتغال داشت و از این راه ثروتی تحصیل کرده بود، دیده به جهان گشود.

در خصوص احوال شیخ امین الدین جبرئیل، پدر شیخ صفی الدین، که بعد از فوت پدرش به سلک مریدان مولانا العالم الربّانی خواجه کمال الدین عربشاه اردبیلی در آمد، می‌نویسند که مرد بدّالی بود و به کرم و سخاوت شهرت داشت و با مردم کمتر آمیزش داشت و همواره خاموش بود. شیخ جبرئیل با دختر صاحب عصمتی از خاندان «جمال

باروقی» به نام «دولتی» وصلت کرد و از این وصلت مبارک شیخ صفی الدین به دنیا آمد.^۱ حیات شیخ صفی الدین با دوران زندگی مردان بزرگ فرهنگ و ادب ایران زمین نظیر مولانا جلال الدین رومی، سعدی شیرازی، امیرعبدالله شیرازی، شیخ نجیب الدین بزغوش، علاءالدوله سمنانی، شیخ محمود شبستری، و شیخ محمد کچچی معاصر بوده است. مولوی در ۲۲ سالگی شیخ و سعدی در ۴۱ سالگی وی بدرود زندگی گفته‌اند. و نیز در زمان تولد شیخ صفی الدین، پنج سال بود که شمس تبریزی، مراد مولوی، بدرورد زندگی گفته بود و از فوت دو عارف والامقام دیگر یعنی شیخ محی الدین ابن عربی و شیخ نجم الدین کبری ۳۲ سال می‌گذشت.^۲

بنا به تصریح ابن بزاز، شیخ صفی الدین در جوانی از بابت حُسن صورت، «یوسف ثانی» بود و «... به سن بلوغ نارسیده زنان در عشق او دستها می‌بردند و دل مبارک از ایشان می‌رمید.» و این حُسن صورت در دوران بلوغ و مردانگی به حدی بود که اولیاءالله «وی را پیر ترک خواندندی» و «جماعت طالبان او را زرین محاسن می‌گفتند» (۸، ۲۶، ۷)^۳

دوران کودکی و جوانی شیخ همراه بود با هیجانات درونی که یک آن وی را آرام نمی‌گذاشت. به همین جهت از همان اوان جوانی با دلی بی‌آرام و ضمیری تابناک در پی معنویت و کسب فضایل اخلاقی بود و اغلب در مزار شیخ فرج اردبیلی، شیخ ابوسعید و شیخ شهاب الدین محمود اهری روزگاره عبادت می‌گذرانید.^۴ و چون فضای تنگ آن روزی اردبیل نمی‌توانست پاسخگوی نیازهای درونی وی شود، لذا برای یافتن مراد خود و التیام برای روح ناآرام خویش مسافرت‌هایی را در اقصا نقاط ایران آغاز کرد تا گمشده خود را پیدا کند و دست ارادت در دامن وی زند.

آنچه از کتب تاریخی و کتب رجال برمی‌آید، اولین مقصد شیخ صفی الدین در به دست آوردن مرشدی کامل، رسیدن به محضر شیخ نجیب الدین بزغوش در شیراز بود، و مشکلاتی که از نظر کسب اجازه از مادر جهت رفتن به شیراز دامنگیرش شده بود با پیش

(۱) امین الدین جبرئیل علاوه بر شیخ صفی الدین، پنج پسر و یک دختر داشته است. اسامی پسران امین الدین به ترتیب سن عبارتند از: محمد، صلاح الدین رشید، اسماعیل، صفی الدین اسحق، یعقوب و فخرالدین.

(۲) بابا صفری، اردبیل در گذرگاه تاریخ، ج ۱، ص ۶۰.

(۳) رقم اول نماینده باب، رقم دوم شماره فصل، و رقم سوم بیانگر حکایت است.

(۴) بیوک جامعی، نگاهی به آثار و ابنیه تاریخی اردبیل، ص ۴۱.

آمدن و قایمی در شیراز - یعنی فوت برادرش محمد در ولایت «تورک و طارم» و رفتن صلاح‌الدین رشید به شیراز جهت تمشیت امور و احوال محمد - بهانه‌ای به شیخ صفی‌الدین داد تا مجوزی جهت رفتن به شیراز و کسب اطلاعاتی در خصوص صلاح‌الدین رشید فراهم کند و در نتیجه امکان رسیدن به کعبه آمالش را به دست آورد.

وقایع مربوط مسافرت به شیراز، عدم توفیق در زیارت شیخ نجیب‌الدین بزغوش، ملاقات شیخ با سعدی، توصیه‌های مشایخ آن روز شیراز جهت رسیدن شیخ صفی‌الدین به خدمت شیخ زاهد گیلانی، توقف چهار ساله شیخ در اردبیل و پرس و جو در مورد محل دقیق زندگی شیخ زاهد، دریافت خبر محل زندگانی شیخ زاهد در حلیه کران^۵، و بالاخره رسیدن شیخ به خدمت شیخ زاهد، مواردی هستند که به تفصیل در کتاب حاضر و در کتب تاریخی معتبر از جمله کتاب گرانقدر «اردبیل در گذرگاه تاریخ» تألیف بابا صفری به طور مبسوط ذکر شده‌اند، و لذا به جهت احتراز از اطباب کلام از پرداختن به آن‌ها خودداری می‌شود. سال ۶۷۵ هجری زمان ملاقات شیخ صفی‌الدین و شیخ زاهد گیلانی است. شیخ صفی این زمان بیست و پنج سال داشت. از این تاریخ بیست و پنج سال نیز خدمت استاد کرد و سی و پنج سال دیگر بقیه عمر خویش را - بعد از مرگ شیخ زاهد در سال ۷۰۰ هجری - به ارشاد و تربیت مریدان و طالبان پرداخت و آوازه شخصیت وی از مرزهای ایران گذشت و در روم شرقی، سوریه، لبنان و هندوستان وی به عنوان یک شخصیت بزرگ عرفانی شناخته شد و پیروان زیادی به حلقه ارادتش درآمدند.

مؤلف در فصل سوم باب یازدهم کتاب خود که اختصاص به «ذکر بعضی از خلفا و مریدان شیخ صفی‌الدین» دارد، ضمن مقایسه کثرت هواداران شیخ نسبت به لشکر امیرچوپان، از قول امیرچوپان خطاب به شیخ صفی می‌نویسد: «... از آب آمویه تا حدود مصر و از سواحل هرموز تا باب‌الابواب - که اقصی حدود این مملکت است و من گردیده‌ام - هر جا و نواحی و اطراف که رسیده‌ام مریدان شیخ را دیده‌ام که به این حلیه و زئی شیخ مُتَحَلّی و مُتَزَّین‌اند و آوازه ذکر در اطراف انداخته‌اند».

شیخ صفی‌الدین مردی عالم و فاضل و مفسر قرآن بود. باب چهارم کتاب حاضر اختصاص به تفسیرهای وی در آیات قرآنی، احادیث نبوی و ابیات عرفانی شاعرانی چون

(۵) از توابع لنکران امروزی است که طبق مفاد قرارداد ترکمنچای (۱۲۴۱ هـ. ق. / ۱۸۲۸ م) به روسیه واگذار شد.

مولانا، عطار، عراقی و سعدی دارد. وی طبع شعر هم داشت. مفاهیم عالی رضا و تسلیم و وصول به حق را در غزلیات و رباعیاتی که سروده به بهترین وجهی عنوان کرده است. ابیات زیر از جمله اشعار فارسی اوست که از کتاب وزین «اردبیل در گذرگاه تاریخ» نقل می‌شود.

می‌نوش کن مدام که می را عدیل نیست	وز هیچ شربتی به جهانش بدیل نیست
جلاب سلسبیل چه موقوف وعده‌ایست	حالی به نقد باده کم از سلسبیل نیست
وصف مزاج آن، حق اگر زنجبیل گفت	در باده سُرّاست که در زنجبیل نیست
گر عاقلی به عقل، حکیمانه نوش کن	ور غافلی، مخور تو، که آب سبیل نیست
می‌خواره را به آتش اگر ترس می‌دهند	میدان که جز مثابه ^۶ نار خلیل نیست
در مدح می منافع للناس آیت است	نیکو بخوان که منفعت او قلیل نیست
میخوارگی است عیب صفی در جهان و بس	منت خدای را که لثیم و بخیل نیست ^۷

ابن بزاز در کتاب حاضر حکایاتی بسیار در کشف و کرامات، صفا و حلم، علم و ورع و تقوی و بالاخره سجایای اخلاقی شیخ صفی‌الدین نوشته است و نیز داستانهای زیادی در باب ملاقاتهای سلاطین و حکمرانان و بزرگان زمان با او نقل کرده و مراتب حرمت وی را نزد حکمرانان مغول ذکر نموده است.

وی در باب هشتم کتاب خود که اختصاص به «ذکر سیرت رضیه شیخ صفی‌الدین» دارد، ضمن صحبت از شخصیت معنوی شیخ در مورد رفتار وی با امراء و سلاطین، می‌نویسد: «با پادشاه سخن همچنان می‌گفت که با کودکی گویند» (۸، ۱۰، ۴) و نیز گوید: «سلاطین و امرا که پیش شیخ، قُدّس سِرّه، آمدندی، همچنان نشستندی که غلامان پیش خواجه» (۸، ۱۰، ۴)

باز بنا به تصریح ابن بزاز علی‌رغم اینکه سلاطین و امرای وقت به حضور شیخ می‌رسیدند، ولی شیخ «انعام سلاطین و اکابر هرگز قبول نکردی، تا حدّی که اگر شیخ را املاکی که بودی اگر سلاطین مال آنها ادرار کردند تا دیوان را در آن املاکی مدخلی نباشد از روستائیان نستاندی، بلکه امکان نداشتی که کسی نام ادرار دیوانی در حضرت او بر زبان آرَد.» (۸، ۸، ۱)

(۶) متن: جز به مثابه. جهت رعایت وزن شعر تصحیح شد.

(۷) متأسفانه باباصفری مؤلف کتاب «اردبیل در گذرگاه تاریخ» منبع مورد استناد خود را ذکر نکرده‌اند. این احتمال را نمی‌توان از نظر دور داشت که ابیات مذکور از «صفی» دیگری به غیر از شیخ صفی‌الدین باشد.

و نیز در جواب پسرش صدرالدین مبنی بر عدم استفاده از جامه و دیگر اسباب و آلاتی که قتلغ ملک دختر سلطان کیخاتو برایش فرستاده بود، می‌گوید: «... چون نام ترکی و پادشاهزادگی و امیری بر سر دارند، دلم رضا نمی‌دهد.» (۸، ۸، ۳)

مورخین نوشته‌اند که خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر نامدار ایلخانیان در رعایت جانب شیخ بسیار می‌کوشید و برای مخارج خانقاه اردبیل هر سال نقد و جنس می‌فرستاد^۸، ابن‌بزاز ضمن بیان حکایتی راجع به سفر شیخ صفی به تبریز و مراجعت وی به اردبیل، می‌نویسد که موقع مراجعت، خواجه رشیدالدین «... هفتاد دست خلعت از برای شیخ و اصحاب شیخ مرتب کرده بود.» ولی شیخ بدون التفات به آن هفتاد دست خلعت، با بی‌اعتنایی و عصبانیت تبریز را ترک می‌کند و در جواب همراهان که «چرا به آن خلعت‌ها اعتنا نکردی» می‌گوید «همت من ملتفت چنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق از برای اینم که طمع از خلق بریده‌ام.» (۸، ۲۱، ۲)

شیخ صفی در مکاتبات رشیدی

گمان می‌رود اگر بخواهیم علو مقام معنوی و عظمت تقریباً بلامنازع روحانی و عرفانی شیخ را، حتی در زمان حیات خود، به وجه اکمل نشان دهیم هیچ سندی گویاتر از نامه مبسوطی که خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر اعظم ایلخانی به محضر شیخ نوشته، نمی‌توانیم ارائه بنمائیم. بنابراین تبرکاً عین این سند گرانقدر را که هم مبین جلال و عظمت معنوی شیخ صفی‌الدین و هم نماینده روحیه و تدبیر و خضوع آن وزیر بزرگ است، از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

مکتوب که بر شیخ صفی‌الدین اردوبیلی قدس سره نوشته است

تحیاتی چون هوای بهشت عنبر سرشت، و دعواتی چون نسیم گلزار مشکبار می‌رسانم، و چون زبان از حکایت شکایت فراق و قصه غصه اشتیاق قاصرست در آن شروع نمی‌کنم،

(۸) جهت مطالعه لیست ارقام کمکی خواجه رشیدالدین به شیخ صفی‌الدین رک: «کشاورزی و مناسبات ارضی ایران در عهد مغول» تألیف پطروشفسکی، ج ۲.

شعر

يُطَيِّرُنِي شَوْقِي وَ كَيْفَ أَطِيرُ فَإِنَّ جَنَاحِي بِالْفَرَاقِ كَسِيرُ
إِذَا جَاشَ جَيْشُ الشَّوْقِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ فَإِلَى سَوَى فَيْضِ الدُّمُوعِ نَصِيرُ
فَيَا رَبِّ قَرِّبْنِي إِلَى قُدُوةِ الْوَرَى فَأَنْتَ عَلَى تَيْسِيرِ ذَاكَ قَدِيرُ

و از باری عزّ شأنه اسبابِ مواصلت و مُصاحبتِ آن طوطی شکرستانِ براعت و بلبلِ بوستانِ فصاحت، سالکِ مسالکِ تحقیق، مالکِ ممالکِ توفیق، بانیِ مبانیِ ایوانِ جلال، مُستَحکِمِ اساسِ فضل و کمال، کاشفِ اسرارِ قرآن، خلاصهٔ نوعِ انسان، قطبِ فلکِ ولایت، مهرِ سپهرِ هدایت، شجرهٔ ثمرهٔ مُرُوت، ثمرهٔ شجرهٔ قُتُوت، حامیِ بیضهٔ دین، حارسِ ملکِ یقین،

نظم

یا رب تو مرا به طلعتِ او هر لحظه زیاده کن محبتِ
وین خشکُ نهالِ خاطرَم را کن تازه به آبِ وصل و قربتِ

بعد از آن به سمعِ مبارکِ مخدومی می‌رسانم که بِحَمْدِ اللَّهِ وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ که نهالِ دولتم در ریاضِ جهان از حیاضِ احسان سیرابست، و زلالِ نعمتم در جویبارِ روزگار از شواہِبِ أَكْدَارِ مصفی، و کسوتِ فُخار و لباسِ وقارم به طراز وَ عَلَمُكَ مَالَمُ تَكُنُّ تَعْلَمُ مُعْلَمُ و سفیرِ ضمیرم به الهامِ وَ عَلَمُنَا مِنْ لَدُنَا عَلَمُنَا^{۱۱} مُلْهَمُ، و خلوتخانهٔ دلم به ورودِ وصال و شهودِ جمالِ اَرِنِی أَنْظُرْ إِلَيْكَ^{۱۲} منوّر، و دماغِ جان و مشامِ روانم به نسیمِ عبهرِ شمیمِ فَنِّی اهْتَدَى فَإِنَّمَا يَهْتَدِي لِنَفْسِهِ^{۱۳} مُعْطَر، وَ فَرَقِ فَرَقْدُ سَايِمِ به تاجِ وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ^{۱۴} مُتَوَّج، و طاقِ فَلْكَ رُواقم به کتابهٔ وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا^{۱۵} مُوَشَّح.

بیت

بِحَمْدِ اللَّهِ که در بستانِ دولت درختِ بختِ مَنْ دارد طراوتِ
اکنون همگی همت بر آن موقوف، و تمامی نُهَمَت بر آن مصروفست که رنجورانِ مرضِ

(۹) قرآن، نساء: ۱۱۳.

(۱۰) قرآن، کهف: ۶۴.

(۱۱) قرآن، اعراف: ۱۳۹.

(۱۲) قرآن، یونس: ۱۰۸.

(۱۳) قرآن، اسری: ۷۲.

(۱۴) قرآن، مریم: ۵۸.

يَحْنُ و سُوخْتِگانِ آفتابِ إِحْنِ را بر مقتضای آخِرِ کَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ^{۱۵} به شربت عنایت و ظلِّ رعایت به^{۱۶} حالِ اعتدالِ آوریم، و گُمشتگانِ بُوادی پریشانی و لب تشنگانِ قِفارِ سرگردانی را بر موجبِ وَآتَيْنَا مُوسَى وَمَنْ مَعَهُ^{۱۷} به مأمِنِ راحت و مسکنِ استراحت رسانیم، و به شُکْرِ شُکْرِ [وَ] أَشْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ إِنْ كُنْتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ^{۱۸} مذاقِ اهلِ وفاق و کامِ اهلِ آفاق را شیرین کنیم، و چون ما را از خلعتِ خانه وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا^{۱۹} تشریفِ شریفِ اقبال و کسوتِ بَانَضَرَتِ آمالِ پوشانیده‌اند، و فضیلتی ظاهر و دولتی باهر و نعمتی بهی و رتبتی قوی داده از غَمِ انعامِ خود به هر یک از ابنای ایامِ قطره‌ای رسانیم،

نظم

نماند حاتم طایی، ولیک تا به ابد بماند نامِ بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلُهُ رز را چو باغبان ببرد، بیشتر دهد انگور
و پیش از آنک زلازلِ فنا و قَوَات و صدماتِ هجومِ هادمِ اللذاتِ اساسِ زندگانی و
بنای شادمانی ویران کند و جوهرِ اَشْطَقْسِي و هیاکلِ حَسَنی و ماده‌ی هیولانی و ترکیبِ جسمانی
باطل گرداند، و اعضای آلی را در معرض اضمحلال و تلاشی اندازد و به حکمِ «الْمَرْءُ يَفْنَى
وَالثَنَاءُ يَبْقَى» خبرِ خیر و نامِ نیک و آثارِ پسندیده یاذگار گذاریم،

شعر

لیس يَبْقَى عَلَى الْجَدِيدَيْنِ إِلَّا عَمَلُ صَالِحٍ وَ ذِكْرُ جَمِيلٍ

بیت

نه سیم بماند و نه گوهر نه تخت بماند و نه کشور
زر بخش که سیم و زر نماند جز نامِ نکو دگر نماند
و از حبابِ خدیعت و فریبِ شیطانِ لعین که دشمنِ دین و خصمِ مبین است که إِنَّ
الشَّيْطَانَ كَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوًّا مُبِينًا^{۲۰} محترز باشیم، و منطقه‌ی مطاوعت و اِذعان و گوشواره‌ی متابعت و
فرمانِ یزدان در میانِ روان و گوشِ جان بندیم و نهیم، و در افشایِ ثنایِ جمیل و اقتنایِ ثوابِ

(۱۵) قرآن، عنکبوت: ۷۷.

(۱۶) متن: از.

(۱۷) قرآن، شعراء: ۶۵.

(۱۸) قرآن، نحل: ۱۱۵.

(۱۹) قرآن، اسرئ: ۷۲.

(۲۰) قرآن، اسرئ: ۵۵.

جزیل بر حسبِ آیه و مَنْ ارَادَ الْآخِرَةَ وَ سَعَى لَهَا سَعْيَهَا وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَٰئِكَ كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا^{۲۱} بر قدرِ جُهد و طاقت و وسع و استطاعت هیچ دقیقه مهمل نداریم.

درین وقت به جهتِ خاتمه نمودنِ که مطرحِ انوارِ هدایت و مظهرِ اسرارِ ولایت است اندک وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته، تا در لیلۃ المیلاد رسول الله، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ، سیمای سبزه سازند، و اعیانِ جمهور و صدورِ اردبیل حاضر گردانند، و سماعی صوفیانه بفرمایند، و عند الفراق این درویشِ دلریش را به دعای خیر یاد کنند و مفضلِ حوالات مذکوره بر حاصلِ املاکِ غازی و رشیدی ملکی و ضمانی که ملکی حلال و مالی بی و بالست حواله رفته است بدین موجب:

خلخال

الْحِنْطَةُ: ۲۰ جریب غَنَم: ۱۰ رُؤس

شاهرود

الْحِنْطَةُ: ۲۰ جریب غَنَم: ۱۰ رُؤس السَّمْن: ۱۰۰ من

دریغ (کذا)

الْحِنْطَةُ: ۳۰ جریب غَنَم: ۱۰ رُؤس السَّمْن: ۵۰ من الدَّجَاج: ۱۰۰ قطعه الْوَزَّ: ۳۰ قطعه

استاره

الْأَرَزَّ (البیاض): ۱۰۰ جریب الدَّجَاج: ۱۰۰ قطعه السَّمْن: ۵۰ من الْوَزَّ: ۳۰ قطعه

جیلان

الْأَرَزَّ (البیاض): ۲۰۰ جریب الدَّجَاج: ۳۰۰ قطعه الْوَزَّ: ۱۰۰ قطعه

سراو

الْحِنْطَةُ: ۵۰ جریب السَّمْن: ۱۰۰ من غَنَم: ۲۰ رُؤس الْبَقَر: ۱۰ رُؤس مَضَل: ۱۰۰ من عَسَل: ۲۰۰ من

پیشکین

الْحِنْطَةُ: ۳۰ جریب بَقَر: ۱۰ رُؤس غَنَم: ۳۰ رُؤس عَسَل: ۱۰۰ من دَجَاج: ۱۰۰ قطعه الْوَزَّ: ۳۰ قطعه

اردبیل

عَنَم: ۵۰ رؤس بَقَر: ۱۰ رؤس سَمَن: ۱۰۰ من مَضَل: ۱۰۰ من

تبریز

حواله شربتخانه خاصه؛ قند: ۴۰۰ من نبات: ۱۰۰ من گلاب: ۳۰ قاروره
حواله انبار خاصه؛ عسل: ۵۰۰ من دوشاب: الف من کَبُوب: ۲۰۰ من
حواله خزینه خاصه؛ نقدا (جهه اخراجات دیگر): ۱۰ الف دینار عنبر (به جهه
حلاوات): ۵۰ مثقال مشک: ۵۰ مثقال عود (به جهه بخور): ۱۰۰ مثقال

به کرم معذور فرمایند و به دعا ما را یاد دارند، والسلام.^{۲۲}

و نیز خواجه رشیدالدین طی نامه‌ای که خطاب به فرزند خود میراحمد، حاکم اردبیل، به طریق نصیحت نوشته، در نصیحت هفتم می‌گوید:

وَصِيتْ هَفْتَم، مِی بایذ که ایّام و لیالی اهای و رعایا و اعیانِ اردبیل را به اشعه معدلت
ساطع و به انوارِ مکرمت لامع گردانی، و چنان کنی که نیرانِ فُجور و طوفانِ فُتور خُود و جُود
یابد، و طِرْفِ امن و امان در مرغزارِ او چَران باشد، و یَمینِ انصافِ عنانِ تَماسک از قبضه تَمالکِ
ظلم بیرون برد،

بیت

میانِ مرکزِ عالمِ عَلم زَند، تا ظلم درونِ دایره کاینات نَنهد پای
و به آبِ لطفِ آتشِ عُنْف را فرو نشانند، و به نسیمِ سطوتِ گردِ قُتَرَت از جبینِ زمین پاک کند،
و به صیقلِ انصافِ زنگارِ اعتساف از آیینِ سینه آفاق بزداید، و شمشیرِ دهر را از مورچانه
جور جَلا دهد، و ثَغَرِ مملکتِ مُبْتَسِم و عِقدِ دولتِ مُنتَظِم گردد، و خلاق را بر دولتِ تو وُثُوقُ
غالب و رَجاء راجع شود، و چاکرانِ اندرونی کمرِ مطاوعت به متابعتِ او امرِ تو در میانِ جان
بندند.

و نوعی سازی که جناب قطبِ فلکِ حقیقت، و سَبّاحِ بحارِ شریعت، [و] مَسّاحِ مضارِ
طریقت، شیخ الاسلام و المسلمین، برهان‌الواصلین، قُدوة صَفْه صفا، گُلبنِ دوحه وفا، شیخ

(۲۲) مکاتبات رشیدی، چاپ محمد شفیع، لاهور، ۱۳۶۴ ه.ق.، نامه ۴۵، ص ۲۶۵ به بعد.

صَفِي الْمَلَّةِ وَالِدَيْنِ، اَدَامَ اللهُ تَعَالَى بَرَكَاتِ انْفَاسِهِ الشَّرِيفَةِ، از تو راضی و شاکر باشد، و بر آستانه ولایت پناه او پیوسته چون پرده سر عجز و سوگواری نهاده باشی، و به یقین بشناسی که خسرو سیارگان مستفیدِ رای جهان آرای و کاتبِ فلک مفتونِ کلامِ روح افزای اوست.

شعر

وَيَعْمُرُ دَارَ الشَّرْعِ بِالْعِلْمِ وَالنُّهَى وَ يَغْمُرُ أَهْلَ الْفَضْلِ بِالكَرَمِ الْعَمْرِ
فَأَقْدَامُهُ فِي الْجَدْبِ تُغْنِي عَنِ الْحَيَا وَأَقْلَامُهُ فِي الْحَرْبِ تُغْنِي عَنِ السُّمْرِ
أَقْلُ عُلَاهُ لَا يُوَاظِنُ بِاللُّنَا وَ أَدْنَى نَدَاهُ لَا يُقَابِلُ بِالشُّكْرِ

و معالِمِ جود و مصابیح مقصود به انعامِ عمیم و احسانِ جسیم او پیدا و روشن گشته، و صنایع لطایف و بدایعِ عواطفِ او از حدِّ امکان و مرکزِ بیان گذشته،

بیت

وَمِنْ كَثَرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ ضَيْفٌ وَيَأْتِي لَهُ ضَيْفٌ
و شُرْفِ شَرَفِ او پائی بر فرقِ قَرَقَدَان و کِتِفِ هفتمین آسمان نهاده،

نظم

از گـوشه سـقفِ همتِ او آویخته نُه فلک چو قندیل
و ز دست و دلش فرات و دجله هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشیدِ برینِ برینِ بلندی در موکبِ او دوان به تعجیل

و هر مدح و تحسین و ثنا و آفرین که در بابِ رفعتِ جنابِ او بر زبانِ بیانِ روزِ هنوز از صد یکی و از بسیار اندکی نگفته باشد و لایقِ جلال و موافقِ کمالِ او نیاید، می‌باید که چون مورّ کمر به خدمتِ او بسته داری و به هر چه اشارت فرماید آن را موجبِ بشارت و سرور دانی، و هر نقدِ دولت که در دارالضربِ اقبالِ زنده نثارِ مقدمِ میمون و تحفهٔ روزگارِ هایونِ او گردانی، و خوشه‌چینِ مکارمِ اخلاق و حُسنِ شیم و اَشفاقی او باشی، و چنان کنی که خود را ملحوظِ نظرِ کیمیا فیضِ او سازی، و از همتِ مبارکِ او طلبِ مراداتِ دنیوی و سعاداتِ اخروی کنی،

شعر

مَارَامَهُ دُوْحَاجَةٌ وَقَدْ هَيَّأَ لَهُ بِالْجُودِ كُلَّ مَرَامِهِ
مُقَامَ هَذِي الْبَسِيطَةِ وَاحِدٌ بِاللُّطْفِ وَالْإِحْسَانِ مَثَلَ قِيَامِهِ
أَبْدًا يُفَرِّقُ مَالَهُ فِي يَوْمِهِ مَا لَا يَفَرِّقُ غَيْرُهُ فِي عَامِهِ

که هر کرا جناب او چون عنان دست گیرذ از حضيضِ سُؤلش به اوج قبول رساند، و آنکه را چون رکاب در پای افگند، از بقاع ارتقاعش به مهبطِ ایضاع اندازد.

شعر

رِضاه رَجِيقُ لِمُوافِقِ نَافِعٌ وَ بَأْسُاهُ سُمٌّ لِّلْمُخَالَفِ نَاقِعٌ

و به حسن تربیتِ خلائق را منظورِ نظرِ خالق سازد، و به دلالتِ واضح و برهان لایحِ مردم را از نکایتِ اغوای شیطان و ارتکابِ اَثقالِ عصیانِ نجات بخشد، و از مرکزِ خاکستان به هامه افلاک و قله سِماک رساند، زنهار که در شنیدنِ این نصایح و مواعظ و خدمتِ مشارالیه تهاون و تغافل نورزی، و تقاعد و تکاسل ننمایی.

چون بر جانبِ آن فرزند و ثوق تمام تمام داشت زیادت تأکید نرفت، و السَّلام، به مقام شام نوشته شده است.^{۲۳}

سیمای شیخ صفی در صفوة الصفا

شیخ صفی الدّین با آن همه جلالت و عظمت دینی و اجتماعی، خود را پائین تر از دیگر کسان می دانست. وی در مقابل این خواهش اطرافیان که «شیخ، از برای خدائی ما را در آخرت مددی کن.» درحالی که اشک در چشمانش حلقه می زند، می گوید:

«خدایتعالی را دو خانه است، یکی بهشت و دیگری دوزخ من نمی دانم که من لایق کدام خانه ام و چه عمل دارم که به آن لایق بهشت شوم.» (۱/۱۰/۸)

بنا به قول ابن بَرّاز، شیخ صفی به حدّی متواضع و فروتن بود که هرگز «مَنْ نِگفتی و اگر در سیاق سخن احتیاج افتادی به لَفْظِ مَنْ گفتن، مَنْ گفتی - بضمّ میم نه بفتح - از برای آنک در مَنْ اَنائیت هست.»

احساس قدردانی و شکرگزاری از مراتب مواهب و اعزاز مرادش شیخ زاهد گیلانی، از صفات بارز و مشخصه شیخ صفی الدّین بوده است. در فصل ۲۲ باب هشتم کتاب که در خصوص «وفای شیخ صفی الدّین» نوشته شده، می خوانیم که «... چون تربیت و توبه و تلقین از شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، گرفته بود، هر کس را که نسبت به او داشتی به نوعی احترام و

(۲۳) مکاتبات رشیدی، چاپ محمد شفیع، لاهور، ۱۳۶۴ ه.ق، نامه ۴۹، ص ۳۰۸ به بعد.

اعزاز کردی که شرح نتوان کردن.»

و در همین فصل، ضمن شرح حکایتی، احترام و بزرگداشتِ بیش از حدّ شیخ صفی‌الدّین نسبت به شیخزاده شمس‌الدّین جمالان، نوّه شیخ زاهد، در حضور دمشق خواجه را شرح می‌دهد که گویا مورد اعتراض دمشق خواجه قرار می‌گیرد، ولی شیخ صفی خاطر نشان می‌کند که «آن پیر [= شیخ زاهد] جدّ اوست و بر من واجب است حق‌گذاری و وفاداری ایشان کردن. چون هر چه یافته‌ام از خاندان ایشان یافته‌ام.»

با وجود این همه اخلاص و ارادت شیخ صفی‌الدّین به شیخ زاهد و خانواده وی، پس از سه سال از رحلت شیخ زاهد، بعضی از اطرافیان و اولاد شیخ زاهد چون وجود شیخ صفی را مانع شهرت و محبوبیت خود می‌بینند، به تحریک جمال‌الدّین پسر شیخ زاهد، تصمیم می‌گیرند شیخ صفی را به نحوی از میان بردارند. توطئه آتش زدن منزل شیخ صفی، اجیر کردن شخصی جهت قتل شیخ با تبر، آغشته کردن عسل به زهر از جمله راههایی بود که مخالفین دست به آن زدند ولی موفق نشدند. (۷، ۵، ۱) بنا به قول ابن‌بزاز در بیشترین موارد حرم شیخزاده جمال‌الدّین به شیخ صفی هشدار می‌داد.

شیخ صفی‌الدّین در طول عمر پربارش^{۲۴} همواره منبع اسرار و الهام‌مربدان خود بوده و شخصیت‌های بزرگی از اقطاب طریقت مانند مولانا شمس‌الدّین برنیقی در مقام و منتقبت علمی و عرفانی وی اظهار نظر کرده‌اند.^{۲۵} صاحب روضات‌الجنان (ج ۱، ص ۳۳۶) ضمن صحبت از مولانا فخرالدّین چارپردی (متوفی ۷۴۶ ه. ق.) شارح معروف «شافیه»ی ابن حاجب، می‌نویسد: «... معاصر حضرت شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی، قُدّس سرّه، و مقبول نظر آن مقتدای عالم بوده است.»

شیخ صفی‌الدّین در اواخر عمر هشتاد و پنج ساله‌اش به سفر حجّ رفت و قبل از تشرّف به مکه معظمه، صدرالدّین موسی، پسر بزرگ خود را به عنوان خلیفه و جانشین خود تعیین کرد. ابن‌بزاز علاوه بر اینکه مراتب سفارش شیخ صفی‌الدّین به جانشینی پسرش صدرالدّین موسی را ضمن حکایتی (۷، ۲، ۱۰) به صورت تلمیح بیان کرده است، در فصل دوم باب نهم

۲۴) شیخ صفی‌الدّین ۸۵ سال عمر کرد. نخستین ۲۵ سال دوران زندگی‌اش در کودکی و جوانی و در طلب مرشد و مراد گذشت. ۳۵ سال آن صرف مریدی و شاگردی شیخ زاهد شد و ۳۵ سال آخر عمر بر مسند ارشاد و تربیت اهل عرفان و طریقت نشست.

۲۵) بیوک جامعی، نگاهی به آثار و ابنیه تاریخی اردبیل، ص ۴۳.

که اختصاص به «نقل شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، به حیات باقی» است، می نویسد که شیخ صفی «وصیت فرمود که مراسم ترتیب سجداه که اطراف گیر خطه اسلام است با شیخ صدرالملة والدین ... مفوض است.»^{۲۶}

شیخ صفی در اول محرم سال ۷۳۵ از زیارت مکه به اردبیل بازگشت و پس از ۱۲ روز که اکثر در نقاهت گذرانید، در ظهر روز دوشنبه دوازده محرم داعی حق را لبیک گفت.^{۲۷} برطبق وصیتش (۹، ۲، ۱) سید جمال الدین اصفهانی وی را غسل داد و با کفنی که شیخ در زیر تکیه گاه خود نهاده بود کفن کردند.

ابن بزاز در مورد تکفین و تدفین شیخ می نویسد که شیخ فرمود «... از برای تکفین سی گز کرباس زیر تکیه گاه نهاده ام که فلان کس از گرمرو پنبه آن کشته است و حلال وی به دست خود رشته و پیره بدرالدین استاره ای [آن را] بافته، که یکی از طالبان پاک روشن بود، و پیراهن و جبّه و نیم تنه و کلاه شیخ زاهد در خانه است. باید که از آن هر دو یکی از من باز نگیرند و اگر مجال دهند و توانید کردن، در گورستان غریبانم دفن کنید ... و اگر نتوانید هر کجا که باشد.»

ولی با مشاورتهایی که انجام گرفت، پیکر وی را در خانه اش که بیرون دروازه آسفریس بود و خانقاهش نیز به شمار می آمد، دفن کردند، که امروز به نام بقعه شیخ صفی الدین اردبیلی زیارتگاه تمامی دلسوختگان عالم و رهروان راه عرفان است.^{۲۸}

ملا محمد امین حشری تبریزی در کتاب خود به نام روضه اطهار^{۲۹} سه بیت آتی را در تاریخ فوت شیخ صفی الدین از قائلی مجهول آورده است:

شیخ اعظم صفی دین اسحق	مرشد راه حق علی الاطلاق
کاشف معنی «الْم تَشْرَح»	عالم السر انفس و آفاق
هفتصد و سی و پنج از هجرت	روح پاکش ز تن نمود فراق

گویند بی بی فاطمه همسر شیخ از مفارقت وی سخت بی طاقت بود و شیخ فرموده بود

(۲۶) بنا به تصریح بابا صفری (اردبیل در گذرگاه تاریخ، ج ۱، ۶۷) شیخ صفی الدین «در آخر عمر به سفر حج رفت و در آن جا وثیقه ای به قلم آورد و فرزند خود صدرالدین موسی را ... صاحب خرقه و سجاده ساخت.»

(۲۷) شیخ صفی الدین در آخر عمر دعا می کرد که «خداوند! وفات من به وقتی کن که هوا خوش باشد تا مردم را رحمت نفس نباشد.» (۸، ۲۴، ۱)

(۲۸) دفن جنازه شیخ یک روز بعد از فوتش، یعنی روز سه شنبه ۱۳ محرم سال ۷۳۵ ه. ق انجام گرفت.

(۲۹) روضه اطهار، چاپ عزیز دولت آبادی، سال ۱۳۷۲ ش، ص ۵۳.

«که زنان را مجال ندهند پیش رفتن» و او را از ورود به پیش جنازهٔ شیخ «منع می‌کردند» (۹)، ۲، ۱) ولی بعد از اصرار و ابرام زیاد اجازه یافت که به زیارت جنازهٔ شیخ رود. حاضرین به باغچه رفتند و او به اطاقی که جسم بی‌جان شیخ در آن بود درآمد و با آخرین دیدار صورت شوهر خود این دعا را خواند: «بار خدایا، به حرمت سرِّ سینهٔ شیخ زاهد و به حرمت سرِّ سینهٔ این مرد که سالی بر من مگذراد و ماهی بر من مگذراد.»

ابن بزّاز می‌نویسد: «عاقبت روز هیجدهم بعد از حیات شیخ، او نیز متعاقب شیخ به حظیرهٔ رحمت حق تعالی رسید.»

گویا شیخ صفی‌الدّین خبر مرگ بی‌بی فاطمه را در کمتر از یک ماه بعد از فوت خویش، به وی داده بود. (۲ و ۷، حکایت ماقبل آخر) و نیز بی‌بی فاطمه به قبح ترکان والدۀ صدرالدّین یوغروش، از مریدان شیخ صفی، گفته بود: «با شیخ گفتم ماه دیگر پیش تو خواهم آمدن. شیخ فرمود: نه کمتر از ماهی خواهی آمد.» (۲، ۷)

ابن بزّاز کیست؟

اطّلاع دقیق و روشنی از شخصیت و تبار و احوال مؤلف در دست نیست.^{۳۰} تنها چیزی که از منابع دستگیر شده، وی از مردم اردبیل و از پیروان شیخ صدرالدّین، پسر و جانشین شیخ صفی‌الدّین، بوده و مطالب کتاب حاضر را بنا به سفارش و توصیهٔ شیخ صدرالدّین و از قول شاهدان و مردم ثقه گردآوری و تألیف کرده است و علی‌رغم اینکه خودش در حکایتی (۷، ۵، ۲۶) - که وقایع آن مربوط است به مسافرتش در سال ۷۲۶ هـ. ق به مراغه، همراه شمس‌الدّین توکلی واعظ اردبیلی - ادعا می‌کند که در جوانی شیخ صفی را دیده است، امّا جای تعجب است که خودش سخنی یا حکایتی از شیخ در خاطر ندارد و در هیچ جای کتاب چیزی از آن دیدار خود نیاورده است.

(۳۰) ابن بزّاز در حکایتی مربوط به طرح سؤالاتی از طرف مریدان شیخ صفی، از «مولانا شمس‌الملة والدّین توکلی واعظ اردبیلی» که «علامۀ عالمی بود» به عنوان «استاد این ضعیف» نام می‌برد. (۴، ۳، ۶) و در حکایتی دیگر (۵، ۲، ۸) پیره احمد مؤدّن اردبیلی را دایی خود معرفی می‌کند، و نیز در حکایات (۷، ۱، ۵۰ و ۵۴) «پیره احمد» نامی را عمّ خود می‌نامد، و در فصل دوّم باب دوازدهم کتاب ضمن آوردن دو حکایت در مورد کرامات وی، در خصوص شدّت ریاضت این عمّ می‌نویسد «در ده روز یک قطره آب بیش نخوردی و افطار به دو مثقال طعام کردی و نفس آخرش با «هائ» لا اِلهَ الاَّ الله برآمد.

زمان دقیق شروع به تألیف نیز معلوم نیست. آنچه از متن کتاب به دست می‌آید، این است که ابن‌بزاز آن را در نیمه‌های زندگانی شیخ صدرالدین آغاز کرده و پس از تألیف تدریجی، در اواخر سال ۷۵۹ ه. ق. آن را به پایان رسانیده است. دلیل مستند بر این ادعا مطالب دو حکایتی است که در متن کتاب آمده است. مطلب نخست مربوط است به حکایتی از عبدالعلی وزیر اشرف چوپانی که چنین آغاز می‌شود: «در حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارت رتبت عالی داشت...» و معلوم است که این بخش از کتاب، پیش از کشته شدن اشرف که در سال ۷۵۸ ه. ق. اتفاق افتاده، نوشته شده است. و در حکایت دیگر جریان آمدن جانی بیگ پادشاه دشت قبچاق را به آذربایجان شرح داده و او را با دعای «طاب‌ثراه» - که دربارهٔ مردگان به کار می‌رود - یاد کرده است.^{۳۱}

از فحوای مطالب این دو حکایت معلوم می‌شود که ابن‌بزاز کتاب خویش را تدریجاً می‌نوشته و کتاب را تا زمان اتفاق مرگ جانی بیگ - که قریب به سال ۷۵۹ ه. ق. بوده - به پایان نرسانیده بود.

صفوة الصفا به مثابة مقامات عرفانی

مطالعهٔ دقیق صفوة الصفا این امکان را می‌دهد که آن را به عنوان کتابی از نوع کتابهای مستطاب اسرارالتوحید و مناقب العارفین به حساب بیاوریم که در آن شرح احوال شیخ صفی‌الدین و مرشد و پدر زن او شیخ زاهد گیلانی، و دیگر عرفا و مشایخ هم عصر شیخ صفی‌الدین در نقاط دیگر ایران، مخصوصاً عرفایی که در دارالارشاد اردبیل زندگی کرده‌اند، نظیر: مولانا شمس‌الدین محمد زرگر، مولانا نجم‌الدین پیره اردبیلی، مولانا تاج‌الدین عوضشاه، مولانا عطاء‌الدین عطاءالله، مولانا شمس‌الدین اقمیونی، مولانا شهید قاضی جمال‌الدین اردبیلی، پیره ملک‌شاه عموقینی اردبیلی، شمس‌الدین کاسه‌گر اردبیلی آمده است.

ابن‌بزاز در صفوة الصفا تنها ما را از اوضاع و احوال صوفیان و دراویش مطلع نمی‌کند، بلکه در لابلاي حکایات مختلف کتاب، از حکام، فرمانروایان، بزرگان و طبقات مختلف

(۳۱) احمد کسروی، شیخ صفی و تبارش، سال ۱۳۲۳ ش، ص ۷.

مردم آگاهی می‌یابیم، حتی با پهلوانان نامدار آن دوره مثل: پهلوان حاج ابوبکر، پهلوان حاجی صفی، پهلوان حاجی خلیل، و پهلوان مترس - که در آن دوره در اردبیل و آذربایجان شهرت و معروفیت قابل توجهی داشته‌اند - آشنا می‌شویم، و دربارهٔ حرفهٔ قوالی و قوالان مشهور آن روزگار آگاهی‌هایی به دست می‌آوریم.

از «اخى» ها نیز که طبقهٔ اجتماعی خاصی بوده‌اند در این کتاب ذکرى به میان آمده و گاهی اشارتى به وضع زندگانی و پایگاه اجتماعی آنها شده است. در طول کتاب با نام ۲۰ نفر از اخى‌ها مواجه می‌شویم. در این جمع‌بندی، برخلاف نظر پتروشفسکی - که در مورد این طبقهٔ اجتماعی ظاهراً به عنوان یک صنف حرفه‌ای بحث می‌کند - چنین به نظر می‌رسد که آنان به طبقات مختلف اجتماعی تعلق دارند؛ به عبارت دیگر به غیر از «اخى سلطان شاه حدّاد» (۱۲)، تذکرهٔ پیر عزالدین، (۱۱) نام هیچ اخى به صاحبان هیچ حرفه‌ای داده نشده است. در ذیل نام بیست تن اخى آورده می‌شود:

اخى على دلوزى، اخى ميرمير، اخى موسى، اخى بالا، اخى احمد شاه، اخى حسن، اخى شهاب‌الدین، اخى فرج زنجانی، اخى سلطان شاه، اخى على، اخى شاه ملک، اخى بدل خلخالی، اخى شادی، اخى جبرئیل، اخى حنیفه، اخى سلیمان، اخى ميرعلى، اخى حاجى بزّاز، اخى ابوبکر سورقى، اخى جلال سلاحي اردبیلی.^{۳۲}

در مجالس سماعی که در حضور شیخ صفی‌الدین برپا می‌شده و خود شیخ نیز در آن مجالس همپای دیگر مریدان مشغول سماع می‌گشته، قوالان با نوا و آواز خویش خودشان نقش عمده‌ای در خلق شور و حال مناسب و ادامهٔ آن داشتند. در صفوة‌الصفّا با نام پنج تن از این قوالان آشنا می‌شویم: فرخ قوال، نظام‌الدین عبدالملک سراوی، عبدل قوال، حسن قوال، محمد قوال هشترودى.

علاوه بر عنوانهای ذکر شده، ابن بزّاز ضمن روایت حکایتِ حالات و کرامات شیخ صفی‌الدین، صحبت از مشاغل عده‌ای از مریدان شیخ می‌کند، از قبیل: شالدوزان، جواهریان، موزه دوزان، خبّازان، طبّاخان، نجّاران، جامه‌بافان، آهنگران، صابون فروشان، کاریزکنان، دبّاغان، خیاطان، کفشدوزان، سراجان، ابریشم‌فروشان، قصّابان، نسّاجان، مکاری، کلاه‌دوزان و پسر کلوی نفت‌فروش.

(۳۲) نیکیتین در مقالهٔ «تجزیه و تحلیل صفوة‌الصفّا» نام ۱۷ نفر اخى را آورده است. رک: مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز.

در تمام صفحات کتاب، ده بار به لفظ «اردو» یعنی مقرّ و پایتخت پادشاهان مغول - غازان خان، اولجایتو و ابوسعید - اشارت رفته است که آن را گاهی در اوجانِ بستان آباد و گاهی در دشت مغان، حوالی اردبیل نشان می‌دهد.

صفوة‌الصفّا علاوه بر اینکه حالات و کرامات شیخ صفی، شیخ زاهد و به تبع این دو ترجمه حال مریدان و خلفای شیخ صفی را در اختیار خواننده قرار می‌دهد، در خلال حکایات و شرح وقایع اتّفاقی عرفانی دورانِ شیخ صفی، اطلاعات ذیقیمی از نظر اجتماعی، جغرافیایی و وضع معیشتی - اعم از وضع کشاورزان، صنعتکاران و زنان - آن روز مردم آذربایجان، بویژه اردبیل و آبادیهای نزدیک آن را به صورت ساده در اختیار خواننده قرار می‌دهد که در منابع دیگر به این مسائل اشارتی جزئی رفته است.

اگرچه مطالب مستقیمی در خصوص شهر اردبیل در صفوة‌الصفّا نمی‌بینیم، با این حال با مطالعه دقیق حکایات آن می‌توان اطلاعات بالنسبه مفیدی دربارهٔ اردبیل به دست آورد؛ به عنوان مثال می‌توان دریافت که در عهد شیخ صفی‌الدین این شهر دروازه‌های متعددی داشته که امروز اثری از آنها دیده نمی‌شود، از جمله: دروازهٔ رئیس سعد، درب فقاعیان، نوشهر، اسفیرس و دروازهٔ مقابر. و یا از محتوای مضمون حکایات در می‌یابیم که مراغه در روزگار شیخ صفی شهری بوده است صنعتی که علی‌تالش نام شخصی از طبّاخان زاویهٔ شیخ، جهت آموختن صنعتی به آن جا می‌رود (۳، ۲، ۵۵)، و یا شهر سراب که نمک مورد نیاز آبادیهای اطراف را تأمین می‌کند؛ بطوریکه حسن مکائیلان - همکار علی‌تالش - اشتران شیخ را جهت آوردن نمک به سراب می‌برد (همان حکایت).

متن صفوة‌الصفّا با عبارت ساده و بی‌حشو و خالی از صنایع لفظی نگارش یافته است، البته گاهی نیز با عبارات مزین و مسجع مواجه می‌شویم که حکایت از قدرت قلم و تفنّن ابن‌برّاز در اسلوبهای گوناگون دارد. از جمله در «دباجهٔ مؤلف» می‌خوانیم که «خواست اکنون در لجهٔ ای سباح کند و بر معجهٔ ای سیاحت نماید که از ملاح آن بحرش فلاح آید و از جناح آن سفرش نجاح روی نماید».

اصولاً تمام تذکرة‌های عرفانی همسنگ صفوة‌الصفّا، در این صفت اشتراک دارند که فقط به شرح کلمات طیبّه و اعمال مقدّسه و کرامات خارق‌العادهٔ بزرگان و اولیاء‌الله بپردازند، لذا می‌بینیم که صفوة‌الصفّا نیز بیشتر از این جنبه به رشتهٔ تحریر درآمده و ابن‌برّاز در تألیف چنین کتاب گرانقدری، فقط قسمت کوچکی از آن را اختصاص به زندگانی تاریخی شیخ

صفی الدین داده و قسمت اعظم کتاب را در شرح حالات عرفانی و کرامات و کلمات قدسیه وی نگاشته است، لذا ادعای ادوارد براون که «به ظن قوی صفوة الصفا به تقلید از کتاب مناقب العارفین - که قریب سی سال پیش از صفوة الصفا تألیف شده - تدوین گشته است»^{۳۳} نمی تواند دور از حقیقت باشد.

نکته مهم و قابل بحث در خصوص صفوة الصفا - که حداقل در نیم قرن اخیر ذهن نقاد و نوجوی محققین را به خود مشغول داشته و اغلب دریافتهای خود را به صورت حکم قطعی مطرح کرده اند - مسئله تحریف و تصرف در متن اصلی آن است.

البته کسانی همواره بر این باور بوده اند که بنا به مصالح سیاسی سلاطین صفوی و یا بنا به مصلحت هواداران و مریدان این سلسله، اضافات و کاستیهایی در متن اصلی صفوة الصفا به وجود آمده و در صورت نخستین کتاب تصرف و تحریفی اعمال شده است. مهمترین مأخذ حکم این گروه نسخه چاپ سنگی مورخه ۱۳۲۹ ه. ق بمبئی است و احياناً مقدمه نسخه تحریف شده توسط ابوالفتح حسینی؛ که اولی چندان نسخه معتبر و کاملی نیست و مقدمه نسخه دومی نیز محتاج بررسی است. و حتی این سخن که همزمان با تحریر و تألیف مجدد صفوة الصفا در عهد شاه طهماسب اول به دست ابوالفتح، کوششی برای امحاء نسخ اصلی به عمل آمده و در نتیجه تمام یا اکثر نسخ دستنویس اصل کتاب از بین رفته است، حرف چندان مستندی به نظر نمی رسد. مصحح با مقابله نه نسخه - شش نسخه مربوط است به نسخی که رقم تحریر قبل ۹۰۰ هجری را دارند^{۳۴} و سه نسخه بقیه مربوط به نسخه ابوالفتح - به نتایج دیگر به غیر از حدسیات محققین قبلی رسیده است.

در موضوع تحریف صفوة الصفا باید به چند نکته توجه کرد:

اولاً، نخستین دستبرد و تحریف در متن اصلی صفوة الصفا، در زمان شاه طهماسب (متوفی ۹۸۴ ه. ق) به دست میرابوالفتح صورت نگرفته است، زیرا در کتابخانه ایاصوفیای ترکیه نسخه ای دستنویس از این کتاب با تاریخ تحریر ۹۱۴ ه. ق. به شماره ۲۱۳۹ نگهداری

(۳۳) ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، ج ۴، ص ۴۷.

(۳۴) البته برخی نسخه ها تاریخ تحریر سال ۹۰۰ به بعد، حتی رقم ۱۱۰۰ به بعد را دارند ولی مسلم شده است که این نسخ تحریر دومی است از نسخ اقدم و اصح ذکر شده و همین ویژگی را دارند.

می‌شود که در آن به طور ناشیانه سعی شده است برای شیخ صفی‌الدین و اخلاف وی سند سیدی و شیعه بودن بسازند. زکی ولیدی طوغان ضمن مقابله این نسخه با نسخه دیگر کتابخانه ایاصوفیا با تاریخ تحریر ۸۹۶ ه. ق. - که نسخه اساس مصحح است - در حکایتی راجع به نسب شیخ صفی‌الدین (۱، ۱، ۱) پس از آوردن این مطلب که «... شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که در نسب ما سیادت هست، لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه بماند» مطالب اضافی نسخه خطی شماره ۲۱۳۹ را بدینگونه می‌آورد:

«... تا آن وقت تفحص اسامی نسب کردند یافت شد در بحر الانساب و غیر او از مردمان مُسنّ که مطلع بودند بر این که اینها سیدآند و از اولاد امام حسین صدر [الدین] اَدَامَ الله بَرَکَتُهُ در زمان سلطان برقوق در سنه سبعین و سبعمائه [۷۷۰ ه. ق. / ۱۳۶۸ م.] به زیارة حجّ اتفاق افتاد. چون حاضر شدند به روضه شریفه مدینه نبویه، حال چنان افتاد که جمله اشراف مدینه و غیره مجتمع بودند. اَدَامَ الله بَرَکَتُهُ از سلطان سیدالشریف [۱۵۸] الحسب والنسب سید شهاب‌الدین ابن احمد بن حسین که سلطان مدینه بودند اَبَا عن جدّ الی یومنا، اَدَامَ الله بَرَکَتُهُ عرض نسب خود که تا پیروز زرین کلاه. سید شهاب‌الدین گفت که این نسب در غایت خوب است. از پیروز گُرد تا حضرت نبی، صَلَوة الله علیه السّلام، عدد کرد و مجموع سادات به اتفاق مسلم داشتند و محقق کردند، و جماعت حجّاج که بودند بر این حال شاهد شدند. ذکر باین نیروس ابن مهدی ابن علی ابن حسین ابن احمد بن ابوالقاسم ابن النابت ابن حسین ابن احمد ابن داود ابن علی ابن موسی الثانی ابن ابراهیم ابن موسی الکاظم ابن جعفر صادق ابن محمد باقر ابن امام زین‌العابدین [ابن] حسین ابن علی بن ابی طالب، علیه الصلوة والسلام»^{۳۵}

ولیدی طوغان بعد اضافه می‌کند که «وقتی قضیه سفر حجّ صدرالدین را در کتاب ابن‌بَزّاز وارد کردند، این نکته را فراموش نمودند که کتاب صفوة الصفا در ۷۵۹ ه. ق. نوشته شده، در حالی که سفر حجّ مزبور در ۷۷۰ ه. ق. / ۱۳۶۸ م. صورت گرفته است؛ وانگهی این سفر را در زمان سلطان برقوق نوشته‌اند، در حالیکه سلطنت برقوق در فاصله سالهای ۷۸۴-۷۸۰ ه. ق. / ۱۳۹۹-۱۳۸۲ م. بوده است به علاوه به این نکته دیگر هم توجه نکرده‌اند که فاصله شش نسل از شاه اسماعیل تا شیخ صفی و از شیخ صفی تا فیروز با فاصله دوازده تا

(۳۵) این مطالب اضافی نسخه ایاصوفیا (به شماره ۲۱۳۹، و رقم ۹۱۴ ه. ق.) در نسخی که مصحح در تصحیح متن حاضر از آنها سود برده، نیامده است.

چهارده نسل از فیروز تا امام موسی الکاظم (فوت ۱۸۳ هـ. ق / ۷۹۹ م.) کمی زیادی نامتناسب است.^{۳۶} با این استدلال روشن است که تاریخ شروع به تحریف و دستبرد به متن اصلی صفوة الصفا دست کم چهل سال قبل از دستور شاه طهماسب به میرابوالفتح حسینی بوده است.

احمد کسروی، حتی احتمال وقوع تحریف و دستبرد در متن کتاب ابن بزّاز را به اواخر قرن نهم هجری، یعنی زمان سلطان حیدر می‌رساند و شیخ حسین کاتب را عامل این تحریف معرفی می‌کند. وی با مقایسه قسمتی از مطلب دیباچه نسخه چاپی مشعر بر اینکه «بر عموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می‌شود نسخی که به خط شیخ حسین کاتب اردبیلی نشر شده او را پیدا کنند و الا نسخه‌های [؟] دیگر را معاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند ...» با مطالب فصل دوم باب هشتم که گفتگو از «مذهب شیخ صفی‌الدین» می‌کند، چنین می‌نویسد:

چون این دو تکه نوشته میرزا احمد [تبریزی، طابع نسخه چاپ سنگی سال ۱۳۲۹ هـ. ق.] را با هم سنجیم، این آگاهی به دست می‌آید که شیخ حسین کاتب اردبیلی از پیروان خاندان صفوی از کتاب ابن بزّاز نسخه‌هایی نوشته و در همه آن‌ها دست برده. دیگر گردانیدن فصل دوم باب هشتم و ساختن کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده و یا دیگری به آن برخاسته، رواجش با دست این انجام گرفته. چنین پیداست این شیخ حسن در زمان شاه اسماعیل یا اندکی پیش از آن بوده که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بود. نیز پیداست این کار را با دستور کسی از آن خاندان به پایان رسانیده، و گرنه بسیار دور است که یک تن به سر خود چنین کاری کند و نسخه‌هایی پیاپی از یک کتابی نوشته با پیکره‌هایی^{۳۷} بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد، همانا که از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هر چه هست آن دو نسخه دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های بیشتری نوشته شده بوده. این شگفتی که شیخ حسین که به این کار برخاسته بوده و

(۳۶) ولیدی طوغان، زکی، منشاء صفویان، ص ۸. عبارت تا حدی مغشوش است.
(۳۷) یکی از نسخه‌ها که مأخذ میرزا احمد تبریزی در چاپ سنگی کتاب حاضر بوده، گویا «مصور به تصویرات چین بوده» است.

نسخه‌های دست‌برده شده از کتاب ابن‌بزاز می‌ساخته، پُرروایانه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گزارده که آن‌ها را معاندین «تحریف و تصحیف» نموده‌اند.^{۳۸}

نکته دوم به مواضع تحریف مربوط می‌شود و به اینکه تحریف برای خدمت به کدام مورد از سیاستهای دولت صفوی بوده است. در پاسخ به این پرسشها، تا آن جا که از بررسی و تطبیق نسخه‌های صفوة‌الصفاء برمی‌آید، باید یادآوری کنیم که هیچ حکایت و موضوعی مستقل دال بر ارائه سند سیادت، تشیع و یا هر نکته مردم‌فریبی که در راستای تحکیم قدرت روحانی سیاسی سلاطین صفویه باشد - به غیر از تغییرات جزئی در متن کتاب از جمله تبدیل جمله فعلی دعایی «رَضِیَ اللهُ عَنْهُ» به جمله اسمی «عَلَيْهِ السَّلَام» بعد از اسامی ائمه اطهار، و یا جانشینی نام علی بن ابی طالب (ع) به جای اسامی ابوبکر صدیق و ...^{۳۹} - در نسخ «تنقیحی» دیده نمی‌شود.

سه اختلاف عمده و فاحش بین نسخ دسته اول و نسخ دسته دوم به شرح زیر به نظر می‌آید:

- ۱- اضافه کردن مقدمه‌ای توسط ابوالفتح حسینی بر متن اصلی صفوة‌الصفاء، مبتنی بر صدور حکم از طرف شاه طهماسب اول در جهت «تصحیح و تنقیح» آن.
- ۲- اضافه کردن خاتمه‌ای بر کتاب ابن‌بزاز توسط همین شخص، متضمن ترجمه حال و شرح کرامات اخلاف شیخ صفی‌الدین تا شاه اسماعیل اول.
- ۳- حذف پاره‌ای از حکایات.

در مورد اضافه شدن مقدمه، باید گفت که متأسفانه محققین تنها با خواندن این مقدمه و عدم مراجعه به متن دست‌پختِ ابوالفتح، و با استناد به جمله شعارگونه‌ای از وی: «... یکی از منافقان و مخالفان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود و دعوت ازادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود [یعنی ابن‌بزاز] کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داد و احوال و اقوال ایشان را به نوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود فراگرفته بود مذکور گردانید و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و ... نواب کامیاب همیون [شاه طهماسب اول] بنده داعی و دعاگوی حقیقی ابوالفتح حسینی را مأمور گردانید که کتاب مزبور را تصحیح نماید... پس به موجب فرمان لازم‌الاذعان شروع در تصحیح کتاب مذکور

۳۸) احمد کسروی، شیخ صفی و تبارش، سال ۱۳۲۳ ش، ص ۱۴.
 ۳۹) تمامی این نوع اختلافات در «بخش اختلاف نسخ» آخر کتاب آورده شده است.

نمود و سعی بلیغ در حکم و اصلاح آن به تقدیم رسانید»، در مورد دگرگون شدن متن اصلی کتاب، حکم کلی داده‌اند. یقین است که خوانندگان با مطالعه متن مصحح تقدیمی - که با وسواسی دقیق، کلمات، جملات و حکایات متن را با مقابله نه نسخه مورد اطمینان و قابل دسترسی انجام داده - متوجه خواهند شد که اختلاف بین نسخ تحریفی و نسخ سالم تا چه حد و پایه‌ای بوده است.

در مورد اختلاف دوم این نسخه که با عنوان «خاتمة الكتاب» در متن ابوالفتح مشخص شده، موضوع روشن است. محرر جهت پاسداری از حرمت ولینعمت خود، پس از ذکر کلیه مطالب کتاب اصلی، مطالبی نیز با عنوان «در بیان احوال بعضی از فرزندان عالی شأن حضرت شیخ، قُدس سرّه، و بعضی وقایع ایشان» در شرح کرامات شیخ صدرالدین، سلطان خواجه علی، سلطان جنید، سلطان حیدر، و شاه اسماعیل اول آورده است. چنین به نظر می‌رسد که قصد اصلی ابوالفتح از تکمیل کتاب ابن بزّاز، یا افزودن اضافات و لواحق بدان، گذشته از رسانیدن روایات تألیف اصلی تا زمان خود، این بوده که چون نتوانسته برخلاف ادعای خود و یا نظر ولینعمتش اصلاح و تغییری قابل توجه در متن اصلی کتاب به وجود بیاورد، مطالب این تکمله را عذرخواه و حجاب عدم توفیق در تغییر و «تصحیح» متن اصلی بسازد.

در خصوص اختلاف سوم این دو دسته نسخ - که مربوط است به حذف پاره‌ای از حکایات - ظن غالب این می‌نمود که احتمالاً مضمون و محتوای این حکایات محذوف با مصالح سیاسی «نواب کامیاب» مطابقت نداشت و با جو سیاسی روز و مصلحت زمانه متناسب نبوده است. ولی بعد از مقابله مضمون تمامی حکایات محذوف، این نتیجه به دست آمد که اصلاً چنین قصدی در کار نبوده، و اگر هم چنین قصدی بوده توفیقی حاصل نشده است، زیرا محتوای حکایات محذوف در نسخه میرابوالفتح هیچ ارتباطی به نسب و مذهب شیخ ندارد، و انگهی تعدادی از حکایات محذوف، در نسخ دستنویس نیز که از خطر تحریف بدور مانده‌اند - یعنی نسخی که بیرون از دسترس ابوالفتح بوده‌اند - حذف شده‌اند؛ حتی تعداد حکایات محذوف نسخه چاپ سنگی - که با مقابله پنج نسخه دستنویس موجود در ایران در سال ۱۳۲۹ ه.ق چاپ و منتشر شده - بیش از نسخه به اصطلاح تصحیحی و تنقیحی ابوالفتح حسینی است. فهرست حکایات محذوف در تمامی نسخ مورد استفاده مصحح، از جمله دو نسخه مذکور، در پایان «مقدمه مصحح» آمده است. حاصل سخن این

که پیش از اقدام میرابوالفتح، اختلاف در تعداد حکایات نسخه‌های صفوة الصفا امری واقع بود.

اگر از این سه اختلاف فاحش موجود بین نسخ اولیه و ثانویه بگذریم، با چند اختلاف جزئی بین آن دو دسته مواجه می‌شویم که به هیچ عنوان عامل تعیین‌کننده‌ای در موضوع نسب و مذهب شیخ صفی‌الدین و یا تقدس اخلاف شیخ نیستند. مصحح تمامی اختلافات و احتمالاً تصرفات جزئی را که صرفاً ناشی از اختلاف سلیقه به نظر می‌رسد و گاهی بیش از دو سه سطر می‌شد^{۴۰}، در بخش جداگانه‌ای به نام «بخش اختلاف نسخ» آورده است که علاقه‌مندان با مراجعه به آن بخش به مستند مصحح در عدم وجود اختلاف آن چنانی که «آتش نوجویی و نوبایی موافقان و مخالفان صفویه را تیزتر کند»^{۴۱} پی خواهند برد.

نسخ مورد استفاده در تصحیح متن

مصحح برای ارائه متنی منقح و مطابق با موازین علمی در جهت تصحیح چنین متونی که غباری از نظریات و دریافتهای شتابزده و احياناً مغرضانه بر آن سایه افکنده است، ناچار بوده است نسخ دستنویس معتبر موجود در کتابخانه‌های ایران و کتابخانه‌های دیگر کشورها را تا آن جا که برایش مقدور بوده - جمع‌آوری نماید و آن‌ها را در دو گروه متمایز به کار گیرد. گروه اول نسخی که تاریخ تحریر آن‌ها قبل از به قدرت رسیدن سلاطین صفوی و یا نسخی است که تحریر دومی از آن نسخه‌ها به شمار می‌آیند، حتی اگر رقم سالهای بعد از قرن یازدهم را داشته باشند. گروه دوم شامل نسخی است که از نسخه «تصحیح» شده میرابوالفتح برگرفته شده‌اند. در گروه اول شش نسخه، و در گروه دوم سه نسخه مددکار مصحح بوده‌اند.

الف. مشخصات شش نسخه گروه اول:

- ۱- نسخه کتابخانه‌ایاصوفیه ترکیه به شماره ۳۰۹۹، که فیلم آن به شماره ۱۱۱۸ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود. تاریخ تحریر آن ۱۸ جمادی‌الاولی ۸۹۶ هجری و جمله پایانی محرر نسخه چنین است: «تَمَّتْ بِحَمْدِ اللَّهِ تَعَالَى وَ حَسَن تَوْفِيقِهِ فِي ثَامِنِ

(۴۰) پاره‌ای از این اختلافات، شامل نسخ دسته اول نیز می‌شود.

(۴۱) مجله آینده، سال پانزدهم، ص ۲۱۵، مقاله «آرزوی پیران» دکتر منوچهر مرتضوی.

عشر جمادی الاولی سنة ست و تسعين و ثمانمائه من الهجرة النبوية المصطفوية علی يد اضعف عباد الله صنع الله عفی عنه. خط نسخه مزبور نسخ ریز تا حدودی پخته با اعراب گذاری آیات قرآنی، احادیث و ابیات عربی و متن حاوی ۲۶۰ ورق ۲۵ سطری است. این نسخه که با علامت اختصاری «ص» مشخص شده، نسخه اساس مصحح در تصحیح متن حاضر است. برای حفظ امانت در ارائه متن حاضر سعی شده است که سبک نوشتاری آن به طور کامل رعایت و کلمات به همان صورت که در متن دستنویس قید شده ارائه شود؛ از جمله کلمات گزاردن، چنانک، آنچ، آنک، پُول و غیره - که صورت امروزی آنها به صورت گزاردن، چنانکه، آنچه، آنکه، پُل می باشد. البته در استفاده از این نسخه، در مواردی که غلط املایی و یا اشتباه در ضبط اعلام اشخاص و امکنه و مواردی از این قبیل در آن مشاهده شده، مصحح با انتخاب وجه صحیح آن کلمه یا جمله در نسخ دیگر و آوردن آن در متن مصحح، صورت اصل نسخه «ص» را در پاورقی آورده است. نوع خط و سیاق کتابت نسخه مزبور مؤید تعلق نسخه به نیمه دوم سده نهم هجری قمری و صحت تاریخ کتابت آن یعنی ۸۹۶ ه.ق است. در ورق اول قبل از شروع متن، نسب نامه شیخ صفی الدین با خط نستعلیق شکسته ناپخته قید شده و در آن لفظ «سید» در اول نام شیخ صفی الدین و اسلاف وی تا علی (ع) آمده و شیخ صفی الدین را با جمله «السلطان سید شیخ صفی الدین بن سید شیخ بابا جبرئیل ...» ذکر کرده است.

۲- نسخه دیوان هند، به شماره ۱۰۹۸، که فیلم آن به شماره ۲۵۶۳ و عکس آن به شماره ۵۷۷۲ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می شود. خط نسخه مزبور نسخ عالی، ولی کاتب آن برخلاف نسخه قبلی مشخص نیست. رقم آخر نسخه بعضی از محققین از جمله اتمه را به اشتباه انداخته و به غلط آن را نسخه خط مؤلف دانسته اند. علت اشتباه این عده جمله پایانی نسخه است که بدین صورت آمده است: «فرغ من تألیفه و تصنیفه و اتمامه و اختتامه و تنمیقه و تعلیقه مختتم شهر شعبان المعظم لسنة تسع و خمسين و سبعائه [= ۷۵۹ ه.ق / ۱۳۵۷ م.] العبد المذنب الراجی توکلی بن اسمعیل بن حاجی الاردیلی ...» پختگی خط و سیاق تحریر نشان می دهد که نسخه متأخر است و زودتر از قرن ۱۲ ه.ق نمی تواند باشد و محرر در خاتمه نسخه مطالبی را که در اصل بوده نقل کرده است.

در مقابله این نسخه با مطالب نسخه قبلی چندان اختلافی در تعداد ابواب، فصول و حکایات و مطالب مندرج در کل کتاب دیده نمی شود، در نتیجه علی رغم متعلق بودن به

قرون متأخر، به دلیل اینکه به احتمال قوی از روی نسخه متقدم - احياناً از روی نسخه اصل مؤلف - استنساخ شده از لحاظ نسخه شناسی قابل اعتنا و نسخه معتبری است. نسخه مزبور در ۳۴۸ ورق ۲۱ سطری تحریر یافته و فصول حکایات و پاره‌ای از اعلام با شنگرف مشخص شده است. این نسخه با علامت «ه» مشخص شده است.

۳- نسخه کتابخانه سالتیکوف شچدرین لنینگراد، تاریخ تحریر و محرر آن معلوم نیست، ولی از نوع خط نسخه - که نسخ پخته و جلی است - می‌توان حدس زد که زمان تحریر مربوط است به اواسط دوران سلاطین صفوی، که از روی نسخه‌های اقدم تحریر یافته است. این نسخه جزو کتبی است که از طرف شاه عباس صفوی وقف مقبره شیخ صفی‌الدین شده و در زمان جنگ‌های ایران و روس طبق نظر پوشکین توسط ژنرال پاسکویچ به روسیه منتقل شده است.^{۲۲} ورق اول نسخه علاوه بر مهور شدن به مهر شاه عباس اول، مطلب زیر را با خطی نسخ عالی - سوای خط نسخ متن - از قول شاه عباس آورده است:

«وقف نمود این کتاب را کلب آستانه حضرت علی بن ابی طالب، علیه‌السلام، عباس الصفوی، بر آستانه متبرکه شاه صفی، علیه‌الرحمة، که هر که خواهد، خواند، مشروط بر آنکه از این آستانه بیرون نبرد و هر که بیرون برد شریک خون حضرت امام حسین، علیه‌السلام، بوده باشد، ۱۰۲۲»^{۲۳}

نسخه مزبور ۶۲۰ ورق ۱۵ سطری است و با علامت «ل» مشخص شده است.

۴- نسخه کتابخانه بانکی پورخدابخش، تاریخ تحریر ۱۰۳۵ هجری، که فیلم آن به شماره ۱۳۰۴ هجری در کتابخانه مرکزی دانشگاه تبریز نگهداری می‌شود. کاتب نسخه میرخلیل الجامی شخصی است که متن حاضر را «در بلده مرو شاهجان در سر مزار شیخ نورالدین محمد خانی در خانقاه، سنه ۱۰۳۵» به خط نسخ تحریر کرده است. بعد از جمله پایانی کتاب، دو مهر که مربوط به مالکین نسخه بوده در روی ورق دیده می‌شود که متأسفانه متن هر دو ناخواناست. این نسخه با علامت «ش» مشخص است.

(۴۲) نسخه مزبور جزو ۱۲۰ جلد نسخه دستنویسی است که توسط ژنرال سوشتلین Souvchtelen - مأمور اعزامی پاسکویچ به اردبیل - «به رسم امانت» به روسیه برده شدند. فضل تقدّم تحقیق در مورد لیست کتب مزبور با عبدالعزیز جواهر کلام (فهرست کتب وزارت معارف، ج ۲، ص ۷۱) است.

(۴۳) البته در زمان وزارت شادروان علی‌اصغر حکمت تعداد معتناهایی از نسخ دستنویس بقعه که از خطرات تصرف ژنرال‌های روسی مصون مانده بود، به بخش اسلامی موزه ملی ایران منتقل شدند. در این مورد رک: نشر دانش، س ۱۳، ش ۶، مهر و آبان، سال ۱۳۷۲ ش. مقاله «تاراج یا امانت» به قلم جمشید کیا نفر.

۵- نسخه کتابخانه آستان قدس، به شماره ۲۶۰، و تاریخ تحریر ۱۰۴۲ هجری. نسخه مزبور جزو نسخ اهدایی میرزا رضاخان نائینی در مرداد ماه سال ۱۳۱۱ هجری شمسی به کتابخانه آستان قدس است که این مطلب در بالای اولین ورق نسخه نوشته شده است: «المواهب السنیه فی المناقب الصفویّه فارسی مؤلف توکل بن اسمعیل بن حاجی اردبیلی که در سنه ۷۵۹ نوشته کما فی ذیل الکتاب، و در آن احوالات و مقالات شیخ صفی الدین اردبیلی را نوشته و حکایات مرویه از آن جناب را به روایت از صدرالدین موسی خلف ایشان و غیره ذکر کرده. اول نسخه الحمد لله الذی تجلی لاولیائه بانوار العارفین والمعارف، و آخر آن بعون الله الملك المبین و توفیق رب العالمین، تاریخ تحریر سنه ۱۰۴۲ هجری قمری.»

نسخه به خط نستعلیق در ۴۳۰ ورق و ۲۳ سطری نوشته شده و به نظر چنین می‌رسد که نسخه حاضر نیز مثل نسخه «ه» - نسخه دیوان هند - از روی نسخه متقدم و به احتمال قوی از روی نسخه اصل مؤلف تحریر یافته است؛ به عبارت دیگر می‌توان گفت، مأخذ هر دو نسخه یکی بوده، با این تفاوت که کاتب نسخه آستان قدس پس از انتقال مطالب نسخه اصل، تاریخ استنساخ، یعنی سال ۱۰۴۲ ه. ق، را در آخر کلام خود قید کرده است. این نسخه با علامت «ق» مشخص شده است.

۶- نسخه چاپ سنگی سال ۱۳۲۹ هجری، که به خط میرزا احمد بن حاج کریم تبریزی پیشوای ذهبیان در مجلدی چهارصد صفحه‌ای که سیصد و پنجاه و هشت صفحه آن متن صفوة الصفا و باقی شامل چهار کتاب^{۴۴} در متن و حاشیه که ربطی به موضوع کتاب ابن‌بزاز ندارند، در بمبئی چاپ شده است. نسخه مذکور با مقابله پنج نسخه خطی به شرح آتی چاپ شده است:

اولین نسخه متعلق بوده به دارالارشاد اردبیل که میرزا احمد آن را به سال ۱۳۱۲ ه. ق به دست آورده. این نسخه به دلیل قدمت و کهنگی، اوراقش پوسیده شده و دو سوم کتاب چاپ سنگی حاضر از روی همان نسخه استنساخ شده است.

دومین و سومین نسخه متعلق است به دارالعلم شیراز، که باز هم ناقص و کهنه بودند و نصف مطلب ناقص مانده از استنساخ نسخه مورخه ۱۳۱۲ اردبیل، به کمک این دو نسخه

(۴۴) کتاب اول: طبّ الکیمیای بر اکلوسوس یونانی، تاریخ تحریر ۱۳۲۸ ه. ق؛ کتاب دوم: تفسیری است مسمی به «عرایس» تألیف روزبهان بقلی، تاریخ تحریر ۱۳۲۹ ه. ق؛ کتاب سوم: حکایت شیخ صنعان از منطق الطیر شیخ عطار؛ کتاب چهارم: گلشن راز شیخ محمود شبستری، تاریخ تحریر ۱۳۲۹ ه. ق.

مرتفع شده است. بر ورق یکی از این دو نسخه نوشته شده بود: «بر عموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می شود نسخی که به خط شیخ حسین کاتب اردبیلی نشر شده او را پیدا کنید، والا نسخه های دیگر را معاندین تحریف و تصحیف کرده اند».

چهارمین نسخه - که به قول خود کاتب «چند صفحه ای از نسخه ای دیگر» بوده است - در قم به دست میرزا احمد می افتد و پاره ای از نواقص باقیمانده به کمک همین چند ورق مرتفع می شود. پنجمین نسخه متعلق بوده به کتابخانه شیخ صفی الدین در اردبیل که سقط نداشته ولی بسیار مغلوط بوده است. میرزا احمد نواقص باقیمانده مطالب نسخه چاپ سنگی حاضر را به برکت دستیابی به این نسخه برطرف می کند و بالاخره نسخه خطی اولی را «که از حیث کتابت از همه صحیح تر بود» با کمک این چهار نسخه - دو نسخه متعلق به شیراز، یک نسخه مغلوط متعلق به کتابخانه مقبره شیخ صفی الدین، و چند ورقی مربوط به نسخه ای متعلق به قم - «من حیث المجموع مرتب و مجلد» می کند و در بمبئی به سال ۱۳۲۹ ه. ق. به چاپ می سپارد. علامت این نسخه «ج» است.

ب. مشخصات سه نسخه گروه دوم:

۱- نسخه موزه بریتانیا، تنقیح و تصحیح میرابوالفتح بن میرمختوم شریفی حسینی گرگانی، به شماره ۱۷۴۵، که به شماره فیلم ۳۱۹۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می شود. نسخه مزبور توسط شاه محمد کاتب به خط نستعلیق پخته و زیبا تحریر یافته است. علامت اختصاری این نسخه «ب» است.

۲- نسخه ای خطی از جمله کتب اهدایی مرحوم حاج حسین نخجوانی به کتابخانه ملی تبریز، به شماره ۶۵۵، و تاریخ تحریر ۹۵۰ ه. ق. نسخه خطی مزبور به خط نستعلیق در ۵۰۰ ورق ۱۹ سطری تحریر یافته است. علامت اختصاری این نسخه «ن» می باشد.

۳- نسخه خطی مربوط به کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز. که با علامت اختصاری «پ» مشخص شده است.

ترجمه ترکی صفوة الصفا به خط محمد بن حسین الکاتب جزو کتب اهدایی مرحوم حاج حسین نخجوانی به شماره ۷۱۰ در کتابخانه ملی تبریز نگهداری می شود. تاریخ شروع به تحریر، ماده تاریخ «حال شیخ» = ۹۴۹ ه. ق. و سال اختتام ۹۵۰ ه. ق. در شیراز است. نسخه مزبور به خط نستعلیق پخته در ۴۴۵ ورق ۲۰ سطری کتابت شده است. علاوه بر این نسخه، نسخه دیگری از همین ترجمه ترکی به خط محمود خوشنویس شیرازی به شماره

۲۷۶۱ جزو کتب کتابخانه سابق سلطنتی تهران به تاریخ کتابت ۹۴۹ هـ. ق موجود است با عنوان «مقالات ترکی شیخ صفی».^{۴۵}

روش تصحیح

در تصحیح متن حاضر انجام دو کار اساسی مدّ نظر بوده است. در مرحله اول، شش نسخه گروه اول به دقت و امانت کامل با همدیگر مقابله شده و اختلافات این نسخ در پاورقی همان صفحه نشان داده شده است. البته در مقابله این شش نسخه، «ص» نسخه اساس بوده است، ولی جهت ارائه متنی منقّح و کامل از صفوة الصفا، گاهی نیز مطالب نسخ دیگر که صحّت آن برای مصحّح یقین شده است، در متن آورده شده و مطلب یا کلمه مورد اختلاف «ص» در پاورقی قید شده است؛ به عبارت دیگر تصحیح مرحله اول کتاب حاضر به کمک شش نسخه مزبور انجام یافته است.

مصحّح، بعد از انجام تصحیح مرحله اول، متن مصحّح را با متن سه نسخه خطّی گروه دوّم - یعنی نسخه میرابوالفتح - به دقت مقابله کرده و اختلاف مطالب را در بخشی به نام «بخش اختلاف نسخ» که در آخر کتاب آمده، قید کرده است و خواننده علاقه مند با شماره ستاره (*) دار - به عنوان مثال ۱۰ * - اول به پاورقی همان صفحه و بعد به شماره مخصوص در بخش اختلاف نسخ ارجاع داده شده است.

به عبارت دیگر اختلاف نسخ شش نسخه گروه اول در پاورقی همان صفحه قید شده و اختلاف متن مصحّح با سه نسخه گروه دوّم، در بخش اختلاف نسخ - که در آخر کتاب آمده - قید شده است تا خواننده با دقت و حوصله کامل، بدون کوچکترین زحمتی مراتب اختلاف نه نسخه مورد استفاده مصحّح را داشته باشد.

در متن حاضر سه نوع شماره گذاری اعمال شده است. اول، شمارهای مسلسل بالای سطور که بیانگر اختلاف نسخ است. دوّم، شماره قید شده داخل [] بین سطور، که مبین شروع ورق نسخه اصلی یعنی «ص» است. سوّم، شماره داخل () که آن نیز بین سطور

(۴۵) از این ترجمه دو نسخه در اتحاد جماهیر شوروی سابق موجود است: یکی در کتابخانه انستیتو شرقشناسی سنت پترزبورگ، و دیگری در کتابخانه عمومی سالتیکوف شچدرین؛ نمونه عکس نسخه اخیر از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

است، خواننده را به بخش توضیحات و تعلیقات کتاب راهنمایی می‌کند. و نیز به منظور تسریع در دستیابی محققین و علاقه‌مندان به الگویی دقیق در خصوص کیفیت و کمیت حکایات مندرج در فصول و ابواب کتاب حاضر، مصحح سعی نموده است حکایات مطرح شده در کل کتاب را با توجه به تعداد و نحوه طرح آنها، در جداولی مستقل و گویا تنظیم نماید تا خوانندگان کنجکاو با در دست داشتن شمائی کلی از کتاب بهتر بتواند به مطالعه متن اصلی بپردازد.

مصحح از سر صدق اذعان دارد که اگر تشویقها و راهنماییهای آقای دکتر یوسف رحیملو در امر انتخاب نسخ، روش تصحیح متن، و تحشیه مددکارش نبود، شاید این کار نه چندان خُرد به انجام نمی‌رسید. تداوم بلند نظری و بزرگ منشی آن جناب را از درگاه متعال مسئلت دارد. و نیز از عنایات و بزرگواری سروران عزیزم حجة الاسلام حاجی آقا عمران عزیزاده و حجة الاسلام حاجی آقا محمد حافظزاده که در بازبینی دوباره آیات قرآنی، احادیث نبوی و آیات عربی مصحح را یاری کرده‌اند، سپاسگزارم.

در هر حال با تمام تلاش و وسواسی که در تصحیح و تحشیه متن حاضر به عمل آمده، یقین بر این است که مقدمه و متن و تعلیقات خالی از نقص و خطا نیست، ولی از آنجا که «لَا يَكْلَفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا» پرده‌پوش کاستیها و لغزشهاست، این اثر را به امید پربار گشتن فرهنگ و تاریخ کشورمان تقدیم صاحب‌دلان و ارباب فضیلت می‌نماید، باشد که قبول افتد.

غلامرضا طباطبایی مَجْد

تبریز - تابستان ۱۳۷۰ ش

جدول ابواب، فصول و حکایات

مقدمه							
ف	ج	ق	ش	ل	هـ	ص	
۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل اوّل: در بیان آنچه از خبر نبوی (ص) بر ظهور شیخ، قدس سرّه، دلالت دارد.
۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳	فصل دوّم: در آنکه اولیاء الله پیش از ظهور شیخ صفی الدّین خبر داده اند.

باب اول: در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّةً.							
ص	هـ	ل	ش	ق	ج	ف	
۲	۴	۴	۴	۴	۳	۴	فصل اول: در ذکر نسب
۲	۲	۲	۲	۲	۱	۲	فصل دوم: در کرامات زمان حمل او.
۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل سوم: در احوال ولادت او.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل چهارم: در احوال طفولیت او.
۲۱	*۲۰	*۲۰	۲۰	*۲۰	۲۱	۲۱	فصل پنجم: در احوال طلب او؛ مبنی بر دو نوع.
۶	۶	۶	۶	**۱۰	***۵	۶	فصل ششم: در رسیدن او به شیخ زاهد.
۳۹	۳۹	۳۹	۳۹	°۴۱	°°۳۸	۳۹	فصل هفتم: در کراماتی که از او در زمان شیخ زاهد به ظهور آمد.
۹	۹	۹	۹	°°°۱۲	۹	۴	فصل هشتم: در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازه توبه و تلقین دادن.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل نهم: در ذکر شجره و خرقه و اسناد تا پیغمبر (ص).
۸۰	۸۰	۷۳	۸۰	۸۰	۷۸	۶۴	فصل دهم: در بعضی از کرامات شیخ زاهد، مبنی بر دو نوع و یک تکمله.
۱۸	۱۸	۱۷	۱۸	۱۹	۱۵	۱۸	فصل یازدهم: در ارشاد پیغمبر (ص) بعضی ائمت را به شیخ ...

* مطالب دو حکایت ۱۸ و ۱۹ در یک حکایت آمده است.

** مطالب حکایت ۲ و ۳ هر کدام در دو حکایت و مطالب حکایت ۶ در سه حکایت بیان شده است.

*** مطالب حکایت ۴ و ۵ در یک حکایت بیان شده است.

• همان مطالب ۳۹ حکایت «ص» است در ۴۱ حکایت؛ یعنی مطلب سومین حکایت در سه حکایت.

•• همان مطالب ۳۹ حکایت «ص» است در ۳۸ حکایت؛ یعنی مطالب حکایت ۳۲ و ۳۳ با هم.

••• همان مطالب ۹ حکایت «ص» است در ۱۲ حکایت؛ یعنی حکایت یک در سه حکایت، و حکایت ۲ در دو حکایت.

باب دوم: در کرامات شیخ صفی الدین، قدس سیرة، که تعلق به نجات مردم دارد.							
ف	ج	ق	ش	ل	ه	ص	
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵	۱۴	۱۵	۱۵	فصل اول: در کراماتی که از شیخ ظاهر شده است در دریاها و مفارق.
۱۶	۱۸	۱۸	۱۸	۱۷	۱۸	۱۸	فصل دوم: در کراماتی که ظاهر شده است در کوهها و برف و دمه ...
۲۹	۳۲	۳۲	۳۲	۲۹	۳۲	۳۲	فصل سوم: در کراماتی که از او به ظهور رسیده در نجات و خلاصی مردم از ...

باب سوم: در کراماتی که از نظر لطف و عنف شیخ صفی الدین، قدس سیرة، ظاهر شده است.							
ف	ج	ق	ش	ل	ه	ص	
۱۲	۱۳	*۱۴	۱۳	۱۳	۱۳	۱۳	فصل اول: در نظر لطف محض او.
۵۱	**۶۲	۶۰	۵۹	۵۸	**۶۲	۶۰	فصل دوم: در نظر عنف محض او.
۲۲	۲۵	۲۵	۲۵	۲۴	۲۵	۲۵	فصل سوم: در نظر جامع بین اللطف و عنف.

* مطالب حکایت ۹ در دو حکایت مجزا آمده است

** همان مطالب ۶۰ حکایت «ص» است در ۶۲ حکایت.

باب چهارم: در کلمات و تحقیقات شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
ص	هـ	ل	ش	ق	ج	ف	
۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۳۲	فصل اول: تحقیقاتی بر آیات قرآنی.
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۴	طرف اول: تحقیقاتی بر احادیث نبوی.
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۴	فصل دوم: طرف دوم: تحقیقاتی بر سؤالات متفرقه.
۲۲	۲۲	۲۱	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲	فصل سوم: تحقیق بر کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ.
۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۰	فصل چهارم: تحقیقاتی در اشعار عرفا.
۳۷	۳۶	۳۴	۳۶	۳۶	۳۳	۲۹	فصل پنجم: کلمات مطلقه از نصایح و زواجر.
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	فصل ششم: تحقیق در بعضی کلمات منثوره.

باب پنجم: در کراماتی که از شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّهُ سِرَّهُ، در اصناف حیوانات به ظهور آمده است.							
ص	هـ	ل	ش	ق	ج	ف	
۱۳	۱۳	۱۲	۱۳	۱۳	۱۲	۱۳	فصل اول: در احوال جنّ.
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۸	۲۵	فصل دوم: در کراماتی که از شیخ صفی الدین ظاهر شده است در سایر حیوانات.
۲۴	۲۵	۲۵	۲۵	۲۵	۲۳	۲۰	فصل سوم: در کرامات شیخ صفی الدین که در غیر حیوانات ظاهر شده است.

باب ششم: در ذکر سماع و وجود شیخ صفی الدین، قدس سیرة.							
ف	ج	ق	ش	ل	هـ	ص	
۶	*۹	۱۱	۱۱	۱۱	۱۱	۱۱	یک فصل

* مطالب سه حکایت ۱ و ۲ و ۳ در یک حکایت آمده است.

باب هفتم: در کرامات متنوعه که از شیخ صفی الدین، قدس سیرة، صادر شده است.							
ف	ج	ق	ش	ل	هـ	ص	
۱۳۴	۱۳۳	۱۴۱	۱۴۱	۱۳۳	۱۴۱	۱۴۲	فصل اول: در اخبار او از ضمائر مردم.
۲۹	۲۴	۲۹	۲۹	۲۴	۲۹	۲۹	فصل دوم: در کرامات اخبار سابق از احوال لاحق که از شیخ ظاهر شده است.
۲۲	۱۳	۲۷	۲۶	۱۵	۲۷	۲۷	فصل سوم: در کرامات و مکاشفات شیخ از احوال اموات.
۱۳	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	فصل چهارم: در کرامات شیخ صفی الدین که به قدم تعلق دارد.
۱۲۵	۱۰۹	۱۲۷	۱۲۸	۹۷	۱۲۸	۱۲۸	فصل پنجم: در کرامات متفرقه که از شیخ ظاهر شده است.

باب هشتم: در ذکر سیرت رضیه شیخ صفی الدین، قدس الله سره.							
ف	ج	ق	ش	ل	ه	ص	
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل اول: در متابعت پیغامبر (ص).
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل دوم: در مذهب شیخ.
۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل سوم: در مجاهده شیخ.
۱	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل چهارم: در ریاضت شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل پنجم: در فراست شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل ششم: در اجابت دعای شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل هفتم: در خلوت و اوصاف خلوت شیخ.
۱۳	۹	۱۳	۱۳	۴	۱۳	۱۳	فصل هشتم: در زهد و وزع و تقوی شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل نهم: در آداب کلام شیخ.
۵	۴	۵	۵	۴	۵	۵	فصل دهم: در تواضع و وقار شیخ.
۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳	فصل یازدهم: در حلم و حیای شیخ.
۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳	فصل دوازدهم: در توکل شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل سیزدهم: در قناعت شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل چهاردهم: در یقین شیخ.
۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل پانزدهم: در استقامت شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل شانزدهم: در صبر شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل هفدهم: در شکر شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل هیجدهم: در قیام لیل و توزیع اوقات انهار.
۱۵	۷	۱۵	۱۵	۶	۱۵	۱۵	فصل نوزدهم: در سخاوت و سماحت شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل بیستم: در هیبت شیخ.

* فقط مطالب مقدمه را دارد.

ادامه باب هشتم: در ذکر سیرت رضیة شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّةً.							
۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲	فصل بیست و یکم: در علو همت شیخ.
۳	۳	۳	۳	۲	۳	۳	فصل بیست و دوم: در وفای شیخ.
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	فصل بیست و سوم: در صفای شیخ.
۴	۲	۴	۴	۲	۴	۴	فصل بیست و چهارم: در خلق شیخ.
۳	۲	۳	۳	۲	۳	۳	فصل بیست و پنجم: در ترک تکلف شیخ.
۲	۲	۲	۲	۱	۲	۲	فصل بیست و ششم: در خُسن صورت ظاهر شیخ.
۶	۶	۶	۶	۶	۶	۶	فصل بیست و هفتم: در سماع هواتف الهی که شیخ راشده است

* فقط مطالب مقدمه را دارد.

باب نهم: در ذکر مرض و نقل شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّةً.							
ف	ج	ق	ش	ل	ه	ص	
۸	۷	۸	۸	۸	۸	۸	فصل اوّل: در ذکر مرض او.
۹	۷	۹	۹	۶	۹	۹	فصل دوم: در نقل شیخ به حمایت باقی.

باب دهم: در ذکر کرامات شیخ صفی الدین، قُدّس سِرّه، بعد از فوت.							
ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف	
۵۰	۵۰	۲۰	۵۰	۵۰	۳۱	۴۹	فصل اوّل: در کراماتی که بواسطه منامات به ظهور آمده است.
۱۵	۱۵	۷	۱۵	۱۵	۸	۱۵	فصل دوّم: در کراماتی که بعد از حیات شیخ واقع شده است.
۲۸	۲۸	۱۵	۲۸	۲۷	۱۶	۲۸	فصل سوّم: در کرامات متنوعه که بعد از شیخ ظاهر شده است.

باب یازدهم: در ذکر عظمت و شهرت شیخ در اقطار و اکناف.							
ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف	
۱۳	۱۳	۷	۱۳	۱۳	۸	۱۳	فصل اوّل: در بعضی از عظمت معنوی او.
۱۲	۱۲	۸	۱۰	۱۲	۹	۱۲	فصل دوّم: در ذکر بعضی از عظمت ظاهری شیخ.
۱۰	۱۰	۷	۱۰	۱۰	۷	۱۰	فصل سوّم: در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان شیخ.

باب دوازدهم: در کرامات مریدان شیخ صفی الدین، قُدّس اللّهُ سِرّه.							
ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف	
۱۱	۱۱	۹	۸	۱۱	۱۱	۱۱	فصل اوّل: در ذکر بعضی از خلفای عظام شیخ.
۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	فصل دوّم: در ذکر سایر مریدان شیخ.

ديپاچه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ رَبِّ أَعْيَنَ وَ بِكَ اسْتَعِينُ^١

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي تَجَلَّى لِأَوْلِيَائِهِ بِأَنْوَارِ الْعِرْفَانِ وَالْمَعَارِفِ وَ تَجَلَّى لِلْأَوْصِيَاءِ بِأَنْوَاعِ
الطَّائِفِ وَالْعَوَارِفِ فَلَقَى^٢ حَبَّ الْقَلْبِ بِحُبِّهِ وَ عَشِيقَهُ، وَ فَتَحَ إِلَى الْقُرَادِ^٣ أَلْفَ وَاوٍ مِنْ وَدِّهِ وَ
شَوْقِهِ، آتَنَعَ فِي دُوحَةٍ وَاحِدَةٍ أَفْنَانَ^٤ الْمُؤَخَّذِينَ بِقُنُونِ^٥ الْيَقِينِ وَ آتَنَعَ الْهَائِمِينَ^٦ فِي وَهْدَةِ عَالَمِ
التَّكْوِينِ بِتَرْيِيَةِ أَرْيَابِ التَّكْمِيلِ وَ التَّمَكِّيْنِ عَلَى هَوْدَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَ مَعِينٍ. صَيَّرَ أَحْدَاقَ حُذَاقِ
الْفَارِيقِ <بُنُورِ عَرَافَاتِ عِرْفَانِهِ>^٧ وَ نَاضِرَةً وَ جَعَلَ مَقَلَّ الْعُقُولِ فِي إِشْرَاقِ سُبُحَاتِ وَجْهِهِ
هَائِمَةً خَائِرَةً^٨. وَ الصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ الْإِثْمَانِ الْأَعْمَانِ عَلَى الْمَنْعُوتِ بِأَرْسَخِ الْبَرَاهِينِ فِي الشَّرِيعَةِ
الرَّاسِخَةِ، الْمَنْعُوتِ بِأَنْسَخِ الدَّلَائِلِ فِي الْيَمَلَةِ النَّاسِخَةِ، الْمَخْصُوصِ بِمُرَادِ أَسْرَارِ التَّنْزِيلِ،
الْمُخْتَصِّ بِمُرَادِ مَذَارِ الْإِكْمَالِ وَ التَّكْمِيلِ، سَيِّدِ صَنَادِيدِ مَنْ أُرْسِلَ إِلَيْهِ جَبَرَتِيلُ مُحَمَّدٍ
الْمُصْطَفَى الْمَوْصُوفِ بِالْمَعْظَمَةِ فِي الثَّوَرَةِ وَ الْإِنْجِيلِ وَ عَلَى آلِهِ وَ صَحْبِهِ نُجُومِ الْهُدَى وَ
شُمُوسِ التَّقَى وَ بُدُورِ الدُّجَى، الَّذِينَ بِهِمْ فِي الشَّرَائِعِ يُقْتَدَى وَ بِنُورِهِمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ يُهْتَدَى وَ
بِضِيائِهِمْ مِنَ الْمُلَمَّاتِ يُسْتَنْصَى وَ عَلَى الَّذِينَ جَعَلَهُمُ اللَّهُ تَعَالَى أَعْلَامًا لِلْحَقِّ مَنشُورَةً وَ مَنَارًا

(١) ه: ندارد؛ ل، ج: < بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ >؛ ق: < بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَتَقَى >.

(٢) ل: خلق.

(٣) ل: على الفؤاد.

(٤) ل: اغتان.

(٥) ل: بغنون.

(٦) ل: الهاعين.

(٧) ص: < بنور عرفانه >.

(٨) ل: خاويه.

لِيَهْدِيَ مَنْصُوبَةً وَ الرَّحْمَةَ وَ الرِّضْوَانَ وَ الرَّأْفَةَ وَ الْفُقْرَانَ عَلَى الْعِبَادِ وَالْعِبَادِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُمْ بِإِحْسَانٍ.^{۹*}

أَمَّا بَعْدُ، فَقَدْ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ^{۱۰} وَ قَالَ عَزَّ وَ جَلَّ : وَ جَعَلْنَاهُمْ أُمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا^{۱۱} وَ قَالَ عَزَّ سُلْطَانُهُ : أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَيُهْدِيهِمْ أَقْتَدِهِ^{۱۲} وَ قَالَ تَعَطَّمْ شَأْنُهُ : أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَيْهِمْ [اللَّهُ] وَ أُولَئِكَ أُولُوا الْأَلْبَابِ^{۱۳}، چون بیان کتاب آسمانی و برهان خطاب سبحانه دال است که صاحب کمان مکمل - که همگی بر جاده شریعت و سجداه طریقت و حقیقت قایم و دایم باشد و در مهمات امت و مسلمات ملت و اعلام سنن اقتدا و اعلام سنن اهتدا و استقامت و اقامت نماید - کالارواح لصلاح الاشباح درمی آمد و بر متحیران مغاور جهالت و کسالت - که غبار سمنند ایشان در نیابند - واجب است که عنان^{۱۴} سوی محبت ایشان تابند و خود را با توجه قبله قبول ایشان دهند و سر به جای قدم در این بیابان نهند و اگرچه به پایان نبرند امید از نوید مُهاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ^{۱۵} که فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ^{۱۶} نبرند؛ چه، محبت ایشان جاذب سعادات دارین و جالب مرادات منزنین است.

شعر

أَلْتَقَيْتُ بَيْنِي وَ بَيْنَ الْحُبِّ مَعْرِفَةً لَا يَنْقُضِي الْأَبَدُ وَ يَنْقُضِي الْأَبَدُ
لَاخُرْجَ مِنَ الدُّنْيَا وَ حُبُّكُمْ بَيْنَ الْجَوَارِحِ لَمْ يَشْفُرْ بِهِ أَحَدٌ
عن أبي موسى الأشعري (١) > رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ <^{۱۷}، أَنَّ النَّبِيَّ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ > قَالَ: «الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ» رَوَاهُ الْبُخَارِيُّ وَ مُسْلِمٌ، وَ فِي رِوَايَةٍ قِيلَ لِلنَّبِيِّ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ: «الرَّجُلُ يُحِبُّ الْقَوْمَ وَ مَا يَلْحَقُ بِهِمْ». قَالَ: «الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ». وَ عن ابن مسعود (٢)

* (٩) ش: مطلب دیگری به جای مطلب ذکر شده قید شده است، رک: توضیح شماره (١) در بخش «اختلاف نسخ».

(١٠) قرآن، آل عمران: ۱۰۴.

(١١) قرآن، انبیاء: ۷۳.

(١٢) قرآن، انعام: ۹۰.

(١٣) قرآن، زمر: ۱۸.

(١٤) ق: بنیان.

(١٥) قرآن، نساء: ۱۰۰. ص: این آیه را ندارد.

(١٦) قرآن، نساء: ۱۰۰. ص: این آیه را ندارد.

(١٧) ق: > علیه ما علیه < ؛ ل: ندارد.

رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ: «جَاءَ رَجُلٌ إِلَى رَسُولِ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَقَالَ يَا رَسُولَ اللَّهِ: كَيْفَ تَقُولُ فِي رَجُلٍ يُحِبُّ قَوْمًا وَلَا يُلْحَقُ بِهِمْ؟ فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ، عَلَيْهِ السَّلَامُ، الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ»^{١٨}.

رواه البخاری و مسلم و عن أبي هريره (٣١)، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ: «أَنَّ رَجُلًا^{١٩} زَارَ خَالَهٗ فِي قَرْيَةٍ أُخْرَى فَأَرْسَلَ اللَّهُ >تَعَالَى لَهُ بِدَرَجَةٍ<^{٢٠} مَلَكًا فَلَمَّا أَتَى عَلَيْهِ قَالَ: أُرِيدُ خَالِي فِي هَذِهِ الْقَرْيَةِ. قَالَ: هَلْ لَكَ عَلَيْهِ مِنْ نِعْمَةٍ أَثَرِيدَهَا. قَالَ: لَا غَيْرَ إِنِّي أَحْبَبْتُهُ^{٢١} فِي اللَّهِ. قَالَ: فَإِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكَ بِأَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَبَّكَ كَمَا أَحَبَّتَهُ فِيهِ.

رواه مسلم و عن معاذ بن جبل (٤١) رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ: سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، يَقُولُ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى أَيْنَ الْمُتَحَابُّونَ فِي جَلَالِي لَهُمْ مَنَابِرُ [٢ الف] مِنْ نُورٍ يَغْشَاهُمْ^{٢٣} النَّبِيُّونَ وَ الشُّهَدَاءُ. رواه الترمذی فی رَوَايَةٍ أُخْرَى لِمَعَاذٍ، قَالَ: سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، يَقُولُ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى >وَجِبَتْ جَنَّتِي<^{٢٤} لِلْمُتَحَابِّينَ فِيَّ وَ الْمُتَجَالِسِينَ فِيَّ وَ الْمُتَزَاوِرِينَ فِيَّ > وَ الْمُتَبَاذِلِينَ فِيَّ<^{٢٥} حَدِيثٌ صَحِيحٌ رَوَاهُ >مَالِكٌ فِي الْمَوْطَأِ بِإِسْنَادِهِ<^{٢٦} الصَّحِيحِ، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ. *^{٢٧}

و این مسکین کم بضاعت و مفلس بی طاعت که بر درگاه عزت ابروی جز خاک عجز ندارد و دست آویز >پایگاه عندالله<^{٢٨} غیر از محبت اولیاء الله نمی شمارد و خود را بر فتراک اعتقاد سنت انبیا و سیرت اولیا - که عَزْوَةُ الْوُثْقَى وَ مَقْصَدُ الْأَقْصَى است - می بندد و دست رجا در دامن اِتماء بدیشان می زند و موثل آمال صَفُّ التَّعَالِ خمول به انتظار نظری از

(١٨) ق: > قل له الرجل يحب القوم و ما لحق بهم، قال المرأ مع من احب <.

(١٩) ش: رجلان.

(٢٠) ق: > له تعالى بدرجة <

(٢١) ل: فقيمة.

(٢٢) ل، ق: اجبته.

(٢٣) ص و ج: يقظهم؛ ق: يقيظهم.

(٢٤) ل: > وجلعت جني <.

(٢٥) ش، ق: ندارد.

(٢٦) ش، ق: ندارد.

* (٢٧) ه: از >عن ابی موسی اشعری< تا این جا، مطلب مذکور به صورت خلاصه قید شده است، رک: توضیح

(٢) در بخش >اختلاف نسخ<؛ ج: کلیه مطالب مذکوره در دیباجه به صورت خیلی مختصر ذکر شده است،

رک: توضیح (٣) در بخش >اختلاف نسخ<.

(٢٨) ج: >به درگاه جلالت عندالله<.

مُتَصَدِّرَان^{۲۹} مسند قبول می‌کند.

مگر که سدره^{۳۰} نشینی ز بارگاه قبول نظر کند به گدایی بر آستان خمول^{۳۱}
> و چون تا این موسم و جاءَکُم التَّذِیْرُ - که ایام البیض کهولت است - جز کاهلی ننموده و غیر
از بی حاصلی نبوده است،

شعر (۵)

أَلَا لَيْتَ الشُّبَابَ يَمُودُ يَوْمًا فَأُخْبِرُهُ^{۳۲} بِمَا فَعَلَ الْمَشِيبُ
عَزَيْتُ مِنَ الشُّبَابِ وَكُنْتُ غَضًّا^{۳۳} كَمَا يَفْرَى مِنَ الْوَزْقِ الْقَضِيبِ^{۳۴}
بَكَيْتُ عَلَى الشُّبَابِ بِدَمْعٍ عَيْنٍ فَمَا نَفَعَ الْبُكَاءُ وَلَا التُّحِبُّ^{۳۵}
خواست که اکنون در لُجَّه‌ای سیاحت کند و بر مَحَجَّه‌ای سیاحت نماید که از مِلاح آن بحر ش
فلاح آید و از جناح آن سفرش نجات روی نماید.

شعر

رَكِبَ الْمُحِبُّ إِلَى الْحَبِيبِ سَهِينَةً تَجْرِي مِنَ الْخَطَرَاتِ فِي أَمْوَاجِ^{۳۶}
يَا حُسْنَهَا تَجْرِي بِهِ مُتَفَرِّطٌ يَهْوِي بِهِ فِي جُنْحٍ لَيْلٍ دَاجٍ^{۳۷}
تا، بَوَاعِثِ الهام الهی به توفیق آگاهی^{۳۸} ندا کرد که «مناقبی که فَرِیدَةُ الْیَمِّ، مواهب
رحمانی ست و عَقِیلَةُ الْبَحْرِ لطایف سبحانی، ترتیب ده و منشورات آن را که منتشر است در
سِمْطِ نِظَامِ تَنْظِیمِ و ترکیب نه، که در أَطْبَاقِ آفاقِ کُنْشَرِ الصُّبْحِ فی الْأَطْرَافِ وَ كَضْوَةِ الشَّمْسِ فی
الْأَكْنَافِ منشور و مشهور است و در افواه اقاصی و ادانی کَالسَّيْعِ الْمَثَانِی مذكور».^{۳۹}

(۲۹) ل، ق، ج: مصدران؛ ش: منصدران.

(۳۰) ل، ج: صدر؛ ش، ق: صدره.

(۳۱) ق: قبول.

(۳۲) ل: فاجره.

(۳۳) ل: غضباً؛ ش: غضاء.

(۳۴) ه، ق: القضب؛ ل: غضیب.

(۳۵) ل، ش: بیت سوم عربی نیامده و دو بیت مذکوره هم قبل از بیت فارسی ذکر شده است؛ ج: مطلب بین
> حذف شده است.

(۳۶) ل، ش: الی الزجاج.

(۳۷) ج: دو بیت عربی را ندارد؛ ش: دو بیت مذکور بدین صورت ذکر شده است: ما حَسْبنا بحره بمنصب غلاط
رهوانی مسیح الهج الجاج.

(۳۸) ل، ش، ق، ج: ناگاهی.

(۳۹) ش: از «تباواعت الهام» تا این جا به گونه‌ای دیگر قید شده، رک: توضیح (۴) در «اختلاف نسخ».

شعر

لَقَدْ حَسُنْتَ بِكَ الْآفَاقُ حَتَّى كَأَنَّكَ فِي قَمِ الزَّمَنِ إِنْشِامٌ^{۴۰}

شعر

هر عروسی که در و کسوة مشکینی^{۴۱} داشت زیر هر موئی دل خسته مسکینی داشت
شور و شوقش شرری در دل و جانم انداخت زانکه هر قصه از آن، نکته شیرینی داشت
پس در این فکرث بین الامل و العمل چون در بجه باصره به رقاد مسند شد^{۴۲} مشکوة انوار
سعادت گشوده و بدر برج «طه» و «یس»، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، روی نمود،

شعر

لَيْسَتْ زُورَاءُ الْفَخْرِ فِي صَلْبِ آدَمَ فَمَا يَنْتَهِي إِلَّا إِلَيْكَ الْمَفَاجِرُ
وَلِلَّهِ بَذْرٌ فِي السَّمَاءِ مُنَوَّرٌ وَأَنْتَ لَنَا بَذْرٌ عَلَى الْأَرْضِ زَاهِرٌ
این مسکین به عزم استجازه^{۴۳} متوجه شد به غرة شمس افلاک لولاک التفات نمود و
به مضحاک ثنایای مبارک تبسم فرمود و این مسکین چون بخت بیدار دید، بیدار گردید،
لیکن تَهْمَت در پی هَمَّت و نیت استجازه بود در ساعت باز دید که سدره نشین صدر رسالت،
عَلَيْهِ السَّلَامُ، با جمعی نشسته است و عَلَمی عالی در مُحَاضِی قائم. باز کَرَّة ثالث بر تعاقب دید
که حامل لواي حمد و صاحب سریر مقام محمود، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، با فوجی انبوه زیر
چتری باشکوه نشسته و این مسکین نیز زیر ظلّ ذیل آن چتر بود، و هر نوبت بی مسالمت از
فرح دیدار او بیدار می شد «تا به آن متعاقب مَرَّة رابعة دید»^{۴۴} که به مسمع این مسکین
بدین آیت به نفاذ اجازت ندایی رسانید که بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ.^{۴۵}

شعر

نَهَانِي خِيَابِي مِنْكَ [أَنْ] أَكْتُمُ الْهَوَى
تُبَشِّرُنِي بِالْقَيْبِ إِنَّكَ فِي الْكُفِّ
وَأَعْيَيْتَنِي بِالْفَهْمِ مِنْكَ عَنِ الْكُشْفِ

(۴۰) ش: باندسنت بک الآفاق حتی / کانک فی قم الرأس النيام

(۴۱) ل، ق: مسکینی.

(۴۲) ل، ق: بسته شد.

(۴۳) ص، ل، ق، ج: استخاره.

(۴۴) ق: «تا باز متعاقب دید».

(۴۵) قرآن، مائده: ۶۷.

أَزَاكَ وَبِئْسَ مِنْ نِسْبَتَيْ^{٤٦} لَكَ وَخُشَّةٌ فِتْنُوسُنِي بِاللُّطْفِ مِنْكَ وَبِالْعَطْفِ^{٤٧}

پس عمیم همت و صمیم نهمت بر تصمیم این عزیمت و نیت بی توقف و وقف کردم و بر وفق تضرع رومی به تمسک توفیق آوردم و این کتاب را - که جدید آن یکتب بالتبیر لا بالجبر^{٤٨} - آغاز کردم، در مناقب <شهنشاه طریقت>^{٤٩} سلطان الاقطاب فی الاقطار، خلاصة المدار فی الادوار، غطریف صنادید المشایخ فی الخافیقین و افضل المصطفین بین الامة^{٥٠} المشرقین و المغربین [ب ٢] سباق الغایات فی الکرامه و الولایه، صاحب الآیات فی البیدایه و النهایه، جالس السیر فی التکمیل و التمکین، جامع الاسرار فی الارشاد و الیقین، مالک ازمه ارباب القلوب، و صاحب الاشراف علی مفاتیح الغیوب،

شعر

فَظَاهِرُهُ زُهْدٌ وَبَاطِنُهُ تُفَى وَ لَخَطَّتُهُ عِزٌّ وَ شِيعَتُهُ كَرَمٌ
وَ طَلَعَتْهُ بَذْرٌ وَ سَطَوَتْهُ لُطْفٌ وَ رَاخَتْهُ بَحْرٌ وَ مَنَزَلُهُ حَرَمٌ
الْحَايِزُ فِي جَلَالِ الْكَمَالِ بِأَوْفَى الْأَقْسَامِ الْفَائِزُ فِي كَمَالِ الْجَلَالِ بِأَوْفَرِ السَّهَامِ الَّذِي
أَشْرَفَتْ أَرْضُ السَّعَادَةِ بِوُجُودِهِ وَ مَالَتْ سَمَاءُ السِّيَادَةِ إِلَى سُجُودِهِ كَأَنَّهُ هُوَ فَصٌّ عَلَى
خَاتَمِ الْإِفْتِدَاءِ وَ الْإِرْشَادِ وَ كَأَنَّهُ هُوَ نَصٌّ فِي زُبُرِ الْإِهْتِدَاءِ وَ الرِّشَادِ كَلَامُهُ بِرُهَانِ الْحَقِّ وَ الْفَاطَةُ^{٥١}
لِسَانُ الصِّدْقِ <تَبَاشِيرُ عِزَّتِهِ غُرَّةُ الْإِسْلَامِ وَ تَبَاشِيرُ بَرَكَتِهِ يَسْتَقِي الْغِمَامَ لِلَّهِ>^{٥٢} فِي إِظْهَارِهِ
مَقَاصِدُ وَ لِلنَّاسِ فِي آثَارِهِ مَوَاعِدُ،

شعر

صَلَاحُ الْعِبَادِ وَ زُشْدُ الْأَمَمِ وَ أَمْنُ الْبَرِيَّةِ^{٥٣} مِنْ كُلِّ غَمٍّ
آنک سپیده مهره صدای ندای تربیت او در طاق این نه رواق مطبق ازرق می دمیدند و آنک
رایت آیت هدایت او بر فرق فرقدین می کشیدند. هر قطره ای که سحاب اقطار به بحر او

(٤٦) ق، ج: منتسبی.

(٤٧) ج: از بیت عربی «لقد حسنت...» تا این جا، حذف شده است.

(٤٨) ل: بالبرلا بالجبر؛ ق: بالنزلا باطبر.

(٤٩) از اضافات «ه» است.

(٥٠) ص: بین الابنی؛ ق: بین لابنی.

(٥١) ص، ق، ج: والحفاظه.

(٥٢) ج: ندارد.

(٥٣) ج: امن الرشده.

می‌رسانید، در کنف صدف تربیتش دُرّ شہوار می‌شد > و هر خاکی به مجاورت درگاه خلوتسرای او می‌رسید، گوهر آبدار می‌شد < ۵۴ و نعل بُراق عُشاقش لعلِ بُراق بر تاج هفت ایوان می‌نشانید، سَمّ گرمِ تازانِ میدانِ ارادت او غبارِ ملاحهت بر رخسار حور و رضوان می‌افشاند و صبح وصالش نفس صادق از مشارق لَمعان «إلی مَعَ اللّهِ» می‌زد، شمس کمالش تجلّی معنی در سُرادی «اله» می‌زد. ۵۵

شعر

سَوَزَتِ صورتِ او آیت معنی می‌بود پرتو ناصیه‌اش نور تجلّی می‌بود
بر سر طور حضورش دو جهان موسی‌وار همه را باید بیضا دم عیسی می‌بود
دقایق و ساعات او مقصور بر اظهار دعوت حق بود و بَوَارق لحظات او مشهور به انوار صدق بود. هر قلبی که در تمویه ۵۶ نفاق و ریا بود، در کارگاه اخلاص او خلاصه کیمیا شد و هر گدایی که ریزه چینِ خوانِ تلقین او شد، پادشاه دنیوی و عقبی شد. مرشد الخافقین و إمام الثقلین، سُلطان الغارین و بُرهانُ الواصلین، أَكْمَلُ الْمُتَكَلِّمِينَ وَ أَفْضَلُ الْمُحَقِّقِينَ > شیخ صفی‌الحق و الملة و الدّین < ۵۷، قَدَسَ اللّهُ تَعَالٰی سِرَّهُ دَبَسَ بَرَّهُ و اَداَمَ اللّهُ تَعَالٰی عَلٰی الْعَالَمِينَ وَ جَمِيعِ الْمُسْلِمِينَ مِیَامِنَ بَرَکَاتِهِ وَ مُحَاسِنِ آيَاتِهِ.
و این روضه بهیّه و ثُحفه شَهِیه، که در اوراق و معاطِفش ما تَشْتَهیه الْاَنْفُسُ وَ تَلَدُّ الْأَعْيُنُ ۵۸ مَدْخَر است و در مشرب عَذْبَش عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ ۵۹ مُضَمَّر جز حضرتی را تحفه نشاید که فردوس اعلیٰ و جَنَّة المأوٰی خوشه چینِ خلوتسرایِ حریم حرمت اوست > «سِدره» و «طوبی» ریحان‌کشِ بزمِ عظمت اوست. حضرتی که این نُه طاق و جفت آستان رفعت اوست < ۶۰ و عرش اعلیٰ - که معبر خاقان عالم بالاست - جفت منظر رفعت اوست.

(۵۴) ل، ج: ندارد.

(۵۵) ج: می‌نماید.

(۵۶) ش، ق: بوته.

(۵۷) ج: > شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی <.

(۵۸) قرآن، زخرف: ۷۱.

(۵۹) قرآن، مطففین: ۲۸.

(۶۰) ج: ندارد.

شعر

ذَانَتْ تَجِرُّ عَلَى السَّمَاءِ دُبُولَهَا^{٦١} مَبَايَسَةُ الْأَغْطَافِ فِي حَبَرَاتِهَا
غَرَاءُ مِنْهَا أَشْرَفَتْ سَجَدَتْ لَهَا سَيَارَةُ الْأَفْلَاقِ فِي أَرْجَائِهَا
وَهُوَ الْقَوْمُ مُؤَيَّدٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ بِتَأْيِيدِهِ الْمُزْشِدُ الْمُشِيدُ لِذَيْنِ اللَّهِ بِتَسْدِيدِهِ، دَاعِيِ الْخَلْقِ إِلَى
سَوَاءِ السَّبِيلِ، الْهَادِي لِلْأَمَمِ إِلَى أَقْوَمِ الطَّرِيقِ وَأَوْضَحِ الدَّلِيلِ الْمَظْهَرِ لِمُتَجَلِّياتِ الْأَنْوَارِ الْقُدْسِيَّةِ
السُّبْحَانِيَّةِ الْمَهْبُطِ لِإِلْهَامَاتِ الرَّبَّانِيَّةِ الرَّحْمَانِيَّةِ، غَوَتْ الْأَوْتَادُ فِي الرِّقَاعِ وَالْمَارِبِ وَكُفِّتِ
الْأَقْطَابُ فِي الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ،

شعر

كَالْبَذْرِ مِنْ حَيْثُ إلتَفَتْ رَأَيْتَهُ يَهْدِي إِلَى عَيْنَيْكَ نُورًا نَاقِيًا
كَالْبَحْرِ يَفْزِفُ لِلْقَرِيبِ جَوَاهِرًا جُودًا وَبِنَفْسٍ لِلْبُعِيدِ سَحَابِيًا
كَالسَّمْعِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ وَضَوْءُهَا يَفْشِي الْبِلَادَ مَشَارِقًا وَمَغَارِبًا
مُزْشِدُ الثَّقَلَيْنِ إِلَى طَرِيقِ الْحَقِّ وَالصَّوَابِ وَالنَّجَاةِ، وَرَائِدُ الْعَالَمِينَ إِلَى قُطُوفِ جُنَاةِ الْحَيَاتِ^{٦٢}،
غَوَاصُ بَحَارِ الْمَعَانِي وَمُسْتَخْرِجُ اللَّكَلَى وَمَحْرَمُ حَرِيمِ إِلَى مَعَ اللَّهِ فِي حَضْرَتِ الْمُتَعَالَى، ضَابِطُ
ضَابِطَةِ أَرْبَابِ الرُّضَى^{٦٣} وَوَاسِطَةُ فَلَادَةِ «صَفْوَةِ أَصْحَابِ الصَّفَى»^{٦٤}.

شعر

قَوِيٌّ أَمِينٌ كَابِنِ عِمْرَانَ فِي الْهَدَى خَفِيفٌ عَلَيْهِمُ كَابِنِ يَفْقُوبَ فِي الثُّغَى^{٦٥}
[٣ الف] الْخَائِزُ بِالْإِسْتِخْفَاقِ كَمُوسَى مَنْ إِشْتَحَقَّ قَدْحًا مُصَلًّى
الْمُتَّخِذُ بِالْإِتِّسَابِ وَالْإِكْتِسَابِ مِنْ مَقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى
أَلْقَانِمُ بَارَسَخٍ عَزَقِي فِي الدِّينِ، أَلْتَّاسِخُ الْعَالَمِ بِأَثْبِتِ دَلِيلِ كَالطُّورِ الرَّاسِخِ،

شعر

حَمَلَمُ بَذَرُ الْمَدْحِ^{٦٦} فِي مَنَبِتِ الْعُلَى وَتَسْتَعْمِلُ التَّفْضِيلَ حَيْثُ الْفَضَائِلُ

(٦١) ق: واقت تجرّ على السماء ديولها؛ ج: دانت تجر ...

(٦٢) ل: ق: حياه الجنات.

(٦٣) ق: ج: ضابط ارباب الرضا.

(٦٤) ل: صفوة الصفى.

(٦٥) ج: فى الرويا.

(٦٦) هـ، ش، ج: نذر المدح؛ ص: المرح؛ ل، ق: الموج.

و تَضَعُدُ فِي طُورٍ لَهُ الْمُرُ شَاهِقٌ > ٦٧ وَ تَكْرَعُ فِي بَحْرِ لَهُ الْجُودُ سَاحِقُ
الَّذِي صَارَتْ غِيْضَةُ الطَّرِيقَةِ بِسَمَائِلِ إِزْشَادِهِ عَرِيقَةً وَ رَوْضَةُ الْحَقِيقَةِ بِسَمَائِلِ رِشَادِهِ أَبْنَقَةً تَضَعُ
لَهُ أَفْلَاكُ السَّيَادَةِ خُدُودَهَا وَ جِبَاهُهَا وَ تَلْتُمُ كَوَاكِبُ السَّعَادَةِ أَرْضَهُ بِأَفْوَاهِهَا وَ شِفَاهِهَا،

شعر

> تُقَبِّلُ ٦٨ أَفْوَاهُ التَّجُومِ بِسَاطَةِ وَ يَكْبِرُ عَنْهَا لَهُمْ وَ بَرَاكِجُهُ > ٦٩
آنک سیمرخ قلبش از عالم مُقَبِّیات دانهُ و ارداتِ الهی می چیند و همای همّتش
مکنوناتِ مکنوناتِ به بصیرتِ «أَرْنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ» می بیند. منشی رأی جلال او
مشکل گشایی حقیقت می کند. منهی ضمیرِ صاحبِ کمال او معجز نمایی طریقت می کند.
تاب آفتابِ طلعتش آثار انوار تجلی دارد. ضوءِ مهتابِ تربیتش خاصیتِ ندای «مِنْ الشَّجَرَةِ أَنْ
يَا مُوسَى» دارد. صفایح الواح ضمیرش، دیباچه اسرار معانی است و صحایفِ دفاترِ
خاطرش، فهرست رموز سبحانی است.

شعر

دور گردون بر این مدار چو او نقطة قطب در جهان نارد
تن^{٧٠} خورشید در هزاران قرن همچو او گوهری ز کان نارد
مسند «کاف» و «نون» به صدر چو او مُتَصَدَّرٌ ز «كُنْ فُكَّان» نارد
كهف المؤمنین، كنف المسلمین، سلطان المشایخ فی العالمین > شیخ صدرالحق والدین > ٧١
(٦١)، مَتَّعَ اللَّهُ الْمُسْلِمِينَ بِتَكْمِيلِهِ وَ تَمَكِينِهِ وَ أَمْتَعَ اللَّهُ الْعَالَمِينَ بِإِزْشَادِهِ وَ تَلْقِينِهِ، و فریده این
قلاده هم از بخشیده و افاده دریای اوست و بیت القصیده این مناظم حمیده هم از جریده
املائی اوست؛ چه، اکثر کرامات دلریا و تمامت کلمات جانفزا از روایت او، أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ
عَلَى الْعَالَمِينَ، نوشته می شود و از حدایق تحقیق و حقایق تلقین او این دسته های ریاحین
معانی و رشته های جواهر کانی به حضرت او آورده می شود،

(٦٧) ج: سه مصرع بین > < را ندارد.

(٦٨) ص، ل: یقبل.

(٦٩) ج: ندارد.

(٧٠) ص، ق: قرن؛ ج: تاب.

(٧١) ق: > شیخ صدرالملة والدین <؛ ج: > صدرالملة والدین موسی <.

شعر

لَا تُنْكِرَنَّ ٧٢ إِذَا أَهْدَيْتَ نَحْوَكَ مِنْ عُلُومِكَ الْغُرُّ أَوْ آدَابِكَ التَّحَنُّنَا
فَقِيمُ الْبَاغِ قَدْ يُهْدَى لِمَالِكِهِ بِرَسْمِ خِدْمَتِهِ مِنْ بَاغِهِ التَّحَنُّنَا
امید و اتق و رجای مطابق است که این حُسن ترتیب و لطفِ ترکیب ملحوظِ خاطرِ مبارک و
منظورِ نظرِ متبرک او < و محبوب احباب > ٧٣ گردد.

شعر

لَا تُنْكِرَنَّ إِهْدَائَكَ مَنْطِقًا مِنْكَ اسْتَفْدْنَا حُسْنَهُ وَ زِيَادَتَهُ
فَاللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ يَشْكُرُ فِعْلًا مَنْ يَتْلُوهُ عَلَيْهِ وَ حُبَّهُ وَ كَلَامَهُ
مؤلف کتاب، الْعَبْدُ الْمُذْنِبُ الرَّاجِي تَوَكَّلِي بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی الْمُشْتَهَرُ به
ابن بَرَّاز از وَهَّابِ رَحْمَان - که واهب ایمان است - به استعانت اعانت و استغاثت اغاثت، در
می خواهد که توفیق اتمام این کتاب - که سَمِيتُ اش «الْمَوَاهِبُ السَّيِّئَةُ فِي الْمَنَاقِبِ الصَّغِيرَةِ»
است و تسمیه اش «صَفْوَةُ الصَّفَى» - به تحقیق رساند و نشرش کنثرالورد و نظمش کنظم العقد
در صدور مرغوب و بر صدور محبوب گرداند و از صواحب قلوب که به نظر قبول مطالعه
فرمایند دعایی مطلوب و مأمول است که این مسکین را که در تربت زمین «كَأَنَّ لَمْ تَغْنِ
بِالْأَمْسِ» شده باشد دستگیر و عذریذیر گردد، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى وَ هُوَ الرَّؤُوفُ الرَّحِيمُ. ٧٤*

و جوامع کتاب مستجمع مقدمه و دوازده باب است.

اما مقدمه، مشتمل است بر دو فصل: فصل اول، در آنچه از خبر نبوی، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
و سَلَّمَ، بر ظهور شیخ صفی، قُدَّسَ سِرُّهُ، دلالت دارد. فصل دوم، در آنچه اولیاء الله پیش از
ظهور او، قُدَّسَ اللَّهُ سِرُّهُ، داده اند.

باب اول، در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفی الدین، قُدَّسَ سِرُّهُ، مشتمل بر یازده
فصل. فصل اول، در ذکر نسب او. فصل دوم، در ذکر کرامات زمان حمل او. فصل سیم، در
احوال ولادت او. فصل چهارم، در احوال طفولیت او. فصل پنجم، در احوال او، بر دو نوع :

(٧٢) ق : لا تنكرن؛ ج : لا تكون؛ ش : لا تیکون.

(٧٣) از اضافات «ص» است.

* (٧٤) ف: به جای مطالب «دباجة مؤلف» مطلب دیگری آمده است، رک: توضیح شماره (٥) در بخش
«اختلاف نسخ».

اول در توفیق، دوم در طلب. [۳] فصل ششم، در رسیدن او به شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ. فصل هفتم، در کراماتی که از او در زمان شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، به ظهور آمد. فصل هشتم، در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازه توبه و تلقین دادن. فصل نهم، در ذکر شجره و خرقة و اسناد او تا پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام. ۷۵ فصل دهم، در بعضی از کرامات شیخ زاهد [۴] الف [قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، مشتمل بر دو نوع: نوع اول در نسب و ابتدای حال او، دویم در بعضی از کرامات او. تکمله در کرامات او بعد از حیات. فصل یازدهم، در ارشاد پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، بعضی اَمّت را به شیخ در مناجات که مردم دیده‌اند و به تصریح یا تعریض به شیخ، قَدْ سَ سِرُّهُ، دلالت فرموده.

باب دوم، در کرامات قَدْ سَ سِرُّهُ که تعلق به نجات مردم دارد؛ منظوری بر سه فصل. فصل اول، در کراماتی که به ظهور آمده است در دریاها و مغارق. فصل دوم، در کراماتی که از او ظاهر شده است در کوهها و برف و دمه <و سایر مهالک و مخاوف و وَرَطَات. > ۷۶ فصل سیم، در کراماتی که از او به ظهور آمده است در نجات و خلاص مردم از حبس و اعدا و امراض.

باب سیم، در کراماتی که از نظر لطف و عنف، قَدْ سَ سِرُّهُ، ظاهر شده است؛ منقسم بر سه فصل. فصل اول، در لطف او. فصل دوم، در عنف او. فصل سیم، در جامع بین اللطف و العنف.

باب چهارم، در کلمات و تحقیقات او؛ مرتّب بر شش فصل. فصل اول، در تحقیقی که بر آیات کلام الله فرموده است، منقسم بر دو قسم. قسم اول، آنچه در معرض سؤال و جواب است. قسم دوم، در آنچه مطلقاً بر آیات کلام [الله] مجید در اطوار فواید فرموده است. فصل دوم، در تحقیقی که بر چندی از احادیث نبوی، عَلَيْهِ السَّلَام، فرموده است و بر بعضی از سئوالاتی که کرده‌اند، مشتمل بر دو طَرَف. طرف اول، در احادیث نبوی، عَلَيْهِ السَّلَام، طرف دوم، از سئوالاتی که از او کرده‌اند. فصل سیم، در تحقیقی که بر کلمات و الفاظ و عبارات

(۷۵) ص، ل، ج: صلی الله علیه و اله وسلم.

(۷۶) ص: ندارد

مشایخ فرموده است. فصل چهارم، در تحقیقی که در ابیات مشایخ فرموده است. فصل پنجم، در کلمات مطلقه از نصایح و زواجر. فصل ششم، در بعضی از کلمات منشوره، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ.

باب پنجم، در کراماتی که در اصناف حیوانات و غیره‌ها به ظهور آمده است؛ مندرج بر سه فصل. فصل اوّل، در احوال جنّ. فصل دوّم، در سایر حیوانات. فصل سیّم، در غیر حیوانات.

باب ششم، در ذکر سماع و وَجْد او، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ.

باب هفتم، در کرامات متنوعه او؛ منعقد بر پنج فصل. فصل اوّل، در اخبار قَدْسَ سِرَّهُ از ضمایر مردم.^{۷۷} فصل دوّم، در اخبار سابق از احوال لاحق.^{۷۸} فصل سیّم، در کرامات و مکاشفات او از احوال اموات. فصل چهارم، در کرامات که به قَدَم دارد. فصل پنجم، در کرامات متفرقه.

باب هشتم، در ذکر سیرت رضیه^{۷۹} او؛ مرتبط بر بیست و هفت فصل. فصل اوّل در متابعت پیغمبر، علیه السّلام. فصل دوّم، در مذهب او. فصل سیّم، در مجاهده او. فصل چهارم، در ریاضت او. فصل پنجم، در فراست او. فصل ششم، در اجابت دعای او. فصل هفتم، در خلوت او <و اوصاف خلوت او.>^{۸۰} فصل هشتم، در زهد و وَرَع و تقوی او. فصل نهم، در آداب کلام او. فصل دهم، در تواضع و وقار او. فصل یازدهم، در حلم و حیای او. فصل دوازدهم، در توکل او. فصل سیزدهم، در قناعت او. فصل چهاردهم، در یقین او. فصل پانزدهم، در استقامت او. فصل شانزدهم، در صبر او. فصل هفدهم، در شکر او. فصل هیجدهم، در قیام لیل و توزیع اوقات نهار او. فصل نوزدهم، در سخاوت و سماحت او. فصل

(۷۷) ق: در اخبار اموات.

(۷۸) در کرامات که به قَدَم تعلق دارد.

(۷۹) ل: مرضیه.

(۸۰) ل، چ: ندارد.

بیستم، در هیبت او. فصل بیست و یکم، در علو همت او. فصل بیست و دوم، در وفای او. فصل بیست و سیم، در صفای او. فصل بیست و چهارم، در خلق او.^{۸۱} فصل بیست و پنجم، در ترک تکلف او. فصل بیست و ششم، در حسن صورت ظاهر او. فصل بیست و هفتم، در سماع مواقف الهی که وی را شده است.

باب نهم، در ذکر مرض و نقل او از عالم فانی به حیات باقی، قُدّس الله سرّه؛ مشتمل بر دو فصل. فصل اوّل، در ذکر مرض او. فصل دوّم، در نقل او به حیات باقی، قُدّس سرّه.

باب دهم، در کراماتی که بعد از او ظاهر شده است؛ متکسر بر سه فصل. فصل اوّل، در کراماتی که به مناجات به ظهور آمده است. فصل دویم، در کراماتی که به صریح صفت او دیده‌اند. فصل سیم، در کرامات متنوعه <که بعد از او، قُدّس سرّه، ظاهر شده است.>^{۸۲}

باب یازدهم، در ذکر عظمت و شهرت او و خلفای او که در اقطار و اکناف زمین‌اند؛ متألّف^{۸۳} بر سه فصل. فصل اوّل، در بعضی از عظمت معنوی او که ارباب باطن به نظر مکاشفه یا به واقعه دیده‌اند. فصل دویم، در ذکر بعضی از عظمت ظاهری او که مشاهدۀ خلق است. فصل سیم، در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان او که در اقطار زمین‌اند.

باب دوازدهم، در کرامات مریدان او؛ مفصل بر دو فصل. فصل اول، در ذکر بعضی از خلفای عظام او. فصل دویم، در ذکر بعضی از خلفای نازل او، قُدّس الله سرّه.^{۸۴} و چون ضبط دیباچه و تعداد ابواب و فصول و فهرست کتاب کرده شد، دخل در مطلوب می‌رود - بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ وَ هُوَ الْمُسْتَعَانُ وَ عَلَيْهِ التَّكْلَانُ.

(۸۱) ل، ق: در خلوت او.

(۸۲) از اضافات «ص» است.

(۸۳) تمامی نسخ: متعلّف.

* (۸۴) ف: بعد از تقسیمات کتاب به ابواب و فصول مذکوره، خاتمه‌ای نیز آمده، رک: توضیح شماره (۶) در بخش «اختلاف نسخ».

مقدمه

مقدمه کتاب مشتمل است بر دو فصل:

فصل اوّل

در آنچه از خبر نبوی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ،
بر ظهور شیخ صفی الدین، قُدَسِ سِرُّهُ، دلالت دارد

چون خبر صدق پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، ثابت است که «عَلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ» و انبیاء بنی اسرائیل طوّرًا بعد طوّر آمدند و دعوت خلق به حق کردند، ناچار در این مَلَّت نیز راهنمایان طرایق حقّ طوّرًا بعد طوّر آمدند و به ارشاد و دعوت حق مشغول شدند و تجدید دین کردند؛ چنانکه در سنن ابی داود و غیره وارد است > که عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، فِيَمَا أَعْلَمُ > ^۱ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، قَالَ: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يَبْعَثُ فِي هَذِهِ الْأُمَّةِ عَلَى رَأْسِ كُلِّ مِائَةٍ مَنْ يُجَدِّدُ^۲ لَهَا دِينَهَا». هَذَا الْحَدِيثُ صَحِيحٌ ثَابِتٌ أَوْ قَرِيبٌ مِنَ الصَّحِيحِ، حَقٌّ تَعَالَى بِرِ سَرِ هَرِ صَدِ سَالِ، يَعْنِي آخِرِ هَرِ صَدِ سَالِ، كَسَى رَا از بندگان برگزیده خود که مُجَدِّد و تازه کننده دین باشد پیدا کند که این دین حنفی^۳ را تجدید کند.

و این وعده حقّ راست شده است و در هر صد سال بدین وعده صدق کسی به > مهمام <^۴ دین گشایی و راهنمایی قیام نموده و در دعوت حق بر خلق گشوده یا در علم

(۱) ج : ندارد.

(۲) ق: تجدد.

(۳) ه: دین حقیقی.

(۴) ج : ندارد.

معنوی و معامله باطنی و یا در علم ظاهری صوری و یا در عدل خلیفه و پادشاهی که دست حکم او مطلق بوده است، چنانکه اصحاب حدیث، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ، گفته اند که از زهاد و مشایخ طریقت و حقیقت مفخر عترت «ال طه» و «یس»، «امام الابن امام»^۵ جعفر بن محمد الصادق «رَضِيَ اللهُ عَنْهُ»^۶ در صد اول بوده است، و ابوالفیض^۷ ذوالنون المصری (۷) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در صد دوم بوده است، و سید هذه الطایفه ابوالقسم جنید بن محمد (۸)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در صد سیم بوده است، و شیخ ابو علی الدقاق^۸ (۹)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در صد چهارم بوده است، و شیخ نصر بن ابراهیم الزاهد المقدسی^۹ (۱۰)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در صد پنجم بوده است که هر یکی از مشایخ شاه عالم کُلّ و ماه آسمان دل بوده اند، رَحْمَةُ اللهِ تَعَالٰی عَلَيْهِمْ اَجْمَعِينَ.

شعر

<نُجُومُ سَمَاءٍ كُلُّهَا انْقَضَ كَوُكَبٌ بَدَا كَوُكَبٌ يَأْوِي إِلَيْهِ كَوَاكِبٌ>^{۱۰}

شعر

هر یکی بر تخت ملک دل به شاهی بوده اند
رهنمای خلق از مَن به ماهی بوده اند [۴ب]
هر یکی در بُرج دین خورشید و ماهی بوده اند
زانک بر اوج صفا نور الهی بوده اند
و از محدثان، زهری در صد اول بوده است، و «امام اهل سنت احمد بن حنبل»^{۱۱}
در صد دوم، و محمد بن اسحق بن خُزَیمه در صد سیم، و حاکم ابو عبد الله در صد چهارم، و
شیخ محی السنه در صد پنجم بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

إِذَا قَمَرٌ تَقَوَّرَ أَوْ خَبَا بَدَا قَمَرٌ مِنْ جَانِبِ الْأُتْقِي لَا بُعْ
و از فقها، امام آزهَد حسن بصری^{۱۲} در صد اول بوده، و امام اعظم محمد بن

(۵) ص:ق: ندارد.

(۶) ق: <عليه السلام>؛ ل: <عليه الصلوة والسلام>؛ ج: <عليه و ابائنه و ابائنه الصلوة والسلام>.

(۷) ل: ابوالفضل.

(۸) ج: امیر علی دقاق.

(۹) ض: شیخ نصر بن ابراهیم المعدسی؛ ج: شیخ ابراهیم الزاهدی المقدسی.

(۱۰) ج: ندارد.

(۱۱) ق: <احمد>.

(۱۲) ص، ل، ش، ج: و از فقها مجید بصری.

ادریس الشافعی درصد دوم،^{۱۳} ابوالعباس بن شریح^{۱۴} درصد سیم، و ابوحامد اسفراینی درصد چهارم، و حجة الاسلام ابوحامد غزالی^{۱۵} درصد پنجم، که هر یکی از این دو طایفه شمع سرای شریعت بوده‌اند.

شعر

فَأَحْكَامُهُمْ فِينَا نُجُومٌ زَوَاهِرُ وَ أَثَارُهُمْ فِينَا بُدُورٌ طَوَالِغُ

شعر

رهنمایانی که شمع شرع را افروختند توسنای جهل را آداب علم آموختند
گنجنامه از برای مفلسان بنوشتند زان خزاین کان به سعی اجتهاد اندوختند
و از خلفا، زاهد ربّانی عمر بن عبدالعزیز^{۱۶} درصد اول بوده، و هرون الرشید^{۱۷} درصد دوم، <و المقتدر بالله درصد سیم، و القادر بالله درصد چهارم>^{۱۸}، و المستظهر بالله^{۱۹} درصد پنجم.

شعر

هَلَالٌ بَذَا وَ هَلَالٌ أَقَلْ كَذَاكَ اخْتِلَافٌ صُرُوفِ الدُّوَلِ

شعر

هر یکی گوی سعادت به جهان باخته‌اند دیده بر هم زده و ملک بپرداخته‌اند
تا قیامت به صدا ماند درین طاق فلک نام نیکی که به آفاق در انداخته‌اند
و همچنین اصحاب حدیث گفته‌اند که درصد ششم از علما، ابوالمحاسن طبری <و ابوالقاسم رافعی قزوینی>^{۲۰} و از متکلمان، امام فخرالدین رازی و از خلفا، الناصر لدین الله بوده است و اطناب سخن داده در غیر این‌ها و اختلاف تواریخ ایشان که در این کتاب ذکر آن نمی‌رود.

(۱۳) ص، ل، ش، ج: امام اعظم شافعی؛ ق: محمد بن ادريس.

(۱۴) ص، ش، ج: شرع.

(۱۵) ص، ق، ج: و نجيب الدين احمد.

(۱۶) ق: نصر بن عبدالعزیز.

(۱۷) ق: ابوالعلاء.

(۱۸) ق: <اسماعيل و مفيد درصد چهارم>.

(۱۹) ق: الياس.

(۲۰) ل، ق: ندارد.

پس به صریح از این حدیث صحیح و اتفاق ائمه حدیث بر ضابط آن معلوم^{۲۱} و محقق می‌شود که از زهاد و مشایخ در صد ششم > شیخ شهاب الدین عمر سهروردی بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ <^{۲۲} که جامع علوم ظاهری و باطنی بوده است، و در صد هفتم از مشایخ و پیشوای طریقت ارشاد شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، بود و همچنان از علما شیخ محیی الدین نوادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و از ملوک غازان خان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بوده و همچنان بر قواعد و ضوابط ارباب حدیث صادق است که از مشایخ > مکمل صاحب ارشاد<^{۲۳} مرشد المحققین و مکمل اولیاء الله فی العالمین، مربی الاقطاب علی مناهج، سید المرسلین، تاج الحق و الملة والدین شیخ کبیر ابراهیم الزاهد، قُدَسَ سِرُّهُ، بود در صد هفتم که آثار او در لَمَعَانِ معانی ارشاد و تربیت عباد کالصبح الصادق بر آفاق فایق شد و جهان ظلمات گرفته و جنان زنگار پذیرفته <^{۲۴} را به نور تربیت زیب و زینت فرمود و زنگار انکار که در این کار بر طبایع اهل روز مُرْتَسِم بود - بزود،

شعر

لَسْتُ غَائِبٌ لِّلْدُنْيَا أَقُولُ شَهَائِبُهَا لَقَدْ ضَاءَ بَذَرٌ فِي الْأَسَاوِرِ كَامِلُ
أَصْلَاءُ بِهِ الْأَتَاقُ حَتَّى كَانَهُ هُوَ الصُّبْحُ نُورٌ لِّلْبَرِيَّةِ شَامِلُ

شعر

آنک در راه هُدٰی نور رخس رخشان بود وانک بر مسند دل شاه نشان سلطان بود
هر که از چشمهٔ او آب حیاتی نوشید خضر آسا به جهان زنده جاویدان بود
و از تربیت او آفتاب جهانگیر ارشاد و تربیت شیخ صفی الدین اسحق، قُدَسَ سِرُّهُ، بر اقلام اسلام تابان شد.^{۲۵}*

حکایت: > خواجه امین الدین - که نسبت قرابت به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دارد - از پیره یوسف ایلوانقی، که از جمله خلفای شیخ بود، روایت کرد که او گفت <: ^{۲۶} «در واقعه دیدم

(۲۱) ج: از «واز محدثان زهری...» تا اینجا، حذف شده است.

(۲۲) ق: > زین الملة والدین عبد الحمید <.

(۲۳) ص: ندارد.

(۲۴) مطلب بین < > از اضافات «ه» است.

* (۲۵) رک: توضیح شماره (۷) بخش «اختلاف نسخ».

(۲۶) ه، ل، ق، ج: > ملک العباد و الاولیا پیر یوسف ایلوانقی که از جمله خلفای کار کرده بود گفت <.

که بر شب دیجور نور صبح صادق ظهور یافت و جهان از آن روشن شد، پس آفتابی بس به عظمت بر مشارق عالم اشراق تافت که از تابش آن اقصای و ادنی جهان و زمین و زمان رخشان و تابان شد. پرسیدم که این صبح چیست و این آفتاب کیست؟ گفتند که این صبح شیخ زاهد است، قُدّس سِرّه، که کشف ظلمت کرد و آفتاب شیخ صفی الدّین است، قُدّس سِرّه، که عالم به نور تربیت منور گردانید. [۵ الف]

شعر

أَلَا إِنَّ خَيْرَ النَّاسِ كُلُّهُمْ إِمَامٌ بِهِ الدُّنْيَا تُنِيرُ وَ تُشْرِقُ
اکنون مجدّد دین مصطفوی، عَلَیْهِ السَّلَامُ، در این وقت تربیت صفوی بود که شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، در آخر صد هفتم و اوّل صد هشتم بر تجدید قواعد دین اسلام قیام نمود و ارشاد عبادالله فرمود.

حکایت: سلطان المشایخ و المحققین، خلفه و خلیفه علی المسلمین شیخ صدرالدّین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که مفخرالعترة الطاهره سید جلال الدّین ختنی - که مشهور به معشوق بود - گفت که در واقعه دیدم که بیرون دروازه اسفیرس (۱۱۱) - که زاویه و مرقد مطهر شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، در این دروازه است - در صحرای اردبیل، پیغامبر، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ [وَ سَلَّمَ]، میان فوجی عظیم از صحابه و اولیا استاد و دستهای مبارک برداشته و از برای شیخ، قُدّس الله سِرّه العزیز، دعا کرد و آن جمع عظیم از صحابه و اولیا آمین می گفتند. پرسیدم که پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، دعا از برای که می کند؟ گفتند از برای شیخ صفی الدّین. من در پیش رفتم و زیارت حضرت نبوی، عَلَیْهِ السَّلَامُ، دریافتم و گفتم یا رسول الله! این دعا از برای کیست و سبب دعا چیست؟ به لفظ مبارک و حیّ سان فرمود که «از برای شیخ صفی که دین مرا از نو جلا می دهد». >پس به صریح دلالت اخبار نبوی، عَلَیْهِ السَّلَامُ، نوبت این سلطنت تربیت و ارشاد، در صد هفتم شیخ صفی الدّین را بود، قُدّس سِرّه <^{۲۷}

شعر

کوس این سلطنت از عهد ازل تا به ابد بر سر طارم این گنبد اعلا زده اند

(۲۷) ل، ق، ج: >پس نوبت این سلطنت تربیت و ارشاد در صد هفتم [ج] هشتم] شیخ صفی الدّین را بود به صریح دلالت اخبار نبوی، علیه السلام <.

نقشبندان قضا و قدر دفتر امر
 پنج نوبت ز تو در شش جهت عالم غیب
 گرم تازان ره عشق تو بر شمم سمند
 سروان دو جهان در طلب عز و قبول
 سگه بر نام تو در عالم بالا زده‌اند^{۲۸}
 زیر نه دایره قبه خضرا زده‌اند
 نعل و میخ طلب از ماه و ثریا زده‌اند
 دست در دامن عشقت به تمنا زده‌اند

فصل دوم

در آنچه اولیاء الله پیش از ظهور سلطان المشایخ
و العارفین شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّه، از ظهور او خبر داده اند

حکایت: جمعی از امنای تجار و سلاله المشایخ خواجه جلال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،
که برادرزاده شیخ، قُدّس سِرُّه، بود و جلس اعظم المشایخ پیر ضیاء الدین، گفتند که در
ارزنجان روم با جمعی عظیم از طلبه علوم و تجار و اصناف مردم در حضور قاضی متشرع^۱
جلال الدین ارزنجانی نشسته بودیم و در مناقب شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّه، از هر بابی
سخنی به اطناب می رفت.

شعر

رَجَاءٌ حَدِيثٌ لَا يَمِلُ سَمَاعُهُ^۲ شَيْءٌ عَلَيْنَا نَشْرُهُ وَ بِنَظَامِهِ

شعر

سخن قدس در آن مجمع انسی می رفت انسیان را سخن از عالم قدسی می رفت
> الکلام تجر الکلام <^۳، سخن بدان [جا] کشید که در اطراء سید العشاق، معشوق
الآفاق، مولانا جلال الدین رومی، رَوْح [الله] رَوْحَهُ، سخنها می رفت و هر یکی در لطایف

(۱) ل، ج: متورع.

(۲) ج: و ما حدیث لاهل سماعه.

(۳) از اضافات «ص» است.

نتایج افکار و لطف اشعار او - که دماغ مجانین عشق را شیدای سودا می‌کرد - چیزی می‌گفت، تا آنک قاضی جلال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت که «مدحت مولانا جلال‌الدین رومی از دَوَّحَهُ مدایح شیخ صفی‌الدین ورقی از تلاطم دریای مناقب او عرقی بیش نیست که مولانا جلال‌الدین رومی از سر مطالعات علوم غیبی رساله [ای] در مناقب شیخ صفی‌الدین، قُدَسِ سِرُّهُ، ساخته است و آن رساله را به خط و قلم خود پرداخته» و آن رساله را بعینها در میان اصحاب آورد و مضمون آن بر جمع عرض کرد؛ مشتمل بود بر آنک مولانا جلال‌الدین رومی نوشته بود که «من زبان سرّ ولیّ محبوبم که بعد از این در عالم ظهور حَلَم برکشد و در عرصه وجود قدم در نهد.

شعر

دَفَعَ الْحِجَابَ لَنَا فَلَاحَ لِنَاظِرِي >قَمَرٌ تَقَطَّعَ ثَوْنَهُ الْأَوْهَامُ<^۴
فَالْبَهْؤُ مُشْتَمِلٌ بِنُورِ خِلَافَةٍ لَيْسَ الشَّبَابُ بِنُورِهِ الْإِسْلَامُ^۵
و ندای مؤده مقدم او در عالم می‌دهم که ولیّ محبوب، که مطلوب طالبان طریق الله است، پیدا خواهد شدن^۶ که جهان به نور تربیت او منور گردد.

شعر

جهان پیر از آن دولّت جوانی را ز سر گیرد زمین فزّی دگر یابد، زمان زیبی دگر گیرد
برآید آفتاب جان ز اوج برج دین حق همای بال بگشاید که عالم زیر پر گیرد
و از امارات او [۵ الف] آن است که از آذریجان باشد و مولد و منشاء او از دیهی باشد که قریب شهری بود، و چون کمال او نظام گیرد از آن ده رحلت کند و در آن شهر مقام گیرد و دعوت حق آشکارا کند، و خلائق را بر ذکر «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» تحرّیص کند، و صنعت او زراعت و شیمه او اطاعت باشد، و قوّت بر کسب قوت حلال نماید، و مردمان را بر کسب حلال تحرّیص نماید، و آداب اکتساب حلال حلیه خود و مریدان سازد، و از آداب سایر طوایف - که طایف ابواب باشند و اسباب معیشت از اخلاط مردم باز تراشند - اجتناب نمایند، و مریدان را از اقدام بر این معنی زجر تمام فرمایند، و درهای^۷ ستوال بر روی طالبان و تابعان

(۴) ج : >قمر مشتمل بنورالاسلام<.

(۵) ج : این بیت را ندارد. ظاهراً باید بدین صورت باشد: «لَيْسَ الشَّبَابُ بِنُورِهِ الْإِسْلَامُ»

(۶) ج : خواهد شد.

(۷) ق : در هواهای.

خود مُتَسَدِّ گرداند و همه را به اکتساب حلال مقید گرداند، و هر یساری که از ذات الیمین به دست آرد خرج سفره صادر و وارد سازد.

شعر

بَدُلْ بِمَنْفَىٰ وَاحِدٍ كُلِّ فَاجِرٍ^۸ وَ قَدْ جَمَعَ الزَّخْمُ فَيْكِ الْمَعَانِيَا
إِذَا كَسَبَ النَّاسُ الْمَعَالِي بِالْأَذَا فَإِنَّكَ تُقْطِعُ فِي نَذَاكِ الْمَعَالِيَا

شعر

ز بحر جودش اگر قطره‌ای رسد به فلک هزار ابر گهربار آشکار شود
ز ابر جود سخایش به هر یکی قطره هزار بحر پر از دُرّ شاهوار شود
و زئی ایشان غیر از زئی درویشان باشد که انواع صورت نمایی از ژنده‌پوشی و خودفروشی مرقع‌داری بر خود راست کرده‌اند.

شعر

به ظاهر سکون جمله آرایش نمودار به باطن جمله آرایش به کردار
بلکه زئی و هیئات ایشان شکل مخصوص درویشان باشد که در ملایس ایشان آثار و لِبَاسُ التَّقْوَىٰ ذَلِكَ خَيْرٌ^۹ باشد.

شعر

جمله آرامسته کسوة تقوی باشند جمله پیراسته حله معنی باشند
آن گاه تحلیه حلیه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، کرده بود که شخصی مَرْبُوعُ الْقَدِّ، لَجِيمُ الْخَدِّ، هَرِيصُ اللَّحْيَةِ، كَثِيفُ الْمَخَاسِنِ، كَجِيلِ الْعَيْنَيْنِ، أَمْلَجُ الْحَاجِجَيْنِ، كَثِيرُ شَعْرِ الْحَاجِبِ و بر ناصیه رابست مبارکش مثل زُرِّ الْحُجَلَةِ > چیزی ناتی و بارز باشد.^{۱۰}

شعر

شَبِهُتْكِ بِذُرِّ اللَّيْلِ، بَلْ أَنْتَ أُنُورُ وَ وَجْهُكَ مِنْ مَاءِ الْمَلَاخَةِ يَقْطُرُ
مستمعان و مجتعمان چون نعت حلیه شنیدند و وصف سیرت و شیمت دیدند که به هین‌الیقین شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، دیده بودند، زبان تصدیق برگشودند و از سر صدقِ صَدَقَ وَلِيَّ اللَّهِ یَقِین می‌گفتند که این قبول قلوب که ولی محبوب است شیخ صفی‌الدین است که

(۸) ج: فاجر.

(۹) قرآن، اعراف: ۲۶.

(۱۰) ل: > حرفاتی بارز باشد <؛ ج: > خالی باشد <.

سَيِّدُ الْعَاشِقِينَ مولانا جلال الدین رومی، رَوْحَ اللَّهِ رُوحَهُ، از وی خبر به خلق رسانده است و خود را بریدِ بشارت و مرید تربیت او گنجانیده،

شعر

تَبَاعَدَ وَضَلُّهُ عَنِّي وَلَكِنْ خَيَالُ جَمَالِهِ فِي الْقَلْبِ سَاكِنٌ
و بسی دیگر از نشانها داده که بر ذکر رُؤَاة نبود. و چون آن رساله بعینها به دست آورده شود، باقی در این فصل الحاق کرده شود.

و قاضی جلال الدین گفت که چون بدان نشانهای مقرر زمانِ ظهور شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ معلوم کردم، اتفاق سفر تبریز افتاد. در آن وقت شیخ نورالدین بیمارستانی، رَحْمَةً اللَّهُ عَلَيْهِ، در قید حیات بود. به هوس تحقیق حال صاحب حلیه به حضور وی رسیدم. آن حلیه در شیخ نورالدین ندیدم. پس این حلیه دلربای را بر اکابر و عباد و صلحا و طوایف عباد عصر عرضه کردم و نشان صاحب حلیه می پرسیدم. مجموع جماعت قاطبه، به قطب وقت صفی الدین، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، نشان می دادند و اشارت می کردند که این کس بعین^{۱۱} اوست که به این صفات موصوف و به این حلیه مَتَحَلَّى و معروف است.

شعر

غَنِيمٌ غَيْبِتِ نَتَوَانِدُ كِه بَهوشد رِخ تَو نور خورشید بناچار بیاید به ظهور
و اتفاقاً در آن وقت شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، به حضرت شیخ زاهد، قُدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، به گشتاسفی بود و اتفاقاً به گشتاسفی رفتن نیفتاد، پس به اتفاق اعظم و مردم لاحق، محقق شد که آن ولی محبوب است که در آیین غیب از برای مولانا مکشوف و به اعلام او موصوف شد.

شعر

تا در آیین جان طلعت او پیدا شد دل دیوانه ما در طلبش شیدا شد [۶ الف]
پیش شمع رخ او این دل پروانه صفت بال و پر سوخته و واله و ناپروا شد

حکایت: سَيِّدُ الْعُلَمَاءِ وَالْخُلَفَاءِ مولانا شمس الدین اقمیونی - از ولایت سراو^{۱۲} (۱۲) - گفت که در طلب کرامات نوشتن شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، در شهر او می رفتم. >بر در

(۱۱) ل، ش، ق، ج: بعینه.

(۱۲) ق، ج: سراپ.

دروازه لیترومبین^{۱۳} در مسجدی می‌رفتم که در جنب چشمه آبی ساخته‌اند، و نماز چاشت گذاردم. درویشی بازی و هیئات صلحا و مسافران درآمد و دو رکعت نماز گذارد و به من گفت: «کرامات شیخ صفی‌الدین می‌نویسی؟» گفتم: «بلی». گفت: «از من نیز سخنی بنویس». >پس گفت: «روایت می‌کنم از فلان کس - و نام آن کس گفت - که او روایت کرد از فلان کس - و نام او نیز بگفت و همچنین مسلسل نام رواة می‌گفت تا روایت به یکی از خلفاء شیخ المشایخ فی الطریقه، صاحب اسرارالحقیقه، اخى فرج زنگانی^{۱۴}، طَيِّبَ اللهُ رُوحَهُ، رسید - >^{۱۵} که او گفت روزی در خدمت اخى فرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نشسته بودیم. شخصی سؤال کرد از اخى که: «ولئى کامل که باشد؟» گفت: >«ولئى کامل کسی باشد که معرفت وی در نصابی باشد >^{۱۶} که اگر شخصی بر وی بگذرد بداند که از صُلب وی چند وَلَد متولد شود و از آن‌ها چند مطیع باشند و چند عاصی». سائل گفت: «این چنین کسی شیخی را شاید؟» اخى فرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود که «نصیبش از مردی نباشد که اگر شین شیخی بر درون او بگذرد.»

شعر

حرفی ز وجود خوش اگر بر خواند در حرف حجاب خویشتن در ماند
باز سائل گفت: «پس شیخی که [را] شاید؟» اخى فرمود: «کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او در سكرات مرگ باشد، شیخ حاضر وقت او باشد و ایمان او را از غارت شیطان نگاه دارد.» سائل گفت: «او شیخ بحق باشد؟» اخى فرمود: «از مردیش نصیبی نباشد >^{۱۷} که اگر شین شیخی در اندرون او بگذرد.»

شعر

از این شینی که بر خواند هزاران شین پیش آید درین آینه عُجَبی چو او منظور خویش آید
باز سائل گفت: «پس شیخی را که شاید؟» اخى، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود: «کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او مُتَوَفَّى شود، در وقت سؤال منکر و نکیر حاضر شود و

(۱۳) از اضافات «ص» است.

(۱۴) ق: اخى فرج زنگانی.

(۱۵) ج: >پس روایت کرد از کسی و او از کسی تا رسید به یکی از خلفای اخى فرج زنجانی >.

(۱۶) ج: >کسی که ولایت او باندازه‌ای باشد >.

(۱۷) ج: از مردی بهره ندارد.

معاونت آن فرزند کند تا به اعانت او جواب ایشان گوید.» باز سائل گفت: «آن کس شیخی را سزد؟» فرمود: «از مردیش هیچ نصیبی نباشد»^{۱۸} اگر شین شیخی بر اندرون او بگذرد.

شعر

از شیخی خویش اگر بخواند شینی
مقلوب شود قصه و شین نیش شود
باز سائل گفت: «صاحب دل بحق که باشد؟» اخی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود: «کسی باشد که مریدان را در روز قیامت از همه احوال نگاه دارد و در آن روز که منادی جبرئیل باشد قاضی رب اکبر او را در زیر علم محمد، صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، حشر گرداند.» باز سائل سؤال کرد: «چنین کسی که موصوف شده باشد به این صفات حمیده که باشد؟» اخی فرج، رَوْحُ اللهِ رَوْحُهُ، فرمود: «در کنار دریای گیلان کسی پدید آید > که به این صفات موصوف باشد و به این ثنوت منعت باشد.»^{۱۹}

شعر

عالم حرفی^{۲۰} به زیر پای همت کرده پست
ماورای این معانی عالمی آورده است
و او را پرورده‌ای باشد که به این صفات حمیده و ثنوت پسندیده مُتَّصِف باشد، و بعد از وی به نور تربیت و ارشاد پرورده او روشن گردد، و در اطراف و اکناف مردم به ارشاد و توبه و تلقین او دل روشن و منور گردانند^{۲۱}

شعر

تَحْلُ^{۲۲} بِذِكْرِهِ عُقْدُ التَّوْاجِي وَ يُفْتَحُ بِإِسْمِهِ أَقْصَى الْبِلَادِ
مولانا شمس الدین گفت که آن درویش چون این سخن بگفت، قصد کرد که از مسجد بیرون رود، گفت: «در این چشمه وضو سازم و باز آیم.» من دست به قلم بردم که اسماء رواة بنویسم. چون نظر کردم او را ندیدم. به طلب وی از مسجد بیرون آمدم. وی را نیافتم. بر در مسجد یکی نشسته بود. از او پرسیدم، گفت: «وی را دیدم که کفش می پوشید، اما بیرون آمدنش ندیدم.» ساعتی توقف کردم؛ به ظن آنک شاید که در چشمه به وضو ساختن باشد.

(۱۸) ج: > که موصوف به این صفت است <.

(۱۹) ج: > که موصوف به این صفت است <.

(۲۰) ج: جزوی.

(۲۱) ق، ش، ج: گردد.

(۲۲) ل، ق، ج: یحل.

تفحص کردم، در چشمه نبود. در آن حوالی طلب کردم، نبود. تا نماز عصر در آن مقام توقف کردم [۶ ب] که باز آید، نیامد. از هر که نشان او پرسیدم، هیچ کس نشان نداد. چند روز به تفحص آن مشغول شدم و جمعی نیز تفحص کردند، به هیچ گونه پیدا شد و اسماء زوایه نیز نانوشته بماند و هیچ کس نشان او نداد.

شمر

صافی ز کدورات به سان جانند مآئنده جان ز چشمها پنهانند
پس به دلیل اخبار ولی صادق محقق است که آن کس [که] بر کنار دریای گیلان ظاهر شد شیخ مرشد ربانی، هُمان الحقایق والممانی، شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، بود و پرورده او - [که] چون آفتاب جهاتاب آفاقگیر شد - شیخ صفی الدین، قُدَس الله سِرُّه، بود که اخوی فرج، طَیِّب الله رَمْسَهُ وَ رَوْحَ نَفْسَهُ، از ظهور ایشان خبر داده [بود].

شمر

و قَدْ ظَهَرَتْ فَلَا تَخْفَى عَلَى أَحَدٍ إِلَّا عَلَى أَحَدٍ لَا يَفْرِفُ الْقَمَرَا

حکایت: پیره زکریا - که شرف جوار شیخ، قُدَس سِرُّه، دارد - روایت کرد از پدر خود شیخ عمر حلوانی^{۲۳} اردبیلی که از مریدان سیدالمشایخ خواجه محمد کججی بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که نوبتی کاشف الرموز باله حسن بنیسی (۱۳) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و خواجه محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به طرف^{۲۴} مشکین [شهر] گذاری کرده بودند و از آن جا بر قلّه کوه سبلان رفته،

شمر

اندر قدم پاک چنان توده خاک می یافت صفای اثر مشک خطابی^{۲۵}
و چون به نظر مشاهده اسرار رموز در آثار صنایع صانع نظر می کردند، نظر ولایت بر ولایت اردبیل گماشتند. پس به تکبیر آواز برداشتند و گفتند که از این طرف اردبیل دهقان زاده ای <سربرگیر>^{۲۶} اطراف ولایت و مملکت تربیت و اکتاف ارشاد عباد و بلاد به ظهور خواهد

(۲۳) ج: حلوانی.

(۲۴) ف: طوف.

(۲۵) ج: هوایی.

(۲۶) ف، <ج>، سر برگیرد <.

آمد که عالم گرفته و سکه قبول او نقد قلوب پذیرد.

شعر

لِيُثَبِّتَكَ مَا أُوتِيْتَهُ مِنْ وَلَآئِيَةٍ مَفَرَّةٍ جَانَّتْ بِأَسْعَدِ طَالِعِ
وَلَأَقِيَتْ فِيهَا غِبْطَةٌ قَدْ تَكَشَّفَتْ بِيُمْنٍ وَ شَمَائِلُ مُنْهَجٍ لَكَ جَامِعِ
وَ طَوَّقَكَ اللَّهُ الْقِيَامَ بِحَقِّهَا وَ زَادَكَ مِنْ إِفْضَالِهِ الْمُتَتَابِعِ

و تحقیق این حال حاله‌الکتابه در تبریز از اعظم ثقات تبریز کرده شد و به حضورالعالم الفایق مولانا نظام‌الدین عبدالصمد، زاده الله فضلا و افضالا، به وضوع و ظهور تحقیق پیوست.

شعر

طَوَارِقُ أَنْوَارٍ تَلُوْخٌ إِذَا بَدَى فَتُظْهِرُ كِثْمَانًا وَ تُخْبِرُ عَنْ غَيْبِ
پس به واسطه این دلایل واضح و براهین لایحه محقق شد و ظاهر و باهر گشت که
آن صاحبقران - که دین حق را تأیید و قوت داد و در هفت اقلام اسلام و شش جهت ملت و
پنج ارکان دین را چهار دیوار بنیاد محکم بر سه منهج «شریعت» و «طریقت» و «حقیقت» در
مدار این دو هنگام لیل و نهار نهاد - این یگانه مدار ارشاد و مراد مقصد مرید و مراد شیخ
صفی‌الدین بود.

شعر

ای که گوس دولت بر کوهه^{۲۷} دوران زدند سکه نامت درین نه طاق و هفت ایوان زدند
عاشقانت پشت پای لایبالی هر زمان بر کلاه و تاج و تخت و بخت هر سلطان زدند
ای خوش آن‌هایی که بویی از جنابت یافتند تا به بوی آن نفس لاف از دم رحمان زدند

و چون مقدمه کتاب تمام شد، خوض در مطالب می‌رود - بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ.

باب اوّل

در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ،

مشمّل بر یازده فصل:

فصل اوّل

در ذکر نسب شیخ، قُدّس سِرُّه^۱

شیخ صفی الدّین > ابوالفتح >^۲ اسحق ابن الشیخ امین الدّین جبرئیل ابن الصالح ابن^۳ قطب الدّین ابوبکر^۴ ابن صلاح الدّین رشید ابن محمّد الحافظ لکلام الله ابن عواض^۵ ابن پیروز^۶ الکردی السنجانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمْ > پیروز شاه زرّین کلاه ابن محمّد شرفشاه ابن محمّد ابن حسن ابن محمّد ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمّد اسمعیل ابن محمّد ابن احمد اعرابی ابن ابو محمّد القاسم ابن ابوالقاسم حمزه (۱۴) ابن الامام الهمام موسی کاظم ابن امام جعفر الصادق ابن امام محمّد الباقر ابن امام زین العابدین علی ابن امام سیّد الشهداء ابی عبدالله الحسین ابن امیرالمؤمنین و امام المتّقین علی ابن ابی طالب، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمْ أَجْمَعِينَ >^{۷*}

(۱) چ: > در بیان نسب عالی آن حضرت و احوال ولادت او جمعی که به تحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهاار دارند، نسب شریفش را به امام همام ابی ابراهیم موسی کاظم، عَلَیْهِ السَّلَام، منتهی ساخته‌اند به بیست واسطه، به این تربیت >.

(۲) ل. چ: ندارد.

(۳) ص: لفظ «ابن» را ندارد.

(۴) ل، ق، ج: احمد.

(۵) ل، ق، ج: عوض.

(۶) ل، ش، ج: لفظ «پیروز» را ندارد.

(۷*) ص: ندارد. و نیز رک: توضیح شماره (۸) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت ۸* : سلطان المشايخ في العالمين شيخ صدرالدین، أدامَ الله بركاته، فرمود که
 شيخ، قَدْ سَیَّرَهُ، فرمود که «در نسب ما سیادت هست.» لیکن سؤال نکردم که علوی یا
 شریف و همچنان مشتبه بماند.

فَهُمْ مِنْ بَيْنِ أَصْنَافِ الْأَنْصَابِ كِرَامٌ مِنْ كِرَامِ مَنْ كِرَامِ

حکایت ۱۰ : سید هاشم بن سید حسن المکی به حضور افاضل و اعظم تبریز گفت که
 شيخ، قَدْ سَیَّرَهُ، فرمود که: «من سیدم.» و آن چنان بود که نوبتی به حضور شيخ به تبریز
 رفتم، توقیر و اعزاز من عظیم فرمود، و من در سنّ عنفوان شباب بودم. پس شخصی سفید
 ریش در آمد. شيخ چندان تعظیم وی نکرد. سؤال کردند که «شيخ این جوان را اعزاز به
 مبالغه کرد و این شخص پیر را نه.» شيخ فرمود: «از آن سبب که این جوان هم مهمان است و
 هم خویش من.» من سر به پیش شيخ بردم و پرسیدم: «شيخ سید است و علوی؟» فرمود:
 «بلی، سیدم.» لیکن نپرسیدم که حسنی یا حسینی، رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا.

نپرسیدم ز حالِ فرع این اصل که از طویلی است یا از یذره این اصل
 و چون این حال به حضور اعظم تبریز بفرمود، در این تفکر بودم که چرا از شيخ
 نسب حسنی و حسینی نپرسیدم، تا اتفاقاً چهل روز مرض اطلاق شکم بر من مستولی شد و
 هیچ معالجه مفید نمی آمد. بعد از چهل روز شيخ را، قَدْ سَیَّرَهُ، در خواب دیدم که بیامد و
 انگشت مبارک بر موضع وَجَع و بر ناف من نهاد. حالی شفا یافتم و «و خوش شدم.»^{۱۱}
 نأتوانانِ جهان! بشتابید نوشداروی دل و جان اینجاست
 هر که را جان و دلی هست سقیم گو، بیایید که درمان اینجاست
 و هم در آن حال به من گفت: «سید! چرا به فرزند من، صدرالدین، نگفتی که
 حسینی آم؟» و این اشتباه نیز از دل من زائل شد.

فَلَاخُ الْحَالِ^{۱۲} كَالْإِضْبَاحِ صِدْقًا لِرَفْعِ الْأَشْنِيَاءِ وَقَالَ خَفَا

* (۸) رک: توضیح شماره (۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۹) ج: لهم.

(۱۰) ص: این حکایت را ندارد.

(۱۱) ل، ج: ندارد.

(۱۲) ج: فلاح الحال.

حکایت ۱۳: سید زین الدین گفت که نوبتی فرزندش شیخ، قُدّس سرّه، خواجه محیی الدین پیش والده کریمه خود رفت، رَوَحَ الله رَوْحَهُمَا، وگفت که «از برای خویشان من سفره می‌باید.» >والده گفت: «خویشان تو کدامند؟» گفت: «سید زین الدین و جماعت سادات، که آمده‌اند.» < ۱۴ والده گفت: «ایشان سیداند. خویشان تو چگونه باشند؟» شیخ، قُدّس الله سرّه، بشنید، فرمود: «بلی، راست می‌گوید. ایشان خویش مااند و ما را نسبت سیادت هست.»

رتبت ۱۵ عالی نسب داریم ما نسبت فخر عرب داریم ما
حکایت: و چون نسبت پیروز باگرد رفت ۱۶، صورت حال آن چنان بود که در وقتی که [۷ الف] لشکرگرد با پادشاهی که از فرزندان شیخ ارباب الطریقه ابراهیم ادهم بود، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، از طرف سنجار خروج کردند و آذربایجان را بکلی بگشادند و بگرفتند و سُکَّانِ ناحیتِ موغان همه مُغان بودند و مردم اَرَّان (۱۵) و آلیوان و داربوم تمامت کافر بودند، چون استیلای این >عسکرالسلام< ۱۷ بر این اقلام شد، این مواضع را تعلیم دین اسلام کردند و در مسلمانی آوردند.

عَلَم و رایت دین پیدا شد عالم از زینت او زیبا شد
و چون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل و توابع آن بر پیروز ۱۸ مقرر داشتند. >و این پیروز مشهور بود به زَرین کلاه. < ۱۹ و این پیروز مردی متمول و صاحب ثروت و مکنت بود و از صامت و ناطق حظّی وافر داشت و به سبب کثرت مواشی خود و حواشی که داشت کنار بیشه گیلان مقامی - که آن را رنگین خوانند که مُعَلَّف قوی است - اختیار کرده، مدّت حیات خود آن جا بود، و از فواضل اموال و جود او فقرا و عوام خلق مُحْتَظی می‌بودند، تا داعی حق را اجابت کرد >و به عالم آخرت رفت، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ. < ۲۰

(۱۳) ص: این حکایت را ندارد.

(۱۴) ل: ندارد.

(۱۵) ج: ملّت.

(۱۶) ه: چ: و چون نسبت پیروز را در ذکر نسب رفت؛ ل، ش، ق: و چون پیروز را در ذکر نسب رفت.

(۱۷) ج: >لشکر اسلام<، ل: >عسکر اسلام.<

(۱۸) ج: پیروز شاه، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ.

(۱۹) ق، ج: ندارد.

(۲۰) ل، ق، ج: ندارد.

دست اجلس به بزم ایام کشید جامی که بناکام بباست، چشید
و از آن جا فرزند وی، عواض^{۲۱}، به دیه اسفرنجان >رحلت کرد که از دیه‌های^{۲۲}
اردبیل است، و مدّت حیات آنجا بود تا به رحمت [حقّ] رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. >^{۲۳}
بعد از او فرزند او محمّد حافظ را حال چنان بود که در هفت سالگی مفقود شد و
چندانک تفحص کردند اثرش پیدا نشد. عاقبت بر حسب عزای وی یأس کَلّی حاصل شد، تا
هفت سال برآمد. بعد از هفت سال ناگاه محمّد را دیدند بر درِ خانه ایستاده و جامه عَنابی
پوشیده و کلاهی که رسم آن زمان بود بر سر و دستار سفید بر سر آن بسته و مصحف کلام
حمایل گردن کرده. مردم چون وی را دیدند تعجّب کردند و از قدم وی بشاشت نمودند.
عاقبت سبب غیبت او پرسیدند، گفت که «مرا جنّ^{۲۴} برده بود. در این مدّت هفت سال مرا
قرآن یاد دادند و واجبات علوم از فرایض و سنن تعلیم کردند.» بعد از آن در تقوی و تدبّین و
وَرَع و تَشَرُّع غایت کمال داشت و همچنان وظیفه تدبّین می‌ورزید تا به رحمت حقّ رسید،
رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

از منزل آب و گل فرو بست رخت خود و با بهشت پیوست^{۲۵}
و بعد از او >فرزند وی محمّد صلاح الدّین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، >^{۲۶} طریقه
دهقنت و زراعت پیش گرفت و به کسب ید مشغول می‌بود و از جمال و حسن ظاهری
بهره‌ای وافر داشت و اقامت در دیه کلخوران (۱۶۶) می‌کرد - که مولد شیخ، قُدّس سرّه،
است.

و بعد از او >فرزند وی قطب الدّین >^{۲۷} در کلخوران می‌بود تا هجوم لشگر گرجی و
استیلای ایشان بر اردبیل شد و قتل و نهب و تاراج بر مسلمانان و اهل این دیار مستولی شد و
چندین هزار مسلمان را شهید کردند.

(۲۱) ج: سید عوض.

(۲۲) ق: از دره‌های.

(۲۳) ج: >رحل اقامت انداخت و خلاصه اوقات خود را صرف وظایف طاعات و مراسم عبادات نموده و در خدمت فقرا و مساکین بذل مجهود می‌رسانید تا دعوت ارجعی الی ربّک را لبیک گفت >.

(۲۴) ق، ج: جنیان.

(۲۵) ج: بیت را ندارد.

(۲۶) ج: >فرزند او صاحب الاخلاق الرضیّه والاطوار المرضیّه سید صلاح الدّین رشید >.

(۲۷) ج: >فرزند او صدرالمجلس الورع و التقوی، بدرالفلک العزّ و العلا، سید قطب الدّین >.

در عالم حادثات برقی بفروخت چندین دل و جان اهل اسلام بسوخت^{۲۸}

«قطب الدین ابوبکر را فرزندی امین الدین جبرئیل نام شده بود»^{۲۹} و هنوز طفل یک ماهه بود و از بیم گرجیان، آباد هُم الله، با اهل و عیال خود در شهر اردبیل گریخت و اهل و عیال خود را در زیرزمینی پنهان کرد. جوانی از خویشان ایشان در آن خانه، بالای زیرزمینی استاده بود، که ناگاه یکی از گرجیان در آن خانه آمد و با آن جوان به حرب در آویخت و همدیگر را بگرفتند. جوان غالب شد و گرجی را بینداخت و به شمشیر وی سرش ببرید.

[گرجی] در آن حالت که مغلوب شده بود، فریادی عظیم بکرد. «جماعت غلبه از گرجیان آواز فریاد او شنیدند. در پی آن فریاد، قصد آن خانه کردند. چون جوان مُحَسَّ آمدن ایشان شد، ترسید که اگر گرجیان در آیند و مردم زیر زمین را ببینند، بدیشان آسیبی رسانند. یک کندو در آن خانه بود. جوان جهد کرد و آن کندو را بر موضع در آن زیرزمین انداخت [ب] چنانک راه زیرزمین پوشیده شد. گرجیان در رسیدند و آن جوان را یافتند و گرجی کشته را دیدند. آن جوان را بگرفتند و شهید کردند، درجه غزا و مرتبه شهادت یافت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ»^{۳۰}

از ضربت تیغ شربت رحمت حق نوشید به ذوق آن شهید مطلق^{۳۱}

اتفاقاً آن زیرزمین سخت مضیق بود؛ چنانک از عورات و اطفال پر شده بود و از برای قطب الدین ابوبکر در آن جا جای نبود. از آن جا برفت که از برای خود مَهْرَبی^{۳۲} پیدا کند، که چنانش بگرفتند و بر پای نشانند که شهیدش کنند و شمشیری بر گردنش زدند و او بیفتاد، اما بر حسب تقدیر «قضاء الله و قدره» بعضی از گردنش بریده شده بود، لیکن آوداجش را آسیبی نرسیده بود و بر موجب وَ مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ مَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَاباً مُؤَجَّلًا^{۳۳} حیاتش باقی بود، همچنان در میان قتلی تا به شب در خاک و خون افتاده بود و کس را بر حال او اطلاع نبود.

(۲۸) ج: بیت را ندارد.

(۲۹) ج: «و فرزند وی مظهر آیات الله الکریم الجلیل سید امین الدین جبرئیل متولد شده».

(۳۰) ج: «آواز او به گوش رفیقان او رسید. بر اثر آواز آمدند و او را مقتول دیدند. قاتل حاضر بود، او را نیز کشتند».

(۳۱) ج: بیت را ندارد.

(۳۲) ق: منزلی؛ ج: محلی و مهری.

(۳۳) قرآن، آل عمران: ۱۴۵.

شبانۀ از او باش ناس که به سبب سَلَب قتل می کردند تا رخت و آلات ایشان ببرند، در میان کشتگان می گردیدند. نالۀ قطب الدّین ابوبکر شنیدند. پیش وی رفتند. وی را زنده یافتند. احوال پرسیدند، گفت که: «حلقوم و اوداج درست و بریده نشده.» از میان او دستاری از کتان که در میان داشت بگشادند و گردن قطب الدّین ابوبکر را بدان به احتیاط بستند و زیر بفل بند کردند. او برخاست و عزم آن زیرزمین کردند که پیش اهل و عیال رود. و در آن شب که راه می رفت بر در مسجدی طفلی را دید که می گریست. توهم کرد که فرزند وی امین الدّین جبرئیل باشد که گرجیان اهل و عیال او را دیده باشند و ضرری رسانیده، جگرش از برای جگر پاره اش پاره پاره شد. چون نیک تأمل کرد، شخصی دیگر بود غیر او. شکر کرد.

از شکر شکر به طوطی نطق بداد لفظ شکرین به شکر ایزد بگشاد
و بدان زیرزمین آمد و اهل و عیال خود را به سلامت یافت و احوال خود باز گفت، و از برای او جا کردند و او نیز در آن جا رفت، تا انجلائی این بلیت شد که «الْبَلِيَّةُ إِذَا تَنَاهَتْ اِنْتَهَتْ». و مردم متفرّق جمع شدند و حق تعالی ایشان را در آن جا نگاهداشت و به سلامت ماندند. چون در صُلب امین الدّین جبرئیل قطره علق این قطب زمان به امانت بود،

حَمَى اللّٰهُ اَرْبَابَ السُّوَرِ لِاَنَّهُ وَاَءَ السُّوَرِ لَا مَحَالَةَ يَظْهَرُ^{۳۴}

شعر

در چشمۀ صُلب او چونان دریا بود ایزد به هزار گونه حفظش فرمود
و قطب الدّین ابوبکر تا مدّت ولادت و طفولیت شیخ، قدّس الله سرّه، باقی بود و قدّس سرّه، می فرمود چون قطب الدّین ابوبکر مرا برگردن گرفتی، مقدار چهار انگشت بر گردن او در موضع زخم شمشیر نهادمی که گرجیان بر وی زده بودند. و قطب الدّین، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، در وظایف تقوی و ورع به هر چه امکان بودی قیام می نمودی و به قدر استطاعت تمام بر طاعت قیام می نمودی.

و بعد از او فرزند او امین الدّین جبرئیل، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، مردی بود متدین متشرّع و متورّع و مرید مولانا امام ربّانی خواجه کمال الدّین عربشاه اردبیلی^{۳۵} بود. رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، که او مرد صاحب قدم و صاحب ولایت بود.^{۳۶} و امین الدّین جبرئیل بر زراعت مشغول بودی

(۳۴) ج: حمی الله ارباب السور لانه / و لاتسور لامی له بظهر.

(۳۵) ج: کمال الدّین خجندی.

(۳۶) ق: ندارد.

و متمول بود و < سخاوت عظیم داشت. >^{۳۷}

كَرِيمٌ سَلِيمٌ لِكِرَامٍ مُهَذَّبٌ سَرِيعُ الْقَطَايَا عِنْدَ كُلِّ سُؤَالٍ
و قطعاً با مردم اخلاط اختلاط نمی‌کرد و پیوسته خاموش و به عبادت مشغول می‌بود و وی را
با ابنای جمال بارُقی - که دیهی است از قری اردبیل - پیوند اتفاق افتاده. از عُمَر بارُقی دختری
که مستوره خدر عصمت بود دولتی نام - که دولتی تمام داشت - در نکاح آورد. *^{۳۸}

در پردهٔ عصمت آرمیده در عصمت محض آفریده
آن معدن پاک گوهر پاک وان رابعهٔ بنات افلاک
و او مستوره‌ای بود عابدهٔ زاهدهٔ متقیهٔ صائمهٔ الدهر < که ابداً بروزه و همیشه قایمهٔ اللیل
می‌بودی. >^{۳۹}

هر درّ شهی که آن خطرناک بود [۸ الف] شک نیست که اصلش صدف پاک بود^{۴۰}

(۳۷) ص، ش: < دست سخای عالی داشت >.

* (۳۸) رک: به توضیح شماره (۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳۹) ق: < قایمهٔ اللیل بودی >؛ ل، ج: < قایمهٔ اللیل >.

(۴۰) ق: اصل صدفش پاک بود؛ چ: اصلش گهر پاک بود.

فصل دوم

در کرامات وقت حمل شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللهُ بِسِرِّهِ

حکایت: مولانا العابد محیی الدین، دَامَ فَضْلُهُ، گفت ملک العباد حاجی حسن خلخالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد از ثقات که والده شیخ، رَوَّحَ اللهُ رَوْحَهُمَا، گفت که به وقت مَسْقِطِ نطفه، شب در خواب دیدم که آفتاب - که عظمَت آن در عبارت تعبیر نتوان آورد - از میان آسمان در کنار من می آمدی. چون این نشانِ بختِ بیدار در خواب بدید، بیدار شد، بیهود گشت و سه شبانروز بیهود بود.

رَأَيْتُكَ^۱ فِي السَّوَادِ فَقُلْتُ بَدْرٌ
بَلَدًا فِي ظِلْمَةِ اللَّيْلِ الْبَهِيمِ
وَأَلْقَيْتُ السَّوَادَ فَقُلْتُ شَمْسٌ^۲
مَحْتٌ بِشُعَاعِهَا^۳ ضَوْءُ النُّجُومِ

شعر

شمسی که هزاران قمرش ذره نمود در مشرق جان ز مهر دل پرده گشود

حکایت^۴: مستوره ای که در خدر عَفَّت و عبادت بود با شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نسبت قرابت داشت، از والده شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، روایت کرد که او گفت که در زمان حمل من به

(۱) ل، ق: راسک.

(۲) ج: بدر.

(۳) ل، ج: تحت بشفاعتها؛ ج: تحت بشعاعها.

(۴) مطالب این حکایت در «ج» دنباله حکایت اولی است.

شیخ، چیزهای عجیب می دیدم که از هیچ فرزندی دیگر ندیده بودم که پیش از او در وجود آمده بودند، و از او اضطرابی به خلافِ عادتِ دیگر چنین می دیدم که از آن هیچ آسیبی به من نمی رسید و در مدت حمل هیچ ملالت و زحمت نمی یافتم، و هرگاه که از خواب بیدار شدمی از شکم خود زمزمه شیخ شنیدمی.

ما از شکم وجودِ مست آمده ایم با زمزمه ساز آلت آمده ایم

فصل سوّم

در احوال وقت ولادت شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ

حکایت: مولانا محیی الدین گفت که از عابد حاجی حسن شنیدم که او از ثقات روایت کرد که چون نزدیک ولادت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بود به سه روز پیش از ولادت، والدۀ شیخ رنجور شد و سه روز همچنان بماند. و حال عجب بر وی منکشف شدی که سراسر دنیا را پر از آفتاب منور می دید که اکناف و اطراف عالم روشن می بودی.

فَأَشْرَقَتِ الدُّنْيَا بِبَهْجَةِ شَمْسِنَا^۱ وَ نُورَتِ الْأَرْجَاءُ مِنْ كُلِّ غَائِسٍ^۲

شعر

نور عالم چون درین عالم قدم خواهد نهاد پرده عالم ز انوار تجلی برفتاد
و چون قدم مبارکش عرصۀ دنیا را مشرف گردانید و از حجاب غیبت به صحرای وجود ظهور خرامید، باز سه روز دیگر والده اش بیخود شد و مجال آکل و شرب نداشت.
> با وجود آنک متعاقب ولادت، اکل ضرورت می باشد <^۳ چون از او سؤال کردند که سبب بیخودی چه بود؟ گفت: «یعنی شما نمی بینید و نمی شنوید؟» پرسیدند: «حال چیست؟»

(۱) ل، ق: بهجت شمساً.

(۲) ل: من کل عالم؛ ج: این بیت را ندارد.

(۳) ل، ق، ج: مطلب بین < > را ندارد.

گفت: «تمامت بسیط دنیا پر از غلغله^۴ و آوازیست که عبارت از آن قاصر است.»
ذرهٔ اجزای عالم خوش صدایی^۵ می‌زند
بر ظهور و مقدم او مرحبایی می‌زند
و همچنان تمامت زوایای دنیا پر از آفتاب و منور می‌بینم.

شعر

بَذَرُ أَنْارِهِ الظَّلَامُ الدَّامِسُ أَوَّلَاحَ وَ أَبْتَسَمَ الرَّمَانُ الْغَائِسُ
يُهْنِيكَ مَوْلُودٌ كَانَ ضِيَاءُهُ فِي الْخَافِقِينَ عَلَى الْأَنَامِ مَغَائِسُ
فَأَسْعَدَ بِمَوْلُودٍ تَبَاشَرَتِ الْعُلَى بِقُدُومِهِ فَالْدَّهْرُ فِيهِ يُنَافِسُ^۷

شعر

برآمد آفتابِ جان ز درجِ برجِ سلطانی به نور عالم آرایش، جهانی گشت نورانی
و شیخ^۸، قُدَسِ سِرُّه، پنجم بطن بود و پیش از او سه پسر بودند با محمد،
صلاح الدین و اسمعیل، و یک دختر. بعد از شیخ دو فرزندی دیگر شد: یعقوب و فخرالدین
یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ. و در وقت شش سالگی شیخ، قُدَسِ سِرُّه، پدرش امین الدین
جبرئیل به رحمت حق تعالی رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، لیکن عقلة البحر و فريدة الیم ابن عشایر،
بلکه واسطه نظام تمام اهل زمان شیخ، قُدَسِ سِرُّه، بود و حق تعالی بواسطه یمن قدم او «مِنْ
حَيْثُ لَا يُحْتَسِبُ» ابواب اسباب ارغد عیش بر اقارب و عشایر گشاده گردانید و این نعمت
روزیروز در ترقی بود. [۸ ب]

شعر

آن سرکه سزای تاجِ دولت باشد خاکِ کفِ پایِ او سعادت باشد

(۴) ل، ق: پر از غلبه.

(۵) ل: ندایی؛ ق: صدایی.

(۶) ق: مولد.

(۷) ل، ج: ابیات عربی را ندارد.

(۸) در نسخه «ج» قبل از پرداختن به اسامی برادران و خواهران شیخ صفی، مطلبی دیگر در متنی حکایتی دیگر آمده است، رک: توضیح شماره (۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل چهارم

در احوال طفولیت شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ الْعَزِیز

چون حق سبحانه و تعالی او را بر حسب وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا^۱ در ناصیه دولت آثار عنایت ازلی و ابدی نهاده بود از عادت اختلاط به اختلاط اطفال در همه حال متنفر می بودی و اجتناب می نمودی، و کودکان در حال ملاعبت چنانک داب صبیان باشد او را به پادشاهی نشاندندی، و همیشه این قرعه شاهی بر وی افتادی و او به طریقه شاهی^۲ نشست. کودکان در آن کوچکی او را مرجع و بزرگ خود داشتندی و دانستندی. و اگر در صحرایی بودی، جای خود بر بلندی جستی و در مقام نشیب به هیچ گونه نشستنی، و بر موجب «تَفَال بِالْخَيْرِ تَنْلَهُ» این تفال و خواست با تقدیر راست شد.

شعر

فَأَسْعِدْ بِمُلْكٍ لَا يَزُولُ وَ ذَوْلِي تُجْنِي ثَمَارَ الْخُلْدِ مِنْ دَرَجَاتِهَا
سَادَامَتِ الدُّنْيَا وَ قَامَتْ هَائِمًا سَحَابَةُ الْعَيْنَيْنِ فِي لَحَظَاتِهَا^۳

شعر

هر که او را در ازل مقبول دوران کرده اند بر سریر عزّ و جاهش شاه و سلطان کرده اند

(۱) قرآن، مریم: ۱۲.

(۲) ق، ج: مشیخی.

(۳) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.

تا نهد سمد فلک سر بر درعزش به عجز
 و چون شیخ را، قُدَس سِرُّه، از تلاعب صبیان به مکتب و دبیرستان فرستادند و به
 ادب و آداب مُعَوَّد و مؤدَّب شد، فرض و سنن و قرآن بیاموخت، و از اشعار و نکات و لطایف
 حظّی تمام یافت، و از لغات عربی و ترکی و مغولی و پارسی حظّی وافر یافت، و در تهذیب و
 ترکیب عبارت و استعارت مهارت تمام <در کلام>^۴ حاصل کرد.

شعر

وَ بَدْرٌ دُجِیْ یَزُوی^۶ الْأَحَادِثُ نُطْقُهُ
 یَکَلِّدُ إِذَا مَافَاةً تَنْتَبِهُ الدُّرَا
 تَرَى النَّاسَ فِی شُكْرِ بِنِعْمَةٍ لَفْظِهِ
 کَأَنَّ عَلٰی أَفْوَاهِهِمْ تَشْکُبُ الْحُمْرَا

شعر

مُرْصَع نکته‌ها تسجیع کردی
 مُنْجَع لفظها ترجیع کردی
 هوای لب چو بر لفظش رسیدی
 ز هر لفظش هزاران جان رسیدی

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت که از پدر خود حاجی محمود، طَیِّبُ الله رَوْحَهُ،
 شنیدم که او گفت که در حالت طفولیت روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، شخصی را دید که پیش وی
 آمد، <فامّا یک نیمه روی او دید و یک نیمه ندید.>^۷

شعر

پوشیده و آشکار مانند هلال^۸
 در پرده مکشوف به کردار خیال
 و آن شخص طباچه‌ای به لطف ادب‌آمیز بر روی مبارک شیخ زد و گفت: «دیگر طعام به
 سرگین پخته نخوری.» و شیخ، قُدَس سِرُّه، در آن طفولیت از این تأدیب منزجر شد <و ترک
 طعام به سرگین پخته کرد>^۹ تا اثر گرسنگی در وجود مبارکش ظاهر شد <چنانک سربه
 مرض کشید و صاحب فراش شد و هیجده روز در آن مرض بماند، و این سخن>^{۱۰} با هیچ
 کس نگفتی و هرگاه که <از غایت ضعف و عجز حاجت قصد کردی که به ناچار بخورد از آن

(۴) ل: ج: این بیت را ندارد.

(۵) ل: ق: و: ندارد.

(۶) ه: بروی.

(۷) ج: <و یک نیمه روی آن کس دید و نیمه ندید.>

(۸) ه: پوشیده در شکار مانده هلال.

(۹) ق: <و من بعد از آن طعام نخوردی> ؛ ل: ندارد.

(۱۰) ق: <چنانکه مریض شد و هیجده روز صاحب فراش شد.>

طعام - چون به غیر از آن طعام به سرگین پخته چیزی دیگر نبود؛ چنانکه عادت مستمر اهل قُزّی است - باز آن شخص را می دیدی و از بیم او گرد چنان طعام نگردیدی، ترک کردی و به گرسنگی به سر بردی، و سرّ این با هیچ کس در میان ننهادی و پرده از این راز نگشادی. ^{۱۱}

شعر

كَأَنَّ رَقِيبًا مِنْكَ يَرْغِي خَوَاطِئِي وَ آخَرُ يَرْغِي نَاطِئِي وَ لِسَانِي
فَمَا زَمْتُ عَيْنَيَّ بِفُذِّكَ مُنْظَرًا يُمْرُوكَ إِلَّا أَقْلْتُ قُدْرَ مَقَانِي
وَمَا الزُّهْدُ أَمْلَى عَنْهُمْ غَيْرُ إِيْنِي وَ جَدُّكَ مَشْهُودِي بِكُلِّ مَكَانِي ^{۱۲}

و چون مرض پایدار گشت و کار از دست برفت و چندانکه معالجت کردند فایده نداشتی، به حکم ضرورت صورت حال از والده نهفت و کماهی قصه سرّ خود بگفت. والده اش طعام تمییز به هیزم ترتیب کرد و «شیخ بخورد» ^{۱۳}، حالی روی به صحت آورد و از آن فراش برخاست. «و بعد از آن والده اش احتیاط غذای او کردی و از برای او به سرگین طعامی نمی پختی و به تمییز تمام طعامی ترتیب کردی [۹ الف] و شیخ از آن می خوردی. ^{۱۴}

^{۱۵} و چون صنعت ایشان زراعت بود، شیخ را به جفت راندن مشغول کردند و او جفت می راند و برادرش صالح عابد حاج اسمعیل، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، وی را اجبار تمام بر اکل طعام به سرگین پخته می کرد و امتیاز طبخ جداگانه را منع می کرد. و شیخ قطعاً فرمان حاجی اسمعیل در این باب نکردی و از آن طعام به سرگین پخته نخوردی، تا عاقبت حاجی اسمعیل وی را به ضرب و عُنْف اجبار می کرد بر اکل چنان طعام، و شیخ، قُدّسُ سِرُّهُ، ابا می کرد و نمی خورد.

شعر

أَنْ حُسْنُ وَزَعٍ مَلَاظِمٌ هَوَاشِشٌ بُوَد وَأَنْ حَلْقَةُ زَجَرٍ وَ مَنَعٌ دَرِ گَوْشِشٌ بُوَد ^{۱۶}
«تا حال بدان رسید که سه نوبت شیخ را در ضرب چوب کشید و پایهای مبارکش بر یوغ - یعنی چوبی که بر گردن گاو نهند به وقت شخم زدن که به زبان آن را «کیو» خوانند - [می بست] و به ضرب چوب می فرمود که بخور. و چون از سر ضرب قصد کردی که فرمان

(۱۱) ل، ق: «از غایت اضطرار قصد آن طعام کردی، همان شخص را دیدی که او را منع می کند».

(۱۲) ه، ل، ق: سه بیت عربی را ندارد.

(۱۳) ه، ق، ج: «به خورد شیخ داد، قُدّسُ الله سِرُّهُ».

(۱۴) ل، ق: «بعد از آن چون والده اش این حال مشاهده کرد تمییز طعام او نگه داشتی».

(۱۵) از این جا تا بیستی که مصرع اوّل آن با «حوصله ای که در ازل ...» شروع شده، در «ج» نیامده.

(۱۶) ل، ق: شعر را ندارد.

برد و از آن طعام بخورد، باز آن شخص را دیدی که منعش می فرمودی و به ضرب صبر می کردی و نمی خوردی.

شعر

فَلَمَّا زَانِسَى الْوَجْدُ إِنَّكَ حَاضِرِي زَايِنْتُكَ مَوْجُودًا بِكُلِّ مَكَانٍ
فَأَلْفْتُ مَوْجُودًا بِفَقِيرٍ تَذَكَّرِي وَعَلَانَتُ مَوْجُودًا بِفَقِيرٍ عِيَانٍ

شعر

صبر را شهید شفای جگر ریش کنم نتوانم که خلاف ورزِ خویش کنم
تا عاقبت طاقش برسد و دست به طعام کشید و یک لقمه بخورد و در حوصله پاکش قرار نگرفت و علی الفور از حلق مبارکش به اندازه دو مشت خون برآمد و معده پالوده اش از آن آلودگی خلاص یافت.^{۱۷}

شعر

حوصله ای که در ازل صاف صفات جام او دُردی و تیرگی کجا جای کند به کام او
چون حاجی اسمعیل^{۱۸} این معنی بدید حال بر وی بگردید و از آن حرکات پشیمان شد > و عرق خجالت بر چهره جهالت او نشست <^{۱۹} و سر و چشم مبارک شیخ ببوسید و بسیاری بزاری بگریست و مِنْ بَعْدِ شیخ را به چشم دیگر می نگریست.

نظم

آن را که ز دست دوست شربت سازند اول قدمش به احتما پردازند
و بعد از آن والده اش، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، بکلی به رعایت او مشغول شد و آن شخص که شیخ را منع طعام به سرگین پخته می فرمود در وقت ملاقات شیخ با شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، معلوم کرد که آن شخص شیخ زاهد بود، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ.

شعر

بَيْنِي وَ بَيْنَكَ فِي الْمَوَدَّةِ نَسَبَةٌ مَسْئُورَةٌ عَنْ عَيْنِ هَذَا الْعَالَمِ
نَحْنُ اللَّذَانِ تَغَارَفَتْ أَرْوَاحُنَا مِنْ قَبْلِ خَلْقِ اللَّهِ طَبِئَةً أَدَمِ

(۱۷) در نسخه «ل» و «ق» مطلب بین > < به گونه ای دیگر آمده است، رک: توضیح شماره (۱۲) بخش «اختلافات نسخ».

(۱۸) ل، ق، ج: چون برادر شیخ.

(۱۹) ل، ق: ندارد.

فصل پنجم

در احوال توفیق و طلب شیخ صفی الدین،
قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، مبنی بر دو نوع

نوع اول:

در توفیق رسیدن او، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ

حکایت: سلطان المحققین صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت که چون شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، در حال طفولیت به نظافت و طهارت مشغول شد و در عبادت مُجِدِّ می شد، تا حال بر وی بگشود و حق تعالی بروی حجاب از روی کشف برگشود، که چون نظر کردی فرشتگان را می دیدی در هوا به صورت مرغان بس عجیب و غریب آراسته > در غایتی خوبی که >^۱ به مرغان دنیا نمی ماندندی، و چون از مردم می پرسیدی که این ها چه مرغانند؟ > چون مردم آن ها را نمی دیدندی، تعجب می نمودندی و گفتندی «ما نمی بینیم.» >^۲

شعر

مرغانِ هوای او چو پرواز کنند
گردِ سرِ کویِ عشق پرواز کنند
و گاه بودی که از آن مرغان به صورت آدمی بس خوب صورت پیش شیخ آمدندی و شیخ نمی دانستندی که این ها کیستند و چیستند.

(۱) ل، ق، ش، ج: > فَاَمَّا بِنَوْعِهِ که <.

(۲) ل، ق، ش، ج: > چون خلایق آن را نمی دیدندی، از سخن او تعجب می کردند <.

شعر

قَدْ سَيَانُ مُشْتَقاقِ انْسِي گشته‌اند انْسِيَانُ عَشَّاقِ قَدْ سِي گشته‌اند^۳

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در عالم طفولیت توفیقِ رفیق شد. شبی در خواب دید که بر قلّه مسجد جامع اردبیل بودی و نظر می‌کردی، آفتابی می‌دید که مجموع اکناف جهان گرفته بودی. > چون نظری می‌کردی، آن آفتاب بر سر و روی او می‌بودی. <^۴ این خواب را با والدۀ خود بگفت. والدۀ اش گفت در جواب که «تو شیخی خواهی بودن که [۹ ب] همه عالم از تربیت و ارشاد تو روشن و نورانی شود.»

شعر

شِعْلَةُ نَاصِيَهاتِ عَرَصُهُ دَنبَا گيرد پَر تو تَرِيتِ عَالَمِ مَعْنِي گيرد

حکایت: همچنان، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شبی دیگر شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که شاخه‌های درخت بس بسیار در دست می‌داشت و می‌نشاندی، و هر شاخی که بنشاندی و یا از دستش بر زمین آمدی، در حالِ بیخِ محکم و شاخ برآوردی و سبز شدی. چون با والدۀ خود، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهَا، گفت، گفت: «مرید و فرزندان بسیار خواهند بودن.»

شعر

بِهاری کان ز نوروزی ازین نوروز ما یابد
ز نو روحی دگر یابد^۵، ز نو نشو و نما یابد
بهار وصل نزهتاه^۶ ز فصل عهد ما گیرد [۱۱ الف]
درخت عاشقان قوّت ازین آب و هوا یابد

حکایت: همچنان شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که به خواب دیدم که یک گاو دوش

(۳) بیت از اضافات «ص» است.

(۴) ق، ش، ج: > چون احتیاط کردی آن آفتاب روی او بودی <.

(۵) ل: ز نو روی دگر یابد؛ ج: ز نو روزی دگر یابد

(۶) ل، ج: زیتها.

ماست^۷ با خود داشتمی و میخواستمی که با نان تناول کنم و کسی در خانه نبود. قصد کردمی یک نان به پوشیدگی برداشتمی که با آن ماست تناول کنم. باز از این معنی خجل شدمی و ترک کردمی. چون روز شد و از غله باز گشتم و در خانه آمدم، گاودوش [ی] چند ماست دیدم نهاده و کسی در خانه نبوده و سخت گرسنه بودم. یک تا نان برداشتم و از آن یک لقمه ماست فرو زدم و قصد کردم که در دهان باز نهم. گفتم که بی اجازه والدۀ برداشته‌ام، نشاید خوردن، و خوابِ شبم به خاطر آمد. از دست بنهادم و برخاستم که بیرون آیم، والدۀ را دیدم که بیامد و چون در خانه آمد و آن لقمه نان دید به ماست فرو زده و باز رها کرده، >گفت: «صفی، این که کرده است؟» گفتم: «من کردم.» گفت: «چرا کردی و چرا نخوردی؟» گفتم: «شب چنین خواب دیده‌ام، و دیگر آنک نان بی اجازه برداشته بودم، بترسیدم و نتوانستم تناول کردن.» <^۸ والدۀ اش، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، چون این بشنید، بگریست و گفت: «سرت به سروری خواهد کشید و گوهرت به افسری خواهد رسید.»

شعر

دُرّی که بود سزای تاج شاهی در بحر صدف شود ازو آگاهی
و ز تربیتِ صدف چو بیرون آید بر ذره تاج شه رود ناگاهی
شیخ، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، فرمود که چون حضرت شیخ زاهد، قُدَسَ رَوْحُهُ، رسیدم و هر خوابی که در حالتِ صِبْی و توفیق دیده بودم و تعبیر آن از والدۀ شنیده، عرضه داشتم به شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رَوْحُهُ، >استحسان می فرمود که «بر وفق صواب است» <.^۹

حکایت: فرَخِ قَوَال^{۱۰} فرمود، شیخ قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، فرمود در وقت طفولیت در خواب دیدم که بر کوه قاف بودمی و شمشیری بس عظیم عریض و طویل در میان بسته بودمی و کلاه سمور بر سر داشتمی. با خود فکر کردمی که «پسر پیره جبرئیل با کلاه و شمشیر چه مناسبت دارد؟» در این فکر دست کردمی که شمشیر از میان بگشایم. گشاده نشدی و جهد

(۷) ق، ش، چ: که یک ظرف ماست.

(۸) ق، ش، چ: >صورت حال پرسید که چرا طعام نخورده‌ای؟ من سر خواب شبانه باز گفتم و نیز گفتم که بی اجازه تو بود، بدان سبب نخوردم <.

(۹) ق، ش، چ: >مستحسن داشت و آن تعبیر را پسندید <.

(۱۰) چ: فرخ اردبیلی.

می‌کردمی، میسر نشدی. باز فکر کردمی که «چون شمشیر گشاده نمی‌شود، کلاه بردارم» کلاه از سر برداشتمی. آفتابی از سرم بر آمدی که همه دنیا منور شدی. کلاه بر سر نهادمی، پوشیده می‌شدی. باز برداشتمی باز آن آفتاب با عظمت تشعشع می‌کردی. باز بر سر نهادمی، باز پوشیده می‌شدی. تا سه بار همچنین برمی‌داشتم و می‌نهادم. و این خواب در خاطر مُرْتَسَم می‌بود تا وقتی که به حضرت شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، رسیدم و این خواب عرضه داشتم. فرمود که شمشیر حکم ولایت است و نور آفتاب نور ولایت.

شعر

نور خورشید تو، بر شرق سعادت روزست برق شمشیر تو، خورشید جهان افروزست

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، گفت که چون احوال کشف شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ^{۱۱}، متوالی و عالی شد، ابدال و اوتاد را می‌دید که پیش وی آمدندی و تقرّب نمودندی، و لیکن شیخ ایشان را ندانستی و ایشان نیز اعلام حال خود نمی‌کردی.

شعر

پنهان ز وجود خویش موجودانند کاسرار خود و خلق نگو می‌دانند
معدوم بسی هست در آفاق، ولی در عرصه کاینات موجودانند

بعد از آن احوال شیخ در ترقی و تزاید می‌شد تا کشف باطنش نیز بشد.

ابتداء کشف باطنش آن بود که [۱۰ الف] در جنب دیه کلخوران «مقبره ایست»^{۱۲} و پشته کوچکی، که در آن جا تریه‌ای که مشهور باشد به رنگ رزاد^{۱۳} که او مردی بس بزرگ و معروف بود. ناگاه روزی دید به ظاهر که کسی دست شیخ بگرفت و بدان تربت فرو برد و گرد مجموع مقابر شرقاً و غرباً برآورد، و مشاهده خلایق می‌کرد از راحت و زحمت و ثواب و عقاب، لیکن چون بعضی را در دست فرشتگان عذاب مُعَذَّب می‌دید، تصوّر می‌کردی که ایشان در دست محصلان ظاهری‌اند؛ چه، طفل بود و آن حالت نمی‌دانست.

(۱۱) جمله دعائیه از اضافات «ص» است.

(۱۲) ه، ش، ق، ج: احوال شیخ.

(۱۳) ل، ش، ق: رنگ رزاد؛ ج: ندارد.

شعر

نقشهایی که درین آینه آورد به دست اندر آینه معنی همه صورت می‌بست^{۱۴}
تا اتفاقاً یکی از اهل دیه بدان زودی وفات یافت. وی را نیز همچنان دید، بدانست که
آن کس در آن روزها مرده است و اینک می‌بیند احوال مردگان است. از این معنی بترسید و
مدتها بیمار شده ضعف و مخافت بر وی مستولی شد و خوف عظیم در وی پیدا شد و از
مردم کرانه گرفت و حال با کس نگفت و با خلق اختلاط نمی‌کرد و دایماً در غلّوای خوف و
خَشیت می‌بود.

شعر

آن را که دل از خوف پر از درد بود اشکش چو گل رخس زرد بود
و چون ضعف به غایت و مخافت به نهایت رسید، والده اش اطباء را جمع کرد تا معالجت وی
کنند و چندانک علاج می‌کردند معالجه در مرض حُبّی مفید نمی‌آمد.

شعر

عاشقی است ولیکن نه از آن شیوه که کس بتواند که زند در بر اغیار^{۱۵} نفس
و چون والده اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، این بند را مفتاحی و این درد را نجاحی نمی‌یافت،
از شیخ به مبالغه سؤال کرد که احوال چیست و سبب این مرض و مخافت چیست؟ تا عاقبت
صورت حال و احوال خود بگفت.

شعر

بِقَلْبِي شَيْءٌ لَسْتُ أَحْسِنُ وَضَفَّهُ عَلَى آلِهِ مَا كَانَ فَهُوَ شَهِيدٌ
تَمُرُّ بِهَا الْأَيَّامُ^{۱۶} تَسْحَبُ ذَيْلَهَا فَتُبْلَى^{۱۷} بِهِيَ الْإِيَّامُ وَهُوَ جَدِيدٌ
چون والده اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، حال بشنید، بدانست که طیب این مرض جز اولیاء
الله نباشد و دواى این جز در شفاخانه قَاذَا مَرَضَتْ فَهُوَ يَشْفِيهِ^{۱۸} نباشد. بعد از آن هر کرا
که مؤسّم به صلاحیت و شیخوخیت می‌بود، در شهر اردبیل و ولایت آن، دعوت می‌کرد و

(۱۴) چ: همه ظاهر می‌شد؛ ه، ل، ش، ق: بیت فارسی را ندارد.

(۱۵) چ: بر در اغیار؛ ه، ل، ش، ق: بیت فارسی را ندارد.

(۱۶) ه، ل، ش، چ: تمر به الايام.

(۱۷) چ: فصلی.

(۱۸) قرآن، شعرا: ۸۰.

ضیافت شگرف می‌کرد»^{۱۹} و شیخ را به ایشان عرض می‌کرد. «چون ایشان استماع صورت حال می‌کردند کلّیل اللسان و قلیل الیّان می‌شدند و هیچ یک را مجال تَنَطُّق و تَكَلُّم نمی‌بود و هیچ نمی‌توانستند گفتندی. و چون شیخ در سخن شروع می‌نمود مشارع سخنها بر وی می‌گشود و ایشان صامت النطق می‌ماندند و فتح الباب این مفلّاح نمی‌شد»^{۲۰} و بر والده‌اش محقّق شد که مرتبه شیخ بالای مراتب ایشان است «چون ایشان را مجال نطق پیش شیخ نیست»^{۲۱} و احوال بر شیخ روز بروز زیادت می‌شد، و این درد را مرهمی و این حال را محرمی پیدا نشد.

شعر

ظَفَرْتُمْ بِكَتْمَانِ اللّٰسَانِ فَمَنْ لَكُمْ
بِكَتْمَانِ عَيْنِ دَمْعِهَا الدَّهْرَ تَذَرُفُ
حَكَمْتُمْ جِبَالَ الْحُبِّ فَزَوْجِي وَ اِسْنِي
لَا عَجْزُ عَنْ حَمْلِ الْقَمِيصِ وَ اَضْعَفُ

حکایت: شیخ صدرالدین آدام الله بَرَکَتُهُ، گفت که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، گفت در وقت توفیق در ایّام صِبی چون از دیه کلخوران به شهر اردبیل آمد و شد کردمی، بیرون دروازه رییس سعد بر ملتقای راه کلخوران و قطب آباد (۱۷) تربه‌ای^{۲۲} است که معروف به تربه پیره احمد که از صلحاء و عباد بوده است. چون عبور به قُرب قبر او افتادی، آن پیره احمد را دیدمی که در پیش آمدی، و سلام کردی و مؤانست نمودی و تسلیت فرمودی و گفتی که «غم مخور که کار تو بالا خواهد گرفتن و احوال تو در ترقی خواهد بودن» و دریای اسرار و درهای انوار بر تو خواهد گشود»^{۲۳}

شعر

عاشقانه بر در سودای تو جان افشانند
بی‌دلان در طلبت جان و جهان افشانند

(۱۹) ه، ل، ش، ق، ج: «بعد از آن هرکس که در شهر اردبیل و ولایت آن به صلاحیت موسوم بودی ضیافت کردی و به خانه خود دعوتهای شگرف کردی».

(۲۰) ه، ل، ش، ق، ج: «همین که شیخ سخن آغاز کردی همه در سخن او حیران می‌شدند و فهم هیچ کس به کنه کلمات و معامله شیخ نمی‌رسید».

(۲۱) از اضافات «ص» است.

(۲۲) ه: تربیت؛ ق: تربیتی.

(۲۳) ه، ل، ش، ق: «جان تو دایره نقطه اسرار شود و دل تو آینه عالم انوار شود و تشویق مکن که به صاحب‌دلی خواهی رسیدن و روی مراد خود خواهی دیدن».

کعبه وصل تو عشاق چو بینند به خواب در قدمگاه خیالش دل و جان افشانند

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَكَاتَهُ گفت شیخ، قُدّسُ اللّٰهُ سِرُّهُ، فرمود که چون داب و آداب ارباب سلوک و تصوّف [۱۰ ب] نمی دانستم و مرشدی نداشتم و کفایت رضایت معلوم نکرده بودم، دایمًا به عبادت مشغولی می بودم > و پیوسته صایمُ النَّهَار و همیشه قایمُ اللَّیْل می بودم <^{۲۴} و بیشتر اوقات در مزار شیخ فرج اردبیلی به سر می بردم که وی از شعبه مریدان > سید هذه الطایفه ابوالقاسم جنید بغدادی <^{۲۵}، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، و همچنان در مزار رکن محیی الدّین اردبیلی که وی مرید شیخ شهاب الدّین سهروردیست، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ. یا در مزار شیخ ابوسعید اردبیلی که از شعبه مریدان ابوالقاسم جنید است، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ. و در این مزارات بر دو قدم باستادمی و نماز گذاردمی. و در مزار شیخ فرج و رکن محیی^{۲۶}، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِمَا، چون به نماز مشغول بودم قرابه های نور دیدم که از مرقد ایشان بر می آمدی و به حلق من فرو می رفتی و گاه بودی که در مزار رکن محیی آوازی شنیدم «كَدَوِیَّ النَّحْلِ»^{۲۷} که می آمدی و گرد سر من طوف می کردی.

شعر

صاف صفابه جام جان ما حضریست، نوش کن در سرکوی عاشقان، نغمه عشق گوش کن^{۲۸}

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَكَتَهُ، گفت که والده شیخ چون در ناصیه شیخ، قُدّسُ سِرُّهُ، آثار انوار ارشاد و جهانگیری تَفَرُّس نمود، مدّت دوازده سال علی الدوم افطارِ روزه به آب وضوی شیخ می کردی که شیخ وضو ساخته می بودی.^{۲۹} چون شیخ، قُدّسُ سِرُّهُ، رخصت و مجال نمی دادی که والده اش به خدمت وی و آب وضو آوردن و بردن قیام نماید، والده اش از پنهان به خدمتکاران گفته بود که آب وضوی شیخ را از نظر شیخ برداشتندی و چنان نمودندی که به جایی می ریزند، و ظنّ شیخ بودی که ریخته اند، و حال آنک نگه داشتندی و والده به تبرک

(۲۴) ه، ل، ش، ق: > و پیوسته قایم اللیل و صایم النهار می بودم <.

(۲۵) ه، ل، ش، ق: > شیخ جنید بغدادی <.

(۲۶) ه، ش: شیخ فرح و شیخ رکن؛ ق: شیخ فرخ رکن.

(۲۷) ل: کدوی النحل؛ ج: کندوی نحل.

(۲۸) ل، ش: شعر را ندارد.

(۲۹) ج: مطالب بعدی تا بیت فارسی را ندارد.

بدان افطار کردی. ۳۰*

شعر

این طهوریست کزان^{۳۱} روح مطهر گردد
عکس نوریست کزان روغ منور گردد
دو هر مکننت که به کسب و زراعت حاصل می‌کردی بر اصل اصلاح و سفره ابرار ایثار
می‌کردی

شعر

دست جودش به سخا ریزان بود کف بذلش کف مهمان بود^{۳۲}

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ، گفت که از جمله بزرگواری والدۀ شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرُّهُ، یکی دیگر آن بود که شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، را دو خانه و عیال بود^{۳۳}: یکی به هلیه کران^{۳۴} (۱۸) و یکی به سیاورود.^{۳۵} و چون شیخ زاهد را نظر به آن خانه بیشتر بود که هلیه کران بود، شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ سِرُّهُ، ملازمت و خدمت آن خانه بیشتر می‌کرد. یک بار بدان خانه سیاورود رفت. آن حلال شیخ زاهد که در سیاورود بود عتاب آغاز کرد و گفت: «ای مادر مرده، تو ملازمت آن خانه بیشتر می‌کنی و از آن روی این جا چه می‌کنی؟» شیخ صفی‌الدین در جواب گفت: «به جای خود بنشین که من مرید شیخ زاهد منم نه پیر زنان، که اگر مرید پیر زنان بودمی خود مرید والدۀ خود بودمی؛ که اگر زنان را شیخی روا بودی کردن، والدۀ من شیخی عالمی را شایستی.»

شعر

تاره مقنع او پاره انوار هدیست^{۳۶} قطره معرفتش بحر هزاران تقویست

* (۳۰) اقدامات بعدی والدۀ شیخ در خصوص آب وضوی شیخ، در نسخ دیگر به صورتهای گوناگون آمده است، رک: توضیح شماره (۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳۱) ل، ش، ق، چ: که بدان.

(۳۲) مطلب بین < از اضافات «ص» است.

(۳۳) ه، ل، ش، ق: دو خانه بود.

(۳۴) ل، ش، ق: هلیه کران.

(۳۵) ش: سیار رود؛ ق: سیار رود.

(۳۶) چ: تاره مقنعۀ او انوار هدیست.

نوع دوم:

در طلب شیخ صفی الدین، قُدّسی سِرُّه

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ، گفت که چون حال شیخ، قُدّس سِرُّه، قوت گرفت و احوال عالی پیش آمدی که در حلّ آن عاجز بودی و انکشاف آن بروی مُتَعَدِّر بودی، بالضروره به طلب مرشدی که او را از این تلاطم امواج و ارادت بیرون آورد مشغول شد و همه تن خود پای طلب گردانید و نمی دانست که این طلب از کجا طلبد^{۳۷}.^{۳۸} و در آن وقت^{۳۹} مردم تردّد به کوه سبلان بسیار کردند و مشهور می بودی که بر کوه سبلان مردان خدایتعالی می باشند. پس شیخ عزم کوه سبلان کرد، باشد که از ایشان کسی را دریابد. یک بار برفت و باز آمد و کسی را نیافت.

شعر

سبلان چیست کزان لعل بدخشان طلبند؟
گوهر از سیل نجویند، ز عَمّان طلبند
دوم بار به موسم رفتن - که جز در قلب تموز نتوان رفتن به سبب شدّت برف و یخ و
برودت - باز برفت و از آن جا چنانک عادت عوام می بود [۱۱ الف] آب و خاک از قلّه سبلان
بر سبیل تبرک برداشت و در مراجعت > در میان کوه در درّه ای رسید <^{۴۰} و ترکی را دید بر
سندلی^{۴۱} نشسته و تیر و کمان در دست گرفته و تیر در کمان نهاده و از برای شیخ کمین
گشاده. و به غیر از او در آن حوالی هیچ کسی دیگر نبود. > و نظر کرد که او را جازر و تبع و
خَدَم باشد، هیچ، بلکه چون عنقا تنها بود

شعر

عنقا که در آفاق به فافش طلبند
او در قطعات کاف این کوه بیافت^{۴۲}
پس آن ترک به زبان مغولی آواز بر شیخ زد که «بیا». شیخ در پیش رفت، پرسید: «آن
چیست که در دست داری؟» شیخ گفت: «کوزه آب». گفت: «چه آب است؟» گفت: «آب قلّه
سبلان است که از برای تبرک برداشته ام». باز کمان در کشید و گفت: «بریز». شیخ آن آب از
کوزه بریخت. ترک گفت: «چه فرق است میان این آب روان و میان آن آب، و در آب چه تبرک

(۳۷) ج: از کجا طلب کند.

(۳۸) ه، ل، ش، ق: ندارد.

(۳۹) مطالب بعدی به عنوان حکایتی مستقل در «ج» آمده است.

(۴۰) ه، ل، ش، ق: > در میان دو کوه به درّه ای رسید <.

(۴۱) ل، ش، ج: صندلی.

(۴۲) مطلب بین > < از اضافات «ص» است.

باشد؟» دیگر باره گفت: «آن دیگر چیست که در دست داری؟» شیخ گفت: «خاک [ی] که از قلّه سبلان جهت تبرک برداشته‌ام.» باز کمان درکشید و گفت: «بریز.» شیخ آن خاک نیز بریخت. ترک گفت: «فرق میان این خاک و آن خاک چیست؟»

شعر

آبروی از خاک کوی او طلب، زیرا که نیست خاک جویان هوا را حاصلی از آب و خاک
خاک بیزی کن که تا آید به چنگت گوه‌ری زانچه اندر آب و گل پوشیده‌اند از گنج پاک
پس گفت: «هی، چنانک من می‌بینم تو یا از کار گریخته و می‌گریزی و یا مرد کاهلی، والا در
سنگ و کوه چه برکت باشد و از سنگ و کوه چه توان حاصل کردن؟»

شعر

سـزجانی آشکارا کی کنم؟ لعل کانی سنگ خارا کی بود؟
این نوبت تو را معاف داشتم، اگر باری دیگر بیایی بدین ترتیب، بزنم.
و شیخ، قُدّس سِرّه، به مراجعت روی بگردانید و در حال چون باز نگرست، آن ترک
را ندید و از آن جا باز گردید.

شعر

حَسْبِي بِأَنَّكَ عَالِمٌ بِمُضَالِحِي إِذْ كُنْتُ مَأْمُونًا عَلَى شَفِيفًا

شعر

لمعه برق درخشید و رخی خوش بفروخت هر چه غیر از هوس دوست، سراپائی بسوخت

حکایت: شیخ صدرالملّه، اَدَامَ اللّهُ بَرَكَاتَهُ، گفت بعد از این چون حالت شیخ، قُدّس سِرّه، قوی‌تر می‌شد و کسی که حلّ حال و مشکلات او تواند کردن، نبود، در طلب شیخ روزبروز و لحظه فلحظه متزاید می‌بود و گرد گوشه نشینان اردبیل و کنار گوشه‌های اردبیل برمی‌آمد شفای غلیل و دوی غلیل او نمی‌شد،

شعر

فَإِنَّ رَبَّكَ لَا أَشْفَى الْغَلِيلَ وَإِنْ أَدْعُ أَذْغُ حُرْقَةً فِي الْقَلْبِ ذَاتَ تَلَهُّبٍ

و از والده اجازت سفری می‌خواست که طلب شیخ مرشد کند. والده اش اجازه نمی‌داد و درد شیخ، قُدّس سِرّه، زیادت‌تر می‌شد و والده اش طاقت فراق نمی‌داشت.

شعر

أَطْمَعُ فِي السُّلُوِّ وَ نَارُ حُزْنِي لَهَا فِي كُلِّ جَارِحَةٍ ضَرَامٌ
و شیخ را برادری بود محمد نام که تَمَوَّل تمام داشت و به طرف شیراز و هرموز به
تجارت رفته بود و قضاء الله در میان شیراز و هرموز در ولایت پرک (۱۹۹) و طارم (۲۰۱) - که
هواگر مسیر است - به باد سموم هلاک شد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

إِذَا مَا أُمِرَ سَأَلَتْ عَلَيْهِ مَئِيَّةٌ بِأَرْضِ أَتَالَهَا مُكْرَهًا وَ مُطَوَّعًا
و برادر دیگر، صلاح الدین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به هوس اموال و اسباب او به طرف
شیراز رفته بود و در شیراز دختر امین الدین انباردار را به حباله عقد نکاح درآورده و آن جا
اقامت نموده و مدتی طویله در آن گذشته تا عاقبت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از والده اجازه
خواست که «به طلب برادر صلاح الدین رشید^{۴۳} بروم» و ظاهراً این معنی بهانه ساخت و
ضمناً طلب مرشد می خواست.

شعر

عاشقان پی گم کنان در کوی جانِ خوش روند بهر آن آب حیات اندر دل آتش روند
والده چون به وفات پسری فراق چشیده بود و به فوات دیگری افتراق کشیده، به
سبب طمع طلب صلاح الدین رشید اجازه داد و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، روی در بیابان طلب نهاد و
روان شد.

شعر [۱۱ ب]

فَلَمَّا وَفَى التَّوْبِيعُ^{۴۴} بَكَيتُ إِلَى أَنْ كَذْتُ بِالذَّمْعِ أَغْرُقُ
فَقُلْتُ قِفُوا إِلَى سَاعَةٍ لَأَرَاكُمْ قَلْبًا مَن بِنَارِ الْهَجْرِ^{۴۵} قَلْبِي أَخْرُقُ
فَلَمْ يَنْسَمِعُوا قَوْلِي وَ سَارُوا قَدَامَهُمْ^{۴۶} وَ ظَلَّ فُؤَادِي بِالْأَلْسَى يَسْتَحْرِقُ^{۴۷}
و چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، شنیده بود که انجب الاولیا شیخ نجیب الدین بزغوش (۲۱۱)

(۴۳) ق: سید.

(۴۴) ل: التوابع.

(۴۵) ل، ج: بناء البحر.

(۴۶) ل، ج: مدتهم.

(۴۷) ه، ش: ابیات عربی را ندارد.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در شیراز مرد صاحبِ ولایت است و آوازه و دبدبه او در مسامع زمین طنین دارد، شیخ به هوس او روی به شیراز آورد، لیکن در راه در ابهر و قزوین و غیرهما هر جا که خبر و نشان صاحب خبری و پیری شنیدی، عنان طلب به صوب او گردانیدی و چون صاحب درد و ارادت بود، می خواستی که به دست وی توبه کند، چون دست به وی دادی روی بگردانیدی و گردن مبارکش از روی مقابله و مُحَازات وی می گردیدی و مجال دیدن روی او نماندی، بدانستی که این آن کس نیست که جذب وی تواند کردن و کارش از پیش او گشادن <از او اعراض کردی >^{۴۸} و دست باز کشیدی.

شعر

بنجشگ بازی را کجا نخجیر شهبازی رسد؟ بنجشک و بازی از کجا؟ بنجشک را بازی رسد^{۴۹}

شعر

در دام مگس چگونه گنجند مرغی که دو کون دانه اوست
عنقابه قفس چگونه آید بر قاف چو آشیانه اوست
از آن جا به گل پایگان^{۵۰} رسید و نشان پرسید. نشان پیری دادند. پیش وی رفت و همچنان می خواست که توبه کند به دست وی. همان حالت انصراف رو و گردن مبارکش واقع شد، از او نیز دست باز کشید و روی به صوب شیراز نهاد و روان شد.

شعر

إِذَا رُقِيَ قَالِي الْعُلَيَاءِ نَهَضْتُ^{۵۱} وَإِنْ مَشَى فَعَلَى الْأَعْنَانِ وَالْقِمَمِ^{۵۲}
و چون خبر به برادرش صلاح الدین رشید رسید که «برادرت صفی الدین می رسد»
ترتیب استقبال کرد و به دست تمور نامی^{۵۳} غلام او که نیابت او می دانست، به پوشیدگی
جهت ناموس و عظمت خود اسبان بدوی جیاد و ملابس نفایس بفرستاد و غلامان و خدم
انبوه با شکوه روانه گردانید که شیخ را جامه های زرین در پوشانند و بر اسب وزین نشانند و
در شهر آورند. شیخ، قُدَس سِرَّة، ابا کرد و قبول نکرد و بر اسب ننشست و همچنان پیاده با

(۴۸) از اضافات «ص» است.

(۴۹) ل: بیت را ندارد.

(۵۰) ه: چر پادقان؛ ق، چ: گلپایگان.

(۵۱) ه، ش، ق: نهفته.

(۵۲) ل: بیت عربی را ندارد.

(۵۳) ل: تمور ناجی.

جامه و زی فقرا در شهر رفت،

شعر

وَلَيْسَ كَبُوتٍ عَنِ الْمَلَأِيسِ وَالْحُلِيِّ
فَبِكَ الْمَلَأِيسِ وَالْحُلِيِّ مُتَشَرِّفٍ
و در مقام مقابر شیخ کبیر ابو عبد الله خفیف، نَوَّرَ اللهُ رُوحَهُ، فرود آمد و آن جا به سر می برد.
و چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آن جا رسید مدتی بود که شیخ نجیب الدین بزغوش، رَحْمَةُ
اللهِ عَلَیْهِ، کأس مَنِيَّةٔ^{۵۴} چشیده بود و به جوار رحمت رسیده. تأسف این معنی در شیخ، قُدَّسَ
سِرُّهُ، ظهور یافت،

شعر

لِلْمَوْتِ فَيَنَالُهُمْ غَيْرُ مُخْطِئَةٍ
مَنْ فَنَاءَهُ الْيَوْمَ سَهْمٌ لَمْ يَفْتَهُ عَدَا
و از درد طلب پروای برادر و صحبت او نداشت و التماس او که به وثاق خودش دعوت
کردی، مبذول نمی گردانید و تمامت اوقات به طلب مراد خود مشغول می گردانید.

شعر

سر سرگشته ما را به جهان سودائی ست که به ملک دو جهان هیچ فرو می ناید

حکایت: روزی شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، در میان بازار شیراز برادر خود صلاح الدین رشید
را دید که با کبکبه انبوه می گذشت و قریب هفتاد کس از چاوشان و خادمان در پس و پیش
روانه. و گویند که از غایت غلبه شوکت هجده ساز از سُرنّا و غیره فوا پیش وی می زدند.
شیخ چون وی را دید خود را از او درکشید و از او مُجْتَنِب شد، امّا در مروّری وی در آن
ازدحام، رکاب صلاح الدین رشید به جامه شیخ رسید. شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، از آن جا روانه شد
و جامه خود در آب نهاده بشست، مصراع:

«نقش تقویٰ خوبتر آید ز پرگار و زرع»

و در آن گوشه عبادت قوّت جدّ و اجتهاد بر ریاضت نهاده و در شدّت اجتهاد و دریافت به
جایی کشید که به هر هفت روز یک بار روزه بگشاد.

حکایت *۵۵: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت که جوانی به صغر سنّ از شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به سال

(۵۴) ل، ج: کاس موت؛ ه، ش، ق: منیت.

* (۵۵) رک: به توضیح شماره (۱۴) در بخش «اختلاف نسخ»

کوچک بود، مصاحب شیخ افتاد و در مصاحبت [۱۲ الف] و موافقت همدیگر به عبادت مشغول می‌بودند و عبادت می‌افزودند. و آن جوان را حق تعالی عَيْنَيْنِ هَطَّالَتَيْنِ چنان ارزانی داشته بود که از غایت بُکایحیی صفت^{۵۶} مجاری دَمْع بر رخسار > چون شمع سوخته بود و مجروح شده و شب و روز در نوحه نیاسودی. <^{۵۷}

شعر

وَمَا زَالَ يَشْكُو الْحُبَّ حَتَّى رَأَيْتُهُ تَنفَسُ فِي أَخْطَائِهِ وَتَكَلَّمَا
فَيَبْكِي وَابْكِي رَحْمَةً لِبُكَائِهِ إِذَا مَا بَكَى دَمْعًا بَكَئْتُ لَهُ دَمًا

شعر

اشک گلگونم برین رخسار زرد قِصَّة دل می‌کند از حال درد
اتفاقاً نوبت چنان شد که از مأكولات چیزی نداشتند که تناول کنند، و در این معنی تا چهارده روز بکشید و چون وظیفه وقت افطار هر هفت روز بود و به چهارده کشید، بی طاقت شدند. ناگاه شخصی را دیدند که از دیوار خانه درآمد؛ شمعی در دست و نانی چند و قدری شیرینی، و در بر شیخ و آن جوان نهاد. بدان افطار کردند و بعد از آن، آن شخص مصاحب شیخ شد و مدتها صحبت داشتند.

شعر

زُؤْمَنْ هَوَيْتَ وَإِنْ شَطَطَ^{۵۸} بِكَ الدَّاءُ وَحَالَ مِنْ دُونِهِ حُجُبٌ وَآسَتَارُ
لَا يَمْنَعُكَ بُغْدٌ مِنْ زِيَارَتِهِ إِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ يَهْوِيهِ زُؤَارُ

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت، بعد از این از اولیاء الله که پوشیده آن جا بودند با شیخ، قُدْس سِرَّة، مصاحبت و اختلاط آغاز کردند و هر یکی در حرفتی می‌بودند و همچون بَقَال و خَبَّاز و غیرهما و در جلاباب قباب «اولیایی تحت قبابی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِ» پوشیده و بر دیده نوربین محرم، آشکارا.

شعر

پوشیده و آشکار مانند جان با یار عیان، ولی ز اغیار نهان

(۵۶) ه، ل، بحر صفت؛ ق، ش: بحر صفت.

(۵۷) ه، ل، ش، ق، ج: > چون شمع او سوخته بود و مجروح شده <.

(۵۸) ه: تبط.

و شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّه، بیشتر اوقات در مسجد مادر سلیمان و مزار شیخ ابو عبد الله خفیف (۲۲) و مزار شیخ ابوزرعه اردبیلی (۲۳)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمْ، به عبادت به سر می برد، لیکن در آن وقت چنان بود که اگر کسی در مزار ابوزرعه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از نماز شام تا طلوع یک لحظه درنگ کردی وی را مرده یافتندی و در مقابر انداخته.

شعر

سر کوی تو که آن وادی بس خونخوارست گوی میدانش گوی سر هر عیارست^{۵۹}
و چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّه، می خواست که شب در آن جا احیا کند مردم شیخ را منع می کردند، به چنان حال که مردم به شب به سر بردن نمی بردند و می مردند. شیخ، قُدَّسَ سِرُّه، فرمود: «ما همشهری یکدیگریم و مرا از وی گزندی نرسد» و شب در آن جا بود و به عبادت مشغول شد و فرمود که «غرف غرف نور از مرقد پاک او بر می آمد و به حلق من فرو می شد و اشعه نور از مرقد وی بر می آمد و به دریچه های مزار بالا می رفتی، همچو آتشی که از کوره حدادان و منافذ آن بیرون آید» و شیخ قُدَّسَ سِرُّه، تا به وقت صلوٰۃ اشراق و طلوع آفتاب در آن جا بود و غرف غرف نور بر می آمد و به حلقش فرو می رفت.

شعر

ما ز تیغِ دوست جام جانفرا نوشیم، از آنک جانِ ما با جامِ جانان آشنایی یافتست
خانه دل را به نورِ روی او آراستیم ز آنک از شمعِ جمالش روشنایی یافتست
مردمی که با شیخ معرفت داشتند بامدادان کفن و حنوط و آلات تجهیز موتی نقد کردند و بر در مزار ابوزرعه آمدند که همان حالت با شیخ نیز رفته باشد تا به تجهیز و دفن مشغول شوند، شیخ را دیدند غرق نور در نماز به حضور استاده به سلامت و با آن مردم بیرون آمد و از آثار نوری که بر روی مبارکش آمده بود کسی را امکان امعان نظر بر روی مبارکش نبود.

شعر

معجز روشنِ رویش چو ید بیضا شد هر که آن آیت حق دید، به حق بینا شد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ در طلب سراسیمه شده بود و پیوسته سرگشته

(۵۹) ل: کوی میدانش کویی سربسر عیارست.

گرد مزار و گوشه نشینان گشتی و چون نشسته بودی، گاه بودی که ناگاه یکی از دیوار در آمدی، یکی از زمین و یکی از سقف درآمدی و با شیخ، قُدَس سِرُّه، صحبت داشتندی و باز بر رفتندی.

شعر [۱۲ ب]

الْقَوْمُ إِخْوَانٌ صِدْقِي بَيْنَهُمْ نَسَبٌ مِنَ الْمَوَدَّةِ لَمْ يَغْدُلْ بِهِ سَبَبٌ
و شیخ احوال و حالی واقعه‌ای که بر وی حال و واقع شده بودی بر ایشان عرض می‌کردی و هیچ کس فهم نمی‌کردی که این چه حالت است، فضلاً عن حلها.

شعر

الطَّرِيقُ شَتَّى وَ نَهْجُ الْحَقِّ مُتَفَرِّدٌ وَالسَّالِكُونَ سَبِيلٌ ۶۰ الْحَقُّ أَفْرَادٌ
لَا يُعْرِفُونَ وَلَا يُذَرِّ مَنَازِلُهُمْ فَهُمْ عَلَى مُهَلٍّ يَمْشُونَ قَضَادٌ
وَالنَّاسُ فِي غَفْلَةٍ فِيمَا لَهُمْ قَصْدُوا فَكُلُّهُمْ عَنْ طَرِيقِ الْحَقِّ رُقَادٌ
و روزی شیخ، قُدَس الله رُوحَه، نشسته بود که دیوار محراب شکافته شد و یکی از آن جا درآمده شیخ را طلب کرد که «ای پیر تُرک». و شیخ را، قُدَس سِرُّه، پیر ترک گفتندی؛ از جهت آنک بدر جمالش در غایت حسن و کمال بود.

شعر

إِذَا نَحْنُ شَبَّهْنَاكَ بِالْبَدْرِ طَالِعًا بِحُسْنَاكَ حَقًّا أَنْتَ أَبْهَى وَ أَجْمَلُ ۶۱

شعر

در جوی جانِ عالم، حُسنَت ز آفتِ آبست در برجِ عالمِ جان، روی تو آفتابست
از چشم نیم مست در عقل و دل خمار است و زلعل می‌پرست در جامِ جان شراب است ۶۲
و شیخ چون گوش به خطاب آن کس کرد، گفت: «پیر تُرک! آماده باش که سه روز دیگر به نماز دیگر نخواهی رسیدن، بلکه نماز پیشین خواهی در گذشتن و دنیا گذاشتن، و مَدَّت ایام تو تمام شده است.»

این سخن بگفت و روی بنهفت و غایب شد. شیخ چون بشنید تا سَف و تَلَهَّب بسیار خورد و رقم نو میدی بر صحیفه امید کشید، اما نه بر فوات عمر مستعار و وفات ناچار، بلکه

(۶۰) چ: سبل.

(۶۱) ش: بیت عربی را ندارد.

(۶۲) ل، چ: دو بیت فارسی را ندارد.

بر نیافتِ مرشد که نیافته و به مقصد نارسیده و احوال معلوم ناکرده و میدان به سر نابرده،
خواهم درگذشتن.

شعر

فَوْقَ الْقُفُولِ تَصْرُفُ الْأَزْمَانِ مَا الْمَرْءُ إِلَّا نُهْزَةُ الْحَدَثَانِ
سَفَى وَجَهْدٌ، جَاهِدٌ وَتَقَلُّبٌ حَالًا بِحَالٍ ثُمَّ كُلُّ فُانٍ
مَا حِيلَةَ الْإِنْسَانِ فِي مَأْمُولِهِ وَالْعَجْزُ آخِرُ حِيلَةِ الْإِنْسَانِ^{۶۳}

پس به حکم ناچار دل بر قضا نهاد و سر تسلیم بر زانوی حسرتش افتاد،

شعر

گفتم ز شراب وصل سیراب شوم دردا که درین بادیۀ مُردم به سراب
و آماده حال شد و تطهیر کرد و ترک افطار کرد. و این مدت سه روز به استعداد مرگ و ترک
التفات به دنیا مشغول شد و هیچ نخورد و انتظار وقت کرد و به وضو بنشست.
و چون روز سیم شد و وقت نماز پیشین که موعد رحلت بود درآمد شیخ، قُدَس سِرُّهُ،
مُتَرَصِّد وقت نشسته، که ناگاه یکی را دید که همچنان از دیوار درآمد و گفت: «ای پیر
مُتَوَرِّع^{۶۴}! ملول و مشغول خاطر چرایی و ملالت چرا می نمایی؟» شیخ گفت که حال چنین، و
آنچه آن کس گفته بود باز گفت. آن شخص گفت: «غم مخور و برخیز تا به جنازه آن کس رویم
که او در گذشته است.» بیرون آمدند. چون به سر کوچه رسیدند، جنازه آن کس دیدند که
بیاوردند و حال آنک آن کس از جمله مشاهیر بود. و چون نماز بر آن کس بگذارند، شیخ از
آن کس سؤال کرد که «این چه حال بود که آن کس وعده موت داد و خود فوت شد؟» آن
شخص گفت: «الْمُؤْمِنُ مِرَاتُ الْمُؤْمِنِ. او در آیینۀ صافی تو نظر کرد صورت حال خود دید و
موت دید، پنداشت که از آن تست، و حال آنک از آن او بود.»

شعر

در جامِ جهانِ نمای آیینۀ پاک هر کو نگردد، صورت خود را ببیند

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت، بعد از آن، احوال شیخ، قُدَس سِرُّهُ، ظاهر و آوازه [اش]
منتشر شد از صلاحیت و عبادت، و مردم اکابر و اصاغر به شیخ به تبرک قُرب می نمودند. از

(۶۳) ش: سه بیت عربی را ندارد.

(۶۴) ش: ای پیر ترک.

آن جمله سیف‌الدین بلوکدار مردی بود که در جاه و عرض درجات رفیع و عریض داشت و در شیراز صاحب عمل بود و صلاح‌الدین رشید برادر شیخ با وی شریک بود. و این سیف‌الدین بلوکدار پیوسته از شیخ تبرک و به وی تقرب می‌جستی، و می‌خواستی که دختر خود را در حباله نکاح شیخ آورد و شیخ را، قُدّس سِرّه، سودای عالم علوی از سودای عالم سفلی [۱۳ الف] مشغول و مستثنی گردانیده < ۶۵ ابا نمود.

شعر

دیده غیرت حق جوی که نورش باشد گر کند میل به حوری ز قصورش باشد
روزی سیف‌الدین بلوکدار در مقابر به خدمت شیخ آمد. بس التماس و استدعا نمود که «مبلغ ده هزار دینار می‌دهم و دختر خود در عقد نکاح تو می‌آرم، قبول کن» و شیخ در ابا مبالغه می‌فرمود و رغبت نمی‌نمود، تا عاقبت چون مبالغه به نهایت انجامید و الحاح به غایت رسید، در قبول آن ده هزار دینار شیخ گفت: «چون ناچار است از قبول آن ده هزار دینار، اکنون از آن من است؟» سیف‌الدین بلوکدار گفت: «بلی.» شیخ سر کیسه بگشاد و مشّت آن زر را در مقابر می‌افشاند و مردم فقرا برمی‌چیدند. سیف‌الدین چون این وضع بدید که خلاف مزاج و طبیعت او بود، آن کیسه از پیش شیخ در ربود که «غرض من آن بود که این زر خاصه شیخ باشد نه آنک شیخ آن را بر خاک پاشد.»

شعر

در عالم عشق ملک دنیا به جویست فارون و هزار ملک کسری به جویست ۶۶
آن را که قدم در طلب دوست بُود با همت او دنیی و عُقبی به جویست ۶۷
و از اولیا و اوتاد و عبّاد و قریب هفتاد کس را با شیخ معرفت شد که تمامت را می‌دانست. چون حال خود برایشان عرض کرد، ایشان فهم نمی‌کردند و می‌گفتند که «حق تعالی این مرتبه و منزلت به ما نداده است.»

شعر

صدرگاه تخت عزّت پاسبان را کی رسد؟ مسند شاهی گدای آستان را کی رسد؟
عاقبت نشان دادند که در بیضا (۲۴) بر مَحَجّه بیضا رکن‌الدین بیضاوی هست. شیخ، قُدّس

(۶۵) ص، چ: ندارد.

(۶۶) چ: جوئی.

(۶۷) چ: جوئی.

سِرُّه، پیش وی رفت و صحبت وی دریافت. چون صورت حال بر وی عرضه کرد، وی نیز همچنین به قصور خود معترف شد و گفت: «ای پیرا یقین است که برحسب، مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ، به صاحب‌دلی خواهی رسیدن و روی مراد خواهی دیدن. باید که مرا فراموش نکنی و آن جایاد آری > اگر زنده باشم و اگر مرده <».^{۶۸}

شعر

چون جام صفا نوشی در مجلس روحانی باید که یکی جرعه، بر خاک من افشانی

حکایت ۶۹: أَذَامَ اللَّهِ بَرَكَتَهُ گفت که امتداد مدّت طلب شیخ، قُدّس سِرُّه، به تطویل انجامید و مآل به ملال انجامید، در مانّ مفقود و شیخ مضطرب بود، و در شیراز مولانا رضی الدّین المانعی^{۷۰}، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مردی بود عالم ربّانی، متدین، مُتَشَرِّع که واعظ بالله بود و خلق متوجه وی بودند.

شعر

وَلَمَّا صَفَدْتَ الْمِنْبَرَ اهْتَزَّوَ الْخَنَسِي ضِيَاءٌ وَإِشْرَاقًا كَمَا سَطَعَ الْفَجْرُ
وَذَكَّرْتَنَا حَتَّى آلَنْتَ قُلُوبَنَا بِمَوْعِظَةٍ فَضْلٍ مُبْلِينٍ لَهَا الصَّخْرُ^{۷۱}

شیخ، قُدّس سِرُّه، به حضور وی رفت و او را دریافت و با وی مصاحبت می‌ورزید. و مولانا رضی الدّین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، هر روز کرباس بر سرگرفتی و مقدار یک دو میل راه بیردی و بفروختی. چون شاگردانش التماس کردند که «ما ببریم و بفروشیم و در حضور مولانا آوریم» قبول نکردی و می‌گفتی که «چون شما فروشید، کسب شما کرده باشید و من از کسب شما خورم. دل من رخصت این معنی نمی‌دهد.» پس به نفس خود رفتی و فروختی و هر روز یک دینار مَكْسَب^{۷۲} وی بودی. شیخ فرمود: «توهم آن کردم که یک دینار باشد و می‌گفتم که دیناری بسیار باشد.» مولانا رضی الدّین گفت: «آن دینار دینار شما نیست، بلکه دینار شیرازیست که تسوی و دو جو باشد.» و از این جمله دو جو به صدقه می‌دادی و به

(۶۸) ه، ل، ش، ج: ندارد.

(۶۹) ش: این حکایت را ندارد.

(۷۰) ج: المانقی.

(۷۱) ل، ق، ج: دوبیت عربی را ندارد.

(۷۲) ل، ج: کسب.

تسوی مویز مُنْقَى و فندق می خریدی و غذا می ساختی و شیخ را نیز از آن غذا می دادی.

شعر

فَتَتَى عَشَشَ الْوَلْمُ فِى قَلْبِهِ فَمَا لَ لَهْ الدَّهْرُ دُمُ هَكَذَا
غَرِيبُ الْفَعَالِ غَرِيبُ الْمَقَالِ غَرِيبُ الْكَمَالِ غَرِيبُ الْحِجَى ٧٣

پس مولانا رضی الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شیخ را به تحصیل ترغیب نمود و شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، اعاده قرآن کرد پیش او، و بعضی از تفسیر کلام الله بخواند تا سوره اِذَا زُلْزِلَتْ. و چون مولانا رضی الدین استعداد [۱۳ ب] شیخ دید، اجازه تفسیر کلام الله داد.

شعر

دریای دل پای چو در موج آید سر چشمه علمها برو بگشاید
و شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، گاهگاهی به حضور سعدی شیرازی شاعر، طَیِّبُ اللهِ رَمْسَهُ، رفتی. و >فرمود: «سعدی را مردی ملول طبع یافتم، که اگر کسی سادگی روی و صباحت داشتی مجال صحبت دادی و اگر نه، نه» و اگر چه از سر اعتقاد قدم نهاده بودی و از مجالست خلق شَأَمَتِ نمودی در صحبت او حاصلی و در تحت مصاحبت او طایلی ندید انقطاع گزید (۲۵).

شعر

خاصیت جان نباید از هر جسمی همتای مسمی نشود هر اسمی < ٧٤
شیخ ظهیر الدین پسر شیخ نجیب الدین بزغوش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا، در شهر قایم مقام پدر بود. پیش وی نیز رفت. در حضور او نیز قصور این حال بدید.

شعر

همه رهروی درین ره دل راهبر ندارد همه سنگ لعل نارد، همه نی شکر ندارد

حکایت: یدِیمُ الله بَرَکَتَهُ ٧٥ گفت، بعد از این، آن جمع اولیاء الله که از احوال طلب شیخ باخبر بودند و شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، ایشان را دریافته و دانسته، باتفاق باجمعهم گفتند «اگر گشایش حال تو باشد از پیش امیر عبدالله باشد که عبدالله رتبی رفیع دارد و مرد مشارالیه

(٧٣) ل: غریب الحمی.

(٧٤) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(٧٥) هـ، ش، چ: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ؛ ق: ندیم الله برکته.

جميع فارس است در رياضت و عبادت و زهد و ورع و تقوى و نسب، و نسبت ظاهره و عترت طاهره دارد.»

پس شيخ، قُدّس سِرُّه، به حضور امير عبدالله، قُدّس سِرُّه رسيد. شخصى را ديد تمثالش از جان سرشته^{۷۶} و بر ناصيه صورتش مثال نور نوشته.

شعر

رُوح از گُلشن او مى رسيد بوى جان از ساحت او مى دميد
شيخ، قُدّس سِرُّه، صورت حال و احوال واقعات و مقامات خود بر وي عرض كرد.
امير عبدالله، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، ساعتى طويل خاموش شده سرفرو انداخت. پس سر برآورد و گفت: «اى پير ترك! مرغ همت ما تا اين جا پرواز نكرده است. اگر كشف و قدم مى خواهى از اين روز بازار اين ولايت توان حاصل كردن، والا آن معامله بزرگ تو در اين بازار ما به دست نيابد و ما را از اين حال خبرى نيست.»

شعر

مرغ همتهاى ما نگشاد آن جا پَر و بال زانك نه پرواز دارد تا بدانجا، نه مجال^{۷۷}
شيخ، قُدّس سِرُّه، چون در مظان امانى يأس ديد، آب حسرت از ديده مبارك فرو باريد و به هايهاى بگريست و گفت: «چون مجموع رجوع ما اين جا كردند كه فتح الباب اين معاملات^{۷۸} از اين جا شود چون نيست، تدبير چيست؟»^{۷۹}

شعر

وَلَقَدْ ضَرَبْنَا فِي الْبِلَادِ فَلَمْ نَجِدْ أَحَدًا سِوَاكَ إِلَى الْمَكَارِمِ يُنْسَبُ
فَارْحَمْ عَلَى الْكَفِيدِ^{۸۰} إِنِّي أَخْرَقْتُهَا أَوْ لَا فَأَرْشِدُنَا إِلَى مَنْ نَذْهَبُ
امير عبدالله چون حال چنين ديد گفت: «اى پير ترك! از شرق عالم تا به غرب عالم كسى اين واقعه و حال تو تواند حلّ كردن هيچ نيست غير از شيخ زاهد گيلانى، قُدّس الله رُوحَه، و درمان درد تو جز در شفاخانه ارشاد او نيست.» شيخ، قُدّس سِرُّه، چون اين شنيد

(۷۶) ل، چ: سر رشته.

(۷۷) چ: مقال.

(۷۸) ه، ش، ق، چ: مغلاق.

(۷۹) ه، ش، ق، چ: تدبير اين چه كنم؟

(۸۰) چ: على البكاء.

حال بر وی بگردید و گفت: «این است آن امانی که سالها در طلب او می‌گردیدم؟»^{۸۱}

شعر

تَمَنَّيْنَا عَلَى الْإِيمَانِ شَيْئًا فَمَقْدُ بَلَّغْتَنَا أَقْصَى الْأَمَانِ
چون شیخ زاهد را، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، نمی‌دانم و جایش نمی‌شناسم، به کجا پریم و از کجا
جویم؟» امیر عبدالله گفت: «جای شیخ زاهد در گیلان اصفهید است.»^{۸۲} شیخ پرسید: «کدام
گیلان؟» امیر عبدالله گفت: «آن گیلان که به ولایت شما نزدیک است، و خلوت او بر لب بحر
است، چنانکه در حالت تَمَوَّج بحر آب بر عقبه خلوت می‌ریزد و در خلوت با جانب شرق
گشاده است، چنانکه چون آفتاب طلوع کند شعاع در خلوت افتد.»

شعر

طلعتش صبحی است کز آفاق معنی دم زند نور رویش طعنه‌ها بر نیّر اعظم زند
پس قَدَسَ سِرُّهُ از حلیه و هیئات و صورت ظاهری شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ سِرُّهُ، پرسید.
امیر عبدالله گفت: «او مردی است قصیرالقامة، ازهراللون، مشرب بالجمرة، اکحل العين،
اسطح الجبهة، اصلع الناصیه، خفیف العارضین، عریض اللحیه.»

شعر [۱۴ الف]

فَأَبْصَرْتُ شَخْصًا بَيْنَ أَزْوَاجِ الْوَزَى وَلَا خَطَّتْ بِحُزْنٍ نَحْتِ غَمَّتِهِ الْبَدْرُ
پس امیر عبدالله گفت: «ای پیر! تو را آن جا باید رفتن که از مشارق مشرق تا مغاربِ
مغربِ عالم کسی که او را این معامله باشد غیر از این شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، کسی دیگر
نیست.»

شعر

هُوَ الدِّينُ وَ الدُّنْيَا، هُوَ اللَّفْظُ وَ الْمَعْنَى هُوَ الدَّوْرَةُ^{۸۳} الْعُلْيَا، هُوَ الْغَايَةُ الْقُصْوَى
شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، را چون سخن به گوش هوش رسید، دل و جان به اسواق و اشواق
شیخ زاهد، قَدَسَ رُوحَهُ، فرستاد.

شعر

این قصه چو کرد عاشق شیدا گوش هوشش همه گوش گشت و گوشش همه هوش

(۸۱) ص: ندارد.

(۸۲) ل: در گیلان است.

(۸۳) ل: هوالدرق

پس شیخ عزم مراجعت کرد. و از اولیاء الله که با شیخ مخالطت و مصاحبت داشتند هر کسی بخشایشی ظاهری و باطنی می کردند و وداع می کردند.

شعر

يَوْمُ الْفِرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَطْوَلُ^{۸۴} وَالْمَوْتُ مِنَ أَلَمِ التَّفَرُّقِ أَخْمَلُ
قَالُوا الرَّحِيلُ فَقُلْتُ لَسْتُ بِرَاحِلٍ لَكِنَّ مُهْجَتِي أَلْهَى تَتَزَحَّلُ^{۸۵}

حکایت^{۸۶}: چون شیخ، قُدَس سِرُّه، تصمیم عزیمت رجوع کرد، گفت که «به تودیع سعدی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رفتن پسندیده باشد که معرفتی شده است.» پس به سبب وداع به حضور سعدی رفت. سعدی به اصحاب خود گفت: «درویشان! این پیر بر جناح سفر است. از تبرکی لابد باشد.» هر یکی از پائی پوش و کپنک و آنچه از لوازم راه باشد چیزی ایثار می کردند. شیخ چون خبر یافت، روی از آن بتافت و دست ردّ به روی قبول آن باز نهاد.

سعدی چون این حال دید، گفت: «ای پیر! چون امثال این چیزها قبول نکردی، دیوان اشعار خود مکمل به خطّ خود نوشته ام، قبول کن.» شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت: «من چندان از دیوان خدا دارم که پروای دیوان تو ندارم. و با این دیوان به خدا نتوان رسید.»

سعدی چون این بشنید قدری طیرگی خاطر او تیره گردانید و ساعتی سرفروزد. بعد از ساعتی سر برآورد و دستها بر سر می زد و می گفت «چندان از دیوان خدا دارم که پروای دیوان تو ندارم» و مکرّر می کرد و دست بر سر می زد.

شعر

غیر ازین دیوان و دفتر هست دیوانی دگر کاندر آن جا رمزهای سرّ دل بنوشته ایم
بر سر عنوان آن دفتر به خوناب جگر قصّه ها بنوشته و طومارها بنوشته ایم^{۸۷}

حکایت: چون شیخ، قُدَس سِرُّه، بر جناح سفر ستاد و روی خواست به راه نهاد، از برادر خود صلاح الدین رشید التماس کرد که با وی در مرافقت موافقت نماید و مراجعت کند

(۸۴) ق. يوم القیامة من الفراق اطول.

(۸۵) ل: ترحل؛ ش، ق، ج: تیرحل.

(۸۶) ه، ل، ق، ج: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۸۷) ش: بیت دوم را ندارد.

و به خانه آید. چون صاحب مناصب و اشغال بود امتثال ننمود و شواغل آن جا دامنگیر وی شد، اما غلام خود تمور نامی را که عمده اعمال و اشغال وی بود به طرف اردبیل فرستاد با خروارهای بار نفیس و غلامان غلبه و کبکبه شگرف. و شیخ، قُدَس سِرّه، روانه شد و تمور موافق او روان شد، و شیخ به هیچ گونه به گوشه چشم ملتفت غلام و کاروبار او نمی شد و پیاده می آمد؛ نمدی بر بالا و پیراهن [ی] پشمین در زیر پوشیده.

شعر

صد هزاران بار بهر خاکبوس راه آن در جهان ملک معنی خسرو صاحب سریر
چاک می کردند اندر عشق آن پشمین او حُلّه پوشان بهشتی بر تن نازک حریر
و از نشاط تمتّای این بساط غربا چنان در می نوردید که دیده سیاره به گردش نمی رسید.

شعر

آن شاه پیاده اندرین مرکز فرش وز حشمت او غاشیه کش کوه عرش
و به وضعی به قوّت قطع مسافت می کرد که شبی عصا و ابریق در دست داشت و از چشمه ساری آب برداشت و مقدار دو فرسنگ راه قطع کرده بود در شب آواز تشنه ای شنود
که می گفت: «از برای خدا آبی.»

شیخ، قُدَس سِرّه، آن آب بدان تشنه داد و سیراب گردانید. چون شیخ را از برای وضو احتیاج به آب خواستن بود، از آن دو فرسنگی چشمه در آن شب تاریک تنها مراجعت کرد و باز از آن چشمه آب برداشت و در عقب رفقا روان شد و بدیشان رسید و با ایشان نزول کرد و همچنان عاشقانه به اردبیل آمد.

شعر [۱۴ ب]

وَ إِنْ رَجَعْتُمْ إِلَى الْأَوْطَانِ إِنَّ لَكُمْ صُدُورُنَا عِوَضَ الْأَوْطَانِ أَوْطَانُ
و از ورود تباشیر بشیر وصال والده فراق دیده را بشاشت تازه و بشارت بی اندازه حاصل شد.

شعر

وَرَدَ الْبَشِيرُ بِمَا أَقْرَأَ الْأَعْيُنَا وَ شَفَى النُّفُوسَ فَنِلْنَ غَايَاتِ الْمُنَى
وَ تَقَاسَمَ النَّاسُ الْمَسْرَةَ بَسِينَهُمْ قَسْمًا فَكَانَ أَجَلُهُمْ حَطًّا أَنَا
و به جسم در مسکن سکون یافت و به جان در طلب نیاز در پرواز بود، و شب دراز نمی آسود و نمی غنود و علی الدوام تفحص حال شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحَه، می نمود و این مدّت در تجسّس شیخ زاهد مشغول بود. شیخ زاهد در جُلُبَابِ حُمُول بود و در طریقه ارشاد

به مبالغه اشتغال نمی نمود < و هیچ دری بر شیخ، قُدّس سِرّه، نگشود >. ۸۸

شعر

لَيْسَ سَتَرْتُكَ الْخِذْرُ عَنَا فَرِيْمًا زَايْتُ جَلَابِيتِ السُّحَابِ عَلَى السَّمْسِ ۸۹

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که در این وقت که شیخ، قُدّس الله سِرّه، تفحص حال شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، می نمود و در این سرگردانی می بود، روزی شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، در گیلان میان جمع اصحاب گفت: «جوانی نمدپوش در اردبیل در طلب ما سرگردان است که اگر در این جا آید کار او به یک روز تمام شود.»

و به روایت پیره ضیاء الدّین از پیره اسحق باقلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چنین است که شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، فرمود که «نمدپوشی در طلب ما سرگردان است که میان او و حقّ تعالی یک حجاب بیش نمانده است.»

شعر

عاشقان بر در سودای تو جان افشانند	بی دلان در طلب وصال تو سرگردانند
گر شب راز تو در خلوت جان دست دهد	در قدمگاه خیالت دل و جان افشانند
خوردن ناوک غمها به دل و جان و جگر	بتوانند، ولی نطق زدن نتوانند
گوی سر در خم چوگان رضا اندازند	رخش تازان ارادت که درین میدانند
عاشقان جان بر جانان ز سر ذوق دهند	عاقلان لذت این واقعه کمتر دانند
جانفشان در نظر شمع جمال رخ دوست	همه پروانه صفت سوخته و حیرانند

۸۸) ص، ج: مطلب بین < > را ندارد.

۸۹) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

فصل ششم

در رسیدن شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّٰهُ بِسْرُهُ،
به مرشد الاقطاب والعارفین شیخ زاهد، قُدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ بَرَکَتَهُ عَلَی الْعَالَمِینَ، گفت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، مدت چهار سال در این حال بسر برد که از شیخ زاهد، قُدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، هیچ کس خبری نکرد و هیچ اثری پیدا نشد (۲۶) و شیخ به عبادات و ریاضات شدیده مشغول می بود و به زیارات و مزارات بسر می برد و والده اش، عَلَیْهَا الرَّحْمَةُ، وی را با عبادت خود گذاشته بود و به اشغال و امور دنیوی نمی فرمود، و شیخ بر آداب داب صالحین بر مواظبت قیام لیل قیام می نمود و به وظیفه «مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَّ، وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَّ، وَلَجَّ» مثابرت می نمود، لاجرم کنجی که می جست به چنگ آورد.

شعر

هر که بر ره در حدود شرط سامانی رود راه سعی و جهد او بر کنج سامانی رود

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت از اقارب شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، در کلخوران محمّد ابراهیمان نام مردی بود. و این محمّد از برای برنج به گیلان به طرف خانبلی - که از نواحی گیلان ناحیتی است - رفته بود، و در خانبلی دیهی است هلیه کران. بدان دیه رفت از برای برنج خریدن. حال آنک شیخ زاهد را، قُدَسَ رُوحَهُ، دو عیال بود: یکی در سیاو رود بر لب

دریا - چنانک امیر عبدالله نشان داده بود - و یکی در هلیه کران.

و در این وقت که محمد ابراهیمان به هلیه کران رفت، شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، در هلیه کران بود. محمد ابراهیمان برنج بخريد و به زاویه شیخ زاهد رفت. طایفه‌ای را دید پاکیزه، اهل تمیز، در کسوة نو مطهر و چون چشمه نور منور، و در زئی متصوفه به صفات اهل صفوت متّصف و به ذکر و عبادت مشتغل و اشعه انوار خداجویی در حیات ایشان مشتعل.

شعر

قومی همه چون روح سراپا همه نور در حضرت حق به خلوت دل به حضور
محمد را خوش آمد و دل ربوده ایشان شد و به دست مبارک شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه توبه
کرد و در زئی ایشان درآمد و تَغْيِير لباس کرد و جامه اهل تصوف در پوشید، و از آن جا
مراجعت نمود.

اتفاقاً برفی عظیم بیارید و موسم شدت سرما بود، چنانک گویند در گیلان >نه نوبت
برف باریده بود<.^۱ و چون محمد ابراهیمان از شدت برودت و کثرت برف در راه زحمت
یافت و به مشقت می آمد. خبر به دیه رسید. مردم به سبب مدد وی به استقبال بیرون رفتند.
شیخ صفی‌الدین نیز، قُدَس سِرُّه، با آن جمع به استقبال محمد رفت. چون نظر مبارکش بر
محمد آمد وی را دید در زئی متصوفه و تغیر زئی و لباس و هیئات کرده و خود را در شعار آن
طایفه آورده، تعجب کرد.

شعر

صورتی دید که در وی اثر معنی بود هیئتی دید که با وی خبر تقوی بود
گفت: «محمد این چه وضع است؟» محمد گفت: «این زئی و هیئات شیخ زاهد است و من
مرید شیخ زاهد شده‌ام.» شیخ، قُدَس رُوحُه، چون نام شیخ زاهد شنید حال بر وی بگردید و
دلش در اهتزاز و جانش در پرواز آمد.

شعر

أَحَادِيثُ أَحْلَى فِي السُّؤَالِ مِنَ الْمُنَى وَاللُّطْفُ مِنْ مَرَّائِلِنَا إِذَا سَرَى^۲
به وی گفت: «شیخ زاهد را دیدی؟» گفت: «بلی» و حلیه‌ای که از امیر عبدالله، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ،

(۱) ه، ش، چ: >نبدست برف باریده بود<؛ ل: >نه شب باریده بود<.

(۲) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

شنیده بود <باز می پرسید یک بیک به نقیر و قَطْمیر. محمد گفت: «بلی این است.» >^۳

شعر

وَلَمَّا آتَانِي مِنْ جَنَابِكَ نَفْحَةً تَضَوَّعَ مِنْ أَنْفَاسِهَا الْمِسْكُ وَالنَّدَا^۴
وَقَفْتُ وَأَغْنَيْتُ الرُّسُولَ مَلَايَلًا وَأَنْشَدْتُهُ بَيْتًا لَهُ الْمَثَلُ الْفَرْدُ
وَحَدَّثْتَنِي يَا سَعْدُ عَنْهُ فَرَدْتَنِي شَجَوْنَا فَرَدْنِي مِنْ حَدِيثِكَ يَا سَعْدُ
هَوَاهُ هَوَى لَمْ يَعْرِفِ الْقَلْبُ مِثْلَهُ وَلَيْسَ لَهُ قَبْلُ وَلَيْسَ لَهُ بَعْدُ

شیخ را، قُدَس سِرُّه، مجال نماند و طاقت طاق شد، و چون نشان مطلوب و خبر محبوب شنید بی قرار گردید و عزم گیلان کرد. اگر چه بسیاری شفاعت کردند که تا هنگام خوشی هوا توقف کند، لیکن چون شیخ راهوای محبوب و هوس مطلوب غالب بود، قبول نمی فرمود و در آن غلوی برودت و برف و زَمْهَریر روانه شد.

شعر

نَظَرُ السَّحَابِ مِنَ السَّمَاءِ ذَاهِمًا وَكَسَى الْجِبَالِ مِنَ الْحَوَاصِلِ مَلِيسًا
وَالزَّبْحُ بَارِدَةٌ الْهَوْبِ كَانَهَا أَنْفَاسٌ مِنْ عَشَقِ الْجِسَانِ^۵ وَأَفْلَسًا^۶

شعر

در هوای تو از آن آتش سودا دارم زَمْهَریر از قَبَلِ لاله و گل پندارم
قضاء الله در هر شب منزلی شیخ را احتلام واقع شدی و در آن سختی سرما احتیاج اغتسال شدی و از غایت حیا از هیچ کس آب جهت اغتسال نمی توانستی خواستن، اما هر شب شیخ زاهد را، قُدَس الله رُوحَه، دیدی که بیامدی سَقَرلاط سبز پوشیده. و محمد خلیلان نام خادمی داشت در حضرت شیخ، و سبوی آب گرم به دست محمد خلیلان به شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، دادی و شیخ بدان آب غسل می کردی، آنکه ایشان را دیگر نمی دیدی. در این حال متردد شدی که شرعاً این اغتسال مجزی باشد یا نه. باز بر سر آبی رفتی و یا بر سر چاهی، و به آن آب سرد نیز غسل کردی. و این معنی هر شب مستمر می بود و هر شب شیخ زاهد را، قُدَس الله رُوحَه، با محمد خلیلان می دیدی که آب گرم می آوردی و

(۳) ص: <یک بیک بگفت >.

(۴) ج: والورد.

(۵) ج: الحان.

(۶) ه، ق: دو بیت عربی را ندارد.

او غسل می کردی.

شعر

اندران تاریکی از سرچشمه مقصود خویش هر شبی در کامیابی آب حیوان بافت
و بدین سبب که در هوای سخت سرد به آن آب سرد غسل می کردی کلالَت عظیم در حواس
ظاهری شیخ پیدا شد و سمع و بصر و شمّ شیخ، قُدّس سِرّه، کلالَت یافت و همچنان عالم
محسوسات را پشت پای زده به قدم عشق می رفت.

شعر

عالم محسوس را در راه عشق زیر پای عشق کرده پایمال
عاقبت به دیه هلیه کران به مقصد مقصود خود رسید و به زاویه شیخ زاهد، قُدّس رُوحه،
نزول کرد.

شعر

رخت همت به در قبله مقصود کشید [۱۵ب] در حریم حرّم کعبه مقصود رسید
اتفاقاً ماه رمضان بود و شیخ زاهد، قُدّس سِرّه، به خلوت نشسته. و رسم شیخ زاهد،
قُدّس رُوحه، چنان بود که چون به خلوت نشست تا روز عید هیچ کس را در حضور وی
مجال نبود و بار ندادی و واقعات نپرسیدی، و چون عید بکردی طالبان را مجال دادی و
استماع وقایع ایشان کردی. اما چون شیخ صفی الدّین در زاویه آمد در گوشه ای از زوایای
زاویه در نماز استاد. و او کسی را و کسی او را نمی شناخت. حالی شیخ زاهد خادم را بخواند
و فرمود که «در زاویه آتش برافروز» و حال آنک زاویه خود گرم بود و سقف کوتاه و پست
پوشانیده، خادم آتش برافروخت و زاویه عظیم گرم شد.

شعر

و فَحْمٌ كَيَوْمِ الْبَيْتِ شَبَّ ضَرَامُهُ بِنَارِ كَنَارِ الشُّوقِ بَيْنَ صَلَوعِي
و شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، در نماز بطول قیام استاده بود. حرارت آتش و گرمی
زاویه در مسام مبارک شیخ اثر کرد و از خیشوم و صماخین و حدقه مبارکش آب روان شد و
آن افسردگی که به سبب اغتسال به آب سرد یافته بود و کلالَت حواس از او بکلی زایل شد و
صحت و خفت تمام حاصل شد.

شعر

در آتش او هوای درمان داریم زان آتش عشق دوست در جان داریم

و غرض^۷ شیخ زاهد، قُدّس سِرّه، از این آتش افروختن زوال زحمت شیخ صفی‌الدّین بود و از جمله کرامات او بود.

پس، شیخ زاهد خادم را طلب فرمود و گفت: «آن جوان نمدپوش را که در کنج زاویه در نماز است در خلوت راز درآور.» خادم پیامد و شیخ را در خلوت برد.

شعر

محرمان حرم دوست چو بزم آغازند به یکی جرعه وجود دو جهان دریازند
چابکان چون سر میدانِ رضا دریاوند گوی سر در خمِ چوگانِ صفا اندازند
شمع‌وش نور هدی یافتگانند، ولی همه پروانه صفت سوخته و سربازند
ای خوش آن وقت که عشاق به خلوت‌گه راز مست جامِ مبی اسرار و وصالِ رازند
و شیخ صفی‌الدّین، قُدّس سِرّه، دست و پای شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، ببوسید و تمامت حلیه و نشان مقصود و مطلوب خود بدید.

شعر

هر چه در آئینه جان نقشبندی کرده بود صورت و معنیش در آئینه جانان نمود^۸
پس شیخ زاهد^۹، قُدّس رُوحه، به لفظ روح آمیز و به عبارت دلاویز فرمود: «اردبیلی به چه کار آمده‌ای؟» شیخ گفت: «آمده‌ام که توبه کنم.» گفت: «مادر و پدر داری؟» شیخ گفت: «مادر در قید حیات، اما پدر نه.» شیخ زاهد فرمود: «خوش آمدی.»

شعر

لب لعـلـش حیات روح می‌داد چو مریم لفظ بگوش روح می‌زاد
پس شیخ دست شیخ زاهد، قُدّس سِرّه، بگرفت که توبه کند، آن حالت که با غیری واقع می‌شد از انصراف روی و روی از برابر گردیدن نشد و روی با روی شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، بماند. شیخ، قُدّس سِرّه، بدانست که این آن کس است که مقصد امانی و مقصود جانی و مطلوب دو جهانی وی است.

شعر

مقصد این است که مقصود از آن بردارند قبله این است که روی طلب آن جا آرند

(۷) از این جا تا آخر حکایت در «ق» به صورت حکایتی مستقل آمده است.

(۸) ه، ل، ش، ق: صورت آتش در آئینه جانان نمود؛ ج: صورت جانش درین آئینه جانان نمود.

(۹) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

و توبه کرد و تلقین ذکر گرفت.

پس شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، طالبان را طلب فرمود - به خلاف رسم و عادت که در تمام رمضان تا عید کسی را بار نمی داد - و به جماعت طالبان گفت که «این آن جوان نَمَدپوش است که با شما گفتم که چهار سال است که در اردبیل (۲۶) سرگردان می گردد.» و به روایت پیره ضیاء الدّین از پیره اسحق باقلانی، شیخ زاهد فرمود که «میان این و حقّ تعالی یک حجاب بیش نبود و آن نیز مرتفع شد.»

شعر

چو دل با جان و جان با دوست شد راست حجاب ما و من از پیش برخواست^{۱۰}
پس شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحُه، سراپا جامه خود را در شیخ صفی الدّین پوشانید و شیخ را به خادم محمّد خلیلان سپارش کرد و فرمود [۱۶ الف] که «وی را به خلوت خاص من ببر و آن جا جائی کن و شرط خدمت نیکو به جائی آر» و شیخ زاهد را غیر از این خلوت که نشسته بود خلوت خاص دیگر بود که غیر از شیخ زاهد در آن جا کسی نبود. و محمّد خلیلان شیخ صفی الدّین را بدان خلوت خاص برد و خدمت می کرد تا انقضای رمضان. و محمّد خلیلان کسی بود که شیخ صفی الدّین، قُدَس سِرُّه، فرمود که خادمی که او از معامله شیخ با خبر باشد محمّد خلیلان بود. پس شیخ صفی الدّین به کار مشغول شد و نور علی نور کارها بر وی بگشود.

شعر

مشکوة دلش چو شمع اندوخت مصباح هزار نور افروخت
و شیخ زاهد بخلاف عادت خود که کسی را تا به عید بار نمی دادی، شیخ را در خلوت رمضان بار داد تا احوال و وقایع خود عرضه دارد. و چون شیخ در احوال و وقایع و حالات خود متردّد بود که رحمانی است یا شیطانی، بر شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، عرضه کرد و شیخ زاهد حلّ مشکلات و کشف معضلات وی می کرد و شیخ را معلوم شد که مجموع حالات او از کشف ظاهری و باطنی و معنوی بر منهج طریقت سلوک سبیل الله است.

شعر

گرچه سرگردان شدم در مرکز فرمان خواست بوده ام پر کارسان ثابت قدم در خطّ راه

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت وقتی ضعف مزاج داشتم و مرض دماغی مستولی بود و شیخ، قُدّس سِرُّهُ، قَوَالَ می آورد تا از برای من چیزی بگوید تا ترطیب^{۱۱} و ترویج دماغ من باشد، نوبتی در اطوار چیزی گفتم. قَوَالَ سَیِّدُ الْاِتْقِیَا مولانا نظام الدین عبدالملک سراوی، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، این غزل بخواند <وَأَنْشَدَ>:^{۱۲}

شعر

در دلم تا برق عشق او بجست رونق بازار زهد^{۱۳} من شکست
تا بدین بیت رسید که:

شعر

آتش عشقش ز غیرت بر دلم تاختن آورد همچون شیر مست
شیخ^{۱۴}، قُدّس سِرُّهُ، گفت: «وقتی که در طلب به شیراز رفتم این حالت و منزلت داشت.» از شیخ سؤال کردم که: «وقتی به شیخ زاهد رسیدی از دل خبری داشتی؟» شیخ فرمود به زبان اردبیلی «کار بمانده کار تَمُوم بُرِی»^{۱۵} یعنی «ای خانه آبادان»^{۱۶} کار تموم بود» اما تنبیه مرشد بازمانده بود و موقوف بر تنبیه بود.

شعر

گنج در دست^{۱۷} بود و کار به ساز بود موقوف بر کرشمه راز

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت بعد از آنک شیخ زاهد، قُدّس سِرُّهُ، حلّ مشکلات و حالات شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرموده بود، به شیخ گفت: «اردبیلی! تو را بدینجا امیر عبدالله دلالت کرد و نشان داد؟» گفت: «بلی.» شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، فرمود: «او جوانی است مخطّط دراز بالای سپید پوست و بر روی خالی سبز دارد.» شیخ، قُدّس سِرُّهُ، چون نشان صادق دید در پای مبارک شیخ زاهد افتاد و در دل بگردانید که «چون شیخ زاهد، قُدّس

(۱۱) ص، ش: ترتیب.

(۱۲) از اضافات «ص» است.

(۱۳) ه: عهد؛ ل: ش، ق: عشق.

(۱۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت مستقلی آمده.

(۱۵) ل: خبری.

(۱۶) ل: این خانه آبادان.

(۱۷) چ: در چنگ.

رُوحَهُ، از احوال او صاحب وقوف است و او از احوال شیخ صاحب وقوف، پس هر دو را یک مرتبه باشد، مرا به شیخ زاهد چرا حواله کرد؟» حالی که در دل این بگردانید، شیخ زاهد، قُدَس رُوحَهُ، فرمود: «اردیلی، چه فکر می‌کنی؟ امیر عبدالله سوار است، اما سوارکننده نیست.

شعر

أَخْلَى أَمْثَالَ الْكَوَكِبِ كَثْرَةً وَ مَا أَكُلُّ نَجْمٍ فِي الْحَقِّ ثَابِتٌ
و اگر او را این مرتبه ارشاد می‌بودی و تو را رد می‌کردی ظلم کرده می‌بودی؛ از برای آنک چون طالب مستعد به مرشد صاحب‌دل رسد اگر او را رد کند ظلم کرده باشد، و اگر تقدیر او را این مرتبه بودی من تو را قبول نمی‌کردمی و باز به او رد می‌کردمی، إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا^{۱۸}، اما هر کسی را این قوت و رتبت نباشد.

شعر

این کمان سخت در میدان کار لایق هر دست و هر بازویی نیست

حکایت^{۱۹}: شیخ صدرالدین، أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، گفت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به شیخ زاهد، قُدَس رُوحَهُ، گفت: «در طفولیت که در طلب بودم و حیرت و سرگردانی غالب بود، به کوه سبلان [۱۶ ب] رفته بودم به طلب اولیا، و آب و خاک جهت تبرک می‌آوردم، و در راه ترکی تنها دیدم بر سندی^{۲۰} نشسته و تیر و کمان در دست و مرا به زجر تکلیف به ریختن آب و خاک کرد و تهدید کرد بر معاودت به کوه سبلان.» - چنانک مسطور شد. شیخ زاهد، قُدَس رُوحَهُ، فرمود که: «آن فرشته‌ای بود که حَقَّ تعالی جهت تربیت تو بر راه تو فرستاده بود.»

شعر

فرشته از ره و خاک تو ای سلاله نور کند طهارت ارواح خود به آب طهور
پس گفت: «اردیلی! در کوه سبلان چه تبرک است؟ که آن گور کافران است. و اگر گور کافران مَوْصِع^{۲۱} کنند و کسی به زیارت آن رود، گور را زیارت کرده باشد یا آن کس که در گور

(۱۸) قرآن، نساء: ۵۸.

(۱۹) چ: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۲۰) ل، ق، چ: سندی.

(۲۱) ه، ل، ق: مَرَصِع؛ چ: مَوْصِع.

باشد؟» شیخ گفت: «نه آن کس را که در گور باشد.» فرمود که: «کوه سبلان بر شهر کافران از برای تعذیب و هلاک ایشان فرود آمد. پس سبلان سنگ گور کفار^{۲۲} باشد. در آن چه برکت باشد؟» چون شیخ قُدَس سِرُّه، این سخن بشنید، مِنْ بَعْدِ مردم را از سبلان رفتن منع می فرمود، با وجود آنک مردم به قوافل هر سال متوالی می رفتند.

شعر

دل عاشق که چو موسی طلب نور بود گرد نعلین ره مقصود او طور بود

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدَس سِرُّه، به شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، گفت: «در وقت طلب سرگردان به هر پیری که می رسیدم و دست او می گرفتم، روی من از روی او بگردیدی و مجال محاذات روی با روی آن کس نداشتمی. و اکنون چون به حضرت شیخ رسیدم این معنی نبود و رویم محاذی روی مبارک شیخ بماند. آن چه بود و این چیست؟» شیخ زاهد فرمود: «اردیلی! صفت من با تو ملازم می بود و تو صید من بودی. کسی دیگر کجا توانستی تو را صید کردن؟»

شعر

إِنَّ الْأُسُودَ أُسُودُ الْغَابِ هِمَّتُهَا يَوْمَ الْكَرْبَةِ فِي الْمَسْلُوبِ لَا السَّلْبُ

باز شیخ^{۲۳} به شیخ زاهد گفت: «شیخ، چون صفت تو با من بود، مرا چندین سال در سفر و حَضَر خضر آسا در طلب آب زندگانی متحیر و سرگردان چرا داشتی؟» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرمود - به زبان گیلانی - «أَنْكَنْ بُو.» یعنی «چنین باشد. اگر تو را بی سرگردانی در طلب مقصود به مقصد می آوردمی^{۲۴} نفس تو دغدغه آن می کردی که این معامله جای دیگر باشد. چندانست در طلب بگردانیدم که معلومت شد که این معنی جای دیگر نیست و مجال دغدغه نفس منقطع شد.»

شعر

ماه برگردون بود، نه برائیر گوهر عَمَّان نباشد در غدیر

پس شیخ^{۲۵} گفت: «احوال خود چون با اولیا می گفتم هر یک قصور و عجز خود بیان

(۲۲) ص: گورگاه؛ ج: مزار کفار.

(۲۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

(۲۴) ص: ق: می آوردی.

(۲۵) ق: باز مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

می‌کردند که 'ما این مرتبه نداریم.' از آن جمله رکن‌الدین بیضاوی که چون واقعه خود بگفتم، او عجز خود اظهار کرد و گفت: 'یقین دارم که به صاحب‌دلی خواهی رسیدن. باید که از من سلام برسانی و دعایی درخواهی.' شیخ زاهد وی را دعا کرد > و فرمود که: «رحمت بر ایشان باد که رعایت امانت و دیانت کردند.» <^{۲۶} و ایشان را دعا کرد و شیخ نیز، قُدَسِ سِرُّهُ، به موافقت شیخ زاهد ایشان را به دعای خیر محاذاة کرد که «بدین سرچشمه آب حیات به دلالت ایشان رسیدم و روی مراد به واسطه ارشاد ایشان دیدم، و آرزویی که می‌جستم به دستم آمد، > و به امیدی که می‌طلبیدم رسیدم <».^{۲۷}

شعر

إِلَيْكَ وَالْإِلَٰهَ لَا تُشَدُّ^{۲۸} الرِّكَائِبُ وَ مِنْكَ وَالْإِلَٰهَ لَا تُرَجَّى الْمَوَاهِبُ
وَفِيكَ وَالْإِلَٰهَ لَا تُرْجَاءُ مُخَيَّبٌ^{۲۹} وَ عَنْكَ وَالْإِلَٰهَ لَا تُمُحَدَّثُ كَاذِبٌ

(۲۶) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۲۷) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۲۸) ه، ق: ماتشد.

(۲۹) ص: مخیب.

فصل هفتم

در احوال شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، که در
زمان شیخ زاهد، قُدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، به ظهور آمد از کرامات و غیرها

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ زاهد احوال عظمت و
جلالت و ترقی و تصعید حال شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، تَقَرُّس نمود، اهتمام خاطر و
اعتنای ظاهر بر ترقی او مصروف فرمود، و شیخ صدرالدین از مجاهده و ریاضت شاقّه
نمی‌آسود و حال چنان بود که هر هفت روز یک بار افطار می‌کردی. شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحَهُ،
وی را از این مُشَاقَّ مجاهده تنزّل می‌فرمود تا حال به جایی رسید که به تدریج به سه روز یک
بار افطار می‌کرد. و در این حال چند سال ریاضت قوی می‌کشید تا حدّی که آستین بر دست
مبارک به ریسمان فرو می‌پیچید [۱۷ الف] تا دست در بغل بتواند بردن و دفع‌گزنده از خود
کردن و بر نفس خود شدت عظیم نهاده بود.

شعر

با نفس کمین به کین او ساخته بود آسایش او ازو بپرداخته بود
و قطعاً و اصلاً به شب پهلوی مبارک بر زمین نهادی و طلب نفایس بر خود حرام
کردی تا به حدّی که به شب بر داز بزین می‌نشستی یا بر درخت می‌رفتی و بر شاخی
می‌نشستی تا از بیم فرو افتادن خواب پیرامون او نگشتی و تمام شب در طیب لذّات اوقات

می بودی و نمی غنودی >.^۱

شعر

تَمَالُوا أَعْيُنِي عَلَى اللَّيْلِ إِنَّهُ عَلَى كُلِّ عَيْنٍ لَأَنْتَامُ^۲ طَوِيلٌ
وَإِنِّي لَمُشْتَاقٌ وَذُو السُّوقِ هَالِكٌ وَكُلُّ مُجِبٍّ لِّلْمُجِبِّ خَلِيلٌ

و به روز تیر و ریسمان بر می داشتی و از بیشه هیمه می کشیدی به دوش مبارک جهت مطبخ زاویه و خلوت شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ.

حکایت: شیخ صدرالدین، آدامَ الله بَرَكَتَهُ، گفت نوبتی در حمام دست به دوش مبارک شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرو می کردم. بر دوش مبارکش گرهی سخت شگرف یافتم. پرسیدم: «بابا این چیست؟» فرمود: «این گره از هیمه کشی جهت زاویه مطبخ شیخ زاهد بر دوش من افتاده است.»

شعر

بهر هر بندی^۳ که ما بگشاده ایم در میان صد گره افتاده ایم
و در وقت زراعت به عمارت زمین > از برای شیخ زاهد >^۴ به انواع مایحتاج مشغول بودی و با هیچ آفریده اختلاط نمی کردی و سخن نمی گفتی، بلکه بکلی مستغرق احوال خود می بودی و ابدأ صایمُ النَّهَارِ وَ قَائِمُ اللَّیْلِ می بودی و ترک و تجرید کلی عادت فرمودی تا به حدی که باز به همان نمد بالاین و پشمین زیرین اقتصار لباس کرده بود و یک گزشال بر سر مبارک پیچیده می بودی و گاه می بودی که آن شال نیز به دو پاره می بودی و بند نعلین بیشتر از گیاه بافته می داشتی و گره در میان زده. و هر سال والده اش دو بار جامه و دستار شیخ از دست رشت خود دادی بافتن و فرستادن، و شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آن را می بخشیدی و نمی پوشیدی و بر فقرا ایثار می کردی و بدان جامه بذله اقتصار^۵ می کردی.

(۱) ج: > تمام اوقات شب نمی غنودی >؛ ص: ندارد.

(۲) ل: لانیام.

(۳) ج: بهر بندی.

(۴) ه، ش، ق، ج: ندارد.

(۵) ه، ش، ق: اختصار.

شعر

کسوة او کسوة تقوى سزد خرقه او خرقه معنى سزد

حکایت: آدامَ الله بَرَکَتُهُ گفت که روزی قوالان در حضرت شیخ زاهد، قُدَّسَ الله رُوحَهُ، چیزی گفته بودند و از برای ایشان چیزی می‌بایست، و طالبان قراضه‌ای چند دادندی. شیخ صفی‌الدین با خود اندیشه کرد که چون هیچ ندارم و شیخ زاهد را معلوم است و واقف حال فاقه من است، اگر چیزی ندهم حَرَجی نباشد. ناگاه شیخ زاهد به وی نگاه کرد و گفت: «طالب عاشق گوید که چیزی ندارم، به قوال چه دهم؟ اگر در دست چیزی ندارد، قراضه‌ای قرض نمی‌تواند کردن و دادن؟» مِنْ بَعْدِ چنان شد که چون وقت ایثار و چیزی دادن می‌بودی، شیخ قرض می‌کرد و می‌داد و به هر مَدَّت پیغام به والده می‌فرستاد که «چندین قرض دارم.» و والده اش رَحْمَةُ الله عَلَيْهَا، عوض قرض وی می‌فرستاد تا اداء دین می‌کرد.

شعر

آن دست مکنوناتِ بخشش گه جود با تنگ بضاعتی چو دریا می‌بود
پس^۶ چون شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحَهُ، ریاضت و مجاهدت شیخ را در غایت شدت دید، خواست به تدریج وی را از آن مَشَاقِّ ریاضت تنزل فرماید و از افطار یک بار هفت روزه چون به سه روز آورده بود، از آن سه روز نیز به یک روز آورد و هر روز یک بار افطار می‌فرمودی. و آن چنان بودی که به وقت افطار روزه یک لقمه برنجین بی‌روغن پخته - چنانک عادت گیلان است - برداشتی و در دست می‌افشردی تا مقدار بند انگشتی می‌بودی و زبان مبارک بر نمک می‌زدی تا شور طعم می‌شدی و آن مقدار برنج تناول کردی، و بسیار بودی که > قریب چهار ماه و پنج ماه و شش ماه برآمدی که هیچ حیوانی از لُحُوم و دُشُوم به حوصله مبارکش نرسیدی <^۷ و بسیار بودی که برگ تُرْب نیز نیافتی که تناول فرمودی. و گاه بودی که چون روی زمین برف بودی، برف پاک می‌کردی و برگ ضعیف ترب که به زیر برف پیدا شده بودی می‌چیدی و با برنج تناول می‌کردی.

شعر [۱۷ ب]

شهباز ز دستِ شاه^۸ چون طعمه خورد با دانه دون دنیوی چون نگرَد؟

(۶) ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۷) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۸) چ: شهباز دست باز.

بعد^۹ از آن چون شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، مصلحت در اطعام < حیوانی >^{۱۰} شیخ صدرالدین، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، شیخ صفی الدین بتدریج به تناول حیوانی فرمود. و آن چنان بود که اولاً در حضور مبارک خود مرغی بریان فرمود کردن و بار اول از آن مرغ به شیخ صفی الدین بخورانید و بار دوم دو بال و بار سیم رانی و علیهذا بتدریج به اَکَل حیوانش مَعُوْد گردانید.

و مشایخ را حکمتی باشد که چون در سالک تَقَرُّس آن نمایند که او را ریاضت و مجاهدت فرمایند، و اگر برعکس به تناول باید فرمودن، آن فرمایند که ترقی حال ایشان در آن دانند. پس شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، در این حالت در شیخ صفی الدین قُدَسَ سِرُّهُ، گشایش احوال در تخفیف ریاضت دید، به دانش فرمود.

شعر

ظلمت نفس چو از وزن دل دور شود هر چه در خانه در آید همگی نور شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون طالبان و مرتاضان بدینگونه به شداید ریاضت مشغول می بودند که به ماهها حیوانی و دُسوم نمی یافتند، شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، از سر شفقت تأمل کرد که چون طوایف مردم شهرستانی و غیر شهرستانی اند و به حیوانی مَعُوْد شده، اکنون بکلی قطع مألوف ایشان کردن مبادا که مُتَضَمَّن ضرری شود، از دیه کلخوران بستوهای روغن و عسل و فواکه بیاورد و نصیب شیخ زاهد به خانه فرستاد و نصیب طالبان در خلوت زیر تخت بنهاد.

چون اخی سلیمان خادم سفره از آن برنجین خشک بیاوردی شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، در خلوت بدادی بهم کردن و بدان عسل و روغن سفره طالبان چرب و شیرین گردانیدی و بدیشان خورانیدی. و درویشان را زیادتی قوت در کار حاصل شدی، اما چون اخی سلیمان خادم را عادت بودی که سعایت طالبان کردی و بسیاری از طالبان کار کرده به سعایت از نظر مبارک شیخ زاهد مهجور گردانیده بود.

شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، از این توهم به طالبان می گفتی که «چون طعام خورده باشید کاسه ها را از آن چربی و شیرینی چنان کنید که اثری باقی نماند که اخی سلیمان

(۹) ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

(۱۰) ه، ل، ق، ج: ندارد.

بداند، مگر روزی که در این معنی احتیاط تمام نکرده بودند. چون اخی سلیمان برکاسه اثری از چربی و شیرینی دید، حال به سعایت در حضرت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، باز گفت که «طالبان این زمان ریاضت نمی‌کشند، بلکه به مستلذات و آکل حلاوت و دُسومات مشغول‌اند.»

شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحَهُ، طلب شیخ صفی‌الدین فرمود و حدّت و عتاب آغاز کرد که «آری؟ یعنی شما به مستلذات و مأكولات چرب و شیرین مشغول می‌باشید؟ در کارخانه ریاضت و مجاهدت با طعمه لذیذه مشغول شدن در بازار باید؟ من این جمع را از برای ریاضت جمع کرده‌ام نه از برای تنعم نفس» و شیخ صفی‌الدین >بیرون از خلوت استاده بود خاموش، و شیخ زاهد در این صورت حدّت و شیخ <^{۱۱} خاموش بود و صبر کرد تا چندانک شیخ زاهد ساکن و ساکت شد.

پس در خلوت رفت و گفت: «شیخ، این جماعت که در خلوت شیخ‌اند همه شهرستانی‌اند و در شهرستان پرورده‌اند و به مأكولات و مطعومات لذیذه و بر لُحوم و دُسوم مَعُوذ شده، اگر دفعه واحده ایشان را از مألوف منع کنند و به ریاضت سخت مشغول گردانند دماغ ایشان تحمّل نکند و ضعف دماغ پیدا گردد و سر به رسوایی کشد. مصلحت در آن باشد که ایشان را به تدریج در ریاضت قوی آرند و این چربی و شیرینی از برای ایشان من آورده‌ام از ترس و توهم این معنی. باقی، شیخ حاکم است.»

شیخ زاهد چون این بشنید، فرمود: «صفی، راست می‌گویی و صواب در این است.»

شعر

هر نفس که دل ببندد، باشد دل‌بند
چون دل بپسندید شود روح پسند

چون اخی سلیمان پیش شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، آمد شیخ با وی عتاب کرد که: «اخی سلیمان! می‌خواهی که مردم شهرستان پرورد را از معوذ بازداری و دماغ ایشان مخبط شود و از این جا مختل‌العقل باز گردند؟ بعد از این طالبان را [۱۸ الف] غذای موافق ترتیب کن.»

بعد از آن عادت فرمود کردن که در هفته باری حیوانی بدیشان می‌داد >اما دمام به صَبُوح و غبوق آب زندگانی می‌داد <.^{۱۲}

(۱۱) مطلب بین > از اضافات «ص» است.

(۱۲) ص: مطلب بین > را ندارد.

شعر

برون از حظّ جسمانی غذایی هست روحانی که باشد اندران شُرب شراب از آب روحانی

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت چون شیخ، قُدّس سِرُّهُ، خدمت شیخ زاهد، قُدّس اللهُ رُوحَهُ، و اصحاب به جد می‌کرد و در نظر مبارک شیخ زاهد بدین نوع نیز وقع تمام یافت، شیخ زاهد فرمود که به خدمت فقرا مشغول شود و همچنان فرمود که «چون من در خلوت باشم به خدمت من قیام نمای و تو به خلوت منشین^{۱۳}، که من از برای تو به خلوت بنشینم و هرچه مجموع را به خلوت حاصل آید تو را به تنهایی حاصل شود.» پس شیخ صفی الدّین در خدمت مبالغه می‌نمود، اما در باطن به خلوت باطنی و در ظاهر به خدمت ظاهری مشغول می‌بود.

شعر

از دل خلوت نشین با دوست در میدان راز وز تن خدمت گزین مردان ره را کار ساز
بعد^{۱۴} از آن شیخ زاهد، قُدّس سِرُّهُ، را اعتماد کلی بر وی شد و محرم حرم خَلا و مَلا گردانید و شیخ، قُدّس سِرُّهُ، به هر چه امکان بود از خدمت به جای می‌آورد و چنانکه شیخ زاهد فرمود: «هرچه خادمان از مخدومان و غلامان از برای خواجگان و محرم از برای محرم خدمت به جای آرد، صفی از برای من کرده است.»

شعر

هرکه او بر آستان خدمت مردان نشست گنج شاهی بی‌گمان چون آستین آرد به دست

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت روزی شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود: «ریاضتی و مجاهدتی که من کشیده‌ام اگر بر این طالبان زمان توزیع کنند به دوش نتوانند کشید.»

شعر

ما درین بوته بپالوده و بگداخته‌ایم تا به کام دل خود کار چو زر ساخته‌ایم
اما کار ما^{۱۵} بدان تمام نشد، بلکه به خدمتها که کردم از آن شیخ زاهد و از آن مردم هم به نفس

(۱۳) ق: بنشین.

(۱۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۱۵) ه، ل، ق، چ: کارمن.

و هم به مال و هم به جان و نظر فرمودن شیخ بدین سبب وظیفه خدمت بود که بدان قیام نمودم.»

شعر

به خدمتِ سرکوی شهی شتافته‌ام که پادشاهی از آن پادشاه یافته‌ام

حکایت: اَذا مَا اللهُ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ صفی‌الدین را، قُدّس سرّه، یک جفت زراعت بود که زراعت غله می‌کردی و انواع نعمت که به صادر و وارد می‌دادی از آن جا می‌بودی و خدمت‌های شایسته که از آن شیخ زاهد و از آن مردم خانه شیخ و از آن مجموع خادم و خادمه و حواشی و بطاین شیخ زاهد می‌کرد همه از آن جا می‌بودی تا به حدّی که از سر افراط خدمت که می‌دیدند می‌گفتندی که شیخ صفی‌الدین مگر گنج دارد؟ از برای آنک هر سال جهت شیخ زاهد دو دست جامه مرتّب از همه نوع ملبوسات سراپای - هم زمستانی و هم تابستانی - تمام می‌ساختی و هم از آن جماعت خانه شیخ و تمام خادم و خادمه هریک را جامه تابستانی و زمستانی به قدر لایق ایشان بساختی.

تا یک نوبت چنان اتفاق افتاد که بر عادت جامه‌ها ساخته بود و خروارها از میوه‌ها مُعَدّ کرده متوجّه حضرت شیخ زاهد شد، و شیخ زاهد در سیاورود بود، و چون اشتیاق غالب داشت مجموع بار و رخت در راه بگذاشت و پیشتر بشتافت و حضرت شیخ را دریافت و تمام آن بارها در ناوها کرد که ساحل آب بود که ناو و کشتی آن جا بیرون آمدندی، لیکن گفت چون به حضرت شیخ می‌روم دست تهی نتوان رفتن، مقدار یک من نبات در میان بست و چون به دستبوس و زیارت شیخ زاهد رسید آن نبات از میان بگشاد و در میان نهاد. چون شیخ را، قُدّس سرّه، نظر بر آن نبات آمد، در حدّث رفت و حدّثی بس قوی آغاز کرد که «پیش پیران چنین آیند و چنین چیزی آرند؟ من طفلكم که از برای من شیرینی آرند؟» و شیخ صفی‌الدین، قُدّس سرّه، همچنان استاد بود و نطق نمی‌زد و هیچ نمی‌گفت.

شعر

ناز و جنگ دلبران راجان سپر کردن خوش است صافِ دُرْدامیاز جام صفا خوردن خوش است

و چون شیخ زاهد بعد از مبالغه خاموش شد و اثر بشیمانی از این مبالغه در بشره مبارکش ظاهر شد، شیخ صفی‌الدین بیرون آمد و بیرون خلوت با استاد و با اخی سلیمان خادم گفت که «چهارپایی چند به ناو راه بفرست تا بارها و تبرکها بیارند.»

شیخ زاهد چون این بشنید، عظیم از آن حدّت که کرده بود خجل شد. پس چهار پا بفرستادند و آن بارها بیاوردند و شیخ صفی‌الدین هرچه از برای هرکسی آورده بود به وی رسانید مگر آنچه از برای شیخ، قُدّس سِرُّه، آورده بود که حالی در میان نیاورد. و شیخ زاهد را این فکر در خاطر می‌گردید که «چون از برای همه هدیه آورده است، چون است که از برای من نیاورده است؟»

و آن روز روز شنبه بود تا به روز جمعه صبر کرد و از آنچه از برای شیخ آورده بود هیچ اظهار نکرد تا روز جمعه. پس کفش مبارک شیخ زاهد را بنهاد و گفت: «شیخ، یک لحظه به خلوت من تشریف فرمای.» شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، اجابت فرمود و به خلوت شیخ صفی‌الدین تشریف داد.^{۱۶}

شعر

خورشید که در عرصه آفاق نگنجد تابان ز در خلوت ما دوش در آمد
و چون بنشست، شیخ صفی‌الدین میوه و قواکه که آورده بود در میان آورد و ثقل خاصی که از برای شیخ آورده بود در پیش آورد و شیخ زاهد تناول فرمود.

شعر

الصُّبُوح ای دل که آن دلبر به مهمان آمدست خوان جان را ماحضَر سازم که جانان آمدست
و گفت شیخ این قدر تناول فرماید و این قدر به خانه برند.
و چون شیخ زاهد به تناول مشغول بود، شیخ صفی‌الدین بوقچه جامه‌ها در میان آورده و در نظر شیخ نهاد و آنچه در آن جا بود به عرض می‌رساند، از آن جمله یک دستار شاش، یک کرنباس، دو کلاه، یک مَزَّوْجه، یک تنک، دو فَرَجی، دو جُبّه، دو نیم تنه، دو پیراهن، دو یار پیراهن و موزه و سه موزه و کفش.

پس شیخ زاهد یک دست جامه از این‌ها در پوشانید و یک دست درست و بنهاد. شیخ زاهد فرمود: به زبان گیلانی: «صفی، لَیالَه دله کچ تویی» یعنی «بزرگ دلاله که از آن تست. این همه آورده بودی و نمی‌گفتی و چندین روز صبر کردی؟ دیگران اگر دو درم می‌آرند چندین بار به عرض می‌دارند <و تو هیچ نگفتی>».^{۱۷}

(۱۶) ه، ش، ق، ج: ندارد.

(۱۷) ه، ش، ق، ج: ندارد.

شعر

ما به روی تو جهان و دل و جان در بازیم بر سر کوی وصال دو جهان در بازیم
 پس در خاطر مبارک شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، در آمد که «چه بودی اگر از برای اهل
 او نیز چیزی آورده می‌بودی» خاصه سر بندی که در آن زمان مستعمل بودی نقره دوزی و
 اهل شیخ را، قُدّس سرّه، خاطر سخت متعلّق چنان سر بندی بود. شیخ صفی‌الدّین دریافت
 که خاطر شیخ متعلّق این معنی است. یک بوقچه بندی دیگر آورد و در آن جا چندی
 سر بندی و مقنعه و کفش و [چند] دست جامه جهت اهل شیخ. و چون شیخ زاهد آن نیز
 بدید خاطرش از آن فکر خلاص یافت و دل مبارکش خوش شد. برخاست و آن جامه‌ها را بر
 دست گرفت و تا ساعتی سر مبارک بر داشت و سوی آسمان کرد و به تن و سر مبارک در
 حرکت می‌بود و بخشایش از دل مبارک در حقّ شیخ فرمود و شیخ گفت «آنچه یافتم از آن
 نظر یافتم.» و از جمله چیزهای که برای خادمان آورده بودند تافته سرخی برای یتیمی که
 میان خدام بود آورده بودند، بر سر او نهادند. شادان به خدمت شیخ رفت. شیخ فرمود که تا
 قیامت در میان فرزندان تو سلطنت و پادشاهی باقی خواهد بود و هر که با ایشان به ناحق در
 افتد، برافتد. ۱۸

شعر

چون گدای کوی این سلطان درویشان شدم تخت بخت پادشاهی زان گدایی یافتم
 طایران قدش صید دام اقبال مانند زان نظرکز سایه فرّ همایی یافتم

حکایت: قُدّس رُوحُه، گفت نوبتی پنج کس از طالبان و مردم کار کرده با هم متفق
 شدند، همجو محمد ایوبان، محمد حجامان^{۱۹}، محمد موسیان^{۲۰} آهنگران و به اتفاق طریقه
 عصیان و طغیان با شیخ زاهد آغاز کردند و از جادّه مطاوعت و نَهج متابعت انحراف نمودند و
 هر یک را متابعان بودند که ایشان نیز متابعت این‌ها می‌کردند و مردم را از تردّد به حضرت
 شیخ زاهد منع کلی می‌کردند و اگر مردم تبرّکی آوردندی آن را بستاندی و خادمان شیخ را از
 هیمه و نی‌کشیدن جهت هیزم مطبخ منع می‌کردی [الف ۱۹] تا از تنگی هیمه مطبخ حال به

(۱۸) مطلب بین < > از اضافات «ه» و «ق» است.

(۱۹) چ: محمد جامان.

(۲۰) ص: مومیان؛ ه: موسبان؛ ق: موسیابان.

جایی رسید که مطبخ را و پرچین را باز شکافتند و از سر ضرورت و عجز در مطبخ بسوزانیدند. و به هر وقت بیامدندی، در نواحی زاویه از بیرون بنشستندی و به شیخ زاهد پیغام فرستادندی که «از برای مابنویس که ارشاد و تربیت دادن از آن ماست و تفویض سجاده تربیت و ارشاد با ماکن.»

شعر

شیطان همه را کشیده در چنبر خویش خذلان و ضلالت همه را آمده پیش
و شیخ زاهد در این معنی طریقه حلم در پیش گرفت و حال بر مردم بطانۀ شیخ تنگ شد و فرزندان و اتباع شیخ هوس کردند که به جای دیگر رحلت می باید کردند. و این تصمیم عزیمت به رحلت بر شیخ زاهد عرض کردند. شیخ زاهد فرمود: «ما را بهادر لشکری هست که بیرون است. او را طلب می باید کردن تا او چه می گوید و چه می کند.» پرسیدند که: «آن بها در کدام است؟» گفت: «صفی است.»

شعر

ذُوْهِبِيْنِيْ لَوْ اَلْقَيْتُ سَطَوَاتِيْهُ يَوْمًا عَلٰى الطُّوْدِ الْاَشْمِ تَرَضُّرَا
اِنْ تَرَضَّ عَنْ زَهْرِ النُّجُومِ تَلَخَّ وَاِنْ يَفْقُضْ عَلٰى الْفَلَكَ الْمَذَارِ تَقَوُّضًا
گفتند: «شیخ، او چه کند؟» شیخ زاهد فرمود: «لابد است از آنچه او را طلب باید کردن.» و طلب شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود.

و شیخ زاهد در آن وقت در گشتاسفی بود و فصل تابستان و تموز و هوا در شدت حرارت. چون به طلب شیخ صفی الدین آمد تبرکی برداشت و روانه شد و به راه موقان و بیلۀ سوار^{۲۱} که می رفت چندان مار و رتیلا در راه بودند که چندین کس در پیش می رفتند و به چوبدستی که بر هم و بر زمین می زدند آن ماران و رتیلا را از راه دور می کردند.

و چون به حضرت شیخ زاهد رسید و شرف دستبوس دریافت، در حضور شیخ توقّف نکرد و در حال بیرون آمد و آن جماعت را که داغ تمرد و طغیان بر رخسار خاکساری داشتند دریافت و با ایشان بحث آغاز کرد و سخن بدان کشید که «هر کسی که بر مرشد و استاد خود - که ایشان را صراط مستقیم و منهج دین قویم نماید - عاصی شود کفران نعمت دینی کرده باشد و خود را در سمت ارتداد آورده:»

(۲۱) ص، ه، ق: بلاسوران؛ ش: بلاسواران؛ ل: ندارد.

تا عاقبت مجموع ملزم شدند و به یک زبان فریاد برآوردند که «تدبیر و چاره ما بیچاره چه باشد؟» شیخ صفی‌الدین فرمود: «اگر چنان کنید که من گویم، سر به چاره و تدبیر توان کشیدن.» و باتفاق گفتند «بلی، سَمْعاً وَ طَاعَةً، چنان کنیم.» شیخ، قُدّس سرّه فرمود که «تمامت می‌باید برخاستن و به نفس خود رفتن و به دست خود نی درودن و به پشت خود برداشتن و آوردن و سر و سینه خود برهنه کردن، چنانک پیراهن از بدن برکنند و سرو پای برهنه روانه شوند و مردم سپید ریش در پیش آیند و در عقب ایشان کودکان. بدین ترتیب بیایند و نی بیارند و مطبخ را که باز شکافته و سوخته‌اند تجدید کنند و پرچین که باز شکافته‌اند نو بسازند. آنگه بر در خلوت آیند. آنگاه بعد از آن بگویم که چه می‌باید کردن و به حلم و تمکّن شیخ، قُدّس سرّه^{۲۲} غره نباید بودن.»

شعر

إِذَا رَأَيْتَ نُيُوبَ اللَّيْثِ بَارِزَةً فَلَا تَظُنَّنَّ^{۲۳} أَنَّ اللَّيْثَ مُبْتَسِمٌ
مجموع ایشان امثال این حال نموده، و باتفاق برفتند و بدان موجب که شیخ صفی‌الدین صواب دیده بود تمامت به جای آوردند و بدان ترتیب پشته‌های نی بر پشت و سرو پا برهنه و سینه گشاده و تضرّع و ابتهال تمام آغاز کرده روی به حضرت شیخ زاهد نهادند و فریاد و زاری کنان و گریان می‌آمدند.

شعر

بر چهره زخاک هر مذلّت گردی بر دل ز جراحت خجالت دردی
و شیخ صفی‌الدین پیشتر به حضرت شیخ زاهد آمد و شفاعت کرد که شیخ از خلوت بیرون آید و نظر مرحمت و عفو بر این جماعت اندازد. شیخ زاهد بیرون آمد و نظر در این خلق فرمود و بر در خانه بنشست، و چون آن تضرّع و ابتهال آن جماعت بدید، رقم عفو بر جریده ایشان کشید و آب در دیده مبارک بگردانید. و ایشان انصاف دادند و مطبخ را بنیاد [۱۹ ب] نهادند و تجدید پرچین کردند.

شعر

غُیُومِ غَمِّ ز روی ماه برخاست غبار تیرگی از راه برخاست
و چون شیخ زاهد چنین دید، فرمود با اصحاب و اولاد که «من نگفتم که ما را بهادر

(۲۲) ج: شیخ زاهد.

(۲۳) ص، ل: تظنن.

لشکر بیرون است؟» و شیخ زاده جمال الدین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و اصحاب گفتند «اگر او نمی بودی ما چه می کردیم؟» و آن جماعت باجمعهم گفتند «اگر شیخ صفی الدین به فریاد ما نمی رسیدی، چاره ما چه بودی؟ که سراب تا شیطان غارت کرده بود و ما از جهان بی ایمان خواستیم در گذشتن.»

شعر

بودیم غرقه خجلت در بحر هر گناهی از گفته شرمساری وز کرده رو سیاهی
بگشاد دست رحمت گنج نوال بر ما تا کرد لطف محضی در کار ما نگاهی

حکایت: آدام الله بَرَکَتُهُ وَجُودُهُ الشریف گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، به شروان (۲۸) رفته بود به دعوت شروانشاهیان (۲۹) که ملوک آن جا بودند و ارشاد مردم می کرد. و در شروان چهل کس قلندر جمع شدند و تعصب و عداوت آغاز کردند که «آثار ارشاد این کس بازار ما کساد و شکسته گردانید. ما به زخم جوالدوز مریدان او را سوراخ سوراخ کنیم، پس روی به شیخ زاهد آریم و او را نیز از میان برداریم.»

در شهر مدرسه ای بود که شیخ زاهد در آن جا نزول کرده بود. بر طبقه بالاین مدرسه شبستان شیخ زاهد در آن جا می بود و شیخ صفی الدین، قُدَّسَ سِرُّهُ، در هیچ وقتی از اوقات شب و روز از شیخ زاهد خالی نمی بودی و ملازمت مطلق نمودی. تا به شبی شیخ زاهد برخاست و وضو می خاست. و در آن وقت باصره ظاهری شیخ زاهد مکفوف^{۲۴} شده بود و شیخ صفی الدین ملازم حال او بود. نظر کرد سه کس را دید از آن قلندران که در آن شب روی به شیخ آوردند و در عقب همدیگر به قصد شیخ زاهد می آمدند. و شیخ صفی الدین ایشان را بدید، بترسید. از آنک مبادا که به شیخ زاهد تیری بزنند، و شیخ به موضع استطابت نشسته بود. شیخ صفی الدین در پیش استاد و خویشان را سپر او کرد و به همه عضو خود همه عضو شیخ زاهد را سپر ساخت. آن قلندران چون چنان دیدند و مجال خود تنگ یافتند، روی بر تافتند و بر رفتند.

شعر

ساخت هنگام حوادث همگی عاشق سنگ خویش را پیش بلاها هدف تیر خدنگ

روزی دیگر شیخ صفی‌الدین این حال را بر ترکی که آن جا حاکم و مستولی بود عرض کرد. آن ترک هر سه قلندر را >بداد آوردن و< ^{۲۵} بر درخت بست و گوش و بینی ایشان ببرید و به ضرب چوب تأدیب می‌کرد. چون آواز فریاد ایشان به سمع مبارک شیخ زاهد بر رسید، پرسید: «صفی، این چه فریاد است؟» شیخ صفی‌الدین گفت: «خداوند شهر است. آوازاها و آشوبها بسیار باشد.» و از آن حال و قصد ایشان به هیچ حال شیخ را اعلام نکرد و همچنان هر شب تا به روز شیخ را حراست می‌کرد و خود را سپر او می‌گردانید. و قلندران چون بر آن سه کس سیاست دیدند بکلی در آتش غضب می‌سوختند و هرشب بعضی از ایشان به قصد شیخ زاهد می‌آمدند و شیخ صفی‌الدین خود را سپر ساخته حراست می‌کرد. و آن قلندران قریب چهار صد کس بدین کین جمع شدند.

شیخ زاهد را از این حال خبر شد و آن ترک قصد ایشان کرد و از ایشان یکی را به قتل آورد و شیخ زاهد دل به این طایفه متغیر فرمود. از آن وقت باز، هرگز جمع قلندر غلبه نشود، و حال آنک تا آن زمان به غلبه چهارصد و پانصد کس >با هم می‌بودند< ^{۲۶} اکنون مثل آن جمع از ایشان کسی نبیند.

شعر

فَهُمْ يُطْفِئُونَ الْمَجْدَ وَاللَّهُ مُوقِدٌ وَهُمْ يَنْقُصُونَ الْفَضْلَ وَاللَّهُ مُوْهِبٌ

و چون شیخ صفی‌الدین بر این موجب مال و نفس خود را فدای شیخ زاهد بکلی گردانید، شیخ زاهد را بر وی کلی اعتماد ظاهری و باطنی شد، و می‌فرمود «اگر صفی نمی‌بودی - که مثال چنین چیزها می‌کند - ما چه می‌کردیم؟» و فرمود «هرچه مریدان در حق شیخان کنند، صفی در حق من کرده است و هرچه شیخان در حق مریدان کنند - به ظاهر و باطن - من با صفی کرده‌ام، و زیادت بر آن. و به هر خانه و به هر جائی که اوست من ایمنم و هرکه میان ما دویی کند از آن ما [۲۰ الف] نباشد و ما از او بیزاریم.»

شعر

در میان یک رگ و یک مغز و پوست جان صفت یک رنگ شد با دوست دوست

(۲۵) ل: ندارد.

(۲۶) ه، ش، ق: >به هم می‌گردیدند<.

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ^{۲۷} گفت، پیره اسحق باقلانی گفت که باری بیرون خلوت شیخ زاهد استاده بودم و اخی سلیمان در خلوت بود و شیخ زاهد با وی سخن می‌گفت. استراق سمع کردم و گوش فرا داشتم، شیخ زاهد می‌گفت: «این پسر را - یعنی شیخ صفی‌الدین را - به هرچه بیازمودم^{۲۸} زیادت از آن آمد. گفتم شیخی از آن تو. گفت من دهقان‌زاده‌ای هستم، کجا لایق شیخی‌ام؟ گفتم سَجَّادَه تو را. گفت سَجَّادَه چکنم؟ گفتم تلقین ذکر. گفت کجا لایقم. به هرچه بیازمودم هَمَّت او بلندتر دیدم. تا آنچه خواست از پیش من حاصل نکرد سر به هیچ فرو نیاورد. مبارکش باد، مبارکش باد.»

«هَنْبَأُ لِأَرْبَابِ النَّعِيمِ نَعِيمُهَا»^{۲۹}

پیره اسحق گفت بشارت به شیخ صفی‌الدین رسانیدم، گفت: «اگر از آنچه میان من و او در خلوت می‌رود تو می‌شنیدی جگرت آب می‌شد.»

شعر

گر مرغ خیالِ روخ پرواز کند در خلوت ما بسوزدش روح و روان

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدَّسَ الله رُوحَهُ، در کوه سرداب سر بود که تابستانگاه است و مردم <از برای او>^{۳۰} خربزه می‌آوردند. و طالبان را عادت و داب چنان بودی که هر خربزه شیرین که یافتندی سبک شیرین به حضرت شیخ زاهد آوردندی و شیخ را به خربزه میلی و شعفی می‌بودی. چون روزی چند خربزه تناول فرمود، میل طبع مبارکش به چربی و گوشت رفت. و در آن نواحی گوشت نبود و به دست نمی‌آمد. شیخ صفی‌الدین در آن زمان به دیه کلخوران بود. شیخ زاهد فرمود: «بیایید تا صفی را از اینجا آواز کنیم تا از برای ما گوسفند آرد.» پس به لفظ مبارک فرمود: «صفی! های... بیای و از برای ما گوسفند بیار.»

نماز عصری بود و شیخ صفی‌الدین در کلخوران در خرمن استاده بود که بدین منوال آواز شیخ زاهد شنود. در حال در خانه رفت و گفت: «گوسفند چند داریم؟» گفتند: «دوازده

(۲۷) ه، ش، ق، ج: خلد الله برکتَه.

(۲۸) ص: هرچه بیان مردم.

(۲۹) ج: مصرع عربی را ندارد.

(۳۰) ه، ش، ق: <از برای شیخ زاهد قُدَّسَ سِرُّهُ>؛ ج: <از برای شیخ>.

سرگوسفند داریم و یک سر بز.» مجموع را در پیش کرد و روانه گردانید و خود به بازار رفت و قدری دیگر از فواکه و غیره‌ها حاصل کرد و حالی بر نشست و روان شد، چنانکه روز دیگر <چاشتی> ^{۳۱} به حضرت شیخ زاهد رسید.

شعر

در میان جان و جانان دوری بس راه نیست لیک هر نامحرم از سامان آن آگاه نیست
شیخزاده جمال‌الدین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از سر امتحان بر تلی رفت و بر راه شیخ
صفی‌الدین چشم داشت و نگاه می‌کرد که می‌آید یا نه. ناگاه شیخ را دید که رسید - که پیش‌ر
رانده بود - و گوسفندان آهسته می‌آمدند و هنوز نرسیده بودند. شیخزاده جمال‌الدین گفت:
«صفی آمد، اما چیزی با خود ندارد» شیخ زاهد فرمود که: «چون آمد؟ بی چیزی نیامده
باشد.» شیخ در رسید و دستبوس شیخ زاهد دریافت، فرمود: «صفی، آواز من شنیدی؟»
گفت: «بلی.» گفت: «گوسفند آوردی؟» گفت: «بلی.» گفت: «چند است؟» گفت: «دوازده
گوسفند و یک بز. بیش از این به وجود نبود.»

شعر

جان‌دهم شکرانه‌را، گر دوست خواهد جان من سرنهم بر خاکپایش، گر شود مهمان من
روح قدسی زَلَّه خواه سفره‌های راز ماست تا شدم بر خوان جان همکاسه جانان من
پس شیخ زاهد فرمود: «من نگفتم صفی آواز من بشنود و بیاید؟» پس حکایت سلطان
محمود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به مثل فرمود گفتن که باری ایاز را زحمتی بود و صاحب فراش بود.
سلطان محمود خادمی را فرمود که «برو ایاز را از من بپرس. و باید که در تعجیل تقصیری
نکنی و هیچ جایی توقف ننمایی، که اگر به تعجیل نیروی و به تأنی روی، به جزا سیاست
یابی.»

خادم به استعجال تمام امتثال فرمود. چون پیش ایاز رفت سلطان محمود را دید آن جا
نشسته. بر خادم حال بگردید و از بیم سلطان و سیاست بی حال گشت. سلطان چون وی را
چنان ترسان دید گفت: «مترس [۲۰ ب] که از تو هیچ تقصیر نبوده است، لیکن میان من و ایاز
راهی پوشیده هست که غیر ما کسی نداند.» و این بیت بر خواند:

شعر

من رهی دزدیده دارم سوی او زانک نشکیم دمی بی روی او

حکایت: از مشاهیر است که روزی شیخ زاهد، قُدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، در میان بیشه با اصحاب خود می‌گذشت که به گیلان می‌رفت، فرمود که «اگر صفی این جا بودی خوش بودی.» چون دو سه گام برفتند دیدند که شیخ صفی‌الدّین، قُدَسَ سِرُّهُ، در پیش آمد و دسته‌ای گل سرخ به دست شیخ زاهد داد. شیخ زاهد فرمود: «صفی، کجا بودی؟» گفت: «این زمان در باغ کلخوران گل می‌چیدم. چون شیخ به لطف یاد فرمود، آمدم.»

شعر

شب و روزم چو خیال تو هماغوش شدست جمله اجزای وجودم همگی گوش شدست
تا شد این عقل و روان دل و جان مدهوش^{۳۲} هر سر مویم بر یاد تو صد هوش شدست

حکایت^{۳۳}: همچنان از مشاهیر است که چون شیخ زاهد را، قُدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، در آخر سنّ باصره مکفوف شده بود، در کُلّ امور جزوی و کُلّی و مهمّات فرمودی که «صفی چنین کن» و «صفی چنین باید» تا حدّی که اگر نیز به دیگری سخن فرمودی، مخاطب صفی بودی. اتّفاقاً شیخ صفی‌الدّین، قُدَسَ سِرُّهُ، به کلخوران بود. روزی در میان اقارب و احبّا نشسته بود، ناگاه از جای خود برجست و سراسیمه خود را در آب انداخت. مردم تعجّب کردند و مجال سؤال نداشتند، لیکن تاریخ روز و ساعت رعایت کردند.

اتّفاقاً در آن زمان شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحَهُ، فرمود > تا میل داروی چشم در چشم مبارکش <^{۳۴} کشیده بودند و تابش سخت از آن دارو به چشم مبارکش رسیده بود و بر عادت خود که همگی صفی گفتن بر زبان داشت مگر به آن کس که دارو در چشم مبارکش کشیده بود گفته است از سر تابش چشم که صفی بسوزی آن ساعت بود که شیخ در کلخوران خود را در آب انداخت، از غایت آنک مترصد احوال شیخ زاهد می‌بود و به هیچ گونه از او غافل نه. اگر خود را در آب نمی‌انداختی بیم سوختن و هلاکش می‌بودی.

(۳۲) ه: مدهوش است.

(۳۳) ق: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۳۴) ل: > تا میلی دارو در چشم مبارکش <.

شعر

هر که غَوَاصی کند زینسان درین دریای راز بس دُر اسرارگو آرد ازین دریا فراز
و آنک می خواهد که گردد غرق این آب حیات گو، درین آتش مزن دم، خوش بسوز و خوش بساز

حکایت: پیره جمال حدّاد گفت شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، نوبتی عزیمت شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، کرد و شیخ زاهد در گشتاسفی بود، و یکی دیگر از مردان کارکرده با پسر طفلی [که] مرافق شیخ بود در کشتی نشستند و بر روی دریا روان شدند. شیخ زاهد، قُدّس سِرّه، در میانه دریا حالی پیدا شد و در ذوق وقت خود بود و آن پسر از ترس دریا مضطرب و گریان شد و پدرش می ترسید که وقت شیخ را مُنْقَض گرداند و چندانک تسکین پسر می کرد فایده نمی داشت. پسر را از کنار خود برداشت و در میان دریا انداخت تا حال بر شیخ نشوراند.

شعر

حجاب از پیش برداریم اگر خود جان ما باشد خلیل آسا خوشا فرزند گو قربان ما باشد
چون شیخ از آن حال بازآمد هیچ نگفت و احوال پسر نپرسید که کجا رفت، تا به مقصد رسیدند و آن مرد را تاب آتش در جگر افتاد که جگر گوشه در آب انداخته بود. و چون خواست که به خانه رود عظیم متفکّر شد که در خانه چه گوید. در این اندیشه چون بر درِ خانه خود رسید، پسر را دید که از خانه بیرون می آید.

شعر

عاشقان را در ارادت جانفشانیها بود زانک اینجا کشتگان را زندگانیها بود
آن مرد از پسر سؤال کرد که «احوال چون بود؟» پسر گفت: «چون مرا در دریا انداختی یکی مرا از روی دریا برداشت و حالی به خانه آورد بی آنک سر مویی از من تر شدی.»

شعر

مَلاح فلاح بـهر آنـند تا مـردم غـرق را رهاـند

حکایت: اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی شیخ صفی الدّین، قُدّس اللّهُ سِرّه، از سیاورود عزم اردبیل کرد. و عادت چنان داشتی [۲۱ الف] که هرگز از زاویه شیخ زاهد، قُدّس اللّهُ رُوحه، چنانک دیگر طالبان تبرک برداشتندی او برنداشتی. اتفاقاً در آن نوبت شیخ زاهد چون به نور

ولایت احوال از پیش می دانست، اشارت فرمود تا از برای توشه شیخ صفی الدین گرده‌های نان بسیار آماده کردند چنانک به خروار گرده نان از برای توشه در ناو نهادند و حال آنک در آن زمان مسافت ناو در آب بس اندک بود و از سیاورود تا ککلاس^{۳۵} که از ناو^{۳۶} بیرون آیند یک گرده کفایت کردی.

و چون شیخ در ناو نشست و روانه شد در حال حالتی است ارباب سلوک را که چون بدان رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی گردد و معدّه وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند بخورد و یک ذره به معدّه وی نرسد، بلکه در طریق محترق گردد تا به حدّی که بعضی باشند که از این آتش وجود ایشان سوخته گردد چون طعام و غذا نیابد،

شعر

ذره آتش عشقت به دلی چون افروخت جمله اجزای وجود و عدمش پاک بسوخت
شیخ را آن حالت چون پیدا شد هر چه از گرده‌های نان که در ناو بود تمام بخورد. و چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با شیخ بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت رسیده است پیشتر از نزول شیخ به دیه و منزلی که در پیش بود می رفتند و ترتیب طعامها می دادند کردند و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایت باشد مرتّب می گردانیدند. چون شیخ می رسید در پیش می کشیدند و شیخ مجموع را تناول می کرد و بدین طریق تمام راه تا به اردبیل بیامدند به سیزده جای، چنانک هر جای پنج شش گوسفند ترتیب می کردند و همچنان شیخ در عقب می رسید و می خورد تا به دیه کلخوران رسید. چون در خانه رفت دید که نان می پختند. پیش تنور بنشست و هر چه پخته می شد می خورد تا تمام هر چه پختند تمام بخورد تا آن خمیر که جهت مهمانان و کارکنان آماده بود تمام پختند و او تمام بخورد. چون والده اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، آن حال بدید، بدانست که شیخ را چه حال است. قوچ [ی] سخت بزرگ در خانه داشت، بداد ذبح کردن و پختن و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتّب گردانید. آن مجموع نیز بخورد. پس از خانه اقارب هر چه مُعَدّ می بود از انواع می آوردند و می خورد. پس از خانه همسایگان همچنان می آوردند تا آن نیز پرداخته شد. پس آوازه در دیه افتاد و هر کسی چیزی از ماکولات می آوردند و شیخ می خورد تا به حدّی رسید

(۳۵) ش، ج: کلاس؛ ق: ککراس.

(۳۶) ج: آب.

که اضطراب کلی در شیخ پیدا شد و به مجموع سیر نمی شد.

شعر

مرغ همت چون در آن منزل بیابد آشیان کمتر از یک دانه داند پیش خود گون و مکان
و چون سالک را این حالت باشد، مرشد باید که وی را از این حالت بیرون آورد و
تلقین ذکری خاص به وی کند تا از این حال بگذرد و باز آید. پس چون شیخ صفی الدین در
این حالت بدان حال رسید که بیم هلاکت بود، صفت شیخ زاهد را دید، قَدْ سَ اللَّهُ رُوحَهُ، که
بیامد و او را تلقین آن ذکر کرد و از آن حالت بیرون آورد و ساکن گردانید.

شعر

اندرین میکدهام ساقی هشیاری هست که خمار من سرمست به یک جرعه شکست
و مثل این حالت مرید را از مریدان شیخ صفی الدین، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّهُ، در کلخوران پیدا
شد و به شب از خلوت بیرون آمد و در باغی بزرگ افتاد که انواع بقول در آن جا بود. در آن
شب مجموع آن بقول چنان بخورد که هیچ یک برگ باقی نماند. باغبان به باغ رفت. متحیر
بماند که آنچه در باغ بود سوخته نشد کجا رفت؟

به شیخ، قَدْ سَ سِرَّهُ، این سخن برسید. آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آن
حال باز آورد. و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفی الدین قَدْ سَ سِرَّهُ، در
اردبیل واقع شد و شیخ صلاح الدین خادم را اشارت کرد که متعاقب از برای او نان و طعام
مرتب دارد. و صلاح الدین بسیاری از طعام مرتب گردانید و در خلوت حوضخانه بیش آن
طالب نهاد و روز جمعه بود و به جامع رفت. آن مجموع را آن طالب بخورد و چون دیگر
می خواست [۲۱ ب] و موجود نبود، از خلوت در باغی رفت که در پیش پنجره قبلی زاویه
بود و هر چه در آن جا بقول بود تمام بخورد. پس در اوراق اشجار افتاد. هر چه ممکن بود
بخورد و آن گاه در خلوت رفت و چون هیچ دیگر حاضر نبود و طاقتش برسید، وفات یافت.
شیخ به نور ولایت در جامع بدانست^{۳۷} که او متوفی شد. چون مراجعت کرد و از
استر فرود آمد صلاح خادم را گفت که: «به تو گفته بودم که لاینقطع مأكولات جهت آن کس
مرتب داری. بیا و در خلوت او را ببین.» و دست صلاح گرفت و در خلوت برد و آن کس را
دید که در کنج خلوت نشسته و اسناد به دیوار کرد و کف سبز بر دهان آورده و جان تسلیم

(۳۷) ه، ش، چ: شیخ به نور ولایت دانست در جامع که.

شعر

مردن عاشقان نکو باشد جان عاشق بهانه جو باشد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که بعد از کمال حال شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، برادرش صلاح الدین رشید، رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ، از شیراز بیامد با کبکبه و شکوه و غلامان، چون از عمل معزول شده بود و می خواست که باز به تجدید عمل گیرد و از سر نخوت و غنی و بزرگی به شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، نظر می کرد، و این وضع طریق تصوّف و طریقت عجیب و غریب می شمرد.

تا روزی نماز عصری در حضور مبارک شیخ بگذارد و بر وظیفه خود اِنَّا فَتَحْنَا می خواندند که شیخ به نظر جذب به صلاح الدین رشید نظر فرمود. ناگاه حال بر وی بگردید و او را حالتی و انابتی پیدا شد و گریه و تضرّع آغاز کرد و جامه بر خود درانیده و سه شبانروز در این حال بود که یک لحظه از گریه و زاری کردن نمی آسود.

شعر

شاید از کرده خود جامه به خود چاک کنیم بر سر خاک نشینیم و به سر خاک کنیم
تا آخر الامر شیخ او را به لطایف نصایح و محاسن مواعظ از آن گریه باز آورد و به توبه فرمود. و او به دست شیخ توبه کرد و به کار مشغول شد. و شیخ او را به حضرت شیخ زاهد برد تا تلقین ذکر بگیرفت و جدّ تمام بر کار نهاد و کار عالی و معامله بزرگ بر وی بگشاد و به مرتبه خاص الخاص رسید و مرتبه قطبی یافت و قطب شد و اسرار الهی <بر او بگشود>. ۳۹

شعر

دستش به رموز گنج اسرار رسید بر شمع دلش زراز انوار رسید ۴۰
لیکن حوصله اش امساک آن اسرار نمی توانست کردن. اسرار میان اغیار بسیار فاش می کرده و در میان مردم به زبان می آورد و چندانک شیخ صفی الدین <وی را نصیحت

(۳۸) ه، ق، ج: <و تسلیم شده>.

(۳۹) ه، ش، ج: <بر وی مکشوف شد>.

(۴۰) ج: نور ز انوار رسید.

امساک اسرار می‌کرد فایده نمی‌داشت، تا یک نوبت ^{۴۱} وی را بگرفت و فرو انداخت و کارد بر حلق وی نهاد که سرش جدا کند. صلاح‌الدین رشید گفت: «برادر و شیخ! چه می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم که سرت ببرم.» گفت: «چرا؟» گفت: «از بهر آنک هر سری که سر را شاید و بر غیر بگشاید، بریدن باید.» گفت: «شیخ، دیگر نگویم و آنچه می‌بینم و می‌دانم به زبان نرانم.»

شعر

این را ز کجا بیند هر دیده شوخ می‌نوش می و بمال لبها به کلوخ
و چون ^{۴۲} شیخ صفی‌الدین به حضرت شیخ زاهد رسید، از صلاح‌الدین رشید سخن آغاز کرد که «شیخ اسرار با کسانی می‌فرماید گفتن که ضبط و امساک آن نمی‌توانند کردن.» شیخ زاهد فرمود: «حال چیست؟» شیخ گفت: «برادرم صلاح‌الدین رشید اسراری که در دل باید، بر زبان می‌آرد.» شیخ زاهد فرمود: چون کار کرده و رنج برده است چه باید کردن؟ شیخ گفت: «وی را از آن مرتبه می‌باید فرود آوردن» پس با اتفاق وی را از آن مرتبه قطبی به مرتبه نازل ابدالی آوردند، لیکن کشف و قدم از وی باز نگرفتند. ^{۴۳} و صلاح‌الدین رشید در این حال می‌بود تا شیخ زاهد خلافت یمن و شام به وی ارزانی فرمود و من بعد او را احوال پیشین نمی‌بود.

شعر

بود در اسرار رازم لمعه‌ای زان آفتاب در غیوم غیب شد حتی توارت بالحجاب
پس به حسب فرمان و استخلاف شیخ زاهد عزیمت یمن و شام کرد، لیکن چون عیال و اطفال در شیراز داشت و در آن جا عمل کرده بود و مظالم ^{۴۴} مردم برده، هوس کرد که اولاً به شیراز رود و عمال و اطفال را دریابد و از مردم استحلال خواهد. و اولاً ^{۴۵} به شیراز رفت و ایشان را دریافت و از مردم استحلال خواست [۲۲ الف] و به قدر وسع رد مظالم می‌کرد و حلالی می‌خواست. و اکثر اوقات در مزار شیخ ابو عبدالله خفیف و یا در مزار شیخ ابوزرعه،

(۴۱) ق: ندارد.

(۴۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۴۳) ص: بازگرفتند.

(۴۴) ه، ق: نظام.

(۴۵) ق: والا.

رحمهما الله، به سر می برد و روزها ناپیدا شدی. چون طلب کردند در چنین مزارش یافتندی. و چون از طلب و تَقَدُّد کردن ایشان ملول شد روی درکشید و به طرف یمن روان شد و دیگر او را از اهل و عیال کس ندید، مگر شیخ صفی الدین، قُدَّس سِرُّه، که سر وقت پنج نماز به قدم بیامدی و پنج نماز بهلولی مبارک شیخ بگذاردی.

شعر

بِا قِبْلَةِ قَلْبٍ دَر نَمَازِیْمِ تَا كَعْبَةُ^{۴۶} دَل بَه قِبْلَه سَازِیْمِ
مولانا^{۴۷} جمال الدین نعمان اصفهانی گفت > چون با شیخ صفی الدین، قُدَّس سِرُّه، نماز می گذارد می چنان^{۴۸} می استاد می که رویم محاذی پشت مبارک شیخ، قُدَّس سِرُّه، می بودی <^{۴۹} یعنی به صف دوّم استاد می و هر نوبت که نماز گذارد می شخصی را دید می سپید محاسن، بلند بالا که در بهلولی شیخ نماز می گذاردی. چون سلام باز به دست چپ داد می او را ندید می. و مدّت مدید بر این برآمد که هوس کردم می که دامن وی گیرم. چون سلام باز داد می وی را ندید می. و چون با شیخ گفتمی، می فرمود: «بلی برادر من است صلاح الدین رشید که به قدم بیاید و با من نماز بگذارد و باز به قدم برود.»

شعر

لَعُمْرِكَ مَا الْقُرْبُ قُرْبَ الدِّيَارِ وَ لَكِنَّمَا الْقُرْبُ قُرْبُ الْقُلُوبِ
و صلاح الدین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چون از این نواحی برفت، در یمن توبه دادن و تربیت کردن آغاز کرد و زاویه ای بساخت و دبدبه ای قوی و غلبه ای شگرف در آن نواحی پیدا شد و در شام همچنان. و پیوسته به قدم به شام آمد و شد می کردی و به مردم و طالبان مشغول می گشتی. و فرزند او خواجه غیاث الدین محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چون مدّتی در شیراز بود و از پدر خود صلاح الدین رشید اثری و خبری نیافت به اردبیل آمد. به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّه، رسید و آن جا متأهل شد. و در اردبیل می بود تا وقتی که شیخ صفی الدین، قُدَّس سِرُّه، در بغداد بود. صلاح الدین رشید همچنان به عادت خود به خدمت شیخ می آمد و صحبت می داشت. تا یک نوبت خبر وفات خواجه غیاث الدین به شیخ، قُدَّس سِرُّه،

(۴۶) ه، ق، ج: با.

(۴۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه آمده است.

(۴۸) ه، ل، ش، ج: چون.

(۴۹) ق: > چون با شیخ قُدَّس سِرُّه، می بود می <.

رسانید که «در این وقت در اردبیل به عالم آخرت رسید» و تسلیت خود کرد و تمزیت شیخ باز داد.

شعر

أَلَا إِنَّمَا الْإِنْسَانُ ضَعِيفٌ ٥٠ لِأَفْلِهِ يُقِيمُ ٥١ قَلِيلًا عِنْدَهُمْ ثُمَّ يَرْحَلُ ٥٢
شیخ صدرالدین ٥٣، آدامَ الله بَرَكَتَهُ، گفت که باری پای مبارک شیخ، قُدَس سرُّه، برکنار
من بود. <شیخ اسناد با دیوار فرمود> ٥٤ و در وقت خود ناگاه سر برآورد و آغاز کرد إِنَّا لِلَّهِ
وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ٥٥ و مکرّر می‌کرد. گفتیم: «بابا چه حالت است؟» فرمود: «در این وقت
برادرم صلاح الدین رشید به رحمت خدایتعالی رسید.» <و در دامن کوه لبنانش دفن
کردند.> ٥٦

شعر

تَذَكَّرْتُ لَمَّا فَرَّقَ الْمَوْتُ بَيْنَنَا قَمَرِيَّتُ ٥٧ نَفْسِي بِالنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ
وَقُلْتُ لَهَا إِنَّ الْمَنَائَا سَبِيلُنَا فَمَنْ لَمْ يَمُتْ فِي يَوْمِهِ مَاتَ فِي غَدٍ

حکایت: پیره اسمعیل بزاز گفت، باری با پیره عثمان الیاسان عزم حضرت شیخ زاهد
کردیم، قُدَس الله رُوحَهُ، و عثمان الیاسان سر مسواک از آهن ساخته بود که در آن جا صنعتی
چند نموده بود که در آن صنعت مهارتی داشت و از برای شیخ زاهد می‌برد. و در راه که
می‌رفتی می‌گفتی که «این را از برای شیخ می‌برم و این تحفه نیک است و به صنعت ساخته. و
شیخ بدین سبب به من نظری فرماید. و من بگویم که شیخ! به من نظری قوی بکن.» و از این
نوع سخن مکرّر می‌کرد و می‌رفت.

چون آن جا رسیدند بی آنک حضور مبارک شیخ صفی الدین را دریابند به حضرت

(٥٠) ل: ضعیف.

(٥١) ل: نفسم؛ ق: نعیم.

(٥٢) ج: ترحال.

(٥٣) ه، ل، ق، ج: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(٥٤) ق: ندارد.

(٥٥) قرآن، بقره: ١٥٦.

(٥٦) ه، ش، ق، ج: <و در دامن کوه لبنان مزار و مرقدش ساختند و دفن کردند>.

(٥٧) ق: فغیرت.

شیخ زاهد رسیدند. چون عثمان الیاسان در آستان خلوت شیخ زاهد آمد، حالی از پای دریافتاد و بیخود شد. از آنجاش برداشتند و برون آوردند. چون به خود بازآمد به خدمت شیخ صفی‌الدین آمدند. در حال که شیخ صفی‌الدین را نظر درو آمد فرمود: «چون به چنان محقر چیزی از برای شیخ آوردن چیزی درخور آرند، لاجرم چنان از خود روند و چون چنان گویند، چنین بینند.»

شعر [۲۲ ب]

چیست دنیا که از آن تحفه به جانان آرند نسزد تحفه که در عشق کم از جان آرند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفی‌الدین قُدّس سِرُّهُ، پیش از آنک به شیخ زاهد، قُدّس اللهُ رُوحَهُ، رسد هر وقت که شیربرنج و انجیر بخوردی خون برآوردی و رنج عظیم به وی طاری شدی. و این معنی معوّد و مکرّر گشتی تا بالضرورة ترک این هر دو کرد و دیگر نمی خورد. تا به وقتی که به حضرت شیخ زاهد، قُدّس رُوحَهُ، رسیده بود معلوم کرد که مرشد الاقطاب و المحققین سید جمال‌الدین، تَقَمَّدَ اللهُ بِقَفْرَانِهِ وَ رِضْوَانِهِ، شیربرنج و انجیر دوست می داشتی و چون سید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به عالم بقا رحلت کرد شیخ زاهد هر دو را بر خود حرام کرده است و دیگر نخورده است. و چون اتحاد روحی میان شیخ و شیخ زاهد، قُدّس رُوحَهُما، در سوابق ازلی بوده است، لاجرم موافقت صوری باختیار و بی اختیار ضروری به ظهور آمده است.

شعر

یک سر موی مرا در همه اعضا نیست که خلاف تو توان کرد تصوّر سر موی

همگی بود و وجود و عدم رو باتست همگی روی مرا قبله تویی از همه روی

و همچنان شیخ زاهد خربزه و انار دوست می داشت. بعد از عروج روح مقدّس او به عالم بقا، شیخ صفی‌الدین نیز ترک تناول خربزه و انار کرد بر موافقت شیخ زاهد که ترک شیربرنج و انجیر بعد از سید جمال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، کرده بود. و در این معنی مدّت مدید برآمد که شیخ صفی‌الدین انار و خربزه نمی خورد، تا اتفاقاً شیخ را، قُدّس سِرُّهُ، مرضی طاری شد و اطبّا بالاتفاق انار فرمودند که شیخ تناول فرماید و اجماع بر آن کردند. شیخ خلاف عهد که کرده بود نمی کرد و نمی خورد. شیخ زاهد را دید که ناری پاره کرده بر دست مبارک داشت و پیش وی آورد و فرمود: «از برای خاطر من بخور.» شیخ به حسب اشارت

شیخ زاهد بخورد.

شعر

لطف مهرش راحتی دارد که درمان بخشدم بوی دست دوست دارد، لاجرم جان بخشدم
باز اتفاقاً شیخ را، قُدّس سِرُّه، مرضی دیگر طاری شد. اطبا باتفاق خربزه فرمودند
جهت مداوات. و شیخ همچنان به سبب عهد <که کرده بود>^{۵۸} نمی خورد. باز شیخ زاهد
را دید که خربزه‌ای بریده بر دست مبارک گرفته پیش شیخ آوردی و شفاعت کردی که «از
برای دل من بخور.» و شیخ، قُدّس سِرُّه، بخوردی.

شعر

دوست بیمار^{۵۹} دلم داد دوی دل من گفتم^{۶۰} عهدم مشکن، گفت برای دل من
غایت اتحاد روحی میان شیخ صفی‌الدین و شیخ زاهد در نهایت کمال بود. حال به
مثابتی بود که هر وقت که شیخ را از حضرت شیخ زاهد به صورت دوری بودی و مسافت در
میان، هر وقت که شیخ زاهد را عارضه مرضی طاری شدی شیخ صفی‌الدین را نیز همان
مرض طاری شدی. اگر شیخ زاهد را تب بودی او را نیز تب بودی و اگر صداع، صداع، و
علی هذا هر عارضه‌ای که او را واقع شدی این را نیز واقع شدی و اگر به حضور بودی و شیخ
صفی‌الدین به تمریض شیخ زاهد مشغول بودی، چنان نبودی.

شعر

إِنِّي أَزِيكَ نَفْسِي يَا عَلِيًّا مِنْ عَلِيٍّ أَنَا مُنْذُ^{۶۱} حَدَّثْتُ بِالْعِلَّةِ فِي جَهْدٍ طَوِيلٍ

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدّس سِرُّه، از خدمت شیخ زاهد، قُدّس
رُوحه، می آمد و شب بیگاه بود که به اردبیل رسید و در مسجدی - که مشهور است به شیخ
عالم ربانی عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که مزار متبرک او را پنجره در مسجد است - نزول کرد
که شب در آن مسجد بسر برد. گرسنگی بر شیخ، قُدّس سِرُّه، غالب بود. مؤذن مسجد در
حال شیخ عبدالملک را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در خواب دید که فرمود: «مهمان عزیزم رسیده

(۵۸) ص: ندارد.

(۵۹) ه، ق: تیمار.

(۶۰) ه، ل، ش، ق: گفت.

(۶۱) ص، ل: أَنَا مُنْذُ.

است. برخیز و از برای او طعامی ترتیب کن.» مؤذن از خواب درآمد. فکر کرد که چه باشد. باز بخفت. باز شیخ عبدالملک را دید و گفت: «برخیز از برای مهمان عزیز من طعامی بساز.» باز مؤذن از خواب درآمد و فکر کرد که این خواب را اصلی باشد یا نه، باز [۲۳ الف] در خواب رفت. باز شیخ عبدالملک را دید که بانگ به هیبت بر وی زد که: «نمی‌گویم که برخیز و از برای مهمان عزیزم طعامی ترتیب کن؟» مؤذن گفت: «شیخ! چیزی ندارم.» شیخ عبدالملک در جوابش گفت: «بلی، آنک برنج در سبو و غسل در بستو داری و سینه‌گوسفند و دنبال بز قدید کرده داری، چیزی بساز از برای مهمان من.»

مؤذن از خواب درآمد با خود گفت «همان نشان راست است. باری به مسجد روم و باز دانم که مهمان هست یا نه» چون به مسجد آمد شیخ را دید در آن شب در مسجد نشسته. مؤذن آغاز کرد و عذری دروغ می‌خواست که «چیزی ندارم و بیگاه است» شیخ فرمود: «بلی آنچه شیخ عبدالملک در خواب با تو گفت داری.» مؤذن از این حال متعجب شد و حال به خانه رفت و طعامی بساخت و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آورد.

شعر

در شـبستان وصالـم محرمی هر شبی آید به مهمانم دمی
ماخـصـر را دم ز جان باید زدن زانک جز جان ۶۲ در نگنجد همدمی

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، در اوّل حال که به حضرت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، آمد و شد می‌کردی، هرگز سوار نمی‌شدی بلکه پیاده می‌رفتی و می‌آمدی و جماعت سواران که با وی بودند اسبان را به سرعت عظیم می‌رانند و به گرد نعلین مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، نمی‌رسیدندی.

شعر

آن پیاده رو که گردش برق بود تاج فرق از شـهسواران می‌ربود
تا آن گاه که شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرمود: «صفی، حق تعالی تو را سوار گردانید، سوار شو.» و بر اسب ظاهرش نیز سوار گردانید.

شعر

بر براق کام چون گشتی سوار پائی اکنون در رکاب همت آر

حکایت ۶۳: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت از شیخ سؤال کردم که: «بابا احوال قدم نوعی دیگر است، چون بود که سواران^{۶۴} به تو نمی رسیدند؟» فرمود که: «طی زمین باشد که حق تعالی در میان اقدام او مثل جریان آب مطوی گرداند تا چون پای بر سر آن نهند و بگذرند باز به حالت اوّل بازآید و کسانی را که متعاقب باشد مسافت دور باشد.»

شعر

چون طی بساط خاک کردیم منزل به جهان پاک کردیم

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفی الدّین را، قُدّس سِرُّه، در اوایل حال حدّث نظر چنان بودی که به هر که نظر فرمودی وی را بر بودی و مقید گردانیدی و حال او دگرگونه شدی و بگردیدی. روزی در مزار گنجه بکول - که یکی از مزار مشهور است در اردبیل - نشسته بود. سیدالخلافا خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر در گنجه بکول می گذشت که به باغ اخی احمدشاه می رفت و حال آنک خواجه افضل در زی سپاهیان بود که پدرش خواجه محمود در اردبیل ملک و علمدار بود.

چون شیخ را نظر بر وی افتاد و او شیخ را بدید در حال همچنان بر راه مقید شد. نه مجال رفتن داشت و نه مجال رجوع، و هیچ نمی دانست که حال وی چیست و گرفتار کیست. گاه قدمی چند پیشتر رفتی مجال رفتن نداشتی و باز می گردیدی و در شیخ نظر می کردی و گاه مراجعت می کردی^{۶۵} و نزدیک پول می رسیدی، باز باز می گردیدی و در شیخ، قُدّس سِرُّه، نظر می کردی.

شعر

زلف او دامگه کام دل است روی او قبله آرام^{۶۶} دل است

(۶۳) ق، چ: مطالب بعدی دنباله حکایت قبلی است.

(۶۴) ص: سواران.

(۶۵) ص: ندارد.

(۶۶) چ: قبله و آرام.

عاقبت چون بدانست که مرغ دلش گرفتار کدام دام شده است، بیامد و از دست و پای مبارک شیخ دانه کام خود به دستبوس و پایبوس برچید و توبه کرد و از پدر عملدار خود را^{۶۷} اعتزال گرفت و به کار مشغول شد تا کارش بدانجا که رسید و متعین وقت شد و شرف خلافت شیخ یافت.

شعر

هر که او پابستِ دام ما شود بی گمان کارش به کام ما شود
نوسن نفس از هوا باز آورد در ریاضتگاه رام^{۶۸} ما شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت بهاء الدین زکریا بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روزی در بسطام در مسجد رفت. شیخ زاهد را دید، قُدَسَ رُوحُهُ، در آن مسجد نشسته. او را ندانست، لیکن وضع و هیئات بس خوش دید و صورت مطهر و شخصی منور. به وی رغبت نمود. از وی پرسید: «چه کسی، و از کجایی؟» گفت که: «من شیخ زاهد ابراهیم ام.» گفت: «از کجایی؟» گفت: «از گیلان.» گفت: «تو را کجا جویم؟» فرمود که: «به اردبیل بیا و از آن جا به گیلان اصفهبدی و از شیخ صفی الدین اردبیلی نشان بپرس.» و توبه و تلقینش بداد. زکریا را داعیه^{۶۹} شوق و نایره عشق در صمیم جان و جنان افتاد و روی به جانب اردبیل نهاد.

شعر

تا دلم عشق تو بر آتش نهاد جانم اندر سوزش سودا فتاد
گردنم در چنبر شوق کشید ناوک درد تو بر جانم گشاد
و چون به اردبیل به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، برسید نشان شیخ زاهد پرسید و از آن جا به حضرت شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، رفت و تجدید توبه و تلقین کرد و به کار مشغول شد. شیخ زاهد او را به شیخ صفی الدین سپرد و فرمود که «از آن تو باشد و خدمت تو کند و صیدش از برای تو کرده ام.»

و بهاء الدین زکریا به وظایف خود و خدمت شیخ صفی الدین مشغول شد و مدتی بر این بگذشت که ریاضت قوی بر خود بنهاد، چنانکه قطعاً حیوانی به نفس خود نمی داد،

(۶۷) از اضافات «ص» است.

(۶۸) ق: دام.

(۶۹) ق: دایره.

بلک رشته‌ای بی‌روغن به سرکه خلط می‌کرد و می‌خورد و دست از مجموع مطعوم بداشت و غذا بیش از این نداشت، و معامله‌ای بلند یافت، عاقبت بیمار شد و در آن مرض شیخ صفی‌الدین را، قُدَس سِرُّه، طلب کرد. شیخ با اصحاب به عیادت او رفت. بر بالین وی نشست. او در غلبات حال و وقت مغلوب تسلیم شد. اصحاب حاضر بر وی رقت نمودند و چنانکه عادت این طایفه است که در مثل چنین وقتی سماع و رقت نمایند شیخ، قُدَس سِرُّه، بیتی چند می‌خواند، و از آن جمله این بیت بود:

شعر

جرعه‌ای از می وحدت به مذاقم برسید بازگردید از آن لحظه حیاتم به وجود
و پیره اسحق باقلانی پای بهاءالدین زکریا در کنار داشت. چون شیخ این بیت بخواند، پای او در کنار پیره اسحق به حرکت درآمد و اندک‌اندک حرکتش بالا و زیاده می‌شد تا چشم بازکرد و باز نشست. شیخ فرمود: «زکریا کجا بودی؟» گفت: «در جایی بس خوب و زیبا.»

شعر

در عالم جان به کوی جانان بودم بر خوان وصال دوست مهمان بودم
شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «از آن جا چون آمدی؟» گفت: «توأم باز آوردی.» شیخ گفت: «خواهی که باز آن جا روی؟» گفت: «چون آمدم، حالی نه.»

و یکچند در این معنی بگذشت تا روزی بهاءالدین زکریا به حضرت شیخ صفی‌الدین آمد و گفت: «می‌خواهم که به آب گرم روم که در صَفح کوه سیلان (۳۰) است.» شیخ اجازه داد و گفت: «می‌خواهم که بر اسب چیپر^{۷۰} شیخ نشینم». و این اسب به غیر از آنک مطیع شیخ بودی دیگر رام و مطیع کسی دیگر نشدی و دیگری را مجال نمی‌دادی. گفتند: «بر اسب دیگر نیکو بنشین.» بهاءالدین زکریا گفت: «البته بر این اسب نشینم که خوش رفتار است.» چون در مبالغه افراط نمود، شیخ فرمود: «بنشین.» چون روانه شد، شیخ فرمود: «زکریا نیز رفت و اسب نیز.»

بهاءالدین زکریا سه روز آن جا در آب گرم نشست. روز سیم سر به سنگی باز گذاشت و گفت اصحاب سفر خواهم کردن حالی، و والده شیخ را دیدم که اسب سپید بیاورد و مرا گفت: «برخیز و سوار شو بیا که حضرت تو را می‌خواند.» این بگفت و از آب بالا رفت و بر آن

تخته که بر کنار آب است > که بر آن جا نماز می گذاردند <^{۷۱} و جامه درپوشید. حالی که جامه در پوشید جان تسلیم کرد. شیخ، قُدّس سِرُّه، بفرمود تا او را از آن جایگاه بیاوردند و نزدیک مرقده والده شیخ دفن کردند.

شعر

خوش بود عاشق که جان افشان بود روز عید وصل او قربان بود. [۲۴ الف]

حکایت^{۷۲}: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ زاهد، قَدّس اللّٰهُ رُوحَهُ، به آب گرم کوه سبلان آمده بود و شیخ صفی الدّین روزبروز جهت شیخ زاهد > و مهمانان از مأکولات و توشه می فرستاد <^{۷۳}، > و لحظه بلحظه در تکاپوی و تهیّه اسباب مشغول می بود <^{۷۴} مگر روزی چهارپایی می خواست که بر عادت روانه گرداند. محمّد نامی بود در دیه کلخوران که نسبت خویشی با شیخ داشت. و او را پنج سر درازگوش بود. شیخ، قُدّس سِرُّه، درازگوشی از این می خواست که به آب گرم فرستد. محمّد نداد. شیخ گفت: «خرت بمیراد.» هر پنج خر او در آن روز بمردند. و بعد از آن هر چند که جهد می کرد و می خرید می مرد، و در خانه او درازگوش هرگز پایدار نشد. و این مرد را لقب خرمرده شد و این لقب باقی ماند.

شعر

خر مرده دگر هیچ خر خویش نراند افسار لقب بر سر او باقی بماند

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی سلطان غازان، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، ملک احمد اصفهبد گیلان را بگرفت و در قید کشید. از شیخ زاهد، قَدّس اللّٰهُ رُوحَهُ، التماس شفاعت کردند. شیخ زاهد، شیخ صفی الدّین را و فرزند خود جمال الدّین علی را به شفاعت بفرستاد به او جان (۳۱). پادشاه غازان شفاعت قبول کرد و التماس مبذول داشت و ملک احمد را از قید بگذاشت. اتفاقاً در آن وقت شیخ نامی - که اسم مجرّد و رسم مفرد بر خود راست کرده

(۷۱) ه، ش، ق: > بر آن جا نماز گذارد <؛ ج: > و بر آن جا نماز گذارند <.

(۷۲) ج: مطالب بعدی دنباله حکایت قبلی است.

(۷۳) ه، ق: > و مهمانان او توشه می فرستاد <.

(۷۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

بود - <در اردو بود>^{۷۵} و امیر قتلغشاه که عمدهٔ مملکت بود طریقهٔ اعتقاد آن شیخ نام می‌ورزید و جانب او رعایت می‌کرد. و سلطان‌غازان چون مرید شیخ زاهد بود جانب شیخ زاهد می‌داشت. میان سلطان و امیر قتلغشاه در ترجیح معتقد به خود مباحثه رفت و هر یک تفصّل^{۷۶} شیخ خود می‌نهاد. سلطان بفرمود تا دعوت عام بسازند و هر کرا نامی باشد حاضر گردانند. دعوتی بس بزرگ بساختند.

غرض سلطان آن بود که شیخ امیر قتلغشاه را و مریدان شیخ زاهد را با وی نماید که طریقهٔ ورع و تقوی کجاست. و چون سفره بکشیدند، سلطان و قتلغشاه برپائی به خدمت فقرا باستادند و نظاره می‌کردند که کدام است که دست به سفره می‌کشد و کدام است که نمی‌کشد. آن شیخ نام خوش بی‌فکر دست به سفره کرد و به رغبت تمام می‌خورد، و شیخ صفی‌الدین دست باز کشید و به سفره دراز نکرد.

شعر

آن دست که دستگاه تقوی بودی انگشت به مـردار کجا آلودی؟
اما شیخزاده جمال‌الدین علی توهم کرد که اولی آن باشد که جهت خاطر سلطان انگشت بر نان باید نهادن. چون خواست که دست نزدیک سفره برد، شیخ از پنهان دست بگرفت و باز کشید. چون سلطان دید که جماعت مریدان شیخ زاهد دست به سفره نمی‌کنند و آن شیخ نام و دیگران خوش می‌خورند، از سر ذوق در رقص رفت و بغلها بگشاد و دست برافشاند و با امیر قتلغشاه گفت: «نظر کن، مریدان شیخ من نمی‌خورند و شیخ تو خوش می‌خورد. و ما مرید و معتقد این جماعت به سبب تقوی و ورع می‌شویم. چون در ایشان ورع و تقوی نباشد و نان ما خورند، فرق میان ما و ایشان چه باشد؟»

شعر

هر که او نان طمع بر نمک شاهان شود شوربختی ست زیانکار کرا دارد سود
آن‌گاه سلطان‌غازان قوالان را طلب فرمود تا سماع کنند. و بر تخت نشست و شمشیر برهنه بر کنار نهاد و فرمود که «هر که به سماع برخیزد سرش بردارم و بدین شمشیرش به دو پاره دهم کردن.»

(۷۵) ه، ل، ش: ندارد.

(۷۶) ه، ق، ج: تفصیل.

شعر

طَبِيعَتٌ^{۷۷} عَلَى سُكُلِي الْجَبِي أُنْعَالُهُ أَمْ أَفْرَعَتْ فِي قَالِبِ الْأَصْنَافِ
وَقَوْلَانِ آغَازِ كَرَدَنْد و چیزی می گفتند و مردم بسیار که آن جا بودند از بیم شمشیر سلطان
مجال حرکت نداشتند.

طالبی صاحب وقت را از مریدان شیخ وجدی شد. التفات به سلطان و فرمان نکرد.
برخاست و در میدان رفت و سماع کرد. سلطان شمشیر از کنار بینداخت [۲۴ ب] و به گریه
دستارچه بر چشم نهاد و می گریست، و گفت: «غرض من این بود تا بدانید > آن کس که وقتی
و حالتی ندارد از بیم یاساغ جماد آسا زهره حرکت ندارد»^{۷۸} و آن کس که او را وقتی و
حالتی است پیش او سلطان و فرمان و شمشیر در حالت وجد وجودی ندارد.»
سلطان غالب و امیر قتلغشاه مغلوب شد.

شعر

در عالم عشق شاه و سلطان بجوی در کشور درد حکم و فرمان بجوی
آن را که به گون سرفرو می ناید با زیچه نقشهای دوران بجوی

حکایت: ملک الخلفا نظام الدین عبدالملک سراوی^{۷۹}، زیدت بَرَكْتُهُ، گفت عجزه ای
بیامد و در قدم شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، افتاد و فریاد کرد که: «شیخ! از برای خدای به
فریادرس که پسری جوانی دارم و ماری به حلق او فرورفته است و در اندرون او جای گرفته،
و هرگاه در اندرون او حرکت می کند پسر من از شدت وَجَعِ آن در اضطراب می آید، چنانکه
اگر دست در درخت کوچک می زند بر می کند.»

شیخ زاهد به شیخ صفی الدین اشارت فرمود که «صفی، برو و فاتحه و آیه الکرسی
بخوان و نفس به حلق آن جوان فروکن و بگو که شیخ زاهد می گوید این جوان را خلاص کن.»
شیخ صفی الدین برفت و فاتحه و آیه الکرسی بخواند و نفس به حلق آن جوان فروکرد و
گفت: «شیخ زاهد می گوید که این جوان را رها کن.» حالی ماری سیاه از حلق او برآمد و روان
شد و او خلاص یافت.

(۷۷) ص: طبیعت.

(۷۸) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۷۹) چ: سرابی.

شعر

خلاص ظاهر و باطن ز ازدهای هوا به بوی لطف نسیمی از آن نفس باشد

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت که از پیره عجب فرگوشی - که دیهی است از دیهای سراو - شنیدم که او گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به خدمت شیخ زاهد به گشتاسفی می‌رفت و خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خدمت شیخ بود. در راه شبانی را دیدند که خفته بود و کاسه دله ما^{۸۰} پیش نهاده. شیخ و جماعت به وی بگذشتند. چشم بختش در خواب بود و از این سعادت غافل. مردی در آخر بود و شبان را بیدار کرد و گفت: «چرا زیارت شیخ نکردی؟» شبان گفت: «خبر نداشتم.» پس به استعجال تمام از سر اعتقاد آن کاسه دله ما برداشت و در عقب شیخ روان شد و زیارت کرد و آن کاسه دله ما پیش آورد، و چون در تمیز و نظافت لایق حوصله شیخ نبود تناول نفرمود اما شبان را به دعا محازاة^{۸۱} کرد.

بعد از مرور مدتی^{۸۲} روزی به وقت اشراق شیخ مراقب نشسته بود و آفتاب طلوع کرد و ساعتی برآمد و شیخ همچنان مراقب می‌بود تا بسیاری، آن‌گاه سر مبارک برداشت و فرمود که: «پرسید که کجا بودی؟» گفتند: «شیخ فرمایند.» فرمود: «آن شبان را به یاد دارید که در عقب ما بدوید به اعتقاد و کاسه دله ما بیاورد؟» گفتند: «بلی.» فرمود که: «در این وقت آن شبان از دنیا درگذشت و او را به دوزخ بردند. حق آن اعتقاد صافی دامنگیر من شد. رفتم و او را در دَرَكَةُ زَمْهَریر یافتیم. از حق تعالی وی را درخواستم. حق تعالی او را اخلاص کرد و از آنجاش بیرون آورد.»

شعر

دستگیری آورد باز آن قدم^{۸۳} کاندین ره از سر صدقی نهند

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت از مولانا سراج الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،

(۸۰) ه: دلمه.

(۸۱) ل: مجازات.

(۸۲) ق: بعد از امروز مدتی.

(۸۳) ل، ق: دستگیری آورد یاران قدم.

شنیدم گفت از پدر خود حاجی حسین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت در حضور شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، می رفتم به خدمت شیخ زاهد. در راه برزگری را دیدم که به کار بود. چون ما را دید، گفت: «سطیر گرد نان به برنج خواستن می روند.» شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، چون بشنید و دید که بر طایفه متصوفه اهانت می کنند و به نظر خواری می نگرند، غیرت فرموده گفت: «دروغگو، فروریزاد.» در حال آن مرد را دست و پا و مجموع مفاصل از هم جدا شد و به جایی فرو ریزید.

«مَقْتُلٌ^{۸۴} الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَيْهِ»

> ما گفتیم: «شیخ، شفقتی بر این مسکین کن.» فرمود: «چون اختیار از دست رفت چه فایده.»^{۸۵}

شعر

إِنَّ الْكَوَاكِبَ إِنْ خَالَفَتْهُ سَحَرًا فَإِنَّهَا فِى ابْتِلَاجِ الصُّنُجِ تَنْكَدِرُ
وَإِنْ غَظَّتْهُ^{۸۶} السَّمَوَاتِ الْقُلَى أَصْلًا فَإِنَّهَا حِينَ يُغْفِى اللَّيْلُ تَنْفَطِرُ [۲۵الف]

حکایت: پیره احمد گفت از حاجی حسن^{۸۷} شنیدم گفت نوبتی با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به حضرت شیخ زاهد می رفتم، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در کشتی نشسته بودیم. ناگاه باد مخالف بخلاف مراد برآمد و دریا به تموج درآمد و کشتی به غرق رسید و امید به یأس کشید. گفتیم: «شیخ از برای خدا مددکن که غرق خواهیم شدن.» شیخ فرمود: «تو دعا کن که حاجی و عالمی.» گفتم: «از برای خدا شیخ مدد کن که غرق خواهیم شدن؛ که وقت مدد است.» شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، دست مبارک بران زد و به دریا گفت: «ساکن باش.» در حال آن باد و موج ساکن شدند و دریا بیارامید و ما به سلامت بگذشتیم.

شعر

درین دریای بی پایان که پایانی نمی یابی ازینسان دستگیری را به دست آورد می باید

(۸۴) ه، ل، ق: مقاتل.

(۸۵) ه، ل، ق، ش: مطلب بین < > قبل از جمله عربی فوق آمده است.

(۸۶) ص، ل، ش: و ان عظمة؛ ق، ج: و ان عصمة.

(۸۷) ص: حاجی؛ ق: حاجی حسین.

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت حاجی آملی که نسبت مریدی خود به شیخ صدرالدین حموی می‌کرد و در تبریز گوشه‌ای داشت و در گوشه تشیخ دعوی بزرگی کردی،

شعر

همچون نی بوریا به ظاهر بسته ده جا کمر دعوی و باطن همه هیچ
اصفهد گیلان رکن‌الدین احمد را چون با شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، در قواعد عقاید تزلزل
می‌بود و طریق نفاق می‌سپرد و در تشهیر و توقیر حاجی آملی مبالغه می‌کرد و می‌خواست
که وی را به روی شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، برکشد، مصرع:
«غدیری بحر گوهر دار سازد»

ملازمان شیخ زاهد به شیخ زاهد گفتند که: «شیخ، از این حاجی آملی بسی ملامت
یابیم. سزای وی دادن واجب می‌کند، چون دعوی باطل در حال خود می‌کند.» شیخ زاهد
فرمود: «چون صوفیان را حالی پیش آید تَوَجُّه با حضرت حق تعالی کنند.» پس بفرمود تا
شیخ صفی‌الدین و مریدی چند متوجه شدند و مراقبت پیش گرفتند.

بعد از یک دو شب شیخ صفی‌الدین در عرض حال دید که بر گریوه هیران بودی که
راه و گریوه گیلان است. حاجی آملی را دید که از شعب کوه به فراز متوجه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ،
می‌آید. چون نزدیک آمدی شیخ نظر فرمودی وی را بر صورت شیرینی دیدی > که
می‌آمدی. چون نزدیکتر شدی نظر می‌کردی وی را بر صورت گرگی دیدی با مویهای زشت
کریه منظر، و شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، تَبَری <^{۸۸} در دست مبارک بودی. آن تبر را به تیغ بر وی
می‌زدی. مؤثر نمی‌شدی و او از آن متأثر نمی‌گشتی و زخمی و زحمتی نمی‌رسیدی. ناگه
شیخ زاهد را می‌دید که بیامدی و فرمودی: «صفی، پشت تبر بزن.» شیخ صفی‌الدین پشت
تبر را باز می‌گردانیدی و بر ساق وی می‌زدی، همچنانک بستوی ماست شکسته می‌شدی و
چیزی سپید بر زمین می‌ریختی و پراکنده می‌شدی در غایت تن، چنانک شیخ از نشن آن
بیخود می‌شدی.

و همچنان چون از خواب بیدار شد بیخود بود و تا روز همچنان بود. چون روز شد
شیخ زاهد، قُدَسَ سِرُّهُ، پرسید: «صفی کجاست؟ عجب که هنری نکرده است.» شیخ را
طلب کرد. چون به خدمت شیخ زاهد رسید، فرمود: «هان صفی، هنر کرده‌ای؟» شیخ گفت:

(۸۸) ق: مطلب بین < > را ندارد.

«خداوند، هنرِ هنرِ تست و هنرِ تو کردی.» و احوال را کما فی الواقع چنانک واقع شده بود [یگفت]. و آن تن در دماغ مبارکش باقی بود.

اتفاقاً حاجی آملی در آن وقت از گیلان به تبریز می‌رفت. در گریوه سراو جمعی از حرامیان وی را تاراج کردند و هر چه داشت به غارت ببرند. چون به تبریز رسید بیرون دروازه ری می‌رفت. قضاء الله دو کس را از او باش و زُئود با همدیگر خصومت بود. یکی از آن میان کاردی از نیام برکشید که بر آن دیگر زند. حاجی آملی همچنان بر سر چهارپا در میان میانجی رفت. آن کس کارد بزد، به غلط بر ساق حاجی آملی افتاد؛ به همان مقام که در واقعه تبرشخ افتاده بود. حالی از آن چهار پا در افتاد و درگذشت.

شعر

مَاذَا تَرَوْنَ غَاشٍّ مِنْ أَمَدٍ مَتَى أَعِيشُ أَنَا وَالسَّهْمُ فِی كِبَدِی

حکایت: مولانا محیی الدین گفت [۲۵ ب] حاجی حسن نامی خلخالی بود، لیکن به ابهر نشستی، مگر روزی در فالیز خربزه با جمعی به مباسطت و بازی مشغول بودند. یکی خربزه خام نارسیده بزد و بر گوش حاجی حسن آمد، قضاة الله وَ قَدَرَه گوشش کر شد، و از این معنی مدتها برآمد و علاج گوشش فایده نداشت و گوشش شنوا نمی‌شد.

شعر

در گوشه حکم اقتضای قضا در کوشش لهر^{۸۹} گوشش اندر سر شد
عاقبت بعد از مدتی حضرت رسالت را، صَلَوَاتُ الله وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ، در خواب دید. متغیر شد و پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، می‌فرمودی که «شیخ صفی، بیا و بادی بر گوش این کس بدم تا شفا یابد.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بیامدی و بادی بر گوش حاجی حسن دمیدی. ناگاه از گوش او آواز طراقای برآمدی. حاجی حسن از خواب درآمد. گوشش شنوا شده بود و صحت یافت. بعد از این به مدتی به حضرت شیخ زاهد آمد و این حالت از اوّل تا آخر تقرر کرد. شیخ زاهد فرمود: «تو صید اویی»، یعنی شیخ صفی الدین. آن گاه بعد از مدتی دیگر به حضرت شیخ صفی الدین رسید. شیخ به او گفت: «حاجی حسن، ما را گوش تو در بایست بود.»

شعر

آن گوش که حق شنیدن اندر یابد اندر همه وقت و حال در می‌باید

حکایت: پیره اسمعیل برآز گفت نوبتی شیخ به خدمت شیخ زاهد، قَدَسَ الله رُوحَهُمَا، می‌رفت. در هوا^{۹۰} گله‌ای بط می‌رفت. یکی از آن میان پران بیامد و در پای اسب شیخ افتاد، و از پیش قدم اسب جدا نمی‌شد. مردم او را پیش گلهٔ بطن دیگر می‌رانند، فایده نمی‌داشت و نمی‌رفت و از پیش قدم مفارقت نمی‌نمود و می‌دوید، چندانک خسته و کوفته شد و بماند، چنانک مجال رفتن نداشت. پس شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود تا یکی وی را برداشت.

شعر

در پای سمند دوست سربازها تا طاقت و حال و جان بود می‌باید

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت بَرَكْتُهُ، روایت کرد از مرحوم سعید خواجه محیی‌الدین که در زمان شیخ زاهد، قَدَسَ الله رُوحَهُ، در وقتی که شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، در غلیات و جوشش بود، روزی سماع بود و قوالان چیزی می‌گفتند. شیخ زاهد اشارت کرد که شیخ صفی را ببرید و به آن درخت بازبندید. درختی بود دور از آن جا. شیخ صفی‌الدین را بردند و به آن درخت به ریمان سخت بستند. چون قوالان آغاز کردند آواز به گوش مبارک شیخ برسید، در جنبش آمد. به هر طرف که در وجد میل و حرکت کردی درخت را با خود بردی، چنانک همه خلق می‌دیدند و تفرّج می‌کردند.

شعر

چو مرغ دل‌کند پرواز در شور و طرب سازی چهار ارکان افلاک و عمود عرش در جنبد
از آن شورش بشوراند نهال سدره و طوبی بساط کوه برخیزد بسیط فرش در جنبد^{۹۱}

حکایت: مولانا محیی‌الدین گفت نوبتی شیخ در زمان شیخ زاهد، قَدَسَ الله سِرُّهُ، شبی برکنار برنجزار احیا می‌کرد. ناگاه خوکی بیامد که در آن برنجزار می‌رفت. شیخ، قُدَسَ

(۹۰) ص: در راه.

(۹۱) ه، ل، ش، ق: بیت دوم را ندارد.

سِرُّه، بانگی بر وی زد. آن خوک هر دو دست بالا نهاده و هر دو پا به زیر داشته همچنان بمرد و خشک شد.

شعر

سگ کجا تاب و توانی آورد پیش قهر صولت شیر افکنی

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از پیره بابا عمرو جانی که فقیه محمد سترقی گفت که در زمان شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، خانه می ساختند از برای او. شیخ صفی الدین گفت به قوالی که: «چیزی بگو». قوال در جواب گفت: «نمی توانم گفتن». بعد از آن آن قوال به هیچ نوع چیزی نتوانست گفتن.

شعر

هر که وی را می نسازد بلبل و گلستان بوم آسا مُذَبَّری بوم و ویرانی سزد

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا احمد سترقی، و او از پدر خود فقیه محمد که در وقتی که با خدمت [۲۶ الف] شیخ صفی الدین به گشتاسفی در خدمت شیخ زاهد بودیم، آن جا پادشاهی بود که به مناهی مشغول می بود و شُرب می کرد و از اتباع او به صوفیان ملامتی عظیم می رسید. تا شبی در خدمت شیخ صفی الدین در خلوت او بودیم. بانگ و آواز قُسّاق که به شرب مشغول بودند برآمد، و حال آنک شیخ صفی الدین در آن ساعت در وقت و حالت خوش بود. از آن وقت خود باز آمد و از سر غیرت دست برافشانده؛ بنوعی که از آن بر افشاندن پیراهنش بدرید. آن پادشاه همان جا که به مناهی مشغول بود در افتاد و بمرد.

شعر

يَسْأَلُهُمُ الْمَنَآيَا زَائِفَاتٌ فَحُكْمُهُ هُوَ الرَّائِثُ الْمُسْتَهْدِفُ الْمُنْتَصِلُ^{۹۲}

چون بامداد خبر به شیخ زاهد آوردند، شیخ صفی الدین را بخواند و گفت: «نیک نرفت. بانصاف آن برو و تغریب بده و <به برادر او برگوی>».^{۹۳}

(۹۲) ق: بیت عربی را ندارد.

(۹۳) ش: <برادر وی را برگوی>؛ ق: <وی را برادر برگوی>؛ چ: <به برادر برادر برگوی>.

شعر

آتش دل چون شد اندر کار و بارش کارگر آب چشمی نیز هم در کار آن بدکار کن

حکایت: مولانا خلیل خطیب بوتسرگیلان روایت کرد که نوبتی جمع مردم انبوه به کارگر برنجکاری به خدمت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، آمده بود و در آفتاب گرم به کار مشغول بودند. شیخ زاهد برکنار برنجزار نشسته بود میزری به دو کس^{۹۴} بالای سر مبارکش بگرفتند و از آفتاب سایه می‌کردند.

شعر

ای خوشا آفتاب سایه نشین پرتو نور او گرفته زمین
و شیخ صفی‌الدین در برنجزار به کار مشغول بود. چون بسیاری کار بکرد و بیرون آمد، مردم گفتند ساعتی استراحت کن که بسیار کار کردی. گفت: «ساعتی آن میزر که سایه می‌کند به من دهید تا من نیز بر سر شیخ زاهد سایه کنم، که این زمان نوبت سایه کردن از آن من است.» میزر بستند و به هر دو دست بالای سر شیخ زاهد گذاشت.

شعر

كَأَنَّ زَفَاةً غَيِّمَ رَقِيقٍ^{۹۵} يُضِيءُ بِمَنْعِهِ الْبَدْرُ اللَّطْلُوعَا
باد نرمی برخاست و اطراف آن میزر را حرکت می‌داد و سایه‌ای از آن فرو فتاد که مُسَبِّح^{۹۶} مجموع مردم شد که در کار بودند، چنانکه تمامت مردم در سایه می‌بودند و آفتاب بر هیچ کس نمی‌تابید و مردم تفرج می‌کردند.

شعر

چتر شاهی که برو بود مقدر ز ازل سایه‌بان سر این دایره غیراشد
ز آفتابی که ازین برج سعادت تابید پرتوی در همه اطراف جهان پیدا شد

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب حنوی اردبیلی روایت کرد که نوبتی با

(۹۴) ه: به دوگز.

(۹۵) ه، ل، ش: رفیق؛ ق: دفع.

(۹۶) ه، ق: منبع؛ ل: منبع.

شیخ صفی الدین، قُدّس سِرّه، از خدمت شیخ زاهد از خانبلوی به استارآباد^{۹۷} گیلان می آمدیم و در کشتی نشسته بودیم، و قریب هفتاد آدمی در آن کشتی بودیم. ناگاه صرصر حادثه ای صعب برخاست و در دریا تموّج آمد و برف باریدن گرفت و کشتی در مفرق افتاد و همه نومید شدیم. چند کس میزری بالای سر شیخ جهت دفع برف داشته بودیم. چون کار به جان رسید بفریاد به شیخ گفتیم «شیخ، حال ما نمی بینی که به چه بد حالی رسید و کشتی در این مفرق به جایی رسید که نمی دانیم که کجاییم و راه از کدام جانب است؟» شیخ، قُدّس سِرّه، برخاست و میان مبارک بیست و جب - یعنی چوبی که کشتی رانند - به دست مبارک بگرفت و فرمود: «همچون برانید.» در حال نظر کردیم، دیدیم که بر ساحل و مرسی کشتی. پس به من گفت: ^{۹۸} «اردیلی، بیرون رو.» اولاً من پای بیرون نهادم و بیرون آمدم. آنگاه جماعت تمامت بسلامت بیرون آمد.

شعر

کشتی این دل که در دریای ژرف افکنده^{۹۹} کی شود بی یاد امر و اختیار ما روان
باشدش مجری و مرسی لجه و جودی زما باشدش توفیق ما هم لنگر و هم بادبان

حکایت: هم حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که به وقتی که شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، شیخ صفی الدین را، قُدّس سِرّه، به مراغه فرستاده بود در مراغه عارف نامی بود و او را دختری در پرده بود در نهایت صباحت.

شعر

بِیَضَاءَ لَمْ تَقْرِبْهَا شَمْسُ الضُّحَى عَذْرَاءُ لَمْ تُطْمِثْ وَ لَمْ تَزَوِّجْ
آن دختر را [۲۶ ب] به حباله نکاح نامزد شیخ کردند و در نکاح شیخ آوردند. شیخ را وقت مراجعت بود و هوس حضور مبارک شیخ زاهد نایره عشق او برافروخت و عزیمت کرد. کسی بفرستاد که دختر را تسلیم کنند. عارف گفت به جواب که: «بسیست روز مهلت می خواهم که شیخ توقّف فرماید تا تسلیم کنم.»

(۹۷) ه، ق: استرآباد.

(۹۸) ه، ل، ش، ق، ج: پس فرمود.

(۹۹) ه، ل، ش، ق: در دریای ژرف حکم ماست؛ ج: در دریای حکم ژرف ماست.

شعر

بختش چو نداد دولتِ روزِ مراد^{۱۰۰} از دست، چنین گنج به نادانی داد
 شیخ^{۱۰۱}، قُدّس سِرُّه، به جواب فرمود: «بیست سال مهلت دادم. و چون جان من به
 حضور مبارک شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، پرواز کرده است چشم من از برای شما به کار نیاید.»
 و حالی قدم در رکاب آورد و مراجعت کرد و به مولانا عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «ترک
 وی کردم» و تسریع وی کردم^{۱۰۲} بعد از مدتی جوانی خطبه او کرد و به وی عقد کردند.
 هنوز به هم نارسیده آن دختر و آن جوان و عارف و اهل و عیال او جمله بمردند و بر افتادند.

شعر

قَضَى اللهُ أَمْرًا وَ جَفَّ الْقَلَمُ وَ فِيمَا قَضَى رُئُوسًا مَا ظَلَمَ

حکایت: پیره موسی قره سقلی روایت کرد از پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که
 شیخ زاهد را، قُدّس الله رُوحُه، مُسْتَرْخِی^{۱۰۳} بود که به وقتی که عمارت آن بایستی کردن سی
 مرد در کار بودی تا عمارت آن کنند. و هر نوبت گاوی از برای آن سی کس بکشتندی، تا
 عمارت کردند. نوبتی گاوی بکشتند و اسباب آن بساختند که بامداد آن سی کس به عمارت
 کردن روند و نماز خفتنی شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، میان جماعت به کلمات مشغول بود.
 شیخ صفی الدین بیل برداشت و تنها بدان مسترخ رفت که رسم و سامان عمارت
 کردن پیدا کند. و در کار استاد مشغول شد. به یک ساعت نجومی شیخ زاهد هنوز در کلمات
 بود. بیل از دست بینداخت. آواز افتادن بیل به سمع مبارک شیخ زاهد رسید، فرمود: «صفی،
 کار تمام کردی؟» گفت: «بلی.» شیخ زاهد گفت: «یعنی تو تمام کردی که بیل انداختی؟»
 بامداد مردم چون کار تمام دیدند اسباب آن را به دعوت بساختند و به طالبان دادند.

شعر

کار دل چون ساخت، کار گل برو آسان بود خطّه غبرا به زیر حکم او یکسان بود

(۱۰۰) ه، ق: بختش چو بداد دولت و روز مراد.

(۱۰۱) ق: مطالب بعدی به عنوان حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۱۰۲) ل: ندارد؛ ه، ش، ق، چ: <و تسریع او کرد>.

(۱۰۳) ه، ل، ش، ق: سترخی؛ چ: استرخی.

فصل هشتم

در ذکر استخلاف شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ،
شیخ صفی الدین را قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، و اجازه توبه و تلقین او

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت چون شیخ زاهد آثار انوار جهانگیری و آثار جلوه ارشاد در حیات شیخ صفی الدین واضح و لایح دید، کَلَى هَمَّت و همگی نَهَمَت بر استعلای لوای رتبت او به تربیت مردم مصروف گردانید و عرض سَجَّاده و تلقین دادن بر وی می فرمود و او تواضع در قبول می نمود. اَتَّفَاقاً در آن وقت از مراغه جمعی دعوت شیخ زاهد کردند و به طلب آمدند تا بدانجا رود و ارشاد و تربیت خلاق کند. و چون شیخ زاهد را اَتَّفَاق به مراغه رفتن نیفتاد اشارت به شیخ صفی الدین فرمود که: «تو را قایم مقام من می باید شدن و به عوض من به مراغه رفتن و تربیت خلاق کردن.» شیخ صفی الدین گفت: «یتیم روستایی ام. من از کجا و تربیت خلق از کجا؟ راه من و مقصد من تا عتبه شیخ بیش نیست.»

شعر

فَمَالِي إِلَّا قَرْعُ بَابِكَ جَبَلَةٌ^۱ وَمَالِي إِلَّا نَحْوُ ذَارِكِ حِجَّتِي^۲
شیخ زاهد فرمود: «صفی، حق تعالی تو را به خلق نمود و فرمان حق تعالی چنین است که تو را آن جا می باید رفتن.»

(۱) ل: قبله؛ ج: حجة.

(۲) ه، ق: بیت عربی را ندارد.

شعر

وَأَصْبَحْتُ مَفْشُوقَ الْقُلُوبِ بِأَسْرِهَا وَمَا ذَرَّةٌ إِلَّا كَوْنٍ إِلَّا لَهُ قَلْبٌ

شیخ صفی الدین گفت: «من چیزی نمی دانم و آن جا مردم دانشمند باشند و من با ایشان بحثی ندانم کردن.» شیخ زاهد فرمود: «صفی، چوگان تمامت منافقان شکستم و گوی در پیش تو انداختم. به هر طرف که خواهی گوی می زن که میدان تراست. مرا نشستن در کنج ممکن بود، تو را ممکن نباشد. به هر طرف که تو را [۲۷ الف] دعوت کنند باید که اجابت کنی > و مردم را دعوت کنی <^۳ و توبه و تلقین بدهی که این رتبت و تربیت و مرتبه ارشاد حق تعالی به تو داد.»

شعر

شهبسوار عرصه میدان ملک دین تویی چون به چوگان سعادت گوی دولت برده ای
خسرو اقلام دارالملک این معنی تویی کاین سریر تربیت و این تاج رتبت برده ای
پس شیخ صفی الدین را به طرف مراغه روانه فرمود.

شعر

هدایت در رکاب او روان شد سعادت با عنانش همعان شد
و چون در ولایت اردبیل می گذشت گفتند «در دیه پرنیق از ناحیت اردبیل مولانا شمس الدین نامی هست که در نفاق مطلق العنان است و بدین صوب هیچ کس از طالبان نمی یارد رفتن و آمدن، و از دست تَعَنَّتْ او که بعد از جراحات اللسان به سنگ پا این طایفه می کوبد، صواب آن است که > شیخ به طرف ویرمق حرکت کند <^۴ آن کس را نباید دیدن و سخن او شنیدن که مؤدّی با گفتگو گردد.» شیخ فرمود: «اگر به منزل او^۵ راه نگشایم باقی منازل چون گشایم؟» عنان به صوب پرنیق بگردانید و آن جا نزول کرد و در مسجد دیه رفت. بعد از ساعتی مولانا شمس الدین درآمد و سلام نکرد و در محراب رفت و دو رکعت نماز گذارد و بنشست و روی برپیچید و به هیچ گونه سخن او التفات نکرد. بعد از طول مجلس^۶ سئوالات امتحانات آغاز کرد و شیخ جواب بصواب می فرمود و او به هر جوابی که بشنیدی

(۳) ل، ق: ندارد.

(۴) ه، ش، ق: > شیخ به طرف پرنیق حرکت نفرماید <.

(۵) ه، ل، ش، ج: به منزل اول.

(۶) ص: مسجد.

قدری به ادب بازپس خزیدی، تا چنانک از آن بالانشینی به نشیب تواضع رسید.

شعر

مرغ وحشی عاقبت آید به دام صید توسن هم شود ناکام رام
شیخ فرمود: «مولانا، خلوتی کن تا سخنی چند، که به خلوت توان گفتن و شنیدن، بشنوی.»
مولانا شمس الدین خلوتی بساخت و شیخ را به خانه برد و دعوت کرد.

شعر

آفتابش چون درون خانه رفت باطنش نور هدایت باز یافت
و چون افعال این طایفه بدید و اقوال بشنید توبه کرد و نفاقش به وفاق مبدل شد و به
کارش مشغول گشت، و صاحب وقت و معامله عالی و کرامات ظاهر شد و کارش به جایی
رسید که چون در بغداد وفات یافت، حاله الدفن شیخ صفی الدین بر سر قبر او استاده بود.
چون وی را دفن کردند و آوازی شنید که «هذا ولی الله، هذا ولی الله».

شعر

نوری که به مهتاب ولایت دادند از سایه ارباب ولایت دادند
چون شیخ صفی الدین به طرف سراو و گرمرو و هشترو^۷ رسید بعضی از مردم [را]
دید در غمرات ضلالت و ظلمات جهالت متغمس و در هوای نفس متهوس. بعضی دعوی
شیخ محمد کججی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می کردند لیکن از جاده استقامت او منحرف شده بودند
و در تیه بدعت حیران شده و بعضی مریدی علی نماوردی می کردند و در وادی ضلالت
سرگردان مانده و زن و مرد حجاب محرمیت و حرمت شرعی از میان برداشته و ضلالت و
بدعت را درویشی و سنت پنداشته و در سماع زن و مرد با همدیگر هم رقص شده و از برای
یکدیگر در سجود آمده به ظاهر ارباب طیالسه^۸ و به باطن از اصحاب ابالسه.

شعر

آراسته جامه ها چو گور کفار^۹ بیرون همه نقش و اندرون ظلمت و نار
شیخ،^{۱۰} قدس سره، به لطف مواعظه و عنف زواجر و حسن افعال و محاسن اقوال

(۷) ص: هشته رود.

(۸) ه: طایسه.

(۹) ش: کفتار.

(۱۰) ش: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

مردم را تربیت و ارشاد می فرمود و طریق مستقیم می نمود و مردم بسیار توبه و تلقین می گرفتند. و مردم مراغه همچنان قدم در راه خدا نهاده و توبه می کردند و تلقین می گرفتند.

شعر

آن را که عنایت ازل بود به کار می یافت سعادت وصال رخ یار
و در آن وقت در مراغه کلیسایی بود. از آن جا آواز ناقوس به گوش مبارک شیخ آمد،
فرمود: «این چیست؟» گفتند «ناقوس است.» فرمود: «ایشان چیزی فرو کوفتند، ما نیز چیزی
فرو کوئیم.» بعد از سه روز ایلچی پیامد [۲۷ ب] و جاثلیق آن دیر را به قتل آوردند و جمعه
آینده نماز را در آن جا گذاردند.

شعر

أَيَذَتْ دَهْنَ الْهَاشِمِيِّ فَلَمْ يَضَعْ لِبَنِي الشَّرِيعَةِ عِنْدَ نَفْسِكَ ثَاوٍ
وَمَتَكَتْ دَهْنَ الْبَاطِنِيَّةِ بَعْدَمَا لُطِّتْ وَزَاءٌ عُيُوبُهَا الْأَشْثَارُ^{۱۱}
روزی^{۱۲} مجمعی عظیم بود و مولانا التحریرالعلامه نظام الدین عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ
عَلَيْهِ، که از فحول علمای زمان بود در آن مجلس حاضر بود و درباب تلقین ذکر شبهه
می گفت که «چون لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتن خواه به تلقین و خواه غیر تلقین هر دو یکسان است؛ چه،
هر دو لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ می گویند. و این سخن چه معنی دارد که اگر به تلقین شیخ گویند سلاح دفع
شیطان و نفس باشد و اگر غیر تلقین شیخ گویند ماثب شوند، امّا سلاح نباشد.» و مولانا
عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که از جمله علما و اتقیا بود هر چه از جواب که می گفت
مولانا نظام الدین عبدالملک را تسلی نمی شد.

و چون مجلس به آخر رسید و مباحثه به تطویل انجامیده بود، مولانا نظام الدین
عبدالملک به خانه رفت. روز دیگر چون به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسید گفت: «شیخ،
حقّ آن است که شیخ می فرماید و در تأثیر ذکر، تلقین دریاست است و آن شبهه من مرتفع
شد.» شیخ فرمود: «چون مولانا نظام الدین عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «چون به خانه
رفتم امام دیهی پیامد و از من اجازه عقد نکاح بلاولی^{۱۳} درخواست و من او را اجازه دادم.
پس در آن تأمل کردم که چون این کس عقد نکاح می دادند کردن اگر اجازه باشد و اگر نه

(۱۱) ل، ش، ق: بسطت و راعبوابها الاستار.

(۱۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت مستقلی آمده است.

(۱۳) ق: ملاولی.

صیغه^{۱۴} ایجاب و قبول مع الاجازه و بلاجاره یکسان خواهد بودن، و چون بی اجازه گفته باشد آن عقد صحیح نباشد و اگر با اجازه گفته باشد صحیح باشد، و حال آنکه این اجازه از من می خواهد که به تولیت ترکی متولی این امر و متصدی این شغل شده ام. پس به قیاس جلی ظاهر شد که ذکر از سر تلقین مشایخ گفتن - که نواب و نایب مناب پیغمبراند، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، - در دفع شیطان و هواجس نفس مؤثر باشد و بی تلقین مؤثر نباشد.»

شعر

تیغ از نیام حکم شه حکم سیاست را سزد نقش نگین پادشه مهر ریاست را سزد
و چون^{۱۵} شیخ، قُدَس سِرُّه، بعد از دعوت و تربیت مردم مراجعت فرمود، هر چه از تحف و هدایای صواحب اعتقاد در ذهاب و ایاب که به خدمت شیخ آورده بودند، تمامت را معدّ و آماده داشته به حضرت شیخ زاهد آورد و هیچ چیز از آن جزوی از برای نفس خود قبول نکرد، شیخ زاهد را مزید التفات درونی و بیرونی شد. با شیخ، قُدَس سِرُّه، که استعلای رتبت او در تربیت مردم دید، جمعی از صواحب اغراض زبان طعن در حضرت شیخ زاهد بکشیدند که «صفی شیخی می کند و بر سجاده می نشیند و توبه و تلقین می دهد.» شیخ صفی الدین گفت: «بلی، چنین است. توبه و تلقین می دهم، اما به اجازه تو می دهم و دل تو گواه است.» و آن جماعت حسّاد از بیرون استاده بودند. چون این سخن بشنودند دست در محاسن خود می زدند و برمی کنند و در دریچه خانه می انداختند. پس شیخ زاهد فرمود: بلی، من اجازه داده ام. میان من و تو فرقی نیست و این مرتبه و شیخی خدایت داده است مبارکت باد.»

شعر

يُرِيدُونَ الْخَيْدُونَ بِنَا فَسَادًا وَنَحْنُ عَلَى التَّضَافِي لَأَنْزُولُ
يَقُولُونَ الْخِلَافَ وَ لَأَنْبَالِي إِذَا صَخَّ الْهَزَى دَعَهُمْ يَقُولُوا
پس شیخ زاهد پرسید: «صفی، آن قوم را و آن نواحی را چون یافتی؟» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «همه مردم نیکاند و همه صاحب اعتقادند. شیخ را به هر طرف خلیفه می باید فرستادن تا مردم را به دین و عبادت دعوت کنند.» شیخ زاهد فرمود: «کدام را فرستم؟» گفت: «اخی سلیمان، و موفق الدین، و کمال الدین محمود، و اخی جبرئیل، و امثال این ها. هر

(۱۴) ص: وظیفه؛ ل: صفت.

(۱۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

یکی را به شهری و به طرفی می‌باید فرستادن.» شیخ زاهد بخواند :

«چو شروه مرزوان بی‌نام من بی» [۲۸ الف]

- یعنی: اگر دوست ولایت‌دار باشد نام از آن من باشد. - صفی من بخیل نیستم که بدیشان تفویض این کار نمی‌کنم، لیکن ایشان لایق این کار نیستند. همان بهتر که در خارستان باشند. این کار را حق تعالی به تو داده است و تو را به خلق نموده و این قبا بر بالای تست. مبارکت باد.»

شعر

دفع ظلمت را به خلقان حق نمود^{۱۶} روی خورشید جهان آرای تو
دست تقدیر سماعاتها برید خلعت ارشاد بر بالای تو

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی در گشتاسفی محمودبیه نام مردی بود کار کرده و رنج برده. به خدمت شیخ زاهد زبان طعن و سعایت برگشاد و سخنهای مشوش آغاز کرد که «صفی مرید از برای خود برد و اکنون مرید و تربیت و ارشاد او راست و توبه و تلقین می‌دهد و خلائق متوجه او شدند و هدایای طالبان از برای خود قبول می‌کند.» و در این کارخانه در کوچه در استقلال خود گشاد.

شیخ زاهد را به حسب بشریت تغییر مزاجی به نسبت با شیخ صفی‌الدین در خاطر مبارک مُخْتَلَج شد، و حال آنک شیخ صفی‌الدین طالبان را دعوت به حضرت شیخ زاهد می‌کردی و از هدایا و تحف هر چه آوردندی هم پیش آن کس استحفاظ می‌کردی تا آن کس به نفس خود به حضرت شیخ زاهد بردی و هدیه خود با هدایای طالبان خلط نمی‌کردی، بلکه جداگانه می‌بردی.

چون شیخ صفی‌الدین به حضرت شیخ زاهد رسید شیخ را گران خاطر دید. اَتَّفَاقاً آن محمودبیه و آن جماعت صواحِب اغراض از بیرون خلوت استاده بودند و کلمات عتاب آمیز شیخ زاهد با شیخ صفی‌الدین می‌شنودند که شیخ زاهد عتاب می‌فرمود و حدّت می‌نمود و شیخ صفی‌الدین گفت: «دل مبارک شیخ دانم که گواهی دهد و قبول کند که من به خلاف شیخ مریدان را به خود دعوت نمی‌کنم و بخلاف شیخ دم نمی‌زنم و محقرات و تحف طالبان را

(۱۶) ل: به خلقان می‌نمود.

جهت خود نمی ستانم و خود را کمینه روستازاده ای می دانم. و اگر توبه و تلقین است به اجازه شیخ است.» شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، فرمود: «بلی، اجازه من داده ام و حق تعالی این کرامت و منزلت به تو داده است و حق تست و مبارک باد.»

آن جماعت چون این سخن شنیدند، رقم یأس بر خاطر کشیدند و گفتند «ظَنُّ ما چه بود و چه می شنویم. در میان ایشان سخن ناز عاشقی و معشوقی است.»

شعر

ای خوشا این عاشق و معشوق در سر وقت راز عاشق اندر جان سپاری دلبر اندر جنگ و ناز
زین همه درد و نیاز و شوق و تسلیم و رضا زان همه آیین جانبخش و عتاب دلنواز

اتفاقاً^{۱۷} از ولایت شیخ صفی الدین محمودیه چون از آن جا باز آمد و به خانه رفت همان ساعت با مادر خود جنگ و عریده آغاز کرد و سر مادر بشکست. مادرش برخاست و مقنع خون آلود خود بیرد و در آستان خلوت شیخ زاهد انداخت و فریاد برآورد. شیخ زاهد بر محمودیه غضب کرد و او را مهجور گردانید و کار و احوال او بر او پوشیده شد و از آن حالات محجوب شد. مدتی بر این بگذشت محمود گرد مجموع اصحاب می گشت و طلب شفاعت می کرد و هیچ کس را قدرت شفاعت نبود.

شعر

از نیش نوائیش^{۱۸} به جان نیش رسید وین حادثه اش ز کرده خویش رسید

عاقبت با خود گفت «اگر کار من گشاید این زمان از پیش شیخ صفی الدین برآید» پس برخاست. غبار خجلت بر روی نشسته و از ندامت دل شکسته و به خدمت شیخ صفی الدین آمد و از شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، طلب شفاعت^{۱۹} کند. شیخ به حضرت شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، آمد و در استغفار و اعتذار محمودیه شفیع شد. شیخ زاهد شفاعت شیخ قبول کرد و شیخ صفی الدین محمودیه را خدمت شیخ زاهد آورد و شیخ زاهد عفو کرد.

شعر [۲۸ ب]

فَهُمْ يُخْسِنُونَ الْعَفْوَ عَنْ كُلِّ مُذْنِبٍ وَ يَخْتَمِلُونَ الْقُرْمَ عَنْ كُلِّ غَارِمٍ^{۲۰}

(۱۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

(۱۸) ق: عذابش.

(۱۹) ص: شفا.

(۲۰) ه، ق: بیت عربی را ندارد.

و در طریقت چنان است که کسی که از او جریمه‌ای ظاهر شود جنب طریقت گردد، باز او را به تجدید توبه و غسل فرمایند. پس محمودیه برخاست که توبه کند. شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، اشارت به شیخ صفی‌الدین کرد، قُدَس سِرُّه، که محمودیه را توبه بده - و شیخ صفی‌الدین از ادب تقاعد می‌نمود <و استبعاد می‌نمود>^{۲۱} و شیخ زاهد مبالغه می‌کرد. شیخ صفی‌الدین می‌گفت «به حضور پادشاه دیگری را چه مجال باشد؟» و شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، از سر حدّت گفت: «باز من می‌گویم توبه‌اش بده می‌گوید پادشاه گفت، وزیر گفت.» ناچار شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، محمودیه را توبه داد. پس گفت به شیخ زاهد که «شیخش تلقین بدهد.» باز شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، گفت: «تلقینش بده.» شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، گفت که «در حضرت سلطان من چگونه تلقین دهم؟» باز شیخ زاهد به حدّت فرمود که «باز من می‌گویم تلقینش بده.» شیخ صفی‌الدین تلقینش بداد. محمودیه را انکار به اعتقاد و نفاق به وفاق مبدّل شده تا آخر عمر بر این استقامت بود و می‌گفت که «من اسیر و باز خریدۀ شیخ صفی‌الدین‌آم و حق نعمت شیخ فراموش نکردم.»

شعر

غرق بحر کَرَمش دشمن و دوست هر که آزاد، جهان بنده اوست

حکایت^{۲۲}: *أدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی اصفهیدگیلان ملک احمد دعوت شیخ، قُدَس رُوحُه، کرده بود و مولانا امین‌الدین حاجی بله تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از نحاریر زمانه بود به گیلان بود و در آن مجلس حاضر و کلمات شیخ زاهد به سمع رضا شنید و طریق این طوایف دید و حمیده و پسندیده داشت. در اثناء کلمات از شیخ زاهد التماس کرد که «شیخ، چون آن جا مردم صادق و صاحب ارادت می‌باشند و می‌خواهند که توبه کنند، شیخ اجازه دهد تا من بدیشان توبه و تلقین دهم.» شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، خاموش شد. این معنی مکرّر کرد و ابرام عظیم نمود. آخر شیخ زاهد از سر ضجرب و ملالت فرمود که: «اوه برو و بده.» چون مجلس به آخر رسید شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، به حضرت شیخ زاهد رسید. شیخ زاهد فرمود: «صفی دیدی که این مرد به حيله و ابرام اجازه توبه و تلقین از من ستد؟» شیخ گفت: «اجازه می‌دهی که آن اجازه از او باز ستانم؟» فرمود: «بلی، مصلحت

(۲۱) از اضافات «ص» است.

* (۲۲) رک: توضیح (۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».

باشد.» پس شیخ صفی الدین پیش مولانا امین الدین رفت. وی را دید بر صفه نشسته. گفت: «مولانا، سؤالی دارم.» گفت: «فرمای.» گفت: «طالب علمی که خواهد تحصیل کند اولش چه باید خواندن؟» مولانا امین الدین گفت: «اولاً لغت تصریف و نحو.» شیخ فرمود: «اگر مبتدی [ی] که لغت و صرف و نحو نخوانده باشد، توان به وی اجازه کشف خواندن دادن؟» مولانا امین الدین گفت: «نه» باز شیخ، قُدَس سرُّه، فرمود که «اگر یکی خواهد که به کعبه رود بی قطع مسافت طریق به کعبه توان رسیدن؟» مولانا گفت: «نه» باز شیخ گفت: «اگر تقدیراً به کعبه رفت و حج بگذارد بی آنک راه کعبه مکرر بیند و تحقیق کند، میرحاجی تواند کردن و دیگری را به کعبه بردن یا نه؟» گفت: «نه» پس گفت: «چون کشف خواندن و مقدمات علوم ممکن نیست و میرحاجی مسافت زمین بی تحقیق معالم راه صورت نمی بندد، این طریق طریقت و تصوّف و سلوک که اعظم طرق الی الله است بی مقدمات مقاسات^{۲۳} و ریاضات و مجاهدات توان حاصل کردن و پیشوا شدن؟» مولانا امین الدین گفت: «نه، غرض چیست؟» شیخ صفی الدین گفت: «به ابرام و مبالغه از شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، اجازه ستانده [ای] و حال آنک در مفاوِزِ جانِ ربای بیابان ریاضت قدم نانهاده و در مهالک محاربه نفس و شیطان نافتاده و در بوتّه جانگداز وجود خود را نگداخته و از دریای تصفیّه طهارت نساخته، می خواهی که خود را هنوز قدم بر قدمه اول نانهاده بر ذروه علیا آری، چگونه میسر گردد؟»

شعر^{۲۴} [۲۹ الف]

وَإِنَّ جَسَمَاتِ^{۲۵} الْأُمُورِ مَثُوبَةٌ بِمُسْتَوْدِعَاتٍ فِي بُطُونِ الْإِنْسَانِ

شعر

چشم بسته رهبری را کی سزد خون دل ناخورده از زخم جگر

سر زپا ناساخته در راه او کی برد این راه سربازی بسر

پس مولانا امین الدین گفت: «چه می باید کردن؟» شیخ صفی الدین گفت: «بگو که باز دادم.» مولانا امین الدین گفت: «باز دادم.» شیخ گفت: «من نیز باز ستاندم و در بغل نهادم.» و در حال برخاست و بیرون آمد و دیگر سخن نگفت.

چون به حضرت شیخ زاهد رسید، پرسید که «صفی، چه کردی؟» گفت: «باز

(۲۳) ه، ل، ق: مقامات.

(۲۴) ص: حکایت.

(۲۵) ه: حسیّات؛ ل: حیّات؛ ج: جسیّات.

ستاندم.» گفت: «کو؟» گفت: «در بغل نهادم.» فرمود: «نگاه دار که حق تست.»

شعر

گنج دولت که ازین مخزن اسرار بود حیف باشد که به نااهل به تاراج شود
گهراندر صدف سینه همی دار نگاه کان به سر وقت شهی بر سر تو تاج شود

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود در واقع دیدم که شیخ زاهد را، قُدّس رُوحُهُ، آسیابی بود که آن آسیاب تیز و بسرعت آرد می کردی. باز آسیابی دیگر دیدم از آن خود که از آن آرد بسیار حاصل می شدی؛ چنانک آسیاب پر می شد و از در و دریچه و روزن بیرون می رفت و همه عالم از آن پر می شد.

شعر

کهنه دولاّب فلک بر کام خود گردان کند آسیاب دین برین قطب زمان دوران کند
و از آن جا می آمدم بر پشته ای که بیرون کلخوران در مقابر است شیخ زاهد را، قُدّس سِرُّهُ، می دیدم بر آن پشته سوار بر اسب سپید استاده و کلاه مغولی بر سر نهاده و خود را نیز دیدم همچنان سوار و کلاه مغولی بر سر، و شیخزاده جمال الدّین علی را دیدم، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، در پس شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، استاده و کلاه بر سر نداشتی.

چون از آن جا روانه می شدیم شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، آن کلاه از سر من برمی گرفت
و بر سر شیخزاده جمال الدّین علی می نهادی. من دست کردم از سر او برداشتمی و بر سر خود نهادم. باز شیخ زاهد از سر من برمی داشتی و بر سر او می نهادی. من باز از سر او برگرفتمی و بر سر خود نهادم، و همچنین مکرّر می شد. عاقبت شیخ زاهد می فرمودی که «با صفیّ چاره ای نباشد، که این کلاه از آن اوست و به بازوی خود برده است.» و بر من مقرر می داشتی.

شعر

این کُله را نیست لایق جز سری ————— رفرازی، تاجداری، سروری

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت از جمله اتحاد شیخ زاهد با شیخ صفی الدّین، قُدّس رُوحُهُمَا، از جمله امارات تفویض سجّاده یکی آن بود که روزی شیخ در حضرت شیخ زاهد نشسته بود. شیخ زاهد فرمود که: «شیخی باشد و او مریدی صاحب کمال باشد که به

مرتبه‌ای برسد که مقام شیخ از آن او باشد؟» شیخ صفی‌الدین گفت در دل خود گفتم که «آن شیخ، شیخ زاهد باشد و آن مرید، من باشم» پس فرمود که: «شیخ دختر خود به وی دهد و از آن دختر فرزندی شود که جای و جاه و مقام پدر و جدّ او از آن او شود؟» من در دل خود گفتم «من نیستم، بلکه مولانا نجم‌الدین اونادی است که شیخ را دختری در حباله اوست» و جزم کردم که آن مرید که قائم مقام شیخ گردد و داماد شیخ باشد مولانا نجم‌الدین است.

شعر

فال را چون قرعه خیری زدم ایمن رقم بر دفتر غیری زدم
بعد از آن بجدّ تمام خدمت مولانا نجم‌الدین می‌کردم و شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، هنوز والده سید عالم الاقطاب والمحققین حاجی شمس‌الدین را نخواستہ بود. مدّتی در این آمد. در حالت هفتاد سالگی تقریباً شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، دختر چهارده ساله از اخی سلیمان بخواست، و از او دختری و پسری در وجود آمد: سیدالمطهرات بی‌بی فاطمه و سلطان الاقطاب حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا.

شعر [۲۹ ب]

و آن یکی در بُرج رفعت همچو هور وین یکی در خِدر عصمت محض نور
و اتفاقاً شروانشاه اخستان را در آن وقت داعیه آن شد که دختر خود را به شیخ صفی‌الدین، قُدّس سرّه، دهد. کس فرستاد که چهارده هزار دینار زر نقد می‌دهم و جوی بریده که از محصول مزرع آن چند هزار تغار برنج حاصل می‌شود می‌دهم، اگر شیخ صفی‌الدین قبول می‌کند. و شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، به شیخ صفی‌الدین فرمود که: «صفی، شروانشاه را این داعیه هست که دختر خود به تو دهد و چندین مال و ملک می‌دهد. چه می‌گویی؟» شیخ گفت: «مرا چه وجود و اختیار است؟ اختیار شیخ راست. اما شروانشاه پادشاه است و من درویش. من او را چه کنم؟» قُدّس رُوحُه، فرمود: «آری صفی، او را کجا بری. او لایق تو نیست. من لایق تو کسی دیده‌ام. بی‌بی فاطمه را به تو دادم به زنی و تو را از وی فرزندی شود صاحب کمال و تکمیل که جا و مقام من و تو از آن او خواهد بودن.»

شعر

در مدار «کاف» و «نون» ماهی بود بر فراز تخت دل، شاهی بود
طالبان صافی درون از سر ذوق در صفا و هایهوی و سماع آمدند. و هم در آن مجلس ایجاب و قبول بگفتند و عقد بستند. و شیخ صفی‌الدین را محقق شد که آن مرید اوست.

و به ۲۶ روایت دیگر گفتند که در آن حالت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، قیامی کرد. گفتند «شیخ، سبب قیام چه بود؟» فرمود که «فرزندانی که صفی را از بی بی فاطمه بشود بر من عرضه کردند از برای آن فرزند صاحب کمال ۲۷ قیام کردم، که قایم مقام من و صفی خواهد بودن.»

و به ۲۸ روایت دیگر چنان است که شیخ صفی الدین فرمود که آن فرزند شیخ زاهد در حالت عقد از برای او قیام و تواضع کرد صدرالدین است.

شعر

لَسِبْتُ لِإِبَّاسِ الْفَخْرِ نِسِي صُلْبِ آدَمَ فَمَا إِنْتَهَتْ إِلَّا إِلَيْكَ الْمَقَاجِرُ

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود روزی در حضرت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، نشسته بودیم، جمعی بیامدند و ناری بسیار آوردند. صَفْوَةُ الْمُطَهَّرَاتِ بی بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، در حالت طفولیت آن جا بود و آن نارها را به دو نصیب می نهاد، گفتم: «چه می کنی؟» گفت: «ترش را از شیرین جدا می کنم.» گفتم: «چون می دانی که ترش کدام است و شیرین کدام؟» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، فرمود: «او فرزند مشایخ است، داند. در سر او دولت بلند است. باید که او را نیک محافظت کنی که سخت دولتمند است.» پس چون احتیاط کردیم مجموع را چنان جدا کرده بود که هیچ یکی بدان دیگر نیامیخته بود.

شعر

دولت چو نقاب از رخ اقبال گشاید در آینه عهد، صبا روی نماید

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت چون مرتبه ای شیخ، قُدَس سِرُّهُ، استعلا می یافت و شیخ زاهد را، قُدَس رُوحُهُ، با وی مزید اعتنا می بود و تربیت می فرمود و می خواست که سَجَادَةُ ارشاد و تربیت بر حسب إِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا ۲۹ به شیخ صفی الدین

(۲۶) ه، ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

(۲۷) ق: صاحب جمال.

(۲۸) ه، ل، ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه ای آمده است.

(۲۹) قرآن، نساء: ۵۸.

ارزانی فرماید، جماعت معاندان شیخ صفی الدّین، قُدّس سرّه، بر این معنی رشک می بردند و هر یک از خویشان دعوی می کردند و از آوازه استخلاف در خلاف می کوشیدند و می گفتند که شیخ را باید که سجاده ارشاد به فرزند خود سلاله المشایخ جمال الدّین علی دهد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مرد سپید ریش است و شیخزاده و به صنوف کمالات متّصف، و شیخ دایم تربیت صفی می فرماید و مردم متوجّه او شدند و چون او در ولایت خود شیخی کند این خانه و خاندان از رونق شیخی خالی ماند. و ما می خواهیم که شیخ تربیت فرزند خود فرماید تا شیخیت در خاندان شیخ باشد.

و در این معنی با شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، مبالغه می نمودند. چون شیخ زاهد این سخن بشنود، فرمود که «در مثل گفته اند که نابینا را چه خوشتر از چشم بینا. مرا نیز همین می بایست، لیکن موافق مراد الله می باید بودن.» پس خواست که سرحدّ مراتب هر دو باز نماید و این عقده [۳۰ الف] از عقیده ایشان بگشاید. پس فرمود که «خلوت علی کجاست؟» گفتند که «در جنب خلوت شیخ.» باز فرمود که «خلوت صفی کجاست؟» گفتند: «برکنار دریا.» و بُعد مسافت تا خلوت شیخ صفی الدّین قریب نیم فرسنگ بود. پس فرمود که «هر دو را آواز دهیم، تا شما بدانید. اولاً کدام را آواز دهیم؟» گفتند: «شیخ حاکم است.» شیخ به آواز گفت: «علی» و مکرّر کرد. هیچ جواب نیامد. پس آواز داد: «صفی» جواب آمد: «لیک» و آن جمع به جمیع بشنیدند.

شعر

وَلَوْ نَادَى خَبِيبِي تُرْبَ رَمْهِي فَلَبِثْتُ نَفْسٌ رُوحِي رُوحَ نَفْسِي
> و در حال شیخ صفی الدّین را دیدند، قُدّس الله سرّه، که از سر استعجال تمام درآمد. < ۳۰

شعر

آن گوش که او ندای جانان بشنود این گوی مراد او ز میدان بریود
لبیک و بلی به هم شراب ازلی^{۳۱} در جام صفایش قدح جان بنمود
شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، فرمود که: «صفی کجا بودی؟» گفت: «در خلوت.» گفت: «چرا آمدی؟» گفت: «شیخ ندا فرمود، بدان سبب آمدم.» گفت: «آواز من شنیدی؟» گفت: «بلی، شنیدم.» شیخ زاهد روی با جماعت کرد و فرمود: «آنچه مرا نظر با آن است صفی

(۳۰) ه، ل، ق: ندارد؛ ش، ج: > در حال شیخ صفی را دیدند که درآمد <.

(۳۱) ق: بشراب ازلی.

دارد، که جمال‌الدین علی در جنب خلوت غافل می‌باشد و نمی‌شنود و صفی مقدار نیم فرسنگ دور می‌شنود. در میان ما معاملتی و قربتی باطنی است که او به بازوی خود حاصل کرده است. اگر مرا با او نظریست بدین سبب و بدین واسطه است که بدینسان حاضر است، و این عطا حق تعالی به وی داده است و حق اوست. شما می‌خواهید که مرا خاین گردانید و در این امانت خیانت بکنم. نتوانم کردن.» پس ایشان به قصور اعتراف آوردند و رقم لاف بستر کردند. وَإِنَّ الْفَضْلَ بِيَدِ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ.^{۳۲}

شعر

هر کرا این شمع عشق اندر ازل افروختند شمع جاناش را سماع این ندا آموختند
وانک بوی مجمرش ارواح خواهد تازه کرد صد هزارش بار همچو عود و شکر سوختند
وانک خواهندش کلاه خسروی بر سر نهاد این قبا قد جاناش روز پیشین دوختند

حکایت: امیر عمر برودی روزی شیخ زاهد و شیخ صفی‌الدین را، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّهُمَا، را به کاری فرستاد و در عقبش نظر کرد و گفت «بخدا، بخدا، بخدا هر چه صفی از حق تعالی بخواست خدایتعالی از وی دریغ نداشت.»

شعر

چون وی از زهد و عبادت خواست داد حق تعالی داد وی را هر چه خواست

حکایت^{۳۳}: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت شب عید بود و جماعت معاندان شیخ صفی‌الدین، قَدْ سَ سِرَّهُ، با همدیگر فکر کردند با اتفاق که «ما وضعی کنیم که صفی را مجال تصدّر پهلوی شیخ زاهد، قَدْ سَ رُوحَهُ، نباشد.» چون باصره ظاهری شیخ زاهد مکفوف بود شیخ صفی‌الدین دائماً در پهلوی مبارک شیخ زاهد می‌نشستی و مردی را که می‌آمدی تعریف می‌کردی و سخنها با مردم می‌گفت. و عادت و اعتیاد اعیاد و حضرت شیخ زاهد، قَدْ سَ رُوحَهُ، چنان بودی که هر آن روز مُتَصَدَّر بودی و در خدمت شیخ زاهد به صدر نشستی خادمی آن روز اتباع او را بودی. و اتفاق کردند که شیخ صفی‌الدین را مجال تصدّر ندهند و اتباع شیخ را نیز از اردیلبیان مجال خادمی نباشد. و چون بامداد عید شد تختی کوچک جهت

(۳۲) قرآن، آل عمران: ۷۳.

(۳۳) رک: توضیح (۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، بر لب دریا نهادند. از برای تَعَقُّد و نماز عید آن جا رفتند که ازدحام مردم مجال نماز در خلوتسرای نبود. چون تخت بنهادند، شیخ زاده جمال الدین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر یک پهلوی تخت بنشست و مولانا موفق الدین بر پهلوی دیگر تا شیخ صفی الدین بیاید مجالش نباشد.

اتفاقاً شیخ صفی الدین را دملی^{۳۴} بس بزرگ بر کف پای مبارک برآمده بود، چنانچه پای بر زمین نمی توانست نهاد و در خلوتی نشسته بود و طایفه [۳۰ ب] اردبیلیان که آن جا بودند در خدمت شیخ صفی الدین بودند. ناگاه شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، فرمود: «صفی کجاست؟» گفتند که به خلوت خود است. فرمود که: «بخوانندش.» کسی به طلب شیخ صفی الدین، قُدَّس سِرُّهُ، آمد. شیخ عذر خواست که: «دمل بر کف پای دارم و مجال پای بر زمین نهادن ندارم.» چون این سخن عذر زحمت پای به شیخ زاهد رسانیدند، فرمود که: «من می گویم چه می باید؟»^{۳۵} او می گوید که دمل بر پای دارم. دمل و پای چه باشد؟» چون این سخن به شیخ صفی الدین رسانیدند که شیخ زاهد چنین می گوید، از جای خود برجست و چنان بشتاب به خدمت شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، آمد که پای و دمل و زحمت فراموش کرده بود.

شعر

عاشق عیار سوی یار زیبا خوش رود جان نهاده برکف و بی پا و سر دلکش رود
در هوای آب حیوان خضر آسا زنده دل خاک ره عنبر شمارد، گرچه بر آتش رود
و چون دستبوس شیخ زاهد دریافت، شیخ دست شیخ صفی الدین به دست گرفت و رها نمی کرد، و اندک اندک پیش خود می کشید و شیخ صفی الدین، قُدَّس سِرُّهُ، مساعدت می نمود تا به حدی رسید که سینه بر تخت نهاد، و شیخ زاهد همچنان دست وی می کشید، «یک جذبه^{۳۶} ز دوست خوشتر از هر دو جهان»

پس فرمود: «صفی، بالای تخت برآی.» شیخ صفی الدین گفت: «شیخ، از برای خدا این چه حد من است که بر تخت سلطان^{۳۷} نشینم؟» شیخ زاهد، قُدَّس رُوحُهُ، بحدت بانگ

(۳۴) ه، ل، ش، ق: دنبلی.

(۳۵) ه، ل، ش، ق، ج: من می گویم بیاید.

(۳۶) ه، ش: یک چند.

(۳۷) ه، ش، ق، ج: سلطانان.

بر روی زد که «باز من می‌گویم بر تخت برآ، او می‌گوید که تخت چنین و سلطان چنان. مَنّت بر تخت نشاندم، خدایت بر تخت نشاند.»، ذَلِکَ فَضْلُ اللَّهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَاءُ^{۳۸} شیخ صفی‌الدین، قُدّس سرّه، چون حدّث شیخ زاهد و آواز بر وی زدن بدید بر تخت رفت.

شعر

هِلَالٌ^{۳۹} إِذَا مَا لَاحَ فَوْقَ سَرِیرِهِ ثَوَارِیْ هِلَالٍ^{۴۰} الْأَقْصِ تَحْتَ سَرَارِهِ
و شیخ زاهد همچنان دست وی گرفته بر تختش در پهلوی خود بنشانند و به دست مبارک ساعد دست شیخ صفی‌الدین بگیرفت و برداشت و فرمود: «جماعت، این دست من است،

شعر

این مرد به نیروی خود این بخت ببرد وین دست به بازوی خود این بخت ببرد
و هرکه توبه کار اوست توبه کار من است و هرکه توبه کار من است توبه کار اوست، > هرکه این نباشد <^{۴۱} گورش فروگسیخته [یاد] و من صفی‌ام و صفی منم.

شعر

أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مَنْ أَهْوَى أَنَا نَحْنُ رَوْحَانٌ خَلَلْنَا بَدَنًا
چون جماعت معاندان این کرامات دیدند و این کلمات شنودند یک یک اگرچه دعوی قطبی می‌کردند بنات نعش وار متفرّق می‌شدند، و خادمانی که از قبل ایشان میان خدمت بسته بودند کمر امید از میان بگشودند و به کنارها تفرّق می‌نمودند و تبع شیخ صفی کمر خدمت در میان بستند و از کنار در میان کار آمدند.

شعر

آخر آن مقصود جان از روزگار در میان کار آمد از کنار^{۴۲}
اتفاقاً^{۴۳} در آن ساعت > از طرف سراو اردبیل سیدالخلقا <^{۴۴} خواجه افضل سراوی، طَیِّبَ رَمْسَهُ، برسید و از اردبیلان جمعی با او موافقت کرده بودند، همچنانک پیره

(۳۸) قرآن، مائده: ۵۴.

(۳۹) ق: هلاک.

(۴۰) ق: هلاک.

(۴۱) ق، ج: > مرا نباید و او را نیز نباید <.

(۴۲) ه ج: در کنار؛ ش، ق: بر کنار.

(۴۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۴۴) ه، ل، ش: > از طرف سراو سیدالاصفیاءالخلقا <؛ ج: > از طرف سراب <.

اسحق باقلانی و پیره بشیر و پیره عثمان الیاسان، چون جماعت اردبیلیان این جمع را دیدند > که رسیدند، بشارت صورت حال بدیشان رسانیدند و ایشان چون نظر کردند شیخ صفی‌الدین را دیدند <^{۴۵} با شیخ زاهد بر یک تخت نشسته، از ذوق در سماع رفتند و هایهوی آغاز کردند.

شعر

لِيُهِزَّ الْمُقْبِلَ الْمُتَبَوِّلَ عَيْدٌ تَوَلَّيْتُ السَّاعِدَةَ وَالْمَقْبُولَ
فَلَا بَرَحَتْ لَهُ الْأَفْلاكُ تَجْرِي عَلَى شَمْسَيْنِ مَالَهُمَا أَقْوَلُ^{۴۶}

شیخ زاهد را، قُدَّسَ رُوحُهُ، این آواز به مسامع مبارک رسید، پرسید که «این چه آواز است؟» گفتند «خواجه افضل و جماعت اردبیلیان اند که حال رسیده‌اند. چون این حال دیدند در سماع آمدند.» شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، فرمود: «بلی حق به دست ایشان است که طرب و شادی کنند، که روز روز [۳۱ الف] ایشان است.»

شعر

روز عیش و وصلت جانان ماست روزگار عشرت و دوران ماست
پادشاهی کان نگنجد در دو گون بارگاهش در میان جان ماست
ما کُلَّه بر تارک دولت نهیم چون برین تخت شهی سلطان ماست

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَّتُهُ گفت بوقتی که شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، به قدم نورافزائی عرصه اردبیل را نور حضور داده بود و در زاویه پیرداشم^{۴۷} نزول فرمود و جمعی در حضور او نشسته بودند و مجاری نطق بر نفس بسته، که شیخ زاهد در سیر مراقبه السیر الی الله تعالی بود،

شعر

بنشسته و کرده بال و پر باز در عالم راز کـرده پـرواز
بعد از زمانی سر مبارک برآورد و طوطی الفاظ به نطق شکرخای درآورد:

(۴۵) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۴۶) هـ: ابیات عربی را ندارد.

(۴۷) هـ، ل، ش، ق: زاویه داشم.

شعر

أَحَادِيثُ لَوْ صَبَّغَتْ لَأَغْنَتْ بِحُسْنِهَا عَنِ الدَّرِّ أَوْ شُمْتُ لَأَغْنَتْ عَنِ الْمِسْكِ^{٤٨}

و فرمود: «نپرسیدند کجا بودی؟» گفتند «شیخ فرماید.» فرمود: «دل من گرد اقطار و زوایای جهان برآمد که مقام آستانگاه حیوة ظاهری و آشیانگاه حیات معنوی صفی باشد. کجا اختیار کنم؟ اردبیل جای خوش است که طینت آن با طینت خلوص اعتقاد آمیخته است و صفای ایمان اهل آن از کدورت بدع و حوادث مُزَيَّفه و شوایب مذاهب مختلفه مبرا و معراست؛ که در آن جا به غیر از سنت و جماعت، خلاف و اختلاف مذاهب چون رافضه و معتزله و قدریه و مشبّهه و مجسمه و معطله و غیرها هرگز نبوده و نباشد،

شعر

چون باد بهشت پاک و صافی چون آب سما ز خاک صافی

بر عقاید ایشان هوای مخالف نوزد.

اکنون صفی، می باید که درینجا خانه ای بنا کنی که مقام تو و اولاد تو درینجا خواهد بودن، و زاویه ای برپا کنی که مرکز زایران^{٤٩} عرش پوی و منهل سایران خداجوی خواهد شدن. و باید که مردم را به دین قویم و صراط مستقیم دعوت کنی و صلاهی «أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ» در چهارگوشه این شش جهت زنی که حق تعالی تو را به خلق و خلق را به تو حواله کرده است.

شعر

روی دنیا این زمان با روی تست سجده گاه اهل معنی سوی تست

و باید که کمر اسفار در میان مسافرت اقطار داری و مردم دایره دنیا را در حلقه تلقین ذکر درآری که مرا سکون و گوشه نشینی ممکن بود، اما تو را ممکن نباشد، بلکه دعوت عام تو را منادی لیالی و ایام به ادنی و اقصى اطراف و اکناف اسلام رساند، و منشور این امور و طغرای این فرمان در جهان به نام تو نوشته و افراشته شده است، و امانتی که از استاد در ارشاد به دست آوردم، امانت تو سپردم.»

شعر

هر حکم و امانتی که در دستم بود فرمان همه را به دست حکمت فرمود

(٤٨) هال، ق: بیت عربی را ندارد.

(٤٩) ص، ق، ش: دایران.

هر گنج ز اسرار که در مخزن دل^{۵۰} می داشت روانم، به تو ایزد بخشود

شعر

نَظَرْتُ بِنُورِ اللَّهِ فِي عَقْدِ بَيْعَةٍ نَصَرْتُ بِهَ الْإِسْلَامِ نَصْرًا مُؤَزَّرًا
بَسَطْتُ بِهِ الْأُمَالَ فِي كُلِّ أُمَّةٍ وَ أَوْرَدْتُ بَحْرَ الْيُسْرِ مَنْ كَانَ مُغِيرًا^{۵۱}
تَخَيَّرْتُ^{۵۲} لِلْإِسْلَامِ خَيْرَ خَلَائِقٍ وَمَا اخْتَرْتُ لِلْإِسْلَامِ إِلَّا الْمُخَيَّرَا

(۵۰) ه، ل، ق: بود.

(۵۱) ق: مسعراً.

(۵۲) ج: لخيرت.

فصل نهم

در ذکر شجره، خرقه و اسناد شیخ صفی الدین،
قُدّس سِرُّه، با پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ

شیخ صفی الدین را، قُدّس سِرُّه، توبه و خرقه و تربیت از سُلْطَانُ الْمُحَقِّقِینَ،
مُرْشِدُ الْأَقْطَابِ فی الْعَالَمِینَ، نَاجِ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالدِّینِ شیخ ابراهیم زاهد گیلانی، قُدّس الله
رُوحَه، بود، و او را از مرشد اهل الطریقه و ارباب الحقیقه سید جمال الدین^۱، رُوحَ الله رُوحَه، و
او را از بحر الاسرار [۳۱ ب] و جِبْرِ الْأَبْرَارِ شیخ شهاب الدین محمود تبریزی (۳۲) اسبغ الله
علیه شنائیب رضوانه، و او را از معدن الرموز و مخزن الكنوز ابی الغنایم رکن الدین السجاسی
(۳۳) طَیَّبَ الله مَضْبَحَهُ وَ نَوَّرَ مَهِیَعَهُ، و او را از قطب دَوَائِرِ الْأَوَّلِیَّاءِ وَ الْأَصْفِیَّاءِ قُطْبُ الدِّینِ
ابوبکر [بن] الابهری، تَعَمَّدَهُ الله بِأَنْوَارِ رِضْوَانِهِ، و او را از ارسخ الاطواد^۲ فی الارشاد ابوالنجیب
السهروردی (۳۴) نَوَّرَ الله نَفْسَهُ وَ عَطَّرَ رَمْسَهُ، و او را از عمّ خود کاشف الاستار عن
وجه الاسرار قاضی وجیه الدین عمر البکری^۳، سَفَّاهُ الله تَعَالٰی مِنْ رَجِیقِ قُرْبَتِهِ^۴، و او را از

(۱) چ: سید جمال الدین تبریزی.

(۲) ه: اوسخ الاطواد؛ ل، ش: شیخ الاطواد؛ ق: ارسخ الاطوار.

(۳) چ: قاضی وجیه الدین.

(۴) ه، ل، ش، چ: اسکنه الله علی فرادیس جنانه.

پدر خود عَمَّان المعانی فی المعاملات مُحَمَّد البکری^۵، اَسْكَنَهُ اللهُ تَعَالَى عَلَيَّ قَرَادِيسِ جَنان،^۶ و او را از لسان القدس <فی تبيان الانس>^۸ احمد اسود دینوری^۹، افاض الله تعالى عليه سحاب مواهب، و او را از حارس الاولیاء علی اعدل السبل کبش الجبل مشادالدینوری، کَسَاهُ اللهُ تَعَالَى مِنْ حُلَلِ الرُّضْوَانِ، و او را از سید الطایفه بالاتفاق و سند الطوایف فی الآفاق ابوالقاسم جنید بن مُحَمَّد البغدادی^{۱۰} * رَضِيَ اللهُ عَنْهُ وَآرْضَاهُ، و او را از سرِّ المراتب و الکمال و سَنِيَّ الْمُؤَاهِبِ فی الاکمال سری بن المغلس السقطی، نَوَّرَ اللهُ ارواحه و طَيَّبَ اشباحه، <و او را از اعرف العوارف فی المعارف ابو محفوظ معروف الکرخی (۳۵) اَسْكَنَهُ اللهُ تَعَالَى حَظَايِرَ قُدْسِهِ وَ مَنَاطِرَ اَنْسِهِ>^{۱۱} * و او را از ترجمان الحقایق فی الرموز و الدقایق داود طایسی، سَقَى اللهُ نُرَاهُ بِتَسْنِيمِ رَضَاهُ، و او را از محبوب ارباب القلوب و کشف رموز الغیوب حبیب العجمی، اُفْرِغْ^{۱۲} عَلَيْهِ كُؤُسُ الْوِصَالِ فی الدارِ الْجَلالِ، و او را از انجب اهل زمانه و اَخْتِیرِ اقْرانِ آوَانِهِ حسن البصری (۳۶) رَوَّحَ اللهُ اَزْوَاحَهُ بِرَوایحِ تَسْلِيمِ قُدْسِيهِ، و او را از متمم عروه شریعت <و مظهر اعلام طریقت>^{۱۳} و ناصب اعلام حقیقت^{۱۴}، صاحب تمکین سریر نصرت خدایی و مالک تاج سلطنت پیشوایی و رهنمایی، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ،^{۱۵} *

شعر

إِذَا مَا مُقْلَتِي رَمَدَتْ فَكُخْلِي تُرَابٌ مَسَّ نَعْلَ أَبِي تُرَابٍ
هُوَ الْبُكَاءُ فِي الْمِحْرَابِ لَيْلًا هُوَ الصَّحَاكُ فِي يَوْمِ الْحِرَابِ

(۵) ق: محمود البکری

(۶) ل: متقی الله من رحيق قریته؛ ش، ق: سقاء الله تعالى من رحيق قریته.

(۷) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۸) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۹) شیخ احمد غزالی.

* (۱۰) رک: به توضیح شماره (۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».

* (۱۱) ه: مطلب بین < > را ندارد، و نیز رک: توضیح شماره (۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۱۲) تمام نسخ: انزع. قیاساً تصحیح شد.

(۱۳) ق: مطب بین < > را ندارد.

(۱۴) ه، ق: ناصب الاسلام حقیقت.

* (۱۵) رک: به توضیح شماره (۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».

و او را از حضرت نبوت و کمال رسالت، مَحْرَم حرم دَنَا فَتَدَلَّى، فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى^{۱۶} سمند نشین سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى^{۱۷} خاتم النبیین و امام المتّقین محمّد مصطفی، عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَعْمُهَا وَ أَفْضَلُهَا وَ مِنَ التَّحِيَّاتِ أَتَمُّهَا وَ أَكْمَلُهَا،

شعر

أَمِينٌ مُصْطَفَى لِّلْخَيْرِ يَدْعُو كَصُوءِ الْبَدْرِ زَايِلَهُ الظَّلَامُ
و او را از امین و حی ربّانی و موصل کتاب آسمانی و مبلّغ منشور سبحانی، جبرئیل امین،
علیه السلام، از حضرت عَزّت <عَزَّ شَأْنُهُ وَ جَلَّ سُلْطَانُهُ>.^{۱۸}

شعر

هریکی زین رهنمایان، طَوْدِ راسخ بوده‌اند هریکی زین پیشوایان، کوه شامخ بوده‌اند
در کمال تربیت بر دفتر ارشاد حقّ نسخه انوار حقّ در دین ناسخ بوده‌اند^{۱۹} *
و باز در این اسناد و شجره، شعب چند [ی] هست که به حسب خرقه و توبه و تربیت
و به حسب صحبت منشعب می‌شود، همچنانک ابونجیب سهروردی از عمّ خود قاضی
وجیه الدّین عمر بکری به حسب خرقه و تربیت و به حسب صحبت از صاحب مراتب عالی
امام محمّد غزالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از مرشد ارشد المنهاج ابوبکر النّساج (۳۷) رَحْمَةُ اللهِ
عَلَیْهِ، و او از صاحب رتبه العلیّه ابوعلی [الفضل] الفارمذی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از صاحب
اسرار ربّانی ابوالقاسم کرگانی (۳۸) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از مکملّ تمام سعید بن سلام
ابو عثمان المغربی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او را از قدوة زمرة ناجی ابوعمر و زجاجی، رَحْمَةُ اللهِ
عَلَیْهِ، و او را از سید طوایف هادی جنید بغدادی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ.

و همچنان محمّد بکری را به حسب تربیت و صحبت از احمد اسود دینوری - چنانک
مسطور شد - و به حسب توبه و خرقه از شیخ ربّانی اخی فرج زنگانی (۳۹) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،
و او از صاحب الانس و الاستیناس ابوالعباس نهاوندی (۴۰) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از شیخ کبیر
مجمع لطایف لطیف ابوعبدالله خفیف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از کاشف الانوار [۳۲ الف] عن
استار العظیم ابومحمّد روم (۴۱) و او از ابوالقاسم جنید بغدادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او

(۱۶) قرآن، نجم: ۸ و ۹.

(۱۷) قرآن، اسراء: ۱.

(۱۸) ص: ندارد.

* (۱۹) رک: به توضیح شماره (۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».

بر سیاق مذکور تا حضرت رسالت، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَام. و بر این منهج صراط مستقیم و دین
قویم هریک ارشاد کرده و راه برده اند، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ، أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهِدْيِهِمْ
أَقْتَدِهِ. ۲۰

شعر

وَرِثَ الزُّهَادَةَ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ مَوْصُولَةَ الْأَشْنَادِ بِالْأَشْنَادِ

شعر

ثابت قدم منهج این راه هدایت در راه هدی راهبر و صاحب آیت
سلطان زمان شیخ صفی الحق دین بود آن مالک تخت و کُله و تاج ولایت

فصل دهم

در بعضی از احوال و کرامات شیخ زاهد،
قَدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، و این فصل دو نوع است

نوع اول:

در نسب و ابتدای احوال شیخ زاهد، قَدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُ

نام او شیخ تاج الدین ابراهیم بن روشن امیر بن بابل بن شیخ بندار الکردی السنجانی است، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِمْ. و تا هفت جد شیخ و شیخزاده بوده است و جد هفتمین او مرید ابن الاشیج بود، رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ. و همچنان اباعن جد پیر و عابد بوده‌اند تا به وقت شیخ بندار، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ. و شیخ بندار صاحب ولایت و صاحب مریدان جنّ و انس بود.

شعر

هر یکی در طب طینت پارسایی بوده‌اند هر یکی در زیب زینت پادشاهی بوده‌اند
و^۱ پادشاهی را از ملوک جنّ اعتقادی با شیخ بندار شد. دختری از جنّ در حباله وی عقد نکاحی شرعی آورد، و شیخ بندار را از آن جنیه فرزندی شد بابل نام. شیخ بابل را نیز همچنان طریقه مشیخه بود و رعایت وظایف مشایخ می نمود، تا وی را نیز فرزندی شد روشن امیر. او نیز در سیر مشایخ طریقه رضیه داشت. پس روشن امیر از دیه بهرآلاله - که دیهی است از دیه‌های کوهستان گیلان - مستوره‌ای در عقد نکاح آورد و از او شیخ تاج المله

(۱) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

والدین ابراهیم زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، در دیه ساورد گیلان در وجود آمد.^۲

شعر

آفتابی کان دو کونش ذره بود نور اشراقش به عالم رو نمود
و شیخ روشن امیر در ساورد اجابت داعی حق کرد و به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.
شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، در حالت طفولیت عابد و مجتهد در عبادت بود تا به
وقت آنک توفیقش رسید و در آن وقت مرشد الاقطاب سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در
گیلان در مقام بوتسر در دیه مالاوان (۴۲) بود شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، توبه کرد و تلقین
از سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بستند. و سید را به غیر از سه مرید نبود: شیخ زاهد، پیره
محمد که معروف بود به کیژه^۳ یعنی بنجشک به زبان ما، و بابل نامی دیگر که فرزندان او
مجاورت مزار مطهر سید دارند، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِم.

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت به روایت که^۴ سبب فرستادن شیخ المرشد شهاب الملة
والدین سید جمال الدین را به گیلان آن بود که تربیت شیخ زاهد، قَدْ سَ اللهُ رُوحَهُ، فرماید. و
آن چنان بود که در دیر که دیه - که دیهی است از دیه های گیلان ابوالقاسم نام مردی بود که از
گیلان به اهر رفت و حضور مبارک شیخ شهاب الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، دریافت و بعد از مدتی
آن جا وفات یافت. شیخ شهاب الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به سید جمال الدین اشارت فرمود که
مرقد ابوالقاسم را به گیلان آورد. سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مرقد او را برداشت که آرد.
شیخ شهاب الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود که: «عیال نیز بردار و به گیلان بر، که ما را در آن
سرّیست که بر دست تو خواهد ظاهر شدن.»

شعر

در مخزن غیب می نماید گنجی کان بر هنر دست تو پیدا گردد
در صحن وجود چشمه ای هست که آن در عرصه کاینات دریا^۵ گردد
پس سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، اهل خود را برداشت [۳۲ ب] و به گیلان آورد

(۲) ه، ش، ق: در حالت طفولیت به گیلان در وجود آمد.

(۳) ل، ق: کثره.

(۴) ه، ل، ش، ق: شیخ صدرالدین، ادام الله برکت، روایت کرد که...

(۵) ق: پیدا.

و مدتی در گیلان بود. روزی شیخ زاهد در حالت طفولیت لوح در زیر بغل به مکتب می‌رفت. سید جمال‌الدین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نظر مبارک به وی درآمد. لوح از دست شیخ زاهد بستند و دست مبارک به سر مبارک او فرو کرد و فرمود که: «این آن سَرِّی است که شیخ شهاب‌الدین مرا به سبب او این جا فرستاد.»

شعر

حرف اسراری که نقش لوح اوست در دبیرستان دل دانسته‌ایم

حکایت: خُلِدَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت جذبات توفیق الهی شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در حلقه توبه و تلقین آورد. لقب «زاهد» ی وی را آن بود که نوبتی سید جمال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، زمینی پنبه کشته بود و شیخ زاهد را فرمود که نباتات دغل را از میان پنبه برکنند و پنبه زار را پاک گردانند. شیخ زاهد هر علف دغل که برمی‌کند در دست او نقره می‌شد. شیخ زاهد باز به خاک فرو می‌برد. آنگاه هر چه برمی‌کند در دست زر می‌شد. آن نیز به خاک فرو می‌برد و قبول نمی‌کرد. عاقبت چون این معنی بسیار مکرر شد از سر ضجرت به زمین فرو کوفت و ترک برگزیدن علف کرد.

شعر

این زرد و سپید کی فریبد او را کو در همه صفات یکرنگ بود
چون به حضور سید جمال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد، حالی که نظر مبارکش بر وی افتاد
فرمود: «زاهد، خوش کردی که آن نقره و زر قبول نکردی.» این لقب زاهدی بروی آمد.

حکایت: بروایت دیگر لقب زاهدی آنک، سید جمال‌الدین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در خانه جهت مؤنات ضیق عظیم می‌بود، تا بحدی که روزها بگذشتی که قوت خانه نداشتی، لیکن از برای دفع خبرت همسایگان مبادا که بر حال فاقه ایشان وقوف یابند با ایشان بجز وی چیزی مواسا کنند. خاشاک برنج را به برنجکوب می‌کوفتند تا چون همسایگان آواز کوفتن شنوند، پندارند که برنج می‌کوبند و چیزی دارند. و سر این گنج فقر پوشیده می‌داشت.

شعر

فقر گنجی ست که در مخزن شاهان نبود هر کرا دست که این نبود وان هم نبود
و باب‌الکسب سید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، اندکی زراعت پنبه بودی که از آن جامه خود و اهل و

عیال و مریدان ساختی و آنچه از آن زیادت آمدی به میان شهر گیلان می فرستادی تا به برنج یا به شلتوک برنج می دادندی و آن را قوت می ساختی. نوبتی از آن پنبه قدری به شیخ زاهد داد تا به میان شهر گیلان به استاراباد^۶ برده به برنج داده بر دوش گرفت که به بوتسر برد به حضور سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. در راه خستگی درد پیدا شد. پشت مبارک با آن پشتوار برنج به درختی باز داد و استراحتی کرد. یک دانه برنج از سر جوال بر کنار شیخ زاهد افتاد. برداشت و در دهان نهاد. چون خواست که دندان بر آن نهد و بشکند و بخورد، سید جمال الدین را دید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که انگشت مبارک بگزید. شیخ زاهد باز آن یک دانه برنج را در جوال نهاد و نخورد.

شعر

كَأَنَّ رَقِيبًا مِنْكَ، يَزْعُمُ خَوَاطِرِي وَأَخْرُ يُزْعِي نَاطِرِي وَلِسَانِي
چون به حضور سید جمال الدین رسید، سید فرمود: «زاهد، زهد به جای آوردی که آن دانه نخوردی. خوش کردی.» این لقب زاهدی بر وی باقی بماند.

شعر

حکَم دارالضَرْبِ تَقْدِيرِ اَزَلِ نام تو بر قرعه زد روز نخست
ایبن لقب را سگه بر زر زد، از آن نقش این از کاف و نون آمد درست

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت چون سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، این زهد و امانت و هنر دید، مقبول وی شد، لیکن سبب گشایش و تمامی کارش آن بود که باری سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در سماع بود، شیخ زاهد را وجد غالب و اختیار مغلوب شد. او نیز در سماع رفت بی اختیار. سید جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، [۳۳ الف] چون وی را با خود در میدان دید - و مردی بس غیور بود و جسیم و قوی دست - غیرتش سر برکشید و شیخ زاهد را از زمین در ربود و بر زمین زد، چنانک هوش از شیخ زاهد زایل شد و بیخود بیفتاد، و بدان اختصار نکرد و دست کرد و کلید [ی] از کلیدان در کشید و بر سر شیخ زاهد می زد، چنانک به سه جا سر مبارکش مجروح کرد و از غایت حدّت در خانه رفت.

(۶) ه، ل، ش، ق: استرآباد.

(۷) ه، ل، ش، ق: کانک.

شعر

ما ترکِ سر خود نگرفتیم درین راه تا بی سر و بی پای نرفتیم درین راه
شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، چون از این بیهوشی به خود باز آمد برخاست و در عقب
سید روانه شد و سر بر آستان سید نهاد و باز از خود برفت و خون از سر مبارکش بر عتبه در
روان شد.

شعر

سرم گرگوئی گردانی که سر زین در نگردانم دهم بر آستان جان و زین در سر نگردانم
چون سید در خانه رفت با اهل خود گفت: «زاهد را سخت بزدم و سه جا سر
شکستم. اگر از این جا برود نه آخرتش باشد و نه دنیا، و اگر نرود هم آخرتش باشد و هم
دنیا. باری احتیاط کن.» اهل سید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که بیرون آمد شیخ زاهد را دید سر بر
آستان نهاده و بیخود شده و خونس بر آستان روان شده. سید را از حال اعلام داد. سید،
رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود که: «هم دنیا بُرد و هم آخرت بُرد و کارش تمام شد.»
پس سید جمال الدین فرمود تا سرش بستند و فرمود: «زاهد، چون سر از ما
نگردانیدی هم دنیا بردی و هم آخرت و کارت تمام شد.»

شعر

نَفْسِ الْفِدَاءِ لِسَيِّدٍ مُّتَوَدِّدٍ يَحْمِي الصَّدِيقَ إِذَا الزَّمَانُ كَبَابِهِ
مَا إِنْ زَائِتُ كَلُطْفِهِ لُطْفًا وَلَا بَابًا إِذَا أَعَزَّ الزَّمَانُ كَبَابِهِ

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ زاهد، قُدَس سِرُّهُ، چون مدّت حیات سید
جمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خدمت و ملازمت وی به سر برد، به وقت مفارقت سید از
دنیا و رحلت به عالم بقا، شیخ زاهد را وصیت کرد که «زاهد، بعد از وفات من می باید که
مدّت بیست سال به ارشاد و تربیت مشغول نگردی و جامه خواب درنوردی و پهلوی بر زمین
ننهی، آنک چون چشمه آب باشی. خواهی که خود را بپوشانی نتوانی رودخانه گردی.
خواهی که خود را بپوشانی نتوانی دریا گردی. پس حق تعالی تو را به همه عالم بنماید.»

شعر

چشمه ها چون رود باید کردن اندر کار، از آنک چشمه ها چون رود گردد، رودها دریا شود

وانگهی هر قطره‌ای زین بحر در کام صدف از کمال تربیت صد گوهر والا شود^۸
و چون سید جمال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به عالم بقا رفت شیخ زاهد، قُدَّسَ سِرُّهُ،
برحسب فرمان سید امتثال نموده و مدّت بیست سال پهلوی مبارک بر زمین نهاد و به تربیت
و ارشاد مشغول نشد و بر کسی در ارشاد نگشود و خمولی بس تمام داشت تا به حدّی که
شریکی داشت سپاهی که به شرکت زراعت می‌کردند.

و این شریک مجموع کار به شیخ زاهد می‌فرمود و به نفس خود به هیچ گونه قیام
نمودی و بیامدی و یک دست به آستین جوقاً برآورده برکنار باستادی و در شیخ نظر
می‌کردی و می‌گفتی که: «پیر! مرا کار کردن توبس خوش می‌آید که کار نیکو و به جدّ
می‌کنی.» شیخ زاهد زیر لب مبارک می‌گفتی «اگر می‌دانستی که کارکن تو کیست از هیبت آن
می‌مردی و طاقت نمی‌آوردی.»

شعر

بهر یک خاکسی بکار آب و گل بود آن سلطان ملک جان و دل
و همچنین در این حجاب خمول می‌بود تا آن چهار سال که شیخ صفی‌الدین، قُدَّسَ
الله سِرُّهُ، در اردبیل بود و استخبار حال او می‌کرد و ابتداءً ظهور تربیت و ارشاد او بود. و در
این وقت >صفت^۹ سید جمال‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به شیخ زاهد فرمود: <«تو را حقّ
تعالی جهت آن پیدا کرده است که به تربیت و ارشاد خلق قیام نمایی [۳۳ ب] و تو را بدین
شغل جسیم و امر خطیر مشغول می‌باید شدن.» و شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، مشغول شد.
چون شیخ صفی‌الدین، قُدَّسَ سِرُّهُ به حضرت او رسید، او را تنی چند معدود از
بطاین و ارقاب مریدان بودند. چون شیخ صفی‌الدین حضرت او را به نور حضور ارادت
سبب استزادت نور بود حق سبحانه فتح‌الباب روشنایی بر خلائق کرده، بعد از آنک اطباق
آفاق ظلمت بدّع و حوادث گرفته بود و مردم در آن غمرت مانده و آفتاب ارشاد و تربیت
شیخ زاهد روز بروز در ارتفاع می‌افزود،

شعر

قَدِمْتُ فَأَقْدَمْتُ الْعُلَى وَالْمَكَارِمَا وَ أَبْقَطْتُ أَجْفَانَ السُّعُودِ النَّوَارِمَا

(۸) ج: صد لولو لالا شود.

(۹) ل: وصتی.

(۱۰) ص: صفت جمال‌الدین را دید شیخ زاهد که تویی فرمود.

وَ أَطْلَعْتَ نَجْمًا كَانَ لِلزُّهْدِ أَفْلًا وَ نَوَّزْتَ جَوْثَانًا كَاللَّيْلِ قَاسِمًا
وَ جَمَعْتَ شَمْلًا لِلْعُلَى مُتَبَدِّدًا وَ امْطَرْتَ غَيْمًا كَانَ لِلنَّدَى مُمْتَزَاكِمًا

نوع دوم:

در ذکر بعضی از کرامات شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

حکایت: شیخ صدرالدین، آدام الله بَرَکَتُهُ، گفت مرتضی اعظم سیدشرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت در وقت چهارده سالگی که صباى صَبِيٍّ مى‌وزید با پدر خود مفخرالعترة الطاهره سیدابوالقاسم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به تبریز بودیم. و در آن زمان آوازه و دبده سیداعظم العباد بین العباد باله حسن بنیسی (۴۳) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در آن دیار و بلاد صینت و صدایی داشت. پدرم سیدابوالقاسم عزم زیارت باله حسن کرد و مرا نیز با خود به بنیس برد. چون آن جا رسیدیم عارضه مرض عظیم در من پیدا شد، چنانک پدرم از حیات من مأیوس شد و به حضور متبرک باله حسن رفت و استدعای دعا کرد. باله حسن دعا کرد، حق تعالی مرا شفا داد و باله حسن فرمود که «حق تعالی او را به من بخشید و صحت داد.»

شعر

از شفاخانه انفس نفیش به دعا شربتى داد که آن بود به قانون شفا
پس پدرم روزی به حضور باله حسن رفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و مرا با خود ببرد. در حضور باله حسن، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نشسته بودیم در وقت اشراق، و باله حسن در سر وقت خود سر مراقبت بر زانوی حضور نهاده بود. چون از آن باز آمد آغاز کرد و تکبیر تمام به آواز گفت که «الله اکبر، الله اکبر، لا إِلَهَ إِلَّا اللهُ، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر» و چشمهای خود فراخ کرده تمام بازگشاد و پایها بکشید و پشت به دیوار گذاشت. هیچ کس زهره نداشت که سؤالی کند. تا ساعتی بر آمد و باله حسن از آن حالت باز آمد. سؤال کردند که «باله چه حالت بود؟» باله حسن فرمود: «آفتابی دیدم که از کنار دریای گیلان بر آمد که آفاق و اطباق افلاک عالم در شعاع خود غرق گردانید و عالم از نور و ضیاء او منور شد.» پرسیدند که «باله آن آفتاب چیست؟» فرمود: «آن آفتاب صاحب‌دلی است که از کنار بحر گیلان ظهور یابد و پرتو آفتاب تربیت و ارشاد او بر جمله جهان تابد.»

شعر

قرنها باید که تا بر آسمان «کاف» و «نون»
آفتابِ عرشِ تاب از شرقِ دل پیدا شود
تا به نور تربیت و ز پرتو تکمیل او
صد هزاران کان جان بر گوهر والا شود
پرسیدند «باله، از ما کسی او را دریابد؟» باله حسن در جمع نظر فرمود، پس به من نظر کرد و
گفت: «باله، تو خواهی او را در یافتن. باید که از منش سلام برسانی و بگویی نوشت باد،
نوشت باد.»

شعر

فَقُلْتُ لِأَصْحَابِي هُوَ الشَّمْسُ ضَوْءُهَا قَرِيبٌ وَلَكِنْ فِي تَنَاوُلِهَا الْبُعْدُ
سید شرف الدین گفت در این معنی مدّت مدیدبر آمد و من در تبریز به تحصیل
مشغول شدم. بعد از طول مدّت با سراو آمدم. در این وقت در سراو شمس الدین
عبدالملکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مردی بود عالم و عابد صاحب وقت و صاحب قدم. و چون از
سفر آمده بودم به زیارت وی رفتم و به حضور عزیزش رسیدم. روی با من کرد گفت: «سید
[۳۴ الف] از برای ما از سفر ارمغان آورده ای؟» گفتم: «آورده ام.» و بیرون آمدم^{۱۲} و قدری
نقل از بادام و مویز از بازار حاصل کردم و در نظر او آوردم. فرمود: «سید، غرض من نه این
بود، و من این ارمغان نمی خواهم، بلکه آن می خواهیم که از باله حسن شنیده ای. آن را
بازگویی که چون شنیده ای.»

سید شرف الدین گفت بواسطه طول مدّت مرا آن سخن نسیاً نسیاً شده بود. در حال
به یاد آمد و چنانک از باله حسن شنیده بودم تقریر کردم. مولانا شمس الدین عبدالملکان
چون سخن بشنید دست برآورد و بر سر و روی خود می زد و گفت که: «آفتاب بر آمد و عالم
گرفت و ما در ظلمت مانده.» و این معنی مکرّر می کرد.

شعر

ما تشنه و آب خضر در جوی وصال و أفاق زآب زندگی مالا مال
و در حال از آن مجلس بیرون آمد و کفشی رقیق ضعیف در پای داشت و هیچ سان
سفر ناکرده عزیمت گیلان و حضور شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، کرد. شاگردی حافظ کلام الله،
محمد حاجیان نام داشت که پیوسته مصاحب مولانا شمس الدین عبدالملکان می بودی. او

نیز موافقت کرد و مراقبت نمود و با وی بیرون آمد. چون از کوچه باغ و عمارت سراو بیرون آمدند مولانا شمس الدین کفش از پای بیرون کشیده به دست گرفت و روانه شد و محمد حاجیان در عقب او می رفت و کلی نظر در شمس الدین عبدالملکان می داشت و از راه رفتن ذاهل، که چون گامی چند برفت ناگاه خود را برکنار دریای گیلان دیدند برابر زاویه شیخ زاهد، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّةً.

شعر

قدمی باید در راه ارادت که بدان حد و سامان ز ره و رسم و نشان برخیزد
قدم اول و مقصد اگر از صدق آمد زانک در عشق مساحت ز میان برخیزد
مولانا شمس الدین عبدالملکان گفت به محمد حاجیان که: «اینک زاویه شیخ زاهد. چون داب طالبان و این طایفه آن است که چون به زاویه روند دست آویز باید که با ایشان باشد و ما دست تهی آمده ایم.» در این اندیشه بودند که ناگه دریا موج زد و ماهی شگرف بیرون انداخت. مولانا شمس الدین گفت: «اینک رزق حلال.» و آن ماهی برداشتند و به زاویه شیخ بردند و شرف حضرت زاهد، قَدْ سَ رُوحُهُ، دریافتند و توبه کردند و تلقین ذکر بگفتند. چون چند روزی به کار مشغول شدند، مولانا شمس الدین را آن کشف که داشت در حجاب استتار مستور شد و آن قدم که بود باطل گشت. از این حالتش ملالت رسید و به حضرت شیخ زاهد رفت و گفت: «من آمده ام تا اگر کشفی نباشد بشود و اگر قدمی نباشد بشود. اکنون آنچه داشتم در سر کردم و باطل شد.»

شیخ، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّةً، فرمود که: «آن کشفی بود که میان مسلمانان و غیر ملت مشترک بود؛ چه، هر که ریاضت کشد او را کشفی بشود و قدمی، که آن نتیجه عبادت باشد، اما مبنی بر اصل نه، که از تلقین مرشد حاصل شود، و به کار مشغول می باید بودن تا آنچه بعد از این باشد بر اصل باشد و کشفی دیگر و قدمی دیگر که آن چیزی بیند و این سیری دیگر کند شود، <و این معنی معتبر باشد.>»^{۱۳}

شعر

نی^{۱۴} خوش روی هرگز چو نیشکر نباشد همه قطره های باران همه جا گوهر نباشد

(۱۳) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

(۱۴) ق: نه.

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتُهُ گفت که هر کجا صاحب قدمی و صاحب ولایتی می‌بودی روی بدان حضرت می‌آوردی؛ همچنانکه مردی کشته نام، کار کرده و رنج برده که در هوا پرواز می‌کرد و بر ساحت هوا می‌پریدی، چنانکه چون از باد کوبه^{۱۵} (۴۴) کشتی در جوف ژرف دریا روان بودی که نمک و نطف و امثال آن می‌کشیدی. پیره کشته به روی دریا پرواز کردی و تا به کشتی پریدی و آن چیز که می‌خواست بخزیدی و باز همچنان در هوا تا به ساحل دریا بیامدی.

شعر

در کوی تو بی‌سری که او سرباز است مرغی ست که بی‌پَر است و در پرواز است
چون به حضرت شیخ زاهد رسید این معنی از وی برفت [۳۴ ب] همچنین شکایت کرد. شیخ زاهد فرمود که: «به کار مشغول شو تا پرواز در سیرِ اِلّٰی الله حاصل کنی، که این پریدن اصلی ندارد.»

شعر

هر مرغی به قدر خویش دارد پرواز پریدن ماکیان کجا و پریدن باز؟

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتُهُ گفت پیره علی کرکان نام مردی بود کار کرده و رنج برده و کشف و قدم و کرامات حاصل کرده و به سنّ هشتاد سالگی رسیده و پیر شده عزم بیت‌الله کرده بود که با جمعی به حجّ رود. در رفتن نزول به بیل‌سوار (۴۵) در موقان کرده بود. آن شب در خواب دید که کسی وی را گفت: «حجّ تو حالیا در سیاورود است، تو جایی دیگر می‌روی. حالیا باز گرد و به سیاورود رو.»

از خواب در آمد و در بیخواب در سخن اندیشه‌ها می‌کرد و چون باز در خواب رفت باز همین معنی دید که وی را گفتند که «حجّ تو در سیاورود است، تو به جای دیگر می‌روی؟ حالیا باز گرد و به سیاورود رو.» و تا سه نوبت در یک شب همین حالت خطاب در خواب دید. با خود تأمل کرد و جازم شد که از چیزی خالی نیست.

شعر

چون شدم در کوی وحدت یک جهت هر کجا رو آورم خود قبله بود

(۱۵) ه، ج: باکوبه؛ ل: باکوبه؛ ش: پاکوبه؛ ق: باکوبه بدون نقطه‌گذاری.

از آن جا باز گردید و به سیاورود رفت.

اتفاقاً شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه در آن ساعت به زراعت و عمارت زمین مشغول بود و جوقایی برتن مبارک برهنه پوشیده و سینه برهنه و تحفیفه کوچک بر سر مبارک پیچیده. چون پیره علی کرکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و اصحاب او شیخ را، قُدّس رُوحُه، در چنان هیئات و صورت دیدند در نظر ایشان حال شیخ، قُدّس رُوحُه، حقیر نمود. پیره علی در دل بگردانید که «الظاهر عنوان الباطن. از چنین کسی چه آید؟ لیکن چون آمدم حالاً امشب این جا منزل کنیم و فردا روانه شویم.» و شب هنگام بود به زاویه فرود آمد.

شیخ چون از کار برداخت، وضو ساخت و به زاویه آمد. چون از ادای نماز مغرب فارغ شدند، شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، روی به امیر علی کرد و گفت: «آن کس که تو را سه نوبت در یک شب در خواب نمود هَزَل و لَغَب بود و هیچ بود؟ مردان را به ظاهر نباید نگاه کردن؛ که ایشان را به غیر از صورت ظاهری چیزهای معنوی باشد.»

شعر

نیست بازی عشق‌بازی، چشم بگشا تا که بود آنک در خوابت نمود این دولت بیدار را
از طلسم صورتی دیدن مکن انگار گنج کیمیای گنج هر معنی شمر این کار را
و هر چه پیره علی را پیش از این در عمر خود بر سر گذشته بود در پیش وی بگذارد و با وی
تقریر فرمود. پیره علی به دست اعتقاد دل دست شیخ زاهد بگرفت و دل به دست اعتقاد او
داد، تویه کرد و تلقین بستد.

لیکن در این معامله عادت اهل ارشاد آن باشد که کسانی را که به سنّ پیری رسیده
باشند ریاضت نفرمایند؛ چه، نفس ایشان قوی شده باشد و قوّت دفع نفس ضعیف گشته. و
چون شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، وی را تویه و تلقین داد و او به کار مشغول شد از او نیز همان
کشف و کرامات و قدم برفت و او نیز به حضرت شیخ زاهد شکایت کرد. شیخ فرمود که
«کشف و کرامات و قدم که بر قواعد طریقت باشد به کار آید.» اما چون سابقاً بسی از ریاضت
کشیده بود و مجاهده نمود و حال کمال او بر نظری از مرشد موقوف بود، شیخ زاهد، قُدّس
رُوحُه، وی را نظری فرمود. کار وی تمام شد و مرتبه‌ای عالی یافت.

شعر

از فرّهما چو سایه‌ای یافت بر ذروه اوج پایه‌ای یافت
بر مرتبه‌ای رسید جاهش کافلاک شدند گرد راهش

حکایت: خَلَدَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت پیره علی کرکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت به شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، که: «حیف باشد که مثل تو آفتابی بر عالم اسلام به ارشاد و تربیت نتابد. شیخ را سفری باید کردن و چون آفتاب خطه اسلام منور گردانیدن.»

شعر

چرا چون قطب در مرکز اسیری چو خورشیدی، چرا عالم نگیری
و شیخ به طرف گشتاسفی (۴۶) حرکت فرمود. و اولین سفر شیخ بود. [۳۵ الف]
بدانجا جماعت پیران و پیرزادگان و گوشه نشینان خود رو بودند. به حضور شیخ می رسیدند و هر یکی طریقه مخاصمه و مجادله آغاز می کردند که این موضع صیدگاه ماست و شکار تو نگرده. و مرتضی اعظم سید برهان الدین محمد آن جا بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. که بر نسبت عترت طاهره مزید دینی و دنیوی داشت و مرتبه منصبی که پادشاهان اولوسها بر که خان و هولاکو خان به دست او مسلمان شده بودند. و چون دید که مردم آن جا با شیخ زاهد مجادله و مخاصمه می کنند در میان آمد و از شیخ سؤالات کرد. چون جواب بر نهج استقامت صراط مستقیم طریقت نبوی یافت گفت: «نُوشِت باد که این میراث جد من است، عَلَيْهِ السَّلَامُ، که به تو رسیده است و از این معامله و معانی بوی جد من می آید.» و اظهار اعتقاد کرد و از سر خلوص معتقد شد.

شعر

هر سگه نقدی که روانها می جست ما بر سر بازار تو دیدیم درست
با نقدِ روانِ معاملات زان شده ایم کان ضرب محمدیست کاکنون با تست
و آن معاندان بعد از آنک به لشکر و غلبه سخن می گفتند تَغْيِرُ مخاصمه و مجادله به اظهار کرامت کردند، و با شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، گفتند که «ما کرامات بنماییم.» و در غیر وقت اوان فواکه بود، گفتند: «انگور و خربزه در میان آریم.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «این کرامات نیست، از برای آنک مقام گرمسیر در جان بسیار است که در آن مقام میوه ها باشد، اما اگر راست می گوید انگور بهشتی بیارید که هر دانه ای از آن مقدار سه گز باشد و از خربزه بهشتی قاچی بیارید که مقدار طول آن دوازده گز باشد و عرض آن سه گز باشد.» چون این سخن بشنیدند سراسیمه و مبهوت گشتند. باز ایشان گفتند که «آن درخت را که بدان کنار آب

است بدین کنار آوریم.^{۱۶} شیخ زاهد گفت که: «من مرد درویشم و دعوت نمی‌کنم. شما آن درخت را بدین جانب آرید، اگر منش بدان کنار نبرم شما غالب باشید، لیکن من دعوی چنین چیزها نمی‌کنم، بلکه دعوت راه حق می‌کنم به چیزهای دیگر که آن کرامات اسرار و مقامات ابرار است.» در این سخن نیز عاجز شدند <و کَلَّ اللسان گردیده مجال سخن نداشتند.>^{۱۷}

شعر

كُلُّ الْعِدَاوَةِ قَدْ يُزْجَى تَدَاوُكُهَا إِلَّا عِدَاوَةَ مَنْ غَاذَى عَنِ الْحَسَدِ
و^{۱۸} به روایت دیگر شمس الدین اقمیونی از حسام الدین قزل^{۱۹}، یکی گفت «من در هوا می‌پریم و وقتی که سماع می‌کنم در هوا چرخ می‌زنم.» و یکی گفت «من در فصل زمستان خربزه تازه بیارم.» یکی گفت «من سجاده بر آب اندازم و نماز گذارم.» شیخ زاهد گفت: «من مرد درویشم از این‌ها هیچ ندانم. شما که می‌دانید به جای آرید.»

آن کس که گفت که «در هوا چرخ می‌زنم و سماع می‌کنم» چون برخاست، پای از پای نتوانست نهادن. و آنک گفت «سجاده بر آب اندازم و نماز گذارم» چون سجاده بینداخت و خواست که پای بر سجاده نهد حالی که بر سجاده نهاد غرق خواست شدن، واپس گریخت. و آنک گفت «خربزه تازه آرم» چنانک سعی کرد نتوانست.

چون همه عاجز و متحیر شدند شیخ زاهد فرمود: «آنک در هوا چرخ می‌زد، او به خود نمی‌زد، بلکه دیوان او را برمی‌داشت و در چرخ می‌آورد، و آنک سجاده بر آب می‌انداخت و نماز می‌کرد هم دیو بود نمی‌گذاشت که به آب فرو رود، و آنک خربزه می‌آورد و چون در مجلس درویشان دیو را مجال نباشد، لاجرم همه کرامات شیطانی ایشان معطل شد.» انصاف دادند و توبه کردند.

شعر

جرعه‌ای صاف از انصاف خوردند^{۲۰} حَبُّذَا أَنْكَ اِزْیَن صَاف خُورند
چون پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان این معنی بدید و این سخن بشنید از عمیم

(۱۶) ص: چ: آور.

(۱۷) ص: ندارد؛ ه، ل، ق، چ: <و کَلَّ اللسان مجال سخن نداشتند.>

(۱۸) ه، ل، ش، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۱۹) چ: قول.

(۲۰) ل: از می انصاف خورد.

فواد و صمیم اعتقاد مرید و معتقد شد و جماعت گشتاسفی و شروانشاه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از سر کَلّی وفاق و همگی اعتقاد و اتفاق از برای [۳۵ ب] شیخ زاهد زاویه‌ای بنیاد کردند و مجمع اولیا و مَحَطُّ رجال دنیا شد و روز بروز به موجب وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ^{۲۱} هَبِيتِ سیرتِ مرضیه شیخ زاهد چون سیر آفتاب جهانگیر می شد و کرامات متنوّعه به ظهور می آمد و اصحاب و مریدان بزرگوار ظهور می یافتند؛ همچنانک پیرعلی کرکان - که شیخ صفی الدّین، قُدّس سرُّه، فرمود که «او از جمله کارکردگان تمام و صاحب دل بود» - > و پیره هرون شیروان،^{۲۲} رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که از جمله کارکردگان بزرگ بود <^{۲۳} و همچنانک پیره یوسف اسحاقان که در خوارزم شیخ زاهد را در خواب دید و در خواب توبه کرد و تلقین گرفت و به کار مشغول شد، و چون از آن جا متوجّه شیخ زاهد شد، ذکر وی گردیده بود. و چون به خدمت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، رسید وی را تلقین ذکر سیوم فرمود.

شعر

نور رخشنده آفاق ز روی شید است گهر اندر دل کان از اثر خورشید است

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان را پسری بود سیامک نام، و آن سیامک را با شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، نفاق کَلّی می بود. اتفاقاً عزیمت اردو کرد و به اردو رفت و در حالت رفتن گفت «شیخ طریقه‌ای پیش گرفته است که رعایای ما چون توبه می کنند ترک عمارت می کنند و متغیّر مزاج می گردند. چون از آن جا بازگردم بنیاد زاویه وی برکنم و آتش در زنم.» این سخن را به شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، رسانیدند. از سر غیرت فرمود: «بلی، از سیاه مرگ اگر واپس آیی.»

شعر

خود را هدف ناوک آن دل نتوان کرد کز سخت کمائی گذرد تیر وی از سنگ
چون سیامک به اردو رفت و سعایت پدر او شروانشاه اخستان پیش پادشاه ارغون (۴۷) کرده بودند، پادشاه ارغون حکم کرد تا سیامک را در نمد سیاه پیچیدند - که عبارت از آن سیاه مرگ بود که شیخ فرمود - و چندانش به لگد زدند و پائی سپر کردند که در آن نمد

(۲۱) قرآن، صف: ۸.

(۲۲) ص: هرون الرشید.

(۲۳) ل: مطلب بین > را ندارد.

بمرد و امید نفاق آمیز به گور برد.

شعر

آن تیر که دل زند، نباشد سپرش وان سر که کند کبر، شود پی سپرش

حکایت: خَلَدَتْ بَرَكَةُ گفت که شروانشاه اخستان چون دید که مردم انبوه از رعایای او متوجه شیخ زاهد شدند و رسوم عمارت و زراعت بواسطه اشتغال ایشان به عبادت و طاعت مختل الحال می شد و در ملک او اثر می کرد، نفاق آغاز کرد و گفت: «رعایای من از کار بر آمدند چون به کار ارادت او در آمدند. من مریدان او را در آب اندازم و بنیاد زاویه قلع کنم و براندازم.»

این سخن به شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، رسانیدند. خاطر مبارکش از این معنی متغیر شد، اما زبان از نطق در کشید و کمین دل برگشاد. ناگاه شروانشاه در خانه نشسته بود از جای برجست و شمشیر برکشید و به دیوار حواله می کرد و شمشیر می زد، و هیچ کس را از خواص و نزدیکان و یاران او یارای آن نبود و قدرت آن نداشتند که در پیش وی روند. او همچنان شمشیر کشیده تاختن به دیوارها می آورد و حمله می کرد و شمشیر می زد. این سخن به شیخ زاهد رسانیدند، فرمود: «آن شمشیر که او خورده است دفع بدین شمشیر نتوان کردن.» و در آن حال بمرد.

شعر

هرکه زخم دل خورد از ضرب تیغ آبدار باشد از محض شقاوت در دو عالم خاکسار

حکایت: پیره عبدالله^{۲۴}، پسر عابد ناسک پیره عزالدین^{۲۵}، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که روزی شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، بر لب دریا با اصحاب نشسته بود که ناگاه جوانی گردآلود از گرد راه در رسید. و حال آنک مدّت شش سال بود که راه می برید که از طرف چین و شرق می آمد و آن ساعت کجا رسیده بود. و سلام کرد. شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، وی را پرسید و احوال ما فی الضمیر وی از اول تا آخر [۳۶ الف] و احوال منازل به منازل او یک به

(۲۴) ه، ل، ش، ق: ملک العباد پیره عبدالله.

(۲۵) ه، ش، ق: پسر الناسک الیقین السالک المتقین پیره عزالدین؛ چ: پسر عزالدین.

یک بر کف او نهاد. آن جوان در قدم مبارک شیخ افتاد. شیخ دست وی بگرفت و به خلوت برد و ساعتی با وی خلوت کرد، آنگه وی را به خلوت دیگر فرمود رفتن. آن جوان به خلوت نشست.

چون مدتی بر آمد، روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «ای جوان، والدۀ تو این ساعت در نزع است و به نفس آخر رسید و تو را می خواهد. تو را می باید رفتن و او را دریافتن.» مردم تعجب کردند که راهی که به شش سال باید قطع کردن به یک ساعت چون توان رفتن؟ شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که: «من راهی دارم که نزدیک است.» و آن جوان را به کنار دریا آورد و دیگران را بازگردانید. با آن جوان و یک خادم آن جا با استاد و استاد به درختی فرمود و آن جوان را گفت: «نگان کن.» آن جوان نگاه کرد. راهی دید بر روی دریا، و شیخ دست مبارک بر پشت وی نهاد و وی را روانه گردانید. آن جوان گفت: «ای شیخ، اگر خواهم که باز آیم، چون آیم،» فرمود: «باز به هیمن راه باز آی.» و آن جوان به آن راه برفت تا از مدبصر پوشیده شد.

شعر

ما را به سرکوی تو زان راه گذارست کان راه به سر، بی سر و بی پای، توان برد^{۲۶}
چون مدتی بر این بگذشت و شیخ را، قُدَس رُوْحَه، آخر ایام بود باز بدان مقام بر لب دریا نشسته بود. باز آن جوان را دیدند که بیامد. شیخ، قُدَس رُوْحَه، وی را ترحیب فرمود و پرسید که: «والده را دریافتی؟» گفت: «بلی» و شیخ تعزیت والدۀ و پدرش باز داد. زمانی در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، صحبت داشت. پس شیخ برخاست که به خلوت رود، آن جوان گفت: «شیخ، تو مرا راه خوش نزدیک نموده ای.» و چون شیخ به خلوت رفت او باز به همان راه مراجعت کرد و برفت و دیگر کس او را ندید.

شعر

ره بُرید و راهبر را باز یافت وز چنین رهبر رهی با راز یافت^{۲۷}

حکایت: نوبتی شیخ زاهد، قُدَس رُوْحَه، از گیلان به اردبیل می آمد، در بیشه ای خادم شیخ کوزه ای آب بر دست داشت و در عقب شیخ می آمد. یکی از سپاهیان به وی رسید و

(۲۶) ل: نتوان رفت.

(۲۷) ش: رهبر ره یاران شتافت؛ ج: رهبر ره آن باز یافت.

کوزه آب از دست خادم بقهر بستد و آب باز خورد. حالی^{۲۸} سراپا آماس کرد و بمرد. خادم چون به شهر رسید و به حضرت شیخ زاهد آمد و شیخ آب خواست، خادم آن کوزه پیش آورد. شیخ فرمود: «بر زمین زن.» خادم علی الفور بر زمین زد و شکسته شد. در کوزه نقطه ای سیاه پیدا شد. شیخ فرمود به خادم: «آن سپاهی را آن جا بکشتی و می خواهی که این نقطه سیاه بر دل من اندازی؟ اگر من این آب می خوردمی، این نقطه سیاه بر دل من می آمدی.»

شعر^{۲۹}

از مشرب صاف چون زلالی داریم کی دست بدین گأس کدورت آریم

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت، روزی در وقت صَلَوةِ الْاِشْرَاقِ، شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، در خلوت بود. و عادت چنان بودی که تا شیخ صَلَوةِ الْاِشْرَاقِ نگذاردی > و نماز چاشت نگذاردی <^{۳۰} هیچ کس را زهره و مجال نبودی که پیش شیخ در آمدی. دو کس بی استجازه و اجازه ناگاه در خلوت رفتند و شیخ، قُدَسَ رُوحُهُ، در آن وقت در حالت و صفت قهر بود. در حال در ایشان نظر کرد. حالی از حلق آن دو کس خون بقوت عظیم برجستن گرفت و بر دیوار خلوت می زد و حالی فرو افتادند و بمردند.

شعر

ادبی^{۳۱} باید تا روی بدین در بنهد هر که گستاخ نهد پای یقین سر بنهد

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که اخوی سلیمان خسوره شیخ زاهد را، قُدَسَ رُوحُهُ، دو سراسب نفیس بود > و از پنهان شیخ <^{۳۲} از نان و شلتوک زاویه بدان اسبان می داد. چون شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، معلوم شد فرمود که: «بعد از این اسبان را باز نیابی.»^{۳۳} [۳۶ ب] در حال آن دو اسب قصد پنبه زاری کردند و شکم هر دو اسب به پایه پرچین پنبه زار فرو رفت و هلاک شدند و شلتوکی که خورده بودند از شکم ایشان از آن زخم بیرون آمد.

(۲۸) ل: فی الحال.

(۲۹) ه، ل، ق: بیت.

(۳۰) ل: ندارد.

(۳۱) ص: ادیبی.

(۳۲) ه، ق: > پنهان از خادمان <؛ ل: > پنهانی خادمان زاویه <؛ ج: > و پنهان <.

(۳۳) ص، ش، ج: باز نیابی.

شعر

قوت مرکب چو از حرام دهند از سواری پیاده زود شوند

حکایت: خُلِدَتْ بَرَکَتُهُ گفت، روزی شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، با اصحاب به راهی می‌رفتند. ناگاه از میان خارستان انبوه [ی] که بر راه بود ماری عظیم سرخ شگرف بیرون آمد و توجّه به شیخ کرد. اصحاب قصد کشتن وی کردند. شیخ فرمود: «رها کنید تا بیاید.» رها کردند. آن مار بیامد و حلق خود در پای مبارک و کفش شیخ مالید ساعتی و باز کردید و در آن خار بُن رفت. شیخ فرمود که: «این صنف را نیز از مخلوقات همچنین ارادت به درویشان است.»

شعر

هر چیز به کوی دوست رازی دارد با خاک قَدْ مَنگَهش نیازی دارد
در باغ همه هزار دستان نَبُود بنجشک به قدر خویش سازی دارد

حکایت: ملک الصلحا پیره زکریا روایت کرد از شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، که فرمود: «روزی شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، در خلوتی نشسته بود که برابر دریا بود و من به مهمّی خواستم رفتن. یکی را بر آستان خلوت بنشاندم و کودکی را بر در بنشاندم که تا مراجعت من اگر شیخ کاری فرماید حاضر باشد. بعد از ساعتی چون باز آمدم آن کودک را دیدم بیخود افتاده. در خلوت رفتم. آن کس نیز در آستان بیخود افتاده بود. از ایشان از سبب آن پرسیدم. گفتند که «جمعی را دیدیم که از روی دریا به خدمت شیخ آمدند. ما از هیبت ایشان بیخود شدیم.» از شیخ زاهد پرسیدم. فرمود: «بلی، هفت تنان بودند که به زیارت آمدند.»

شعر

إِخْوَانُ صِدْقِي لَوْ يُفَرِّقُ بَيْنَهُمْ فَيُفَرِّقُ بَيْنَهُمْ فَلَا تُفَرِّقُ

حکایت ۳۴: أَذَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت، دانشمندی به حضرت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، آمد

و توبه کرد و تلقین گرفت و به خلوت رفت و چند روزی در خلوت بود، آنگاه از خلوت بیرون آمد و در حضرت شیخ گفت: «من آمده‌ام که مرا کشف و کراماتی و از آنچه می‌گویند و من می‌شنوم، حاصل شود. اکنون حاصلی نمی‌بینم.»

شیخ فرمود که: «برخیز و به خلوت برو.» آن دانشمند باز به خلوت رفت و بنشست و در واقعه دید که وی را بگرفتندی و در کوره آتش نهادندی و دم در دمیدندی. چون آتش مشتعل شدی او را طاقت طاق شدی و مجال نماندی. نعره‌ای بزد و از خلوت بیرون افتاد و سراسیمه و مضطرب به حضرت شیخ، قُدَس رُوحُه، آمد. شیخ در حالی که به وی نظر کرد، گفت: «مولانا، کسی را که طاقت پاک کردن و تطهیر کردن نباشد چیزی در اندرون وی چون تواند ریختن؟» دانشمند چون بشنید، دماغش از وسوس تردد پاک گردید و گفت: «شیخ، از برای خدا طهارت بلطف فرمای کردن و تَلَطُّف به جای آوردن.»

شعر

هر زر که ز کوره خالص آید بیرون بر نقد روان سگه شاهی باید

حکایت: پیره دولت‌شاه گفت که شیخ صفی‌الدین، قُدَس الله سِرُّه، فرمود که: «چون شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، در نماز بودی من در جنب او نماز کردم. روزی در اثنای نماز دیوار قبلی دیدم که بشکافت و شخصی در آمد و در پهلوی من نماز کرد. چون فارغ شدیم شیخ، قُدَس رُوحُه، گفت: «صفی بترسیدی؟» گفتم: «ای شیخ، در حریم کعبه امن چه جای ترس است؟» فرمود: «این کس فلان شیرازی است که هر پنج نماز به جماعت آورد.»

شعر

در حضورند همچو نقطه قاف گر چه دورند چون کرانه قاف

حکایت^{۳۵}: اَدَامَ الله بَرَکَتَه گفت، روزی عیال شیخ زاهد در خانه نشسته بود، ناگاه شیخ از سقف خانه فرود آمد و پیش وی بنشست. آن مستوره عظیم از این معنی بترسید. بعد از ساعتی که [۳۷ الف] آن فَرَع و رُعب از وی برفت، به شیخ گفت - بر سیل مطایبه - که: «ای پیر مرد! من عظیم بترسیدم.» شیخ زاهد از وی برنجید، گفت: «آری چون من کسی را به

(۳۵) چ: مطالب این حکایت دنباله مطالب حکایت قبلی آمده است.

چنین لفظ پیر مرد خطاب کنند بحقارت. اگر نه از خدایتعالی ترسیدمی در حالت به زمین فرو بردمی.»

شعر

با شیر زیان خطاب باید به ادب کو، همسر روباه نباشد به لقب

حکایت: پیره دولتشاه گوید که شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، فرمود که: «باری با شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، در کشتی بودیم و دانشمندی با ما در کشتی بود که با این طایفه به مرض نفاق علیل بود. ناگاه موجی عظیم برخاست و کشتی مضطرب شد و حال با تَضَرُّع و إِذَا غَشِيَهُمْ مَوْجٌ كَالظُّلُلِ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ^{۳۶} مؤذی شد. دانشمند تَضَرُّع آغاز کرد که: «شیخ، از برای خدا مردی.» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرمود: «مولانا مترس، که باکی نیست.» دانشمند گفت: «شیخ، چون کشتی به مغرق رسید چون توان آر مید؟» شیخ، قُدَس رُوحُه، آستین مبارک بر دریا زد و گفت: «خاموش باش که مولانا می ترسد.» دریا حالی بیارامید و کشتی به سلامت بیرون آمد. چون به ساحل برسیدند شیخ انصاف داد که آستین بر دریا نایستی زدن.

شعر

کشتی ایمان ما در بحر موج هایل است^{۳۷} نه مجال بادبان و لنگر و جای مسیر
حال سر بازی و بیم غرق و جای پای نه در چنین دریا چنان ملاح باید دستگیر

حکایت: اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت دانشمندی بود که به سرخه فقیه مشهور بود و او را تردّد خاطر می بود و اعتقاد نمی بود که طالبان در ریاضت می گویند که دفع حشرات کنند و امثال این ها. تا روزی در خلوت خود نشسته بود، دید که دیوار خلوت شکافته شد و ازدهایی عظیم - که در شگرفی در صددی بود که آفاق را فرو می گرفت - قصد او کرد و دهان بگشاد که او را با حوالی او فرو برد. سرخه فقیه چون این حال دید نعره ای بزد و از خلوت بدر افتاد و بیخود. خبر به شیخ زاهد رسید. شیخ شربت بی فرستاد. در حلق سرخه فقیه ریختند. به خود باز نیامد. شیخ، قُدَس رُوحُه، برخاست و به در خلوت سرخه فقیه آمد و او را در آن حال

(۳۶) قرآن، لقمان: ۳۲.

(۳۷) ش: کشتی در موج بحرایمان ما بحر هایل است؛ ق: کشتی ایمان ما در خوج بحر سائیست.

بر خاک افتاده دید. دست مبارک بر پیشانی او نهاد. به خود باز آمد و باز بپنجه خود شد، تا سه نوبت.

شعر

در واقعه‌ای که کوه ناچیز شود پیداست که طاق‌باز چند بُود
پس شیخ، قُدَس رُوحُه، فرمود: «سرخه فقیه حال چیست؟» گفت: «از برای خدا!»
فرمود: «نه بازگویی.» سرخه فقیه گفت: «چنین ازدهایی دیدم که جهات آفاق را فروگرفته بود
و دهان گشاده قصد من کرد.» شیخ زاهد فرمود که: «سرخه فقیه، در تو چندین از این
ازدهاست. اگر می‌خواهی که با خود به گور نبری این جا دفع کن و اگر خواهی با خود به گور
ببر.»

شعر

در عالم نفس هست ازین سان بسیار خواهی ببرش به گور و خواهی بگذار
حکایت: دَامَت بَرَکَتُه گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، در کشتی نشسته بود و
شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، در حضور وی و اندک‌اندک نبات به شیخ زاهد می‌داد. جمعی
نیز در کشتی و در میان دریا روان بودند که ناگاه موجی عظیم برخاست و دریا به شورش
درآمد و کشتی در مفرق افتاد. مردم مأیوس شدند و امید از نجات و آرزو از حیات منقطع
گردانیدند. هر یک تخفیف جامه بر خود می‌کردند که چون غرق شوند به شنا و خلاص
جویند.

شیخ صفی‌الدین شنا نمی‌دانست. هلاکت بر خود لازم و حاضر گردانیده بود. شیخ
زاهد، قُدَس الله رُوحُه، از این موج و بیم غرق فارغ و ذاهل و به جای دیگر مشغول بود. چون
نظر کرد مردم را دید در اضطراب و سراسیمه شده فرمود: «صفی چه حالت است.» شیخ
صفی‌الدین گفت: «دریا در موج و شورش است و مردم مشویش و از حیات مأیوس گشته و
کشتی غرق [۳۷ب] خواهد شد و هلاک خواهیم شدن.»

شعر

دستگیری کن که کار از دست رفت پایمردی کن، ز پا افتاده‌ایم
شیخ زاهد به زانوی مبارک درآمد. شیخ صفی‌الدین قدری نبات در پیش داشت. قبول
نکرد. و حال بر وی غالب شد و به حرکت درآمد و خود را یمنه و یسره حرکت می‌داد. و در

آن حرکت می بود که ناگاه آن باد مخالف که دریا در موج می آورد به دو شعبه شد و هر شعبه به کناری از کشتی می جست، چنانک بر کشتی نمی افتاد و به مثال کوچه شد و کشتی در میان بماند و از قفای کشتی بادی دیگر به خلاف این باد مخالف درآمد و کشتی را می راند تا کشتی به سلامت روانه شد. چون مردم ایمن شدند و کشتی ساکن شد، شیخ زاهد فرمود که: «صفی آنچه به من می دادی بده.» نبات بستد و تناول کرد.

شعر

بادبان کشتی ما چون به بادی آورد کی ز موج حادثات غرق یابد آفتی؟
از هوای دلربا بخشد حیات و هم نجات وز نسیم جانفزا هم رافتی و هم راحتی

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت باری دیگر شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، از گشتاسفی به گیلان به کشتی می آمد. ناگاه موج مفرق برآمد و کشتی به مفرق دریا رفت. مردم مأیوس گشتند <که کشتی غرق گردد>.^{۳۸} و شیخزاده جمال الدّین علی، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، جامه ها از خود برکنند و بند ازار محکوم کرد و مترصد بنشست که چون کشتی غرق گردد از غرق به شناو بیرون آید. شیخ صفی الدّین چون شناو نمی دانست هلاکت بر خود جزم کرد و به شیخ زاهد گفت: «از برای خدا وقتِ مدد است.» شیخ زاهد فرمود: «چیست؟» گفت: «در حال کشتی به حال غرق کشید.» شیخ زاهد آستین بر دریا زد و بانگ بر دریا زد. ناگاه دریا و موج آن ساکن شد <و دریا چنان شد که آبی در طشتی کنند>^{۳۹} آسوده و آرامیده و سلامت بیرون آمدند.

شعر

چون زند بر روی دریا آستینی از ادب بحر را از هیبت او لرزه افتد بر بدن

حکایت^{۴۰}: خواجه امین الدّین - که نسبت قرابت و مصاهرت شیخ صفی الدّین، قَدَّسَ سِرَّهُ، دارد - روایت کرد که جمعی در کشتی بودند، از باکوبه می آمدند. موجی و بادی مخالف برخاست و کشتی بر غرق مشرف شد، چنانک یک گوشه کشتی به طرفی به آب فرورفت. مردم استعانت به شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ، آوردند و چند خیک نفط نذر زاویه

(۳۸) از اضافات «ل» است.

(۳۹) ل: ندارد.

(۴۰) ل: این حکایت را ندارد.

کردند. ناگاه مغرق بدر آورد.

شعر

آنک مـلاح فـلاح مـا بود چون^{۴۱} پسندد روز سختی غرق ما؟
چون به سلامت بیرون آمدند به خدمت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، آمدند و از آن
خیکه‌های نذر چندی بیاوردند و چندی بازگرفتند. چون شیخ زاهد را نظر مبارک بر ایشان
افتاد به کرامات بر سیل نصیحت و نهی ایشان را از ارتکاب معصیت به تصرّف نذر فرمود
که: «مردمی که راه دریا کنند ارادت ایشان چندان باشد که کشتی ایشان در مغرق باشد. چون
بیرون آیند بتمام نذر وفا نکنند.» آن جماعت برخاستند آن باقی نذر نیز بیاوردند و انصاف
دادند.

شعر

آن جائی ز موج بحرشان داد نجات وینجائی ز غرقِ معصیت کرد خلاص

حکایت^{۴۲}: سیدالاقطاب فی العالمین حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - که
فرزند خلف شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، است - فرمود که نوبتی در وقت سرمای هوا شیخ زاهد
در دریا رفت و در میان آب بنشست. مریدی از مریدان او بر کنار دریا بود. شیخ به وی
اشارت فرمود که «در آب بیا.» آن مرید در آب رفت. شیخ می‌فرمود بیا و او می‌رفت. گفت
چندانک به شیخ، قُدَس سِرُّهُ، نزدیکتر می‌شدم آب دریا گرمتر می‌بود و شیخ می‌فرمود که
«نزدیکتر آی» تا چون نزدیک شیخ بر رسیدم آب گرم و خوش بود و با شیخ ساعتی در آب
بنشستیم و بیرون آمدیم.

شعر

هم آب و هوای مهر ما خوش باشد هم عالم قهر ما پر آتش باشد

حکایت: شیخ صدرالدین، آدام الله بَرَکَتُهُ، فرمود شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّهُ، گفت
نوبتی که شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، به نوشهر دشتاوند بود پادشاه اسلام غازان محمود (۴۸)
رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، عزم زیارت شیخ کرد و در راه که می‌رفتند با امرا و ارکان دولت گفتند که

(۴۱) ق: کی.

(۴۲) رک: توضیح (۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».

«نیتی کنیم. اگر شیخ آن نیت ماکه در ضمائر است به ظهور آورد از جمله کرامات باشد.» و هر یکی نیتی جداگانه می کردند. پادشاه غازان گفت: «که من سه نیت کردم. شما را با من موافقت باید کردن در این نیتها. یکی آنک چون به حضور شیخ رسیم سخن حسین منصور، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بگوید که مردم در باب وی سخنهای مختلف در ردّ و قبول می گویند و تحقیق حال فرماید. دوم در عدل سخنی گوید. سیم پیراهن تن مبارک خود بیرون آورد و در من پوشاند.» و امرا بر این سه نیت پادشاه اجماع و اتفاق کردند.

چون سلطان به حضرت شیخ زاهد درآمد، شیخ از برای او قیام فرمود و ظاهر باصرة شیخ در آن وقت پوشیده^{۴۳} بود. سلطان دست مبارک شیخ زاهد بگرفت و مصافحه کرد. لرزه بر اندام سلطان غازان افتاد. به مغولی به امیر قتلغشاه گفت که: «این درست مردیست»^{۴۴}، هر کس را که دست به دست من رسید دست او بلرزید، اما چون دست من به دست این مرد رسید دست من بلرزید.»

شعر

دست دنیا جوئی کی همسر بود با دست آنک^{۴۵} پشت پای فقر بر روی دو عالم می زند؟
و چون بنشست شیخ، قُدّس سِرّه، وی را پرسید، فرمود که: «سلطان، از تو ستوالی می کنم. تو را از این خاصان کسی باشد که محرم تو باشد و تو سرّ خود با وی در میان نهی و او را بر سرّ خود اطلاع دهی؟» سلطان گفت: «بلی باشد.» شیخ گفت: «اگر صاحب سرّ تو، سرّ تو با اغیار بگوید تو با وی چه کنی؟» گفت: «او را بر دار کنم و به آتش بسوزانم.» شیخ فرمود: «فرزند، حق تعالی نیز با حسین بن منصور الحلاج همچنین کرد. چون سرّی از اسرار خود با وی در میان نهاده بود و او با اغیار در میان بنهاد، حق تعالی با وی همین معامله کرد.»

شعر

سرّ خلوتگاه شاهان هر که با اغیار گفت با دل خونین سوزان راز جان از دار گفت
باز شیخ، قُدّس رُوحه، فرمود - به سلطان: «فرزند، تو را خزینه ای باشد؟» گفت: «بلی» گفت: «در خزینه چه باشد؟» گفت: «زر، نقره، جواهر، امتعه و اقمشه و امثال آن.» شیخ فرمود: «نه، خزینه این نیست.» سلطان گفت: «خزینه چه باشد؟» فرمود: «خزینه تو نوکر نیک

(۴۳) ج: مکفوف.

(۴۴) ق: این دست مردیست؛ ج: این درشت مردیست.

(۴۵) هل، ق: دست دنیا جوی همسر کی بود با دست آنکه.

تو است، که چون وی را از برای زر بفرستی زر با دعا بیاورد. به زر خزینه تو پر کند و به دعا کیسه تو پر کند، یعنی عدل کند و مردم به تو دعا کنند.»

شعر

هر کفّه که آن گران شد از داد بنشست و سبک گرفت بر باد
ضمیر سیّم را که سلطان التماس پیراهن کرده بود شیخ، قُدّس سرّه، خاموش شد.
سلطان در دل خود اندیشه کرد که «چون شیخ آن دو ضمیر گفت و سیّم نیز می‌داند، چرا پیراهن نمی‌دهد؟» ساعتی برآمد. شیخ فرمود: «به سلطان: «فرزند، در میان مردم وحشت است برهنه شدن. صبر کن تا مردم خلوت شوند.» سلطان چون بشنید سر در قدم شیخ نهاد.

شعر

شاهی که تواضع به سر خویش نماید تاج از سر افلاک به دولت برآید
شیخ صفی‌الدّین گفت به شیخ زاهد که: «من به جامه خود حجاب کنم و در پیش دارم تا شیخ پیراهن بپوشد.» پس دامن جامه خود را حجاب کرد و در پیش داشت و شیخ زاهد از تن مبارک بدرآورد و به گردن سلطان غازان فرو کرد. سلطان پیراهن شیخ را بالای جامه پادشاهانه بپوشید، چنانک دست به آستین برنیاورد، لیکن سر به گریبان برکرد و باقی جامه بر هر دو دست خود گرفت و همچنان می‌داشت تا چندانک بیرون رفت. پس سلطان غازان گفت: «یک آرزوی دیگر دارم.» شیخ زاهد گفت: «فرزند چه می‌خواهی؟» سلطان گفت: «می‌خواهم شیخ، قُدّس رُوحه [۳۸ ب] که پای خود را بدارد تا ببوسم.» شیخ گفت: «تو پادشاهی، خدا روا ندارد که پای درویشان ببوسی.» سلطان گفت: «من نیز از برای خدا می‌خواهم.» شیخ هر دو پای دراز کرد و سلطان غازان سر در قدم شیخ نهاد و هر دو رخسار خود به هر دو کف پای مبارک شیخ نهاد و بسیاری ببوسید.

شعر ۴۶

آبروی از خاکپای دوستان، او برد هر که می‌خواهد که باشد زیر خاکش آبرو ۴۷
سرورانش سر فدا سازند اندر راه صدق هر قدم کز صدق ثابت می‌رود در راه او
چون بیرون رفت پیراهن را به دست خود تآی کرد <و در نوشت ۴۸> و به خازن سپرد که:

(۴۶) ه: بیت؛ ل: قطعه.

(۴۷) ص: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

(۴۸) ل: ندارد.

«این را از برای توش آخرت من نگهدار.»

و همچنان نگهداشتند تا وقت وفات سلطان. چون وفات یافت در وی پوشانیدند و اکنون بر تن سلطان است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

خَيْرُ الْمَلَائِكَةِ أَنْ تُلَقَّ ٤٩ الْحَبِيبُ بِهِ يَوْمَ التَّرَاوُرِ ثَوْبُ قَبِيلَةٍ خُلُفًا ٥٠

حکایت ٥١: آدام الله بَرَكَتُهُ گفت که یک بار دیگر سلطان غازان به حضور شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، به گشتاسفی رسید و شیخ زاهد و شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُمَا، بر یک تختینه کوچک که به اصطلاح اهل گیلان آن را لَمْ گویند نشسته بودند و سلطان غازان بالای آن آمد و هر سه بنشستند و مجال رابعی مضیق بود، و شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، به کلمات طبیات مشغول شد. ٥٢

شعر

كَلَامٌ لَوْ أَنَّ [الله] يُوحى بِبَعْضِهِ لَأُصِحَّ حَيًّا بَعْدَ أَنْ ضَمَّهُ الْقَبْرَ ٥٣

ناگاه قاضی حسن گشتاسفی بر آن جا آمد، و در اطوار کلمات شیخ او نیز آغاز کرد که «در فلان کتاب آورده اند» چون این قدر سخن بگفت، سلطان گفت: «این چه کس است؟» شیخ صفی الدین گفت: «این قاضی حسن است.» سلطان گفت: «قاضیان را نام با حسن باشد یا بوالحسن؟» پس گفت: «قاضی، رها کن تا شیخ سخن و فایده فرماید که از این نوع سخن شما بسیار شنیده ایم.» پس گفت که «سخن امثال این ها همچنان است که سوزنی که در نمد سیاه زنند هیچش اثری پیدا نباشد و سخن شیخ همچنان است که تیری که بر عضوی زنند از آن کسی هم درد کند و هم جراحت کند و هم نشانش پیدا شود.»

شعر

حدیثی کان به لفظ دل برآید چو جان دلگیر و خوب و دلبر آید

(٤٩) ل، ش، چ: ان تلقی.

(٥٠) ه، ق: بیت عربی را ندارد؛ ص، ل، ش، چ: ثوب قبله خلفا.

(٥١) ل: این حکایت را ندارد.

(٥٢) ه، ش، ق، چ: به کلمات و مواعظ دلپذیر مشغول بود.

(٥٣) ه، ق: بیت عربی را ندارد؛ ش، چ: بعد ما ضمه القیر.

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که یک بار دیگر اتفاق ملاقات سلطان غازان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با حضرت شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، به سبب شفاعت ملک احمد اصفهید گیلان بود. و حال چنان بود که ملک احمد با شیخ، قُدَّسَ رُوحُهُ، طریقه وَهْنِ اعتقاد بنیاد نهاد و بعضی از مریدان شیخ زاهد به اجبار پیش پیران دیگر می بردی. چون شیخ زاهد را از این معنی خبر شد اندکی غیرت فرمود. ملک احمد به دست سلطان غازان گرفتار شد. کسان وی از شیخ، قُدَّسَ رُوحُهُ، استدعای شفاعت کردند در استخلاص او شیخ زاهد متوجه اردو شد، و اردو در موقان بود.

چون نزدیک رسیدند شیخ صفی الدین پیشتر برفت و در بارگاه سلطان رفت. سلطان را دید که سر در صندوق برده بود و درسته‌های سرخ را بزرگ از کوچک جدا می کرد. چون شیخ صفی الدین را دید پرسید و گفت: «چرا آمده‌ای؟» گفت: «شیخ زاهد آمده است.» حالی بیرون آمد و سوار شد و به استقبال شیخ زاهد رفت و زیارت دریافت و پرسید: «شیخ چرا وجود مبارک رنجه فرموده است؟» شیخ گفت: «به شفاعت^{۵۴} ملک احمد گیلانی.^{۵۵}» مصراع:

«دست جان باید زدن در دامن زین سان شفیع»

سلطان گفت: «توقع از شیخ آن است که پنج طایفه را شفاعت نفرمایند که قبول نتوان کرد، باقی هر چه شیخ فرماید مبذول و مقبول است: اول، کسی که بر پادشاه خود بیرون آید. شفاعت در حق او مقبول نباشد؛ چه، در آن فساد ملک است.

شعر

منهدم گردد بنای مملکت گر نماید سروری هر بی سری
دویم، قاضی که [۳۹ الف] در دین و شریعت خبط کند. شفاعت در حق او قبول نیاید؛ چه، در آن فساد دین است.

شعر

گر قاضی ظالم نکشد خسرو عادل بنیاد شریعت بود از وی متزلزل
سیم، در حق کسی که او سکه قلب زند. شفاعت نیاید؛ چه، در آن فساد دنیا است،

(۵۴) ص: به شناخت.

(۵۵) ص، ل، ج: گیلان.

مصراع:

«قَلَّابٌ مَغْلَانِي سَزَدَ أَنْ رَاكَ قَلَّابِي كُنْد»^{۵۶}

چهارم، در حقّ فرزندی که بر مادر و پدر عاق گردد. شفاعت در حقّ او قبول نتوان کرد؛ چه، در آن فساد حق نسبت آقایی و ادنایی است، یعنی بزرگی وی کوچکی، قُلْ لِلْعَاقِ إِعْمَلْ مَا شِئْتَ فَإِنَّتَ غَيْرِ مَأْجُورٍ.^{۵۷}

پنجم، در حقّ غلامی که بر خواجه خود عاصی گردد. شفاعت او قبول نشاید کرد؛ چه، حبّ فساد ملکی و مملوکی درآید و حشمت خواجهگی و بندگی نماند. و این پنج طایفه را ضرورت بیاید کشتن.»

شیخ زاهد چون این کلمات بشنود استحسان فرمود

شعر

يُؤَوِّفُهُ اللهُ فِي رَأْيِهِ وَيُوجِي الصَّوَابَ إِلَى قَلْبِهِ

و گفت: «این کس به خرابی خود گرفتار است. این یک کس را به من بخش و در باب چنان کسان دیگر شفاعت نکنم.» پس سلطان، ملک احمد را به حضور شیخ فرمود آوردن و در دست و پای شیخ انداخت و به وی گفت: «خواستم گوشت تو را به شیخ زدن و در خورد تو دادن، لیکن این نوبت به شیخ بخشیدم.» و چون وقت مراجعت بود، شیخ زاهد فرمود: «در میان شما چوپان کیست؟» سلطان فرمود که چوپان را بیارند. امیر چوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در آن وقت صد مرده بود. چون به حضرت شیخ زاهدش آوردند شیخ بدو فرمود که: «چوپان! گله رعیت را به تو سپردم. باید که نگاهداری.» بعد از آن احوال، امیرچوپان جایی رسید در ترقی و رفعت که پادشاه نشان شد و بر چهار آلوس امیرالامرا شد.

شعر

در بدخشان عنایت سنگ اصلی ز آفتاب
جوهری گردد که مهر ملک شاهان را سزد
قطره‌ای اندر پناه بحر در کام صدف
گوهری گردد که تاج فرق سلطان را سزد

حکایت: دَامَتْ بَرَكَتُهُ گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، در سماع بود و بابای مراغی و دوکس دیگر در سماع رفتند. در میدان شیخ زاهد از سر غیرت از میدان بیرون

(۵۶) ل، ق، ج: مصراع را ندارد.

(۵۷) ل: جمله عربی را ندارد. ه، ق: به صورت یک بیت عربی آمده است.

رفت و بغیرت نظری کرد. آن دو کس معاً در حالِ هلاک شدند و در میدان بیفتادند. شیخ زاهد به شیخ صفی‌الدین گفت: «صفی، بابای مراغی را به تو بخشیدم که بسی خدمت تو کرده است، و الاً حال او نیز چون دیگران بودی.»

شعر

بر بساط شهان اگر نبرند^{۵۸} ادبی نیک، بس ادب بخورند^{۵۹}

حکایت: دَامَتْ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، مردی بس غیور بود که چون وقت غیرت درآمدی پیش او مردم کار کرده و غیر کار کرده یکسان بودی، چنانک اخی موسی نام، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مردی بود کار کرده گرم و گرم‌رو که از عادتش آن بودی که در وقت شدت سرمای زمستان به شب در دریا رفتی و تا روز با خرقه در آب بنشستی و کف دریا گرد بر گرد او بیستی و در آب «اوه، اوه» تا روز نفس می‌زدی. چون روز شدی به خلوت آمدی و تا به خلوت رسیدن خرقه بر تنش خشک شده بودی.

شعر

از گرم زوی چو آتش شعله بستی در بحر شدن غرقه و سوزش ننشستی مگر وقتی که با شیخزاده جمال‌الدین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به کوه آب گرم می‌رفتند، در راه شیخزاده جمال‌الدین علی به تماشا تازیانه بر اسب اخی موسی زد. اسب اخی موسی در جست و تنگ حُلُقِی آغاز کرد و گفت: «بنشین، این از برای آن می‌کنی که خود را شیخزاده می‌دانی؟ فردا پیدا شود که طبل بر در که می‌زنند»^{۶۰} این سخن به شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، رسید. غیرت فرمود و گفت: «اگر جگر بندت فرو نیندازم!» پس خَيْرِ قَضَاءِ اللهِ وَ قَدَرِهِ در آن دو روز جگر اخی موسی قطعه قطعه فرو افتاد و هلاک شد.

شعر

تا چنین نازک دلی بگزیده‌اند بس جگرکان پاره‌پاره دیده‌اند^{۶۱}

(۵۸) ج: نکنند.

(۵۹) ص: چ: ادبی نیک، ادب بخورند.

(۶۰) ص: طبل بر در خانه که می‌زنند.

(۶۱) ج: این دل حال دلفروز به هر درد نبخشند / و این درد جگرسوز به هر مرد نبخشند

حکایت ۶۲: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت یوسف کوهی نام مردی بود از جمله مردان کار کرده و گرم رو و خایف و وجل القلب. و از مناقب او [۳۹ ب] آن بود که بعضی دیده بودند که اگر او تیز در آفتاب نظر کردی، در آن حَیْز که بودی دوری می کردی. شیخ زاهد را، قُدَّسَ رُوحُهُ، عادت چنان بودی که اگر او حاضر بودی هیچ یوسف نامی را آواز نتوانستی دادن و فرمودی که: «می ترسم که اگر یوسف آواز دهم جگر این یوسف تحمّل نکند از خوف و هلاک.» و اگر یوسف نامی را آواز بایستی، اولاً به یمین و یسار نظر فرمودی. اگر یوسف حاضر نبودی هیچ یوسف را آواز ندادی. تا عاقبت شیخ زاهد آوازی بر او زد و لیکن نه بطریق غیرت و هیبت جگرش پاره شد و هلاک شد.

شعر

ایمن حال دلفروز به هر درد نبخشند وین درد جگر سوز به هر مرد نبخشند

حکایت: مولانا محیی الدّین روایت کرد که حاجی حسن خلخالی و پیره محمد دوسی ۶۳، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا، عزم حضور شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، کردند و چون به خدمت شیخ زاهد آمدند. اتّفاقاً شیخ را دیدند جو قای کوتاه پوشیده و برنجزار به گل و آب در کار استاده. چون ایشان شیخ را بدان حال دیدند و در خاطر خود حقیر شمردند و فکر کردند که «ما قطع چندین مسافت از برای چنین کس چرا کردیم؟» شیخ، قُدَّسَ رُوحُهُ، در حال بیرون آمد و دست و پای مبارک از آن گِل بشست، و بی سابقه معرفتی بگفت: «حاجی حسن، اگر پادشاه غازان در میان بیشه راه گم کند و راه نداند، اگر درویشی دست و پا غبار و گل آلود وی را راه نماید، پادشاه در پی او نرود و راهبری او قبول نکند؟»

چون این سخن بشنیدند در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند.

شعر

إِذَا أَرَدْتَ شَرِيفَ النَّاسِ كُلَّهُم فَانْظُرْ إِلَى مَلِكٍ فِي زِيٍّ مُشْكِينٍ
ذَاكَ الَّذِي حَسَنَتْ فِي النَّاسِ رَأْفَتُهُ وَذَاكَ يَصْلُحُ لِلدُّنْيَا وَالْآلِئِينَ

(۶۲) ج: این حکایت ندارد.

(۶۳) ه، ل، ق: درسی؛ ج: درس‌نی.

حکایت: آدام الله بَرَکَتَهُ گفت وقتی شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، قدم در رکاب اغتراب آورد و توجّه سفر کرده بود و شب منزل به خیاو بیشکین (۴۹) بود. و آن شب مجلسی و مجمعی عظیم بود. اما شیخ را، قُدَسَ رُوحَهُ، حالتی قبض واقع شد که به هیچ گونه سخنی نمی‌فرمود و مردم مجال تکلم و تنطق نداشتند و به هیچ گونه کسی را مجال حرکت و بیرون رفتن نیز نبود. همچنان از اوّل شب تا آخر در آن وضع بودند. پس بوقت صبح بسطی در شیخ زاهد پیدا شد و در سخن افاده آمد و چون دریای زخار در موج سخن آمد.

شعر

أَحَادِيثُ لَوْ صِيفَتْ لَأَغْنَتْ بِحُسْنِهَا عَنِ الدَّرِ أَوْ شِئَتْ لَأَغْنَتْ عَنِ الْمِسْكِ^{۶۴}

و از آن جمله سخن فرمود که «طریقت هر روز هفتاد بار کوله سَرُون، یعنی سر تراشیدن خطاب می‌کند و می‌گوید که مرا نگاهدارید تا من شما را نگهدارم. و هر که از طریقت بیفتد بتر از آن باشد که کسی از آسمان بیفتد؛ از برای آنک اگر کسی از آسمان بیفتد غایت آن باشد که بمیرد اگر چه از دنیا برآید اما از عقبی بر نیاید، لیکن آن کس که از طریقت بیفتد هم از دنیا بر آید و هم از عقبی؛ همچنانک این جمع قلندر که طلبی داشتند و چون حق طریقت و سپردن آن به جای نیاوردند طریقت ایشان را بزد. و هیچ کس نباشد که او را طلبی نباشد، لیکن اگر به غولی رسد وی را گمراه کند و اگر به مرشدی رسد مهتدی گردد.»

شعر

راه بسـیـار است و رهـزن بیـشمار راهـرو بـاید که بـاشد بـا خـبر

و نـدرین وادی که جـانها دـاده‌اند قـافله سـالار بـاید رـاهـبر

و از آن جا به سراو^{۶۵} رفت. جمع کثیر و جمعی غفیر بس انبوه به استقبال آمدند، چنانک شیخ را مجال رفتن متعذر شد. در آن جا پهلوان احمد نام کشتی‌گیری در آمد و شیخ را، قُدَسَ رُوحَهُ، برگردن گرفت و به دستی پای مبارک شیخ را بر سینه خود گرفت و به دست دیگر مشت بکشید و مردم را دور کرد تا شیخ را، قُدَسَ رُوحَهُ، از ازدحام زحمتی نرسد. چون شیخ را از آسیب زحمت فراغت شد دست مبارک بر دوش پهلوان احمد زد و دعا کرد و گفت: «پشتت درد مکناد و خدایت قوت دهاد.»^{۶۶} پهلوان احمد گفت که «در عمر خود

(۶۴) ص، هق: بیت عربی را ندارد.

(۶۵) ج: سراب.

(۶۶) ق: خدات قوت داد.

هیچ آلمی و زحمتی به من نرسید و هیچ کس پشت من بر زمین نتوانست آوردن.»

شعر [۴۰ الف]

آن پشت چو در پناه ازین روی رسید دیگر آلم و ضعف و زبونی نکشید

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که مُحَمَّد صَدِیقان که از جمله کارکردگان بود، روزی شنید که از شیخ ابوسعید (۵۰) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کردند که وی را دندانها در دهان مبارک نمانده بود. چون طعام خوردی خلال در دهان بگردانیدی. گفتند: «شیخ، چون دندانت نیست خلال چرا می‌کنی؟» شیخ ابوسعید فرمود: «متابع سنت می‌کنم.»

محمّد صَدِیقان چون بشنید بر شیخ ابوسعید اعتراض کرد و گفت: «به این مقدار سنت باز مانده بود؟» و از آن جا به خدمت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، آمد. شیخ زاهد حالی که به وی نظر کرد به نور ولایت بدانست، فرمود که: «محمّد صَدِیقان! آری! بالا به گور بر بزرگان اعتراض می‌کنی؟ هر چه بزرگان کنند بر جاده و مَنهَج سنت نبوی باشد. اگر تو نیز خواهی که به چیزی برسی، بر سنت آن بزرگان عمل کن.»

شعر

بر بزرگان خرده بگرفتن خطاست کان بزرگان راست رسم و راه راست

حکایت: همچنان پیره عبدالله روایت کرد که پیره عمر خلوتی در سنّ صغر به صنعت جامه بافی یک دینار زر کسب کرده بود و با خود اندیشه کرد که اگر به کفش دهم دستار نباشد و اگر به دستار سر بدهم کفش نباشد. عاقبت فکر کرد که به از آن نباشد که این را به حضرت شیخ زاهد برم به هدیه.

چون بر در خلوت رسید اخی سلیمان را دید. التماس کرد که وی را به حضرت شیخ زاهد برد. > اخی سلیمان گفت: «مثل تو کسی به حضرت شیخ زاهد چون رود؟» پیره عمر از آن منزجر شد. ناگاه شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّه، بیامد. پیره عمر التماس کرد که وی را به حضرت شیخ زاهد برد. شیخ صفی الدین بار بخواست و او را به خلوت در خلوت شیخ زاهد

برد^{۶۷}. در آن وقت شیخ زاهد را ظاهر باصره مکفوف بود. پیره عمر واقعه بگفت و از پوشیده آن یک دینار زر زیر گلیم نهاد و بیرون آمد. چون شیخ صفی الدین در خلوت رفت، شیخ زاهد فرمود که: «این مسکین را یک دینار کسب بود که نه به کفش وفا می کرد و نه به دستار. عاقبت فکرش آن بود که این جا آورد و در زیر گلیم نهاد. بردار و به خرج خاصه من کن.» شیخ صفی الدین نظر کرد، همچنان بود.

شعر

هر مشامی که شمه‌ای ز اخلاص برد بویی، چو زر شود خلاص
و شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، گفت که در وقتی که باصره ظاهری شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، پوشیده بود هر کسی که بیامدی و برفتی، شیخ زاهد بگفتی که «این فلان است و آن فلان که آمد و رفت» شیخ صفی الدین گفت: «شیخ، چون تمام این چنین می بینی، پوشیدگی باصره چیست؟» شیخ زاهد فرمود که: «این پوشیدگی نظر ظاهر است و آن گشادگی بصر باطن.»

شعر

در عیان دارد محجوب دوگون بصری کان نظر ما دارد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت چون شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، به اردبیل آمد و در خانه پیره داشم نزول فرمود و در موضعی از آن خانه بنشست اِلَیْ یَوْمِنَا هَذَا حال چنان است که هرکس که در آن موضع بنشیند که شیخ زاهد نشسته بود، از آنجایش بردارند و به جای دیگر اندازند و هیچ آفریده را زهره و قدرت آن نباشد که آن جا بنشیند. از آن جمله عثمان الیاسان نوبتی در وقتی که ذاکران به ذکر بودند او در آن موضع بنشست. ناگاه از آن مقامش برداشتند تا نزدیک سقف خانه و از آن جا بر زمین آمد و بسیاری از خود برفت.

شعر

چون پای به جای سر نهد بی ادبی شک نیست سرش به جای پایش بنهند

حکایت: زَادَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت که در دیه آلاق^{۶۸} شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، در خانه‌ای

(۶۷) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۶۸) ج: آلاقین.

نشسته بود. چون از آن جا رحلت فرمود هیچ کس را مجال نبود که در آن خانه رود. قَضَاءُ اللَّهِ هر شخصی که در آن خانه رفت، چون نظر کردند [۴۰ ب] مرده اش یافتند. آن خانه را در درستند تا من بعد که کسی در آن جا نرود. اَتَّفَاقًا گاوای قصد آن خانه کرد و بشاخ در آن خانه برکند و در آن جا رفت، حالی بمرد.

شعر

روبه چو ز عمر خویشتن سیر شود گستاخ به آشیانه شیر شود

حکایت: آدَامَ اللَّهِ بَرَكْتَهُ گفت سالی نان تنگ بود و مردم متوجّه اطراف شدند و در کرج، یعنی مقامی که در گیلان می سازند که درز برنج^{۶۹} در آن نهند، برنج کم مانده بود و بدین واسطه ملالت به خاطر مبارک شیخ زاهد می رسید. روزی شیخ صفی الدّین فرمود که: «برو و احتیاط کن که برنج وفا می کند تا ادارک برنج نو یا نه؟» شیخ صفی الدّین برفت و احتیاط کرد. در کرج یک جین و نیم درز مانده بود که نان پانزده^{۷۰} روز بود و سه ماهه نان در بایست بود. شیخ صفی الدّین گفت از این معنی عظیم ملول شدم که تدبیر چه باشد و پانزده روزه نان به سه ماه چون وفا کند!

چون از آن جا متوجّه شدم، شیخ را دیدم که بیرون می آید. نظرش بر من افتاد، فرمود: «صفی خبر بگوی.» گفتم: «شیخ برکت است و همت تو، نان تمام باشد.» شیخ زاهد بگفت: «اِنْ شَاءَ اللَّهُ.» آنگاه از آن کرج تمام آن سه ماه تا به وقت ادارک غله نو برنج می کشیدند و به مردم می دادند، و به عادت مردم انبوه نیز مهمان می رسیدند. و آن مدّت وفا کرد و نه روز دیگر زیادت بر آن سه ماه آمد.

شعر

مَنْزِلُنَا هَذَا لِمَنْ زَارَنَا^{۷۱} نَحْنُ سَوَاءٌ فِيهِ وَ الطَّارِقُ
لَا نَرْهَبُ الْفَقَاهَةَ مِنْ رَبَّنَا وَ رَبُّنَا الْوَاسِعُ وَ الرَّازِقُ

حکایت: آدَامَ اللَّهِ بَرَكْتَهُ گفت که حسن منکلی نامی بود که نایب و خلیفه یعقوبیان بود

(۶۹) ل: ق: در زیر برنج؛ ش: در آن برنج.

(۷۰) ل: بانجده.

(۷۱) ل: رازنا.

و پیش سلطان احمد قرابتی داشت و به سبب آنک حسن منکلی طریقه اباحت و تناول حشیش پیش گرفته بود، سلطان احمد را با وی خوش افتاده بود و با هم به فسوق در آمیخته و جمعی از قلندر و موله و ابنای جنس ایشان از مردم بی تمیز بر حسن منکلی جمع شده بود. و چون آثار ارشاد شیخ زاهد، قُدُس رُوحُهُ، چون آسمان جهانگیر شده بود، حسن منکلی در آتش رشک می سوخت و پیش سلطان احمد به تخلیط و ایقاع آتش غضب می افروخت و به افتراء می گفت که: «زاهدیان و پسر شیخ زاهد - جمال الدین علی - چهل کس از منتسبان این طایفه کشته اند و در آب انداخته. ایلچی می باید فرستادن و با جمال الدین علی قصاص این طایفه کردن.» و این افتراء و بهتان از تلقای نفس خود کرده بود و مزاج سلطان احمد عظیم متغیر کرده.

اتفاقاً در آن وقت خروج پادشاه ارغون شد و سلطان احمد جهت دفع او نهضت نمود و به صوب اردبیل روانه شد. چون به اردبیل رسید جماعت ائمه و اهل عمام اردبیل همچو خواجه کمال الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - که از علمای ربّانی بود - استقبال سلطان احمد کردند، و شیخ صفی الدین با این جماعت در استقبال موافقت نمود. چون آن جماعت نزدیک سلطان احمد رسیدند، وزیر اعظم خواجه شمس الدین صاحب دیوان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، پیاده شد و خواجه کمال را در کنار گرفت. حسن منکلی چون این جمع دستاردار را دید پنداشت که زاهد باشد باز تخلیط و افساد آغاز کرد، وَ اللهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ. ۷۲ و سلطان احمد چون صحبت او موافق هوای نفس داشت افساد او به سمع قبول می شنید و عقاید ردیه در مکامن خسایس طوئیت او مرتسم می گردید،

شعر

إِصْحَبْ أَخَاكَرْمَ تَحْطِیْ بِصُخْبَتِهِ فَالْطَّنْعُ مُكْتَسَبٌ مِنْ كُلِّ مَضْحُوبٍ
فَالرَّيْحُ أَخْلَدَهُ مِمَّا تَمُرُّ بِهِ نَتْنًا مِنَ النَّسْنِ أَوْ طِيبًا مِنَ الطَّيِّبِ

و گفت: «ایلچی می باید فرستادن.» سلطان احمد گفت: «ایلچی فرستادن مصلحت نیست، که از ایلچی کار بزرگ نیاید. صبر می باید کردن تا من از این لشکر و محاربه ارغون بازگردم به نفس خود بروم و قصاص کنم و قطع خانه و خاندان و قلع آثار زاهدیان بکنم.»

شعر [۴۱ الف]

قلعه‌ای را که حصارش همگی حفظ خداست کعبه ما و من و مامن ارباب صفاست
چه غم از حادثه ابریه صاحب فیل لشکر طبر ابابیل ز بهرش چو بجاست
شیخ صفی‌الدین، قدس سره، چون این سخن بشنید در حال توجه به شیخ زاهد نمود،
و شیخ به سیارود بود. چون به خدمت شیخ رسید، شیخ را دید بر کرسی نشسته. چون
سلام کرد، حالی شیخ زاهد فرمود: «صفی، از بالا چه خبر است؟» یعنی از اردو. شیخ
صفی‌الدین گفت که: «خداوند، خبر پیش شما باشد.»^{۷۳} شیخ زاهد گفت: «رها کن تا گورش
فرو گسیلد و گورش فرو گسست. صفی آب به سر آب باید بستن.»

شعر

لَهُمْ فِي تَضَاعِيفِ الرُّجَاءِ مَخَافَةٌ وَلِي فِي تَضَارِيفِ الزَّمَانِ مَوَاعِيدُ^{۷۴}
اتفاقاً تا رسیدن شیخ صفی‌الدین به حضرت شیخ زاهد، سلطان احمد به ولایت سراو رسیده
بود، و از آن طرف نیز پادشاه ارغون به حوالی یوزآغاج رسیده بود. سلطان احمد نهضت
نمود و آن جا رفت.

شعر

مَضَى بِرَجْلَيْهِ^{۷۵} عَمْدًا نَحْوَ مَضْرَعِهِ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا^{۷۶}
و آن جا حرب افتاد. سلطان احمد منهزم شد. در عقب او بیامدند و در دامن ماره کوه - که در
حوالی سراو است - سلطان احمد را بگرفتند و در میان نمد پیچیدند و به لگدش >پا سپر
کردند و <^{۷۷} بکشتند.

شعر

با سران دست سرکشی چو کشی سر خود پا سپر کنی ناچار
و حسن منکلی را که آتش می فروخت بگرفتند و در قزغان^{۷۸} بجوشانیدند و مهرآگردانیدند.

شعر

فَلَوْ أَخَذَ اللَّهُ الْعِبَادَ بِذَنبِهِمْ أَعَذَّلَهُمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ جَهَنَّمًا^{۷۹}

(۷۳) ه، ل، ق: خداوند پیش شما باشد.

(۷۴) ه: بیت عربی را ندارد.

(۷۵) ه، ق: برجیله، ج: برجله.

(۷۶) ل: بیت عربی را ندارد.

(۷۷) ل: ندارد.

(۷۸) ج: قازقان.

(۷۹) ه، ق: بیت عربی را ندارد.

شعر

زان آتش فکرخام کو داشت بدل خوش پختگی کرد ز دوران حاصل

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت که شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که بعضی از طالبان گستاخی کرده بودند و سخن گستاخ گفته شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، با من عتاب آغاز کرد و حدّت فرمود. با خود فکر کردم که «شیخ به سبب هر طالبی گستاخ رو با من تاب و حدّت می‌فرماید و من طاقت عتاب وی را ندارم. تدبیر بیش از این نیست که به کعبه روم و آن جا مجاور شوم و باقی عمر آن جا بسر برم.» چون این فکر کردم و از خلوت بیرون آمدم، شیخ را دیدم که از خلوت بیرون آمد و حالی که نظرش بر من آمد، فرمود: «صفی‌بیا.» چون نزدیک رفتم فرمود: «صفی، یعنی خدای کعبه جداست^{۸۰} و خدای این جا جدا؟» درپایش افتادم و گفتم: «شیخ، از برای خدا هر گناهی که دیگران می‌کنند شیخ عتاب با من می‌فرماید و من طاقت عتاب شیخ نمی‌آرم، و می‌ترسم که از دین و دنیا برآیم.»

شعر

رِضَاکِ شَبَابٍ لِأَيِّهِ مَثِيبٌ وَ سَخَطُکَ ذَا لَيْسَ لَهُ طَیِّبٌ
شیخ زاهد فرمود: «صفی، انکن بُو - یعنی چنین باشد - و همه را رجوع باتست و مرا با تو و تو را با من.»

شعر

دل را چو محلّ راز باتست این جنگ و عتاب و ناز با تست
ما را همه ناز با تو باشد زیرا که همه نیاز با تست

حکایت: دَامَتْ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ زاهد را، قُدَسَ رُوحُهُ، زمینی برنجزاری بودی عاشقه هیر^{۸۱} گفتندی. آن سال که آن را زراعت کردند نان زاویه بسیار بودی و عادت چنان بودی که آدمیان آن زمین را شخم زدندی و در آن جا دیگر هیچ کار نکردندی. باقی مجموع کار و زراعت پریان می‌کردند، همچنانک زمین هموارکردن و کنارها نهادن و تخم‌نشانیدن و

(۸۰) ل: کجاست.

(۸۱) ق: عاشع‌سر.

علف کنند^{۸۲} و حراست از سباع و حیوان کردن، چنانک خوک را دیدند کشته و در کنار زمین انداخته و درودن غله و درز بستن و به گرج کشیدن و انبارنهادن مجموع جن می کردی، چنانک دست هیچ آدمی در میان نبودی بغیر از شخم زدن باقی همه کار جن کردی.

شعر

عاشقان تو نه زان سان که درین آب و گل آند که ازین سان همه ارواح تو را جان بازند

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَّتَه گفت [۴۱ ب] که ملک احمد اصفهید گیلان را با احمد دریفی عداوت و محاربه بود و قصد احمد دهخدا کرد. احمد دهخدا به خدمت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرستاد که «ملک احمد قصد من کرد و بغیر از مدد شیخ هیچ مددی ندارم.» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، چون این بشنید وقت نماز پیشین بود، فرمود که: «در خلوت بهم کنند و خالی گردانند.» مردم بیرون رفتند و در خلوت شیخ بهم کردند. شیخ صفی الدین گفت من در آن خلوت بودم و بنشستم و بیرون نیامدم و شیخ نیز اشارت فرمود که بیرون رو. همچنان بنشستم تا نماز عصر.

چون نماز عصر شد شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، سر بر آورد فرمود که: «دریغیان به تیرزدن شوم باشند.» و بیش از این چیزی نگفت. در حال خبر رسید که ملک احمد را با دریغیان حرب شد و مقدار صدکس دریغیان از کوه فرود آمدند. به تیر این جماعت لشکر ملک احمد را بسیاری مجروح کردند و ملک احمد را بگرفتند و بر تختینه ای محبوس کردند. شیخ زاهد فرمود که > «دریغیان کار کردند.» شیخ صفی الدین گفت به شیخ زاهد که: «هنر تو کردی که ایشان را به تیر بر ملک احمد مستولی گردانیدی.»

شعر

آن را که به کوی تو پناهی باشد صد لشکر همچو کوه کاهی باشد.^{۸۳}

حکایت: دَامَت بَرَکَّتَه گفت در اوایل زمان شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، گرم کوه که مقامی مشهور است بر کنار دریا در گشتاسفی پر از مار بود، چنانک آبی گرمی بر آن جا بود که از برای علاج باذ مردم بدانجا رفتندی و به سبب استیلا و غلبه ماران تا جمعی سلاحداران نبودندی بدانجا رفتن نتوانستندی. شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرمود که: «این ماران از این جا

(۸۲) ق، ج: علف گزیدن.

(۸۳) ق: مطلب بین > < را ندارد.

کم و نایافت^{۸۴} گردند و این کوه از ایشان خالی بماند و فرزندان من بر این جا باشند و مسکن و وطن سازند و شهرستان گردد.» و نظر فرمود به سلطان و گفت: «این کس در این جا صاحب قوت و شوکت گردد و به فرزندان خود وصیت می‌کنم که با این و فرزندان این نگهداشت^{۸۵} و مدارا کنند.»

شعر

اشکال مکنونات زان سان گردد کز آینه پاک نماید دل پای
بعد از مدت چهل سال آن کوه از ماران خالی شد و آن مقام شهرستان و فرضه شد و
آن سلطان در آن جا پادشاه و صاحب شوکت و قدرت گشت، و بعد از وی فرزند او ابوبکر
پادشاه و صاحب ولایت شد، و اکنون فرزندان شیخ زاهد در آن جا متوطن‌اند و مزار متبرک
سیدالاقطاب حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در آنجاست.

شعر

لطف نسیم آن نفس آن جا که در کار آورد فردوس از آن پیدا شود خاکش صفا بار آورد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رَوْحَهُ، چون به هشتاد سالگی رسید در آن سن کبرزنی جوانی در عقد نکاح آورد. روزی آن مستوره به شیخ زاهد گفت که: «شیخ! از تو دختری و پسری در می‌خواهم.» شیخ را خاطر مبارک به این سخن رفت. حق تعالی در آن سن یأس او را دختری داد که آخر در عقد حباله شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ سِرُّهُ، بود - چنانکه مسطور شد. بعد از آن باز ظهور حمل شد. طالبی در واقعه دید که شیخ زاهد را فرزندی شدی که به یک دم دریای گیلان را درکشیدی. این واقعه را به شیخ زاهد بگفت. شیخ فرمود که: «شمس‌الدین محمد صوفی هفتاد ساله در راه است.» بعد از آن قوم الاقطاب حاجی شمس، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در وجود آمد.

شعر

فِي الْمَهْدِ يَنْطَلِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ أَتَرُ النَّجَابَةَ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ
إِنَّ الْإِهْلَالَ إِذَا رَأَيْتَ غُرَّةَ أَبْقَيْتَ بَذْرًا مِنْهُ فِي اللَّمْعَانِ^{۸۶}

(۸۴) ل: نایاب.

(۸۵) ص، ج: داشت.

(۸۶) ه، ل، ق: دو بیت عربی را ندارد.

نوبتی^{۸۷} شیخزاده جمال‌الدین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با این مستوره سخن خشونت آمیز گفته بود و بر خاطر^{۸۸} او سخت آمده از سر این ضجرت در حضرت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، گفت: «شیخ دعایی می‌کنم همتی بر اجابت آن مصروف دار.» شیخ فرمود که: «خدایت مقصود بدهاد.» آن مستوره گفت: «می‌خواهم که پیش از تو [۴۲ الف] وفات یابم.» شیخ چون بشنید، فرمود: «آه ظلم کردی بر خود که جوان بودی.» و در واقع چنان شد و پیش از شیخ زاهد به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا.

شعر

لوح محفوظ گشت نقش‌پذیر زانچه لوح دلی کنند تصویر
وانچه بر لوح دل مصوّر شد گویا در ازل مقدر شد^{۸۹}

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، روزی بر لب دریا می‌گذشت، یکی را دید بر راه خفته. شیخ انگشت ابهام پای مبارک بر دل آن خفته نهاد. در حال بخت بیدارش روی نمود و دل او به شورش و اضطراب درآمد و بیدار شد و ذکر او تبدیل شد و دل او زنده گشت و حالت مردان به وی فرود آمد. پس شیخ زاهد فرمود: «باید که بر راه اهل دل چنین باشند تا به چنین چیزی برسند.»

شعر

گنج دولت که دل از خاک درت می‌یابد کیمیایست که از رهگذرت می‌یابد

حکایت: روزی شیخ زاهد بر لب دریا می‌گذشت. شخصی را دید بر ناوی پهلوانه و از برای خود سرودی می‌گفت. شیخ را خوش آمد. نظری به وی کرد. حالی آن کس در شورش و طرب آمد و صاحب وقت شد و احوال بر وی بگشود.

شعر

از لب دریا به دریایی رسید کاندرا آن جا گوهر اسرار دید

(۸۷) ج: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۸۸) ج: خواطر.

(۸۹) ق: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت وقتی که شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، به دیه کلخوران آمده بود، مولانا کمال الدین احمد شهرآوری^{۹۰} که از جمله طلبه علم اردبیل بود به خدمت شیخ آمد و زیارت کرد. پس در آیتی از قرآن از شیخ زاهد سئوالی کرد. شیخ جوابی فرمود که مولانا^{۹۱} را فهم بدان نرسیده و ندانسته بود و در این معنی متحیر شد و در تفاسیر احتیاط کرد و آن وجه را مختار و برگزیده دید، در حیرت افتاد که «چون شیخ این تفسیر نخوانده است و وحی منقطع شده، او این سخن از کجا می گوید؟» روز دیگر باز به حضرت شیخ زاهد رفت. شیخ به ولایت بدانست که او را این تردّد در خاطر است. فرمود: «مولانا، ما را در واقع نبوّت است و ولایت و وحی و الهام و معجزات و کرامات، لیکن نبوّت و وحی و معجزه نصیب انبیاست، و ولایت و الهام و کرامات نصیب اولیا، و ولایت نتیجه نبوّت است و الهام نتیجه وحی و کرامات نتیجه معجزات. اگر آن سه منقطع شد، این هر سه باقی است.» مولانا چون این سخن بشنید در قدم مبارک شیخ افتاد و به دست شیخ توبه کرد.

شعر

در حسن کلام لفظ عذبش چاهیست^{۹۲} ز آب زندگانی
کانکس که چشید زان، بیابد اکسیر حیات جاودانی

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که مولانا جمال الدین واعظ نوری سراوی به حضور برادرش اسعد تقریر کرد که در وقتی که در تبریز به تحصیل علوم بودم روزی تحفة البرره شیخ نجم الدین کبری^(۵۱) مطالعه می کردم. در آن جا نوشته بود که روزی شیخ نجم الدین کبری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برکنار آب جیحون نشسته بود با اصحاب خود که ناگاه ابری برآمد و باران خواست باریدن. شیخ نجم الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به انگشت مبارک اشارت فرمود که «عبراً عبوراً» آن ابر از آن جا درگذشت و آسمان صحو شد.

چون این معنی مطالعه کردم گفتم خوشا کسی که آن چنان کسان را دریافته باشد و به دست چنان کسان توبه کرده. ای کاشکی من در آن وقت بودمی تا حضور مبارک او دریافتمی. چون این سخن با خود از سر اعتقاد بگفتم بتأسف شب بختم. در خواب دیدم همان حالت

(۹۰) ق: شهروری؛ ج: شهره واری.

(۹۱) ه، ش، ق، ج: کمال الدین.

(۹۲) ج: جامیست.

که شیخ نجم الدین کبری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با جمعی از اصحاب نشسته و شیخ مجدالدین بغدادی (۵۶) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در حضور وی نشسته. من پیش رفتی و زیارت شیخ نجم الدین دریافتی و به دست او توبه کردم و در دل آوردمی که سر بتراشم. شیخ نجم الدین مَلَه‌ای^{۹۳} از موی من [۴۲ ب] برداشتی و به شیخ مجدالدین اشارت می‌کردی تا سر من می‌تراشیدی.

بدین فرح از خواب درآمد و آن روز در فرح می‌بودم که مطلوب من از حضور و توبه و سر تراشیدن به بخت بیدار از خواب حاصل شد. و بر این معنی مَدَّت سی سال بگذشت و مرا این سخن و خواب از صحیفه خاطر فراموش شد. بعد از سی سال آوازه به سراو رسید که شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، اردبیل را به نور قدم مبارک منوّر گردانیده است و در دیه کلخوران فرو آمد و به حضرت شیخ زاهد به کلخوران رسیدم و بر دست مبارک او توبه کردم و تلقین بگرفتم. در خاطر آوردم که شیخ مَلَه از موی من بردار تا سر بتراشم. شیخ زاهد فرمود: «مولانا، سر تو شیخ مجدالدین بغدادی تراشیده است و بر این مزیدی نیست.» سر در قدم شیخ نهادم و سر مولانا اسعد برادر مولانا جمال الدین بداد تراشیدن.

شعر

چو یکرنگی بود در رأی و در راه ز کار یک‌دگر باشند آگاه
پس شیخ زاهد فرمود تا کلاهی که بر سر من نهند. نظر کردم بر سر مبارک شیخ زاهد. کلاهی نیم^{۹۴} داشت. دیدم که عرق آلوده بود. در دل بگردانیدم که «چه بودی که شیخ آن کلاه به من دادی» چون در ضمیر بگردانیدم، شیخ زاهد فرمود: «مولانا کلاهی از تو دریغ نیست، لیکن شوخکن و عرقناک است.» گفتم: «شیخ، مطلوب من خود همان است.» کلاه از سر مبارک فروگرفت و به من داد.

شعر

بر سر اثری ز تاجداری دارم از فخر سر خود به فلک در نارم
آن گنج که در خواب نشانش دیدم این است که دید دولت بیدارم

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت مولانا تاج الدین دُزَلَمی - که دیهی است از دیه‌های موقان

(۹۳) ل: شمه‌ای؛ چ: لمحه‌ای.

(۹۴) ق: نمذ.

-مردی بود طالب علم. پیش از وصول شیخ صفی‌الدین به شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُما، او به حضرت شیخ زاهد رسید و توبه کرد و تلقین گرفت و به کار مشغول شده و کار بر او بگشود، معامله قوی روی نمود تا به حدی که شیخ زاهد هر روز چند نوبت به خلوت او رفتی با او واقعه بگفتی و شیخ بشنودی و جوابش فرمودی. چون مدتی بر این بگذشت و کار معامله‌اش عالی گشت،

شعر

ز بلندی عَلمِ قدرش بالا بکشید رتبت مرتبه‌اش تا به ثریا بکشید^{۹۵}
نخوتی در خود آورد و نفسش سر به تکبر بر کرد و گفت: «این زمان ارشاد و توبه از آن من است و شیخ را شجره و سجاده و تلقین به من می‌باید سپرد.» مردم گفتند که: «بگوی.» گفت: «ماه چون بدر شود دیگر چه باشد؟» خبر به شیخ زاهد رسید، فرمود که: «بدر چون به کمال رسد نقصانی محاق باشد.»

شعر

به چشمش چو خارِ نفاق افتاد همه حشمتش در محاق اوفتاد
و شیخ فرمود و دست به محاسن مبارک فرو کرد و گفت: «آری، اگر به مکاری دراز گوشان نطق آلودت نفرستم پرورده سید جمال‌الدین نباشم <بعد از این چیزی از معامله بین >»^{۹۶}
مولانا تاج‌الدین چون این بشنید گفت: «آخر شیخ! در عالم شیخ زاهد نیست. جای دیگر روم.» پس عزم کرد و روی به تبریز آورد و مدتی در تبریز گرد مشیخه آن جا می‌گردید و احوال خود بر ایشان عرضه می‌کرد و هیچ کس از ایشان راه به سامان این مقامات نمی‌برد و نمی‌دانست.

شعر

مفلس ز کجا و تاج بخشی ز کجا بازارچه کهنه فروشان دگر است
چون از ایشان نوید شد، آوازه شیخ نجیب‌الله بزغوش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به گوش وی رسید که در شیراز شیخ مشارالیه است. عزیمت شیراز کرد و کتابی چند در هم بست و بر دوش گرفت و متوجه شیراز گشت. اتفاقاً در راه که می‌رفت مرافق خواجه افتاد که غلامی و مکاری و چند دراز گوش با خود داشت. چون آن خواجه تاج‌الدین سیمای اهل خبر دید

(۹۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

(۹۶) ل: مطلب بین < > را ندارد.

اعتقاد آورد [۴۳ الف] و آن پشتواره کتاب او بستند و بر چهار پا نهاد.

و چون روزی چند برآمد قضاء الله خواجه بیمار شد. مولانا تاج الدین را ضرورت شد خدمت او کردن. چون بارش بر چهار پای او بود غلام نیز بیمار شد. آن گاه مکاری نیز بیمار شد و همه از کار معطل ماندند. بر مولانا تاج الدین ضرورت شد خدمت همه و رعایت بار و چهارپایان کردن و درازگوشان را در پیش گرفته و می راند. نگاه کرد آن درازگوشان را دید قامت نطف آلود. سخن شیخ زاهدش به یاد آمد. فریاد از نهادش برآمد که «این سخن شیخ زاهد است که مکاری درازگوشان نطف آلود می کنم.»

شعر

آنچه شبها در خیال او گذشت همچو روز روشنش بر سر گذشت
پس چون به شیراز رفت عزیمت زاویه شیخ نجیب الدین بزغوش کرد و به زاویه او رفت و در زاویه او در کنجی بنشست و یک دو روز در آن کنج مجاور بود. چون شیخ نجیب الدین در زاویه آمد فرمود: «در این جا بوی تننی و گندی می آید. تفحص کنید که از که می آید.» تفحص کردند. مولانا تاج الدین را در میان بیگانه و غریب یافتند. گفتند «غریبی درینجاست که ما وی را نمی شناسیم.» شیخ نجیب الدین گفت: «این بوی نتن از این کس می آید. از وی پرسید که چه کس است و از کجاست؟» هم در آن کنج که نشسته بود احوالش پرسیدند. گفت: «از طرف موقانم و از مریدان شیخ زاهد، لیکن شیخ بر من متغیر شده است و نظر غیرت فرمود و به آوازه شما پیش آمده ام.» شیخ نجیب الدین گفت: «چون شیخ زاهد بر تو خشم گرفته است و غیرت فرموده اگر از شرق عالم تا به غرب عالم تمامت مشایخ گردند، کار تو از ایشان نگشاید و به جایی نرسد، مگر هم ازو.»^{۹۷}

شعر

مَقْرُطٌ^{۹۸} نَفَثَاتِ سِجْرِ لِحَاطِهِ أَعْيُنٌ^{۹۹} كُلُّ مُعَزَّمٍ وَ طَبِيبٌ^{۱۰۰}

شعر

عالم اگر طیب و تیمارگر است سودت نکند چو ناوکت در جگر است

(۹۷) ه، ش، ق، ج: مگر هم از شیخ زاهد.

(۹۸) ص، ق، ج: مقرطن.

(۹۹) ق، ج: اعینن.

(۱۰۰) ه، ش: بیت عربی را ندارد.

مولانا تاج‌الدین گفت: «پس تدبیر من چه باشد؟» شیخ نجیب‌الدین گفت: «چندانک شیخ در قید حیات است و تو زنده‌ای دریاب، وَالْآخِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ.^{۱۰۱} و حالی زودتر از این زاویه من بیرون شو.»

شعر

زانجا که تو را دردمهمانجاست دوا زانجا که تو را زخم،همانجاست شفا
پس فرمود علی‌القرور او را از زاویه بیرون کنند و آن قدر گلیم که او بر آن جا نشسته است ببرند و با وی بیرون اندازند. خادمان برفتند و گرد برگرد مولانا تاج‌الدین گلیم بیریدند و به چهار کس برداشتند و مولانا را با آن گلیم پاره بیرون انداختند. باز بفرمود تا خاک آن موضع نیز برکنند و بیرون ریختند و خاک تازه به عوض به جای کردند. مولانا تاج‌الدین چون این خلقت و اهانت دید از آن جا خایب و خاسر باز گردید و در این حیرت حیران شد و هیچ نمی دانست که تدبیر وی چه باشد.

شعر

آرَى مُـاءٍ وَبِی ظَمًا شَدِيدًا وَلَکِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْوُزُودِ
عاقبت مردم گفتند که اگر این کار مشکل گشاید و کاری^{۱۰۲} به شفاعت برآید و از پیش فضلون جبلی^{۱۰۳} - که او در حق شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، صاحب ارادت و اعتقاد است و در حضرت شیخ صاحب آبروی - ممکن که به شفاعت پیش شیخ مقبول و التماس مبذول باشد، ناچار وی را شفیع باید گردانیدن. و مولانا در این بود که وی را شفیع گرداند، بیمار شد و در آن بیماری درگذشت و به این امید نرسید.

شعر

زان قفا کز سیلی حرمان بخورد داغهای خون به دل با خاک برد
أَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ^{۱۰۴} گفت که به روایتی غیر از روایت شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، شنیدم که چون مولانا تاج‌الدین را دفن می کردند گور وی را قبول نکرد و از خاک بیرون افتاد.
با سران هر بی سری کو سر به رعنائی کشید حال او اندر دو عالم سر به رسوائی کشید

(۱۰۱) قرآن، حج: ۱۱.

(۱۰۲) ق: گامی.

(۱۰۳) ج: فضلون حنبلی.

(۱۰۴) ل، ش، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

و او در آن خاک حسرت چنانک حق تعالی خواست بود می بود، تا بر این حال قریب بیست سال برآمد و شیخ صفی الدین به حضرت شیخ زاهد رسیده بود و صاحب وقع شده و رتبت عالی یافته. روزی در خلوت با شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُما، تنها نشسته بود و در میان ایشان اجتماع روحی بود که غیری در میان نمی گنجید.

شعر

جان و جانان خلوتی کردند هنگام وصال کُنْذَر آن خلوت بنا شد روح قدسی را مجال
گاه شیخ صفی الدین و گاه شیخ زاهد بیتی و دو بیتی می خواندند. از آن جمله شیخ صفی الدین این فهلوی^{۱۰۵} (۵۳) بدینگونه بخواند: ۱۰۶

شعر

چرا نایبی کُلّه خَسْتُم نکیری اوا درمـنده ایم دستم نکیری
وُنْدُری دویسی^{۱۰۷} کو من بری لاو چرا نایبی اوا مرزم نکیری (۵۴)
پس آب چشم مبارک روان کرد و برقّت بگریست. شیخ زاهد نیز، قُدّس رُوحُهُ، از سر این رَقّت بگریست و گریه و رَقّت بر هر دو غالب شد. پس شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّهُ، چون وقت شیخ زاهد خوش دید و دانست که التماس مبذول خواهد شد، برخاست و سر مبارک برهنه کرد. شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، فرمود: «صفی، انصاف چه می دهی؟» شیخ گفت: «شفاعت گرفته می کنم.» شیخ زاهد فرمود: «آن گرفته کدام است؟» شیخ گفت: «آن گرفته مولانا تاج الدین دُزلفی که بیست سال است که گرفته دل تست و در عذاب.» شیخ زاهد فرمود: «رحمت بر تو باد، برادری چنین باشد و شفقت مسلمانی چنین باشد. خدائی گواه باشد که او را به تو بخشیدم.» و بعد از بیست سال بشفاعت شیخ صفی الدین خلاص یافت.

شعر

هم خلاصی حاصلش شد عاقبت اندر مفاک در هوای آبرویی ز آتش غم زیر خاک

حکایت: مولانا زین الدین خلیل خطیب بوستر گیلانی روایت کرد که محمد صیادی بود که به محمدجین مشهور بود و سلطان غازان او را می شناخت. به سبب صیادی

(۱۰۵) ج: پهلوی.

(۱۰۶) ج: وَاُشْد.

(۱۰۷) ه، ل، ق: دردییسی؛ ش: درویشی.

جوازج^{۱۰۸} و آزاد بود از فلان معهود زمان. پادشاه غازان را عزیمت نهضت لشکر مصر اتفاق افتاد. حکم کرد که آزاد و مراد همه بر نشینند. محمدجین فرمود که تیز ببرند و من نیز با لشکر به مصر رفتم و توبه کار شیخ زاهد، قُدَس رُوْحُه، بوم و در زئی مریدان او. ناگاه گردی برآمد و لشکر غازان در حالت محاربه شکسته شد و غارت در لشکر افتاد و هرج و مرج برخاست. ناگاه دیدم که پادشاه غازان پیش من پیدا شد و مرا دید دستار و کلاه صوفیانه بر سر و سنت دستار فروهشته. سابقاً مرا می شناخت، گفت: «محمد، الوس ما از کدام طرف است؟» من از میان آن غبار به طرفی اشارت کردم که «این چنین است.» و گفتم: «ای پادشاه، چرا می پرسی؟» گفت: «از برای آنک شیخ زاهد - که شیخ ماست - بیاید و ما را از این جا بیرون برد.»

شعر

باشد که چو پایداری از دست برفت زانجا مددی به دستگیری برسند
در این حکایت تمنی و امانی بودیم، دیدیم که ناگاه شیخ زاهد، قُدَس رُوْحُه، بیامد و عنان اسب پادشاه غازان بگرفت و بکشید و از میان آن گرد بیرون آورد و لشکر شکسته و متفرق جمع شدند و از آن شداید و هلاکت خلاص یافتیم.
ما از آن داریم در فتراک عشقت دست دل تا عنان گیری چو پای اختیار آید به گل^{۱۰۹}

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت بَرکَتَه، گفت که شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، فرمود که قاضی محیی الدین تبریزی (۵۵) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از نحاریر زمان بود به خدمت شیخ زاهد، قُدَس رُوْحُه، نوشت که «در حدیثی دیده‌ام که هر کسی که علم از برای رضای حق تعالی نخوانده باشد حق تعالی او را به یکی از سه چیز مبتلا گرداند؛ یا به روستا مبتلا گردد، یا محتاج در سلاطین گردد و یا در جوانی بمیرد. اکنون مرا یا پدرم را شاگردان [ی] هستند که بهره‌ای از علم یافته‌اند که بعضی از ایشان در شهرند، لیکن به رشتوتخواری [۴۴ الف] مشغولند و در حرام افتاده یا از پنهان یا آشکارا. و بعضی هستند که به کسب حلال مشغولند و زکوة و صدقه می دهند و به طاعت و حلال مشغولند، و نیز بعضی از انبیا و اولیا هَمَّت مصالح خلق به در سلاطین رفته‌اند. و دیگر آنک از ایشان می بینم که پیر

(۱۰۸) ه، ش، ق، چ: جوارج.

(۱۰۹) ه، ل، ش، ق، چ: پای اختیار اندر گل است.

شده‌اند و به جوانی نمرده‌اند. و حال آنک حدیث در حال علمایی که به روستا گرفتار شوند یا محتاج در سلاطین در معرض ذم وارد شده است و بسی به پیری رسیده. پس معنی این چه باشد؟»

شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، به جواب فرمود: «بلی، آن چنان است که در حدیث است و مراد به شهرستان، شهرستان دل است و مراد به روستا، روستای الخَنَاس. اگر علم از برای خدایتعالی نخوانده باشد به روستای الخَنَاس گرفتار شود و از شهرستان دل محروم ماند.» و جواب آنک به جوانی بمیرد، فرمود: «اگرچه مدّت مدید زندگانی کند و پیر شود چون عملش موافق رضای حق تعالی نباشد وقتی که میرد از عمل صالح جوان مرده باشد. چون عمر آن است که به عمل صالح گذراند و چون عمرش به عمل صالح نگذشته باشد آن را عمر نشمرند.» و جواب آنک بر در سلاطین گرفتار شود، فرمود: «یعنی بذل طمع گرفتار در سلاطین گردد نه آنک از برای مصالح مسلمانان بر در سلاطین رود. چون انبیا و اولیا از برای مصالح مسلمانان بر در سلاطین رفته‌اند و شفاعت کرده و مصالح مسلمانان ساخته.»

شعر

بر لوح دل پاک از آن علم بود کان از ورق و کتاب نتوان خواند

حکایت: مولانا موفق الدّین عبدالله^{۱۱۰} خطیب اهری روایت کرد از مولانا محمد هشترودی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که او گفت از شیخ صفی الدّین، قُدَس سِرُّهُ، شنیدم که فرمود نوبتی شیخ زاهد را قُدَس رُوحُه، زحمت پای مبارک بود وضعی داشت و می‌خواست که به اردبیل آید. در گیلان وی را بر دوش گرفتم و قدری راه بیاوردم و به کناری آبی جای کردم. شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، تکیه فرمود و من به وضو ساختن رفتم. از دور نظر کردم، شیخ را دیدم که راست بنشست و به چپ و راست میل کرد و اصغای چیزی از زمین می‌کرد. چون باز آمدم شیخ فرمود: «صفی بیا و بشنو.» برفتم و استماع کردم. اتفاقاً آن جا قبری بوده است در زمین و کسی در آن جا مدفون و از او آوازی می‌آمد که بر خربزه فروختن منادی می‌کرد؛ بدین لفظ که «خربزه...ها.»^{۱۱۱} پس گفتم: «صفی شنیدی؟» گفتم: «بلی.» باز فرمود که: «وی را باز رها کنیم چون باشد؟» گفتم: «شیخ حاکم است.» پس شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، سه نوبت

(۱۱۰) ل، ج: عبیدالله.

(۱۱۱) ل، ش، لفظ «خربزه...ها» دوبار تکرار شده است.

به وی ذکر «لا اله الا الله» تلقین کرد. ناگاه حال به وی بگردید و از گورش آواز بر می آمد که «لا اله الا الله» و هر دو می شنیدند.

شعر

خاک مفلس بود در ویرانه آن گور یافت مایه عمر و حیات از سایه گنج روان

حکایت: مولانا شمس الدین اقیمونی گفت امیرزاده عبدالله روایت کرد از پدر خود حاجی منکوتای^{۱۱۲} که در آن زمان که سلطان غازان، طاب ثراه، بر تخت نشست و امیر آیدختای را با چهار برادر بکشتند من در سن چهارده سالگی بودم. به دیه سلوت از نواحی اردبیل گریختم و آن جا مخفی شدم. شصت سوار پیامدند و به طلب من می گردیدند. مرا بگرفتند و به کنار رودخانه سیاهرود آوردند. آن جا خیل ما فرود آمده بود. >بیتکچیان^{۱۱۳} (۵۶) را <^{۱۱۴} بیاوردند و تمامت اسباب و مکنت ما، از مواشی و صامت و ناطق، به قلم گرفتند. بعضی می گفتند که «منکوتای را بکشیم» و بعضی می گفتند که «موقوف کنیم تا پادشاه چه می فرماید».

و چون شب در آمد مرا در خرگاهی بردند و زندان اسب در پای کردند و یک کپنک در سر کشیدند. پنج کس در سر کپنک در حوالی کپنک بختند و قریب بیست کس در خرگاه گرد بر گرد بختند و باقی مردم بیرون خرگاه، و حال آنک مرا تریبه ای^{۱۱۵} بود محمدشاه قزوینی نام. با او گفته بودم که اگر خدایتعالی مرا خلاص دهد و بگریزم، باید که فلان جای حاضر [۴۴ ب] باشی تا من بیایم و بگریزم. چون دودانگ از شب بگذشت خواب بر من غلبه کرد. در خواب شیخ زاهد را دیدم که بیامد و با من گفت: «ترکه محمود برخیز». از خواب در آمدم. با خود گفتم که این خیالی ست که می کنم والاّ مقدور بشر نباشد از میان این همه بیرون رفتن. باز اندکی چشمم گرم شد. دیدم که شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، بیامد و سر دست بر سینه من زد و گفت: «فرزند، من می گویم که تو را رها کردم برخیز و بدر رو.» چون چشم باز کردم شیخ را ندیدم، اما اثر دست مبارک که بر سینه من زده بود پیدا بود. با خود

(۱۱۲) ه، ل، ش، امیر منکوتای؛ ق: امیر منکوقاآن.

(۱۱۳) ه، ل، ش، ق: بتکچیان.

(۱۱۴) چ: ندارد.

(۱۱۵) ق: دبه.

گفتم که این کار خیال نیست. پای راست بکشیدم. دیدم که زنجیر از پایم جدا شده. آهسته از زیر کپنک بیرون آمدم. از آن مردم خفته هیچ کس را خبر نبود و خرگاه چنان پر خفته بودند که چون پای می نهادم به زمین نمی رسید. بر پشت و پهلوی ایشان می نهادم. ایشان را خبر نبود و همچنان نوکرانی که در بیرون خفته بودند هیچ کس آگاه نبود. بر همه بگذشتم و چندین هزار آدمی و گلّه های گوسفند و حیوانات و سگان، به قدرت حق تعالی و به ولایت شیخ زاهد هیچ جانوری نجنبید و آگاه نشد. بدان مقام آمدم و محمدشاه قزوینی را برگرفتم و روی به اردبیل نهادم و بسیار مسافتی بود. محمدشاه گفت: «به اردبیل نتوانست رسیدن، که روز نزدیک است.» گفتم: «آن شیخ که ما را از این ظالمان خلاص داد امید هست که از همت او حق تعالی ما را قوتی دهد که در شب به اردبیل برسیم.» و بیامدیم. هنوز از شب بسیار باقی بود که به اردبیل رسیدیم و در زیارت های اردبیل پنهان شدیم و آن جا مدّتی به سر بردیم و به همت شیخ زاهد >حق تعالی ما را از شرّ آن ظالمان نگاهداشت<. ۱۱۶

شعر

آن ها که خلاصه زمین اند در بند خلاص آن و این اند
بازو و پناه پشت خلق اند بارو و حصار ملک دین اند

حکایت: مولانا شمس الدّین گفت که از خواجه محمد اقمیونی شنیدم که وی گفت از لفظ مبارک شیخ صفی الدّین، قُدّس سرّه، شنیدم فرمود نوبتی در زمان شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، تجدید طهارت کردم و به زاویه می رفتم. در میانه راه شخصی از ملازمان شیخ زاهد که با من ظنت و کدورت دل داشت برابرم افتاد. چون مرا دید از راه بگردید و از طرفی دیگر برفت. خاطر اندکی ملول شد که چرا باید که برادری از ما چنان ملول باشد که چون ما را ببیند راه بگرداند و به طرفی دیگر بدرود. چون با این فکر به خدمت شیخ رفتم شیخ زاهد چون مرا دید تبسمی کرد و گفت: «صفی ملول مباش، مادام چنین بوده است که روباه از شیر کرانه گیرد و بگریزد.»

شعر

این شیردلان را نسزد در ره میدان بردن ز ره و شیوه روباه ملالت

(۱۱۶) ل: >از شرّ آن ظالمان خلاص شدیم<.

حکایت ۱۱۷: هم مولانا شمس الدین روایت کرد از خواجه محمد و از او مولانا نجم الدین سلیمان پدر مولانا شمس الدین که در زمان شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، دانشمندی بود شمس موقانی و قریب ده پانزده طالب علم پیش وی تحصیل می کردند. و همه روزه این شمس موقانی با این طالب علمان بحث شیخ، قُدّس رُوحه، مشغول بودند و انکار عظیم می نمودند. شبی آدینه دیدند که تا قریبی پانصد شمع از ساحل دریا و از طرفهای دیگر می آمدند و در خلوتخانه شیخ می رفتند و بعد از ساعتی باز بیرون می آمدند و می رفتند. از این معنی متعجب شدند و بکرات این حال ظاهر بدیدند. آن دانشمند برخاست و گفت: «بیهوده سخن بدین درازی نبود.» و بیامد و به خدمت شیخ زاهد با آن جمع طالب علمان و آنچه دیده بودند با شیخ بگفت.

شیخ زاهد گفت: «مولانا، خیال بوده باشد.» و بیش از این نگفت. چون مرد طالب علم زیرک بود، می دانست که محرم نیست و شیخ سر این با وی نمی گوید، گفت: «از این خلوت بیرون نروم تا شیخ مرا قبول نکند به مریدی و توبه ندهد.» چون توبه بکرد [۴۵ الف] روزی چند به کار مشغول شد. هر شب آدینه این حال به ظاهر می دید با شیخ زاهد گفت: «من هر شب آدینه به معامله می بینم. این چه صورت است؟» فرمود که: «ارواح اولیاست که در شبهای آدینه^{۱۱۸} به زیارت می آیند.»

شعر

عالم جانست و جان عالم آن خلوتسرای
عالمی جان را از آن رو سجده گاه و مقصد است

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از پیره یوسف اسفرنجانی که شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که در زمان شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، طالبی بود رنج برده و کار کرده. کار بلند به وی روی نهاد، اما وی را حوصله ضبط آن نبود و پوشیده نمی داشت و به کرات شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، با وی می گفت و نصیحت می کرد که: «سخن سَرّی فاش مکن و نگاهدار.» نمی شنید، تا روزی وی را واقعه و حالتی عظیم واقع شد، آن نیز در معرض افشا انداخت. در خدمت شیخ، قُدّس رُوحه، بگفتند. شیخ در غضب رفت و غیرت فرمود. چون او بسیاری بی فرمانی و مخالفت شیخ نموده بود گفت به وی که: «گورت بر متباد.» آن کس چون از آن

(۱۱۷) ل: این حکایت را ندارد.

(۱۱۸) ص: مطلب بین < > را ندارد.

مجلس بیرون رفت بمرد. تجهیز و تکفینش کردند و دفن کردند. روزی دیگر پیامدند دیدند که از گور بدر افتاده بود. باز دفنش کردند. روزی دیگر دیدند از گور بدر افتاده. القصه دفن می کردند، استتارش میسر نمی شد تا چندانک دد و دامش بخوردند.

شعر

هر که را نبود قبول فیض این آب حیات لاجرم نبود قبول خاک در حال ممات^{۱۱۹}

حکایت: مولانا شمس الدین از پیره یوسف اسفرنجانی روایت کرد که وی گفت شیخ صفی الدین، قدس الله سره، گفت روزی شخصی پیامد و سه سیب به تبرک بیاورد از برای من. در خاطر بگذشت که این سیبها به خدمت شیخ زاهد، قدس روحه، برم. چون این فکر بکردم، بیرون آمدم به وضو ساختن. آن شخص که آن سیبها آورده بود برگرفت و پوست بکند. چون مراجعت کردم دیدم سیبها پوست کنده. به آن شخص گفتم: «نمی بایست پوست کنند، که من نیت کرده بودم که از برای شیخ زاهد ببرم.» آن شخص گفت: «این سیبها تناول کن که من به عوض این سیبها سه من سیب از این بهتر بیاورم تا از برای شیخ ببری.» برفت و بیاورد. چون به خدمت شیخ بردم و در پیش نهادم، شیخ تبسم کرد و گفت: «صفی امانت چنان نگاهدارند؟ آنچه نیت کرده بودی پوست کنده حق من بود.»

شعر

آن چنان بهتر تبرک پیش این به سیبها کاین چنین یکدل برد اندر دو عالم سه بها

حکایت: مولانا شمس الدین از امیرزاده عبدالله و پیره حاجی اقمیونی روایت کرد که شیخ زاهد، قدس روحه، روزی با شیخ صفی الدین، قدس سره، گفت که: «مردم فلان مقام را بگو تا فلان روز به کار گرایند.» مردم قبول کردند و خادمان نیز موافق آن حال تخم بسیار آماده گردانیدند. اتفاقاً آن روز که موعود بود نیامدند و حال آنک نعمت بسیار از برای آن مردم ترتیب کرده بودند و تلف می شد. شیخ صفی الدین پیش شیخ زاهد آمد و گفت که «نعمت بسیار راست کردیم و آن مردم نیامدند و ضایع می شود.» شیخ زاهد فرمود: «آن را به درویشان دهید که حق تعالی کار ما مهمل نگذارد.» آن را به درویشان دادیم.

بامدادش پیش شیخ رفتیم که «تخم بسیار است و خراب می شود، تدبیر چیست؟» شیخ زاهد فرمود: «باری برو و احوال بین که چون است.» چون برفتم در تخمزار نگاه می کردم. یکی در آن جا نبود. به آن زمان نگاه کردیم دیدیم چندین هزار مرغ آمده اند و هر یکی دانه ای از آن تخم به منقار گرفته و در این زمین می نشانند. به یک ساعت تمامت آن زمین تخم بنشانند. چون به خدمت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، آمدم تبسمی کرد و گفت: «صفی، تو کار درویشان راست کردی حق تعالی کار ما مهمل چون گذارد؟»

شعر [۴۵ ب]

این دانه صفا که درین کشتزار ماست منقار مرغ سزد^{۱۲۰} دانه چین آن

حکایت: روایت است از حسام الدین قزل سترفی^{۱۲۱} که وی روایت کرد از احمد دهخدايان که در زمان شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، دانشمندی بیامد به خدمت شیخ و روزی چند آن جا به سر می برد. بعد از آن در خود اندیشید که «این مردیست صالح، پس مرا از وی چه فایده خواهد بود؟ برخیزم و بروم.» چون اجازه رفتن خواست، شیخ گفت: «امشب دیگرم با ما به سر بر فردا روانه شو.» چون شب درآمد آن دانشمند بهشت را در واقعه دید و به هر دری از درهای بهشت خواستی که در رود نتوانستی رفتن، از جهت آنک سر خود را چنان بزرگ می دیدی که در نمی گنجیدی.

چون از آن واقعه باز آمد پیش شیخ آمد و احوال باز گفت. شیخ فرمود: «می خواهی که در روی سر پندار خود کوچک کن و در رو.» برخاست و انصاف داد و توبه کرد و تلقین گرفت. و چون دو سه روز به ذکر مشغول شد باز همان واقعه دید که در بهشت به هر دری که می خواستی در می رفتی و هیچ چیز مانع نبودی.

شعر

تا سر پندار خود بر در نیندازد کسی کی تواند در حریم وصل جانان آمدن؟

حکایت: پیره اسمعیل برودی^{۱۲۲} گوید که از پدر خود فخرالدین شنیدم که وی گفت

(۱۲۰) ل، ق: شود.

(۱۲۱) ل: سفرقی؛ ق: سترفی.

(۱۲۲) ل، ق: برودی؛ ش: برودی؟

من از شیخ صفی‌الدین، قُدّس سِرُّه، شنیدم گفت شیخ زاهد را، قُدّس رُوحُه، مؤذَنی بود خوش آواز. یک روز بانگ نماز بداد. شیخ زاهد مؤذَن را گفت: «آوازت نه آواز هر روز است.» مؤذَن گفت: «امروز یک پاره نان گندم از یکی بخواستم و بخوردم.» شیخ گفت: «کسی که دری از گدایی به خود بگشاید از برای صحبت ما نشاید.» آن مؤذَن دیگر آن جا بانگ نماز نداد.

شعر

آب دینداران ز جوی دیگر است زاهدان را رسم و خوی دیگر است

حکایت: حاجی محمد ورزقانی روایت کرد که شیخ صفی‌الدین، قُدّس سِرُّه، گفت یکی در خلوت بود و ذکر آهسته می‌کرد. شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، فرمود: «صفی این شخص آهسته ذکر می‌کند به منزل کی رسد؟» شیخ گفت: «او را به منزل ببايد در رسانیدن.» در ساعت فغان از آن شخص برآمد که «به مقصود رسیدم. به مقصود رسیدم.»

شعر

شهسواران اندرین وادی با خوف و خطر خسته بیچاره را بر خاک ره نگذاشتند
از سر محض عنایت بسته بر فتراک لطف تا به منزلگاه مقصود و طلب برداشتند

حکایت: مولانا شمس‌الدین ابن حاجب قاضی روایت کرد از پدر خود پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که او گفت در حالتی که تایب نشده بودم، شبی در خواب دیدم که جمعی پیش من آمدندی و بی‌سوالی و جوابی موی من بگرفتندی و مرا مُکِبّاً عَلٰی وَجْهِهِ^{۱۲۳} بر روی در انداختندی و به دوزخ می‌کشیدندی.

شعر

أَيَا شَابًا^{۱۲۴} بِرَبِّ الْعَرْشِ عَاصِي أَتَذَرِي مَا جَزَاءُ ذَوِي الْمَعَاصِي
سَمِعُوا لِلسُّبَابِ بِهَا تُبْوَرُ فَوَيْلٌ يَوْمَ يُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِي
و چون نزدیک دوزخ بردند به جانب راست نظر کردم. پیری را دیدم و به جانب راست او جوانی و به جانب چپ او جوانی دیگر استاده. آن جوان که بر جانب راست می‌بود

(۱۲۳) قرآن، ملک: ۲۲.

(۱۲۴) ص: ق: شَبَابًا؛ ل: ایا مثابًا؛ ج: ایاشا.

بیامدی و مرا بگرفتی و می کشیدی تا پیش آن پیرمرد. آن جماعت چون پیش آن پیرمرد آمدندی بر پیر سلام کردند. پیر گفتی: «این جوان را به من ببخشید.» ایشان گفتندی که «این جوان زندگانی نیک نمی کند. او را در دوزخ می اندازیم.» پیر فرمودی که: «توبه بکند البته او را به من ببخشید.» من از ترس در پای آن جوان در پیچیدم و به هر دو دست وی را بگرفتم و به دندان نیز جامه او می گرفتم و می ترسیدم که مرا از پیش ایشان دریابند و در دوزخ اندازند. از آن جوان پرسیدمی که: «نام تو چیست و آن پیر کیست؟» می گفتی که: «من صفی ام و این پیر شیخ زاهد است، قُدّس رُوحُه.» چون از خواب [۴۶ الف] درآمد به خدمت شیخ زاهد رسیدم و توبه کردم. چون در من نظر کرد تبسم کرد گفت: «چونی از زحمت آن کشاکش؟»

شعر

عَبْدُكَ لَا تُسْأَلُ عَنْ خَالِهِ خَلٌ ۱۲۵ بِأَعْدَائِكَ مَا خَلٌ بِهِ

شعر

چونی ز همه صدمه آن اخذ شدید زان حال کشاکش که کشش تاب نیاورد؟

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که در دیه کلخوران چشمه ای بود بر دروازه شیخ صفی الدین که هرگاه شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، آن جا می آمدی آب از آن چشمه روان شدی. و چون شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، از کلخوران برفتی باز آن چشمه خشک می شد و طالبان این معنی دریافته بودند به کُرّات. پس هرگاه که شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، برسیدی طالبان پیش چشمه رفتندی، دیدندی که حالی آب روان می شود و خاشاک که در پیش می کند و مدّت مکث شیخ زاهد در آن جا آن چشمه روان می بودی، و چون شیخ مراجعت می فرمودی خشک می شد و تا شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، به حیات رسیده است اِلَى يَوْمِنَا هَذَا خشک مانده است.

شعر

خاک پایت منبع عین صفاست حَبَّذَا آن را که این آب و هواست

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که باری شیخ زاهد، قُدّس

رُوحُهُ، به کنار دریا نشسته بود و شخصی در ناو بود و گردخانه‌هایی که بر لب بودند طوف می‌کردند و ناطف می‌فروخت و بانگ می‌زد که «ناطف رفت، ناطف رفت» یعنی اندکی ماند. شیخ زاهد را از آواز او نفرتی بود، فرمود: «او رفت و نمی‌داند و می‌گوید که ناطف رفت.» علی الفور آن با او غرق شد. ۱۲۶

شعر

وَإِنَّا لَفِي الدُّنْيَا كَوَكْبٍ سَفِينَةٍ نَّظُنُّ وَفُوفًا وَ الزَّمَانُ بِنَا يَجْرِي ۱۲۷

حکایت: حاجی علی از پدر خود روایت کرد و از پدر خود پیره خلیل که گفتی نوبتی با شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، از گشتاسفی به خانبلای در کشتی می‌آمدیم. باد خوش بود و کشتی خوش می‌رفت. کشتی دیگر در پیش آمد که به گشتاسفی می‌رفت و باد از آن ایشان نبود و به دست می‌راندند. چون به شیخ رسیدند فریاد برآوردند که «شیخ مددی، که شب درآمد و باد از آن ما نیست و ما شب در آب خواهیم ماندن.» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «گاه باد از آن ما باشد و گاه از آن شما.» علی الفور باد بگردید و ایشان بادبان نصب کردند و روان شدند و ما بادبان فرو گرفتیم و به دست کشتی می‌راندیم، تا بعد از مشقت تمام به مقام رسیدیم به شب، و ایشان براحث برفتند.

شعر

هر که شد پرورده آب و هوای کوی او کار با آبش بود اندر هوای آرزو

حکایت: سلاله المشایخ برهان الدین بن شرف الدین عیسی زاهدی روایت کرد که یکی از رعایای کرکی اوندکان^{۱۲۸} که مشهور آن ولایت باشند گریخته بود و به حضور شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحُهُ، آمده و آن جماعت وی را از پیش شیخ، قُدَس رُوحُهُ، می‌خواستند که ببرند. آن مرد دست در دامن شیخ زد و از سر اضطراب فریاد می‌کرد که «از برای خدا رها مکن که مرا ببرند.» و در آن ساعت جامه مبارکش شسته بودند و بغیر از یک سقرلاط سبز چیزی نپوشیده بود. برخاست و قدم رنجه فرمود و با ایشان شفاعت کرد درباب آن شخص.

(۱۲۶) ه، ل، ج: علی الفور آن ناو غرق شد و به آب فرو رفت.

(۱۲۷) ل: یحری؛ ش: نجری؛ ق: نجری (بدون نقطه گذاری).

(۱۲۸) ق: کرکی و اوندکان.

قبول نکردند.

در آن خانه که قدم مبارک در آن جا نهاد از برای شفاعت، چوبی در دیوار زده بودند. از آن مردم که شفاعت قبول نکرده بود شخصی برخاست، سرش بر آن چوب افتاد و بشکست. از سر حجور و زخم به جزم آغاز کرد که «تا رعیت خود نبرم ممکن نباشد.» شیخ، قُدّس رُوحُه، فرمود: «حالیاتو برو و چاره خود بساز که از دنیا چنان برون روی که به جارویت گرد کنند و دفن کنند.» بعد از چند روز معدود همچنان واقع شد که از هم فرو ریزید و به جاروب وی را گرد کردند و به پارو اجزای متفرق او را در تابوت ریختند [۴۶ ب] و دفن کردند.

شعر

عَجَبًا لَنَفْسٍ كَيْفَ ١٢٩ تَنْسَى مَا زَاتْ يَا وَئِخْ نَفْسٍ مَا لَهَا لَا تَفْنَعْ
لَوْ كَانَ تَغْنَى بِالَّذِي أَغْنَى بِهِ طَوْدَ مُنِيفٍ ١٣٠ شَامِخٌ مُتَمَنِّعٌ
لَتَضَعُضَتْ أَرْكَائُهُ وَ لَهْدُهُ وَ لَظَلَّ مِنْهَا خَاشِعًا يَتَضَدَّعُ ١٣١

حکایت: هم برهان الدین گفت که از پیره عمر خلوتی شنیدم گفت نوبتی در سیاهرود لشکری عظیم درآمد. مردم پیش شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، رفتند بتشویش که «لشکر درآمد.» شیخ زاهد فرمود: «کار آن باشد که خدایتعالی کند.» امیر آن لشکر به خدمت شیخ زاهد آمد و بنشست و به شیخ گفت: «شیخ، تویی شیخ؟» در جواب گفت: «اگر خدا قبول کند.» و سر به جیب مبارک فرو برد. و او سه نوبت مکرر کرد که «شیخ تویی؟» و شیخ جواب می فرمود: «اگر خدا قبول کند.» آن گاه ١٣٢ امیر لشکر دست بر پیشانی شیخ نهاد «کالباحث عن حنفة بظلغة» و گفت: «سر برآر که من بسیار شیخ را بدر کشیده ام.» ١٣٣ شیخ، قُدّس سِرّه، پای مبارک از دامن بدر آورد و گفت: «این مرد را بردارید.» علی الفور آن کس سر بسر آماه گرفت و در ساعت بمرد. لَحْمُ الْعُلَمَاءِ مَسْمُومٌ.

(١٢٩) ش: کسف.

(١٣٠) ص: منبع.

(١٣١) ل: بیت سوّم را ندارد.

(١٣٢) ق: از اوّل حکایت تا این جا را ندارد.

(١٣٣) ه، ل، ش، ق، ج: و گفت سر برآر کالباحث عن حنفة بظلغة، که من بسیار شیخان را بدر کشیده ام.

شعر

إِيَّاكَ أَغْنِي أَنْ يَنَالَكَ مُخْتَبِي فَنَكُونُ كَالْأَمْنِ الَّذِي لَا يَرْجَعُ^{۱۳۴}

شعر

حال آن بدحال بنگر از چنان آزار زار تا سر انجامش کجا افتاد از آن پیکار کار

حکایت: هم برهان‌الدین از پیره عمر خلوتی روایت کرد که باری لشکر انبوه در طرف گشتاسفی در مقام سوره مروه فرو آمد. شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، در خانه فرستاد که «در خانه طعام هست یا نه؟» بیامدند که «نیست.» لشکر به حضور شیخ آمد. شیخ، قُدَس سِرُّه، در خانه رفت و پرسید: «طعام هست؟» گفتند: «نه» گفت: «هیچ نیست؟» گفتند «اندکی مایه چیزی هست.» شیخ، قُدَس رُوْحُه، در مطبخ رفت و سر دیگ به دست مبارک برداشت. اندکی طعامی دید. سه نوبت گرد یک دیگ برآمد و فرمود که: «در کاسه کنید.» هفده کاسه پر کردند و هنوز آن مقدار که بود باقی بود. باز پرسید که «روغن دارید یا نه؟» گفتند: «اندکی هست.» به حضور خود داد آوردن و ملحقه به دست خود در آن بگردانید و روغن در کاسه‌ها کرد. هنوز آن قدری که بود باقی بود.

شعر

ریزۀ سفرۀ رازش دو جهان راست تمام حَبُّذا آنک این قَوّت روان یافت به کام

حکایت: مولانا شمس‌الدین اقمیونی از حسام‌الدین قزل روایت کرد و او از احمد دهخدایان که روزی در خدمت شیخ زاهد، قُدَس رُوْحُه، نشسته بودیم. دیدیم که دو مار بیامدند و سر در قدم شیخ نهادند. بعد از آن سر برداشتند و بر دست شیخ - همچنانک کسی که بوسه دهد - بوسه می‌دادند. احمد دهخدایان گفت من هراس درآوردم. شیخ به من نظر کرد و گفت: «تشویش مکن که اینها خویشان من‌اند.» یعنی از جن.

شعر

چون خاتم دل مهر سلیمان دارد در حکم نگین، هم انس و هم جان دارد

(۱۳۴) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: یک بیت به صورت دو بیت درآمده است.

حکایت: پیره موسی قره سقلی گفت از پیره محمد داروری شنیدم گفت نوبتی با شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، و شیخ صفی الدّین در کشتی بودیم. قضااء الله کشتی بی اختیار در مغرقی افتاد که خلاص متصوّر نبود. ملاح چون خلاص محال دید فریاد برآورد. شیخ زاهد فرمود: «چیست؟» ملاح گفت: «شیخ، از برای خدا کشتی در مغرق افتاد و این مقامیست که هرگز کشتی از این جا به سلامت بیرون نرفته باشد و در مجری کشتی سنگی است که بر آن زند و بشکنند.» شیخ زاهد اشارات کرد. در حال کشتی از آن مقام بیرون جست و به سلامت برفت و مستخلص شدیم.

شعر

زهی نجات زمین و زهی فلاح زمانه زهی خلاص جهان و زهی جهان یگانه

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدَامَ الله بَرَکَتُه، گفت که چون اواخر حال شیخ زاهد، قُدّس سِرُّه، بود مردم را اختلاف در مناقشه برخاست که مرقد مبارک شیخ کجا باشد. جماعت [۴۷ الف] گشتاسفی می خواستند که در گشتاسفی باشد و شیخزاده جمال الدّین علی، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، می خواست که به چوماق آباد^{۱۳۵} در موقان و اشتاوند، جهت آنک مجال عمارت و زراعت بسیار دارد. و می خواست که آن جا متوطن گردد و به زراعت مشغول شود، و شیخ زاهد می خواست که در سیاورود گیلان باشد. چون به نور ولایت می دانست که آن جا خواهد بودن، اما اظهار نمی کرد.

شعر

مرغ جاناش چون نشیمن یافت باز آشیان جسم هم می کرد ساز
پس فرمود که: «ما را نه کسی دیگر بیرون است؟ او را طلب فرماییم تا [دانید] صواب در چیست.» گفتند: «شیخ آن کیست؟» فرمود: «صفی.» پس فرمود: «کسی می خواهم که برود و او را بزودی به من رساند.» و در تعیین قاصدی فکر می کردند. شیخ فرمود: «آن الیوانی پسر کجاست؟» یعنی خضر برزندی؛ و او را الیوانی می گفتند. او را به حضرت شیخ زاهد آوردند. شیخ فرمود: «الیوانی، می خواهم که به یک روز از این جا به اردبیل بروی به طلب صفی و به یک روز باز آیی؛ که اگر به یک روز بروی و به یک روز باز آیی من ضمان می کنم تو را به

شعر

چون دوری صوری ز میان برداری رو سوی قصور و حور و رضوان آری
پیره خضر نه نگفت، بلکه گفت: «شیخ اگر پَر بیخشی بروم و بیایم.» شیخ دست
مبارک به هر دو ران وی فرو کرد و به پشت او و گفت: «روانه شو.» و شیخ در آن زمان در
سوره مروه بود که آن موضع به یک روزه راه از محمودآباد کهن دورتر بود. و این محمودآباد
کهن اکنون آب گرفته است و از محمودآباد تا اردبیل هفت^{۱۳۶} روزه راه باشد. پس نماز صبح
پیره خضر از سور مروه روان شد، چنانکه وقت طلوع آفتاب به زیروندان^{۱۳۷} بود و از آن جا
در دشت بلاسوان (۵۷) افتاد و همچون «ریح عاصِف» در آن هامون می‌دوید.

شعر

در پیوه، عنان، ز دستِ صَرَصَر بر بود انسدر طَیْران، ز مرغ، شهر بر بود
چنانکه بدوی سوار جوانی به وی رسید. چون او را در غایت سرعت و استعجال دید
- چنانکه عادت مردم باشد - گفت: «کجا می‌روی؟ که او را برداشتند و توبه وی نرسی.» پیره
خضر چون این بشنید غیرت در سرش بگردید، برجست و آن کلاه سمور^{۱۳۸} که آن جوان بر
سر داشت از سرش برداشت و در ربود و می‌دوید. آن جوان اسب برانگیخت و در پی او
می‌دوانید و به وی نمی‌رسید. چوماق در پی او بینداخت، هم نرسید. تیر در پی او بینداخت،
هم نرسید. چون دانست که عاجز شد و او از مریدان شیخ زاهد است، قُدَس رُوحُه، وی را به
سر شیخ زاهد سوگند داد که «کلاه من بازده» پیره خضر کلاه وی به وی باز داد و گفت: «هان
تا با دیگران افسونی نکنی.»

شعر

چشمی که به افسوس در ایشان نگرد سر بی‌کُله و کلاه بی‌سر بیند
و از آن جا چنان روان بیامد که نماز عصر به کلخوران رسید و در خرمن شیخ
صفی‌الدین آمد. شیخ صفی‌الدین را، قُدَس رُوحُه، دید در خرمن استاده. چون شیخ را نظر بر
پیره خضر آمد بدانست که حال صعب و کاری عظیم است. دل مبارکش ضعف کرد و بر جای

(۱۳۶) ل: هشت.

(۱۳۷) ل: برنردندان؛ ه، چ: زیروندان؛ ق: نریدوندان.

(۱۳۸) ل: غور.

از پای دریافتاد.

شعر

أَيَا قَادِمًا مِنْ سَفَرِ الْبَحْرِ^{۱۳۹} مَوْحِبًا أَنَا ذَاكَ لِأَنَّكَ مَا هَبْتَ الصَّبَا
قَدِمْتَ عَلَى قَلْبِي كَمَا قَدْ تَرَكْتَهُ خَزِينًا كَثِيرًا بِالْأَصْبَابَةِ مُتَعَبًا

گفت: «خضر چه حال است؟» گفت: «مرا شیخ زاهد به طلب تو فرستاده است تا به یک روز آن جا آیی و من به یک روز آمده‌ام.» شیخ، قُدَس سِرُّه، حالی در خانه رفت و از آلات شربت آنچه حاصل بود مُعَدَّ گردانید و آنچه نبود حاصل کرد و بامداد صباح بر اسب جرده‌ای داشت سوار شد و پیره خضر در رکاب او روان شدند، چنانک نماز شام به زیروندان رسیدند و نماز شام بر لب آب بگذارند و از آن جا در ناو نشستند و اسب را [۴۷ ب] به آب زدند و بگذشتند و سوار شد و براند، چنانک نماز خفتن به خدمت شیخ زاهد رسید، قُدَس رُوحُه. چون خبر رسانیدند فرمود: «هر چه زودتر پیش منش آرید.» پس همچنان با جامه و آلات راهش به حضرت شیخ زاهد رسانیدند. چون زیارت و دستبوس دریافت، شیخ فرمود: «صفی مرا به دست این‌ها تنها گذاشتی؟» پس به سُر با شیخ صفی الدین گفت: «چون وقت پرواز مرغ جان است به آشیان، هر یک در باب من سخنی گفته‌اند و رأی دیگر می‌زنند. یکی گشتاسفی اختیار می‌کند، یکی چوماق‌آباد، و یکی شروان. تو چه می‌گویی؟ مصلحت کجا باشد؟» شیخ صفی الدین گفت چون دانستم که خاطر مبارک شیخ مایل گیلان است، گفتم: «شیخ را گیلان مقام و مسکن است و جای خوش.» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، فرمود: «من نیز همان می‌خواهم. ترتیب راه و تدبیر رفتن می‌باید کردن چنانک کسی را اطلاع نباشد.»

پس شیخ صفی الدین به پوشیدگی^{۱۴۰} تدبیر کشتی کرد و مهیا گردانید و در آن جا جای پاکیزه و نرم بساخت و آنچه مایحتاج بوده است کرد و به حضور شیخ آمد و اعلام کرد و حال آنک جماعت غلبه از اطراف با سلاح استاده بودند و راهها نگاه می‌داشتند. و شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، را بروز از خانه بیاورد^{۱۴۱} و در کشتی نشاند. بر آن جماعت غلبه ذهول و دهشتی فرود آمد که هیچ یک را شعور و وقوف نبود، تا شیخ در کشتی نشست و روانه شد، و قریب میانه دریا رسید، پس آن جماعت را خبر

۱۳۹) ل: سفر البحر.

۱۴۰) ل: بآهستگی.

۱۴۱) ل: مخفی از خانه بیاورد.

شعر

دیده اغیار کی دریابد آن راه و سامانی که پای جان زند؟ ۱۴۳
چون از آن جا به لنگرکنان رسیدند، شیخ صفی‌الدین بیرون آمد و از برای شیخ زاهد
مَحَفَّه [ای] ترتیب کرد و جای نرم بساخت و شیخ زاهد را از کشتی بیرون آورد و در آن مَحَفَّه
نشانند و شیخ زاهد را عظیم خوش آمد.

شعر

هر که آن بار مَحَفَّه می‌کشید گشت فخر حامل عرش مجید
و از آن جا به چند کس مَحَفَّه شیخ برداشتند تا به سیاورد آوردند. چون بدان مقام
رسید که اکنون حظیره متبرکه شیخ است - فرمود: «صفی، مَحَفَّه مرا این جا فرو نهد.» چون
فرو نهادند دست مبارک برآورد و بر روی مبارک فرو کرد که «الحمد لله که گور به گورگاه
آورد.» و شیخ صفی‌الدین آن موضع را نشان کرد.

شعر

دل نشان می‌دهد از صورت حال کسادم پیش سرکوی وصال
پس شیخ زاهد را، قُدَّس رُوحُه، از آن جا به خلوت بردند و مدّت چهارده روز صاحب
فراش بود و ملازمت و تمام خدمت وی شیخ صفی‌الدین می‌کرد، چنانکه به هیچ آفریده باز
نمی‌گذاشت و یک لحظه و لمحّه به شب و روز از ملازمت و تعهد او خالی نمی‌بود و در این
مدّت چهارده شبانروز هیچ نخورد و نخفت و قرار نمی‌گرفت و از نمازها به غیر از فرض
گذرانیدن مجال دیگر نداشتی و دایم به لوازم خدمت قیام می‌نمودی، و شیخ را در پیش گرفته
بودی و شیخ اسناد با وی کرده و اگر در وقت ادای فرض نماز به نماز مشغول بودی و کسی
دیگر از اهل و اقارب شیخ به جای خود بنشادی تا شیخ را، قُدَّس رُوحُه، در پیش گرفتی.
چون شیخ، قُدَّس سِرُّه، دایم «صفی، صفی» می‌گفتی، اگر خطاب می‌کردی «صفی» و
دیگری جواب گفتی، شیخ زاهد حدّت می‌کردی که «صفی کجاست؟» گفتندی که به فرض
نماز مشغول است، این مقدار نیز مفارقت تحمّل توانستی کردن و می‌فرمودی که «صفی
وقت آن است که یک لمحّه به صورت از من دور شوی؟» و همیشه دست مبارک در دست

(۱۴۲) ل: و محلی مردم را خبر شد که کشتی به نیمه دریا رسیده بود.

(۱۴۳) هـ، ش، ق، ج: رود.

شیخ صفی نهاده می‌بودی و در میان ایشان اسراری که مدخل زبان در میان نبودی متواتر می‌بود.

شعر

رمزی ز ساز عشقت اندر بیان نگنجد رازی ز سرّ وحدت اندر بیان نگنجد
چون دوست کرد خلوت در بزمگاه وحدت دل در حساب ناید، جان در میان نگنجد

حکایت^{۱۴۴}: در این روزها جمعی از ملاحان که شب در کشتی و در دریا بودند [۴۸ الف] دیدند که ماه آسمان به چهار قطعه شدی و به دریا فرو رفتی. این سخن را به حضرت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، بگفتند. فرمود که: «وقت رحلت است.» و چون چهارده شبانروز بر این بگذشت فرمود: «صفی، فردا از اوّل روز بعد از اشراق زمان رحلت و مفارقت از دنیا و مواصلت به حضرت حقّ تعالی خواهد بودن.» و هر چه وظیفه و وصیت بود رعایت فرمود و گفت: «صفی باید مجموع ترتیب من به نفس خود بکنی و هر چه وظیفه باشد به جای آری.» و چون روز دیگر شد و نسیم وصال بدمید و منسم^{۱۴۵} مبارکش نسیم وصل شنید به ذکر رطب اللّسان و به قرب مشغول الجنان^{۱۴۶} قدم منور در آشیانه مَقْعَدِ صِدْقِ^{۱۴۷} و خلوتخانه مقصد حقّ و شبستان وصال اتّصال نهاد و جان مطهر به قربت جانان فرستاد.

شعر

مرغ قدس اندر هوای آشیان بگشود بال باز در پرواز آمد تا شبستان وصال
این حجاب عالم ظلمانی از ره دور شد گشت نوری غرق نوری در تجلّی جمال

و در آن وقت چون جسم مطهرش در کنار شیخ صفی الدّین بود و جان منور هر دو به نسبت کلّی به همدیگر متواصل، چون مفارقت مقدّس شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، بشد، روح قدسیه شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، به متابعت روح او روان شد و هر دو به یک فراش بیفتادند و نقد روان به حضرت فرستادند و جسم مطهر شیخ زاهد بر سینه پاک شیخ صفی الدّین بود. بغیر از این هر دو یار هیچ کس اغیار در آن خانه نبود و کس را بر این واقعه وقوف نه.

(۱۴۴) ه، ل، ق، ج: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۱۴۵) ه: مبسم؛ ل: مشام؛ ق: مشم.

(۱۴۶) ل: تقرب وصل الجنان؛ ق: تقرب مشغول آن جنان.

(۱۴۷) قرآن، قمر: ۵۵.

شعر

در وصل جانان، جان و دل هم خلوت و همخانه شد
با ساقی جانبخش خود، هم کاس و هم پیمانه شد
در نورِ وحدت غرق شد، از پرتو رخسار او

در بزمِ جان در باختن، هم بزم و هم پروانه شد
چون ساعتی برآمد و مردمِ بطّانه و نزدیک در خلوت رفتند، هر دو را دیدند در قرب
وصال باهم در ساخته و نقد روح و روان در باخته. فریاد در نهاد خلاق افتاد و جمعی عظیم
جمع شدند. و کسانی که امیدوار به شیخ صفی الدّین می بودند، چون حال بر این منوال
مشاهده نمودند تأسف خوردند که «رجا و مرتجای ما بعد از شیخ زاهد، شیخ صفی الدّین
بود» تا احمد دهخدايان درآمد و شربتی ترتیب کرده و به حلق مبارک شیخ صفی الدّین فرو
ریخت. فرو نرفت. یأس کَلّی به جزم انجامید.

شعر

از روضه گلزار به دل زار رسیده وز باغ امسید بر جگر خار رسیده
در این حال پیره اسحق باقلانی پای مبارک شیخ صفی الدّین در کنار گرفته بود، ناگاه
انگشت پای مبارکش به حرکت آمد. از پیره اسحق فریاد بشارت برآمد. احمد دهخدايان باور
نمی داشت و خطا می انگاشت، تا حرکت زیاده می شد و چشم مبارک بگشاد و نظر کرد و
مردم را آشفته دید. گفت: «حال چیست؟» هیچ کس را قدرت نبود که کیفیت صورت حال
بازگوید از احوال شیخ زاهد. و می ترسیدند که اگر در این حال دفعه واحده باز گویند شیخ
طاقت نیاورد و خطا کند.

شعر

که تواند که چنین واقعه ای گوش کند؟ که نه خون جگرش در رگ دل جوش کند
این حال را حالی پوشیده داشتند تا قوّت حوّاس و جسم مبارکش به استقامت کَلّی
رسید و به قوّت انجامید. پس این واقعه هایلّه با وی در میان نهادند و فریاد خلاق از چپ و
راست برخاست. و تا سه روز هیچ کس را پروای نفس خود نیز نبود و مجال تجهیز شیخ زاهد
نه. روز سیم شیخ صفی الدّین، شیخ زاهد را در عرض حال دید که می فرمودی: «صفی، نگاه
کن.» چون نظر کردی، دیدی که شکم مبارک شیخ زاهد گشاده و به دست مبارک دست شیخ
صفی الدّین بگرفتی و به شکم مبارک خود فرو آوردی که در آن هیچ غلّ و غش و آلودگی

نبود که «صفی، ما چنین پاک باشیم. فکری مکن و تجهیز من بکن».

شعر

گر چه از خاک آمد و با خاک شد از ازل پاک آمد و هم پاک شد [۴۸ ب]
پس به تجهیز و ترتیب مشغول شد <و خانه خالی کرد> ۱۴۸ چون شیخ را بر مفتسل
بخوابانید و می خواست که مشغول گردد، حاجی نهاوندی در پیش آمد که دست بر شیخ
زند. شیخ زاهد روی از سوی وی برگردانید و تیز در وی نظر کرد. حاجی نهاوندی بیرون
گریخت و بیفتاد و از خود رفت.

شعر

مَا صَرَّهٗ لَوْلَا بَانَ عَنْهُ غَطَاوُهُ ۱۴۹ فَالسَّيْفُ أَمِيْبٌ مَا كَانَ مُسْلُوْبًا
پس شیخ صفی‌الدین به نفس خود تنها در آن خانه به واجبات غسل قیام نمود و از
بیرون یکی از اصحاب آب می داد و شیخ صفی‌الدین مجموع فرایض و سنن و آداب که از آن
لابد باشد قیام نمود. و اگر بر شیخ به سبب دهشت ذهولی در چیزی واقع شدی، صفت شیخ
زاهد وی را تعلیم کردی تا به جای می آوردی و با وی در مجموع حرکات و سکانات
مساعدت و موافقت می نمود تا وظایف واجبات و آداب تمام به اتمام رسید. پس در مرقد
منور معطرش به واجبات دفن صوری قیام نمودند.

شعر

فَلَوْ أَنَّ حَيًّا كَانَ قَبْرًا لِمَيِّتٍ لَصَيَّرْتُ أَخْلَاسِي لِأَعْظَمِيهِ قَبْرًا
وَلَوْ أَنَّ ذَهْرِي كَانَ طَوْنًا مَشِيَّتِي وَ سَاعِدَنِي الْمَقْدُورُ قَاسَمَتُهُ الْقُمْرَا
و حرّمی گرد آن بساختند که حریم حرمتش اجابتگاه دعوات طواف اطراف شد و
حظیره متبرکه [ای] پیدا کردند که کراماتی که از آن جا به ظهور آمده است أَكْثَرُ مِنْ أَنْ تُحْطَى
عَدَدَ الرُّمْلِ وَالْحِصَى است و پیوسته فیوضات سحابی مواهب ربّانی بر آن مرقد نورانی
«وَابِلَ الْمَطَرِ وَ وَاسِعَ الْقَطَرِ» می باشد

شعر

سَقَى الْغَيْثُ ۱۵۰ غَيْثًا وَارَتْ الْأَرْضُ شَخْصَهُ وَإِنْ لَمْ يَكُنْ فِيهِ سَحَابٌ وَلَا نَطَرُ

(۱۴۸) ص: ندارد.

(۱۴۹) ه ل، ق: لوبان غطاوه.

(۱۵۰) ج: سقى الغيب.

وَكَيْفَ اخْتِمَالِي لِلْسُّحَابِ صَنِيعَةً ١٥١ بِإِسْقَائِهِ قَبْرًا وَفِي لَخْدِهِ الْبَخْرُ ١٥٢

حکایت: پیره نجیب حنوی اردبیلی گفت شیخ زاهد را، قَدْسَ اللهُ رُوحَهُ، رجب نام غلامی بود ملازم عتبه می بود که برید بود و به رسالت شیخ، قَدْسَ اللهُ رُوحَهُ، آمد و شد می کردی. روزی در حضور مبارک شیخ بود، شیخ فرمود: «رجب، رجب بزرگ کی درآید؟» ١٥٣ رجب گفت من ندانستم چه می گوید. به حضور شیخ صفی الدین، قَدْسَ اللهُ رُوحَهُ، رسیدم و این سخن بازگفت. شیخ صفی الدین ملول شد و گفت: «مراد شیخ وعده حیات اوست.» و چون ماه رجب سنهٔ سبعمائه [٧٠٠ هـ.ق] بود به عالم بقا رحلت کرد، قَدْسَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزُ.

شعر

صَلَّى الْإِلَهَ عَلَى رُوحٍ تَضَمَّنَهَا قَبْرٌ فَأَصْبَحَ ١٥٤ فِيهِ الرَّهْدُ مَذْمُونًا
قَدْ خَالَفَ ١٥٥ الْحَقُّ لَا يَنْجِي بِهِ بَدَلًا فَطَارَ الْحَقُّ وَالْإِيمَانُ مَقْرُونًا
اگر ١٥٦ چه شخص لطیف او در جلبات نقاب صوری پوشیده شد، اما لطایف کَمَعَانِ
معانی بواسطهٔ خلیفهٔ جهانگیرش کَثِيرِ الْأَعْظَمِ عَلَى سِعَةِ الْعَالَمِ ساطع و طالع شد.

شعر

لَمَّا فَجَعَلْنَا الْحَادِثَاتِ بِفَقْدِهِ وَنَحْنُ بِمَا فَجَعَنْ فِيهِ فَوَاجِعُ
فَارْشَادُهُ فَمَيْنَا نُجُومَ زَوَاهِرٍ وَ أَثَارُهُ فَمَيْنَا بُدُورَ طَوَالِغِ

(١٥١) ق، ش، ج: ضیعه.

(١٥٢) ل: بیت دوم را ندارد.

(١٥٣) ه، ل، ق، ج: رجب بزرگ کی در آید؟

(١٥٤) ق: اصح.

(١٥٥) ه، ق: خالف.

(١٥٦) ج: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

تکمله:

در بعضی از کرامات شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، که بعد از وصول او به حیات باقی به ظهور آمده است.

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که ملک احمد اصفهبد گیلان قصد احمد دهخدایان کرد و احمد دهخدایان در آن حرم حظیره متبرکه گریخت و ملک احمد می خواست که وی را از آن جا بیرون آورد، لیکن جرأت نمی توانست نمودن. و در میان مردمان خوک کش^{۱۵۷} نام مردی بود، او گفت که «من در حظیره روم و احمد دهخدایان را از آن جا به پای بیرون کشم.» پس گستاخ [وار] قدم در حرم نهاد. ناگاه به روی در افتاد و خون از دهان وی به جستن و تَدَفُّق می رفت و در حال هلاک شد و از بیم هیچ کس را مجال و زهره آن نبود که قدم در حرم نهد و او را بیرون آرد. ناچار از بیرون پای های او بگرفتند و بیرون کشیدند.

شعر

چون سبک بی ادب قدم بنهاد سر بی سنگ خود به باد بداد

حکایت: از مشاهیر و مشاهد خلائق^{۱۵۸} است که دریا [۴۹ الف] اطراف مزار متبرک همچنانک از طرف بوتسر و از طرف سعده کران که یمین و یسار مزار متبرک است تا به دامن کوه بگرفت و از اطراف مزار بسی برنجزار بگرفت و آب تا قریب مزار متبرک بگرفت، چنانک تَمَوُّج دریا در خندق حظیره می زد.

پس سیدالاقطاب فی العالمین حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به کَرَات در این معنی با شیخ صدرالملة والدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، مشورت کرد که «مزار متبرک شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، از این موضع به مقام سیاه بلرین که مقام مرتفع است و مشرف، نقل کنیم» که آب دریا قَوْتُ گرفت و چون رخصت شرع بود عزیمت بر آن مصمم شد که موسم بهار بر نقل مزار اقدام نمایند، که ناگاه از ولایت شیخ، قُدَّسَ رُوحُهُ، آب دریا از آن جا باز نشست و مقدار دو تیر پرتاب از مزار متبرک دور شد و بر کنار و اطراف مزار یک انبار شد و پشته بیست و از هر دو طرف یمین و یسار مزار - که بوتسر و سعده کران است و نزدیک دامن کوه - رسیده بود همچنان بماند و توده ریگ پشته در میان حایل بماند.

(۱۵۷) ه ق، ج: خوک کش .

(۱۵۸) ج: خلق.

بود شورى، شورى ۱۵۹ در جانِ دریا زان سبب

تشنه لب آمد ز خاک کوى او، تر کرد لب

حکایت ۱۶۰: در این وقت داود بیغلو^{۱۶۱} به حرب قفقاق رفته بود به گیلان، و قفقاق منهزم و منکسر شدند و مردم متفرق به انبوه در محوطه حظیره متبرکه شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، گریختند و در آن جا متحصن شدند و بنشستند. ترکان و حشم داود می آمدند و از سر پرچین حظیره سرای نظر می کردند و آن جمع عظیم را نمی دیدند. بعضی نیز از آن ها بودند که می دیدند، لیکن غفلت و ذهول بر ایشان غلبه کرد و از ایشان غافل ماندند و ایشان تمامت بسلامت در آن جا بماندند.

شعر

از شرّ سگان شدند ایمن در کُهِف پناه شیر مردی
اما چون در سیاورود - که منسوب با شیخ زاهد بود - به تاراج درافتادند و دست نهب برگشادند، سال به سر نکشیدند و به حکم امیر ملک اشرف به جزای خود رسیدند و مستأصل شدند.

شعر

زان دست جفا که برکشیدند تاوان ز جزا به سرکشیدند

حکایت: اَدَامَ الله بَرَکَتُهُ گفت شمس الدین حسین نامی بود از نوادگان دختری شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، که مجاور و حارس حظیره متبرکه بود، و مردی بود کار کرده و رنج برده و ذکر سیم کردی، لیکن در حظیره متبرکه گستاخ وار آمد و شد کردی و رسم و آداب لین و آرمیدگی رعایت نمی کردی، و چون می خواستی که قفلِ درِ حظیره بگشاید گستاخ وار به قوت و تحاشی می گشادی.^{۱۶۲} تا روزی همچنان بر عادت گستاخ خود در حظیره بگشاد و سجاده ای از آن شیخ زاهد بود که آن را پاره می کردی و به تبرک به مردم می دادی. و در این

(۱۵۹) ق: چ: بود شور و شورى.

(۱۶۰) ق: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۱۶۱) چ: بیغلن.

(۱۶۲) ل: به قوت و بی نجاشی می گشادی؛ ق: به قوت و بی تحاشی می گشادی.

حالت چنان استاد بود که پشت با مرقد مطهر کرده بود و سر از در حظیره برون کرده. شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، به وی گفت: «ادب گوش دار که سلی شیخ سخت باشد، و بدان مغرور مباش که نواده شیخی، که چون غیرت درآید نظر با فرزندی نفرماید.» شمس الدین گفت: «غم نیست، که شیخ با من غیرت نکند.»

و شب جمعه بود. شمس الدین در حظیره سرای می خواست که احیا کند شب. چون بعضی از شب بگذشت از اثر غیرت شیخ چیزی ظاهر شد. از جای خودیخود برجست. و آن جا خارستانی عظیم بود. بیخود خود را بر آن خار زد. جامه ها و تن او بدان خار پاره پاره شد و سرپایی مجروح شد و بیفتاد. چون به خود باز آمد احوال پرسیدند. این قدر بگفت که: «شیخ، قُدَس رُوحُهُ، با من غیرت کرد، که گستاخی می کنی؟» > و اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که من روز شنبه از آن جا مراجعت کردم. چون به اردبیل رسیدم خبر رسید که سه روز دیگر شمس الدین به عالم آخرت رسید و جان در سر گستاخی کرد. < ۱۶۳

تیغ برآن تر بود چون از غلاف آید برون هر که این بازی شمارد کرد سربازی به خون

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که بعد از سی سال که شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، به حیات باقی رسیده بود، صندوق بالاین مرقد مطهر و کهن وبالی شده بود و شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، صندوق دیگر از نو ترتیب کرده می خواست که بر مرقد مطهر نهد. آن صندوق کهن شده را برداشتند، تابوت منور شیخ پیدا شد. سر تابوت برداشتند، پوشش متبرکش همچنان سپید و تازه و نو یافتند، و جسم مبارک مطهرش برقرار و هیچ تغییری نشده؛ چون از امارات اولیاء الله آن است که گوشت و پوست ایشان بر خاک حرام باشد،

شعر

جسمی که چو روح پاک باشد کی طعمه مشبِ خاکی باشد؟
خواستند که یکباره از پوشش مبارکش جهت تبرک جدا کنند، استاد شمس نجار می خواست که از تابوت تراشه ای باز تراشد از برای تبرک. چون تیشه بر آن زد تیغ تیشه باز نشست و از تابوت تراشه ای بر نخاست.

شعر

از تفرق ۱۶۴ در جوار وصل باشد در پناه
دژه‌های کاینات از ساحت آن بارگاه

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که او گفت از شیخ صفی‌الدین، قُدّس سِرُّه، شنیدم که چون شیخ زاهد به عالم بقا رسیده بود، در واقعه دیدم که شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، بر لب دریا نشسته بودی و مشایخ بسیار به ازدحام به انصاف استاده و انصاف شیخ زاهد می‌داندی. پرسیدم که «این چه انصاف است که این مشایخ می‌دهند؟» گفتندی که «انصاف این را درمی‌دهیم که هر خرده‌ای از شریعت از ما فوت شده است این برادر رعایت کرده است.»

شعر

عَلَا أَوْجَهَ الْأَدَابِ ۱۶۵ مِنْهُ نَوَاضِرَا وَ قَدْ زَالَ عَنْهَا مَاؤُهَا وَ بَهَاؤُهَا
فَجَدَدَهُ بِقُدِّ انْدِرَاسِ رُسُومِهَا وَ قَامَ بِهِ بِقُدِّ انْتِكَاسِ لِرِوَاءِهَا

(۱۶۴) ق: تَعَرَّق.

(۱۶۵) ه: اوجه الازاب؛ ش، چ: اوجه الاداب.

فصل یازدهم

در ارشاد پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، امت را به
 شیخ صفی الدین، قُدَّسَ اللَّهُ بِرُوحِهِ، در مناجات صادقۀ «مَنْ رَأَى فِي الْمَنَامِ
 فَقَدْ رَأَى فَإِنَّ الشَّيْطَانَ لَا يَتِمُّ ثَلُوبِي» که مردم دیده اند و به تصریح یا به تعریض به
 شیخ، قُدَّسَ بِرُوحِهِ، دلالت فرموده

حکایت: پیره عبدالله روایت می کند که والد من پیره عزالدین، رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ، در
 وقتی که هنوز دست ارادت در سلسله و توبه به دست شیخ صفی الدین، قُدَّسَ بِرُوحِهِ، نزده بود
 و در حلقه مریدان او نیامده به کار و ریاضت قوی مشغول می بودی، چنانکه اثر گشایش یافته
 بود،

شعر

وَ عَقِبَ هَذَا الرَّثْ سَكَبَ نَافِعٌ وَ وَرَاءَ هَذَا الْبَيْتِ زَوْضٌ زَائِعٌ
 روزی بر دروازه رئیس سعد - که از جمله دروب اردبیل است - در آب بود و پوستی
 می شست. شیخ را دید که از دیه کلخوران سوار می آمد و تنها. چون پیره عزالدین را بدید
 عنان مرکب بازکشید و بایستاد.

شعر

در شکارستان معنی شیر صید خویش دید از اشارت معانی گرد وی دامی کشید
 پس شیخ، قُدَّسَ بِرُوحِهِ، اشارت به دل کرد که «سرگردان بدین سان تا به کی بگردی؟»

پیره عزالدین گفت من نیز به اندرون جوابی دادم که «تا آنک یابم مرشدی را.» باز دل شیخ گفت که «پیش ما بیا.» گفتم: «ز توأم چه چیز حاصل باز آید؟» دل شیخ گفت: «کشف و کرامات و قدم.» باز درونم به جوابش گفت: «کشف و کرامات کجا می برم؟ لیکن نظری به روم فرما.» شیخ، قُدُس سِرّه، به نظر مکاشفه نظر فرمودی سوی روم. آن جا کشیشان را که اندر دیرها بودند و دم از قدم می زدند. به درون گفتم سر به کشف و قدم فرو نازم. باز دل شیخ گفت: «کشف اعظم دهیم تو را.» من ندانستم چه باشد کشف اعظم. گفتمش: «من کشف نمی خواهم و به کشف فریفته نشوم.» چون شیخ این معلوم کرد عنان آن گه بگردانید و برفت، و آن زمان آن گنج روان،

شعر

از دست برفت زمن نمی دانستم کین دولت بیدار به دستم آید^۱

شعر

هُوَ أَغْنَى الْأَنْامِ غِنًى وَلَكِنْ أَنَا مِنْ أَفْقَرِ الْأَنْامِ إِلَيْنِهِ

و بعد از این مدتی در این مقصود همی گردیدم و به هیچ رویِ رویِ مراد نمی دیدم. اندرین درد طلب می بودمی و ریاضیات قوی کوشیدمی و طلب استاد صاحب ارشاد می کردم؛ تا عاقبت نشان دادند که در همدان شمس احمد نامی مردی صاحب معامله هست. ارادت غالب و دواعی طالب شد. کارسازی راه او کردم و هم رفیقان به دست آوردم چند کس را که به سوی همدان بشتابیم و شمس احمد را دریابیم. موعود خروج روز شنبه کردیم و روز آدینه چون به مسجد جامع رفتیم >و به انتظار نماز نشسته بودیم<^۲ خوابی بر من غلبه کرد. دیدم که جماعتی نشسته روی مجموع سوی قبله و من روی از صوب قبله گردیده. فریاد برآوردمی که «با وجود این ریاضتهای من و این مشتاق مجاهدت که مراست، این چنین حالت مهیب چراست؟» ناگاه یک آواز به گوشم آمد که «سبب روی ز قبله گردیدن آن است که رواج صاحب دل گردانیده ای.»

شعر

از قبله دل چو روی گردانیدی از کعبه گل نیز بگردیدت روی

(۱) به غیر از «ه» در بقیه نسخ، بیت مزبور به صورت نشر به دنبال مطلب قبلی آمده است و مضافاً اینکه در «ج» مصرع دوم «کاین گوهر از این بحر به دستم آید» ضبط شده است.

(۲) ش: >و به نظر او نشسته بودیم<.

گفتم: «صاحب‌دل کجاست که من رواز او گردانیده‌ام؟» گفت: «اندر مصلی شهر اردبیل نشسته است. آن جا برو و حضور او اندریاب.»

چون این آواز بشنیدم روی به مصلی کردم و شیدا و سراسیمه دویدم. چون به مصلی رسیدم جمعی بس عظیم نورانی تمامت مجمع انبیاء و اولیاء آن جا حاضر و مجتمع شده. از غایت اشتیاق چیزی با اینها نگفتم و بیخود می‌رفتم. تختی بس به عظمت نهاده و صدرنشین سریر رسالت، محمد مصطفی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بر آن تخت نشسته.

شعر

وَ أَكْرَمُ مِنْ تَخْتِ الْعَرِیْصَةِ كُلِّهَا وَ مِنْ فَوْقِهَا أَضْلًا وَ فَرْعًا وَ مَخْتِدًا

شعر

سلطان تخت انبیاء، دیباچه پیغمبری شاه سریر اصطفاء، ماه سپهر سروری
برقی ز عکس روی او، خورشید انوار هدی هر ذره در خورشید او، مهتاب اوج رهبری
و در پهلوی او شخصی نشسته و بر رویش نقابی بسته و اصحاب صفها کشیده. چون روی عالم آرای پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، می‌دیدم فریاد برمی‌کشیدم که «یا رسول الله مددی که درمانده‌ام. مرا مرشدی بنما.» بشارت می‌فرمود و مرا پیش می‌خواند و می‌گفت که: «اول ارشاد صراط مستقیم راه حق من کرده‌ام.» وَ ذَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِأَذْنِهِ وَ سِرَاجًا مُنِيرًا.

شعر

أَلَا يَا رَسُولَ اللَّهِ إِنَّكَ ضَادِقٌ وَ بُورِكْتُ هَادِيًا وَ بُورِكْتُ مَهْدِيًا
فَبُورِكْتُ بِالْأَحْوَالِ خَيْرًا وَ مَيِّتًا وَ بُورِكْتُ مُولُودًا وَ بُورِكْتُ نَاشِئًا
و بعد از آنک یک یک را تعداد می‌فرمود، طبقه بعد طبقه تا به شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، بعد از آن فرمود که: «این زمان مرشد، این شخص است که در پهلوی من است.» من می‌گفتمی: «یا رسول الله این شخص چه کس است؟» پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، دست مبارک می‌برد و برقع از روی آن کس دور کرد. من نگاه کردم، شیخ صفی‌الدین را دیدم.

شعر

زهی خوش جلوه حسنی گزینش رونما باشد هزاران جان مشتاقان کمینش رونما باشد
آهی بزدم که «چه بی‌شرمی کردم که با وجود چنین سلطانی پیش شمس احمد می‌رفتم» و در این حیرتم فروماندم که تا تدبیر من چه باشد. امیرالمؤمنین علی > رَضِيَ اللَّهُ

عَنْهُ^۳ در پیش می آمد و مرا می گفت که: «مترس که کرم از طرف اوست. او تو را به من می بخشد.» من می گفتمی: «یا رسول الله شفاعت کن که بی ادبی کرده ام.» پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، دست من می گرفت و در دست شیخ می نهاد و می فرمود که: «توبه و تلقینش بده.»^۴ و شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دست من می گرفت و توبه می کردم و تلقین می گرفتم.

شعر

آنچه در شبهای بیداری ز حق می خواستم دیده این دولت بیدار من در خواب دید
در آن حال نعره ای زدم و از خواب [۵۰ ب] در آمدم. یاران همه پرسیدند کین نعره چرا آمد. گفتم که از این حالی در خواب همی دیدم که استاد ما در خانه و ما را دگر جا عزمها. ماجرا چون این بود پس ما چرا جای دیگر بوییم و مراد اندرون از بیرون جوییم؟
و چون از مسجد بیرون آمدم مولانا عبداللطیف، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، را که امام شیخ بود دیدیم، گفتم «خدای را که ما را در باب و به حضرت شیخ ببر.» با حضرت او به خدمت شیخ شدیم. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در زاویه متبرکه نشسته بود و به کلمات طیبات مشغول بود. به مولانا عبداللطیف گفت که: «این چه کس است؟» گفت: «از قوم ایرانیان است.» اشارت فرمود که: «در پیش بیا.» چون دست به دست شیخ دادم گفت: «آری، تا از قبله روی تو برنگردد و پیغمبرت، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، پیش ما نرسند پیش ما نیایی.» آنچه در خواب دیدم سربسر ز اول و آخر تمامت باز گفت. پس سر اندر قدمش بنهادم و توبه و تلقین گرفتم و به کار مشغول شدم و از همت شیخ آنچه جستم دیدم.

شعر

گر کسی کعبه مقصود ندیدست، اینست یا کسی قبله مقصود شنید است، اینست
پس شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «یاد می داری که بر دروازه ریس سعد جوابم چگونه می دادی؟ این زمان معلوم کردی کشف اعظم را که چیست.» از این سخن منفعل شدم. باز فرمود که: «مترس که پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شفاعت کرده و من بخشیده ام.»

شعر

يَا مَنْ يَرَى مَا فِي الضَّمِيرِ وَ يَسْمَعُ أَنْتَ الْمُعَدُّ لِكُلِّ مَا يُتَوَقَّعُ

(۳) ه: <عليه السلام>؛ ل، ق: <عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَام>؛ ش: <عليه افضل الصلوة واكمل التحيات>؛ ج: <صلوات الله و سلامه عليه و اولاده>.

(۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ص، ل، ق، ش، ج: فی القلوب.

أَنْتَ الْمُزَجِّجُ لِلْمَآرِبِ كُلِّهَا يَا مَنْ إِلَيْهِ الْمُشْتَكَى وَالْمُفْزَعُ

حکایت: مفخر العتره سید زین الدین روایت کرد که سید مشرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت با برادران خود به شهر اردبیل آمدیم و به خانه یکی از اقارب نزول کردیم. روزی باتفاق گفتیم که به حضور شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، برویم و زیارت حضور شریف اندر یابیم. پس باتفاق به خدمت شیخ رفتیم و دستبوس دریافتیم. چون شیخ فایده می فرمود، من نیز می خواستم که دو سخن بگویم، یعنی از سر منصب سیادت و علمی که داشت.

شعر

رفعت مرتبة علم و سیادت بودش مسند سروری و جاه ریاست بودش
و چون نماز عصر بگذارديم، اجازه خواستم. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، اجازه نداد و فرمود که:
«امشب باهم باشیم.» و شب در صحبت متبرک او شب همنشین کردیم.

شعر

روز دولت را صلا زد کویا آن شب نشین کز شب قدرش براتی بود اندر آستین
و چون شیخ در خانه رفت و ما در خلوت رفتیم، چون در خواب رفتم آفتاب برج
رسالت و ماهتاب اوج نبوت پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، در خواب دیدم که بر تل استاده بود
و چون مرا بدیدی آغوش بگشادی و فرمودی: «تعالی یا ولدی، تعالی یا ولدی، تعالی یا
ولدی.»

شعر

زهی واللیل گیسوی که اندر پرده غربت شبِ آسری دُومِ عالم به یک مویش معطر شد
زهی آن والضحی رویی که روز دین به نور او هزاران ذره شمس آسا جهانتاب منور شد
من در پیش رفتی. صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، مرا در کنار گرفتی. چون نگاه کردمی در روی
مبارکش شیخ صفی الدین بودی، قُدَسَ سِرُّهُ. نعره بزد و از خواب درآمدم. برادران را خبر
شد. پرسیدند چه حالت است؟ گفتم: «خیر.» برخاستم و تجدید وضو کردم و چند رکعت
نماز کردم. باز در خواب شدم. باز همچنان پیغمبر را، عَلَيْهِ السَّلَام، دیدم بر آن تل استاده و
ندای «تعالی یا ولدی» فرمودی. پیش رفتی. آغوش گشاده بود و در آغوشم گرفت. چون
نگاه کردم شیخ بود، قُدَسَ سِرُّهُ، باز نعره زد و از خواب درآمدم. دیگر باره وضو ساختم و
نماز گذاردم و باز در خواب شدم. بار سیم همچنان پیغمبر را، عَلَيْهِ السَّلَام، بعین بر آن تل

دیدم، آغوش گشاده [۵۱ الف] و ندای «تعالی یا ولدی» فرمودی. پیش رفتی و در آغوش گرفتی. چون نظر کردم شیخ بودی. گاه شیخ بودی و گاه پیغمبر بودی.

شعر

چشم اخول مدّتی کردیم باز نقشها دیدیم بس دور و دراز
عاقبت بر غیر چون بستیم راه هم ایاز آمد شه و هم شه ایاز
بعد از این حالت صورت حال با برادران بگفتم که: «پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، امشب سه نوبت مرا حواله کرد و ارشاد فرمود به شیخ، قُدّس سرّه. من مرید خواهم شدن و توبه کردن.» برادران گفتند: «ما نیز موافقت کنیم، و این دولتی باشد عظیم.» بامداد توبه کردم و برادران نیز توبه کردند و تلقین بستیم و به تتبع شدیم.

و سید نجم الدین پسر شرف الدین گفت که چون سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سر برتراشید و ذوابه آثار سیادت دور کرد، جمعی از سادات ملالت نمودند که «بعد از سیادت و علم وافر و تذکیر و قبول خلق، این معنی چرا کردی؟» سید شرف الدین گفت: «من از میراث جدّ خود، عَلَیْهِ السَّلَامُ، نسب تنها یافته بودم. و آنچه خلاصه میراث نبویست - که آن علم بالله و تقویست - این جا یافتم. خواستم که به دلالت رسول، عَلَیْهِ الصَّلَوَةُ وَ السَّلَامُ، حظّی از اکمل موارث نبوت حاصل کنم.»

شعر

قبله و مقصد و مقصود امانی این جاست کعبه و مأمن جانی و جهانی این جاست
مفلس آیین نتوان بود ازین بیش، که چون کیمیای هنر و گنج نهانی این جاست

حکایت: از مشاهیر حکایات و کرامات است که چون ملک العباد پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از جمله ارباب عالی رتبت بلند مرتبت بود و آواز ضربان و هیجان دل او صف در صف اصناف مردم شنیدی و در کلمات و کرامات حظّی اوفی و سهمی مُستوفی داشت و در این معاملات شهرتی به حیثیتی داشت که شیخ صدرالدین، اذّام الله بَرَکَتَهُ، گفت که رغبتی عظیم به صحبت ارباب ریاضات و اصحاب معاملات داشتم و از شیخ، قُدّس سرّه، اجازت صحبت کسی درخواستم. اشارت به صحبت پیره عزالدین کرد و فرمود که

«صحبت او از آن است که فایده دهد و آنچه من با شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، کرده‌ام او با من کرده است.»

شعر

عَلَمَ رَتَبَتِ او عَالَمِ بَالَا بَغْرَفَتِ پَایَهٗ مَرْتَبَه‌اش فَرْقِ ثَرِیَا بَغْرَفَتِ
اتِّفَاقاً پیره عَزَّالدِّینِ رَا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مَصَاهِرَتِ بَا شَیْخِ، قُدّسِ سِرُّهٗ، پیرامونِ کَلِّی
عزیمتِ خاطرِ گردید و همگی تصمیم این نیت بر قضا رای نهمت مستولی گردانید. و چون
شیخ، قُدّس رُوحُه، از آن امتناع فرمود، بر مزاج عَزَّالدِّینِ گران آمد. بر زیان نفسش سخنی
چند وحشت‌انگیز خشونت آمیز بگذشت، از آن جمله «شیخ اکنون به سن کبر رسیده، باید
که به گوشه‌ای بنشیند و فراغت گزیند و سَجَّادَهٗ ارشاد با من تفویض کند تا من به وظیفهٔ
تربیت و ارشاد قیام نمایم.»

شعر

درِین^۷ میدانِ بَرَقِ تَنَدِ دارم^۸ به بَرَقِ نَمَلِ او مِیدانِ سِپارم
و نیز یکی از منہیان کذب به سمع پیره عَزَّالدِّینِ رسانید که «شیخ، قُدّسِ سِرُّهٗ، آن
داعیهٔ وصلت و مصاهرت مبذول فرمود.» و در واقع کذب غیرواقع بود، مگر ملازمان او
چنانکه عادت باشد طبل زدن و نشاط کردن گرفت. این معنی نیز به سمع مبارک شیخ، قُدّسِ
سِرُّهٗ، رسید. تَغْییرِ خاطرش نیز بدین سبب زیادت شد. چون پیره عَزَّالدِّینِ تَغْییری بر تَغْییری
دید، باز به همان طریق وحشت افزای گفت: «از این جا عزم کعبه کنم و به هر مقامی که
خلیفه‌ایست سَجَّادَهٗ از او بستانم و از تمام خلفا سَجَّادَه‌ها بستانم و عنان به صوب کعبه گردانم
و آن جا^۹ معتکف بنشینم.» شیخ، قُدّسِ سِرُّهٗ، چون این سخن نیز بشنید، غیرتش زیادت
درجنبید و از سر غیرت فرمود: «اگر فرنگی را از فرنگستان نیارم و این معامله تو بدو نسپارم،
پروردهٔ شیخ زاهد نباشم.»

شعر

وَ تَبْرِقُ أَبْصَارُ الْمَنَايَا مَهَابَةً إِذَا لَأَحْظَنَتْهُ^{۱۰} وَ هُوَ حُمْرُ الْحَمَالِقِ

(۷) چ: از این جا تا بیت عربی «و تبرق ابصار المنايا...» را ندارد.

(۸) ل، ق: براقی تند داریم.

(۹) ص: این جا.

(۱۰) ه، ش، چ: خطه؛ ق: خطیه.

و چون پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بخلاف شیخ مجاورت کعبه [۵۱ ب] می خواست، دست غیرت شیخ گریبان اختیار او در دست سفر قرباغ نهاد که افحش مقام در فواحش تمام است و به سبب معاملات و کسب دنیوی بدانجا می رفتی، لیکن عنان وظایف دقایق ریاضت و ورع و تقوی سخت می گرفتی.

شعر

عاشق که وجود خود بنازد، چه کند
در عشق نسوزد و نسازد، چه کند
و چون شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرموده بود که «فرنگی را بیارد و معامله او به وی دهد.»
اتفاقاً در سیس (۵۸) افراهام نام - یعنی ابراهیم - یکی بود از جمله قسیس نصاری که در میان ایشان نامزد قیلقوسی^{۱۱} بود و باصطلاح ایشان قتلگان می گفتند - یعنی قایم مقام عیسی، عَلَيْهِ السَّلَامُ - و داب و عادت ایشان آن چنان باشد که در میان ایشان قومی باشد در رتبت پیشوایی و دولت پادشاهی که ایشان مثل بنی عباس باشند در میان اسلام به خلافت. و این پادشاه را چون فرزندی چند باشد یکی را در معبد ثابت گرداند تا عِلْم حاصل کند و عالم و عابد گردد و مجرد باشد تا در امور دین ایشان مرجع و پیشوای ایشان گردد. و چون قیلقوس که عم او باشد متوفی شود این کس به جای او قیلقوس باشد.

و قیلقوس در میان ایشان فرمانروا باشد که چون نشان او بینند از برای او سجود کنند و پادشاهان مطیع او باشند. و پسر دیگر را نامزد امیری گرداند و به امور دنیوی و امارت مشغول گرداند که چون امیرالامرا متوفی گردد او قایم مقام امیرالامرا باشد و برادر قیلقوس و برادر امیرالامرا باشد. باز این امیرالامرا یک پسر را نامزد قیلقوس و یکی را نامزد امیرالامرای گرداند و این عادت در میان ایشان مطرّد باشد.

و این ابراهیم نامزد قیلقوسی شده بود و در معابد بوده و در علوم ایشان مهارت تمام یافته و متحیر شده تا به حدی که از توریه حظّی وافر حاصل کرده بود و در انجیل ذوفنون شده، و معبدی داشتند که در آن جا نسخ انجیل و کتب ایشان بسیار نهاده بودند. روزی ابراهیم در آن معبد نسخه ای کهن از انجیل دید که دست تحریف پیرامون آن نیامده بود و برقرار مُنْزَل باقی مانده. آن را به تبرک و اعزاز نگاهداشته، چون در مطالعه آورد در آن جا نَعْت و صفات پیغمبر خاتم النبیین و امام المرسلین محمد مصطفی، صَلَوَاتُ اللهِ وَ سَلَامُهُ

عَلَيْهِ، دید نوشته و مدایح طفرای نبوت او گفته و داده، <عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ>.^{۱۲}

شعر

نَبِيٌّ تَقِيٌّ صَادِقٌ وَ مُبَشِّرٌ بِرُؤُوسَاتِ جَنَاتٍ وَ فِي الْخُسْرِ شَافِعٌ^{۱۳}
جَوَادٌ كَرِيمٌ طَاهِرٌ وَ مُقَدَّمٌ رُسُولٌ بِهِ الْإِيمَانُ لِلْكَفْرِ قَامِعٌ

شعر

عیسی از مقدم او تا نفسی زد به جهان نفس روح دهد از لب او مایه جان
و هم در آن معبد قصیده‌ای دید که کسی از قسیسان که بر جاده مستقیم بوده‌اند، در مدح پیغمبر خاتم‌الرسال، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفته بوده است. آن را مطا کرد.

شعر

زهی شاهی که رخس او قدم بر طاق مینا زد زهی ماهی که فَرّ او سر از آفاق و اسراء زد
رضای فیض برهانش، فضای عرش میدانش زبان تیغ برآنش دم از «إِنَّا فَتَحْنَا» زد
به غیر از راه او راهی ندارد هیچ آگاهی که در کونین هر ماهی شعاع از نور «طُهُ» زد
شوقی و اشتیاقی در باطن او پیدا شد و در این هوا و سودا سراسیمه و شیدا شد، لیکن ره به جایی نمی‌برد و کس را نمی‌دانست که وی را ارشاد دین حق کند.

و به شب و روز به مطالعه نَعْت پیغمبر، علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، مشغول می‌بود و آب مسرت از دیدگان می‌پالود^{۱۴} و مثل عبادت اسلام به فکر خود عبادتی می‌کرد و روی با قبله اسلام می‌آورد، اما فاتحه و قرآن و ارکان و کیفیت نماز نمی‌دانست. کیف ماکان بدانچه وُشع و فکر او بود به متابعت ایشان^{۱۵} می‌نمود و خود را در سلک الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ [الف ۵۲] الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ^{۱۶} مُنْخَرِط می‌گردانید.

عاقبت این خبر به عمّ او رسید، که قیلقوس بود. از این معنی عظیم متغیر و مُتَغَيِّظ شد. ابراهیم را بخواند و از هر نوع سخن بگفت. فایده نداشت و ابراهیم معتقد خود

(۱۲) ه، ل، ش، ق، ج: <عليه من الصلوة اعلاها و من التحيات احلاها> بعد از ابیات عربی آمده است.

(۱۳) ل: شافع.

(۱۴) ل: می‌بارید.

(۱۵) ل، ش، ج: ایتان.

(۱۶) قرآن، اعراف: ۱۵۷.

نمی گذاشت و قدم ثابت الصّدق داشت. عمّش قصد آن کرد که به پادشاه رساند. صیّت احوال ابراهیم صدا گرفت و هر یکی باز می گفت.

شعر

در هر دهنی فتاد از پیر و جوان این قصّه به شرح و بسط مانند زبان روزی ابراهیم آن نسخه انجیل غیر محرّف را پیش عمّ خود برد - که قیلقوس بود - و نعت پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، و ظهور دین حقّ ناسخ او به عمّ خود نمود. چون او مطالعه کرد و احوال حقّ از باطل باز دانست، خواست که عنان صواب به صوب ایمان بگرداند، باز شقاوت ازلی به سبب حُبّ جاه و مال دامنگیر او شد و روی به راه حق نیاورد و رقم إِنَّ الَّذِينَ يَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللَّهِ وَأَيْمَانِهِمْ ثَمَنًا قَلِيلًا^{۱۷} صحیفه دل او را نقش الحجر فیهی کالحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً^{۱۸} شده بود.

شعر

آن را که ز کفر قفل بر دل باشد چون نیست کلید، سخت مشکل باشد و مدّتی در این^{۱۹} برآمد که ابراهیم را شوق در تزیّد و شراره اشتیاق متزاید می بود، که شبی نقاب خواب بر دیده بست، سعادتش حجاب از پیش برگشاد. در خواب مقصوره ای بس عالی دید که در آن جا منبری نهاده و به ذکر اُدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ^{۲۰} محمّد مصطفی، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، بر آن جا وعظ می گفت.

شعر

سالکی کوره ز سبحان الّذی اسری زدی در مواظ نطق و صپّش دم ز ما او حی زدی و جمعی به عظمت بسیار از یمین و یسار مجتمع و بشارت و انذار بشیر و نذیر را مستمع. چون ابراهیم در آن مجمع رفتی وی را تا پیشگاه حضور حضرت رسالت، عَلَيْهِ السَّلَامُ، راه دادندی و ببردندی و پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، اشارت می فرمودی تا او بر پایه منبر می رفتی و او را تلقین کلمه شهادت می فرمودی و او ایمان می آوردی و مسلمان می شدی.

(۱۷) قرآن، ال عمران: ۷۷.

(۱۸) قرآن، بقره: ۷۴.

(۱۹) ل: بر این .

(۲۰) قرآن، نحل: ۱۲۵.

شعر

تشنه‌ای را آب حیوان دست داد بیدلی را مایه جان دست داد
ابراهیم را در خاطر آمد که چون بر دست معجزنمای صدر نبوت، عَلَيْهِ السَّلَامُ،
مسلمان شدم تحصیل شرایع و ارکان دین اسلام از کجا کنم و باز بار دیگر پیغمبر را،
عَلَيْهِ السَّلَامُ، کجا بینم؟ و این معنی از پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، سؤال کرد که تدبیر تعلیم
دین و شرایع من چگونه باشد؟ پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، فرمود که: «دین و شرایع و آداب و
طریقه طریقت من از خلف و خلیفه من صفی الدین اردبیلی درآموز.» گفت: «یا رسول الله من
او را نمی شناسم و او کجاست؟» پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، آواز می فرمودی که:
«صفی الدین.» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از پیش پایه منبر بر پای می خاستی و لبیک جواب می گفتی
و پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، وی را سپارش به شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می فرمودی و او دست شیخ و
شیخ دست او می گرفت.

شعر

وَ كَيْفَ وَ زَائِكُمْ مَا عَشْتُ زَائِي وَ حُبُّكَ دَيْدَنِي وَ هَوَايَ دِينِي
باز ابراهیم را در خاطر آمدی که «اگر من هر وقت که خواهم او را بینم و از وی تلقین
و تعلیم دین و طریقت کنم، او را کجا بینم؟» شیخ دست ابراهیم را به دست فروگرفتی، یعنی
چیزی مگوی. پس ابراهیم در حضور شیخ می نشست و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، ارکان اسلام و
واجبات و فرائض عبادات از وضو و غسل و نماز و کیفیت آن و روزه تمام به وی تعلیم
می فرمودی و او تلقی می نمودی. و چون بیدار شد بر صفحه خاطرش تمام مالا بد محفوظ
بود.

شعر

بر دل چو رقم ز ابجد عشق بیافت از مِلّت و دینِ آب و جد، روی بتافت
پس در عبادت دین اسلام مواظبت و ملازمت [۵۲ ب] به جدّ می نمود و پدرش که
امیرالامرا بود و هم امیر ملک نام داشت، وی را به غیظ^{۲۲} و عنف منع می کرد هیچ فایده
نمی داشت و سر مویی از عبادت فرو نمی گذاشت تا عاقبت بر آن اتفاق کردند که ابراهیم را
به قلعه‌ای برند که در میان دریا بود و آب محیط آن. در آن قلعه وی را شهر بند کردند مبادا که

(۲۱) ق، ج: هوابک.

(۲۲) ل، ق: لطف.

سر برون نهد و به دیار اسلام رود.

شعر

لَا يَسْلِمُ الشَّرَفُ الرَّبِيعُ مِنَ الْأَذَى حَتَّى يُرَاقَ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ
و مدتی در قلعه محبوس و از خلاص مأیوس بود و بر صفت لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى^{۲۳}
زندگانی می کرد. تا، شبی پیراهن کتان رقیق پوشیده بود و گردبام قلعه طوفی می کرد و بر
حرمان خود تأسف می خورد. مهتاب جهاتتاب بسیط خاک را نور داده و عکسش در آب
افتاده بود.

شعر

جهان از پرتو مه روی افروز دل دریا ز عکس نوراندوز
ابراهیم گفت با خود گفتم که: «چون شیخ صفی الدین اردبیلی در خواب با من گفته
بود که هر وقتی که درمانی باید که مرا بخوانی و من حاضر شوم، اکنون از این درمانده تر
وقتی چگونه باشد؟» پس گفتم: «ای شیخ صفی الدین - که مرا در خواب فرموده ای که بوقت
درماندگی حاضر آیم - کجایی؟» ناگاه کشتی دیدم که در هوا می آید. و همچنان بیامد،
چنانک لب کشتی به شادروان قلعه رسید. نظر کردم شیخ را دیدم به همان موضع و همای و
همان حالت که در خواب در حضرت رسالت، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، دیده بودم.

شعر

خَلَيْتَ هَلْ أَبْصَرْتُمَا أَوْ سَمِعْتُمَا بِأَكْرَمِ مَنْ مَوْلَى تَمَشَّى إِلَى عَبْدٍ
آتَى زَائِرًا مِنْ غَيْرِ وَعْدٍ وَقَالَ لِي أَصَوْنُكَ عَنْ تَغْلِبِ قَلْبِكَ بِالْوَعْدِ^{۲۴}
پس اشارت فرمود که «بیا.» و دست من بگرفت و بکشید. من در آن حال متحیر شدم. چون
نظر کردم خود را به ساحل دریا دیدم. پس راه بیغوله در میان کوه و بیشه در پیش من نهاد و
بدان صوب روانه گردانید، سبب آنک تا در راه مَعُود کسی وی را نبیند و شیخ روانه شد و
برفت.

شعر

ره‌نمای مقصد جان ره گشاد راست تا سوی سر کوی مراد
ابراهیم روی به راه آورد و می رفت، اما در قلعه انگشتی که مهر قیلقوسی بر آن بود

(۲۳) قرآن، طه: ۱۳.

(۲۴) ل: ابیات عربی را ندارد.

که از اهل آن ملت هر که آن بدیدی سجده کردی، در انگشت داشت. چون به ساحل رسید و نظر کرد، در انگشت خود ندید. ظنش آمد که در دریا افتاده باشد. اگرچه تأسف خورد، عاقبت از خاطر بیرون کرد.

شعر

چون نگین ملک ابرمان یافتم مهر کفری گر نباشد، گو مباش
و بدان صوب که شیخ وی را بنمود راه می‌پیمود. و چون نشان و سامان بسته شد شیخ را دیدی که بیامدی و او را بدان راه بیغوله کوه بکوه و بیشه بیشه بیاوردی. همچنان می‌آمد تا به اقصای روم رسید؛ طلب در سر و پا در طلب. قَضَاءُ الله وی را در اقصای روم بشناختند که پادشاهزاده‌ای نصاراست و نامزد قیلقوسی شده، آنجاش باز داشتند و محبوس گردانیدند و خبر به استعجال به پدر و عمّ او که ملک الامرا و قیلقوس بود رسانیدند. از آن جا مردم [ی] چند به طلب او نامزد شدند که در عقب او بیایند و او را بازگردانند.

باز چون محبوس شد و زمین و زمان را بر وی «وَضَاعَتْ عَلَيْهِمِ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ» گردانیدند. استغاثت به شیخ، قُدْسِ سِرُّه، کرد و استعانت آورد. شیخ را دید که بیامد و باز او را از آن حبس باز رها کنید و با راه گردانید و فرمود که: «نشان از آن و قراباغ پرس و بدان صوب به قراباغ رو.»

شعر

و شَارَکْتَنِي فِي يُسْرِ اَثَرِي وَ عُسْرِهِ تَغَاوَلْتُ عَمَّا لِي وَ اَنْتَ خَبِيرُ
ابراهیم را دواعی عشق و شوق رسن در گردن او کرده می‌دوانید تا از آن جا به قراباغ از آن برسید. جماعتی که از منتسبان شیخ می‌بودند می‌پرسیدند و تفحص می‌کردند تا خبر او به اخی حاجی بزّاز رسید - که از بزّازان مشهور اردبیل بود. و او را دریافت و پیش پیره حاجی اثیری آمد که از جمله ملازمان حضرت شیخ صدرالدین [۵۳ الف] اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بود. احوال باز گفت که جوانی نو مسلمان که در عنفوان شباب و رِیحَانِ جوانی است به هوش شیخ ترکی مال و جاه کرده و طوق شوق در گردن آورده آمده است.

شعر

در گردن جان کمند سودا دارد جَانَنی و دلی ز عشقُ شیدا دارد
و از مریدان و منتسبان شیخ کسی را می‌طلبید. پیره حاجی اثیری پیش او رفت. نوجوانی که از ناصیه او نور طاعت الهی می‌درخشید.

شعر

هر تصوّر کز نقوش عشق می‌کردی عقول در خیال چهره او بر زر می‌زدی
وی را به وثاق خود آورد. جماعت طالبان را که آن جا بودند خبر شد. هر یکی
می‌آمدند و او را درمی‌یافتند. چون ذاکران به وقت وظیفه ذکر به ذکر مشغول شدند،
ابراهیم را حیرتی و ولّهی^{۲۵} فرو می‌آمد و شبها مستغرق می‌ماند. خواب رمیده نمی‌آرامید و
بر احیای شبها مواظبت می‌نمود.

شعر

هر دل کائری ز زندگی یافت شب زنده به یاد دوست دارد^{۲۶}
و چون احوال خود و توفیق و طلب و نسبت قبایل با خود باز می‌گفت از قیلقوسی،
بعضی مردم در قبول آن مترّد می‌بودند، تا روزی آن مَهر خاتم ایشان بر چیزی نقش کرد.
اخی حاجی بزّاز پیش قسّیس و نصاری برد و بدیشان نمود. ایشان چون دیدند، بیوسیدند و
بر سر و چشم می‌نهادند. صیّت این خبر منتشر شد و خبر به پادشاه سعید ابوسعید رسید.
وی را طلب فرمود و کماهی احوال او تفحص نمود. او تمامت احوال و صورت حال خود از
مبتدا تا منتها خبر داد و شداید و مشاقّ احوال خود بر ترتیب مذکور ذکر کرد.

شعر

چون دفتر حال عاشقان باز کنید جز درد دل و خونِ جگرها نبود
تا شبی در خواب دید که شیخ، قُدّس سرّه، وی را طلب می‌فرمود که «برخیز و بیا» باز نایره
اشواق زبانه کشید و آرامش از اضطراب و قلَق برمیدی و از آن جا مُتَشَمَّر صوب اردبیل شد و
روانه کشید.

چون به دیدار شق‌الیوان - که یک منزل اردبیل باشد - رسید شیخ، قُدّس سرّه، اشارت
فرمود تا سه روز آیین شهر بیستند و فرمود تا شیخ صدرالدّین، اَدَامَ الله بَرَکَتَهُ، با جماعت
غلبه متصوّفه و هر که تواند استقبال کند و جهت شعار اسلام نصب اعلام کند و او را به توقیر
تمام در شهر آوردند. چون در زاویه آمد و نظرش بر طلعت منور شیخ، قُدّس سرّه، درآمد،
چون پروانه که شعاع شمع بیند حیران و واله شد و آن را که دیده بود بعین بدید.

(۲۵) ق: و هنی.

(۲۶) ه ق، ج: مصرع اوّل و دوّم بیت پس و پیش است.

شعر

چو شمع نور جانان نور بخشد خوشا آن دل که چون پروانه باشد
عجب نبود چو^{۲۷} غرق نور گردد که با جان خودش پروا نباشد
و به زیارت شیخ، قُدَس سِرُّه، استسعاد و مراد مُراد یافت^{۲۸} و همان حلیه و هیئات که در
حضرت پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، به صفت و در دیگر مواضع شداید به صورت دیده بود،
به عین‌الیقین عیان دید و آنک در معنی مُتَخَيَّل بود در صورت مُتَمَثَّل شد.

شعر

فَلَمَّا قَضَى الرَّحْمَنُ أَنْهِيَ بِقُرْبِكُمْ رَأَتْ مُفْلَتِي أَضْغَافَ مَا زَامَهُ قَلْبِي
شیخ، قُدَس سِرُّه، باز وی را تلقین کلمه شهادت فرمود و تلقین ذکر نیز کرد و وی را
در خلوتی که بر مرقا^{۲۹} مناظر زاویه متبرّکه است به خلوت نشانده. او شش روز ذکر کرد. ذکر
بر وی بگردید و تبدیل یافت و شیخش تلقین ذکر دَوَم فرمود.

شعر

در صدر شهی دلش چو سلطان آمد چوبک زن درگه زبان شد معزول
پس شیخ خلوتی دیگر که تخت چهار طاق بود - که اکنون حظیره متبرّکه است - تعیین
فرمود. و او بنشست. بعد از ماهی او را کشف ظاهر شد، چنانکه هر چه در شهر واقع شدی
در اندرون خانه‌ها، چون او نظر کردی از برای او منکشف می‌بودی و می‌دیدی > چنانکه
شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، فرمود که جهت تجرید بر این چهار طاق می‌نشستیم و از
دریچه در صحرا نگاه می‌کردیم <^{۳۰} چندانکه به درک بصر بود از آدمی و حیوان و هر چه
می‌دیدیم > از وی می‌پرسیدیم <^{۳۱} و او در زیر چهار طاق در باغچه می‌بود [۵۳ ب] تمام را
باز می‌گفت و نشان می‌داد.

همچنان کشف جنّ نیز بشد، چنانکه شیخ را، قُدَس سِرُّه، یک انگشت پای مبارک
متوجّع بود و به رُکوپاره‌ای^{۳۲} آن انگشت می‌پیچید. روزی از خلوت جَنِّه‌ای آن را از برای

(۲۷) ق: که.

(۲۸) ه: مراد مواد یافت؛ ش، ق: مراد یافت.

(۲۹) ج: مرقی.

(۳۰) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳۲) ج: کواره.

تبرک برداشت و کسی را از ایشان قولنجی بود. آن انگشت پیچ را جهت استشفای بر آن موضع آن جنّی نهاد. از ولایت شیخ شفا یافت. چون طلب آن انگشت پیچ کردند، پیدا نبود و ندانستند که کجا رفت، تا عاقبت ابراهیم در اثنای واقعه با شیخ، قُدّس سرّه، گفت که آن رکوباره که انگشت پیچ بود جنّیه‌ای از برای استشفاء جنّی برده بود و در دست داشت و در حضور شیخ نهاد. پس شیخ، قُدّس سرّه، از این حالت کشف جنّش به ترقی ترغیب فرمود.

شعر

مرد باید کو سر همت فرو نارد به کون در طلبکاری قدم بیرون نهد از کاینات
چون مدّتی دیگر بر این بگذشت، ترقّی حال کشفش از آن بالاتر گشت و کشف باطنش نیز بشد، تا حدّی که نشان اجرام علویات و اطباق سموات و ملایکه و ملکوت می‌داد و از هر چه در مکونات بود باخبر می‌شد و نشان می‌داد و در حال او مردم را تردّد در صدق و کذب می‌بود و چون از حضرت شیخ تفتیش تحقیق حال او می‌کردند، تصدیق می‌فرمود.

شعر

اشکال مُفَتِّیات ظاهر بیند چون دیده دل به نور روشن گردد
و از آثار عجایی که بر وی ظاهر شد شمه‌ای آن بود که لغات السنّه مختلفه و خطوط مختلفه بدانست و به قلم دایره‌ای راست بی‌پرگار می‌کشید. و در مدّت شش ماه محاسن دراز کشیده کشفش درآمد.^{۳۳} و چون مدّتی دیگر برآمد کار معامله وی بالاتر آمد و کشف معنوی نیز حاصل شد. و چون طالبان از طامات و شطحیات و تجرید و توحید و انواع آن و صفات سخنی می‌گفتند او از آن نشان می‌داد و می‌گفت که «اینک حال آن عیان می‌بینم و مشاهده می‌کنم.» چون از شیخ می‌پرسیدند، تصدیق می‌فرمود.

شعر

هر چشم و دلی که بر ره راست بود هر چیز که بیند، همگی راست بود
پس نظر اعتنای شیخ با وی به جایی رسید که هر روز یک دو نوبت به خلوت او رفتی تا او واقعه خود بگفتی <و شیخ جواب فرمودی>.^{۳۴}

شعر

هر که را بخت ازل همدم و همساز آید هر دمش دولت و اقبال ز در باز آید

(۳۳) ص: ق: کشفش درآمد؛ چ: دراز کشیده‌اش درآمد.

(۳۴) ص: ندارد.

و چون ابراهیم احیاناً در اطوار احوال خود می‌گفتی که «من در آن مِلّت نامزد قیلقوس بودم و انگشتی مهر قیلقوسی داشتم» گاه بودی که اصحاب از مضاحک قبول نمی‌کردندی. تا روزی از این معنی خجل شده ملول خاطر گشت. پس به وقت واقعه عرض کردن با شیخ، قُدّس سِرُّه، گفت که: «در وقتی که شیخ مرا از آن قلعه در میان دریا به شب بیرون آورد و بر روی دریا دست بگرفت و از حبس برهانید و به ساحل رسانید، انگشتی من - که نشان قیلقوسی داشت - از انگشتم جدا شده است و اکنون اصحاب از من باور نمی‌دارند، بلکه مضحکه می‌شمارند.»

شیخ، قُدّس سِرُّه، چون این بشنود تبسم فرمود و دست مبارک بیرون آورد و گفت: «انگشتی این است؟» و آن انگشتی بر کف مبارک داشت. به وی داد. ابراهیم چون انگشتی خود دید از این نشاط به وصفی گردید که در پوست نمی‌گنجید. شیخ فرمود: «آن زمان که در دریا دست تو بگرفتم - که از قلعه بیرون آوردم - این انگشتی در دست من بماند.» ابراهیم گفت: «چرا شیخ آن جا نفرمودی؟» فرمود: «از برای آنک چون این‌جا باز دهم یقین تو بر یقین زیاده گردانی.» و انگشتی را پیش اصحاب آورد و بنمود و یقین بر یقینش به تحقیق بیفزود.

شعر

عکس این حُسن که هر لحظه زنو آراید هر دم نور دگر در دل و چشم افزاید
نوبتی ابراهیم را در خلوت وَلَه و استغراقی بشد که هفت شبانروز در آن استغراق
مانده بود بی‌خبر و خواب و خور. چون از دریچه خلوت وی را آواز دادندی، بی‌خبر بودی و
جواب نمی‌دادی. خبر به شیخ، قُدّس سِرُّه، رسید. به نفس مبارک [۵۴ الف] تشریف فرمود.
او از درون در خلوت بسته بود. چون گشادندش، ممکن نبود. استاد شمس نَجّار را بیاوردند
تا آن در برکنند. شیخ، قُدّس سِرُّه، در خلوت رفت. حالی که دست مبارک بر جامه وی نهاد از
آن استغراق باز آمد. پس شیخ، قُدّس سِرُّه، به دست مبارک از برای او شربت بی‌ساخت و
بداد، مصراع:

«و فِيهَا شَفَاءٌ لِلَّذِي أَنَا كَاتِمٌ»

پس حال رتبت او به مرتبه‌ای رسید که انگشت نمای آن شد که مقام و رتبت تربیت و
ارشاد بعد از شیخ او را خواهد شدن و شیخ را، قُدّس سِرُّه، تمام اهتمام در این معنی بود
مصروف خواست شدن که شیخ زاهد را، قُدّس رُوحه، در واقعه دید که به شیخ صفی‌الدین

فرمود: «آری؟ می خواهی که مقام من به ترسابعه ای بدهی؟ من فرزند صدرالدین را در اندرون خود پرورده ام و جای کرده ام.» و سینه مبارک خود را باز می کردی و شیخ صدرالدین را، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، در سینه خود می نشاندی و باز سینه پیوسته می شدی.

شعر

صدر صاحب دل شد صدرگیر گشت در اقلیم دل ۳۵ صاحب سریر
پس شیخ چون این حال بدید زبان شکر و حمد و ثنا برکشید که «چشمه ارشاد متابع من هم از خیر متابع اولاد من خواهد بودن که شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، خلف من صدرالدین را در دل خود گرفت و در اندرون خزینه سینه جای و قرار داد.»

شعر

وَلَسْتُ أَبَالِي بَعْدَ إِذَا كَيْ الَعُلَى أَكَانَ تُرَائِي مَا تَنَاوَلْتُ أَمْ كَسَبَا
و شیخ، قُدّس سِرُّهُ، بعد برهه من الايام، ابراهیم را اجازه فرمود تا روانه گردد. و او به طرف قوم و آن اقلیم و نواحی رفت و آن جا اظهار دعوت حق کرد و چندین هزار از کفار مسلمان گردانید و خانقاه و زاویه ای که مَحَطُّ رِحَال و مَهِيْطُ رِجَال ۳۶ شد پیدا کرد و الی حین تألیف الکتاب ازدحام عظیم متابع و دعوتگری مستفیض و شایع دارد.

شعر

ای خوشا دست تصرف که به تأیید خدا دهد از حکم به ترسابعه ای راهبری
همگی از ره این صدق نفس زن چون صبح تا به خورشید به مهر دل خود راهبری
وانک او را نظر روشن روز آسانست در شب ظلمت حرمان شد ازین راهبری
و شیخ، قُدّس سِرُّهُ، در وقت اغتراب او از ایاب او خبر داد که «در زمان ارشاد شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، هوس او کند و بیاید» و انتظار آن وعده صدق می رود.

شعر

سَقَى عَهْدَ الْأَجَبَةِ حَيْثُ كَانُوا سَجَالُ الْقَطْرِ مِنْ خُلَى السَّحَابِ
فَرَوَعَاتُ الْفِرَاقِ وَإِنْ أُدْهِمَتْ تَتَبَعُهَا مَسْرُاتُ الْأَيَابِ

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که عابد بارع خواجه قطب الدین

(۳۵) ل: اقلیم خود.

(۳۶) ه، ق، چ: محل رجال.

تبریزی چون دعوت شیخ، قُدّس سِرّه، کرده بود و شیخ، قُدّس سِرّه، اجابت فرمود و متوجّه تبریز شده و روز جمعه در شهر خواستی رفتن، شب جمعه امام عالم ربّانی مولانا نجم المِلّه والدّین فقاعی تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از علمای مشارالیه زمان خود بود در خواب دید که منادی در شهر تبریز می‌گردیدی که «حصار گشای اقلام هدایت، شاه تخت رسالت، محمّد مصطفی، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ، در شهر می‌آید.»

شعر

صَلَّى الْإِلَهَ عَلَى ابْنِ آمِنَةٍ^{۳۷} الْهَذِي جَاءَتْ بِهِ سِبْطُ الْبَنَانِ كَرِيمًا
يَا أَيُّهَا الرَّاكِبُونَ مِنْهُ شَفَاعَةٌ صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا

جماعت شهر استقبال کردند و پیغامبر، صَلَوَاتُ الرَّحْمَنِ عَلَیْهِ، در شهر می‌آمدی و در جامع بزرگ تبریز نزول می‌کردی و در پای مناری که بر در آن جا معبد مرشدالمتکلمین شیخ شهاب الدّین تبریزی بود، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزَ، می‌نشستی. مولانا نجم الدّین در پیش می‌رفتی و استدعا می‌کردی تا پای مبارک پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، می‌بوسیدی و مردم به ازدحام عظیم به زیارت می‌آمدندی. [۵۴ ب]

شعر

زهی دولت که خاک پای عنبرسای او بوید زهی رفعت که نعل پای عرش‌آرای او بودید
چون روز شد، آوازه و منادی در شهر تبریز افتاد که شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، قدم مبارک در شهر خواهد نهادن و می‌رسد. مردم بس غلبه استقبال کردند. و چون، قُدّس سِرّه، به مبارکی درآمد و به جامع بزرگ شهر نزول فرمود، اتّفاقاً مولانا نجم الدّین فقاعی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آن ساعت بر در جامع می‌گذشت. غلبه قوی و ازدحام عظیم دید، پرسید: «سبب چیست؟» گفتند «شیخ صفی الدّین در مسجد نزول کرد.» در مسجد رفت که حضور مبارک شیخ دریابد. شیخ را دید به همان موضع بعینه که پیغامبر را، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ، دیده بود که نشسته بود، نشسته.

شعر

چون تخت شهی برو مقوّر شده است جز مسندش نباشدش جای نشست
شیخ چون مولانا را دید قیام فرمود و قصد کرد که او را در کنار گیرد. مولانا نجم الدّین،

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، التماس پایبوس کرد و شیخ به مبالغه ابا و استعفا می نمود، تا عاقبت مولانا نجم الدین > به غلاظ و شداد به شیخ سوگند داد و به مبالغه به ایمان عظیم التماس کرد. پس به حکم ضرورت شیخ مجال داد و مولانا نجم الدین > ^{۳۸} پای مبارک شیخ بیوسید و در روی و محاسن عزیز می مالید و می گفت «من می دانم که بوسه بر پای که می دهم.»

شعر

أَعْطَيْتُكَ يَا بَذْرُ مَكَانِ الْقَلْبِ لَأَزِلُّكَ أَرَى هَوَاكَ شَأْنَ الْقَلْبِ
لَوْلَمْ يَكُنِ الصَّدْرُ ^{۳۹} صَوَانِ الْقَلْبِ أَنْزَلْتُكَ وَ اللَّهِ مَكَانِ الْقَلْبِ

> چون مولانا نجم الدین صاحب شهرت و منصب شهر بود، مردم از این حال متعجب شدند و به زیارت و پایبوس شیخ مبادرت می نمودند > ^{۴۰} پس مولانا نجم الدین در آن مجمع بر پای خاست و به آواز گفت: «ای جماعت! امشب پیغامبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در خواب چنین دیدم.» و آن خواب به شرح و بسط باز گفت و گفت: «الشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ. و هیچ شک نیست که قایم مقام پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام، امروز در ارشاد و تربیت و تقویت دین این است، و چنانکه در معنی بر سَجَادَةُ ارشاد او نشسته است > و در ظاهر نیز به همین مقام که پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نشسته بود، نشسته است.» > ^{۴۱} (۵۹)

شعر

هُوَ الدِّينُ وَ الدُّنْيَا، هُوَ اللَّفْظُ وَ الْمَعْنَى هُوَ الدَّرْوَةُ الْعُلْيَا، هُوَ الْغَايَةُ الْقُصْوَى

حکایت: پیره ابراهیم داشم گفت بوقتی که شیخ، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ، به سلطانیه می رفت در رکاب مبارکش بودم. چون به زنجان رسیدیم، فرمود: «دعای می کنم، آمین بگویند.» و دعا کرد و جماعت آمین گفتند. پس در زنجان رفت و زیارت شیخ اخی فرج زنگانی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، دریافت و از آن جا بر نشست و روانه شد و از دروازه بیرون شد. هیچ کس را خبر نبود با وجود ازدحام سواران که با شیخ بودند. چون از دوازده بیرون رفتیم، مردم را خبر شد و سوار و پیاده در عقب می دوایند و می دویدند. چون به شرف حضور زیارت رسیدند التماس

(۳۸) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۳۹) ل: صدور.

(۴۰) ل: مطلب بین > را ندارد.

(۴۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

مراجعت شیخ نمودند. شیخ حال مراجعت نفرمود، لیکن قبول کرد که به وقت رجوع از سلطانیه آن جا نزول فرماید.

شعر

خوش وعده وصل داد جانان جان را کان گنج روان رسد بدین گنج خراب
و از آن جا بگذشت.

جماعت می گفتند که چون از شهر گذشتیم شب منزل کجا خواهد بودن؟ شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «جایی خوش و منزلی نیکو دارم و اکنون ببینید.» شبانه نزدیک دیه کله دز رسید و به دیه جنیواس^{۴۲} - که در رودخانه است - که نماز شام شخصی از آن دیه به استعجال تمام به استقبال آمد و دعوت کرد که شیخ به خانه او نزول فرماید که ترتیب ضیافت کرده ایم. شیخ اجابت فرمود. از آن شیخ پرسیدیم که «قدم مبارک شیخ از کجا معلوم کردی؟ و چون دانستی که امشب این جا خواهد بودن؟» گفت: «امشب این دولت بیدار را در خواب دیدم. و آن چنان بود که من و عروس من و دختر من هر سه پیغامبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در خواب دیدیم که فرمود 'فردا به مهمان شما خواهم آمدن.' چون این خواب بدیدیم به چنان سعادت مفتخر و به چنین دولتی مستبشر شدیم.

شعر

صبای راحت روحم ز باغ قُدس رسید بشیر وصلت جانان بشارت جان داد
[۵۵ الف] و امروز ترتیب ضیافت کرده ام و بریانها ساخته و طعامها پرداخته.» و شیخ را، قُدَس سِرُّه، به خانه خود آورد و آن شخص و اهل بیت او و تمامت آن دیه توبه کردند.

شعر

در دفتر خاک خلق ازین نقش همی بر آب همی زند زحیرت رقمی
تا لطف ازل^{۴۳} چگونه راندست قلم تا خود به کجا نهد سعادت قدمی

حکایت: مولانا محمد از پدر خود مولانا سراج الدین خلخالی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که او گفت، چون از تبریز از تحصیل بیامدم پدرم به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، بود و به خلوتم بنشاندم. شیخ، قُدَس سِرُّه، گاه بودی که سخن مُغَلَّق فرمودی که فهم و ذهن

(۴۲) ج: چیتوان.

(۴۳) ج: ازل را.

من از ادراک آن قاصر بودی. نفسم متردّد شد و سر برکرد که «این سخن مناسب نقل باشد یا نه؟» چون شب با خلوت خود رفتم و به ذکر مشغول بودم در واقعه سید مکونات محمد مصطفی را دیدم.

شعر

شاه اقلیم نبوت در رسالت مصطفی
ماه برج قاب قوسین، آفتاب اصطفای
> صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و حسن و حسین، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ، <^{۴۴*} که در خلوت من آمدند.

شعر

هُمُ النَّجَبَاءُ الْفَرُّ مِنْ آلِ أَحْمَدَ وَ هُمْ بَايَعُوهُ طَائِعِينَ لَدَى الشَّجَرِ
عَلَيْهِمْ سَلَامُ اللَّهِ مَا نَحَاحَ طَائِرٍ وَ مَا لَاحَ لِسَائِرِينَ فِي الظُّلُمِ الْقَمَرِ^{۴۵}
و پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، وجدی و سماعی خوش می کردی و من کفش مبارک او را بر سرگرفته بودم. چون از سماع فارغ شدند، پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام، روی مبارک با من کردی و فرمودی: «مولانا! هر چه شیخ صفی الدین می گوید چرا تردّد در نفس می آری؟» از او توبه ستانده ای؟» گفتم: «بلی». فرمودی: «توبه شیخ توبه ماست. بیا تلقین بستان.» تلقین از رسول بستدمی.

شعر

بِأَيِّ لِسَانٍ أَحْمَدُ الشَّيْذَ الَّذِي عَلَى مِنْكَبِ الْجُزَاءِ مِنْ حَمْدِهِ الرَّدَى
> پس، ابوبکر صدیق <^{۴۶*}، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، عصای خود به من داد و فرمود: «فرزند منی.» و از خلوت بیرون رفتندی.

مرا در آن ساعت وجدی و ذوقی بشدی. من نیز در سماع رفتم. بعد از ساعتی نظر کردم خود را بیرون در محوطه خلوتسرای دیدم و هم در آن تاریکی بشب شیخ را دیدم، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، که بیرون آمده بود و تبسم کنان می آمد و فرمود: «هان! مولانا چونی؟ همیشه مصطفی را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، از بهر تو با یاران از کجا آم که گواهی دهند تا قبول کنی؟»

* (۴۴) رک: توضیح شماره (۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴۵) ل: ابیات عربی را ندارد.

* (۴۶) رک: توضیح شماره (۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

< نشان ماست > ^{۴۷} در معنی ازین سان معجزه باهر

دلیل ماست در باطن ازین سان آیت ظاهر

و دستم بگرفت و به در خلوتم آورد و حال آنک من در خلوت را از اندرون بسته بودم و بیرون آمدن از خود خبر نداشتم. شیخ انگشت مبارک به در باز نهاد. در حال گشاده شد. مرا در خلوت فرستاد و گفت: «می خور و کلوخ در لب مال.»

شعر

میگسارانی که رطل بزم ما نوشیده‌اند لب به گیل مالیده‌اند و رازها پوشیده‌اند

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد از علی کوچک سفریچی ^{۴۸} اردبیلی که او گفت شبی ماه افلاک لولاک محمد مصطفی را در خواب دیدم،

شعر

ای مدار «کاف» و «نون» ماهی چو تو ناخاسته وی درع شرع اندر ازل بر قَدْ تو آراسته
ای کحل چشمت «ماطفی»، منزلگهت اوج دنی در یوم یجمع ^{۴۹} انبیا از تو شفاعت خواست

عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّحِيَّاتِ، و به زبان وحی رسان ^{۵۰} سخنی چند فرمود که «این‌ها را به شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسان.» بامدادی چون به زاویه متبرکه رفتم شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، دیدم که در زاویه به کلمات روح پرور مشغول بود. مرا به حال آن سخن گفتن نبود. برخاستم و به خانه رفتم و ساعتی در خانه بودم. دیدم که پیره ممی خادم به طلب من آمد که «شیخ تو را می خواند.» برخاستم و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمدم. شیخ اشارت فرمود که جماعت استماع کنند، پس گفت: «علی پیغام چنین گذارند؟ پیش آی [۵۵ ب] و سخنی که پیغامبر، علیه السلام، فرموده است بگو.» گفتم: «چون شیخ را معلوم است من چه گویم؟» شیخ آغاز کرد از اوّل تا آخر آنچه پیغامبر، صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، که «به شیخ برسان» تمامت باز گفت. من در قدمش افتادم و گفتم: «چون شیخ را این چنین به شرح و بسط معلوم است، مرا

(۴۷) ج: ندارد.

(۴۸) ه، ش، ج: سفریچی.

(۴۹) ص: مجمع.

(۵۰) ه، ق، ج: وحی سرای.

چرا خواند و چرا فرمود که بازگو؟» گفت: «ظاهر شریعت را رعایت واجب است.»

شعر

قصّهای از پرده‌ای گر در دل عاشق بود زخمه عشاق سوزی چون نوا سازی کند
ساز همسازی چو از یک پرده سازد ارغنون نغمه آهنگ با مرسل هماوازی کند

حکایت: هم پیره عبدالله^{۵۱} گفت در حالت صِبی مرضی بر باصره من ظاهر شد و هیچ مفید نمی آمد و عاقبت ظلمت عمی بر نور بَصَر مستولی شد و باصره من مکفوف شد و یأس کُلّی حاصل شد. جماعت اقارب بعد از تأسف بسیار صابر شدند، تا شب آدینه در خواب دیدم که عالم روشن شد و مردمی بس به عظمت و انبوه می آیند. نظر کردم شخصی را دیدم که هرگز به عظمت تر و به شکوه تر از او کسی در خیال تصوّر نیاید، و آن غلبه با او می آمدند. پرسیدم. که: «این شخص چه کس است؟» شخصی از آن میان گفت که «این محمد رسول الله است،

شعر

زهی بدری که گر رویش نقاب نور بگشاید به هر یک پرتو حسنش هزاران عالم آراید
زهی ماهی که فَرّ او طراز و کاف، و «نون» زبید زهی شاهی که امر او مدار و قاف، و «لام» آید
صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَيْهِ.

روانی در پای مبارکش افتادم و بوسه دادم و دامنش بگرفتم و گفتم: «یا رسول الله، مرا دریاب و از خدا مددی کن و دعایی فرما تا چشم من خوش شود.» پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، تبسم کرد و گفت: «تشویش مخور و شفا از پیش شیخ صفی الدّین طلب کن. برو تا او دعا کند تا چشم تو بینا شود.» چون این سخن از پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَيْهِ، بشنودم از این فرح از خواب درآمدم. جماعت اقارب را بدین نوید مژدگانی دادم که «شفا و نور بصرم حاصل آمد» و احوال باز گفتم. همه فرح نمودند و منتظر روز بودند تا به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسیدم.

چون وقت ندای نماز جمعه شد، جدّ من یونس با چندی مرا برداشتند و به کنار پیره مراد دادند که پیش شیخ آورند. آواز پای مردم شنیدم، پرسیدم، که: «چیست؟» گفتند «شیخ

است، قُدّس سِرّه، که به مسجد جامع می‌رود.» حالی که شیخ را نظر مبارک به جدّ من یونس در آمد، فرمود: «پیره یونس، پسر پیره عزّالدّین را آوردی تا بادی بر چشم وی اندازم تا خوش شود؟»

شعر

شاگرد طبیب نور بخشش چو منم پیش آر که تا علاج حالش بکنم
پیره یونس گفت: «بلی، از برای آن آوردم.» پس شیخ، قُدّس سِرّه، مرا از کنار مراد بستد و مرا در کنار نهاد و بر ران مبارک خود بر اسب گرفت و به نفّس حیات بخش بادی بر چشم من انداخت. در حال چشم باز کردم و طلعت منور شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم که جامه سبز پوشیده و دستار سپید بسته، و چشم بینا شد. پس شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «هان! چشمت خوش شد؟ دیگر از پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، دعا در خواهی؟» از کنار شیخ به زیر آمدم و روان شدم و هیچ اثر ظلمت و مرض در چشم نمانده بود.

شعر

باد عیسی دم^{۵۲} تو آبِ حیاتِ من و ماست دو جهان را نفیس روح فزای تو شفاست
دیده و چشم سر و سرّ جهان از نفسی عیسوی معجز آیات نمایت بیناست

حکایت: مولانا <العالم بهاء الدّین>^{۵۳} عمر انزابی اردبیلی گفت در عتفوان شباب در تبریز به تحصیل مشغول بودم و به شومی صحبت منکران این طایفه صوفیه خللی در اعتقاد آورده بودم و ایشان را به غیر سنّت نسبت می‌کردم. مدّتی بر این بگذشت تا شبی در مسجد عبدالرحمن استراحتی می‌کردم. در خواب دیدم که در باغ بلیانکوه (۶۰) حوضی بودی و خلقی بسیار از اصناف درویشان و خرقه‌پوشان و متصوّفه آن جا مجتمع شده. ناگاه آوازی در افتادی که «بدر آسمان [۵۶ الف] اصطفا، محمّد مصطفی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، می‌آید.»

شعر

ای آفتابِ عاشقان روی جهان آرای تو روح و روان این و آن بوی حیات افزای تو
پشت و پناه انبیا، کویت ملاذ اصفیا ای آبروی اولیا گردی ز خاک پای تو

(۵۲) تمام نسخ: او.

(۵۳) ص: ندارد.

مجموع آن طوایف استقبال کردند. چون، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نزدیک آن حوض می‌رسیدی بر اسبی سوار و جامه و دُرّاعه سپید پوشیده فرایش دیدمی و قدم مبارک عرش سایش بیوسیدمی. پس گفتمی: «یا رَسُولَ اللَّهِ، سالهاست که در نفس ما ترددهاست از این طوایف و اصناف مردم، کدام بر حق‌اند؛ که هر یک به زی و صورتی برآمده‌اند و ما تمیز میان ایشان نمی‌توانیم کردن.» پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به نظر نَقَادَ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَفَى^{۵۴} به همه طایفه نظری و ملاحظه‌ای فرمودی و از این طایفه صوفیان و مریدان شیخ صفی‌الدین، قُدّس سِرّه، بعضی را در آن میان بدیدی، روی مبارک با من کردی و فرمودی: «این طایفه بر حق‌اند و بر مَنَهجِ سَنّت و نَهجِ شریعت من‌اند.» چون این سخن از لفظ حیات بار پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، بشنیدم اعتقاد صادق آوردم و در ارادت ایشان کوشیدم.

شعر

ایـن طایفه گزین ماآند بگـزیده حضرت خداآند
ثابت قدمانِ دین حق‌آند باقی همه خویشانِ نماآند

حکایت: پیره سراج گفت که پدرم پیره علی پرنیقی گفت در خواب دیدم شیخ را، قُدّس الله سِرّه، که عصای سبز در دست داشتی و خلائق بسیار انبوه عالمی در پیش می‌کردی و پیش صاحب لوائی، محمد مصطفی، صَلَوَاتُ الرَّحْمَنِ عَلَيْهِ، بردی و زیر سایه پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، می‌داشتی.

شعر

برای آفتابِ جان ز برجِ یثربی، باری که جانِ عاشقانت را فتاد از دل به جان‌کاری
لوائی حمد می‌باید که عالم را بیاراید که لطف ظلّ او شاید حیاتِ جانِ بیماری

حکایت^{۵۵}: پیره احمد پرنیقی روایت کرد از مولانا تاج‌الدین خطیب پرنیق که شیخ، قُدّس الله سِرّه، مولانا محمدشاه سورلقی را اشارت فرمود که در ولایت ایشان اقامت نماز جمعه کنند که آن جا حنفی مذهب بودند و نماز جمعه نمی‌گذارند. چون مولانا محمدشاه برفت و به این مشغول شد، حاکمی بود در آن جا که هم حنفی مذهب بود، گفت: «ما مذهب

(۵۴) قرآن، نجم: ۱۷.

(۵۵) ل: این حکایت را ندارد.

امام ابوحنیفه داریم، مولانا محمدشاه از برای ما مذهب دیگر پیدا می‌کند.» مولانا محمدشاه را برنجانید. مولانا محمدشاه از این ملالت متوجه حضرت شیخ، قُدّس سرّه، شد و به حضرت شیخ آمد، اما آن حاکم تمامت چهارپایان مولانا محمدشاه را تاراج کرد.

چون مولانا به خدمت شیخ رسید، علی الفور شیخ فرمود: «مولانا منشین که آن حاکم تمامت چهارپایان تو تاراج کرد. اما فکر و تشویش مکن که او مطیع تو خواهد شدن و چهارپایان تو تمام باز دهد.» مولانا باز به اشارت شیخ بزودی مراجعت کرد. چون آن جا رسید آن حاکم بیامد و دستبوس و پایبوس مولانا می‌کرد و تمامت چهارپایان باز داد و عذرهای می‌خواست. گفتند آن تاراج کردن چه بود و سبب این اعتذار و استعفا چیست؟ گفت: «چون اشارت شیخ را در اقامت نماز جمعه نشنیدم و آن حرکت کردم صاحبِ وَأَمْرُ أَهْلِكَ بِالصَّلَاةِ^{۵۶} محمد مصطفی را، عَلَيْهِ السَّلَام، در خواب دیدم.

شعر

أَعَزُّ عَلَيْهِ لِّلنُّبُوَّةِ خَاتَمٌ مِنْ اللَّهِ مَشْهُودٌ يَلُوحُ وَيُشْهَدُ
وَصَّمِ الْأَلَهُ اسْمَ النَّبِيِّ إِلَى اسْمِهِ إِذَا قُلَّ فِي الْخَمْسِ الْمُؤَذِّنُ أَشْهَدُ

که از سر شدت و حدت عصا به من می‌کشید و می‌فرمود که: «اشارت فرزند و خلیفه وقت مرا که درباب امور دین می‌فرماید قبول نمی‌کنی و نمی‌شنوی و خلاف می‌کنی؟» و من از بیم و نهیب این معنی سراسیمه و حیران می‌شدم و نمی‌دانستم که تدبیر من چه باشد. [۵۶ ب]

شعر

وَإِنْ تَفَصِّهِ^{۵۷} زَهَرُ السُّجُومِ أَزَالَهَا عَنِ الْفَلَكَ الْأَعْلَى بِرَمِي الْجَلَاهِقِ

باز در دل خود گفتم که مرا مددی و شفاعتی باشد هم از پیش شیخ صفی‌الدین باشد. از شیخ مدد و شفاعت می‌خواستم. شیخ را، قُدّس سرّه، دیدم که به شفاعت در پیش می‌آمد. شفیع خلیق پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، فرمودی به شیخ، که «او را به تو بخشیدم.»

پس آن حکم جماعت آن ولایت را جمع کرد و چهارپایان مولانا محمدشاه را تمامت باز داد و بنیاد اقامت نماز جمعه نهاد. و اکنون والحاله هُذه هنوز این شعار اسلام مستمر است.

(۵۶) قرآن، طه: ۱۳۲.

(۵۷) ق: نقصه.

شعر

جهان حسن او هر دم جمالی خویر گیرد / ز نو بوی دگر یابد ز نو رنگی دگر گیرد
گلستان بهار او ازین باران فیض حق / لطافت‌های نو یابد، طراوت‌های تر گیرد

حکایت: پیره احمد پرنیقی گفت مولانا تاج‌الدین خطیب پرنیق گرمرودی گفت وقتی که هنوز دست ارادت در سلسله توبه نزده بودم و سلسله صیت صدای شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌شنودم به مسامع قبول اصفا نمی‌کردم و چون مردم پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، تردد می‌کردند، می‌گفتم که «چه حاجت؟ چون کلام الله و حدیث رسول الله، عَلَیْهِ السَّلَام، رهبر ماست احتیاج حضور دیگری نیست» تا روزی حاج حسین خلخالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به دیه پرنیق گرمرود آمد سخنی چند از شیخ، قُدَس سِرُّه، بگفت. قدری اعتقاد در دلم مُخْتَلِج شد. چون شب نقاب خواب بر باصره بیستم، ابواب سعادت از هر باب برگشاد و آن طلعت که روی و آبروی انبیا و رُسل است در خواب دیدم.

شعر

سَلَامٌ كَرَوْضِ الْمُزْنِ غَارَ لُةِ الصَّبَا / سَلَامٌ كَخَدَّ الْوَرْدِ زَاخَمَةُ النَّدَى
سَلَامٌ مَتَى يَكْتُبُ عَلَى الطُّرُوسِ عَطَّرَتْ / كِتَابَتُهُ الْأَقْلَامَ وَالطُّرْسَ وَالْيَدَا
عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، با خلفای راشدین، رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ، بهم و شیخ، قُدَس سِرُّه، پیش پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، استاده پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، فرمود: «می‌دانی که این کیست؟» باز فرمودی به من: «این شیخ صفی‌الدین است. برو و توبه به دست او بکن که خلیفه ماست و اجازه حکم توبه و تلقین از آن اوست.» من به حضور پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، به دست شیخ صفی‌الدین توبه کردم و تلقین گرفتم. باز پیغامبر صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ، به لفظ وَ مَا يَنْطِقُ عَنْ الْهَوَى^{۵۸} فرمود که: «این زمان و بعدالیوم تا قیامت این حکم از آن ایشان خواهد بودن.»

شعر

زهی سلطان که از فزهای عزت جاهش / سرآهنگان ارشاداند سرهنگان درگاهش
و چون این حال بدیدم و از منبع رسالت این حالت مشاهده کردم روی به حضرت شیخ آوردم. حالی علی‌الفور که نظر مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، در من آمد فرمود: «بیا که تو را

پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام، فرستاده است.» در قدم مبارکش افتادم و دستش بگرفتم و توبه کردم.

شعر

عاشقان چون بزم جانان مجلس جان یافتند جام راز از ساقی اسرار جانان یافتند
محرم آمین از حریم لی مع الله دم زدند آشکارا رمزهای سرّ پنهان یافتند^{۵۹}

حکایت: حاجی علی روایت کرد از پدر خود پیره نجیب که او گفت از ملک الخلفا حاجی محمد آدمانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم گفت پدر من مرید شخصی بود، و چون پدرم و آن شخص هر دو به رحمت رسیدند، من ملازمت و خدمت او می کردم تا روزی به من گفت: «الرجوع الى الحق اولی». آنچه تو می طلبی پیش من نیست. خیانت نتوانم کردن. این معنی از جای دیگر بطلب.» من فروماندم که تدبیر کار من چه باشد و کجا روم.

شعر

فَإِنْ جَاءَ الْقَضَاءُ وَلَمْ أَنْلُهُ فَأَيُّ الْقُدْرِ مِنْ بَعْدِ الْمَمَاتِ^{۶۰}
در عرق این تحیر و آرق این تفکر شب بخفتم. صاحب طفرای «یس» و «طه» و شهبسوار
سِبْخَانَ الَّذِي أَشْرَى^{۶۱} [الف ۵۷] محمد مصطفی را دیدم، عَلَيْهِ السَّلَام، که می آمد و جمعی
عظیم از یمین و یسار^{۶۲} و قدام و خلف او روانه.

شعر

نَبِيٌّ أَنَّى بَعْدَ الْإِسِ وَ فَتْرَةٍ مِنْ الدِّينِ وَ الْأَوْثَانِ فِي الْأَرْضِ تَعَبُدُ
فَأَرْسَلَهُ ضَوْءٌ مُبِيرًا وَ هَادِيًا يَلُوحُ كَمَا لَاحَ الصَّقِيلُ الْمَهْنَدُ^{۶۳}

شعر

ماه تا آیت اعجاز سر انگشت تو یافت هر مهمی تا به قیامت ز تو انگشت نماست
من در پیش رفتی و قدم سدره سای او، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، ببوسیدم. پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام،
به یکی که در پیش او بودی اشارت می فرمودی که: >«بیا.» آن کس بیامدی. پیغامبر،

(۵۹) ق: بیت دوم را ندارد.

(۶۰) ل: بیت عربی را ندارد.

(۶۱) قرآن، اسرا: ۱.

(۶۲) ج: شمال.

(۶۳) ل: دو بیت عربی را ندارد.

صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به دست مبارک دست من در دست او می نهادی و به وی می فرمودی که < ۶۴ «این کس را به تو می سپارم تا تربیت وی کنی.» من به آن کس می گفتم که: «من تو را نمی شناسم. چه کنم؟» آن کس دست من به دست فروگرفتی و بگفتی: «به اردبیل بیا.» چون از خواب درآمدم عزیمت اردبیل کردم. چون به حضرت صفی الدین، قُدّس سِرُّه، رسیدم و نظر کردم آن کس که پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام، مرا به او سپرده بود، شیخ بود. سر در قدمش نهادم و دست به او دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم. بعد از آن از کار و معامله آنچه یافت، یافت.

شعر

فَلَمَّا تَجَلَّى الصُّبْحُ مِنْ لَيْلٍ بُغِيَّتِي ۶۵ زَأْتُ مُقَلَّتِي أَصْغَفَ مَا زَامَهُ قَلْبِي ۶۶

شعر

آنچه در آینه روح به جاناش دیدم در مشاهد همگی عین عیانش دیدم
هر چه این خسته دلِ واله سرگردانم زآرزویی که به جان خواست، چناناش دیدم

حکایت: پیره یوسف کردنابی گرمرودی معروف به کیاسی گفت که نوبتی خلاصه مدار «کاف» و «نون» محمد مصطفی را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در خواب دیدم. فرمود: «برو به دست صفی الدین اردبیلی توبه کن.» برحسب اشارت نبوی، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَام، بیامدم و به دست شیخ، قُدّس سِرُّه، توبه کردم.

شعر

ای اسب دولت تاخته در قُرْبِ سرافراخته وی سروان درباخته سر در سر سودای تو
تاج (لعمرك) بر سرت، جانِ تشنه خاک درت ارواح قدسی چاکرت، روح الامین مولای تو
مدّتی برآمد، مرضی سخت بر من طاری شد و صاحب فراش گشتم. باز شبی دیگر دیدم که واسطه مراد «کن فیکون» پیغمبر، صَلَوَاتُ الرَّحْمَنِ عَلَيْهِ، بیامدی و در من نظر فرمودی و گلی چند بر بسترم افشاندی و باز قدم معراج نورد بیرون نهادی و شیخ، قُدّس سِرُّه، را آواز دادی. شیخ در آمدی. به شیخ فرمودی: «نفسی بر این انداز تا خوش شود.» شیخ نفسی مبارک بر

(۶۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۶۵) چ: بعینی.

(۶۶) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

من می‌دیدم و صحتی به وجود من رسیدی.

شعر

وَإِذَا مَا السَّاقَامُ^{۶۷} خَلَّ بِقَلْبِي لَمْ أَجِدْ غَيْرَهُ لِشَفْمِي طَبِيبِي
از آن مرض صحت یافتم. بعد از مدتی به اردبیل آمدم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ،
رسیدم و دستبوس مبارک دریافتم. حالی که در من نظر فرمودی گفت: «یوسف، سخن
بیماری و آنچه آن شب دیدی به یاد داری؟»

شعر

دل روشنی ست جان را در طلعت جمالش زان پرتو تجلی در پرده خیالش
ای صبح دولت دل عکسی ز حُسن رویش روز سعادت جان از زلف شب مثالش

حکایت: پیره عبدالکریم پسر پیره چنگی خلخالی گفت عورتی پیش مولانا تاج‌الدین
مرهستی آمد و توبه کرد و مدتی آن جا بود. تهمتی بر مولانا تاج‌الدین به دروغ بنهادند و
شهرت یافت. از سر این خجلت مدتی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، نتوانست آمدن و راضی
به ضیق عشه و ضنک عیشه. مدتی به سر برد و چون قدم باز گرفت مشی قدمش نیز باطل
شد. عاقبت بعد از مدتی صحت یافت. پس شبی بدر ظلام شرایع و اسلام محمد مصطفی را،
عَلَيْهِ السَّلَامُ، در خواب دید.

شعر [۵۷ ب]

حَامِيْنَ مُصْطَفَى لِسَلْخَيْرٍ يَدْعُو كَضُوءِ الْبَدْرِ زَائِلُهُ الظُّلَامُ
در پیش رفت که دست دستبوس کند. روی مبارک بگردانید. به طرفی دیگر آمد که دستبوس
کند. از آن طرف نیز رو بگردانید. به هر طرفی که رفتی از حضرت رسالت اعراض یافتی >^{۶۸}

شعر

أَجْرُنِي مِنَ الْإِعْرَاضِ وَالصَّدِّ وَالْقَلَى^{۶۹} وَلَا تُثْبِتْنِي بِالْهَجْرِ فَالْهَجْرُ قَاتِلِي
مولانا^{۷۰} تاج‌الدین فریاد از این انکسار و اضطراب برآوردی که «ای رحمة للعالمین سبب

(۶۷) ق، ج: ما استقام.

(۶۸) ه: مطلب بین < > را ندارد.

(۶۹) ق، ج: والصدور العلی.

(۷۰) ل، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

اعراض از من چیست؟» پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، فرمودی: «تا خاطر شیخ صفی الدین باز نیاری من به تو التفات نکنم. اگر می خواهی که به تو التفات کنم برو و خاطر او باز آر.» از آن جا سراسیمه به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، رسید. حالی که نظر شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، بر او آمد فرمود: «مولانا تا پیغامبرت، عَلَيْهِ السَّلَامُ، تنبیه نکند^{۷۱} که خاطر فلانی باز آر، تو نیایی و خاطر باز نیاری؟»^{۷۲}

شعر

کیمیای ازلی و ابدی را اثریست کاندرین بونه اخلاص صفاها بخشد
هر کرا سابقه رحمت حق دست دهد سرش از روی سعادت به چنین بخت کشد

حکایت: ملک الخلفا پیره بدرالدین سلطانیه گفت یکی از مریدان شیخ علاءالدوله امین الدین نامی^{۷۳}، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، واقعه ای بلند دید که به تجلیات تعلق داشت. بر شیخ علاءالدوله عرض کرد. چون از حل آن عاجز بود گفت: «حال شیخ نجم الدین کبرا شده است و دیگری را نشود.» و پیره امین الدوله مکرر این واقعه بدید و بگفت. شیخ علاءالدوله وی را برنجانید و او از سر این ضجرت رحلت کرد و بر چشمه آب در ولایت سمنان معتكف شد و حال آنک او را اشتري چند بود و خاصه دار بود. مدتی بر آن چشمه به سر برد و در آن قلق و اضطراب بود. عاقبت به ری رفت و از رقت و تضرع بسیار نمی آسود و از حق تعالی فتح الباب به تضرع و ابتهال در می خواست. در خواب رهنمای ثقلین امام المرسلین، پیغامبر را، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ،

شعر

أَلَا يَا رَسُولَ اللهِ مَالِي وَسِيلَةٌ سِوَاكَ إِلَى مَوْلَايَ فَاشْفَعْ تَشْفَعْ
عَلَيْكَ صَلَاةُ اللهِ مُاحِبٍّ فِي الْفَلَاحِ نَعَامٌ وَ مَا هَبَّتْ نَعَامِي بِبَلْعٍ^{۷۴}

به حضرت پیغامبر، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «یا رسول الله این واقعه ای که من دیده ام حق است یا باطل؟» پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، فرمود: «نه حق است.» گفت: «یا رسول الله حل این از

(۷۱) ق: تا پیغمبر نفرماید.

(۷۲) ق: چ: خاطر ما باز نیاری.

(۷۳) ق: علاءالدوله سمنانی.

(۷۴) ل: سلقع.

کجا معلوم کنم؟» فرمود: «از پیش شیخ صفی الدین اردبیلی.»

پیر امین الدین از آن حال باز آمد، اما درد بر طبیب عرض کرده و دوا به دست نیامده. و در این تأسف و تلّهف بر خود می پیچید تا باز کُرت ثانیه پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، دید و گفت: «یا رسول الله، این معامله چون حق است؟ و حواله به شیخ صفی فرمودی، او کجاست؟ من او را کجا ببینم؟» علی الفور پیغامبر، صَلَوَاتُ الرَّحْمَنِ عَلَيْهِ، شیخ را به او می نماید و او به دست شیخ توبه می کند و تلقین می ستاند و شیخ به او می فرماید که «روانه شو به اردبیل بیا.» چون از آن حال باز آمد، گیوه در پای کرده و فرجی و پیراهنی که داشت ^{۷۵} درپوشید و دستارچه ای بر سر و یکی در میان بست و مجموع اسباب و اموال خود پشت پای زد و اشتران را در آن صحرا رها کرد و سراسیمه متوجّه اردبیل شد.

شعر

اندین وادی جانبازان که جان را قدر نیست تا چه قیمت آورد دنیای دون خاکسار

و هر وقتی که درمندی شیخ را دیدی که بیامدی و او را دلالت کردی.

و چون به سرخه رسیدی - که یک منزلی سمنان است - در آن جا خلیفه ای بود از آن شیخ علاءالدوله، پرسید که: «کجا می روی؟» گفت: «اشتری چند گم کرده ام، در طلب می روم.» او جبه ای سفید و دو قرص جوین به وی داد. امین الدوله از آن جا به سلطانیه آمد. قرصی و نیم در نه منزل خورده بود و نیم قرص هنوز باقی بود و به زاویه پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، [۵۸ الف] نزول کرد و با هیچ کس سخن نگفت و سه شبانروز هیچ افطار نکرد. بعد از آن از سفره زاویه طعام پیش وی بردند و او افطار کرد، اما مناسب حوصله او نبود.

پیره بدرالدین گفت در واقعه شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که با من عتاب کرد که «آن طعام لایق چنین کسان باشد که به وی دادی؟» وی را به خانه بردم و طعامی دیگر مناسب پیش آوردم. اندکی تناول کرد و صورت حال خود بازگفت من اوّلها الی آخرها. و از آن جا من نیز با او مرافق همدیگر متوجّه اردبیل شدیم. چون به مقام سیاه کمر خلخال رسیدیم طالبان را دیدیم شوق آمیز شورانگیز گرم رو که های و هویی می کردند. حال بر وی بگردید. چون به حال آمد گفت که شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، فرمود: «با این جمع میا، بلکه تنها بیا بعد از

(۷۵) ل: «و رختی که داشت».

ایشان.» و آن جا توقف کرد و من به حضرت شیخ آمدم. حالی که شیخ را نظر مبارک بر من آمد فرمود: «پیره بدرالدین مهمان تو کو؟» گفتم: «به سیاه کمر باز استاد.» فرمود: «نیک کرد، اما تو فردا مُتَرَصَّد او باش. چون بیاید وی را به حاجی علی خادم سپار.» و خود نیز به حاجی علی سپارش فرموده بود و خلوت و مقام از برای او معین کرده. روز دیگر بیامد. وی را به حاجی علی سپردیم و دیگر او را ندیدیم، اما از حاجی علی احوال او سئوال کردم گفت: «شیخ، قُدَس سِرُّه، پیش او می رفت و احوال و وقایع او گوش می کرد و از خانه غذای او معین کرد.»

و او به نماز جمعه و جماعت می آمد و در صف نعال می نشست و فرض نماز می گذارد و باز می گردید تا مدتی بر این برآمد. شبی شیخ، قُدَس سِرُّه، سراپای جامه خود به وی داد و ما را به مشایعت تا دروازه بفرستاد و او را وداع کرد و گفت: «به شام رو.» و او روان شد و برفت

شعر

مایه در آستین چو گنج روان گشت اندر مراد خویش روان

حکایت: پیره علی شالباف^{۷۶} تبریزی روایت کرد از خیرالدین تبریزی که او گفت من در غلوای جوانی در معاصی منهک بودم و روزگار در بدکاری به سر می بردم تا شبی دستگیر روز جزا، شفیع مُشَفَّع یَوْمَ مَجْمَع، محمد مصطفی را، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، در خواب دیدم.

شعر

رَسُولُ الْوَزَائِ، شَمْسُ الضُّحَى، أَسْدُ الْوُغَى وَمَنْ رَاغَ فِي شَأْنِ الْعُلَى كُلَّ أَزْوَعٍ
وَبَحْرُ النَّدَى إِنْ فَاصَّ بِالْجُودِ كَفُّهُ وَبَدَرُنَا إِنْ لَأَحَ مَا بَيْنَ مَجْمَعٍ^{۷۷}
فَمِنْ نُورٍ وَجْهِهِ بِالْجَمَالِ مُفْتَعٌ وَمِنْ طَيْبِ چِشْمِ بِالْجَلَالِ مُدْرَعٌ
در پیش حضرت وی رفتم و زیارت دریافتم و گفتم: «یا رسول الله، گناهکارم و می خواهم که توبه کنم.»

شعر

أَلَا يَا رَسُولَ اللهِ! دَعْوَةُ نَادِمٍ عَلَى ذَنْبِهِ يَبْكِي عَلَيْهِ بِأَزْنِعٍ

(۷۶) ص، ه، ش، ق: شاش یاف.

(۷۷) ل: این بیت را ندارد.

أَلَا يَا صَفِيَّ اللَّهِ إِنْ كُنْتُ تَائِبًا
أَدِلُّ بِقُرْبِ الْقَلْبِ مِنْكَ وَأَزْجِي
فَأَنْتَ بِمِرِّي^{۷۸} مِنْ نَدَى وَمَسْمَعٍ
<لَذِيكَ قَبُولِ الْعُذْرِ فِي كُلِّ مَرْجِعٍ>^{۷۹}

پیغامبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ، فرمود: «می‌خواهی که توبه کنی؟ پیش این کس رو و به دست وی توبه کن.» و اشارت به کسی نورانی می‌کرد که،

شعر

مـاء از آن روی مـنور می‌شد
روح از آن جسم مـصور می‌شد
گفتم: «یا رسول الله این کیست؟» فرمود: «این شیخ صفی الدین اردبیلی است، قُدَسَ اللهُ سِرَّهُ»
از خواب بیدار شدم. دیگر باره در خواب رفتم. همچنان پیغامبر را، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، در
خواب دیدم. باز در پیش رفتم و خواستم که زیارت کنم و گفتم: «می‌خواهم که بوسه بر دهان
مبارک، عَلَيْهِ السَّلَامُ، دهم.» باز فرمود: «أَوَّلًا برو و توبه کن به دست این کس، آنکه بیا.» باز
گفتم: «یا رسول الله این کیست؟» باز فرمود: «شیخ صفی الدین اردبیلی.» [۵۸ ب]

شعر

آن دست که دستگیر خلق است، اینست
وان مرد که رهنمای حق است، اینست
باز از خواب درآمدم، و در روز عزیمت اردبیل کردم. ناگه خبر شنیدم که مقصود و مطلوب
پای خود آمد.^{۸۰} شیخ، قُدَسَ سِرَّهُ، به تبریز آمد و به خانقاه خواجه رشید رسید و در
عمارت نزول فرمود. پی جان و هوس جانان بشتافتم و به حضرت شیخ رفتم. شیخ در خلوت
بود و شیخ صدرالدین، أَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، در در خلوت در اندرون نشسته بود. استجازه کردم.
اجازت داد و رفتم. مولانا عَزَّ الدِّینِ مراعی در حضرت شیخ نشسته بود. توبه کرده و تلقین
گرفتم.

شعر

هر خیال آرزو کساندر دل سرگشته بود
نقش روشن بست بر چشم از رخ زیبای او
پس شیخ، قُدَسَ سِرَّهُ، روی مبارک به مولانا عَزَّ الدِّینِ کرد و فرمود: «مولانا این کس را این جا
که فرستاده است؟» <او لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ نمی‌دانست گفتن که این جا آمد. او را باعث بدینجا آمدن

(۷۸) ه، ج: برای.

(۷۹) ص: <و من طیب جسم بالجلال مدرع>.

(۸۰) ل، ق: مطلوب تو روی نمود.

که بود و او را این جاکه فرستاد؟» < ۸۱

شعر

کیست کورا ره بدین سامان نمود یا به رویش این در دولت گشود؟
پیشوایش پیشوای انبیا رهنمایش رهبر کونین بود

حکایت: مولانا العالم الربانی شرف الملة والدین عبد الخالق اردبیلی گفت که در زمان جوانی و اوان غفلت و نادانی بر عادت فقهای ظاهر بین و طلبه ضعیف یقین، به مجرد قواعد مغرور گشته و از حقیقت کار و حقیقت استبصار محجوب مانده اهل معنی را که از ثمره شجره شریعت نبوی و سیرت سنیّه مصطفوی به برکت متابعت و مشایعت آن به حظّ وافر محظوظ گشته‌اند و از سرچشمه حیوة ابدی سیراب شده و هنوز تشنه‌اند، در دل از انکار اختلاجی می‌کردمی و بنابراین کار با این طایفه امتزاجی کمتر می‌شد و به حضرت شیخ، قدّس سرّه، دیرتر می‌رسیدمی.

شعر

آن دل که دروست زین ره صدق خلاف از آینه صفاست قانع به غلاف
تا شبی - چگونه شبی، که در غرة الايام دولت برات سعادت خواندی و در احترام و قدر به شب قدر ماندی - در خواب دیدم و آواز شنیدمی که سید زُسل و رهنمای سُبُل، محمد رسول الله، علیه الصلوة والسلام، فلان جای استاده است.

شعر

سَلامٌ عَلَى خَيْرِ الْأَنَامِ وَ سَيِّدِي حَبِيبِ إِلَهِ الْعَالَمِينَ مُحَمَّدِ
بَشِيرٍ نَذِيرٍ هَاشِمِيٍّ مُكَرَّمِ عَطُوفٍ رَوْفٍ مَنْ يُسَمِّي بِأَحْمَدِ
نَسِيمِ الصَّبَا إِنْ جِئْتُ أَرْضَ مَدِينَةٍ فَبَلِّغْ تَحِيَّاتِي إِلَى الرَّؤُوفِ وَاشْجِدِ
بر آرزوی دیدار مبارکش بدویدم تا به اقتضای سعادت و اسعد سعادت به در شهر اردبیل بر دروازه ریس سعد در حوالی مزار پیره بعلی دیدم که پیغامبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، سوار بر اسب گُمیت نشسته و برابر قبله استاده است.

شعر

وَالشَّمْسُ تَحِيدُ طَرَفًا أَنْتَ زَاكِبُهُ حَتَّى تَكَادَ مِنَ الْإِسْلَامِ تَنْحَدِرُ

چون نزدیک رسیدم از قفای مبارکش نظر کردم، عقد دستار و هیئات با هیبت و زئی صورت و صفت او، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، می ماند. تا در آن حال چنان معلوم کردم که مگر شیخ است، قُدَسَ سِرُّهُ.

شعر

رونق نور مه از ناصیه خورشید است پشت و رویست درین قصه، ولی یک نورست

از جانب دست راست او درآمدم. روی مبارکش و محاسن به پدرم امام عالم ربانی کمال الدین محمود هدیه، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، می ماند. دست بر دست نهادم و گفتم: «السلام علیک یا رسول الله.» در جواب زمان دیر توقف فرمود، پس گفت: «و علیک السلام.» و بعد از این به سخنی چند به بنده التفات فرمود که ابداً به نفایح آن مشام جان متنسم به انواع فتوح می باشد.

شعر

تَزِيدُ عَلَى مَرَّ الزَّمَانِ^{۸۲} تَضَوُّعًا وَ تَزِي عَلَى نَظْمِ اللَّائِي عُقُودُهَا

چون از خواب بازآمدم و صورت هیئات و هیکل و زئی مبارک [۵۹ الف] او را در کسوة و حلیه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دیده بودم، به تحقیق صِبْغِ حَقِیْقَتِ و روش این طایفه و صدق معامله ایشان به گوش دل رسید و توقف را در جواب سلام از پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، به شومی آن انکار بی اعتبار دید که در زمان گذشته در دل گشته بود.

شعر

> اندرین آینه از جان صورتی دیدم و از عکس آن جان یافتم

و ز دورنگیهای دیرین این درنگ^{۸۳} در حیات از آب حیوان یافتم

پس بی توقف به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیدم و توبه کردم و تلقین گرفتم و از آن ضلالت و ملالت برهیدم و خیر کَلِّی در متابعت سیرت پسندیده و خصلت گزیده ایشان دیدم^{۸۴} و به تشبث به ازیال تنبُّع ایشان کرده به قدر طاقت می پویم و از طیب روایح

(۸۲) ه، ق، ج: مَرَّ اللَّيَالِي.

(۸۳) ل: وز دورنگیهای دیر این دورنگ.

(۸۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

روحانی ایشان به اندازهٔ مشام می‌پویم.

شعر

ره مقصد جان دارد کین کوی صفا پوید جانها زنو باید کین لطف صبا پوید

شعر

نور ارباب صفا از روی اوست قبلهٔ اهل سعادت کوی اوست

هر نسیمی کان زنو جانی دهد^{۸۵} از صبای نفحه‌ای از بوی اوست

[شعر]^{۸۶}

رهروانِ راه عشق که لاف از لقا زنند جان را دهند و خیمه به ملک بقا زنند

(۸۵) ص: کان نور جانی دهد.

(۸۶) این بیت از اضافات «ص» است.

باب دوم

در ذکر کراماتی که از شیخ صفی الدین، قُدّس سرّه،
ظاهر شده است که تعلق به نجات مردم دارد؛
منطوی بر سه فصل:

فصل اوّل

در کراماتی که به ظهور آمده است در دریاها و مغارق

حکایت: شیخ صدرالدین، اذَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که ملک ناصرالدین و ماما - کی نایبان مطلق امیر چوپان (۶۱) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بودند - گفتند که بر لب دریای بصره بودیم که کشتی به ساحل آمد و مردی تاجری دیدیم که صندوقچه‌ای بر سر گرفته بود و از کشتی بیرون می‌آورد و به اعزاز نگاه می‌داشت. ما را توهّم آمد که در آن جا از امتعه نفیسه چیزی باشد که لایق امیر چوپان باشد، آن را از برای امیر چوپان حاصل کنیم. از آن کس پرسیدم: «در این جا چیست و بر سر چرا می‌داری؟» گفت: «در این جا نذر شیخ صفی‌الدین است.» سبب نذر پرسیدم، گفت: «در دریا وَجَاءَهُمُ الْمَوْجُ مِنْ كُلِّ مَكَانٍ^۱ از اطراف تلاطم امواج در رسید و کشتی به تنگنای مغرق کشید و امید به یأس و نومیدی مبدّل شد

شعر

ای بسا کس که به امید درین بحر نشست	که درین مغرق خونخوار سرش رفت ز دست
ای بسا کس که درین موج فتاد، آن گاهی	لطف ایزد سببی ساخت که از دست نرفت ^۲
چون حال به تنگ رسید، هر یکی زبان افغان برکشید و استعانت به شیخ صفی‌الدین،	

(۱) قرآن، یونس: ۲۲.

(۲) ه، ش: که از مرگ برست؛ ج: که از مرگ بجست؛ ق: بیت دوم را ندارد؛ ل: هر دو بیت را ندارد.

قُدّس سرّه، کردیم و استعانت به وی آوردیم و از او فریاد و مدد خواستیم. ناگاه شیخ را دیدیم، قُدّس سرّه، در آن غلوای شداید و قصارای مخاوف که از روی دریا و میان موج پیدا شد و بیامد و دست مبارک در کشتی زد و بکشید تا به ساحل به سلامت برسانید و من این صندوقچه و آنچه درین جاست نذری وی کردم، از این سبب معزّز می‌دادم تا بدان جا سپارم.»

شعر

وقتی که درین دریا بر کشتی حال ما خذلان شقاوتها روزی شبخون آرد
چون کار به جان آید و آن موج بر باید ملاح چنین باید کز غرق برون آرد

حکایت: پیره عوض تره کار پیشکینی^۱ گفت باری با پیره نورالدین تیر تراش سراوی و پیره علی و راجی^۲ و پیره شمس الدین و راجی^۳ عزم گشتاسفی کردیم. نماز عصری به زرین بند در کشتی نشستیم و بر روی آب روان شدیم که به شب آن جا رسیدیم. در شب تاریک موج برخاست و کشتی را به مفرق رسانید و حال تنگ شد و از حیات نومید شدیم. هر یک از ما اعتقاد به کسی داشت. از مریدان و منتسبان شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، و هر یک از معتقدّیه خود مدد و استعانت می‌خواستند. مرا گفتند «تو نیز از کسی مددی نخواهی؟» من گفتم که: «من مدد از شیخ صفی الدین می‌خواهم و استعانت از وی می‌طلبم.» و استمداد به وی کردم.

در آن زمان [۵۹ ب] شیخ صفی الدین به گشتاسفی بود. در حال آن غبار ظلمت از روی آب برخاست و آن مشقّت از راه دور شد و آن موج ساکن شد و از وَرطات تلاطم سلاسل دریا ایمن و مستخلص گشتیم و کشتی به سلامت روان شد. هر یکی می‌گفتند که «مدد معتقدّیه من مؤثر شد و بخت متمادی گشت» عاقبت باتفاق گفتیم و بر آن قرار گرفتیم که چون به ساحل رسیم آن کس را به اوّل بعینه ببینیم و اوّل ملاقات شود، مدد از همت او بوده باشد. و بر این قرار، قرار گرفت. چون به ساحل رسیدیم، شیخ صفی الدین را دیدیم بر لب آب استاده، و از آن جماعت معتقدّیه مرافقان من هیچ کس دیگر آن جا نه. عزیمت

(۱) ص: بیشکینی؛ ل: بیشکینی.

(۲) ه، ق: در اروجی؛ ل: رواجی؛ راوحی؛ چ: وراجی.

(۳) ل: وزاوحی؛ ش: وراجی.

زیارت وی کردیم. چون از دور نظر فرمود، گفت: «فرزندان با مشقت دریا و زحمت موج و بیم غرق چگونه اید؟» باتفاق معلوم کردیم که مدد از او بوده است. در قدمش افتادیم.

شعر

از این دریا که غرقابش هزاران موج خون آرد اگر زین سان مدد نبود، کسی جان چون برون آرد؟

حکایت: پیره عمر شرفان و پیره احمد بدلان قلعه‌ای روایت کردند که شیخ علی گرمرودی گفت که از احمد سقای کوچک - که او خواهرزاده پیره احمد سقای بزرگ بود - شنیدم که او گفت نوبتی با پیره احمد سقا <خال من>^۱ به اردبیل می‌آمدیم و جمعی خراسانیان با ما بودند. چون به لب رودخانه <سرخه رود گرمرو>^۲ رسیدیم سیل عظیم مفرق بود؛ که مجال عبور نمی‌داد. هیچ چهارپای را قدرت گذشتن نبود، مگر اشتر را. و ما طلب اشتر می‌کردیم که بگذریم. پیره احمد بزرگ گفت که من از شیخ قُدّس سِرّه، شنیدم که فرمود «باید که به وقت درماندگی مدد از شیخ درخواهید.» این بگفت و از شیخ، قُدّس سِرّه، مدد خواست و خود را بر آب زد و میان سیل مفرق می‌رفت. در میان غرقاب آواز او می‌شنیدیم که می‌گفت «مرا بگذار. مرا رها کن.» و از آن سیل به سلامت بیرون آمد. ما نیز اشتر طلب کردیم و بگذشتیم.

چون به اردبیل به حضرت شیخ رسیدیم، در حالی که نظر مبارکش بر پیره احمد آمد، فرمود: «احمد در میان سیل می‌گفتی 'مرا بگذار. مرا رها کن.' چگونه رها می‌کردم که سیلت بربودی! چرا بی ادبی می‌کنی و به پُل^۳ نمی‌آیی و خود را و ما را به زحمت می‌داری؟»

شعر

از این طوفان که ما را هست در پیش که داریم از نهیبش جان و دل ریش
گر از سر بگذرد سیلابِ خونخوار بجز لطفش که سازد چاره کار؟

حکایت: پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی اسمعیل یعقوبان شنیدم که به وقتی به هندوستان می‌رفتم در کشتی نشسته بودیم، بادی عظیم و موجی سخت هایل

(۱) ه، ل، ق: <خال خود>؛ ج: ندارد.

(۲) ل: <سرخه>؛ ج: <سرخه رود>.

(۳) ج: پُل.

برخاست.

شعر

جهان را رستخیزی از چپ و راست ز باد موج اندر آب برخاست
و سگان کشتی شکسته شد. دست از جان شستیم و مردم در قلق و اضطراب افتادند و من
مراقب نشسته بودم. کسی را دیدم که بیامد و به من گفت: «شیخ می فرماید که نانی که با خود
دارید در دریا ریزید از برای حیوانات دریا و فکر نکنید که من عوض بدهم تا از این ورطه
غرق خلاص یابید.» پدرم این سخن با جماعت کشتی بگفت. عاقبت از سر اعتقاد و
غیراعتقاد نانهایی که داشتند در دریا ریختند تا حیوانات دریا بخوردند. در حال آن باد و موج
ساکن شد و کشتی بی سگان روان شد. یک روز بی زاد صبر کردیم و دوم روز از طرف
هندوستان کشتی برسید با انواع نعمت.

شعر

بادبانی از امانت کرده در دست مراد با سلامت کشتی ما را به ساحل آورد

حکایت: پیره سخی^۱ باغبان گوید که پیره امیره^۲ نام کهریزکنی^۳ تبریزی بود و او را
خویشی بود هم کهریزکن که با وی معادات [۶۰ الف] قوی داشت. پیره امیره را در کهریزی
فرستاد که پاک کند؛ که بیم هلاکت بود از غلبه آب که در آن جا جمع شده بود و راه منسد
گشته که چون آب روان گردد از آن جا خلاص ممکن نباشد. پیره امیره چون کلنگ بزد، آوازه
غلبه آب برآمد و سیل روان شد و امیره را در ربود. در آن تنگنای نقب کهریز می برد و امید از
خود قطع کرد، و چندین چاه به چاه او را بیرد و به مقامی رسانید که آخر کهریز باشد و جای
تنگ و سنگ بند کرده که خلاص از آن جا ممکن نباشد. پیره امیره استعانت و مدد از شیخ،
قُدس سرّه، درخواست. گفت، ناگاه شیخ را دیدم که دست من بگرفت و مرا از آن جا به
چاهی بالا کشید و یک نیزه بالا برکشید. چون نظر کردم خود را در هوای آن چاه دیدم و
سیلاب در زیر روان.

(۱) ل، ق: پیره شیخی.

(۲) ل، ق: پیره امین.

(۳) ج: کهریزکن.

شعر

ز قعر چاه حیرت‌های محتتهای گوناگون بغیر از لطف امدادش رهی دیگر نمی‌دانم
از آن جا بالا آمدم، آن خویش خود را - که مرا به حیلۀ فرستاده بود - دیدم استادۀ مُتَرَصَّد
آنک سیلاب مرا کشته برون اندازد. چون دید که زنده مانده از چاه بالا آمدم، تعجب کرد که
«خلاص چون یافتی؟» گفتم: «مدد به دستگیری کردم،^۱ دستم گرفت و خلاص داد. و آن کس
که مرا خلاص داد زود باشد که تو را در چنین چاهی هلاک گرداند.» بعد از پنج روز آن کس
چون کهریزکن بود در کهریزی رفت که پاک کند، فرو ریخت و او زیر آن هلاک شد. مَنْ حَفَرَ
بِئْرًا لِأَخِيهِ الْمُسْلِمِ وَقَعَ فِيهِ (۶۶). من برفتم و او را هلاک شده از آن جا بیرون آوردم.

شعر

کمان کید کسی بر کسی به کین بگشاد که از کمین قضا ناوکی برو نگشاد

حکایت: سید زین الدین، دَامَتْ سَيَادَتُهُ، گفت از سید ابراهیم شنیدم که گفت >نوبتی
کشتی ما در دریا از سامان گم شد<^۲ و در مفروق و مهلک افتادیم. هر یکی تن به مرگ
بنهادیم و خلاص از هیچ روی نمی‌نمود. من در این تشویش در خواب رفتم. شیخ را،
قُدَّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و گفت: «سید ابراهیم! چون است؟» برخاستم و در پای مبارکش
افتادم و گفتم: «زنهار شیخ! مددکن که کشتی ما در غرقاب افتاده است و امید قطع کرده‌ایم.»
فرمود: «مترس. بیا تا برویم.» گفتم: «شیخ! راه چون است؟» فرمود: «همچنین بیا.» و در پیش
افتاد و من بر اثر او روان شدم.

شعر

آن پیشرو و دلیل این منهج است در پیشروی خلاص مردم می‌خواست
چون بیدار شدم شیخ را دیدم که بر آب می‌رفت. فریاد برآوردم و گفتم: «اینک شیخ
آمد و کشتی ما از این مهلک بیرون برد.» گفتند: «کو؟»^۳ گفتم: «آنک شیخ می‌رود.» و کلاه از
سر برگرفتم و بر اثر شیخ در دریا انداختم. فی الحال دریا نرم و ساکن شد و باران باز افتاد و
آفتاب برآمد. به همت شیخ کشتی و ما به سلامت از دریا بیرون آمدیم.

(۱) چ: از مدد دستگیری که.

(۲) ه، ش، ق، چ: >نوبتی کشتی ما گم شد از سامان در دریا<.

(۳) ل: که؟

شعر

درین تلاطم امواج لَجَّة خونخوار زدیم دست تَمَنَّا به دامن زینهار^۱
مگر که کشتی ما به لطف این چنین ملاح از این میان مهالک برون برد به کنار^۲

حکایت: >مولانا شمس الدین اقمیونی گفت طالبی سرای مقبول الروایه گفت <^۳ از زبان حاجی عمر برادر پیره اسمعیل سرای، پسران حاجی یعقوب، که در آن زمان پیره اسمعیل به هندوستان رفته بود. حاجی عمر گفت روزی با برادر بزرگین خود حاجی محمد به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم و زیارت کردیم. شیخ را زحمتی وضعی بر مزاج مبارک بود. آن گاه شیخ فرمود: «پیره عمر! چرا پیره اسمعیل نیز چنین نمی کند که حاجی محمد؟ هر روز دو نان نبود که او بخورد که برخاسته است و در دریای هندوستان رفته تا مرا با وجود این زحمت می باید غم او خوردن در آن غرقاب؟»

بعد از سالی برادرم پیره اسمعیل بیامد. از وی سئوال کردم که «حالت بر سر دریا چون بود که روزی شیخ چنین خبری فرمود؟» او گفت: «بلی، باد مخالف برآمد و کشتی ما را سرگردان کرد. [۶۰ ب] در میان شورش و موج دریا امید از مال و جان خود قطع کردیم. من استعانت به شیخ آوردم و مدد از وی طلب کردم. ناگاه شیخ را دیدم که بر روی موج بیامد و کشتی ما را از آن غرقاب بیرون آورد و به مأمن رسانید و از نظر ما باز غاب شد.

شعر

درین دریای بی پایان که کشتیها بسی غرقند^۴
چنین ملاح می باید به هنگام مددکاری
وزین غرقاب نومیدی بجز وی نیست امیدی
چو در موج آید این دریا به شورشهای خونخواری

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی اسمعیل سرای که چون شیخ،

(۱) ل: زخار.

(۲) ل: بیت دوم را ندارد.

(۳) ه، ل، ش، ق: >روایتیست از طالبی سرای مقبول الروایه <.

(۴) ل، ق: که کشتیها درو غرقند.

قُدَّسَ سِرُّهُ، واصل حضرت شد مرا از ادات مستحکم به نسبت با شیخ صدرالدین، اَدَامَ الله بَرَکَّتَهُ، شد. چون به سفر سرای^۱ می‌رفتم بر سر دریا باد مخالف برآمد و کشتی را بر بود و روزی چند سرگردان گردانید، و باد مخالف قَوّت گرفت و کشتی در غرقاب انداخت. مردم امید از جان قطع کردند و اَتَّفَاق کردند که بارها بیندازند؛ باشد که نجات یابند. در آن حالت من استعانت از درون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، خواستم، و حال آنک سه شبانروز نخفته بودم، حالی اندک خوابی بیامد. شیخ صدرالدین را، دَامَتْ بَرَکَّتُهُ، دیدم که حاضر آمد و عصایی در دست و گفت: «اسمعیل، تشویش مکن که شیخ دعا کرد و اشارت کرد که ایشان را از آن غرقاب بدرآر». من از غایت ذوق نعره‌ای بزدم و از آن حال باز آمدم. دیدم که مردم بعضی رخت انداخته بودند. گفتم: «ساعتی صبر کنید <من چنین خوابی دیدم>^۲ و بشارت^۳ نجات از اشارت شیخ داد.» چون صبر کردیم، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آن باد مخالف ساکن شد و ما از غرقاب و بیم هلاک نجات یافتیم.

شعر

روز سـختی یافتم وقت نجات از هـوای لطف و آب حیات^۴

حکایت: روایتی ست از شیخ حسن دستجردی^۵ که به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به دارور می‌رفتم. چون به آب هشتروند رسیدیم پیره اسحق مؤدّن بروانان^۶ در آب رفت که می‌گذشت. آبش بر بود. از بیم هلاک و غرق از شیخ مدد خواست. در ساعت آب دو نیمه شد و او به سلامت برون آمد. چون به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، رسیدیم فرمود بدو که «پیره اسحق! نرسیدی از آن کس که چه کس بود که چون در وقت غرق آب بر بود آن چنان بگشاد و تو را از آن خلاص داد؟» پیره اسحق سر در قدم مبارک شیخ نهاد، قُدَّسَ سِرُّهُ.

شعر

موسی دل نیل نـفسانی شکافت تا گروه او نجات از غرق یافت

(۱) ه: سراو؛ ق: سراوی.

(۲) ه، ش، ق: <که من ادام الله برکته را دیدم>؛ ل، ج: <که من شیخ صدرالدین را دیدم>.

(۳) ج: بشارت.

(۴) ه، ل، ق: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

(۵) ق: و تجردی.

(۶) ل: بروانان؛ ق: بردانان.

حکایت: پیره شرف‌الدین میانجی گفت شخصی را سیلاب می‌برد و در سیلاب غرق شده بود. جماعتی که آن حال دیدند از شیخ، قُدَس سِرُّه، از برای او مدد درخواستند. ناگاه آن شخص را که سیلاب می‌برد و در سیلاب غرق شده بود، دیدند که از میان سیلاب با کنار افتاد و چون بیرون آمد، جماعت گفتند «ما مدد به شیخ بردیم و او مدد تو کرد.» او نیز گفت: «بلی من نیز در غرقاب شیخ را، قُدَس سِرُّه، به مدد خواستم. ناگاه دیدم که مرا از آن آب بیرون انداخت.»

شعر

درین سیلاب جانبازی کجا کس پای آن دارد
که بی‌دست‌مدهایش کسی زان سر برون آرد؟

حکایت: اخی میرمیر روایت کرد از حاجی رونده که او گفت در ایام جوانی با چهار یار رونده در شهر مصر مصاحب بودم. روزی با همدیگر اتفاق کردیم که معلوم کنیم که سرچشمه نیل کجا باشد. به اتفاق موافقت و مرافقت کردیم و روی به راه آوردیم. مدت سه ماه به سرعت قدم گام می‌زدیم و برکنار رود نیل پویان و سرچشمه جویان می‌رفتیم. از ناگاه به جایی رسیدیم. نظر کردیم و دیدیم در میانه آب جزیره‌ای پیدا شد و عمارتی از آجر ساخته دز آن جا می‌نمود. بر لب آب دوزورق استاده بود و دو شخص آن جا نشسته. چون ما را بدیدند احوال ما پرسیدند که «مبداء سفر از کجا و آخرت حرکت تا کجاست؟» گفتیم که «مسافرانیم که سه ماه است که در سیر آنیم که از شهر مصر بیرون آمده‌ایم.» ما را در آن زورق نشاندند و از کنار آب به میان جزیره بردند.

چون در جزیره آمدم عمارتی دیدیم بتکلف ساخته و جمعی صوفیان در آن خانقاه نشسته.^۱ [۶۱ الف] چون ما را بدیدند به مرحبا استقبال نمودند و ما را در برگرفتند و پرسش درویشانه کردند و از هر یکی از ما احوال می‌پرسیدند. پیشقدم ایشان روی به من کرد و گفت: «از کجایی که زیانت به آن‌ها نمی‌ماند؟» گفتم: «از ملک آذربایجان، از شهر تبریز.» گفت: «تو به شهر اردبیل رسیده باشی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «چگونه شهری باشد؟» آنچه می‌دانستم می‌گفتم. در اثنای سخن گفتم: «در آن شهر شیخی هست که مریدان او همین صورت و زئی شما دارند.»^۲ پرسید که: «نام آن شیخ چه نام دارد؟» گفتم: «شیخ صفی‌الدین.»

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ه، ل، ش، ق: همین سکه و صورت شما دارند.

در حال آن مرد نعره بزد و از جا برجست و در سماع رفت و خوش شوری براند.

شعر

أَنْتَ الَّذِي بَجَّحَ الزَّمَانُ بِذِكْرِهِ وَ تَزَيَّنْتُ بِحَدِيثِهِ الْأَسْمَاؤُ

شعر

ای واله نام تو، هر جا که دل و جانی وی مست ز جام تو، هر جائی که جانانی دیوانه عشق تو هر عقل خردمندی چون از آن حال باز آمد، بنشست و در کلمات آمد، گفت: «این خانقاه و زاویه از آن شیخ صفی‌الدین است و ما مریدان شیخ صفی‌الدین ایم.» ما تعجب کردیم و گفتیم که «شما آن جا رفته‌اید؟» گفت: «نه» گفتیم: «شما آن جا نرفته‌اید چون مرید شده‌اید؟» گفت: «ما را حکایتی عجیب است.» و اشارت کرد بر صفه‌ای که اندر سوی قبله بود و بر آن جا مرقدی بود سخت نورانی. پس گفت که این زیارت^۱ [گاه] پدر من است که مردی بود تاجر که اکثر سفرش کشتی و دریا بودی. از قضا باری در کشتی میان بحر روان بود و در میان بحر سنگی بود بس خطرناک و هول پیدا شد. فریاد از آن خلق و از ملاح برآمد و مردم دست از جان‌ها بستند. پدرم نذر کرد که اگر حق تعالی ما را از صدمه این سنگ نجاتی بدهد و کشتی ما از این ورطه نگاه دارد مِنْ بَعْدِ به گوشه‌ای بنشینم و حاصل مکنت خود در راه حق صرف کنم. [پدرم گفت:] حالی که این اندیشه‌ام در خاطر گذشت، نظر کردم بر روی آب دیدم شخصی جبه‌ای پوشیده و فوطه‌ای در سر سربسته که در پیش آمد. دست مبارک به پیش آن سنگ آورد و آن کشتی از آن ورطه و از آن صدمه بگردانید. کشتی به سلامت چون به ساحل آمد پدرم این مقام را این جا اختیار کرد و این عمارت را که می‌بینی بساخت و غرس نخل کرد و سفره روان گردانید. تا روزی در این محراب نشسته بود با حق تعالی مناجات کرد «بار خدایا، چه بودی که مرا معلوم کنی که آن مرد که بر روی دریا کشتی ما را از آن مهلک خلاص داد چه کس بود و چه نام دارد و از کجا بود؟»

شعر

ای مدد حیات من، یک اثر از خیال تو رخ بنما که سوختم ز آرزوی جمال تو
بر طَبَقِ نثار تو جان و جهان نهاده‌ام تا به صفا فشانمش درگذر وصال تو

بر طَبَقِ نثار تو جان و جهان نهاده‌ام تا به صفا فشانمش درگذر وصال تو
 که ناگاه نظر کرد و دید آن کس را که بر روی دریا دیده بود در محراب به نماز ایستاده. نعره
 بزد و در پای وی افتاد و گریه و زاری و افغان درگرفت و ناله و زهارها اندر نهاد. آن کس
 دست مبارک بر دوش پدرم نهاد و به رفق پرستشی فرمود و پدرم حال خود تمام بگفت. «از
 بهر خدا بگو چه کسی؟» گفت: «من صفی‌الدین اردبیلی‌ام.»

شعر

ای خوشا نامی که دل را ذوق جانی می‌دهد حَبْذا وصلی که آب زندگانی می‌دهد
 مفلسان دین و دل را دستگاه عمرهاست^۱ گنج دولتها که هر دم رایگانی می‌دهد
 آن گاه پدرم را توبه و تلقین داد و آنچه مهم و لابد بود بفرمود و اجازه داد که «توبه بده
 و دل قوی دار، که هرگاه که تو را به من حاجت باشد من پیش تو حاضر شوم.» این بفرمود و
 دگر بار بدان راه که آمد برفت. پدرم مدت هشت سال بعد از آن در حیات بود و ما را بدین
 طریق دلالت می‌کرد، و هرگاه که پدرم را احتیاج حضور او بودی پیش وی ناگاهان حاضر
 شدی. این زمان سه سال است که پدرم در پرده رفته است.
 حاجی رونده گفت چون بشنیدم، باز گردیدم و به حضرت شیخ رسیدم و شرف
 حضورش دریافتم و توبه کردم.

شعر

چون فتادش به سوی مصر مبارک سفری ارمغانی زره آورد ازین سان شکری [۶۱]

حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید که از فقیه اسمعیل شنیدم گفت نوبتی در حضرت
 شیخ، قُدَس سِرُّه، به زیارت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، می‌رفتم، چون در کشتی نشستیم،
 بادی مخالف برآمد که کشتی را از کناری می‌انداخت. ما همه به لرزه درآمدیم و فریاد که
 «شیخ مددی که کشتی غرق خواهد شد.» شیخ تبسمی فرمود. چون یاران در آن نوحه و
 زاری مبالغه نمودند شیخ دست مبارک بر زانو زد و حالی باد ساکن شد و آب قرار گرفت و
 کشتی در زمان با کنار آمد.

(۱) ل، ق: عمرهاست.

شعر

نه هراس از غرق باشد، نه غمی از بیم روح هر که باشد در چنین غرقاب هم کشتی نوح

حکایت: پیره موسی قره سقلی گفت نوبتی شلتوک خیسانیده بودم که به زمین زراعت می‌بردم. در رودخانه سیلی عظیم فرو آمده بود و شلتوک بر درازگوشی بار کرده بودم و به آب می‌گذشتم. سیل مرا و درازگوش را در ربود و از گذرگاه بیرون برد و در مغرقی انداخت که امید از نجات قطع کردم. در آن حالت استغاثت و استعانت به شیخ بردم و مدد خواستم. ناگاه در آن حالت شدت و حدت که از خود خبر نداشتم خود را و درازگوش را دیدم از آب بیرون آورده بر خشکی و خلاص شده. بعد از آن، این سخن به پیره محمد داروری بگفتم، گفت: «بلی شیخ، قُدّس سِرّه، بود که تو را از آن جا بیرون آورد.»

شعر

آن کس که در آفاقِ خلاص دو جهان است این ملجاءِ دوران و پناه دل و جان است

حکایت: پیره بدرالدین سلطانیه گفت خواجه‌ای بود تاجر خطایی مسافر نام. گفت ما در دریای خطا سه ماه محبوس گشتیم و کشتی در مقامی محبوس بماند و به هیچ گونه حرکت نمی‌کرد و نمی‌رفت. مردم بسی تضرع و فریاد می‌کردند. فایده نمی‌داشت. مرا در خاطر آمد که نوبتی در دریای قلزم بودیم، روی دریا به جوش آمد و کشتی در اضطراب افتاد. جماعت مریدان شیخ، قُدّس سِرّه، در آن جا بودند. استعانت به شیخ بردند، خلاص شدند. ما نیز استعانت به شیخ آریم، باشد که خلاص شویم. این سخن به اهل کشتی بگفتم. مردم گفتند «خدا را، تعالی و تقدّس، می‌خوانیم اجابت نمی‌کند از خواندن شیخ چه فایده؟» من گفتم: «شما دانید.» من درخواستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز کردم و روی استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، آوردم و مدد خواستم. ناگاه سواری دیدم - چنانک همه کس می‌دیدند - که بر روی دریا پیامد و سُکّان کشتی بگرفت و بکشید. طراقای از میان دریا برآمد و کشتی ما روان شد و خلاص یافتیم.

مردم تعجب کردند. دو صنوبر در دریا بود و کشتی در میان هر دو افتاده بود و مستحکم شده و محبوس مانده که آن سوار بکشید و خلاص داد و آن مرد و صنوبر بر روی آب افتاد و کشتی روان و ما به سلامت بیرون آمدیم. مردم هر یکی می‌گفتند که «سوار چه

کس بوده باشد؛ که خضر بود، عَلَيْهِ السَّلَامُ؟» و من گفتم: «شیخ بود، قُدَس سِرُّهُ.»
 >بعد از آن به مصاحبت پیره حسن سقینی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدیم. دیدیم که آن کس شیخ بود، قُدَس سِرُّهُ، که ما را از چنان تلاطم دریا خلاص داده بود.^۱ و این سخن را که هر یک چنین گفتند عرض کردیم. قُدَس سِرُّهُ، تبسم فرمود و گفت: «بلی خضر بود، عَلَيْهِ السَّلَامُ.»

شعر

ما درین بحر که غرقیم، نداریم کسی
 بجز از لطف مدهای تو فریاد رسی

حکایت: پیره بدرالدین گفت نوبتی با پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می آمدیم از سلطانیه. چون به رودخانه انزل رسیدیم - که به یک فرسنگی از آن جاست - آب غلبه بود. پیره احمد سقا با سه کس بر آب زدند که بگذرد و آب سخت مفرق بود. هر چهار را در ربود و می برد. من بر تلی بودم، ناگاه حال به من فرو آمد. شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّهُ، که بیامد. ذوقی و فرحی در من پیدا شد. نگاه کردم که هر چهار را آب ربوده می برد و ایشان در گریه بودند. من در عقب ایشان می دویدم و از اطمینان خاطر [۶۲ الف] و ذوقی که شیخ را دیده بودم می خندیدم و سماع می کردم، تا آب ایشان را به مضیق دو سنگ انداخت که مجموع آب همچو ناوی از آن جا می گذشت. دیدم که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، که یک یک را دست می گرفت و از آب بیرون می کشید و از میان مفرق بر کنار نجات می نهاد، تا هر چهار را خلاص داد. پیره احمد سقا نیز می دید.

چون خلاص یافتند، بر من تعنت می کردند که «ما را غرق ربوده بود و به رمق و هلاکت سر نهاده و تو سماع می کردی.» پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بانگ برایشان کشید و گفت: «او شیخ، قُدَس سِرُّهُ، را می دید که به خلاص ما آمده بود. سماع و ذوق از آن سبب می کرد و شما او را توبیخ می کنید.»

شعر

او حیات ما به چشم خویش دید
 او نجات جان ما در پیش دید
 زان سبب در جان طربسازي گرفت
 حال جانبازي ما بازی گرفت

(۱) چ: > که ما را از چنان تلاطم دریا خلاص داده بود.<

فصل دوم

در کراماتی که از شیخ صفی الدین ظاهر شده است
در نجات مردم در کوهها و بیابانها و برف و دمه و دیگر مهالک

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت که ما سی و پنج آدمی از پرنیق و از جوندیس و از زاویه به حضرت شیخ قُدّس سِرّه، رفته بودیم. در وقت مراجعت سرمای عظیم بود، شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که: «به راه سیاه دولان^۱ بروید که نزدیکتر است و به راه سراو مروید که دورتر است.» چون روان شدیم نماز عصر به دیه کاری^۲ - از اعمال اردبیل - رسیدیم و از آن جا رایدی در پیش انداختیم تا راه نماید. خواستیم که آن شب به گریوه ای^۳ بگذریم، قضااء الله برف عظیم باریدن گرفت و دمه ای عظیم و ظلمتی برخاست.

شعر

زمان چون پرده قبری بپوشید زمین را کسوة کافور بخشید

سموم از باد صرصر چون یخ آمد هوای زَمهریر دوزخ آمد

و ما هر سی و پنج آدمی در آن گریوه میان برف و دمه یک شبانروز بماندیم. هر یک به طرفی افتادیم و هیچ از یکدیگر خبر نداشتیم. بعد از شبانروزی روز خوش شد. ما باز جمع شدیم

(۱) ل: سیاه وران.

(۲) ل: کارهم.

(۳) ل، ق: گرین.

و هیچ کس را از ما برف و سرما هیچ آسیبی به دست و پا نرسیده بود و تمامت به سلامت. و هر یک از خود فرحی می نمود و می گفت که «امشب شیخ، قُدَس سِرُّه، پیش من بود و محافظت می نمود.» و هر سی و پنج کس این سخن گفتند.

شعر

اندر کنف حفظ تو بودیم همه شب آسوده ز هر محنت و ایمن ز حوادث
و از آن جمله یکی بود محمد مجدان نام از دیه زاویه، و او را جامه اندک بود و تنگ و گفت: «من امشب در زیر سنگی جایی یافتم که اثر شدت باد و برف و دمه در زیر آن کمتر بود. از بیم هلاکت سرما بنشستم. چون ساعتی برآمد، شیخ را دیدم که بیامد و به من گفت 'از این جا برخیز.' من توقف کردم. باری دیگر بیامد و گفت که 'نمی گویم ازین جا برخیز که این کمر خواهد فرو افتادن.' و دست مبارک بر پهلوی من زد و مرا برانگیزانید. از آن جا برخاستم و جای دیگر رفتم، و ما را بدان مقام برد و بنمود که این جا نشسته بودم.» نگاه کردیم آن سنگ بدان عظمت دیدیم که همچون کوه پاره ای فرو افتاده بود بر آن مقام که او نشسته بود.

شعر

در کنف پناه حفظ این طود منیف ایمن ز حدوث صدع کوه و کمرد
از آن جا خبر به دیه عموقین رسید که «جمعی یک شبانروز زیر برف و دمه مانده اند.» جماعتی بیامدند تا کسانی را که مرده باشند و یا سرما زده باشد از آن جا ببرند و به دیه رسانند. چون ما همه را سلامت یافتند تعجب کردند > و حال آنک در ایشان همیشه وهن اعتقاد می بود، از این کرامات که بدیدند و بشنیدند <^۱ صمیم اعتقاد کلی آوردند و باتفاق همه توبه کردند.

شعر

قدم صدق درین راه زن، ای دوست، که چون از در صدق درآیی، نکنی هیچ زیان

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت عبدل بایان چاری که [۶۲ ب] نیابت مطلق امیر شیخ حسن چوپانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، داشت در حضور پادشاه سلیمان خان^۲ گفت، امیری به کاری به شهری می رفت، عبورش بر اردبیل افتاد. به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسید و

(۱) ل: > و حال آنک ایشان منکر شیخ بودند و اعتقاد زیاد نداشتند چون این بدیدند <.

(۲) ل: سلیمان مکانی؛ ق، سلیمان ثانی.

استعانت طلبید و روان شد. بعد از آنک مراجعت کرده بود گفت در کوهی به شدت برف و دمه گرفتار شدیم؛ به حیثیتی که چندین کس در صعوبت و سختی در آن حالت بمردند و مردم باقی از بقا و نجات امید بیریدند.

شعر

گویی که ز آثار قیامت به جهانی برخاست فرانها ز کرانه‌های مهالک
و من از جان نومید گشتم و در آن شداید استعانت شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه،
کردم. ناگاه دیدم که شخصی بیامد که هیئات و هیکل او نمی‌دیدم غیر از آستین و دست
مبارک او. دست من بگرفت و از آن مهالک بیرون آورد. چند گامی با وی بردم. آفتابی و
هوایی خوش پیدا شد. بعد از آن چون به مراجعت به اردبیل رسیدم به حضرت شیخ، قُدَس
سِرُّه، رفتم. شیخ از پنجره زاویه متبرکه - که پیش ذیل سجاده شریفه است - بیرون آمد. من از
بیرون استاده بودم. چون نظر بر من انداخت دستم بگرفت و فرمود که: «بابا، از زحمت آن
برف و دمه و مشقت آن سرما چونی؟»

شعر

هر کرا شد آرزوی این هوای دلپذیر روز سر رفتن به یادش این هوا شد دستگیر
وان دلی کز تاب این خورشید تابان گرم شد روز یأسش یاسمین و گل فشاند ز مَهریر

حکایت: خواجه امین‌الدین گفت باری از اصفهان می‌آدمم. چون به درّه پرده لیز
رسیدم کاروان رفته بود و من تنها مانده و شب تاریک و باران می‌بارید و نمی‌دانستم. در آن
ظلمت هوا و شدت و صعوبت مضطر و عاجز فرو ماندم. قضاء الله اسب می‌راندم. به مقامی
رسید که پای نمی‌توانست نهادن و می‌ترسید. من چون راه نمی‌دیدم و نمی‌دانستم که چگونه
موضعی است، تازیانه بر اسب زدم. اسب از بالای نشیبی فرو جست و دیگر قدرت پای
نهادن نداشت. پیاده شدم و نگاه کردم. خود را و اسب را بر کمری دیدم که بر هوا معلق مانده
و هیچ راهی و چاره‌ای ندانستم.

شعر

وقت سختی اگر دست نگیرد، چکنم؟ گه زاری اگر در نپذیرد چکنم؟
ناچار از آن جا روی باز گردانیدم و در آن حیرت و ظلمت نگاه کردم. کسی را دیدم که
در پیش من می‌رفت. تصوّر کردم که این راه باشد و آن کس راه‌گذاری. در عقب او روان

شدم. اسب را می‌کشیدم و می‌رفتم و آن کس را آواز می‌کردم. جواب نمی‌داد و می‌رفت و من در عقب. چون آواز دادن و عدم جواب مکرر شد، توهم کردم که این کس شیخ باشد که اعانت می‌کند به راهنمایی و رهبری. چون نیک تأمل کردم شیخ بود، قُدَس سِرُّه، و من به کاروان رسیده بودم. چون کاروان بدیدم و به کاروان نگاه کردم چون باز به وی نگاه کردم او را ندیدم.

جانِ صفت آمد حیاتی آشکارا داد و باز همچو جان اندر نقاب سرّ خود پوشیده شد

حکایت: نظام‌الدین زرگر اردبیلی گفت که غریب شاه حدّادی بود در دیه کازیر - که از دیه‌های اردبیل است - مرد شارب الخمر. روزی در فصل زمستان از دیه کازیر با فرزند خود عزیمت دیه بَرَزَنَد (۶۳) کرد و پیش آدم برزندی - که مردی بود که بر راهها دراز دستی کردی. در میانه راه دمه‌ای سخت برخاست و ایشان را به تنگنای شدّت درکشید. بیم هلاکت بود. هر یک امید از حیات ببرید.

شعر

در ناصیه حوادث وقت زمان دیدند چو روز صورتِ مرگ عیان
عاقبت باتفاق استعانت [۶۳ الف] و مدد از شیخ، قُدَس سِرُّه، درخواستند. پس گفتند «بارخدا یا، اگر شیخ صفی‌الدین را به حضرت تو قریبست، ما را از این دمه نگاهدار و ما را در این زمان از نان خوردنی چیزی برسان.» ناگاه آن دمه ساکن شد و آفتابی برآمد. اندک راهی بردند. دیدند میزری و سه عدد گرده در آن جا و پاره‌ای حلوا. آن را بخوردند و از سر این معنی روی به انابت آوردند و توبه کردند از شرب خمر، و با جماعت دیه برخاستند و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدند. چون شیخ بدیشان نظر فرمود تمامت احوال ما فی الواقع ایشان از شدّت دمه و استعانت و مددخواستن و نان و حلوا و توبه به غیبت مجموع تقریر فرمود، در دست و پای شیخ افتادند و تجدید توبه کردند. جمعی نیز از مردم دیه توبه کردند و اعتقاد پاک آوردند.

شعر

در پناه سایه او وقت سختی یافتند در هوای جانسپاری نور رخشان ز آفتاب
آتشی افروختند از شراب و آفتاب پس خلاصی یافتند از آتش و زان آفتاب

حکایت: خواجه امین‌الدین گفت که برادرِم مرحوم امیر محمود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و پیره با کاروان بزرگ در الیوان گرفتار شدند. برف عظیم می‌بارید و کار بر ایشان پریشان و سخت شد. امید قطع کردند و ایمان بیاوردند و بنشستند. امیر محمود به برادر خود حاجی موسی گفت: «برخیز و خورجین زر بر اسب قله^۱ بار کن و برنشین و برو، باشد که این اسب تو را به کناری بدربرد. چون برنشست و براند امیر محمود نظر کرد پیشتر از حاجی موسی سواری دیگر بدید سبزپوش > بر اسب سپید که می‌رفت. امیر محمود گفت: «یاران سواری دیگر پیش از حاجی موسی می‌رود. برخیزید تا ما نیز برویم.» برخاستند و در عقب ایشان روانه شدند. آن سوار سبزپوش <^۲ می‌رفت و همه می‌دیدند و ایشان بر اثر تا به درِ اوناد رسیدند. آن سوار در اوناد رفت و ناپیدا شد. چون بیامدند و به بندگی شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند و احوال عرض کردند، شیخ، قُدَس سِرُّه، تَبَسَم فرمود و گفت: «برکت ولایت شیخ زاهد بود.»

شعر

رهبر این وادی خیرت که سامانیش نیست گاه سخنیها ازین سان راهنمایی خوش بود
تسندبادِ صُرُصِرِ روزِ نوایب گر وزد در نسیم عالم لطفش هوایی خوش بود

حکایت: مولانا محیی‌الدین گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، اشارت فرمود که چند کبک کوهساری بیارم. پیش مولانا سراج‌الدین رفتم و مبالغی کبک جمع کردیم. مولانا سراج‌الدین بیامد که ما را از رودخانه سفیدرود بگذرانند. چون او باز گردید و ما برابر دیه باورس^۳ شدیم، گفتیم «به گریوه نتوانیم گذشتن، بازگردیم.»

ناگاه برف سخت باریدن گرفت و ما در آن میان حیران و سراسیمه شدیم و از هیچ طرفی راه نمی‌بردیم. کار به جان رسید و امید قطع کردیم. از اسب فرو آمدیم و اسبان را رها کردیم و ایمان بیاوردیم. و چون نزدیک رسید که جان بسپاریم، گفتیم «ای شیخ، همتی که از برای تو آمده ایم. حسبَ الله مددی کن.» در میان این حال که زمین و آسمان و هیچ چیزی نمی‌دیدیم، نظر کردیم، ناگاه درختی دیدیم. احتیاط کردیم. خود را در میان دیه دیدیم. در

(۱) ج: غله.

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: ق، ماورس.

دیه رفتیم و خلاصی یافتیم.

شعر

در جوار مددش راحت جان یافته‌ایم در فنایش ز فنا امن و امان یافته‌ایم

حکایت: مولانا نجم‌الدین پیره اردبیلی روایت کرد از پدر خود حاجی عمر که در زمان پادشاه سلطان محمد خدابنده با جمعی از اردبیلیان متوجه سفر حجاز شدیم. چون از حوالی شهر مردین بگذشتیم، در موضعی که به یک دو مرحله از آبادانی دور بود و آب و گیاه متعذر، اسب من رنجور شد و لنگ و جماعت رفقا برفتند و مرا آن جا بگذاشتند. من امید می‌داشتم که اسب خوش شود و در عقب بروم. اسب بترشد، چنانک > امید برخاستن از <^۱ او منقطع شد. دو شبانروزی بر این بگذشت و اسب افتاده و من تنها در چنان جای بی‌مدد مانده و دست از جان شسته و از هیچ روی مجال خلاص و از هیچ راهی امید نجات نمانده. استمداد به شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم و روی مدد به وی آوردم و خلاصی خویش را جز [از] وی ندیدم. [۶۳ب]

آن شب همه شب بر خود می‌پیچیدم. چون نماز صبح بگذاردم، در این ملالت و تفکر سر بر زمین نهادم. ناگاه مطالعه^۲ مشاهده مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم که پیاده می‌آمد. کفش <مشایی>^۳ در پای مبارک و آثار غبار راه بر پای و کفش ظاهر و در دست مبارک عصایی و بزبان اردبیلی گفت: «عمر چون است تو را؟ غم مخور. اینک اسب آوردم.» و به لحاظ مبارک به اسب رنجورم نظری کرد و عصایی نرمک بر اسب نهاد و گفت: «هَی دِه.» اسب رنجور نیم مرده من در حال از جای برخاست، چنانک از برخاستن او من چشم بگشادم اسب را دیدم که برپا بود و خود را می‌افشاند. فی الحال جَلَبَه آمدن اسب دیگر بشنیدم.

چون نظر باز پس کردم ترکی پیر دیدم در کسوة متصوِّفه براسبی نشسته و اسب دیگر زیر دست گرفته، به من گفت: «برخیز و این اسب مرا زین کن و برنشین.» برخاستم و زین اسب خود بر اسب او انداختم. ترک نیز آن اسب رنجور مرا زیر دست گرفت و من بر اسب او

(۱) ص: ندارد.

(۲) ل،ج: مطالع.

(۳) ش،ق،ج: ندارد.

انداختم. ترک نیز آن اسب رنجور مرا زیر دست گرفت و من بر اسب او نشستم و می‌گفت: «بران.» و سخت به سرعت می‌راند و اسب رنجور مرا می‌کشید و من اندر اثرش می‌رفتم. تا آخر روز همچنان می‌رفتم. حیرتی بر من واقع شد که چندین بار قصد کردم که تفحص احوال او بکنم، ممکن نشد، تا به کاروان رسیدم. و او همچنان در پیش می‌رفت تا راست مرا پیش همراهان برد. گفتم: «دمی به‌مدیگر بنشینیم.» گفت: «خواهم آمدن.» و آن‌گاه غایب شد ز چشم. همین بود گفتن، همین بود دیدن.

همان لحظه این احوال با حاجی نفیس اردبیلی و حاجی محمد خفاف^۱ و حاجی سلیمان طبّی برادر مولانا شرف‌الدین حسین طبّی تبریزی بگفتم و ایشان اعتقاد نمودند و تعجب فزودند. بعد از آن در آن سفر حجاز هر صعوبتی که پی آمدی باتفاق استمداد از همت شیخ، قدّس الله سرّه، می‌کردیم.

شعر

ای بسا سرگشتگانِ خسته ره بسته را روز سختِ جانسپاری داداز آن حیرت خلاص
در خصوص پیشوایی شغل او عام است عام در عموم رهنمایی حال او خاص است خاص

حکایت: پیره خضر گرم‌رودی گوید که از پیره محمد داروری شنیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که نوبتی از اردبیل می‌آمدم از حضرت شیخ، قدّس الله سرّه، که به دارور می‌رفتم. در گریوه سیاه دولان^۲ دمه‌ای برخاست و مرا بگرفت و مجال رفتن نمی‌داد. استعانت به شیخ، قدّس سرّه، بردم. ناگاه شیخ را دیدم که فرمود: «محمد مترس که من پیش توام، و بنشین.» بنشستم. چون وقت نماز درآمد، آب نیافتم که وضو سازم. فروماندم. باز شیخ را دیدم، فرمود: «محمد در زیر تو چشمه آبی است. برخیز و وضو ساز.» چون نگاه کردم چشمه آب دیدم. وضو بساختم و نماز بگذاردم. نگاه کردم دو سوار دیدم که مرا برداشتند و می‌بردند. نظر کردم خود را در سنقر آباد دیدم.

در آب و هوای او حیات است حیات در کوی وصال او نجات است نجات

(۱) ل، ش، ق: حاجی محمد خفاف؛ ج: حاجی محمد خفاف.

(۲) ل: سیاه دلان.

تاریکی شب تاریکی هوا درآمد، چنانکه عاجز شدم و از این ظلمات بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ^۱ ره نمی‌توانستم بیرون بردن. استمداد از شیخ، قُدَس سِرَّة، کردم. ناگاه شیخ را دیدم در پیش آمد، بر اسبی نشسته و از پرتو نور او آن حوالی روشن شده، فرمود: «راه این است، بیا.» بر اثر او روان شدم و خلاص یافتم.

شعر

شب تاریک ظلمتها^۲ فروغ ماه او باید درین وادی حیرتها دلیل راه او باید

حکایت: پیره محمد زاویه‌ای^۳ گمرودی گوید از اردبیل می‌آمدیم. چون به سیاه دولان رسیدیم رفیقانم مرا رها کردند و برفتند. من آن شب در گریوه بازماندم. ناگاه دمه‌ای عظیم برخاست. عاجز گشتم و بنشستم و سر بر زانو نهادم. در حال شیخ را، قُدَس سِرَّة، دیدم که فرمود: «پیره محمد مترس که از همراهان تو دو کس آمدند و دو کس از دیه عموقین (۶۴) آمدند.» چون نظر کردم دو سوار و دو عموقینی آمدند و شب مرا به عموقین بردند.

شعر [۶۴ الف]

هرکجا سرگشته‌ای، درمانده‌ای بر راه اوست دست لطفش گاه و بیگاه پایمردی می‌کند

حکایت^۴: پیره حسن می‌گوید روزی از اردبیل می‌آمدم در گریوه سراو تنها بودم و دمه‌ای سخت برخاست و من گرفتار شدم. به سرچشمه‌ای رسیدم و وضو بساختم، گفتم: «شیخ تو دانی که تنها‌ام و بی‌کس و جانی و بی‌مدد.» ناگاه شیخ را دیدم که در پیش آمد، بر اسبی سپید نشسته. مرا چون نظر در ناصیه مبارک شیخ، قُدَس سِرَّة، آمد برخاستم و آهنگ او کردم و در پیش او دویدم. او نیز اسب می‌راند. چون نظر کردم خود را در سراو دیدم و شیخ از نظرم غایب شد.

شعر

یک نظر در رُخ او می‌کن و می‌بین مقصود یک قدم در پی او می‌نه و می‌رس به مراد

(۱) قرآن، نور: ۴۰.

(۲) ج: ظلمانی

(۳) ص: داویه‌ای.

(۴) رک به توضیح شماره (۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: پیره امین‌الدین گرمرودی از پیره امیرشاه روایت کرد که شخصی بزّاز در سلطانیه بود. بدرالدین نام پُرسی داشت. روزی پیش آن بزّاز خبر آوردند که «بدرالدین، پُست از بام درافتاد.» پدر سراسیمه بیرون دوید. پسر را دید که می‌گردید. گفت: «بابا حال چون بود؟» بدرالدین گفت: «چون از بام درافتادم شخصی دست بیاورد و مرا در هوا بگرفت.» گفت: «او را شناسی؟» گفت: «بلی. اگر بینم بشناسم.» اتفاق چنان افتاد که آن مرد به اردبیل آمد و پسر را با خود آورد و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید. چون در زاویه متبرکه شیخ درآمدند و چشم بر روی مبارک شیخ درآمد، در حال نعره‌ای بزد و گفت: «بابا این کس بود که مرا در هوا گرفت.»

شعر

دره‌ای جان مرا تا دست آن غمخوار گرفت جان شیدایم هوای عشق او در سر گرفت

حکایت: پیره عوضشاه گرمرودی گوید نوبتی با شخصی دیگر به اردبیل می‌رفتم. چون به میان گریوه‌ای رسیدیم نیم شب بود و دمه و باد و سرمای عظیم برخاست. ما امید از خود ببریدیم و در آن گریوه گریه آغاز کردیم و از شیخ، قُدّس سِرّه، مدد خواستیم. ناگاه شخصی را دیدم که بیامد در آن تاریکی و در پیش ما افتاد و ما را برد و ما در پی او می‌رفتیم، تا ما را به آبادانی پنجمرج^۱ - از ولایت اردبیل - رسانید. چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدیم و نظر مبارک بر ما انداخت فرمود: «دیگر به شب و بارندگی در گریوه مروید که به ما زحمت می‌رسد.»

شعر

راه صعب و دور و دشوار و دراز بر امید این چنین رهبر خوش است
سرخوشان را اندرین ره ساختن در هوای دوست پا از سر خوش است

حکایت^۲*: مولانا عبدالحمید^۲ سرسکانی گوید روایت کردند که مولانا تاج‌الدین

(۱) ج: پیچ مرج؛ ه، ل، ش، ق: محمرج. بدون نقطه گذاری.

* (۲) رک: توضیح شماره (۲۵) بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل: مولانا حمید.

مراغی با جمعی از نایبان و طالبان به مراغه می‌رفتند. چون به گریوه راشدی رسیدند دمه‌ای قوی برخاست و عالم تاریک شد، چنانکه همه مأیوس شدند از حیات خود و مجال راه دیدن نبود و بیم هلاکت بود. مولانا تاج‌الدین همچنان بر اسب باستاد و چشم برهم نهاد یک ساعت. آن‌گاه چشم باز کرد و گفت: «مترسید که شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم که اشارت به آسمان می‌کرد.» همین که این سخن بگفت باد ساکن شد و آفتاب ظاهر گشت و راه پیدا شد و ایشان برفتند.

شعر

گرچه سردی بود روز شورش^۱ بازار ما گرم شد از آفتاب روی او بازار ما

حکایت: پیره مراد گرم‌رودی گفت پیره بدل نیلقی گفت: نوبتی به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، می‌رفتیم. چون به نواحی اردبیل رسیدیم در شارکوه - که نزدیک اردبیل است - ناگاه برف و دمه‌ای سخت مرا بگرفت و به هیچ‌گونه راه خلاص نمی‌دیدیم و بدان رسیدم که تسلیم شوم. ناگاه سواری دیدم بر اسب سپید نشسته که بیامد و مرا بر اسب نشانند و به یک زمان به دروازه اردبیل رسانید. چون به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدم، علی‌الفور فرمود: «آن زمان خوش بود که طالبان سراپا برهنه می‌آمدند، این زمان اسب بدوی پیشواز باید بردن تا بیایند.»

شعر

پیاده‌ای که به کوی هوای یار شود بر اسب ذوق و صفا زود شهسوار شود

حکایت: پیره بهاء‌الدین خبّاز مطبخ زاویه گفت نوبتی امیری از امرای پادشاه ابوسعید بیامد و به شرف التقای دست‌بوس شیخ، قُدّس سِرّه، رسید. آن‌گاه حکایت کرد که از طرف سلطانیه می‌آمدم در فصل زمستان. چون به مقام پرده‌لیر رسیدم بادی عظیم و دمه‌ای قوی برخاست، چنانکه هوا به نوعی تاریک شد که همدیگر را نمی‌دیدیم و دم‌بدم آن دمه و ظلمت سخت‌تر می‌شد تا به حدّی رسید که چشمهای ما از دیدن سر اسب خود نیز قاصر شد.

در آن صعوبت حال که از خود نومید شدیم با اتفاق از بیم جان فغان برآوردیم و مدد به

(۱) چ: روز سودش.

شیخ کردیم. ناگاه آن غبار سیاه از راه دور شد و آن دمه منقطع گردید و آفتاب رخشان بردمید و از آن مهلک نجات و خلاص یافتیم و بسلامت روان شدیم.

شعر

آفتابی بردمید از سایه این نور پاک سود بر کافور دوران، زعفران بر روی خاک
و چون از آن ورطه مستخلص شدیم و در متن گریوه می آمدیم، اثر گرسنگی عظیم در
ما پیدا آمد. باز در خاطر آمد که از شیخ، قُدّس سرّه، التماس چیزی کنیم. گفتیم: «شیخ از
مطبخ تو نان گرم و گرده سپید و حلوا می خواهیم.» چون این التماس بکردیم و دو قدم
بنهادیم، نظر کردیم بر برف، دیدیم که بخاری از چیزی برمی خیزد. به نوکر گفتیم: «باز دان که
آن چیست.» نوکر برفت و باز آمد و گفت: «دسته ای نان و گرده ای گرم و حلواست که آن
بخار از آن برمی خیزد.» پیش رفتیم، چنان یافتیم که حالی از تنور برآورده. بنشستیم و تناول
کردیم و از سر اعتقاد بر اعتقاد و ارادت روی به راه آوردیم؛ هم امانی جانی و هم غذای
جسمانی یافته.

شعر

ما بر در امید تمنای تو داریم آن قبله مقصود که رو سوی وی آریم

حکایت: مولانا عزالدین یوسف اندارودی گفت نوبتی با اخی حسن نامی - که
مریدی بود کار کرده - از حضرت شیخ، قُدّس سرّه، مراجعت کرده بودیم. زمستان و برف
عظیم بود و ما در گریوه نیر^(۶۵) بماندیم و راه نمی دانستیم و نمی دانستیم که کجاییم و هر
دو متحیر و عظیم سراسیمه و سرگشته شدیم. ناگاه شیخ را دیدیم که در پیش آمده و ما را به
راه راست دلالت کرد و از آن شدّت و هلاکت بیرون کرد.

شعر

إِذَا كَانَ الْخَلَاصُ عَنِ الْهَلَاكِ تَأَنَّا الدَّلِيلُ عَلَى الطَّرِيقِ

حکایت: پیره بدرالدین گفت امیر چویان از خراسان مراجعت کرد و به طارم (۶۶)
رسید و به شکار رفت. طاشتمور (۶۷) نایب او با وی بود و بر اسبی بس تند و توسن سوار و

برقله کوهی بس شامخ اسب می‌دوانیدند. طاشتمور > چون بدوانید و او وضع و عادت و طبیعت آن اسب ندانسته بود <^۱ عنان اختیارش از دست برفت و اسب او را بی اختیار بر بود. و کمری برقله کوه بود که تا دامن کوه بس عمیق بود که > قیاس نتوان کرد. <^۲

قضاء الله طاشتمور با اسب از آن کمر پرتاب شد و در میانه راه از اسب جدا شد. اسب چنان بر زمین افتاد که قطعه قطعه شد و تمام مفاصلش از همدیگر متفرق شد > و استخوانهایش در عضلات خرد گشت. <^۳ طاشتمور به سلامت بر زمین آمد و بر پا باستاد و هیچ آسیبی و خللی به اعضای او نرسید و سر مویی آزرده نشد.

امیرچوپان عظیم مشوق شد. چون نزدیک رفت و اسب را دید پاره پاره شد و طاشتمور به سلامت مانده، حیران و متعجب شد. و مردم همه متعجب شدند. از طاشتمور پرسیدند «احوال چه بود؟» گفت: «در روی هوا که به زمین می‌آمدم شیخ را دیدم، قدس الله سره، که گریبان پیش حلق و سینه من بگرفت و مرا از اسب دربرود و آهسته بی‌زحمت و آسیبی بر زمین نهاد و از این سقطه هایله قاتله برهانید.»

شعر

هَذَا الَّذِي طَوَّقَنِي نِعْمًا وَزَدَّ مِنِّي الرُّوحَ فِي الْجَسَدِ

(۱) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۲) ه، ل، ق: > مقدار مساحت از قیاس آن عاجز بود <؛ ش، ج: > مقدار قیاس از مساحت آن عاجز <.

(۳) ج: > و استخوانهاش نیز در قطعه‌ها و عضلات خرد گشت <.

فصل سوّم

در کراماتی که از شیخ صفی الدّین، قُدّس الله سرّه، به
ظهور آمده است در نجات و خلاص مردم از حبس و از امراض و از اعداء

حکایت: پیره ضیاء الدّین - که شرف ملازمت، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، دارد - گفت تاجری بود مشهور اسمعیل همدانی نام. او گفت مرا با جماعت اتراک عداوتی بود که بیم سر بود. و ایشان قصد خون من می کردند و فرصت می طلبیدند که مرا به قتل آرند. من حکمی در این باب حاصل کردم که از ایشان به سلامت مانم و ایشان فرصت قتل من نمی یافتند. و من از اردو که در قراباغ اَرّان بود توجّه به خانه خود کردم و خانه در دیه تور از ولایت رودآورد داشتم. چون مرا بر جناح طریق دیدند فرصت طلبیدند که مرا به قتل آرند.

چون من در عبور به اردبیل رسیدم به حضور شیخ، قُدّس سرّه، رسیدم و درع منیع از استعانت امداد شیخ طلبیدم و از آن جا به دیه سَنَجَبَد (۶۸) آمدم که از حدود خلخال است و شب آن جا منزل کردم، ناگاه فوجی غلبه از اتراک آن جا رسیدند. چون نگاه کردم قاصدان خون خود را میان ایشان دیدم که قصد گرفتن و کشتن من کردند و تفحص مقام من می کردند.

شعر

در چنگ حوادث بلا افتادن اندر نظر خویش عیان می دیدم
و من به خانه صوفی درویش از مریدان شیخ، قُدّس سرّه، فرو آمده بودم. عاقبت
بیامدند و گرد برگرد در گرفتند. به صاحب خانه گفتم: «مرا پنهان کن.» گفت: «خانه بیش از
این ندارم.» و مجال بیرون گریختن نیز نبود.

در آن خانه تنوری بود کوچک و مختصر که جسم من در آن تنور نمی‌گنجید. ناچار در آن تنور رفتم و سرتنور بدادم بر نهادن. تنور چنان کوچک بود که سرتنور هموار نمی‌نشست، که سر من مانع می‌بود. و خرجینی مبلغ چهار پنج هزار دینار زر در آن جا و گنجایی در تنور نداشت از بالای تنور، بالضروره رها کردم. چهار کس نوکر داشتم و در آن خانه بودند آن جماعت قاصدان من درآمدند و آن چهار نوکر مرا بگرفتند. و من گرفتن و قتل خود جزم کردم.

شعر

رَمَانِي الدَّهْرُ فِي الْأَزْوَاجِ حَتَّى قُوَّادِي فِي غُثَاءٍ مِنْ نِبَالٍ^۱

فریاد به شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم و استعانت به وی آوردم. ایشان بیامدند و سرتنور را بپای به طرفی دیگر انداختند. من در ایشان نظر می‌کردم و ایشان از کرامات شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا نمی‌دیدند. چون تفحص بسیار کردند و مرا ندیدند بیرون رفتند و آن خرجین زر نیافتند. من از آن تنور برآمدم و بگریختم و به سلامت ماندم.

شعر

در پناه حمایت لطفش هر که آمد نجات یافت و نجات
و آنک تر کرد لب به جام صفاش یافت اندر حیات آب حیات

حکایت: خواجه نظام‌الدین خواجلو اردبیلی گفت نوبتی از قراباغ آمده بودم و زحمتی عظیم یافتم. تب بر من مستولی شد و مدتها زحمت تب سخت داشتم. والده من به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، فرستاد تا از دست کاه نیم خورد شیخ چیزی فرستد تا بدان استشفاکنیم. شیخ قدری غسل صافی بفرستاد. چون آن را تمام تناول کردم، در روز آن تب بکلی از من زایل شد و صحت یافتم.

شعر

در شفاخانه نوال نواش راه‌ها بی‌دریغ بگشادست
شریت دردهاست آماده تا که دولت خدا کرا دادست

(۱) ل: فی غثاء من نیال.

حکایت: پیره محمد بن اسمعیل هما شهره‌ای گفت به تجارت به هندوستان بودم. آن جا کافران هندو زخمی قوی بر پای من زدند و از سر آن جراحی صاحب فراش شدم. زحمت متمادی شد و مبطون نیز شدم و خون می‌نشستم. سه ماه در این مشقت و مرض برآمد. روزی در دلم آمد که استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، آرم. و شیخ را ندیده بودم، لیکن صیبت آوازه جهانگیرش شنیده بودم. سه بار مدد از شیخ، قُدّس سِرّه، درخواستم. ناگاه دیدم که شخصی سبزپوش درآمد که آثار نور الهی از ناصیت او درخشان بود و تمام حلیه طلعت مبارکش بیان کرد و گفت: «چه می‌خواهی؟» و من شکایت مرض و زحمت شکم [۶۵ ب] بگفتم. گفت: «چون درویشان را رها نمی‌کنی در کنج خود ناچار تا بدینجا می‌باید آمدن.» پس گفت: «دست فرودار.» دست فروداشتم. دو چیز یکی زرد و یکی سپید آرد کرده برکف من ریخت و فرمود: «دو دانگ این بخور.» من حالی دو دانگ آن بخوردم. نیک روز غلامی داشتم. به وی گفتم: «پانزده دینار به وی ده.» چون نام زر شنید بی‌تفاتی تمام کرد و روان شد و دیگرش ندیدم. چون بعضی از آن دارو بخوردم شفای کلی یافتم. عورتی نیز آن جا بود که یک سال و نیم مبطون بود و مردی دیگر که پانزده ماه مبطون بود. از آن دارو به هریک بدادم. چون ایشان بخوردند شفای کامل یافتند.

شعر

دارو و درمان^۱ دل دارالشفاء لطف اوست نوش باد آن را کز آن جا نوشدارویی چشید
بعد از مدّت مدید چون به اردبیل آمدم به یقین معلوم کردم >بعینه که آن کس شیخ بود که آن دارو به من داد.<^۲

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت که میان ملک محمد حسنان گرمرودی و میان عمّ من محمد زکیان به سبب دیه پرنیق (۶۹۱) نزاع ملکیت مستمر بود. ملک محمد حسنان عمّ من محمد زکیان را مقید گردانید و سلسله در پائی کرد و در خانه محبوس گردانید، و موکلان نصب کردند تا حراست وی کنند، و ایلچی از حسن پسر امیرچوپان به این کار بیاورد. تا شبی اتفاق کردند که بامدادش بیرون آرند و خلافت و ناسزا کنند. محمد زکیان چون دید که به هیچ حالش خلاص ممکن نیست و هیچ چاره‌ای در خلاصی ندارد، با خود

(۱) ق،ج: دارو و درمان.

(۲) ل: >بعینه که آن شیخ که آن دارو به من داد شیخ بود.<.

گفت که غیر از استعانت و استغاثت به شیخ، قُدَس سِرُّه، هیچ تدبیری و چاره‌ای دیگر نیست.

شعر

چاره بیچار جز زنه از آن درگاه نیست تا به لطف مرحمت فریاد مسکینان رسد
پس در شب استغاثت به شیخ، قُدَس سِرُّه، کرد و فریاد به شیخ آورد. در حال در
خواب شیخ را، قُدَس سِرُّه، دید که به وی فرمود: «هیچ تشویش مکن و مُتَرَصِّد باش، وقتی
که مرغی در این بام پرواز کند و زندان و سلسله از پای تو گشاده شود و درافتد برخیز و
بی فکر بیرون آی که مردم حَرَّاس در خواب باشند و برو.»

شعر

و لَا تَيْأَسَنَّ مِنْ صُنْعِ رَبِّكَ إِنَّهٗي ضَمِيحٌ بِأَنَّ اللَّهَ سَوْفَ يُزِيلُ
محمد زکیان چون از خواب درآمد در این فکر و تأمل خوابش نمی‌برد، تا نزدیک
صبح در عرقِ آرق مانده و از هرگونه افکار افکار شده، تا ناگه پیش از پرگشادن مرغ صبح و
بام آواز مرغی شنید که بر آن بام آواز کرد. نگاه کرد دید که ناگاه زنجیرش از پای بگشاد و
درافتاد. برخاست و درها گشاده دید و دریچه‌های باصره حارسان به خواب بسته، از آن جا
به سلامت به خانه خود به دیه پرنیق رفت.

شعر

إِذَا مَا ضَاقَ أَمْرٌ عَنْ تَهَادٍ فَهِيَ جُنْحُ الظَّلَامِ لَهَا إِنْشَاعُ
بامداد ملک محمد حسان به عزم خلافت وی برخاست، زنجیر دید افتاده و راه
گشاده و او در حبس نه و در و بام و دیوار رخنه نکرده. متعجب شد که چون از راه بام و روزن
گریختن امکان ندارد از بلندی و تَحَصُّن و دیوار شکافته‌اند و حَرَّاس بر در مقیم، در این جا
سَرِّی هست.

و میان محمد حسان و برادر محمد زکیان - که پدر پیره احمد بود که راوی
این سخن است - دوستی و خلوصی بود. پس محمد حسان کسی به عمر زکیان فرستاد که
«از این حالی واقع شد که مردم همه متعجب‌اند از کیفیت رفتن و خلاصی او و من از بند این
نزاع و تعصّب برخاستم و هرچه از مواد عداوت در میان بود به مودت بدل کردم و به دل
اخلاص تمام پیش آوردم، اما می‌خواهم که بدانم که کیفیت استخلاص و خلاص چگونه
بود؟»

عمرزکیان به برادر خود محمد زکیان فرستاد و استعلام نمود. او کماهی احوال خواب که شیخ را، قُدّس سِرّه، دیده بود و نوید بانگ مرغ و گشادن سلاسل و زنجیر از پای اوفتادن داده و برخاستن او و درگشاده دیدن، به شرح و بسط باز گفت. عمرزکیان کیفیت حال و خبر به محمد حسنان رسانید. محمد حسنان گفت [۶۶ الف]: «خلاص کرده شیخ را نتوان گرفتن و چیزی نتوان گفتن.» برخاست و به قدم اعتذار و استعفا پیش محمد زکیان آمد و عذر مامضی بخواست و آن عداوت از میان برخاست. و این سخن شهرتی تمام یافت و در دل عقیده خلق قواعد عقاید بر عقاید مستحکم شد.

شعر

کدام دست امیدی به دامن مددش کسی کشید که بر روی او دری نگشاد
کدام دل به تمنا بدو توجه کرد که در کنار امیدش مراد او نهاد

حکایت: اخوی امیرعلی - که شرف ملازمت خدمت شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ دارد - گفت در وقتی که پادشاه ابوسعید هنوز بر تخت ننشسته بود و پدرش سلطان محمد بر تخت بود، من در سبزآباد خراسان بودم و ابوسعید در مازندران بود. پیش وی افترایی به قصد من بکردند که «او به سلطان محمد مکتوبی به ایقاع نوشته است» به وجهی او را بر من متغیر کردند که قصد قتل من کرد و ایلچی به گرفتن من فرستاد. چون مرا خبر شد که ایلچی می‌رسد و هیچ ملاذی نمی‌دانستم در حال خود فروماندم و در این ماندگی پناه به شیخ، قُدّس سِرّه، بردم و به ناچار پیش از آنک گرفته شوم و به خلافت ببرند، متوجه پادشاه ابوسعید شدم. در راه می‌رفتم ایلچی را دیدم که به گرفتن من می‌آمد. همچنان پناه به شیخ برده می‌رفتم. من او را می‌دیدم و او مرا نمی‌دید.

شعر

در پرده عَوْنِ عصمتش می‌رفتم از دیده و دست قصد بدخواه نمان
از همدیگر بگذشتیم و او به سبزآباد رفت و من به گرگان رفتم. ماه رمضان بود. اصحاب و دوستان به دلدارای جمع شدند و مرا دعوت مؤدّعانه می‌کردند که قتل من جزم کرده بودند. من در گرگان بر بقیّه باروی خراب رفتم و بر آن جا به حال خود فرورفته نشسته بودم، و بعضی مردم پیش من بودند و در تفکّر حال و مآل خود سراسیمه، که ناگاه شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم جامه سبز پوشیده و در میان علف شوره که در اطراف بارو بلند برآمده بود

پیدا شد.

شعر

گویی شب غصه‌ام سرآمد کان صبح امید من برآمد
من از آن جا خود را بیخود درانداختم و در عقب او روان شدم، چنانکه آن مردم همه
توهم جنون من کردند، که شیخ، قدس سرّه، روی باز کرد و فرمود: «تشویش مکن. چرا
می ترسی؟ برو و فکری مکن.» من از این نوید به قوت اعتماد پی بر شیخ به یکرز براندم و
وقت افطار بود که پیش برادر خود حاجی فرو آمدم. چون سفره در پیش آوردند و دست
کردیم، سرهنگان در رسیدند و مرا بیردند و آن شب نگاه داشتند. جماعت خواص مرا تسلی
می کردند و من می گفتم که اعتماد بر حمایت شیخ دارم.

بامداد پیش پادشاه بردند. وزیر خواجه عبداللطیف رشیدی در پیش آمد و طوماری
از کیسه برآورد. پادشاه بغضب با من گفت «این مکتوب چیست؟» من جوابی نگفتم. فرمود تا
آن کس را که مکتوب داده بود بیاوردند تا به مواجهه بگوید، پس سیاست فرماید. از ولایت
شیخ چون آن کس بر باطل و کذب بود از سر رعب فرار نمود و تا خوارزم^۱ بگریخت. چون
پادشاه چنین دید ولایت شیخ دل او بگردانید و اجتهادش با تصدیق و برائت ساحت من
مؤدی شد. خواجه عبداللطیف نیز تأکید تصدیق من نمودند و پادشاه مرا ببخشود و خلعت
پوشانید و به تعظیم^۲ و توقیر گردشگر بگردانید و در پناه استعانت شیخ خلاص یافتم و ایمن
شدم.

شعر

در خلاص جان مسکین ما بدو داریم امید زین نوایبگاه آسیب قضا بی گاه و گاه
در دو عالم رو بدان سرو^۳ روان آورده ایم تا به دست آریم در کوی پناهش پایگاه^۴

حکایت: ملک السادات سیّد زین الدین گفت وقتی در گیلان به وقت مراجعت در راه
جمعی از تالشان حرامی ما را بگرفتند و از راه بگردانیدند و بر کوه می بردند که [۶۶ ب]

(۱) ص: خورزم.

(۲) ل: عصمت.

(۳) ص، ه، ق، ج: سرو رازان.

(۴) ل: بارگاه.

تاراج و غارت کنند، چنانک در میان ما دو کس بیگانه بودند از خوف به اطلاق افتادند، و ما در آن خوف می رفتیم. ناگاه سید شرف الدین نمره‌ای بزد و گفت: «اصحاب! مترسید که اینک شیخ، قُدّس سرّه، آمد و در پیش افتاد و ما را خلاص رسید.» سید در این سخن بود که حرامیان باز گردیدند و ما را باز گردانیدند و بر سر راه آوردند و به خانه فرود آوردند و توبه کردند و بدرقه در پیش انداختند تا ما را به مأمن رسانیدند، ایمن شدیم.

شعر

این چنین^۱ قافله سالار که ماراست، کراست رهبر^۲ و بدرقه و راهنمای ره راست؟

حکایت: خواجه امین الدین گفت باری از شیراز می آمدم به اصفهان. صباحی به گریوه‌ای رسیدم. در آن جا حرامیان بر ما زدند. ایشان هفت کس و ما دوازده کس بودیم. محاربه میان ما قایم شد. ما غالب و ایشان مغلوب شدند و ما در عقب ایشان می رفتیم. ناگاه چهل کس دیگر از ایشان پیدا شدند و بر ما حمله کردند. چون ما را قوّت مقاومت با ایشان نبود منهزم شدیم. من از آن میان به سنگی متحصّن شدم. از حرامیان چند کس قصد من کردند و روی به من آوردند و دست به تیر برگشادند. من در آن ورطه استعانت به شیخ، قُدّس سرّه، کردم و به هر تیری که ایشان بزدندی من فریاد کردمی که «شیخ مدد.» و آن تیرها که می زدند بر سنگ می آمد و مرا از آن هیچ ضرری نمی رسید از ولایت شیخ، و از ایشان به سلامت خلاص یافتم.

حرامیان بر آقمشه و آمتعه کاروان استیلا یافتند و تاراج می کردند. چون دست در بار و قماش من نیز خواستند آوردن، اشتربان من گفت «این بار و قماش از آن شیخ است.» دست از آن باز داشتند و به سلامت ماند و هیچ ضرر نفسی و مالی به من نرسید. چون از سفر مراجعت کردم و احوال کماهی به حضرت شیخ عرضه کردم، شیخ فرمود: «بلی، همّت شیخ زاهد مدد کرد و همچنین باید که به وقت شدّت از شیخ مدد خواهید.»

شعر

باکی ز کمان سخت در زه نبود آن را که زره حمایت مردانست

(۱) ص: از چنین.

(۲) ل: رویر.

حکایت: محمد بن حبی آلارقی^۱ گوید نوبتی کدخدای محمود آلارقی به حضرت شیخ می آمد و غوله مراد نامی بود، آلارقی با او می آمد. در راه مراد را در اندرون و جَمعی^۲ سخت پیدا شد و در اضطراب افتاد. به وی گفتند «باز گرد و به دیه رو.» گفت: «رو از شفاخانه چون گردانم. نه، به حضرت شیخ آیم تا شیخ مرا علاجی فرماید.» چون به حضرت رسیدند شیخ فرمود: «من طبیب نیستم که علاجی کنم، لیکن حق تعالی چنانک رنج داده است راحت نیز بدهد. اما برو و غسل بخور.» حالی که مراد غسل بخورد شفا یافت و بعد از آن هرگز او را در ایام حیات آن وجع نشد و عود نکرد.

شعر

از شفاخانه او شربت هر نوش بُرد^۳ هرکه از درد درون ضربتِ نبشی دارد^۴

حکایت^۵: از مشاهیر حکایت است که چون میان طایفه تویان و جماعت آلاریان استمرار عداوت کهن بود و تویان لشکرها بر آلارق می آوردند، باری دیگر لشکر انبوه بکشیدند که آلاریان را بکشند و غارت کنند. به شیخ، قُدَس سِرّه، مدد آوردند. شیخ با حکام و اعیان شهر به آلارق رفت و شب آن جا بودند. چون شب درآمد داشتار^۶ نامی نوشهری به آلارق به حضرت شیخ آمد. شیخ از وی استخبار فرمود، او گفت: «هفتاد سر امیره^۷ آمده اند.» شیخ، قُدَس سِرّه، طیره شد و فرمود: «فروریزاش. هفتاد امیره در اردوی پادشاه ابوسعید نیست در تول از کجا آمد؟» اما چون اردبیلیان - همچون توکلی اصیلی و نصیر حکیمی و عبدالله نجیبی^۸ و ابنای محمد رکن الدینی - که آن جا بودند چون سخن بشنودند با خود توهّم عظیم کردند و در شب بگریخته و روی به شهر آوردند. خبر به شیخ رسید، فرمود به محمود که بزرگ و پیشوایی آلارق بود: «مترس. اگر ایشان برفتند گو بروید.»

(۱) ج: یحیی.

(۲) ل: مرضی.

(۳) ص: شربت هرنیش بیرد؛ ل: شربت هر نوش بود؛ ج: شربت هرکه نوش کرد.

(۴) ص: ق: شربت نبشی دارد؛ ج: ضربت شمشیر دارد.

(۵) ل: این حکایت را ندارد.

(۶) ق: درشتار.

(۷) ه: امین.

(۸) ج: عبدالله یحیی.

و محمود جبّه [۶۷ الف] و سلاح پوشیده بود. چون صبح بدمید به محمود گفت: «تو برو که سلاح پوشیده ای^۱، تا ما نیز سلاح بپوشیم.»

شعر

رَوَيْدَكَ أَنَّ خَضَمَكَ بِالْقَرَاءِ خَصِيبَ الرُّمُحِ مَنصُوبَ اللَّوَاءِ
سَتَعْرِفُ خَضَمَكَ الشَّاكِي إِذَا مَا دَعَاكَ لِصَفِّهِ يَوْمَ اللَّفَاءِ^۲
و محمود با پانزده سوار روان شد. شیخ، قُدّس سِرّه، چون صَلَوةِ الإِشْرَاقِ بگذارد، برنشست. جماعت آلارق با شیخ به مشایعت می آمدند. روی مبارک با پس کرد و گفت: «جماعت مترسید که در این هر دهنه یک سوار داشته ام تا دفع ایشان کنند.»

شعر

ما کمینداران بسی داریم از بهر مدد ناندارانِ بسی داریم بی حدّ و عدد
محمود با آن پانزده سوار برفت. و ایشان چهار صد سوار بودند. بر ایشان زدند و ایشان را هزیمت کردند و چندین کس را بکشتند. محمود با چندین سر به شهر آمد و سرها را بیاویخت و آلارق از شَرِّ ایشان خلاص یافت. و آن جماعتِ منهزم می گفتند که «ما را آلارقان نکشتند، بلکه مجموع آن دشت از سوار موج می زد که از اطراف روی به ما نهادند و ما منهزم شدیم.»

شعر

تَشْفَقُ بِرَوْقِهِ فِی كُلِّ أَفْقٍ وَأَقْبَلَ سُبُلَهُ مِنْ كُلِّ وَادٍ

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت سبب توبه من آن بود که نوبتی به خلاف خدایتعالی مشغول بودم. جماعت مدعیان کمین کردند و مرا بگرفتند و در خانه محبوس کردند و قصد آن کردند که مرا بکشند و خانه ام خراب کنند. من در این اضطراب و اضطراب هیچ چاره نمی دانستم و بیچاره فرو ماندم. ناگاه شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که درآمد و مرا زیر دامن گرفت و از آن خانه بیرون آورد و تا جایی بیرده کلی ایمن شدم. پس طپانچه ای بر بناگوش من زد و فرمود: «دیگر چنین مکن.» و چون ایمن شدم از آن جا به حضرت شیخ رسیدم و توبه کردم.

(۱) چ: تو برو سلاح بپوش.
(۲) ل، ش، ق: لطفیه؛ ه: لطفیه

شعر

در پناه کنف امن و امانش ایمن^۱ دامن خویش^۲ ز آلودگی اندر چیدم
گوشمال ادبش حلقه گوش دل من گشت و از چشم ادب آنچه بدیدم دیدم

حکایت: حاجی نوامیر گفت که در ایام طفولیت نوبتی تبم می گرفت و مادرم به بندگی شیخ، قُدّس سِرّه، آورد و دعایی خواست. شیخ، قُدّس سِرّه، دعا کرد و نفسی بردمید، در حالی صحت یافتم.

شعر

بوی^۳ روح آید از آن باد که از کوی تو آید جان دهد زان نفس لطف کزان بوی تو آید

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی گفت مولانا فخرالدین اسمعیل گفت نوبتی زحمتی بر پای من عارض شد و وجع عظیم می کرد. مدّتی به آبهای گرم می رفتم و به داروها معالجه می کردم، هیچ فایده نمی داد. شبی در خواب دیدم شیخ را، قُدّس سِرّه، و شیخ صدرالدین، دَامَت بَرکَتُهُ، باوی. در پیش می رفتم و در پای مبارک شیخ می افتادم و در خاطرم می گذشت «چه بودی که پایم خوش بودی تا با شیخ زمانکی برفتمی یا اسبی بودی که برنشستمی و در صحبت او بودمی.» چون آن معنی بر خاطرم بگذشت، حالی شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «تشویش مکن که وقتی پیره بابای مراغی به خدمت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُهُ، رفت پیاده بود شیخش سوار کرد.» و دست مبارک به پای من فرو گرفت و فرمود: «برو پیش صدرالدین.» چون نگاه کردم، اَذاَمَ اللهُ بَرکَتُهُ، را دیدم. روانی روانه شدم. چون از آن حالت باز آمدم گفتم دست مبارک بر پای من کرد برخیزم، تا می توانم یا نه. چون برخاستم پایم صحت یافته بود و من بعد هرگز پایم درد نگرفت.

شعر

هر سر که ارادت^۴ هِوایش دارد از دست دوا بخش به پایش دارد

(۱) ه.ق: در پناه کنف دامن امنش ایمن؛ چ: در پناه کنف امن و امانش ایمن شدن.

(۲) ص: شدم و دامن خویش.

(۳) چ: لفظ «بوی» را ندارد.

(۴) ه.ل، چ: هر مرد که؛ ق: مردی که؛ ش: هر کس که.

حکایت: هم مولانا شمس الدین گفت از پیره بابا عمرو جانی شنیدم که با فقیه محمد سترقی در حضرت شیخ بودیم، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، در رودخانه نیر ناحیت اردبیل. و از آن جا متوجه شدیم به شهر. به مراجعت ناگاه در آن رفتن عنان مبارک از صوب جاده بگردانید و به جانبی دیگر روانه شد. پیره یوسف کاووزنی با فقیه محمد گفت: «خدمت شیخ به این طرف کجا می رود؟» فقیه محمد گفت: «دم مزن که رفتن شیخ [ب ۶۷] به این طرف از حکمتی خالی نباشد.»

چون بعضی راه در رکاب شیخ برفتیم، دیدیم که جمعی از عوانان مظلومی را گرفته بودند و به ناحق به زجر عظیم^۱ می رنجانیدند و می بردند. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، وی را از دست آن ظالمان خلاص داد. از وی پرسیدند که «حال تو چون بود؟» گفت: «مرا بگرفتند و در این صحرای خالی بی مدد آوردند. هیچ چاره خلاصی نداشتم. استعانت به شیخ بردم و مدد از او خواستم. هنوز در این استمداد بودم که شیخ را دیدم که از این پشته فرود آمد و مرا خلاص داد.»

شعر

از چنگ نوایب مدد لطف تو زبید کین مردم بیچاره مسکین برهاند
بسا مقصد و مطلوب تمنا و امانی وقت نظر لطف تو شاید که رساند

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از پیره داود هریری^۲ که روزی از مسجد هریر بیرون آمدم. غریبی دیدم بر در مسجد نشسته بود. پیش رفتم و سلام کردم و پرسیدم: «از کجا می آیی؟» گفت: «از حجاز.» گفتم: «کجا می روی؟» گفت: «به خدمت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ.» و نمره ای بزد. گفتم: «سبب چیست که به مقام خود نرفتی و اوّل به خدمت شیخ می روی؟» گفت: «سبب آن است که در آن سال که شیخ به حجاز می رفت در کردستان به مقام ما نزول فرمود و من درویشانه خدمتی بکردم و به دست وی توبه کردم، و دیگر شیخ را ندیده بودم. امسال به حجاز می رفتم. روزی در برّه از قافله باز ماندم و هایم در آن مهامه، و سرگردان در آن بیابان می گشتم. دو عرب بیابانی دیدم که ناگهانی بیامدند و هرچه داشتم از لباس و غیره از من بستند. چون شب درآمد برهنه و تشنه و گرسنه بماندم و تن به مرگ

(۱) ش، ق: عنیف.

(۲) چ: پیره ارز هریری.

دادم. شیخ را دیدم، قُدَس سِرَّة، که سر دست بر پهلوی من زد و گفت: «پیره محمود برخیز و تشویش مکن تا به قافله‌ات رسانند.»

چون این معنی بدیدم و چشم باز کردم کسی ندیدم. در خود تأمل کردم که «شیخ این جا چه می‌کند؟ این خیال بوده باشد.» چون روز شد دیدم که آن دو کس عرب که مرا تاراج کرده بودند، آمدند و جامه‌های من باز آوردند و گفتند «پوش» چون پوشیدم سؤال کردم که «سبب آوردن جامه چه بود؟» گفتند: «ما امشب هر دو در خواب دیدیم که شخصی بیامدی چنین و چنین...» - و حلیه شیخ کماهی باز گفتند - «... بر اسبی سفید نشسته و عصا در دست، و گفت، 'برخیزید و جامه‌های او باز دهید که او سرگردان است و او را به قافله رسانید، وگرنه با این عصاتان هلاک کنم.' اکنون ما از سر ترس او آمدیم و آوردیم. اینک جامه تو. برخیز و بر جمازه نشین تا تو را به قافله رسانیم.»^۱ و مرا بر جمازه نشانند. سه روز بود که قافله رفته بود. به یک روز به قافله رسانیدند. این زمان از اشتیاق شیخ پروای خانه ندارم. می‌روم تا اولاً حضرت شیخ دریابم.

شعر

در هوای کعبه مطلوب می‌دادیم جان	تا مدد زان قبله دل در بیابان یافتیم
اندر آن وادی به خون دل ز جان شستیم دست	تا جمال کعبه مقصود جانان یافتیم

حکایت: هم مولانا شمس‌الدین از پیره داود هریزی روایت کرد که شخصی بود در دیه هریرز طریقه سپاهی داشت، به طرف روم به تحصیل مال رفت و حاصل کرد. چون مراجعت می‌کرد در خود نیت کرد که اگر این مال به سلامت ببرم، ماده گاوی از این وجه به زاویه شیخ برم، قُدَس الله سِرَّة، ز بهر مجاوران زاویه. شبی در راه در صحرایی فرو آمده بودند، با نوکران خود گفت: «این جایی بد است. حاضر باشید تا حرامی بر سر نزنند و مال نبرد.» چون همه بخفتند و شب به نیمه رسید آن شخص به خواب دید که شیخ، قُدَس سِرَّة، بیامد و دست به گریبان او زد و بگرفت و گفت: «چه خفته‌ای که حرامی آمد.» آن شخص گفت چون چشم باز کردم دیدم که حرامی استاده. بانگ بر نوکران زدم. برخاستند و در پی حرامی کردند. حرامی بگریخت و ما از آن جا به سلامت به خانه رسیدیم و آن ماده گاو را

(۱) ل: مطلب بین < > را ندارد.

بیاوردم و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمدم. شیخ فرمود: «فلانی، از حرامیان بترسیدی؟ کسی که حافظ او خدا باشد باید که از اژدها ترسد.»

شعر

هرکه اندر مأمن و زنهار و حفظ حق بود ایمن است از تاب شیر و از نهیب اژدها

حکایت: پیره عبدالله پسر عزالدین [۶۸ الف] رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت^۱ اخی شهاب شیرازی گفت در شیراز اخی علی نامی بود و من در آن جوانی پیش وی می بودم و علاقه مصاحبت داشتم. اخی علی را در شیراز قضیه ای واقع شد و حکام قصد وی کردند. از شهر بگریختم. در آن راه جماعتی کمین ما کردند. در شب کمین بر ما بگشودند. ما چهار کس بودیم. از این چهار، دو کس را بکشتند و اخی علی بگریخت. مرا در میان بگرفتند. زمانی جنگ کردیم، عاقبت عاجز شدم. نزدیک شد که مرا نیز بگیرند. در ساعت شخصی دیدم بر اسب کهیر سوار و نیزه در دست، که بیامد و بانگ بر آن کسان زد و همه را در پیش کرد و به من گفت: «برو که روزی ما را دریابی.»

شعر

از حربه حرب دشمن خونریزم جز در کنف لطف تو چون نگریم
من در عقب اخی علی رفتم و به وی رسیدم و خلاص یافتم. روزگار دراز در این حال بگذشت، تا آن زمان که به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدم و توبه کردم و گفتم: «شیخ از این معامله که شماراست ما را نیز نصیبی بده.» فرمود: «حاليا آن به یادداری که با اخی علی از شیراز بگریختی؟» گفتم: «بلی» گفت: «آن به یاد داری که دو کس را از نوکران شما بکشتند؟» گفتم: «بلی» پس شیخ فرمود: «آن سوار که بر اسب کهیر نشسته بود بیامد و قاصدان شما را براند و گفت روزی ما را دریابی. آن کس که بود؟» سر در قدم شیخ نهادم. فرمود: «این حال را با کس مگو که ما صید خود را به دست گرگ باز نگذاریم.»

شعر

آن کس که شبان نگه می دارد این صید به چنگ گرگ چون بگذارد؟

(۱) ج: خواجه عبدالله گفت.

حکایت: عوضشاه خبّاز گفت از موقان می آمدم و یکی^۱ مصطفی نامی از دیهی با چند کس همراه بودیم و راه مخوف بود. چون به گریوه^۲ بادنوا^۳ رسیدیم شش حرامی دیدیم که قصد ما کردند. فریاد برآوردیم و گفتیم «شیخ مدد». در حال شیخ را، قُدّس سِرّه، و شیخ صدرالدّین را، اَدَامَ الله بَرَکَتَه، دیدیم که پیدا شدند. آن حرامیان همان جا بر جا ماندند، چنانکه مجال حرکت نداشتند. ما را می دیدند و مجال آن نداشتند که نزدیک آیند و شیخ، قُدّس سِرّه، و شیخ صدرالدّین، دَامَت بَرَکَتَه، در پیش می رفتند، چنانکه به مأمن رسیدیم.

شعر

چون ازین راهبری راه سلامت داریم به سلامت بود آن ره که بدان رو آریم

حکایت: پیره عبدالله^۴ گفت پدرم پیره عزالدّین، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، در اوایل حال موزه دوزی کردی. سالی در محمودآباد بلغاری بسیار خرید و آن بلغار می برید، از بوی آن خلل عظیم در دماغ وی پیدا شد و چنان گشت که از کار بکلی بیفتاد و به کار مشغول نمی توانست شدن و سبب ندانستی که از چیست. مدّتی اندرین مرض بگذشت که به زحمت می بود. بعد از مدّتی شیخ را، قُدّس الله سِرّه، در واقعه دید، فرمود: «عزالدّین، دماغت خلل آورده است؟» پیره عزالدّین، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، گفت: «مدّتی است که به زحمتم.» فرمود: «مرض از بوی آن بلغاریست. موزه دوزی ترک کن تا خوش شوی.» چون این حال بدید و این سخن بشنید موزه دوزی ترک کرد. بعد از روزی چندی صحت یافت. چون به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید فرمود: «عزالدّین، دماغ تو خراب شده بود و تو نمی دانستی که آن چیست. تا مَنت معلوم نکنم تو به اصلاح دماغ مشغول نشوی؟»^۵

شعر

نوشداروی بوی ساحت او راحت روح و صحت جان است
حبّذا آنک ایمن دوا جوید وی خوشا آنک آتش درمان است^۵

(۱) ج: یک نفر.

(۲) ه، ق: بادنوا؛ ج: به گریوه رسیدیم.

(۳) ج: خواجه عبدالله گفت.

(۴) ل: نشدی؛ ق: نگشتی؛ ج: نمی شدی.

(۵) ل: ابیات را ندارد.

حکایت: >هم پیره عبدالله گفت که پیره عوض جامه باف گفت که در محلّه ما دلگشا نامی بود<^۱ و او را پسری بود ابراهیم نام. چشم ابراهیم را رنجی رسید و نور از او محجوب شد. چیزی ندید و چندانک علاجش می‌کردند هیچ فایده نداشت. پیره عوض به دلگشا گفت: «پسر را به خدمت شیخ بر، قَدْسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، تا شیخ دعایی در کار وی کند.» دلگشا در دل انکار داشت. گوش به این سخن فرو نداشت، تا روزی [۶۸ ب] پیره عوض، ابراهیم را به حضرت شیخ آورد. شیخ در زاویه کهن نشسته بود و به کلمات مشغول. گفت: ما در اندرون رفتیم و از پس جماعت بنشستیم. بعد از ساعتی سر مبارک برآورد و عوض را خطاب فرمود. برخاستم و لبیک گفتم. فرمود که: «آن کیست که آورده‌ای؟» گفتم: «حاجتمندی از محلّه ما.» >فرمود: «آری چشمش نابینا شده است. بیار.» چون پیش رفتم شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، دست مبارک در هر دو چشم وی بمالید و<^۲ بفرمود: «به خانه‌اش بر که صحت باشد، اما با این همه پدرش از بی اعتقادی بدرنیاید.»

وی را به خانه بردم. آن شب بگذشت. بامداد علی الصبح به در خانه ایشان رفتم. آواز دادم که: «ابراهیم چون است؟» ابراهیم را دیدم که بیرون آمد، بینا شده و صحت یافته. گفتم: «احوال چون بود؟» گفت: «چون از خواب خوش برخاستم چشمم بینا بود و خوش برخاستم و آن ظلمت عمی به نور بَصَر مبدّل شده بود.» و پدرش در آن روز کوری انکار بماند و از این کرامات ظاهر متأثر نشد >و هیچ تغییری در وی پدید نیامد.<^۳

شعر

از ابر حیات بار به هنگام نوبهار در باغ نرگس آید و در شوره بوم خار^۴

حکایت^۵: هم پیره عبدالله^۶ گفت نوبتی برفی شگرف باریده بود و تمامت زاویه سرای پرگشته بود، چنانک مردم غلبه می‌بایست تا آن برف به سید بیرون برند. شیخ، قَدْسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، پدرم پیره عزالدین کسی فرستاد که «جماعتی را بیار تا برف بکشند.» پیره عزالدین

(۱) چ: >خواجه عبدالله گفت پیره عوض شالباف اردبیلی گفت که دلگشانامی بود<.

(۲) ص، ل: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۴) چ: در شوره خار.

(۵) ل: این حکایت را ندارد.

(۶) ه، ل، ج: خواجه عبدالله.

جماعتی را برداشت و به زاویه به کار برد. از آن جمله رستم نام باغبانی بود، و حال آنک این رستم را جذام طاری شده بود و ابروها فرو ریزیده، چنانک از وی مردم اجتناب می نمودند. آن روز رستم کاری عظیم به جدّ می کرد. شیخ، قُدّس سِرّه، حاضر کار کردن او بود. چون از کار فارغ شدند، مردم همه پای شیخ می بوسیدند. رستم از دور استاده بود و به خدمت شیخ نمی توانستی رفتن، به سبب علّت جذام که داشت. شیخ بدو نگاهی فرمود، دید که از دور استاده. به پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «آن کس را پیش من بیاور.» پیره عزّالدّین به پیش شیخ برد رستم را. رستم پایبوس شیخ کرد. شیخ دست مبارک خود را در دو ابرو و روی او مالید و دعا کرد. رستم چون به خانه باز آمد مردم چون بر روی او نگاه کردند ابرویش تمام برآمده بود و صورت رویش از علّت پاک گشته، چنانک هرگز کس ندانست که در وی علّتی بوده است و باقی عمر میان مردم بود.

شعر

پاکرویی دید و آب روی خود بر روی خاک کابروی علّتی ز ابرو و رویش^۱ کرد پاک

حکایت^۲: روایت کرد اخی میرمیر از ملک الخلفا پیره حسن سَقْسینی (۷۰) که او گفت در زمان <خروج چرکس (۷۱) بر خوارزم، خواجه اردبیلی تاجر در آن وقت به خوارزم بود. چون آن غوغا و >^۳ تاراج و آن خون ریختنها دید، در زاری و تضرّع افتاد و از غایت عجز روی بر خاک نهاد و استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، کرد و می گفت «ای شیخ نه من از شهر توأم؟ در چنین روزی مرا فریاد رس.» پس در این حال در خواب رفت. شیخ را دید میان در بسته و در آن خانه را به سنگ و گچ برآوردی. از خواب در آمدی و در خانه ایمن بنشست. همه خوارزم را تاراج کردند. هیچ آفریده بر در خانه او نیامد و او و مال محفوظ ماند.

شعر چو دست حفظ او آن در برآورد تسمات آرزویش^۴ بر در آورد

(۱) ق: زاب و رویش.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) چ: آرزویت.

حکایت: پیره خضر گوید که چون لشکر گران از طرف خراسان می آمد و شیخ، قُدّس سِرُّه، به میانه بود. جماعت به حضرت شیخ رفتند. از این تشویش سراسیمه و چاره جوی که «کجا رویم که لشکر می آید؟» فرمود: «خدا سهل گرداند. تشویش مکنید.» چون لشکر بر سر گریوه میانه^۱ رسید، همه در دل بگردانیدند که میانه را و گرمروود را غارت کنیم. چون در آن جا آمدند هیچ غارت و خرابی و تاراج کسی نکردند و گفتند «چون نظر ما بر گرمروود آمد آن معنی از دل ما بیرون رفت.» و از اکابر امرای آن لشکر یکی شخصی را دید، گفت: «پیری را دیدم با چنین شکل و چنین هیئات - و مجموع حلیه شیخ را، قُدّس سِرُّه، بیان کرد - که از ناصیه او نور [۶۹ الف] رخشان بود و شمشیری در دست و گفت اگر قصد این درویشان کنی بدین شمشیر گردنت بزنم.»

شعر

روزگار آتش دلسوز^۲ و خوف جان ربای
برق تیغ ابدارت می دهد آب حیات

حکایت: پیره حسن ملاطیانی^۳ گوید روزی از تبریز به ملاطیان، ده خود، می رفتم و درمی چند امانت به من داده بودند. در راه چهار حرامی بر من افتادند و شمشیر برکشیدند و قصد قتل من کردند. گفتم: «ای شیخ مدد.» ناگه شیخ را دیدم که دستم بگرفت و از میان حرامیان برون آورد و به دیه رسانید.

شعر

عالمی سر بر خط فرمان او دارند، از آن
تا به وقت دستگیری دستگیرها کند
و نوبتی^۴ دیگر در کوه بودم و گرسنه بودم و سخت مضطر شدم. گفتم «ای شیخ، گرسنه ام.» شیخ را دیدم، قُدّس سِرُّه، که یک نان به من داد. یک نیمه آن از بامداد تا شب می خوردم و هنوز باقی بود و تمام نشد. باز شیخ را دیدم، فرمود: «نیمه دیگر ببر و در دیه قسمت کن.»

(۱) ل، ق: کوه میانه.

(۲) ل: آتش سوزان.

(۳) ص: لفظ «ملاطیانی» را ندارد.

(۴) رک: توضیح (۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

هرکرا از سفره او توشه و زادی بود اندرین وادی سخت از غصه آزادی بود
نوبتی دیگر به حضرت شیخ، قدّس سِرّه، بودم. فرمود «چیزی مخور.» مدّتی ریاضت
کشیدم. بی حرکت گشتم و بایهام مفلوج شد. دو کس مرا برداشتند و به حضرت شیخ بردند.
چون نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «برخیز» گفتم: «شیخ نمی توانم برخواستن، و
مفلوجم.» فرمود: «برخیز» روانی از برکت ولایت شیخ برخاستم و آن روز چهار فرسنگ راه
بدویدم.

شعر

آنک خاکش در هوای او سبک گردد چو باد آن سبک روحی جسم او نه از بادی بود

حکایت^۱*: پیره یحیی گرمرویی گوید که ما را با ملک محمد نزاعی بود و غوغا و
جنگ کردیم. ملک محمد برفت و ایلچی بیاورد. ما نیز مجموع بر بامها برفتیم و از برای
حرب باستادیم و دست به تیر کردیم. بعضی مردم گفتند که «کدخدایان این جا نیستند و شما
جوانانید، جنگ مکنید، ساعتی مخفی شوید تا چون در دیه آیند و بگردند چون کسی را
نبینند بیرون روند.» ما نیز روی درکشیدیم و بگریختیم.

من در خانه ای رفتم و در گنجه ای^۲ پنهان شدم. ترکان بر در آن خانه آمدند. جمعی
گفتند که «یحیی در این خانه است.» من استعانت به شیخ، قدّس سِرّه، بردم. ترکان درآمدند
و مرا می جستند، نیافتند. بیرون رفتند. و چون مردم می گفتند که او در آن جاست، باز در
آمدند. القصّه چهار نوبت درآمدند <و شمشیر گرد آن خانه برآوردند>^۳ و مرا ندیدند و مرا
سلاح در میان بود، تا حدّی که دستشان به آلت و سلاح من باز می افتاد و مرا نمی دیدند. از
ایشان ایمن بماندم.

شعر

هرکه در پرده امان وی است ایمن است از نواوب ایام
وانک دارد ز حفظ او جوشن فارغ است از نهیب تیغ و سهام

* (۱) رک: توضیح (۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق، ج: گنجینه.

(۳) ج: <و گرد خانه بگردیدند>.

حکایت: اخى شادى خباز اردبیلی گفت آخر رمضان بود شيخ، قُدّس سرّه، مرا طلب فرمود، برفتم^۱. پيره ابراهيم گُرد چُست بيامد و دستم بگرفت و در مطبخ برد. دو روز کار کردم؛ که نان از برای عيد مى پختم. <در آن نان پختن >^۲ دستم بسوخت. شبى پيش از صبح شيخ، قُدّس سرّه، در مطبخ آمد. پيش رفتم تا شرف دستبوس دريابم. شيخ نظر فرمود، دستم سوخته ديد. به دست مبارک دستم بگرفت و دست درماليد. در حال خوش شد و اثر سوختگى زایل شد. شاد شدم و از سر اين شادى به خانه شدم. چون نماز صبح روز عيد بگذاردم، در خاطرَم بگذشت «چه بودى که شيخ از برای من کاسه‌اى برنج مُزَعَفَر فرستادى.» بعد از ساعتى ديدم که خادمى آمد و کاسه‌اى برنج مزعفر آورد و گفت: «شيخ فرمود اگر اخى شادى را دوستى رنجور باشد از اين پلاو بدهد.»^۳

دوستى داشتم عظيم رنجور، چنانک از وى اميد بريده بوديم و چندی گذشته بود که طعام و شربت نخورده بود و اميد از حيات بريده. من آن برنج را پيش او بردم و گفتم: «شيخ فرستاده است، بخور تا صحت يابى.» گفت: «مرا حالى نيست [۶۹ ب] تو دانه‌اى از آن در دهان من نه.» دو سه دانه در دهان او نهادم، بخورد و گفت: «بيشتر بده.» بيشتر بدم، بخورد، گفت: «لقمه بزرگتر کن.» چنان کردم. در حال باز نشست و آن کاسه پلاو را با من بخورد و صحت يافت.

شعر

مايده سَماست يا معجز عيسويست اين کز اثر شفای او بوى حیات مى دهد

حکایت^۴: اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ گفت حيدر نامى در ديه اردقان^۵ سراو^۶ هست که زبان او لال شده بود و مجال تَنَطُّق و تَکَلُّم منقطع شده <به حضرت شيخ، قُدّس سرّه، رسيد.>^۷ شيخ اشارت فرمود که «حيدر سخن بگو.» حيدر را زبان گشاده شد و در سخن آمد. و چون

(۱) ص: نرفتم.

(۲) ه، ق، ج: مطلب بين < > را ندارد.

(۳) ج: از اين بلا در بدهد.

* (۴) رک: توضيح شماره (۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ل: آروقان.

(۶) ج: سراب.

(۷) ج: <گفت چون به حضور شيخ رسيدم.>

ذکر گفتی یا قرآن خواندی حافظ بودی یا واقعه‌ای بر شیخ عرضه کردی زبانش جاری و گویا بودی، و چون خواستی که به کلام اجنبی مشغول شوی زبانش بسته بودی و مجال نداشتی. > و آن کس حالة الکتابه و التألیف در حیات است. <^۱

شعر

كُلُّ الْوَرَى بِجَمَلٍ فِعْلِكَ نَاطِقٌ حَتَّى تَكَادَتْ^۲ تَنْطِقُ الْأَخْجَارُ

حکایت^۳: پیره جمعه روادی^۴ تولى گفت برادر من محمد را مرضى بود سخت. وی را به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، بردم. شیخ آب دهان مبارک در دهان او کرد. حالى صَحَّت یافت و خوش شد و هیچ مرضى در وجود او نماند.

شعر

آن خسته بیچاره به جان یافت نجات زان آب حیات صَحَّت و آب حیات

حکایت: همام بیگ اردبیلی گفت در وقتی که یوسف بوکا را - که یکی از امرا بود - با برادران و متعلقان در سلطانیه سیاست کرده بودند و عورات و اولاد او التجا به شیخ، قُدَس الله سِرُّه، آورده و در حصن پناه او متحصّن شده و من سه ماه ضعف و مرض کشیده بودم و نحیف گشته و طاقت از خانه به بازار رفتن نداشتم، ناگه شیخ، قُدَس سِرُّه، به طلب من فرستاد. من از سر عجز نمی توانستم به حضرت شیخ رفتن و از سر بی طاقتی استعفا می کردم و ایشان مبالغه می کردند که «به هر حال که امکان دارد بیا». عاقبت از سر اضطرار برخاستم و چوبی به دست گرفتم و آهسته آهسته می آمدم تا به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «حالی روانه شو و برو». و دست مبارک بران من نهاد و گفت: «به سلطانیه رو». گفتم: «شیخ، سه ماه است که بیماری کشیده‌ام و بدین بی حالی رسیده‌ام. چگونه روم؟» فرمود: «من می‌گیرم حالی روانه شو». و مرا روانه کرد. چون هیچ چاره‌ای ندیدم، روان گردیدم و تا مزرعه زُرْقین^۵

(۱) مطلب بین < > از زیادات «ص» است.

(۲) ش، ج: لکادت.

(۳) رک: توضیح (۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ق: وادی؛ ج: پیره حیدر والی.

(۵) ش، ق، ج: صدیقه دیه.

- که قریب یک فرسنگ باشد - رفتم.

آن جا بماندم و مجال رفتن و قدم نهادن نداشتم. عزم کردم که باز گردم. حالی که توجّه به رجعت با شهر کردم > آوازی^۱ شنیدم که «نمی‌گویم که برو!» نظر کردم، هیچ کس را ندیدم. از نهیب آن یک دو قدم دیگر بردم <^۲ باز از سر عجز و خستگی عزم مراجعت کردم و رو به شهر آوردم. باز آوازی شنیدم که «نمی‌گویم که برو و باز مگرد!» باز نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم. دیگر بار روی به راه آوردم و چند قدمی دیگر بنهادم. باز از سر عجز و اضطراب توجّه با شهر کردم که باز گردم. ناگاه دستی بیامد و روی من از صوب شهر بگردانید و با راه کرد و گفت: «من نمی‌گویم برو و باز مگرد!» دست بر پشت من نهاد و رویم با راه داد و به قوّت به راه گردانید، چنانک نمره‌ای^۳ خواستم کردن و به رو در آمدن. نظر کردم هیچ کس را ندیدم. ربعی و هیبتی بر من نشست و از آن بیم روی به راه آوردم و بی‌خبر اجرای من السبیل تحت اللیل می‌رفتم، چنانک به مراحل و منازل چند بگذشتم و خبر نداشتم و می‌رفتم تا ناگه خود را در پرده لیز^۴ دیدم. پیری آن جا صومعه ساخته بود. بدان صومعه رفتم و پرسیدم که: «این چه جاست؟» گفتند «پرده لیز^۵ است.» هنوز نماز عصری بود و من چاشتی از اردبیل بیرون آمدم. چون به خود نظر کردم هیچ اثر مرض و مخافت و خستگی در من نبود و به کلی خلاصی و صحّت یافته بودم و آن بیماری و ضعف به صحّت و قوّت مبدّل شده بود.

شعر

دست عیسی در تصرّفگاه این دارالشفّا روح‌بخشی کرد از نو^۶ این تن بیمار را
آن پیره بلغور گرمی در پیش آورد^۷ و شب آن جا منزل کردم. دیگر روز به سلطانیّه رفتم و امیرچوپان [۷۰ الف] بر حسب اشارت شیخ با من و اولاد و اتباع یوسف بوکا مکتوب فرستاد و بزودی باز گردیدم.

(۱) ل، ش، ق، ج: آواز شیخ.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ص، ج: عشرة.

(۴) ل: برده نمیر.

(۵) ل، ق: از تو.

(۶) ل، ق: از تو.

(۷) ج: آن پیر فی الفور گرمی در پیش آورد.

شعر

پای این میدان سپاریها دهد آیت دست ولایتدار او
چون ز دست ساقی لطفش خورد شربت شیرین خوشا بیمار او

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی از طالبی مقبول القول روایت کرد که او گفت در سالی که پادشاه عادل اوزبیک (۷۶۶) طاب ثراه، خروج کرده بود و تا کنار آب گُر آمده، مردم ایران زمین مجموع خایف و متوهم بودند که لشکری بس بشکوه و انبوه آورده بود که اگر استیلا یابند لشکر کفار در این ملک در آیند و خانمان مسلمانان خراب کنند.

شبی در واقعه شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم که در لشکرگاه پادشاه اوزبیک حاضر می آمدی و خبر به وی بردند که شیخ آمد. او بیرون آمدی و خواستی که زیارت شیخ کند. شیخ طپانچه بر سر او می زد، چنانک من می دیدم گردی از کلاه وی برآمدی. او از آن جا رو می گردانیدی و از این ملک بیرون می رفتی. چون از آن حال باز آمدم، این حال را با مولانا نجم الدین سلیمان^۱ بگفتم. مولانا نجم الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «الحمد لله که شیخ شَرّ وی از این ملک بگردانید.» هنوز پنج روز نگذشته بود، خبر آمد که پادشاه اوزبیک بگریخت و باز پس رفت. و این ملک از شَرّ لشکر کفار ایمن ماند.

شعر

قوّت دین را چنین بازو خوش است ملک و ملّت را چنین بارو خوش است

حکایت: ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از حسام الدین نامی که نوکر چولچین^۲ بهادر بود که در آن زمان که پادشاه ابوسعید، چولچین را به رسالت به قآن فرستاد، به وقت رفتن به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید و استعانت خواست و روانه شد. چون به حضور قآن رسید در پیغام گذاردن سخنی بگفت که او را خوش نیامد. فرمود که وی را حبس کردند. در آن حبس عظیم خایف بود و مأیوس شد. مدد به شیخ، قُدّس سِرّه، آورد و استمداد کرد از شیخ که «غریب و محبوس و مأیوس ام.» دوم روز فرمان شد و او را از حبس خلاص دادند و بیرون آوردند و نوازش عظیم کردند و با راه کردند. و چون باز آمد و به حضور شیخ، قُدّس

(۱) ج: + رضی الله عنه.

(۲) ج: جومجین؛ ج: چولچین.

سِرُّه، رسید شیخ به وی گفت: «امیر، از آن حبس بترسیدی؟»

شعر

هر آن دلی که نماید خلوص در اخلاص دهد نتیجه اخلاص، روی او به خلاص

حکایت: مولانا العابد عزالدین^۱ یوسف اندرودی گفت در وقتی که هنوز به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، نرسیده بودم و خواهان و جویان آن می بودم که به حضرت او رسم و شرف تربیت یابم، اما فرزندان تاج الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، عارضه ای دماغی و مرضی برسر داشت که همه اطبّا از علاج آن عاجز بودند، و علاج پذیر نبود. از این سبب عظیم خاطر پریشان بودم.

شبّی در واقعه شیخ را، قُدّس سِرُّه، دیدم که به من خطاب می فرمودی که «می شنوم که سرّ نیک می تراشی.» می گفتمی: «بلی <خداوند>^۲، می تراشم.» فرمودی: «آلت سر تراشیدن به من ده.» می دادم و او به دست مبارک برمی گرفت و می گفتی که «نیک است. موی من بردار.» اشارت شیخ را گوش می داشتمی و موی مبارکش برمی داشتمی. آن گاه اشارت می فرمودی که «بیا تا موی تو برگیرم.» گفتمی: «کار بنده سهل است، موی تاج الدین بردار که عارضه ای دارد؛ باشد که به برکت دست مبارک شیخ آن عارضه از او زایل شود.» پس شیخ، قُدّس سِرُّه، به دست مبارک موی از سر تاج الدین برمی داشت. در آن روز عارضه از سر تاج الدین زایل شد و صَحّت کُلّی حاصل شد، بنوعی که گویا هرگز آن عارضه نبوده است.

شعر

از شفاخانه او روح قُدّس بوی شفا به مشام دل رنجور حوادث آرد
روح یابد اثر نشو و نمایی ز حیات به هوایی که شفایی ز صفایش دارد^۳

حکایت: پیره محمدتولی گوید^۴ مرا دختری بود لال و کر، که صَمِّ بکَم، گفتن و شنیدن از او بکَلّی باطل شده بود و هفت سال برآمد که هیچ کلمه ای [۷۰ب] از او کسی

(۱) ج: لفظ «عزالدین» را ندارد.

(۲) ق، ج: ندارد.

(۳) ج: این بیت ندارد.

(۴) ش، ق، ج: گفت

نشنید و او از کسی نشنید. یک روز شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سِروقتی خوش بود. حاضر بودم. فرصت یافتم، گفتم: «شیخ، سرپوشیده‌ای در خانه دارم که لال و کر است. حَسْبَهُ لِلَّهِ تَعَالَى شیخ دعایی فرماید، باشد که شفا یابد.» شیخ، قُدَّسَ سِرَّهُ، دعا کرد. چون به تول آمدم حق تعالی زبان و گوش آن دختر گویا و شنوا گردانیده و شفا داده بود.

شعر

زهی دارالشفای جانفزایی که از روح القدس دارد هوایی

باب سوّم

در کراماتی که از نظر لطف و عنف شیخ
صفی‌الدین، قُدّس سرّه، ظاهر شده است؛
منقسم بر سه فصل^{۱*}:

فصل اوّل

در نظر لطف محض او^۱، قَدَسَ اللهُ سِرُّهُ

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، در عبور به کنار پُل^۲ تغاتو^۳ رسید و در حالت بسط و ذوق بود و قدری نبات در دهان مبارک داشت. تُرک پسری خضر نام از جمله اجلاف - که نشو و نما در کوه و صحرا یافته بود - به دولت این حضور رسید و حالة العبور بر آن پُل حاضر بود. شیخ آن قدری نبات از دهان مبارک بیرون گرفت و در دهان خضر نهاد. حالی حال بر او بگردید و شوری در روی پیدا شد.

شعر

وَمِنْ عَجَبِ الْإِيَامِ أَرْزَأُ أَهْلِهَا قُسِمْنَ وَهُنَّ فِيهَا سُهَاءٌ وَ نُؤْمٌ
فَمِنْهُمْ سَهَاءٌ وَالْأَمَانُ بَعِيدَةٌ وَمِنْهُمْ نِيَامٌ وَالسَّهَادَةُ يُخْذَمُ

شعر

حاصل آمد از زکوة آن نبات خضر را سرمایه آب حیات
و کشف بر وی ظاهر شد؛ که همه جهان مطالعه می کردی. و قدم وی را حاصل شد، چنانکه هر جا که می خواستی می رفتی. و چنان شد که چون در صحرا می گشتی هر اسب توسنی که

(۱) ه، ل: شیخ.

(۲) ه، ش، ق، ج: پل.

(۳) ج: یقاتو.

امکان مطاوعت هیچ آدمی نداشتی بر آن می نشستی و بر کوه و کمر می زدی و بی عثرة و آسیبی می رفتی و بر آب می زدی و بر روی آب می گذشتی، چنانک سُم اسب به آب منغمس نشدی. و گاه بودی که به طریق کودکان بر نی سوار می شدی و از کوه به کوه و درّه به درّه در هوا راه می رفتی.

شعر

مرغان هوای ما چو پرواز کنند چون باز ز دست شاه پرواز کنند
بعد از آن کارش بالا گرفت و معامله ای عالی و مرتبه ای بزرگ یافت و در طرف شام غلبه^۱ و ازدحام تمام و قبول قوی یافت و از جمله خلفا و صاحب تربیت شد و در سال تألیف کتاب به حضور شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، آمد.^{۲*}
دایه تربیتش رُزقه^۳ مرغی چه کند بر سر قافِ طلب همسر عناق گردد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که صاحب المقامات پیره یوسف کاو زنی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود که اولاً طلبی و درد اشواق و دواعی اشتیاق بر دوام داشت و طلب مرشدی می کرد و صحرای این سودا می پیمود و در آن دیار کسی نبود، تا نشان او به محمد نغله دری دادند. پیش او رفت و یک چندی ملازمت او نمود. کارش از او نمی گشود، لیکن چون ریاضت قوی کشیده بود کشفش شده بود و تشنگی طلب در وجود او آتش درد زیادت کرد تا در واقعه [ای] دید که عصایی از آسمان فرو می آمدی و در دست او می آمدی > و بر عصا گویی بودی و در آن گوئی سوراخهای بس بسیار و از هر سوراخی چندین لَوْن از الوان بیرون می آمدی < و پیره یوسف آن عصا را باز بر آسمان می انداختی. از آن عصا آوازی می آمدی که «آنچه مطلوب تست از شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّهُ، حاصل گردد، آن جا رو.»

شعر

گوهرِ کامِ دلت از دلِ دریا بطلب مخزن گنج چو آن جاست از آن جا بطلب

(۱) ل، ق، ج: و در اطراف غلبه و.

* (۲) رک: توضیح (۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ص: رزقه.

(۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

پیره یوسف، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، قدم طلب در راه نهاد. از آن جا متوجه کعبه مطلوب شد و عزیمت حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، کرد.

در آن وقت شیخ زاویه در کلخوران داشت. پیره یوسف بیامد و بدان زاویه کهن فرود آمد. اتفاقاً در آن ساعت شیخ در زاویه نبود. چون پیره یوسف را [۷۱ الف] آتش شورش در جوشش بود، ثبات نتوانست نمود. از زاویه بیرون آمد و هوس شیخ‌زاده جمال‌الدین علی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، کرد و روان شد. شیخ چون در زاویه آمد، فرمود که «چنین جوانی آمده بود، کجا رفت؟» گفتند که «برفت» فرمود که «علی الفور در عقب او کسی برود و او را آورد» و فرمود: «اگر به طوع نیاید به جبرش بیارند.»

شعر

آن شکار ما به کام نفس چون بنهاد گام عاقبت ناکام دست حکم ماش آرد به دام
یکی را بر نشاند تا مستعجل برانند. چون نزدیک رسید چیزی بر چوب کرد و می‌جنبانید. پیره یوسف چون وی را بدید دانست که به طلب او آمده است. بازگردید. چون به حضرت شیخ رسید دست در دست شیخ نهاد و شیخ دست او بگرفت. چراغ کشف او که به مدت سی سال افروخته بود در آفتاب حضور شیخ بی نور شد و بر آن استناره کشف او استنار و پوشیدگی کلی شد.

شعر

دَزه چه سنگ^۱ دارد با وزن کوه قافی نور سها چه باشد در تاب آفتابی
پس شیخ به نظر دلگشای معجز نمای در وی نظر فرمود و به کلمات مشغول شد. مشکوة انوار الهی برگشود و آنچه مطلوب و مقصود او بود روی نمود و درحال بر وی منکشف شد. چون آن گنجش دست داد، در پای مبارک شیخ افتاد و سر در قدم شیخ نهاد.

شعر

دور این گردون به کام ماست چون آنچه می‌جستم ز دوران یافتم
توبه کرد و تلقین گرفت. چون از آن جا به خانه رفت، اهل و عیال خود و فرزندان و شاگردان را دید که حال و ذکر بر همه گردیده بود و هر یکی صاحب وقتی و صاحب مقامی و معامله‌ای شده بلکه روایت معتبر کردند که بعضی مردم از گاوان او ذکر به صریح شنیدند.

شعر

چون نور آفتابی از منظری بتابد هر ذره در هوایش در رقص و شور آید
چون هور رخ نماید^۱ ظلمت کجا بماند آن خانه را که در وی زین شیوه نور آید^۲

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت شیخ، قُدَس سِرُّه، باری به خلخال رفت و آن جا اکابر و اعظم هر یک می خواستند که شیخ را به خانه خود فرو آرند و اگر شیخ به خانه یکی نزول می فرمود > در میان او و دیگران سبب شرارت و نایره حرب می بود. شیخ در مرور به در خانه ای مختصر رسید که صاحبش را بهاء الدّین گازر گفتندی - مردی بود درویش که یمنش از یسار خالی بود و مبنای تعیش او بر حلال بود - <^۳ فرمود: «خانه من این است.» و ناگه از اسب فرو آمد تا در آن خانه نزول فرماید. بهاء الدّین گازر بی سروپا و سراسیمه در خانه دوید و به بشارت گفت:

شعر

«آن سعادت کان به دوران کس نیافت رایگانی نور او بر ما بتافت»
و روانی گلیم پاکی بگسترد و شیخ، قُدَس سِرُّه، خوش بر آن جا بنشست. بهاء الدّین گازر به حلال خود گفت: «در خانه از ما حَضَر چیست؟» گفت: «قدری نان و گوشت و غسل.» حالی آن ما حَضَر در حضور شیخ آورد. شیخ از سر بسط قدری تناول فرمود و به یک نظر به بهاء الدّین گازر نظر لطفی فرمود. حالی برو بگشود و آن کیمیا در قلب او اثر کرد. در پیش حلال گفت: «ای حلال، من آن مرد نیستم که بودم. خود را چیزی دیگر می بینم.» حلالش گفت: «من نیز آن نیستم.» و هر دو را حال مبدّل شد.

شعر

آفتابی پرتوی بر ما فکند گشت این اجزای خاک ما گهر
کیمیایی از سعادت دست داد ریزه های خاک ما را کرد زر
آن گه بعد از مراجعت شیخ، قُدَس سِرُّه، بهاء الدّین را غوغایی و شورش و سودایی در سرافتاد که طاقت آن نمی آورد. شیدا از صحرا به صحرا و کوه به کوه می دوید تا به اردبیل

(۱) چ: خورشید چو رخ نماید.

(۲) ل: این بیت را ندارد.

(۳) ق: مطلب بین > < را ندارد.

آمد و به حضرت شیخ رسید و گفت: «شیخ، از هر مویی که بر من است تسبیحی و ذکر می شنوم.» شیخ فرمود: «به کار باش تا چنان شوی که [۷۱ ب] از این چوب خشک نیز بشنوی.» و اشارت به سقف خانه کرد، چوب ذکر می کرد و بهاء الدین می شنید. > وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ۱ < ؟

شعر

ساز صفا می رسد هم ز چپ و هم ز راست بشنو اگر عاشقی هر دو جهان پر صداست
در ازل این نغمه را عشق همآواز شد در همه اجزای خاک تا به ابد این نواست

حکایت: امیر ملک اشرف چوپان در حضور شیخ صدرالدین، آدامَ الله بَرَکَتَه گفت که با پادشاه سعید ابوسعید و بغداد خاتون و اعظم مملکت به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّه، رسیدیم و حضور شیخ دریافتیم و نوادگان مرحوم امیرچوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، غلبه ای حاضر بودند و من طفل بودم. شیخ از آن میان نظر به من فرمود و مرا پیش خود خواند و بوسه بر پیشانی من داد و به پادشاه ابوسعید گفت: «پادشاه، این طفل را نیکو نگاهدار که دولت در سر این است.» ابوسعید گفت: «بلی درست است، در سر او می نماید.» اکنون من از شیخ آن کرامات پیشین دیدم و این بخشایش یافتم که از جهان هر چه می خواستم و می خواهم میسر می گردد و این دولت و عظمت پادشاه نشانی و شوکت امیرنشینی از نظر او یافتم.

شعر

از چنان پیری چنین بخت جوانی یافتم اندرین دولت^۳ که هر دم کامرانی یافتم

حکایت: آدامَ الله بَرَکَتَه گفت مرحوم امیرحسین جلایری فرزند خود امیرحسن را در حال طفولیت با تاشتمور^۴ - که نیابت مطلق او داشت - به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّه، فرستاد و گفت: «این فرزند طفل مرا بر دامن مبارک شیخ انداز و بگو از برای خدا این طفل را قبول کن.» تاشتمور امیر شیخ حسن را به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّه، آورد و در پای مبارک شیخ

(۱) قرآن، اسراء: ۴۴.

(۲) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ه، ل: و ندرین درگه.

(۴) ل، ش، ق: تاشتمور.

انداخت و گفت: «پدرش امیرحسین التماس می‌کند که شیخ از برای خدا این طفل را قبول فرماید.» شیخ فرمود: «قبول است.» و گفت: «شیخ نشانی بر این طفل فرماید کردن.» شیخ دستارچه و طاقیه‌ای به وی داد.

آن روز شیخ حسن برفت و دیگر روز پدرش امیرحسین به حضرت شیخ آمد. امیر شیخ حسن دست پدر بگرفت و پدر را می‌کشید تا به حضرت شیخ رسانید و گفت: «شیخ، پدر را آوردم.» چون امیر دستبوس شیخ دریافت، گفت: «شیخ عادت ملوک و امرا چنان باشد که چون از کسی توقّع پادشاهی باشد که به پادشاهی رسد، هر یک از امرا فرزندی را به خدمت او نامزد کنند و ملازم او گردانند، تا چون او پادشاه گردد این فرزندان پیش او صاحب احترام گردند که حمایت پدران و اقارب خود کنند. اکنون من نیز شیخ حسن را به حضرت شیخ از برای آن فرستادم تا چون ملحوظ عنایت نظر شیخ گردد، ما را در قیامت و آخرت حمایت کند؛ چه، از دنیوی احتیاجی نیست، بلکه همت و نهمت کلیّی به احوال اخروست که به عنایت شیخ - که پادشاه اخروست - حاصل شود.»

شعر

ما از آن داریم^۱ اندر دامن دستِ امید تا به وقت پایمردی دستگیرها کنی
چون امیر شیخ حسن به نظر لطف شیخ ملحوظ شد و شرف قبول یافت، علوی ربتش <در امارت>^۲ بدان جا رسید که رسید و هیچ آسیب دوران تا آخر^۳ به وی نرسید و از ابنای جنس او کسی به آن کبر سنّ و پیری <در امارت>^۴ نرسید، و در این وقت هرگز نمازی از وی فوت نشد و پیوسته کلمه شهادت ملازم جریان زبان او می‌باشد. و در وقتی که پادشاه ابوسعید او را از سر خشم بگرفت و به روم فرستاد، پیره بابای مراغه‌ای، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در واقعه دید که شیخ، قُدّس سرّه، امیر شیخ حسن را زیر دامن می‌گرفت و به بابا می‌گفتی که «بابا، این را بستان و در کَنَنک خود نگاهدار که ما را با او کارهاست.»

شعر

از کجا گردن‌وایب رسدش بر دامن چو بود پرده جُشنش کنف دامن او

(۱) ه: دادیم.

(۲) ص: ندارد.

(۳) ه، ش، ق، ج: دوران الی یومنا هذا.

(۴) ج: ندارد.

حکایت: پیره عین الدین اهری گفت [۷۲ الف] که پدر من پیره صادق به حضور شیخ، قُدّس سِرُّه، آمد و پیره عیسی را - که پدر منکوحه من است - با خود بیاورد و حال آنک این پیره عیسی در آن وقت کوچک بود و نابالغ. چون دستبوس شیخ، قُدّس سِرُّه، دریافتند اشارت کرد تا عیسی به حضرت شیخ آمد. شیخ سه نوبت آب دهن مبارک در دهان عیسی کرد. عیسی آن شب بخفت. چون بامداد برخاست تمام قرآن یاد داشت و الی یومنا هذا - که سال تألیف است - قرآن از ظهر القلب می خواند، لیکن امّی است و حروف نمی داند، اما اگر چشم بر هم می نهد انگشت بر هر آیتی که می خواهد از مصحف می نهد و اگر چشم باز می کند، نمی داند و نمی تواند نهادن.

شعر

چون روح همه بخشش او محض حیاتست عیسی ز دم عیسوی اش زنده دل آمد

حکایت: پیره یعقوب برادر این ضعیف که از ملازمان حلقه ذکر بود، روایت کرد که شیخ را، قُدّس سِرُّه، باری عبور به گرمرد اتفاق افتاد. در مرور بدان نواحی نظر لطفی به طرف گرمرد فرمود و این بیت بخواند:^۱

شعر

در این دشت توران شکاری می کنم که اندر جهان یادگاری کنم
چون آن نظر اثر کرد و حقّ تعالی آتش جذبات توفیق در نهاد اهل آن بقعه نهاد، بوی مشک از جگر سوخته انسان دماغ ارواح معطر می دارد و چندین هزار عاشق صادق ترک پا و سر کرده و سر از پا ساخته رو به کوی او می آورند.^{۲*}

شعر

می رسند آن عاشقان در روز و شب بی سروپا، جان به کف، دل در طلب

حکایت: مولانا محیی الدین گوید که در دیه سنجبد^۳ خلخال یکی بود پیره شروین نام و او را خلیل نام پسری بود و خلیل را محمد نام پسر بود آگمه و نابینای مادر زاد. چون این اکمه

(۱) ج: + وَ اَنْشَدَ.

(۲*) رک: توضیح (۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ه، ش، ج: سنجبید.

به سن بلوغیت رسید، شبی از شبها شیخ را، قُدَس سِرُّه، به خواب دید که فرمود: «فرزند، محمد بگیر این شربت بخور.» محمد بگرفت و بخورد. چون از خواب درآمد مجموع قرآن یادداشت و محفوظش شده بود. صبح بیامد در مسجد و قرآن آغاز کرد و می خواند و مجموع محفوظ داشت.

شعر

آیت معجزنمایی دارد آن جامی، کزان
جرعهای زان مرده دلها را شود آب حیات
چشم نابینای دل می باشد از کحل عزیز
مردمش در پرده ها آسود تا سود آن نبات

حکایت: مولانا محیی الدین گفت چون شیخ، قُدَس سِرُّه، از سلطانیه می آمد، به خیل قزاقیان رسید. سه روزش آن جا به دعوت بازداشتند. بسیاری گاو و گوسفند بکشتند و دعوت شگرف کردند. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «هیچ کس [دست] به سفره دراز نکنید و چیزی نخورید.» اصحاب نخوردند. چون به پرده لیز رسیدند سه روز چیزی ناخورده و گرسنه، ناگاه خورشیر^۱ نامی از ده سورت دیدند که می دوید و بیامد و عنان اسب شیخ بگرفت و گفت: «از خدا نمی ترسی؟» شیخ فرمود: «بلی می ترسم.» گفت: «زمانی توقف کن و نظر کن به مردی که از پس می آید.» نظر کردند، خلق غلبه بس به انبوه می آمدند.^۲ عنان شیخ بگرفتند و پیش پل پرده لیز فرود آوردند و چندان نعمت بریختند که در وصف نیاید. و به روایت پیره امین الدین گرمودی از پیره امیرشاه هفتاد آدمی از زن و مرد طعامها بر سر گرفتند و بیاوردند. شیخ، قُدَس سِرُّه، نظری مبارک بر ایشان انداخت. به یکبار آن هفتاد کس را، از زن و مرد، تبدیل ذکر بشد و ذکر ایشان بگردید.

شعر

ریزه سفره رازش که دوی دلهاست
خَبِّدَا آنک از آن قَوّت دل یافته است
و در دیه^۳ درویشی بود مُعِیل و تنگدست. یک درخت مِشْمِش داشت که بر آن جا چندی رسیده بود. آن ها را بچید و در چیزی نهاد و گفت «بروم و بز سر راه پرده لیز، باشد که کسی آن جا گذرد و این را بدو دهم، باشد که با من انعامی کند.» چون بر سر راه پرده لیز رسید

(۱) ل: خورشید؛ ق: حورسیر بدون نقطه؛ چ: خوره شیر.

(۲) ل: خلقی بس انبوه می آمدند.

(۳) ق: مطالب بعدی در حکایتی جداگانه آمده است.

غلبه و انبوهی عظیم دید. پرسید: «چه کس است؟» گفتند: «شیخ صفی‌الدین، قُدّس سِرُّه».

شعر

چون مهار دولتش دست سعادت‌ها کشید
بر چنین گنج روانی در جنان جایی رسید
به بندگی شیخ، قُدّس سِرُّه، رسید و دست و پای مبارکش ببوسید و آن را پیش شیخ
نهاد و زبان بگشاد که «خلق از حق تعالی به حاجت شبِ قدر خواهند، من به روز شبِ قدر
دیدم. مراد من بده.» شیخ، قُدّس سِرُّه، به دست مبارک آن مشمش را برداشت و یک دو دانه
بخورد و هر یکی را یکی بداد. بعد از آن فرمود: «چیزی به وی بدهید.» چندان جامه و درم
بدو دادند که وصف نتوان کرد و چندان نعمت و بریان که از کشیدن آن عاجز ماند، گفت:
«شیخ، کسی با من بفرست تا این‌ها را به خانه من آرد تا عیال و اطفالم سیر بخورند.» اشارت
فرمود تا مجموع را پیش خانه او بردند. او باقی عمر از آثار او غنی بود و در رفاهیت زندگانی
کرد.

شعر

روزها بختی شب قدرش، روزی شد، وزان برد بسی مایه قدر
قدرها دید ز دولت چو کشید آن^۱ هما بر سر او سایه قدر

حکایت: مولانا شمس‌الدین روایت می‌کند از پیره احمد سترقی که با پدر خود فقیه
محمد به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتیم با جماعت طالبان. لطف بسیار فرمود. بعد از آن
فقیه محمد گفت: «شیخ، بعضی درویشان و پیران و سرپوشیدگان هستند که به خدمت شیخ
نمی‌توانند آمدن. شیخ از برای ایشان تبرّکی فرماید فرستادن.» شیخ فرمود که «از برای ایشان
تبرّکی ببر که چشمهای کور بینا شود و گوشهای کر شنوا شود.»

شعر

بوی داروی شفاها ببر از باغ حیات که نسیمش نفس معجز عیسی دارد
چون مراجعت کردیم، دیدیم که جمعی از پیران و درویشان و سرپوشیدگان، بلکه
بیشتر آن طایفه همه در کار آمده بودند و صاحب ذوق شده؛ چنانک سرپوشیدگان نیز غلوی
در ذکر می‌کردند و می‌گفتند که «ما چشم کور داشتیم بینا شدیم و گوش کر داشتیم و شنوا

شدیم.»

شعر

از جمالِ عشق و سازِ درد چون بویی دمید چشمهای کور دید و گوشهای کر شنید

حکایت: پیره عبدالله [پسر] پیره عزالدین گفت امیرعلی سفره‌چی گفت در هماشهره موقان بودم. شبی در واقعه دیدم که شیخ استاده بود و کمال محمود که از خلفای شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، بود می‌آمد و کیسه‌ای پر از زر در دست. شیخ چون او را می‌دید در حال دست می‌کرد و آن کیسه زر از دست او می‌ستد و زر اندر دامن خود می‌کرد و کیسه را به دست کمال محمود می‌داد.

بعد از مدتی به خدمت شیخ، قُدّس سرّه، رسید، دید^۲ شیخ در باغ استاده و پیره خلیل و پیره اسحق پیش استاده. چون شرف دستبوس دریافتیم، فرمود: «امیرعلی آن واقعه که در هماشهره دیدی بگو.» گفتیم: «کدام واقعه؟» فرمود: «آنک کمال محمود را دیدی با کیسه‌ای زر که من زر بستدمی.» گفت: «مردم استاده‌اند، چون گویم؟» فرمود: «بگو غمی نیست.» گفتیم: «چه گویم؟ چون شیخ را معلوم است من چه گویم؟ شیخ بفرماید.» پس شیخ، قُدّس سرّه، از اوّل واقعه تا آخر بازگفت. در خود گفتیم «زهی استادی که این است. گوئیا حال استاد با مرید چگونه بود؟»

تا مرا این فکر کردن، باغبان باغ را آب می‌داد. شیخ، قُدّس سرّه، روانی بیل از دست او بستند و آب در گردوی می‌رفت، از آن بریست و در گردوی دیگر انداخت^۳ پس گفت: «بیا» و من پیشش رفتم. فرمود: «حال استاد با مرید این است در حالت قبض و بسط و منع و اعطا.» پس سر اندر قدمش نهادم و گفتیم: «شیخ به جان زینهار.» شیخ فرمود: «تشویش مخور که آبت اندر بستم.» حالتی حال بر من گشاد. ناگهان کشفی به من روی نهاد که با مجاهده سالها ندیده بودم.

شعر

آب دولت شد به جوی من روان — بافتم سرمایه جان و روان

(۱) ه، س، ج: خواجه عبدالله.

(۲) کذا، ظاهراً باید رسیدم و دیدم صحیح باشد.

(۳) ه، ل، ش، ق: «و آب در گردوی دیگر انداخت».

حکایت: پیره جبرئیل پسر پیره محمد تیرآبادی گفت گنگ بودم و لکنت زبان داشتم و قرآن نمی توانستم خواندن. چون عازم سفر شدم و در کوه بزکش مهمی داشتم، چون آن جا رسیدم وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم. شیخ را، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم که بیامد و خَیَو از دهان [۷۳ الف] مبارک در دهان من انداخت. گویا شدم و زبان خود را گویا یافتم و قرآن بر زبان من روان شد.

شعر

آب حیوان می برد رشکی از آن آب دهان کو به معجز آب قرآن کرد ازین گنگی روان

حکایت: ملک العباد حاجی مجیرالدین پیشکینی^۱، زَادَ اللهُ بَرَکَّتَهُ، گفت نوبتی شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، از سفر گشتاسفی مراجعت فرموده بود و نزدیک اقدام <موقان>^۲ نزول فرموده و از جماعت انبوه که در حضرتش می بودند غیر از اخی علی دلوزی و پیره خضر برزینی^۳ کسی دیگر حاضر نبود از جماعت ملازمان، لیکن از اطراف جماعت ترکان در جوش آمدند. من با قریب بیست کس به شرف استسعاد حضور حضرتش رسیدم و سفره تبرک در پیش آوردم و حال آنک در آن وقت از مال و منال دنیوی بحیثیتی ضیق ید داشتم که طالب از من یک درم سوال کرده بود و من در همه خانه خود یک درم نیافته بودم که به وی دهم و با هیچ کس نیز از اهل خانه نبود که بقرض دهند. و من از آن مقدار عاجز و از ثواب آن قدر قاصر بودم.

شعر

شَهِدْتُ صَرْفَ^۴ الدُّمْرِ كَهْلًا وَ نَاشِئًا وَ جَرَّيْتُ حَالِيهِ عَلَى الْفُسْرِ وَالْيُسْرِ
فَلَمْ أَرْبَعْدِ الدِّينِ^۵ خَبِيرًا مِنَ الْغِنَى وَلَمْ أَرْبَعْدِ الْكُفْرِ شَرًّا مِنَ الْفَقْرِ
چون آن سفره در نظر مبارک شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، آوردم - و شیخ را از سفره ترکان کراهی بود - چون در سفره کراهی نیافت، به نظر لطف فرمود: «مرا از سفره ترکان

(۱) ج: مشکینی.

(۲) از زیادات «ص» است.

(۳) ل: بن زینی؛ ج: برزندی.

(۴) ه، ل، ج: شهدت صروف؛ ق: سعادت صروف.

(۵) ه، ق: فلم اربعدالدين؛ ل: فلم اسعدالدين.

برهانیدی. خدایت برکت دهد.» چون این دعا و نظر لطف فرمود، در آن سال حق تعالی ابواب نعمت بر من بگشاد و مِنْ حَيْثُ لَا يُحْتَسِبُ انواع نعمت رونهاد و بعد از آن در رفاهیت بسیار بودم و از نعمت خالی نبودم.

شعر

ریزۀ سفرۀ انعامِ نوالِ نظرش	نعمتِ ظاهری و باطنی ما و من است
ای خوشا آن دل و جانی که ازین نعمت و نان	قوّت و قوت و غذایش مدد جان و تن است

فصل دوم

در کراماتی که از عنف محض شیخ
صَفَى الدِّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت باری شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در این
مقام که مرقد مطهر شیخ است، نشسته بود و به کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در
حضرت او خوشوقت و مجلس روحانی پیوسته.

شعر

در چنان مجلس که قوت روح بردی روح قدس جام صافی یافتی جان صفا در بزم انس
ناگاه علিশاه جوشکابی در آمد - که از اکابر دنیا داران ابنای زمان بود و پادشاه ابوسعید او را
پدر خویش خواندی. شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، او را اعزاز فرمود و قیام نمود. علিশاه چون در آمد،
گستاخ وار شیخ را در کنار گرفت و گفت: «حاضر باش - بزبان تبریزی - گو حَرِيقُ زَاتِهِ.» یعنی
«سخن به صرفه بگو که حریت رسید.» (۷۴) و در گفتن دست بر کتف مبارک شیخ می زد.
شیخ را غیرت سر بر کرد. روی بدو آورد و فرمود که «هی، تو حاضر باش که حریت برسد.»
و بنشستند. علিশاه سخن و احوال اردو آغاز کرد و آن کلمات روحانی به ترهات شیطانی
مبدل شد و شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، در آن غیرت و حدت بود.

شعر

يُتَمَقِّمُ أَخْدَانُ الزَّمَانِ بِسَطْوَةٍ وَ يَفْرِكُ أَذَانَ الْخَطُوبِ الْعَوَارِكِ

چون مجلس به آخر رسید، علিশاه به اردو رفت. و اردو در مرغزار ویلق بود که در ناحیت اردبیل است. آن روز روز چهارشنبه بود. نماز پیشین اتفاقاً غیاث الدین <وزیر>^۱ رشیدی پیش پادشاه ابوسعید احوال علিশاه جوشکابی عرضه داشت که او می گوید «امیر چوپان زنده است و خواهد آمدن و به بغداد خاتون این سخن رسانیده است و مردم دو گروه می شوند.» حکم پادشاه ابوسعید شد که وی را بگیرند. آن روز علিশاه را بگرفتند و روز پنج شنبه همچنان مقید بود و روز آدینه وقت چاشت [۷۳ ب] به قتلش آوردند و دست و پایش جدا کردند و به اطراف فرستادند و دستی که گستاخ وار بر دوش مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، زده بود سیّم روز بر فتراک بسته به اطراف فرستاده شد <و سر در سر آن گستاخی کرد.>^۲

شعر

باد نخوت در دماغش چون فتاد داد سر را از سبکباری به باد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت وقتی که شیخ را عارضه ای بود - که مدّتی مجال بیرون از خانه آمدن نداشت - در این مدّت استاد شمس نجار با برادرش شرف الدّین، زیدت بَرَکَتَهُ، گفت که آب در حوضخانه می توان آوردن - که او^۳ در اقصای خانه ها حوضخانه ساخته بود. و گفت: «میزان مساحت کرده ام و آب بیارم.» و از جویی که قدیمأً بر در خانه ای بود که اکنون حظیره مطهره است می خواست که آب به حوضخانه برد. و حفر جوی بکرد تا جوی چنان بر در خانه شیخ، قُدَس سِرُّه، آورد که چون پای از خانه بیرون نهادندی سنگی مربّع بود که در مرور پای از آستان بیرون بر آن سنگ نهادندی و جوی را تا آن سنگ برسانیدند، و بتر ازو چنان افتاده بود که چون جوی بدین مقام رسید، بسیار عمیق بود؛ به قدر قامتی. اتفاقاً در شیخ، قُدَس سِرُّه، خفتی پیدا شد. و عادت چنان داشتی که چون استراحتی می خواستی بدین مقام می آمدی که اکنون حظیره است و در مقامی که این زمان مرقد منور است استراحتی می فرمودی و <خوش آمدی.>^۴

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) از زیادات «ص» است.

(۳) ه، ق، ج: که خواجه شرف الدّین.

(۴) ص: ندارد.

شعر

آن بـقعه چو روض انس دیدی در روضه قـدس آرمیدی
از برای استراحت به قصد آن جا از خانه بیرون آمد. چون خواست که پای مبارک از
عـتبه در بیرون نهد، آن جوی دید. مجال پای نهادن مضیق بود. آهی بکرد و گفت: «این که
کرده است؟» گفتند «خواجه شرف الدین.» گفت: «این کار در پیش او که نهاده است؟» گفتند
«استاد شمس نجار.» قضاء الله شمس نجار آن جا حاضر بودی. شیخ روی به وی کرد و گفت:
«گیرم که به جوانی او نظر کنم، تو چه کنی؟»^{۱*} استاد شمس چون بشنید، بدانست که بنیاد
عمرش بگردد. برفت و تجهیز خود بساخت و استحلال مردم بخواست. و حالی مرض
ذات الجنبش پیدا شد و تا سه روز نکشید که به آخرت رسید.

شعر

تیر دلوز چو بر پهلو خورد جانش از عمر و جان پهلو کرد
آدام الله بَرَكْتَهُ گفت^۲ که به عیادت او رفتم، گفت: «کار من علی ماجری قضاء الله رفت و
من رفتم، اما از برای خدا در حضرت شیخ شفیع شو تا مرا عفو کند، تا چون از دنیا برآمدم
باری آخرتم باشد و از شیخ استعفا کن تا به عقوبت دنیوی اکتفا فرماید.» از حضرت شیخ،
قُدَس سِرُّهُ، شفاعت عفو کردم. عفو فرمود.

شعر

از چنین تیغ که خوردم، بیقین جان نبرم لیک ترسم که در این واقعه ایمان نبرم

حکایت: مولانا عبدالجبار دولانی^۳ گفت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به سبب اصلاح و
مصالحة قضیه خون ناحقی به دیه کلخوران رفت که در ناحیت هیربهرق (۷۵) اردبیل است.
مدعی خون از رسیدن شیخ، قُدَس سِرُّهُ، خبر یافت. روی بتافت و پیش از رسیدن شیخ به
دیه، روی به کوه نهاد. شیخ چون به دیه رسید گفتند «آن کس روی به کوه نهاد و از دیه بیرون
رفت.» شیخ عنان مبارک به مراجعت بگردانید و فرمود: «چون رفت، رفت.»
بعد از آن هیچ کس او را ندید و نام و نشان وی نشنید و هیچ معلوم نشد که کارش و

* (۱) رک: توضیح (۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۳) ه، ل، ش، ق: مولانا زین الدین عبدالجبار؛ ج: مولانا عبدالجبار.

حالش به چه رسید و مآلش به کجا کشید. اهل و عیال و اطفالش بمردند و خانه‌اش بکلی منقطع شد و آن دیه خراب شد و اِلٰی یَوْمَنا هٰذَا خراب و بایر است و هیچ‌گونه عمارت پذیر نمی‌گردد.

شعر

روی تابیدن ازین رویی که روی عالمیست جز قفا خوردن نباشد از جفای روزگار
 ناوکی کز شصت دست^۱ قادر اندازی رسد کارگر گردد فخاصه در زمان روزگار
 و از آن جا شیخ را، قُدَس سِرُّه، به دیه آلَازِق [۷۴ الف] آوردند. پیره ملکشاه نامی بود و می‌خواست که شیخ به خانه او نزول فرماید. در پیش بود که شیخ را به خانه خویش برد. چون شیخ به دروازه دیه رسید، فرمود: «ابراهیم چکوته را چرا در دیه مجال می‌دهید که می‌آید؟» و حال آنک این ابراهیم چکوته مشهور بود و کسی بود که در افساد و ایقاع میان مردم و تخلیط حال مظلوم پیش ظالم^۲ فتّانی و آیتی بود، و برادری داشت محمد نام که در شگرفی جسم بَسْطَنی داشت، و در آن حالت حاضر بود. چون این سخن را از شیخ بشنود، گفت: «شیخ، چکوته چه کرده است که چکوته چکوته می‌گویی؟» شیخ باز نگریست، پرسید: «این چه کس است؟» گفتند «برادر آن چکوته است.» شیخ بدو گفت: «فرو ریزانش.» درحال این محمود از پائی درافتاد. شیخ چند گامی براند و به خانه پیره ملکشاه نزول فرمود. هنوز ننشسته بود که فریاد مادر محمود برخاست به دأب نَدَب عجایز که «کوه فرو ریخت.» نظر کردند محمود مرده بود و سراپائی آماس کرده و دست و پاها راست استاده و بر خاک افتاده.

شعر

زدل آمد برون ناوک نشستش لاجرم در دل که تیر زهردار مرد باشد در زمان قاتل
 و ابراهیم^۳ چکوته در دیه هیربهرق بانیزق^۴ ساکن می‌بود. از آن معنی منزجر نمی‌شد و همچنان بر عادت خود متمادی می‌بود، تا ناگاه شبی جوانی چند قصد او کردند و کاردی به جگرگاهش فرو بردند و هلاک شد.

(۱) ق: دست شصت.

(۲) ه، ق، ج: ظلمه.

(۳) رک: توضیح (۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ه، ل، ش، ج: بانیزق هیربهرق؛ ق: پیره تاق هیرسرق.

شعر^۱

ای بـنـده شـریر ز الله بـتـرس وز صدمت خشمهای ناگاه بتـرس
دل بر کن ازین تباهکاری زنهار وز خوردن تیغ بر جگرگاه بتـرس

حکایت: ملک العباد جمال الدین ارموی گفت و از جمله مشاهیر است که جمال الدین پسر محمدشاه دزلقی سراوی را خونی به گردن باز آمد، بواسطه تعصبی که با عم زادگان خود داشت. و در جوار زاویه شیخ گریخت و مدعیان خود در حمایت پولاد قیا رفتند. او امیری بود صاحب شکوه و سطوت. ایلچی فرستاد که جمال الدین را از جوار شیخ ببرند و شیخ، قُدّس سرّه، می خواست که در میان ایشان به صلح اصلاحی فرماید. ایلچی مجال تعرض او نداشت که شیخ مجال نمی داد، تا روزی ایلچی در حضرت شیخ - چنانکه عادت ظلمه اتراک است - جمال الدین را در می خواست. شیخ به حدّث به وی نظر فرمود. وی را مجال تَنَطُّق و حرکت منقطع شد، مصراع:^۲

«پای چون دارد کسی، با زور دستی در نبرد»

جاسوس فرو کردند تا او را از آن زاویه ببینند، بگیرند. مجال این ظفر بر جمال الدین نیافتند. تا روزی جمال الدین بر بام خلوت صلاح خادم بود و مردم از او ذاهل. فرصت گوش داشتند و گردبرگرد بام درگرفتند که وی را بگیرند. او خود را از بام خلوت صلاح فرو انداخت. قضاء الله بر در خلوت سنگی بود. بر آن سنگ افتاد و آسیب عظیم به پشتش رسید. او را در ربودند. و در حال از شهر بیرون بردند. چون این حال به شیخ اعلام کردند، سید شرف الدین و سید جمال الدین و اخی علی دلوزی، رَحِمَهُمُ اللهُ، را در عقب بفرستاد. چون ایشان رسیدند جمال الدین متوفی شده بود یا خود ایلچیاننش به قتل آورده بودند یا به آسیب بر سنگ افتادن، کَیْفَ مَا کَانَ به آخرت رسیده بود و استخلاص فوت شده.^۳

شعر

در مرگ فراز آمده تأخیر نباشد با حکم خدا چاره و تدبیر نباشد

(۱) ل: رباعی.

(۲) ص: شعر؛ ش: حکایت.

(۳) ج: استخلاص از دست رفته.

شیخ، قُدَس سِرُّه^۱، از سر غیرت تا ساعتی از پای نشست و گرد حرمسرای می گردید و می گفت، اَنَشَدَ^۲:

شعر

به نفرینت نگویم خیر و شر هیچ خداوندا تو می دانی دگر هیچ
چون زمانی شد، پیره عَزَّالدِّین و محمود سفریچی و جمعی از صوفیان بیامدند. شیخ
به پیره عَزَّالدِّین فرمود که «این مرد - یعنی پولاد قیا - با ما به نفاق است. برو به خلوت بنشین با
طالبان.» پیره عَزَّالدِّین بر حسب اشارت شیخ یک شبانروز [۷۴ب] به خلوت بنشستند. چون
شیخ، قُدَس سِرُّه، غیرت رانده بود و کارگر شده بود، پولاد قیا در سلطانیه نشسته بود. ناگاه
فریاد برآورد که «مرا به تیر زدند.» و در اضطراب و فریاد افتاد.

شعر

هر که با صاحب دلی دل بد کند خاک بر سر هم به دست خود کند
تیر دلدوز جگر انداز را سینه پرکینه ای چون رد کند
و چند وقت در این فریاد و آلم بود و از او جگر پاره ها و احشا فرو می افتاد و
سوراخ سوراخ شد و بوی تنن در اعضای او افتاد، او را از آن جا به یوز آغاج بردند. او آن جا
> در حالتی بمرد هر چه بَتَر^۳، چنانک به غَسَّال پانصد دینار می دادند تا او را بشوید،
نمی ستد و گرد او نمی گردید، < نعوذ بالله من مِیْته السوء. >^۴

شعر

کارزار مرد و کارزار بین در چنین زنهار صد زنهار بین
حال رسوایی و بدحالی نگر زخمهای خواری دشوار بین^۵

حکایت: اَذاَمَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت امیر مبارک را پیوسته با شمس الدِّین محمد، رَحْمَةُ اللهِ
عَلَيْهِ، نواده شیخ زاهد، قُدَس اللهُ رُوحَهُ، به سبب ولایت خانبلای تعصّب می بود و این معنی به

(۱) ج: جمله دعایی را ندارد.

(۲) ه: نظم؛ ل، ق: بیت؛ ش: شعر؛ ج: ندارد.

(۳) ق، ج: < در حالتی هر چه بدتر وفات یافت >.

(۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ل: زخمهای خواری دشوار بین؛ ج: زخمهای کاری و دشوار بین.

تطویل انجامید و نزاع ایشان ممتد شد. امیر مبارک را پادشاه ابوسعید به خراسان فرستاد. در عبور چون به اردبیل رسید به حضرت شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، آمد. شیخ آنچه وظایف نصایح و مواعظ بود می فرمود، از آن جمله آن بود که «با فرزندان شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، سگالش مبارک نباشد که چون دل ایشان متغیّر شود، مشکل باشد.» امیر مبارک گفت: «شیخ دل <تو>^۱ متغیّر شود.»

از این سخن خاطر مبارک شیخ در تغیر غیرت آمد، فرمود که «دل از آن صافتر است که متغیّر شود، لیکن اگر کسی خود را بر شمشیر زند و هلاک کند گناه شمشیر را باشد یا او را؟» مبارک گفت: «نه، او را باشد.» پس فرمود که «دل شمشیر مصقول آبدار الهی است که زنگار تغیر بر او ننشیند، لیکن خود را از او گوش باید داشتن و بر حذر باید بودن و خود را بر تیغ نباید زدن.» و حدّث غیرت نافذ آمده بود.

پس امیر مبارک به صوب خود روانه شد. چون به درگزین^۲ رسید، در عقب حکم پادشاه ابوسعید به سیاست در رسید و آنجاش به قتل آوردند. سرش را برداشتند و بردند و سزای گستاخ سخنی که در حضرت شیخ کرده بود سیاست قتل یافت.

تیغ مصقول است دل در قبضه فرمان حق هر که ترک جان کند خود را زند بر تیغ تیز

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت در زمانی که میان عبدالله توکلی نجیبی و میان توکلی اصیلی تعصّب و عداوت بود، عبدالله ایلجیبی بر توکلی اصیلی آورده بود و توکلی تحصّن به خانه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نموده و در آن جا گریخته، جماعت اهالی شهر در میان آمدند و عبدالله را به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، آوردند. شیخ در آن وقت صاحب فراش بود و کلمات و مواعظ مصلحه آمیز می فرمود تا سرّ جنگ به خیر و صلح و عداوت به مَوَدّت مبدّل گردد. در اثنای سخن شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، عبدالله روی به توکلی آورد و ریش خود در دست گرفت و گفت به توکلی که «پهلوان اگر من تو را چنان نکنم که در خیلها تو بره در گردن بگردی، پس من مرد نباشم.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، چون این سخن بشنید در غیرت رفت و باز نشست و به عبدالله گفت: «هی، تو این توانی کردن، لیکن اولاً اندک اندک مالت بستانند و آخراً با این دست کوچک به قتل آورم.» و دست مبارک برهنه کرد.

(۱) کلمه بین < > فقط در «ق» آمده است.

(۲) چ: درکجین.

دست قدرت آنگهی آرد برون از آستین ساعد غیرت که اندازد سری بر آستین
عاقبت احوال عبدالله به جایی رسید و مآلش به حالی انجامید که از اردو وی را
مصادره کردند و به ضرب و شکنجه هرچه داشت، از مکنّت، از او بستاندند. با وجود آنک
ثروت بسیار داشت چنانک هیچش نماند و مفلس گشت. پس بایزید بکاؤل نامی از اردو
ایلچی آمدند و ناگاه وی را بگرفت و بکشید. اتفاقاً بر دروازه اسفیرس اردبیل موضعی است
که عبدالله [۷۵ الف] در آن موضع روزی سخن نامناسب در حقّ شیخ، قُدّس سِرّه، گفته بود،
چون آن جا رسید عبدالله را به شمشیر فروگرفت و به قتل آورد.
خاک شد مایه ایامش از آن راه گذر سود گستاخ زبانی به زیان برد بسر

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی منکوحه حاجی عزالدین فرخان - که یکی از اهالی
شهر بود - به خدمت والده، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمده بود و در خانه نشسته و او عورتی بود
نوعروس؛ از سرغرور سروری می نمود و به قهقهه می خندید و گستاخ وار دست بر هم می زد
و نشاط می کرد. اتفاقاً در وقت خنده و قهقهه، شیخ، قُدّس سِرّه، در خانه آمد و در صحن
می گذشت. آواز خنده گستاخ وار او بشنید. متغیر شد. و چون حرم شیخ به حضرت شیخ
رسید، پرسید که «آن قهقهه از که بود؟» گفت: «این زن عزالدین فرخان است که نوعروس
است و به دیدن ما آمده است.» شیخ فرمود: «این چنین کسی لال و شلّ اولی تر است.»
چون این زن به خانه رفت لال و شلّ شد و مفلوج گشت و مدّتها و زمانها برآمد که
همچنان زَمِن بود و مُزَمِن شد و چندانک علاج می کردند مفید نمی آمد، تا آخر معلوم کردند
که آن غیرت شیخ بود که کار کرد و او را از کار انداخت. ترک معالجه کردند و تا آخر عمر
همچنان لال و شلّ و بی نطق و حرکت اعضا بماند.

کسی چون بسته لب در خنده نگشاد که خون دل ازو بیورن نیفتاد

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت روزی شیخ، قُدّس سِرّه، در زاویه نشسته بود، شخصی
درآمد و گفت: «شیخ، وجهی چند پیش کرده ابراهیم دارم و او نمانده است.» شیخ فرمود:
«من چه کنم؟» آن شخص گفت: «او مرید تو بود.» > شیخ فرمود: «با آنک او مرید من بود مرا

چه باید کرد؟» آن شخص گفت: «چون او مرید تو بود^۱ وجه تو را باید دادن.» شیخ، قُدّس سِرّه، چون این سخن گستاخ‌وار شنید تغییر غیرت آورد و دست مبارک به محاسن فرو آورد. روز سیم آن شخص در زاویه درگذشت و متوفی شد.

زبان چون نقطه‌ای گوید ز خود بیش زبانی آورد از خویش در پیش

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ را، قُدّس الله رُوحَهُ، جراحتی قوی بر پای مبارک بود که چیزی برآمده بود و ناصورگشته و به جامع رفتن مجال نداشت. به حسب عذر شرعی یک روز جمعه به جامع نرفت. سرخه عوض نامی بود که ملازمت عَتَبَةُ شیخ می‌کردی، با خود فکر کرد که «من امروز موافقت شیخ کنم و به نماز جمعه بروم» و نرفت. و حاجی نخجوانی و عبدالله پسر مولانا عبداللطیف را به خلوت خود خواند و باتفاق به طبخ طعامی مشغول شدند و ترک جمعه کردند. ایشان را در اثنای این طبخ طعام، که شیخ ناگاه در خلوت ایشان رفت. حاجی نخجوانی و عبدالله از راه دیگر بیرون گریختند و در صحرا افتادند و سرخه عوض بماند. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «چرا به نماز جمعه نرفته‌ای؟» گفت: «به موافقت شیخ به جامع نرفتم.» فرمود: «من معذورم در نارفتن؛ که زحمت پای دارم. تو چه عذر داری؟ برو که آواره باشی.»

و حال آنک این سرخه عوض کسی بود که اصلاً و قطعاً از اردبیل بیرون نرفته بود و راه به هیچ جای نمی‌دانست تا به حدّی که نوبتی شیخ او را فرستاده بوده است به دیه بَرُود که در نیم فرسنگی اردبیل است تقریباً و بغایت مشهور و ظاهر، تا خیار آورد. این سرخه عوض برفت و بعد از بسیاری بازآمد و گفت: «رفتم دیه برود آن جا نیست.» و بدانجا ندانسته بود رفتن. و چون شیخ، قُدّس سِرّه، بر سرخه عوض نظر غیرت فرمود، سرخه عوض آواره شد و تابه خطا و ختن^۲ پراکنده شد و از آن جا مجال مراجعت به هیچ‌گونه نداشت و دیگر اردبیل ندید.

شعر

در راه صوابِ ما قدم گر نهند ناچار کشد عاقبتش سر به خطا

(۱) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) چ: چین.

حکایت ۱*: دَامَتْ بَرَكَةُ فرمود فقیه حسین نامی بود از دیه ابوبکر که در قبیجغای است. مردی بود کار کرده و معامله‌ای قوی حاصل شده [۷۵ ب] و از علوم ظاهری و باطنی با خبر و صاحب خبرت. چون حال بر او بگشاد و معاملات عالی به وی روی نهاد، در حالت بی‌اختیاری «سبحان ما اعظم شأنی» آغاز می‌کردی و می‌گفتی، و چندانک منعی می‌کردندی فایده نداشتی و این نگذاشتی. تا شبی در زاویه متبرکه در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، نشست به بود. شیخ کلمات طیبات می‌فرمود، فقیه حسین را آن سُکر و بی‌اختیاری زیادت و غالب شد و همان کلمات به مبالغه می‌گفت و کف بر دهان آورد، چندانک شیخ به نصایح و زواجر منع می‌فرمود مُرتَدِع نمی‌شد.

شیخ فرمود که این مرتبه سلطان العارفین ابویزید بسطامی (۷۶) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، است، اما چون این سخن می‌گفت مریدان و مردمان وی با وی این سخن می‌گفتند که «از تو از این کلمات صادر می‌شود؟» ابویزید فرمود: «آن گاه شما چه می‌کنید؟» گفتند: «هیچ». فرمود که «نه، آنچه وظیفه شرعی است رعایت نمایید و به کارد و انواع اسلحه هر چه توانید کردن، بکنید.» چون باز بایزید را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آن حالت غالب شد، آن جمع انواع سلاح بر وی می‌زدند و او بزرگ می‌شد تا به حدّی که مجموع خانه از او غاص و پر شد و آن همه سلاح که به اندام وی می‌رسید هیچ کاری نمی‌کرد. و چون از آن حال باز آمد و به حال معهود خود رسید و این سخن باز گفت، فرمود: «آن گاه شما چه می‌کردید؟» گفتند «هر چه امکان داشت از اسلحه زدیم، کار نکرد.» فرمود: «معلوم شد اختیار بایزید را نیست و از خود نمی‌گیرد، والا بایزید این است که این جا نشسته است.» و سوزنی طلبد و به دسه خود فرو برد. خون برآمد.

پس شیخ، قُدّس سِرُّه، به فقیه حسین گفت: «این حالت از آن اوست.» فقیه حسین در این سخن غرق گشته بود و همچنان می‌گفت و کف کرده. شیخ، قُدّس سِرُّه، به آذام الله بَرَكَةُ^۲ اشارت فرمود: «ده، او را بزن.» بر حسب اشارت و فرمان، قُدّس سِرُّه، مستی چند بی‌محابا برگردن فقیه حسین زد. قطعاً و اصلاً متأثر نشد و متغیر نگشت. چون شیخ، قُدّس سِرُّه، این معنی ملاحظه فرمود در غیرت رفت و به زانوی مبارک درآمد و فرمود که «هی، تره دوغ خورده‌ای و مستی می‌کنی؟» و دست به محاسن مبارک فرو کرد و گفت: «اشتر بسیاریان را

* (۱) رک : توضیح (۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: به من.

فرو خوابانیده‌ام، اگر اشتر تو نیز خوابانم پرورده شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، نباشم.»

شعر

الْبَحْرُ يَزْنَجُ^۱ نَارًا لَوْ يَمُرُّ عَلَى
أَقْصَى سَوَاحِلِهِ مِنْ سُخْطِهِ شَرُّ^۲
علی الفور که شیخ این حدّث فرمود، فقیه حسین از آن حال بازآمد و حال بر وی
بگردید و آن حالات و مقامات از وی بکلی برفت و از آن معنی محبوب شد و حالش به
بدحالی کشید و مآلش به جایی رسید که به گدایی مشغول شد و در نظر مردم حقیر گشت.
عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به حضرت اَدَامَ اللهُ بَرَكَتُهُ، آمد و باز در کار مُجَدّد شد و
کار می‌کرد و در زمان و بَاَعَاذَنَا اللهُ تَعَالَى مِنْ عَهْدِهِ وَ عَوْدِهِ^۳ وفات یافت و در مزارات^۳ طالبان
مدفون است که در جنب حظیره متبرکه مطهره است.

شعر

هر که بی اندازه خود پای بر جایی نهد دست قهر تربیت از پایگاه اندازدش

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمودی گفت که مرا خالی بود هدیه نام در دیه پرنیق، که
توبه کار بود و دست مبارک شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به توبه گرفته بود، لیکن طریقه تَوَرُّع نداشت و
نظر از نامحرم نگاه نمی داشت. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دو نوبت به وی نصیحت فرمود. امثال
نمود و بر همان طریقه نظر به نامحرم کردن می بود. سیّم بار شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، غیرت فرمود
و گفت: «چون نصیحت قبول نمی کنی و چشم و نظر از نامحرم نگاه نمی داری، برو که ده
سال بعد از چشمها زندگانی کنی.» اثر غیرت شیخ پیدا شد و هدیه نابینا شد و مردم وی را از
دور دست گرفته می آوردند و می بردند. همچنین ده سال در نابینایی زندگانی کرد. چون سال
دهم شد گفت: «اکنون آخر عمر است که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، ده سال گفته بود.» و آن سال
متوفی شد.

شعر [۷۶ الف]

هر که از وی ادب نیاموزد برگ چشمش به ناوکی دوزد

(۱) ه: یرتج؛ ل: یریح؛ ش: یرخ؛ ج: یرنج.

(۲) ه، ج: من عودیه و عهده.

(۳) ج: مزار.

حکایت: پیره احمد برنیقی گفت که در دیه مؤنق گرمرو (۷۷) ابراهیم نامی هست که وقتی صاحب کرامات بود؛ به حیثیتی که دست در کوره آهنگران می کرد و آهن سرخ از آتش بیرون می آورد. و این معنی مکرر شد و از این معنی عظیم عظمی در نهاد خود بنیاد نهاد. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «هی، بنشین و از این معنی اظهار مکن.» نمی شنید و بر آن مُصرّ می بود، تا نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، غیرت فرمود و گفت: «اگر تو را چنان نکنم که به گوساله بانی در دیه ها گردی و قبولت نکنند، پس مرد نباشم.» عاقبت مآل حالش بدان کشید که در دیه های گرمرو می گردید و به گوساله بانی نیز قبولش نمی کردند و حاله التأسف هنوز در آن حالت خواری می گردد.

شعر

در هوای آنک آتش پایمال دست اوست آبرویش رفت و سر بر خاک خواریها نهاد

حکایت^۱*: پیره احمد گفت چون شیخ، قُدَس سِرُّه، به گرمرو آمده بود، در دیه کندوان (۷۸) بر تلی که در دره است چادر زدند و شیخ در آن جا نشست. جماعت اصحاب و موالی غلبه آن جا حاضر شدند و از قوالان عبدل نام نی زنی که مشهور بود به سرگردان زاد و مرسل، و غزلخوان احمد نامی چیزی می گفتند، شیخ را، قُدَس سِرُّه، وقتی شد و در سماع رفت. چون شیخ در سماع و در میدان بود، قوالان آن ساز و غزل بگردانیدند و شیخ را وقت بشورانیدند، مصرع:

«دولت ناسازگاریشان مخالف ساز داد»

شیخ از سر غیرت به قوالان گفت: - و به دست اشارت کرد - که «فرو می رید.» در حال نی از دست عبدل فرو افتاد و شیخ، قُدَس سِرُّه، فرو بنشست و عبدل از پای در افتاد. از آنجاش برداشتند و به خانه بردند. در راه وفات یافت و به خانه نرسید. احمد غزلخوان بعد از سه روز متوفی شد.

شعر

چون موافق زخمه دل را مخالف زد نوا آن کران ضربی به زخم آهنگ جانش کرد راست
و چون شیخ، قُدَس سِرُّه، از آن سماع بنشست، دو جوان، حافظ احمد شاه نام و توکلی

* (۱) رک توضیح (۲۵) در بخش «اختلاف نسخ».

نام، قرآن خواندند. موالی حاضر تحسین کردند. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «چه تحسین می‌کنید؟» گفتند «خوش می‌خوانند و درست و حزین می‌خوانند.» شیخ فرمود: «چه خوش می‌خوانند! که بر قرآن خمر می‌ریزند و خمر خورده‌اند و قرآن ایشان را لعنت می‌کند، رَبُّ تَالِی الْقُرْآنِ وَ الْقُرْآنُ یَلْعَنُهُ.» پس فرمود: «برو که خوار باشید چنانک به قرآن خواری می‌کنید.»

عاقبت چنان شد که حالشان به خواری کشید و مآلشان به مهانت انجامید و در آن حقارت و خواری زندگانی به زاری می‌کردند. حاله التأسف هنوز هستند و قطعاً مجال قرآن خواندن ندارند، که نطق ایشان به قرآن نمی‌گردد، نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ سَوِّ الْعَذَابِ وَ شَرِّ الْعِقَابِ. و بر خود بزبان اعتراف می‌گویند که ما در آن حالت خمر خورده بودیم > که اخجی نامی ترک ما را خمر داده بود <^۱ و <با قرآن در حضور شیخ بی‌ادبی و اهانت کردیم >^۲

شعر

هر که او بر روی عزّت گرد خواری آورد لاجرم بر دست خذلان سیلی حرمان خورد

حکایت^۳: پیره احمد گفت که پدرم عمر زکیان در دیه پرنیق کدخدای بود و به رسم کدخدایی مشغول می‌شدی. روزی در خرمن محمود نامی رفت - که از توبه کاران شیخ، قُدَس الله سِرُّه، بود. به سبب قَلْتُ و کثرت بهره غله میان ایشان نزاع برخاست. پدرم دست بزد و کلاه مزوجه با دستار از سر محمود برگرفت و بر زمین زد. محمود گفت: «تو را به دل شیخ حواله کردم.» آن شب برادرم پیره عوضشاه در خواب دید که شیخ، قُدَس سِرُّه، تیغی بر پدرم می‌زدی. از خواب درآمد. از نهیب شکیش نماند. برخاست و به استعجال برفت تا پدرم را دریابد و پدر در باغی خفته بود. چون به باغ رسید پدر را دید در اضطراب و قلق افتاده و حال بر وی گردیده. پدر گفت: «عوضشاه نمی‌دانم که مرا چه حال افتاده که از حال افتادم.» پیره عوضشاه گفت: «تو را شیخ به تیغ غیرت زد و من در خواب دیدم و مستعجل بدویدم تا تو را اعلام کنم که به سبب محمود که [۷۶ ص] دوش کلاه و دستار از سر او بر زمین زدی و او تو را به دل شیخ حواله کرد، دست غیرت شیخ تیغ قهر راند.»

(۱) ه، ل، ق، چ: مطلب < > بین را ندارد.

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

شَبَّهَهُ وَ السَّيْفُ فِى كَفِّهِ بِالْبَذْرِ إِذَا يَلْقَبُ بِالسَّيْفِ

پس پیره عوضشاه گفت: «چاره این کار و تلافی این بناچار از مرهم لطف شیخ توان کردن.» هم در ساعت در آن شب روان شد و به اردبیل به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسید و از شیخ مدد طلبید و زنهار خواست. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «چون اختیار از دست رفت چه فایده، اما از عقوبت آخرتش عفو کردم و بدانک شیخ مرید را زند، اما تواند دیدن^۱ که کسی دیگرش بزند.» باز درحال پیره عوضشاه مراجعت کرد و چون به خانه رسید، به پدر نرسید؛ که وفات یافته بود.

شعر

سپهری نیست که این ضرب قوی دارد باز که از آن قوَت و بازوی توانا آید

حکایت: پیره احمد گفت که پیره یوسف نام مریدی است. شیخ را، قُدَس الله سِرُّه، در دیه پرینق قدری پنبه کشته بود و آتش می داد. جوانی بود الیاس نام، آب از جوی پیره یوسف ببرید. پیره یوسف به وی گفت: «الیاس، من نیز قَلاَن گذارم و قَلاَنِ ده بر گردن دارم. آب از من میستان.» الیاس نشنید و با پیره یوسف خشونت و خصومت آغاز کرد. پیره یوسف را در جوی آب نهاد و چند نوبت آب دهان بر وی انداخت.

آب خُود بَرَد کَآبِ وی ببرید خون خود ریخت کان خُیو انداخت

پیره یوسف برخاست و هیچ نگفت، بلکه رو به خانه نهاد و حالی الیاس از پای درافتاد و طاقش ببرید و بر خاک می غلطید. خبر به دیه آوردند که الیاس بر خاک یأس افتاده است. برفتند و او را برگرفتند و به دیه آوردند. اقارب وی جمع شدند. الیاس گفت: «پیره یوسف را طلب دارید.» مردم توهم کردند که وی را پیره یوسف زده است. پیره یوسف را طلب کردند. الیاس دست زنهار در دامن پیره یوسف زد و به تأسف فریاد می کرد که «از برای خدا بد کردم. چاره من بیچاره بیر^۲، که چون تو را برنجانیدم و تو پشت بگردانیدی، شیخ را دیدم که بیامد و عصایی بر میان جگرم زد، چنانک از آن کنار دیگرم بیرون رفت.»

پیره یوسف گفت: «من چه کنم؟ به دست من چیست؟ مگر خدایتعالی چاره ای کند.»

(۱) ج: نتواند دید.

(۲) ق: بین.

الیاس روی با جماعت کرد و گفت: «جماعت، همه گواه باشید که مرا ضربت غیرت شیخ زده است و پیره یوسف را هیچ گناهی نیست. به سبب خون من با وی خطایی مکنید.» این سخن بگفت و جگرش پاره پاره درافتاد و حالی جان بداد.

دست فرعون به ظلمی چون به درویشی کشید این ید بیضا عصای موسوی بر وی گشاد

حکایت: پیره حسین یلغوز آغاچی گفت شیخ را، قُدَس سِرُّه، عرب نامی در ملکیت دیه سینان مشارک بود. و این عرب دایم زحمت رعیت ده سینان می دادی و دست ظلم و ستم بر ایشان می گشادی. نوبتی در دیه سینان شیخ، قُدَس سِرُّه، به وی شفاعت کرد که مردم را زحمت ندهد و ظلم نکنند و عرب قبول نمی کرد. شیخ بر سبیل تبرک طاقیه ای بر سر وی نهاد و شفاعت فرمود. فایده نداشت. از آن جا رها کرد و پشت بگردانید و برفت، مصراع:

«چون سرش برگشت از دولت، بگردانید روی»

شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود از سر غیرت: «برو که از چشمها محروم شوی.» یک دو ماه در این برنیامد که عرب را هر دو چشم پوشیده شد و نابینا گشت. فریاد کرد که «مرا به حضرت شیخ برید.» او را به حضرت شیخ آوردند. تضرع و فریاد می کرد. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «اختیار از دست رفت.» و همچنین تا آخر عمر خویش نابینا بود و همچنان کور از جهان بگذشت.

اعتقادی که چون کمال بودش چشم او را به ناوکی بردوخت

حکایت: همچنین پیره حسین گفت از پدر خود محمود شنیدم که باری امیر درویش چون [۷۷ الف] به حوالی اردبیل رسیده بود و بر مردم دیه ها تعدی می کرد و شیخ، قُدَس سِرُّه، به شفاعت فرستاد، قبول نکرد، بلکه ناسزا نیز بگفت. آن کسان بیامدند و آن سخن به شیخ رسانیدند و من در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، بودم. به من نظر کرد و فرمود: «محمود، امیر درویش نیک نمی کند و شفاعت نمی شنود. سزای این بخورد.» همان روز امیر درویش از اسب درافتاد و پایش بشکست.

شعر

در عرصه سرکشی چو اسبی می تاخت سر دست قوی به پای اسبش انداخت
چون آسیب بخورد فریاد برآورد که «مرا همت شیخ زده است. مرا پیش شیخ برید.» به

حضرت شیخ آوردند. شیخ، قُدّس سِرّه، نصیحت فرمود و گفت: «خوش شوی، اما باید دیگر در سرکشی قدم نرنی تا پای در سر نکنی.»^{۱*}

شعر

به بادپای هوا سرگران سواری بود سرش به خاک درآمد به باد شد پایش

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت در وقتی که شیخ، قُدّس اللهُ سِرّه، به مراغه می‌رفت، رئیس دیه تیراب شروین نامی بود، از دست رئیس دیه موشقین شکایت کرد که «از ایشان زحمت قوی می‌برم.» فرمود: «چه باید کردن؟ ایشان را نصیحت کنم تا مِنْ بعد زحمت شما ندهد.» رئیس شروین گفت: «نه، من آن دیه و آن رئیس را به دل تو حواله کردم.» شیخ چون این بشنید فرمود: «آه ظلم کردی.» چون این معنی یافت، رئیس دیه موشقین در آن دو روز درگذشت و پسرش نیز همچنان درگذشت و اهل و عیال و تمامت مردم آن خانه درگذشتند و دیه خراب شد. اکنون از آن تاریخ الی یومنا هذا سی سال بیش باشد که به کُرّات آن دیه را عمارت می‌کردند و خراب می‌شد و عمارت‌پذیر نشد.

شعر

خاک را زآتش غضب بیم است تا چه باشد ضعیفی خاکی

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت که محمّد صدیقان مردی بود کار کرده و رنج برده، چنانکه بعد از شیخ زاهد دعوی سجّاده و ارشاد می‌کردی. در وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به گشتاسفی می‌رفت سبب اجلاس مرشد السالکین حاجی شمس المله والدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در راه موقان در برین درّه به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، نقل کردند که محمّد صدیقان در حق شیخ سخنی گفته است از گستاخ زبانی که «چه تعلق به ارشاد و سجّاده دارد؟»^۲ شیخ، قُدّس سِرّه، غیرت فرمود و شب مراقبه نشسته بود.

چون بعضی از شب بگذشت، ناگاه فرمود که «مسکین جوان بود.» پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی حاضر بودند، سؤال کردند. شیخ فرمود: «مسکین محمّد صدیقان جوان بود.» گفتند: «شیخ حال چگونه بوده است؟» فرمود: «دیدم شمشیری بس عظیم که عرض به

* (۱) رک توضیح (۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ق، ج: داشته باشد.

مقدار عرض گلیمی بزرگ بودی در دست داشتی بر فرق محمد صدیقان نهادمی. از فرق سرش تا به آخر به دوباره می شدی و به دو نیمه بیفتادی.» پیره خلیل و پیره اسحق تاریخ وقت و ساعت و شب به یاد داشتند. بعد از سه روز خبر رسید که هم در آن ساعت و شب محمد صدیقان در گذشته است و شمشیر غیرت کار کرده.

شعر

لِقَبْرِ سُلْطَانِ الْمَشَايخِ هَيْئَةً تَحُولُهَا الدُّنْيَا عَلَى حُرِّ خَدَّهَا
مَخَافَةَ أَنْ تَلْقَى^۱ سُيُوفَ إِنْتِقَامِهِ بِصَفْحَتِهَا^۲ يَوْمًا فَكَيْفَ بِحَدَّهَا^۳

حکایت: خَلَدَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، به طرف گرمروود می رفت. در دیه جمال آباد طالب علمی بود صدرالدین نامی که از طلبه بطله بود که از مدارج و معارج در مهاوی و وهاد^۴ باطل افتاده^۵ بود و طریقه سداد بر خود بسته و راه فساد و افساد بر عقاید خود گشاده.

شعر

شیطان صفت از باطن، در صورت انسانی انسان صفت از ظاهر، در سیرت شیطانی
چون شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، به رودخانه سراورود رسید و به دیه جمال آباد گذر کرد، او برون نیامد و به حضرت شیخ نرسید؛ چه، در انکار زمرة مریدان شیخ در آتش خباثت نفس می جوشید. جماعت با بندگی شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، گفتند که «مولانا صدرالدین به شرف زیارت [۴۴ب] حضرت شیخ نرسید.» فرمود که «او به چاه نجاست نفس خود فرو رفته است. او را بگذارید.» و شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، به صوب خود روانه شد و برفت اتفاقاً طالب علمی توبه کار پسندیده روزگار بدان دیه رسید و در مسجد شب به ذکر «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» تا به وقت صبح مشغول شد.

(۱) ه: مخاطبه ان بلغی.

(۲) ل: بضمجتها.

(۳) ل، ق: تجدها؛ ج: بحدها.

(۴) ق، ش: دهادی.

(۵) ه: در مهادب و دهاد باطل افتاده؛ ل: در مهاذی باطل افتاده؛ ج: در مهاوی و وهاد باطل افتاده

شعر

از زنده دلی چو بخت هشیار شب داشت به یاد دوست بیدار
چون نزدیک روز شد، مولانا صدرالدّین در مسجد آمد. آن طالب علمی ذاکر را دید
که به ذکر مشغول بود. آتش شقاوت^۱ به سرش بر دوید و او را بردوانید و منع و سفاهت کرد
و گفت: «دهان او پر از نجاست اولی». و عنان زبان از مقتل الرجال بین فکّیه نمی گردانید. و نیز
گوشه دستار را ببرید و زجر تمام کرد.

شعر

گوش ابلیس از کجا و آیت ایمان کجا لشکر دیو از کجا و رایت رحمان کجا
مولانا صدرالدّین بعد از آن از مسجد بیرون آمد و به خانه رفت. اتفاقاً شخصی در دیه
وفات یافت. تجهیزش بکردند و او را طلب کردند تا نماز بر او بگذارد. او برخاست و به
متوّضا رفت که تجدید وضو کند. جماعت انتظار می کردند «بسیاری دراز باز کشید»^۲ و
بیرون نمی آمد. چون انتظار از حدّ بگذشت و بیرون نیامد، مردم در رفتند و احتیاط کردند،
که در چاه نجاست افتاده و غرق شده و دهان و حلق و شکم پر گشته و از آن ناپاکی ظاهر و
باطن کشته شده و هلاک گشته.

شعر

باطن و ظاهرش از گفته خود بویی یافت ظاهر و باطنش از کرده خود شد یکرنگ
چون حالش بدین منوال دیدند، متعجب شدند. و کسی نمی توانست فرو رفتن که او
را از آن جا برآرد. عاقبت به چنگال وی را از آن جا برکشیدند و برآوردند و دفن کردند.

شعر

آن کس که به تیغ دل گرفتار شود در مردن و در حیات مردار شود

حکایت: پیره زکریا گفت چون شیخ، قُدّس سرّه، پیره محمود اردیبهی را دید - که از
مجدّان و معتقدان صلب بود - به زراعت خاصه خود نصب کردند که رعایت کند. پیره
محمود کماینیغی محافظت بلیغ می کرد و آن کس را که پیش از آن دست خیانت در کار بود
مجال عذر نبود. پس آن کسان کیدی ساختند و به حيله خواستند که دفع پیره محمود کنند، تا

(۱) ج: شقاوتش.

(۲) ج: «بسیب دیر آمدن او».

چون او باز دارد ایشان با سر بازیچه خود روند. و انواع اکاذیب و مفتریات در حق پیره محمود بر شیخ عرض می کردند. در معرض التفات نمی آمد، تا روزی با اتفاق عورتی را - که از سایلان ابواب بود - از هر باب نوید و به جزوی چیزی فریب دادند و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، فرستادند تا آن زن به بهتان عظیم به صریح گفت که «پیره محمود با من حرکت ناشایسته کرد.» همچنان شیخ التفات ننمود، لیکن پیره محمود از این سخن عظیم منکسر شد و از آن کار و شغل متقاعد شد و کسانی که یُحْيُونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا^۱ به مطلوب خود رسیدند.

تا روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، از زاویه متبرکه بیرون آمد و پیره محمود بر دروازه استاده بود. فرمود: «محمود چرا بر کار نیستی؟ اگر کسی را اشراف بر حال مرید نباشد مرید گرفتار حرام باشد. خاطر ملول مدار که از آن بهتان هیچ اثری بر خاطر من و هیچ گردی بر دامن^۲ تو نشست است. به کار خود باش که آن کس به جزای خود برسد.» و پیره محمود را بر کار فرستاد.

در آن چند روز آن عورت را مرضی طاری شد و از دست و پا مُقَعَد شد و زبانش لال شد و در فنای دیواری در جوار محله مظلّه ای از برای او بساختند و او در آن جا به حال بد بر خاک مذلت بمرد.

شعر

زنهار دروغی بر مردان نبی در پی آن قفا خواری نخوری

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت چون شیخ، قُدَس سِرُّه، پیش امیر چوپان رفت، به حسب ضرورت سبب مصالح عامه مردم [۷۸ الف] و چوپان - چنانکه عادت تَجَبُّرِ امرا باشد - قدری نخوت بدرنگ در زیارت می نمود و دمشق خواجه نیز همچنان و پادشاه ابوسعید را نیز در زیارت توقّف می فرمود. شیخ با مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و با پیره عزالدین و گرده ابراهیم فرمود که «امشب هر یک کاری بکنیم.» روز دیگر فرمود «هر یک آنچه امشب کرده است باز گوئیم.» هر یک گفتند: «با وجود شیخ دیگری را - چه مجال کار و بار و چه

(۱) قرآن، نور: ۱۹.

(۲) ص: او.

محل باشد؟»^۱

شعر

چون ز مشرق نیر اعظم شود آفاق گیر
کی نماید چهره برجیس یا ناهید و تیر
پس شیخ، قُدَّس سِرُّه، گفت که «امشب صحرایی دیدم و در آن جا بسیاری از شمعها؛ که آن
همه از آن چوپانیان و اولاد او می بود و من دست آبی^۲ در دست داشتم و به هر مشتی آب از
آن شمع می نشاندم تا مجموع شموع بنشاندم، مگر یک شمع که آن را بگذاشتم.»
و از آن جا شمع می چند برافروخته شد تا مآل حال بدان انجامید و عاقبت تغیر زمان
بدان رسید که از اولاد چوپان یک شعبه بیش نماند که پای در رکاب امارت می آرند.

شعر

در عشق هزار شاه و خاقان بجوی صد قیصر و قصر ملک دوران بجوی
آن را که به سلطانی کونین رسید زین سلطنت و هزار سلطان بجوی

حکایت: خَلَدَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود نوبتی پیره احمد کشهیری، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ]، از
حضرت شیخ، قُدَّس اللهُ سِرُّه، اجازه مراجعت به خانه خواسته بود. در راه که می رفت به دیه
ویند (۷۹) رسید که از جمله دیه های اردبیل است. چون در دیه رفت، کودکی را دید. از وی
پرسید: «مسجد کجاست؟» آن کودک لال بود و جواب نتوانست گفتن، لیکن بانگی و آوازی
بکرد. پیره احمد گفت: «مگر لالی؟» کودک بسر اشارت کرد که «بلی.» پیره احمد گفت که
«بیا.» آن کودک بیامد. گفت: «زبان بیرون آر.» کودک زبان بیرون آورد. پیره احمد زبان وی
بگرفت و بجنبانید. آن کودک گویا شد و مستعجل به خانه رفت. مادر را آواز داد که «ای مادر،
گوسفند بکش و دعوت بکن که پیر آمد.» مادرش تعجب کرد که «چگونه گویا شدی؟» گفت:
«پیری آمد و مرا گویا گردانید و اکنون در دیه است. او را دعوت کن.»

شعر

چون حواری^۳ از ره خاصیت صحبت که داشت^۴

اکتساب از روح قُدسی روح بخشی کرده بود^۵

(۱) ه، ش، ق، ج: «چه مجال کار و باری».

(۲) ه، ش، ق: دستی آب؛ ل: سبویی آب.

(۳) ش: جواری.

مادرش ترتیب دعوت کرد و جماعت دیه جمع گردانید و حال آنک جماعت به هیچ گونه مرید و معتقد نمی شدند. چون این حال بدیدند، مجموع توبه کردند و بر حرمان از حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، تا اکنون تأسف می خوردند و از سراخلاص مرید شدند و از پیره احمد التماس کردند که ایشان را به حضرت شیخ آورد. > پیره احمد مراجعت کرد از آن جا به حضرت شیخ آمد و آن جماعت را به حضرت شیخ آورد. < آن جماعت از پیره احمد شکرها کردند که سبب اهتداء ما گردید و کودک لالی را گویا گردانید. شیخ، قُدَس سِرُّه، چون این بشنید که پیره احمد اظهار کرامات به لال گویا کردن کرده است؛ تیره شد و با پیره احمد غیرت فرمود و گفت: «آری؟ کرامات می نمایی؟» پیره احمد را تراجع در کار آمد و از آن مرتبه نازل شد و از او دیگر هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از او برفت، با وجود آنک بسی کرامات ظاهر داشت. *۷

شعر

هر کو به مراد خویش چشمی بگشاد آن قدرت دست و گوشمالیش بداد

حکایت^۸: بدرالدین اِزدمسینی - که از دیه های اردبیل است - گفت نوبتی جماعت ما را با جماعت دیه اندراب (۸۰) به سبب زمینی نزاع بود. جماعت دیه اندراب این سخن بر شیخ، قُدَس سِرُّه، عرضه داشتند تا میان ایشان مصالحه فرماید. شیخ، قُدَس سِرُّه، با جماعت اردمسین نصیحت فرمود که «چون حق جوار است این مردم را محافظت کنید و نزاع نکنید.» سخنی نام رئیسی در اردمسین بود، گفت [۷۸ ب] در جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، که «نزاع ایشان می کنند.» شیخ، قُدَس سِرُّه، به سخنی گفت: «این زمین از آن تست؟» گفت: «بلی.» باز گفت: «از آن تست؟» باز گفت: «بلی.» تا سه نوبت، و حال آنک از آن او نبود و دروغ می گفت و می خواست که بر آن جماعت غضب و تعدی کند. شیخ، قُدَس سِرُّه، از این معنی تیره شد. و از غیرت فرمود: «سخنی! چنان شوی که همه مردم از خویش و بیگانه از تو بگریزند.» بعد

(۴) ق: چونکه خواهی راز ره خاصیت صحبت که داشت.

(۵) ل: بیت را ندارد.

(۶) ص، ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۷*) رک: توضیح (۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۸) ل: این حکایت را ندارد.

از مدّتی مجذوم شد و چنان شد که از تن او کسی بدان محلّه توانستی گذشتن و در آن خواری و فزاحت فوت شد.

شعر

از بوی خلاف^۱ اندرون ناپاک آلوده و خوار رفت و رسوا در خاک

حکایت: مولانا محمّد خلخال گفت پدرم مولانا سراج گفت که جماعت اهالی نیی^۲ که دهمی است از ولایت خلخال - گفتند ما شش جفت ترخان نمی توانیم داشتن، یعنی از آن او خاطر و دل برگرفته و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتیم. هنوز این معنی هیچ باز نگفته شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «مولانا از فرزندانِ <ابوبکر صدیق>^۳ قَلان می خواهند، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ. برو در پس دیه زَرَنجین (۸۱) مزرعه ای هست اَوَرَه بیغوله مقامی، آن جا بنشین که اگر همه عالم جمع شوند تو را از آن جا نتوانند آوردن.» و دست مبارک به محاسن فرو کرد و گفت: «اگر چنان نکنم که ایشان به تو بره و انبان از گیلان و موقان تخم بکشند، پس آب بر دست شیخ زاهد، قُدّس اللهُ رُوحَهُ، نریخته باشم.»

آن سال رنجی درافتاد و شصت کدخدای معتبر بمردند و تا هفتصد آدمی از مرد و زن و کودک در آن دیه بمردند و مابقی به گیلان و موقان بیچاره و آواره شدند.

شعر

دل چو از جا برود، کوه بر آرد ز جای توده خاک و غباری به کجا گیرد پای

حکایت: مولانا سراج الدّین، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ]، گفت دزدی را به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آوردند که توبه کند. توبه کرد. شیخ خرّقه ای به وی داد، آن گه به غیرت فرمود که «خرّقه ما یا سر برد، یا سر آرد.» بعد از چندی باز آن دزد با سر بازیچه خود رفت؛ تا شبی می خواست که دزدی کند در پی او کردند که بگیرندش. در آن شب تاریک از بامی فروجست و آن خرّقه شیخ پوشیده بود. دامنش به چوبی باز شد و معلّق در هوا آویخته شد و تا به روز همچنان بماند. چون روز شد همچنان مرده و آویخته دیدند.

(۱) ق: از بوی خلالی.

(۲) ه، ل، ش، ق: نی؛ چ: ینی.

(۳) ه: «شیخ سراج الدّین»؛ ل، ش: ندارد؛ ق: «صدیق»؛ چ: «ابوبکر».

شعر

هر که دست از آستین اعتقاد نویتی در دامن ایشان زَدست
یا کشد در دامن توفیق پای یا گریانش قضا گیرد به دست

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نویتی امیر نامی ترسا از نوکران امیر شیخ حسن جلایری آمده بود و به ولایت ولکجان که از نواحی اردبیل است و رستم و لکجی را بگرفت. حلال او بگریخت و مدد به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آورد. شیخ برنشست و به شفاعت برفت. پیش دیه شرف آباد (۸۶) ملاقات افتاد. آن امیر ترسا آن جا نزول کرد و چادر بزد و در چادر رفت و شیخ، قُدَس سِرُّه، در آفتاب بنشست، و ایشان به شفاعت التفات نمی کردند. چون از حدّ بگذشت به بندگی شیخ گفتم: «چون این سگ ترسا التفات نمی کند، اجازت فرما تا جماعت آلَازِق و کلخوران را بیارم و او را تعریکی تمام نمایم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، نظر فرمود و گفت: «به شفاعت من آمده‌ام، یا تو؟»

شعر

ترس می‌باید به گاه حکم دل از انتقام کو به اندک چیز بیرون ناورد تیغ از نیام
پس مردم در میان افتادند و صلح کردند و محمود آلارقی را به ضمان دادند که «دو روز دیگر- به غیر از آن روز- دو هزار دینار بدهند و رستم را بسپارند.» و همچنان به جمع بیامدند و به دیه کلخوران فرو آمدند. شیخ، قُدَس سِرُّه، بیامد در کلخوران و در خلوت شیخ زاهد، قُدَس رَوْحَه، رفت و در دریست و روزن دل برگشاد.

شعر

نیم شب^۱ تازیانه بر سمند قهر زده اندران میدان و بگرفتش عنان اختیار^۲
و هم در آن روز که او در خلوت بنشست رستخیز دولت شیخ حسن برخاست و او را [۷۹ الف] در اوجان بگرفتند. در دوم روز غلامی از آن توکلی اصیلان بیامد و خبر گرفتن شیخ حسن بیاورد. و در آن روز که روز تسلیم دو هزار دینار و رستم بود، ایلچی ترسا بگریخت و زربماند و رستم ایمن شد. جماعت بر در خلوت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتند که «ای

(۱) ه: نیم‌شبیت؛ ش: نیم سیبت؛ ق: نیم شبیست؛ ج: نیم شب.

(۲) ل: بیت را ندارد

سلطان برون آی که درون تو کار کرد.^{۱*} شیخ روی مبارک با شیخ صدرالدین کرد و فرمود:
«فرزند، این چنین بهتر بود که من کردم یا آن چنانک تو می کردی؟ شما جنگ می کردید و او
ترسا بود. آب به سراب باید بستن <و کار چنین کردن >».^۲

شعر

ما سرابی از سرابی جوی آبی ساختم کاندران غرق است ازین سان قطره های بیشمار
کارزارست آن کسی را کاشکارا می کند با چنین مردان این میدان پنهان کارزار

حکایت: مولانا محیی الدین گفت قاضی رضی خلخالی به بندگی شیخ، قَدَسَ اللهُ
سِرُّهُ، آمد و توبه کرد، و چون از بندگی شیخ برفت، به رباخوارگی برآمد و گدایی آغاز کرد و
به شرب خمر مشغول شد.

شعر

در سابقه شقاوت حکم ازل از دفتر سرنوشت حرفی می خواند
کاینست علوم حیرت^۳ مکتب فهر کز دانش آن عقول سرگردان ماند^۴
این صورت حال او به شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، عرضه داشتند. شیخ در غضب رفت و در
غیرت چیزها گفت که هیچ گوش مشنود. قضاء الله قاضی رضی به جوانی از دنیا درگذشت.
چون نفسش برآمد چادری بر وی پوشانیدند. چون جماعتی چادر از وی بگشادند، دیدند که
انگشتهای او تمام از هم شکاف شکاف شده و خون روان گشته، در شب وی رابشستند و در
تابوت گرفتند تا بامداد جماعت نماز گذارند. بامداد چون جماعت حاضر شدند قاضی رضی
را در تابوت ندیدند و تابوت تهی یافتند. خویشان وی این سرپوشیده داشتند. تا دیگر روز
وی را در تابوت دیدند و تابوت شکاف کرده و جوی خون روان شده و بر زمین استاده.

شعر

آه از آن وقتی که وقت خجلت اندر خجلت است
وای از آن حالی که در وی عبرت اندر عبرت است

* (۱) رک: توضیح (۳۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) مطلب بین < > از زیارات «ص» است.

(۳) ق: غیرت.

(۴) چ: این بیت را ندارد.

عاقبت وی را برداشتند و دفن کردند. چون خاک راست کردند، ناگاه خاک بشکافت و از گور بیرون افتاد، نعوذ بالله تعالی من قبايح الاعمال و فضايح الاحوال.

شعر

بدا آلوده کرداری ز ناپاکی و ناپاکی که ناوکهای حرمانها درون پاکش اندازند^۱
 زهی خواری و دشخواری که خون آلود محتنها به رسوایی و بدحالی برون از خاکش اندازند
 جماعت صوفیان گفتند که «این رسوایی قهر و غیرت شیخ است و تدبیر ستر این فضیحت هم از پیش شیخ توان کردن.»

پس اقربای وی کسی را به حضرت شیخ به شفاعت فرستادند تا وی را به شفاعتی که ببخشد و پرده ستری در او و اقارب او کشد. و تا سه روز که صبح به زیارت وی می رفتند جماعت او را از خاک بیرون انداخته می دیدند و هر روزش خاک می کردند و می پوشانیدند و بامدادش بیرون انداخته می دیدند.

شعر

ای گناه آلودگان، الاعتذار، الاعتذار وای به غفلت خفتگان، الاعتبار، الاعتبار و چون آن کس به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسید و احوال رسانید و استعفا کرد، شیخ فرمود: «بروید و در خاکش نهید.» در حال که شیخ این بگفت در خلخال وی را در خاک نهادند. چهارم بار در خاک بماند و بیرون انداخته نشد، اما چنان شد که از انسان و حیوان کسی را به حوالی زیارت او، مجال گذار از فریاد او نمی بود که هر کس می شنود.^۲

شعر

رسوایی پیدا چو چنان بود بزار تا حالت پوشیده باشد زنهار

حکایت^۳*: مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال یکی بود، وی را پیره علی سوره برّوی می گفتند توبه کار شیخ، قُدّس سرّه. چون به کار مشغول شد کار او بلند شد و احوال او بالا گرفت و مردم بس انبوه به وی جمع شدند، چنانکه در ولایت خلخال از او بالاتر

(۱) ص: این بیت را ندارد.

(۲) ه، ل، ق: زیارت او مجال گذار نمی بود از فریاد و فغانی که از او می شنودند؛ چ: ... فریاد و فغانی که می شنود.

(۳)* رک: توضیح (۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».

کس نبود، نه پیره یوسف و نه غیره.

شعر [۷۹ ب]

قدم مرتبه بر رتبت علیا می‌زد در مقامات دم از عالم بالا می‌زد
نوبتی به بندگی شیخ آمد و بر در خانه شیخ در سماع رفت و گفت «اگر شیخ اجازه
فرماید مجموع گرجیان را همه بر این در خانه آورم.» بعد از آن به مسجد رفتیم. در مسجد نیز
در سماع الفاظ و کلمات عجیب می‌گفت. چون شیخ، قُدّس سِرّه، از مسجد جامع به خانه
آمد قَوّال به داد آوردن و سماع برخاست و پیره علی در سماع رفت و زمانی در سماع بود.
چون سمت سروری او پایدار نبود گستاخ‌وار دست او بر سینه مبارک شیخ، قُدّس سِرّه، آمد
و شیخ در وقتی بود.

شعر

بشکست^۱ گوهر خود را به سنگ^۲ و بدکرد به دست دولت برگشته کرد و با خود کرد
چون بر شیخ وقت و حال بشورانید شیخ تازیانه^۳ غیرت بجنابانید و فرمود: «ده، این
شپش خوار را بدر اندازید.» بگرفتند و بدر انداختند. حال بر او بگردید و عَلم اعتبارش
سرنگون و مرتبه‌اش دیگرگون شد. چون به ولایت خود آمد، اثر ولایتش برفت. زن و
بچه‌اش بمردند و مردم از او اعراض کردند و دیه سوره‌برو را که بدو بخشیده بودند باز
ستدند. از مهاد عزّت بر رماد^۴ مذلت افتاد و رسوای خدا و خلق شد، و مآلش به جایی رسید
که دزدی بکرد و نماز نمی‌گذار و زکوة و صدقه می‌خورد و زکوة و صدقه می‌خواستی و
نمی‌دادش و عاقبت در رسوایی بگذشت.

شعر

دست قدرت تیغ غیرت بر سر و کارش براند بر دلش زد زخم خونین در دل خویشش نشاند
آبرویش آتش غیرت بکلی محو کرد باد قهرش خاک خواری بر رخ عزّت فشانند

(۱) ص: شکستی؛ ج: بشکست.

(۲) ل، ق، ش: + طالع.

(۳) ص: تازینه.

(۴) ج: رداد.

حکایت^۱: مولانا محیی الدین گفت هم در ولایت خلخال پیره محمد نامی بود، اما بینه اش^۲ گفتندی در دیه نیی. در کارش سخت بزرگ و احوالش بلند شده و غلبه بدو جمع آمده از دیه نیی به دیه شویر رحلت کرد. زاویه ای ساخته بود و از برای خود تختی برگرفت و بر آن جا می نشست. آن جا غلبه و انبوهی قوی به وی جمع شد. دعوی می کرد که «هر کس روزی پیش من باشد واصل گردد.»^۳ سید شرف الدین از کهلیه^۴ شهر می آمد به دیه شویر پیش پیره رفت. آن شب آن جا سماعی بکردند. چون سماع بنشست پیره محمد گفت: «شیخ، قُدَس سِرُّه، سه روز دیگر خواهد در گذشتن و سجاده به من سپردن.»

بامداد چون سید شرف الدین متوجّه شیخ شد، پیره محمد نیز با خدمتش بیامد. چون به دستبوس شیخ مشرف شدند، شرف الدین گفت: «شیخ، در ولایت خلخال شخصی گفته است که شیخ را سه روز دیگر عمر مانده است و سجاده به من خواهد سپردن.» شیخ، قُدَس سِرُّه، چون دانست که آن جا از آن کسی که در این رتبت باشد نیست که لایق چنین سخن باشد، فرمود: «چرا خاکش در دهان نکردی؟» سید گفت: «آن شخص این است.» شیخ بفرمود تا او را زجر کردند و بدر کردند. چون از این حضرتش بدر کردند، از لباس صلاحیت و عافیت بدر افتاد و احوالش چنان شد که شرح نتوان داد و از نماز و روزه باز ماند و درویشی فرو مانده و عاجز شد و حالش بدان رسید که قبا پوشید^۵ و از لباس صلحا نیز بظاهر بیرون افتاد.^۶

شعر

دست تأدیش از آن سان سبیلی در کار کرد / کز چنان گستاخ رویی اندر آمد او به روی

حکایت: مولانا محیی الدین گفت هم در ولایت خلخال شخصی بود عوض مند کینی اش می گفتند. مرید شیخ، قُدَس سِرُّه، بود و کار بلند داشت و احوالش چنان بود که وقتی که در سماع رفتی کف بکردی و سه روز و چهار روز و پنج روز مست شدی و بی خبر

(۱) ش: این حکایت را ندارد.

(۲) ه: امانیه؛ ق: امانیه؛ ج: امانیه.

(۳) ه، ج: + > و زاویه ای ساخته بود و از برای خود تختی برگرفته >.

(۴) ه، ج: کیله.

(۵) ق: که جامه فنا پوشید.

(۶) مطلب بین > از اضافات «ص» است.

مانندی و در آن غلبات می بودی.

شعر

پای بر مرتبه‌ای عالی داشت سربه رفعت ز بلندی افراشت
روزی پیش شیخ، قُدّس سِرّه، درآمد و سخت گستاخ وار [۸۰ الف] پای بر سجاده
متبرکه شیخ نهاد. شیخ از آن گستاخی او در غیرت رفت و گفت: «دهی، سگ آری.» سه
نوبت <مکرر کرد>.^۱ چون از آن جا بازگردید و به ولایت خلخال رفت، احوال وی روی به
خرابی نهاد و آن بنیاد معامله اش برافتاد و به حدّی شد که دست از ذکر و نماز بازداشت و
عاقبت کار بد نیز بکرد و بکشتندش.

شعر

زنهار ز زخم دل و از پیکانش فریاد ز خشم و غیرت پنهانش
کان زخم اثر به جان و دل باز دهد وین خشم اثر به طاعت و ایمانش

حکایت: یکی از دراز دستان سرقه و تاراج بود که وی را اسحق بنیانی می گفتند و
شهرتی داشت. اتفاقاً لشکری بر ولایت تول می رفت. اسحق با ایشان برفت و بر تول غالب
شدند و از آن جا روی به بهرالالوان نهادند. و آن موضعی است نزدیک تول و در آن جا
قلعه‌ای. آن را حصار کردند. اسحق رو به قلعه نهاد. جماعت بهرالالوان گفتند «ما از آن
شیخ ایم، قُدّس سِرّه. مدد کند.» اسحق چیزی در حقّ شیخ نگفت. ناگاه از اندرون قلعه تیری
بیامد و بر دهان اسحق افتاد <و علی الفور بمرد>.^۲

شعر

آن دهان کو غیبت آن قدوه انسان کند لاجرم پیکان غیرتها برو زین سان کند

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال پیره جبرئیل نامی بود از جمله
مریدان شیخ، قُدّس سِرّه، و خلیفه و معتبر شد. چون مدّتی برآمد ترکان به وی ارادات
آوردند و مرید او شدند، مگر زنی ترکی را بدید^۳، متعلّق او شد و با او یکی شد. در آن شب

(۱) چ: ندارد.

(۲) ه، ش، ق: <و معامعا بمرد>؛ چ: ندارد.

(۳) چ: زنی را دید.

که اتفاق ملاقات ایشان بود چون نزدیک او آمد شیخ را دید، قُدّس سِرّه، که به وی گفت: «فروریزاش.» پس شد و تمام مو و ریشش فرو افتاد. بعد از آن جماعتی پیامدند و او را به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آوردند. شیخ گفت: «بالا به گور، غم نیست که آتش بر پشمت افتاد.»^۱

شعر

چون پنبه^۲ او^۱ به قهر و غیرت بنهاد
پس لاجرمش قضیه بر پشم فتاد

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال ملک نامی بود و ملک خلخال بود. به دست شیخ، قُدّس سِرّه، توبه کرد و کلاه بر سر نهاد. مدّتی در این بگذشت. ناگاه خذلانش روی نمود و پشت بر توبه کرد و کلاه از سر نهاد و به شراب خوردن بنشست. ناگاه صفت شیخ را دید که بر او تاختن کرد. دیوانه شد و از دیوار به دیوار می‌دوید و شمشیر می‌کشید. بگرفتندش و زنجیرش بر دست و پای نهادند. روزی ده پانزده در این بود. پس بمرد.

شعر

هر که زین دیوانگی معلول شد
در مذلّت لاجرم مفلول شد
و آنک عزّت را بدان خواری بداد
جان بدین سهلی به دشخواری بداد

حکایت: هم مولانا محیی الدّین گفت در دیه نیی از ولایت خلخال، عمر بن اسمعیل را عفان نام پسری بود. روزی این عفان به تعدّی جفت مرا از زمین بیرون کرد و گفت: «زمین از آن من است.» مولانا محیی الدّین گفت استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، آوردم و گفتم: «شیخ تو دانی.» عفان گفت: «زمین مسلمانان می‌برند، که تو را به شیخ سپردم!» دوّم روز برادر عفان رابا وی جنگی برآمد. کاردی بزد و او را بکشت.

شعر

به نوک کارد زدل کرد کینه‌اش برون
که نیش بساید بهر دوی غور درون

(۱) ل: که بر پشت افتاد.

(۲) ه، ل، ق: پنبه برو.

حکایت: پیره مؤمن بیگ گفت نوبتی پادشاه ابوسعید در مرغزار وُلِّق بود از اعمال اردبیل. اشارت کرد به چینک نامی که از امرای قفچاق بود که در خانلی می نشستند که «به خدمت شیخ، قُدّس سِرُّه، برو و از برای من یک بریان بیار.» چینک بیامد و سخن پادشاه ابوسعید برسانید. بعد از آن شیخ به چینک گفت: «تو را یورت خانلی بجا می باید گذاشتن، که آن مقام شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحَه، است [۸۰ ب] و اگر نه، زیان کنی.» چینک گفت: «شیخ تواند کسی را بکشد؟» شیخ، قُدّس سِرُّه، نظر کرد، ترکی را دید که در آستان استاده بود و شمشیری در میان بسته. فرمود: «اگر آن ترک آن شمشیر را از غلاف برکشد، شخصی برود و خود را بر آن شمشیر زند، آزرده و مجروح شود یا نه؟ مَثَل پیر و گستاخی با وی همچنان است.»

شعر

تَیغ بَرانست دل در قبضه فرمان او هر که جان خویش خواهد، گو مزن خود را برو
چینک برخاست و برفت. شیخ اشارت فرمود به خادم که «زود یک بریان در رسان^۱ و پیش پادشاه ابوسعید برو و بیواسطه در نظر او نه.» خادم اشارت به جای آورد. چون آن سفره در نظر پادشاه ابوسعید آورد وقت چاشت بود و پادشاه مشتهی. چینک از شیخ شکایت آغاز کرد. پادشاه بانگ بر او زد و گفت: «خاموش، که شیخ سفره سخت بوقت فرستاد، که اگر تو می آوردی من خفته می بودم و طعام خراب شدی.» چون دو روز بگذشت، چینک که در حضرت شیخ سخن گستاخ گفته بود سوراخ سوراخ شد و بمرد.

شعر

تَیغ پنهان آشکارا کار کرد حال زاری بـ درون آزار کرد
از سعادَت گشته برگشته روز خویشتن را کشته مردار کرد

حکایت^۲*: مولانا شمس الدّین اقمیونی گفت که از پیره علی آزادی شنیدم که در زمان شیخ، قُدّس سِرُّه، شخصی بود پیره اسمعیل نام، در ارسبار[ان]^۳ می نشست و منکر شیخ می بودی و خود توبه و تلقین می دادی.

(۱) ص: روز دیگر بریان در رسان.

(۲)* رک: توضیح (۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ص: ارسن بار؛ ق: ارسن مار.

شعر

ابر گهر بار نیسانی، شمردی پارگین
لعل جوهر دار کانی، داشتی خرمهره را
روزی به صحبت وی رفتم. مرا اعزاز کرد و به خُبث خاندان شیخ، قُدّس سِرّه،
مشغول شد. چون شب شد شیخ را، قُدّس الله سِرّه، در خواب دیدم، فرمود: «باید که دیگر
پیش آن غول نروی.» در پای شیخ افتادم و قبول کردم که دیگر نروم. نیامدم و هفته‌ای نرفتم.
روزی در خیل ما او را دعوت کردند. مرا طلب کرد و پیش خود خواند و بسیار بنواخت. چون
از آن جا برفت، هر شبی که در خلوت به کار بودمی، صفت وی دیدمی که بیامدی، من از سر
اشارت شیخ فریاد برآوردمی. و شبی بسیار زاری بکردم و شیخ را، قُدّس سِرّه، به استعانت
بخواندم. همان شب در واقعه دیدم که باز سپیدی در خلوت من پریدی. چون نگاه کردم
شیخ بودی.

شعر

ز خواب دولت بیدار من بساز آمد
به آشیانه بنجشک^۱ شاهباز آمد
پس نعره‌ای بزدی و در سماع رفتی و از خلوت بدر رفتی و روی از غیرت به خانه وی
نهادی و چون نزدیک خانه او شدی بدست مبارک حمله به خانه او بکردی و باز آن جا غایب
شدی. آن گاه بعد از آن به دو روز خبر آمد که پیره اسمعیل از ناگاه متوفی شد > و هنوز یک
هفته بر سر نگذشت که خان و مانش برگشت و خراب شد و کار و بارش به باد برآمد. <^۲

شعر

خاکساری آن چنان بر باد بنیادی نهاد
لاجرم شد روز غیرت خاک بنیادش به باد

حکایت: مولانا شمس الدّین گفت که مولانا محیی الدّین گفت در ایّام علم در مدرسه
غزیه^۳ به تبریز بودم. و اوقات طرفی نهار به ذکر مشغول می‌بودم. جمعی از طلبه منع
می‌کردند، تا غایتی که زبان به شیخ، قُدّس سِرّه، دراز می‌کردند. همچنان سعد الدّین نعمان،
جمال الدّین ساوجی، شرف الدّین ساوجی و من از این معنی ضحرت تمام می‌یافتیم. شبی در
واقعه دیدم که شیخ، قُدّس سِرّه، بیامد و گفت: «تشویق مکن که هر که تو را منع می‌کند از ذکر

(۱) ه، ق: گنجشک.

(۲) ل: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ل: غزیه.

خدایتعالی گفتن، او را پاره پاره بکنم.» و به دست مبارک اشارت کرد. هنوز اندک مدّتی برنیامد که آن کسان همه به جوانی وفات یافتند.

شعر

ز ابتدا کرد این خبر مرفوع بر ذی الحال و حال آنک بی تمیز را شرطست دادن زین جزا
نفی این اثبات چون از جمله فعل بد است پس به دست قهر باید حرف گیران را مزا

حکایت: مولانا شمس الدّین اقمیونی^۱ از پیره بابا عمروجانی روایت کرد که > در حضرت شیخ، قُدّس سرّهُ، نشسته بودند. فقیه محمّد سترقی با شیخ >^۲ گفت که «پیره بابا ملول است؛ از جهت آنک رئیسی در دیه ایشان وقتها با پدرش تعصّب می کند و ایشان را ملول می دارد.» شیخ دست مبارک به محاسن فرو کرد و گفت: «تشویش مکنید که امید هست که مِنْ بعد او را تَکَمّن و قدرت نباشد که تعصّب کند و طالبان را ملول دارد.» چون از آن جا مراجعت کردیم مجموع کدخدایان و هواداران از وی معرض شدند، چنانک دیگر هرگز تعصّب نتوانست کردن و ملالتی به ما نرسید و قوّت و قدرتش برفت.

شعر

مرغی که خلاف رأی ما پر بزند بال و پرواز ازو بستانیم

حکایت: روایت کردند از مولانا نظام الدّین حافظ پسر ادیب سراوی که در اردبیل خلیل نام جوانی بود پسر ترک احمد. روزی عندالفروب با مولانا نظام الدّین نزاعی می کرد. بواسطه آن زبان به شیخ، قُدّس سرّهُ، دراز کرد و ناسزا بگفت. مولانا نظام الدّین از آن جا نماز شامی به حضرت شیخ آمد و نماز گذارد. بعد از فراغ، شیخ باز نشست و به پیره اسحق خیاط گفت: «فردا خلیل را پیش نوکران شحنة بر تا تأدیبی بکنند.» باز با پیره خلیل العزی گفت: «با مردم گردون داران بگو تا فردا بر گردوش^۳ بندند و چوبی چنندش برنند.» باز رنگ مبارک متغیّر کرد و دست به محاسن فرو کرد و گفت: «او را بگذارید که من دانم و او.» چون آن شب بگذشت، بامداد علی الصباح خبر آوردند که خلیل را درد شکم گرفته

(۱) ج: لفظ «اقمیونی» را ندارد.

(۲) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل، ق: برگردنش.

است و به حالت مرگ افتاده است. پدرش جمعی را از خدام پیش شیخ برد به شفاعت. شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود که «او خود را بر شمشیر زده است و این زمان اختیاری نمانده. تیر چو از کمان بدر آید واپس نتوان آورد.» و در همان روز درگذشت.

شعر

دست قدراندازی از ترکش تقدیری بر قلب نیندازد هرگز بخطای تیری

حکایت ۱*: مولانا شمس الدین روایت می کند از مولانا شمس الدین محمد پسر مولانا کمال الدین احمد که در آن زمان که شیخ، قُدّس سِرُّه، به تبریز آمده بود و در خانقاه رشیدیّه (۸۴) > وی در صحبت مولانا شمس الدین محمد کرده شیخ به خدمت شیخ، قُدّس الله رُوحه، رفت < ۲ جمعی از خدام شیخ پیامدند ۳ و در خدمت شیخ عرصه داشتند که «کارهای ما جمله تمام شد موقوف یک نشان است از آن مولانا شمس الدین یزدی، و او به سبب حمایت و تعصب قاضی بهاء الدین نشان نمی کند.» رنگ مبارک شیخ، قُدّس سِرُّه، متغیر شد و دست به محاسن فرو کرد و گفت، مصراع ۴:

«آن را که براندازی با ماش دراندازی»

بعد از آن بسیاری نگذشت که ناگاه خبر آمد که از ناگاه درگذشت.

شعر

زهی قانون تدبیری که در ضبط امور خود ز ضمن راز دل بارز کند مضمون حشو کین ۵
نیندیشد ز توفیقی ۶ که در سر جمله عمرش به نوک خامه قهری کشد حرف اجل ۷ ترقین

حکایت: هم مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا شمس الدین مذکور و او از مولانا شمس الدین قاضی عبید هشترو دی و برادرش مولانا نصیر الدین که در آن ایام که

* (۱) رک: توضیح (۴۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ج: جمعی خدمت شیخ پیامدند.

(۴) ق، ج: ندارد.

(۵) ل: مشرکین؛ ش، ق: حشرکین.

(۶) ل: توفیقی.

(۷) ل: تلقین.

ایشان در تبریز در مدرسه غزیه به تحصیل علم مشغول بودند، مدرسه را مرمتی می‌کردند، فعله‌ای را بیاوردند تا آن جا کار کند، حال آنک آن فعله صوفی و مرید شیخ بود، قَدّس الله سرّه. کار می‌کرد و ذکر می‌گفت.

شعر

جان و جهان عاشقان یاد پیام او بود روح و روان بیدلان زنده به نام او بود
طالب علمی کافی نامی ارموی در آن جا بود و از ذکر گفتن او ملول شد. با معماران
کار به انکار گفت که «چرا ارمنی نیاوردی به این کار و صوفی آوردی، که ذکر می‌گوید و مرا از
مطالعه باز می‌دارد.» و ناسزائی در حق شیخ بگفت. صوفی مسکین بنالید و او را در سپرد و
گفت: «خداوند! اگر شیخ مرا [۸۱ ب] به حضرت تو قدری هست، این شخص را جزا بده که
در حق شیخ من بد می‌گوید.» و به دل شیخ حواله کرد. در همان روز حق تعالی به آن شخص
رنجی بداد و زبانش آماه^۱ کرد. در آن مدرسه غزیه می‌نالید و فریاد می‌کرد و در روی بازار
مردم ناله و فریادش می‌شنیدند. بعد از دو روز در آن نالش بمرد.

شعر

به ذات‌الصدر چون گشتش دماغ آشفته مصروعی
شد از بیهوده گفتاری ورم طاری زبانش را
مؤثر چون نشد رادع به ناچار از طبیب دل

دوا شد نیش الماسی جراحات‌اللسانش را

حکایت^۲: مولانا شمس‌الدین از پیره عیسی کنبدانی روایت کرد که در وقتی که شیخ،
قَدّس الله سرّه، عظیم ضعیف بود، به زیارت می‌رفتم. جماعت خادمان گفتند که وجود
مبارک شیخ خسته است، باید که به ادب روید. من در رفتم و آهسته بوسه بر پای مبارک شیخ
دادم و باز پس آمدم. شخصی دیگر با من بود. گستاخ رفت و دست شیخ بوسه داد و گستاخ
بگرفت و بکشید. شیخ از وقتی که داشت باز آمد و از غیرت گفت: «بالا به گور! چه رفته بود
که دست مرا بکشیدی؟» چون مراجعت کردیم یکی چوبی بر سر آن شخص بزد و بشکست
و چهارم روز به گورش بردند.

(۱) ل: آمارس.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

سرازمین مهلك برون نارد به جز پای ادب لاجرم زین دست بی اندازه بردن سر نبرد

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت چند اردبیلی به گيله شهر می رفتند. چون نزدیک لورانیان - <که طایفه و دیهی باشد>^۱ - رسیدند نزدیک گيله شهر یکی از ایشان در پیش آمد و از ایشان چیزی می خواست که بستاند. در اثنای این کلمات آن لورانی گفت به این جمع اردبیلیان که «شما از من نمی ترسید؟» اردبیلیان گفتند که «از متعلقان شیخ ایم.» لورانی دست کرد و شمشیر از نیام برکشید و به زبان شقاوت گفت: «به شیخ خود بگویند که تو از این شمشیر من ترسی؟» اتفاقاً دشمنان او هم در آن روز کمین آوردند. چون روی به وی نمودند. از نهیب ایشان بگریخت. خندقی در پیش آمد. اسب را می خواست که از آن خندق بجهاند. اسبش در خندق افتاد. دشمنانش در رسیدند و آن شمشیر او را برکشیدند و گردنش بدان شمشیر بزدند.

شعر

آن سبکسر دست چون با تیغ در انکار کرد تیغ او هم از سر انکار او این کار کرد

حکایت^۲: هم پیره عبدالله گفت اخى حنفیه در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بود شیخ را پای مبارک درد می کرد و پای کشیده بود. اخى حنفیه با خود گفت. «مردم نشسته اند و شیخ پای کشیده است، مناسب نیست.» در حال شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «حنفیه، از این فکری می کنی؟ مرا پای درد می کند^۳، از آن سبب کشیده ام. اما خدایتعالی تو را پای درد بدهد.» در ساعت درد پای بر اخى حنفیه پیدا شد و تا آخر عمر او را آن درد پای بود. اگر کسی گفتی علاج پای بکن، به جواب می گفتی که این درد را علاجی نیست، که به دعای شیخ شده است.

شعر

پای بی اندازه در ترک ادب خویش را زین شیوه اندازد به درد

(۱) مطلب بین < > را ندارد.

* (۲) رک: توضیح (۴۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل: مرا درد پایی بود.

چون تبر بر پای خود هم خود زدم پس پشیمانی ز پس سودی نکرد

حکایت^{۱*}: پیره محمّد گفت در شهر سراو شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، را به دعوت بردند به خانه ضیاء الدّین. قَوْلان چیزی گفتند. سماع برخاست و شیخ، قُدّسَ سِرَّهُ، در سماع رفت. قلندری از آن میان در میدان رفت و شیخ را از وقت بازآورد. شیخ بنشست و در کلمات آمد. در اثنای کلمات فرمود: «این میدان مردان است > آخر پا بازی نیست. <^۲ چون مجلس به آخر رسید و جماعت برخاستند، قلندر نمی توانست برخاستن. نظر کردند یک پای او از پس چسبیده^۳ بود و همچنان خشک گشته، و تا زنده بود همچنان بود.

شعر

جایی که سرش نمی رسید او پایی در ترک ادب نهاد و پا در سر کرد

حکایت: پیره محمّد گفت در دیه اغون اسمعیل نام [۸۲ الف] طالب علمی^۴ بود. کاه برگی برانداخت و گفت: «شیخ تو از بهر من همچنین است.» برادرش در وی نظر کرد و گفت: «اگر شیخ من بر حق باشد تو را به رنجی مبتلا کند که هیچش علاجی نباشد.» هفت روز برآمد. جذام بر وی طاری شد و مجذوبه گشت.

شعر

علّت اندرون معلولش ظاهراً شد به حال او ظاهر

حکایت: پیره احمد گفت شخصی در دیه الفر^۵ از زیان شیخ، قَدّسَ اللهُ سِرَّهُ، روایتی کرد که شیخ را از آن خبر نبود. این خبر به شیخ، قَدّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسید. فرمود: «مرا از این خبر نیست. پاره پاره اش کنند.» یک ماه برنیامده بود که تولیان او را پاره پاره کردند. > و به روایتی آن کس خطیب دیه الوجه بود. <^۶

* (۱) رک توضیح (۴۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل: مطلب بین < > را ندارد؛ ج: > آخر پای بازی نیست <.

(۳) چ: چسبیده.

(۴) ه، ش، ق، ج: طالب تایی.

(۵) ق: الغزا.

(۶) ل: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

پاره‌کار است بر مردان راست در کژی قول دروغی یافتن
نادرستی بر درستان بستن است خویشتن را پاره‌پاره یافتن

حکایت: روایت است که در میان دیه آل‌أرق و کزگان (۸۴) - که از ولایات^۱ اردبیل اند - قضیه‌خونی واقع بود. جماعت آل‌ارقیان به بندگی شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدند که «خون را با جماعت کرکان شفاعت و صلحی فرمای.» رئیس کزگان محمود نامی بود، به حضرت شیخ آمد. شیخ بدو اشارت فرمود «این کار را تمام کن.» قبول کرد و گفت: «هر چه فرمایی.» بعد از آن شیخ خواجه محیی‌الدین را، طَیِّبَ الله رَمْسَهُ، پیش آن محمود فرستاد تا آن قضیه‌خون را به اصلاح آورد. محمود روی بگردانید و پنهان شد و گفت به بهانه که «شیخ نیامده است.» و شیخ در خلوت بود. چون این سخن بشنود فرمود: «محمود! با من زبانی و با دیگران زبانی؟ با من زبانی و با دیگران زبانی؟» و مکرر کرد. قضاء الله محمود را زبان از دهان برون افتاد، چندانکه معالجه می‌کردند فایده نداشت و همچنان بماند و سال تمام نشد که در آن حال متوفی شد >فَفاکَ مَا لَمْ یُقَرَّعَ فَفاکَ.<^۲

شعر

یَمُوتُ الْفَتَى مِنْ عَثْرَةِ بِلْسَانِهِ وَ لَيْسَ يَمُوتُ الْمَرْءُ مِنْ عَثْرَةِ الرَّجُلِ
فَعَثْرَتُهُ مِنْ فِيهِ تُرْمَى بِرَأْسِهِ وَ عَثْرَتُهُ فِي الرَّجُلِ يُبْزَى عَلَى مَهْلٍ

حکایت: ملک قباد گفت که امیر پوره‌چار پدرم را ملک محمد بگرفت و به قراباغ می‌برد. چون به زاویه متبرکه شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم، شفاعت کرد که ملک محمد را رها کن. پوره‌چار قبول نکرد و پدرم را رها نکرد. شیخ فرمود: «اگر تو دیگر امیری بکنی ما را از درویشان نصیب نباشد.» حالی که به اردو رسیدیم، پوره‌چار را بگرفتند و در زندان انداختند و در شکنجه کشیدند. بعد از آن دیگر امیر نشد و امیری نکرد.

(۱) چ: ولایت.

(۲) ه، چ: >فَفاکَ مَا یُقَرَّعَ فَفاکَ< ل: ندارد.

(۳) ل: عثرة.

شعر

بِبادِ نَخوتِ در دِماغِ اِعتِبار گرد و خاکِ اِعتِبارش شد به باد

حکایت: ملک قباد گوید کیخسرو نامی بود مستوفی ولایت گرمرو. از وزیر بگریخت به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفت و توبه کرد. بعد از آن باز توبه را بشکست و به عوانی مشغول شد. اتفاقاً عزم اردو داشت و در رفتن به زاویه رسید. چون شیخ، قُدَس سِرُّه، او را در لباس تایان ندید در لباس عوانان دید، غیرت نمود و فرمود: «ای شوم! توبه شکستی؟ چنان می‌روی که جگر بندت فرو افتد.» سهل مدتی برآمد به زندگی جگر بندش فرو افتاد و در آن متوفی شد.

شعر

عَضو عَضوش از جِگَرِ بِنْدی گِشاد زخمِ الماسی که بر دل خورده بود
جان به جرمِ بیخودی بر باد داد زانکِ بیدادی به خود خو کرده بود

حکایت: از مشاهیر قضایاست که پیره عوض جو هندیزی گرمرو دی مردی بود کارکرده و رنج برده، لیکن سودای نخوت دماغش آشفته گردانید و دعوی صاحب‌دلی آغاز کرد و گفت «ارشاد از آن من است.» و خلقی بر خود جمع کرد. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسد و نظر شیخ بر وی آمد، فرمود: «عوض بنشین که من اشتر بسیار کس خوابانیده‌ام اشتر تو را نیز بخوابانم.»

جمعی که حاضر بودند نظر کردند، دیدند که رنگ رویش بگردید. گفتند «عوض تو را چه بود؟» گفت: «مثل من همچنان است که درختی که در خزان رسیده باشد و بادی عظیم بدمد بر آن درخت [۸۲ب] و هیچ اثر برگ و بار نماند.» بعد از آن در مذلت و خواری افتاد و در نظر خلق حقیر شد و در آثار ضَرِیْبَتِ عَلَیْهِمُ الذَّلَّةُ وَ الْمَسْكَنَةُ^۱ انگشت نمای مردم شد.

شعر

بِه سَـری^۲ نَازِیاَنه قَهـرش ای بسا باد سر که رفت به خاک

(۱) قرآن، بقره: ۶۱.

(۲) ل، ق: به سر.

حکایت: پیره توران گوید که جبرئیل نامی در نودیه (۸۵) بود. برفت به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، و واقعه می گفت. سخن بگردانید و در سخن تخلیط می کرد. شیخ در غیرت رفت و گفت: «برو که ریششت فرو ریزاد.» در حال ریشش فرو ریخت.

شعر

با راست ژوان کسی قدم کج نهاد
کو بر سر این راه خلافت نهاد

حکایت: پیره جبرئیل مارقانی^۱ گوید که نوبتی با جماعتی بسیار به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، می آمدم و طالب علمی پیروز نام از دیه ونداروشه با ما بود. چون به نزدیک شهر رسیدیم مولانا پیروز گفت: «پیره جبرئیل سخنی دارم، بگویم یا نه؟» پیره جبرئیل گفت: «بلی بگو.» مولانا پیروز گفت: «شیخ این چندین مردم را که دست می گیرد از عهده همه بدر آید یا نه؟ اگر بدر نیاید وای بر او.» و زبان طعن دراز کرد و انکار عظیم می نمود و پیره جبرئیل وی را زجر و منع می کرد، فایده نداشت. چون به شهر آمدند مولانا پیروز را در شهر دوستی بود، به خانه او رفت و چیزی بخورد و بیامد پیش جماعت و باتفاق به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتند. شیخ در زاویه متبرکه نشسته بود و جماعت غلبه در حضور مبارکش بودند.

چون شرف دستبوس دریافتند و بنشستند شیخ، قُدّس سِرُّه، در کلمات آمد و فرمود: در اثنای کلمات که: «جماعت بعضی مردم هستند که زبان طعن دراز می کنند و می گویند که شیخ از عهده این مردمان بدر آید یا نه؟ و بعضی مردم هستند که نصیحت می کنند و قبول نمی کنند. اکنون شکم آن کس که این سخن می کند و زبان طعن دراز می کند بشکافید، اگر پر از خاک و ریگ نباشد من از این مقام برخیزم و دیگر بدین مقام ننشینم.» ناگاه مولانا پیروز را حالتی پیدا شد و چندانک خود را می گرفت ممکن نبود. بی اختیار استفراغی کرد. مقدار پیمانهای خاک و ریگ برآورد در آن مجلس و جماعت متحیر بماندند.

پیره جبرئیل برخاست و انصاف وی داد. شیخ قبول نکرد. آن گاه حق تعالی رنجی بر مولانا پیروز نهاد که چندان علاج می کرد فایده نداشت تا عاقبت خود را به دست خود بنشانید و هلاک گردانید، کَالْبَاحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظُلْفِهِ.

شعر

هر که بر لب نفس چنان راند نفسش در گلو چنین ماند

حکایت: پیره حسن بلبانان گفت که من و علی تالش و کرده محمود و حسن میکائیلان در مطبخ زاویه به کار بودیم به نان پختن. با همدیگر اتفاق کردیم که به طرف مراغه رویم تا این نان پختن زاویه مهمل ماند تا قدر ما بدانند. هر یک در رفتن بهانه‌ای با خود کردیم. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم که استجازه کنیم، سید جمال الدین و پیره احمد تالش در حضرت شیخ بودند. شیخ فرمود: «چرا می‌روید؟» علی تالش گفت: «می‌خواهم که به مراغه روم و صنعتی بیاموزم.» کرده محمود گفت: «می‌خواهم که به کردستان روم و اقارب خود را بینم.» حسن میکائیلان گفت: «می‌خواهم که اشتران شیخ را به سراو برم و از برای خود و زاویه نمک بیارم.» حسن بلبانان گفت: «والدهام در سلطانیه است، می‌خواهم بروم و او را بیارم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «این بالا به گوران دروغ می‌گویند. از کار می‌گیرند.»

چون از حضور شیخ بیرون آمدیم برگوش من آمد که شیخ می‌فرمود «اگر این‌ها نباشند من به چوب خشک کار بفرمایم.» من بترسیدم و سید جمال الدین را شفیع گردانیدم در استعفای خود و به علی تالش گفتم که «شیخ را احوال بولایت معلوم شد. فسخ عزیمت کنیم و نرویم.» علی تالش قبول نکرد و آن شب توشه بیخت. و حسن میکائیلان اشتران شیخ را به بهانه نمک بستاند و روانه شدیم. چون به دیم^۱ رسیدیم - که یکی از مزارع زاویه است - خیارهای چند بیاوردیم که با نان بخوریم. علی تالش در خیار [۸۳ الف] پاره کردن کارد بزد و دست خود را زخم قوی بکرد. گفت: «علی زخم خوردی. برخیز تا بازگردیم.» نشنید، برفتیم. در پایه گریوه سراو چون به رودخانه نیر می‌گذشتیم آب غلبه بود، مرا بر بود. عاقبت به جهد خلاص یافتیم. گفتم: «باز گردیم.» نشنیدند، برفتیم.

در سراو به زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بودیم. علی تالش خفته بود. در خواب فریاد و ناله عظیم بکرد. بیدارش کردیم و گفتیم «چه حال بود؟» گفت: «شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، که مرا به عصا می‌زد.» گفتم که «باز گردیم، که از این همه احوال غیرت شیخ معلوم می‌شود و این سفر پسنیدیده نباشد.» نشنیدند، باز برفتیم. چون به دیه سینان^۲ اگرمرو

(۱) ل: به دیه.

(۲) ل، ش: بسینان؛ ق: پسینان.

رسیدیم مرا درد چشمی پیدا شد که طاقتم نماند. حاجی نخجوانی > آن جا بود <^۱ بر او فریاد کردم که «مرا به اردبیل بفرست، که از غیرت شیخ می ترسم.» باز رفقا مجال ندادند و مرا بر اشتر نشانند و با خود ببرند. چون به دیه طاب طاب^۲ رسیدیم، جالیزبانی ما را بدید، پرسید: «از کجایید؟» گفتیم «از خادمان شیخ ایم و اشتران از آن شیخ اند.» سر در پای اشتران نهاد و اشتران را گرد جالیز از برای تبرک بگردانید. آن گه دو اشتروار خربزه به ما داد. از آن جا به موقان جوق رفتیم که از ولایت مراغه است. در چهار دیواری نزول کردیم. عورتی با جوانی- که پسر او بود- بیامدند و ما را پرسیدند که «از کجایید؟» چون نشان خود بدادیم، گفت: «این پسرم سه سال است که حلال آورده است و روا نمی شود.» از توشه ای که از نان زاویه با خود داشتم سه نان به وی دادم؛ یکی آن عورت و یکی آن جوان و یکی آن عروس، آن شب بخوردند. آن شب آن جوان به حلال خود روا شد. علی الصباح بیامدند و ما را دعوت کردند و اشتران را از آن جا بازگرفتند تا محافظت کنند و ما به مراغه رفتیم. مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بار آن اشتران از میوه راست کردند و ما اشتران را از موقان جوق ببریم و آن میوه به اردبیل آوردیم.

علی تالش، حسن میکائیلان و گرده محمود از پیش نظر مبارک شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، بگریختند و بارهای میوه را پیش من رها کردند. من بر دوش می گرفتم و در خانه می بردم. شیخ بر در استاده بود و به هر کزه که می آمدم و می رفتم دربار کشیدن عصایی بر من می زد و من شاد می شدم، که غیرت با من بدین نوع می فرماید، لیکن از اثر غیرت شیخ هر دو چشم من نقصان شد و نور بصر ناقص گشت و علاج پذیر نگشت. علی تالش در حال در دهلیز مطبخ فرو افتاد و آماه کرد > و بعد از هفته ای متوفی شد. حسن میکائیلان چون از آن جا به خانه رفت حالی آماه کرد <^۳ و به اطلاق شکم افتاد و قریب ده روز بکشید و متوفی شد. گرده محمود را هر دو پای تا کعب سیاه شد و آکله درافتاد و در آن چند روز وفات یافت.

شعر

سَمَاعِي قَوْنَدِي لِمَنْ يَسْتَمِعُ حَدِيثُ حَدِيثٍ بِهِ يُنْفَعُ

(۱) ص: ندارد.

(۲) ص، ل: طاب.

(۳) ل: مطلب بین > < را ندارد.

رَمَانِي الزَّمَانُ بِأَعْجُونَةٍ تَكَادُ الْجِبَالُ لَهَا تَنْصَدِعُ^۱

حکایت: پیره مراد گرمودی گفت پیره الیاس و پیره رستم گفتند که نوبتی شیخ، قُدَسُ اللّٰهُ سِرُّهُ، در دیه الفر بود. کوله حاجی نامی بود از دیه ویند ولایت اردبیل که حرامگیری می کردی. شیخ به وی فرمود: «حاجی بس کن حرامگیری، و اگر نه، به گربان سرخ نگاه می کنی.» گفت: «قبول کردم.» و باز بعد از دو سه روز باز بر سر آن ضلال قدیم و معامله خود رفت و به گریوه نیر رفت که حرامی کند. اوروک تنی نامی او را بگرفت و به قتل آورد و گربانش به خون سرخ شد.

شعر

أَحْسَنْتَ ظَنِّكَ بِالْآيَامِ إِذْ أَحْسَنْتَ^۲ وَلَمْ تَخَفْ سُؤْمَانِي بِهَ الْقَدَرِ
وَسَأَلْتَنِي^۳ اللَّيَالِي فَاعْتَزَلْتُ بِهَا وَعِنْدَ صَفْوِ اللَّيَالِي يَخْدُثُ الْكَدَرُ

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخوران^۴ از پدر خود مولانا نجیب الدین، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که روزی جماعتی در حضور شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، نشسته بود. شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، به احمد کلخورانی که دستگاه بسیار داشت و از مایه^۵ دست گشادگی در بذل دست تنگ می بود، فرمود که «فلان زاویه را که سبب استراحت و راحت فقر است همه نیست.» احمد روی [۸۳ب] بگردانید و جواب نداد. شیخ فرمود: «هان، رویت گردید؟» سهل زمانی برآمد او مجذوم شد و باقی ایامش در آن جذام به سر رفت.

شعر

خُلِّفُوا وَ مَا خُلِّفُوا لِمَكْرَمَةٍ كَأَنَّهُمْ خُلِّفُوا وَ مَا خُلِّفُوا
رُزِقُوا وَ مَا رُزِقُوا لِبَسْطِ يَدٍ فَكَأَنَّهُمْ رُزِقُوا وَ مَا رُزِقُوا^۶

(۱) ل: تفصدع.

(۲) ق: بالایام الحسنه.

(۳) ج: سالمته.

(۴) ه، ل، ق: کلخورانی.

(۵) ل، ق: از غایت.

(۶) ل: ابیات عربی را ندارد.

حکایت ۱*: هم حاجی ابراهیم ادیب روایت کرد از علی نامی که او نوکر میرک نواده تورغای اختجی بود که میرک بادیۀ چورق و ماچورق از ناحیت موقان که ملک شیخ، قُدَس الله سِرُّه، بود > و به سید الاقطاب حاجی شمس الدین بخشید. <^۲ نزاعی می کرد که «مرا نیز در آن جا حصّه هست.» و به هر وقتی که برفتی، ایشان را خرابی کردی و نصیحت نشنیدی، تا روزی مرا به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، فرستاد و گفت: «حصّه مرا نیز بخر و اگر نه می روم و ایشان را چنان کنم که نه مرا باشد و نه تو را.»

شیخ در جواب فرمود: «تو را در آن جا حقّی و نصیبی نیست، مرو. اگر می روی، آن جا نرسی.» چون پیغام بگذاردم، نشنید و روانه شد. چون یک روز راه برفت از اسب درافتاد و حالی بمرد و از آن جا نگو نسارش بر اسب بسته بازآوردند و در دیه شهرآوری که از ولایت اردبیل است درگنبدی نهادند > که از ایشان بود. <^۳

شعر

ای به هنگام غرور و وقت غفلت مست خواب
کَمْ زَايِنَا مِنْ صَرِيحِ الْجَهْلِ نَذْمَانَا فَخَابَ^۴

حکایت ۵*: اَدَامَ الله بَرَكَتَهُ گفت شخصی بود که چون در مجلس کلمات دلربائی^۶ شیخ، قُدَس سِرُّه، حاضر بودی، عنان اختیار از دست بدادی و نعره های بسیار می زدی. روزی شیخ را از کثرت نعره او ضجرت رسید. به وی فرمود - از سر حدّت: «فرومیر.» در حال فرو افتاد و بمرد.

تَتَفَوَّضُ الْأَفْلاكَ إِنَّ خَالَفَتْهُ
وَيُعَاضُ مِنْ بَغْدِ الْجِرَاحِ سُكُونُ

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، پیره خلیل را و مرا پیش یوسف بوکا فرستاد - که یکی از امرای متسلّط حوالی نشینان اردبیل

* (۱) رک: توضیح (۴۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل، ش، ق: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۴) ل: مدمانا فخاب؛ ق: مدمانا فخاب؛ ج: مدمانا فخاب.

* (۵) رک: توضیح (۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۶) ج: هوش ربای.

بود - به شفاعتی که چند کس را از جماعت دیهی گرفته بود، برفتیم.^۱ یوسف بوکا در سرایی بود که به دیه خشکرو (۸۶) از اعمال اردبیل ساخته بود. به وی خبر کردند که «مردان شیخ آمدند.» به مصلحتی ما را اندرون خانه خواند. سلام شیخ برسانیدم. سهل التفاتی نکرد. چون گفتیم «شیخ ما را به شفاعت آن جماعت فرستاده است» زمانی متفکر شد. بعد از زمانی سر برآورد و گفت: «به شیخ بگوئید که از من فروگردد، و الاّ فرّ من به شیخ برسد.» و بیش از این جواب نداد.

شعر

إِخْفَظْ لِسَانَكَ مَا تَقُولُ فَتُبْتَلَى^۲ إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ

بیامدیم و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، گفتیم «قبول شفاعت نکرد.» شیخ فرمود: «دشنام نیز داد؟» گفتیم «چنین گفت که شیخ را بگوئید تا از من فروگردد، و الاّ فرّ من به او رسد.» شیخ، قُدّس سِرّه، چون بشنید فرمود: «فرّ توپخانه تو. فرّ توپخانه تو. فرّ توپخانه تو.» سه بار مکرّر کرد. جماعتی که حاضر بودند تاریخ روز بنوشتند. نه روز بر این بگذشت. روز دهم او را گرفته بودند و در سلطانیه او را به مِغْلَاق یزدند و خان و مان تاراج شد.

شعر

فَضِيَّ اللَّهُ إِنَّ الْبَغْيَ يَضِرُّ أَهْلَهُ وَ إِنَّ عَلَى الْبَاغِي تَدْوِيرُ الدَّوَائِرِ

حکایت: مولانا شمس الدّین اقمیونی از پیره داود هریری روایت کرد که نوبتی شخصی از هشترو به حضرت شیخ، قُدّس الله سِرّه، سخنی چند وحشت انگیز در باب خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بگفت و خواجه افضل از سر انفعال و وحشت آن سخن به خدمت شیخ نتوانست آمدن. عاقبت چون برفت شیخ، قُدّس سِرّه، به آبگرم کوه رفته بود. خواجه افضل نیز به آبگرم رفت. اتفاقاً آن شخص هشترو دی نیز که آن سخن گفته بود آن جا حاضر بود. شیخ قُدّس سِرّه، فرمود: «افضل، چون است که دیر آمدی؟» گفت: «از جهت آنک در وحشت بودم، که مردم به حضرت شیخ به غیر حقّ سخن گفته اند و حُبّ کرده.» شیخ فرمود: «تشویش مکن که آن کس که خبث تو کند من گوش او برکنم.» آن شخص گفت «گوش، گوش» و فریاد کرد. [۸۴ الف] ناگه گوشش بر زمین افتاد.

(۱) ق: نیافتم.

(۲) ق، چ: فتبتلی.

شعر

هر که پیش اهل دل از جهل خویش بر زبانش این چنین کوشش رود
سر سبک مردی بود تا لاجرم در سر این گفتها، کوشش رود

حکایت: مولانا عزالدین یوسف اندارودی گفت برادرزاده‌ای داشتم زین العابدین لقب که بعد از استعداد و طالب علمی توبه کار شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، بود و تبدیل ذکرش شده و شیخ وی را تلقین ذکر دُوم کرد. ناگاه سابقه خذلان سبق گرفت و در حضور شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، لفظی گستاخی بگفت. نظر غیرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در رسید و از نظر شیخ بیفتاد و کارش تباه شد و دیوانگی بر وی طاری شد و در آن دیوانگی از دنیا نقل کرد، >نَعُوذُ بِاللّٰهِ تَعَالٰی<^۱

شعر

تَعَاهُذْ لِسَانُكَ إِنَّ اللِّسَانَ سَرِيعٌ عَلَى الْمَرْءِ فِي قَتْلِهِ

فصل سوم

در کراماتی که از شیخ صفی الدین،
قُدّس سِرُّه، ظاهر شده است جامع بین اللطف و العنف^{*۱}

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت شیخ، قُدّس سِرُّه، در راه هشرود نوبتی به دیهی نزول فرمود. به خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ، گفت: «جای خالی بین تا وضو سازم.» و چون در روستا متوّضّا نباشد خواجه افضل خانه‌ای معدّ گردانید بنفس خود بدان قیام نمود یا به دیگری فرمود. باری کیف ماکان احتیاط تمام در تخلیه آن خانه نرفته بود. چون شیخ کوزه برداشت در آن جا رفت عورتی در آن جا خفته دید، به نسبت با خواجه افضل. طیره شد از سر حدّت که جای خالی احتیاط نکرده بود. در حال خواجه افضل را تمامت روی و شکل بر مثال خوشه انگور آبله‌ها کرد و چون دانه‌های انگور از روی وی درآویخته شد. مَدّت [ی] در آن زحمت بود تا در حضرت شیخ انصاف داد و تضرّع کرد. باز شیخ، قُدّس سِرُّه، نظر لطف فرمود و دست مبارک بر روی او فرود آورد صَحّت یافت.

شعر

أَنْتَ حَیُّونِي وَأَنْتَ إِلَهِي تَلَفٌ وَفِيكَ إِلَهِي نِعْمَةٌ وَفِيكَ بَلَاءٌ

* (۱) رک: توضیح (۴۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: یلا.

الْحُبُّ يُشْقِي الْفَتَى وَ يُسْمِدُهُ^۱ صَبْرًا عَلَى الْحُبِّ جَازٍ أَوْ عَدَلًا
كَمْ تَقْتُلُونَا وَ كَمْ تُحِبُّكُمْ يَا عَجَبًا كَمْ تُحِبُّ مَنْ قَتَلَا

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به دیه شرف آباد گرمروود بود. پیره علی شرف آبادی ارادت می آورد و دعوت شیخ کرد و شیخ را به خانه برد. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به وی نظر لطف فرمود. حالی حال بر وی بگردید و تبدیلس بشد و کار بر وی بگشاد و صاحب معامله بزرگ شد.

شعر

لطف نظرش که گنج معنی دارد تا خود به کدام صاحب بخت رسید
اتفاقاً در شرف آباد خلیل نامی بود که اعتقادی متزلزل^۲ و عقیده ای باطل داشت و سخنی بارد با ردّ این طایفه ضمّ می کرد و مردم دیه روی به وی آوردند.^{۳*} شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بر [آن] دیه غیرت فرمود. خراب و بایر شد، اما خانه پیره علی را هیچ خللی درنیامد و ضرری نرسید. به کَرَاتِ عمارت آن دیه کردند، استقامت نیافت و عمارت پذیر نشد.

شعر

چون ز غیرت اثر جزوی غباری بنشست اثر خیر از آن دیه بکلی برخاست

حکایت: دَامَتْ بَرَكَتُهُ گفت امیر چوپان را، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ] در وقتی که در گرجستان با قرمشی^۴ و ایرنجین حرب عظیم بود و به روایت عبدالله از پدر خود حاجی منکوتائی قرمشی را چهل هزار مرد بود و امیر چوپان را ده هزار، و از بامداد تا عصر جنگ کردند و قرمشی غالب شد و غالب لشکر امیر چوپان متهمز شدند و بعضی به قتل آمدند. مقدار صد کس با وی بماندند. خوارزمی نامی بود، دو پسر او را به زخم کرد و از طرف دیگر قرمشی بر وی حمله کرد و تنگاتنگ در رسید و نیزه بر وی حواله کرد. >امیر چوپان در آن حالت از

(۱) ه، ل، ق: یسعیده.

(۲) ص: متزلزل.

* (۳) رک: توضیح (۴۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ل: قرشی

اسب در افتاد. ناگاه تاریکی درآمد که کسی را نمی دید و در سپاه سیاهی درآمد^۱ امیرچوپان گفت چشم باز کردم شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، سوار استاده و جامه سبز پوشیده و ده سوار با وی. گفت: «برخیز و مترس که [۸۴ ب] حق تعالی درویشان را به معاونت تو فرستاد» و دستش بگرفت که بر اسبش نشاند. اسب وی گریخته بود. هزار بیگ نامی از نوکران او در رسید، پیاده شد، شیخ بازوی وی بگرفت و از روی زمین بر پشت زین نشاند.

شعر

ای بسا گردنکش افتاده را از شاه و میر دستگیری کرد وقتِ بیم سر، این شاه پیر
اما غبار هزیمت بر رخسار عزیمت ایشان آمد و روی به فرار نهادند. شیخ فرمود که
«تشویش مکن که امشب از این ظالمان خلاص یابی و بعد از مدّتی این ها به دست تو مقهور
شوند.» شب درآمد و امیرچوپان با تنی چند بر کوهی رفتند و آتش کردند. لشکر قرمشی
> چون اثر ایشان دیدند گفتند «ما در حوالی این کوه فرود آییم و فردا این باقی را بگیریم»
چون ایشان > فرود آمدند امیر چوپان گفت استعانت به شیخ آوردم و به اعتماد او که مرا
امید خلاص داده بود بامداد برخاستم و در میانه لشکر می گذشتم و همه را می دیدم و هیچ
کس مرا نمی دید و از آن جا بیرون آمدم.

پیره حسن گفت من در مطبخ زاویه بودم. در این وقت شبی بیگاه کسی دست بر در
مطبخ زد. به خشونت گفتم: «کیست که در این وقت در می زند؟» چون در بگشادم شیخ را
دیدم، قُدّس سِرّه. از ترس بگریختم. فرمود: «مگریز، چنین می باید.» پس فرمود: «نیم شبی
ترکی خواهد آمدن. باید که مرا خبر کنی.» و شیخ برفت و من منتظر بودم. ناگاه یکی دست بر
در زد. در بگشادم. آن ترک بود که شیخ فرمود. برفتم که شیخ را خبر کنم. شیخ را دیدم بر در
ایستاده. خبر کردم. فرمود: «شمع در مهمانخانه بر» - که مشهور بود به جامه خانه. آن گاه
فرمود: «آن ترک را بخوان.» بخواندم و آنکه بزرگ بود با شیخ، قُدّس سِرّه، بنشست و من و
نوکرش بر در باستادیم. پس شیخ اشارت فرمود و آن دستارچه که «چیزی در آن جا بسته ام،
بیار.» بیاوردم. جبه و نیم تنی در آن جا بود. به آن کس درپوشانید و او در حال سوار شد و
برفت. بعد از آنک نصرت امیر چوپان شده بود شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که «آن کس
امیرچوپان بود.»

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

فی القصه چون باز هر دو لشکر به حوالی زنجان رسیدند باز بحر حرب در تَمُوج آمد و سنان به قصد جان همدیگر کشیدند و آن شردمه قلیله^۱ از بیم جان می‌کوشیدند.

شعر

وَمَا أَلْتَدُ الصُّرُغَامُ إِلَّا قَرِيبَةً إِذْ أَلَمَ يَطْلُ أَنْيَابُهُ وَالْأَظْفَارُ^۲

و در وقت پاس^۳ که کار به یأس رسید یکی پیش امیرچوپان آمد که «غم مخور که شیخ را دیدم به نصرت آمده است.» و به روایت پیره احمد پرنیقی، محمد نامی از هزاره قزاقونه گفت: «در وقت آنک حرب بر سیاق شدت قایم بود، شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، که بیامد و مستی خاک برداشت و بر حسب موافقت و مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى^۴ در روی لشکر قرمشی و ایرنجین باشید. گرد برخاست و بر روی ایشان گرد مذلت و انکسار افشاند.»

شعر

نَضَّلُ الْمَنَآيَا فِي سُيُوفِكَ سُرعاً إِذْ التَّقُعُ مِنْ بَيْنِ الْعَسَاكِرِ ثَاراً
از سر این بشارت و قوت قلب، بر قلب ایشان بزدند و بادِ اِنْ يَنْصُرْكُمْ اللَّهُ فَلَا غَالِبَ لَكُمْ^۵ خاک بر جبهت ایشان باشید. قرمشی با مجموع امیران و گروه دلیران کشته شد.

شعر

شهبواری بس بود صد لشکر جزار را صدوری باید چنین هنگام نصرت کار را
و چون زلزله آشوب از مملکت ساکن شد، روزی در مَرعی^۶ خیروانق^۷ - که از ولایات اردبیل است - سواری چند نظر کردند، دو اسب دیدند؛ قُله و بوز. گفتند که «لشکر قرمشی و ایرنجین را آن سوار شکست که بر این اسب قُله بود و سَقَر لاط سبز پوشیده و نیزه‌ای در دست، و یکی دیگر بر این اسب بوز که دمار از ایشان برآوردند.»

مولانا شمس‌الدین اقمیونی گفت از مولانا محمد خرقانی که، با خواجه افضل سراوی در خرمن بودم. دو سوار سلاح‌پوش بیامدند و خواستند که از خرمن جو به زور بستانند.

(۱) ق، ج: اندک.

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

(۳) ه، ق، ج: یأس.

(۴) قرآن، انفال: ۱۷.

(۵) قرآن، آل عمران: ۱۶۰.

(۶) ش: مزرع؛ ج: مرغزار.

(۷) ق، ج: جزوانق؛ ل: جزدانق.

خواجه افضل بانگى بر ايشان زد. هر دو از خود برفتند و بيفتادند. چون با خود آمدند گفتند که «این کس بود که با شيخ در جنگ قرمشى بودند.» و [۸۵ الف] در دست و پايش افتادند. و پيره عوض خرقانى روايت کرد از فقيه محمد سترقى که در خدمت شيخ، قُدّس سرّه، در ديم بوديم به حصاد غلّه. جوقى سواران بيامدند. چون نظر به شيخ کردند پياده شدند و در پاى مبارکش مى غلطيدند و با يکديگر گفتند که «این شيخ است که در جنگ قرمشى و ايرنجين امير چوپان را سوار گردانيد و لشکر ايرنجين را شکست.»

شعر

اندر آن لشکر که باشد نصرت مردى رسد آيت نصرت من الله از يمين و از يسار
و آنک او را ضربت سيلى رسد از دست او گردد اندر پاى خواری در دو عالم خاکسار

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَّتُهُ، گفت اميرعلى پادشاه که خال پادشاه ابوسعيد، طاب ثراه، بود در ولايت ايرات جماعت طالبان ذاكران^۱ گرمرود ديد که بر ذکر مداومت مى نمودند^۲ اعتقادى آورد و به غيبت مريد و معتقد شد و ارادتش از ميان مُتَجَنِّدَه در ميان مُتَصَوِّفَه کشيد. بعد از آن چون به حضرت شيخ، قُدّس سرّه، رسيد توبه کرد و تلقين بستد و در زى متصوّفه آمد و در کسوت اميرى درويشى کردى. به روز در امارت طريقه معدلت سپردى و به شب در تصوّف وظيفه ذکر و عبارت به جاى آوردى.

شعر

در روز همه حکمروايى کردى در شب همه طاعت خدا مى کردى
و مدّتى برآمد تا به وقتى که شيخ، قُدّس سرّه، به عزيمت حجاز به طرف جفاتو^۳ (۸۷) به ديه کندلان رسيد که خيل و خانه و حشم پادشاه اميرعلى بود، شب نزول فرمود. اتفاقاً همان شب على پادشاه از جانب سلطانيه برسيد؛ که پادشاه ابوسعيد وى را نامزد لشکرکشى فرموده بود که لشکر جمع کند که دفع دمشق خواجه^۴ کند که مطلق دستى پادشاه ابوسعيد را قيد مطلق بى تصرفى در مملکت بر نهاده بود.

(۱) ش، ج: طالبان و ذاكران.

(۲) ل: گرمرود مداومت مى نمودند.

(۳) ه، ش، ق، ج: چبغاتو.

(۴) ل، ج: امير دمشق خواجه.

چون به حضرت شیخ رسید و وظیفه زیارت دریافت شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «تشویش مکن که مدت ایشان بسر آمد، و تا تو را به سلطانیه رفتن، سلطان مستقل و احوال متبدل شده باشد. اکنون زمان دوران شماسست، لیکن می باید که وظیفه انصاف و انتصاف و معدلت و مرحمت به نسبت با طوایف خلائق مرعی باشد و شما آن نکنید که ایشان کردند. به پادشاه ابوسعید نیز هم بدین سان سخن نصایح برسان.»

شعر

این آینه جهان زهر نیک و بدی اندر نظر خویش مصور دارد
و چون علی پادشاه به سلطانیه رسید، احوال دمشق خواجه به قتل انجامیده بود و پادشاه ابوسعید را استقلالی در ملک پیدا شده بود. علی پادشاه را احوال رتبت امارت مستقل و در حکومت مستولی شد و چون به روتق دنیوی و فرمانروایی گرانبار شد، کفه ترازوی عبادتش خفت یافت. به زمستان به قراباغ ازان رفتند و بهار که به مراجعت به مرغزار ویلق به ناحیت اردبیل نزول کردند شیخ، قُدَس سِرُّه، با اَدامَ الله بَرَکَتَه اشارت کرد که «به دیدن پادشاه ابوسعید می باید رفتن. برو و علی پادشاه را وسیله ساز و پادشاه را ببین.»
دَامَتْ بَرَکَتَه فرمود برفتم و به چادر علی پادشاه رفتم. او را دیدم به عزت دو روزه مسرور و به عزت دنیا مغرور گشته.

شعر

در سر ز غرور کرده بادی خاصیت خود به باد داده
و دو روز بگذشت که ما در جنب چادر او چادر زده بودیم و انتظار می نمودیم و او از سر غفلت با ما نمی پرداخت. تا روز دَوَم که از بیرون در سبزه زاری نشسته بود ما نیز پیش او رفتیم و تبرک شیخ، قُدَس سِرُّه، در میان آوردیم. او به سر ناخن تراشه گوشت بر می داشت و از سر تَجَبُّر می خورد و حرارت و اهتزاز می که همیشه از او موظف بود نمی نمود، بلکه در آن مجلس درویش نامی - که او را هر پرو می گفتند، یعنی خود بر رسته - بیامد و بی ادب بنشست. علی پادشاه به وی مشغول شد و با وی مضاحک می نمود. ما گفتیم «امیر را وسیله ای باید شدن [۸۵ ب] تا ما پادشاه ابوسعید را ببینیم و سلام شیخ برسانیم.»

علی پادشاه به حاجی شیخعلی پسر اربای اشارت کرد که ما را به حضور ابوسعید برد. شیخعلی ما را نزدیک سایه بان پادشاه برد و از آن جا برفت و ما را بگذاشت. ما در زیر

سایه بان پادشاه بنشستیم. اتفاقاً چنانک عادت اهل اردو باشد ارس توقا^۱ یاسامیشی مردم می کرد که از ازدحام مردم دور کند و در این یاسامیشی چوبی بر یکی از طالبان زد^۲* و چون می خواست که در سایه بان آید پایش به طناب درآمد و به روی اندر افتاد و قبه کلاهش بر طناب دیگر آمد و بشکست. چوب از دست بینداخت و به ترسید، دیگر پیرامون صوفیان نتوانست گردید، مصراع:

«کله چه باشد؟ کاینجا هزار بیم سر است»

آنگاه پسر بهاء الدین یعقوب <مسخره>^۳ که جوانی بود مقرب پادشاه بیامد و از برای تقرّب و اعتقاد ما را پیش پادشاه ابوسعید برد و پادشاه به وظیفه پادشاهانه به پرسش قیام نمود و به شیخ، قُدّس سِرّه، سلام و خدمت فرستاد. چون از آن جا بیرون آمدیم علی پادشاه را دیدیم که شلان اردو در پیش نهاده و گوشت اسب که در غایت زشتی و سیاهی بود به شره تمام می خورد و حال آنک تبرک شیخ که آورده بودیم نمی خورد. چون از آن جا به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آمدیم تمامت قضیه کماهی عرضه کردم. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «سهل است. آن کس که این خر بر بام برد تواند فرو آورد.»

شعر

فرورد آرم سرانجام این خر از بام دگرگون گردد این بازی ایام
پس در آن دو روز علی پادشاه به خدمت شیخ آمد. شیخ آنچه وظیفه نصایح حسنه بود فرمود و سجاده و طاقیه و دستارچه به وی داد. و در این سجاده دادن اشارت به ملک دادن بود و به وی گفت: «باید که خود را از غیاث الدّین وزیر رشیدی نگاه داری که تو را خرابی از جای دیگر نرسد، الا از وی.» علی پادشاه چون به اردو (۸۸) رفت پیش غیاث الدّین وزیر رفت و از سر غرور منصب و دولت به نیمت^۴ آغاز کرد که «شیخ گفت به من از وزیر بر حذر باش که قصد تو دارد و او هنوز یهودی است.» غیاث الدّین وزیر چون این بشنید، گفت: «شیخ صاحب دل و ولی است. هر چه او گوید چنان باشد و بر وی اعتراض نتوان کرد.»

(۱) ه، ق، ج: ارس بوقا؛ ل: ارس جوقا.

(۲)* رک: توضیح (۴۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ج: ندارد.

(۴) ل: نهمت.

داوری با دل نشاید کرد، از آنک هست او شاهنشاه فرمانروا
پس علی پادشاه آن سجاده و طاقیه و دستارچه در میان آورد که «شیخ با من این انعام
کرده است.» و به غیاث الدین وزیر داد. وزیر آن را بستند و ببوسید و بر سر نهاد و گفت: «این
دولت و مملکت است که شیخ به اشارت به تو داده است. تو توانستی نگه داشتن و روزی
من بود و روزی تو نبود.»

شعر

هر سری لایق این افسر دولت نبود هرکسی راه به سامان سعادت نبرد
اما چون غیاث الدین وزیر را از این سخن علی پادشاه و توهم کیدی از او در خاطر
متمکن شد، فکری کرد که «نبادا^۱ که از وی ضرری رسد» فرصت غنیمت شمرد و به پادشاه
ابوسعید گفت که «از طرف خراسان خروج یاعی است و دفع و منع ایشان واجب، و چون
امیر چوپان^۲ همیشه متصدی این شغل خطیر می بود، اکنون نیز مثل او کسی باید که به
مقاومت ایشان قیام نماید و مبالغه ایشان را شاید، و آن کس امروز علی پادشاه است که از او
بشکوه تر کسی نیست.»

ین سخن ملایم مزاج پادشاه ابوسعید آمد. حکم فرمود که «علی پادشاه را می باید
رفتن به خراسان و دفع آن کسان که خروج کرده اند کردن.» علی پادشاه از این معنی متغیر
شد. غیاث الدین وزیر گفت: «فکری مکن و روانه شو که چون یک دو روز غیبت نمایی و
قدری راه پیموده باشی کسی در طلب به مراجعت فرستاده شود. هم خاطر و فرمان پادشاه
رعایت کرده باشی [۸۶ الف] و هم مطلوب به مراجعت حاصل گردد.» علی پادشاه طوعاً و
کرهاً روانه شد و تا به سلطانیه برفت و ترجی ایلچی به مراجعت در دماغ مرتسم، لکن
مستمر ایلچی متعاقب می رسید که می باید که «در رفتن استعجال بر نهضت نمایی و تعجیل
کنی» علی پادشاه را این معنی بر خاطر خوش نیامد و از سر غضب عنان از صوب فرمان
پیچید و روی از مطاوعت بگردانید و از آن جا روی به ایرات آورد و امارت از دست رفته
مدتی آن جا به سر می برد.

شعر

از دماغش باد نخوت دور شد وز امارت مفلس و مهجور شد

(۱) ه، ل، ق: مبادا.

(۲) ل، ق: امیر مرحوم چوپان.

پس با خود فکری کرد که چون با پادشاه ابوسعید نسبت قرابت دارد و واسطه ذات‌البین خالی از مهربانی خالی نباشد - و نمی‌دانست که لیس للملوک قرابة - کفن اعتذار در گردن نهد و پیش پادشاه ابوسعید آید تا وی را ببخشد و از جرایم او درگذرد و مساوی او درگذراند، برخاست و عزیمت اردو ساخت. در آن زمان اردو به اوجان (۸۹) بود. چون بر درِ اوجان رسید باز به تجدید فرمان رسید که بازگردد و در آیرات به یورت خود رود و آن جا باشد. بازگشت و به آیرات رفت و دیگر روی اردوی پادشاه ابوسعید ندید و به سزای آنک بواسطه غرور نزدیکی این پادشاه دنیا، دست بر روی اعتقاد آن پادشاه عقبی نهاده بود.

شعر

ای بسا کو روز دولت بود مست رونق هـنگامه او برشکست

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که از جمله مشاهیر حکایات است که شمس‌الدین کاسه‌گر اردبیلی که مشهور بود به شمه، در کمال معامله عالی رتبت بلند داشت و خود را در کمال غایت می‌پنداشت و نخوتی در دماغ تجبر خود آورد و از سر غلوای حال و غلیان صفرای استقلال سودای آن کرد که کمال مرتبه شیخ، قُدّس سِرّه، دریابد و بداند. اتفاقاً در خلوت از حقّ تعالی درخواست که کمال مراتب شیخ، قُدّس سِرّه، به وی نماید. حق تعالی چیزی بر وی ظاهر و منکشف گردانید که او بی‌اختیار و بیخود خود را از خلوت بیرون انداخت و بیخود شد. وی را همچنان از حال خود رفته به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آوردند. چون شیخ در او نظر کرد به نور ولایت دانست فرمود: «بالا به گور، چرا چیزی درمی‌خواهی که قدر تو نیست و زیادت از قدر تست؟»

شعر

بنجشک شوخ بین که کند آرزوی آنک بر آشیانِ قاف ز عنقا سبق برد
و فرمود: «این سؤال تو یکی از مردان ابوالقسم جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از او درخواست و در خلوت خود با خلوت سوخته^۱ شد و فضل حق تعالی بود که خلوت تو را در بگشاده بود که خود را توانستی بیرون انداختن، و الاً سوخته می‌شدی. اما باید که بر چنین جرأت دیگر اقدام نمایی و قدم گستاخی از مقام خود درنیفزایی.»

اما چون نخوت در دماغ وی متمکن بود از این اضطراب اعجاب ساکن نمی‌بود، تا اتفاقاً نوبتی در زاویه کهن سماعی بود. در میان سماع چون آتش وجدان در اعشاب اعجاب او افروخت آغاز کرد که:

شعر

«نوبت کهنه فروشان درگذشت نو فروشانیم، نوبت آن ماست»
و در این گفتن اشارت به شیخ، قُدّس سِرُّه، کرد. شیخ چون این بشنید تازیانه غیرت بجنبانید و بر شمه شمه‌ای از غیرت فرمود و گفت: «آری؟ یعنی ما کهنه فروشانیم و تو نو فروش؟ اگر در زیر کننده خاکت به هلاکت نرسانم، خیر.»

شعر

بر آتش سودااش زد آبی وانگه زان باد برونش به سر خاک فکند
نظر اعتنا از وی قطع فرمود و التفات به ترقی حال وی نمی‌نمود و حلّ واقعه از وی بازگرفت. بعد از آن شمه «كَالْحَايِرِ فِي الظُّلُمَاتِ وَ الْهَائِمِ فِي الْقُلُوبِ»^۱ گرد مردم می‌گشت و بر مردم متنوع می‌گذشت و سراب غروب شراب طهور می‌پنداشت و وقایع خود عرضه می‌داشت بر کسانی که از این مشرب خشک لب بودند و از این شراب غیر از سراب ندیده بودند و از انقباض شیخ، قُدّس سِرُّه، خود را از حلّ غوامض حال وی [۸۶ ب] تصوّر قصور شیخ کرد تا عاقبت حالش به مآلی کشید و فرجام ایامش به منوالی رسید که نتوان گفتن و آنچه بر خود به لفظ خود می‌گفت و این ضعیف می‌شنید نتوان نوشتن و از بدی حال زار خلیع‌العذار به کار نالایق مشغول می‌شد و در آن منهمک می‌بود.^{۲*}

شعر

لَسْتُ أَذْرِي مَا اللَّذِي قَدْ حَلَّ بِي ائِي شَيْءٍ كَأَن فِيهِ سَبِي
عاقبت با جمعی از مصاحبان قدیم خود که شراب الخمر بودند صحبت تازه کرد و با ایشان اختلاط می‌کرد. تا روزی در دکان حدّادی با همدیگر نشسته بودند و ایشان بزم شراب نهاده و شمه در میان ایشان بود و اگرچه دست به قَدَح ایشان نمی‌کرد اما به قَدَح و منع ایشان مشغول نمی‌شد > بلکه به ترتیب ساز و نقل و غذای ایشان مشغول می‌بود و بر کوره آتش

(۱) ل: فی الغلوات.

(۲*) رک: توضیح (۴۹) در بخش «اختلاف نسخ».

حدّاد ترتیب کبابی از برای ایشان می‌کرد^۱ و ایشان در چنان خجالتی مُتَغَمَس که ناگاه شمه نظر کرد و شیخ را دید، قُدّس سِرُّه، که از آن کوره آتش بیرون آمد و به سطوت و حدّت عصا به وی کشید. شمه چون آن بدید حال به وی بگردید و بیفتاد و بیخود شد.

شعر

شرر هیبت او گر به دل کوه رسد جگر سنگ ز تاب اثرش آب شود
و به حالی رسید که جزم کردند که بمرد. از آنجاش برداشتند و به خانه بردند و سه شبانروز همچنان بماند و جازم شدند که او نماند. به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتند و گفتند که «شمه وفات یافت». شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «نه، نمرده است، لیکن هر کس که چنان کار کند چنین از کار رود.» و جماعتی صلحا او را از شیخ درخواست کردند. شیخش عفو فرمود. همان دم خلاص یافت و با خود آمد و با خود افتاد که کارش سخت بد افتاد و شب حرمانش بدان انجامید که ظلمت به سیاه روزی کشید.^{*۲}

شعر

بر آتش درد محنت خود جوشید پیراهن سوز ماتم خود پوشید
در کار خود اندیشه کرد و تشویش خورد و به خدمت مرحوم سعید خواجه محیی الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رسید که قُرَّةُ الْعَیْنِ اولیا و محبوب القلوب اصفیا بود، و از وی طلب شفاعت کرد و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، آورد. چون خواجه محیی الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرزند بزرگ و قبول قلوب بود، شیخ شفاعت قبول فرمود و از جرایم شمه درگذشت و فرمود: «می‌باید که شمه سه سال متوالی پهلوی بر زمین نهد و نیاساید و روزه نگشاید تا سبب قبول وی آید.» شمه چون این معنی بشنید این را غنیمت بارده شمرد. و چون مرتاض ریاضت کشیده [ای] بود این مقدار بر وی بس اندک و آسان نمود.

شعر

در عید رضای دوست قربان گشتن عمریست عزیز و کار بس آسانست
پس شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود که «امید به حضرت حق تعالی دارم که کسی توبه و تلقین از من یافته باشد شیطان ایمان او را غارت نتواند کرد. اگر بکند آخر الامر باز آید و روی به صراط مستقیم آرد.» چون در حقّ شمه اولاً غیرت کارگر آمده بود آخراً به قرباباغ اَران در

(۱) ل: > بلکه ترتیب کبابی از برای ایشان می‌کرد.

(*۲) رک: توضیح (۵۰) در بخش «اختلاف نسخ».

کارخانه کاسه‌گری خود در مفاکی بود که خاک از آن جا برای کاسه ساختن برمی داشت، آن مفاک فرو ریخت و در زیر آن هلاک شد، و چنانک شیخ، قُدّس سِرّه، فرموده بود که «زیر کنده خاک هلاکت کنم» ظاهر شد.

شعر

هرکه با آب حیوة وصل ناسازی کند درمیان خاک خوارها به خون بازی کند
وانک پا بالای^۱ سر خواهد نهاد از ببخودی زیر پای صدمه‌ای ناگه سراندازی کند

حکایت^۲: پیره عوض تره کارپیشکینی^۳ گفت در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، در گشتاسفی بودیم و محمّد صدیقان و محمّد مبارکان و عمر خلوتی و جمعی غلبه حاضر بودند. قوّالان چیزی می گفتند و شیخ، قُدّس سِرّه، در سماع بود. محمّد صدیقان را دوش بر شیخ آمد. شیخ از سماع باز استاد و از میدان بیرون رفت. در حال آواز نی منقطع شد و چندانک نفس فرو می کرد آوازش بر نمی آمد و گوینده را نیز آواز فرورفت و چندانک آواز برمی کشید آوازش بر نمی آمد. سماع معطل شد و قوّالان از کار بیفتادند. ساعتی بر این برآمد و مجموع [۸۷ الف] در شیخ نظر می کردند و شیخ بر قدم غیرت استاده بود، لیکن چون شیخ را همّت در پی آن وقت و حالت ذوق بود به قوّالان اشارت کرد تا چیزی گویند. باز آوازشان برآمد و چیزی گفتن آغاز کردند.

شعر

ساز ابن پرده دلبند صفا باید راست که محبّز مخالف به رهایی نکشد

حکایت: پیره احمد پرنیقی گفت که در دیه پرنیق صالح نام توبه کاری بود، مگر به عوض جو هندیزی که از جمله غیرت زدگان شیخ، قُدّس سِرّه، بود اعتقاد بست و وهن اعتقاد در حقّ شیخ، قُدّس سِرّه، اظهار کرد، مصراع:

«ز ذره، پرتو خورشید می جست»

اتفاقاً عورتی عزیزه نام دختر احمد خلخالی در عقد حباله خود به مناکحه آورد.

(۱) ش: وانکه بالای سر.

(۲*) رک: توضیح (۵۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ه، ل، ش، ق، ج: پیره عوض بیشکینی

چون صالح بوقت در جامه خواب دست به وی نهاد او را مرد یافت. حیرتی به وی فرو آمد و از این منزجر شد. این سخن از پرده اخفا به افشا انجامید > و پیره صالح همه شب متواتر این حالت می دید و همه روز با مردم این می گفت تا حال بدان انجامید <^۱ و داستان به دستانی رسید. پدر دختر، احمد خلخالی، دختر را در میان دیه آورد و بر جماعت عرضه کرد که «این کس مرد است یا زن؟» مردم می گفتند «او زن است.» و پیره صالح او را در جامه خواب مردی یافت.

شعر

چون در ره اعتقاد مردی زن بود نامردی او به او زنی مرد نمود
و مدّت سه سال بر این حال بگذشت که همیشه مناظره پیره صالح و احمد خلخالی در عرض دختر بر جماعت مستمر می بود و این سخن سخت شهرت یافت. عاقبت پیره نورالدین که توبه کاری بود به پیره صالح گفت: «این گره در کار و اشکال در حال تو از شیخ، قُدّس سرّه، شده است که اعتقاد به عوض جو هندیزی آورده ای و با شیخ وهن اعتقاد کرده ای. تو را به حضرت شیخ باید رفتن.»

پیره صالح به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسید و سر در قدم مبارک شیخ نهاد. بی آنک او چیزی گوید در حال شیخ فرمود: «اگر نه از برای رنج بودی که بر تو برده ام در آن حالت می گذاشتم تا چندانک از دنیا می گذشتی.» و نظر مرحمت فرمود که پیره صالح را کار به صلاح آمد و چون مراجعت کرد دیگر آن حال ندید و عزیزه را زن دید، و داماد شد.

شعر

چون ز نامردی به مردی گشت باز گشت کار از جمله سامانش به ساز
آن نهان نر مادگی را دور کرد آشکارا زن آمد مرد

حکایت: مولانا محیی الدین گفت ابراهیم جیجیان مردی بود. نیت کرد که صد دینار از برای شیخ، قُدّس سرّه، ببرد. برگرفت و در کیسه کرد. زنش پنجاه دینار از آن جا برگرفت. در حالی که برگرفت دستش خشک شد و راست باستاد و درد آغاز کرد. او فریاد می داشت و هیچ تدبیر و معالجه سود نمی داشت، تا به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، آمدند و احوال باز

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

گفتند. شیخ ببخشید و دستش خوش شد و او بیارامید و دردش ساکن شد.

شعر

راست بشنو تا به کز دستی بدان سان دستبرد دست تأدیش بدین سان راست کرد از دستبرد^۱

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از مولانا حاجی حافظ اقمیونی که او گفت ملک الخلفا^۲ محمد آدمان را مدت مدید ضعفی بود و صاحب فراش گشته بود. مولانا ناصرالدین^۳ شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت مرا باری فرستاد به عیادت پیره محمد آرمان. چون به خدمتش رسیدم و پرسش کردم از بستر عارضه زمانی در من نگرست و بگریست. بعد از آن گفت: «حافظ، می بینی که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، مرا به چه حال این چنین بال و پر شکسته است و در خانه انداخته؟»

شعر

من^۴ ضعیف شدم از نهیب صولت^۵ باز شکسته بال و پر و بازمانده از پرواز
استفسار کردم که «احوال چون بود؟» گفت: «روزی در خود اندیشه کردم که مدت مدید به تطویل کشید که به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، تردد می نمایم و هر سال دو نوبت می آیم، اکنون مسن [۸۷ ب] و ضعیف گشتم و جاه و منصب و شهرت یافتم و مرید و مراد زیادت شد من بعد به استبداد و تربیت و ارشاد مریدان مشغول شوم و به خدمت شیخ کمتر آیم و روم. چون این اندیشه کردم و این عزیمت در دل آوردم، در همان شب شیخ، قُدَس سِرُّهُ، غیرت کرد و معامله باطن که مرا بود از من بستد و حجابی در پیش آمده از آن حال محجوب شدم.

شعر

هر چه همه عمر مرا ساز بود ضَرَصِرِ غیرت همه از من ربود
«و از چنان غیرتی چنین زحمتی عارض شد، و حال آنک قریب صد هزار مرید

(۱) ل: بیت را ندارد.

(۲) ق، ج: زبدة الخلفا.

(۳) ص: ل: نصیرالدین.

(۴) ش، ق: منی.

(۵) ل: دولت.

داشتم و خلفای بسیار، و هیچ روزی نبود که از اطراف مریدان چندین نعمت نیاوردی و تقرّب نکردی. و چون غیرت مؤثر شد همه مریدان و خلفا مُعرض شدند و در مُعرض اعراض آمدند و قدم از تردّد کوتاه کردند، تا غایتی که مدّت دو ماه است که شیخ غیرت نموده است هیچ کس از مریدان و خلفا در عیادت من نگشوده‌اند و یک سبب یا دو مثقال قند پیش من نیاورده‌اند. مرا شیخ این چنین ساخته و در خانه انداخته است. پس معلوم کردم آن همه شیخ بوده است و من هیچ.^۱

شعر

همای سایه‌ای بر سر کشیدم ز سر گشتم چو از وی سر کشیدم
«ای حافظ، امانت باد که با مولانا ناصرالدین بگوی که اگر شیخ بر چنین غیرت باشد و این رنج من در این مثبت بود و ممتد شود، زنهار که به خدمت شیخ رود از بهر من انصاف دهد و مرا از شیخ درخواهد که کار دنیا سهل است، از فوت عقبی می‌ترسم.»

شعر

غرقه‌ام گویی کزین سیلاب محنت جان برم جان چه باشد، ترک جان گفتم اگر ایمان برم
مولانا شمس‌الدین گفت که به این عبارت روایت حافظ من نیز از پیره محمد آدما شنیدم در وقتی که شیخ، قُدّس سرّه، به عالم آخرت خرامیده بود و او به خدمت شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتُهُ، رسیده و در حالت مراجعت پیش این ضعیف نزولی کرده و به من این نصیحت می‌کرد که «تو را به خدمت اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتُهُ می‌باید رفتن و توبه و تلقین گرفتن.» و زیاده بر روایت حافظ. گفت: «چون مدّت ضعف زیاده شد و کُلّی مردم روی گردان شدند، در آن ضعیفی و نحیفی شبی از شبها شیخ را، قُدّس سرّه، با شیخ صدرالدین، ذَامَت بَرَکَتُهُ، در واقعه دیدم. شیخ به هیچ نوع التفات نمی‌فرمود. من در قدم اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتُهُ می‌افتادم که در حضرت شیخ شفیع من شود. اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتُهُ شفاعت می‌کرد و شیخ، قُدّس سرّه، مرا به وی بخشید و عفو می‌فرمود. من از شادی نمره می‌زدم و از آن حالت باز می‌آمدم. بعد از آن روی به صحت نهادم و مردمی که از من روی گردان بودند، از مریدان و خلفا، تردّد می‌نمودند و باز جمعیت زیادت شد.»

شعر

كَأَنَّ الْمَنَآيَا جَارِيَاتٌ بِأَمْرِهِ إِذَا اخْتَلَفَتْ^۱ أَرْوَاحُهُ وَمَنَاصِلُهُ
سَجَالُ الْمَنَآيَا فِي يَدَيْهِ وَفِيهِمَا شَابِيبٌ غَيْبٌ تَسْتَهْلُ^۲ هُوَ طِلُّهُ

حکایت: مولانا شمس الدین گفت استماع دارم از ده کدخدای^۳ مقبول الروایة اقمیونی - که شرف صحبت شیخ دریافته بود - که در زمانی که فرزندان خواجه کریم الدین اقمیونی را با فرزندان شمس الدین بشیر اقمیونی نزاعی بود، در آن نزاع نجم الدین به قتل آمد. فرزندان خواجه کریم الدین همه جلای وطن کردند و با تیغ خود به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتند و مدتی در آن جا متوطن شدند. فرزندان شمس الدین بشیر دست در خان و مان ایشان نهادند و گلّه و رمه ایشان مجموع به تاراج بردند تا غایتی که دیوار خانه های ایشان منهدم گردانیدند.

بعد از مدتی شیخ، قُدَس سِرُّه، در عبور که^۴ به کردستان می رفت در دیه اقمیون نزول فرمود تا میان ایشان اصلاحی فرماید و مصالحه کند. چون قوم شمس الدین بشیر را طلب کرد و شفاعت کرد که «دیگر خرابی فرزندان کریم الدین مکنید و با ایشان صلح کنید [۸۸ الف] تا من قاصدی به اردبیل بفرستم و ایشان را بخوانم تا به وطن خود آیند.» فرزندان شمس الدین بشیر گفتند به جواب شیخ که «عورات که وارث مقتول اند نمی شنوند و می گویند که از ایشان چندی نکشیم شفاعت شیخ قبول نکنیم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، غیرت فرمود و دست مبارک به محاسن فرو آورد و گفت: «این همه خانه های ایشان خراب و منهدم عورات کردند، چون از ما نمی شنوید طایفه ای دیگر بیایند و به شما بشنوانند، و خانه ای که شما خراب کرده اید امید هست که خدا آبادان کند.» این بگفت و برفت به جانب کردستان.

چون فرزندان کریم الدین در اردبیل این خبر بشنیدند که ایشان شفاعت شیخ نشنیده اند و شیخ غیرت فرمود، امیدواری تمام به صلاح خود در بستند و برخاستند و به اردو رفتند و به اندکی وقت پیامدند و نوکران امیر چوپان را ایلچی آوردند و چنانکه به لفظ

(۱) ه، ل، ج: اختلف.

(۲) ل: تسهل.

(۳) ص: از کدخدای.

(۴) ه، ق: عبور کی.

مبارک شیخ، قُدّس سرّه، رفته بودند ایشان را طوعاً و کرهاً صلح بداد و شنواید.^۱ بعد از آن قوم منکوب شدند و خانه‌های ایشان همه خراب شد و خانه‌های فرزندان کریم‌الدّین معمور شد و ده چندان شد که اوّلأ بود.

شعر

فَهِيَ^۲ إِخْلَى يَدَيْهِ مَمَاتٌ قَوْمٌ وَ فِي الْآخِرَى الْحَيَوَةُ لِمَنْ تُجِبُهُ^۳

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزالدّین گفت^۴ روزی جمعه شخصی پیش شیخ، قُدّس سرّه، آمد و خود را مُتَّقِب گردانیده و روی به نقاب پوشانیده، و شیخ به مسجد جامع می‌رفت. آن شخص گفت: «چه حاجت است به این مسجد رفتن؟ بیا تا به کعبه رویم و جمعه آن جا بگذاریم.» و آن شخص صاحب قدم بود. چون شیخ، قُدّس سرّه، این سخن بشنید در غیرت رفت و گفت «هرکس که قدم از دایره شریعت بیرون نهد قدمش قلم کند.» در ساعت آن قدم و معامله از وی برفت و باطل شد و دیگر مجال قدم نداشت.

شعر

بنجشک را بازی خود در مرغزار آید عجب
با صولت بازی کند از چنگ پولادش ادب
چون آن شخص زین از این بادپای عجب خود بینداخت و کیسه از نقد معامله خود
بپرداخت و آن قدم عدم گردید، حال بر وی بگردید. باز شیخ، قُدّس سرّه، به وی نظر فرمود
و بر وی دری بگشود که شمه‌ای از معرفت به وی نمود و او را معامله پیدا شد و به کاری
دیگر بینا شد.^{۵*}

شعر

مفلس آیین تا نبازد مایه پندار خود سودکی بیند درین هنگامه بازار ما
در مراد اعتدال مستقیم این مدار قطب وش ثابت قدم باید درین پرگار ما

(۱) ص، ه، ق: شنوایدن.

(۲) ه: وفی.

(۳) ل، ق، ج: لم نجبه.

(۴) ه، ل، ق، ج: خواجه عبدالله گفت.

(۵*) رک: توضیح (۵۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: حاجی مقصود از مرحوم حاجی عموله^۱ ورزقانی روایت کرد که شیخ، قُدَس سِرُّه، روز آدینه از جامع آمد و در خلوت رفت و دستار بنهاد و تخفیفه ای^۲ در سر مبارک بست. ناگاه حالی بر او گشت پیدا^۳، و در آن وقت خود بود. من دستار شیخ را دسته می کردم. دو نوبت اشارت کرد که «بیرون رو». فهم نکردم و بیرون نرفتم. حالتی بر من چنان ظاهر شد که مجموع اعضايم از فرق تا پای آماه کرد و بیفتادم. چون شیخ، قُدَس سِرُّه، از آن حال و حضور باز آمد، مرا بخواند و دست مبارک بر سر و سینه من فرومالید و فرمود: «چه جای آن بود؟ که من نیز در خطر بودم نه شما.»^۴ دست مبارک که بمالید به خود باز آمدم و خوش شدم.

شعر

در معرض تجلی چون طور پا ندارد
تاریزه های خاکی کی تاب و طاق آرد

حکایت^۵: پیره جمال الدین ارموی گفت روز آدینه <در ارمیه>^۶ در زاویه پیره محمد آلمان در ارمیه سماع بود و مجموع خلفای بزرگ همچو مولانا عزالدین مراغی، خواجه افضل سراوی، پیره بابای مراغی، مولانا شمس الدین پرنیقی اردبیلی، پیره محمد داروری حاضر بودند. پیره اسحق باقلانی برخاست و در سماع رفت. شیخ، قُدَس الله سِرُّه، از سر غیرت از میدان سماع بیرون رفت و در خلوت خود رفت. علی الفور پیره اسحق بیفتاد و چون مرده ای خشک شد [۸۸ ب] و از پشت همچو کمان حلقه شد و از نطق بیفتاد.

شعر

اندر آن حلقه چو گستاخی کرد
چون بر حلقه تأدیب بخورد
تمامت خلفا روی به خلوت شیخ، قُدَس سِرُّه، نهادند و سر برهنه شدند و چندانک شفاعت کردند در مقام قبول نمی افتاد و چون شفیعان مبالغه کردند و سر برهنه باستانند غیرت شیخ اندک اندک شد پیره اسحق نیز از آن حالت قدری و اندکی به خود آمد. او را بیاوردند و بر

(۱) ش، ق: تخفیفه.

(۲*) رک: توضیح (۵۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ق: مطلب بین <> را ندارد.

(۴*) رک: توضیح (۵۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ص: ندارد؛ ل: <در ارمی>؛ صحیح آن ارومیه است.

(۶) ق، ج: اندکی کم شد.

در خلوت انداختند و خلفا به شفاعت از سر پا استاد و شیخ، قُدّس سرّه، سر بر آورده فرمود: «نه موالی و صوفیان میان صوفیان از آنچه به امانت به ادب مانده است و می باید که به امانت و ادب باشد سماع است آن نیز بیرون بردن از این دایره توان.» و غیرت می نمود در آن سان که همه در گریه افتادند و قریب پانصد آدمی جمله به فریاد آمدند. دل نازک شیخ از این سوز و گریه از غیرت به رحمت گرایید و آن گاه سر مبارک بر آورد و خلفا را و خلق را بنشانند. پس به الفاظ جانفزا فرمود: «کزین میان که شما با من شفاعت می کنید اندرین خانه وجود کسی است که من نیز با او شفاعت می کنم و او به فرمان من نیست.»

شعر

نیست در فرمان من آن تختگیری کاندرین تختگاه سلطنت فرمانروایی می کند
بعد از آن اشارت فرمود که «انگور بیارند.» یک طبق بیاوردند. در مدّت بیست روز که آن جا بود هرگز از هفت دانه یا نه دانه انگور زیادت تر تناول نفرموده بود. در این ساعت پنج دانه به یکبار در دهان مبارک می نهاد، چنانکه مجموع آن انگور بخورد. ناگاه اسحق در سخن آمد که «از برای خدا ...» شیخ فرمود: «آخر که از برای تو می خورم و به کار تو مشغولم.» چون ساعتی برآمد و اسحق خوش شد، برخاست و تجدید توبه کرد.

شعر

أَلَا إِنَّ لَيْلِي تَيَمَّنِي بِدُهَا
وَ أَكْثُ فُؤَادِي بِالْمُنَى وَالْمَوَاعِدِ
لَهَا كُلُّ وَفْتٍ فَوْقَ رَأْسِي غَمَامَةً
مِنَ الْمَوْتِ تَزْهِي بِالسَّهَامِ الْقَوَاصِدِ

حکایت: پیره جمال الدّین ارموی گفت نوبتی خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در نهاد خویش آورده بود که «من نیز تلقین از شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحَهُ، دارم چرا باید که بر ما حکم راند شیخ، قُدّس سرّه؟ بعد از این ما نیز بر همین منوال دعوت کنیم.» و اندر این مدّت سه سال تمام بگذشت که او به حضرت شیخ نگشت و قدم تردّد از این صوب صواب باز گرفت. پس حال و احوال بر او برآشفست.

شعر

روزگاری چون روبگردانید روزگاریش بـرو بشورانید
تا کار به جایی رسید که طالبان رواج او بگردانیدند و التفاتی به وی نمی کردند. حاکمانش

قَلَان^۱ (۹۰) مطالبت کردند. ایلچی اش به زاویه فرو آوردند. پریشانی بر ایشان گشت پیدا، تا غایتی که دعوت می‌کرد و طالبان را می‌خواند هیچ کس التفات نکردی.

اتفاقاً مولانا عزالدین مراغی و پیره بابای مراغی و پیره محمد آدمان، رَحِمَهُمُ اللهُ، عزیمت حضرت شیخ کردند. چون به سراو رسیدند عظیم او را مشوش حال دیدند. دو سه روز آن جا توقّف کردند. ماجراها داشتند، سودی نداشت و آنچه در سر می‌داشت از سر نمی‌گذاشت. عاقبت مولانا عزالدین، رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ، گفت که خواجه افضل تا تو را معلوم باشد که این سخن که من در فلان سال به خلوت بودم. ناگهان حالی به من روی نمود. نفس بر من مستولی گشت و ره بر من بزد. بگفتم من نیز مریدی از مریدان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، ام. مرا به کسی چه حاجت؟ چون به خود این قصّه برستم بیخودی بر من پیدا گشت و در عین آن ناگاه شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم اندر آمد بهیبت و غیرت دست من بگرفت و از دستم انگشتی بیرون کرد و باز بیرون رفت.

از آن حال باز آمدم سخت در خود فروماندم که تا گویی چه باشد. بامدادان حال خویش و طالبان در فتور و فترتی دیدم عظیم. حال صورت نیز مهمل ماند و کارم بسته شد. ظاهری. مصلحتم نیز می‌نگشت^۲ [۸۹ الف] تمام. در میان طالبان ریب و تردّد برخاست. بدانستم احوال خود را که چیست. قصد کردم که تا به اردبیل روم. مانعی مانع شد و از درماندم، تا دگر باره عزیمت کردم. متمشی هم نشد. مدّت شش ماه این فترت بماند.

شعر

چون قصّه این غصّه به تطویل کشید وان غصّه این قصّه بدین حال رسید
عظیم مضطر شدم و بنالیدم. شبی بسیار آب از چشم بر رخسار باریدم و به دل بانصاف
باستادم و انصافی به دل می‌دادم و می‌گفتم:

شعر

فَلْيَا لَيْتَ شِفَرِي مَنِّي يَنْقُصِي عَنَائِي وَيُكْشِفُ عَنِّي الْمُحْزَنُ^۳
و در آن تصرّح انصاف <به دل دادم و در خواب رفتم>.^۴ شیخ را دیدم که خندان و خرامان

(۱) ق: فلان.

(۲) ه، ق، ج: نمی‌گشت.

(۳) ه: عن المحزن.

(۴) ه، ق: <رفتم اندر خواب>؛ ج: <در خواب رفتم>.

از درم اندر آمد، گفت: «مولانا، چرا ترسیدی؟» و انگشتم بگرفت و آن انگشتی در انگشت من کرد و بیرون رفت. بامدادان طالبان باز بر کار آمدند. بی توقّف در تدارک عزم کردم و سوی شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم به صورت نیز هم انصاف دادم تا دگر باره باز با سرکار رفتم و کارهای من بگشود. برخیز و کاهلی مکن و زودتر برو و نصیحتم ز سر دوستی بشنو.

شعر

وقت فرصت شُمرای دوست، که این گنج روان چون شد از دست، دگر بار نباید با دست بعد از آن خواجه افضل را به مراقبت به اردبیل آوردند. شیخ قطعاً به وی التفات نمی فرمود. جماعت خلفا جمله در شفاعت او الحاح کردند. شیخ، قُدّس سِرّه، با خلفا شدّت فرمود و گفت: «اگر صاحبدل را با مورچه‌ای رنجش باشد صاحبدل نباشد و اگر شما رنج بر صاحبدل حمل کنید چاره خود ببرید که او رنج دلها زایل کند و چون به خود رنجور باشد باید که دیگری رنج او بردارد. و اما به افضل بگویند که او را با من چیست؟» آن گاه خلفا و اصحاب فروماندند. خواجه افضل گفت: «بگویم؟» شیخ فرمود: «تا آنکه که بگویم.» خواجه افضل چیزی چند بگفت. شیخ فرمود: «دیگر؟» گفت: «آن را به خلوت بگویم.» آن گاه به خلوت رفتند. خواجه افضل آغاز کرد و گفت: «زنهار که من به خویش مغرور شدم و نفسم نیز راه زد. گفتم من نیز مرید شیخ زاهدم چرا منتقاد او باشم؟»

شعر

نفس من این سرکشی در خود گرفت رآی بی معنی و راه بد گرفت شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «افضل، در آن زمان که شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، > تفویض امور سجّاده و توبه و تلقین فرمود چه گفت؟» خواجه افضل گفت: «شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، > گفت دعوت حقّی که از حضرت عزّت، عَزَّوَجَلَّ، به رسول، صَلَوَاتُ اللهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ، رسید و از او به صحابه^۲ من بعد هم همچنین بعینه به ما رسیده بود.^{۳*}

شعر

فَهُمْ أَهْلُ مِيزَانِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَهُمْ خَيْرُ سَادَاتٍ وَ خَيْرُ حُمَاةٍ
أَثِمَّةٌ حَقَّ الدَّعَاءُ إِلَى الْهُدَى وَ سَلَامَةُ إِسْلَامٍ وَ خَيْرُ ثَقَلَاءِ

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) چ: و از او به آل او.

(۳*) رک: توضیح (۵۵) در بخش «اختلاف نسخ».

اکنون به فرمان حق تعالی و رسول، عَلَيْهِ السَّلَام، و تمامت اولیاء مرشدان معنی را از فرزندان شیخ صفی الدین طلب دارید که حکم او راست.»

پس شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «افضل، از من این زمان روی گردانیده‌ای یا از آن حکم؟» خواجه افضل نعره‌ای بزد و در پای شیخ افتاد. از جان طالبان افغان برآمد. بعد از آن فرمود افضل را که: «پیران از فعل بد نفس نرنجید، اما اگر کسی با نفس یکی شود او را به او باز گذارند تا به بد حالی بدین حالش کند.» پس خواجه افضل از نو توبه کرد و تلقینش بداد و سر رشته کار او به دست او داد.

شعر

باز عنان دلش سوی عنایت کشید بر شب دیجور او صبح سعادت دمید
آن گه شیخ فرمود: «افضل اگر نه آن بودی که از کشته شیخ زاهدی، و الا چنانست خشک می‌کردم که عبرت عالمی می‌گشتی. اما برو که از بند جستی. چون خواجه افضل بیرون آمد طالبان اردبیلش بوسه‌ها بر دست و پا می‌دادند. مدّت هفت روز در اردبیل اقامت کرد. بعد از آن سوی سراو روانه شد.

چون به سراو رسید تمامت طالبان به گریه و زاری به پیش او باز آمدند و در پای او می‌افتادند و توبه می‌کردند و عذر رفته‌ها می‌خواستند. خواجه افضل گفت: «شما را نیست جرمی اندرین کار، بلکه تمامت مراست جرم در این کار؛ که چون من با سلطان یاغی بودم، در و دیوار با من همچنان بود، اما چون این زمان [۸۹ ب] ایل شدم، همه با من ایل شدند.»

شعر

نفس من بر روی دولت پشت کرد زان قفا از دست غم بر روی خورد
باز چون نو دولت من رو نمود آن کهن درها به رویم برگشود

حکایت: پیره امین الدین^۱ از ملک مسعود روایت کرد که گفت از حاجی عموله، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ]، شنیدم که در وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به سفر حجاز می‌رفت از حرارت آفتاب در دماغ مبارکش خشکی اثر کرد، فرمود: «از مرغ بویی بساز تا بویش به دماغ من رسد و دماغم را ترتیبی شود.» مرغ [ی] بخردم و بوی خوش ساختم و به حضور شیخ بردم. از آن

(۱) ج: پیره امین.

بوی به دماغ مبارکش رسید. گفتم: «شیخ، از آن قدری تناول فرمای.» شیخ التفات نفرمود و مبالغه می نمود. ناگاه زبانم بسته شد و سه روز لال شدم و هیچ مجال نطقم نماند. بعد از آن در حالت بسط فرمود: «عموله سخن بگو.» باز زبانم گویا شد پس گفت: «تو را نگفتم سخن به وقت بگو و ادب نگاهدار، که اَلْسَلَامَةُ فِی طَعْنِ اللِّسَانِ لَا فِی الطَّيْلِ لِسَانٍ.»

شعر

چون زبان از خویشتن یک نقطه گوید بیشتر
از زیانش صورتی در پیش آید بیشتر

حکایت: پیره جلال گوید روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، در حالت قبض بود. پیره نوامیر النجارقی آغاز کرد که چیزی بخواند. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود لال شو.^۱ در حال لال شد و همچنان لال بود. می آمد و می رفت و چیزی نمی توانست در تکلم آوردن و مجال نطق نداشت. تا روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، اشارت فرمود که «قطب الدّین اختجی را بگوید تا اسبان را زین کند.» و سوار شد. نوامیر نیز در رکاب مبارک شیخ روان شد. ناگاه شیخ فرمود: «نوامیر» حالی گفت: «لییک» و به سخن درآمد. فرمود: «چیزی بخوان.» نوامیر آغاز کرد و فهلوی می خواند: *^۲

شعر

آنچه بر جان می رسد زان غمزه ناوک فشان
آه اگر مرهم نگرده^۳ آن لب دلدار تو

حکایت: پیره عثمان سورقی می گوید روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، نشسته بود. ایلچی امیر دولتشاه درآمد، و جماعت سَنَجَبَد^۴ را گرفته بود و زحمتی عظیم می داشت. شیخ، قُدَس سِرُّه، شفاعت فرمود. ایلچی قبول نکرد و نمی شنید. یکی از خادمان شیخ به ایلچی گفت: «سخن شیخ بشنو که از برای تو فایده دهد.» ایلچی ترش در وی نظر کرد. شیخ، قُدَس سِرُّه، از سر غیرت برخاست و به ایلچی گفت: «در وی چه ترش نظر می کنی، که او می پندارد که تو را نیز و امیر تو را نیز به قعر زمین فرو برده اند. و در خلوت رفت. علی الفور همانجا ایلچی

(۱) ج: شود.

* (۲) رک: توضیح (۵۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ه، ق، ج: نکردی.

(۴) ق، ج: سنجبید.

آماه کرد و سراپای او آماه گرفت و بیفتاد. در گلیمش نهادند و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، بردند. تضرّع و زاری آغاز کردند که «حسبه لله خاطر مبارک خوش کردن.» باز شیخ، قُدّس سِرُّه، خاطر مبارک خوش گردانید. ایلچی را آن آماه فرو نشست و خوش شد.

شعر

چون ترشروبی از آن سودای خام جاه کرد از بخار جوشش صفرای خشم آماه کرد
باز هم شد لطف رادع در شفایش کارگر تا ز نیش و نوش در یک شربتش آگاه کرد

حکایت: پیره حسن بلبانان گفت ابراهیم کنو نام باغبانی بود. ترکی وی را بگرفت؛ که از او هفتصد دینار قرضی می طلبد و او را می رنجانید و زحمت می داد. او فریاد و مدد به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، آورد. شیخ مرا و غریب سراج را بفرستاد تا آن ترک را به حضرت شیخ آوردیم. شیخ به مسامحت و مساهلت با آن ترک شفاعت فرمود. ترک قبول نکرد. بگستاخی دامن فرو داشت. و گفت: «هفتصد دینار من بده اگر حمایتی می کنی.» شیخ فرمود: «دهه بالا به گورا! برخیر و بیرون رو.» ترک برخاست و بیرون رفت و بر استر نشست و برفت. چون در حوالی کوچه در ساحتی رسید - که مشهور بود به خرمن محمد رکن الدّینان - ناگاه بی موجبی از استر فروافتاد و پشتش عظیم آزرده شد و طاقش نماند. فریاد برآورد و بر خاک می غلطید که «مرا شیخ زد. مرا پیش شیخ برید.» بیاورندش. او زنهار می خواست. باز شیخ، قُدّس سِرُّه، از سر لطف دست مبارک به پشت او [۹۰ الف] فرو کرد. پشتش خوش شد. و از آن آزدگی حالی صحّت یافت و شیخ طاقیه ای سفید به وی داد و او باغبان را بَرّی [الذمه] کرد و برخاست بصحّت روان شد.

شعر

از یکی جام دو شربت به دمی آشامید کز چنان جوشش صفرای غرور آرامید

حکایت: حسن بلبانان گفت شیخ، قُدّس الله سِرُّه، مرا نوبتی به تبریز فرستاد به طلب ابراهیم داشتم.^۲ من از اردبیل روانه شدم و تا به احمدآباد سراو به یک روز پیاده رفتم. خستگی در من اثر کرد. آن جا توقف کردم و کسی را به تبریز فرستادم تا ابراهیم را بخواندند.

(۱) ج: حسن بلبانان.

(۲) ل: ابراهیم داشیم.

و من چندان توقّف کردم که مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از اردبیل متوجّه مراغه شد و از آنجا با وی به مراغه رفت. چون از مراغه به اردبیل مراجعت کردم نزدیک اردبیل به حضرت شیخ رسیدم که شیخ آنجا حصاد غله می فرمود. چون مرادید حدّث فرمود که «من تو را به تبریز فرستادم، تو به مراغه چرا رفتی؟» و اشارت کرد به حاجی سلیمان سراوغانی تا مرا بگیرد و زجر کند. حاجی سلیمان سوار در پی من کرد. من سنگی بر اسب او زدم. اسب او باز پس رفت. من حالی از پا در افتادم و عظیم خسته و آزرده شدم و از آنجا نالان و ناتوان به خانه آمدم. سه ماه رنجور شدم و هیچ علاجی و تدبیری فایده نمی داد. روزی از سر عجز و اضطرار چندان کردم که بیامدم و خود را بر در شیخ بینداختم.

شعر

مَا إِن زَائِتٌ كُفِّرَ بِهِ زُفْدًا وَلَا
بِإِذَا عَزَّ الزَّمَانُ كِبَابِهِ
و خواجه محیی الدّین را، رَوْحُ اللهِ رَوْحُهُ، شفیع گردانیدم. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، به نماز ظهر بیرون آمد که به زاویه رود، بر در افتاده. عصا بر دل من نهاد و گفت: «به آن کنارت بدر کنم.»^{۲*} من به تبریز فرستم و به مراغه روی! و برفت به زاویه.

اتفاقاً جوانی خیار به دیم می بایستی فرستادن از برای پیره عبدالله. ناگاه شیخ فرمود: «حسن را بیارید تا این جوال خیار بردارد و ببرد.» یکی به طلب من آمد که «شیخ تو را می خواند.» با وجود خستگی و ضعف سه ماهه از سر این بشارت بیهود از جای برجستم و به حضرت شیخ آمدم. آن جوال خیار پیش پنجره زاویه نهاده بود. اشارت فرمود که «هی بالا به گور، این را بردار و از برای عبدالله به دیم ببر و در ساعت باز گرد.» حالی بعد از همه ضعف و بی حالی برداشتم و در حال چنان صحت یافتم و قوّت که اسب به من نرسید و آن مسافت زیادت بر فرسنگی برفتم و باز آمدم. و شیخ، قُدّس سِرُّهُ، هنوز در زاویه منتظر نماز عصر نشسته بود. چون نظر فرمود گفت: «بالا به گور برو که جان بردی.» و در خود هیچ اثر زحمت و مرض نیافتم.

شعر

از سر خاک درش آب حیاتی بردم نوشداروی شفای من مسکین کردم

(۱) ق: اذا غلّ الزمان.

(۲*) رک: توضیح (۵۷) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: روزی شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، از خانه پیرداشتم - که یکی از اقارب شیخ بود - به مزار کنجه بکول می‌رفت که خارج خطّه اردبیل است. در عبور توکلی اصیلی را دید که یکی از مشاهیر اردبیل بود و به درازدستی معروف. روستایی را جزر فروش گرفته بود و جوالی جزر از او ستانده و از جوال او جزر برمی‌گزید که به تعمدی بستاند. چون نظرش به شیخ درآمد آن جزرها را باز در جوال روستایی کرد و آهسته به وی گفت: «برخیز و برو» و غرضش آن بود که شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، صورت حال نداند. چون شیخ نزدیک رسید، توکلی دست بر دست نهاد و باب سلامی به شیخ کرد. شیخ را این معنی خوش آمد. او را در نظر قبول التفات آورد.

بعد از آن احوال توکلی در ترقی می‌بود تا حال جاهش به جایی رسید که مثل امیری شد و بعضی اوقات صاحب طبل و عَلم بود، لیکن چون مغرور تمول^۱ بود گاه بودی که از او سخن نامناسب در حقّ این طایفه از سر صاحب نفسی صادر شدی، اما به او آسیب غیرت نمی‌رسید. چون از شیخ سؤال رفت که «چون است که توکلی با وجود گستاخی که می‌کند به سلامت می‌ماند؟» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آن را که دل قبول کند ایمن باشد.»

شعر [۹۰ ب]

در حصن قبول قلب ایمن باشند از ناسره گرچه سگّه قلب زنند
اتفاقاً روزی شیخ، پیره خلیل را - که از پیرانی بود که حضور متبرک شیخ زاهد، قُدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، دیده بود - به شفاعتی پیش توکلی فرستاد. توکلی به پیره خلیل گفت: «لایق آنی که آتش در زنند.» پیره خلیل از این معنی کوفته خاطر^۲ شد و >به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، رسید و آن سخن توکلی باز رسانید. <^۳ شیخ فرمود: «آتش او هم در اوفتد.» چون غیرت شیخ اندکی بر کار آمد همان شب توکلی بر کوشک خود بخفت و شب تابستان بود. در نیم شب بی‌آنک آن جا آتشی و یا شمع می‌باشد آتش در لحاف او افتاد و لحافش سوخته شد و یک قواره بزرگ قریب نیمی از پوستین شب او که بالای لحاف بود سوخته شد. چون از خواب درآمد در همین شب خود را در میان زبانه آتشی دید که آن روز به زبان آورده بود. فریاد در نهاد و نفس خود را خلاص داد و بامداد به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آمد و آن

(۱) ل: مغرور قول؛ ق: مغرور ملول.

(۲) ج: گرفته خاطر.

(۳) ل: >به شیخ اظهار این معنی کرد.<

پوستین نیم سوخته پوشیده و یک دست از آستین برآورده و به دست دیگر آن سوخته در هم پیچیده و به شیخ باز نمود و در پای مبارک شیخ افتاد. شیخ فرمود: «تو کُلی نیک نکردی. نمی دانی که در حقّ درویشان نیک باید گفتن؟ که اگر بد گویند آن قول بد به فعل ایشان باز گردد.»^{۱*}

شعر

هر زبان کان زبانه‌ای افروخت جز که رخت وجود خویش نسوخت^۲

حکایت: پیره مراد گرمرودی گفت که پیره جبرئیل نودیهی خلخالی را شیخ، قُدّس سِرّه، اجازه توبه دادن داده بود و او مردم را توبه می دادی. آغاز کرد و میدان فراخ می دوانید و سخنهای زیاده می گفت و عنان زبان کشیده نمی داشت. احوال او در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، عرض کردند. شیخ غیرت فرمود و گفت: «فرو ریزاش.» جمله مویهای او از ابرو و مژه و ریش و سبّلت او تمام فرو ریخت و او در جامه خواب افتاد، اما نه در جامه خواب و نه نشسته و نه بیدار و نه در خواب قرار داشتی و آرام به هیچ گونه نمی یافتی. وی را برداشتند و به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، آوردند و تضرّع کردند. باز شیخ دست مبارک بر سر او فرو کرد. خوش شد و از آن اضطراب و قلق بیارامید. اما مویهایش درنیامد و در آن حال سالی بماند و متوفی شد.

شعر

فَسُوْمٌ هَجَرَكَ فِی هَوَاجِرِهِ الْأَذَى وَ نَسِیمٌ وَضَلَّكَ فِی إِضَاطَةِ الْمُنَى

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که نوبتی مولانا شمس الدّین برنیقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با شیخ، قُدّس الله سِرّه، <دغدغه مُختَلَج شد.>^۴ ناگاه وی را مرض دماغی طاری شد و سر به صرع کشید و در دماغ خلل درآمد. از دیه به خانه ما آمد و تضرّع و زاری آغاز کرد که «از برای خدا می دانم که مرا این زحمت و خلل دماغ از غیرت شیخ رسیده

* (۱) رک: توضیح (۵۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: بسوخت.

(۳) ق: اصالة.

(۴) ه، ق، ج: <دغدغه نفاق در دل مختلج شد>.

است.» من برخاستم و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتم و صورت حال بگفتم. شیخ فرمود: «من تنها در زاویه می‌نشینم، برو و او را بیاور.» بیامدم و او را برداشتم و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، می‌رفتم. در راه کودکان را دید که به لعب و کعب بازی مشغول بودند. از غایت اختلال دماغ دشنام بقذف به کودکان می‌داد. چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رسیدیم شیخ در زاویه قدیم نشسته بود. مولانا درآمد و سر برهنه کرد و بوسه بر دست مبارک شیخ داد و بنشست <و شیخ، قُدّس سِرُّه، بخواند>:^۱

شعر

هر که مالایوان بدوست اکیری هارو آسان بروران آوریری^۲
من چو مالایوان زره بازرد^۳ خونیم زانیر کورور آویز اکیری^۴
مولانا شمس الدین چون بشنید باز برخاست و بیامد و سر در قدم شیخ نهاد. در حال آن مرض از وی زایل شد و صحت یافت. باز گردیدیم <در راه آن کودکان را دیدیم چون آن حال دشنام باز می‌گفتم>^۵ استبعاد و تعجب می‌نمود.

شعر [۹۱ الف]

فَيَمْطُرُ وَقْتَ اللَّطْفِ مِنْ خُلُقِهِ الشُّفَا وَيَقْطُرُ وَقْتَ الْعُنْفِ^۶ مِنْ قَهْرِهِ السَّيِّئِ

حکایت^۷*: ابراهیم پسر اسمعیل بارقی (۹۱) از ولایت اردبیل گفت از ادیب محمّد قطب آبادی از ولایت اردبیل شنیدم که او گفت نوبتی شیخ، قُدّس الله سِرُّه، به دیه نوشنیک (۹۲) بود از ناحیت اردبیل. پدر مقصود صیاد که پیوسته صید باز می‌کردی در آن جا می‌بود و چون باز بگرفتی به اهل اردو دادی. شیخ، قُدّس سِرُّه، به وی گفت: «چند صید طیور کنی؟ برو که مارت فرو رواد.

بعد از آن روزی او را بیاوردند، بر درازگوشی نشانده، فریادکنان که «شیخ، از برای

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد؛ ج: + وَأَنْشَدَ؛ و نیز رک: توضیح (۵۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: هر که با لایوان دوست اکیری / هارواو آسان بروران آوریری.

(۳) ج: باوو.

(۴) ج: خونیم زانیر کور و او زا کیری.

(۵) ج: <در راه آن کودکان و احوال دشنام باز می‌گفتم>.

(۶) ه، ق، ج: يوم العنف.

(۷)* رک: توضیح (۶۰) در بخش «اختلاف نسخ»

خدا ماری در شکم من پیدا شده است که بیم هلاکت دارم و هر بار از ناگاه سر بر می آورد، چنانکه در دهانم می آرد و باز فرو می برد. شیخ از برای خدا،^۱ توبه کردم. شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت: «چون توبه کردی تشویش مکن.» و دست مبارک به گریبان او فرو کرد و شکم و سینۀ او را به دست بمالید و فرمود: «خدا مدد کند.» حالی آن مرد برخاست و در خود احساس کرد خوش شده بود و آن مار از اندرون او ناپیدا شده.

شعر

چون زهر قهرش صولتی بردل خطرناک آورد^۲ هم شهد لطفش شربتی جان را ز تریاک آورد

حکایت: مؤمن بیگ گفت نوبتی شیخ، قُدَس الله سِرُّه، مرا فرستاده بود به گرمروید برای انگور. چون انگور می آوردم در راه دو جوان مرافق من شدند. در راه جایی بنشستیم. یکی از آن انگور دو دانه بر بگرفت و بخورد و دیگری یک خوشه بخورد. یکی را زحمتِ داخل^۳ در انگشت پیدا شد و آن دیگر را درد شکم گرفت. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم احوال گستاخی ایشان و بی اجازه دست کشیدن ایشان به انگور و زجر خوردن و به زحمت کشیدن عرضه کردم. شیخ، قُدَس سِرُّه، از خانه قدری گلشکر بفرستاد و آن کس بخورد که شکمش درد می کرد و در حال صحت یافت.

شعر

اندر این ره مرد را دست ادب باید به خویش زانک دارد ساقی این بزم جام از نوش و نیش

حکایت: پیره بدرالدین سلطانیه گفت در سلطانیه در جوار پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شخصی حسن سراج نام بود که بر شیخ، قُدَس سِرُّه، نفاق قوی داشت. بعد از آن بر دست شیخ توبه کرد و آن عرق نفاق هنوز در اندرون او مختلج می بود و به زواج منزجر نمی شد و از آن باز نمی آمد، تا عاقبت بیمار شد و در آن بیماری رویش به قفا باز گردید و زبانش بسته شد.

(۱) ج: شیخ مرا چنین کرده.

(۲) ق: رود.

(۳) ه، ش، ق: داخل؛ ل: داخلن. ظاهراً «داخلین» باید صحیح باشد.

شعر

با روی جهان قفانمودی به نفاق تا سلیلی قهر کرد رویش به قفا
مدّت شش ماه در این برآمد که لال و بدحال و رو به قفا باز گردیده در بستر مرض بود و به
سینه و شکم در انداخته تا رویش < و پشتش >^۱ بر هوا و پیدا باشد، نَعُوذُ بِاللّٰهِ بِرَحْمَتِهِ مِنْ شَرِّ
عِقَابِهِ وَ نِقْمَتِهِ.

شعر

با پشت و پناه پشت و رویی نسزد برگشته سری را که بود رویش پشت
غذایش غیر آن نبود که پاره‌ای پنبه به شربت تر کرده بر لب او نهادندی تا در دهان او ترشح
کردی. تا روزی بعد از شش ماه در زاویه پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، من و او هر دو
مراقب نشسته بودیم. صفت شیخ را دیدم، قُدّس سِرُّهُ، که بیامد. بر خود بلرزیدم و از آن حال
باز آمدم، دیدم که پیره احمد نیز از آن حال باز آمده و گفت: «شیخ را دیدم که آمده بود.» در
این سخن بودیم، زن حسن درآمد و گفت: «از برای خدا روی حسن باز به عادت طبیعی خود
باز گردید و زبانش گویا شد و گشاده، و شما را می‌طلبد.» تعجب کردیم و برخاستیم و پیش
حسن رفتیم. دیدیم رویش به عادت طبیعی باز گردیده و گویا شده و نشست. گفتم: «چه
حالت و حالت چه بود؟»^۲ گفت: «شیخ را دیدم، قُدّس سِرُّهُ، که همین ساعت بیامد و روی
مرا باز گردانید و گفت که تلقینی که ما داده باشیم ضایع نخواهد شد.»^۳ و فرمود 'ایمان بیار که
وقت وفات است. 'ایمان بیاوردم. و آخر وقت من است سوره یس بخوان.» من گفتم: «تو
خوشی. تو را چیست؟» گفت: «نه [۹۱ ب] شیخ چنین فرمود که آخر است. پس بخوان.»
آغاز کردم «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. یُسَ وَ الْقُرْآنَ الْحَکِیْمِ...» علی الفور تسلیم شد و از سر
ایمان و اخلاص به آخرت رسید.

شعر

عاشقان را در شب و روز وصال و هجر اوست از خیال زلف و رویش کفر و ایمان یافتن
چون جنازه وی را برداشتند، ذاکران آغاز کردند و به ذکر می‌بردند^۴ و نماز بگذارند.

(۱) ص: ندارد.

(۲) ج: گفتم چه حالت است؟

(۳) ه، ق، ج: ضایع نباشد.

(۴) ق: می‌بودند.

آن جماعت عظیم که با وی بودند دیدند که جنازهٔ او از دوش مردم قریب دو گز هوا گرفت و باز بر دوش مردم نشست. و این سخن به تعجب میان خلق شهرت یافت.

شعر

گر با دل سوخته غمت ناز کند	جان زندگی تازه ز نو ساز کند
چون مرده شوم جنازه‌ام برگردد	تا بر سر کوی دوست پرواز کند ^۱ *

* (۱) رک: توضیح (۶۱) در بخش «اختلاف نسخ».

باب چهارم

در کلمات و تحقیقات شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّهُ بِرُّهُ؛

مرتب بر شش فصل:

فصل اوّل

در تحقیقاتی که بر آیات کلام الله فرموده است، منقسم بر دو قسم

قسم اوّل :

آنچه در معرض سؤال و جواب، به روایت شیخ صدرالدین، آدام الله بَرَکَتُهُ عَلَی الْمُسْلِمِینِ.

سؤال کردند از این آیت که «الْأَیْنِ أَوْلِیَاءُ اللَّهِ لَاخَوْفُ عَلَیْهِمْ وَ لَهُمْ یَحْزَنُونَ»^۱ و از این سخن «الْمُخْلِصُونَ عَلَی خَطَرٍ عَظِیمٍ» که میان هر دو مناقضه است در نفی خوف و حزن و اثبات خطر عظیم.

جواب شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که «الْمُخْلِصُونَ عَلَی خَطَرٍ عَظِیمٍ» از آن هاست که قطع علایق نفسانی کرده باشند و از آن خلاص یافته، لیکن بر خطر باشند از مکاید نفس و یا آنک عمر وفا نکند که به انتهای کار و به مقصد رسند.

شعر

دل‌های جهان مخلصان پر خونت تا مقصد حال و کار هر یک چونت
مثلاً همچنانک کسی قصد حجّ کند و علایق و اهل و مال و فرزندان دامنگیر او شود،
اگر با ایشان مشغول شود و سخن ایشان قبول کند، از مقصد بازماند و اگر این عوایق و علایق

(۱) قرآن، یونس: ۶۲.

را پشت و پائی زند و روی به مقصد آرد و قدم در راه نهد، از قید این علایق خلاص یافته شود و لیکن از خوف قُطَاعِ الطریق و یا از آنک زاد و راحله‌اش تا به کعبه وفا نکند و یا از آنک مرضی طاری شود و یا آنک عمرش وفا نکند، ایمن نباشد و در خطر باشد، و چون به کعبه رسید از این مخاوف و خطرات ایمن شد و این حال مبتدی و احوال ظاهر است.

شعر

بیابانی که خونخوار و خطرناکست نارفته حرم کعبه نادیده کجا ایمن توان بودن
اما در احوال معنوی باطن چون صوفی از قید نفس و صفات و علایق او خلاص یافت و قطع علایق نفسانی و شیطانی کرد و قدم بر صراط مستقیم و أَنَّ هَذَا صِرَاطِی مُسْتَقِیْمًا فَاتَّبِعُوهُ^۱ نهاد او را از سایر سُبُل که مرادش شیطان است که وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ^۲ خوف خطر باشد، چنانک در سنن «نسائی و دارمی»^۳ و مسند امام احمد است عن عبد الله بن مسعود^۴، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، وَقَالَ خَطُّ لَنَا رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، خَطًّا ثُمَّ قَالَ هَذَا سَبِيلُ اللَّهِ ثُمَّ خَطَّ خُطُوطًا عَنْ يَمِينِهِ وَعَنْ شِمَالِهِ. وَقَالَ هَذَا سَبِيلٌ عَلَى كُلِّ سَبِيلٍ مِنْهَا شَيْطَانٌ يَدْعُو إِلَيْهِ وَقَرَأَ وَأَنَّ هَذَا صِرَاطِی مُسْتَقِیْمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ^۵.

پس شیخ این بیت انشاد کرد:^۶

شعر

از در دروازهٔ «لا» تا به دارالملک شاه صد هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهن است
و تا چندانک سالک در راه است در خوف و خطر است تا به مقصد وصال رسید و قدم در حرم وصال نهاد، وَأَنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَى^۷، و چون قدم در حرم کعبه دل نهاد ایمن شد وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا^۸، از آن خوف و خطر خطوط مرادش شیاطین خلاص یافت، أَلَا إِنَّ

(۱) قرآن، انعام: ۱۵۳.

(۲) قرآن، انعام: ۱۵۳.

(۳) ل: ندارد.

(۴) رک: توضیح (۶۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) قرآن، انعام: ۱۵۳.

(۶) ج: + وَأَنْشَدَ.

(۷) قرآن، نجم: ۴۲.

(۸) قرآن، آل عمران: ۹۷.

أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ^۱، اَمَّا این خوف و خطر که از دل ایشان بیرون رود خوف و خطر دنیا و مافیها [۹۲ الف] و عَقْبِي باشد، لیکن خوف و خَشْيَتِ حق تعالی بر دل او غالب تر شود و چندانک معرفت زیادت تر گردد خوف و خشیت زیادت تر گردد، إِنِّي لَا أَعْلَمُهُمْ بِاللَّهِ^۲ وَأَشَدُّهُمْ لَهُ خَشْيَةً، که اگر خوف و خشیت حق تعالی نباشد زیارتگاه گردد فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ^۳.

شعر

أَهْلَابُكَ هَيِّئْ وَأَطِيرْ شَوْقًا فَهَلْ أَبْصَرْتُ مَرْغُوبًا يُشَاقُّ^۴

سؤال کردند از آیت فَن كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا^۵؛ یعنی هر که را رجای لقای حق تعالی باشد، باید که عمل صالح کند. آن عمل صالح که سبب لقای حق تعالی است کدام است؟

جواب شیخ، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، فرمود که عمل صالح دو نوع است: یکی ظاهری صوری و یکی باطنی معنوی. عمل صالح ظاهری صوری آن است که مجموع فرایض و سنن و آداب شرعی به جای آرد و از وی ایذائی به خلق خدای نرسد و از او فعلی صادر نشود که سبب زیان نفسی و مال مردم شود و از او فساد ظاهری نشود که دین او را زیان دارد. اَمَّا صلاحیت باطنی معنوی آن است که دل را از فساد نفس به صلاح آرد و حجابی که چون آن را بردارند شخص و اصل گردد نفس است، دَغْ نَفْسِكَ وَ تَغَالٍ. پس مرد چون آن حجاب را که نفس است از پیش بردارد و دل را صافی گرداند از سر رجای صادق امیدوارِ لقای حق تعالی گردد.

شعر

اگر اندر شبستان وصال جان حجاب آید به جانت کین حجاب جان زپیش خویش بردارم

(۱) قرآن، یونس: ۶۲.

(۲) ه: الله.

(۳) قرآن، اعراف: ۹۹.

(۴) ه: مرغوبًا یشاق؛ ق: عویًا یشاق.

(۵) قرآن، کهف: ۱۱۰.

سؤال کردند از آیت **وَإِنْ تُبْدُوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفُوهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ**^۱ و از آن حدیث که در صحیح بخاری و مسلم است که **عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ اللَّهَ تَجَاوَزَ عَنْ أُمَّتِي مَا وَسَّوَسَتْ بِهِ صُدُورُهَا مَا لَمْ تَعْمَلْ بِهِ أَوْ تَتَكَلَّمْ»**^۲ که چون به حسب صریح منطوق آیت از چیزی که در نفس باشد اگر پیدا کنند و اگر پنهان دارند حق تعالی حساب کند و از نص حدیث معلوم می شود که چون در عمل نیاروده باشد و یا به زبان نگفته، حق تعالی از آن در گذراند. پس میان هر دو نص کتاب و سنت مناقضه باشد.^{۳*}

جواب شیخ، **قُدَسَ سِرُّهُ**، فرمود که مردم دو صنف اند: ابرار و مقرب. ابرار اگر در دل بیندیشند و به قول و فعل نیارند و ظاهر شرع را رعایت نمایند از ایشان در گذرانند و حساب نباشد و در معرض **«إِنَّ اللَّهَ تَجَاوَزَ مِنْ أُمَّتِي»** باشد. و مقرب که معرفت حق تعالی حاصل کرده باشد، اگر گناه در دل گذرانند و یا ماسوی الله در دل در آورد، به عذاب بعد معذب گردد که **«يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ»** و نسبت با مقربان عذاب بعد آشد عذاب است.

شعر

نَقُولُ وَ قَدْ شَبَّهْتُ بِالْوَرْدِ خَدَّهَا فَصَدَّتْ وَ قَالَتْ قَسَتْ^۴ خَدِّي بِالْوَرْدِ
لَئِنْ عَادَ لِلنَّشْبِ بِوَمَأْ حَرِمْتُهُ لَذِيذِ الْكِرَى أَوْلاً ذِيقْتُهُ فَقُدِّي^۵

سؤال کردند از آیت **يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتٍ**،^۶ مراد به این بهشت مضاف با حق تعالی چیست؟ و آن بهشت کدام است؟

جواب **قُدَسَ سِرُّهُ** فرمود که نفس مطمئنه را دو صفت است: صفت راضیه و صفت مرضیه. و بهشت دو نوع است: خاص و عام. بهشت عام آن است که در آن جا اکل و شرب و شهوت است، و آن از آن بندگان عام است که مستوجب آن باشند. اما بهشت خاص

(۱) قرآن، بقره: ۲۸۴.

(۲) ل، ق: یتکلم.

(۳*) رک: توضیح (۶۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ق: قسمت

(۵) ه، ج: بعدی؛ ق: بعدی؛ ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۶) قرآن، فجر: ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰.

مضاف «و ادخلی جنتی» با حق تعالی، از آن بندگان خاص است و آن لقا و وصال و مشاهده است که در آن جا اکل و شرب و شهوت را مدخلی نیست.

شعر

نَهَايَةُ أَمَالِي لِفَاؤِكَ جَنَّةٌ هَنِيئًا لِأَرْبَابِ الثَّعْمِ نَعِيمُهَا^۱

سؤال کردند از آیت **اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ [۹۲ ب] مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى**^۲، آن نفس که حین الموت می میرد کدام است؟ و آنک در حالت مرگ نمی میرد کدام است؟ و آنک در حالت منام نمی میرد کدام است؟

جواب قُدَسَ سِرُّهُ فرمود آنک در حالت مرگ می میرد این جسم است که ظاهر است، و آنک در حالت مرگ نمی میرد آن دو نفس مطمئننه و لواحه است که به اصطلاح سایر طوایف روح انسانی و حیوانی است که اگر این دو نفس نیز بمردندی، شخص از ثواب و عقاب مُتَلَذَّذ و مُتَأَلَّم نگردیدی. و آنک در حالت منام نمی میرد هم جسم است که در این هنگام روح حیوانی مفارقت می کند، لیکن چون روح انسانی مفارقت نمی کند، بدن زنده است و حیات باقی، و مادام که در خواب است او را سیر و سلوک می باشد و در آن سیر او را حَظًّا است از آکَل و شُرْب و شهوت و ملاحظات و حالة اليقظه^۳ به بدن عود می کند، اما روح انسانی هنگام موت مفارقت می کند از بدن و عود نکند الا وقت حشر اجساد.

شعر

مرغ جانها راست پروازی به کوی شوق او لیک هریک را مقام و آشیانی دیگر است
هر یکی را تا به سر حدیست میدان طلب وانک او در پرده رازست، جانِ دیگر است

سؤال کردند از این آیت **وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا**^۴ که چون حق تعالی می فرماید **وَلَا تُرْطِبْ**

(۱) ق: هنیئا لارباب الثعم یقیمها.

(۲) قرآن، زمر: ۴۲.

(۳) ق: و رسالة الشطه.

(۴) قرآن، طه: ۱۱۴.

وَلَا يَأْسِ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ^۱ چون علم همه رطب و یابس در قرآن مبین است پس آن علم که حق تعالی به استزادت آن تحریر فرمود پیغمبر را، عَلَيْهِ السَّلَامُ، کدام است؟

جواب قُدَس سِرُّهُ فرمود که آن علم رَطْب و يَابِس که در قرآن است علم مَكُونات است یا بر طریق تفصیل یا بر طریق اجمال، و هر چه از ازل تا ابد است این است که در قرآن است. اَمَّا آن علم که رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا علم الوهیت است علم ذات و صفات الهی که آن لایتنهای است که نهایت ندارد، که این علم در جنب او همچو قطره ایست با بحر محیط.

شعر

زهی غَوَاصِ دریایی که در هر قطره ای از وی هزاران بحر بی پایان میان قطره ای غرق است

سؤال کردند از آیت لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ^۲ چون ماتَقَدَّمَ و ماتَأَخَّرَ او را تمام آمرزیده بودند هر روز هفتاد بار استغفار از چه می کردی؟ چنانکه در صحیح بخاری است عَنْ الْأَعْزَمِيِّ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، قَالَ «إِنَّهُ لَيُغْفَرُ عَلَى قَلْبِي وَ إِبْنِي لَا سَتَغْفِرُ اللَّهُ وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ > فِي الْيَوْمِ >^۳ أَكْثَرَ مِنْ سَبْعِينَ مَرَّةً. *^۴

جواب شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ، استغفار از گناه نمی کرد، بلکه استغفار از آن می کرد که هر روز او را از واردات فیض الهی چیزی فرو می آمد که وارد روز اول سابق با روز امروزی نه لاحق حجاب می نمود و چون نظر به آن می فرمود از آن استغفار می کرد که اگر در آن حالت <دینه >^۵ بماندی از این حالت امروزی نه محجوب بماندی و هر روز او را در قُرب وصال ترقی بودی.

شعر

يُجِدُّ لِي سَوْقًا إِلَيْكَ وَ لَوْعَةً
بَوَارِقُ مِنْ تِلْكَ السَّوَاحِي أَشْبَهَا
وَ يَزْدَادُ قَلْبِي صَبُوءً وَ صَبَابَةً
إِذَا هَبَّ مِنْ تِلْكَ الدِّيَارِ نَسِيمُهَا

(۱) قرآن، انعام: ۵۹.

(۲) قرآن، فتح: ۲.

(۳) ص: ندارد.

* (۴) رک: توضیح (۶۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ص: ندارد.

سؤال کردند از آیت **إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ**^۱ که چون نماز اعظم ارکان اسلام است به اتفاق به صریح بعضی از دلایل ظاهره و از آن جمله آنک چون وقت وقوف > به عرفه مضیق شد و نماز فرضش می باید گذاردن و اگر به فرض نماز مشغول می شود وقوفش <^۲ به عرفه فوت می شود و به فوت وقوف به عرفه حج فوت می شود، و اگر به وقوف عرفه مشغول می شود نماز فرضش فوت می شود، تقدیم نمازش می باید کردن و فوت حج کردن نه تقدیم حج و فوت نماز. پس چون نماز اکبر [۹۳ الف] ارکان اسلام است، ذکر «الله اکبر» چگونه باشد؟^۳

جواب **قُدَّسَ سِرُّهُ**، فرمود ذکر «الله اکبر» از برای آن باشد که نماز از فحشا و منکر ظاهری باز می دارد؛ به دلیل آنک در آن وقت که به نماز مشغول است از او فحشا و منکر ظاهری نمی آید و ظاهر نظرگاه خلق است، لیکن نماز از فحشا و منکر باطنی باز نمی دارد؛ از برای آنک گاه باشد که در نماز باشد و دلش به فحشا و منکر باطنی مشغول باشد و باطن نظرگاه حق است، اما ذکر تصفیة باطن می کند و از فحشا و منکر باطنی باز می دارد و نظرگاه حق را از فحشا و منکر پاک می گرداند. پس ذکر الله از نماز اکبر باشد که **وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ**.

شعر

ذَكَرْتُكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ نَسِيتُكَ لَمَحَّةً وَ أَهْوَنُ مَا فِي الْقَلْبِ ذِكْرُ لِسَانِي
فَهُمْتُ^۴ بِلا وَجَدَ إِلَيْكَ صِبَابَةً وَ هَامَ إِلَيْكَ الْقَلْبُ بِالطَّيْرَانِ^۵

سؤال کردند از آیت **لَا تُدْرِكُهُ الْآبْصَارُ**^۶ و از آیت **وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ**^۷ که جماعت سالکان واصل دم از وصول و رؤیت و معرفت می زنند و این خلاف هر دو آیت است.

جواب **قُدَّسَ سِرُّهُ** فرمود که ما را بَصَر است و بصیرت به بصر ادراک حق تعالی

(۱) قرآن، عنکبوت: ۴۵.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) رک: توضیح (۶۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ه: فیمت؛ ق: ناخوانا؛ ج: فهیت.

(۵) ل: مصرع دوّم و سوم دو بیت عربی را ندارد.

(۶) قرآن، انعام: ۱۰۳.

(۷) قرآن، انعام: ۹۱.

توان کردن در دنیا و دعوی و اعتقاد این کفر باشد، اما به بصیرت ادراک توان کردن و آن هم از مواهب الهی است که آن بصیرت بخشد، به دلیل حدیث قدسی که در صحیح بخاری است عن ابی هریره، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ [عنه] قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ اللهَ تَعَالَى قَالَ مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ وَمَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدِي بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْهُمَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ وَمَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالتَّوَّافِلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا إِنْ سَأَلَنِي أَعْطَيْتُهُ وَلَئِنْ اسْتَعَاذَنِي لَأُعِيذَنَّهُ» پس هم با آن دیده که او داده باشد و به دیده او توان دیدن. (۹۳)

شعر

أَقُولُ وَفَدَعَزُ التَّلَاقِي^۱ وَ بَيْنُنَا مَفَاوِزُ^۲ يَسْتَفْرِقُنْ جَهْدَ الزُّكَايِبِ.
لَئِنْ كُنْتُ عَنِّي بِالْعِيَانِ مُفْعِيًّا فَمَا أَنْتَ عَنْ عَيْنِي وَ قَلْبِي بِغَايِبِ.
إِذَا أَشْتَاقَتِ الْعَيْنَانِ مِنْكَ بِنَظَرَةٍ تَجَلَّيْتُ لِي فِي الْقَلْبِ مِنْ <كُلِّ جَانِبٍ>^۳.
و به روایت «وَمَا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ إِنْ مَا عَرَفُوا اللهَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ» فرمود که حق را، تعالی و تقدس، چنانکه حق معرفت اوست کسی شناسد، بلکه هر یک به قدر خود معرفتی حاصل کند، سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ».

شعر

يَقُولُ أَنْاسٌ لَوْ نَعَتْنَا لَنَا الْهَوَى فَوَاللهِ مَا أَدْرِي لَهُمْ كَيْفَ أَنْعَتْ
إِذَا أَشْتَدَّ مَا بِي كَانَ آخِرُ حِيلَتِي لَهُ وَضَعُ كَفَى تَحْتَ خَدِّي وَأَصْنَتْ^۴

سئوال کردند از این آیت که فَاسْتَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ^۵ که اهل ذکر کدام اند؟

جواب قدس سره فرمود که اهل ذکر اهل «لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ» اند، اما نه به گفتن مجرد، لیکن اهل معرفت به لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ، یعنی آن کسان که عارف باشند به لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ، از برای آنکه

(۱) ل: عزالتسلاقی.

(۲) ه: مقاوژه؛ ش، ج: مفاوز؛ ق: معاوز.

(۳) ج: ندارد.

(۴) ج: وانصت.

(۵) قرآن، نحل: ۴۳.

گویندگان لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ طایفه دیگراند > و عارفان و اهل معرفت به لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ طایفه‌ای دیگر <^۱ و آن کسان از اهل لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که به این صفت موصوف باشند ایشان را دست به خزانه الهی رسیده باشد. چون ایشان اهل‌اند، از هر چه ایشان سؤال کنند اگر ندانند از حق معلوم کنند و جواب گویند.

شعر

مخزن گنج رموزِ قدس چون دست آورد ترجمانِ دفترِ اسرارِ هر معنی شود

سؤال کردند از آیت یَوْمَ يَفْعُ الْمِثْرَةَ مِنْ أَخِيهِ، وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ^۲ که در قیامت مردم از همدیگر چرا گریزند؟

جواب قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود که در این امت مسخ صوری نیست که حق تعالی از این امت برداشته است، اما مسخ باطنی هست که چون کسی باطناً به صفات سباع متصف باشد و قلع و دفع آن صفات سباع در دنیا از خود نکرده باشد روز قیامت در عرضگاه [۹۳] یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ^۳ به همان صفت و صورتش حشر کنند، چنانکه موزی و ظالم را به صورت سگ حشر کند و ریباخوار و زانی را بر صورت خوک و کیدکننده را با مردم و مُحِیِّل را و مُطَقِّف کیل و وزن را بر صورت خرس و بوزینه و حریص را بر جمع مال بر صورت موش و انباردار را بر صورت مورچه و متکبر را بر صورت مورچه خرد و مُرَائی را بر صورت گربه و علی هذا هر یکی را از طبقات گناهکاران بر صورت بعضی از سباع و هَوَامّ موافق بعضی از احادیث که در این باب نوشته‌اند، همچنانکه در احیای علوم^۴ (۹۴) که خلایق را بر بیست فرقه حشر کنند هر فرقه‌ای بر صورتی. پس چون مردم وی را در دنیا بر صورت آدمی دیده باشند و در قیامت بدان صورت بینند از وی بگریزند.

شعر

در کشف غطا حال دگرگون گردد رسوایی اندرون به بیرون گردد
ای بس جگه‌را که داغ آتش یابد وی بس دل و جان که آن زمان خون گردد

(۱) ص، ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) قرآن، عبس: ۳۴، ۳۵.

(۳) قرآن، طارق: ۹.

(۴) رک: توضیح (۶۶) در بخش «اختلاف نسخ».

سؤال کردند بر آیت إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ هُمْ الْجَنَّةَ^۱ چرا

حق تعالی که مشتری جنان و بایع جنان است نفس و مال و مؤمن بخرد، نه دل؟

جواب قَدْ سَ سِرُّهُ، فرمود از برای آنک دل خود ملک و خاصه حق تعالی است و

در قبضه او و خزینه ودایع او، لیکن در نفس سرکشی و انانیت و تمرد است، خواست که

نفس را نیز مقید کند و قید رقیب برنهد، پس در بیع آورد تا رقبه او در رقبه عبودیت بسته

گردد.*^۲

شعر

بر ناصیه‌ای که داغ شاهی بنهند از رقبه رق نفس آزاد شود

سؤال کردند از آیت إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ

يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا^۳ که چون انسان ضعیف است که

وَ خُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا^۴ این ضعیف حمل آن امانت قوی چون کرد که آن همه اقویا نتوانستند

کردن؟ و چون کرد، ظُلُوم جُھولش چرا می خوانند؟

جواب قَدْ سَ سِرُّهُ، فرمود که خلاصه موجودات آدمی است و خلاصه آدمی دل

است، پس چیزی شریف می باید که حمل چیزی شریف کند. اکنون آسمان را و اهل آسمان

را و زمین را و اهل زمین را غیر از انسان و جبال و اهل جبال را غیر از انسان آن حقیقت دل

نبود و نداشتند، لاجرم حمل امانت نتوانستند کردن. و چون انسان دل داشت، حمل توانست

کردن و حدیث قدسی مَا وَسَعَنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلَكِنْ وَسَعَنِي قَلْبُ الْمُؤْمِنِ^۵ که در بعضی

از رسایل مشایخ مسطور است اشارت با مثل این معنی است.

شعر

عاشقان چون پشت پا بر روی آب و گل زنند تخت دارالملک عشق اندر میان دل زنند

منزلی از جان و دل باید، نه ز آب و گل که تا بارگاه آن شهنشه اندر آن منزل زنند

و ظُلُوم و جُھولش بواسطه آن گفت که چون ارواح انسان در عالم انس بود عالم بود و

(۱) قرآن، توبه: ۱۱۱.

(۲*) رک: توضیح (۶۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) قرآن، احزاب: ۷۲.

(۴) قرآن، نسا: ۲۸.

حاضر بود و چون حقّ تعالی ایشان را به عالم حبس تن می‌فرستاد اگر غفلت برایشان مستولی نمی‌گردانید اضطراب می‌کردندی و قرار نمی‌گرفتندی. پس حقّ تعالی نسیان برایشان گماشت تا به بار امانت جاهل شد، لاجرم جهولش خواند. اگر در آن جاهل بماند و امانت خود را معرفت حاصل نکند و نشناسد، بر نفس خود ظلم کرده باشد و ظلوم باشد و جواب حقّ تعالی نتواند دادن <و رسوای خدا>^۱ گردد که رعایت آن نکرده باشد و معرفت حاصل نکرده اکنون <هم ظالم باشد و هم جاهل>.^۲

شعر

از ازل در خلق دل طوق امانت بسته‌ایم تا ابد بر گردن جان بار عشقت می‌کشیم
خاک ما تاجر عمای از جام عشق دوست یافت تا به بزم وصل باز سودای آن می‌سرخشیم

سؤال کردند که **ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ**^۳ مراد [۹۴ الف] به این خلق آخر چیست؟ اگر جسم است پس در اطوار خلقت جسم بیان کرد که **وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ، ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ**^۴ الی قوله تعالی **فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا**^۵ چون این اطوار خلقت تمام شده باشد فرمود **ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ**^۶ و اگر مراد روح است در تفاسیر از ابن عباس ثابت است که «خَلَقَ اللَّهُ الْأَزْوَاجَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَرْبَعَةِ أَلْفِ سَنَةٍ» چون خلقت جسم گفت و جان به چهار هزار بیشتر مخلوق بود، خلق آخر کدام است؟

جواب **قُدَّسَ سِرُّهُ**، فرمود که مراد به خلق و به اصطلاح مشایخ صفت است که به اصطلاح خلائق روح حیوانیست که از ازدواج جسم و روح متولد شود که نه محض جسم باشد و نه محض روح؛ مثل غضروف در بدن که نه محض استخوان باشد و نه محض گوشت. و میان روح و بدن متوسط و ترجمان باشد، از برای آنکه بدن از علم روح جاهل افتاده است زیرا که از جنس آن نیست و روح نیز هم از جنس بدن نیست و او را از جنس هر دو هست که علم هر دو می‌داند و میان هر دو واسطه، و این است که به واسطه کثرت علم محلّ قسم و لا

(۱) ه، ل، ش، ج: مؤاخذ.

(۲) ج: <هم ظلوم باشد هم جهول>.

(۳) قرآن، مؤمنون: ۱۴.

(۴) قرآن مؤمنون: ۱۲، ۱۳.

(۵) قرآن، مؤمنون: ۱۴.

(۶) قرآن، مؤمنون: ۱۴.

أَقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ^۱ است.

شعر

پرتو حسن تو در آینه چون پیدا شد عکس آینه، همه، جان جهان آرا شد^۲
 باز^۳ در این محل سؤال کردند که چون نفس سه است: یکی در غایت علو، یکی در
 غایت دنائت و یکی متوسط میان هر دو، پس چرا مقسم به آن نفس نیست که در غایت علو
 است، این است که از او ادنی و متوسط است.

جواب فرمود، به واسطه شرف علم، که او عالم است به علم هر دو و هر یکی از آن
 دو عالم‌اند به علم نفس خود و این میان هر دو متوسط و ترجمان.

و بر این جا مثلی فرمود و استشهاد سخن ذوالقرنین فرمود که در اطوار سیاحت خود
 به لب دریای مشرق رسید و خواست که از آن طرف دریا چیزی باز داند و مقدار بُعد آن باز
 شناسد. کشتی راست کرد و مردمی را بر روی دریا روانه گردانید. مدتی آن کشتی روی آب
 طی کرد. کشتی دیگر دیدند که از آن طرف می‌آمدند. چون به هم رسیدند و احوال پرسیدند
 زبان همدیگر نمی‌دانستند و ترجمان زباندان در میان نه. چاره جز آن ندیدند که آن کشتی را
 پیش ذوالقرنین آوردند.

چون ذوالقرنین آن قوم را دید و سخن پرسید، ایشان زبان این‌ها و این‌ها زبان ایشان
 نمی‌دانستند. چهار صد حکیم که مصاحب بودند فهم لغت ایشان نمی‌کردند. آخر اتفاق
 کردند بر آنک ایشان را زن دهند تا چون از ایشان فرزندان آیند به لغت آب‌وین عالم باشند و
 میان ایشان متوسط و ترجمان باشند.

پس ایشان را زن دادند و از ایشان فرزندان آمد و از ابوین زبان ایشان بیاموختند و به
 لغت ایشان عالم شدند و میان ایشان مترجم شدند و از پدر معلوم کردند که در آن طرف دریا
 عالمی وسیع است و پادشاهی دارد که طمع ضبط این اقالیم داشت و این کشتی را متوجه این
 طرف گردانیدند تا باز دانند که در این طرف چه عالم است تا متوجه ضبط و استیلای آن
 نواحی گردد. چون ذوالقرنین این بشنود صرف عنان عزیمت فرمود و از آن جا مراجعت
 نمود که بدانچه مضبوط اوست قناعت کند.

(۱) قرآن، قیامه: ۲.

(۲) ل: جان جهان را آراست؛ ج: جان و جهان آرا شد.

(۳) ه، ل، ش، ق: مطالب بعدی به عنوان سؤال جداگانه‌ای مطرح شده است.

پس چون روح از عالم علویست و جسم از عالم سفلی و میان ایشان هیچ مناسبت و وساطت نه و هر یکی از آن دیگر من کل الوجوه بعید، حق تعالی میان هر دو ازدواج نهاد تا از آن ازدواج این نفس حیوانی حاصل شد که هم نسبت علوی روحی و هم نسبت سفلی بدنی دارد و اطلاع بر علم هر دو دارد. پس بواسطه شرف علم که از طرفین دارد محلّ قسم و مقسّم به شد.

شعر

سخنهای حیات آمیز آن الفاظ جانبخشش ز بحرکان جان می‌ریخت دُرهای معانی را

سؤال^{۱*} کردند بر اَلَمْ تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ^۲ که شرح و انشراح صدر پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، بود > و به دست جبرئیل >^۳ عَلَيْهِ السَّلَامُ، چرا از آن صحابه و سایر ارباب قلوب بر ظاهر نیست، بلکه به باطن است؟

جواب شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که تصرّف مطلق در ظاهر و باطن خلق حق تعالی راست، لیکن سنّة الله چنان است که بی واسطه نباشد و البته استاد در میان باشد بر ادب شیخی و مریدی. و جبرئیل، عَلَيْهِ السَّلَامُ، را تصرّف در باطن پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، نبود، بالضرورة به ظاهر شرح بایستی کردن، اما پیغمبر را، صَلَوَاتُ [الله] عَلَيْهِ، چون تصرّف در باطن بود، احتیاج به تصرّف ظاهر کردن در شرح صدور نداشت.

شعر

در تصرّفگاه مطلق آن ید معجز نماش^۴ سرّ نوراالله در باطن به معنی ظاهر است

سؤال کردند بر آیت الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ^۵ که ذکر فاضل تر است یا فکر؟

جواب قُدَس سِرُّهُ، فرمود که ذکر فاضل تر به هر حال که هست؛ از برای آنک ذکر

* (۱) رک: توضیح (۶۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) قرآن، انشراح: ۱.

(۳) ق: ندارد.

(۴) ص: چ: در تصرّفگاه مطلق دستی معجز نمایش.

(۵) قرآن، آل عمران: ۱۹۱.

بصیرتِ دل زیاده گرداند. پس فکری که نتیجه فکر باشد به صواب نزدیکتر باشد از فکری که بر عمیا باشد، یعنی به بصیرت دل بیند و در آن فکر کند. و اشیاء به بصیرتِ دل دیدن موقوف است بر ذکر و فکر در اشیاء نه در خالق؛ چه، فکر در ذات مقدس حق تعالی ممکن نیست، بلکه نهی به ظاهر نص صاحب شریعت، عَلَيْهِ السَّلَام، وارد و ثابت است که «تَفَكَّرُوا فِي خَلْقِ اللَّهِ وَلَا تَتَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ» و چون ذکر اشتغال به الله باشد نه به غیر و فکر اشتغال به غیر الله، ذکر فاضل تر باشد از فکر.

شعر

ای کشیده دستِ قهرت تیغِ غیرت از نیام تا سر فکر و قیاس و فهم و عقل انداخته
فکر را اندر بیابانِ جلالتِ پی زده دور باشی بهر عقل دور منزل ساخته

سؤال مولانا العالم علاء الدین عطاء الله اردبیلی گفت نوبتی مجمعی عظیم در حضرت شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، بود و فُحُول ائمه حاضر بودند و شیخ فایده می فرمود. در اثنای آن سؤال کرد یکی از موالی از معنی یا اَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَ اِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ.^۱ مولانا الشهید قاضی جمال الدین اردبیلی آنچه مفسران گفته اند بگفت. شیخ فرمود: «نیکوست، لیکن بهتر از این نیز هست.» گفتند شیخ فرماید.

فرمود: «معنی اش آن است که آنچه حق تعالی به تو فرستاده است به مردم برسان و تو نیز به مقتضای آن عمل کن که اگر تو بدان عمل نکنی نرسانیده باشی، وَ اِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ.» اصحاب استحسان و تحسین کردند که «سخنی و تحقیقی در غایت وضوح و لطافت است و از تلویح قرآن بس ظاهر».^{۲*}

شعر

وَ اِنْ نُّطَقْتُ جَاءَتْ بِكُلِّ مَلَاخَةٍ وَ اِنْ سَكَتَتْ^۳ جَاءَتْ بِكُلِّ جَمِيلٍ

(۱) قرآن، مائده: ۶۷.

* (۲) رک: توضیح (۶۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ه، ج: سکت.

قسم دوم:

در آنچه شیخ صفی‌الدین، قدس الله سره، مطلقاً بر آیات کلام [الله] مجید در اطوار فواید فرموده است به روایت شیخ صدرالدین، اَدامَ الله برکتَهُ.^{*۱}

فایده شیخ، قدس سره، بر آیت مثلاً^۲ کَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ^۳ که کلمه طیبه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است که چون از دوام از زمین دل نرم و قابل گردد بیخ به زمین فرو برد و بیخ نفس نرم کند، چنانکه داروی نافع که در پی درد رود بدان جا که رسد مفید آید و بیخ درد برکند، همچنانکه در تفسیر ثعلبی است عَنْ أَنَسِ بْنِ مَالِكٍ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ الشَّيْطَانَ وَاضِعَ خُرْطُومَهُ^۴ عَلَى قَلْبِ ابْنِ آدَمَ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ خَنَسَ وَإِذَا نَسِيَ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ انْتَفَمَ قَلْبُهُ» و در دیگر تفاسیر ثابت است [۹۵ الف] «الشَّيْطَانُ جَائِمٌ عَلَى قَلْبِ الْإِنْسَانِ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ تَأَخَّرَ وَ وَلِيَ وَ إِنْ غَفَلَ رَجَعَ وَ وَسَّوسَ إِلَيْهِ وَ فِي رِوَايَةٍ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ خَنَسَ» که شیطان دل را در خرطوم گرفته باشد، پس چون خدایتعالی را یاد کند باز پس خزد.

اما معنی وَ فَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ که چون بیخ محکم کند در زمین دل شاخ بر آسمان کشد، یعنی صعود و ترقی کند و به مقام و مستقر خود رسد، چنانکه هیچ حجابی مانع وی نشود، إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَ الْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ.^۵

شعر

نهالِ راغِ باغ^۶ ما چو برگردون سرافرازد به برگی صد چمنگاهی دو عالم سایه اندازد
و اما معنی وَ الْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ آن است که کلمه طیبه عمل صالح را قابل قبول می‌گرداند.^{*۷}

شعر

مرغ این دولت چو بگشاید به کوی دوست بال آشیان خود نسازد جز که بر شاخ وصال

* (۱) رک: توضیح (۷۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: وَ مِثْل.

(۳) قرآن، ابراهیم: ۲۴.

(۴) ص: ه: خطمه.

(۵) قرآن، فاطر: ۱۰.

(۶) ج: نهالِ باغِ راغ.

* (۷) رک: توضیح (۷۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، بر آیت وَلَمَّا خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّاتٍ^۱ آن کس را که از حقّ تعالی بترسد دو بهشت باشد، یعنی به ظاهر بترسد و ترک عما نهی الله عنه بکند و به باطن بترسد و اعراض از مَاسِوَى الله بکند او را دو بهشت باشد: یکی در عوض خوف ظاهری؛ و آن بهشت ظاهر است که در آن جا اکل و شرب و شهوت است. و یکی در عوض خوف باطنی؛ و آن بهشت باطنی است که لذّت مشاهده و وصال است.

شعر

ماورای روضه و فردوش ما را جنتی ست

کاندان جنت برون از ما و من خوش عشرتی ست

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ^۲ که هرچه حقّ تعالی در آفاق آفریده و در عالم علوی و سفلی پیدا گردانیده در انفس انسان مثل آن پیدا کرده است، لیکن حجاب نفس در میان است.^{۳*} وقتی که این حجاب نفس از میان برداشته شود هر آیتی که در آفاق است در انفس پیدا گردد و معرفت اشیا و خلق او را حاصل گردد. پس حقیقت حقّ او را پیدا شود.

شعر

سـرنامـه نسخه حقیقت رانی کان درس ز لوح خویشتن میخوانی

چون صبح ز آفاق و ز آنفس بدمد حَقِّیت^۴ حق چو روز روشن دانی

فایده^{۵*} شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت اللهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكُوتٍ فِيهَا مِصْبَاحُ الْإِيَّةِ^۶ که در آن چراغی باشد و آن چراغ سرِ اوست. اکنون این مصباح را چند چیز می باید که قوام مصباح به آن چند چیز باشد. یکی ظرفی که آن عبارت از صورت چراغ باشد که در آن جا روغنی کنند و روغنی می باید. اکنون آن زجاجه ظرف می شود که آن دل است و آن روغن آن زیتونه است که از شجره مبارکه^۶ است که نه شرقی عالم است و نه

(۱) قرآن، الرحمن: ۴۶.

(۲) قرآن، فصلت: ۵۳.

(۳*) رک : توضیح (۷۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ص : حقیقت.

(۵*) رک : توضیح (۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۶) ق : شجره ملوک.

غربی عالم، که اصل آن شجره روح پیغمبر است، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ. و فرع آن شجره مبارکه ارواح انسان است. و درخشیدن دل و انارت دل از مصباح است بواسطه زیتونه. یعنی هر وقتی که مصباح در زجاجیه باشد، البته زجاجه منور باشد و چون زجاجه منور باشد، مشکوه نیز منور باشد.

شعر

فَالْجِسْمُ مُشْكُوَةٌ وَ فِيهِ زُجَاجَةٌ قَدْ عُلِقَتْ بِسَلْسِلِ الْمُنْهَاجِ
مُتَوَقِّدٌ بِالنُّورِ مِنْ زَيْتُونَةٍ فَاقْتُ بِبَهْجَتِهَا لِكُلِّ سِرَاجِ

پس وقتی که روح در دل قرار دارد و دل زنده است، تن نیز زنده است. و چون روغن زیتونه به آخر رسد، نور مصباح نیز به آخر رسد. و وقتی که روح مفارقت کند و به عالم ارواح رسد، سر نیز مفارقت کند و به عالم اسرار رسد.

شعر

هر یکی زین دامگاه چون بند صوری بشکنند در فضای عالم معنی به اصل خود رسند
يَكَادُ زَيْتُهَا يُضَيُّ وَ لَوْ تَمَسَّسَهُ نَارٌ^۱ آن مصباح نور است نه نار. چون بی مس نار اضائت دارد اکنون حق تعالی نوری در آدمی تعبیه کرده است که آن مصباح است و نور دیگر که از فیض [۹۵ ب] ذات مقدس اوست و اتصال دو نور می باید تا ادراک شیء توان کردن، همچنانک نور آفتاب یا چراغی مثلاً و نور علی نور^۲ عبارت از این است. و چون حجاب ظلمانی از میان برداشته شود، بعد از آن نور مطلق بماند؛ که آن مصباح است. و چون آن نورالله به این نور فرو آید - که نور مصباح است - از اتصال هر دو نور، ادراک معرفه الله توان کردن. يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ^۳ عبارت از این معنی است که آن هدایت علم و معرفه الله است.

شعر

آفتاب حُسن او چون سایه ای برجان فکند مشرق دل را برآمد صدهزاران آفتاب
پرده ظلمت درید و نور شد در نور غرق تا در «نور علی نور» گشاد از جمله باب^۵

(۱) ج : تتوقد.

(۲) قرآن، نور: ۳۵؛ ه: + «نورٌ عَلَى نَورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ».

(۳) قرآن، نور: ۳۵.

(۴) قرآن، نور: ۳۵.

(۵) ل : دو بیت فارسی را ندارد.

فایده^{۱*} شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ^۲ که هر وقت که گوش دل شنوا شود که وَ تَعِيَهَا أُنْزُورُ^۳ و قرآن را چنانک حقّ استماع است بشنود و متابعت احسن کند، چنانک او امر الهی را بر غبت و اخلاص تلقی نماید و همچنان اگر به دل مستمع شد در سماع نه به نفس، که چون به دل شنود متابعت احسن کرده باشد و اگر به نفس شنود خطا کرده باشد. وقتی که به دل شنود مثالش همچنان باشد که کلاه از سر باز گیرند و خطا از پیش چشمش برخیزد و صیدش بنمایند. پس در پی صید خود پرواز کند و مضطرب گردد، و تا صید خود را در نیابد سکون نگیرد. همچنان اهل وَجْد چون از قَوَال^۴ قولی نشوند که آن مقام و منزل ایشان باشد، اضطراب در ایشان^۵ پیدا آید و تا به مطلوب خود و به مقصد خویش نرسند، قرار و آرام نگیرند.

شعر

جای آرام جز از ساعد سلطان نکنند عاشقانی که درین اوج طلب شهبازند
و آنک به نفس و هوا می شنود واسطه شهوت در میان می آید و رقص نفسانی و شهوانی می کند، حرام باشد.

شعر

انس^۶ دل یافتگان حرم خلوت دوست با چنین مزبله جیفه کجا پردازند؟
همچنان فرمود که سماع بر سه قسم است: تواجد، وجد^۷ و حالت مقام. تواجد همچنانک بیمارخیز^۸ را لرزه ای غالب شود که اندک مایه اختیار از او بستاند، اما اختیار عقلش باقی باشد تکلف آمیز. اگرچه به دل می شنود، لیکن دل تمام صحت نیافته است و ضعف هنوز باقی است. و سماع اهل وجد غیر اختیاری است. مثلش همچنانک چرخ آسیاب که حرکت او به اختیار او نیست و چندانک آبش به قوت تر بیشتر، حرکتش به قوت تر و

* (۱) رک : توضیح (۷۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) قرآن، زمر: ۱۸.

(۳) قرآن، حاقه: ۱۲.

(۴) ص: قول؛ ق: اقوال.

(۵) ق: اضطراب درویشان.

(۶) ج: امن.

(۷) ج: وجد و وجود.

(۸) ص، ه ق: بیمارخیزی.

بیشتر. و سماع اهل وجود - و به اصطلاح شیخ، قُدَس سِرُّه، حالت مقام - آن است که او بر حالت و وقت خود غالب باشد. اگر خواهد سماع بر وقت و حالت خود آورد و اگر خواهد نه. و در آن حالت که باشد مسلوب الاختیار نباشد؛ اگر خواهد حرکت کند و اگر خواهد نکند، صاحب اختیار باشد.

شعر

چون دل اندر مسند تمکین نشست شه صفت شد اختیارش زبردست

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ**^۱ که در این جا اولاً مرتبه مؤمنان است که **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ** که بعد از ایمان امر است به تقوی، و دیگر مرتبه خواص است که **وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ** و جهد کردن حق طریقت به جای آوردن است که قدم بر متابعت رسول نهد، چنانک سرمویی از آن منحرف نگردد و به وسع طاقت در مخالفت نفس بکوشد. و دیگر مرتبه اخص خواص است که **وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ** و وسیله آبروی است به حضرت عزّت که چون تقرب به حضرت عزّت کرده باشد و معرفت حاصل کرده، صاحب جاه و آبروی شده باشد.

شعر

اندران حضرت کسی را آبروست کو به چشم روشن خود، آب جوست
و چندانک معرفتش بیشتر باشد، قربتش بیشتر باشد و چندانک قربتش بیشتر باشد، آبرویش بیشتر باشد؛ به دلیل آنک در وقت دعا و تضرع مردم آبروی بزرگان به حضرت عزّت شفیع می آرند، از آن سبب که ایشان را آبروی به حضرت بیشتر است.

شعر

گر نبودی آبروی مردم با آب و جاه کی نمودی تازه رویی مشّت خلق خاکسار؟

فایده قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت **إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ**^۲ که نشان خَشِیت از حق تعالی فرمانبرداری اوست، که چندانک خَشِیت بیشتر باشد فرمانبرداری بیشتر باشد

(۱) قرآن، مائده: ۳۵.

(۲*) قرآن، فاطر: ۲۸.

و آن خشیت و فرمانبرداری نباشد، الاّ عالم بالله را. و این معنی بر علما جبری و قهری است که بر نفس خود به جبر و قهر وظیفه خشیت و فرمانبرداری رعایت نمایند.

شعر

در ریاضتگاه خشیت از لجام قهر او تَسْوِنِ نفس و هوا را رام گردانند، رام
و بر قرائتی که «الله» را مرفوع خوانند و «الْعُلَمَاءُ» را منصوب، معنی اش آن باشد که
چون از سر خشیت و فرمانبرداری عزّتی و آبرویی به حضرت عزّت حاصل کرده باشد، حقّ
تعالی همه آن کند که موافق رضای این عالم باشد و این معنی فرمانبرداری از حضرت عزّت
باشد و از سر لطف و عنایت.

و این بیت انشاد فرمود:^۱

شعر

چون به فرمان نیستی، زان نیست فرمانت روا گر تو فرمانبر شوی، فرمان حقّ فرمان تست
خوش بود عاشق که معشوقی به فرمان باشدش خوش بود جانی که همسازی زجانان باشدش

فایده شیخ، قُدَس سِرّه، فرمود در آیت وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ
رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ^۲ که چون مرد سالک قدم طلب در راه نهاد و در
راه متوفی شد، هم حاجی باشد، و هم غازی و هم شهید. اولاً حاجی باشد که قدم در راه
خدایتعالی به طلب کعبه حقیقی نهاده باشد،

شعر

خوش است آیین جانبازی درین راه چو رو با قبله روی تو باشد
و ثانیاً غازی باشد، که با نفس خود غزا به مخالفت او کرده باشد در راه حقّ تعالی و به محاربه
نفس مشغول شده،

شعر

زهی سرباز آن میدان که او را ظفر بر خود به نیروی تو باشد
و ثالثاً شهید باشد، که در اشتیاق دوست مرده باشد. و هر که در عشق دوست مُرد، شهید

(۱) ج: + وَائْتَدَ.

(۲) قرآن، نساء: ۱۰۰.

مرده باشد! «مَنْ مَاتَ مِنَ الْعَشَقِ، فَقَدْ مَاتَ شَهِيدًا».

شعر

حیات تازه یابد با شهادت که قربان سرکوی تو باشد
و هر که در راه فرو رود و به مقصد و نهایت امنیت خود نرسیده باشد، حق تعالی او را
به نهایت امانی و آمال خود و مقصد مطلوب خویش برساند، چون قدم از صوب صواب
بطریقه طریقت منحرف نگردانیده باشد، فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ.

فایده شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَاَنْظُرْ إِلَى اَثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْاَرْضَ
بَعْدَ مَوْتِهَا که همچنانک در ظاهر زمین مرده فسرده به آب بارانِ ربیعی و هوای تأثیر طبیعی
حیات می یابد که انواع ریاحین و ازهار و نبات و اشجار از او برمی آید،

شعر

غُصُونٌ كَقَامَاتِ^۳ الْيَقِينِ وَ قُوْفُهَا طَبِيرٌ تَغْتِ^۴ كَالْيَقِينِ شَوَادِيَا
شَفَائِقُ مُشَوِّدٌ خَشَاهَا كَأَنَّهَا خُدُودُ الْغَوَايِ يَسْتَلِقْنَ الْغَوَالِيَا
دل مرده که به هوای زمستانی نفس فسرده شده باشد، چون به ذکر مشغول شود از آن آثار
آتش الهی حاصل شود که آن زَمْهَرِيرِ نَفْسَانِ را از باطن دفع کند و ربیع باطن [۹۶ ب] ظاهر
گرداند و زمین دل را نرم و قابل عمارت گرداند، ثُمَّ تَلَيْنُ جُلُودَهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ^۵ بعد از
آن هم از خواص کلمه توحید باران رحمت بر زمین دل بباراند.

شعر

بِزَيِّ كَأَشْجَانٍ وَ قَطْرِ كَأَذْمِي وَ رَغْدٍ كَغَوْلِي لِلسَّوَى وَ يَحْسِبِي
و از آثار هوای «و غشيتهم الرحمة» زمین دل را زنده گرداند و قوت و نشو و نما دهد تا
انواع ریاحین معرفت و محبت حق تعالی از دل سر برزند. و از این جاست که در بعض کتب
مسطور است که حق تعالی می فرماید^۶ عَبْدِي جَنَّتِي بُسْتَانُكَ وَ قَلْبُكَ بُسْتَانِي^۷

(۱) ق: + شعر.

(۲) قرآن، روم: ۱۰.

(۳) ه: لقامات.

(۴) ق: لغنت.

(۵) قرآن. زمر: ۲۳.

(۶) کذافی المتن، ظ: حدیث نبوی است.

(۷) رک: توضیح (۷۵) دربخش «اختلاف نسخ».

شعر

دل! ز نزهتگه بستان هوایی بستان تا دلت روضه انوار تجلی گردد

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت اَقْنُ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلاِسْلَام^۱ که هر وقتی که انشراح دل بشود - و مراد به صدر دل است - و تصفیه اش بشود، پس نور الله در او فرو آید و قرار گیرد و به قدر انشراح دل محل نور الله و معرفه الله شود و چندانک بیشتر و بیشتر.

شعر

هر یکی را ذوق سرمستی از این خمخانه است این یکی را از قندح و آن دیگر از رطای گران^۲ *

فایده^۳ شیخ، قُدَس سِرُّه، بر آیت فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي^۴ که حق تعالی ابراهیم را، علی نبینا و اله و علیه السَّلام، بیشتر از این حالت «مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ» نموده بود و ابراهیم، علیه السَّلام، دیده و در آن یقین یافته و موفق شده، قال تعالی وَكَذَلِكَ نُرَى إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ^۵ و کواکب و نیرین و اجرام علوی و اجسام سفلی ظاهری را مجموع بیشتر دیده بود و صاحب یقین شده، پس این کوكب و ماه و آفتاب باطنی بود که بر ابراهیم، علیه السَّلام، منکشف شد، چنانکه حق تعالی فرمود: فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا^۶.

و چون اَوَّلًا کوكب دید، در عالم باطنی گفت هَذَا رَبِّي. و چون افولش بدید، نفی الوهیت کرد و قَالَ لِأُحِبُّ الْأَفْلَاقَ^۷ و چون در حالش ترقی شد، ماه دید، فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِعًا^۸ گفت: «هَذَا رَبِّي». و چون افول کرد، از آن نیز نفی الوهیت کرد، فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِنْ لَمْ

(۱) قرآن، زمر: ۲۲.

(۲*) رک: توضیح (۷۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳*) رک: توضیح (۷۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، انعام: ۷۶.

(۵) قرآن، انعام: ۷۵.

(۶) قرآن، انعام: ۷۶.

(۷) قرآن، انعام: ۷۶.

(۸) قرآن، انعام: ۷۷.

يَهْدِي رَبِّي لَا كُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ.^۱ و چون از آن نیز ترقی کرد، آفتاب دید و آفتاب صافی تر و منورتر دید فلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَارِعَةً، قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ.^۲ چون آن نیز افول کرد، از آن نیز نفی الوهیت کرد و اعراض کلی نمود. آن گاه توجّه تام به حضرت کرد، اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ.^۳

شعر

إِجْلَالٌ وَجْهَكَ يَا مَوْلَايَ يَمْنَعُنِي مِنْ أَنْ أُضَوَّرَهُ بِالشَّمْسِ وَالْقَمَرِ

شعر

آفتاب معرفت از برج دل چون سرزند
صد هزاران آفتابش همچو ذره پرزند
مشعل گردون بسوزد، گر تجلی جلال
شعله‌ای بر نیترین اکبر و اصغر زند

فایده *۴ شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اَلَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ^۵ اطمینان دل به ذکر است، اما نه به مجرد گفتن، بلکه به مواظبت بر آن نمودن تا به مذکور رسد. مثالش چنانک تشنه‌ای در بادیه که در طلب آب سراسیمه باشد به مجرد ذکر آب، تشنگی از وی زایل نشود، و تا به آب نرسد و آب نخورد، تشنه باشد. و چون به مواظبت بر ذکر مشغول شود و دل را به محبّت حقّ تعالی گرم گرداند، تشنگی وصال بر وی غالب شود و در شوق و اضطراب درآید و تا چندانک او را وصول حاصل نشود^۶ و ذوق وصال نبخشد، اطمینان حاصل نشود.

شعر

وَكُلٌّ مِّنْ فِئِ فُؤَادِهِ وَجَعٌ
يَطْلُبُ شَيْئًا لَيْسَ كَيْنَ الْوَجَعُ
يَأْتِيكَ مَن يَزْرَعُ الْهَوَى عَبَثًا
يُسْقَى بِمَاءِ الْوِضَالِ مَا زَرَعَا^۷
پس در آن حالت طمّائینه را نورست خاص که چون این نور به دل فرو آید اطمینان حاصل

(۱) قرآن، انعام: ۷۷.

(۲) قرآن، انعام: ۷۸.

(۳) قرآن، انعام: ۷۹.

* (۴) رک: توضیح (۷۸) در بخش «اختلاف نسخ»

(۵) قرآن، رعد: ۲۸.

(۶) ج: نباشد.

(۷) ل: این بیت را ندارد.

آید.

شعر

وَ خَلِيُونَكُمْ اِنْسِيْ اَعِيْشُ بِذِكْرِكُمْ فَالذَّمْعُ خَوْفٌ فِرَاقِكُمْ يَسْتَرْفِقُ^۱
اِنْسِيْ لَا ذِكْرُكُمْ فَيَذْهَبُ عَلْتِيْ وَ اَظِلُّ فَيَسِيْ بِخِرَالْمَحَبَّةِ اَغْرِقُ

فایده شیخ، قُدُس سِرُّه، فرمود بر آیت [۹۷ الف] اَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلَهَهُ هَوَاهُ^۲ که مادام بر تختِ دلِ نفس و هوای اوست^۳ و خاتم در انگشت دیو و این کس او را به پادشاهی قبول کرده است، نفس پرست باشد. و چون خاتم از دست دیو بستاند و تخت دل را از نفس و هوا پاک گردانید و تخت را از تصرف نفس بیرون گرفت، خدای پرست شود.

شعر

مسلم آنگهی گردد تو را ملک سلیمانی که خاتم را ز دستِ دیوِ نفسِ خویش بستانی
مثالش چنانک زنی در عقد نکاحی است در نکاح دیگر نیاید و چون از عقد نکاحی او بیرون آید، عده‌اش منقضی شود، آن‌گاه توان در نکاح آوردن. پس دل نیز چون در قید هوای نفس است، در تصرفِ حقیّت در نیاید. چون از قید هوای نفس خلاص یابد و تخلیه یابد و بعد از تخلیه تصفیه یابد - که آن به مثابه عده خلیه است - آن‌گاه شایسته آن گردد که در تصرفِ حقیّت آید. پس این دل خلاصه آن دلها باشد که «بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ».

شعر

خوش آن دل که نقشش ز مرجان است که مُهْر اِصْبَعِ رَحْمَنِ برآنت
فایده^۴ شیخ، قُدُس سِرُّه، فرمود بر آیت وَ اٰخِرُوْنَ اَعْتَرَفُوْا بِذُنُوْبِهِمْ خَلَطُوْا عَمَلًا صَالِحًا وَ اٰخَرًا سَيِّئًا^۵ که شیر که از پستان حیوانی می آید پاک و طاهر است، اگر در ممر آن شیر ماده‌ای باشد که از آن خونی تا قیحی با شیر بیامیزد آن شیر پاک نباشد. تدبیرش آن باشد که آن ماده را پاک گردانند، چنانک در ممر شیر شایبه آن تلویث نماند و شیر که آید

(۱) ه: تبرق.

(۲) قرآن، جاثیه: ۲۳.

(۳) چ: بر تخت دل نفس باشد.

(۴) رک: توضیح (۷۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) قرآن، توبه: ۱۰۲.

صافی آید شیر پاک خالص لَبَنًا خَالِصًا سَائِقًا لِلشَّارِبِينَ^۱ باشد. و چون دل محلّ ورود الهام فُجُور و تقوی است فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا^۲، پس عملش مختلط باشد خَلَطُوا عَمَلًا ضَالِحًا وَ آخَرَ سَيِّئًا^۳ و چون سدالباب الهام فجور گردد و لمه نفسانی و شیطانی از وی منقطع شد و کلی لمه ملکی ماند، بعد از آن عمل او به اخلاص پاک شود أَلَّا لِلَّهِ الدِّينُ الْخَالِصُ^۴.
آن جام صفا که روح است درو بی شایبه غبار و خاشاک خوش است

فایده شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بر آیت مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى^۵ فرمود که چون پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، علو همت بود، نظر همت به هیچ چیز از مادون^۶ نیالود و التفات نفرمود، تا چندانکه به مقصد و مقصود خویش رسید. و چون نظر به نور مطلوب منور گردانید، در رجوع اشیاء کماهی بدید و بعد از آنک آثار قدرت حق تعالی در دیده و دل او قرار گرفته بود و عظمت حضرت عزت در دل او جای یافته، هیچ چیز دیگر در دل و دیده او جای نگرفت مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى.

شعر

زهی خوش نرگس مخمور آن باغ که دارد حُسن نورش کُخلِ مازاغ
پس^۷ سالک را نیز چنان بهتر که چشم بسته به مقصد رسد و در طی منازل هیچ چیز ملحوظ وی نگردد؛ چه، امکان دارد که بدین اشیاء بازماند و آن علو همتش نباشد که نظر همت از این اشیاء بگرداند، پس از مقصد بازماند و از مطلوب محجوب گردد.

شعر

أَرْوَحُ وَ قَدْ خَتَمْتُ^۸ عَلَى قُوَادِي بِحُبِّكَ أَنْ يَجِلَّ^۹ بِهِ سَوَاكُمَا^{۱۰}

(۱) قرآن، نحل: ۶۶.

(۲) قرآن، شمس / ۸.

(۳) قرآن، توبه: ۱۰۲.

(۴) قرآن، زمر: ۳.

(۵) قرآن، نجم: ۱۷.

(۶) ل: مارون.

*(۷) رک: توضیح (۸۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۸) ه: قد صمت.

(۹) ج: يحلّ.

(۱۰) ه، ل، سواالا.

فَلَوْ أَنِّي اسْتَطَعْتُ عَصَصْتُ^۱ طَرَفِي فَلَمْ أَنْظُرْ بِهِ حَتَّى أَرَكَ^۲

فایده شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت **وَإِنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنتَهَى**^۳ که انتهای راه به حضرت اله است، تَعَالَى شَأْنُهُ. راه را انتهاست، لیکن اله را انتها نیست. چون سالک آنچه وظیفه طریقهٔ الی الله است به جای آورد، راه منتهی شود و طالب واصل گردد.

شعر

آخر این وادی خونریز به پایان آمد
آخر این درد جگر خوار به درمان آمد
و شخصی می‌باید که بر این طریق الله مستقیم در سیر باشد و اگر نیز افتان و خیزان باشد از صوب صواب منحرف نگردد که شاید ناگاه شهبازی در وی رسد و او را بر فتراک عنایت بندد و به مقصد رساند.

شعر

باشد که سعادت دستم دهد که باری
گیرم به دست دولت فتراک شهبازی^۴ *

فایده شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت **فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ**^۵ که رخصت جستن در امور دین و در پی متشابه رفتن از زیغ دل است و میدان نفس فراخ گردانیدن، و سالک میدان بر نفس تنگ گرداند، که اگر تنگ نگرداند فتنه جوی باشد و دیگران را در فتنه اندازد. و تأویل طلب بود و حال آنک تأویل آن نداند مگر حق تعالی **وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ**^۶ و راسخان در علم اهل علم حقیقت‌اند، یعنی هر که حق تعالی را بشناخت، همه علم او را باشد و او همه چیز را بشناسد، لاجرم تأویل همه چیز او را عیان باشد.

(۱) ج: عزمت.

(۲) ه: ازالا.

(۳) قرآن، نجم: ۴۲.

* (۴) رک: توضیح (۸۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) قرآن، آل عمران: ۷.

(۶) قرآن، آل عمران: ۷.

شعر

رازبست درین پرده که بر اهل حقیقت چون روز همه روشن و چون صبح عیان است^{۱*}

فایده^۲ شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت فَلَا تَخَافُوهُمْ وَ خَافُونَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ^۳
 > هر که از حق تعالی بترسد، همه چیز از او بترسد. و هر که از حق تعالی بترسد، از همه چیز بترسد <.^۴

شعر

شیر چون بر بیشه باشد، ره بود بر مرد سخت ورنه، هر طفلی رود گستاخ بر شاخ درخت

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا^۵ که مراد به این سُبُل، راه شریعت و راه طریقت و راه حقیقت است؛ که چون جهد در رضای ما نموده باشد هر سه راه او را بنماییم. راه شریعت را به صورت قطع توان کردن؛ که آن راه حج و غزا و طلب ظاهری و باطنی است. و سفر مباح به طلب کسب حلال و راه طریقت به صفت توان قطع کردن، وقتی که نفس را به شریعت بند کنند بند صفت گشاده شود و به صفت طریقت طریقت قطع کند. و راه حقیقت را به دل توان قطع کردن؛ که آن راهی است از دل به حضرت، وقتی که علایق و عوایق نفس قطع کرده شود و آن راه بر دل گشوده گردد.

شعر

سالک به هر آن راه که نیکوست رود و آن راه صفا که لایق اوست رود
 چون جان بی پوشیده نهد در راهی کان راه ز دل به خلوت دوست رود^۶

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت فَنِيْلُ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنْهُمْ

* (۱) رک: توضیح (۸۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل: این فایده را ندارد.

(۳) قرآن، آل عمران: ۱۷۵.

(۴) ق: > هر که از حق تعالی بترسد از همه چیز بترسد <.

(۵) قرآن، عنکبوت: ۶۹.

(۶) ل، ق: بیت آخر را ندارد.

سَابِقُ بِالْخَيْرَاتِ^۱ که ظالم آن است که خانه آخرت خراب می‌کند و خانه دنیا آبادان می‌کند، و مقتصد آن است که خانه عَقْبِی آبادان می‌کند، و سابق آن است که خانه دل آبادان می‌کند و خانه نفس خراب می‌کند.^{۲*}

شعر

عاشق به هر آن صفت که باشد باید
کو بود و وجود خویشتن دربازد

فایده^{۳*} شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ^۴ که در دیگر جایها امر است به گفتن «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» همچنانک در مقدمه اسلام مثلاً چنانک در صحیحین (۹۵) است > عَنْ ابْنِ عَمْرٍ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا قَالَ >^۵ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «أَمِرْتُ أَنْ أَقَاتِلَ النَّاسَ حَتَّى يَشْهَدُوا أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَيُقِيمُوا الصَّلَاةَ وَيُؤْتُوا الزَّكَاةَ فَإِذَا فَعَلُوا ذَلِكَ عَصَمُوا مِنِّي دِمَاؤَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ إِلَّا بِحَقِّ الْإِسْلَامِ وَحَسَابُهُمْ عَلَى اللَّهِ» اما این جا امر است به دانستن، یعنی چنانک گفتن «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» از واجبات اسلام است، دانستن و معرفت آن هم واجب است و به گفتن این کلمه به غفلت در شریعت اِثْمی نیست، لیکن در حقیقت هست و گفتن این کلمه گواهی و اَدَل است بر وحدانیت حق تعالی. و این جا مثلی فرمود که «اگر کسی در دارالقضا گواهی دهد به چیزی که آن را نداند، شرعاً مستوجب تقریر گردد. اما بر گفتن این کلمه به غفلت، شرعاً گرفتنی نیست، لیکن در حقیقت اِثْم و در طریقت تقریر است. و تقریر آن است که احداد نفس کند و قهراً و قسراً نفس را بر ریاضت دارد و ریاضت فرماید تا از تقلید به تحقیق رسد».

شعر

يَا مُظْهِرَ الشُّوقِ بِاللِّسَانِ^۶ لَيْسَ لَدَعْوَاكَ مِنْ بَيَانِ^۷
لَوْ كَانَتْ مُتَذَكِّرَةً حَقًّا لَمْ تَذِقِ الْعَمَضُ أَوْ تَرَانِي

(۱) قرآن، فاطر: ۳۲.

* (۲) رک: توضیح (۸۳) در «اختلاف نسخ».

* (۳) رک: توضیح (۸۴) در «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، محمد: ۱۹.

(۵) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۶) ص: ق: ج: لسان، بیان.

(۷) ل، ش: لسانی، بیانی.

فایده شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت وَ مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى [۹۸ الف] فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى^۱ که مراد از عمی بصیرتِ دل است نه عمی بصر ظاهر، که هر که در دنیا بصیرتِ دل حاصل نکرده باشد در آخرت نیز وی را بصیرت نباشد، نه آنک بصر ظاهرش نباشد و الا احوال و مواطن قیامت را ملاحظت نمی کردی. پس معلوم شد که مراد بصیرت است که دعوت الی الله تعالی بر آن است قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ^۲ و هر که این جا به حقِّ بینا نشده باشد، آن جا به حقِّ بینا نباشد.

شعر

دیده اندر غطا کجا بیند طلعت جانفزای دلبر ما

فایده^۳ شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت إِنَّ تُصِيبُهُمْ حَسَنَةٌ يَقُولُوا هَذِهِ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ وَإِنْ تُصِيبُهُمْ سَيِّئَةٌ يَقُولُوا هَذِهِ مِنْ عِنْدِكَ^۴ که چون <طایفه ای>^۵ می گفتند که حسنه ای که می رسد بدیشان از حقِّ تعالی است و سیئه ای که می رسد از غیر حق تعالی، پس حق تعالی بر نفی آن مذهب فرمود قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ^۶ به حسب خلق و تقدیر هر دو از حق تعالی است، لیکن در حسنه همه رضای حق تعالی است و رضای نفس نه، و در سیئه همه رضای نفس است و رضای حق تعالی نه، مَا أَضَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَضَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنَ نَفْسِكَ^۷.

پس ما را مذهب جدِّ خود آدم است، عَلَيْهِ السَّلَام، نه مذهب ابلیس که آدم، عَلَيْهِ السَّلَام، تقدیر معصیت و عَصَى آدَمَ رَبَّهُ فَقَوَّی^۸ می دانست و علمش به آن حاصل بود، لیکن انصاف و استغفار در پیش آورد و حوالی معصیت با نفس خود به رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا^۹ کرد

(۱) قرآن، اسرا: ۷۲.

(۲) قرآن، رعد: ۱۰۸.

(۳) رک: توضیح (۸۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، نساء: ۷۸.

(۵) ص: ندارد.

(۶) قرآن، نساء: ۷۸.

(۷) قرآن، نساء: ۷۹.

(۸) قرآن، طه: ۱۲۱.

(۹) قرآن، اعراف: ۲۳.

و ابلیس تقدیر معصیت خود فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ^۱ می دانست و علمش به آن حاصل بود، لیکن اضافت و حوالت عصیان خود با تقدیر الهی کرد، لاجرم آدم را نصیب رحمت آمد و ابلیس را لعنت. پس ما را بندگی و فرمانبرداری می باید کردن و اوامر و نواهی به جای آوردن، نه حواله با تقدیر الهی کردن.

شعر

تَغْصِي الْإِلَهِ وَأَنْتَ تُظْهِرُ حُجَّتَهُ هَذَا مَخَالٌ فِي الْفِعَالِ بَدِيعٌ
لَوْ كَانَ حُجَّتُكَ ضَافَةً لَا طَعْنَهُ إِنَّ الْمُجِبَّ لِمَنْ أَحَبَّ مُطِيعٌ

فایده شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغْلٍ فَاكِهُونَ^۲ که هر یک از اهل بهشت در آنچ باشند چنان مشغول باشند به ملازمت و مصاحبت همدیگر چنین که در دنیاست مشغول نتوانند شدن. و نصیحت فرمود که صحبت نیک در همدیگر غنیمت می باید شمردن و برادری و شفقت به جای آوردن که در آخرت این صحبت نباشد، اما در عرصه قیامت در وقت یَوْمَ يَقْرَأُ الْمُرَّةُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمُّهُ وَأَبِيهِ^۳ مردم از همدیگر گریزند و اصحاب دوزخ را از شدت و صعوبت حال خود پروای همدیگر نباشد و اهل بهشت در لذت تَنَعُّمَ چنان مشغول باشند که به ملازمت و مصاحبت خود نپردازند، مگر به سلام و زیارت و احیاناً به دعوت همدیگر. پس این هیئات اجتماعی مصاحبت در دنیا باشد در آخرت نه.

شعر

هر یکی را سر و کاری و بهشتی دگرست سر و کار من شوریده به جز عشق تو نیست^۴

فایده شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ^۵ که ختم بر افواه و شهادت و تکلم اطراف کسانی را باشد که انصاف نداده باشند و ندهند و به جرایم مقرر نشده باشند و نشوند که اگر انصاف و اعتراف

(۱) قرآن، کهف: ۵۰.

(۲) قرآن، یس: ۵۵.

(۳) قرآن، عبس: ۳۴ و ۳۵.

(۴) رک: توضیح (۸۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) قرآن، یس: ۶۵.

در ایشان بودی احتیاج به الزام بدین طریق نبود. و این طایفه‌ای باشند که در دنیا انصاف نداده باشند و از نفس انصاف نستانیده و انصاف از این جا برند که اگر این جا انصاف داده باشند آن جا نیز منصف باشند.

شعر

ای تیره به احوال، صفایی می جوی [۹۸ ب] وان دُرد مجوی، زانک آن صاف این جاست
این کار به انکار کجا آید راست؟ انصاف بده که جای انصاف کجاست

فایده شیخ، قُدَس سرُّه، فرمود بر آیت اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ^۱ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ^۲ که چون ذکر در دل مؤثر شود دل را وَجِل و خوف حاصل شود. نتیجه خوف علم است که اگر آیتی از قرآن بر او خوانند وَ إِذَا تَلَّيْتْ عَلَيْهِمْ^۳ آيَاتُهُ زَادَتْهُمْ اِيْمَانًا^۴ و ایمانش بر ایمان زیادت گردد. و نتیجه علم یقین است و از یقین توکل زاییده شود وَ عَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ^۵ و اگر توکل را یقین نباشد، توکل از وی درست نیاید؛ چه، توکل یقینی است بر معلومی که خواهد رسیدن و دلش بدان معلوم قوی باشد و یقین از سر کشف باشد و حجاب و غطا از باصره بصیرت صاحب یقین مرتفع شده باشد. پس او را مناجات الْمُصَلِّي يُنَاجِي رَبَّهُ^۶ باشد، وَ الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ^۷ عبارت از این معنی است که چون دل از سر ذکر خدای، عَزَّ و جَلَّ، وَجِل یافته و از سر تلاوت کلام زیادت ایمان بر ایمان پذیرفته و صاحب یقین گشته و از سر کشف حجاب و غطا از بصیرت مرتفع شده باشد و صاحب مناجات صلوة گشته و از نتیجه ذکر اِنْشِرَاحِ دَلِّ بَیْد و چون دلش گشاده گردد، وَ مِمَّا رَزَقْنَاهُ يُنْفِقُونَ^۸. دستش نیز گشاده گردد.^۹

و گشایش دست از گشایش دل است و علامت و گواه بر اثر ذکر در دل و انشراح دل دو چیز است: یکی حُسن خلق و یکی حُسن سخا، که چون دل مُنْشَرَح گردد و مرارت و حموضت نفس از پیش برخیزد و حلاوت دل ظاهر گردد و از حسن خلق حاصل آید و چون

(۱) ق، ج: المؤمنین.

(۲) قرآن، انفعال: ۲.

(۳) قرآن، انفعال: ۲.

(۴) قرآن، انفعال: ۲.

(۵) قرآن، انفعال: ۳.

(۶) قرآن، انفعال: ۳.

(۷) ق: + و قوله تعالى.

دل بگشاید دست نیز به سخا گشاده گردد. پس اگر شخصی را این دو گواه باشد حال او از او قبول باید کردن و اگر نباشد قبول نباید کردن، و چون در شخص این خصال حمیده از وِجَل قلب و زیادتى ایمان و توکل و نماز به حضور قلب و انفاق مال از اثر ذکر در دل حاصل شده باشد و از او مؤمن حاصل باشد^۱، **أُولَئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا**^۲. پس چنین کسان را مراتب در حالت **هُم دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ**^۳ عندالله باشد و کرامت و رِزْقُ کَرِيمٌ^۴ که مراد دیدار حقّ تعالی است.

شعر

چون شراب عشق جانان در دل و جان کار کرد جان و دل را دم بدم هم مست و هم هشیار کرد
در مناجات و خرابات وصال و حال خویش جان مستم آرزوی وعده دلدار کرد

فایده شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود بر آیت **وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ**^۵ که، بنده پرستش حق تعالی کند تا چندانک از رقیّت نفس خلاص یابد و به یقین وصال حضرت عزّت رسد، آن گاه بنده ای باشد آزاد و از قید رقیّت نفسانی آزادی یافته،

شعر

اندر ره حَقّ شده محقق آزاد ز نفس و بنده حَقّ
لیکن بنده مکاتب تا یک حبه ای از مال کتابت بر او باقی باشد هنوز بنده باشد و تا شمه ای از شایبه نفس در این کس چیزی باقی باشد، هنوز بنده است. و چون حریت محقق شد، اکنون بندگی بیشتر کند و از سر تحقیق و اخلاص کند و از شوایب نفس آزاد و خالص شده حَقّ تعالی باشد و از آن بنده خاص باشد **حَقّ تعالی** ^۶ با خودش اضافت **إِنَّ عِبَادِي**^۷ کرده است و نفس و شیطان را بر وی تسلّط به بند تأیید **لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ**^۸ بر بسته شده

(۱) ه، ل، ق: کامل باشد.

(۲) قرآن، انفعال: ۴.

(۳) قرآن، انفعال: ۴.

(۴) قرآن، انفعال: ۴.

(۵) قرآن، حجر: ۹۹.

(۶) ص: ندارد.

(۷) قرآن، حجر: ۴۲.

(۸) قرآن، حجر: ۴۲.

باشد.

شعر

دربان چگونه حکمی بر خاص شاه دارد خاص که خاصه‌ای را شه در پناه دارد
و ظاهر معنی آیت آن است که «حقّ تعالی را بپرست تا مرگ بیاید» یعنی چندانک
عمر باقی است و مراد به یقین مرگ است.

و شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود که مراد به یقین معرفت حق تعالی است و چون بنده تا آن
غایت عبادت کرد و آزاد شد، بعد از این عبادت شکرانه کند «أَفَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا».
چنانک پادشاهی را بنده‌ای بود [۹۹ الف] که در خدمت وی پیر شده بود. پادشاه وی را آزاد
کرد و از تکلیف خدمت خلیع العذار گردانید. روز دیگر پیشتر از همه به خدمتگاه آمد و
وظیفه خدمت بیشتر از همه به جای آورد. سلطان فرمود که «چون رقم حریت در جریده
خدمت کشیده‌ام، این خدمت بر کجاست؟» بنده پیر گفت: «تا اکنون خدمت و عبودیت بود،
اکنون خدمت شکرانه است.»

شعر

کاش جانم لایق شکرانه بودی روز وصل تا فدای خاک راه کوی جانان کردمی *

فایده شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود بر آیت إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا
وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً^۳ که چون حکم و سلطنت ذکر در دل درآید نفس و صفات از آن قلع و
قمع کند و نفس را که عزیز بود ذلیل گرداند و دل که ملک حقّ است بر ملک خود قرار گیرد.
آن‌گاه جمیع رعایا که آن جوارح است بیارامند.

مثالش همچنانک شحنه‌ای در شهری رود اضطرابی و تزلزلی در رعایا و شهر افتد و
هر یکی در فکری باشند که از این شحنه چه خواهد در وجود آمدن؟ تا چندانک در شهر آید
و در منزل خود قرار گیرد، آن‌که مردم بیارامند. همچنان چون شاهی در شهری رود اولاً پیش
روی بفرستد تا منزل وی مهیا گرداند و پاک کند. پس پادشاهی که آن معرفه‌الله است^۴ چون

(۱) ج: قد اکنون.

* (۲) رک: توضیح (۸۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) قرآن، نمل: ۳۴.

(۴) ش، ق: که آن معرفه است.

خواهد که در شهرستان دل آید ذکر که پیشرو معرفت است اولاً منزل در آن دل از برای پادشاه معرفت مهیا و خالی گرداند و به جاروب نفی ماسوا از قاذورات نفسانی پاک گرداند تا پادشاه معرفت نزول کند و اعزّه نفس و صفات او را ذلیل گرداند و اگر از بقایای صفات نفسانی چیزی بماند و نزول معرفت پاگ گردد، چنانک اگر سیل عظیم روان گردد هر چه در مسیل باشد از خاشاک مجموع در پیش گیرد و پاک گرداند.

شعر

قَالَ الْوَظَلَامُ قَدْ نَفَقْنَا رُكْبَنَا قَالَتْ وَهَلْ يَقِفُ الظَّلَامُ حِذَابِي
فَتَبَسَّمَتْ عَجَبًا وَأَبْذَتْ وَجْهَهَا نَحْنُ الظَّلَامُ فَتَبَدَّلَتْ بِضِيَائِي^۱

فایده شیخ، قدّس سرّه، فرمود بر آیت اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ > وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ >^۲ که خشوع از خشیت حاصل آید و خشیت از ذکر و خشوع وقتی حاصل شود که از سر ذکر حجاب رقیق گردد و جلو دو قلوب نرم گردد، ثُمَّ تَبْلِيْنُ جُلُودَهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ.^۳ پس خشیت در آن دلی آید و قرار گیرد و آن دل معمور گردد. مثالش چنانگ اگر کسی در خانه‌ای ساکن نباشد و سدّ خلل و مرمت آن نکند آن خانه معمور نباشد و خلل پذیر گردد و در در و بامش خلل و تخلّل در آید و مأوی هوام و حشرات گردد و به خرابی انجامد و اگر کسی در آن جا ساکن باشد معمور باشد > و نظر به سدّ خلل آن کند >^۴ و مرمت رخنه‌ها کند و پاک گرداند از گرد و غبار و کناساتی که در آن جا نشینند و لایق آن گردد که در آن جا کسی نزول کند. پس معرفه الله در آن نزول کند. ازینجا معلوم می‌شود که خشوع از ذکر حاصل می‌شود نه از غیر ذکر. و بعد از آنک ذکر در دل تصرف کرده باشد و ترسانیده و نرم گردانیده و از قرآن نیز بترسد و مَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ^۵ و در عمل آرد.^{۶*}

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) قرآن، حدید: ۱۶؛ مطلب بین > < از اضافات «ص» است.

(۳) قرآن، زمر: ۲۳.

(۴) ل، ق: مطلب بین > < را ندارد.

(۵) قرآن، حدید: ۱۶.

(۶*) رک: توضیح (۸۸) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

در بهار خوف چون دل نرم شد از آب ذکر ای بسا گل‌ها که باغ معرفت بارآورد *

فایده شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت **إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ**^۱ که وقتی که توبه به اخلاص کرده باشد و به عمل صالح مشغول شده و ریاضت همراه و مداومت بر ذکر خاصیت این چهار چیز آن فایده دهد که صفات ذمیمه را به صفات حمیده مبدل گرداند که **إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ** و حسنات آن چهار چیز است که چون آن چهار چیز درآید صفات ذمیمه و سیئات را بکلی منتفی گرداند.

شعر [۹۹ ب]

خارِ نفس و آرزو چون برگند از باغِ دل گل به جای خار در بستان دل بار آیدش^۲
شربتِ صافی توبه چون کند نوش از صفا نوشداروی حیاتِ روح در کار آیدش *

فایده^۵ از فخرالدین ورزقانی روایت است که دانشمندی چند در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود بر آیت **فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا** که عمل صالح چه چیز است؟ دانشمندان گفتند که «شیخ بفرماید». فرمود: «عمل صالح اصلاح دل است که دل را از فساد نفسانی برهانی، نه مجرد صلاحیت صورت. و چون صلاحیت صورت باشد و دل به صلاح آید، شایسته لقاءالله تعالی باشد.

شعر

تا آینه از رنگ نگردد صافی رخساره معشوق درو نتوان دید

* (۱) رک: توضیح (۸۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) قرآن، هود: ۱۱۴.

(۳) ج: این بیت را ندارد.

* (۴) رک: توضیح (۹۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ق: حکایت؛ ج: ندارد.

(۶) قرآن، کهف: ۱۱۰.

فصل دوم

در تحقیقاتی که شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، بر
چندی از احادیث نبوی، عَلَیْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ، و بر بعضی
از سؤالاتی که از او کرده‌اند، فرموده است مشتمل بر دو طرف^{۱*}

طرف اول: در احادیث نبوی، عَلَیْهِ السَّلَامُ

این مجموع همچنان از روایت خلف صدق او شیخ صدرالدین، آذَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ
لِلْعَالَمِیْنَ، است فرمود که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دو کس را از طلبه علم دید در گشتاسفی که
بحثی می‌کردند بر این حدیث که در صحیح بخاری و مسلم است به روایت ابوسعید خدری
(۹۶) رَضِيَ اللّهُ عَنْهُ، که آخر حدیث این است که پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، فرمود «لَا تُخَيِّرُونِي مِنْ
بَيْنِ الْأَنْبِيَاءِ فَإِنَّ النَّاسَ يَضَعُقُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَأَكُونَ أَوَّلَ مَنْ يُفِيقُ فَإِذَا بِمُوسَى أَخِذَ بِقَائِمَةٍ مِنْ
قَوَائِمِ الْعَرْشِ فَلَا أَذْرَى أَفَاقَ قِبَلِي أَوْ جَرَى بِصَفْقَةِ الطُّورِ وَ فِي رِوَايَةٍ فَأَكُونَ أَوَّلَ مَنْ يَنْشَقُّ عَنْهُ
الْأَرْضُ فَإِذَا أَنَا بِمُوسَى أَخِذَ بِقَائِمَةٍ مِنْ قَوَائِمِ الْعَرْشِ وَ ذَكَرَ نَحْوَهُ» و در این معنی تعجب
می‌کردند که چون پیغمبر، صَلَوَاتُ اللّهِ عَلَیْهِ، سر مبارک از خاک بردارد و موسی دست در
ساق عرش زده باشد یا عظمت موسی، عَلَیْهِ السَّلَامُ، لازم آید یا تقدّم قیام موسی بر قیام
پیغمبر، صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ، از تربت مبارک.

* (۱) رک: توضیح (۹۱) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ، قُدَس سِرُّه، این مناظره و مباحثه ایشان شنید و بگذشت. چون بازگشت فرمود که موالی چه بحث می‌کنید و چه تعجب می‌کنید؟ آن موسی که در خاک است و برخاستن از خاک موقوف آن محمد مصطفی است، عَلَیْهِ السَّلَام، که در آن زمان سر از خاک بردارد و بعد از او سر خاک بردارد > و آنک دست در ساق عرش >^۱ زده باشد صفت موسی باشد نه موسی، عَلَیْهِ السَّلَام.

شعر

بر آ ای ماه از یثرب بیارا مشرق و مغرب که شاه انبیا موکب تویی در صحن مینایی
حطیم از مو معطر کن، جهان از رو منور کن ز برج روضه سر بر کن، که ماه عالم آرایی
گشا مقصود جانی، را ز رخ بُرد یمانی را که در محشر امانی راتو می‌بایی، تو می‌بایی^۲

سؤال کردند که آن کدام فقر است که «الْفَقْرُ فَخْرِي» عبارت از آن است، چنانک در حدیث مشهور است؟

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که آن فقر آن نیست که فقیر بدان بر درها طواف خواهد که کند^۳ و نه آن است که فقیر بدان افتقار ترک خواهد که کند و چیزی نخواهد، بلکه آن فقر آن است که فقیر بدان کونین دربازد و ترک حظوظ نفسانی کند در راه حق تعالی، چنانک چون از نفس و مجموع حظوظ نفس او و از ماسوی الله هیچ باقی نماند آن‌گه آن نفس باشد که «الْفَقْرُ فَخْرِي». پس این فقر فقری باشد که به نفس خود فقیر باشد، لیکن به حق تعالی غنی باشد. (۹۷)

شعر

ای خوشا زندانِ با همت، که در جان باختن فقر را در بینوایی مرحبایی می‌زنند
در مقام افتقار از روی استغنا بحق خویش را و ماسوی را پشت و پایی می‌زنند

سؤال کردند که معراج پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، به صورت بود و دیگران را سیر به

(۱) ل: مطلب بین > را ندارد.

(۲*) رک: توضیح (۹۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ق، چ: خواهند کنند.

صفت؟ و چرا به صورت نیست، و یا خود چرا پیغمبر را به صفت نبود؟^{*۱}

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که از برای آنک جسم مبارک پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، روحانی بود، از آن سبب [۱۰۰ آلف] سایه نداشت و در مثبت صفت دیگران بود. وقتی که دیگران به ریاضت صفت را روحانی تر گردانند، و قید حجاب مرتفع گردانند پس در آنچه صفت دیگران سیر کند صورت پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام،^۲ سیر کند و در آنچه معنی دیگران سیر کند صفت پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، سیر کند و در آنچه اسرار دیگران بدان فرا رسد و انتهای اسرار ایشان باشد، معنی پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلوةُ وَالسَّلَام، فرا رسد، و در آنچه سِر پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، فرا رسیده است به هیچ کس اطلاع نداده است و هیچ آفریده را اطلاع نباشد. (۹۸)

شعر

در آن حضرت که راز تو، چه جای عالم و آدم در آن خلوت که سِر تو، چه قدر و هم انسانی^۳
در آن مایه که پای تو، چه جای طایر قدسی در آن عالم که سیر تو، کجا ارواح روحانی

سؤال کردند از حدیثی که در سنن نسائی (۹۹) است که «حُبِّبَ إِلَيَّ مِنْ دُنْيَاكُمْ ثَلَاثٌ: الطَّيِّبُ وَ النَّسَاءُ وَ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ» که خاص به این سه چیز چراست و چرا غیر از این چیزی دیگر نفرموده و دنیا را اضافت با دیگران چرا کرد؟ چون او نیز، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در دنیا بود.

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که اضافت دنیا با دیگران از برای آن کرد که خاک او از بهشت بود، لاجرم سایه نداشت و خاک دیگران از دنیا. پس اضافت دنیا با ایشان از این سبب کرد، «مَا لِي وَلِلدُّنْيَا مَا أَنَا فِي الدُّنْيَا إِلَّا كَرَائِبٍ اسْتَظَلَّ تَحْتَ شَجَرَةٍ ثُمَّ رَاحَ وَ تَرَكَهَا».

شعر

نسبت هر کس که با خاکی و با آبی کند خاکت از فردوس گوید، آبت از خاک حیات
و خاص با این سه از برای آن فرمود که آدمی مرکب است از جسم و روح و دل. از برای حظ جسم مبارک نسا فرمود؛ به دلیل آنک چون فیض الهی یا وحی به وی فرو آمدی و

* (۱) رک: توضیح (۹۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: صَلَّی اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ.

(۳) ه: فهم انسانی.

او را از دنیا بستدی به نسا مشغول می شدی تا از آن حالت باز به حالت جسمانی می آمدی و به خلق مشغول می شدی، مثلاً چنانک کشتی در دریا اختیارش از دست برود و به دست باد افتد که کشتی را می رباید، ناچار آن را لنگری باید که برقرارش بدارد، والا قرارش نباشد و اگر به یک لنگر اکتفا نباشد به دو لنگر و بیشتر، تا چندانک قرار و سکون حاصل شود.

و از برای حظّ روح مبارکش از دنیوی طیب فرمود که آن خاص حظّ روح است و از برای حظّ دل که آن معارف است، فرمود و قُرَّةَ عَيْنٍ فِي الصَّلَاةِ از برای آنک در نماز انواع مکاشفات - که آن قُرَّةُ الْعَيْنِ است - بروی می شد، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و از سر آن انواع معارفش می شد. پس یکی حظّ جسم، یکی حظّ روح و یکی حظّ دل مبارکش باشد، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَيْهِ.

شعر

از چنان بزمی که او جام لبالب می کشد^۱ روح قدس از خاک راهش جرعه خواهی می کند
شاهبازِ حضرتِ عزّت، که در اوج وصال طعمه جویی دم بدم از دست شاهی می کند

سؤال کردند که پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَام، سنگ بر شکم مبارک چرا می بست، و از سرِ گرسنگی می بست یا نه؟

جواب شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود که از سرِ گرسنگی نمی بست، از برای آنک گرسنگی در اندرون باشد، و سنگ بر بیرون بستن چگونه دفعِ گرسنگی کند؟ بلکه سنگ بر شکم بستن دیگر گرسنگی زیاده کند. و دیگر حدیث صحیح در نهی وصال^۲ صَوْم که پیغمبر صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، فرمود اَيُّكُمْ مِثْلِي اَيُّ آيَةٍ عِنْدَ رَبِّي يُطْعَمُنِي وَ يُسْقِينِي دلیل ظاهر است که از سرِ گرسنگی نبود، بلکه از برای آن بر شکم می بست که جسم مبارک و صفتش هم رنگ بودند، به دلیل آنک سایه نداشت. پس وقتی که دلش هوای حقّ تعالی می کرد و دلش پرواز می کرد^۳ نزدیک می بود که جسم لطیف مبارکش را نیز بر باید و عروج کند، از آن سبب چیزی ثقیل دنیوی که آن سنگ است بر شکم می بست تا صورت مبارکش در میان خلق از برای [۱۰۰ ب] تربیت بازماند. (۱۰۰)

(۱) ج: می کشید.

(۲) ل: در زنی وصال.

(۳) ج: و در پرواز می آمد.

شعر

هر چند به اوج جان و دل بود پا بسته قید آب و گل بود
از بهر صلاح آب و خاکِی می داشت به قید روح پاکِی

سؤال^{۱*} کردند از این حدیث که در صحیح مسلم عن انس، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، أَنَّ رَسُولَ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، قَالَ: «لَا تَقُومُ السَّاعَةُ عَلَى أَحَدٍ يَقُولُ اللهُ» وَفِي رَوَايَةٍ عَنْهُ، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، أَنَّ رَسُولَ اللهِ، عَلَيْهِ السَّلَامُ، قَالَ: «لَا تَقُومُ السَّاعَةُ حَتَّى لَا يُقَالَ فِي الْأَرْضِ اللهُ». که به دلیل حدیث قیامت برنخیزد تا الله گویی بر زمین باشد. این معنی چگونه باشد هیچ کس نباشد که الله گوید؟

جواب شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود که مراد الله گویی است که به تلقین صاحب دل چندان ذکر به جهر گفته که دلش گویا شده باشد به ذکر الله و تا چندانک از این الله گویی بر زمین باشد قیامت برنخیزد.

شعر

در عالم گِل، امن و امان ایشانند در عالم دل، جان و روان ایشانند
سؤال کردند از این حدیث که در احیای علوم است، قَالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «الْعِبَادَةُ عَشْرَةٌ أَجْزَاءُ تَسَعُهُ مِنْهَا فِي طَلَبِ الْحَلَالِ» که طاعت ده جزو است، نه جزو از آن در کسب و طلب حلال است، چرا؟

جواب شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود که از برای آنک طاعتی که از بنده صادر می شود از دل و بدن و جوارح صادر می شود. چون لقمه ای حلال به حوصله می رسد دل را قوت طاعت و جوارح را میل به طاعت می شود و همه جوارح میل به طاعت می کند، و اگر لقمه حرام به حوصله می رسد دل را ضعیف می گرداند بلکه می میراند و نفس را قوی می گرداند و هوای شهوات زیادت می شود و همه جوارح میل به معصیت می کند و نفس را در هوای معصیت می انگیزاند. و هر چه جسم می کند از طاعت و معصیت، بواسطه دل و نفس می کند. و بند همه در لقمه است، که اگر شخصی حلال می خورد همه تن میل به طاعت می کند و اگر حرام می خورد همه تن میل به معصیت می کند.

(* ۱) رک: توضیح (۹۴) در بخش «اختلاف نسخ».

از این جاست که حق سبحانه و تعالی می فرماید يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوْا مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَ اَعْمَلُوا صَالِحًا.^۱ اولاً به اکل طیبات فرمود، آن گاه به عمل صالح؛ که اگر اکل طیب باشد اقتضای عمل صالح کند و اگر اکل غیر طیب باشد اقتضای عمل غیر صالح کند. پس ناچار اولاً حلال باید خوردن، آن گاه طاعت.

مثلاً همچنانک اگر زمینی است شوریده که اگر در آن جازرعی می کنند بار نمی آورد، پس اگر مستمر آب شیرین بدان زمین می رسد به مرور ایام شوری زمین به خوشی متبدل گردد، آن گاه اگر زراعت می کنند بار می آورد و اگر زمین خاک خوش باشد و آن را زراعت کنند اگر آب شور دریا بدان زمین رسد آن زمین را نیز می سوزاند و خاصیتش باطل می گرداند و آن مزرع باطل می گردد، بلکه به جای آن خار و خس برمی آید، همچنان لقمه حرام چون به حوصله ای رسد آن فساد کند که آب شور دریا در خاک خوش می کند و اگر نیز تصفیه اش شده باشد که فساد کند. و اگر لقمه ای به حوصله رسد آن خاصیت کند که آب شیرین در زمین شور کند و به خوشی متبدل گرداند، وَ الْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَ الَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا.^۲

شعر

هست در آب حیات ذکر از آن خاصیتی کو زمین شور و مرده زنده و شیرین کند^۳*

سؤال^۴* کردند از این سخن که در کتب تذکیر به حدیثی مشهور است اما سخن امام حسن بصری است، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، که «مَنْ اسْتَوَى يَوْمًا فَهُوَ مَغْبُوثٌ». چون هر روز آنچ فرائض است و سنن است معین است که چند است، زیادتى در عمل چون باشد؟ که چون هر روز چیزی زیادت کنند همه شب و روز مستغرق گردد و تحمّل ندارد.

جواب شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد منازل است که هر روز قطع منزلی کند که اگر فردا قطع منزلی دیگر نکند و در منزل امروزی بماند مغبوث باشد و این منازل صفت را باشد که مکان است، اما معنی صوفی باید که هر روز عصاواری سیر کند [۱۰۱ الف] و

(۱) قرآن، مؤمنون: ۵۱.

(۲) قرآن، اعراف: ۵۸.

(۳) رک: توضیح (۹۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) رک: توضیح (۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».

عصاواری به قَدّ آدمی باشد و قَدّ آدمی از عرش باشد تا ثری، که اگر این سیرش نباشد و در مقام اوّل بماند، مغبون باشد.

شعر

اندرین وادی که سرحدّی ندارد راه او چابکان راهرو باید گزین منزل کنند

سؤال کردند از سخنی که به حدیثی مشهور است که «مَنْ أَكَلَ مَعَ مَغْفُورٍ غُفِرَ لَهُ»^۱ که چون هیچ کس آمرزیده تر از پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نبود و نباشد، لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ^۲ و منافقان و کفار با وی چیزی خورده اند، باید که ایشان نیز مغفور باشند. (۱۰۱)

جواب شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که مراد خوان ایمان است. هر کس با برادر مسلمان با خوان ایمان به نواله دینی موافقت کند، چنانک او آمرزیده است او نیز آمرزیده گردد، و اگر بر خوان ایمان موافقت نکرده باشد اگرچه با پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام، چیزی خورده باشد، که آمرزیده نشود.

شعر

هر که اندر مجلس انصاف نوشانِ صفاست گرچه ساغرکش نباشد، جرعه خواری هم بود

سؤال^۳ کردند که بعضی مؤمنان را چنانک در حدیث ثابت است گور به مقدار مَدّ بَصَر او فراخ گردانند تا هفتاد گز در هفتاد گز، و بعضی را از کفار و فجار و منافق تنگ گردانند، چنانک پهلوش از پهلوی درگذرد و نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ ذَلِكَ. پس آن را که وسعت گور به مقدار مَدّ بَصَر باشد بایستی که کسی دیگر را که در جنب او باشد مجال این وسعت نباشد، بلکه در بعضی از روایات هست که وسعت گور بعضی از مشرق تا مغرب باشد، باید که وسعت گور دیگری را مجال این مقدار نباشد و با وجود آنک از آن قوم که گور ایشان این مقدار باشد چندین هزاران هزار هستند.

جواب شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که «مراد این گور وجود است که چندانک انشراح

(۱) ه ل: عفرله.

(۲) قرآن، فتح: ۲.

(۳) رک: توضیح (۹۷) در بخش «اختلاف نسخ»

صدرش بیشتر باشد وسعت گور بیشتر باشد و چندانک کمتر، کمتر. و اگر کسی را کمال انشراح باشد گورش از مشرق تا مغرب باشد **فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَمَنْ يُرِدْ أَنْ يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقًا حَرَجًا**.^۱ پس هر که را انشراح باشد در او مجال نورالله و معرفه الله بیشتر باشد و وسعت گور بیشتر باشد. (۱۰۲)

شعر

شعاع پرتو خورشید در سراچه خلق به قدر وسعت هر روزن و دریچه بود

سؤال کردند که مؤمنی صالح و کافری و فاسقی را در پهلوی همدیگر دفن کردند و هر سه خاک شدند و به هم مختلط گشتند و هیچ تفاوت در میان نه، و اکابر امت گفته اند که **«الْمُؤْمِنُونَ لَا يُمَوِّتُونَ»**. پس چون میان هر سه هیچ فرق ظاهری نیست، باید که کافر نیز نمیرد **«یا مؤمن نیز بمیرد»**.^۲

جواب شیخ، **قُدَّسَ سِرُّهُ**، فرمود که مراد به اینک **«الْمُؤْمِنُونَ لَا يُمَوِّتُونَ»** دل مؤمن است که چون به ذکر حق تعالی زندگی یافته باشد و زنده شده، بعد از آن نمیرد.

شعر

هر کرا زین زندگی بویی رسید رنگ جان از عمر جاویدان بیافت

سؤال کردند از حدیثی که در احیای علوم، **«عوارف (۱۰۳) و مرصاد (۱۰۴)»**^۳ است که **«تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ»** که بنده به صفت حق تعالی چگونه متّصف گردد؟

جواب شیخ، **قُدَّسَ سِرُّهُ**، فرمود باید که «بنده خود را به تکلف موصوف و متّصف گرداند»^۵ به چیزهایی که از صفات حق تعالی است و نه به حقیقت صفت حق تعالی متّصف گردد؛ که بنده بنده است و خدا خدا، و صفات بنده صفات بنده و صفات خدا صفات خدا، عزّ و جلّ، بلکه به مجاز به تکلف خود را به صفات او متّصف گرداند، همچنانک حق تعالی کریم است بنده را کریمی^۶ دهد و حق تعالی رحیم است و در دل بنده

(۱) قرآن، انعام: ۱۲۵.

(۲) هاش: المؤمن.

(۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ج: «بنده بتکلف خود را موصوف گرداند.»

(۶) ه: کریمی.

رحمتی نهد و حقّ تعالی مؤمن است [۱۰۱ ب] و بنده را نیز مؤمن می‌گویند. و امثال این.
 >پس این بیت انشاد فرمود، وَأَنْشَدَ: ۱<

شعر

«کی شود خالق آنک باشد خلق بـنـده بـودیم آشنا گشتیم»

شعر

روی خورشید چو بر ذره زند پرتو نور ذره از پرتو او جلوه حسن آغازد

سؤال کردند از این حدیث که در اربعین (۱۰۵) غزالی است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که
 «أُولَئِیْهِ تَحْتَ قُبَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی» که آن‌ها کدام‌اند؟ و باید که ایشان نیز خود را ولی
 ندانند، چون ایشان نیز غیر آند.

جواب شیخ، قُدّس سرّه، فرمود که ولی بر سه قسم است. اوّل، آن است که او
 داند که او ولی است، امّا خلش نداند. دوّم، آن است که نه او داند که او ولی است و نه خلق
 داند. و مراد به اینک «أُولَئِیْهِ تَحْتَ قُبَابِی» این ولی است. و سیّم، ولی آن است که او داند که
 او ولی است و خلق نیز داند که او ولی است و حقّ تعالی او را به سر حدّ ولایت رسانیده
 باشد و معرفت خود داده و باز او را از آن جا باز گردانیده باشد به خلق از برای تربیت و
 ارشاد خلق و به خلش نموده.

پس اوّلی ولیّ عام‌اند؛ همچون ابدال و اوتاد و سیصد و چهل و هفت [تن] که خلق
 ایشان را دانند. دوّم ولیّ خاص‌آند که به کلیّ به حقّ تعالی چنان مشغول‌اند که خود را
 نمی‌دانند و ایشان را به غیر از حقّ تعالی کسی نداند. و سیّم آخَصّ خاص‌آند که ایشان حقّ
 تعالی را شناخته‌اند و حقّ تعالی ایشان را به خلق نموده و مرتبه ارشاد و تکمیل داده و به خلق
 فرستاده.

شعر

شاهبازانِ فضایِ آشیانِ قدس او بسته چشم و پرگشاده صیدگیر قدسی‌اند

سؤال کردند که از حدیثی که در کتب تذکیر هست که «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيْمَانِ» که

چون کافر وطن خود و فرنگ فرنگستان دوست می دارد، از ایمان چگونه باشد؟ و معنی این چیست؟

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود حُبُّ الْوَطَنِ آن است که شخص از عالم انس و مشاهده به عالم حس آمده است و این زمان آن وطن دوست می دارد، آن از ایمان است. (۱۰۶)

شعر

جان عاشق زاشتیاق آشیان وصل دوست می زند پر در هوای شوق من حُبُّ الْوَطَنِ

طرف دوم:

در بعضی از سؤالاتی که از شیخ صفی الدین، قَدَسِی اللّهِ بِرَّه، کرده اند و تحقیق در جواب فرموده به روایت شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ.

سؤال کردند > از سخن امیرالمومنین علی بن ابی طالب، کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ، < *۱ «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» که از این سخن آن معلوم کنیم که چون نفس را بشناسد به تحقیق خدایتعالی را شناخته باشد؟ (۱۰۷)

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود معنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ آن است که عارف شود به نفسهای خود و بینا شود به عیوب نفس بعد از آنک چون بینا شود به عیوب نفس، به اصلاح آن مشغول شود. مثلاً چنانک کسی پلیدی بر جامه خود بیند به طهارت آن مشغول شود. پس این طهارت از عیوب تزکیه است و هرکس که تزکیه کرد از نفس، رستگار شد و چون از نفس رستگار شد از عذاب حق تعالی رستگار شد. پس آن زمان که نفس رستگار شد از نفس تبرّا کند، چنانک مرغی از دام رستگار گردد پرواز کند و چون از نفس تبرّا کند به حضرت حق تعالی توجّه کند بعد از این که معرفت نفس خود حاصل کرده باشد و خود را شناخته و از خود بدر آمده اکنون چشمش به حقّ بینا شود و معرفت حقّ تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود و صنع^۲ دلیل بر صانع باشد، پس قد تَقَرَّبَ باشد نه قد تحقیق. *۳

*۱) رک: توضیح (۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: وضع.

*۳) رک: توضیح (۹۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

فَجَعَلْتُهُ^۱ مَالَهَا مَذْرَكٌ وَ قُدْرَتُهُ مَالَهَا غَايَةٌ
إِذَا رُمَتْ نَصًّا عَلَى كَوْنِهِ فَنَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ^۲

سؤال^۳* کردند از سخن عبدالله مسعود، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، که «السَّعِيدُ مَنْ سَعَدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ» اگرچه بعضی مردم این را به حدیث می‌شمرند که چون سعادت و شقاوت نوشته شود وقتی که در بطن مادر باشد و تغییر بدان راه نیابد، پس سعی در چه کار است؟ [۱۰۲ الف]

جواب شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد از این بطن، بطن تربیت است؛ تا از این بطن چگونه متولد می‌شود، چنانکه فَطَرَتَ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا.^۴ و چنانکه در صحیح بخاری است عن أَبِي هُرَيْرَةَ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: مَا مِنْ مَوْلُودٍ إِلَّا يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجَّسَانِهِ كَمَا تُنْتَجِجُ الْبَهِيمَةُ جَدْعًا هَلْ تُحْسِنُونَ فِيهَا مِنْ جَدْعَاءَ ثُمَّ يَقُولُ فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الْبَدِينُ الْقَيِّمُ.^۵

پس چون مردم بر فطرة متولد می‌شوند و مادر و پدر ایشان یهودی یا نصرانی یا مجوسی توانستندی گردانیدن و همچنان که اگر کسی به صحبت طایفه‌ای از ملتی می‌رسد هم در آن ملت ایشان برمی‌آید و ملت ایشان می‌گیرد. پس مراد بطن تربیت و صحبت باشد. (۱۰۸)

شعر

پرده‌ایـن مشیمه تقدیر چون ببستند باز بگشادند
خال این را چو زلف او کردند خطّ این را ز روی او دادند

(۱) ق: کحکمه.

(۲) ل: ابیات عربی را ندارد.

* (۳) رک: توضیح (۱۰۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، روم: ۳۰.

(۵) قرآن، روم: ۳۰.

سؤال کردند که آن فقر کدام است که ارباب قلوب گفته‌اند «الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ».

جواب شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که آن فقر آن ناچیز است^۱ که در فنای فی الله او را حاصل شود، یعنی محو آثار بشریت، و آن فنا را نور است که آن نور سیاه رنگ نماید. و چون آن متجلی گردد، در آینه صافی او همان رنگ نماید، پس «سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ» عبارت از آن است نه از سیاه روی دنیا و آخرت که در دنیا و آخرت سیاه روی باشند، بلکه در دارین در روز یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ^۲ از زمرة^۳ وَاَمَّا الَّذِينَ اَبْيَضَّتْ وُجُوهُهُمْ فَنِي رَحْمَةِ اللَّهِ^۴.
شعر

تازه رویی هر دو عالم ز ابروی خود بود هر که روی او بدینسان آب حسنی شسته‌اند

سؤال^۵ مولانا بدیع الدین حسنی جفاتیوی^۵ از شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، سؤال کرد که شیخ می‌فرماید «علم حجاب است» چگونه باشد؟

جواب شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود من نمی‌گویم که علم حجاب است، بلکه می‌گویم که پندار در علم حجاب است. اگر آبی باشد غیر طهور، چه باید کردن که طهور گردد؟» مولانا بدیع الدین گفت: «آبی دیگر اضافت آن باید کردن تا هر دو آب به همدیگر رسند آن آب طهور گردد.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «من نیز همین می‌گویم که چون آبی بر ظاهر زمین است و به ملاقاتی چیزی غیر طهور شد و آبی که در اندرون زمین است که طهور است، لیکن حجاب در میان هر دو آب خاکی است که حایل است میان هر دو. اگر آن خاک را از میان بردارند، هر دو به همدیگر رسند، طهور گردد. همچنان اگر به آب علم ظاهری طهارت نفس حاصل نیاید که در مدارس به لقمه‌ای حرام و غیرها آلوده باشد، به آب علم باطنی - که آن در اندرون است - ناچار باشد تطهیر کردن. پس به کلنک «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» حجاب نفس از میان بیاید برداشتن، تا هر دو آب علم ظاهری و باطنی به هم رسند و طهارت حاصل

(۱) ج: آن فقر چیز است.

(۲) قرآن، آل عمران: ۱۰۶.

(۳) قرآن، آل عمران: ۱۰۷.

(۴) ل: این سؤال و جواب را ندارد.

(۵) ج: مولانا بدیع الدین جفاتیوی.

آید. پس نفس در میان حجاب باشد نه علم.^{*۱}

شعر

آن طهارت را نشاید غیر از آن آب طهور کین حجابِ ظلمت خاکی کند از پیش دور
پس شیخ، قُدّس سرّه، مثلی فرمود که اگر یکی بنده‌ای جهود بجه خرید که او در علم
خود ماهر باشد و علم توریه نیک دانسته باشد، باید اولاً پیش از آنک مسلمان شود تحصیل
علوم شرعش ندهند کردن^۲ و باید که اولاً وی را مسلمان گردانند و اعتقاد اسلامش تعلیم
کنند تا اعتقادش پاک گردد و قواعد عقایدش مستحکم شود، آن‌گاه به تحصیل علوم شرعش
فرمایند تا آن عملش نافع آید، که اگر اولاً تحصیل علمش دهند کردن و مسلمان نشده باشد،
هم به آلت خصم خصم را بشکنند که اگرش گویی مسلمان شو، گوید «لَکُم دِیْنُکُم وَ لَی دِیْنٌ»
و به همه نوع مجادله کند.

پس نفس را که چون کافرست اولاً مسلمان می‌باید کردن، آن‌گاه تحصیل علم کردن؛
که اگر چنین نکنند، او در وجوه [۱۰۲ ب] و مذاهب عالم گردد، آن‌گاه هم به سلاح و آلت تو
تورا بشکنند. اگر گویی خمر مخور. گوید در مذهب اندکی تا به حدّ سُکْر حلال است. و اگر
گویی زنا مکن. گوید که به مذهبی و طی مستأجر موجب حدّ نیست. و اگر گویی ربا مخور.
گوید بیع می‌کنم. و اگر گویی گوشت فلان حیوان مخور. گوید در فلان مذهب حلال است. و
اگر گویی مال حرام مخور. گوید بیع بدمت می‌کنم. و از این گونه هرچه به نفس فرمایی، چون
اولاً مسلمان نشده است و آلت و سلاح بسیارش باشد، قبول نکنند و به جدال و مجادله
بایستد.

پس طریق آن است که اولاً نفس را مسلمان گردانی، آن‌گاه تحصیلش فرمایی؛ که چون
اولاً مسلمان شده باشد و انقیاد و اعتقاد صافی نموده و گردن نهاده آن‌گاه تحصیل کرده، به هر
چه او را فرمایی مطاوعت نماید و مجادله نکند و بدانچ احوط شریعت باشد امتثال نماید و
آن علم فایده دهد و علم را آلت دینی سازد. و هرچه احوط، به جای آرد و میدان بر نفس
تنگ گرداند. پس آن علم نافع باشد که وی را به کار آید. و فخر بر چنین علمی که سبب
هدایت باشد توان کرد نه به چنان علمی که سبب غوایت گردد.

(۱) رک: توضیح (۱۰۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: بدهند کردن.

شعر

مَا الْفَخْرُ إِلَّا لِأَهْلِ الْعِلْمِ إِنَّهُمْ
عَلَى الْهُدَى لِمَنِ اسْتَهْدَى أَدِلَاءُ
وَقِيَمَةُ الْمَرْءِ مَا قَدْ كَانَ يُحْسِنُهُ
وَالْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ الْعِلْمِ أَعْدَاءُ

سؤال کردند که چون حق تعالی از رگ گردن بنده به [خود] بنده نزدیکتر است و نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۱ پس «السَّيِّرُ إِلَى اللَّهِ» و «سَيَّرَ فِي اللَّهِ» و «السَّيِّرُ مَعَ اللَّهِ» چگونه باشد؟ و معنی این‌ها چه باشد؟ چون حق تعالی از مشی منزّه است «السَّيِّرُ مَعَ اللَّهِ» چگونه باشد؟

جواب شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود «السَّيِّرُ إِلَى اللَّهِ» به حسب بُعد نفس است از حضرت، نه به حسب بُعد حضرت از بنده؛ که او به همه نزدیک است و بُعدی که هست نفس راست از حضرت بواسطه حجابی چند که در میان است. پس سعی بنده در ارتفاع این حجاب «السَّيِّرُ إِلَى اللَّهِ» است. و وقتی که این مسافت قطع کند و قدم از خود بیرون نهد، «السَّيِّرُ إِلَى اللَّهِ» منتهی می‌شود، یعنی چندانکه به صفت مسافت خوف قطع تواند راه باشد و چون راه منتهی شود بعد از آن «السَّيِّرُ فِي اللَّهِ» باشد یعنی بُعد نفس مرتفع شده باشد.

شعر

تا به سز میدان کوی وصل جانان دور نیست
یک قدم باید، ولی از خود برون باید نهاد
و در جواب «السَّيِّرُ فِي اللَّهِ» فرمود که حق تعالی از اندرون و بیرون منزّه است، لیکن سالک را از صفتی به صفتی ترقی باشد که حق تعالی او را از صفتی به صفتی دیگر آشنا گرداند. پس معنی «السَّيِّرُ فِي اللَّهِ» یعنی السَّيِّرُ فِي صِفَاتِ اللَّهِ باشد و چندانکه او را از صفتی به صفتی ترقی باشد هنوز در تلوین باشد و بعد از این «السَّيِّرُ مَعَ اللَّهِ» باشد در حالت تمکین.

شعر

عُزَّتِي فِيكَ غُرْبَةُ الْقُرْبَةِ
لَأَفْرَحَ دُونَكَمْ وَ لَا كُرْبَةَ
أَنْتَ مَقَامِي وَ أَنْتَ مُفْتَرِيبِي
قَدْ طَابَ فَيْكَ الْمَقَامُ وَ الْقُرْبَةُ
و در جواب «السَّيِّرُ مَعَ اللَّهِ» - که معنی با حق تعالی در سیر چگونه باشد - فرمود که معنی بدان معنی نباشد که اتحاد بود و دوگانگی باشد، که آن جا که وحدت او باشد کثرت

نباشد، لیکن معنی اش چنان باشد که کسی قطره‌ای در بحر اندازد، اکنون آن قطره در بحر مستهلک گردد و دوگانگی او در یگانگی مستغرق نماید و همه تن یگانگی بحر باشد، لیکن اتحاد نباشد؛ از برای آنکه بحر بحر باشد و قطره قطره و مغایرت میان ایشان ظاهر. پس اگر بحر در جنبش آید و تموج گیرد، اختیار بحر را باشد و قطره را نه، لیکن^۱،

شعر

جنبش او جنبش دریا بود او چو نَبُود در میان، زیبا بود

شعر

تَقَرَّبَ^۲ أَمْرِي فَأَنْفَرَدْتُ بِفُرْطَيَّ فَصِرْتُ غَرِيباً فِي الْبَرِّيَّةِ أَوْحَدًا
تَسْرَمَدَ أَمْرِي فَهُوَ عَيْنِي سَرَمَدًا وَ أَفْنَيْتَنِي^۳ فِي غِنَى فَصِرْتُ مُوَحَّدًا

سؤال کردند که شیخ می‌فرماید که «ما را کشف است و کرامات و قدم و همّت، لیکن کشف و کرامات و قدم ظاهری حجاب راه است» چگونه باشد؟ [۱۰۳ الف]

جواب شیخ فرمود که از برای آنکه کشف کشیشان را نیز می‌باشد که بر عبادت باطل مواظبت می‌نمایند و قدم جنّ و شیاطین را نیز می‌باشد که به یک لحظه از مشرق تا مغرب می‌روند و می‌آیند. و کرامات شیطانی نیز می‌باشد که آن استدراج باشد. پس کشف و کرامات و قدم مشترک باشد میان اهل اسلام و کشیشان و جنّ و شیاطین.

شعر

قدم بر فرق این کشف و کرامات و قدم می‌نه که از آلودگی هریک حجاب اندر حجاب آمد

سؤال کردند که فرق چیست میان کرامات مسلمانان و کشیشان؟

جواب شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود که مَثَل کرامات کشیشان همچنان است که آبی در سرگیندانی استاده باشد، بامداد چون نظر کنند آن آب صافی شده باشد و چون در آن جا نظر کنند صورت خود در آن جا ببینند، اما آن آب نجس باشد، نه خوردن را شاید و نه طهارت را. مَثَل کرامات مسلمانان همچون آب طاهر و مطهر باشد که صافی شده باشد، و

(۱) ج : + وَ أَشْهَدُ.

(۲) هـ ل: تَقَرَّبَ.

(۳) ق، ج: أَفْنَيْتَنِي.

چون در آن نظر کنند صورت خود را در آن جا توان دیدن و طهور باشد، هم خوردن را شاید و هم طهارت را.

شعر

در صفای ظاهر صورت بهم مانده‌اند لیک، در پاکی باطن فرقها در فرقه‌است

سؤال کردند که آن کدام کشف و کرامات است که آن را اعتبار توان کردن؟
جواب شیخ، قُدَّسِ سِرُّهُ، به جواب فرمود که ما را کشف و کرامات و قدم و همّت است. کشف آن است که به عیوب خود و هنر خود بینا گردد و بر اندرون خود مطلع گردد. کرامات آن است که قطع علایق از درون خود بکند و دل خود مجرّد گرداند. قدم آن است که از خود قدم بیرون نهد و سفری کند بیرون از خود و به مقصد رسد. همّت آن است که سر به دو کَوْن و مادون حقّ فرو نیارد. پس این کشف و کرامات و قدم و همّت است که مشغولی است به حقّ > و به غیر از این کشف و کرامات و قدم و همّت که مشغولی است <^۱ به غیر آن حجاب راه است.

شعر

به عیب خویش بینا شو دل خود را مجرّد کن
بگردان همّت از مادون، که کار رهروان این است
ورای مدرک حسی قدم در لامکان می‌زن
سفر از خویش بیرون کن، که مقصد را کران این است^۲

سؤال کردند که فنا چیست؟

جواب فرمود که فنا سه است: فنای صورت است به بقای صفت، یعنی تا صورت فانی نشود بقای صفت نباشد و مراد از این فنا غیبت صفت است از صورت که اَلْتَوَمُّ اَخُو الْمَوْتِ. دیگر فنای صورت است به بقای معنی، که آن روح است و آن را فنا از بشریت گویند و آن به غلبات عشق باشد که محو آثار بشریت می‌کند. و سیّم فنای روح است به بقای حق، وقتی که انوار الهی متجلّی شود محو اسم و رسم بشری و انسانی کند و اثبات وحدانیت حقّ کند. این فنای سیّم را فنای فی الله گویند. و این بیت انشاد فرمود:

(۱) ل: ه ق: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ل: بیت آخر را ندارد.

شعر

«چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت نظاره جمال خدا جز خدا نکرد»

شعر

فَأَقْنُوا ثَمَّ أَقْنُوا ثَمَّ أَقْنُوا وَأَبْقُوا بِالْبَقَا مِنْ قُرْبِ رَبِّهِ

سؤال کردند که کسوة دل چند است و چیست؟

جواب فرمود که سه چیز: آفتاب و آب و زمین؛ یعنی در این‌ها روی نماید. اولاً آفتاب. از برای آنک آفتاب به همه چیزی و همه جایی فرا می‌رسد و پرورش مجموع نبات و حیوان و معادین^۱ از آفتاب است، لاجرم صاحب‌دل بر مثال آفتاب باشد، چنانکه تربیت مجموع نبات و فواکه و جواهر از کان و معادین^۲ و حرارت جمیع اماکن است، همچنان پرورش طالبان و رنگ و بوی طریقت و احیای زمین مرده زَمَهْرَبَر زده از حرارت ارشاد و تربیت او حاصل آید و همچنان که آفتاب به همه جا فرو می‌رسد صاحب‌دل هم به همه طالبان و مریدان فرا می‌رسد.

شعر

کان جان را که سنگ لعل شود آن چنان آفتاب دل بآید
دیگر آنک به آب میماند؛ «از برای آنک به آب طهارتِ مجموع حاصل می‌شود.»^۳
همچنان صاحب‌دل طهارت جمیع مریدان از جمیع کدورات نفس کند و همچنانک از آب حیات [۱۰۳ ب] همه چیز است، صاحب‌دل سبب حیوة دل‌های مریدان و طالبان است.

شعر

ما لاف ز زندگی جاوید زنیم زین آب حیات چون حیاتی داریم
دیگر زمین. از برای آنک زمین محلّ عمارت و زراعت «است.»^۴ صاحب‌دل نیز محلّ عمارت دل و زراعت محبّت و معرفت است و چنانکه در زمین اقوات و اغذیه جمیع انسان و حیوانات زراعت می‌کنند، صاحب‌دل نیز در زمین دل‌ها زراعت محبّت و معرفت حقّ

(۱) ل، ق، ج: معادن

(۲) ل، ق، ج: معادن.

(۳) ق، ج: «برای آنکه طهارت مجموع به آب حاصل می‌شود.»

(۴) ص: ندارد.

تعالی کند، و چنانک زمین حامل همه چیز است، صاحب‌دل را نیز تحمّل همه کس باشد و حلیم و بردبار باشد و از همه کس از برای خدا تحمّل کند. و زمین را تواضع و مسکنت با همه چیز باشد، صاحب‌دل را نیز تواضع و مسکنت از برای خدا با همه کس باشد و متواضع شده باشد و چنانک زمین معدن مجموع جواهر است - که انواع جواهر از آن می‌خیزد - صاحب‌دل نیز معدن مجموع معارف باشد که جمیع معارف در او باشد، النَّاسُ مَعَادِنٌ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ.

شعر

عشق تو کشته^۱ پنهان تخمی به هر زمینی درد^۲ تو گشته پیدا بر شاخ هر گیاهی
گنجی نهاده عشقت اندر زمین دلها وز گنج جان به رمزی با آن نموده راهی.

سؤال کردند که چون شیخ طالبان را منع می‌فرماید^۳ از مطالعه مجرد مقالات - که حجاب می‌شود - پس مشایخ و صاحب‌دلان مقالات^۴ را چرا نوشته‌اند چون حجاب است؟
جواب شیخ فرمود که مشایخ و صاحب‌دلان به گنج اسرار الهی رسیده‌اند و حیف داشته‌اند که برادران از آن گنج محروم مانند. پس این گنجنامه را بنیاد کرده‌اند تا چون برادران این گنجنامه را مطالعه کنند طلب آن گنج کنند و بدان محظوظ گردند، نه آنک به مجرد خواندنش مشغول گردند و طلب گنج نکنند، همچنانک پادشاهی را فرزندان طفل بودند و در آخر عمر در باب فرزندان فکر کرد و با وزیر خود از برای هر فرزندی گنجی نهاد و گنجنامه‌ای نوشت و به وزیر سپرد تا چون فرزندان به حد بلوغ رسند و آن را که صلاحیت پادشاهی باشد پادشاهی دهد و دیگران را گنجنامه دهد تا آن گنج بردارند.

چون پادشاه از دنیا نقل کرد، وزیر آن گنجنامه‌ها محافظت کرد تا فرزند بزرگین به بلوغ رسید. وزیر آن گنجنامه وی به وی داد. چون مطالعه کرد کیفیت طلب گنج از وزیر معلوم کرد و به ناخن نازک و اشک چشم و مرور ایام آن گنج خود حاصل کرد و به دست آورد و به پادشاهی رسید و پادشاه شد و وزیر نیز از دنیا نقل کرد و بدین فرزند بزرگ که پادشاه شده

(۱) ه: کرده.

(۲) ل: دردی.

(۳) ص: می‌فرماید منع.

(۴) ل: ملاقات.

بود آن گنجنامه‌های برادران سپرده بود و کیفیت طلب آن گنجها آموخته، و برادر بزرگ هر گنجنامه به صاحب او می‌داد، اما آن برادران به طلب گنجنامه مشغول نشدند و همه عمر به مطالعه گنجنامه مشغول شدند. اکنون نه به پادشاهی رسیدند و نه گنج یافتند و دیدند. از مطالعه مجرّد گنجنامه مفلس بماندند.

پس آن پادشاه پیغمبر است، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و وزیر خلفای راشدین، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ^۱ و مشایخ دین و گنجنامه قرآن و حدیث و مقالات ایشان که به خلائق رسانیدند و هرکس که گنجنامه مطالعه کرد و طلب گنج کرد و به دست آورد، به پادشاهی و غنای ابدی رسید و هرکس که به مطالعه گنجنامه قناعت کرد و طلب گنج نکرد، مفلس بماند.

شعر

اندرین عالم که مخزنهای گنج و گوهر است گنج خوانان دیگرند و گنج خواهان دیگرند
واندرین ملک که دولت سخت ارزان می‌دهند بسینوایان دیگرند و پادشاهان دیگرند

سؤال کردند که ریاضت کدام است و مجاهدت کدام؟

جواب فرمود که مجاهدت جهد کردن به تن است در عبادت حقّ تعالی و مخالفت نفس کردن و هوای نفس را به سرباز زدن، و ریاضت به رضای حقّ تعالی زندگانی کردن و به رضای پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و به رضای استاد. و ریاضت آن نیست که خوردن و خفتن ترک کند، بلکه آن است که بر وفق رضای حقّ تعالی و رضای پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، [۱۰۴ الف] و رضای استاد به کار باشد. اگر نفسش^۲ خلوت خواهد، خلاف کند و در جمع آید، و اگر نفسش جمع خواهد، خلاف او کند و در خلوت رود، و اگر نفسش ذکر خواهد، ترک کند.

علی هذا، هر طاعتی که در وی شایبه نفسانی و ریا باشد، خلاف نفس کند، نه آنچنانک سختی و گرسنگی بر خود نهد که غیر ملت بر نفس خود می‌نهادند، که فرموده حقّ تعالی و شریعت تَبَوَّد و در معرض ذم حقّ تعالی آید > و حقّ تعالی مذمت فرمود که <^۳ وَ

(۱) رک: توضیح (۱۰۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ: نفس.

(۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

رَهْبَانِيَّةً أَبْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاَهَا عَلَيْهِمْ ۱

شعر

از آن ۲ نقشی که نفس تو بر آب هر هوس بندد
 بخوان حرفی کزان حاصل همه باد و هوا باشد
 رقم بر دفتری می زن که بر عنوان منشورش
 همه توقیع در فرمان به فرمان خدا باشد
 و سخت ترین حجابی که آخر از درون خلق پاک گردد، ریا است. پس جهد در آن باید
 نمودن که کار و عبادت خدا از ریا پاک دارد و بکلی از ریا پرهیزد و از حیل و مکاید نفس
 ایمن نباید بودن که اگر چه ضعیف گردد و مطیع نماید و ترک هوای خود کند که در کمین و
 کمینگاهی دیگر مترصد فرصت باشد. همچنان گرگ که چون ضعیف گردد و به قوت طعن
 در گله نتواند زدن، خود را در مفاکی و چوبی بر خاک اندازد و کمینگاه سازد و از پنهان
 مترصد فرصت آن باشد که گله گوسفند از او غافل پیش آید، ناگاه حمله کند و گوسفندی را
 حلق بگیرد و هلاک کند.

شعر

غافل ز کمین نفس بد کیش مشو تا در خُم دام دیو قربان نشوی

سؤال کردند که بعضی از مشایخ ذکر به خفیه فرموده اند و شیخ به جهر می فرماید
 خفیه اولی تر [است] از برای مریدان یا جهر؟
 جواب شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که مرید مبتدی را ذکر به جهر اولی تر؛ از برای
 آنک در جهر مجاهدت بیشتر است. مثلاً اگر شخصی را مرضی قوی باشد اگر به وی داروی
 مطبوع ضعیف دهند که عمل اندک کند از برای او در صحت فایده ندهد، بلکه گاه باشد که
 متضمن زیادتیی مرض گردد. پس اولاً او را داروی قوی باید داد تا عمل قوی کند در صحت
 او، آنکه به داروی ضعیف و احتماء ۳ وی را صحت حاصل شود.

شعر

نوشدارو چو کارگر گردد کار بیمار خوینتر گردد
 و دیگر آنک ذکر به جهر از اعمال ظاهر است و اعمال ظاهر به جسم تعلق دارد،

(۱) قرآن، حدید: ۲۷.

(۲) رک: توضیح (۱۰۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ش: احتمال

چنانکه اولاً اثر و عمل در جُلُود میکند، آن‌گاه در قلوب، ثُمَّ تَبْلِينُ جُلُودَهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ.^۱ پس اعمال جوارح باید که به جهر و ظاهر باشد. بعد از آن ذکر خفیه از معدن دل به تربیت حاصل شود.

همچنین وزیر غیاث الدین محمد رشیدی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، سؤال کرد که «شیخ، ذکر به جهر اولی‌تر یا به خفیه؟» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند، اگر کسی با عدو در حرب باشد ضربی که به عدو رساند، محکم اولی‌تر یا آهسته؟» گفت: «نه، محکم اولی‌تر.» پس فرمود: «همچنین با نفس و شیطان که اعداءِ عدو است چون محاربه می‌کنند ضرب قوی‌تر و محکم‌تر اولی؛ چه، اگر ضرب آهسته باشد نفس مطیع نشود، بلکه چون تو با او محابا کنی او با تو محابا نکند. پس به جهر اولی‌تر باشد، تا چون به ذکر خفیه رسد که ذکر بی‌اختیار است، آن‌گاه دل به ذکر خفیه مشغول گردد و جمع میان جهر اول و خفیه آخر کرده باشد.»

شعر

ذَكَرْتُكَ لَا إِنِّي نَسَيْتُكَ لَمَنْحَةً وَأَيْسَرُ مَا فِي الذِّكْرِ ذِكْرُ لِسَانِي
وَكُنْتُ بِلَا وَجْدٍ أَمُوتُ مِنَ السَّهْوِ وَهَامَ عَلَى الْقَلْبِ بِالْخَفَافِ^۲

باز وزیر غیاث الدین سؤال کرد که «بعضی ذکر چهار ضربی می‌فرمایند گفتن، چنانکه کلمه نفی از طرفی می‌گویند و کلمه اثبات از طرفی دیگر و در میان دل تمام می‌کنند. شیخ چگونه می‌فرماید؟» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود: «کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ کلمه اخلاص است، به اخلاص باید گفتن. [۱۰۴ ب] او خود <تیرتست که مقام و^۳ مقصد خود داند و کار خود کند.

شعر

ایں طایرِ قُدَس چون گشاید پر و بال مرغی ست که آشیان خود می‌داند

سؤال^۴ أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ از شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، پرسید که «حَظَّ اولیاء^۵ در تفاوت

(۱) قرآن، زمر: ۲۳.

(۲) ل: ابیات عربی را ندارد.

(۳) مطلب بین < از اضافات «ص» است.

(۴) ج: حکایت.

(۵) ج: اولیاء الله.

درجات ایشان بود از چهارم نام حقّ تعالی و قیام هر وقتی از ایشان به نامی است، از این نامها که هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ^۱ که حظّ او از این نامها ظاهر بود به عجایب قدرت او نگران بود، یعنی به محسوسات و هرکه حظّ او از این نامها باطن بود نگران بود بر آنچ از اسرار او بود از باطن. و هرکه حظّ او از این نامها اوّل بود شغل او بسته بود در آنچ سابقاً در ماضی رفته باشد. و هرکه حظّ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته باشد و در آنچ خواهد بود دانا باشد. پس سلطان‌العارفین ابویزید بسطامی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، فرموده است که آن کس به این چهار اسم محظوظ گشت ولیّ کامل باشد و شیخ ابوالقاسم قشیری (۱۰۹) گفته است که هنوز آن کس ولیّ کامل نباشد. اکنون چون آن کس به علم اوّل و آخر و ظاهر و باطن عالم شد، چرا کامل نباشد؟»

جواب شیخ، قُدّس سرّه، فرمود که اوّل و آخر و ظاهر و باطن مندرج است در آفرینش، از برای آنک اول و آخر ابتدا و انتهای آفرینش است و ظاهر این عالم محسوسات است که به چشم سر توان دیدن و باطن عالم ملکوت که به چشم سر توان دیدن که عبارت از این هر دو عالم عالم ملک و ملکوت است، یعنی ظاهر و باطن. و علم این هر چهار در آفرینش مندرج است و آن کس که به این چهار محظوظ شده باشد و تحت گردانیده و از این در گذشته، هنوز نیم مردی باشد. و این همه در جنب علم دلّ پیش صاحب‌دلّ هیچ باشد و علم دلّ آن است که ماورای این همه است و آن علم ذات و صفای الهی است.

شعر

آن‌ها که سخن ز عشق او می‌رانند^۲ دامن ز حروف و نقش می‌افشانند
در مدرسه‌ای که عقل از آن محجوب است مرموز نقوش لوح دل می‌خوانند^۳*

سؤال کردند که کیمیاگری کدام است و سیمیاگری کدام؟

جواب شیخ، قُدّس سرّه، فرمود که سیمیاگری مجاز کیمیاگری است؛ از برای آنک، هرچه سیمیاگر بنماید مجاز و تخیّل باشد و حقیقت نه، و هرچه صاحب‌دل بنماید - که کیمیاگری حقیقت است - حقیقت باشد، همچنانک تبدیل وجود مس که به حقیقت زر

(۱) قرآن، حدید: ۳.

(۲) هـ می‌دانند.

(۳) رک: توضیح (۱۰۴) در بخش «اختلاف نسخ».

گرداند این جا حقیقت باشد نه مجاز. پس لاجرم هرچه صاحب‌دل بنماید از کرامات حقیقت باشد، همچنانک اگر بکشد کشته باشد و اگر دل مرده‌ای زنده گرداند به تربیت، زنده ابدی باشد. و اگر به نظر کیمیا میس وجود طالب را به زر مبدل گرداند، زر گردد و گنج روانی - که به مثل گویند وجود صاحب‌دل است - که روان است از شهری به شهری، تا هرکه را از این سعادت ازلی بهری باشد از این گنج به حظی و نصیبی رسد و بهره‌مند گردد نه گنج جماد؛ که جماد متحرک نباشد.

شعر

هرکه را دسترس دولت از این بهره دهد کیمیای طلب و گنج روانی یابد

سؤال کردند در تبدل صفات که صفات ذمیمه منتفی و معدوم گردد و صفات حمیده حاصل گردد یا خود عین آن صفات متبدل شود؟

جواب فرمود که نه^۱، آن صفات ذمیمه منعدم گردد و صفات حمیده قایم مقام او بیاید، چنانک معصیت برود طاعت بیاید، ریا برود اخلاص بیاید و علی هذا سایر صفات ذمیمه برود و صفات حمیده به جای او بیاید.

شعر

نور آید به جای ظلمت پیش نوش گیرد مقام زحمت نیش
و دل همچنان است که تخت وجود همچو مملکت لَوّامه که صفت است همچو رعیت. پس هر وقتی که دل در تحت فرمان دیو باشد و انگشتی در دست، او در مملکت تصرف او را باشد و رعیت تابع او باشد و همه ذمیمه ناپسندیده از ایشان در وجود آید [۱۰۵ الف] و اگر چنانک تخت دل را از دیو بازستانی و انگشتی را از او بازگیری و به مطمئنه دهی، در مملکت دل تصرف، او را باشد و هرچه از او صادر شود صفات حمیده باشد و رعیت تابع او گردند و از ایشان همه صفات پسندیده در وجود آید.

شعر

خاتم و تخت^۲ سلیمانیت دیو از دست برد گر به دست‌آری به مردی، ای خوشا آن دستبرد

(۱) چ: ندارد.

(۲) ش، چ: خاتم تخت.

سؤال کردند بر این سخن که «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ» حسنات ابرار سیئات مقربان چون باشد؟

جواب شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که ابرار عملی که می‌کنند اگرچه از برای حقّ تعالی می‌کنند، امّا به امید جزا و بهشت می‌کنند. همچنان است که عمل و پرستش به غرض می‌کنند و واسطه در میان می‌آرند، امّا مقربان علوّ هَمَّت دارند و پرستش ایشان خدای را عزّ و جلّ همه از برای خدا باشد نه به طمع بهشت و نه از خوف دوزخ. ایشان در عین رضائند و نگران، تا خواست حقّ تعالی چیست با ایشان.

شعر

دسته گل چه کنم جمره آتش چه بود که مرا از دو جهان خاک سرکوی تو بس
و بدون حقّ تعالی سر فرو نیارند که اگر فرو آرند، محبوب گردند و بزرگترین عذابی پیش
ایشان حجاب است از حقّ تعالی.

شعر

إِلْزَامُ جَفَاكَ إِلَى وَلَوْ فِيهِ الضُّمَانُ وَازْفَعُ حَدِيثُ الْبَيْنِ عَمَّا بَيْنَنَا

سؤال در مجمعی که شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود که رباخواری اثم عظیم و موجب عذاب الیم است و سلعه‌ای که بیع می‌کنند با ضعفها مضاعفه ثمن آن با قرض نقد و ربح آن نقد و مقدار آن تا مدّت معینّه اولاً حساب می‌کنند و بر ثمن سلعه می‌آرند و بیع می‌کنند که اگر آن نقد در میان نباشد آن بیع و شُرّی نکنند و آن سلعه نخرند این بیع باطل و ربا باشد، بعضی از طلبه علم گفتند وَ أَخْلَى اللَّهُ الْبَيْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبَا^۱ و این بیع است؟

جواب فرمود که «چون بایع و مشتری و شهود و کاتب مجموع می‌دانند که بنیاد این بیع بر آن حساب و ربح است که اولاً با خود مقرر کرده‌اند که ده دینار بچند ربح باشد تا به فلان میعاد و مدّت میعاد و کمیت ربح معین کرده و بر سلعه آورده آن‌گه بیع می‌کنند، این‌ها همه می‌دانند که چه می‌کنند و ربا را در این کسوة می‌پوشانند حق تعالی نمی‌داند و حال آنکه کار نیت دارد و نیت همه معلوم است که چیست.»

باز گفتند که «شیخ، این حيله‌ای است شرعی.» قُدَّسَ سِرُّهُ، گفت: «آه! آه! شرع بود،

که در آن حيله نبود و پاک و خالص بود، در آن نیز حيله درآوردند.»

شعر

این چنین حيله‌های گوناگون حق نمی‌داند و تو می‌دانی
آه از آن دم که برده بردارند از چنین عیبهای پنهانی

سؤال استاد این ضعیف مولانا شمس‌الملة والدین توکلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ- که علامه عالمی بود- از شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، سؤال کرد از معنی این اثر که «مَنْ مَشَى مَعَ عَالِمٍ خَطُوتَيْنِ وَ جَلَسَ عِنْدَهُ جَلَسَتَيْنِ وَ سَمِعَ مِنْهُ كَلِمَتَيْنِ وَ جَبَّتْ لَهُ جَنَّتَانِ.»

جواب شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، فرمود که مراد به این عالم صاحب‌دل مؤید من عندالله است که چون مرد مخلص در متابعت او دو قدم برود، یکی به شریعت و یکی به طریقت و دو جلسه پیش او بنشیند یکی از مانعی الله عنه شرعاً و ورعاً متقاعد شود و یکی در خلوت مجاهدت به قطع از ماسوی الله بنشیند و دو کلمه از وی بشنود یکی کلمه تلقین کلمه طیبه إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ^۱ و یکی چون بر آن قیام نماید چنانک حق آن است و او را احوالی باشد حلّ و تحقیق^۲ آن را صاحب‌دل بشنود و اشتیاقش بر ترقی زیارت گردد و سعی بیشتر نماید و دو جَنّت وی را واجب شود،^۳ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَى وَ زِيَادَةٌ^۴.

شعر

لِنَعْبُدَ مَسْئَلَهُ لَدَيْكَ فَضَاؤُهَا إِنْ كُنْتَ تَرْحَمُهُ فَهَذَا وَقْتُه
مَا بَالُ رِزْقِكَ لَيْسَ مِلْحًا طَعْمُهُ وَ يُزِيدُنِي عَظْشاً إِذَا مَا ذُقْتُه

سؤال دانشمندان سؤال کردند از شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، از معنی این، که خفتن عالم بهتر باشد از عبادت زاهد.^۵

جواب فرمود که این سخن همچنان است، بلکه به حدیث مشهور است، امّا آن

(۱) قرآن، فاطر: ۱۰.

(۲) ج: حلّ تحقیق.

(۳) رک: توضیح (۱۰۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، یونس: ۲۶؛ ش: + و سعی بیشتر نماید و جَنّت وی را واجب شود.

(۵) رک: توضیح (۱۰۷) در بخش «اختلاف نسخ».

عالم آن کس باشد که دل او به تربیت مشایخ به توحید خدای تعالی [۱۰۵ ب] زنده باشد که چشمش در خواب باشد و دلش با حق تعالی در مناجات باشد.

شعر

خواب بهتر از عبادت پیش بیداران دین هست خوابی کز سر این شیوه بیداری بود

سؤال دانشمندی از طالبی سؤال کرد که خضر پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، را علم باطن بود که کشتی سوراخ کرد و طفلی را بکشت؟ شما را اگر علم باطن هست چرا یکی را نمی کشید؟

جواب از شیخ سؤال ناکرده^۱ فرمود که بدان طالب چرا نمی گویی که ما پیرو پیغمبریم، صَلَوَاتُ اللَّهِ [عَلَيْهِ]. اگر خضر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، طفلی را بکشت، درویشان دل مرده را زنده کنند. درویشان از پی محمد، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که به صورت به معراج رفت، اَمّت او به صفت بروند به طلب مقصد و مقصود، اما پیغمبر^۲، عَلَيْهِ السَّلَامُ، به قدر حوصله خود و طالب به قدر حوصله خود. طعمه باز بنجشک نتواند خوردن.^{۳*}

شعر

به قدر حوصله خویش دانه چیند مرغ به صَفْوَه نتوان داد طعمه شهباز
به قدر آینه بینی جمال یار، ولی دو کوَن دَرّه نماید چو پرده گیرد باز

سؤال کردند که چون منزل را قطع کرده باشند^۴ طالب را دیگر کار مانده باشد یا نه؟
جواب فرمود که دو کار دیگر مانده باشد. یکی آنک بدانند که قبول حضرت است یا نه. دیگر آنک اگر قبول باشد بدانند که کلید گنجش به دست می سپارند یا نه. اگر می سپارند کار تمام باشد.

شعر

تا کدام است آنک اندر معرض عَزّ قبول آن کلید مخزن اندر آستین او نهند

(۱) چ: از شیخ سؤال کرده.

(۲) ه، ق، چ: اَمّا محمد.

(۳*) رک: توضیح (۱۰۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ل: که چون طالب منزل را قطع کرده باشد.

یا کدام است آنک صبحش دم به مهر از صدق زد تا نقوش مهرِ مِهْری برنگین اونهند

سؤال روزی مولانا یوسف گرمرودی و پیره امیرعلی^۱ در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نشستند. فقیه یوسف سؤال کرد که «طالبان و توبه کاران اُمّی هستند، که ترک و تاجیک و گُردآند. چون کلام الله می شنوند عربی نمی دانند و عربیت نخوانده اند^۲ از ایشان به غیر اختیار نعره ای می آید و حال آنک نه معنی می دانند و نمی دانند که آیت خوف است یا آیت رجا. ما را از این عجب می آید.»

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که اگر چه زبان ایشان ترک است یا عجمی و ایشان اُمّی، اما دل ایشان به همه زبانها می رسد و دل زبان کلام می داند، که دل عربی است و کلام عربی.^{۳*}

شعر

در دبستانی که آن تعلیمگاه حضرت است طفل دل را آبجد درسی دگر آموختند
پس برون از لوح و دفتر ماورای حرف و صوت در زبان بی زبانی علمها آموختند

سؤال پیره زین الدّین گفت، به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفتم. فقیه بابا پیغامی فرستاد و گفت که از شیخ، قُدَس سِرُّه، سؤال کنم که من چندانک به بندگی شیخ می باشم ذوق غالب می باشد و چندانک آن جا می باشم آن ذوق با من باشد و چون به خانه مراجعت می کنم هفته ای بر آن ذوق می باشم. بعد از آن فتوری پیدا می شود و چون باز به حضرت شیخ می رسم پیدا می شود. همچنین از شیخ سؤال کردم.

جواب فرمود که به توکل حق تعالی و به همت شیخ زاهد، قُدَس رَوْحُه، بیضه ای می آری پر از بچه. آن بیضه می شکم و آن بچه را بیرون می آورم و به تو می دهم. چندانک این جایی آن بچه در پرواز می باشد و چون به خانه می روی همچنان در پرواز می باشد. آن گاه شهرش می بری، از پرواز می ماند و پروازش باطل می گردد.

(۱) ل: پیرعلی.

(۲) ص: دو بیت نخوانده اند.

(۳*) رک: توضیح (۱۰۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

اندرین بیضه بچّه بازی ست لامکان آشیان و پروازی ست
لیک چون بال شهرش ببرید چون تواند دگر به اوج پرید

سؤال ملک العباد جمال الدین ارموی گفت از حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، سؤال کردم در تحقیق آنچه مسطور است که «الْمُؤْمِنُ كَالنَّحْلَةِ لَا يَأْكُلُ إِلَّا طَيِّبًا وَلَا يَضَعُ إِلَّا طَيِّبًا»^۱
جواب شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که ایمان از امور باطنی است و قبول کننده ایمان دل است، پس اَکُل دَل کلمه طَیِّبه است که اصل توحید است و فرع او اسلام. و مؤمن را که دل است قوَت توحید پاک است از شرک [۱۰۶ الف] و فرع او اسلام. و مؤمن را که دل است قوَت توحید پاک است و قول لَأَلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

اما آنک وجه شبه مؤمن به نحل از ده نوع است :

اول آنک نحل را حضرت عزّت و حی^۱ وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ^۲ انعام فرموده است، مؤمن را نیز ایمان بردل فرو آمده است، اُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ^۳.

دوم آنک نحل بی امام و سلطان هیچ جای اقامت نکند و تا سلطان نیاید قرار نگیرد و همچنین مؤمن بر متابعت >پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و صحابه و اجماع اهل اسلام <^۴ قرار گیرد و مخالفت جایز شمرد.

سیم آنک چون نحل با سلطان قرار گیرد به هیچ وجهی از وجوه به خلاف فرمان او نرود و در حضور و غیبت بر اشارت او رود^۵ و همچنین مرید می باید که در حضور و غیبت بر اشارت پیر رود و بی اشارت او زندگانی نکند.

چهارم آنک نحل هر لطافتی که در نباتات است حاصل می کند، پیش سلطان می برد و همچنانک فرمان او می باشد می نهد. اشارت است به آنک مرید نیز به تلقین صاحب دل در ظاهر و باطن عمل می کند و لطایفی که از کلمه توحید حاصل شود و آن واقعه [ای] است که

(۱) ج: خلعت وی.

(۲) قرآن، نحل: ۶۸.

(۳) قرآن، مجادله: ۲۲.

(۴) ج: >پیغمبر و آل او، علیهم الصلوة والسلام <.

(۵) ج: نرود.

می‌باید که به غیر از پیر با کسی دیگر نگردد تا به اشارت شیخ آن جا که فرماید نهد و بردارد. پنجم آنک نحل اولاً اندرون خانه خود پر و معمور می‌گرداند، آن‌که از بیرون فایده‌ خلاق^۱ می‌شود. همچنین مرید باید که اولاً باطن خود معمور و پر گرداند، بعد از آن در ظاهر از ایشان فایده دینی با برادران سرایت کند.

ششم آنک نحل را قاعده آن است که هیچ چمنده‌ای را قدرت نباشد که در جای ایشان رود از مور و مگس و غیره، و اگر برود در حالش برون اندازند و با وی انس نگیرند. همچنین مرید می‌باید که هر اندیشه‌ای که به خلاف رضای حق تعالی باشد در دل راه نهد و اگر ناگاه در آید و واقع شود به رفع آن مشغول شود و از صحبت مخالفان اجتناب نماید.

هفتم آنک نحل به فراست هر موسمی را می‌داند و اوقات خود بر آن موسم موقت می‌گرداند، چنانکه در بهار آب از برای تخم می‌برد و چون گلها پیدا می‌شود خانه‌ها عمارت کرده به انواع گلها پر می‌کند و چون وقت بچه دادن می‌شود آن گلها می‌خورد و بعد از آن خانه‌های تهی کرده را پر عسل می‌کند، شَرَابٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوَانُهُ فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ^۲. همچنین مریدان را می‌باید که اوقات خود مستغرق دارند و تضييع روزگار نکنند که فوت بتر از موت [است]. در موت امیدواری باشد، اما در فوت هیچ امیدواری نباشد و چون وقت نگاه دارند، باطن آراسته دارند.

هشتم آنک نحل چهار ماه - که سه اربعین باشد و دو دانگ از سال باشد - در خلوت در حضور سلطان نشسته باشد و به غیر از مشاهده او به چیزی دیگر مشغول نباشند. همچنین مرید می‌باید که در شبانه روزی دو دانگ در مشاهده دل در لذت مشاهده به حضور باشد. نهم آنک نحل هر قوتی که از بیرون آرد و جمع کند قطعاً در حساب آن مشغول شود و آنچه خود جمع می‌کند از آن خود نمی‌داند و تصرف بی‌اجازه سلطان نکند. همچنین مرید می‌باید که به کار مشغول شود نه به حساب، و به طاعت مشغول باشد نه به نظر، و به عمل مشغول شود نه به تصرف.

دهم آنک نحل را به هر توالد و تناسلی در هر باری^۳ چندین سلطانزاده که مستحق سلطانی باشند - که یعسوبی نحل را شایند - در میان پیدا می‌شود به اتفاق هر کدام را که

(۱) ج: خلق.

(۲) قرآن، نحل: ۶۹.

(۳) ج: بهاری.

مستحقّ و مستعدّتر باشد به سلطانی قبول می‌کنند و با او بیعت می‌کنند و باقی را بیرون می‌اندازند و در میان کار نمی‌گذارند. اگر چنانک یکی از آن میان >به دعوی مشغول می‌شود<^۱ به استقلال خود تمامت به قتل او رضا می‌دهند و می‌کشند و بیرون می‌اندازند. همچنین مریدی که مرجع و مرشد یکی داند و به هر آوازی و آوازه‌ای متردّد و متحیر نشود و مشرب خود داند و در این منزل خود را به باد ندهد که بسیار طالبان و مریدان مستعدّ در این مقام در معرض هلاک افتادند که نمازی با دو قبله [۱۰۶ ب] درست نیاید؛ قبله یکی و خدای تعالی یکی و رسول یکی >و راه به خدا به متابعت یکی<.^۲

اکنون در وجه شبه «الْمُؤْمِنُ كَالنَّحْلَةِ» این ده مقام ظاهرست و ده مقام باطن درستر «وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» هست که آن را به زبان تقریر نتوان کردن و شرح دادن.

شعر

در پرده اسرار بسی ساز بود در کسوت آنک گوش محرم شنود
اما نقیض این مُنَجّ^۳ زردی [ی] هست که بدین نحل عسل می‌ماند و در آن زنبور نیز
سری تعبیه است و ایشان نیز همچنین اتفاق دارند در جمع شدن که به جایی جمع می‌شوند
و سلطان دارند، اما چندین سلطان دارند و همه را قبول کنند و با هر یکی از ایشان متفق
شوند و هر ساعت به هوای یکی از ایشان کار کنند و مثل خانه نحل هر یکی به طرفی به
هوای خود بدان طریق خانه می‌سازند، اما از خانه ایشان نه شمع حاصل می‌توان کردن که
روشنی دهد و نه عسل که شفا و حلاوت. و باقی احوال بدین قیاس.

شعر

نحلّ عورې جامه و از شهد خود شکرنگار به ز زنبوری که اطلس پوش باشد نابکار
گفتم ای خداوند، این احوال مریدان است احوال شیخ را چگونه توانیم دریافتن؟
فرمود که کار سلطان نحل کارفرمایی و ذوق بخشیدن است و به آداب موصوف گردانیدن،
هر جا که مردم این معامله مشاهده کنند معلوم کنند.

شعر

طراوتی ست درین نکته‌های شیرینش که در حلاوت ذوقش شفای ارواح است

(۱) ل: >به دعوتی مشغولی کند<؛ چ: >به دعوی کردن افرازد<.

(۲) چ: >راه خدا یکی<.

(۳) ل: زنبور.

به بزم ذوق کشد می زساغر دلها حریف روح که آن جام خاصش از این راح است

سؤال جمال الدین ارموی گفت که بعد از وفات مرحوم خواجه محیی الدین، رَوْحُ الله رَوْحُهُ، مولانا جلال الدین ماکی، رَوْحُ الله رَوْحُهُ، به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آمد و عزای شیخ می داد، حال آنک وی را نیز فرزندی وفات یافته بود و عظیم گریان بود، چنانک شیخ را نیز گریان گردانید. بعد از آن سؤال کردند از شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، که «چون همه می دانیم که مرگ حق است بایستی که مکروه نمی داشتیم، مع هذا مکروه می دانیم. سبب چیست؟»
جواب فرمود: «مولانا می دانیم که مرگ حق است و هر بنده ای را دو خانه است؛ یکی دنیا و یکی آخرت، و ما آمده ایم تا آن طرف آبادان کنیم. چون از سر لذت نفسانی به عمارت دنیا مشغول شدیم، یقین که عمارت آخرت فوت شد و می دانیم که آن طرف خراب است و چون کسی را از آبادانی به خرابی باید رفتن، مکروه دارد.»
در ساعت در پای شیخ افتاد، توبه کرد و تلقین گرفت.

شعر

زگلشن سوی گلخن رخت بردن بود اندوه حسرت سخت بردن
ولی از گلخنی رفتن به گلشن چراغ عیش دارد چشم روشن

سؤال^{۱*} هم جمال الدین ارموی گفت که چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به شهر ارمیه آمد، جماعت موالی همچو مولانا صلاح الدین و مولانا صدرالدین مشهدی - که مفتی شهر بودند - > مولانا مجدالدین عمر^۲ و شیخ معین الدین به حضور و زیارت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آمدند و بعضی بر سیل امتحان آمده بودند. وقت نماز ظهر بود. نماز به جماعت بگذارند. اتفاقاً امام تشهد اول فراموش کرد و برخاست و در آخر نماز سجده سهو کرد و سلام باز داد. چون فارغ شد شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که «چندین نماز گذارده ام بدین طریق هرگز نگذارده ام.» گفت: «سهو کرده بودم، سجده سهو کردم.» فرمود: «بلی، می دانم. لیکن برخیز تا نماز اعاده کنیم که من نماز وصله وصله دوست ندارم.» و نماز را اعاده کردند.

* (۱) رک: توضیح (۱۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».
(۲) حق: > مولانا مجدالدین عسس <؛ چ: > مجدالدین <.

چون از نماز فارغ شدند، مولانا مجدالدین عمر^۱، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، سؤال کرد از حدیثی که در صحیح بخاری و مسلم مسطور است و مشهور که «رسول را، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، در نماز عصر سهو شد و به تشعّد اول سلام باز داد و چون ذوالیدین صحابی خبر داد و تحقیق فرمود، برخاست و نماز تمام کرد و سجده سهو کرد. عجب که شیخ به نماز اول مطمئن نشد [۱۰۷ الف] و باز اعاده فرمود؟»

جواب شیخ، قُدّس الله سرّه، فرمود که آنچ از ظاهر نماز دریافتند چنان است و شرع را در آن قیلی نه، اما خود این معلوم است که رسول را، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، در هر نمازی معراجی بود و معنی نماز رسول، عَلَيْهِ السَّلَامُ، در باطن معراج بود و در ظاهر صورت نماز. و چون رسول را در آن نماز سیر سریع افتاد و در تشهّد اول کیفیت حصول تمام معراج حاصل شد، قیاس بر معراج سلام باز داد و چون نظر به وظایف ظاهر فرمود تشهّد اول بود وظیفه تن نیز رعایت نمود تا در ظاهر خلل نیاید، اما سجده سهو از آن جهت کرد تا مدعیان دین در دین طعنه نزنند و بر خود تزویرات محال‌ها برنهند، لیکن مذهب صوفیان آن است که از رسول، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، چنین سهو را چنین توجیه کنند؟

چون موالی این سخن بشنیدند همه توبه کردند و در رمضان به خلوت نشستند. مولانا صلاح الدین و مولانا عاصیک^۲ را کار بگشود و از معتقدان شدند و از شیخ، قُدّس سرّه، سؤال کردند که «علامت مرشد چیست؟» فرمود: «آنچه می‌بینی، یعنی اعتقاد شما بعد از انکار.»

شعر

دانه دلهاست و قوت روح این حس کلام جان و دلهای جهان زین دانه می‌آید به دام

سؤال^۳ مولانا محمد خطیب و محمد دهخدا النجاریان^۴ روایت کردند که عالمی از شیخ، قُدّس سرّه، سؤال کرد که «حقّ تعالی را که بر زنا که بر بنده‌ای صادر می‌شود رضا هست؟» شیخ فرمود: «نه.» آن عالم گفت: «پس قدرت و حرکت و تمکّن چرا می‌دهد؟»

(۱) ل: عمرو.

(۲) ق، ش: خاصیک.

(۳) رک: توضیح (۱۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ه: النجاریان.

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که حرکت دهنده و خالق آن حرکت اوست، وَ اللهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ^۱، اَمَا غافل من و تو نیم، جَزَاءَ بِمَا كَانُوا يَعْلَمُونَ^۲. چرا آن حرکت به حلال خرج نکند تا از او فرزندی در وجود آید که منفعت مسلمانان باشد.

شعر

اَتَّبَعْنِي لَدَّةً لَوْ ذُقْتَ تَبْنِي إِذَا مَا ذُقْتَ فِى اَلْمِ وَخَمِي
بعد از آن شیخ فرمود: «موالی پیش شما اهل که را گویند؟» آن مولانا گفت: «کسی را که در علوم اهلیت دارد.» شیخ فرمود: «مشایخ، اهل او را نگویند، بلکه کسی را گویند که کونین او را تحت شده باشد و او تحت قدم خود آورده و حال آنک او هنوز نیم مردی باشد.»

شعر

این جمله هنوز عالم حرف بود زان پس خبرش ز حال معنی باشد
مولانا گفت: «بالای کونین چیست؟» شیخ تبسم فرمود و گفت: «چیزی بده تا بگویم.» و آن روز برفت. روز دیگر آن مولانا بیامد و بنشست. شیخ فرمود: «مولانا آن امانت است. با همه نتوان گفتن؛ إِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا»^۳.

شعر

در بیابان نستوان کرد طواف کعبه در حریم حرم کعبه توان کرد طواف

سؤال^۴ حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که دو دانشمند در کلخوران حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند. یکی سؤال کرد که «شیخ، در جایی دیدم نوشته که در صد سال بادی برخیزد از مَهَبِ الطاف الهی که هر که را آن باد به حلق فرو رود خدایتعالی او را بیامرزد، و آن چه باد است؟»

جواب شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که خدایتعالی به هر صد سال برحسب إِنَّ اللهَ يَبْعَثُ لِهَذِهِ الْأُمَّةِ عَلَىٰ رَأْسِ كُلِّ مِائَةِ سَنَةٍ [رَجُلًا] يُجَدِّدُ لَهَا دِينَهَا، صاحب‌دلی را برانگیزاند که هر که نفس او قبول کند و متابعت او کند حقّ تعالی او را بیامرزد.

(۱) قرآن، صافات: ۹۷.

(۲) قرآن، سجده: ۱۷.

(۳) قرآن، نساء: ۵۸.

(۴) رک: توضیح (۱۱۲) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

خَالِيْلِيْ اِنِّيْ كَلَّمَا لَاحٍ بِاَرَقٍ^۱ مِنْ الْاَقْفِي الْعَزْبِي <جَدِّدَلِي>^۲ وَجَدًا
وَ اِنْ قَابَلْتَنِيْ نَفْحَةً بِاِبْلِيَّةٍ وَجَدْتُ لِمَسْرَاهَا عَلٰى كِبْدِيْ بَرْدًا
وَلَيْسَ اِزِيَا حِي لِالْرِيَا حٍ وَاَتَمَّا اِزِيَا حِي لِقَوْمٍ اَعْقَبُوا وَصَلَّهْمُ صَدًا
و آن دانشمند دیگر <مذهب روافض از پوشیده در سر داشت>^۳ گفت: «شیخ، <عایشه
صدیقه>^۴ و فاطمه زهرا را، رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا، در خواب دیدم.

شعر

يَا طَلْعَةُ لَوْ قَابَلْتُ شَمْسَ الضُّحٰى سَجَدْتُ لَهَا مِنْ هَيْبَةٍ وَ جَلَالٍ
که ایشان^۵ را مقنع سیاه بر سر بودی. «شیخ فرمود: «ایشان خاتونان^۶ قیامت و شفیعان
امت اند، لیکن خلل در اعتقاد بیننده است.» [۱۰۷ ب]
آن دیگر دانشمند پاک اعتقاد برخاست و سر در قدم شیخ نهاد که «در واقع همچنین
است که شیخ می فرماید.»

شعر

دیدۀ ناقص خفاش که ظلمت جوید^۷ نور خورشید ز حدّ بَصَرش بیرون است
به چه گفتار کنم مدح کسانی که بیان قاصر و مدحت ایشان^۸ ز سخن افزون است
چه زبان وصف کند آن عظمت کایشان را^۹ مباح نور طهارت صمد بیچون است

(۱) ج: باوق.

(۲) ج: ندارد.

(۳) ج: <مذهب تسنّن داشت و پوشیده می کرد>.

(۴) ل، ج: ندارد.

(۵) ل، ج: او را.

(۶) ل، ج: او خاتون.

(۷) ص: ببند.

(۸) ل، ج: مدحت او.

(۹) ل، ج: که او را.

فصل سوم

در تحقیقی که شیخ صفی الدین، قُدَسِ اللّٰهُ بِرُّهُ،
بر کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده است،
همچنان به روایت شیخ صدر الدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتَهُ

در تحقیق وقت شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود که وقت واردیست که از حقّ تعالی به
شخص رسد و او در آن باشد، مثلاً چنانکه در ازل حقّ تعالی احوال خلایق کرده است از
ایمان و کفر و سعادت و شقاوت و فقر و غنا و صحت و مرض و غم و رحم قسمت تقدیر
بدان آبدن گردانیده و به حسب کُلِّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ^۱ حق تعالی ابعاد هر یکی را از آن مُقَسَّم
به وقت خود به ظهور می آرد.

شعر

نقش هر غیبی که اندر پرده تقدیر بست وقت ایجاد، اندرین آینه امکان نمود
و معنی «الْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ» خود همین است که چون یکی از اینها به ظهور آید،
لاحقّ سابق را قاطع شود؛ همچنانکه شب و روز، که چون شب درآید ظلمت شب ضیای
روز را قطع کند و چون روز شود ضیای روز ظلمت شب را قطع کند.

(۱) قرآن، الرحمن: ۲۹.

شعر

الْعُمْرُ بَرَقَ لِأَمْعٍ وَالْوَقْتُ سَيِّفٌ قَاطِعٌ
و معنی «الْصُوفِي ابْنُ الْوَقْتِ» آن است که از شکمی که حامل قسمت است، در این
وقت از برای او چه زاییده می شود؟ اگر فرح متولد شود او فرزند آن باشد تا آن زمان که این
وقت سپری شود و اگر اندوه متولد شود او فرزند آن باشد تا آن زمان که آن وقت سپری شود
و علیهذا سایر احوال همچو فقر و غنا و صحت و مرض و غیرها.

شعر

ما از شکم عشق تو زادیم، از آن روی سر وقت همه وقت به جز عشق نداریم
و مردم را از وقت صاحب وقت که بر ایشان پریشان گرداند و بشوراند محترز و مجتنب باید
بودن شاید که آن وقتِ او وقت غیرت باشد، ضرر آن بدان کس باز گردد.

شعر

وقتی که ناوک درکشد آن غمزه خونریز او هر دل که گستاخی کند با وی به جان بازی کند

در تحقیق مقام فرمود مقام جای اقامت است و ابنای دنیا را مقام دنیا است که
جای اقامت خود کرده اند به قدر عمر خود و به قدر کسب خود از طاعت و معصیت، که اگر
اکتساب طاعت کرده باشند جای ایشان در درجات بهشت باشد و اگر اکتساب معاصی کرده
باشند جای ایشان در درکات دوزخ باشد.

شعر

بنگر که مقام خود کجا ساخته ای بر مزیله سوار یا منظر قدس
اما مقام اهل سلوک به حسب جهد و علو همت او باشد و طلب مقصد او اگر اَعُوذُ بِاللّهِ
شیطان او را از سبیل مستقیم > به سبیل دیگر بیرون برد <^۱ مقام او آن باشد که بر غیر جاده
مستقیم باشد که شیطانش بدان جا برده باشد و اگر بِعَوْنِ اللّهِ بر جاده مستقیم ثابت القدم باشد
و از مکاید شیطان ایمن و بر سبیل مستقیم و در مقامی اقامت کند و سر بدان جا فرو آرد، مقام
او آن باشد و اگر سر همت فرو نیارد و بر سبیل مستقیم سالک^۲ باشد تا چندانک به مقصد
رسد و صاحب تمکین گردد پس مقامش آن باشد.

(۱) ص: > به سبیل بیرون برد <.

(۲) ل: ساکن.

شعر

رخت همت اندر آن منزل که ما انداختیم در مقام بی‌مقامی خوش مقامی ساختم
و کسی که در سلوک به مقامات لطیف همچون کشف و کرامات و قدم و یا به عالمی
از عالم جنّ و یا ملک و یا روحانی که آن بهشت و لذاید و انواع طّیّبات بهشت است چون
حور و قصور و اطعمه و اشربه بهشت سر فرو آورد مقام او آن باشد و حدّ مقام چندان است
> که راه است [۱۰۸ الف] و منازل و راه و منازل چندان است <^۱ که مکان است و چون
مکان منتهی شود، مقام منتهی شده باشد و دیگر مقام نباشد و ماورای این سیر باشد، اما
سلوک نباشد.

شعر

جان از آن سان سفری در ره جانان دارد که در آن مرحله و راه و مقام است حجاب
نزد گام به جز در حرم قرب وصال پای آن عشق که عشاق در آرد به رکاب

در تحقیق حال فرمود که مقام به کسب و اکتساب توان حاصل کردن و حال به
غیر کسب حاصل شود و و آن عطای الهی است که چون بنده خود را به ریاضت سزاوار آن
گردانیده باشد، به فضل الهی وی را حاصل شود، ذَلِکَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ...^۲ و
فرمود که ما را واقعه است و حال واقعه آن باشد که سالک به سعی و اکتساب در منازل خود،
بَيْنَ النَّوْمِ وَالْيَقَظَةِ غَرِيبِ اشکال و الوان بیند در مقامات و منازل خود و عقل آن را نقشبندی
و تعقل کند، و چون آن را به عالم صورت آرد، آن را واقعه گویند و در وقوع آن هیچ خلاقی
نباشد و عقل را در آن مدخلی باشد، اما عقل را در حال مدخل نباشد.

شعر

زانچه عقل نقشبند اندر تصوّر آورد عشق را بیرون از آن احوال دیگر حالهاست
اما حال غیر سعی و اکتسابی باشد و چون ورود حال باشد عقل را مدخل نباشد و
واقعه را فرو پوشانند، و ورود حال گاه باشد که به سرعت باشد و گاه باشد که به تأنی باشد و
طول مکشش باشد، و این طول مکث در غلّبات باشد که سلطان حال بر او غالب گردد و
صاحب حال بر ترقّی باشد از حال به حال او و از صفات به صفات، و صاحب حال صاحب

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) قرآن، مائده: ۵۴.

تلوین باشد؛ از برای آنک از حال به حال ترقّی می‌کند و حال مثل نور و شعاع آفتاب باشد که در فواکه به نضج آن عوض^۱ می‌کند و مؤثر می‌گردد تا رنگ و بوی آن تمام می‌گرداند و بعد از آن پخته می‌شود همچنان در صاحب حال انواع انوار متجلیات عوض می‌کند و او را پختگی می‌دهد تا چون پخته می‌شود یک‌رنگ و یک‌جهت می‌گرداند و در احوال متمکن می‌شود، اکنون از تلوین بیرون آمده باشد و صاحب تمکین گشته.

شعر

تا عروقِ جان شراب آن تجلیها گرفت تا بد غرق است اندر طعم و رنگ و بوی او

در تحقیق قبض و بسط^۲ شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که قبض گرفتن دل است؛ گاه باشد که قبض قوی باشد و صورت نیز بدان گرفته شود و سالک را خوف و رجا و قبض و بسط باشد. سالک مبتدی را خوف و رجا باشد و سالک منتهی را قبض و بسط باشد. این خوف و رجا و قبض و بسط تصرف الهی است در دل سالک، اما دلی که هنوز تصفیه تمام نشده باشد و بین الحسنه و السيئه در خلطوا عملاً صالحاً و آخر سَيِّئاً^۳ باشد، خوف و رجا را در آن دل مدخل باشد و حقّ تعالی بدین دو صفت خوف و رجا در آن دل تصرف کند. و این دو صفت خوف و رجا بر مثال دو بال مرغ است که طیران به آن هر دو تواند کردن و به یکی نه. و سالک را در سلوک این هر دو باشد تا قطع منازل تواند کردن.

و این خوف و رجا چیز است که شخصی خود را به تکلف از آن تواند بیرون آوردن، اما در قبض و بسط اختیار نباشد؛ که آن از جمله احوال است که به تکلف خود را از آن نتوان بیرون آوردن. و قبض و بسط در دلی آید که در آن دل تصرف الهی باشد و بس و تصرف نفسانی را مدخل نباشد. و چون دل خزینه الهی است و در خزانه تصرف او را باشد و بس و الله يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ^۴، از دل آنچه خواهد قبض کند و آنچه خواهد در دل بنهد. و این آن دل باشد که «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ تَقْلِبُهَا^۵ كَيْفَ يَشَاءُ».

(۱) ه، ج: غوص.

(۲) ل: این بحث را ندارد.

(۳) قرآن، توبه: ۱۰۲.

(۴) قرآن، بقره: ۲۴۵.

(۵) ه، ج: یقلبها.

شعر

اندران مخزن که مطلق دستی شاه است خاص دست نامحرم کجا و مهر گوهرها کجا
و چون حق تعالی به قبض و بسط در دل تصرف نماید، اثر آن در ظاهر پیدا شود و
صاحب قبض و بسط صاحب حکم باشد و حق تعالی او را از او بستاند، یعنی قبض کند و به
خودش مشغول گرداند و او را به علم و معرفت عالم و عارف گرداند. [۱۰۸ ب] و باز چون او
را با او دهد و به عالم بشریت دهد از برای ارشاد و هدایت خلق، بسط کند و او را صاحب
حکم گرداند.

<و این بیت انشاد کرد>:^۱

شعر

از بشری رسته بود باز برای بشر تا به کمال آورد خانه نقصان گرفت
پس همچنان که حق تعالی در او به قبض و بسط تصرف می کند او نیز در مرید^۲ و
ارشاد و تربیت صاحب قبض و بسط گردد تا به هر مرید هر چه لایق حوصله او باشد دهد و
از هر مرید بدانچه لایق او نباشد و به قدر حوصله او نبود قبض کند.

شعر

در تصرفگاه مطلق دستی از فرمان شاه از سر فرمانروایی حاکم مطلق شود
در تحقیق هیبت و انس شیخ، قدس سِرّه، فرمود که هیبت و انس اهل قرب و
وصال را باشد، چنانک کسی از عظمت و شوکت پادشاهی صیبت صدایی شنیده باشد و از
آن هیبتی در دل او آمده قصد حضرت او کند و چندانک نزدیکتر شود هیبت زیادت تر گردد.
و چون نزدیک اردوی آن پادشاه رسد هیبت او قوی تر گردد و چون در جوار جناب بارگاه
شاه رسد زیادتی هیبت یابد، و چون ملاحظت خواص حضرت کند هیبت زیادت تر گردد، و
چون در حریم خاص سلطان رود و عظمت سلطنت او بیند دهشت و هیبت بر او غالب گردد
و گاه باشد که از عظمت و هیبت سلطان از خود غایب گردد.

شعر

أَهْلًا بَيْتُكَ لِأَهْلِي مِثْلِي وَلَكِنْ أَهْلًا بَيْتُكَ هَئِثُهَا لَكَ الْكَفَالَةُ الصَّغِيرُ
و هر غایبی هایب باشد، لکن گاه باشد که هر هایی غایب نباشد و گاه باشد که

(۱) ه، ج: <وَأَنْتَ، قُدَس سِرّه>؛ ق: ندارد.

(۲) ج: مرشد.

حیرت بر او غالب گردد.

گر ز خود غایب شود، عاشق نباید عیب کرد
 اندر آن حضرت که آن جاحیرت اندر حیرت است
 اما چون مجلس مکرر گردد و پادشاه با وی تَلَطُّف فرماید، آن دهشت از او برخیزد و
 آن هیبت به انس مبدل گردد و مُسْتَأْنَس گردد.

شعر

جان مسکین با وصال یار چون بگرفت انس

هم ز غیرش غیرتی و هم ز خویشش وحشتی ست
 پس انس خاصّ تر از هیبت باشد و نزدیکتر، و صاحب انس اقرب باشد. پس اگر بر
 صاحب انس بلای عالم بیارد، یک ذره صفای انس بر وی تیره و مکدر نگردد.

شعر

وَلَوْ قِيلَ لِي مَاذَا لَقِيتَ مِنَ الْمُنَى لَقُلْتُ مُنَى مَنْ أَحَبَّنِي الْقُرْبُ
 فَكُلُّ بَلَاءٍ فِي رِضَاهُمْ غَنِيمَةٌ فَكُلُّ عَذَابٍ فِي مُحَبَّتِهِمْ عَذْبٌ

و صاحب حیرت متوسط باشد میان هیبت و انس. و آنان که در هیبت باشند، چنان
 مستغرق هیبت و غایت باشند که پروای تفرّج ندارند از آن کمال و جمال و سلطنت و زینت
 پادشاه.

شعر

از آن عاشق بسی باشد به کوی دوست شیدایی که با جانان و با جانش نباشد هیچ پروایی
 و اصحاب حیرت را مجال تفرّج و پروای آن باشد، اما در حیرت چنان غرق باشند که
 بینند و ندانند که چه می بینند، شنوند و ندانند که چه می شنوند، گویند و ندانند که چه
 می گویند، عاشق باشند و ندانند که بر که، و بی خود باشند و ندانند که به خود آند یا نه، و
 مسلمان باشند و تمیز میان اسلام و کفر ندانند.
 و این بیت انشاد فرمود:

عاشقم، اما ندانم بر که‌ام نه مسلمانم، نه کافر، پس چه‌ام؟
 اما اهل انس به لطف حضرت از این حالت بیرون آمده باشند و مستأنس الطاف
 مونس شده.

آن چنان بر مسند انس و حال لطف دوست جای گیرد کز خیالش هیچ ناید در خیال

در تحقیق تواجد و وجد و وجود شیخ، قدس سره، فرمود که تواجد مبتدی را باشد و وجد متوسط را و وجود منتهی را. اهل تواجد را اَفْشَعْراری مثل تب لرزه باشد؛ از برای آنکه دل او از مرض بیرون آمده باشد، اَمّا صَحّت و قوّت تمام نیافته و از خواب غفلت بیدار شده و همچنانکه بیمار خیز که بر وی اَفْشَعْراری و لرزه غالب و مستولی باشد بواسطه استماع قول لرزه و اَفْشَعْرار بر وی غالب گردد و سماع و حرکتی که کند تکلف آمیز باشد [۱۰۹ الف] همچنانکه حرکت بیمارخیز^۱ از برای آنکه میان صَحّت و مرض است این جا نیز بی حرکتی باشد میان وجد و تواجد. و این شخص را اگر چه وقت برانگیزاند و در ذوق آرد، اَمّا اختیار خودش باشد.

شعر

به دست خود کشد خود را گریبان به قهر و اختیار^۲ آید به میدان^۳

نه قهرش اختیار از وی رباید نه کَلّی اختیار خود نماید

اَمّا وجد از آن کسی است که او مسلوب الاختیار است و صاحب وجد کسی است که دل او از مرض به صَحّت رسیده است و جسمانی او به روحانی مبدّل شده و دل او محلّ واردات ربّانی گشته و چون واردات بر وی وارد گردد و سلطان آن قوی باشد حرکت او در وجد قویتر باشد و اختیار از او مسلوبتر و اگر ضعیفتر باشد ضعیفتر، بر مثال آسیاب و چرخ آسیاب و آب که محرّک و مدوّر آن است اگر آب بیشتر باشد حرکتش قویتر باشد و چرخ آن سنگ ثقیل را خفیفتر و تیزتر گرداند، همچنانکه صاحب وجود را چون واردات قویتر باشد ثقل جسمانی او را تیزتر و سریعتر گرداند و صاحب وجد را اختیار خود نباشد و گاه باشد که از غلبات وجد و حال و واردات چنان مغلوب گردد که اگر زخمی بر وی رانند و یا عضوی از وی جدا گردانند، او را خبر نباشد و چندانکه حال واردات وی کمتر گردد، از خود باخبرتر گردد.

مثالش همچنانکه بازی که او را غطای کلاه بر چشم باشد و آن غطا از چشم او بردارند و صید او را به وی نمایند، چون صید خود بیند به آهنگ او پرواز کند و قرار نگیرد تا به صید خود رسد و قرار آن که گیرد که صید خود را دریافته باشد. پس اهل وجد چون از

(۱) ه: بیمار ناقه خیر.

(۲) ل: بقدر و اختیار.

(۳) ج: این بیت را ندارد.

قَوَالَ چیزی شنود که از منزل و مقام و حال وی به وی خبر دهد، روحانیت بر او غلبه کند و آن غطا از چشم او برخیزد و مقامات و حال او مکشوف گردد، آن را وجد گویند.

شعر

وَكُنْتُ بِلَا وَجْدٍ أَمُوتُ مِنَ الْهَوَىٰ وَهُمَا عَلَى الْقَلْبِ بِالْخَفَانِ
فَلَمَّا أَزَانِي^۱ الْوَجْدُ آنک حاضری شَهْدُوكَ مُوجُودًا بَكُلِّ مَكَانٍ
پس صاحب وجد متابعت حال و وقت خود کند تا حال و وقت خود بدانند،^۲ و چون به انتهای خود رسد باز آید.

شعر

در اوج هوای صید خود باز آید چون صید به چنگ آورد، باز آید
اما صاحب وجود متمکن حال و وقت خود باشد و واردات وی را ملکه گشته باشد و صاحب اختیار شده که اگر خواهد در آن حال حرکت کند بکند و اگر نه نکند، اما در جای سکون خود که باشد در آن حالات خویشتن در سیر و سایر باشد بی حرکت ظاهر، چنانکه حالت ابوالقاسم جنید بغدادی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که در سماع حرکت ظاهری نمی‌کرد و اصحاب او و مشایخ که حاضر بودند و در سماع و وجد بودند، به شیخ جنید گفتند که «حرکتی نمی‌کنی؟» فرمود که «شما را از کجا معلوم است که حرکتی نمی‌کنم؟» گفتند «ما ندیدیم که به صورت حرکت کردی.» بخواند: «وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ» ؛ یعنی «شما کوهها را که می‌بینید ساکن می‌پندارید، حال آنکه چون ابر در سیرانند.»

شعر

الْوَجْدُ يُطْرِبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتَهُ وَالْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودِ الْحَقِّ مَفْقُودٌ
فَذَكَانُ^۳ يُطْرِبُنِي وَجْدِي فَأَذْهَلَنِي عَنْ رُؤْيَا^۴ الْوَجْدِ مَنْ بِالْوَجْدِ مَفْقُودٌ
و شیخ این وجود را حالت مقام می‌گفت، یعنی از آن جا که باشد به آن حال خود فرو رسد، از برای آنک چون اهل وجد را اختیاری نیست به حال و وجد آوردن و اهل وجود را

(۱) ج: زَعَانِي.

(۲) ص: براند.

(۳) ج: من کان.

(۴) ص، ل، ش: عن روايه.

هست و از سر این اختیار به آن حال خود فرو رسد، اگر حرکت کند و اگر نکند.
و دیگر، قُدَس سِرُّه، فرمود که تواجد سماعی باشد به تن، و وجد سماعی باشد به دل، و وجود سماعی باشد به روح. و چون شخص صاحب تواجد را حالت خود ظاهر گردد، اگر آن قدر حرکت نکند که سورت و حدّت آن فرو نشیند، به تن وی زحمت رسد. و اهل وجد پیش از ورود وارد چون خود را گوش دارد تا حرکت نکند دل او خسته گردد [۱۰۹ ب] و انکسار به دل او رسد. و اهل وجود اگر چه اختیار او راست، اما اگر بر متابعت روحانیت خود در آن ذوق و سرور که به وی رسد حرکت در سیر نکند، خستگی به روح وی رسد. مثلاً چنانک مرغی سریع الطیران یا شخصی سریع السیران که کسی مانع طیران و سیران او گردد و در حال کلاتی در آن طیران و سیران ایشان واقع شود. و این هر سه^{۱*} نوع از سماع مباح است. سماع تواجد نصیب عوام صوفی است، سماع وجد نصیب خواص صوفی است، و سماع وجود نصیب اَخَصّ خاص صوفیه است.

شعر

الذَّكْرُ يُوْشِنِي وَالْوَجْدُ يُطْرِبُنِي وَالْحَقُّ يَمْنَعُ عَنْ ذَاوَعْنِ ذَاكُمَا
فَلَا وَجْدَ وَلَا سِرَّ أُسِرُّ بِهِ حُسْبِي فُوَادِي إِذَا نَادَيْتُ لَبَاكُمَا

و سماع عوام خلایق همچنان بر سه قسم است: پایکوبی، رقص و عادت. پایکوبی همچنانک رقص کردن به دستارچه و دستبند، چنانک عادت زنان و مردان اهل بدعت است. و رقص همچنان که سماع اهل بدعت از جوانان و غیر هم چنانک سر در پای همدیگر نهادن و به تکلف همدیگر را در سماع کشیدن و به هوای نفسانی و شهوانی حرکت کردن. و سماع عادت چنانک سماع اهل فسق و کسائی که مولع باشند بر محافلی که در آن نظاره گیان زنان و امارد باشند و مجالس اهل مناهمی. و این هر سه سماع پیش متصوّف حرام است و سماع مباح متابعت اهل دل است که هیجان آن سرور و ذوق از حقّ تعالی باشد.

شعر

الْوَجْدُ بَعْدَ وُجُودِ الْحَقِّ بُهَانٌ وَالذَّكْرُ دُونَ حُجُودِ الذَّكْرِ نِسْيَانٌ

در تحقیق جمع و تفرقه فرمود که جمع دو است و تفرقه دو. و تفرقه اول آن

(۱*) رک: توضیح (۱۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».

است که خواطر به علایق دنیوی و نفسانی متفرق گرداند و چون خود را از آن پراکندگی جمع کند و نفی تفرقه نفسانی کند، آن را جمع اول گویند. و این سالک مجاهد را باشد که با نفس در جهاد باشد که دم بدم خواطر و هوای نفسانی را نفی کند. و این جمع اول پیش منتهیان و اهل کمال تفرقه باشد، از برای آنکه هنوز به خود مشغول است و مشغول به خود تفرقه باشد.

شعر

سالک آن‌گه جمع گردد، کو ز خود بیرون، سفر اندران وادی کند کز خود قدم بیرون نهد^۱
و جمع دوم - که آن جمع جمع است - آن باشد که شخص را از او بستاند و به حق مشغول گرداند. و از این دو حال بنده را ناچار باشد، از برای آنکه به خود یا به غیر مشغول باشد و یا به حق مشغول باشد. پس اگر دایم در جمع جمع باشد آن غیبت است از بشریت، به احکام شریعت قیام نتواند نمودن. و اگر دایم در تفرقه خود و یا غیر باشد، از آن حال محجوب ماند و معرفتش حاصل نشود، بلکه به ضرورت وقتی در جمع و وقتی در تفرقه باشد، چنانکه در صحیح مسلم (۱۱۰) است که پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، فرمود به حنظله بن الربیع الاسدی (۱۱۱) «وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَوُتَدُوْمُوْنَ عَلَى مَا تَكُوْنُوْنَ»^۲ عِنْدِي وَ فِي الذِّكْرِ لَصَا فَحَتَّكُمْ الْمَلَائِكَةُ عَلَى قُرْبِكُمْ وَ فِي طَرَفِكُمْ وَ لَكِنْ يَا حَنْظَلَةُ سَاعَةً، ثَلَاثَ مِرَارٍ [؟] و دیگر در حال نزول وحی - که پیغمبر را، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ، از دنیا می ستد - او به عایشه^۳، <رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا>^۴ می فرمود: «كَلِّمْنِي» (۱۱۲)، چنانکه در احادیث ثابت است که اگر دایم در آن حال می ماند خلاق از ارشاد او به تعلیم دین باز می ماندند.^{۵۱}

گر بماندی دایماً در جمع جمع آن نورپاک از کجا حاصل شدی اصلاح حالِ مشّت خاک

شعر

فَمَا فِي جَمْعِنَا إِلَّا اضْطِلَامٌ وَ فِي تَفْرِيقِنَا حُسْنٌ وَ جَمْعٌ

(۱) ل: بیت را ندارد.

(۲) ل، ق، ج: تکنونون.

(۳) ش: به خدیجه.

(۴) ل، ق، ج: ندارد.

(۵) رک: توضیح (۱۱۴) در بخش «اختلاف نسخ».

در تحقیق فنا و بقا فرمود، قُدَس سِرُّه، که هر مرگی فنا باشد، اما هر فنایی مرگ نباشد. و این طایفه بقای صوری را بقا نمی‌شمردند، از برای آنکه هر که از بقای ابدی زندگی حاصل نکرده است و دل خود را زنده نگردانیده، مرده دل می‌میرد؛ اگر چه به حشر زنده شود، اما همان خسران مرده دلی او را باشد و نعمت زنده دلی از او فوت شده باشد.^۱

شعر

هر که او زین زندگی بویی نیافت^۲ — مرده‌زاد از مادر و مردار مرد
اما پیش این طایفه بقا در فناست، یعنی تا از خود [۱۱۰ الف] نمیرد، باقی نشود،^۳ «وَ حَيَاتِي فِي مَمَاتِي وَمَمَاتِي فِي حَيَاتِي» و از «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» مراد این فنای بشریت است و از صفات نفسانی، یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرید، و زنده شوید پیش از آنکه شما را به حشر زنده گردانند. و چون حیات متعاقب موت است معین «مُوتُوا» آن است که بمیرید تا زنده شوید پیش از آنکه موت صوری آید، یعنی احوال موت و گور و قیامت و آخرت معلوم و مشاهده کنید تا صاحب یقین گردید تا ایمان به غیب به ایمان به یقین مبدل شود. و قُدَس سِرُّه، فرمود تا از حظوظ نفسانی فانی نگردند از زلال مشرب بقا شرب و ذوق نیابند.

شعر

ز محظوظات نفسانی فنا اندر فنا می‌جو که تا ذوق صفای آن بقا اندر بقا بینی
و همچنان فرمود که فنا سه نوع و بقا سه نوع است.^۴ فنای صورت است بعد از آن بقای صفت، یعنی تا از صورت غایب نشود صفت در کار نیاید، مثلاً چنانکه در نفاس که از صورت غایب می‌شود و صفت در سیران و تفرّج می‌آید.
و دیگر^۵ فنای صفت است که بقای روح متعاقب آن است، یعنی صفات بشریت که آن صفت مطلق است که عقل و حس و فهم و وهم و خیال همراه آن است که تا از آن خالی و غایب نشوند، روح در عالم معنی به عشق باقی نشود.^۶

شعر

(۱) ش، ج: + وَ انْشَدَ.

(۲) ج: مصرعِ اوّل را ندارد.

(۳) ص: باقی نمیرد.

(۴) ق: فنا و بقا سه نوع است.

(۵) * رک: توضیح (۱۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۶) ق، ج: + وَ انْشَدَ، قُدَس سِرُّه.

مرغ دل کاواره دیرینه بود باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را دربر گرفت عقل و جان را کارد شد در استخوان
و دیگر فنای روح است به بقای حق، تا از خود بکلی فانی نشود به حق باقی نشود،
یعنی تا هستی خود بکلی فانی نگرداند به هستی حق نرسد.^۱

شعر

لَا كُنْتُ إِنْ كُنْتُ أَذْرِي كَيْفَ الطَّرِيقُ إِلَيْكَ
أَفْتِنَنِي عَنْ جَمِيعِي فَصِرْتُ وَقُفًّا عَلَيْكَ

در تحقیق غیبت و حضور فرمود که غیبت را یک نوع آن است که از صورت
خود غایب شوند و نوعی دیگر آن است که از دل غایب شوند. آنک از صورت غایب شوند
چنان باشد که هیتی از خوف دوزخ یا چیزی دیگر همچو از استماع آیتی از کلام [الله] از
صورت خود غایب و ذاهل گردند. و این غیبت صوری چنان باشد که از حس و حرکت
بازماند و در این حالت گاه باشد که به دل حاضر باشد و گاه باشد که به دل نیز غایب باشد، و
این را غیب صوری گویند. و آنک دل نیز غایب گردد آن از عظمت و دهشت الهی باشد،
وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ.^۲

شعر

أَزْ عَجَبِي عَنْ وَطَنِي غَرْبِي شُرْدِي خَلِي إِذَا غِيبْتُ بَدَا وَإِذَا بَدَا أَغْيَبِي^۳
اما حضور چون از خود و خلق غایب شود و به حق حاضر شود آن را محاضره و
حضور گویند.

شعر

پشت پای بر خود و بر خلق و بر عالم زدند
تا چو شمع از جمله رو اندر حضورش رو شدند

(۱) ق: + و شیخ فریدالدین عطار گوید:

نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

چون روح در نظاره فناگشت، این مگو

(۲) قرآن، انفال: ۲۴.

(۳) ل، ق: بیت عربی را ندارد.

در تحقیق صحو و سُکر فرمود که صَحْو عالم عقل است و بشریت و سُکر عالم عشق. و هر که در صحو باشد در عالم عقل و بشریت باشد و به خود و به غیر و به احوال دنیا و عقبی مشغول باشد، و این عالم اختیار است، و عالم سُکر عالم عشق است. شخص چون به عالم عشق رسید و هوای عشق در او اثر کرد، در او سُکر و مستی عشق پیدا شد، مصراع: «می نخورده شیوه مستان کند»

و بعد از آن چون مستی بر وی مستولی گردد عقل از او کناره کند

شعر

عشق شیرافکن چو اندر بیشه دل آرمید
عقلی روبه پیشه از بیم نهیب او رمید
و مستی هر یک به حسب شرب عشق باشد، چندانک شرب عشقش بیشتر باشد، سُکرش قوی تر باشد و چون سُکر به حد کمال رسد غیبت آرد و اگر به حد کمال نرسد، سُکرز غیبت نازل تر باشد. و تا شخص در عالم صفات بشریت است و عقل و حس و فهم و وهم با او، در عالم عشق قدم نتواند نهادن؛ از برای آنکه عالم عشق مهلک است و مهلک صفت بشریت و عقل است.

شعر

در چنین مجلس که می خون و قدح کُاس سراسر است

[۱۱۰ ب] عاشق سر باز باید، نه حریف سرسری

و تا شراب عشق در نکشد و عقل و صفات بشری او کرانه نگیرد، دلیری و جرأت سُکر در او پیدا نشود. و چون شراب عشق در کشد و عقل گوشه گیرد و سُکر مستولی گردد، قدم در آن عالم نهد و تا در مستی دلیر نگردد ترک هستی و جان خود نتواند کردن و در بحر حقیقت غَوَاص [ی] نتواند کردن و به در حقیقت نتواند رسیدن.

شعر

تا نبودم مست می، بود اختیار جان به دست

و اهل سُکر مسلوب اختیار باشند و از ایشان تربیت و ارشاد نیاید.

در تحقیق ذوق و شرب فرمود که ذوق و شرب از نتایج تجلّی و کشف‌اند؛ و تجلّی یا نور است یا صوری. اگر تجلّی نوری باشد از ظهور او ادراک معانی و ذوق و ادراک معارف حاصل آید، و چون شخص از آن باز آید، ذوقی و سروری و بهجتی در او پیدا شود.

اگر تجلی صوری باشد، ظهور شاهد معانی باشد و کشف و مشاهده ایشان پس از وصول و به رؤیت ایشان لذت بخشیدن وصال حاصل آید و از آن دیدن و وصال ایشان شرب لازم آید. اکنون این شرب و این شراب بر سه قسم است.

یک قسم شراب عوام مؤمنان است و عوام صوفیان است که آن «شَرَاباً طَهُوراً» است و از شارب آن طلب و تمنای وصال حاصل آید.

شعر

أَمَّا وَالْهَوَىٰ لَوْ ذُفَّتْ كَأَسَا مِنَ الْهَوَىٰ لَمَّا كُنْتُ مِنْ بَعْدِ الْهَوَىٰ تَشْرِبُ الْخَمْرَا
شَرِبْتُ الْهَوَىٰ وَالْخَمْرُ صَوْفاً كِلَيْهِمَا فَكَانَ الْهَوَىٰ عِنْدِي أَشَدَّهُمَا سَكْرًا^۱

شراب دوم، شرابی است که حق تعالی آن را از برای خواص عباد خود مُدَّخَر گردانیده است که آن شراب عشق و محبت است، و از شرب آن ترک ماسوی و وصول حاصل آید.

شعر

فَأَسْكُرَ الْقَوْمَ دَوْرَ كَأْسٍ وَكَانَ سَكْرِي مِنَ الْمُدِيرِ^۲
و شراب سیم شرابی است که حق تعالی آن را از برای خاص الخاص عباد خود مُدَّخَر گردانیده است، و آن شراب معرفت است که از مشرب معاینه تَشْرِب کنند و صاحی شوند و اطمینان یابند و از آن هرگز سکر نیابند.

شعر

زان شراب خاص، کائرا جام نبود جز وصال مستی و بزم و شراب و جام باشد در حجاب
و شرب شراب بر تفاوت و قدر حوصله شخص باشد، یعنی چندانک انشراحش بیشتر باشد محل ذوقش بیشتر باشد. و در شرب ساغر است و پیمانه و خُم. ساغر نیم مردان راست و پیمانه و خم تمام مردان را، <وَأَنْشَدَ>^۳ «هَرُمَ خَمِّي بَايَ پیمانه باور»

شعر

وَلَنَا بِطَاطِيَّةٍ مَمْلُوءَةٍ لَوْ نَحْنُ الْفَيْلُ فِيهَا لَسَبَخَ
و ذوق نیز دو گونه است: ذوقی است که از ظهور احوال معانی حاصل شود و ذوقی

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ل، ش: بیت عربی را ندارد.

(۳) ه ج: + قُدْس سِرُّه، <و شیخ فرماید>؛ ق: <ندارد>.

است که از شراب حاصل شود.

شعر

إِنَّمَا الْكَأْسُ رِضَاعٌ بَيْنُنَا فَإِذَا مَالَمْ^۱ نَذُقْهَا لَمْ نَعَشْ
و از شراب «شَرَاباً طَهُوراً» طلب و تمنای وصال حاصل شود، و از شُرب شراب عشق
و محبت ترک ما سوی و وصول حاصل آید، و از شُرب شراب معرفت ترک لذات و حظوظ
حاصل آید و معرفت حقیقت و حق حقیقت حاصل آید.

شعر

شَرَابُنَا شَرِبَ الرُّمُوزِ^۲ وَ رَوْضُنَا وَجْهُ الْحَبِيبِ وَ نَفْلُنَا الْأَشْرَارِ^۳

در تحقیق محو اثبات فرمود که محو دو گونه است: یکی آن است که حقّ
تعالی محو فرماید و اثبات کند. و دیگر آن است که بنده در آن سعی نماید و به کسب و جهد
محو و اثبات کند. و این قسم که بنده در آن کسب و جهد کند آن است که بنده محو مایسوی
کند و اثبات حضرت الهی کند و محو صفات ناپسندیده کند و تبدیل عبارت از آن است.
و اما محو و اثبات که حقّ تعالی کند همچنان دو گونه است: یکی، آن است که محو
کفر کند از دل بنده و اثبات ایمان کند و محو معصیت و اثبات طاعت کند و همچنان آنچه
[۱۱۱ الف] در لوح محفوظ به تقدیر و حکم معلق ثبت کرده است که محو چیزی و اثبات
چیزی کند و زیاده و نقصان کند و همچنان از دل و زبان بنده محو ذکر غیر کند و اثبات ذکر
خود کند. دوم، با سالکان راه خود که محو آثار بشریت کند و اثباتش کند به خود یعنی از
خوشتنش فانی گرداند^۳ و به خودش باقی گرداند و چون باز با خودش دهد، اثباتش کند تا
به عبودیت قیام تواند نمودن.

شعر

محو گردد در فنای آن بقا پس ز اثبات و بقا پوشد قبا
در فنای رسم خود فانی شود در بقای حقّ حقّ باقی شود^۴ *

(۱) ه: لما.

(۲) ج: شراب الرموز.

(۳) ج: ندارد.

(۴) رک: توضیح (۱۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

در تحقیق سِتْر و تَجَلّی فرمود که سِتْر پوشش است و تَجَلّی کشف غطا و پوشش غفلت است^۱ که > بر بنده طاری می شود و از برای عوام غیر محمود است که گرفتاریست به بُعد. و آن عقوبت است از حضرت حق تعالی و <^۲ از برای خواص بندگان لطف و رحمت است، و از برای آنک اگر دایم التَجَلّی باشند متلاشی شوند و از لوازم بشریت و عبادات و اکتساب کمالات بازمانند، پس گاهی در حالت تَجَلّی به معرفت حق تعالی مشغول باشند و گاهی در حالت استتار به متابعت سنت و شریعت و ارشاد و تربیت خلق مشغول باشند.

شعر

گر نه مردم ساز عشقش پرده دیگر زدی راز عشاقش کجاز پرده بیرون آمدی
و تَجَلّی بانواع است. تَجَلّی لطفی^۳ و جمالی، تَجَلّی قهری و جبری^۴، تَجَلّی صوری و تَجَلّی نوری. و از تَجَلّی قهری و جلّالی که چون بر بنده به این صفت متَجَلّی شود فنا بر بنده لازم شود و محو بشریت و رسوم جسمانی^۵ کند و غیرتی همراه این باشد که غیر را نگذارد. رسم و اسم من و ما، پاک بسوزد آن برق گر رخ غیرت معشوق تَجَلّی گیرد
و از تَجَلّی لطفی و جمالی که چون بر بنده به این صفت متَجَلّی شود اگر چه شخص را از او بستانند، اما دارنده و پرورنده باشد؛ همچنانک سایه که چون آفتاب نور شعاع خود بر او می اندازد و او را از وی می ستانند و او را در وجود خود محو می گردانند، باز چون در حجاب استتار می رود باز وجود سایه پیدا می شود.

شعر

گاه خورشید جمالش در تجلیگاه لطف محو گرداند وجود سایه را در خویشتن
گاه اندر عرصه خلوتسرای استتار پرده پوشد از خیال سایه ای بر خویشتن
و تَجَلّی قهری و جبری، چنانک بر طور و موسی آمد، عَلَیْهِ السَّلَام. و تَجَلّی لطفی و جمالی چنانک بر محمد مصطفی، عَلَیْهِ السَّلَام، آمد؛ چنانک پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، دید و

(۱) ه ل، ق، ج: پوشش حق تعالی است.

(۲) ه: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) تَجَلّی لطفی.

(۴) ق، ج: جلّالی.

(۵) ص: رسوم جمال؛ ج: رسوم جسمانیت.

از آن خبر داد و احادیث صحیحہ بدان ناطق است.

شعر

آنچه دید آن چشم «ما زاع البصر» دیده غیری نیارد در خیال
خوشه چینانند اندر خرمنش توشه اندوزان از آن قُرب وصال
و نور جلال او که در آن صفت عزّت و قهر است پرده جمال اوست که اگر این جلال
پرده او نبودی نور جمال او مکونات و ماسوی را بسوزانیدی، چنانک در صحیح مسلم است
«حِجَابُهُ النُّورُ لَوْ كُشِفَ لَأَخْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُ مَنْ خَلَقَهُ».^{۱*}

شعر

حَبْذًا جانی که او پروانه این سوز شد شمع جانها گشت و شد روح القدس پروانه اش
اما تجلّی نوری و صوری به انواع اقسام است؛ همچو تجلّی ابتدا و توسط و انتها و
کماهی شرح آن در بیان و کتاب نتوان آورد.
رموزی کاندان حرف و عبارت ره نمی یابد کجا در شرح آن گنجد چنین دیوان و دفترها؟

در تحقیق محاضرہ و مکاشفہ و مشاہدہ و معاینہ فرمود که محاضرہ حضور دل
است، یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حقّ است منقطع شود و این مقدّمہ نتیجہ مکاشفہ
است و مکاشفہ آن است که بروی کشف اشیا گردد و اسرار آن روشن شود، یعنی بینا شود.
و مقامی عالی تر از این مکاشفہ کشف انوار تجلیات و کشف صفات الهی است.

شعر

آنچه از نور تجلّی و ز صفات حقّ شود منکشف هر موسی و طوری نیارد تاب آن
و مراد از مشاہدہ جمال الهی است، تعظّم شأنه، و وجود حقّ، چنانک شایبہ ربّ و
شک بکلی منقطع و مُندَفِع باشد، چنانک آسمان معرفت صافی و صاحی شده باشد و
سحاب حجاب از پیش مُنْقَشِع گشته و آفتاب حقیقی از برج توحید روشن و تابنده گشته. پس
همچنانک در این اشیا صاحب بصر کامل را هیچ ربّی و «ارتیابی»^۲ نباشد، صاحب
مشاہدہ را در شہود حقّ هیچ داعیہ و شایبہ شکی نباشد. و مراد از این مشاہدہ حقیقت حقّ
است.

* (۱) رک: توضیح (۱۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ: ندارد.

شعر

چون یقین گردد مشاهد بی حجاب ارتیاب چون برون پرده آید شاهد حق از حجاب
و مشاهده بر تفاوت باشد به حسب قوت و وصال، یعنی آینه آن کس که صافی تر و
بصیرت بیشتر باشد بقدر آینه و بصیرت خود مشاهده کند، همچنانک اهل بهشت که در
لذات و درجات متفاوت باشند و در لذت سُکّر و مشاهده و رویه الله تعالی متفاوت باشند،
بعضی بیشتر و بعضی کمتر.

شعر

حسن معشوق را نهایت نیست عشق هر یک به قدر دیدن اوست
اما معاینه^۱؛ بالاتر از مشاهده است، که آن اقرب است و آن حق حقیقت است. از
برای آنک شاهدگاه باشد که هر دم در لباسی دیگر خود را جلوه دهد و قلق و اضطراب در
عاشق زیادت شود، زیرا که هر دم در لباسی دیگر می بیند و اطمینان حاصل نمی شود، چون
شاهد یکی و لباس متعدد باشد.

شعر

لَيْسَنَّ الْوُشَى لَأُمْتَجَمَلَاتٍ^۲ وَ لَكِنَّ كَوْنِي يَصْنَعُ بِهِ الْجَمَالَ^۱
وَ صُمُورُنَ الْقَدَائِرَ لِلْأَحْسَنِ وَ لَكِنَّ خُفْنِ^۳ فِي السَّعْرِ الصَّلَالِ^۴

شعر

حُسن خود را هر زمان اندر لباسی جلوه داد جان عاشق هر نفس بر آتش دیگر نهاد
و یا خود همچنانک مثلاً شاهد را از دور بیند مشاهده باشد، لکن معاینه کلی حاصل
نباشد، اما چندانک شاهد را نزدیکتر بیند معاینه و اطمینان بیشتر باشد.
إِذَا مَا سَرَحْتَ الطَّرْفَ فِيهِ تَكَامَلَتْ عَلَى نَظَرِ الْعَيْنَيْنِ^۵ مِنْكَ الْعَجَائِبُ
فَمِنْ حَيْثُ مَا أَبْصَرْتَهُ زَاقَ مَنَظَرًا مَحَاسِنُهُ مَسْتَطْرَفَاتٌ غَرَابِيبُ
و صاحب محاضره تعقل اشیا به عقل کند، و صاحب مکاشفه ادراک معانی به علم

(۱) ق: از این جا تا آخر پاراگراف بعد از دو بیت عربی ذکر شده است.

(۲) ص: متمجلات.

(۳) ص: حقن؛ ق: حصن.

(۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۵) ل: نظرالعین.

کند، و صاحب مشاهده ادراک به معرفت کند، و صاحب معاینه ادراک به حق معرفت کند.
ای بسا منظره نور که اندر نظرست که بر آن حسن تو را جلوه لطفی دگر است^۱ *

در تحقیق لوایح و لوامع و طوامع فرمود که این هر سه از مقدمات انوار متجلیات‌اند. و لوایح آن است که وقتی که آسمان دل از سحاب حجاب تمام نشده باشد بر مثل برقی فصل بهار لوایح انوار باشد. پس صوفی را بهاری باشد که زمین دل زنده گردد و آسمان دل با سحاب حجاب باشد و لمعان برقی باشد که نور آن برق به سرعت بدرخشد و باز مستتر شود؛ چنانکه در بهاری صوری، و لوایح عبارت از این درخشیدن است.

شعر

وَمَنْ كَانَ فِي طُولِ الْهَوَى ذَائِقَ سَكْرَةٍ^۲ فَأَيُّ مِنْ لَيْلِي لَهَا غَيْرُ ذَائِقٍ
وَ أَكْبَرُ شَيْءٍ نَلْتَهُ مِنْ وَصَالِهَا أَمَانِي لَمْ^۳ تَصُدُقْ كَلِمَةَ بَارِقِ
و چون حجاب از دل کمتر و رقیق تر گردد نور زیادت شود، چنانکه مکث در نور پیدا شود و آن را «لوامع» گویند که لمعان آن را اندکی مکث باشد.

شعر

أَوْ مِنَ الْبَارِقِ الَّذِي لَمَعَا مَآذَا بِقُلُوبِي وَ مَهَجَّتِي صَنَعَا
بِالْبَيْتِ مَنْ يَزْرَعُ الْهَوَى فِينَا يَسْقِي بِمَاءِ الْوِصَالِ مَا زَرَعَا
و چون هیچ حجابی بر آسمان دل نماند و به کلی مرتفع شود و آسمان دل را پاک گرداند،^۴ طلوع انوار باشد از عالم غیب که بر دل شخص تابد. این نور قوی تر و باقی تر باشد از نور لوامع، و این را «طوالع» خوانند. و این نور طوالع را نیز حجاب و استتار باشد، همچنانکه آفتاب و ماهتاب را شروق و غروب باشد.

دیوانه حال گشتم کز هجر و از وصالی^۵ آن ماه می‌نماید گه بدر و گه هلالی
و این انوار را «نور اقتباس» گویند که از نوری به نوری دیگر ترقی کند و به چهل رنگ

* (۱) رک: توضیح (۱۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه: ج: سلوة.

(۳) ج: آئی مالم.

(۴) ج: و آسمان دل پاکی گردد.

(۵) ق، ج: کز هجران آن وصالی.

و لون بگردند و آخرین همه «نور طوالع» باشد و هر چهل رنگ و لون داخل این سه نوع باشد که لوايح و لوامع و طوالع است. [۱۱۲ الف]

شـمـعـها بـر شـمـعـها افـروختـند تا دل پروانه‌ها را سوختند

در تحقیق بواده و هجوم فرمود که بواده واردیست که به شخص درآید مثل شادی و غم. و هجوم واردیست که بر دل آید و دل را از آن هیجانی شود بر مثل باد قاصف که بر دریا آید و دریا را به تموج آرد و گاه باشد که این هجوم و هیجان صورت دل را نیز در حرکت آرد و گاه باشد که اهل تمکین را از هجوم هیجانی دل نباشد. مثال این هجوم و هیجان دل چنان باشد که ماهی از دریا بر ساحل افتد و احساس موج و تموج دریا کند و در اضطراب آید و خواهد که خود را در دریا اندازد.

شعر

عاشقان سوخته جان و جگر بینی به تاب بر لب دریا چو ماهی جان به لب در اضطراب

در تحقیق تلوین و تمکین فرمود که صاحب تلوین سالک است، که او قدم در راه خدا نهاده است و راه از خوف و خطر ایمن نیست و سالک در سعی است که به جهد خود را از مقام به مقام و از منزل به منزل و از عالم به عالم و از صفات به صفات به هدایت حق تعالی او را ترقی می‌شود. تا مادام که در ترقی است صاحب تلوین است تا چندانکه همه مخاوف و مخاطر به قدم صدق می‌سپرد و از این‌ها در می‌گذرد تا به مقصد می‌رسد و قدم در حرم کعبه حقیقی می‌نهد و در آن جا آرام می‌گیرد و از آن مخاوف ایمن می‌شود، او را صاحب تمکین می‌گویند، همچنانکه تشنه‌ای در بادیه به طلب آب پویان و جویان باشد و چون به سرچشمه‌ای رسد از آب سیراب شود و تازگی حیات یابد او را اطمینان حاصل شود و اگر تشنه را هزار بار وصف آب کنند که تشنگی از وی به مجرّد ذکر آب زایل نشود بلکه تشنه‌تر شود و تا به آب نرسد و سیراب نشود اطمینان حاصل نشود، همچنان طالبان خدا که قدم در راه حق نهاده‌اند و طلب حق می‌کنند تشنه زلال وصال‌اند و تا نرسند و ذوق وصال نچشند، ایشان را اطمینان حاصل نشود.

شعر

تا ننوشد چو خضر، زنده و ساکن نشود تشنه سوخته چون چشمه حیوان جوید

و آنک صاحب تلوین است همچنان در راه است و در سعی و کوشش که به منتهای مقصد **وَإِنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُتَبَوِّئِينَ**^۱ رسد. و چون به مقصد وصال رسد و تجدد دوام وصال یابد، صاحب تمکین گردد. و مثال آنک به تجدد و دوام وصال صاحب تمکین گردد، همچنانک زنانی که در حضور زلیخا به دیدار یوسف، **عَلَيْهِ السَّلَام**، دستها بیریدند، که دوام و تجدد وصال نیافته بودند و زلیخا دست نبرید، که دوام وصال داشت و صاحب تمکین بود.

شعر

فَقُلْتُ وَالسَّوْقُ يَطْوِيهِ^۲ وَ يَنْشُرُنِي^۳ هَذَا الْغَزِيرُ الَّذِي لُمْتُنِي فِيهِ^۴
و همچنانک خواص و ملازم آن پادشاه که تجدد و دوام وصال پادشاه دارند در وصال متمکن باشند و کسانی که از دور باشند و وصال پادشاه بندرت دریابند در وصال صاحب تمکین نباشند.

در دوام وصال شه آن را که دولت دست داد بر سریر مسند تمکین خود شد پادشاه

در تحقیق **قُرْب** و **بُعْد** فرمود که ما را **بُعْد** است و **بُعْد** بعد، و **قُرْب** است و **قُرْب** قرب. اما **بُعْد** بعد آن است که شخص به مطاوعت و هوای نفس به معصیت و مخالفت حق تعالی مشغول باشد و چون از آن قدم بیرون نهد و در مخالفت نفس و مطاوعت حق تعالی نهد و روی به حق تعالی و پشت بر هوای نفس کند، این قرب باشد و به قدر اجتناب از معاصی و از هوای نفس به حق تعالی نزدیک شده باشد و چندانک در طاعت حق تعالی و مخالفت نفس سعی بیشتر کند به حق تعالی نزدیک تر شود.

اما **بُعْد** آن است که اگر چه به طاعت و عبادت^۵ حق تعالی مشغول باشد به خود نیز مشغول باشد و چون از برای آخرت خود به طاعت [۱۱۲ ب] مشغول است، به خود مشغول است، و این **بُعْد** است.

و اما **قُرْب** قرب آن بندگی است که محض از برای حق تعالی باشد بی شایبه طمع

(۱) قرآن، نجم / ۴۲.

(۲) چ: بطرینی.

(۳) ه: بنشرنی؛ ل: نیسترنی؛ ش، چ: نیشرنی.

(۴) ق: بیت عربی را ندارد.

(۵) چ: مطاوعت.

بهشت و بیم دوزخ، و آن تقریبی است به حق تعالی که یُریدُونَ وَجْهَهُ^۱ خالص بی غرضی لوجه الله باشد و چندانک او به حضرت تقرّب بیشتر کند، حق تعالی نیز به او تقرّب کند؛ چنانک در صحیح بخاری (۱۱۳) است عَنْ أَنَسٍ [بْنِ مَالِك] (۱۱۴) رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، عَنِ النَّبِيِّ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «يُرِيدُهُ عَنْ رَبِّهِ عَزَّ وَجَلَّ قَالَ إِذَا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَيَّ بِشَيْءٍ تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعًا وَإِذَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِرَاعًا تَقَرَّبْتُ مِنْهُ بَاعًا وَإِذَا أَتَانِي بِمَشْيٍ أَتَيْتُهُ هَرْوَلَةً»

شعر

خَلِيلِي هَلْ أَبْصَرْتُمَا أَوْ سَمِعْتُمَا بِأَكْرَمَ عَنْ مَوْلَى تَمْشَى^۲ إِلَى عَبْدِي

پس حق تعالی به او سمعی و بصری بخشد که به او بشنود و به او بیند، چنانک در صحیح بخاری است عن ابی هُرَیْرَةَ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَالَ مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ وَمَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدِي بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ وَمَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى أُجِيبَهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا وَإِنْ سَأَلَنِي أَعْطَيْتُهُ وَلَئِنْ أَسْتَعَاذَنِي لَأُعِيذَنَّهُ»^۳ و فرمود که حق تعالی منزّه است از آنک قُرب و بُعد بر او اطلاق کنند، لیکن چون حجاب نفس و هستی خود از میان برخیزد حقیقتِ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۴ دریابد.

شعر

چون غبار و ظلمت نفس از میان برداشتی جملگی نور و صفای قربت اندر قربت است

در تحقیق شریعت و طریقت و حقیقت شیخ قُدُس سِرُّهُ، فرمود که شریعت وضع محمدی است، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به قول خدایتعالی و به قول محمد مصطفی، عَلَيْهِ السَّلَام، و طریقت فعل محمدی است و حقیقت حال محمدی است. شریعت اوامر و نواهی و تکلیفی است که بر صورت واقع می شود و عمل طریقت متابعت سنت و فعل

(۱) قرآن، کهف: ۲۸.

(۲) ه: مستی.

(۳) رک: توضیح (۱۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، ق: ۱۶.

رسول است، عَلَيْهِ السَّلَامُ، و طریقت راه راست وَ أَنَّ هَذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ^۱ است. و عمل اهل طریقت عملی است که هر چه در واجبات شرع و منسوبات اشد و اشق باشد بدان قیام نمایند. و راه حقیقت یکی است که به حق می رود و منتهای راه چندان است که عالم کون است.

سؤال^۲ کردند که پس معنی این چون باشد که «الطَّرِيقُ إِلَى اللَّهِ بِعَدَدِ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ». جواب فرمود که طریق تا انتهای مکونات یکی است آن گه از هر دلی به حضرت راهی دیگر است و این راه دل راه اهل حقیقت است. (۱۱۵)

شعر

صد هزاران راه با درگاه خود بگشاد، از آنک
هر دلی را مشرع^۳ رازی به راهی دیگرست
پس اهل سلوک را به صفت معراجی است؛ همچنانک پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به صورت بود و حقیقت معرفت و مشاهده حق تعالی است و دریافتن آن و عارف شدن بدان. پس شریعت همچنان است که گوشت و جرم میوه و حقیقت همچنانک مغز میوه. اگر مغز میوه را گوشت نباشد پرورده نشود و بی اصل باشد، ولی اگر گوشت میوه را آن پوست و صوان نباشد آن میوه نرسد و به حال کمال نیاید، بلکه ضایع شود. پس طریقت بی شریعت و حقیقت بی طریقت راست نیاید و > تکلیف شریعت اوامر و نواهی شرع است، و تکلیف طریقت زهد و ورع و تقوی و امثال این، و تکلیف حقیقت تجرد دل از مَا سِوَى اللَّهِ <^۴ و تکلیف کردن جان و دل به محض اشتغال به حق تعالی.

شعر

هر تنی گر بار تکلیف تو بر تن می کشد ما به ذوق شوق بار عشق بر دل می کشیم
هر یکی از ساغری مستند و ما سوداییان از شراب صرف عشق روی جانان، سرخوشیم

در تحقیق نفس^۵ - به تحریک «فا» - فرمود که نفس یاد کرده دل است به لطایف

(۱) قرآن، انعام: ۱۵۳.

(۲) چ: این سؤال و جواب را تا آخر فصل ندارد.

(۳) ل: مسرع.

(۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ل: این فصل را ندارد.

[۱۱۳ الف] اسرار الهی و در اصطلاح متصوّفه دم و نفس عیسوی گفته‌اند که روح پرور باشد، و نفس سرّی است که صاحب اسرار الهی را باشد، اِنِّی لَاجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قَبْلِ الْيَمَنِ^۱ و این که گفته‌اند فلانی صاحب نَفَس است، یعنی نفس سرّی میان او و حضرت است که نفسش به حضرت قبول باشد بی شایبه واسطه تحرّک لب و زبان و بی تنفس.

صدای راز در آن طاس خلوت اسرار همی زنند، ولی بسته لب نفس نزنند و آن یاد کردِ دل بُود، و این نفس اهل دل را باشد. و فاضل‌ترین عبادات شمردن انفاس است، یعنی ملاحظه اسرار، چنانکه پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، در شب معراج بود. و نفس نازک‌تر و دقیق‌تر از احوال است.

شعر

وَاللّٰهُ مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلَا غَرِبَتْ إِلَّا وَأَنْتَ مُنَى قَلْبِي وَوَسْوَاسِي
وَلَا تَنْفَسْتُ مَخْزُونًا وَلَا فَرِحَا إِلَّا وَذِكْرُكَ مَقْرُونٌ بِأَنْفَاسِي^۲

در تحقیق خواطر فرمود که خواطر الهامی است که در ضمیر و اندرون شخص در آید، و این الهام بر پنج نوع است و گونه: یا نفسانی است یا شیطانی، یا ملکی، یا قلبی، یا حقّی و ربّانی. امّا نفسانی و سوسه است و شیطانی لمه شیطانی است و ملکی لمه ملکی است و قلبی الهام یقینی است که آن حقّ باشد و گواه صادق بر حقیقت آن، چنانکه >در حدیث مسند نام احمد درامی است <^۳ «إِسْتَقْتَفَ قَلْبُكَ» و آنچه دل بدان گویا شود و آن راست باشد. و امّا الهام حقّی و ربّانی، در آن هیچ خلاف و شایبه ریب نباشد. امّا آنچه و سوسه نفسانی است همه باطل باشد و در آنچه و سوسه و تمنا کند بر آن مصرّ باشد و تا غرض فاسد خود حاصل نکند قرار نگیرد. و آنچه لمه شیطانی است، هم باطل و معصیت محض باشد، لکن چون یکی را از تمنای شیطانی منع کنند و به سرباز زنده تمنای دیگر از باطل غیر آن در پیش گیرد. و اگر آن نیز منع کنند، تمنای دیگر آغاز کند تا چندانکه شخص را در یکی از معاصی اندازد إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ تَعَالَى بِلُطْفِهِ وَ تَوْفِيقِهِ. و نفس و شیطان هرگز شخص را به طاعت نفرمایند، الاّ به معاصی. و اگر به طاعتی فرمایند در آن جا تعبیه کَالسُّمِّ

(۱) ش: جمله عربی را ندارد.

(۲) ش: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) ه، ل، ق، ج: >در حدیث مسند احمد و دارمی است <.

فِي الْعَسَلِ باشد و خواهند که به مهلکه اش دراندازند همچون ریا و غیره.

شعر

سَمَّ دُعَاؤَ دَرْ أَخْلَافِهَا أَفَأَ [؟] لِفَقَائِهِ أُلَا فُهَا

و از این وسوسه نفسانی و لمة شیطانی کسی خلاص یابد که دایم الریاضه باشد و مخالفت و نفی خواطر ایشان کند. اما لمة ملکی آن است که به خیر فرماید. اگر در آن خیر متابعت آن لمة ملکی کند فَنِعْمَ الْمَعُونَةُ مِنَ اللَّهِ، و اگر نکند لمة دیگر هم به خیری دیگر فرماید. اما الهام قلبی آن است که دل به حق و به علم و معرفت و حکمت گویا گردد. پس آنچه او گوید از این جمله باشد.

شعر

هر چه دل گوید همه دلبر بود هر چه جان گوید ز جان خوشتر بود^۱

چنانکه از بعضی مشایخ سؤال کردند، به جانب راست نظر کرد و تأمل کرد، پس به جانب چپ نظر کرد و تأمل کرد، پس به جانب دل نظر کرد و جواب بگفت. سبب پرسیدند. گفت: «جواب آن سؤال معلوم نداشتم. از فرشته دست راست پرسیدم، معلوم نداشت. از فرشته دست چپ پرسیدم، معلوم نداشت. از دل پرسیدم جواب بگفت و من نیز جواب گفتم.»

شعر

دل چو آینه صفت روشن و صافی گردد لوح محفوظ شود مخزن اسرار علوم

و الهام حقّی و ربّانی دلی را باشد که صافی و روشن و ظاهر شده باشد. پس آن الهام به وی رسد و آن الهام از مجموع تهمت و ریب و شک میرا و معرا باشد. و این الهام ربّانی گاه باشد که بیواسطه حرف و صوت باشد > معنی آن بر دل آید و تفهیم دل کند. گاه باشد که واسطه حرف و صوت در میان باشد <^۲ و به سمع دل رسد و دل بشنود.

شعر

آنچه دل بشنید و دید و گفت، جمله حقّ بود زآنک با حقّ است او را دایماً گفت و شنید^۳

اما فرق میان وسوسه نفسانی و شیطانی آن است که وسوسه نفسانی [۱۱۳ ب] از

(۱) چ: بیت فارسی را ندارد.

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) چ: شود.

جانب زیر بر مثال دخان برآید، چنانکه اگر شخصی باشد که احساس تواند کردن، محسّ شود که از جانب تحت تا به نزدیک دل می آید. و لمّ شیطانی از دست راست و دست چپ و خلف و قدام درآید، ثُمَّ لَا يَتَّبِعُهُمْ مَنْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَنْ خَلْفَهُمْ وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ.^۱ اما لمّ ملکی از جانب فوق آید و گاه باشد که همچون آواز نحل باشد و گاه باشد که همچون صلصله جرس باشد و گاه باشد که همچو تکلم صریح باشد، چنانکه شخصی با شخصی سخن گوید اما خواطر قلبی چنان باشد که شخص از اندرون احساس کند نه از بیرون. اما الهام ربّانی چنان باشد که از مجموع جهات دفعةً واحدةً آید و هیبتی همراه او باشد که دل را از آن خبر شود و متأثر گردد.

شعر

چار رکنِ جهت از دوست چون گیرد ندا داعی شوق از بُن هر موی لَبّیکی زند
و لمّ ملکی و خواطر قلبی و الهام ربّانی همه دواعی خیر باشد و به خیر و طاعت
فرمایند و اولین خاطر که در آید و خاطر دوّم که به منع آن درآید و بخلاف آن باشد از خواطر
نفسانی یا شیطانی باشد و شخص باید که متابعت خاطر اولین کند.
روی از داعیه خیر نباید پیچید کاوّلین داعیه از جاذبه توفیق است

و در تحقیق علم یقین و عین یقین و حقّ یقین فرمود که علم یقین علم
دراست است و عین یقین علم فراست است و حقّ یقین علم وراثت.
علم یقین علمی است که به کسب و تعلّم حاصل شود و در این علم یقین ایمان است
به غیب؛ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ.^۲ و عین یقین علمی است که به عمل حاصل شود، که چون
علم یقین در عمل آرند علم عین شود، پس بیند و یقین حاصل شود. در عین یقین شیطان را
مجال و مدخل نباشد که صاحب عین یقین را از آن تواند گردانیدن، اما در علم یقین مجال و
مدخلش باشد.

و حقّ یقین نتیجه هر دو است که چون علم یقین در عمل آورده باشد و عین یقین
حاصل شده از ازدواج هر دو به تأیید الهی بصیرت دل او گشاده شود و حقیقت آن که به
عین یقین دیده باشد به وی حقیقت آن چیز بنماید، چنانکه أَرَأَيْتُمُ اللَّاتِئَاتِ كَمَا هِيَ که از پیغمبر،

(۱) قرآن، اعراف: ۱۷.

(۲) قرآن، بقره: ۳.

صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، صادر شد کماهی اشیا حقیقت آن اشیا باشد، از برای آنک می تواند بودن که سالک صورت چیزی بیند و معنی اش آن چنان نباشد. و مراد پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، از کماهی معنی آن اشیا بود و حقایق آن.

شعر

بیرون ز تخیلات عقلی و قیاس حقی و حقیقتی است پوشیده لباس
و^۱* علم الیقین علم اهل شریعت را باشد و عین الیقین اهل طریقت را باشد و
حق الیقین اهل حقیقت را. علم الیقین به صورت و چشم صورت اکتساب توان کرد و
> عین الیقین به صفت و چشم صفت اکتساب توان کرد و حق الیقین به چشم معنی توان
ادارک کردن<.^۲

در یقین علم اسرار معانی رمزهاست کان مدژش دیگر و آن درش چیزی دیگرست

در تحقیق وارد فرمود که واردات عطای الهی است که بر دل بگذارند بی کسب
شخص. و این واردات گاه باشد که علمی و معرفتی باشد که شخص را از آن فهمی و تفهیمی
و عرفانی^۳ حاصل شود و گاه باشد که انوار باشد که ورود کند، و گاه باشد که لطفی باشد از
الطاف الهی، و گاه باشد که آتش عشق و محبت باشد.

شعر

در دلم تا برق عشق او بجست رونق بازار زهد من شکست
و از ورود آن اشتعال آتش عشق و محبت باشد، یا شادی و غمی بی سبب و امن نیز از قبیل
واردات است. و گاه باشد که واردات روحانی باشد و از ورود آن روحی و فرحی به وی رسد
و یا استماع نعمات لذیذه کند، و گاه باشد که بر صورت شخص حالة الواردات ثقلی عظیم
واقع شود، چنانکه حالة الوحی بر پیغمبر [۱۲۴ الف] صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، صادر می شود و در
صورت ظاهری او کوفتگی و خردی پیدا شود، و چون از آن حال بازآید خفتی عظیم و طرب
و لذتی یابد، و گاه باشد که آن واردات دریابد و گاه باشد که در نیابد.^۴*

* (۱) رک: توضیح (۱۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ج: از آن فهم و توهم عرفانی.

* (۴) رک: توضیح (۱۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».

از خیال حسن رویش واردی خوشتر مرا نگذرد بر چشم دل در خلوت اسرار جان

در تحقیق شاهد فرمود که مراد به شاهد آن است که در دل حاضر است و گواه حال است و فارق میان حق و باطل و حلال و حرام. و در کلمات اهل تصوف شمع و شاهد بسیار باشد. شمع عبارت از نور ایمان و توحید است که در دل شخص افروخته شود، و شاهد عبارت از آن که در دل حاضر است که آن گواه حال است. و مراد از این گواه مرجع «اِسْتَقْتِ قَلْبِكَ» است، یعنی از شاهد دل گواهی و فتوی به طلب. و چون شمع دل در خانه دل افروخته شود، متاع دل و نقد ایمان و طاعت از دزد معصوم ماند، از برای آنک اگر دزد قصد کند در روشنی دل رسوا شود و چون از شاهد دل جلاباب حجاب برداشته شود هر چه از آن خلاف رضای حق تعالی باشد برون رود و هر چه لایق خزانه الهی - که آن دل است - نباشد، در او نیاید.

شعر

شاهد ما چون نقاب از روی بگشاید به ناز جلوه گاه جان نماید روی چون شمع طراز

در تحقیق نفس فرمود که نفس سه است: اماره، لوازه و مطمئنه. نفس لوازه و مطمئنه از آن شخص است و داخل شخصیت او، و نفس اماره بر شخص موکل است و قرین او و بر او گماشته و مجبول است بر کفر و معصیت و محل اخلاق ذمیمه است، چنانکه نفس مطمئنه محل اخلاق پسندیده است. و نفس اماره جسمی است پوشیده و غیر مرئی؛ چنانکه شیطان را در اندرون و رگ و پی آدمی مجال «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ أَثَرِ النَّفْسِ الْأَعْمَى» است نفس را نیز مجال هست. > و نفس اماره دایم امر معاصی و سوء است إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي^۱ و گاه باشد که^۲ نفس اماره بر دست شخص مسلمان شود، لیکن منافق باشد نه مسلمان و خود را مسلمان نماید از سر عجز. و نفس اماره را زبون و مسخر و عاجز نتوان گردانیدن، الاّ به ریاضت قوی و گرسنگی سخت «أَجْعَلْ كَلْبَكَ يَطْعَمَكَ»^۳.

(۱) قرآن، یوسف: ۵۳.

(۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: یطعمک.

شعر

نفس را زندان سرایی از ریاضت خانه ساز تا به بند آید و گرنه هستی، اندر بند او
و نفس مطمئنّه یعنی آرمیده که در تحت فرمان خدایتعالی مطمئن است و خلاف
فرمان بدی از وی صادر نمی شود، و محلّ اخلاق حمیده است، و جسمی است لطیف
آراسته به انواع لطایف، پوشیده از چشمها، مودّع در این قالب.

مخزن گنج لطایف، معدن حسن خصال همچو جان دیباچه انواع لطف ذوالجلال
و نفس لّوامة جسمی است لطیف مرئی ذوجسدین که رویی به عالم مطمئنگی دارد و
رویی به عالم امارگی، و این همچنانک رعیت در میان فرمانبردار. پس اگر استیلای اماره
باشد بر شخص و بر دل او متصرّف او باشد در ملک وجود، و لّوامة تابع او باشد به سبب
تسلّط او. و از او نیز همه اخلاق ذمیمه در وجود آید. و اگر نفس اماره مغلوب گردد و شخص
او را به ریاضت زبون گرداند، استیلای نفس مطمئنّه باشد بر دل و نفس لّوامة تابع او شود و
از او همه صفات پسندیده در وجود آید. و نفس اماره مقسّم به الهی است. و «لَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ
اللّوامةِ» از برای آن است که او را زیادتی علم است که گاه از نفس مطمئنّه اکتساب می کند و
گاه از طرف نفس اماره، و در میان هر دو واسطه و ترجمان است، و به واسطه کثرت علم
مقسّم به الهی است. و این نفس لّوامة ذوجهتین است که جهتی با عالم سفلی و امارگی دارد و
آن جهت را که با عالم مطمئنگی دارد «ملهمه» گویند و آن جهت را که با عالم امارگی دارد
«لّوامة» گویند.

شعر

چون صبا با خار و گل سازکارها کند شاهدان باغ را تا کارسازها کند
گاه با خار از جفاها بر جگر نیشی زند گاه با گل در وفاها دلنوازیها کند

در تحقیق روح فرمود که روح جسمی است لطیف و صافی، غیر محلّ شهوت
و اکل و شرب. حقّ تعالی او را از نور پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، آفریده است و در عالم مشاهده و
انس خود داشته و پروریده و به قوّت مشاهده پرورانیده و همه تن در مشاهده چشم بوده.
وَأَشَدَّ :

بسان مردمک دیده صورتی دارند ولی به پیش رخ دوست جمله تن نظر دارد
و در وقت خلعت ارواح را صفوف فرمود استاد و بعضی را با همدیگر تفاوت

و ایتلاف «فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا إِيْتَلَفَ» داد و بعضی را تناکر و اختلاف «وَمَا تَنَافَرَ مِنْهَا إِيْتَلَفَ» داد، و در این عالم آن صورت از ایشان به ظهور آمد. پس در حالت خلق اجسام یک یک را از آن ارواح از عالم انس به عالم حبس جسد می‌آرد و غفلت بر وی می‌گمارد تا در این مرکز آب و گِل حبس قرار گیرد و تا در جسد قرار دارد جسد زنده باشد به حیات او و چون مفارقت کند جسد بمیرد و به هنگام منام^۱ از جسد مفارقت نکند، که اگر مفارقت می‌کردی جسد می‌مردی و آن را «روح انسانی» گویند، و آنک در حالت منام از جسد مفارقت می‌کند و در حالت یقظه باز عود می‌کند آن را «روح حیوانی» گویند، از آن است که در آن حالت اکل و شرب و مباشرت دارد که در ظاهر موجب غسل می‌گردد و نفس و جسد و روح حیوانی از عالم خلق است و روح انسانی از عالم امر **أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ**^۲ و روح بیرون از عالم عقل است و هر چه در عالم عقل در نگنجد عبارت از آن نتوان کرد، که اگر عبارت از آن ممکن بودی حقّ تعالی بیان می‌فرمودی و همچنان پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، بیان می‌کردی و مجمل **قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي**^۳ وارد می‌شدی.^۴

شعر

زهی سکینه راز و زهی دفینه گنج که در خزینه صندوق آدمیزاد است
زهی سعادت آن کس که دست دولت او طلسم مخزن این گنج راز بگشادست

در تحقیق سرّ فرمود که سرّ لطیفه امانت الهی است که به امانت نهاده است در دل آدمی و بر آن سرّ اطلاع نیست **إِلَّا خَدَايَ رَا جَلَّ جَلَالُهُ**. و آدم، عَلَيْهِ السَّلَام^۵، مسجود ملائکه به سبب این سرّ بود و شیطان چون ظلمت طینت آدم دید و حقیقت گنج الهی که در خزانه وجود آدم تعبیه کرده بودند ندید، بر آدم استکبار کرد و به لعنت شد.

آن گنج الهی که درین خاک وجودست سرّیست که آن قبله ارباب سجودست
و دلّ محلّ معرفت و محبت است و روح محلّ مشاهده است و سرّ محلّ معاینه و

(۱) چ: خواب.

(۲) قرآن، اعراف: ۵۴.

(۳) قرآن، اسراء: ۸۵.

(۴) ه، ل، چ: مبین وارد می‌شدی.

(۵) چ: علی نبینا و اله و علیه السّلام.

حَقِيقَةُ اِمَانَتٍ لَطِيفَةٌ سِرٌّ وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْتًا كُنْتُمْ^۱ است. و این سرّ لطیف‌تر و شریف‌تر از روح است و بر اسرار و کماهی اسرار غیر از خدایتعالی کسی را اطلاع نیست.

شعر

اندران خلوت که شمع سرّ او افروختند	چشم غیر از سرحد و سامان او بر دوختند
عقل و علم و فهم را اندر حریمش پی زدند	خرمن ظنّ و یقین بر درگاه آن سوختند

فصل چهارم

در تحقیقاتی که شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، بر ابیات فرموده است به روایت شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ عَلَی الْمُقْتَسِبِینَ^۱

در تحقیق این بیت مولانا جلال الدین رومی [که] گفته است، وَأَنْشَدَ :

مریم دل نسفخ من روحی بخورد عیسی طفلم بزاد از کافری
شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ فرمود که مراد به این روح روح انسانی است که چون با دل انصاف یابد از ازدواج هر دو روح حیوانی - که صفت است - متولد شود. > و مراد از این کفر ستر است که پوشیده است، که صفت است، که نسبت روحی دارد و نسبت ترابی حیوانی دارد. <^۲ و مراد از این کفر سرّ است که پوشیده است؛ که کفر از روی لغت پوشیدن است و به غیر از حقّ تعالی بر آن سرّ کسی را اطلاع نباشد. پس این سرّ پوشیده [۱۱۵ الف] تولّد صفت انسانی باشد که آن نتیجه روح انسانی و مریم دل است که نسبت خاکی نیز دارد و بر لحم صنوبری نیز اطلاق می توان کرد. پس چون روح انسان در دل قرار گیرد و با همدیگر اتصال یابند آن روح حیوانی که صفت است نتیجه ایشان باشد و از ایشان متولد شود.

شعر

جان محض است کزین لعل چو جان می زاید	سخن روح از آن روح روان می آید
ای بسا معجز عیسی که گه نفحه قدس	مریم بکمر دلش هر نفسی بنماید

(۱) چ: > بروایت ادام الله برکنه <.

(۲) ق، ش: مطلب بین < > را ندارد.

و در تحقیق ابیاتی که مولانا رومی گفته است:^۱

بیار باده که دیربست در خمار توأم اگرچه دلق کشانم نه یار غار توأم
 قُدَس سِرُّهُ فرمود که چون آن روز می آئِشْتُ بِرَبِّکُمْ^۲ خورده ایم، اگرچه در دلق قالب
 وجود آمده ایم هنوز در خمار آن شرابیم. و مراد به این دلق وجود قالب جسمانی است و
 اکنون تمنای می جان می کند و همان شراب^۳ می خواهد که آن شرب صافی ز خاشاک خاکی
 بدن صافی باشد.

شعر

دَبِرُ الْخَمَارِ بِالْأَفْذَاحِ مُتَرَعَّةٌ فَلَيْسَ كَالْخَمْرِ لِمُخْمُورٍ تَذْبِيرُ

و فرمود بر این بیت که <وَأَشْدَ: ^۴

بیار رطل گران کارم از قَدَحِ بگذشت غلام هَمَّت راد بزرگوار توأم
 قَدَحِ از آن نیم مردان است و رطل از آن تمام مردان. قَدَحِ مشرب صفت است و رطل
 مشرب روح، که هر یک از مشرب قَدْ عَلِمَ كُلُّ أَنَاسٍ مَشْرَبُهُمْ^۵ شراب خود نوشتنند.

شعر

در آن خُمَخَانَةُ جانان که جانِ مخمور و دل مست است

خوشا مدهوش جانانی که جام از دست جان گیرد

به گوی دُرد نوشانش در آن بزم سبکرو حان

یکی صاف از قَدَحِ نوشد، یکی رطلِ گران گیرد

و در تحقیق این بیت فرمود که:

عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد چگونه ریزد و داند که در کنار توأم
 مراد از می معنی است و مراد از شیشه صفت انسانی، که چون صفت فانی شود معنی
 فانی نگردد و بر حال خود باقی باشد و خود چگونه فانی گردد و باقی نباشد که به شرف

(۱) ج: و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَأَشْدَ.

(۲) قرآن، اعراف: ۱۷۲.

(۳) ج: شُرب.

(۴) ج: ندارد.

(۵) قرآن، بقره: ۶۰.

حصول وصول مشرف شده باشد.

شعر

چون می از بوی لب دوست هوای جان یافت سهل باشد اگر این ساغر خاکی درباخت

در تحقیق این بیت شیخ اوحدالدین کرمانی، (۱۱۶) رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که گفته است، وَأَنْشَدَ :

دل بُخْتی است بسته بدان مهد کبریا و آیین عقل و جان همه رنگ و درائی دل
قُدُس سِرُّه فرمود نسبت دل با شتر بدان سبب کرده است که دل حامل بار امانت
<حَقَّ تعالی>^۱ است. و دیگر آنک بُخْتی چون در زمام باشد راست رود و مطیع امر و فرمان
باشد که چون هر کسی وی را بکشد مطیع و منقاد او گردد و او حامل خزاین باشد و دل چون
در زمام اصبع رحمان باشد راست رود و مطیع و <حامل اسرار الهی باشد>.^۲

شعر

هر دلی کاندز زمام امر اوست گام نهند جز که اندر کام دوست
بُخْتی مست است اندر مهد او حامل اسرار گنج عهد او

و در تحقیق آنک مولانا رومی گفته است، وَأَنْشَدَ :

«یکبار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام»

شیخ، قُدُس سِرُّه، فرمود که مراد به این تولدهای مکرر آن است <که یکی ولادت
صوری بشری است که از مَبْثِمَة رَجِم متولد می شود و به فضای عالم صوری آید>^۳ و تولّد
دیگر تولّد صفتی است که به تربیت استاذ صفت او متولد شود، چنانک عیسی، صَلَوَاتُ اللَّهِ
عَلَيْهِ^۴، فرموده است که «مرد به عالم علوی نرسد تا دو نوبت متولد نشود».

و باز این صفت از بطون انسانیت بعد از این متولد شود که در آن بطون آنچه خلاصه
انسان است پوشیده است، یعنی ترقی از عالمی به عالمی که چون قدم در عالمی دیگر نهد
در آن عالم طفل آن عالم باشد و در آن پروریده شود و چون به عالمی دیگر ترقی کند باز در

(۱) چ: ندارد.

(۲) ه، ل، چ: <حامل خزاین اسرار الهی>.

(۳) چ: <که یکی ولادت صوری نماید>.

(۴) چ: علی نبینا و اله و علیه السلام.

آن نیز طفل پروریده و بزرگ شود و همچنان از آن نیز ترقی کند تا آخر که توالد او در عالم الهی باشد [۱۱۵ ب] و آن آخرین بطن باشد. و آنچه فریدالدین عطار گفته است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ:

شعر

نو آن طفلی که در گهواره نو تو را کخ^۱ می کند آن دایه تست
اگر بالغ شوی، ظاهر ببینی برون از هر دو عالم پایه تست
عبارت از این معنی است و عبارت از بلوغ وصول^۲ است. و سرّ این اسرار در دفتر نتوان نوشت.

اندرین طفلی و مردی هر که او مردانه شد فرّ مردی زان نموده بالغ و مردانه شد
عرصه های زیر و بالایی چو مردان در نوشت در حریم وصلت و اسرار او همخانه شد

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ:

زمانی از من آبتن جهانی زمانی چون جهان خلقی بزایم
شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود که دل صاحب دل از فیض الهی که بر او فایض شود از اسرار حامل و آبتن گردد و باز از او به دل مریدان فایض شود و سرایت کند و دلهای مریدان از فیض او آبتن و حامل گردند. پس زمانی جهان از وی آبتن گردد و فیض اسرار از دل او به دل مریدان و زمانی چون جهان خلقی اسرار از او متولّد شود.

شعر

دل چو آبتن شد از اسرار، روح قدس شد مریم دلهای شود زو حامل عیسی راز

و در تحقیق^۳ این بیت شیخ عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که، وَاَنْشَدَ:

ترسا بجهای مستم همچون بت روحانی از دیر برون آمد سرمست بساندانی
در حضور مبارک شیخ، قُدّس سِرُّه، سماع بود و جمعی از دانشمندان بودند، قوال این بیت بخواند. دانشمندان سماع می کردند و علیه الصلوة والسلام می گفتند به اعتبار آنک ترسا

(۱) ه، ل: کج.

(۲) ص: اصول.

(۳) رک: توضیح (۱۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

بچه را بر پیغمبر، علیه السلام، حمل می کردند که پیغمبر، علیه السلام، از ابوبن کافر متولد شده. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، این معنی را از آن دانشمندان حکایت می کرد و تبسم می فرمود. پس اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ سؤال کرد که مراد از ترسا بچه چیست؟ شیخ فرمود که از جمله عالمها که در راه سالک است و سالک در آن سیر می کند یکی عالم روحانیت است و ترسا بچه اهل آن عالم است به اعتبار آنک ترسا اَمّت عیسی، عَلَیْهِ السَّلَام، اند و عیسی را روح الله می گویند و اهل آن عالم را حقّ تعالی از روح آفریده است. پس ایشان را ترسا بچه به این اعتبار می گویند و سالک در این عالم صورتهای حُسن و مقامهای مستحسن بیند. و هیچ عالمی بر سالک از این عالم دشوارتر نیست، از برای آنک >در این عالم خو بروی و مقام نزه بیند.<^۱

شعر

إِذَا مَا سَرَحْتَ^۲ الطَّرْفَ فِيهِ تَكَامَلْتُ عَلَى نَظَرِ الْعَيْنَيْنِ مِنْكَ الْعَجَائِبُ
فَمِنْ حَيْثُ مَا أَبْصَرْتُهُ زَائِقٌ مَنظُورًا مَا حَاسِبُهُ مُسْتَطَرَفَاتٌ غَرَائِبُ

و بسیار باشد که در این عالم مقید شود و سر فرود آورد و علوّ همتش نباشد که از این عالم ترقّی جوید

شعر

وَلَيْ هِمَّةٌ لَمْ يَرْصُ لِي كُنْهَ مَنَزَلِي عَلَى الْإِنْبِي بَيْنِ السَّمَائِ كُنْ نَازِلُ

و همچنانک ترسایان صوری را ناقوس و دیر و صلب و زنار و چلیپا و خوک چرانیدن باشد، سالک را در این عالم امثال این ها پیش آید و هر یکی را معنی است، و چون سالک به این عالم رسد و از نفس چیزی با او باقی باشد و لایق مجلس ایشان نباشد بر او خوکبانی منکشف و ظاهر گردد. و چون سالک آن جا رسد و عشق بر وی استیلا یابد و زهد و عبادت او بر باد دهد و در هوای عشق هبا گردد، و ناقوس بر وی مُنْكَشِف گردد، که آن عبارت از نقصان زهد و عبادت باشد و کمال عشق و حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ از شواهد این حال است.

هر چه بود اندر وجود از زهد بر لوح نخست سبیل عشق اندر زمان از صفحه دل پاک شست

(۱) ه، ق: >در این عالم صورت خوب و حسن و مقام نزه بیند<؛ ل: >درین عالم صورت خوب و مقام حسن بیند<؛ ج: >درین عالم صورت خوب و می و مقام نزه بیند<.
(۲) ه، ل: اذا مرحت؛ ش، ق: اذمرحب.

و چلیپا عبارت از دو زلف شاهدان معنوی است که هر که دل در سر زلف ایشان کرد ایمان تقلیدی گم کرد و چون سالک بدان مقام رسد و چلیپا بر وی ظاهر و منکشف شود، ایمان تقلیدی دربارزد.

شعر

عشق آن روی است کان سر دفتر دیوان ماست کفر آن زلف است کان سرمایه ایمان ماست
و چون سالک بدان مقام رسد [۱۱۶ الف] و هستی و پندار با او باشد، زَنار بر وی منکشف شود و بر میان بیند.

چون معنی کار خویش بینم عیان زَنار هزار توی باشد به میان
و چنانک ترسایان بت و صلیب را به نیابت عیسی پرستش به تقلید می‌کنند که به حقیقت عیسی نمی‌رسند، سالک نیز چون شاهدان معنوی بیند و به حقیقت روح نرسیده باشد و تحقیق آن ندانسته و ندیده، عشق این‌ها به تقلید آن عشق حقیقی ورزد که به راه دین بت و صلیب شاهدان معنوی ظاهر و منکشف شده باشد و این عشقبازی تقلیدی است که دلیل به عشق حقیقی شود، وَأَنْشَدَ فِي هَذَا الْمَعْنَى:

شاهد بازند صوفیان در همه حال این است دلیل عشق و دلال و وصال
وصوفی^{۱*} را از این عشق تقلیدی بدان عشق حقیقی نرساند الا ذوق شُربِ میِ محبّت، تا هستی او از او بستاند، آن‌گه به هستی آن حقیقی برساند و تا هستی او نیست نکند، به هستیِ عشقِ حقیقی نرسد.

شعر

آن می که از آن نیست و از آن هست شوم از ساغر عشق ده که تا مست شوم
سر در عدمی نهم، وجودی یابم پا در حرمی نهم، از آن دست شوم
و دیر عبارت است از عالم روح که توجّه به آن بر مثال توجّه با قبله باشد، از برای آنک رجوع با اهل باشد. و سالک اگر در مرتبه زهد و عبادت و غیرهما باز ماند و به آن عالم روحانی به ذوق شرب و صفا نرسد، از آن محجوب باشد و اگر به آن عالم نرسد و در آن ذوق و شرب مقید گردد و سر همت به آن فرو آرد و از آن ترقّی نجوید، آن عالم حجاب او شود و به مقام اعلای مقرّبان نرسد. و هر یکی را از آن عالم و مرتبه او به نسبت با او حسنات

* (۱) رک: توضیح (۱۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

باشد و به نسبت با مقربان مقام و مرتبه اعلیٰ سیئات بود حسنات الابرار سیئات المقرّین.
در طلیکاری که آرد سر فرود خضر حیوان جو به جوی آب و رود

و در تحقیق این بیت عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، وَأَنْشَدَ :

از بشری رسته بود باز برای بشر تا به کمال آورد خانه نقصان گرفت
شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که از بشری وقتی خلاص یابد که جذبات الهی در رسد و او
را مجذوب گرداند، یعنی چندانکه در عالم بشریت و عقل باشد و از آن محجوب، در نقصان
باشد و مقید بشریت و عقل. و چون مجذوب شود و در جذبات الهی از عالم بشری خلاص
یابد، پروای صلاح عالم بشری از وی مسلوب گردد و معارف حاصل کند و سرایر معلوم کند
و به معرفه الله عارف شود. پس اگر در آن عالم بماند و او را با عالم بشری ندهند، از وی
ارشاد و تربیت نیاید. پس باز از برای ارشاد و تکمیل و تربیت بشر او را با عالم بشری رد کنند
که آن خانه نقصان است تا به تربیت و ارشاد و تکمیل تواند مشغول شد.
در کمال قدس پاک از آشیان کردی مدام از کجا پروای مشت خاک و نقصان داشتی

و در تحقیق <این بیت مولانا رومی که، وَأَنْشَدَ>^۱

ای باغبان، ای باغبان در من چرا پیچیده‌ای
گر خورده‌ایم انگور تو، تو برده‌ای انبان ما
قُدَس سِرُّهُ فرمود که مراد به باغ و بستانسرای دل مؤمن است که نظرگاه الهی است، و
باغبان حق تعالی که حافظ اوست، و مراد به انگور معرفه الله و مراد به انبان وجود صورتی و
صفتی آدمی است. پس این مناجاتی^۲ است که با حق تعالی می‌رود که «چند با من امتحان
فرمایی؟ اگر معرفت تو حاصل کرده‌ایم اختیار صورتی و صفتی ما از ما سلب کرده‌ای و
ستانیده‌ای».

شعر

ای دوست ازین جامی کز عشق تو نوشیدم عییم مکن از بیخود بر خویش خروشیدم
آن باده که من خوردم، انگیخت ز من کردم هم در سر آن کردم هر کسوه که پوشیدم

(۱) ه، ق، ج: <این بیت که مولانا جلال‌الدین رومی؛ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ>.
(۲) ج: مناجات.

و در تحقیق این بیت عطار^{۱*}:

از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش بدانم گبر می خوانند که با مادر زنا کردم
 قُدَسِ سِرُّهُ فرمود یعنی چون از بطن خفی ارواح [۱۱۶ ب] که اَلْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُّجَنَّدَةٌ
 متولّد می شود و به این عالم حبس می آید و باز در عالم حبس به سمی و جهد در اخلاص
 می کوشد و توجّه به آن عالم می کند، و چون وصولش باز با آن جا می شود که اصل او بود و از
 آن جا متولّد شده و با آن ازدواج می باید^۲ گانه که جفت آن می شود و چون بدان جا رسد و بر
 اسرار آن ارواح اطلاع یابد و صاحب وقوف شود و بر وی کتمان آن اسرار واجب باشد و
 چون ببوشد و کفر به حسب لغت پوشیده است. گبری عبارت از این است. و سخن جنید،
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، «وَجَبَ الْكُفْرُ عَلَيَّ» همین معنی است. و معنی آنک با مادر زنا کردم آن است
 که طالب در این حال در واقعه همین حال بیند که با مادر خود جمع می شود.

شعر

سر بحر و قطره است از افتراق و اتصال شرح این اسلام با گبری و این مرموز حال

در تحقیق این بیت عطار، و آنشد:

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد مقتدای عالم آمد، پیشوای انس و جان شد
 فرمود طالب چندانک در طریقت و در عالم عقل باشد او را نشانی باشد. چون به
 عالم حقیقت رسد - که آن عالم الوهیت است - و انوار الوهیت بدو متجلی شود > آثار
 بشریتی او را از او محو گرداند، بی نشان گردد و رسم نماند. اسمی بماند از او بر او.^۳ چون آن
 هستی بشریت او نماند، حق تعالی او را هستی بخشد و چون در آن هستی موهوب الله
 هست^۴ گردد، مقتدای عالم و پیشوای ثقلین شود <.^۵

شعر

(۱*) رک: توضیح (۱۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ج: می یابد.

(۳) ج: بی نشان گردد رسم بماند از او برو.

(۴) ق: است.

(۵) ل: مطلب بین < > را ندارد.

در تجلی‌گاه تمکین حُسن او دریاختند

جمله هستی خویش و اسم و رسم ما و من

وز سر این نیستی، هستی مطلق یافتند

حَبِّدَازِین^۱ نیست و هست خویشتن بی خویشتن

و در تحقیق این بیت <که هم از این غزل است>،^۲ <وَأَنْشَدَ>:^۳

تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا غرقه دریای دیگر گشت و دایم کامران گشت

فرمود مراد به این دو دریا، دریای اثبات و دریای محو است. و مراد با دریای اثبات

عالم عقل است و عالم مُکَوَّنات کن فکان. و دریای محو عالم فناست که غَلَبات عشق الهی

چون بر سالک مستولی گردد عقل او را زایل گرداند، و چون عقل را زایل گرداند شخص فانی

گردد. و دریای سیم که «غرقه دریای دیگر گشت» حق حقیقت است که بقای فی الله است که

چون به آن مرتبه رسد آن بقای ابدیست و دایم کامران گردد.

شعر

از خلاص محو در اثبات و در اثبات محو وز فنای در بقا و از بقای در فنا

چون خورد در لَجَه بحر حقیقت غوطه‌ای گام دل آن‌گاه یابد مرد در عین بقا

و در تحقیق این بیت شیخ او حدالدین^۴:

مردم نشسته فارغ و من در بلای^۵ دل دل دردمند شد، ز که جویم دوی دل

قُدُس سِرُّه فرمود یعنی اهل ظاهر در غفلت‌اند و آن ستر است و اهل تجلی اهل

دل‌اند که ایشان در عالم مکاشفه و مشاهده و معاینه‌اند. آن‌ها که در عالم سترند فارغ‌اند و از

معامله اهل تجلی غافل و بر اهل دل مکاشفه و مشاهده و معاینه چیزها از اسرار الهی ظاهر

گردد که اگر ذره‌ای از آن برکوه ظاهر گردد ناچیز و متلاشی گردد، «لَرَأَيْتَهُ^۶ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا

مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ».

(۱) ه، ق، ج: چند از این.

(۲) ص: ندارد.

(۳) ل، ق، ج: ندارد.

(۴) ه: + رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ؛ ل: + کرمانی؛ ش، ق: + رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ؛ ج: + وانشد.

(۵) ج: مبتلای.

(۶) ج: ندارد.

و اشارت به این که «دل دردمند شد، ز که جویم دوی دل» به این معنی است که اصحاب ظاهر از آن غافل اند و خلاق از دوی آنچه بر دل می‌رسد از حق عاجزند، مگر که دوی دل هم از حضرت او باشد.

شعر

تن مستمند ما را هم ازو بود شفایی دل دردمند ما را چه خوش است ازو دوایی
چه خوش است آن حیاتی که زکوی دوست آید ز هوای روح بخشی ز نسیم جانفزایی^۱

و فرمود بر این بیت^۲:

بگذر به شهر عشق که بینی هزار جان دل دل زنان ز هر سویی گویی که وای دل
<ما را روح حیوانی است و روح انسانی>.^۳ روح حیوانی در عالم تکلیف است و عبورش از این عالم تکلیف نباشد و شعورش در عالم عشق نباشد، اما روح انسانی از عالم امر است و لامکانی است و محلّ عشق و معرفت اوست. آنچه دل است، نه این لحم صنوبریست، در مرتبه و مقامی است که این روح انسانی که لامکانی است و آن عالم امر و محلّ [۱۱۷ الف] عشق و معرفت بر دل و مرتبه او غبطه خورد.

شعر

طایرانِ قدس را بال سعادت آرزوست تا بدان پرواز سر میدان کوی او کنند

و فرمود بر این بیت^۴:

از رأی دل گذار نباشد به هیچ روی سلطان دل است، روی که پیچد ز رأی دل
دل محلّ الهامات و واردات الهی است، و الهامات الهی بر دل وارد شود و او را ترجمان آن اسرار و الهامات است، و کسی را روی آن نباشد که از رأی وی روی تابد، و محلّ سلطنت و حجت حق تعالی دل است، و کسی را قدر و قدرت آن نباشد که روی از حکم او برتابد و حکم از تخت روان باشد. پس هر چه از حق تعالی به دل اولیا رسد، دل ترجمان آن

(۱) ج: دو بیت فارسی را ندارد.

(۲) ج: + که از همین غزل است.

(۳) ج: <قَدْ سَأَلَ اللَّهَ سِرَّهُ> فرمود که روح انسانی <.

(۴) ه، ج: + وَأَنْشَدَ.

باشد و از حکم او تجاوز نتوان کردن و روی نتوان پیچیدن.

شعر

دار ملک حکم شاهی تختگاه دل بود در همه اقلیم جانها نیست جز فرمان دل

و فرمود بر این بیت^۱:

بیگانه را به خلوت ما در میاورید تا نشنود واقعه و ماجرای دل
هر که اهل الله نیست و اگر نیز اهل شریعت و اهل طریقت اند، چون این معامله ندارند
بیگانه این معامله اند و فیض وارداتی که به دل می رسد عقل از ادراک آن قاصر است و چون
قاصر باشد تعقل نتواند کردن، پس عقل کل به گمان بیند و اهل دل به عیان. و آن ها که به عیان
بینند به یقین می بینند و به معرفت آن عارف می شوند و آن ها که به عقل و گمان می بینند گاه
باشد که عقل و فهم ایشان از آن قاصر آید و خلاف واقع تصور کنند و در خطای بین افتند. و
هر که در آن خطا مانده باشد او را در خلوتخانه دل راه نباشد و از آن بیگانه باشد.

شعر

يَقُوتُ^۲ صَفَاتُ الْخَلْقِ إِذَا رَاكَ وَضَفِيهِ إِذَا زَامَهُ فَهُمْ وَ يُغْمِي التَّوَهُُّمًا^۳

< و فرمود بر این بیت، وَأَنْشَدَ^۴:

سرپوش چشم گر ز سرجان بر افکنی فیض ازل نزول کند در فضای دل
سرپوشی چشم عبارت است از غطایی که به بصیرت شخص فرو آمده باشد. چون
آن سرپوش به ریاضت از باصرة بصیرت بردارد هر علمی که در ازل حق تعالی مقرر کرده
است نزول کند بر او و بر فضای دل او. و این وقتی باشد که انشراح دل و تصفیه اش شده
باشد. و فضا عبارت از انشراح است، و نزول عبارت از انتعاش علوم ازلی در دل؛ همچنانک
انتعاش نقوش در آینه صافی امیرالمؤمنین علی، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ^۵، «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أَرَدَدْتُ

(۱) ج : + وَأَنْشَدَ.

(۲) ه: نفوت؛ ق: لفوت.

(۳) ل: بیت عربی را ندارد.

(۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ه، ش: صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ؛ ل: عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ وَالتَّحِيَّةُ وَالْاِكْرَامُ؛ ق، ج: عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ.

يَقِينًا» (۱۱۷) اشارت به این معنی است و هر که را انشراح بیشتر باشد فیض و نزول عملش بیشتر باشد.

شعر

گر زانک عطا ز چشم دل دور شود دل آینه صافی و پرنور شود
دیباچه اسرار علوم ازلی مشروح شود بر دل و مسطور شود

< و در تحقیق این سخن عطار که، وَأَنْشَدَ: ^۱

سر به بازار قلندر بر زخم ^۲ پس به یک ساعت ببازم هر چه هست
قُدَس سِرُّهُ فرمود قلندر یعنی مجرّد که چون در عالم مجرّدی از هر چه مادون و
مَاسِوِی الله است مجرّد گردد او را قلندر گویند. ^۳ و بازار قلندر بازاریست که در آن جا عشق
خرند و هستی فروشند، و عبارت از آثار قلندر که تراشیدن جمله مویه‌هاست، آن است که از
هر چه هست مجرّد شدیم.

شعر

تا به بازار قلندر بود خود بفروختیم کیسه سرمایه‌ای از عشق او بردوختیم

< و فرمود بر این بیت این غزل: ^۴

آتش عشقت ز غیرت بر دلم تاختن آورد همچون شیر مست
یعنی آن جا که عشق او باشد محبت غیری در نگنجد و مجال نیابد و با صولت نزول
آتش عشق عقل و نفس مقاومت نتواند کرد و تاب نیاورد، چنانکه در پیش شیر مست هیچ
حیوانی تاب مقابله و پای مقاومت ندارد و چون نزول آن باشد عقل و نفس قرار نتواند گرفت
و دیگر خاصیت آتش آن است که هر چه در پیش آید از خار و خاشاک تمامت بسوزاند.
[۱۱۷ ب] همچنان هر چه در پیش آتش عشق آید از خاشاک عقلی و نفسی تمامت را

(۱) ه، ق: < در تحقیق برین ابیات که عطار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفته است >؛ ل: ندارد؛ چ: < و در تحقیق این
ابیات فریدالدین عطار >.

(۲) کذا، ظ: بر زخم صحیح است.

* (۳) رک: توضیح (۱۲۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ص: مطلب بین < > را ندارد؛ ل: تفسیر شیخ بر این بیت را ندارد.

بسوزاند و ناچیز گرداند، و دیگر خاصیت آتش عشق آن است که هر که با آتش عشق سوخته گردد آتش دنیا و عقبی بر او گل و ریحان نماید.

شعر

چون آتش عشق در درون افروزد از غیرت خود وجود غیری سوزد*۱

<در تحقیق بر این بیت که عَطَّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفته است >:۲

سگی کاندنر نمکساری فند، گم گردد اندر وی من این دریای پرشور، از نمک کمتر نمی دانم
شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود این مثلی است که گفته اند که همچنانک سگی در نمکساری
افتد و در آن هلاک گردد و نمک چنان در اجزای ظاهری و باطنی او اثر کند که جزو وی به
کَلِّی به نمک مبدل گردد و نمک شود و هیچ تمیز و فرق نماند، پس کسی که در دریای پرشور
عشق افتد، ظاهر و باطن او به کَلِّی و همگی عشق گیرد؛ چنانک اگر عاشق به خود نگاه کند
همه عشق بیند و اگر به عشق نگاه کند همه معشوق بیند، چنانک آتش که در هیمة افتد و اثر
کَلِّی کند و تمام سوخته گرداند، اسم هیزمی از وی برمی خیزد و مسلوب گردد و اسم آتشی
یابد و تمامت آتش نماید.

شعر

گویی که وجود من سراسر عشق است یا اصلي نهادِ جانِ من بر عشق است
نه جان و نه تن نه ذره خاکم ماند الا که تمام عشق اندر عشق است

و در تحقیق این ابیات عَطَّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، وَاَنْشَدَ :

مرغ دل کاوارة دیرینه بود باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را در برگرفت عقل و جان را کارد شد در استخوان
شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که مرغ دل که دیر بود که از آشیان خود آمده بود، چون از
عشق آشیان خود باز یافت، از این نشیمن بدان آشیان پرید و به مقام اصلی خود واصل شد،
عقل و جان حیوانی فانی گشت، و فنای این ها در بقای اوست که <چون او به فضای خود

* (۱) رک: توضیح (۱۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل: تفسیر شیخ بر این بیت را ندارد.

رسید این‌ها به فضای فنای خود رسیدند.^۱ و مراد به این باز یافتنِ وَجَد است که ارباب وجد را شود و دل پرواز کند و عقل و جان کناره گیرد و بی‌مدخل مانند.

شعر

مرغ دل کز کوی عشقش آشیان قدس بود گرچه اندر وحشت آباد مقام^۲ انس بود
بر پرید آن مرغ فانی^۳ با همای^۴ اصل شد قطره آسا غرقه بحر بقای وصل شد

و در تحقیق این بیت فخرالدین عراقی (۷۸۸):

نیم جانی کز تو دارم یادگار بی‌کنارت در میان نتوان نهاد
شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود مراد به این نیم جان روح حیوانی است و تمام جان روح انسانی باشد، یعنی این نیم جان که بخشیده تست بی‌وصول و وصل در میان نتوان نهاد و چون وصل تمام شود آن را خوش توان درباختن.

شعر

در خیال عکس حُسْنَت جان خویش می‌پرورم تا به گاه وصل در راه خیال افشانمش

و فرمود بر این بیت از همان غزل، وَأَنْشَدَ:

جان غمگین پیش او نتوان کشید پیش سیمرغ استخوان را چون نهاد؟
چندانک سالک به عشق نرسیده باشد در غم باشد و عقل چاره جوی بود و چون به عشق رسد - که آن جا همه فرح در فرح باشد - غم نماند. پس، جان غمگین که به فرح عشق نرسیده باشد لایق مهمانی سلطان عشق نباشد.

شعر

مهمان چو بود سلطان، می تیره کجا باشد؟ در بزمگه شاهان ساغر ز صفا باید

و در تحقیق این بیت عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، وَأَنْشَدَ:

(۱) ج: <چون به فضای فنای او رسیدند.>

(۲) ه، ش، ق، ج: وحشت آباد وجودش.

(۳) ل: بر پرید از فرع فانی.

(۴) ص: جمای؛ ه، ل: حمای.

سایه نشین بود عقل، روی به خلوت نهاد سایه برانداخت عشق، سر به ملامت کشید
 قُدّس سِرُّه، فرمود مثل خَفّاش است که چشم او تاب آفتاب ندارد و به روز بیرون
 نیاید و پروریده سایه آفرینش باشد. چون آفتاب تابان عشق رخشان شود و رسم سایه
 براندازد، عقل چون خَفّاش در شعاع آفتاب رسوا گردد و ملامت یابد؛ که وی را طاقت دیدار
 انوار آفتاب نباشد، یعنی عقل روی به خلوت نهاد و در سایه زهد و عبادت نشست. چون
 آفتاب عشق تابان شد و آن سایه زهد و عبادت ناچیز شد کار عقل به ملامت کشید.

شعر [۱۱۸ الف]

وَ إِذَا تَبَسَّمَ نُورٌ وَجْهَكَ فِى الدُّجَى خَزِى الصَّبَاخُ وَ أُخْزِى الْمِصْبَاخُ

و در تحقیق این بیت عطار:

عشق است بحر و عقل ازو برکناره کارکنارگی نبود جز نظاره‌ای
 شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود که انتهای عالم عقل ابتدای عالم عشق است و همچنانک
 کسی بر لب بحر رسد و شروع در بحر ناکرده از احوال و احوال اندرون بی خبر باشد و او را
 غیر از نظاره از بحر چیزی نبود، عقل را از عالم عشق خبر نباشد، بلکه نظاره‌ای بیش نتواند
 کرد.

شعر

عقل اگر پای درین بحر نهد غرق شود بحر، عشق است که سرچشمه سربازان است

و در تحقیق این بیت عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ [عَلَيْهِ]، وَأَنْشَدَ:

راه عشق او که اکسیر بلاست محو در محو و فنا اندر فناست
 قُدّس سِرُّه فرمود سالک در راه جان در بازد و خونابه بخورد و مشقت بر مشقت و
 شدت بر شدت و محنت بر محنت و بلا بر بلا بکشد تا تبدیل صفات او بشود و اکسیر عشق
 در او به تبدیل صفات تصرف بکند. و اکسیر عبارت از آن است که او را به «تَحَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ
 اللَّهِ» مَتَحَلَّقْ گرداند و عاشق همرنگ معشوق گرداند، مصرع: «خاک ما از بوی جانان کسوه
 جانان گرفت»

و محو دو گونه است: یکی آنک محو صفات ذمیمه کند و اثبات صفات حمیده، و
 دیگر محو آن است که محو صفات بشری کند و اثبات صفات وحدانیت. پس محو در محو

عبارت از این دو محو است. >و فنا نیز همچنان: یکی فنای صوری است <^۱ که چون فنای صوری شود صفت به مطالعه ملک و ملکوت مشغول شود. بعد از این فنای صفت و بشریت است که چون فنای صفت بشریت باشد روح مطالعه معرفه الله کند.

شعر

فَأَفْتُوا ثَمَّ أَفْتُوا ثَمَّ أَفْتُوا وَأَبْغُوا لِبُغَا مِنْ قُرْبِ رَبِّهِ

و در تحقیق بر این بیت شکر - که گویند استاد عطار است - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا:

ره محو شد از پا و سر، رهرو نماند و راهبر در فقر فانی شد شکر، در بحر معنی جاودان
قُدُس سِرُّهُ، فرمود چندانک مکان باشد راه باشد و راهبر باشد و راهرو باشد، و چون
سالک به انتهای مکان رسد راه نیز نماند، اما چندانک راه باشد رهرو و راهبر باشد و چون
راه به سر حد «وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى» منتهی شود راهروی و راهبری نماند و فانی شوند و
بذل وجود خود کنند. و چون از هستی ایشان هیچ نماند - که فقر عبارت از این است - و از
صفات خود فانی شوند در عالم معنی جاودان گردند.

شعر

از راه و وجود و رسم فانی شده‌اند تا زنده جاودان و باقی شده‌اند

و در تحقیق این بیت شیخ اوحاد الدین، وَأَنْشَدَ :

چون عشق شده همراه دل، دل گشت از وی حامله فرزند معنی را نگر، کو دم بدم می زاد ازو
قُدُس سِرُّهُ فرمود مَثَل عشق مَثَل آفتاب است در دنیا که پرورش هر چیزی از نباتی،
معدنی، حیوانی، ریاحین، فواکه، رنگ و بوی و طعم هر یکی از تأثیر آن حاصل می شود.
همچنان پرورش درون سالک شوق و شور و ذوق از تأثیر عشق است. و چون عشق همراه دل
گردد چنانک از آفتاب اشجار به فواکه و زمین به نبات و ریاحین و معادن به جواهر حامله
گردد، دل از عشق به انواع لطایف معانی حامله گردد. و مراد از همراهی یگانگی است با دل
و چون به آن لطایف معانی آبستن شود فرزند حکمت و معرفت و محبت و علم و اخلاص و
غیرها از انواع معانی دم به دم از او در وجود آید و از او زاید.

(۱) چ: مطلب بین < را ندارد.

شعر

دم به دم روح معانی زاید از بکر دلی کو چو مریم حامله از نفع قدس عشق شد

و در تحقیق این دو بیت^۱ عطار، رَوْحَ اللَّهِ رُوحَهُ :

نگارم مست و لایعقل چو ماهی درآمد از درِ مسجد پگماهی

سیه چشم و سیه زلف و سیه دل سیه گر بود پوشیده سیاهی

شیخ، قُدُس سِرُّهُ، فرمود یعنی شاهد معنوی مست شراب محبت الهی که عقال عقل از او دور بود [۱۱۸ ب] از در دل درآمد. و به مراد به مسجد دل است و مراد به این سیاهی نه سیاهی است که در او ظلمت و کدورت توان تصوّر کردن، بلکه از الوان انوار که بر طالب متشعشع شود رنگی دیگر بالای رنگ سیاه نباشد و آن را نور فقر گویند و در فقر فنا باشد و چون شخص به فنا رسد بر گنج اسرار مطلق گردد. و معنی این تعداد سیاهی در چشم و زلف و دل لباسی است که اندرون و بیرون او یکرنگ شده باشد و در او تلون و دو رنگی نمانده. و سیه‌گری اشارت با آن است که در شاهد مکر به صید دلها عشاق باشد.

شعر

فَدَى الْفِزْ لَآنِ مُقْلَتَهُ الْوَحِيدَةَ وَغَضُّنِ الْبَانِ قَامَتُهُ الْمَدِيدَةَ

فَدِيَوَانِ الْمَلَاخَةِ عَنْهُ يُرْوَى وَغَمَزَةُ عَيْنِهِ بَيْتُ الْقَصِيدَةِ

كَأَنَّ مَغَاطِفَ الْأَضْدَاغِ مِنْهُ شِبَاكُ وَالْقُلُوبِ لَهَا مَصِيدَةُ^۲

و چنانکه حق تعالی بینایی در سیاهی بَصَر نهاده است، دل نیز چون به این نور منور گردد، بینایی او زیادت گردد. و در زلف و خال سَرّی تعبیه است که آن را نشناسد، مگر کسی که آن دیده و به آن رسیده باشد. و دلهای عشاق به این دام و دانه بسته و مقید گردد.

شعر

آن زلف و خالت تا کند مرغ دل عشاق صید

الحق چه موزون و خوش است آن دام‌رازین دانه‌ای

اسرار سودای گران یابد دماغ عاشقان

در حلقه سودا کشد صد عقل چون دیوانه‌ای

(۱) ص: این بیت.

(۲) ل: سه بیت عربی را ندارد.

در تحقیق این بیت عطار، وَاَنْشَدَ:^۱

خرقه‌پوشانِ صوامع را دوتایی چاک شد تا من اندر کویِ وصلت لاف یکتایی زدم
فرمود صوامع عبارت است از عالم حدوث که مشتمل بر شش جهت است و از عالم
حرف مراد به خرقه‌پوش^۲ حقیقت انسانی است که خرقهٔ قالب در پوشیده است. و مراد به
دوتایی عالم حدودث و خرقهٔ قالب است. و وحدت منافی کثرت باشد. و حقیقت انسانی دم
از یکتایی در عالم وحدت وقتی تواند زدن که چون آن دوتایی چاک زده باشد،

شعر

آسمان عالم دل برق وحدت بر فروخت هر چه بود اندر جهاتِ حدِ کثرت، پاک سوخت

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ:

مهتاب برآمد به شب تیره، عجب نیست این طُرفه، شب تیره ز مهتاب برآمد
فرمود مراد به مهتاب نور روح است که در بدن ظلمانی شب مثال^۳ پیدا شد و در این
عجب نیست، عجب آن است که نور سیاه که در این مقام عبارت از آن فناست از مهتاب که
نور روح است برآمد، و این وقت فنای روح باشد.

شعر

از ابر وجود برق روحی که بجست در کوی فنا به غَیْم غیبت پیوست

در تحقیق این بیت عطار:

الا ای ماه کنعانی برآ از چاه ظلمانی به مصرِ عالم جان شو، نشین آن جا به سلطانی
فرمود اشارت با یوسفِ معنی است که از این حبس چاه ظلمانی برآ. و این یوسف
معنی صفت مطمئنگی است که پادشاهی در ملک معنی مطمئنّه راست، و «یوسف معنی»
نایب مناب و خازن مخازن سرّ عالم معنی است، و «مصر عالم جان» عالم معنی است که
عالم روح است و هر یکی را در ملک عالم معنی سلطنت است به استقلال، و وسعت این
ملک وسیع‌تر از مملکت بهشت است؛ از برای آنک صوفی را هر روز عصاوارى سیر

(۱) ل: این تفسیر را ندارد.

(۲) ش، ج: لفظ «پوش» را ندارد.

(۳) ص: مثلاً.

می‌باید، و عصاواری عبارت از قدم آدمی باشد، و آن از عرش باشد تا ثری، و وسعت مملکت و سلطنت در آن عالم معنی به حسب سیر او باشد.

شعر

از این زندانسرای خاک بر افلاک معنی شو

به تخت سلطنت بنشین که سلطان‌السلطینی

به شهرستان معنی شو، تفرج‌های عالم کن

که این دور مدار «کُن» درو چون نقطه‌ای بینی^{۱*}

<در تحقیق این بیت عراقی، وَاَنْشَدَ>:^۲

سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی، چه باک آن او بود نه من، نشوی^۳ هیچ منکرم
فرمود چون نور سُبُحَاتِ^۴ وجه الله بتابد [۱۱۹ الف] آثار و علامتش آن بود که رسم و
آثار غیری به آن نماند. اگر آن نور بر صورت آید رسوم آن را محو و محترق^۵ گرداند،
«لَاخْتَرَقَتْ^۶ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا اَنْتَهَى اِلَيْهِ بَصَرُهُ» و اگر بر اندرون سالک تابد شخص را از نفس
و عقل و هستی او به کلی فانی گرداند و چون هستی او نماند، خود در ملک خود متصرف
گردد.

همچنانک مرویست از سلطان‌العارفین ابو یزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که از وی
این لفظ سبحانی احیاناً صادر می‌شود و چون به وی بگفتند، فرمود: «شما چرا اجرای حکم
شرع بر من در آن وقت نمی‌کنید. می‌باید که در آن وقت صدور آن لفظ انواع سلاح بر من
برانید.» و چون باز آن حالت و آن مقالت از وی صادر شد، انواع اسلحه بر وی برانندند. در او
اثر نکرد. چون به حال خود باز آمد، باز گفتند که «همچنان می‌گفتی» فرمود: «آن‌گاه شما چه
می‌کردید؟» گفتند که «انواع اسلحه راندیم، لیکن کارگر نشد.» اندام مبارک خود برهنه کرد.
به هیچ گونه اثری بر اندام مبارک پیدا نبود. سوزنی بخواست و به عضوی از اعضای خود فرو
برد. خون برآمد. پس فرمود که «بایزید این است که تحمّل سوزنی ندارد و آنک آن می‌گفت

* (۱) رک: توضیح (۱۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ل، ش، ق: <در تحقیق این بیت که فخرالدین عراقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفته است >.

(۳) ص، ق: نشنوی.

(۴) ص: سبحان.

(۵) ص: احتراق.

(۶) ه، ق، ج: لاحترق.

بایزید نبود که انواع سلاح کار نکردی.^۱

اکنون چون حقّ تعالی به دل طالب نظر فرماید، دل او را محلّ معرفت خود گرداند و زبان او را ترجمه دل گرداند و به زبان او گویا شود، همچنانک ندای یا مَوْسَى اِنِّیْ اَنَا اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ^۲ که از درخت آمد و چون از شجره بیابانی این معنی جایز و واقع است، از شجره انسانی هم جایز باشد.

شعر

عجیبی از شجر دوحه انسانی نیست آن ندا کز شجر وادی ایمن آید

و در تحقیق این بیت فخرالدین عراقی، و آنشد:

چون عکس آفتاب بر آینه اوفتد آن دم ازو بپرس، نگو که آهمن
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار معذور باشم از ز «اَنَا اللّٰهُمَّ» دم زنم
شیخ، قَدْ سَیَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود چون آینه دل طالب صافی شود هر چه بر او ظاهر و متجلی گردد در او بنماید و چون نور حق تعالی در او متجلی گردد همگی آینه دل فرو گیرد. پس عقل که خفاش صفت است تاب آن انوار نتواند آوردن، کناره گیرد و چون طالب آن حالت بیند و آن هستی یابد و عقل کنار گرفته و بی عقل شده باشد و چون هنوز خود را در میانه بیند، دم از «اَنَا اللّٰهُمَّ» زند، چون به کلی آینه نور شمس گرفته باشد. چنانک از کسانی منقول است که هر یک از کلمه ای دم زده اند و بعضی طالب در این مقام در غلط افتاده اند. و حقّ تعالی از مکان و جهت منزّه است.

شعر

چون شعاع عکس نوری از جمال آفتاب در درون صفحه آینه پیدا می شود
گر ازین ساده دلی لافی زند، نبود عجب گو غلط باشد به خود چون آفتاب آسا شود

و در تحقیق این بیت شیخ احمد جام (۱۱۹):

نظر کردم اندر دل خویشتن بدیدم همانجاش و آن جا نبود
شیخ، قَدْ سَیَّسَ سِرَّهُ، فرمود معرفت حقّ تعالی به دل و به بصیرت دل توان حاصل کردن

(۱) چ: حکایت منسوب به بایزید بسطامی را ندارد.

(۲) قرآن، قصص: ۳۰.

و معنی «بدیدم همانجاش» همین است که چون آیینه دل نمایند و صافی شود، نور حق تعالی در آن متجلی شود و طالب به نور بصیرت و معرفت آن را مشاهده و معرفت حق تعالی حاصل کند. پس، در دل خود دیده باشد و از آن جا مشاهده کرده باشد، لیکن آن جا نباشد، از برای آنک حق تعالی از جا و جهت منزّه است.

شعر

هر چه در آینه از عکس هویدا گردد اندر آینه بود، لیک برون باشد از آن

و در تحقیق سخن عطار:

تا نه لال آید، زلال جاودانی کی خورد؟ تشنه عشق تو آب زندگانی کی خورد؟
تا دل من نوشداروی شراب عشق خورد با یقین عشق، زهر بدگمانی کی خورد؟
<قَدْ سَ سِرَّةً، فرمود تا زبان >^۱ در بند نیارد و لال نگرداند به زلال آب حیات حکمت - که در ظلمت بشری پوشیده است - نرسد. دلیل بر این، چون موسی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، زبان اعتراض [۱۱۹ ب] بر خضر، عَلَيْهِ السَّلَام، بگشاد و در بند صبر نیاورد، از کثرت فواید علم لدنی بازماند. پس چون زبان بسته گرداند و مطیع فرمان پیر شود و از اعتراض بر او به کلی اعتراض کند، به زلال آب حیوان معرفت و حکمت رسد. و آن زلال جاویدانی نه آن آب حیات است که اسکندر طلبید، از برای آنک آخر آن هم فنا است، بلکه این زلال جاودانی شراب محبت حق تعالی است به کأس معرفت.

شعر

شَرِبْتُ بِكَأْسِ الْحُبِّ مِنْ مَعْدِنِ الرُّضَا وَ خُضْتُ بِخَازِ السُّوقِ حَتَّى صَفَالِيَا
و تشنه عشق او آب زندگانی نخورد، از برای آنک آن آب از برای حیات خوردند و تشنه عشق خواهد که جان دربازد، چنانک طالبی را با خضر، عَلَيْهِ السَّلَام، ملاقات افتاد. خضر، عَلَيْهِ السَّلَام، از وی طلب صحبت کرد. آن طالب گفت: «صحبت تو نمی خواهم.» گفت: «از چه سبب؟» طالب گفت: «از برای آنک تو آب حیات خوردی تا زنده مانی، و ما می خواهیم که جان زودتر در بازیم.»

(۱) ج: مطلب بین < > سقط شده است.

شعر

لِقَاؤُكَ لِلرَّوْحِ الضَّمِيدِ مِنْهُلٍّ وَ ذِكْرُكَ لِلْقَلْبِ الْمُتَمِيمِ قَوْثٌ
فَمَنْ لِي بِأَنَّ أَلْقَاكَ يَا غَايَةَ الْمُتَى أَزَاكَ بِسَعْيِي نَظْرَةً فَأَمُوتُ^۱

و هر چه در عالم عقل است و عقل مدبّر آن است و تدبیر آن می‌کند محلّ ظنّ و ریب است، و گاه باشد که عقل در آن خطا کند. و هر چه عشق است و در عالم عشق است همه یقین است و یقین رافع ظنّ باشد. پس معنی اش آن است که تا دل من لذّت عشق بجشد - که آن نوشداروی یقین است - دیگر زهر بدگمانی عقل نخورد و هر که این لذّت نوشداروی عشق ببخشد، در پی زهر بدگمانی عقل نرود. از این جاست که سخن ارباب قلوب از سر شک و ارتیاب نیاید، بلکه از سر یقین آید.

شعر

چون جمالِ عشق گاه وصل بردارد حجاب جان عاشق را نماند پرده‌ای از ارتیاب

در تحقیق این بیت عطار:

از ناز برکشیده کله گوشه «بلی» در گوش کرده حلقه معشوقه «آلت» فرمود که چون در وقت خطاب آلت بر بکم^۲ ذرات «بلی» گفتند، آن کسانی که حلقه بندگی اش در گوش کردند در راحت ابد ماندند و آن کسانی که حلقه بندگی اش در گوش نکردند و در مجرّد «بلی» ماندند > در بلای ابدی بمانندند^۳ و آن کسانی که در ازل «بلی» گفتند و حلقه در گوش کردند و از ازل آن عشق با خود آوردند، ایشان را با معشوق نازش باشد، به واسطه تسلیم بلی و حلقه عبودیت و عشق در گوش کردند، از برای آنک بندگان قدیم را به واسطه قدم عبودیت و خدمت نازش بر مخدوم باشد.

شعر

جان عاشق را که با معشوق باشد رازها از سر آن راز پنهانی نماید نازها^۴

(۱) ل، ق، ج: واموت.

(۲) قرآن، اعراف: ۱۷۲.

(۳) ج: ندارد.

(۴) ل: بیت فارسی را ندارد.

و فرمود بر این بیت^{*۱}:

گاهی ز فخر، تاج سر عالم بلند گاهی ز عجز، خاک ره این جهان پست
که به سبب اعتراف و تسلیم سابق و قدیم و خدمت و ثبوت قدم لاحق و جدید فخر
کنند بر مَلَاءِ اَعْلٰی. و این وقتی باشد که خود را بشناسد، از برای آنک حق تعالی آدمی را بلند
مرتبه‌تر از همه آفریده است، پس لاجرم فخر بر جمله کنند و از خود بزرگتری نبینند. و چون
حق تعالی را بشناسند و عظمت او را مشاهده کنند بر آستانه عجز و اضطراب نشینند و از خود
عاجزتر و مسکین‌تر کس را ندانند و نبینند.

شعر

بر بساط تاجداری بر فلک دامن کشند در بسیط خاک خواری گرد دامن‌ها شوند

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ: ^{*۲}

به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت و لیک خواجه به رنگ دگر^۳ قبا سازد
فرمود یعنی شخص که حقیقت انسان است به چشم مردم صورت‌بین از این جامه
جسم بیرون رفت و لکن کسوة روحی پوشید و از این جسم خاکی مجرّد شد و شخص روح
ماند.

شعر

خرقه صورت خاکی چو به خود چاک کنند کسوة روح شعار از صفت پاک کنند

در تحقیق این بیت‌ها که عَطَّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفته است: ^{*۴}

زان پیش که بود ما نبودست بود تو ز ما جدا نبودست
تسا بود تو بود، بود ما بود کی بود که بود ما نبودست
فرمود فرق است میان بود و وجود؛ از برای آنک بودن ممکنات فی علم الله تعالی
بود، اگر چه موجود نبودند، و علم حق تعالی صفت اوست و قدیم است، و در علم قدیم او،

*۱) رک: توضیح (۱۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».

*۲) رک: توضیح (۱۲۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ق: زرنج دگر؛ چ: زرنگی دگر.

*۴) رک: توضیح (۱۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».

بودن ما که موجود خواهیم شدن راز عدم به وجود آمدن بود. پس تا چندانکه علم او بود بود ما بود، اما وجود ما محدث است که بعد از عدم به وجود آمد، و چون باز فانی گردد هنوز در علم حق تعالی باشد تا باز اعاده آن فرماید.

شعر

بر دفترِ علمِ ازلی روز نخست دیباجه بود ما نوشتند درست^۱

و در تحقیق این دو بیت مولانا رومی، و آنشد: *^۲

هر خوشی کوفوت شد از تو، مباش اندوهگین کو به نقشی دیگر آید پیش تو، می دان یقین
این خوشی چیز است بیچون کاید اندر نقشها گردد از حقّه بحقّه در میان آب و طین
قَدَسَ اللّٰهُ سِرّه فرمود یعنی خوشیهای بدنی دنی دنیوی همچو لذات و حظوظ و اسباب دنیوی که در محلّ زوال اند اگر از تو فوت شوند و اگر حاصل شوند نباید که به حصولش فرح و به فواتش ملالت بری لِكَيْلًا تَأْسُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ^۳ و هر آنچه از این اقسام فوت شوند عوض آن به نقشی دیگر سوی تو آید؛ چنانکه مثلاً از جمله صدقات گردد که ثوبات آن به تو عاید گردد.

معنی بیت دوّم نه آن مفهوم تناسخ است که بعضی کسان تصوّر و توهم کنند، بلکه آن است که از آثار الطاف الهی فواید و خوشی در این عالم آب و گل به وجود خلایق رسد؛ چنانکه باران مثلاً که چون کیفیت و اوقات و منافع و کمیت آن معلوم و مفهوم انسان نیست که چون بر زمین - که حقّه آب و طین است - می آید از آن جا انواع نباتات از مطعومات و مشمومات دوائی و غذایی برمی آید و باز از آن جا به حقّه حوصله حیوانات می رسد و حیوانات از آن قوت می یابند و باز آن حیوانات غذای انسان می گردند و به حقّه قالب انسان می آید و باز در حوصله انسانی بعضی نطفه می شود که از آن جا باز به حقّه رحمی می رسد که از آن تولّد دیگری و بعضی فضلات می گردد که قوت زمین مزارع می شود و قوت نبات می گردد، و امثال این ها. پس این خوشی اندر این نقوش مختلف الصور در میان آب و طین از حقّه به حقّه می گردد بر این وضع و قانون، نه بر معنی مفهوم تناسخ.

(۱) ل: بیت فارسی را ندارد.

(۲) رک: توضیح (۱۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) قرآن، حدید: ۲۳.

شعر

مهره‌های مختلف در حقّه تقدیر هست کان به هرنقشی و شکلی گردد از دستی به دست

و در تحقیق این بیت عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ :

دامنش چون به دست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم

فرمود معنی انسان محلّ معرفت و مشاهده و مظهر حقّ است و چون صفت به معنی رسد و حجاب از میان ایشان مرتفع شود، گاه باشد که اندر آن معنی صفت حقّ تعالی بر او مُتَجَلّی شود و در آن معنی ظهور یابد. طالب آن معنی را حقّ پندارد دست طلب دراز کند و دامن آن مراد گیرد و پندارد که به مقصود رسید. آن خود معنی او بوده باشد. چون این دامن به دست گیرد، دست معنی او بوده باشد که دامن خود گرفته باشد؛ چنانکه در سخن سلطان العارفين ابویزید بسطامی است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که «چندین سال طلب حق کردم. بعد از سی سال که بر در طلب نشسته بودم که به مطلوب رسم، چون پرده گشوده شد از پرده بایزید آمد پدید.» یعنی همچنین معنی بایزید بود که بر بایزید متجلی شد.

و آن نفس که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^۱ آن نفس است که چون معرفت آن حاصل شود بعد از آن معرفت حق تعالی حاصل آید که معرفت اولاً در مظهر حاصل آید آن‌که در عیان. و این معنی به نسبت با کسی باشد که یگانه باشد با خود و خود را شناخته که «مَنْ عَرَفَهُ نَفْسَهُ»^۲، اما آن کس که او معرفت الله^۳ حاصل کرد و اهل الله شد و برگنج اسرار الهی مطلع شد، آن دست که به آن گنج اسرار رسد همان دست باشد که «وَبِهِ يَبْطِشُ»، چنانکه آن بصر که آن بیند آن باشد که «وَبِهِ يَبْصُرُ وَيَسْتَبِينُ» عبارت [۱۲۱ ب] از محلّ سرّ است، و آن دست که در چنان آستین باشد دست سرّ «وَبِهِ يَبْطِشُ» باشد که هم به سرّ حق تعالی رسد.

شعر

دست اگر بیرون کشند از آستین سرّ خویش عاشقان در دامن معشوق پنهانی زنند

در تحقیق این بیت‌ها که عطار، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفته:

(۱) ش، ق: جمله «فقد عرفه ربه» را ندارد.

(۲) ج: + فَقَدْ عَرَفَهُ رَبَّهُ.

(۳) ق، ج: لفظ «الله» را ندارد.

کسی که دیر نشین مغان است پیوسته چه مرد دین و چه شایسته عبادات است
 ز نیک و ز بد و ز کفر و دین و علم و عمل برون شوم که برون زین بسی مقامات است
 شیخ، قُدّس الله سِرّه، فرمود دیر مغان و آتشکده عبارت است از عالم عشق؛ چنانکه
 در دیر و آتشکده پرستش آتش است عاشقان را در کوی عشق ورزیدن عشق است و قبله
 عشق است و عبادت عشق ورزیدن.

شعر

دین ما عاشقی و قبله ما عشق بُود هر کرا قبله و دینی نبود، بی دین است
 و آتشکده وقتی آتشکده باشد که در آن دایم آتش باشد و عشق حق تعالی نیز دایم
 باشد، چنانکه آن را زوالی نباشد و کسی که در آن عشق مستغرق باشد او را چه پروای دین. و
 عبادت مشوب به شایبه غرض بهشت باشد که او همگی به حق تعالی مشغول باشد و طاعتی
 که از او ظاهر شود همگی به اخلاص الله تعالی باشد و نیک و بد و کفر و دین و علم و عمل
 همه در عالم عقل اند و عالم عشق - که آن عالم لامکان است - در آن جا بسی مقامات است،
 همچو مقام تجرید و تفرید و عشق و محبت و معرفت و فقر و توحید و غیرها که آن در
 عبارت نیاید.

شعر

در عالم عشق، کان برون از من و ماست چیز است که آن به عقل بر نیاید راست

در تحقیق بیت‌های شیخ روزبهان (۱۶۰) که، وَأَنْشَدَ:

در حال بچگی چو بروم ز هر دو کون پرواز تا کجا کنم ار پر برآورم؟
 فرمود چون مرغ دل از بیضه وجود - که اطوار سلوک بشریت است - متولد شود و از
 بطنی که آخرین بطن مکنونات است بیرون آید، هنوز بچه باشد، اما برون از هر دو کون باشد.

شعر

مرغان هوای اوج آن قرب وصال بیرون ز دو کون آشیانها دارد
 و این هنوز اولین است در سیر، و چون پر بگشاید بنگر که پرواز تا کجا کند و آن عالم
 را نهایت نیست، از برای آنکه نخستین منزل چو برون از هر دو کون باشد و منازلی که ماورای
 آن باشد در عالم الهی باشد و آن عالم را نهایت نباشد. و آن سخن که شیخ، قُدّس سِرّه،
 فرموده است که طالب باید هر روز عصاوار سیر کند و عصاوار عبارت از عرش تا ثری

است، آن سیر در این عالم باشد که :

شعر

در کوی نیاز صد هزاران وادست کان راه به پایِ جان به پایان آید

و فرمود بر این بیت:

آنم که هر دو گون یکی دانه من است وان نیز هم ز خلق به نشخور برآورم
که عظمت دلِ اهل دل در نصابی است که هر دو گون در جنب عظمت او دانه نماید و
چون حیوانی چیزی از خلق به نشخور برآورد، گاه باشد که چیزی از دهانش بیرون افتد که در
معرض التفات نباشد و از آن به کلی مستغنی باشد. پس مرادش آن است که هر دو گون پیش
من مثل آن دانه است > که اگر به نشخور از دهانم بیفتد از آن استغنا دارم و به آن التفاتی
ندارم. <^۱ و از محبت هر دو گون در جنب محبة الله چنان استغناست که از آن افتاده نشخور
که در محل هیچ التفاتی نیاید. پس با وجود محبة الله محبت هر دو گون را پیش من هیچ واقعی
و قدری نماند و در نمی گنجد.

شعر

قَدْ صَيَغَ قَلْبِي عَلَى مِثْلِ حُبِّهِمْ فَمَا لِحُبِّ سَوَاهِمُ فِيهِ مُتَّسِعٌ

و در تحقیق این بیت روزبهان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، > وَأَنْشَدَ <:^۲

از خَمِ صِبْغَةِ الله جان را کنم به رنگ وانگه به رنگِ جانِ مسیحا برآورم
شیخ فرمود مرادش عالم تلوین است که الوان انوار بر آن مُتَجَلِّی شود و جان حیوانی
به هر یکی از آن انوار متلون گردد و به آن رنگ نماید، همچون جام صافی که ظرف گردد به
لون مظهر و نماید به هر رنگی که در آن جا باشد و چون از این عالم تلوین ترقی نماید و به
روح انسانی رسد، آن عالم بی رنگی باشد، مراد «به رنگِ جان مسیحا» این است

شعر [۱۲۱ الف]

بی رنگ و بویی مانده ام از خویشتن در عشق، تا می نوشم اندر جامِ جان هر دم می بی رنگ و بو

(۱) ش، چ: > که اگر به نشخور از دهانش بیافتد از آن استغنا دارد و به آن التفاتی نمی کند.
(۲) چ: ندارد.

و در تحقیق این بیت مولانا رومی^۱:

این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
 قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّهُ فرمود چشم نورست و چراغ نوری که حجاب همدیگر نشوند و تا
 اتصال دو نور به همدیگر نباشد ادراک شیء نتوان کرد. مثلاً چنانک در خانه‌ای تاریک اگر
 نور چشم باشد اما نور چراغ نباشد یا نور چراغ باشد و نور چشم نه، ادراک چیزی نتوان
 کردن. پس مراد به چشم نور بصیرت است و به چراغ مصباحی که در مشکوة دل است، لیکن
 <تا غشایی بر دیده بصیرت >^۲ باشد که مانع اتصال هر دو نور باشد، ادراک شیء ممکن
 نباشد. چون آن غشا از میان برخیزد و هر دو نور به هم اتصال یابند، ادراک معرفه الله کند.

شعر

تا حجاب این غطا از دیده دل برگشاد از درونِ روزنِ جان نورِ جانان جلوه دارد

و فرمود بر این بیت^۳:

چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت «نظارة جمال خدا جز خدا نکرد»
 که چون روح شیء است و فناپذیر و فناى آخرین فناى روح است، پس وقتی که
 سلطان حق حقیقت بر روح متجلی گردد روح فانی گردد و هستی حقیقت انسان هیچ باقی
 نماند. و اگرچه روح محلّ مشاهده است که او را مشاهده باشد، اما آن چنانک حق حقیقت
 است نظاره حق جز حق نتوان کردن «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ».

شعر

يَا لَيْتَ جِسْمِي كُلُّهُ حَدَقًا حَتَّى يَرَاكَ وَلَيْتَهَا يَكُنْهِي

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ^۴:

شعر

ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید معشوقه همینجاست، بسایید، بسایید

(۱) ج: بیت‌های مولانا رومی (ره)، وانشد.

(۲) ص: <با غشای پرده بصیرت >.

(۳) رک: توضیح (۱۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ج: + وانشد.

شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که کعبه دواست: یکی کعبه گِل و دیگر کعبه دل. و این خطاب با طالبان کعبه گِل است که اگرچه ادای رکن اسلام به آن کعبه حاصل شود، اما معرفه الله و طلب کعبه حق به حج کعبه دل حاصل شود. پس ای طالبان حق و معرفه الله بر حج کعبه دل آید و آن را از این کعبه بطلبید، و خدا طلبی به قطع مسافت صوری نیست، وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ^۱، وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۲ و قُدَس سِرُّه، فرمود که مردان را نشیمن آبله کند و نامردان را کف پای؛ یعنی مردان بنشینند و سفر طلب کنند و نامردان کالحایر فی القلوات^۳ گام زنند و به کام نرسند.

شعر

بند بر پا قدم اندر حرم کعبه دل سفر این است و طریق ره مردان اینست^۴*

و فرمود بر این بیت، وَأَنْشَدَ:

معشوقه به همسایه و دیوار به دیوار در بادیه سرگشته، شما در چه هوایید که چون حق تعالی به بنده^۵ از بنده نزدیکتر است در مهمانم حیرت و هایمی طلب توان کردن و در آن بُعد و سرگستگی وصال حاصل نشود.^۶ پس <حجاب تو در میان تویی>^۷ حجاب خود از میان بردار و رسیدی دَع نَفْسُک و تعال.

شعر

یک قدم از خویش اگر بیرون نهی در راه دوست

سرحد و سامان و مقصودست بر درگاه دوست^۸*

و در تحقیق این بیت فخرالدین عراقی^۹:

(۱) قرآن، بقره: ۱۸۶.

(۲) قرآن، ق: ۱۶.

(۳) ش: فی القلوب.

(۴)* رک: توضیح (۱۳۳) در بخش اختلاف نسخ.

(۵) ش: به بند گردن.

(۶) ج: نمود.

(۷) ش: مطلب بین <> را ندارد.

(۸)* رک: توضیح (۱۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۹) ج: + وانشد.

که همه اوست هر چه هست به یقین جان و جانان و دل و دلبر و دین فرمود یقین در صفات الهی باشد و هر چه در عالم ممکنات و ممکنات است قابل ظنّ و تخمین است، و هر چه ابتدای آن معلوم است و مآل آن معلوم نه، در محلّ ظنّ است؛ همچنانکه انسان که ابتدای او معلوم است اما انتهای او از احوال اعمار و ارزاق و صحت و سُقم^۱ و غیرها معلوم نه، بلکه در محلّ ظنّ و هر چه وجودی دارد در جنب عظمت حق تعالی و وجود او نیست است. پس مراد به این که همه اوست هر چه هست، یقین ظاهر محسوسات و معقولات نباشد. پس آنچه یقین است که قابل ظنّ و تخمین و تغیر و تبدیل نیست. صفات حق تعالی است که هست. به تحقیق اوست که نیستی بدو متطرّق نشود.

شعر [۱۲۱ ب]

تَعَالَى عَنْ صِفَاتِ مُحَدَّثَاتٍ وَعَنْ ظَنٍّ وَجَسْبَانٍ وَتَخْمِينٍ

و در تحقیق این بیت عراقی^۲:

گنج در جای خراب اولی تر است گنج بود او، در خرابی زان نشست
شیخ، قُدّس سرّه، فرمود عادت باشد که گنج در جای خراب نهند تا کسی که محرم نبود بدان پی نبرد. پس حقّ تعالی گنج اسرار الهی خود در خرابه خاکی انسان نهد تا هر نامحرمی بدان پی نبرد و هر چه خرابه باشد شکسته باشد، «أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَسِّرَةِ قُلُوبِهِمْ لِأَجَلِي». و حق تعالی را نظر با شکسته دلان است، لاجرم گنج اسرار خود در دلهای شکسته نهاده و تعبیه کرده است.

شعر

أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَىٰ فَضَادَفَ قَلْبًا فَارِعَا مُتَمَكِّنًا^۳

و در تحقیق این بیت عراقی^{۴*}:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

(۱) ل: ندارد.

(۲) ق، ج: + وانشد.

(۳) ل. ش: بیت عربی را ندارد.

(۴*) رک: توضیح (۱۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».

قُدُس سِرُّه فرمود این را حمل بر ظاهر نتوان کرد که در وجود خارج عین جمله اشیا شود، بلکه محمول بر آن است که چون اندرون به طلب صافی گردد، مجموع اشیا در نظر او بر مثال آینه نماید و چون صفت حق تعالی ظهور یابد و متجلی گردد، در نظر طالب در مجموع مصنوعات آن مُتَجَلِّی ظاهر نماید، چنانکه ابو عثمان حیری^۱، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفته است: «مانظرتُ فی شیء الا و قد رأیت الله فیه» و چون صفت احدیت حق تعالی بر طالب ظهور یابد عدد را وجود نماند و چون او به چشم بصیرت نظر کند به هر چه نظر کند ظهور حق تعالی در آن اشیا بیند. چون از برای او آینه‌سان شده باشد «لا جرم عین جمله اشیا شد» عبارت از این معنی است و از غیرت احدیت باشد که نفی کثرت کند.

شعر

فَإِنِّي كُلُّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

و در تحقیق این بیت‌های عطار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ:

عشق را گره‌ی بدیدستی این در بسته را کلیدستی

نرسد هیچ کس به درگه عشق کاشکی هیچ کس رسیدستی

شیخ، قُدُس الله سِرُّه، فرمود راه در مکان باشد و عشق لامکان است و آن جا راه نباشد و هیچ کس نتواند که در مقامی که راه نباشد به سعی خود راه برد^۲، مگر به واسطه جذبات و توفیق الهی. و عقل را در آن راه و مشرع مجالی و مدخلی نیست، که اگر می‌بودی این در بسته را کلید به دست عقل می‌بودی، اما این در به روی عقل بسته است نه به روی دل و مراد به «هیچ کس» که «به درگه عشق» نرسد خسیس طبع است و نفس پرست که در قید حسیض حظوظ^۳ نفس و خست طبع مانده باشد، لاجرم به اوج درگه عشق نرسد. و معنی «کاشکی هیچ کس رسیدستی» مرحمت است بر او؛ یعنی کاشکی هیچ کس نیز می‌رسیدی. و معنی دیگر آن است که مراد به هیچ کس این قالب^۴ و وجود جسمانی است؛ یعنی این قالب و وجود جسمانی به درگه عشق نرسد، بلکه چیزی دیگر رسد و کاشکی این جسم نیز

(۱) ش: + نیشابور.

(۲) ص: نبرد.

(۳) ج: محظوظ.

(۴) ق، ج: مراد کس این قالب.

برسیدی.

شعر

درین وادی جانبازان، سر و پا در نمی‌گنجد به کویِ عشق آن دلبر به پای جان توان رفتن

و در تحقیق این بیت سنایی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ:

مکن در جسم و جان منزل، که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه این جا باش و نه آن جا

شیخ، قَدْ سَ اللهُ سِرَّةً، فرمود جسم صورت است و جان صفت، و چون صورت ملک صفت کرده و از قید جسم خاکی که دون افتاده است عروج کند، سماوی گردد و به عالم علوی ترقی کند.^{۱*} و چون جسم دون است و صفت به نسبت با این دون والا است، تحریر می‌کند طالب را که در این هر دو منزل مکن؛ که اگر در عالم جسم^۲ محبوس شوی در عالم حبس خاک لَحْدَ بمانی، و اگر به عالم جان حیوانی بمانی که آن نیز اگرچه از عالم علوی است، اما به نسبت با عالم قرب حجاب است و محجوب گردی، >«قدم از این هر دو بیرون نه» اشارت با معنی شخص است که <^۳ قدم در عالم قرب و مشاهده نهد.

شعر

قدم زین زیر و زین بالا در آن عالم زدن باید که آن جا در نمی‌گنجد حدود زیر و بالایی
حضیض خاک را طی کن، رسوم حرف را پی کن به همت بال و پر بگشا که تا بر اوج قُرب آیی

و در تحقیق این بیت مولانا رومی^۴: [۱۲۲ الف]

هر که صحرایی بود، ایمن بود از زلزله و آنک دریایی بود، کی غم خورد از جامه کن

قَدْ سَ سِرَّةً، فرمود یعنی هر که از قید جسم خلاص یافت و به فضای عالم الهی رسید از زلزله بنیان و وجود او که خراب و منهدم شود >ایمن گردید<^۵ و غم نخورد، و آنک به

(۱*) رک: توضیح (۱۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ل، ش: جنس؛ ق: حبس.

(۳) ش: مطلب بین <> را ندارد.

(۴) ج: + وانشد.

(۵) ش: ندارد.

دریای عشق الهی رسید از جامه کن و از حرامی کی غم خورد؟ چون از راه و راهزن گذشته و ایمن شده است. و اهل دریا عریان باشند و طالب چون از حجاب شیطانی و نفسانی و بشری بیرون آید و از همه برهنه گردد و عاری گردد، آنگاه به عالم عشق الهی رسد و در آن غرقه گردد و او را از حرامی و جامه کن چه باک باشد؟

شعر

ما خیمه به صحرای بقایی زده‌ایم کز زلزله حدوث ایمن شده‌ایم
در موج فنا مجرّد از دلّی وجود غوّاص صفت به بحر عشق آمده‌ایم

در تحقیق این بیت‌ها^۱:

داد جاروبی به دستم آن نگار گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را آتش بسوخت گفت کز آتش تو جاروبی برآر
شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود مراد به جاروب کلمه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است؛ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مَكْنَسَةُ الزَّيْفِ وَالْكَفْرِ. و مراد به دریا طریقت است، یعنی غبار از طریقت دور کن و طریقت را
از آثار هر غباری صافی گردان؛ چنانک سنایی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفته است:

پس به جاروبِ لَا، فرو روبیم کوبک از صحن گسنبد دوار
و چون این ذکر منتهی گردد که کلمه نفی و اثبات است و از دوام این ذکر سلطان اثبات
بر نفی مستولی گردد، آتش اثبات محض شوایب نفی تمام سوخته گرداند. و معنی از «آتش
تو جاروبی برآر» یعنی بعد از این ذکر نیز ذکر دیگری هست که حدّت و حرارت آن بیشتر
باشد، که در آن محض اثبات باشد بر کار کن. و ذکر اوّل خاشاک نفی به جاروب روید و پاک
گرداند و آن ذکر بسوزاند.

شعر

فَإِنَّ رَأَيْتُمْ سَنَا بِرُؤْيِي يَشْقَى دُجَى فَإِنَّهُ شُغْلَةٌ مِنْ نَارِ شَوَاقٍ

و در تحقیق این بیت خاقانی^۲:

از سیم صبح و شام هم به زر سیم شام و صبح سلطان چرخ را به غلامی خریده‌ایم

(۱) ج: + مولینا رومی، وَأَنْشَدَ.

(۲) ج: + وَأَنْشَدَ.

قُدُّسَ سِرُّهُ، فرمود مراد وقت سپیده صبح و شام است که به ذکر «وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَ أَصِيلاً» مشغول شوند، یعنی که چون صبح و مسای روزی به ذکر مشغول شده باشد آن روز را ملک خود ساخته باشند و به سبب مواظبت بر این ذکر بام و شام نوری در دل و اندرون وی پیدا گردد که آفتاب سلطان چرخ - که نیر اعظم است - در جنب آن ناچیز و بنده نماید، از برای آنکه نور آفتاب از نور عرش مقتبس است و نور عرش از نور الهی و دل اقتباس نور از نور الهی می‌کند. و نور عرش در جنب نور دل ناچیز نماید.

شعر

لَيْلِي بِوَجْهِكَ مُشْرِقٌ وَظِلَامُهُ فِي النَّاسِ سَارِي
وَالنَّاسُ فِي صَدْفِ الظُّلَامِ وَنَحْنُ فِي صَوْنِ النَّهَارِ

فصل پنجم

در کلمات مطلقه از نصایح و زواجر و غیرها
که شیخ صفی‌الدین، قُدّسَ اللّهُ سِرُّهُ، فرموده است

حکایت : شیخ صدرالدین، اَذاَمَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی قاضی شمس‌الدین مبارک، رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ - که مناصب قاضی القضاتی ممالک داشت و قضاة بلاد در حکم نصب و عزل و متقاد او بودند - به وقتی که عبور پادشاه ابوسعید به اردبیل بود و جمعی از ارباب عمایم با قاضی مبارکشاه به زیارت و دستبوس شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، آمدند، قاضی اَوَّلًا به حمام رفت و چون بیرون آمد و در راه که می‌آمدند جمعی از عَدِیم‌اللّٰحِیَهِ با قاضی مبارکشاه بودند که هر یکی از ایشان برنگ و شکلی در صدد بَنَاتِ عَذْرَاء^۱ بودند. و قاضی افتخار تبریزی و اسحق حافظ اردبیلی با قاضی مبارکشاه می‌آمدند.

در راه قاضی افتخار و اسحق حافظ با همدیگر به مُسَاَرَه^۲ گفتند که «با مثل این چنین جمعی به جمع و مجلس شیخ رفتن مناسب نباشد و یقین که شیخ برنجد و به مواعظ و زواجر قاضی مبارکشاه را برنجانند» و چون دانستند که با قاضی مبارکشاه گفتن [۱۲۲ ب] فایده‌ای ندهد، چیزی نگفتند و برفتند.

چون به حضرت شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، رسیدند، شیخ در اطوار گفتار دلپذیر و کلمات

(۱) ه، ش، ق: بنات عذار؛ ل: بنات غدار.

(۲) ه، ق: بمساره.

دلگیر به زواج بلیغ فرمود که «بر هر زنی دو دیو موکل است که وی را بر ارباب شهوت جلوه دهند، اما بر هر آمردی هجده دیو موکل است که وی را بر اهل شهوت جلوه کنند.

شعر

زینگونه دام صیدی غیر از مگس نگیرد شاهین چگونه افتد در دام عنکبوتی؟
و اگر شهوت پرستی لب بر وی و یا بر لب امردی نهد به بوسیدن، حقّ تعالی در روز جزا بفرماید تا به مقرض آتشین لبهای او را می برند و باز درست می شود، همچنین الی ماشاء الله معذب باشد و اگر عوداً بالله با ایشان حرکت فاحشه **إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ**^۱ کند که موجب اقامت حدّ باشد. روز قیامت حقّ تعالی فرمان دهد تا سگی از کلاب النار از دوزخ بر وی گمارند و آن سگ سر در اندرون وی کند و احشا و امعای او را از مقعدش بیرون می کشد پاره پاره، باز درست می شود و آن سگ برون می کشد. و از وی بوی تننی آید که اهل دوزخ از آن به حقّ تعالی استعاضه کنند. و در این عذاب باشد تا آن گاه که مراد الله باشد.

شعر

هزار مادر مشفق که این عزا دارد بهر نفس ز برای چنان کسی باید
چون شیخ، قُدّس سرّه، این چنین زواج بلیغ به مبالغه فرمود، قاضی مبارکشاه را
عنان عقل و هوش از دست برفت و سر در پیش انداخت.

شعر

ذُئِبِي سَيِّدِي قَطَلْتُ جَوَابِي فَمَنْ لِي بِالْجَوَابِ لَدَى الْحِسَابِ
إِذَا تُودِيَتْ قُمْ لِلْعَرَضِ فَاغْرَأْ كِتَابَكَ فَالْقَضَايُحُ فِي الْكِتَابِ^۲
قاضی افتخار گفت: «شیخ، حقّ تعالی در محکم کلام مجید فرموده است **لَا تُقْطَعُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا**».^۳ شیخ، قُدّس سرّه، چون در زواج کلمات گرم خاطر شده بود و سخن قاضی افتخار نیز مهیج مزید حرارت شد، نفسی سر مبارک فروانداخت. پس سر مبارک برآورد و دو دست مبارک از قاضی مبارکشاه در گذرانید و به قاضی افتخار رسانید و بر او زد و فرمود: «دزد» و سکوت کرد و چیزی دیگر نفرمود.

(۱) قرآن، اعراف: ۸۱.

(۲) ل: + يغفر الذنوب جميعًا.

(۳) قرآن، زمر / ۵۳.

مردم تعجب کردند از جواب. شیخ باز سر مبارک برآورد و دست بر او زد و فرمود که «اگر مقرّبی از مقرّبان پادشاه دزدی کند و مستحق قطع ید گردد و پادشاه به قطع ید او حکم قاطع فرماید و او را به سیاستگاه دست بریدن برند و او در میان میدان رسوای اقران گردد و نصیحت یابد، اگر پادشاه او را به شفاعت کسی عفو فرماید و از جرایم او درگذراند، پیدا باشد که او را در نظر پادشاه چه وقع و اعتبار باشد؟

شعر

مَقَامُ الْمُذْنِبِ غَدًا ذَلِيلٌ وَ قَدْرُ الصَّالِحِينَ غَدًا نَبِيلٌ
و چون به آلودگی آبروی بریخت، او را چه جاه و پایگاه باشد؟»

شعر

آبرویی که ریخت بر خاکی کی رسد او به رتبت پاکی
کز طهارت طراز جوئی بُود تازه رویی به آبروی بود

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت برکتّه، گفت از قِرم (۱۲۱۱) شیخزاده‌ای به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، آمد و به مباهات می‌گفت که «شصت پاره کتاب در مقالات مشایخ خوانده‌ام» و لاف از وفور علوم بسیار می‌زد. شیخ، قُدّس سرّه، مثلی فرمود که پادشاهی به دکان دوک تراشی بگذشت. به دوک تراش فرمود که «از این چوب کوتاه دوک از برای من تیری به قدر باعی بتراش» و دستها به شکل تیر کشیدن بکشید و بغل بگشاد و گفت: «باید که مقدار طول این تیر این قدر باشد» و فرمود: «چون من باز گردم باید که تراشیده باشی.» و عنان بگردانید و بگذشت. دوک تراش سراسیمه شد که از چوب کوتاه به قدر دوکی چنان تیری دراز که به اندازه فرمان پادشاه باشد چون توان تراشیدن؟ و در تدبیر کار خود عظیم فروماند. ناگاه عاقلی به وی رسید و از حال آشفتگی وی پرسید.

دوک تراش صورت حال حکم پادشاه [۱۲۳ الف] به چنان تیری دراز از چنین چوب کوتاه تراشیدن باز گفت. آن عاقل گفت: «از این چوب کوتاه دوک تیری بتراش و کمانی بس سخت در شهر طلب کن که از آن سخت‌تر نباشد، و چون پادشاه برسد و تیر خواهد، اولاً کمانش به دست ده، آن گاه تیر.»

پس دوک تراش از آن چوب دوک [ی] بتراشید و کمان [ی] بس سخت که از آن سخت‌تر نبود طلب کرد و آماده داشت. چون پادشاه رسید و تیر خواست، اولاً کمانش به

دست داد، آن‌گه تیر. پادشاه گفت: «من نگفته بودم که تیر بدین مقدار بتراش.» و دست به شکل تیر بکشید باغ بگشاد. دوک تراش گفت: «سلطان، در کمان نه و بکش.» پادشاه در کمان نهاد و قوّت کرد. نتوانست کشیدن. عاجز شد. دوک تراش گفت: «سلطان! تیر دراز تراشیدن سهل است، اما به کمان می‌باید کشیدن و تیر به اندازه کمان می‌باید تراشیدن.» پس شیخ فرمود به شیخ‌زاده قرم که «مقالات خواندن سهل است، اما به عمل می‌باید آوردن. و دست تهی کشیدن سهل است، اما با کمان می‌باید کشیدن و هنر در کمان سخت کشیدن است.»

شعر

این کمان سخت عشق دوست نیست لایق هر ساعد و بازو و دوش
چشمها در خون حسرت می‌کشند^۱ تا کدامین را رسد آن زه به گوش

حکایت: اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود که چون پیغمبر، صَلَوَاتُ اللّهِ عَلَیْهِ، از معراج بازگردید دید در دوزخ جماعتی را از زنان که به مقرض آتشین گوشت از اندام ایشان می‌بردیدند. پرسیدند که «این‌ها چه قوم‌اند؟» گفتند: «این‌ها زنانی‌اند که فرزند به زنا آورده‌اند و بر شوهر خود بسته > و به فرزندى ایشان بر کار کرده <».^۲ پس شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود به خدا که قومی که از نفس مالا مال باشند و دعوی دل و ارشاد کنند به هفتاد بار عذاب ایشان از این‌ها سخت‌تر باشد.

شعر

مریم دل روح زاید چون ز جان آستن است نفس آستن ازو جز دیو نالد در وجود^۳

حکایت^۴: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود در حق کسانی که قرآن را وسیله دنیوی می‌کنند و شبکه صید دنیا می‌سازند که «آن بهتر که شخص دنیا به زمر و طنبور به دست آرد از آنک قرآن به دست آرد. همچنانک مثلاً اگر کسی در

(۱) ص: + خون فشان.

(۲) ل: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ل، ش: بیت فارسی را ندارد.

(۴) ل: این حکایت را ندارد.

خانه‌ای رفت و عظیم گرسنه است و نان می‌بیند بر طاقچه‌ای نهاده که دستش بدان نمی‌رسد و به ضرورت چیزی زیر پای می‌باید نهادن تا دستش بدان نان برسد و چون طلب می‌کند در آن خانه مصحفی می‌یابد و طنبوری. اولی آن باشد که مصحف زیر پای نهد و نان فروگیرد یا طنبور؟ جماعت گفتند که «طنبور». فرمود: «من نیز همین می‌گویم طنبور زیر پای نهادن در طلب نان اولی‌تر از مصحف و قرآن، وَ لَا تَشْتَرُوا بِآيَاتِي ثَمَنًا قَلِيلًا»^۱

شعر

دین فروشی مایه کردن هست خُسرانِ مبین سودمند آن‌کس که دنیا صرف کرد و دین خرید

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت روزی مولانا نصیرالدین اردبیلی - که وحید زمانه بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - در حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بود. او را شوایب اغراض نفسانی در دل مختلج می‌بود و در حقّ ذاکران سخنان می‌گفت. شیخ فرمود: «مولانا، در این شهر فاسق و ظالم و شارب‌الخمر و عوان و غیرهم از طوایف مردم هستند که بر غیر راه راست‌اند. مولانا ایشان را منع نمی‌کند و این طایفه صوفیه را که ارکان اسلام دارند و سنن و آداب شرایع به جای می‌آرند و ریاضت می‌کشند و مرتکب معاصی نمی‌شوند و به کُلّی از کُلّ ما حَرَمَ اللهُ اجتناب می‌کنند و بر ذکر الله مداومت می‌نمایند، منع می‌کند و طعن می‌زند. سبب چیست؟». مولانا نصیرالدین فروماند و هیچ جواب نتوانست گفتن. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «من جواب بگویم، لیکن نبادا که [۱۲۳ ب] مولانا برنجد». مولانا گفت: «نه نرنجم». شیخ فرمود: «مولانا، اگر پادشاه به سیاست و قتل یکی از گناهکاران حکم فرمود و جلاد وی را به میدان سیاستگاه می‌کشد تا وی را به فرمان پادشاه سیاست کند و بکشد، برادران و خویشان و اتباع آن گناهدار پادشاه و جلاد را دعا کنند یا دشنام دهند؟»

مولانا نصیرالدین گفت: «نه، دعا نکنند، بلکه دشنام دهند». پس شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «مرا بیش از این گناهی نیست که به تلقین شمشیر ذکر به دست ذاکران می‌دهم و ایشان را در معرکه و سیاستگاه حلقه ذکر کردن برگردن نفس می‌زنند. آن برادر و خویش او را که در تست سخت می‌آید، به من و به ذاکران دشنام می‌دهند.»

(۱) قرآن، مائده: ۴۴.

شعر

إِذَا طَالَبَتِكَ النَّفْسُ يَوْمًا بِحَاجَةٍ وَكَأَنَّ عَلَيْهَا لِقَافِيَّ طَرِيقٍ
فَدَعَاها وَخَالَفَ مَا هَوَيْتَ فَإِنَّهَا هَذَاكَ عَذْوٌ وَالْخِلَافُ صَدِيقٌ

مولانا نصیرالدین چون بشنید سر فرو انداخت و ساعتی به خود فرو رفت، پس گفت:

«شیخ، سخت می‌گویی، اما راست می‌گویی.»

انصاف خوش است در همه وقت خاصه به زمان حق شنیدن

پس شیخ فرمود: «مولانا، شما تاجرید و ما خرنده^۱، شما دلال و ما مشتری؛ که شما می‌خوانید و می‌گویید و ما می‌خریم و در عمل می‌آریم. شما را از ما منتدار می‌باید بودن که کالای شما را خریدار ماییم.» مولانا نصیرالدین از صاف درون انصاف داد و کدورت انکارش به صفای اعتقاد مبدل شد.

شعر

چون زلالِ مشربش انصاف داد جرعه تسلیم خورد، انصاف داد

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود: «مَثَلِ کسانی که مردم را از ذکر گفتن منع می‌کنند چنان است که جمعی از معلولانِ صاحبِ برص و غیره با جماعتی از صحیح‌البدن در حمام تاریک به شب تاریک رفتند تا عیب ایشان آشکارا نشود و کسی اندام ایشان نبیند. اگر کسی شمعی یا چراغی در حمام برد و حمام روشن گردد و عیب ایشان پیدا و آشکارا گردد، قصد کشتن آن شمع و چراغ کسانی کنند که صحیح‌البدن باشند یا کسانی که معلول باشند؟» گفتند: «نه، کسانی که معلول باشند.»

پس فرمود: «آن کسان که به علّت نفس معلول باشند منع ذکر می‌کنند، از برای آنکه ذکر را نورست که چون در میان آید مجموع علّت صاحب نفس پیدا شود. پس منع ذکر از این سبب می‌کنند تا در ظلمات نفسانی علتهای ایشان پوشیده ماند و پیدا نشود و فوضیحت نیابند.»

شعر

شمع رخشنده در آن جمع نخواهند، که تا عیب‌شان در شب تاریک بماند مستور

(۱) ج: خریدار.

وای آن وقت که روشن شود این راز چو روز پرده برخیزد و این حال بیاید به ظهور

حکایت: خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَةً^۱ گفت روزی شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به مولانا نصیرالدین اردبیلی - که منصب قضا باشکوه داشت، گفت: «مولانا، چون می‌دانی که ظلم و جور در قضا نمی‌باید کردن، چرا می‌کنی؟ نخوانده‌ای که در دوزخ حق تعالی آسیابی آفریده است که به خون پادشاهان^۲ ظالم گردد و سر قاضیان ظالم بدان خرد کنند؟» مولانا نصیرالدین گفت: «نشاید که سر ما به کوژه بیرون رود.» یعنی «به قفیزه‌ای که آسیابان^۳ از برای خود به اجرت بردارد.»^۴ شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، آسیابان کوژه از برای خود خردتر آرد کند.»

شعر

آسیاب قهر چون گردان کنند دانه آن فرق نامردان کنند

حکایت^۵: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ فرمود: «در مَثَل کسانی که علم می‌خوانند و بدان عمل نمی‌کنند همچنان است که بیماری پیش طیب رود و طیب تشخیص مرض او بکند و از برای علاج نسخه کند که موجب آن نسخه ادویه بخرد و بخورد تا از آن مرض شفا یابد. اگر بیمار آن ادویه حاصل نکند و به کار نبرد و دایم به مطالعه و خواندن نسخه مشغول شود و بدان قناعت کند و به علاج مشغول نشود از آن مرض صحت یابد یا نه؟» گفتند: «نه» فرمود که «همچنین آن کس که دایم به خواندن علوم مشغول گردد و هیچ در عمل نیاورد و بدان [۱۲۴ الف] کار نکند از امراض اندرون خلاص نیابد و مجرد خواندن فایده ندهد، الْقُرْآنُ حُجَّةٌ لَكَ وَعَلَيْكَ.»

شعر

این مجرّد نسخه خوانی ظاهراً تریاک را دفع زهرِ جانگدازِ اندرونی کی کند؟^۶

(۱) ل: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَةً.

(۲) ص: پادشاه.

(۳) ج: + از برای آرد.

(۴) * رک: توضیح (۱۳۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ج: این حکایت را ندارد.

(۶) ل: بیت فارسی را ندارد.

حکایت^۱: خواجه عبدالملک گفت روزی حافظی در حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، عَشْری قرآن به قرائت سبعة (۱۶۶) بخواند. سیدالخلا حاجی محمد آدمان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، تربیت وی آغاز کرد که «سبعة نیک می داند و شاطبی (۱۶۳) خوانده است و نیکو دانسته.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «حاجی، او قرآن به شاطبی درست کرده است یا شاطبی به قرآن؟» مردم خاموش شدند. باز شیخ فرمود که «قرآن از آن جا که مُنَزَّل شده است، راست منزل شده است تا ماکثری خود را به قرآن راست کنیم. قرآن کیمیاست و ما مس. افعال و اقوال خود را به قرآن راست و سره گردانیم، تا چون قرآن نقاب از روی براندازد و مس به کیمیا رسد زر خالص گردد.»

شعر

بر سر بازار دین نقد روان را سکه اوست کیمیای وی دهد هر قلب را عزّ قبول^۲ *

حکایت: خواجه عبدالملک گفت روزی قاضی القضاة شمس الدین مبارکشاه و افتخارالسادات سید قطب الدین، رَحِمَهُمَا اللهُ^۳، به حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدند. شیخ در اطوار کلمات فرمود: «موالی، اگر خادمی کاسه ای طعام آورد و می گوید به مردم که از این طعام مخورید که عقربی در آن جا افتاده است و مسموم شده و خوردن آن مضرّ باشد و خلق را از خوردن آن منع می کند لیکن خود خوش می خورد و از آن پرهیز نمی کند، عوام خلق این از وی خواهند باور داشتن؟ و نگویند اگر راست می گوید که در آن جا عقرب افتاده است خود چرا می خورد؟ پس موالی خلق را از لقمه حرام منع می کنند و خود می خورند، خلق نگویند اگر راست می گویند چرا می خورید؟»^۴

شعر

منع مردم ز صبر تلخ مذاق وانگهی زهر چون شکر خوردن
نیست در پیش مردم عاقل غیر اظهار جهل خود کردن

(۱) این حکایت از اضافات «ص» است.

* (۲) رک: توضیح (۱۳۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ش: رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

(۴) ه، ل، ش، ق، ج: اگر راست می گویند چرا می خورند؟

حکایت: خواجه عبدالملک گفت شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، گفت که در مَثَل کسانی که خود را در ظاهر به صفت متصوِّفه و صورت اهل تربیت به خلق می نمایند اما در باطن به اغوای خلق مشغول می باشند، همچنان است که گرگ قصد گلهٔ گوسفند کند؛ اگر خود را به صورت میش نماید و در گلهٔ آید خلق از او اجتناب ننمایند و گله را از او نگاه ندارند. پس این طایفه که خود را به صورت و صفت صلاحیت به مردم می نمایند و در باطن به خلاف آنند، بر مَثَل آن گرگ آند که خود را به صورت میش می نمایند و قصد گله می کنند و مردم به او ایمن می شوند و او کار خویشتن به افساد و اغوای مردم می کند.^{۱*}

شعر

وَرَا عِي الشَّاءِ يَحْمِي الذُّبَّ عَنْهَا فَكَيْفَ إِذَا أَلْزَعَاهُ لَهَا ذُنَابُ

شعر

دین نیست به زرق خویشتن بنمودن در صورت میش، گرگ به سیرت بودن

حکایت: خواجه عبدالملک گفت شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، در تبریز در خانقاه وزیر غیاث الدین محمد رشیدی بود و مولانا شمس الدین طولی، رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ، در حضور شیخ نشسته بود و اصحاب و ائمه در تربیت مولانا شمس الدین طولی سخنها می گفتند که «مولانا شمس الدین را وظیفه آن است که در حضور پادشاهان و وزرا همیشه مدح و مناقب مشایخ و صلحا می گوید.» شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، از فضایل ظاهری به خصایل باطنی التفات و اهتمام بیشتر داشت فرمود که «وصف ققص^۲ می کنید، طوطی کو؟» پس دست مبارک بر دوش مولانا شمس الدین طوطی می زد می فرمود که «این ققص^۳ است، طوطی کو؟»

شعر

در هوای ماسزد مرغ گشاده بال و پر پر شکسته در ققص^۴ جولان نمایی کی کند
طوطی گویای خوش الحان سزد در باغ عشق ورنه زاغ بینوا بلبل نوایی کی کند

(۱*) رک: توضیح (۱۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: ققص.

(۳) ج: ققص.

(۴) ج: ققص.

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ، گفت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، در خانه [۱۲۴ ب] قاضی ضیاءالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نشسته بود و جمعی کثیر حاضر بودند و مولانا بهاءالدین یعقوب دامغانی^۱ در آن مجلس بود. قاضی ضیاءالدین به مولانا بهاءالدین یعقوب گفت: «مولانا بیا از شیخ تلقین ذکر بستان.» مولانا یعقوب گفت: «از شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحَهُ، تلقین ذکر دارم. احتیاج نیست.» گفتند: «چه باشد شمشیر تیز کند شده را باز تیز کرده و جلا داده باشی؟» بهاءالدین یعقوب ابا نمود. چون شیخ در وی تَقَرُّس سرکشی نفس دید و این سخن شنید، فرمود: «مولانا دعوی آن می‌کنی که باز سپید شاه دارم؟ اگر راست می‌گویی صیدت^۲ کو؟ آنک تو داری کنگر است نه باز سپید.»

شعر

در هوای صید عشق شاه شهبازی سزد بوم کنگر بخت، کی پرواز شهبازی کند؟

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که در تبریز عارف نامی که مشهور وقت بود به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، رسید. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، به وی فرمود که «نام تو چیست؟» گفت: «نام من محمد است، اما عارف گویند.» فرمود: «عارف یعنی شناسا. تو خود را شناخته‌ای که تو را عارف گویند؟» عارف گفت: «چندین کتاب در مقالات مشایخ و تصوّف خوانده‌ام و دانسته.» شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود که «نیک، آن خود کار و معامله ایشان است. از آن تو کو؟»

شعر

به پرّ خویش باید کرد پرواز به بال دیگران نتوان پریدن
و فرمود که «مَثَلِ این خواندن چنان است که خواجه‌ای غلامی را به مصر فرستد به تجارت، و آن غلام انواع قماشات نفیس موافق و ارزان بخرد و تفصیل آن را نسخه‌ای بنویسد و پیش خواجه فرستد که از این نوع آقمشه خریده‌ام.» اگر این خواجه جماعت خواجهگان را جمع کند، تواند کردن که آن نسخه را به عوض قماش حلقه کند و بفروشد؟» گفتند: «نه.» پس فرمود که «آن مقالات تفصیل و نسخه آن معاملات ایشان است که آن بزرگان^۳ را واقع شده است و آن جا که عوض قماشات معاملات باید، نسخه‌ای مجرّد به کار نیاید.»

(۱) ج: بهاءالدین دامغانی.

(۲) ل، ق: سرکشی صیدت.

(۳) ج: بازرگان.

شعر

به گنجنامه اسباب دیگران نتوان به خواجگی و تنعم توانگری کردن

حکایت: خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ^۱ گفت در اوایل حال مطالعه رساله قشیری (۱۲۴) می‌کردم و پیش مولانا جمال‌الدین خضر طارمی^۲ می‌خواندم. شیخ، قُدُس سِرُّه، فرمود: «اولاً کار می‌باید کردن و آن معاملات حاصل کردن آن‌گاه مطالعه این مقالات کردن تا فایده دهد و آن معامله خود را در آن جا مطالعه کند و بداند که آن معامله این است. و اگر اولاً مطالعه مقالات کنند و آن معاملات حاصل نکرده فایده ندهد و از کار بازماند. همچنانک سیاه غلامی هر روز میدان می‌رفتی و نیم درم حاصل می‌کردی و بدان قناعت می‌نمودی در وجه قوت خود. روزی گنجنامه‌ای بیافت و از آن شاد شد. تا شب به مطالعه آن گنجنامه مشغول شد و از آن میدان رفتن و نیم درم کسب کردن بازماند و طلب گنج نیز نکرد. چون شبه‌نگام شد نه گنجش به دست آمده بود و نه میدان رفته و نیم درم حاصل کرده، و گرسنه مانده بود و نیم درم هر روزینه فوت شده. پس مطالعه مجرد گنجنامه او را هیچ فایده نداشت، بلکه از کسب نیز بازداشت.»

شعر

به گنجنامه‌ای بسی سعی در طلبکاری تجارتی نتوان کرد و کیسه‌ای اندوخت

حکایت: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ^۱ گفت که شیخ، قُدُس سِرُّه، فرمود اگر بازرگانی مثلاً در اصفهان بار بسته را بخرد و به اردبیل آورد و در مجمع خواجگان بَرَّاز آرد که قماش ابریشم می‌فروشم، چون بگشایند مجموع را آلات پشمین بینند از شال و نمد، او را چه ملالت رسد هم از خسارت هم از خجلت؟ همچنین آن کس که از این دنیا بار اعمال خود به عرضگاه قیامت می‌برد و در این دنیا نگشاده و ندانسته است که در آن جا نیک و بد کدام است [۱۲۵ الف] و نیک از بد جدا نکرده او را تصوّر که همه نیک^۳ است، اگر در آن معرض قیامت آن بار

(۱) ل: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ.

(۲) ج: + رضی الله عنه.

(۳) ل: پاک.

بسته او را بگشایند و بر بساط یَوْمِ تُبْلَى السَّرایِ^۱ بگسترده‌اند و به مایه‌داران بضاعت طاعت نمایند، چون تمامت سیئه بیند بین که او را چه ملالت از خسارت و خجالت رسد، قُلْ هَلْ أُتْبِئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا، الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا.^۲

پس فرمود اکنون من می‌گویم که بار وجود خود این‌جا بگشایید تا از خسایس و نفایس که در آن‌جا باشد باز دانید و مواد خسایس این‌جا ببرید و نفایس آن‌جا ببرید و بار پاک به عرضگاه قیامت آرید، که اگر نگشایید و پاک نکنید و همچنان با خود ببرید، درگور قرین باشد و هم در قیامت سبب عذاب گردد.

شعر

سرنامه کار و بار عمر تو به حشر بنگر چه متاع است و چه خواهی بردن

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که هر کسی که توبه کرد او را واجب است که چند چیز را تبدیل کند. اوّل صحبت؛ از برای آنک اگر تبدیل صحبت نکند و باکسان صحبت کند که بر جاده این راه نباشد، زود باشد که وی را از راه ارشاد بگردانند. دوّم باید که تبدیل هیئات و صورت کند؛ از برای آنک چون در زئی متصوّفه و اهل صلاح آید این صورت و زئی بر او شحنه باشد که او را از معاصی به سبب عیب کردن خلق و تعنّت ایشان باز دارد. سیّم باید که تبدیل لقمه کند که اگر او را لقمه حرام بوده باشد از آن احتراز کند، که اگر احتراز نکند آن لقمه حرام باز او را به حالت اوّلی برد.

شعر

دست در سلسله توبه زدن را شرط است لقمه و خرقه و صحبت که مناسب باشد

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدَسَ الله سِرُّهُ، فرمود که چون شخص توبه کند شیطان - که دشمن است؛ إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمُ عَدُوٌّ^۳ - دشمنی زیادت گرداند و خواهد که او را در وَرَطات معاصی اندازد تا توبه او به فساد آورد. و او دشمنی است که این کس را می‌بیند و این

(۱) قرآن، طارق: ۹.

(۲) قرآن، کهف: ۱۰۴.

(۳) قرآن، فاطر: ۶.

کس او را نمی تواند دیدن؛ إِنَّهُ يَرِيكُمْ هُوَ وَ قَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ.^۱ و او دشمنی است قوی و این کس ضعیف. پس ناچار این کس را ضرورت باشد از آنک خود را از او در پناه آرد و به قلعه ای و حصنی حصین مستحصن گردد که از او ایمن شود، و آن حصن حصین لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ است. چنانکه در حدیث قدسی ثابت است که، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي آمِنَ مِنْ عَذَابِي. پس طالب را که توبه کرد در حصن و دام ذکر باید رفتن و دایم به ذکر مشغول شدن تا از شرّ شیطان ایمن گردد.

شعر

ای در جوار نسامت هر خسته را پناهی
وی در پناه حِصْنَتِ هر مفلسی و شاهی

حکایت ۲* : خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَّتُهُ گفست شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که چون بنده ای را در گور می نهند در آن خاک پاک یا در آن تابوت پاک یا در آن کرباس و پنبه پاک، هیچ حیوانی و علفی می باشد؟ گفتند: «نه» پس فرمود: «چون شخص را در خاک می نهند و در آن خاک مار و عقرب می بیند، بلکه گاه می باشد که آن کس را بر صورت خوک می بیند یا بر صورت سگ، نَعُوذُ بِاللَّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ مِنْ شَرِّ عَذَابِهِ وَ نَقَمَتِهِ. چون آن کس این چیزها را با خود نبرده است، در آن خاک و تابوت و کرباس و پنبه پاک از کجا می آیند. پس هر کس که اینها را که از صفات نفس اند این جا پاک نکرده باشد، آن است که با خود به گور می برند؛ چون قطع این صفات نفسانی نکرده باشد.»

شعر

ناگور وجود خود نگردانی پاک
آسوده و پاک کسی شوی در دل خاک
پس اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَّتُهُ گفست سؤال کردم که «اگر کسی صالح باشد و از اهل بهشت، لیکن این جا به تصفیه باطن و قطع این هوام و حشرات مشغول نشده باشد، او را نیز این هوام و حشرات [۱۲۵ ب] قرین گور باشد؟» جواب فرمود: «بلی با او باشند، لیکن از ایشان عذاب نیابد، بلکه ایشان را پیش خود بیند و از ایشان ملالت یابد، اما عذاب نه. اما اگر نیت تصفیه داشته باشد و تمام تصفیه نکرده لیکن به کَرَّةً و اصیلاً به ذکر مشغول بود چون وی را در گور نهند، نور ذکر درآید و آن مجموع را بسوزاند و ناچیز گرداند و او به سلامت ماند.»

(۱) قرآن، اعراف: ۲۷.

(۲*) رک: توضیح (۱۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

آن چه حُسن است که یک جلوهٔ او صد حجاب دل و جان را سوزد
وان چه نور است که یک لمعهٔ او ظلمتِ هر دو جهان را سوزد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَةً گفت که روی زمین غفلت آباد است و زیرزمین حسرت آباد
> یعنی چندانکه بر روی زمین به نفس <^۱ و هوای نفس مشغول اند در غفلت مانده اند و
چون در زیرزمین می روند و آن احوال و اعمال وی بر وی منکشف می گردد معلوم می کند که
از کدام نعمت حرمان یافته است، حسرتش بر حسرت زیاده می گردد.

شعر

واحسرتا که عمری بر باد شد به غفلت واغفلتا که مسکین بر خاک شد به حسرت^۲

حکایت^۳: پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی اسمعیل یعقوبان، رَحْمَةُ اللهِ
عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود تُرکی بود که سخت جسیم و قوَت بس
عظیم داشت بحیثیتی که در بیشه دست در درخت زدی [و آن را بکندی] و به قوَت پایها
اسبی که بر آن نشسته بودی برداشتی. در وقت وفات در خرگاهی بود و ترکش و اسلحهٔ او در
آن جا آویخته بود، و او در آن حاله الموت اضطراب عظیم می کرد و می گریست. برادرش
تسلیم او می کرد که «موت ناچار است و از لوازم خلاق^۴، و همه را می باید مردن و از تسلیم
چاره نیست.» آن ترک گفت: «از سبب مردن نمی گیرم و از مرگ جزع نمی کنم، لیکن از
حسرت آن می گیرم که ترکشم پر از تیر است و به یک چوبه تیر بهادری نکرده ام.»
و شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، عین این سخن را با جماعت به نصیحت فرمود و فرمود که حیف
باشد که مردم را ترکش پر از تیر باشد و از دنیا چنان درگذرد که به یک چوبه تیر بهادری
نکرده باشد.

(۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

(۲) چ: واحسرتا که مسکین در خاک شد به حسرت / واغفلتا که عمری بر باد شد به غفلت

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

(۴) ق، چ: موت ناچار از لوازم خلاق است.

شعر

با درد به خاک گور بردن سخت است این قوت بی هنر نکرده هنری

حکایت^۱: اَإِذَا مَ اللَّهُ بَرَكَّتْهُ گفتم که شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود مَثَلِ کسانی که تلقین ذکر بسیار گیرند و کار نکنند همچنان باشد که کهریز کنی که کلنگ بسیار بخرد اما کار نفرماید و در کار نیارد. کهریزکن باید که چون کلنگ بخرد کارش فرماید و در کار آورد تا بدان چشمه آب بدر آید. پس کسی که تلقین گرفت باید که به کلنگ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ چندان کار کند و چندان بگوید که چشمه حکمت از دل روان گردد

شعر

چون چشمه آب زندگانی در ظلمت خاک شد نهانی
از کندن جان به سعی می جوی کان چشمه روان شود درین جوی

حکایت: پیره جبرئیل گفت چون شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، آوازه ارشاد و صِبْتِ صدای «أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ» در مسامع جهان افتاد، سُلَالَةُ الْأَوْلِيَاءِ وَالصُّدِّيقِينَ جَمَالَ الدِّينِ عَلٰی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به حضور شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به دیه کلخوران آمد و بر سبیل تَعَنَّتْ می گفت که «مرد را بر سجاده ارشاد نشستن وقتی روا باشد که قوتِ اِشْرَاف او بر احوال مریدان در نصابی باشد که اگر در بغداد عجوزه ای را در کوزه ای نخود دانه ها باشد او را حق تعالی بر آن اِشْرَاف و علم چنان داده باشد که عدّ و عدد آن دانه ها داند.»

شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ای مادر و پدر! این سخن به قدّ تو نیست. مردی که ارشاد را شاید، باید که در نصابی بُود که اَوَّلًا اگر او را مریدان باشند در خطا و ختن و در شرق و در غرب، او را اِشْرَاف بر وقایع همه باشد و قبض و بسطش چنان باشد که آنچه خواهد از وقایع قبض کند و باز دارد از مرید و آنچه خواهد رها کند، و آنچه خواهد بفرستد، و اگر در اطراف کوه قاف او را چهار مرید باشد که هر چهار را در یک نفس نَفَس به آخر رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند و ملک الموت قصد قبض جان کند [۱۲۶ الف] مرشد هر چهار را در آن یک نفس واحد مدد حال تواند کردن که ایمان به سلامت ببرند، که اگر در آن نصاب و مرتبه

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

نباشد، سجّاده بر او حرام باشد و او روز قیامت روسیاه برخیزد و از حضرت عزّت شرمساری برد.»

شعر

مرغ دل در قاف این معنی به شهبازی رسد ورنه مرغان هوس را در هوا بازی رسد
گوش محرم باید این اسرار را، ورنه کجا این طنین ناز درگوشی به طنازی رسد؟

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت از پیره عجب فرگوشی شنیدم که او گفت که در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، نشسته بودیم، شخصی برخاست و گفت: «شیخ، دستی دیدم از آن آدمی که افتاده بود بر روی خاک و حرکت می کرد. احتیاط کردیم. هیچ منفذی نداشت. بر خاک حرکت می کرد. بشکستیم. عقربی از میان بیرون آمد و روان شد.» شیخ، قُدّس سِرّه، چون این سخن بشنود فرمود: «می دانید که او چه کس بوده است؟» گفتیم: «شیخ فرماید.» فرمود: «او مردی متکبر بود که درویشی دعایی می کرد، او را از غایت تکبر دست به دعا برنداشت. آن عقرب را حقّ تعالی بر وی گماشت تا دست او را معذّب می داشت.»

شعر

در خاک هزار گونه زینگونه عذاب بسیار بود بروت از باد متاب^۱

حکایت^۲: خواجه عبدالملک سراوی گفت، زیدت برکته، وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به مراغه بود جماعت تراغانیان^۳ بیامدند و شیخ را، قُدّس سِرّه، به جانب تراغای دعوت کردند و ببرند. چون روز جمعه شد نماز جمعه نمی گذاردند و حنفی مذهب بودند. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که «شما چرا نماز جمعه نمی گذارید؟» بجواب گفتند که «در مذهب امام ابوحنیفه مصر جامع می باید تا جمعه درست آید و منعقد شود.» شیخ فرمود: «مصر جامع کدام است؟» گفتند: «شهری می باید که در آن جا رودخانه ای مثل رود نیل باشد و هر چه طلب کنند در آن جا دست دهد، تا حدّی که از غایت غلو که در تعصّب مذهب کنند.» و

(۱) ج: این بیت را ندارد.

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ه ش: مراغان؛ ق: تراغانیان.

گفتند: «بالان پیل و رکاب^۱ چوبین باید که در آن شهر موجود باشد تا جمعه درست باشد.»
 شیخ را، قُدَس سِرُّه، خوش نیامد، فرمود که «تبریز بزرگتر باشد یا مکه یا مدینه؟»
 گفتند: «نه، تبریز.» فرمود: «هر چه طلب کنند در تبریز بیشتر دست دهد یا در مدینه؟» گفتند:
 «در تبریز» فرمود که «چون در مدینه این شرایط موجود نبود بایستی که جمعه پیغمبر، عَلَیْهِ
 الصَّلَاةُ وَالسَّلَام، درست نبودی نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ تَحْيَلَاتِ الْمُبْطِلِينَ. چون است که جمعه پیغمبر،
 صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، در چنان جای درست باشد و از آن کسی دیگر درست نباشد؟ پس مصر
 جامع آن نیست که شما فهم کرده‌اید، بلکه بحقیقت مصر جامع وجود مبارک پیغمبر بود،
 صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، و بعد از پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، وجود صاحب‌دل است که هر کجا صاحب‌دلی
 باشد مصر جامع باشد.»^{*۲}

شعر

مصر جامع آن دلی باشد که اندر جمع، جمع باشد و سازد تفرّق گرد خویش اندر حصار

حکایت^۳: خواجه عبدالملک سراوی گفت شیخ، قُدَس سِرُّه، در مَثَل فرمود که اگر
 چنانک کافری علوی دختری را به غارت برد و با او نزدیکی کرد فرزندی که در وجود آمد
 حرامزاده باشد، و اگر پادشاهی عادل که بر این گبر حاکم است و آن علوی دختر را از دست
 آن گبر خلاص داد و به علوی پسری نکاح کرد که کفو ست، فرزندی که از ایشان متولّد شود
 حلال‌زاده باشد. اکنون آن گبر نفسِ امّاره است و علوی دختر دل است که به غارت برده
 است و در او متصرّف شده و هر چه از ایشان در وجود آید صفات زمیمه است؛ چون بخل،
 حسد، ریا و امثال آن. و پادشاه عادل کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ است که الذِّكْرُ مَنْشُورُ الْوِلَايَةِ. و چون
 پادشاه عادل دل را از تسلّط نفسِ امّاره باز پس ستاند و جای دیگر که آن جا کفایت حاصل
 باشد در نکاح آورد، هر چه از ایشان در وجود آید همه حلال‌زاده باشد که خصال حمیده
 است.»^{*۴}

(۱) ش: رکیان.

(۲) رک: توضیح (۱۴۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

(۴) رک: توضیح (۱۴۲) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

مریم دل چون خلاص نفس دید و نفخ روح روح باشد عیسی معنی که می‌زاید ازو

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ، قُدَّسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، مطابق «الْمُؤْمِنُ حُلُوٌّ وَ يُجِبُّ الْحُلَاوِيَّ» فرمود: «مؤمنی که شیرینی دوست دارد مؤمنی باشد که حلاوت ذکر و ایمان یافته باشد و تلخی معصیت دور کرده، آن گاه مؤمن شیرین شده باشد و شیرینی دوست دارد.»

شعر

حلاوتی‌ست در آن لب که در حلاوت لفظ^۱ هزار معجز آثار جان شیرین است

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتُهُ گفت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «هر مریدی که خرقه‌ای از دست شیخ خود بپوشد و مناسب آن عمل نکند آن خرقه او را به صورت عزّت بدارند و دستبوس و آنچه به صورت تعلّق دارد بکنند اما در آخرت حمایت نکند و اگر خرقه بپوشد و عمل بکند هم در دنیا حمایت بکند و هم در آخرت.»^{۲*}

شعر

جوشن مردان ز بهر روز میدان ساختند نه برای خودنمایی زیوری پرداختند

حکایت: مولانا شمس‌الدین اقمیونی روایت کرد از مولانا محمد خرقانی که پیره کریم خرقانی مردی بود متمول و نعمتی داشت و خیر بود، اما خیر به دیه‌های دگر می‌کرد و در دیه خود ملتفت فقرا نمی‌شد. چون با خدمت فقیه محمد سترقی به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، رسید حالی که بنشستند روی مبارک با فقیه محمد کرد و فرمود که «روا باشد که بوی طعام تو من شنوم و تو طعام به دیگری دهی؟» چون پیره کریم این بشنید برخاست و در پای مبارک شیخ افتاد و انصاف بداد و بعد از آن انعام و خیرات با جماعت دیه خود بیشتر می‌کرد.

شعر

هر که از سفره نصایح او لقمه‌ای خورد و ریزه‌ای برچید

(۱) ل: در آن لب حلاوت لفظش.

(۲*) رک: توضیح (۱۴۳) در بخش «اختلاف نسخ».

قوت جان برد و قوت دل یافت ز آب حیوان چو^۱ جرعه‌ای بچشید

حکایت: پیره امیر عمر برودی^۲ گفت سالی به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، قریب هزار کس به خلوت بود. چون عید کردند و برفتند، شیخ، قُدَس سِرُّه، در عقب ایشان نگاهی کرد و گفت که فردا خدایتعالی اگر از من سؤال کند و گوید این چندین خلائق به تو حواله کردم با هر یکی چه کردی، جواب چه گویم؟ این بگفت و بگریست، چنانک اشک چشمش به محاسن مبارک فرورفت.

شعر

در بحر چنین فکر^۳ و تحیر غرقم از دیده از آن قطره دُر می‌بارم

حکایت^۴: از پیره فخرالدین ورزقانی روایت است که روزی مرید از شیخ، قُدَس الله سِرُّه، سؤال کرد که «تقلی دیده‌ام که دو رکعت نماز چاشت که بنده بگذارد در حضرت عزت به عبادت سی ساله بنویسند.» شیخ فرمود: «به وضو یا بی وضو؟» آن کس گفت: «شیخ، بی وضو نیز کسی نماز گذارد؟» شیخ فرمود که «پیش صوفیان چنان است که نماز بی وضو کسی راست که طهارت باطن نکرده باشد.»

شعر

غسل دل باید به هفتاد آب و خاک تا ازو آید حدیث راز پاک

حکایت: هم پیره فخرالدین ورزقانی گفت که از پیره بابا شنیدم که پیره احمد کشمیری در ورزقان (۱۲۵) بود و سخنهای بلند می‌گفت. جماعت اشنویان به حضور مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌رفتند، ما نیز با ایشان به حضور شیخ رفتیم. در ساعت روی به جماعت کرد و گفت: «پیره احمد آنجاست در ورزقان؟» گفتم: «بلی» فرمود: «می‌باید که قُلَتین جوش از دریا نزنند. دریا می‌باید که جوش از دریا زند و قُلَتین از قُلَتین. اگر قُلَتینی که ظاهرش صافی

(۱) ص: ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۳) ه، ق: ذکر.

(۴) چ: این حکایت را ندارد.

نماید و باطنش آلوده باشد از دریا جوش زند آلودگی باطنش از این برآید و متغیّر گردد و دستماز را نشاید.»

شعر

مجمع البحرین باشد تا رسد موسی از پی علم لدّنی، نی کنار قلتین

حکایت: پیره عبدالکریم و محمّد بن دهخدا النجارقی گفتند که روزی به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسانیدند که اهل مصر را ارادت است که پیره محمّد آدمان را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به شهر مصر برند تا آنجا تربیت مردم کند. شیخ، قُدّس سرّه، فرمود که «محمّد آدمان، یوسف خود گم کرده است، به مصر چه کند؟» و در حضور پیره محمّد آدمان گفت: «اگر مردی داری یوسف خود را بجو و پیدا کن.» [۱۲۷ الف]

شعر

چه جویی تخت ملک مصر، چون در چاه کنعانی زهی دولت که یوسف را ز چاه نفس برهانی

حکایت: پیره جبرئیل گرد گفت شبی شیخ را، قُدّس الله سرّه، در خواب دیدم که در میان حوضی نشسته بودی. و آن حوض پر از خون بودی. گفتمی: «شیخ، این چیست؟» فرمودی که «به شما می آموزم که هر کسی که او را طهارت دل باید در دل خون نشیند.»

شعر

عاشق به خون دل سزد کز چشم غسل دل کند زیرا که پاکان رهش خونها به خونها شسته اند
از چشمه خونین دل مردان راه درد او برجویبار چشم خود چون مردمک^۱ بنشسته اند

حکایت: فرّخ قوّال گفت در اوایل ارادت در حضرت شیخ، قُدّس الله سرّه، در حمام بودم و برادران شیخ حاجی اسمعیل و فخرالدّین یوسف، طاب ثراهما، در خدمت شیخ بودند. فخرالدّین یوسف سؤال کرد که «شیخ، تعجب می کنم که در محلّه ها اطفال خرد که هنوز به سنّ تمیز نرسیده اند در بازی همدیگر سوگند به سر شیخ می خورند، حال آنک ایشان نمی دانند که شیخ کیست و احوال چیست.» شیخ فرمود: «ای برادر، اگر بنده ای خود را

در بازار بفروشد بیع درست نباشد، اما اگر خواجه وی را بفروشد، به هر جا که خواهد درست باشد و آن فروختن معتبر باشد.»

شعر

هر آن یوسف که بفروشد درین بازار کنعانی به مصرِ عالمِ جانها بگیرد تخت سلطانی
عزیزِ عالمی گردد که ارواحِ قدس جمله به جان و دل خردند او را به ارزانی

حکایت: مولانا تاج‌الدین عوضشاه خطیب او جان گفت نوبتی قاضی عمادالدین کاشی، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ]، در حضور شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، نشسته بود و شیخ مواعظ چندی می‌فرمود.

شعر

وَقَرَأَيْدُ الْفَاطِ فِي الْوَعْظِ كَالدَّرِّ النَّثِيرِ جَاءَتْ إِلَيْكَ كَأَنَّهَا التَّوْفِيقُ فِي كُلِّ الْأُمُورِ
و در اثنای آن به قاضی گفت: «مولانا، عاقل کیست و جاهل کیست؟» گفت: «شیخ فرماید.»
شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، فرمود: «عاقل تویی که علم و کتاب و سنت و فقه داری و تحصیل علوم کرده‌ای و جاهل روستایی است که در دیهی باشد و چیزی نخوانده و نداند؛ هَلْ يَسْتَوِي
الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ؟^۱ قَالَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ:

وَهُوَ اللَّيِّبُ الْفَطِنُ الْمُتَّقِنُ قِيمَةُ كُلِّ امْرَأٍ عِنْدَنَا
وَ عِنْدَ أَهْلِ الْعِلْمِ مَا يُحْسِنُ.^۲*

قاضی عمادالدین کاشی را خوش آمد. باز شیخ فرمود: «مولانا، تو هر سال کمینه پانصد دینار از مردم بستانی و چون مدّت بیست سال در این حال می‌باید چون به آخرت روی ده هزار دینار مظلّمه مردم با خود به گوربری.

شعر

وَمَا بِسَى خَوْفِ الْمَوْتِ إِثْنَى لَمَيَّتٍ وَلَكِنَّ خَوْفَ الذَّنْبِ يَسْتَبْعُهُ ذَنْبٌ
و آن روستایی هر سال پانصد دینار می‌دهد و چون به آخرت رسید چندین هزار دینار او را پیش مردم باشد. اکنون مولانا نظر فرماید که تو عاقل باشی که با آن همه مظلّمه به آخرت روی یا آن روستایی که از او دیگران مظلّمه دارند؟» قاضی عماد کاشی چون این

(۱) قرآن، زمر: ۹.

*(۲) رک: توضیح (۱۴۴) در بخش «اختلاف نسخ».

بشنید دستها برآورد و بر سر می زد. شیخ فرمود: «مولانا، این ندامت و دست بر سر زدن نیک است، اگر^۱ در خلوت بودی.»

شعر

كَأَنِّي بِنَفْسِي فِي الْقِيَمَةِ وَاقِفٌ وَ قَدْ فَاضَ^۲ دَمْعِي حِينَ أَقْرَأُ كِتَابِيَا
يَقُولُ لِيَ الْجَبَّارُ اقْرَأْ فَإِنِّي أَجَازِيكَ يَا عَبْدِي بِمَا كُنْتُ سَاعِيَا
وَقَدْ نَصَبَ الْمِيزَانَ لِلْفَضْلِ وَالْقَصَا^۳ كَفَى يَا عَبْدَ اللَّهِ بِاللَّهِ قَاضِيَا

حکایت: پیره عبدالکریم خلخالی از پدر خود نام آور^۴ معروف به چنگی روایت کرد که او گفت نوبتی با مولانا محمد اسمعیلان خطیب خلخال متوجه حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، شدیم. من در راه این دو بیتی بخواندم:^۵

شعر

هر که او را منه بنام بُخَوَند شو و رو بسته داری گامرو بَند
کار یا می رسی جَهَنامه داران خداوند بنده بی بنده خداوند *

[۱۲۷ ب] خطیب محمد گفت: «این معنی روا نیست و نتوان گفتن.»

چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدیم و بنشستیم، اولین سخن که شیخ آغاز کرد فرمود: «پیره چنگی، چون خواندی در راه که می آمدی، خداوند بنده بی بنده خداوند؟» چون این سخن بشنیدم حیرتی به من فرو آمد و خطیب محمد نعره بزد و بیخود بیفتاد. پس شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «خطیب این را دو معنی است، بشنو. یکی آن است که هر یکی را نفسی و هوایی هست که بر او خدایی می کند، أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوْنَهُ^۶، و چون طالب به مشاق ریاضت قیام نماید این نفس و هوا را که بر او خدایی می کرد بنده گرداند و مطیع، و او

(۱) ص: اگرچه.

(۲) ل: فاخن.

(۳) ج: کلمات آغازین هر سه مصرع سقط شده است.

(۴) ش: نام او.

(۵) ج: + وانشد.

(۶) * رک: توضیح (۱۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۷) قرآن، جاثیه: ۲۳.

که تاکنون بندگی نفس می‌کرد بر نفس خداوند گردد.

دیگر آن است که چنانک در صحیح مسلم^۱ عن انس بن مالک الانصاری، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، قَالَ قَالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: اللهُ أَشَدُّ فَرَحًا بِتَوْبَةِ عَبْدِهِ حِينَ يَتُوبُ إِلَيْهِ مِنْ أَحَدِكُمْ كَانَ عَلَى رَأْسِ رَجُلٍ فَلَاقَهُ فَنَقَلَتْ مِنْهُ وَعَلَيْهَا طَعَامُهُ وَشَرَابُهُ فَأَيَسَ مِنْهَا فَأَتَى شَجَرَةً فَأَضْطَجَعَ فِي ظِلِّهَا قَدْ آيَسَ مِنْ رَأْسِهِ فَبَيْنَمَا^۲ هُوَ كَذَلِكَ إِذْ هُوَ بِهَا فَائِمَةٌ عِنْدَهُ فَاخَذَ بِخَطَامِهَا ثُمَّ قَالَ لَهُ مِنْ شِدَّةِ الْفَرَحِ اللَّهُمَّ أَنْتَ عَبْدِي وَأَنَا رَبُّكَ أَخْطَأُ مِنْ شِدَّةِ الْفَرَحِ.^۳ این معنی رضا و فرح حق تعالی مناسب و موافق این معنی است، کانه که حق تعالی فرماید من اکنون کلی به رضای قوم و موافق رضای تو و آنچه رضای تو باشد به تو دهم.

چون خطیب شنید سر در قدم شیخ نهاد، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ.

شعر

سخن از دل همی آمد، به دل می‌بود اثرهایش ز جان پاک می‌دادی به جانبخشی خبرهایش

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که ما را حواس ظاهری پنج است و حواس باطنی پنج. تا حواس ظاهری را دریند نیارند و بند شریعت برایشان نهند، حواس باطنی گشاده نشود؛ همچنانک چون چشم را فرو خواباند و به جایی که شرعاً نگاه نباید نگاه نکند، نوری در بصر باطن و بصیرت او پیدا شود. چون گوش را از غیبت و دروغ شنیدن و از مانعی الله عنه نگاه دارد و کرگرداند، گوش دلش شنوا شود به الهام و ندا و مخاطبات ملکی و ربّانی. و چون زبان را از دروغ و بهتان و خلاف شریعت و خلاف سنت نگاه دارد و به ذکر مشغول گرداند، زبان او به حق و حکمت و معرفت حق تعالی گویا گردد. و چون دست از مانعی الله عنه چون خیانت و دزدی و آزار مردم کوتاه گرداند، دستش به خزانه الهی رسد که در باطن او پوشیده است و غنی گردد. و چون قدم را از مخالفت شریعت نگاه دارد و در پی هوا و نفس نرود، حق تعالی او را قدم صدق بخشد و قدمی دهد که به آن قدم واصل گردد؛ اَنَّ لَهُمْ قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ.^۴ و چون حواس و خاطر خود را جمع

(۱) ق: صحیح بخاری.

(۲) ه: فیما.

(۳) رک: توضیح (۱۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) قرآن، یونس: ۲.

گرداند به حق، مدرکات^۱ باطن او گشاده گردد^۲؛ همچون ادراک عقل و نفس و روح و دل. پس^۳ نفس و عقل ادراکِ اشیا کنند و روح و دل ادراک معرفت حقّ تعالی کنند.

شعر

ماورای عالم حسّی مجالی دیگر است اندرون پرده‌ای کانجا خیالی دیگر است
عقل و نفس و جان و دل را در تفرّجگاه خویش از پس این پرده‌ها رازی و حالی دیگر است

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، فرمود که ولایت بر سه نوع است: ولایت عام است و ولایت خاص و ولایت اخصّ خاص. حدّ ولایت عامّ عالم محسوسات و بسیط زمین است تا آسمان دنیا، و دل عالم را بیش از این شعور و شروع نباشد. حدّ ولایت خاص عالم غیب است، و آن از عرش است تا ثری و تصرف و سیر و شناخت و بینایی او در این عالم حرف باشد؛ که آن عالم خلق است. حدّ ولایت اخصّ خاص بیرون از عالم حرف و خلق است و شروع است در عالم امر که حدّ و نهایت آن را کسی داند که حق تعالی آن را اطلاع دهد، وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ.^۴

شعر

طایرانِ این^۵ هوایِ دوست را پروازهاست
تا به سرحدّ مقام و آشیان خویشان
آن یکی تا منزلی و آن دیگری تا قدر خویش
وان یکی تا مقصد و مقصود جان خویشان^۶*

(۱) ش: مدرک.

(۲) ج: کردند.

(۳) ج: و نفس.

(۴) قرآن، یوسف: ۷۶؛ ق: وفوق ذی کل و فوق کل ذی علم علم.

(۵) ق: وین.

(۶) * رک: توضیح (۱۴۶) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل ششم

در بعضی از کلمات منثورۀ شیخ صفی الدین،
 قَدْسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، به روایت شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتَهُ، که در
 الفاظ موجز معجز اشارات بدیعه به عبارات لطیفه با غرایب معانی مندرج است^۱

شعر

كَأَنَّ وَمِيْضَ مَاءِ الْحُسْنِ فِيْهَا دُمُوعُ الطَّيِّ فِيْ مُقَايِ الرِّيَاضِ
 تَوَازَى فِيْ مَخَالِلِهَا^۲ الْمَعَانِي يَكُونُ^۳ السَّخَرُ فِيْ الْحُدُقِ الْمِرَاضِ^۴

کلمه ۵* عشق را مشورت نیست.

عشق چون سوی دلی راه آورد تاختن بروی ز ناگاه آورد
 چو گریبانی به دست عشق اوست جان نگیرد دامنش در راه دوست

کلمه عاشق را بند نیست.

(۱) ج: عبارت لطیفه ادا فرموده اند.

(۲) ق: مجالها.

(۳) ج: کمون.

(۴) ص: بیت دوم را ندارد.

* (۵) رک: توضیح (۱۴۷) در بخش «اختلاف نسخ».

عاشقی کور است، گردن در کمند
بند جان او را کجا آرد به بند
عاشقان را بند کردن چون توان؟
بشکنند ورنه نیز باشد بند جان

کلمه مرید را چون و چرا نیست.

در ارادت در ننگنجد مـاجرا
در ارادت چون بود چون و چرا؟
هر مریدی کان به تحقیقی بود
دین او تسلیم و تصدیقی بود

کلمه هر که به ارادت سوار است پیاده نیست.

همسپارِ عشق اندر کوی دوست
توسن دورانِ مطیع ران اوست
او پیاده نیست در کوی وفا
شهسواری چست در کوی صفا^۱

کلمه هر که به صحبت زنده گردد، هرگز نمیرد.

هر که را از صحبتی جانی رسید
خضروارش آب حیوانی رسید
هیكل جسمش مجسم جان^۲ شود
زنده جاوید جاویدان شود

کلمه هر که به صحبت بمیرد، هرگز زنده نشود.

آنک^۳ او با مردگان شد هم و طا
از ره صحبت کفن سازد غطا
مردمان و مرده خوانش، مرده‌ای
جسم و جان پژمرده و افسرده‌ای

کلمه هر که صاحب‌دلی را دریابد و از حضور او معرفت حاصل نکند و کاری

نکند که سبب نجات او باشد، خرف میرد، نه از آن خرقی که مصطلح مردم است که بی‌عقل
شوند، بلکه به وضعی میرد که کفر از اسلام باز نشناسد.

صحبـت صاحبـدلی چون دست داد
روزن گنج سعادت برگشاد
خـبـدًا گر مایه دولت بـری
ورنه در خذلان خجالتها خوری

(۱) چ؛ شهسواری چست باشد در صفا.

(۲) ق: زان.

(۳) چ: هر که.

کلمه^{۱*} نگهدار که دُر در صدف نپوسد. اگر بیوسد وای دُر، وای دُر.

ای صدف! گوهر نگهدار از تلف وای آن دُر که بیوسد در صدف
جوهر اندر اصل کان می پرورش در میان جان، به جان می پرورش

کلمه در صدف همه باران دُر نشود، الا باران نیسان.

قطره باران، نیسانی بود دانسته کان، دُر عمّانی بود
ابر نیسانی، دُر بار آورد از صدف دُر که شهور آورد

کلمه همه ذکر قطع و رفع حجاب نکند، الا به تلقین صاحبِ دل.

رهروی کوراه با منزل برد از ره تلقین صاحبِ دل برد
مهر عنوان ریاست آن بود حکم و فرمان سیاست آن بود

کلمه نان دادن و منت نهادن چنان باشد که خاک بر سنگ کنی و تخم دراندازی.

نان با منت عطای باطل است تخم بر سنگ است و آن بی حاصل است
نان برای محض حق دادن خوش است لقمه ناپاک آرد رو به خاک

کلمه لقمه حرام به گِل فرو رود و لقمه حلال به دل فرو رود.

لقمه ناپاک آرد رو به خاک پاک دارد میل سوی جان پاک
وانگهی از پاک پاک آید به بار هر یکی با جنس خویش آید به کار

کلمه اگر کسی طعامی خورد که در اوّلش بسم الله گفته باشد و لقمه ها به یاد حق

تعالی خورد و در تشویش آن باشد که مبدا زیاده باشد و دل بمیراند، هر چه بخورد به نور
مبدل شود و اگر به شره نفس خورد حظّ نفس گردد و به ظلمت مبدل گردد.

هر غذایی کان به یاد حق خورند غصّه سختی دل در پی برند
در درون گیرد به سوی نور ره ظلمت آرد گر خورد نفس از شره

* (۱) رک: توضیح (۱۴۸) در بخش «اختلاف نسخ».

کلمه امروز که دشمن هست و قوّت و سلاح هست، بکوش که دشمن را پاک کنی و به گور پاک روی که فردا در گور دشمن باشد و سلاح و قوّت نباشد.

هان سلاح کار و هان جوشن بپوش دشمنت چون هست، با دشمن بکوش
ورنه چون در خاکِ خوارِیها روی بسا هزاران شرمساریها روی

کلمه همه خوار همه گوی باشد، و همه گوئی همه گن باشد، و همه گن به دوزخ باشد.

هر که هر چیزی که پیش آید خورد گفتم هر چیز از آن بسار آورد
گفتم و کردن چو زینسانش بود عاقبت فرجام نیرانش بود^۱

کلمه دایم النظر دایم الزناست و دایم الزنا دایم در دوزخ است.^۲
دیده دایم نظر دایم زناست وانک او دایم زنا شد رب نیست
کز مال هر ثواب و هر عقاب آتش دوزخ بود او را مآب

کلمه آن بهتر بود که شخص از خمارخانه با چشم گریان و دل پشیمان با حسرت و ندامت بیاید و توبه کند، از آنک صوفی از خانقاه با پشتوار زهد و پندار بیاید.

مرد خمّاری که خجلت آورد وز ندامت اشک حسرت آورد
این شکست و ترس او چون توبه کرد بهترست از زهد بسا پندار مرد^۳

کلمه مَثَل مال و مَنال دنیوی به نسبت با دنیا دار همچنان است که بیمار از ضعف عصا به دست گیرد که چون عصا از دست او بستانند از ضعف از پای درافتد. و مثل جزویات دنیوی با نسبت با دیندار همچنان است که کسی را بر درخت بستند که چون بند وی از درخت باز بگشایند او مستقیم و مستقل گردد و از قید خلاص یابد.

هر که تکیه کرد بر دنیای دون چون ستانندش ازو، افتد نگون
و آنک از دنیا به زندان آمد او چون گشایندش به جولان آید او

(۱) ه: برد.

(۲) ق: دایم دوزخ است.

(۳) ق: بهتر است از زهد و ما بنداز مراد.

باب پنجم

در کراماتی که از شیخ صفی الدین، قَدُّسَ اللّٰهُ سِرُّهُ،
در اصناف حیوانات و غیرها به ظهور آمده است،
مندرج در سه فصل:

فصل اوّل

در احوال جنّ

حکایت: ملک الصلحا جمال الدّین ارموی گفت سیّد الخلفا خواجه افضل سراوی و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا - که از جمله نزدیکان شیخ بودند، چنانک بسیار بودی که در شب که شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، در استراحت بودی ایشان پای مبارک شیخ را مُغامَزی کردند. از ایشان شنیدم که چندین شب چنان اتّفاق افتاد که پای مبارک شیخ در کنار گرفته می‌مالیدم. ناگاه خود را بیرون خانه می‌دیدیم و قصد می‌کردیم که در خانه رویم مجال نمی‌بود و متحیر می‌شدیم و تا وقت صبح مجال و راه نمی‌یافتیم. از شیخ سؤال کردیم که «این چه حالت است؟» فرمود: «برادران شما آنند از جنّ که ایشان را نیز از ما توقّع ملازمت و خدمت است که چنان خدمت کنند که شما می‌کنید.» گفتیم: «ما را چرا بیرون می‌اندازند؟» فرمود که: «همچو شما ملازمت و خدمت می‌خواهند و می‌اندیشند که نبادا که از ایشان بر شما یا از شما بر ایشان مضرتی رسد.»^۱

شعر

جان‌ها حیات یابند از لطف خاک کویش جان‌ها دهند جان‌ها در آرزوی رویش

(۱) ص: «فرمود برادران شما آنند از جنّ که ایشان نیز از ما توقّع ملازمت و خدمت می‌خواهند و می‌اندیشند که نبادا که از ایشان بر شما یا از شما بدیشان مضرتی رسد.»

حکایت: همچنان جمال‌الدین ارموی گفت سالی در خلوت رمضان - که شیخ، قُدَس سِرُّه، به خلوت بود - از اوّل ماه پنج شش روز هیچ کس را از خادمان و ملازمان و طالبان مجال نبود که در خلوت شیخ توانند رفت، و در وقت افطار اگر خواجه افضل با پیره بابای مراغی سفره‌ای و کاسه‌ای خواستندی که به حضور شیخ برند چون پای در آستان خلوت نهادندی با آن سفره و کاسه ایشان را بیرون انداختندی. چون روز عید شد از شیخ، قُدَس سِرُّه، سؤال کردند که «چه حالت بود؟» فرمود که «جماعت جن آمده بودند توبه و تلقین گرفتند و به خلوت نشستند و بزرگ ایشان [۱۲۹ الف] محمد زکریائی نامی بود با جماعتی آمده از جهت آن راه نبود و دوازده^۱ هزار از جَنّی به خلوت بودند.»

شعر

در خلوتِ دوست غیر جان را ره نیست جان نیز ز سرّ راز او آگه نیست

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت عورتی بود خالصة نام که نسبت خویشی با ما داشت. قضاء الله و قدره وی را از جَنّ زحمتی پیدا شد که جماعتی از کفّار جَنّ به وی زحمتی و آسیبی می‌رسانیدند که در عبارت نیاید شرح شدّت آن، چنانک گاهی بودی که رویش به قفا بازگردانیدی و گردش همچنان کُز بماندی و گاه بودی که مویش در حلق نهادندی که هلاکش کنند و گاه بودی که سر و قدمش با هم حلقه کردند و گاه بودی که او را بر قلّه >قبّه‌ای^۲ بردندی و او بر آن جا دور می‌کردی و باز از آن جا فروجستی و از هر گونه تعذیب و آسیب که ممکن باشد کردند و رسانیدندی و هر چه در آن نواحی مُعَرَّمی بود عزیمت کردند هیچ فایده نداشت تا عاقبت این خالصة نام در خانه شیخ گریخت و مُتَحَصَّن شد.

شعر

از زحمتِ دیو، نفس ایمن باشد هر کس که چنین کوه پناهی دارد
چون جَنّ را مجال زحمت او در آن جا نبود، اتفاق کردند که او را به غلبه لشکر از خانه شیخ بیرون آرند و قطعه قطعه کنند، و مجال و قدرت نمی‌داشتند. تا روزی که شیخ، قُدَس سِرُّه، در زنانخانه مراقب و مستقبل قبله نشسته بود و حرم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهَا، که فرزند شیخ زاهد، قُدَس رَوْحُهُ، بود با جمعی دیگر از عورات محارم نشسته بودند، و آن عورت

(۱) ه، ل: دو هزار؛ ق: دوازده هزار؛ ش، چ: ده هزار.

(۲) ق: ندارد.

خالصه نام با ایشان نشست بود که آن جن قصد خالصه کردند که بیایند و او را دریابند. حرم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، نظر کرد و جمع و لشکر غلبه جنیان دید که می آیند بعضی سوار و بعضی پیاده و بعضی در کشتی؛ چنانکه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، گفت که «کشتیها دیدم پر از جن و سلاحها در آن.» و چون قصد وی کردند رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، وی^۱ را بگرفتنی و رها نکردی که وی را دریابند. و حال چنان بودی که اگر عورتی جنّی رسیده را به خدمت رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا آوردندی چون طپانچه ای بر روی آن جنّی دار زدی، آن جنّ بگریختی و او خلاص یافتی.

اکنون در حضور مبارک شیخ بود و شیخ مراقب و کسی را مجال تَنَطُّقْ نبود. چون چند نوبت آن لشکر جن قصد خالصه کردند و خالصه از بیم ایشان فریادی بکرد، شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، وقوف یافت، نعره ای بر آن لشکر جن بزد که ساعتی نجومی صدای نعره او در جو هوا باقی بود و دمار از آن لشکر جنیان برآمد، چنانکه این خالصه گفت که «>سی هزار از ایشان بمرد و<»^۲ سی هزار کر و کور و مفلوج شدند.» و خالصه خلاص کلی یافت.

شعر

چون دست سلیمان عَلمِ عدل گشاید با پیکر او دیو چه پیکار نماید؟

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی^۳ >که از جمله محارم^۴ خلوت شیخ بود<^۵ گفت مولانا العالم الربانی شمس الدین الکیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چون از اردبیل می خواست که به تبریز رود و از شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، اجازه خواسته بود، با من گفت: «مرا صورت قضیه ای بود که با شیخ گفتن مجال نشد. باید که تو بگویی.» گفتم: «بلی بگویم.» گفت که من در تبریز شبی آفتابه برداشتم که وضو سازم. چون نزدیک قدمه متوضّا رسیدم که بایستی فرورفتن، >غلبه و ولوله ای شنیدم. پنداشتم که از پس دیوار باشد. چون در متوضّا رفتم، جمعی بس انبوه و<^۶ غلبه ای عظیم دیدم در آن جا از خلقی بسیار که تمامت به بالای کودکی بودند. بعضی سپیدریش، بعضی جوان و بعضی بی ریش. از ایشان هراسی بر من آمد. بیامدند و

(۱) ج: خالصه را.

(۲) ق: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ه: سید الخلفا والاتقیا خواجه نظام الدین عبدالملک سراوی؛ ق: خواجه نظام الدین عبدالملک سراوی.

(۴) ه، ق: مخادم.

(۵) ص: مطلب بین > < را ندارد.

(۶) مطلب بین > < از زیادات «ج» است.

سلام کردند و گفتند که «ما را شیخ فرستاده است تا به دست تو توبه کنیم.» پرسیدم: «شما چه کسانیید و مقام شما کجاست؟» گفتند: «ما جماعت جنّیانیم و مقام ما نصیبین (۱۲۶) است.»

شعر

آن کس که علم به عالم دل دارد زیر علمش لشکر جان بسیار است
پس گفتند: «تو اولاً وضو بساز.» من خواستم که نقض وضو کنم. از ایشان متوحش بودم. [۱۲۹ ب] و شرم می داشتم. گفتند: «ما می دانیم که نقض وضو می خواهی. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بگو تا میان ما و تو حجاب باشد.» چون بگفتم حجابی فرود آمد و ایشان را نمی دیدم، چنانک وضو تمام بساختم. باز ایشان ظاهر شدند و به دست من توبه کردند. مولانا این سخن بگفت و روانه شد و بعد از آن وی را ملاقات دیگری با شیخ، قُدّس سرّه، اتفاق نیفتاد^۱ و به رحمت حقّ تعالی رسید و مرا نیز قضاء الله این سخن فراموش شد و در حضرت شیخ عرضه نداشتم.

شعر

صاحبقران ملک دل چون صاحب فرمان شود
بر تختِ دل شاهی کند، در ملک جان سلطان شود

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ، قُدّس سرّه، در خانه بله یوسف - که آن خانه ای بود مشهور در دهلیزخانه شیخ - به خلوت نشسته بود. شبی که غباری از برف بر روی زمین نشسته بود لشکری بس انبوه و بی حدّ که از عدد ایشان حصر و احصا قاصر بود از جنّیان که به عزیمت عزایی^۲ نهضت می نمودند به زیارت شیخ، قُدّس سرّه، آمدند و مجموع محلّه ها که در اطراف و نواحی زاویه اند و در و بام همه از جنّ مالا مال شد. چون در محوطه آمدند از سیف الدّین بواب^۳ اجازه خواستند. شب بود. سیف الدّین اجازه و بار نمی داد. ایشان گفتند «در بگشای که ما این جا ادب گوش می داریم، و الا در و دیوار ما را حجاب نباشد.» سیف الدّین بر منع تمادی می نمود و در نمی گشود. جنّیان دربرکنندند و در رفتند و

(۱) ص: افتاد.

(۲) ق: عزایی.

(۳) ق، ج: لفظ «بواب» را ندارد.

حلق سیف‌الدین بگرفتند و به دیوار باز دوسانیدند، چنانک بیم هلاکت داشت. شیخ، قُدّس سِرّه، در خلوت بگشاد و ایشان را بار داد. ایشان زیارت دریافتند و برفتند. روز دیگر نشان پایهای اسبان ایشان بر در و بام مجموع محلّه و کوچه دیدند. از آن متعجب می‌بودند. شیخ، قُدّس سِرّه، آن روز عظیم رنجه بود، می‌فرمود که «مرا به زیارت کردن و غلبه خسته گردانیده‌اند.»

شعر

آن زبده گون و رهنمای گونین دی‌باچه اسرار دل از عالم عین
او بود که بود کعبه مقصد خلق و او بود که بود قبله گاه ثقلین

حکایت: از جمله مشاهیر احوال و قضایای زمان تسلط اسمعیل او جانی^۱ است بر جنّ که شهرتی عظیم دارد. اوایل احوال او چنان بود که در ریاضت مُجَدّد بود و جهد تمام داشت، چنانک در خانه حفر گوری کرده بود و زنجیری آماده گردانیده که بدان زنجیر خود را ببستی و در آن گور بنشستی و عبادت و ریاضت به حیثیتی مشغول می‌بود > که سرپای او و جامه‌های او مجموع مالا مال از گزنده جامه شده بود و قطعاً تن و جامه از آن پاک نمی‌کردی و با آن همه گزنده به سر می‌بردی >^۲ و در معامله رتبتی یافت. شیخ، قُدّس سِرّه، حکم جنّ در دست او کرد و او را بر جنّ مسلط گردانید تا چنان شد که هر کسی را زحمتی رسیدی از جنّ، به یک مَسّ دست او صحت یافتی، تا در اطراف و نواحی خبر منتشر شد و مشتهر گشت و هر رنجه رسیده‌ای که به وی رسیدی از پیش او شفا یافتی.

از آن جمله محمود نامی بود در او جان که او را پرپان زحمت دادندی و مدّت مدید شوریده‌وار می‌گردید و مردم را آسیب رسانیدی. ناگاه اسمعیل را بر او نظر افتاد. یک نعره بر او زد. محمود به خود باز آمد و خود را در پای اسمعیل انداخت. برهنه بود، خود را در هم پیچید. جامه‌ای برکند و بر او انداخت و او خوش شد.

پس اسمعیل چوبی بدو داد و پاره‌ای از میز خود بدرید و بر آن جا بست. محمود در هر هفته یک شبانروز و دو شبانروز ناپیدا شدی. چون باز آمدی از او سؤال می‌کردند که

(۱) ص، ل: او جونی.

(۲) چ: > که سرپای او آماس کرده بود <.

«کجا بودی؟» می گفت: «بر سر ایشان رفته بودم که مرا دوازده^۱ سال زحمت می دادند.» می پرسیدند که «نمی ترسی؟» در جواب گفتی که «همین [۱۳۰ الف] که این چوب بر می کشم بر ایشان، همچو شمشیر می شود که همه روی به گریز می نهند.»

شعر

پَشَه حَکَم تو بر پیلِ دمان حمله کند
رُوبِه کُویِ نو از شیر ژبان نندیشد
و چون سخن اسمعیل به پادشاه ابوسعید رسید، طاب‌ثراه، او را بطلبید و نزدیک خود خواند و پیش خود بنشانند و فرمود که «چیزی به من بنمای.» گفت: «طاقت نداری.» گفت: «به بغداد خاتون نمای.» گفت: «>تو به وی مشعوفی <^۲ او نیز طاقت ندارد.» (۱۲۷)
خواجه سرایی آن جا استاده بود، گفت: «به وی نما.» ناگاه اسمعیل نفسی نفثی^۳ بر او زد. درحالِ خواجه سرایی از پای درافتاد، چنانک رقم^۴ رقم در او پیدا نبود. پادشاه ابوسعید و بغداد خاتون از این معنی عظیم ترسیدند و بر آن خواجه سرا تألم می نمودند. اسمعیل گفت: «دیدید؟» گفتند: «بلی.» دستارچه خود را بداد و گفت: «این را بر روی وی فرو پوشانید.» باز درحال حرکت کرد و برخاست. پادشاه ابوسعید از این حال عظیم متأثر و متغیر گشت و به اسمعیل قطعه‌ای چند زمین در قصبه اوجان بداد و جامه‌ها به انوعاش بدادند. پس، از اطراف انواع جزویات دنیوی به وی می دادند.

شعر

روز اقبال برو دست گشود
نعمت از هر طرفش روی نمود
و چنان شد که اگر یک تاره موی یا ریشه‌ای یا قدری پنبه از جامه او بر مصابی جَنّی دار بستندی حالی شفا یافتی و خوش شدی و چون خواستی که جَنّ را جمع گرداند، دست بر زمین زدی و گفتی «الله»، جَنّ جمع شدند و گاه بودی که به دیگری نیز بنمودی و مصاب را از آن خلاص دادی. اگر خواستی که از جَنّ کسی را به قتل آورد، به دست خود بر مثال ضرب شمشیر حرکت کردی، آن جَنّ کشته شدی. و جمع عظیم از جَنّ مطیع وی بودند تا حدّی که دو عورت را که در حباله نکاح او بودند چون گستاخ بر در و بام او آمدند هلاک

(۱) ه، ش، ق، چ: دوازده.

(۲) چ: ندارد.

(۳) ش، ق، چ: لفظ «نفثی» را ندارد.

(۴) چ: لفظ «رقم» را ندارد.

کردند.

شعر

هر آن [کس] کو رود بر کاخ گستاخ به خاک آید سرش ناکام از آن کاخ
در زمان او عورتی به سر خود ریاضت قوی کشیده بود و دستش به عالم جن رسیده،
چنانک با ایشان اختلاط می کرد و یکی از جنّی در اغوای او به او چنان فرا نمودی که «من
خدای توأم» و آن عورت در غوایت خود قبول کرده و سر بدین فرو آورده بود و این ضلالت
را کمال حال خود دانسته و نقش [ی] از این تصوّر باطل بر خود بر بسته.

نوبتی این عورت را با اسمعیل ملاقات افتاد و مناظره ای در میان آمد. آن عورت گفت
که «در غیر وقتِ فواکه خربزه و خیار بیاریم.» اسمعیل گفت: «این سهل است که در مواضع
گرمسیر باشد و جنّی آورد. اگر راست می گویی و چیزی می توانی آوردن، سر تراشی^۱ از آن
شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، در خانه دارم و به فلان موضع بر میخ دیوار آویخته، اگر آن را بیاری
کاری کرده باشی.» آن عورت به خود فرو رفت. بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت: «این را رها
کن و چیزی دیگر بگو.» اسمعیل گفت: «من همین می خواهم.» چون جنّی را قدرت آن نباشد
که گرد درخت و آلات صاحب دل بگردد از این معنی عاجز شد و کراماتش ناچیز شد.

شعر

شیطان ز کجا، برج مُشَیّد ز کجا؟ مارد ز کجا، صرح مُمَرّد ز کجا
پس اسماعیل گفت به وی: «اگر آن را که تو تصوّر خدایی به باطل می کنی به تو نمایم
چون باشد؟» آن عورت گفت: «باری بنما.» اسمعیل بر عادت خود دست بر زمین زد. جنود
جنّ حاضر شدند. آن عورت نگاه کرد. آن کس را دید که وی را به مادون خدا می پرستید.^۲ از
جائی برجست و در رقص و سماع رفت، چنانک مقنع از سرش بیفتاد و اسمعیل به طنز
انگشت می زد و افسوس می کرد. تا ساعتی در این برآمد و او در رقص بود. پس اسمعیل
دست بر مثال ضرب شمشیر زد؛ چنانک عادت داشت، [۱۳۰ ب] بزد و سر آن جنّی
بینداخت و آن عورت چون آن جنّی را کشته دید از آن رقص بیارامید و خود را درهم کشید و
بطلان حال خود معلوم کرد، تَعَالَى اللهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا کَبِيرًا.

(۱) ق، ج: کاردی.

(۲) ج: > تَعَالَى اللهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا کَبِيرًا <.

شعر

ای جلالِ عزّت در کنه وصفِ لایزال محوکرده رسم و وَهْم فکر و تصویر و خیال
و در آن وقت پیره خضر اثری را که از جمله صاحب ارادت پسندیده بودی پسری و
دختری بود که اصمّ مادرزاد بودند. اسمعیل گفت «من ایشان را شنوا گردانم»، و از او جان به
اردبیل به این سبب بیامد. چون شیخ را، قُدّس سرّه، از این حال خبر شد طیره شد و غیرت
فرمود و گفت: «اگر راست می‌گویی پای خود را درست گردان» و حال آنک اسمعیل اعرج و
مفلوج بود و در زبان کلالتی داشت. پس فرمود که «این مقدار دیگر بعد از این بینی» و به
دست مبارک بر او وادی^۱ بنمود. بعد از این حال اسمعیل چنان شد که آن معامله باطنی و این
معالجه ظاهری از وی برفت، لیکن چون مؤسّم به آن قسم بود مردم به پیشش تردّد می‌نمود
و بر عادت سابق، و او به تعزیم و شیشه بازی^۲ مشغول شد.

نقش این بازی چو خوار از دست داد لاجرم در ششدر خواری فتاد

حکایت: حمزه پسر کلوی نفط فروش گفت که کهریز آب در باغچه خانه آورده بودیم
و پدرم در شب می‌خواست که باغچه را آب برد و به احتیاط جوی آب مشغول بود که سنگی
در جوی پیدا شد. پدرم کلنگی بر آن سنگ زدی که <آن مقام صلحای جنّ است>^۳ دستش
بلرزید و کلنگ از دست بینداخت و به جایی رها کرد. بامداد که به حضرت شیخ، قُدّس
سرّه، رسید فرمود: «کلو، خوش کردی که دیگر کلنگ بدان سنگ نزدی، که آن مقام صلحای
جنّ است و امشب همه شب به تشویش تو بودم.»

شعر

ادب در جای نیکان خوب باشد مؤدب جمله جا محبوب باشد^۴

حکایت: پیره سخی باغبان گفت که پیره ابراهیم خلخالی که از دیه کزج (۱۲۸) بود
گفت که چون به خلوت نشسته بودم و دماغم گرمی یافته و از برای عرض واقعه تا وقت

(۱) چ: مبارک پرست وادی.

(۲) ل، ق، ج: لفظ بازی را ندارد.

(۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ل: بیت فارسی را ندارد.

فرصت صبر نمی توانستم کردن، شیخ، قُدَس سِرُّه، اجازه فرمود که «هر وقتی که خواهی پیش من آی.» در دل شبی برخواستم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفتم. در خلوتسرای رفتم. غلبه و ازدحام بس عظیم دیدم که فوجی بس عظیم در هم موج می زدند از جماعت جنیان، چنانک مجال ره گذار نداشتیم. پس ایشان در میان راهی بکردند بر مثال کوچه ای تا از آن جا بگذرم و گفتند «چون به حضرت شیخ رسی اجازه ما بخواهی تا به زیارت رسیم» و می خواستم که بیرون آیم، پیغام جماعت جن فراموش کردم. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «آن کسان را که از تو طلب اجازه می کردند درآر.» برفتم و ایشان را گفتم که «شیخ اجازه داد» و ایشان به حضرت شیخ رسیدند و زیارت دریافتند.

شعر

در مرکز این چار و سه مثلث کجا باشد کسی در دامن دست بسی از آدمی و از پری

حکایت^۱: پیره سلیمان نجار روایت کرد از پدر خود استاد شمس الدین نجار که او گفت شبی در زاویه سرای می گذشتم، دیدم که زاویه سرای از لشکر جن موج می زد. از یکی از ایشان پرسیدم که «شما کجا می روید؟» گفتند که «ما به جنگ می رویم تا از شیخ استعانتی خواهیم.» من از ایشان بگذشتم. بامداد چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم به لفظ مبارک فرمود: «شمس، امشب لشکر را تفرج کردی؟»

شعر

اوست در اصناف خلقتان ملجأ هر دو جهان هم خلاص جسم و جان و هم پناه انس و جان

حکایت: پیره یحیی گرمرودی گوید که در دیه ما چشمه ای بود بر در کاروانسرای. چون صوفیان بدان چشمه به وضو ساختن رفتندی، پیری را دیدندی که وضو می سازد. پیره یوسف نامی بود از خادمان شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت: «او از جنیان است و قوم ایشان در بیشه آند و کافرند. این پیر مسلمان شده است و به دست [۱۳۱ الف] شیخ، قُدَس سِرُّه، توبه کرده و شیخ او را به خواجه دیه فرستاده فرستاده تا از آن کافران زحمتی نرسد و ایشان گرد او نمی توانند گردیدن.»

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

دیباچه زهد و هُدی، فهرست علم رهبری او بود ازین سان در جهان از بهرانسان و پری

حکایت: پیره امین الدّین گوید از پیره امیر شاه شنیدم که یک نوبت در شب بر در خلوت، شیخ، قُدّس سِرّه، نشسته بودم، آواز گشادن در شنیدم و حاجی عموله را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پیش در دیدم. چون در گشاده شد شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم که محاسن مبارک را شانه می کرد. شانه از دست بنهاد و سخنی می گفت و آواز سر تراشیدن نیز می شنیدم که می آمد. چون صبح اثر کرد در بیستند و چون نماز صبح بگذارند به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم و پای مبارکش بیوسیدم و پرسیدم که «امشب تا صبح در گشوده بود و قومی می آمدند و می رفتند و چون صبح شد در بسته شد. آن چه قوم بودند؟» فرمود: «پریان بودند که توبه کردند و تلقین ستانند و سر نیز تراشیدند. و آن سخن که گفتم، به ایشان گفتم که موی بردارید.»

چون زبده ای از صفوه هر نوع و هر جنس آمد او

زان، قبله گاه و مقصدِ هم جنّ و هم انس آمد او

حکایت^۱: خواجه عبدالله گفت پیره محمد دَبَاغ که از طالبان و مُجَدّان کار بود و شیخ، قُدّس سِرّه، وی را محمد بهادر می گفت، عادت کرده بود که در احیای شبها پوشیده از مردم - چنانک کسی را وقوف بر آن نبودی - بر شادروان طاق مسجد جامع اردبیل - که بر مثال شرفه ساخته اند پس بلند - به شب برفتی و بر آن جا بنشستی و به ذکر مشغول شدی تا از بیم فرو افتادن از آن جا پیرامون وی نگشتی، تا روزی که رفع وقایع بر حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، می کرد. در اثنای آن شیخ فرمود: «پیره محمد! می باید که دیگر بر آن بلندی شرفه طاق ننشینی. نبادا که جماعت جنّ که بر غیر راه اسلام باشند تو را از آن جا دراندازند.» پیره محمد گفت سر در قدم شیخ نهادم و گفتم: «شیخ چون می داند که من به شب تاریک تنها بدان جا می رفتم و کسی را وقوف نمی بود؟» قُدّس سِرّه، تبسم فرمود و گفت: «چندین وقت است که من به شب در زحمتم که جنیان را از آن جا می رانم و مجال نمی دهم که به تو ضرری رسانند،

(۱) ج: این حکایت را ندارد.

که قصد تو می‌کنند.»

شعر

هر که دارد در سُویْدایِ هوا سودایِ ما در سواد شبِ هوایِ ماش دارد در هوا

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که کدخدای کلخوران از توبه کاران شیخ، قُدّس سِرُّه، گفت نوبتی شیخ به کلخوران بود و من در شب آب^۱ زمین می‌داشتم. در صحرا نگاه می‌کردم. لشکری بس انبوه دیدم که بیامدند که مجموع صحرا و نواحی از آن پر شد.

شعر

چو دریا یکی جوش جیشی رسید که روی زمین شد از آن ناپدید
و بر زمین که من آب داشته بودم بگذشته و در دیه کلخوران رفتند. من چون آن حال را دیدم امید از زراعت و زمین بیریدم که «پای سپر سواران»^۲ و این لشکر بسیار شد و خراب گشت. چون امشب در دیه رفتند دیه نیز خراب و تاراج کنند» در این اندوه آن شب در صحرا بودم و از هراس ایشان - که مرا چون بینند بگیرند - به دیه نیامدم. چون روز شد نظر کردم، یک برگ از سبزه و زراعت خراب نشده بود و کژ نشده. متحیر شدم که به این شکوه لشکری انبوه بر زمین آب داشته بگذرند و خراب نشود! از سر این تعجب آهنگ دیه کردم و به احتیاط می‌آمدم، از بیم آنک نبادا که به دست ایشان گرفتار شوم. چون به دیه رسیدم هیچ کس را از ایشان ندیدم. تعجب و تحیر زیاده شد. پرسیدم که «آن لشکر کجاست؟» مردم گفتند: «لشکر چه باشد؟» گفتم: «لشکری که امشب در دیه آمد.» گفتند: «به دیه نیامده است.» به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتم و صورت حال باز گفتم. فرمود: «بلی پادشاهی بود از ملوک جنّ که با لشکر بسیار آمده بود و توبه کرد.» [۱۳۱ ب]

حکم ولایت گیر او بر جسم و جان بودی روان دستِ تصرفهای او بر انس و جان بودی روان

حکایت: آدام الله بَرَکَتَه گفت شیخ، قُدّس سِرُّه، شبی در دیهی از دیه‌های مراغه بود و پیره بابای مراغی در حضرت شیخ بود، قُدّس سِرُّه، و قدری از شب گذشته و شیخ در

(۱) چ: آن.

(۲) ل: پای سپید سواران.

استراحت و بابای مراغی پای مبارک شیخ برکنار نهاده، نظر کرد، جمعی بس شکوه از اکابر جنّ دید که بیامدند و می‌خواستند که زیارت شیخ دریابند. بابا منع ایشان کرد که «شیخ در استراحت است و وقت نیست.» ایشان ساعتی با ادب توقّف کردند و استجازه کردند. پیره بابا به هیچ گونه مجال ایشان نمی‌داد و منع می‌کرد. چون ایشان را طاقت برسد دست کردند و پیره بابا را بیرون کشیدند. پیره بابا را قدرت نطق نبود که نبادا که شیخ از استراحت باز آید. پس او را بیرون کشیدند. و بر در خانه صفه‌ای بود. بر آن صفّه بردند و برمی‌داشتند و بر زمین می‌کوفتند، چندانک از خود برفت و جمله اعضایش کوفته شد و آسیب تمام یافت. پس دررفتند و زیارت شیخ، قُدّس سرّه، یافتند. شیخ نظر کرد، پیره بابا را دید بیرون برده و آن همه آسیب و زحمت رسانیده، فرمود: «بابا، چرا ایشان را منع کردی با وجود آنک ایشان را حجاب نیست و رعایت ادب کردند.»

شعر

جان ازین شوق دل آشفته و جان در تاب‌آند که دمی حضرت آن جان و جهان دریابند

فصل دوم

در کراماتی که از شیخ صفی الدین،
قُدّس الله سرّه، ظاهر شده است در سایر حیوانات

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی پیلی به اردبیل آورده بودند و خلائق از عجایب خلقت او تعجب می نمودند که دیگر ندیده بودند. به حضور شیخ، قُدّس سرّه، آوردند. چون شیخ در آن نظر فرمود و پیل شیخ را بدید، از برای شیخ سجود کرد و سر بر زمین نهاد.

شعر

آبرویست در آن روی که بر خاک درش روی بر خاک نهد هر که بیابد نظرش

حکایت: اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت که شیخ را، قُدّس سرّه، اسبی بود چبیر که در حسن دیدار و رفتار در زمان خود بی همتا بود. و از جمله کرامات شیخ او را حافظی نبود و خود به صحرا گردیدی و هیچ سباعی را زهره و قدرت نبود که پیرامون او گشتی و اگر سبعی قصد او کردی، آن سبغ را بکشتی و هیچ آدمی را قدرت نبود که بر او نشستی؛ که دست و مجال نمی دادی، مگر شیخ را، قُدّس سرّه، و به غیر از یک نفس اختچی که بر وی زین و لجام توانستی نهادن کسی دیگر نتوانستی و چون این اختچی را بدیدی که لجام در دست دارد، خود پیش او آمدی. و شیخ هر روز جمعه از کلخوران به شهر می آمدی و نماز در شهر

می‌گذاردی و چون روز جمعه وقت به نماز رفتن بودی، اسب خود از صحرا بیامدی و بر دروازه باستانی. اگر روز غیم بودی و اگر صحو، پس اصحاب گفتندی که اسب آمد وقت نماز است و شیخ، قُدَس سِرُّه، سوار می‌شدی و اصحاب در رکاب به جامع شهر می‌آمدندی.

شعر

وَالشَّمْسُ تَحْسُدُ طَرَفًا أَنْتَ زَاكِبُهُ حَتَّى تَكْأُ مِنَ الْأَقْلَاقِ تَنْحِدُرُ

بر این اسب بود که شیخ، قُدَس سِرُّه، به یک روز از اردبیل تا سورمروه شش هفت روزه راه پیش شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، براند که طلب کرده بود، و این اسب بود که بهاء الدین زکریا بسطامی درخواست کرد که به آبگرم رفت و شیخ فرمود که هر دو رفتند و اسب به آبگرم سقط شد، چنانکه یاد کردیم. و اگر کسی قصد دزدیدن وی کردی، اسب وی را به دندان بگرفتی تا چندانکه بیامدندی و او را بدیدندی و رسوا شدی.

شعر

به هر خاین که دندانی نمودی به رسوائیش پرده برگشودی

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت در زاویه کلخوران گربه‌ای سیاه بود که ملازم و مجاور زاویه می‌بودی، مگر باری بچه آورده بود و جهت بچگان می‌خواست که قدری گوشت ببرد. در پیش [۱۳۲ الف] سفره مهمان رفت و قصد کرد که پاره‌ای گوشت دریابد و باز خود را باز می‌گرفت. عاقبت چون بچگان را گرسنه یافت و قدری گوشت از پیش مهمان در ربود، شیخ را، قُدَس سِرُّه، سخت آمد. فرمود که بیرونش کنید. آن گربه بیرون رفت و در زمان شدت سرما و برف بود. چند روز بر در زاویه باستاد و در زاویه نمی‌توانست آمدن و هیچ جای دیگر نرفت و معتکف بر در زاویه می‌بود و از شدت سرما پای برمی‌داشت و پای می‌نهاد. صوفیان این حال چون بدیدند هایهای گربه بر ایشان افتاد که «گربه از غیرت شیخ متأثر و منزجر می‌گردد و مردم غافل‌اند.» پس صوفیان <انصاف دادند و گربه را برگرفتند>^۱ و سرها برهنه کردند و انصاف گربه دادند. شیخ خاطر مبارک باز آورد و ببخشید. در حال گربه در زاویه آمد و بانگ می‌کرد و سر در مردم می‌مالید.

(۱) <انصاف دادند گرفتند>؛ چ: <انصاف دادن گرفتند>.

شعر

هر که به دست آورد ملک سلیمان دل بر همه عالم شود خسرو فرمان دل
و عادت این گربه آن بود که اگر منافقی در میان جمع بودی این گربه درآمدی و یک
یک مردم را بوی کردی، از آن کس که بوی نفاق شنیدی بر او شاشیدی و آن کس فضیحت
تمام یافتی. تا روزی که شخصی صاحب ناموس در مجمع نشسته بود، آن گربه چون از او
بوی نفاق شنید بر او شاشید و آن شخص فضیحت و خلافت یافت. شیخ را، قُدَس سِرُّه،
سخت آمد بر گربه نفرین کرد که «فرو ریزاش» پس گربه ناپیدا شد و تا یک دو روز پیدانبود.
چون تفحص کردند، در زیر گلبنی یافتند مرده و از هم فرو ریزیده.

شعر

بر شیر ژیان گر نظرِ قهر در آرد از خاک وجودش به عدم گرد بر آرد

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَكْتَهُ گفت که شیخ را، قُدَس سِرُّه، عادت چنان بودی که هر سال
مرا به دیدن سیدالاقطاب حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، می فرستادی. سالی همچنان
بر عادت بفرستاد و مولانا عزالدین مراغی را، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، به مرافقت من بفرستاد. در
وقت مراجعت چون به دیه آینی^۱ رسیدیم - که دیهی است بر کنار بیشه مرغزاری - دیدیم که
در خلل خضرت و حلیه نصرت^۲ بود.

شعر

<شَفَائِقُ یَحْمِلُنَ >^۳ التَّدْیٰ فَكَأَنَّهَا دُمُوعُ النَّصَابِیِّ فِی حُدُودِ الْكَوَاعِبِ^۴
در آن مرغزار گوساله‌های بسیار می چریدند و در میان آن‌ها گوساله‌ای بود رنگین که
نشسته بود و می چرید. چون روارو اسبان ما شنید و ما را بدید از جای برخاست و در پیش
اسبان و سواران می دوید و چندانک باز می گردانیدند، نمی گردید. این معنی مکرر شد و
فایده نمی داشت و صاحبش در عقب می دوید و به چوب و هر چه امکان داشت آن گوساله

(۱) ق، ج: ایثی.

(۲) ق: نصرت.

(۳) ج: ندارد.

(۴) بیت مزبور از ابو عباده بُخْتَری است، و در متن دیوان او و کلیله و دمنه چاپ مینوی (چاپ هفتم ۱۳۶۲
ش، دانشگاه تهران، ص ۱۵۸ کلمه «الکواعب» به صورت «الخرائد» آمده است.

را باز می‌گردانید، نمی‌توانست و میسر نمی‌شد. عاقبت چون عاجز شد گریه آغاز کرد و بگریست. مردم تعجب کردند که این مرد چرا می‌گرید.^۱

پس آن مرد آغاز کرد که «این گوساله بینا و داناست و من غافل و نابینا.» پرسیدند: «چون است؟» گفت: «در وقت آنک این گوساله از مادر جدا می‌شد من نذر کردم که اگر این گوساله نر باشد نذر شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّهُ، باشد و اگر ماده باشد، نه. اتفاقاً نر بود. و چون نظر کردم عجب رنگین بود به وضعی عجب. و چون بزرگ شد از آن نذر پشیمان شدم و دلم [رضا] نمی‌داد که آن جا رسانم. اکنون صاحب حق خود را شناخت و خود را به صاحب خود رسانید.

پس آن گوساله در پیش اسب دَامَتْ بَرَكْتُهُ و اسب مولانا عَزَّالَدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ [می‌دوید و از آن جا دور نمی‌شد. و چون شب درآمدی خود به چرا رفتی به صحرا و چون روز شدی در پیش می‌آمدی و همچنان در پیش اسبان می‌دویدی تا به اردبیل رسیدی. پس این سخن بر شیخ رسانیدند، شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «بلی صاحب خود را شناخت و خود را به صاحب رسانید.» و چون بزرگ شد در جفت خاصه شیخ به کار می‌بود.

شعر

نور این طاق معلق را اگر بودی مجال گردن اندر جفت او، بهر تفاخر داشتی

حکایت: اَذَامَ اللهُ بَرَكْتُهُ گفت که شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، اسبی بود قَلَه که بارگیر شیخ بود و بر او نشستی. اتفاقاً در هشتروند اسبی جهت شیخ درکشیدند و زین اسب بگردانیدند و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بر آن اسب نشست. اسب قَلَه تحمل فراق شیخ نکرد و در عقب می‌دوید و آن اسب را که شیخ بر آن نشسته بود به دندان می‌گزید و شیهه می‌زد و بر آن اسب حمله می‌کرد. این معنی مکرر شد و چندانک از این معنی منع می‌کردند فایده نداشت و می‌آمد و آن اسب^۲ را می‌رنجانید. چون منع به تکرار و مبالغه انجامید اشک در چشم بگردانید. چون صوفیان بنگریستند و این حال بدیدند، بگریستند. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، باز استاد و زین بداد گردانیدن و بر اسب قَلَه سوار شدند. پس اسب قَلَه آرمیده و آسوده شد.

(۱) ل: این مرد را چیست؟

(۲) ص: اسبان.

شعر

اگر این رسوم و رأیی ره عشق را ندانی بشنو حدیث دردی به زبان بی‌زبانی
همه ترک خود بگویی چو رموز دردجویی ورق خرد بشویی چو حروف عشق خوانی

حکایت^۱: روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، بر این اسب قلّه سوار بود. اسب عَثَره‌ای بکرد و بیفتاد و شیخ را بینداخت، چنانک دست و زانوی مبارکش بر زمین آمد. بر او نفرین کرد و گفت: «برو که گم باشی.» اتّفاقی این اسب را بدزدیدند و به سراو بردند. آن جا بدیدند بدانستند که اسب قلّه شیخ است. بستانند و باز آوردند.

شعر

می‌دار عنان ما برین راه گذار غیرت مکن و به دست غیری مگذار^۲*

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، به گشتاسفی می‌رفت. شب منزل به دزلق موقان فرمود. جماعت دزلق گفتند: «شیخ، از برای خدا موشان بر این ولایت مستولی شدند و قطعاً و اصلاً غلّه نمی‌توان^۳ کردن، که اصل قطع می‌کنند و زراعت و عمارت منقطع و منقلع شد.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «لجام بر سر موشان کنید.» آن جماعت درماندند که این چگونه باشد. پرسیدند که «شیخ، این چون توان کردن؟» شیخ فرمود: «زکوة مال و غلّه بدهید تا حقّ تعالی آفت‌ها از این غلّه باز دارد.» و تمامت مردم به اتّفاق توبه کردند و قبول کردند که «مِنْ بَعْدَ زَكَاةٍ مَالٍ پاك بدهیم.» پس شیخ، قُدَس سِرُّه، دعا کرد.

شب دیگر منزل در دیه آلّه‌موره^۴ فرمود. در این شب بارانی عظیم بیارید، چنانک آن مجموع موشان در سوراخ و بیرون سوراخ غرق شدند و هلاک گشتند و غلّه‌ها به سلامت بماند. چون به مراجعت عبور به دزلق افتاد، مردم در دست و پا افتادند و شکر این نعمت کردند.

(۱) ق، ج: مطالب این حکایت به دنبال حکایت قبلی آمده است.

* (۲) رک: توضیح (۱۴۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ص: نمی‌توانند.

(۴) ق: آلّه.

شعر

لجام شرع و زمام وَزَع سزد که بدان ره‌ی به مقصد و کوی امید برد توان

حکایت^{۱*}: خال این ضعیف مؤلف این کتاب، پیره احمد مؤذن اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت شبی که روی زمین به اندک برف پوشیده بود عزیمت زیارت و دستبوس شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم. شیخ را دیدم قبل طلوع الفجر در بیرون استاد و دو گرگ پیش او روی بر خاک نهاده، در برف می مالیدند و شیخ، قُدَس سِرُّه، به ایشان می گفت: «به هیمة بروید و دیگر جنگ نکنید.» هر دو سر برداشتند و به اتفاق به صحرا روان شدند و برفتند.

شعر

گر سلیمان وار ملک دل به دست آورده‌ای دیو و دَد در عالم هستی مسخر کرده‌ای
رخت در ویرانه‌ی این عالم حرفی منه گر ز گنج پرده‌ اسرار گنجی برده‌ای

حکایت: خَلَدَتْ بَرَکَتُهُ گفت که اسبی که بارگیر شیخ بود بدزدیدند. مردم گفتند که به تفحص آن مشغول شویم. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «نه. آن کس که دست به اسب ما دراز کرده است، اسب ما سر او بیاورد.» روز دیگر اسب را دیدند که بر درگاه شیخ استاد بود و سربریده از گردن او در آویخته. اتفاقاً ترکی از حوالی نشینان اردبیل دزد را دیده بود که اسب شیخ را، قُدَس سِرُّه، می برد و شناخته و او را گرفته و سربریده و از گردن اسب درآویخته که همچنان به خدمت شیخ آرد. اسب بی خبر او آمده بود و بر در استاد.

شعر [۱۳۳ الف]

هر آن دست خیانت کو به مال ما درآویزد به فتراک قضا روزیش دست ما سرآویزد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که باری شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، به گشتاسفی می رفت. به دیه برزند موقان رسید و آن جا به شب منزل نزول افتاد. طالبی بود معتقد صاحب ارادت، و یک زمین جو داشت که زراعت کرده بود و آن جو خوشه‌ای کشیده بود و وقت ادراک درآمده. آن طالب از سر اعتقاد گفت که «امشب اسبان شیخ را در آن زمین کنند تا بچرند.»

* (۱) رک: توضیح (۱۵۰) در بخش «اختلاف نسخ».

چون اسبان خاصهٔ شیخ را، قُدَس سِرُّه، در آن زمین کردند سایر مردم غلبهٔ بسیار نیز که در رکاب شیخ بودند تمامت اسبان در آن زمین کردند و آن اسبان تمام آن غله بخوردند.

صاحب زمین چون چنان دید که هیچ نماند - و مرد [ی] درویش بود - مگر قدری شایبهٔ بدا^۱ در او پیدا شد. مگر شیخ، قُدَس سِرُّه، به نور ولایت معلوم کرد. از ولایت شیخ کرم قَز در آن زمین پیدا شد تا در خاشاکی که در زمین باقی مانده بود پيله‌های قَز می‌تیدند و آن زمین سراسر پر از قَز شد و مردم از آن جامه‌ها بافتند و پوشیدند.

شعر

آن جا که بهار او جهان آراید اِشْتَبِرَق و سُنْدُس ز زمين بار آید

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، در ديه برزند بر بامی وضو می‌ساخت. در کوه برزند نظر کرد دید که بر کوه بر مثل نسج عنکبوت چیزی تنیده بود و روی صحرا پوشانیده. شیخ فرمود «این چیست؟ نسج عنکبوت است؟» گفتند: «نه، بلکه رُتِیلاست که مستولی بر این کوه و صحراست.» شیخ فرمود که «از این ضرری هست که به مردم رسد؟» گفتند: «بلی. چون آدمی را بزند بکشد و نادر باشد که به مداومت صَحّت یابند.»

شیخ، قُدَس سِرُّه، چون این بشنید روی مبارک سوی کوه و صحرا بگردانید و نظر مبارک بر مجموع و تمام کوه و صحرا انداخت و گفت: «خدایا رفع آن‌ها بکن.» از ولایت و کرامت شیخ مجموع آن رتِیلا چنان از آن کوه و صحرا منقطع شدند که هیچ باقی نماند و دیگر بعد از آن قطعاً و اصلاً آن جا موجود نگردد و کسی نبیند و نشان ندهد.

شعر

آنک دست قدرت او عالم دل کرد پاک در تَصَرُّفِگاه او بس سهل باشد مشّت خاک

حکایت: پیره مؤمن بیگ گفت روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، در زاویه به کلمات مشغول بود، بر سقف خانه بنجشک [ی] [آواز ی] سخت می‌داشت. شیخ به گوشهٔ چشم بر آن بنجشک نگریست. در آن حال از آن سقف فروافتاد و بر زمین دوسید، چنانکه مجال

«برخاستن»^۱ نداشت و مؤمن بیگ او را بگرفت.

شعر

جایی که ز هول آن سیمرخ پراندازد بنجشک چه تاب آرد کانجا نظر اندازد؟

حکایت: سید زین الدین، دَامَتِ سَيَادَتُهُ، گفت نوبتی در خدمت سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به دیه می‌رفتیم. من در پیش می‌رفتم. به رودخانه‌ای رسیدیم. اسب من در گل افتاد و از اسب جدا شدم. جامه و موزه من همه خراب شد. اسب را بیرون آوردیم و جامه‌ها و موزه بیرون کردم که بشویم. اسبان بگریختند. من پای برهنه در پی اسبان افتادم و گرفتن ممکن نبود؛ که اسب سخت گریزنده بود. چون عاجز شدم از پی اسبان دویدن، استعانت به درون شیخ بردم و مدد طلبیدم. علی الفور گویا که اسبان را دست و پا بیستند. برفتم و بگرفتم و برنشستم و به خدمت سید رفتم.

شعر

هر تَوسَنِ سرکشی که یک سر بدوید آن دست تصرف به کمندش بکشید

حکایت: خواجه آقا گفت روزی شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به دیه کلخوران می‌رفت، ایلچی از راه اَرَّان برسید و شیخ را نمی‌شناخت. اسب شیخ را به الاغ طلب کرد. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، اسب را به دست ایلچی داد. چون ایلچی بر اسب نشست اسب بر جای استاد [۱۳۳ ب] و نمی‌رفت؛ چندانک ایلچی سعی می‌کرد و می‌زد پای از جای بر نمی‌داشت. ایلچی متحیر شد. چون جماعتی در رسیدند، پرسید که «این بزرگوار چه کس است؟» گفتند: «شیخ است.» پیامد و اسب باز داد و در دست پای شیخ افتاد.

شعر

ما درین میدان چنان پا در رکاب آورده‌ایم کین عنانِ اختیارِ ما نیارد کس کشید

حکایت: مولانا محیی الدین گوید که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نوبتی در ولایت خلخال بر دیه ثنی^۲ به خانه حاجی حسن فروآمده بود. مردم در آن دیه دعوتها می‌کردند. یکی از آن

(۱) ص: ندارد.

(۲) ل: نائی.

جمله جبرئیل نامی دعوت کرد. چون شیخ در خانه جبرئیل بنشست، جماعت ذاکران به ذکر مشغول بودند. در آن خانه ماکیانی بر سر بیضه نشسته بود. چون ذکر به گوش او رسید برخاست و در میان خلق آمد و در سماع رفت. مردم بسیار دیدند و نظاره کردند و فریاد و زاری در نهاد خلق افتاد. شیخ، قُدَس سِرُّه، دست مبارک بر سر او فرو کرد و گفت: «برو بنشین و به کار خود مشغول شو که ذکر از این بسیار کند.»

شعر

مگسی را اگر این شوق به پرواز آرد در پی صید طلب شیوه شهباز آرد

حکایت: مولانا محیی الدین گفت باری شیخ را، قُدَس سِرُّه، وقتی خوش بود. از سر بسط از خانه بیرون آمد، هیچ آدمی ندید که به وی نظری فرماید. ناگاه سگی در گذار بود. نظر مبارکش بر آن سگ آمد، حالی جوشش در آن سگ پیدا شد و در سماع آمد.

شعر

در خاک اگر قطره دردش بارد در خاک صفایی و حیاتی آرد

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی فخرالدین ابوجندی که در صحبت پدر خود به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌رفتیم و پدرم بر اسبی راهوار نشسته بود و من بر اسبی بی‌رفت که رفتاری نداشت و پدرم سخت می‌راند و مرا زحمت عظیم می‌رسید و خسته شدم. بعد از آن چنانک پدرم می‌شنید گفتم «اگر شیخ را به درگاه حق تعالی قُربی باشد به مراجعت این اسب راهوار شده باشد.» چون برفتیم زیارت مبارک شیخ بکردیم و روزی چند در حضرتش بودیم، چون مراجعت کردیم آن اسب عظیم راهوار شده بود.

شعر

بر رخس ارادت که ره عرش نوردد ثابت قدمانِ سرِ این کوه سوارند

حکایت: پیره شرف الدین میانجی روایت کرد که اسبی از آن ما نیافت شده بود و قطعاً پیدا نمی‌شد و کسی نشان ندادش. ناگاه خبر آمدنِ شیخ، قُدَس سِرُّه، رسید که توجّه راه حجّ دارد. ما گفتیم حیف آن اسب که ضایع شد و گم‌گشت که ما از بهر استقبال

برمی نشستیم. بعد از این فکرها، نظر کردیم سوی سه بوته^۱، اسب را دیدیم که خودبخود می‌دوید و می‌آمد و اندر آمد <به دارور>^۲ و آنگاه بیرون زاویه پیره محمد استاد. پیره محمد بر آن اسب بنشست و برفت به استقبال شیخ، قُدَس سِرُّه. چون شیخ را نظر مبارک بر اسب افتاد، فرمود: «از دست ما کجا روی؟ چنین باز آوریم تو را.»

شعر

ما رَسَنها دراز بگذاریم لیک از دست، باز نگذاریم
گرچه چندی درنگ چند آریم هم بدین چنبرش به بند آریم

حکایت: رستم المغری^۳ گفت نوبتی از شهر اردبیل به دیه می‌رفتم. چون به دیم رسیدم که از مزارع زاویه متبرکه است، تُرکی را دیدم که در زمین مزروع می‌گردید و گندم را خراب می‌کرد. چون از میان گندم بیرون آمد گفتم: «این چنین چرا می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که از آن کیست؟» گفت: «بلی، می‌دانم از آن شیخ است» و حالی به عناد از اسب فرو آمد و اسب را در گندم کرد و گفت: «ببینم تا شیخ تو چه می‌کند.»

هنوز اسب به گندم نرسیده بود که بیفتاد و دست و پا بالا کرد، و ترک را دیدم که حال بروی بگردید و انگشت بزهار برآورد. گفتم: «پیش شیخ برو و یا خود این جا عذر بخواه.» ترک دستار^۴ به انصاف در گردن کرد و روی بر زمین نهاد [۱۳۴ الف] و تضرع کرد و زاری در گرفت. بعد از زمانی اسب برخاست و پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و حال آنک شیخ آن زمان در دیه الفر بود. حالی که شیخ بدو نظر کرد بفرمود: «هان، نواله درویشان خورده‌ای، بیا، بیا.» در آمد و در قدم شیخ افتاد و توبه کرد و بازگردید و برفت.

شعر

هر که بر نطع شهان فرزین صفت اسب غدر^۵ خویش را بازی دهد
پیل‌بندی بیند از بازی که او از پیاده گشتن خود رخ نهد

(۱) ج: سه‌بوته. مفهوم نشد.

(۲) ق: ندارد.

(۳) ه: رستم‌المغری.

(۴) ه: می‌زر.

(۵) ق، ش: قدر.

حکایت: پیره موسی سُهایبی - که دیهی است از ناحیت اردبیل - گفت نوبتی در دیه الفر بودم و چند جفت یار دیگر آن جا بودند و شیخ، قُدّس سِرّه فرمود: «اگر چنانک خوفی باشد آن جا که خلوت من است محوطه‌ای هست گاوان را در آن جا کنید و آسوده باشید.» ناگاه روزی چند سوار دیدیم که پیدا شدند و جفتها^۱ را بدیدند و اسبان را بدوانیدند و تا ایشان را آمدن ما گاوان را بیاوردیم و در محوطه کردیم. سواران پیش ما آمدند و ما ایشان را می دیدیم و ایشان ما را نمی دیدند. زمانی باستانند. ما گفتیم «هان، این زمان یا زمان دیگر نه ما را رها کنند و نه گاوان را.»

در همین بیم بودیم که ناگاه بطی پیدا شد. سواران چون آن بط را بدیدند قصد بط کردند. بط برخاست و پاره‌ای راه برفت و بنشست. سواران نیز برفتند. چندان برفتند که دیه ناپیدا شد. شب درآمد و ایشان راه باز نیاوردند و ما ایمن شدیم، گفتیم: «فردا برویم پیش شیخ و اجازه بخواهیم که این جا کسی نخواهد نشست.» چون بامداد شد دیدیم که شیخ، قُدّس الله سِرّه، می آمد. پیش دویدیم. فرمود: «امشب بترسیدید، نه بط حمایت شما کرد؟ شما را که بطی حمایت کرد از ترکان چه باک باشد؟ با خدا باشید که هرکس که با خدا باشد همه چیز محافظت او کند.»

شعر

در خوف کجا بیاید آسیب زوال؟ چون مرغ حمایتش گشاید پروبال

حکایت^۲: پیره جلال گوید نوبتی شیخ، قُدّس سِرّه، در دیه نوشنیق - که از ولایت اردبیل است - خلیل نامی طالبی بود که بسیار خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، کرده بود، به دستبوس شیخ آمد. شیخ فرمود: «خلیل! می باید که دیگر به گرمه کوه نروی.» خلیل گفت: «نروم.» در این معنی سالی بگذشت. پیره خلیل را این سخن شیخ فراموش شد و از سر این فراموشی به گرمه کوه رفت. روزی چند به سر برد. از ناگه خستگی و مرضی بروی طاری شد و سخت بی حال شد. سخن شیخش به یاد آمد.^۳ بدانست که سبب خستگی و مرض از آن است که سخن شیخ را به فراموشی خلاف کرده است. به همراهان گفت: «مرا به حضرت

(۱) ق: خفتها

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ل، ش: سخن شیخ چون بر یاد آمد.

شیخ برید.» وی را برداشتند و بیاوردند.

چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رسید زبان تضرّع و اعتذار برکشید که «از بهر خدا، سخن شیخ فراموش کردم و به گرمه کوه رفتم و حالم بدین جای عضال کشید.» شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «من نگفته بودم که آن جا نروی؟» پیره خلیل گفت: «سهو کردم و بنسیان رفتم. از برای خدا، شیخ مددی فرمای.» شیخ فرمود: «نزدیک بیا.» پیره نزدیک رفت. شیخ آستین خود به دهان پیره خلیل باز نهاد. بعد از لحظه‌ای مار سیاه از دهان پیره خلیل برآمد و در آستین مبارک شیخ آمد. شیخ آستین باز گرفت، مار فروفتاد. جماعت حاضر همه تعجب کردند و تحیر آوردند و از شیخ سئوال کردند، فرمود: «در آن مقام که این زحمت پیدا شد، این مار به خلق خلیل فرورفت، تاکنون حقّ تعالی خلاص داد.» و آن گاه آن مرض از او به کلی زایل شد و صحت یافت.

شعر

هر دل بیمار کاینجا سر نهد بر آستان همچنین اش دست آید صحت اندر آستین

حکایت: پیره عیسی^۱ روایت کرد از عمّ خود شرف‌الدّین سراوی که نوبتی در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، بودیم. شخصی [۱۳۴ ب] سرابی^۲ بیامد و پسری را بیاورد و تضرّع کرد که «شیخ، این کس را ماری [در دهان] فرورفته است. مددی کن.» شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «آن هنر شیخ زاهد بود، قُدّس الله رُوحه، که آن یکی را از مثل چنین حالت خلاص کرد - چنانک ذکر رفته است - اما تو این^۳ چیز را بستان و به این پسر بده تا بخورد. خدا مدد کند.» و چیزی به آن کس داد و او به آن پسر داد و او بخورد. در حال ماری از خلق او برآمد.

شعر

از دهان اژدهای اندرون در قصد دل گرنه لطف او بُود ای وای حال جان ریش
بی‌مدد زان دستگیری کس کجا یابد امان؟ زین گرفتاری ز چنگ اژدهای نفس خویش

(۱) ج : + ذاکر.

(۲) ص : لفظ «سراوی» را ندارد؛ ق: سرابی.

(۳) ص : اما این توانی.

حکایت: مولانا خلیل خطیب بوتسر^۱ روایت کرد که محمد نامی <بنیسی>^۲ گفت روزی بر لب دریا نشسته بودم. سایه‌ای در دریا پیدا شد و نزدیک می‌آمد. چون نزدیک رسید، نگاه کردم، شیخ بود، قُدّس الله سِرّه، که می‌آمد و چندین هزار از حیوانات دریا در پی شیخ می‌آمدند و تسبیح می‌کردند. چون این حال بدیدم حال بر من بگردید و خواستم که خود را در دریا اندازم. از خود غایب شدم. چون به خود باز آمدم شیخ را دیدم، قُدّس الله سِرّه، که بر لب دریا نماز می‌گذارد. چون از نماز فارغ شد، در قدم مبارکش افتادم. فرمود: «محمّد! یقینت درست شد. دل خود نگاهدار.» <أَصَبْتُ فَأَلْزَمُ>^۳ همان دم توبه کردم.

هزاران جانور در بحر جانی می‌دهند از غم

که مانند صدف دُریار بارانی برو بارند

هزاران بحر دل در جوش در خود اندر و غرقه

صدف‌سان کز دل دریا چنین دُری به دست آرند*^۴

حکایت: صدرالدین^۵ یوغروش گفت اسبی داشتم در غایت توسنی و گریز پای که وقتی که از دست بجستی به چندین سواز گرفتن او ممکن نبود. نوبتی در صحرای بی‌مدد از دست من بگریخت و در کوه افتاد و قصد کله کوه کرد و من تنها و پیاده بماندم. شب شد من در آن موضع تنها و شب تاریک و ره نمی‌دانستم. در پی اسب قدری بدویدم. خسته و عاجز شدم و فروماندم. استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، آوردم. ناگاه اسب من در آن شدت دویدن و گریختن باز استاد، چنانک قدم از جای بر نمی‌داشت تا من برسیدم و بگرفتم و از آن بیابان بیرون آمدم.

شعر

ای بسا عاجز پیاده کزو	در رکاب مراد پای نهاد
وی بسا کس که در شداید حال	داد با دست او عنان مراد

(۱) ه، ق: بوتسری.

(۲) ه، ل، ق: ندارد.

(۳) ج: ندارد.

(۴)* رک: توضیح (۱۵۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ه، ل، ق: امیر صدرالدین.

حکایت: پیره عبدالرحیم گفت از جدّ خود مولانا تاج‌الدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت نوبتی به کیلکا آباد^۱ سراو می‌رفتم، اسبی تند فحل به عاریت به من داده بودند و بر آن نشسته بودم، و یکی را موکل کرده بودند که سر اسب محکم بگیرد تا توسنی نکند. قضاء الله اسب سر از دست آن کس فرو کشید و مرا بر بود. من از ضبط او عاجز شدم. چاره جز آن ندیدم که عنان سوی کوه کشیدم مگر که چون به سر بالا دویدن خسته گردد رام شود. همچنان بر فراز کوه دوید و از آن جا به نشیب به آن سرعت و قوّت فرو می‌دوید.

شعر

مَثَلُ دُعَاءٍ مُسْتَجَابٍ إِنْ عَلَا أَوْ كَقَضَاءٍ نَازِلٍ إِذَا انْهَبَطَ
درّه‌ای عمیق^۲ در پیش آمد و من سخت از آن بترسیدم. مدد به شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، آورد و فریاد خواستم. در حال اسب به همان مقام باز استاد از ولایت شیخ، چنانک قدم از قدم توانست برداشتن و ایمن شدم.

شعر

چون دست و پا ز کار بیفتد ز حادثات لطفی چنان خوش‌است، چنان وقت دستگیر

حکایت: روایت است از پیره محمد تولی که سالی دعوت شیخ به تول کرده بودیم. چون شیخ از اسب فرو آمد، اسب را در کشت گندم بردند تا چرا کند. اسب دم به گندم باز نهاده و نمی‌خورد و به کنار کشت آمد و علف می‌خورد. چون به بندگی شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، عرضه داشتند فرمود: «بلی [۱۳۵ الف] اسب ما روزی آدمی نخورد.»

شعر

مَرکب میدانِ رو این راست راه سرفرو نارد به هر آب و گیاه

حکایت: پیره محمد خَفّاف اردبیلی معروف به سیاه چشم گفت از شماخی به اَران می‌آمدم^۳ و در درّه‌ای که <مشهور باشد به لنگه‌بز در دهانه نسامول به شب می‌آمدم>^۴ و

(۱) ج: کیلکانا.

(۲) ق: + عظیم

(۳) ل: از شماخی باز می‌آمدم.

(۴) ج: <مشهور باشد به لنگه شب می‌آمدم>.

دو اشتر زیر بار داشتیم. در آن درّه پُولی^۱ بر آب ساخته بودند که آن جوی و آن درّه بس عمیق و مهیب و مضیق بود. چون اشتران را بر آن پُل کشیدم شتر اوّل بگذشت و شتر دوّم را دست به پُل فرورفت و بیفتاد و از آن جا در عمق درّه افتاد، و نه از بالا و نه از شیب راه خلاص داشت و بار نیز فرو افتاد و امکان خلاص نبود. شب تاریک به هر نوع که ممکن بود به مشقت تمام بار را به ریسمانها بستم و بر بالا کشیدم و مجال استادن شتر نبود و از هیچ طرفی امکان خلاص نه. سرگردان بماندم.

شاگردی پیره فضل نام با خود داشتم. اشتر را دو ریسمان مهار در بینی بود. یکی به دست پیره فضل دادم و یکی من بگرفتم و گفتم «یکی دست شیخ است، قُدّس سِرّه، و یکی دست شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ.» و استمداد کردم بر شیخ، قُدّس سِرّه، و ریسمانها بکشیدم. چون نظر کردیم اشتر را دیدیم که بر مثال مرغی بر بالا آمد و از آن مضیق خلاص یافت، چنانکه هیچ ندانستم که چون بالا آمد و چگونه خلاص یافت.^۲*

به استمداد اخلاصی، خلاصی می توان جست

وگر نه سخت و دشوار است از این جوی جان جستن

حکایت: میران نامی شبان شیخ بود، قُدّس الله سِرّه. و او را ورزنگ نام خُسوره ای بود که وی را از دست اُسَر خریدیده بود و دختر داده، اَمّا جَرّ الاصل^۳ بود. ورزنگ را نفاق و کم اعتقادی ملازم خبث درون می بود و زبان درازی کردی، تا روزی در حقّ شیخ و خرّقه و کلاه او طعن و زبان درازی کرده بود^۴* و از دیه کنجوس^۵ ناحیت دارالمرز اردبیل بر درازگوشی نشسته بود و متوجّه گلّه گوسفندی بود. در راه خرسی آهنگ او کرد و به هر دو پای باستاد و به هر دو دست طپانچه ای بر سر وی زد و دستار وی بینداخت و کلاه از سرش برگرفت و پاره پاره کرده بینداخت و آب دهان بر رویش انداخت و روان شد.

(۱) ج: پل.

(۲*) رک توضیح (۱۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ج: حُرّ الاصل.

(۴*) رک: توضیح (۱۵۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ج: کنجوش.

شعر

هر روی دورویی که درو آب نفاق آب دهن سگان بر آن اولی تر

حکایت: در عبور که شیخ، قُدّس سرّه، به بغداد می‌رفت چون به دیه کوپاله رسید - از ولایت کردستان قریب چتخمار^۱ - و از تلی فرو می‌آمد. غله‌ها دید در معرض تلف و خراب شده، پرسید که «حال چیست؟» گفتند: «کِز می مسلط شده است که مجموع غلات به تلف می‌آرد و از ساق می‌بُرد.» فرمود: «مشتی خاک به من دهید.» بدادند. بادی بر آن دمید و فرمود که «این را در مزارع بپاشید.» پاشیدند. مجموع آن کرمان بمردند و آن زمینها پاک شد و دیگر هرگز وجود آن کرمان نبود و تا اوان تألیف کتاب دیگر هرگز یک کرم در آن دیه پیدا نشد. پس مردم آن نواحی هر جا که مثل آن کرم در مزارعی یافتندی از آن موضع تبرّکاً لِآثاره مشتى خاک بردندی و در زمین افشانندى. آن کرم از آن جا به کلى منقطع شدی و دیگر هرگز پیدا نشدی. و آن موضع اکنون مغاره‌ای شده است.

شعر

نوشدارو شود آن خاک که بادی از لطف از نسیم لب جانبخش تو بر وی بدمید
روید از خاک قدمگاه تو تا حشر، حیات زانک سرمایه او از قدم خضر رسید^۲

(۱) ق: چست خمار

(۲) ل: دو بیت فارسی را ندارد.

فصل سوّم

در کرامات شیخ صفی الدّین،
قُدّس الله سرّه، که در غیر حیوانات ظاهر شده است

حکایت ۱* : شیخ صدرالدّین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ^۲، گفت >نوبتی امیر دولتشاه - که مشهور به دولش بود - <^۳ التماس سجاده از شیخ، قُدّس سرّه، کرد و شیخ خواست که سجاده به وی دهد. در خانه دو سجاده بود: یکی صوف و یکی پشمین. شیخ خواست که سجاده صوف به وی دهد. حرم شیخ، فرزند [۱۳۵ ب] شیخ زاهد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهَا، خواست که سجاده پشمین دهد. شیخ فرمود: «نه، این سجاده پشمین ندهم، که او را بر من حَقّی است.» پرسیدند: «آن حقّ چیست؟» فرمود: «باری وضو بساختم. چیزی می خواستم که دو رکعت نماز سنّه الوضو گذارم و این سجاده در کنجی از زوایای خانه بود. خود از آن جا برخاست و خود را در قدم من درانداخت تا نماز گذارم.»

شعر

فرق خود تا پایگاه فرش کرد جایگاه فخر خود بر عرش کرد

* (۱) رک: توضیح (۱۵۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ه، ق: شیخ صدرالملة والدّین دَامَتْ بَرَکَتُهُ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ؛ ل: دَامَتْ بَرَکَتُهُ.

(۳) چ: >نوبتی امیردولش <؛ ه، ش، ق: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: خواجه امین‌الدین گفت نوبتی مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در اردبیل بود و از خشکسالی [ی] که در مراغه بود سخن می‌راند که «در این سال هیچ باران از آسمان نباریده است و اثر نبات از زمین بریده است و مردم را عظیم احتیاج باران است که زمین را نبات در مَنَبِت سوخته شده است. شیخ هَمَّتِی دارد تا آن جا باران بیارد.» و در این سخن بود که ابری از طرف گیلان برآمد. شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، اگر این ابر را به مراغه روانه گردانیم، چون باشد؟» مولانا عزالدین گفت: «عظیم خوش باشد.» شیخ از سر بسط فرمود: «إِنْ شَاءَ اللهُ تعالی چنین باشد.» و به دست مبارک اشارت کرد به ابر به طرف مراغه.

مولانا عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با حاجی حسن - که از جمله ملازمان او می‌بود - گفت: «شیخ به ابر اشارت کرد. این وقت و روز را تاریخ بنویس که روز چهارشنبه نماز عصر است.» حاجی حسن بنوشت. بعد از روزی چند خبر رسید از مراغه که روز چهارشنبه نماز عصر باران باریدن گرفت و تا سه شبانروز بیارید و مردم همه به آرزوی خود رسیدند.

شعر

وَ أَبْيَضُ يَسْتَسْقَى الْقِمَامُ بِوَجْهِهِ ثِمَالُ الْيَتَامَى^۱ عِصْمَةٌ لِلْأَزْمَلِ
يَلُودُ بِهِ الْهَلَاكُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ^۲ فَهُمْ عِنْدَهُ فِى نِعْمَةٍ وَ فَوَاضِلِ

حکایت: آدام الله بَرَكَتَهُ گفت شیخ روزی در خرمن رفت و به جماعتی که در آن جا بودند فرمود: «دست خیانت در غَلُّه ما درآمده است و خطبی رفته.» آن جماعت استبعاد نمودند. شیخ فرمود: «البته خیانتی رفته است.» و ایشان استبعاد می‌کردند. عاقبت اشارت فرمود تا توده‌کاهی که در خرمن بود باز کردند. جوالی چند گندم یافتند که در آن کاه پنهان کرده بودند، بیرون آوردند. آن مردم خجل شدند. پس، از شیخ پرسیدند: «چون دانستی؟» فرمود: «چون در خرمن آمدم چند دانه که از این جوالها بر زمین ریزیده بود فریاد کردند و با من گفتند که 'دست خیانت در ما درآمده است.'»

شعر

هر دانه که از کشته ما می‌روید هر یک به زبان حال رازی گوید

(۱) ق: الیتامی؛ ج: الیتیمی.

(۲) ص، هاق، ج: مِنْ اهل عالم

این دانهٔ ماکه قدر هر حوصله نیست سیمِ رغ فضاى قافِ قُدْسِی جوید

حکایت: پیره عوض ترکار^۱ پیشکینی^۲ گفت نوبتی در گشتاسفی با محمد صدیقان و محمد مبارکان در حضور شیخ، قُدَسِ سِرُّه، بودیم. شیخ به من اشارت کرد تا از برای وی آب بیارم. من کوزه برداشتم، و هوا عظیم گرم بود. تا آب آوردم با خود فکر کردم که «آب گرم است، اگر قدری ماست بیارم بهتر باشد.» شیخ، قُدَسِ سِرُّه، در حال فرمود: «نه آب بیار.» برفتم آب بیاوردم. سخت گرم بود. چون به خدمت شیخ، قُدَسِ سِرُّه، رسیدم آن آب در کوزه یخ بسته بود و سخت شده و از کوزه فرو نمی آمد. چون به دست مبارک شیخ دادم، شیخ از آن بخورد. پس، به جماعت داد و جماعت بسیار همه از آب بخوردند. و من آن کوزه به تبرک نگاهداشته‌ام.

شعر

نعیم بارد ازین مشربِ صفا بطلب گرت به تازه دلی آب بر جگر باید

حکایت: پیره احمد پرنقی گوید که از مولانا سراج، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ] شنیدم که او گفت باری به حضرت شیخ، قُدَسِ سِرُّه، به دیه کلخوران رفتیم؛ در موسمی که وقت ادراک غله بود. ناگاه رعد عظیم درآمد و تگرگ قوی آغاز کرد که غله‌ها به تلف می‌رفت. جماعت گفتند: «شیخ! از برای خدا آفتی عظیم است که به غله‌ها خواهد رسیدن. همتی می‌باید.» شیخ، قُدَسِ سِرُّه، ساعتی توقف کرد. باز التماس کردند. شیخ، قُدَسِ سِرُّه، بیرون آمد و >از سر بسط^۳ دست مبارک بر آن ابر افشاند. حالب ابر از آن مقام روانه شد و تگرگ بر کوه‌های [۱۳۶ الف] سبلان بارید و غلات به سلامت ماندند.

شعر

هرکه پای اندر شبستان قبول او نهد روز خوایش دست رد بر روی وی کمتر نهند

حکایت: پیره موسی قره سَقْلِی گفت نوبتی زمینی آب می‌داشتم و عادت چنان بودی

(۱) ه، ل، ش، ق، ج: لفظ «ترکار» را ندارد.

(۲) ق: بیشکینی.

(۳) ص، ق: مطلب بین < > را ندارد.

که آب نوبت می‌بودی. چون من قدری از زمین آب بداشتیم، آب بیریدند و نوبت تمام شد و زمین ناتمام بماند و تا هشت روز دیگر نوبت نمی‌رسید و غلّه در معرض خشکی و تلف بماند. من گفتم «شیخ! مدد که غلّه‌ام خشک خواهد شدن و حَقّابه‌ام نماند و آب بیریدند.» چون پیش زمین رفتم نظر کنم که چه مقدار مانده است، دیدم که آبِ استاده از این طرف زمین در حرکت آمد و بدان طرف دیگر آمد و تمامت زمین را آب داشته شد، چنانکه زیادت آمد. چون این کرامات دیدم وقت خوش شد و بیل بینداختم و سماع کردم و آسوده خاطر بازگشتم.^{۱*}

شعر

کشتزاری کاپِ جوی ما خورد دانه‌ها از قوت دل بار آورد

حکایت: پیره احمد^۲ گفت از جدّ خود زکی شنیدم که در دیه ما پرنیق چشمه‌ای آب بود که عین معیشت مردم بود و سَقی پنبه‌زارها از آن جا می‌بود. آن چشمه خشک شد و چشمداشت مردم از آن آب منقطع شد و مردم را کار بر اضطرار کشید و حال به ارتحال انجامید و قصد کردند که بساط اقامت درنوردند و از جلا خلای وطن کنند. ناگاه آوازه درافتاد که شیخ، قُدّس سِرّه، از بغداد مراجعت فرمود. جماعت به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدند و بعد از زیارت، حکایت شکایت عجز از آب و خشکی چشمه و قصد جلای وطن عرضه کردند. شیخ، قُدّس الله سِرّه، فرمود: «جماعتی که بر سر آب باشند اعتمادشان بر آب باشد و جماعتی که در پایان آب در سراب باشند اعتمادشان بر خدا باشد. فکری مکنید خدایتعالی آب دهد.»

شعر

قومی ز سرابِ آب بر دل دارند قومی به سرابِ خون دل می‌بارند
چون از پرنیق روان شد، هنوز به کندوان نرسیده بود که آب چشمه روان شده بود و به اضعاف زیاده از معهود روان شد. و اَلِیْ یَوْمَنا هَذَا هنوز روان است و هرگز خلل‌پذیر و نقصان رسیده نشده است.

* (۱) رک: توضیح (۱۵۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: + برنیقی.

شعر

در چشمه او که قطره‌اش جان بارد صد آب حیات مُضَمَّر و مخزون است
هر سلسله‌اش تازه روانی ست کزو جان زنده و لب تشنه و دل مجنون است

حکایت^۱: جماعت دیه تیرآباد (۱۲۹۱) از گرمروید بالاین گفتند که در این دیه آب کم بود و مردم به سبب قَلت آب در عجز بودند و چون شیخ آن جا رسید و آن تنگی آب دید، فرمود که «تشویش مکنید که در این دیه آب بسیار شود.» و قدم مبارک بر زمین زد. از آن جا چشمه آب روان شد و هر کسی را که رنجی و زحمتی بودی از آن چشمه آب خوردی شفا یافتی و اگر مجال نبودی از آن آب بیردندی تا بخوردی و شفا یافتی.

شعر

هر قطره بحر او همه دُر صفاست سرچشمه لطف او همه عینِ شفاست

حکایت^۲: مولانا تاج‌الدین محمد شاه‌المراغی تعریفاً، زیدت بَرکته، گفت در سراو در زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در مجمعی عظیم که ازدحام قوی از ائمه و اکابر در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، بودند، محمود خیاط خادم خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آب درآورد تا دست بشویند. شیخ، قُدّس الله سِرُّهُ، فرمود که «خادم ممسک چنین باشد که این ابریق که لوله‌اش بسته شود.» در حال بسته شد و چندانک سعی کردند تا از آن ابریق آب روان شود، نتوانستند و ممکن نشد.

شعر

آن را که ز ممسکی کفی بی‌آب است مانند دهانِ کوزه سیماب است
و آنکس که به خُلق و جود گردد پخته مانده کوزه خاکی و با آب است

حکایت: هم مولانا تاج‌الدین محمد شاه، زیدت بَرکته، گفت: نوبتی در حضور مرحوم سعید [۱۳۶ب] خواجه محیی‌الدین، طاب ثَرَاهُ، بودیم. خربزه‌ای چند بداد آوردن. از آن میان یکی سخت شیرین بود. گفت: «آن را از برای شیخ می‌برم.» چون بیرد سیدعلی اهری،

(۱) رک: توضیح (۱۵۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ: این حکایت را ندارد.

رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ]، گفت: «آن جا خریزه کم بود؟ چرا برد؟» در حال بیامد و آن خریزه باز آورد و گفت: «شیخ فرمود نمی بینی آن دیده ها نگران است؟» و چون برد خریزه ای بود سخت سفید و شیرین که باز آورد سیاه بود و تلخ.

شعر

یاسمینی از قبول او شمامه آورد در بیابان و تموز خشکسال از خاژ بار
وز سَموم رَد او شاخ رُطَب گردد سُموم در نسیم اعتدال فصل هنگام بهار

حکایت: خواجه آقا گفت شخصی از برای شیخ، قُدَس الله سِرُّه، جالیزی کرده بود. شبی آن جالیز را آب داشته بودند و گِل شده و گِلَه گوسفند در آن جالیز افتاده. آن شب در مجموع جالیز بگردیدند. یک بیخ خیار و خریزه خراب و تلف نشد. و این جالیزبان چون نوباوه [ای] در رسید، یک دویی از آن نوباوه برداشت و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، برد. اتفاقاً آن ساعت شیخ به دیم رفته بود که آن خرمنگاهی است قرب یک فرسنگی تا شهر. این ها عازم شدند. هنوز به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نارسیده شخصی دیگر هم نوباوه ای بیش از ایشان به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، برد. شیخ به اصحاب گفت: «شما به این مشغول باشید که از آن ما در راه است و می رسد.» چون ساعتی برآمد دیدند که آن طالب جالیزبان آمد و نوباوه ای آورد. چون شیخ، قُدَس سِرُّه، به وی نظر کرد تبسمی فرمود و گفت: «آن جالیز تو مرا جالیزبان کرد تا از گِلَه نگاه باید داشت.»^۱

شعر

هر که اندر باغ ما تخم صفایی کاشته است ایمن از باد خزانگی بهره ها برداشته است

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی گفت: پیره زاهد هُرُزِزی > کدخدایی در هُرُزِزی^۲ بود که همه نوع طاعات کردی اما مانع الزکوة بودی و هرگز زکوة ندادی. کوشکی داشت، آن را پر از گندم کرده بود. بیامد تا به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم. حالی که بنشستیم شیخ به کلمات مشغول شد. بعد از آن فرمود: «عجب حالی است. مردم منع زکوة می کنند و کوشکی چهار دری پر از گندم می کنند و می خواهند که گندم ایشان از آنچه باشد

(۱) ق: نگاه داشته شود؛ ج: + تا خراب نشود.

(۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

کم نیاید و عذابشان نباشد. نه، غلط اندیشه کرده‌اند. گندمی که زکوتش ندهند، هم موش ببرد و هم ضایع شود، در دنیایش بقایی نباشد و در آخرت عذابش باشد، اما اگر زکوة بدهد در دنیا موشش نبرد و آنچه پیموده باشد هیچش کم نیاید و در آخرت عذابش نباشد.»

آن صاحب گندم برخاست و در پای مبارک شیخ افتاد و بیعت کرد که دیگر منع زکوة نکند. چون مراجعت کرد زکوة آن گندم بداد. چون بهار شد آن گندم را باز پیمود. آن مقدار نیز که به زکوة داده بود و از آن جا برداشته، به کَیل تمام برآمد، چنانکه هیچ کم نیامد و هیچ کم نشده بود.

شعر

آن تربیتی که قوت دلها پیمود پیمانه آن روزی دلها افزود^۱*

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از پیره بابا عمر اوجانی که وی گفت نوبتی حاجی نخجوانی از شیخ، قُدَس سِرُّه، طلب استعانت کرد که «دامادی دارم به نخجوان. می‌خواهم که خدمت شیخ به وی نظری فرماید. باشد که سعادتش مساعد و توبه و تلقینش روزی گردد.» در آن شب که حاجی طلب استعانت دامادش در نخجوان نمود، به خواب دید که سنگی عظیم بزرگ در هوا می‌آمد و کاغذی نبشته بر آن سنگ نهاده. پرسید که «این سنگ چیست؟» گفتند: «پروانه‌ایست از شیخ صفی الدین اردبیلی به طلب تو که شیخ تو را می‌خواند.» وی در ساعت برخاست و توجّه به اردبیل کرد و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و توبه کرد. و چون می‌خواست که مراجعت کند شیخ فرمود، قُدَس سِرُّه: «صبر کن تا روز جمعه نماز بگذاری و بروی.»

چون روز جمعه به مسجد جامع در خدمت شیخ رفتند، شیخ، قُدَس سِرُّه، به آن درِ معتاد که همیشه در مسجد می‌رفت نرفت به دری دیگر رفت و چون آن طالب نخجوانی بر آن در رسید، نعره‌ای بزد و در قدم شیخ افتاد. [۱۳۷ الف] از وی پرسیدند که «سبب چه بود؟» گفت: «آن سنگ که به طلب من آمده بود به شهر نخجوان، این سنگ است که بر در مسجد آدینه اردبیل است.»

* (۱) رک: توضیح (۱۵۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

دست حکمی به نفاذ است درین آب و گِلش / سنگ باشد که بدینها نشود نرم دلش

حکایت: <مولانا شمس الدین روایت کرد از پیره بابا عمر>^۱ که با فقیه محمد سترقی می‌رفتیم به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه. چون به نزدیک اردبیل رسیدیم گوسفندان ما از جانب مغان می‌آمدند و در نواحی اردبیل بودند. برفتیم تا گوسفندی چند از برای مطبخ ببریم. چندانک طلب کردیم گله گوسفندی نیافتیم. مراجعت کردم و به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم و حال آنک عظیم ملول بودم. حالی که زیارت کردم، روی به من کرد و گفت: «پیره بابا از برای آن ملولی که گله گوسفند نیافتی؟ گوسفندان تو و خانه تو از آن درویشان است. تشویش مکن.» و حال آنک آن سال خشکی بود و باران نمی‌بارید و هیچ نمی‌آمد. شیخ، قُدّس سِرّه، برخاست و به رودخانه نیر^۲ رفت و جوی آب پاک داد کردند. کدخدایان ولایت نیر پیامدند و توزیع آب کردند بر ولایت.

چون از آن فارغ شدند، فقیه محمد را با جمعی از طالبان به کناری برد و فرمود: «فقیه محمد! این زمان <غله‌ای که در دیم‌اند>^۳ به زبان حال می‌گویند که «ما از آب محرومیم. همتی دارید که حقّ تعالی به این‌ها نیز آبی بدهد.» و از سر ذوق و صفا در آسمان نگاه کرد. راوی قسم یاد کرد که در حال ابری پیدا شد و باران عظیم بیارید و نشان *فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُّثَمَرٍ*^۴ بر آسمان ظاهر شد.

شعر

آب رخ عزّت به در حضرتش آورد / از رحمت حق آب روان گشت از این روی
بعد از آن، روی به طالبان کرد و فرمود: «طالبان زحمت کشیدند و جوی آب ظاهر پاک کردند. امید داریم که حقّ تعالی و تقدّس جوی دل ایشان پاک گرداند.»
آن شب قریب بیست طالب را فتح‌الباب گشایش دل پیدا شد، مگر یک کس را. و چون بعد از دو ماه باز به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتیم آن طالب که در آن وقت فتح دلش

(۱) ه ل، ق، ج: <هم روایتی است از پیر بابا عمر>.

(۲) ل: نیر؛ ق: نهر.

(۳) ق: <غله‌ای که درویده‌ای>؛ ج: <غله‌ای که دیدیم>.

(۴) قرآن، قمر: ۱۱.

نشده بود، برابر شیخ با استاد و می‌گریست و در شیخ می‌نگریست. شیخ، قُدَس سِرُّه، در وی نظر کرد و گفت: «تشویش مکن که خدایتعالی مراد تو نیز بدهد.» در همان شب کار او نیز تمام شد و مطلوب حاصل گشت.

هزاران خضر مشتاق زلال لعل جان بخشش

روان صدچشمه حیوان به جوی جان ز لبهایش

هزاران دل جگرشنه به یاد آب حیوانی

ز گرد خاک آن راهی که آن جا می‌رسد پایش

حکایت^۱*: خواجه ضیاءالدین گفت از زبان پیره عبدالله که او روایت کرد از پیره حمزه که نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، به خرمنگاه دیم می‌رفت که در صحرای اردبیل است و پیره حمزه در رکاب مبارکش می‌رفت. بیرون اردبیل به زیارت شهدا رسید که متصلی مقابر شهر است. ناگاه کَلَه خشک آدمی غلطان غلطان بیامد و در پای اسب شیخ افتاد. شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت: «آن کَلَه به زبان حال گفت 'ما برهنه‌ایم و این چنین مکشوف افتاده، ما را بده پوشانیدن.' گفتم بلی چنین کنم.» چون از آن جا بازگردید، بداد پوشانیدن و مُحَوَّطی گردد آن شهدا بداد کشیدن.

ای خوشا آن کو به عید عشق او قربان شود وی خوشا سر کو ز دولت گوی این میدان شود

حکایت: پیره ابوبکر^۲ بیاتی موقعانی گفت که شیخ، قُدَس سِرُّه، به من اشارت کرد که «در مقام خود در جوار خانه مُحَوَّطی بکش [۱۳۷ ب] و در آن جا درخت بنشان و زرع خَضَرَات^۳ کن.» در جواب گفتم: «آب در حوالی خانه ندارم و زمین خشک است. چگونه میسر گردد؟» فرمود: «در زمین خشک ساز.» بر موجب امثال اشارت بردم. همین که اساس حایط آغاز کردم، در روز اوّل به مقدار یک انگشت حاصل اشجار و زرع خضروات تمام شد.

شعر

دل معجز نهاد او ید بیضا چو بنماید هوای رحمت آثارش زلال از خاک بگشاید

* (۱) رک: توضیح (۱۶۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ: لفظ «ابوبکر» را ندارد.

(۳) چ: خضرات.

حکایت^{۱*}: پیره محمود عمران خواجه دیهی گوید نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، در خلوت نشسته بود به عشر ذیحجه. در خلوت مبارک رftتم. دیدم که شیخ، قُدَس سِرُّه، پای مبارک بکشید، خلوت کوچک بود و دیوار نزدیک. چون پا کشید، دیوار خلوت دیدم که سه چهارگز^۲ آن سو رفت > و فراغ شد <.^۳

شعر

در خلوت دل گشایشی هست تمام اندر قدم عرصه گشای اسلام

حکایت: پیره کمال روایت کرد از زبان پیره موسی شهابی که نوبتی در دیه الفر زراعت کرده بودم در زمینی که بالای خرمن است. شیخ، قُدَس سِرُّه، بیامد و گفت: «خدایت برکت دهد پیره موسی. تا برف آمدن از این زمین گندم خواهی کشیدن.» چون به لفظ مبارک شیخ این برآمد، آن غله > چندان شد که هر چند <^۴ ما می کشیدیم به آخر نمی رسید، تا وقتی که برف بیارید. آن گاه به آخر رسید و تمام شد.

باهوای آن نفس لطفی ست کاندرا خاک خشک در نهاد هر جمادی روح نامی آورد

حکایت^۵: مولانا یوسف خطیب نودیه^۶ گوید که شیخ، قُدَس الله سِرُّه، نوبتی قدری عدس بداد که جماعت نودیه آن را زرع کنند. زرع کردند، لیکن نگاهداشت نکردند. چیزی حاصل نیامد. خاطر مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، متغیر شد. آن زمین تا هفت سال هیچ بار نمی آورد. هر چه در آن جا زراعت کردند بار نیامدی، تا بعد از آن هفت سال شیخ، قُدَس الله سِرُّه، بیامد و در آن زمین فرود آمد. جماعت گفتند: «شیخ، هفت سال است که این زمین را زراعت می کنیم هیچ بار نمی آورد.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «بکارید» و دست مبارک برافشانند. آن سال بکشتند، چندی بار آورد که از بسیاری وصف توان کردن.

* (۱) رک: توضیح (۱۶۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: گز.

(۳) ق، ج: ندارد.

(۴) ج: > چنان شد که چندانکه <.

(۵) ص: این حکایت را ندارد.

(۶) ج: نودیه.

شعر

از سَموم قهر خود باد^۱ بهاری را به طبع در حیات معتدل افسرده نامی آورد
وز صبای لطف خود سنگ خزان را از صفا در مزاج اعتدال روح نامی آورد

حکایت: خواجه محمد اقمیونی سراوی روایت کرد از >پسر خواجه شمس الدین تاجر سراوی<^۲ که در تجارت به نواحی کرمان بودیم. نوکران امیرزاده مبارزالدین محمد کرمانی در پیش کاروان آمدند و کاروان را بازداشتند و مبالغی وجوه طلب می کردند. ماطبقی از شکر راست کردیم و ده تا صوف بر آن نهادیم و در نظر میرزا بردیم، باشد که با ما مساهله فرماید. و راضی بودیم که پنج هزار دینار زر بدهیم و از نوکران او خلاص یابیم. میرزا چون نظر به ما فرمود، پرسید که «شما از کجایید؟» گفتیم: «ما سراویانیم.» گفت: «شیخ صفی الدین را، قُدَس سِرُّه، دیده باشید؟» گفتیم: «همه مرید شیخیم و توبه و تلقین از او بگرفته ایم.» چون این بشنید ما را از سر پا به عزت در حضور خویش بنشانند. بعد از آن فرمود که «آنچه آورده اید در محل قبول ما آمد، لیک آن را به خرج راه کنید.» آن گاه جوازنامه [ای] بنوشت و بداد که نوکران و غیرهم زحمت این ها ندهند.

شعر

امان به نام تو یابیم در همه حالی چو روزگار ره ما به روی دربندد
کلید فتح به هر باب در عنایت تُست چو کار ما ز همه باب خویش دربندد
بعد از آن میرزا فرمود که «شیخ، قُدَس سِرُّه، نوبتی طاقیه سفید هزار سیخی^۳ از برای من فرستاده است و حال آنک شیخ آن را به دست محمد شاه بهرام تاجر اردبیلی فرستاده است، و تا آن طاقیه بر سر نهاده ام آثار ظفر و نصرت در پیشانی من نهاده است که به هر حربی که رو نهاده ام پشت نداده ام، و هفتاد محاربه کرده ام در همه باب مظفر بوده ام.

شعر

قَتَلْتُ صَنَادِيدَ الرِّجَالِ فَلَمْ أَدَعْ عَدُوًّا وَلَمْ أُمِهِلْ عَلَى ظَنِّهِ خَلْقًا

(۱) ج: خاک.

(۲) ه، ق، ج: >یکی از تجار سراوی فخرالدین پسر خواجه شمس الدین<.

(۳) ق، ش: میخی.

وَأَخْلَيْتُ دُورَ الْمُلْكِ مِنْ كُلِّ نَازِلٍ فَشَرَّذْتُهُمْ غَرَبًا وَبَدَّدْتُهُمْ شَرْقًا^۱
 > و وقت بوده است که با پنج نوکر^۲ بر سپاهی که بیشتر از هزار مرد مردانه،
 بوده‌اند و همه دلاور و مردانه زده‌ام، حق تعالی مرا به ولایت شیخ و برکت این کلاه
 نگاهداشته است، که هرگز زخمی به وجود من نرسیده است. و وقت بوده است که خود بر
 سر خود نهاده‌ام و آن طاقیه بر سر داشته > و شمشیر هندی بُرّان بر سرم زده‌اند کار نکرده
 است و جراحی و اثری نشده.^۳

شعر

أَفَاضُوا صَفِيحَ الْهِنْدِ فَوْقَ تَرَائِكُنَا كَمَا فَاَضَ نَوُورُ الصُّنْبُحِ فَوْقَ الْكُؤَاكِبِ
 وَأَذْكَوْا ذِيَالِ السُّمُورِ وَأَطْفَأُوا شَرَارَ تِلْهَا بَيْنَ الْحَشَا وَالشَّرَايِبِ^۴

حکایت: مولانا محیی الدین گفت به وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به سلطانیه می‌رفت و
 در پرده‌لِیز نزول فرموده بود، جماعتی قلندران بیامدند و سنّوال کردند از آن نعمتی که
 جماعت آورده بودند به ایشان دادند، به آن قناعت نکردند و گفتند: «شیخ، ما صد دینار
 می‌خواهیم.» و به روان شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحَه، سوگند دادند که «صد دینار به ماده.» و
 شیخ را، قُدّس الله سِرّه، هیچ چیز حاضر نبود و ناچار بود که ملتمس ایشان برآورد. دست
 مبارک در زیر خاربنی کرد و کیسه‌ای در آن جا، صد دینار بیرون آورد و به ایشان داد.

شعر

دستی که کلید مخزن گونین است از خار زر و ز خاکی گوهر بخشد

حکایت: اَدَامَ الله بَرَکَتَهُ گفت در سلطانیه نوبتی مرتضی اعظم قاضی سیف الدین،
 رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، پوستینی از تن خود به شیخ، قُدّس سِرّه، داد بر سبیل آنک به شرفِ اِیْس تن
 مبارک شیخ رسد، و حال آنک او^۵ مردی بود بس طویل القَدّ و پوستین به قد او، و شیخ مایل

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۵) ج: قاضی سیف الدین.

به قصر قدّ بود. چون آن پوستین بپوشید راست به قدّ مبارک او بود، چنانک هیچ زیادت نبود. پس شیخ نیز، قدّس سرّه، جامه از تن مبارک خود به قاضی سیف الدّین داد. آن جامه را بر سبیل تبرک بپوشید به قدّ طویل او راست آمد، چنانک هیچ قاصر نبود.

شعر

ای لباس عظمت بر قد و بالای تو راست آیت معجزه مصحف تعظیم تو راست

حکایت: سید زین الدّین <دَامَتْ سَيَادَتُهُ> گفت در حضرت شیخ، قدّس سرّه، به سلطانیه می رفتم. مولانا زین الدّین قدّسی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مردی بود مرتاض، به حضرت شیخ رسید و اعتقاد تمام آورد و مرید شد. شیخ، قدّس سرّه، جامه سَقَر لاط از تن خود در او پوشانید - و او مردی سخت طولانی بود - گویا آن جامه به قدّ او دوخته بودند، و هم بالای او شد. اصحاب از ولایت شیخ متعجب بماندند و معتقد و متحیر شدند.

شعر

خلعت توفیق چون از کارگاه لطف اوست خَبَدَا آن را که دوزند این قبا بر قدّ او

حکایت: پیره حاجی اقمیونی روایت کرد از پیره عیسی شهران سونینی^۲ (۱۳۰۱) از ولایت سراوکه او گفت نوبتی فقیه محمّد سترقی و پیره احمد سونینی متوجّه حضرت شیخ، قدّس سرّه، شدند. هریکی یک قوتی قند جهت شیخ حاصل کردند که می بردند. فقیه محمّد سترقی چون به خانه برد از آن نصیبی به اهل و عیال خود بداد، امّا پیره احمد سونینی را در خانه مریضی بود. از آن هیچ نصیبی به وی نداد و به اهل خانه نیز نداد. چون به حضرت شیخ، قدّس سرّه، آمدند و هر دو تحفه را در نظر مبارک شیخ، قدّس الله سرّه، نهادند، آنچه از آن محمّد سترقی بود قبول فرمود، امّا آنچه از آن پیره احمد سونینی بود قبول نکرد و فرمود: «نصیبی ای از من در خانه به کس نداده ای و چشم ایشان بر این است. بردار و بازپس بر.» پیره احمد از این معنی سخت کوفته و خسته خاطر شد.

شعر

آه اگر در نپذیرند ره آورده ما دست ردّی بزنند بر همه کرده ما

(۱) چ: ندارد.

(۲) ق: شهرانسونی؛ چ: سونینی.

شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرُّهُ، چون وی را متغیّر دید، فرمود: «می‌گویم که از برای ما نمی‌شاید، اگر قبول نکنی سرش بگشا و ببین.» چون سرش بگشاد دید مجموع صُبْر بود. حالتی و تعجّبی بر وی پیدا شد. به ناچار برداشت و بازپس برد. در این فکر که «من قند برده بودم، صُبْر دیدم» چون باز سرش بگشاد دید که قند بود. تعجّب بر تعجّبش زیاده شد. >پس از آن نصیبی به جماعت خانه و آن بیمار داد<^۱ و دیگر بار آن مابقی را به حضرت شیخ آورد. قبول کرد و فرمود که «همچنین می‌باید.»

شعر

این حقّه نوش و نیش در کلبه عشق بس تعبیه‌های تلخ و شیرین دارد

حکایت^۲: پیره اسمعیل آغونی سراوی گفت دیه ما آغون مَهَبْ ریاخ بود، چنانک باد عاصف غلّات قلع می‌کردی و ما از این معنی عظیم ملول و در زحمت می‌بودیم، تا نوبتی شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرُّهُ، از تبریز مراجعت می‌فرمود. چون به دیه ما رسید [۱۳۸ ب] پدر من جمال شرف دستبوس دریافت و گفت: «شیخ، دعایی فرماید که این باد ساکن شود و غلّات ما به سلامت بماند که ما دایم از این باد در رنج می‌باشیم و غلّات قطع می‌کند.» شیخ، قَدْسَ سِرُّهُ، دعا کرد و فرمود: «تشویش مکن.^۳ دیگر آن باد نباشد.» از ولایت شیخ آن باد ساکن شد و دیگر آن باد نبود و تا سال تألیف کتاب، دیگر هُبُوب آن ریاخ نبود و غلّات به سلامت بماند.

شعر

در آن صحرا که انفاسش عبیر مشک‌تر باشد کجا بادِ مخالف را مجالِ رهگذر باشد؟

حکایت^۴: ملک‌الخلقا پیره بدرالدّین گفت نوبتی که شیخ، قَدْسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفت، چون به توسواران^۵ رسید در دیه مشکین نزول فرمود. به وقت صَلَوة الاشراف به

(۱) ق: >پس از آن جا نصیبی به جماعت داد و به آن بیمار<; ج: >پاره‌ای از آن به آن بیمار داد<.

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ل: تشویش و محنت بر دل راه مده.

(۴) ج: این حکایت را ندارد.

(۵) ق: بتوسران؛ ظ: باید تبرسران باشد.

کنار آبی رفت و صَلَوَةُ الْأَشْرَاقِ بگذارد. جماعت جهت تبرک آن جا از سنگ خطّ درکشیدند. این مقام زیارتگاه شد که مردم آن جا به تبرک تردّد می کردند. اکنون هرکسی و هر حیوانی را که مرضی و زحمتی شود، از گیاه آن موضع قدری بدهند تا بخورد. چون بخورد از آن مرض خلاص یابد.

شعر

نوشدارو روید از خاک قدمگاهش به لطف حَبَّذَا آن را که این آب و هوا شد سازگار

حکایت: هم پیره بدرالدین گفت نوبتی شیخ، قُدّس سرّه، در سلطانیّه وضو ساخته بود و دو رکعت نماز گذارد. چون محاسن مبارک شانه کرد، یک تاره از محاسن مبارکش جدا شد. شخصی محمّدنام - که مشهور بود به محمّدعلی - حالی آن جا حاضر بود، در دل بگذرانید که «چه بودی که شیخ آن یک تاره محاسن به من دادی!» علی الفور شیخ آن یک تاره از محاسن به وی داد. او مثل سرمه دانی بساخت و آن را در آن جا نهاد و هرکسی را که مرضی واقع شدی آن را در آب نهادندی و آن آب به وی دادندی صحت یافتی و آن بیماری و مرض از وی زایل شدی.

شعر

ای آب حیات در هوای رویت جانِ دو جهان بسته به بند مویت
بیماردلانِ عالمی راست شفا در لطفِ نسیمی که رساند بویت
اما چون بر آب نهادندی اگر بر روی ماندی، آن کس خوش شدی و اگر غوص کردی و به آب فروشدی، آن کس متوفّا شدی.

و این معنی مشهور شد و مردم ترک طبّ و طبیب کردند، چندانک وی را زجر و منع می کردیم که «شیخ را خوش نیاید، این معنی ترک کن» فایده نمی کرد و سود نداشت. تا عاقبت کمال نامی از چاوشان پادشاه العجایتو خدا بنده (۱۳۱)، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، رنجور شد. بر عادت سابق قَدَحی پر آب کردند و آن یک تاره موی متبرک را بر آن جا نهادند. در آب غوص خورد و فرو رفت، چندانک دیگر طلب کردند نیافتند.

شعر

سر یک موی زاسرار اگر بنماید در صد حیرت بر روی جهان بگشاید

باب ششم

در ذکر سماع و وجد شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرُّهُ

حکایت: شیخ صدرالملة والدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ، روایت کرد که شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، روزی در اردبیل می‌گذشت، و اطراف اردبیل به واسطه خرابی گرجیان هنوز بایر بود و اندکی از باروی شهر که نیم‌ریخته بود برپای بود. بر آن جا لوری^۱ نشسته و از پارسیه‌های فریدالدین عطار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، غزلی می‌خواند. چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به مسامع مبارک استماع فرمود، وَجَدی تمام یافت و در سماع رفت و سماع عظیم کرد.

شعر

مرغ جان را زآشیانِ خویشتن دادند باد لاجرم بال طرب اندر هوای دل گشاد
پس فرمود که «آن فیضی که از حقّ تعالی در آن سماع فایض و نازل شد چیزی بدین <مقام>^۲ رسید که بر آن جا سماع اتفاق افتاده بود.» و حال آنک شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در آن وقت <خانه و زاویه در اردبیل هنوز مُبْنی نشده بود>^۳ بلکه خانه در دیه کلخوران داشت. بعد از آن در درب فقاعیان - که از جمله دروب سفلی اردبیلی است - مقام و مسکن ساخت تمام نشد و میسر نگشت. باز در باغ اسعد - که اکنون اختصاص ملکی اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ دارد - بنیاد خانه نهاد. آن نیز میسر نشد. باز خارج دروازه نوشهر خانه‌ای بنیاد کرد و تمام نشد. پس در این مقام که اکنون خانه و زاویه و خلوتسرای متبرک است جای و مسکن ساخت، تمام شد و کمال گرفت و مَحَطُّ رِحال و مَهْبِطُ رجال [۱۳۹ الف] و قباب اولیا و مآب اصفیا شد. و آن موضع سماع - که شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، فرمود که «از فیض الهی که به دل من فرود آمد بدین موضع نصیبی رسید» - آن مقام است که اکنون مرقد منور شیخ است که قبله اقبال و کعبه آمال امانی جهانی است و جمعیت دین و

(۱) ق: لوزمنی؛ ج: لولی.

(۲) ه، ل، ق: ندارد؛ ج: <حقیر>.

(۳) ل، ج: <زاویه هنوز مبنی نبود>.

آثار صفایی که تا قیامت بر این مقام ظاهر خواهد شد < از آثار آن فیض است >.^۱

شعر

کعبه و مقصد اصحاب صفایش خوانند قبله حاجت ارباب دعایش خوانند

حکایت^۲: آدامَ الله بَرَکَتُهُ، فرمود که شبی در شهر سراو در مسجدی که بر در زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، سماعی بود و چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، قدم مبارک در سماع در حرکت آورد زلزله در شهر افتاد که بسی مردم از خانه‌ها بیرون افتادند.

شعر

دل قدم چون اندر آن میدان نهاد شورشی اندر جهان جان فتاد^۳
آن مردم در سماع بودند. نظر می‌کردند. بعضی می‌دیدند که دیوارهای مسجد تمامت بر سبیل موافقت در سماع و دور آمده بودند و قندیل‌های مسجد همه در چرخ رفته و بعضی می‌دیدند که دیوارهای مسجد برخاسته بود و مشاعل الهی شعله کشیده.

شعر

ذرات جهان چو محرم راز شوند با شورش عاشقان هم‌آواز شوند
و از آن جمله که به سبب زلزله از خانه‌ها بیرون آمده بودند عورتی بود سیّده که حلالِ امیر ضیاء الدّین قوشچی بود. چون از خانه بیرون آمد ولوله و آوازی و زجلی عظیم شنید. در پی آن روانه شد و می‌آمد تا نزدیک محله خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رسید. پرسید که «این چه حالی است؟» گفتند: «شیخ صفی الدّین، قُدَس سِرُّهُ، در سماع و وجد است.» گفت: «از برای خدا راه دهید که یک نظر روی مبارکش بینم.» در دهلیز آن مسجد آمد. در حال که نظرش بر شیخ آمد شیخ حالی در میان سماع فرونشست. ملازمانی که داب ولایت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می‌دانستند که چون نامحرمی نظر به شیخ اندازد شیخ به نور ولایت بداند و فرونشیند، تَفَحُّص در و بام کردند. آن عورت را در دهلیز دیدند. گفتند: «بیرون رو.» گفت: «به چه سبب؟» گفتند: «شیخ به نور ولایت دانست که نامحرمی در وی نظر می‌کند. وقت بر وی شورانیده شد و در میان میدان سماع فرونشست.» آن

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) مطلب بعدی بدنال حکایت قبلی ذکر شده است.

(۳) ل: بیت فارسی را ندارد.

عورت بیرون آمد و با خود فکر کرد که «اگر این سماع نفسانی بودی به نظر نامحرم زیادت می‌شدی. چون سماع فیض اسرار الهی است با شوایب نظر نامحرمی حرامی می‌شمردند، و مرید و معتقد شد. روز دیگر دعوتی و ضیافتی شگرف بساخت و مرید شد و حصّه دیه احمدآباد به شیخ، قُدّس سِرّه، داد و شیخ، قُدّس سِرّه، آن حصّه را به خواجه افضل داد.

شعر

محرمان چون جام ذوق آرند در مجلس به دُور خاکبوسان را به بوی جرعه‌ای یاد آورند

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود شبی در زاویه شیخ، قُدّس سِرّه، در سماع بود و آتش حرارت سماع مجموع مردم را چنان گردانیده بود که بی سر و پای چون ذره در شمع آفتاب سر و پا می‌زدند، و از قیام شیخ به سماع قیامتی در اجتماع مردم ظاهر شده بود و در هوای این ذوق قندیل جلاسه - که از میان طاق زاویه آویخته بودند - در حرکت آمد و میدان در میدان در آن هوا می‌آمد و می‌رفت، تا عاقبت بند کمر از جلاسه بگشاده و آن قندیل در میان حلقه سماع افتاد و همچنانک به کعب نشست نشکست و یک قطره از آب و روغن ریخته نشد <و نورش >^۱ نشانده نشد.

شعر

دل چو قندیل معلق در هوای عشق اوست حفظ ربّانی ست دایم حافظ قندیل او

حکایت^۲: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت و از مشاهیر است که مدّتی شیخ، قُدّس سِرّه، به این غزل سماع می‌کرد که:

شعر

بیار باده که دیرست در خُمار توأم اگرچه دلق کشانم نه یار غار توأم تا شب عید چنانک وظیفه سماع می‌باشد که شیخ، قُدّس سِرّه، از خلوت بیرون آمده بود، قَوّالان چیزی بسیار بگفتند. <شیخ به سماع برنخاست و سماع نکرد و مجلس به

(۱) ص: ندارد؛ چ: <و نور>.

(۲) رک: توضیح (۱۶۲) در بخش «اختلاف نسخ».

آخر رسید^۱ و شیخ، قُدَس سِرُّه، باز به خلوت رفت و بنشست. ملک الخلفا خواجه عبدالمکملک سراوی در آستان [۱۳۹ ب] خلوت استاده بود. شیخ در وی نظر کرد و گفت: «سخن پیران را چنین شنوند و تلقی کنند؟» مولانا عبدالمکملک را از این معنی عتاب عظیم واقع شد.

و حال آنک^۲ شیخ در پانزدهم رمضان به وی اشارت فرموده بود که این غزل مذکور یادگیرد، و او در یاد گرفتن آن تکاسلی نموده بود، لیکن سه بیت از آن یاد داشت، حالی بر سبیل سؤال آغاز کرد که - این غزل:

«بیار باده که دیر یست در خمار توأم»

شیخ، قُدَس سِرُّه، نعره ای یزد که «بیم بود که سقف و دیوار خلوت شکافته شود» و به سماع برخاست و از خلوت در حوضخانه آمد سماع کنان، و از آن جا در خلوتسرای آمد سماع کنان و حال آنک آن شب نمی آمده بود که زمین گِلَناک شده بود و در خلوتسرای نخاله های خاک بیختن بود که خاک بیخته بودند و نخاله ریخته و سنگ و استخوان و سفال پاره و خاشاک بسیار پراکنده، و شیخ در میان آن نخاله ها سماع می کرد که مردم از حیرت آن سر از پا نمی شناختند در موافقت کردن، و شیخ در اطوار ادوار سماع که هواگرفتی تا قریب کمرگاه مبارک بالای مردم عروج کردی.

شعر

هر قدم کو در هوس نهاد پای در هوای دوست یابد پایگاه
چون سماع تمام شد شیخ، قُدَس سِرُّه، باز در خلوت رفت دَامَتْ بَرَكْتَه گفت که طشت و آفتاب بیاوردیم که پای مبارک شیخ بشویم که از آن نخاله و نَدَاوت^۳ زمین گل آلود شده باشد، بلک توهم می کردیم که از آن استخوان و سنگ و سفال که در آن نخاله بود آسیبی و خراشی به پای مبارکش رسیده باشد^۴؛ چه، پای بسیاری از مردم مجروح شده بود. چون احتیاط کردیم، پنداری پای مبارکش بر حریر بوده است و از هیچ گونه آثار غبار و اثر اسباب آسیبی بر پای مبارکش نبود. و معنی این که «چون

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق، ج: حال آن بود که.

(۳) ش، ق: نداومت.

(۴) ق: نرسیده باشد.

صاحب‌دل سماع کند فرشتگان پر بگسترند تا پای او بر پر فرشتگان آید» محقق شد.

شعر

قُدسیان اندر قدمگاه تو پر گسترده‌اند عاشقان بر خاکپایت چشم سر گسترده‌اند

حکایت^{۱*}: مولانا علاء‌الدین عطاءالله، زیدت فضايلة، که از ائمه مشاهیر اردبیل است، گفت در سماعی شیخ، قُدس سِرّه، در وجد و سماع بود. نظر کردم پای‌های او را دیدم در هوا به مقدار <گری>^۲ و مقدار نیم گز بر زمین نمی‌آمد، بلکه سماع در هوا می‌کرد.

شعر

آن سماع از عالم محسوس جان بیرون بُود وان قدم از عرصه کون و مکان بیرون بُود

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت - و از مشاهیر سخن‌هاست - که وقتی، شیخ، قُدس سِرّه، در تبریز در جامع عمارت رشیدی روز جمعه به نماز حاضر شده بود بعد از نماز، مولانا^۳ شمس‌الدین طوطی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، وعظی گفت. و مجلسی بود که مثل آن در ادوار روزگار کمتر واقع شود که مجمع سلاطین همچو سلطان یسور^۴، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و وزراء همچو غیاث‌الدین وزیر و ارباب دنیا - که در آن زمان بودند - و ارباب علوم همچو سید برهان‌الدین عبری^۵ (۱۳۲)، مولانا فخرالدین چاربردی (۱۳۳)، مولانا قطب‌الدین اخوین (۱۳۴)، مولانا عضدالدین^۵ شبانکاره (۱۳۵) و ائمه تبریز که هر یکی اعلام علوم و علامه عالمی بودند حاضر بود و جمعی از خلفای شیخ که نامور بودند حاضر بودند.

شعر

مجلسی بود پر هدی و علوم عالمی بود پر ز بدر و نجوم
و مولانا شمس‌الدین طوطی بساط مجلس و تذکیر بر لطایف آیت مَثَلُ الْذِّینِ

(۱*) رک: توضیح (۱۶۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل، ق: ندارد.

(۳) ل، ق: + املح الوعظ.

(۴) ه، ش: بدون نقطه گذاری؛ ج: بسور.

(۵) ق: عزالدین.

أَتَّخِذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ^۱ نهاده بود و می فرمود که «اعتماد بر مادون حق تعالی کردن آن چنان است که اعتماد بر نسج عنکبوت کردن - که نه گرما باز دارد و نه سرما - که به اندک خاشاکی منهدم و به سهل چیزی منعدم گردد.»

شعر

در خانه عنکبوت چون سازد جای سیمرغ، که آشیان قافش باشد؟
و از آن جا سخن به جایی رسید و به مرتبه ای کشید که خطّافی در خانه ای آشیانی سازد و در آن آشیان بیضه نهد. اگر به پروردن و برآوردن بچه مشغول نگردد و به مجرد آمد شدی به هوای نفس قناعت نماید و صاحب خانه از آمد و شد و تلویث زرق او ملول گردد چوبی بردارد و آشیان او [۱۴۰ الف] را خراب سازد، «أَمَرَ أَسَسَ بُنْيَانَهُ عَلَى شَفَا جُرُفٍ هَارٍ»^۲ بیضه های او از فضای هوا بر مهابط زمین اندازد و بشکند و سعی او هَبَاءٌ مَثُوراً گردد و مساعی او باطل و بی حاصل شود.

شعر

وَ إِذَا رَجَوْتَ الْمُسْتَحِيلَ فَأَيْنَمَا تَبْنِي الرِّخَاءَ عَلَى شَفِيرٍ هَارٍ
و اگر نه آن خطّاف به پروردن بیضه و برآوردن بچه مشغول شود و بچه را بپروراند و به کمال رساند چون صاحب خانه ملول گردد و بدان چوب آن آشیان را خراب گرداند آن بچه از آن آشیان پرواز گیرد و بر شادروان ایوان سلطان نشیند.

شعر

مرغ این روح هوا بال چو بگشاید باز آشیان ذرّۀ ایوان شهنشاہ کند
چون شیخ، قُدّس الله سِرُّه، رمزی از رازی که بر غیر او عیان نبود بشنود، بی اختیار از وی نعره ای صادر شد که صدای آن تا یک ساعتی باقی بود و اصحاب دین و دنیا که حاضر بودند سراسیمه و حیران شدند و شیخ، قُدّس سِرُّه، در سماع رفت و وجدی بر وی غالب شد و جماعت از اطراف و زوایای جامع متوجّه شدند. از غلّ و غلبه و ازدحام خلایق حال مجلس دیگرگون خواست شدن.

(۱) قرآن، عنکبوت: ۴۰.

(۲) ج: لفظ «هار» را ندارد.

(۳) ق: شفر.

شعر

وَ حَبَّرَنِي لَمْعُ الْهَلَالِ وَ لَأُدْجِي وَ شَكَّكَنِي جَمْعُ الْأَنَامِ وَ لَأَحْشُرُ^۱
 خواجه امیراحمد رشیدی بر مثل داب ایشان چوب برداشت که مردم را از
 ازدحام منع کند. مردم بر وی غلبه کردند و وی را زیر پای آوردند. خواجه سرایان که با
 وی بودند وی را از زیر پای خلائق خلاص دادند. امیراحمد چوب را از دست بینداخت
 و دستارچه بر چشم نهاد که «این حال آثار قدرت الهی است نه مجال حشمت وزیری و
 پادشاهی». جماعت طالبان که از نایره ذوق شیخ <آتش در جان ایشان>^۲ افتاد، روی به
 میدان سماع نهادند و بالای فوج مردم بر مثل شناو می رفتند و خود را در میان میدان
 حلقه می انداختند. از حرارت این گرمروان^۳ سید برهان الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، را آتش در
 جگر افتاد و آب از دیده بگشاد. با وجود آنک نسبت با او متحکم می کردند که اعتقاد او
 را بنیاد محکم و قوی با هیچ قومی نباشد، سایر موالی چون وی را اشکیار بی اختیار
 دیدند هر یک بی اختیار سرشک اشک از چشم می باریدند و هایشوی ارباب سلوک و
 حیرت اکابر و ملوک به حدی انجامید و به غایتی رسید که در افواه سروران داستان شد.

شعر

در چنان بزمی که جام جان ز دست دوست بود

جرعه خواران از تَحْخِرُ مست و حیران مانده‌اند
 مولانا^۴ شمس الدین طوطی بر پایه منبر حیران و بر پای بماند و مجال تَنَطُّق و
 حرکت نداشت، تا چندانک سماع آخر شد و به پایان رسید و مردم بیارامیدند. پس روی
 به غیاث الدین وزیر آورد و گفت: «اگر خواجه هزار مسجد دیگر بسازد که این چنین
 مسجدی و این چنین مجلسی که ارباب دین و دنیا حاضرند، میسر نگردد. و اگر من هزار
 مجلس بگویم که چنین مجلسی که ذوقی به چنین^۵ صاحب‌دلی برسانم، ممکن نشود. به از
 این چه توانم گفتن؟ که به چنین دلی چنین ذوقی رسید و ختم مجلس بر این اولی.»

(۱) ل، ق: بیت عربی را ندارد.

(۲) ق، ج: <شعله شوق در جان ایشان>.

(۳) ص: + روان.

(۴) ص، ه: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۵) ق: + دل.

پس وزیر غیاث الدین قوال طلبید و خواست که چیزی گویند و شیخ را، قُدَس سِرُّه، وقتی شود. شیخ را در طنبی برد و قوالان بیاورد. قوالی آغاز کرد و بسیار بگفت. سماع درنگرفت. شیخ، قُدَس سِرُّه، به جایی دیگر و حالی دیگر مشغول بود.

شعر

چون باز پی شکار بگشاید بال در راه به غیر ازو نیارد به خیال
عاقبت خواجه قطب الدین تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، برخاست و سماع کرد. شیخ را، قُدَس سِرُّه، خوش آمد و به وی دعا کرد که «مرا سبکبار گردانیدی و خاطر از بند رهانیدی.» پس روی به غیاث الدین وزیر کرد و فرمود: «بازی صیدی را دید و به کَلّی عزمش به صید کردن مشغوف شد و در پی آن پرواز کرد. اگر در راه صیدی دیگر بیند عنان عزیمت از آن صید مقصود نییچد و به دیگری مشغول نگردد. همچنان چون دل در هوای آن صید مقصود پرواز کرده باشد و در پی او رفته، به دیگری [۱۴۰ ب] التفات نکند و مقصد و مقصود طلبد.»

شعر

شهباز که دستِ شَه نشیمن جوید بما توده خاکی پاسپر کی پوید؟

حکایت^۱*: دَامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود که چون مرحوم سعید خواجه محیی الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به دار بقا رسید، شیخ، قُدَس سِرُّه، قریب سالی پای مبارک از سماع در دامن کشید و سماع نمی کرد و شفاعت نمی شنید. تا شبی در زاویه متبرّکه نشسته بود و جماعتی از حفاظ و متصوّفه در حضور مبارکش ناگاه برخاست و در سماع رفت و سماع کرد. چون هیچ کس از قوالان حاضر نبود >مولانا عبدالرحمن حافظ< که مشهور بود به عده^۲، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ > آیتی از قرآن آغاز کرد و می خواند و شیخ، قُدَس سِرُّه، وجد می راند و خلق از چشمها چشمه های اشک می افشاندند.

پس چون وَجَد و سماع شیخ به جلوس انجامید، فرمود که «سبب سماع نپرسید؟» گفتند: «شیخ فرماید.» فرمود که «نشسته بودم، دیدم که فرزند محیی الدین،

* (۱) رک: توضیح (۱۶۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: عیده.

(۳) ل: >مولانا عبدالرحمن حافظ حاضر بود<.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، درآمد شمعی در دست و در عقب او شیخ زاهد، قُدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ. محیی الدین بیامد و دست من ببوسید و گفت باباشیخ زاهد را به شفاعت آورده‌ام تا سماع کنی. و حلق خود بگرفت که از برای من و شفاعت شیخ زاهد که سماع کن. ناچار به اشارت و شفاعت شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحَهُ، سماع کردم.»

شعر

ما طَرَب در طلب خاطر آن یار کنیم نزهت جان ز جمال رخ دلدار کنیم
نقد عیشم به شب هجر، روان کاسد بود روز بازار وصالش همه بر کار کنیم

حکایت: فرّخ قَوّال گفت نوبتی شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، هفده یا هیجده روز مرضی سخت طاری شد، چنانک قوای جسمانی قوی به ضعف کشید و من پیوسته به عتبه باز می آمدم و بار نمی یافتم. روز هفدهم یا هجدهم بسیار بر عتبه توقّف افتاد و مجال شد. در این ضجرت از جان به تنگ آمدم و باز گردیدم و در خانه از ملالت سر بنهادم که خواب کنم. ناگاه آوازی شنیدم که یکی به جد «فرّخ، فرّخ» آواز می داد و کسی دست بر من نهاد که «کسی بر در آواز می دهد.» بیرون رفتم. غریب سَرّاج را دیدم که سر و پا برهنه دویده و آمده بود، و گفت: «شیخ چشم مبارک باز کرد و تو را طلبید.» من نیز همچنان پای برهنه بدویدم و به خدمت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیدم. دیدم که شیخ از غایت نخافت و مرض، حاجی نخجوانی او را در کنار نشانده و جمعی از بطاین مردم نشسته. نفسی چند بگذشت و در من نظر فرمود. مجال تکلم نداشت. به اشارت فرمود که «چیزی بخوان.» برخواندم:^۱

شعر

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نعره‌ای بزد و راست باز نشست و آن مرض و عارضه از وی به کَلّی زایل شد.

شعر

ای خوشا درد که درمان بُودش روی طبیب وی خوشا جام که ساقی بُودش دست حبیب

حکایت^۱*: فَرَّخُ قَوَالَ گوید که باری شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دست پیره عزالدین بگرفت و در خانه برد و مرا نیز بار داد تا در خانه رفتم و تکیه فرمود. از جامه بر تن مبارک او یک فَرَجی بیش نبود و پیراهن و ازار و جُبّه هیچ بر تن مبارک نداشت. اشارت فرمود که «فَرَّخُ چیزی بخوان.» بخواندم:

شعر

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد مقتدای عالم آمد پیشوای انس و جان شد
شیخ را، قُدَّسَ سِرَّهُ، وَجَدی عظیم بشد و برخاست و سماع کرد بسیاری. من در
این فکر عظیم مُتَوَرِّعِ خاطر بودم که نبادا که فرجی گشاده گردد و کشف اندام مبارکش
شود. نظر تیز کردم، هر دو لب فرجی چنان مماس همدیگر شدند که پنداری دوخته‌اند
[۱۴۱ الف] و قطعاً از هم جدا نمی‌شد، تا چندانک وجد به آخر پیوست و بنشست.

شعر

از لباس غیر تا عریان شدیم دست غیبت پرده‌پوش ما شدست
عشق تا هجران جان کرد اختیار وصل جانان عقل و هوش ما شدست^۲

حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید که در دیه پرنیق قَوَالَی بود حسن نام خلخالی.
شیخ، قُدَّسَ سِرَّهُ، از سلطانیّه می‌آمد و جماعت پرنیق به استقبال رفتند و حسن قَوَالَ را با
خود بردند. در میان دیه پرائق و پرنیق به حضرت شیخ رسیدند. حسن قَوَالَ چیزی
می‌گفت، این بیت بخواند که:

شعر

نه جان این است، غیر از جان چه چیز است؟ نه در جانی، برون از جان کسجایی؟
شیخ، قُدَّسَ سِرَّهُ، را وقت خوش شد. از اسب پیاده شد و سماع کرد.

شعر

آسمان از بهر گُحل چشم خویش آن خاک خواست
کو به پای عرش سا میدان وجد خویش ساخت

* (۱) رک: توضیح (۱۶۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل: دو بیت فارسی را ندارد.

و چون این حسن قَوّال از دنیا درگذشت، توبه کاری پیره سیف الدّین نام پرنیقی، حسن قَوّال را در واقعه دید که در تَنَعُّمِ نَعیمِ جَنّت بود. از او پرسید: «حسن، تو را چندان عمل نیک نبود، بدین مقام به چه رسیدی؟» گفت: «آن نوبت از برای شیخ چیزی بگفتم و شیخ سماع کرد. حق تعالی آن را از من بیسندید و مرا بدان بخشید.»

بعد از آن این پیره سیف الدّین بیامد و صورت واقعه بر شیخ عرضه کرد که «حسن قَوّال را چنین دیدم و چنین گفت.» شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «بلی، آن روز ذوقی به صوفیان رسانید و حق تعالی در محلّ قبول آورد و او را در کار آن کرد.»

شعر

جَنّت ارزان می‌فروشند اندرین بازارها تا که را عشق است کاین دولت به ارزانی خرد
> و اکنون آن موضع سماع را بر آن راه اعلامی کرده‌اند و مشهور شده. <^۱

حکایت^۲*: مولانا شمس الدّین از مولانا نظام حافظ سراوی روایت می‌کند که وی گفت در زمانی که من دوازده ساله در مکتب بودم با جمعی از کودکان قرآن می‌خواندم. روزی دیدم که چهار دیوارخانه در حرکت آمد. متعجّب شدم. برخاستم و بیرون دویدم که دیوارهای زاویه نیز در حرکت است، حیران شدم. چون در زاویه رفتم دیدم که شیخ، قُدّس سِرُّه، در سماع بود. بعد از آن تا مدت مدید هرگاهی که شیخ، قُدّس سِرُّه، سماع می‌کرد می‌دیدم که دیوارهای خانه در جنبش می‌آمد، چون بیرون می‌رفتم شیخ، قُدّس سِرُّه، در خلوت یا در زاویه در سماع می‌بود.

شعر

اگر دستی برافشاند دمی دل در طربسازي هزاران جان در آن عالم نماید عزم جانبازی
ز شور وقت خود دستی چو بر گونین افشاند همه ذرات در شورش درآید در سراندازی

حکایت: مولانا العابد عبدالحمید سرسکانی روایت کرد از محمّد قَوّال هشترودی که او گفت در زاویه هشتروود در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، چیزی می‌گفتم، این بیت بخواندم:

(۱) ه، ل، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.
(۲)* رک: توضیح (۱۶۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

تو سیمرغی، بیفشان پر، به قافِ قُربِ معنی شو

چوبومان تابه کی سازی مُقام خود به ویرانه؟
شیخ را، قُدّسِ سِرّه، دیدم که وجدی بشد و در سماع رفت. تا سه روز^۱ نظر می کردم کف
پای مبارک شیخ را تمام بالای سر خود می دیدم که سماع می کرد.

شعر

چون قدم در عالم معنی در آن میدان نهند در هوای جان برون از عرصه امکان نهند

باب هفتم

در کرامات متنوعه که از شیخ صفی الدین
قَدَّسَ اللّٰهُ بِرَّهٗ، صادر شده است؛
منعقد بر پنج فصل :

فصل اوّل

در اخبار او، قُدّس سِرّه، از ضمایر مردم

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت در دیه ما شخصی بود که وی را شیخ قلندر می‌گفتند. جماعت قلندران و دراویش^۱ نمایان به وی جمع شده بودند. مرحوم^۲ ملک محمّد حسنان وی را مرسوم و وقفی کرده بود و ایشان، چنانکه داب ایشان است به خوردن و سماع کردن مشغول می‌بودند <و علی الدوام مواظبت می‌نمودند >.^۳

شعر

حیوان صفتان به شکل انسان همچون حیوان شکم پرستان
جماعت صواحب ارادت دیه ما متوجّه حضرت [۱۴۱ ب] شیخ، قُدّس سِرّه، شدند و
به حضور شیخ می‌آمدند. به شیخ قلندر نتوانستند صلاّی توجّه و عزیمت حضور شیخ،
قُدّس سِرّه، زدن که سمت «الشَّيْطَانُ بَاضٌ وَ قَرَحٌ فِي صَدْرِهِ وَ دَبٌّ^۴ وَ دَرَجٌ فِي نَحْرِهِ» در
سیمای روزگار او واضح بود، امّا پسری داشت احمد نام. وی را صلاّی زدند و گفتند «تو نیز
با ما موافقت کن تا به حضرت شیخ رویم.» جواب داد: «پدر من شیخ است، مرا چه احتیاج به

(۱) ج: درویش.

(۲) ق، ج: لفظ «مرحوم» را ندارد.

(۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ل، ج: و دّت.

جای دیگر رفتن است؟» عاقبت به حلال خود گفت که «مردم پیش شیخ صفی الدین می روند و مرا نیز دعوت می کنند.» زنش گفت: «تو نیز برو، لیکن نیت می کنم. اگر شیخ آن را از ضمیر ما بگوید به نور ولایت، پس او بر حق باشد.» احمد گفت: «کدام؟» زن گفت: «یکی آنک چون تو را ببیند بگوید شیخ زاده. تو را شیخ زاده خواند. و دوم آنک از برای من یک انار بدهد. اگر این هر دو کرامات از وی صادر شود و از ضمیر ما خبر دهد، شیخ بر حق باشد.»

پس، از سر این نیت، احمد نیز قدم با ایشان در راه نهاد و با آن جماعت از سر ریا توجه قنطره اخلاص کرد به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه. حالی که جماعت زیارت شیخ، قُدَس سِرُّه، کردند شیخ به احمد گفت: «شیخ زاده، خوش آمدی.» حیرتی به احمد فرود آمد و اعتقاد قوی آورد.

شعر

جاسوس قلوب دید در عالم حکم از حکم مطیع طوع و فرمان آمد
و چند روزی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، بودند. به وقت مراجعت که زیارت و تقبیل آنامل مبارک درمی یافتند و وداع می کردند، احمد را از دهشت سخن انار فراموش شده بود. چون وداع کرد و روان خواست شدن، شیخ فرمود: «شیخ زاده، سخن آن عورت حلال خود فراموش کردی؟ چرا پیغام او نمی رسانی و نار نمی ستانی؟» و یک نار به دست او داد و فرمود: «در آن ساعت که حلال تو نار خواست که من به تو دهم، این نار بر دست داشتم و خواستم خوردن؛ از برای او نگاهداشتم تا اکنون. بستان و به وی برسان.»

شعر

در باغ ارادتش هزاران میوه باشد که به رنگ و طعم و بو، جان بخشد
اما پدر را بگو که شیخی چنین باشد که بی وضو نماز گذارند؟
احمد چون این سخن بشنید، حالت عجب بر وی بگردید. از خانه مفلس اعتقاد رفته، از آن جا مایه اخلاص حاصل شده به خانه مراجعت کرد و احوال را کماهی تمامت با حلال خود باز گفت. حلالش نیز معتقد شد، لیکن دایم در این فکر می بود که «شیخ، قُدَس سِرُّه، سه سخن به نور ولایت گفت و راست آمد و یکی معلوم نه. باری کیف ماکان این سخن به پدر رسانم.» پس به پدر خود گفت که «شیخ فرمود شیخی چنین باشد که بی وضو نماز گذارند؟» شیخ قلندر چون این سخن بشنید، بر خود بلرزید و از نهیب این پیغام عقلش در سر بگردید.

شعر

ضمیر پاک چون دانست یکسر چه گویم، هست راز من سراسر
و گفت: «بلی راست می‌فرماید. سه سال است که عِلَّتِ سَلِسُ الْبُولِ دارم و همچنان نماز
می‌گذارم بی‌وضو و هیچ آفریده را بر این اطلاع نه.» چون این کرامات نیز مشاهده کرد
اعتقادش راسخ و کارش نیکو شد. اما شیخ قلندر چون غشاء رین و ریب بر قلب داشت،
اعتقاد نکرد و عناد آورد و از این کرامات متظاهره متأثر نشد و سخن احمد در او کارگر
نمی‌شد، عاقبت احمد او را از خانه بیرون کرد و او از آن‌جا به دیه داوند گرمورد آمد و آن‌جا
وفات یافت.^{۱*}

شعر

آن را که ز توفیق ندادند نصیبی از مایه اخلاص کجا یافت نصابی

حکایت: پیره احمد گفت از مرحوم عابد مولانا اسمعیل، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که مشارالیه
بود شنیدم که او گفت نوبتی در اردبیل با حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، حبه مسجد جامع
می‌رفتیم و جماعت غلبه با شیخ روان بودند. نظر کردم < شیخ جامه‌ای نفیس پوشیده بود و
بر مرکب نفیس نشسته و پادشاهانه به مسجد می‌رفت. در دلم بگذشت که «این وضع
پادشاهی است نه وضع درویشی و شیخی.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت بدانست. در
حال روی مبارک با من کرد و فرمود: «مولانا، این وضع وضع معشوقانه است نه پادشاهانه؛
که چون حَقَّ سُبْحانه و تعالی او را دوست [۱۴۲ الف] دارد او را به باطن و ظاهر بیاراید و
آرایش فرماید، إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.»

شعر

مـعشوق اگر جمال نماید خـورشید ز ذره کـمتر آید

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی گفت مولانا عبداللّه بابا سراوی گفت به حضور
شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، آمدم. در آن وقت مرحوم خواجه محیی‌الدین^۲ را عارضه‌ای بود و
صاحب فراش بود. شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به سبب او عظیم متألّم و ملول بود. در دلم بگذشت که

* (۱) رک: توضیح (۱۶۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: + (ره).

«بایستی که شیخ را ملالت نمی بودی، با حق تعالی می گذاشتی.» در حال شیخ، قُدَس سِرُّه، روی با من کرد و فرمود: «مولانا، این فرزندان امانت شیخ زاهداند، قُدَس رُوحه، پیش من. مرا ملالت و تألم از برای امانت شیخ زاهدست نه آنک تو فکر می کنی.»

شعر

هر نقش که بر دفتر خاطر بندد از لوح رموز غیب برخوانده ایم

حکایت: پیره فضیل گفت از پدر خود پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْه، شنیدم که نوبتی با شیخ، قُدَس سِرُّه، در کشتی بودیم که به حضرت شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، به گشتاسفی می رفتیم. در شب مرا احتلام شد و احتیاج به غسل افتاد. در وقت نماز گذاردن شیخ به امامت کردن اشارت می فرمود. در این اندیشه عظیم ملول گشتم که «چون وقت نماز صبح درآید و شیخ به من اشارت به امامت فرماید، تدبیر من چه باشد؟ که دریاست و کشتی و در دریا نمی توان رفتن و در کشتی غسل نمی توان کردن.» و وقت صبح نزدیک شد. با خود فکر کردم که «دست در کنار کشتی زنم و به آب فرو روم.» ناگاه شیخ فرمود که «با دریا گستاخی مکن و صبر کن تا به کنار رویم، آن گاه غسل کن که با دریا گستاخی کردن مخاطره باشد.»

شعر

بگستاخی قدم نتوان نهادن درین دریای بس موج خونخوار
مگر در کشتی توفیق جویم درین مفرق ازین ملاح زهار

حکایت: مولانا عبداللطیف کیسی گفت که مولانا نظام الدین بلوانی^۱ را در دیوان اردبیل اداری بود. برادر خود مولانا عبدالرحیم را به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، فرستاد تا شیخ به حکام شهر بگوید تا آن ادار به وی رسانند. و حال آنک شیخ، قُدَس اللّهُ سِرُّه، مذمت مال دیوانی و طلبه علمی که مباشر آن می شدند و قبول می کردند مبالغه می فرمودی، به سخن مولانا عبدالرحیم در حصول ادار التفاتی نفرمود. آن مجلس به آخر رسید و شیخ برخاست که از زاویه بیرون آید. مولانا عبدالرحیم از

(۱) ق: ملوانی.

زاویه بیرون می‌رفت به در معهود و شیخ از درِ دیگر که در ذیل سجاده متبرکه است بیرون می‌رفت. مولانا عبدالرحیم گفت «در دلم بگردید که چون است که ادرار حرام است و نباید ستادن و مال کلخوران جلال!» علی الفور شیخ به دست اشارت کرد و مرا بخواند و در گوشم گفت: «فرزند، باید که بدانی که هرگز مال کلخوران نستانده باشم و قبول نکرده. در دل از این فکری مکن.»

شعر

<در خیابای فکرت>^۱ خیال میند نقش حال محال دور از کار
زانک ما را بر دفتر خاطر هست منقوش علم هر اسرار

حکایت:^۲ خواجه عبدالملک سراوی، سَلَّمَهُ اللَّهُ، گفت از مولانا الفاضل حسام الدین غوری قاضی مدینه السَّلام بغداد شنیدم که او گفت در حضور مبارک شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم و شیخ همچون دریایی در تَمَوُّج کلمات طیبات بود و کلماتی می‌گفت که هزار کنوز رموز و جواهر معانی در مخزن و معدن آن بود.

شعر

إِذَا نَظَفْتُ جِأَتْ بِكُلِّ مَلاحَةٍ وَإِنْ سَكَتَتْ جِأَتْ بِكُلِّ جَمِیلِ
مرا در دل بگردید که «چون شیخ چیزی نخوانده است، این همه چون می‌داند؟ و از کجا می‌گوید؟» در حال شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، نظر به من کرد و فرمود: «مولانا، چنین مگو. دل من خدایتعالی را خوانده است.»

شهر

دفتر دل چون ز نقیش ما سوئی کردیم پاک درس غیب اندر دبستان لدُنّی خواند دل
دل روایت^۳ جمله زو می‌کرد و جانم می‌شنید آن حدیثی کز سماع حضرتش می‌راند دل

حکایت:^۴ پیره اسحق که از نتایج شیخ محمود کلوارقی است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت

(۱) ل: <در دلت فکرت>؛ ق: <در خیابای فکرت>؛ ج: <در چنان فکرت>.

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: حکایت.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

نوبتی در بازاری که معروف بود به بَقَّالان، به دکان مُحَمَّد بَقَّال اردبیلی رفتم که چیزی بخرم. مُحَمَّد چون مرا بدید ترحیب کرد، که در زِی مریدان شیخ بودم.

شعر

در هیئات و رنگ عاشقان بویی هست کان بوی مشام صادقان دریابد
و گفت که چون مولانا > عبدالعزیز مرشتی در حق شیخ، قُدَسُ اللّٰهُ سِرُّهُ، سخنی می‌گفت. من در میان هر دو متردّد شدم که > ^۱ عبدالعزیز دانشمند و شیخ‌زاده است شاید که او را بر شیخ تفضیلی باشد. شب در خواب دیدم شیخ را، قُدَسُ سِرُّهُ، که دست من بگرفت و در بازار برد و در صف آهنگران نظر کردم. عبدالعزیز را دیدم که در دکانی استاده و پوست پاره‌ای به رسم آهنگران در پیش بسته و آهن پاره‌ای بس بزرگ به مقدار آهنی که بر در جامع اردبیل است در کوره نهاده و سرخ شده. شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، فرمودی به وی که «بیرون آر.» او به کلبتین از کوره بیرون می‌آوردی و بر سندان می‌نهادی و شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، گدینه از زیر دامن مبارک خود بیرون می‌آوردی و می‌فرمودی که «این را پاره‌پاره کنیم.» و کدینه‌ای بر آن آهن می‌زدی. آن آهن به دو پاره می‌شدی و یک نیمه قصد عبدالعزیز می‌کردی. عبدالعزیز از بیم آن کلبتین از دست بینداخت و بگریخت. شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، می‌فرمود: «بیا، کجا می‌گریزی؟» عبدالعزیز می‌گفت که «من مرد تو نیستم.» و بگریختی.

چون این خواب دیدم بامداد به حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، آمدم. شیخ در خلوت نشسته بود. چون از بیرون در مرا بدید، فرمود: «آری، تا به دکان آهنگران نبرند اعتقاد نبندی، لَا يُقَاسُ الْمَلَايِكَةُ بِالْحَدَّادِينَ.»

شعر

آهن‌گری کنیم و تیغی سازیم باشد که سر خلاف نفس اندازیم
یا آینه صیقل ترتیب دهیم از بهر جمال یار و عشقی بازیم

حکایت: پیره اسحق کلوارقی گفت که پیره عمر پرنیقی گفت که نوبتی به حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، بودیم. سلیمان رئیس سراغوان که از دیه‌های اردبیل است درآمد و گستاخ به حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، رفت و در گوش مبارکش سخن می‌گفت. من در دل بگردانیدم

(۱) ص: مطلب بین > < را ندارد.

که «ما طالب و توبه کاریم هرگز شیخ با ما چنین حلم و رفق نمی فرماید، که به این رئیس می کند و ما را چنین مجال نمی دهد.» چون به وقت مراجعت به مردم تبرک می داد و روانه می کرد و من در آخر زیارت کردم که مراجعت کنم، فرمود که «پیره عمر، تو پیره احمد کشهری را شناسی؟» گفتم: «بلی.» فرمود که «اگر مجموع آهنگران شهر بیایند و کدینه ها بر سر وی زنند که روی از این بگردان نگرداند، اما با ظالمان به حلم و مدارا می گوئیم تا در کار آیند و مدارا از برای آن می کنیم که تا چون حلاوت حلم ببیند ترک مرارت ظلم کنند.»

شعر

دل ها به حلم و خُلق توان کرد صید، از آنک
این دام و دانه ایست که دلها کند شکار

حکایت: ^۱ پیره احمد پرنیقی گفت که در دیه پرنیق پیره ابوبکر ^۲ نامی بود که نو ارادت بود. باری عزم شیخ، قُدَس سِرُّه، کردیم. شخصی چهار دینار به امانت به وی داد که بر سیبل هدیه به شیخ رساند. پیره ابوبکر دو دینار رسانید و دو دینار از برای خود بازگرفت. به وقت مراجعت که اجازه می خواست که بازگردد، شیخ بر سیبل تربیت و ارشاد - تا دیگر بر امثال این معنی اقدام ننماید - فرمود: «فرزند! در امانت خیانت نباید کردن و امانت به تمام بیاید رسانیدن.» ابوبکر بشنید. حال مافی الواقع وی بود. توقف و تغافل کرد و آن دو دینار برگرفته در میان نهاد. باز شیخ فرمود: «فرزند، آن دو دینار که از چهار دینار برداشته ای بیار.» پیره ابوبکر دست در کیسه کرد و آن دو دینار در میان نهاد. پس در دل خود بگردانید و فکر کرد که «شیخ چون دانست؟» در حال شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «فرزند، چه اندیشه می کنی؟ آن دو دینار از اندرون کیسه تو آواز داد که مرا به خیانت باز گرفته است.»

شعر

ذَرَاتُ مُکْ—وَنَاتِ هَر یک، رازی با ما به زبان حال خود می گویند
پیره ابوبکر چون این حال دید و این راز شنید، در پای مبارک شیخ افتاد و چون به دیه رسید، در میان جمع در مسجد بر پای استاد و این حال بر این منوال شرح و بسط داد و تقریر کرد.

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ش: پیره بابا، ق: لفظ «ابوبکر» را ندارد.

شعر

با چنان علم که جاسوس عیانش همه جاست چشم شکلی نسزد همچو الف باید راست

حکایت: پیره احمد گفت که از مولانا تاج الدین خطیب برنیک شنیدم که او گفت نوبت اول که شیخ، قُدَس سِرُّه، به گرمروء آمد، جماعت اهالی و قضاة به حضرت شیخ می رسیدند. من به عم زاده خود مولانا نورالدین گفتم که «به حضرت شیخ برویم و تو نیز توبه کن.» مولانا نورالدین گفت که «چون ما طالب علم ایم توبه از چه کنیم؟»

شعر

ظلمتِ زخوتش شد از سودا ره زن ایمن محجة بیضا
لیکن گفت: «اگر شیخ کراماتی بنماید، توبه کنم.» گفت: «چه کرامات؟» گفت: «تغییر لباس خود کنم و جامه عامیانه در پوشم و به حضور شیخ روم. اگر او بداند و به وقت بیرون آمدن ناری به من دهد، دانم که صاحب دل است.» پس جامه خود را بگردانید و جامه عامیانه در پوشید. چون به حضرت شیخ رسیدیم شیخ را چون نظر به مولانا نورالدین درآمد فرمود: «مولانا این جا بیا.» و نزدیک خودش خواند و پیش بنشانند و فرمود: «مولانا! چون آشنایی، خود را به جامه بیگانگان چرا می نمایی؟» حالی در قدم مبارک شیخ افتاد و توبه کرد.

شعر

هر راز که در لباس اسرار بود^۱ از پرده عین هست بر وی مکشوف

حکایت: اخى امیر علی گفت که با پیره عزالدین،^۲ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، صحبت داشتم و مجالست بسیار ورزیدم و حال آنک از او شایبه غبار تغیری در خاطر مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، بود و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در قراباغ به امیر علی گفته بود که در صحرا در باغ خانه ای بسازد که وقت طالبان و صوفیان بدانجا آیند. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم و جهت صحبت پیره عزالدین متوزع خاطر بودم و در دل اندیشیدم و می ترسیدم که شاید که شیخ بسبب صحبت او با من عتابی فرماید. چون در دل بگردانیدم، ناگه شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «امیر علی، صحبت عزالدین نیک است. فکری مکن، لیکن خانه در باغ مساز،

(۱) ل: در پرده اسرار بود؛ ق: در لباس پرده اسرار بود.

(۲) ق: با زبده المکاشفین پیره عزالدین.

بلک بر جای خانه سراج الدین جبرئیل بساز.»

شعر

آن چه در دل بودش از بیم و امید هر دو در یک قصه بر دستش نهاد
از ضمیرش داستان دل بخواند نور بر نور اعتقادش دست داد^۱

حکایت: مولانا عابد شمس الدین اقمیونی گفت که به وقتی که شیخ زاهد، قدس الله روحه، به حیات رسیده بود و شیخ صفی الدین، قدس سره، بر سجاده ارشاد متمکن شد، پدرم را مولانا نجم الدین، رحمه الله علیه، در عین صفای اعتقاد کدورتی می بود. تا گفت شبی در خواب دیدم که در مقامی درجاتی چند ساخته بودند و جا و مسند شیخ زاهد، قدس الله روحه، در میانه آن درجات ساخته و بالای آن به سه یا چهار درجه مسند شیخ صفی الدین ساخته و هر یک بر مسند خود نشسته. مرا در دل فوران^۲ انکار زیادت می شدی که شیخ زاهد به شیب و شیخ صفی الدین بالای او نشسته. و خود اندیشه کردم که «اکنون مجال اعتراض قوی شد و وقت آن است که در حق شیخ صفی الدین تخیلی کنم.» و قصد کردم که زیارت شیخ زاهد، قدس روحه، دریابم و چیزی بگویم. شیخ، قدس روحه، مرا بخواندی و گفتی که «هان چه می گویی؟» و به انگشت مسبّحه و ابهام مبارک گوش من بگرفتی و پیش شیخ صفی الدین کشیدی و فرمودی که «آنک از آن ماست چنین باشد و او به فرمان خدا و اجازه ما آن جا نشسته است.»

شعر

پایگاه رتبت آن کس که آن ما بود صدر سدره، طور و طوبی، عروۃ الوثقی بود
چون این خواب دیدم امطار الطاف غبار انکار از ساحت ضمیر من قدری بنشانند و
عزیمت زیارت شیخ صفی الدین کردم. چون بیامدم شیخ به دیه کلخوران بود. به حضرت
شیخ رفتم. او در کلخوران نشسته بود و اسناد به درختی کرده بود. برخاست و تبسم کرد و
مرا در کنار گرفت و آهسته با من فرمود: «تا شیخ زاهد گوش تو نگیرد و پیش ما نکشد و
تسلّی تو نکند، کدورت اعتقاد به صفا مبدل نکنی و پیش ما نیایی و اعتقاد نیاری؟» چون آن
دیدم و این شنیدم، هوای اعتقاد صافی بر دل گزیدم.

(۱) ص: بیت دوم را ندارد.

(۲) ق، ش: توران.

شعر

تا گوشه گوش دل^۱ صیت عظم^۲ تو گرفت در چشمه چشم آب صفایت دارم
در تشنه دلی برای پروردن جان خوش عالمی از آب و هوایت دارم

حکایت: فرّخ قوال گوید شب جمعه شیخ، قُدّس سرّه، در حمام آمد و صلاح خادم در خدمت شیخ بود. گفت: «شیخ، آب حوض معتدل است، اگر ساعتی شیخ در آن جا نشیند تا استراحتی به وجود شریفش رساند^۳». شیخ، قُدّس سرّه، وی را منع کرد و فرمود: «یعنی این زمان از من فتوی می طلبی تا هر کس که در حمام آید در حوض نشیند. اگر قلتین باشد و اگر نباشد >فتوی از علما به <^۴ کاغذ و کتابت برند و از مشایخ به عمل. می خواهی که از برای عوام از من به عمل فتوی ستانی؟»

شعر

گر نه پرگار ورع در کار بودی مرد را قول و فعلش کی شدی هرگز دوی درد را؟
و چون بیرون آمد و جامه در پوشید، در مسلخ بنشست فرمود که «آن پوستین را از پس پشت من بنه تا چند رکعت نماز بگذارم». و حال آنک وجود مبارکش عظیم ضعیف بود و خستگی داشت. پوستین نهاده شد و او به نماز مشغول شد و بسیار بگذارد. من در دل خود اندیشه کردم که «چون وجود مبارکش ضعف دارد و خسته است، چندین زحمت چرا بر خود می نهد در این تهجد گذاردن». چون سلام باز داد، روی با من کرد و فرمود: «فرّخ چه فکر میکنی؟ بزرگان دین در شب نماز گذارده اند، عَلَیْکُمْ بِقِیَامِ اللَّیْلِ فَإِنَّهُ ذَاتُ الصَّالِحِیْنَ. ما نیز موافقت ایشان می کنیم.»

شعر

وقت رازست دل از راز کجا بشکبید؟ هرگز نفس به آسایش خود نفریید
شب چو خلوتگه راز دل محبوب دل است عاشقان را شب بی راز کجا می زبید

(۱) ل: لفظ «دل» را ندارد؛ ج: دلم.

(۲) ق: عزم .

(۳) ج: نشیند تا راحتی به وجود مبارکش رسد.

(۴) ج: ندارد .

حکایت: پیره مؤمن دلاک^۱ گفت که حاجی عادل اردبیلی وقتی در سفر به لب رودخانه سپیدرود رسید و خرواری ابریشم با خود داشت و سیلی عظیم مغرق بود و مجال عبور نه، عاجز شد. در پرده مستور دل استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، برد. حقّ تعالی او را خلاص داد. چون به اردبیل رسید دعوتی بساخت و شیخ را، قُدّس سِرّه، به خانه برد. در خانه وی عجوزه‌ای رقیقه بود که کبر سنّش به ضعف رسیده و به بی طاقتی انجامیده بود. در دهلیز استاده بود و از شیخ، قُدّس سِرّه، در اعتاق^۲ خود شفاعتی التماس کرد.

چون شیخ بنشست به حاجی عادل شفاعت کرد که وی را آزاد کند. حاجی عادل گفت: «شیخ، آن عجوزه عمده ضبط خانه من است. نتوانم آزاد کردن.» شیخ، قُدّس سِرّه، اشارت فرمود تا نزدیک آمد. پوشیده به سر با وی گفت: «چون است که برکنار سپیدرود در وقت سیل مدد ما در کار است و در خانه نه و قبول نیست؟» حاجی عادل سر در قدم شیخ نهاد و آن عجوزه را با دو نفر دیگر آزاد کرد.

شعر

ز هر سیلی برون آرند نفسی که بر فتراک او چندی ببندند
درین مهلک به وقت دستگیری رهاکردن کسی را چون پسندند؟

حکایت^۳: پیره دولتشاه گفت که در زمانی که هنوز شوایب تزلزل اعتقاد در قُواد مختلج بود، در دل اندیشه کردم و در نیت آوردم که «چون پیره جبرئیل کفش نو از^۴ برای شیخ، قُدّس سِرّه، دوخته است، اگر شیخ آن کفش [۱۴۴ الف] که در پای مبارک دارد به من دهد از نشان کرامات باشد.» با پیره جبرئیل و پیره زکریا کفش برداشتیم و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتیم.

اتفاقاً شیخ حالی در خانه رفته بود. باز با خود گفتم «ای شیخ، بیرون آی و کفش بیوش.» ناگه شیخ، قُدّس سِرّه، در دهلیز آمد و با من به لحاظ مبارک کرشمه‌ای فرمود که از آن معلوم کردم که وقوف بر ضمیر من دارد. کفش بنهادم و بپوشید و باز آهنگ خانه کرد. شیخ

(۱) ص: دلال؛ ج: لفظ «دلاک» را ندارد.

(۲) ل، ق: اعتقاد.

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ق: کفش دور تو.

صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، کفش کهن برداشت. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود: «صدرالدین، آن کفش از آن فرزند است. به وی ده.» به من داد و الی یومنا هذا هنوز در خانه او باقی است و مردم بدان استشفای می کنند.

شعر

گردد سرکوی توبه عنبر ندهم خاک قدمت به آب کوثر ندهم
کفشی که شرف ز پائی بوست یابد آن را به هزار تاج قیصر ندهم

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی شیخ، قُدّس سِرُّهُ، از گشتاسفی می آمد و اهل خود با خود داشت. مولانای شهید قاضی جمال الدین اردبیلی، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، و توکلی اصیلان و نصیرالدین حکیمان به استقبال تا به اقدام بیامدند. چون به مراجعت از آن جا در رکاب شیخ، قُدّس سِرُّهُ، به بَزَرَنَد (۱۳۶) رسیدند، شیخ، قُدّس سِرُّهُ، شب آن جا نزول فرمود و از آن جا برگذشت. مولانا جمال الدین و توکلی و نصیر، رحمهم الله، با خود گفتند که «از آن طرف عمارت > و آبادانی و دیه >^۱ نیست و شیخ از آبادانی می گذرد و نزول نمی فرماید. امشب آن جا در صحرا خواهیم بودن و جا و مقام نباشد و > غذای انسان و علیق اسبان به دست نیاید >^۲ و مردم و چهار پای از دست بروند.» اندرین وسوسه و فکر برانندند. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، آن شب در صحرا نزول فرمود. ناگاه جمعی^۳ غلبه از خیل نشینان در رسیدند و چادرها و خیمه ها بیاوردند، چندانک چندی از برای حرم و اهل شیخ مهیا کردند و از برای شیخ و مریدان خیمه ها بزدند، و از برای هر یکی از مولانا جمال الدین و توکلی و نصیر خیمه ها جدا زدند. باز این اصحاب آرزوی بریان کردند. در حال جماعت مریدان از اطراف برسیدند و بریانها و انواع نعمتها از برنج و عسل و غیره بیاوردند. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، چون مافی الضمیر ایشان دانست، از برای هر یک آنچه آرزو خواسته بودند بفرستاد و فرمود: «هر که با پیران همراهی کند او را چنان فکری نباید کرد و چنین تشویش خوردن، که حق تعالی مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ رساند.»

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، ق: < علیق اسبان به دست نیاید و غذای آدم نباشد >، چ: < علف و علیق اسبان به دست نیاید >.

(۳) چ: + از اتراک.

شعر

بس عجب حالی بود از تنگ حالی دم زدن همره^۱ رضوان و مقصد روضه دارالنعیم
و آن شب حق تعالی چندان نعمت بفرستاد که از مجموع مردم انبوه زیاده آمد و از آن
کسان نیز که آورده بودند چندانک از برای چاشت روز دیگر تمامت مردم برداشتند و علیق
چهارپایان نیز چندان بیاوردند که از مجموع چهارپایان زیادت آمد.

مولانا جمال الدین و توکلی اصیلی و نصیر حکیمی چون کرامات مافی الضمیر خود
دیدند و شنیدند، به قصور توکل خود معترف شدند و گفتند «این، هر آینه اثر کرامات و فضل
الهی است، والا اگر پادشاه ابوسعید در این وقت بدین مقام می رسیدی به هزار چوب و
شکنجه، نیمه این بدین زودی حاصل نمی توانست کردن. این نیست مگر به ولایت شیخ و
نظر الطاف الاهی تعالی و تقدّس.»

شعر

نیست الا اثری از نظر لطف خدا این کرامات که زینگونه عیان می بینم^۲

حکایت: خواجه نظام الدین پسر رکن الدین خواجلو اردبیلی گفت، نوبتی جلال الدین
محمود قصرانی - که خویش قاضی مبارکشاه بود - و مولانا رکن الدین هروی، قاضی
صفی الدین سراوی، سید شمس الدین جهرمی، سید جلندری، قاضی شمس الدین بیدگلی
روزی چند در خانه من بودند و چنانک عادت مردم طناز باشد به بدنفسی چیزها می گفتند.
بعضی می گفتند که به حضور شیخ، قُدّس سرّه، ساعتی برویم [۱۴۴ ب] و بعضی امتناع
می نمودند. جلال الدین محمود گفت: «اکنون شیخ را در خواب دیدم، ببايد رفتن.»^۳ پس
تصمیم عزیمت به زیارت کردند، اما به اتفاق گفتند که «ما هر یکی چیزی درخواهیم و به
حضور شیخ رویم. > اگر هر یکی را آن چیز که خواسته او باشد به جای آرد <^۴ از جمله
کرامات او باشد و الا ما از کجا و شیخ از کجا؟»

(۱) چ: همرهی.

(۲) ق: جای مصرع اوّل و دوّم در بیت پس و پیش است.

(۳) ق: شیخ را در خواب رفتن.

(۴) ق: > اگر هر یکی را آن چیز بدهد که خواسته ایم او باشد <.

> باز جلال الدین محمود گفت: «چیزهای بعید درخواهیم، نه چیزهای معهود که به ماحَضَر حاضر باشد.»^۱ پس جلال الدین محمود گفت: «من مشک می خواهم که بندی مشک به من دهد، > که مرا بود و ضایع نشود.»^۲ مولانا رکن الدین هروی گفت: «من شانه آبنوس می خواهم.» یکی دیگر از سید جهرمی یا سید جلندری نار درخواست. و حال آنک در آن موسم نار متعذر باشد. قاضی صفی الدین سراوی گفت: «من چیزی می خواهم سهل. گرده نان لطیف و غسل می خواهم.» پس متوجه شیخ، قُدَس سِرُّه، شدند.

شعر

پای دل هر یکی درین راه هوس در سلسله قید هوایی بسته
چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند، شیخ در خانه ای که مشهور بود به خانه بله یوسف، نشسته بود. چون بنشستند شیخ، قُدَس سِرُّه، اشارت فرمود > به پیره خلیل و اخی علی دلوزی <^۳ تا سفره آوردند؛ گرده نان لطیف و غسل خوب. جماعت چون آن بدیدند، به همدیگر نگریدند.^۴ چون سفره برداشتند شیخ، قُدَس سِرُّه، شانه دانی آورد و فرمود که «در این جا شانه ایست که لایق من نیست.» شانه را برکشید. شانه آبنوس بود. با شانه، بندی مشک از شانه دان برآمد. به جلال الدین محمود و به مولانا رکن الدین هروی اشارت فرمود که «این ها شما راست. هر یکی آنچه می خواهید بردارید.» هر یکی آنچه خواسته بودند برداشتند.

چون ساعتی بنشستند هیچ سخن باز نفرمود. تعجب نمودند که تمامت کرامات دیدیم و یکی نه. چون برخاستند که برون آیند، به وقت تودیع به خادمی اشارت فرمود که «یکی نار بود، آن را بیاور.» پیامد و یک نار سخت بزرگ بیاورد و به آن کس داد که نیت کرده بود. اصحاب چون این احوال مشاهده کردند، حال بر ایشان بگردید و هر یک معتقد گردیدند.

شعر

بر لوح دلی که نقش اسرار خداست اشکال خبایای ضمایر پیدااست

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد؛ چ: > چیزهای بعید درخواهیم که حاضر نباشد.<

(۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: > پیره خلیل <; ه.ق: > پیره خلیل و اخی دلوزی <؛ چ: > پیره حاجی علی دلوزی <.

(۴) چ: به همدیگر نگاه کردند.

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال در دیه هریس (۱۳۷) کُرد امیرنامی کدخدایی بود و به قدرِ یساری داشت و از مواشی هزارگوسفند داشت. به اردبیل آمد که گوسفندان را به زمستانگاه به موقان می فرستاد. به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید، لیکن استحکام قوی در قواعد اعتقاد نداشت، مگر شیخ، قُدّس سِرّه، به وی التفات نفرمود. چون برفت با خود گفت «راست گفته اند که هر کس که چیزی از برای شیخ می آورد شیخ به وی التفات می کند و اگر چیزی نمی آورد التفات نمی کند.» و برفت. آن شب به دیه کلخوران بود. همان شب صد و پنجاه سرگوسفند او را گرگ هلاک کرد.

امیر چون بر اثر کم اعتقادی و فکر باطن چنان زبانی دید که در شب واقع شد، بامداد آن گوسفندان را به موقان فرستاد و خود به حضرت شیخ آمد. شیخ فرمود: «گُردامیر، به خدمت که گفت که اگر کسی چیزی از برای شیخ می آرد به وی التفات می کند و اگر نه، نه؟ ما را نظر بر اعتقاد آن شخص است که اعتقاد او را بر آن باعث می شود و بر آن می دارد که آن چیز می آورد، و الاّ محقّری را چه محلّ. و چون خدمت آن اندیشید، لاجرم چنان دید.»

شعر

همه ملک روی دنیا چه بود؟ غبار راهی نظری ز همت ما به دو کُون در نیاید
بِرِ کوه قافِ قُدّرم دو جهان به وقت همت چو خیال نقطه قاف که به وزن در نیاید

حکایت: پیره سخی باغبان گوید پیره ابراهیم خلخالی که از دیه گَزَج (۱۳۸) بود گفت در خلخال طالب علمی بود در علوم ظاهری مستعدّ که مدّتی مدید برآمد که با وی مبالغه می کردم در اشراب اعتقاد طایفه شیخ، قُدّس سِرّه، و او پای ابا مستحکم کرده بود و در تمرّد دست ردّ بر روی مقبول باز نهاده. تا عاقبت دست توفیق به گریبان انابتش رسید و طلبش به حضرت [۱۴۵ الف] شیخ، قُدّس اللّهُ سِرّه، کشید و توجّه به اردبیل کرد که به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رسد و توبه کند.

چون روان شد و به گریوه سنجید (۱۳۹) رسید جذبّه انابتش قوّت گرفت. با خود گفت: «اگر اجل مهلت ندهد و مدّت عمر تا آن جا نکشد و درگذرد، بی توبه غبنی عظیم باشد.» و این آیت خواند: وَلَیْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِینَ یَعْمَلُونَ السَّیِّئَاتِ حَتّٰی اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمْ

الْمَوْتُ، قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْإِنِّ^۱. پس بر آن گریوه بنشست. یکتا سوسن صحرايي آن جا رُسته بود. آن سوسن را بگرفت و گفت: «این را به نیت دست شیخ می گیرم و توبه می کنم.» و پیره ابراهیم را بر آن گواه گرفت و توبه کرد.

چون از آن جا به اردبیل آمد و به حضور مبارک شیخ رفت و می خواست که توبه کند، شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مولانا، توبه کرده ای.» گفت: «توبه نکرده ام.» فرمود: «در گریوه سوسن را به عوض دست ما نگرفتی و توبه نکردی؟» سر در قدم شیخ نهاد و تلقین بگرفت.

شعر

این عمر نفیسی که مدارش نفسی است زنهار ز وقت فرصتش دست مدار

حکایت: پیره مقصود الیاسان که از جمله صلحای متعین بود گفت برادرم عثمان توبه کار شده بود و همه شب به ذکر کردن ما را >به زحمت بیخوابی می داشت<^۲. روزی وی را گفتم که «شیخ تو خود فاتحه درست نداند خواندن، تو تا چند ما را به زحمت بیخوابی معذب داری؟» برادرم گرفت: «اکنون برخیز تا این زمان به حضرت شیخ رویم. اگر از این ماجرای من و تو اطلاع داشته قَبْها، وَالْآن توبه توبه کنم.»

در ساعت از سر این فکر روانه شدیم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم. نماز شام بود و مؤذن اقامت نماز شام کرد. شیخ، قُدَس سِرُّه، به مولانا عبداللطیف گفت: «امامت من خواهم کردن.» و امامت را در پیش استاد و مرا در جنب خود باستانید و نماز کرد. چون از نماز فارغ شد، روی با من کرد و فرمود: «پسر الیاس، فاتحه درست می خوانم یا نه؟» طاقم طاق شد و نفاقم وفاق گشت و در زمان من نیز توبه کردم و توجّه به اخلاص کردم.

شعر

در راز چون دل راست شد، گردد زبانش ترجمان

چون درس گوید سَر دل، باشد زبانش عشرخوان

حکایت: نظام الدین زرگر گفت که حاجی عادل بزّاز اردبیلی گفت نوبتی از اصفهان می آمدم. در دل با خود نذر کردم که چند عدد نگین نیکو و میزری به حضرت شیخ آورم.

(۱) قرآن، نساء: ۱۸.

(۲) ق: >به زحمت جوانی می داشت<؛ چ: >بی خواب می داشت<.

چون به نزدیک مصلای شهر اردبیل رسیدم، بیرون دروازه تَغیری به خاطر آمد که ندهم. اتفاقاً حرامیان بر دروازه بودند و برادر غیبی دلال^۱ را به قتل آورده بودند. در مقابله من نیز باستانند. باز در دل بگردانیدم که به نذر وفا کنم. چون در شهر آمدم و به در خانه مرحوم عالم ربّانی خواجه کمال، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رسیدم، باز گفتم با خود که ندهم. چون به دستبوس شیخ، قُدّس سِرُّه، رسیدم، شیخ کماهی احوال واقعی ضمیر مرا تمامت از نیت و فسخ کردن و باز جزم کردن و باز فسخ کردن با من تقریر فرمود. از حالی به حالی بگردیدم و آن را به ادا رسانیدم. و دایم از شیخ، قُدّس سِرُّه، خایف بودم.

شعر

هست چون جاسوس علمش از خفایای ضمیر نقش خوان راز می ترسم ز کشف حال خویش

حکایت: مولانا محمّد خلخالی روایت کرد از پدر خود مولانا سراج الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که او گفت به خلوت بودم و شبی واقعه گفته بودم و از حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، به خلوت خود می رفتم. شخصی یک دانه قَصَب به من داد بخورم. چون ساعتی به کار مشغول شدم در واقعه دیدم که آسیابی را بنا و پلیدی خرفرو می رفت. ملول شدم. با خود گفتم «این با شیخ چون گویم؟» باز در آن شب احوال چندی دیگر دیدم. به بندگی شیخ آمدم. این ها را بگفتم و آن یکی نگفتم. خواستم که بروم، شیخ در حال گفت: «مولانا، آن دیگر نیز که زیر بغل پنهان کرده ای بگو.» بر خود بلرزیدم و گفتم: «خداوند، چنین و چنان دیدم.» فرمود: «لابد قصب هر یکی خوردن این بار آورد.» یعنی چنین واقعه آشفته ای [۱۲۵ ب].

شعر

اندرین صیقل زدایی صفحه آینه را رنگ اندک تیرگی بر چهره زنگار آورد
پاکبازان را کجا شاید به جز پاکی، از آنک لقمه آلوده زین آلوده کی بار آورد؟

حکایت: همچنان مولانا محمّد گفت که پدرم مولانا سراج الدّین گفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که وقتی که تبدیل ذکر شده بود و شیخ، قُدّس سِرُّه، اجازه داد که «دیگر ذکر مگو.» در دیه پرنیق بودیم و پسر محمد شاه طفل در گهواره بود. به شب می گریست و من گهواره او را

(۱) ص: لفظ «دلال» را ندارد.

می جنبانیدم. یک دو بار «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» گفتم تا وی را در خواب کنم. بعد از مدتی چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتم و واقعه گفتم، فرمود: «ای مولانا چرا دیگر ذکر کردی؟» گفتم: «خداوندا، تا تو دستوری داده‌ای، ذکر نگفتم.» فرمود: «مولانا، آن شب که گهواره پسر می جنبانیدی در پرنیق به شب، ذکر نگفتی؟» در پایش افتادم و انصاف دادم.

شعر

علم جاسوس قلوبم عسسی دان، که به شب
گرد هر کوچه و منزلگه دلها گردد

حکایت: اخی بدل خلخالی گفت سه واقعه دیده بودم. یکی را پیش پیره یوسف ایلوانقی گفته بودم. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم آن دو واقعه راعرضه داشتم و شیخ، قُدَس سِرُّه، خوشخوش جواب فرمود. آن نیز بگفتم، شیخ رنگ متغیر گردانید و جواب نداد، گفت: «این را بکارت رفته است.» گفتم: «خداوندا! چگونه؟» گفت: «با کسی دیگر گفته‌ای؟» گفتم: «بلی با پیره یوسف.»

شعر

این لعبت مستور سرا پرده غیب
کز پردهٔ اعلم او برون می‌آید
اسرار رموز و کشف سر همه را
داند که به عرصه گاه چون می‌آید

حکایت: مولانا محمد گفت که پدرم مولانا سراج گفت که شیخ، قُدَس اللّهُ سِرُّه، بر بام زاویه بزرگ نشسته بود و در مزاج مبارکش ضعفی بود و من در خدمتش استاده بودم و عصای شیخ به دست گرفته. جوانی بیامد و پیش شیخ با استاد ساعتی. ناگاه شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مولانا، در زمان جنید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مگر شخصی را در خاطر بگذشت که جنید را گردن سطر است. جنید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت از تنگ نظری تست و گر نه گردن ما در دو کَوْن نگنجد.»

شعر

چون سر از جیب جلالت برکنند آن سروان
گردن ایشان نگنجد در گریبان دوکَوْن
آن جوان چون این بشنید نعره‌ای بزد و بیخود شد. شیخ، قُدَس سِرُّه، برخاست و

عصا از من بستد و از بام فرو آمد. من پیش آن جوان توقف کردم تا با خود آمد. سئوالش کردم که «چه حالت بود؟» گفت: «مرا در خاطر بگذشت که گردن شیخ سطر است. علی الفور فکر ضمیر بدین صورت بازگفت.»

شعر

گردن افرازان بام لامکانی نوینو توبتو از پرده‌ها اسرار دل دانسته‌اند

حکایت: مولانا محمد گفت - از روایت پدر خود - که نوبتی به حضرت شیخ رفتم. بسیار جماعتی بسیار نعمتی آورده بودند، مگر پیره‌زنی دو درم زر به شخصی داده بود که به شیخ دهد. چون آن عظمت شیخ و نعمت غلبه بدید خجالت بر وی افتاد و درخود فکر کرد که «این دو درم به دست شیخ چون دهم و دو درم چه چیز باشد.» درحال شیخ، قُدَس سِرُّه، دست زیر بالش کرد و دو عدد کلافه ریسمان بیرون آورد و فرمود: «مولانا >این دو کلافه را ازار می‌داشته <^۱ پیرزنی به جهت ما فرستاد که مال ما زیاده شود نه از برای آن فرستاد که از آن زن باشد که خریدار یوسف بودند، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، به کلافه‌ای چند ریسمان تا در عرصه قیامت از آن‌ها باشد.»

آن شخص چون آن سخن از ضمیر خود شنید در پای مبارک شیخ افتاد و آن دو درم در نظر شیخ فرو نهاد.

شعر

مایه اخلاص باید اندرین بازار ما^۲ ورنه مال و دستگاه دنیوی را قدر نیست

حکایت: روایت کردند از پیره عثمان [۱۴۶ الف] گرمرویی که او گفت یک دو سال یک دو سر گاو داشتم که واسطه معیشت من بود. تلف شدند و بمردند. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌رفتم در خاطر آوردم که «اگر شیخ را ولایتی باشد بازگوید که چهارپایان من مرده‌اند.» در حال که به خدمت شیخ رسیدم فرمود که «پیره عثمان، شکر نکنی که گاو مُرد و صاحبش نمرد؟»

(۱) چ: >این دو کلافه را از آدم واشنه < .

(۲) ق: بازارها .

شعر

گر گاو تو در صحرا پرداخت ز کار تو این گاو زمین وقت کز بار بپردازد

حکایت: مولانا تاج‌الدین محمدشاه مراغی^۱ گفت در وقتی که خانه و زاویه متبرک شیخ^۲ نو می ساختند، در اردبیل در سن شباب به تحصیل مشغول بودم. روزی وقت غروب بر در زاویه استاده بودم. یکی از طالبان گفت: «چرا به ذکر مشغول نمی شوی و تربیت نمی شنوی؟» نماز شام برآمد به جانب زاویه رفتم. چون شیخ، قُدَس سِرُّه، نماز بگذارد، اول سخنی که از کلمات طَیِّبه فرمود گفت: «بعضی طالب علمان را گویند چرا تربیت نمی شنوید، طالب علم هر روز درسی می خواند و امروز^۳ چیزی می داند که دی ندانست نه تربیت است.»

چون این سخن از کشف خفایای ضمیر ما بود دلم متأثر شد. روز دوم همان وقت همان هوس عنان‌کش دل شد و باز آن‌جا حاضر شدم.

شعر

فَحَرَّكَني النَّشَاطُ وَ هَامَ قَلْبِي وَإِنَّ الْقَلْبَ تَتَّبَعُهُ النَّفُوسُ
شیخ، قُدَس سِرُّه چون نماز شام بگذارد، بغتة فرمود بدین عبارت که «طالب علم هر روز تخته می نویسد و می خواند. اگر تخته‌ای از علم باطن بخواند زیان دارد؟» بدانستم که این سخن با من می فرماید. گفتم: «نه زیان ندارد. توبه کردم.»

شعر

سَاطِلِبُ عِلْمًا نَافِعًا غَيْرَ غَيِّثَةٍ وَ أَصْرِفْ عُمْرِي فِي طِلَابِ الْمَنَائِرِ

حکایت^۴: مولانا تاج‌الدین محمدشاه، زیدت بَرَكْتَه، گفت شبی نماز خفتن در خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، بگذاردم و شیخ، قُدَس سِرُّه، تسبیحات مَسْنُونه بعد از آن فرض نگفت. بعد از سَنَت و ثَر گفتم. در خاطر من بگذشت و در خاطر بگردانیدم که «تسبیحات بعد از

(۱) ه، ش، ق: مولانا العالم ربانی تاج‌العلمة و الدین محمدشاه الارديبيلي ثم المراغي زيدت بَرَكْتَه.

(۲) ق: + قُدَس سِرُّه.

(۳) ج: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

فرض می‌گویند شیخ بعد از وِتر چرا می‌گوید؟» شیخ به جانب خانه تشریف فرمود و من نیز به جانب خانه رفتم. ناگاه یکی آمد که «شیخ تو را می‌خواند.» چون به شرف حضور رسیدم فرمود: «می‌دانی که مشایخ تسبیحات بعد از وِتر چرا می‌گویند؟» گفتم: «شیخ بفرماید.» فرمود: «از برای آنک فرشتگان منتظر می‌باشند که فرض و سُنّت به حضرت می‌برند ایشان را به راه می‌کنند. بعد از آن به تسبیح مشغول می‌شوند.»^{*۱}

شعر

نقشبندانِ تخیل در حجابِ دل به فکر نقشها بستند کو از لوح خاطر خوانده بود

حکایت: مولانا^{*۳} تاج‌الدین محمدشاه گفت نوبتی در زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، ازدحام عظیم بود و ائمه سراو و اکابر حاضر بودند. قَوْلان چیزی بگفتند. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به سماع رفت. چون سماع بنشست، فرمود که «قَوْلان را چیزی بدهید.» مرا دوستی دیناری چند به امانت داده بود که در اردبیل به کسی دهم. در خاطر می‌گفتم که «از این زر چون دهم که امانت است؟» علی‌الغور شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که «در پهلوی من نشسته‌اند [یا] کیسه پر از زر، و می‌گویند که چون دهیم. برگیر و بده! بعد از آن عوضش با جای نه.» چون این سخن ما فی‌الضمیر من بود در می‌چند بدادم. باز فرمود: «همچنین کن.»

شعر

چون صبای جود او ابرِ سخاوت آورد ز آسمان گردد زمین عُمّان صفت گوهر نثار

حکایت: مولانا محیی‌الدین گفت در ولایت خلخال در دیه کدیو مولانا عمر خطیبی بود. نوبتی با جماعتی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمدند. شب آن مولانا عمر به مسجد حاجی نجم‌الدین اردبیلی معروف به زرده^۴ رفت و در آن مسجد بعضی از طالبان عالم^۵ که خبیث نفس بودند به خبث صوفیان مشغول شدند و مولانا عمر نیز با ایشان [۱۴۶ ب]

* (۱) رک: توضیح (۱۶۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: نقش تخیلی که بستم.

* (۳) رک: توضیح (۱۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ش: رزده.

(۵) ج: طالب علمان.

همرنگ شد. چون شب بختند، مولانا عمر سقرلاطی کبود پوشیده بود که از کسی به عاریت خواسته بود. آتش در آن سقرلاط افتاد و بسوخت. بامداد چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدند حالی شیخ فرمود: «مولانا، اَلْغَيْبَةُ اَشَدُّ مِنَ الزَّيْنَةِ. چون غیبت سخت‌تر از زناست خبث برادران نباید کردن.» مولانا عمر چون بشنید توبه کرد.

شعر

چون زبان اندر زبانه آورد آتش به شر یک شر زان رخت بیرون و درونی سوزدش
مرد می‌باید مؤدب اندرین تعلیمگاه ورنه، قهر آتشی تا دیب، ادب آموزش

حکایت: خواجه آغاز گوید که عورتی بود بانو نام؛ طالبه‌ای کار کرده. باغبانی کردی. روزی آتش شوقش زبانه کشید و در خاطرش افتاد که «شیخ مرا یاد نمی‌فرماید». زبان بگشاد و این فلهوی انشاد کرد:

شعر

دیر کین سر بسودای نه کیجی دیر کین چش چو خونین آسره ریجی
دیره سر باستانه اچ نه دارم خود نواجی کوور بختی چو کیجی^۱ *
بعد از آن پسرش بیامد و پاره‌ای سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد. شیخ، قُدَس سِرُّه، به وی فرمود: «با مادرت بگوی که می‌خواهی که ما تو را یاد آریم؟ تره و سبزی بی‌وزن می‌فروشی، مَنَت چون یاد آرم؟» و حال واقعی او بود که فرمود از ضمیر او.

شعر

ما کسان را به چنان شیوه نظر یاد کنیم کو به هر حال رقیب عمل خویشتن است

حکایت: مولانا محیی‌الدین گفت روزی جماعت آلاریان به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌آمدند. از آن میان پیره نوشروان در راه با جماعت آلاریان گفت که «امسال بسیار زحمت کشیده‌ام از برای نان خریدن.» محمود آلاروقی گفت که «از دیه آلارق برخیزیم و به عرضستان رویم که دیهی است در صفح کوه سبلان.» چون به بندگی شیخ رسیدند روی مبارک با پیره نوشروان کرد و فرمود: «نوشروان، سی سال حق تعالی نان داد شکر نکردیم،

* (۱) رک: توضیح (۱۷۰) در بخش «اختلاف نسخ».

یک سال کمتر داد شکایت کنیم؟^۱ آنگاه روی با محمود آلارقی کرد و گفت: «شروه مرزوان به مرز خود بی»^۱ این هر دو که ایشان در راه اندیشیده بودند با ایشان بگفت.

شعر

حرف اسرار که در مکتب دل می خوانند لوح خوانان علوم دل ما می دانند

حکایت: خواجه امین الدین گفت در ایام صبی بسیار در خواب می دیدم که در گورم می نهند^۲ و از این معنی می ترسیدم. تا روزی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم. اشارت فرمود که «امین الدین، بالا بیا.» من از رعایت ادب نمی رفتم. مبالغه فرمود. بالا رفتم و در دل اندیشه خواب داشتم. ناگاه فرمود: «بابا، وقتی که من نیز کودک بودم، من نیز می دیدم که در گورم می نهند و از این گور به آن گور می نهند.» چون این اندیشه ضمیر خود شنیدم ایمن گردیدم.

شعر

راه هر مخزن دل بر دل ما بگشادند وز سر سر نهانش خبرها دادند

حکایت: پیره^۳ مؤمن بیگ گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا فرمود که به فلان جا برو و کارگران از برای حصاد غله بیار. برفتم و کارگر بیاوردم. در آمدن هوا گرم بود و من پیاده. حرارت در من اثر کرد. تشنه شدم و با خود گفتم «چه بودی که شیخ چیزی خنک به من می دادی.» چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم پرسید: «کارگر آوردی؟» گفتم: «بلی.» مرا پیش خواند و سه عدد امروزه به من داد و گفت: «بستان تا تشنگی ات زایل شود، که چیزی خنک می خواستی.»

شعر

هر دم تشنه جگر ز آب لطافت دارد زان سبب در دل و جان آتش عشقش داریم

(۱) ه: شروه مرزوان بمرد خودبی؛ ل: شروه مروان بمرز خود؛ ش: شروه مرزوانان بمرز خود بی؛ ق: سروه مرزوان به مرز خودبی؛ ج: لفظ «بی» را ندارد.

(۲) ش: + و از این گور به آن گور می نهند.

(۳) ج: لفظ «پیره» را ندارد.

حکایت : مولانا شمس الدین اقمیونی گفت که از طالب سراوی مقبول الروایة شنیدم که از خواجه زکی فرجان^۱ سراوی روایت کرد که او گفت با جمعی از خواجگان سراو از قراباغ می آمدیم. چون به حوالی اردبیل رسیدیم، گفتم با آن جمع که «حیف باشد که ما به این موضع بیاییم و زیارت حضور مبارک شیخ درنیابیم.» چون به اتفاق متوجه زیارت شدیم، خواجه عوضشاه^۲ [۱۴۷ الف] سراوی گفت با من که «ما را به زیارت شیخ آوردی. اگر شیخ صاحبدل باشد از برای ما غسل بیارد و اول پیش من نهد تا من بدانم که او صاحبدل است.» چون برفتیم و زیارت دریافتیم، شیخ، قُدَس سِرُّه، ما را در خلوت برد. خادمان سفره بیاوردند و بنهادند. شیخ به خادم نظر کرد و فرمود: «اصحاب از راه رسیده اند و سرما خورده، غسل بیار.» چون غسل بیاورد، فرمود: «پیش آن خواجه بنه، که او غسل دوست می دارد.»

شعر

چون بدیشان به چشم دل نگرند هر یکی آرزوی خویش برند

حکایت : مولانا شمس الدین گفت که از مولانا جبرئیل اردقانی شنیدم که گفت در زمان شیخ، قُدَس سِرُّه، می خواستم که زاویه ای بنا کنم و در تعیین موضع آن متردد بودم. شبی در واقعه دیدم که شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و در مقامی سماع می کند و ذوق می راند. چون از آن حال باز آمدم آن مقام را نشان کردم و آن جا را زاویه بنا کردم. بعد از هجده سال که بر این معنی بگذشت، شیخ، قُدَس سِرُّه، به تبریز می رفت، بیامد و در آن جا نزول فرمود. چون شب بیگاه شد و مردم برفتند و مقام خالی شد، شیخ را، قُدَس سِرُّه، وقتی بشد. برخاست و آنچنانک دیده بودم در آن موضع در سماع رفت و ذوقی خوش براند. چون آن بدیدم نعره ای بزدم و بگریستم. بعد از آن شیخ فرمود: «مولانا، چرا فریاد می کنی؟ که آنچه پیش از این به هجده سال دیده بودی این زمان حاصل شد. فریاد چرا می کنی؟»

شعر

نقش ذهنی که رقمهای تصوّر بستی خارجاً بر ورق دفتر تصدیق نگر
سلب هر ریب به ایجاب نما، وان صغری وقت کبری همگی منتج تحقیق نگر

(۱) ق: ورجان.

(۲) ج: عوض شان.

حکایت: پیره زاهد هریزی گفت که در دیه هریز طالبی بود سلیم القلب که بر کارهای دنیوی زیادت و وقوف و تصرفی نداشت. نوبتی هشت درم زر داشت. نمی دانست که به چه صرف کند. از آن جا برخاست و آن هشت درم زر برداشت و به اردبیل رفت که با حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، بگوید تا آن درمها را چه کند و به چه صرف کند. چون روزی چند در زاویه بود، نمی توانست که این سخن در حضرت شیخ بگوید.

روزی شیخ در کلمات گرم بود. ناگاه روی به جماعت کرد و اشارت به آن طالب کرد و فرمود: «ما را طالبانی باشد که ایشان را در دار دنیا هشت درم زر باشد و به آن قدر کدخدایی نتواند کردن.» چون شیخ به خلوت رفت، آن طالب را بخواند و گفت: «بیار آن هشت درم تو.» بیرون آورد. شیخ فرمود: «پیر! تو به این نیت آمدی که شیخ بگوید که این را به چه صرف کنم؟ این را به شیری بده و از برای فرزند خود ببر.» و براتی به وی داد به جریب غله که «این را به نان عیال خود صرف کن.»

شعر

عافلان بَلَه ^۱ داریم اندر این بازار زار	در امور مال سست و در امور حال مُجست
پشت گرم از نیستی وز روی هستی دل خنک	جسم خسته، دل شکسته، نیت و همت درست

حکایت: ^۲ هم روایتی است از پیر زاهد هریزی که دانشمندی دعوی درویشی می کرد. روزی در مسجد هریز کلماتی می گفت. در اثنای آن گفت، روزی برخاستم و به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم و در دل خود گفتم که «اگر شیخ را روایتی باشد، مرا پیش خواند و احوال من باز پرسد.» چون به زاویه حاضر شدم مدّت پانزده روز بگذشت و شیخ هیچ به احوال من نپرداخت. بعد از آن بکلی منکر شدم و با خود گفتم که «من بهتر از شیخم که مبالغی طالب علمی دارم و عمل نیک می کنم و تقوی و ورع دارم.»

چون این بگفتم، وقت نماز درآمد. در زاویه رفتم و نماز بگذاردم. چون از نماز فارغ شدیم، شیخ، قُدّس سِرّه، باز نشست و به کلمات مشغول شد. در میانه کلمات گفت: «تا چند گویی که من بهترم و علم و تقوی و ورع دارم. بگذار تا فردا آن جا رویم، آن گاه ببینی که بهتر است.» برخاستم و در پای شیخ افتادم. شیخ فرمود: «مولانا، هیچ شکّی نیست که علم

(۱) ل: یکه.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

نیکوست، اما پندار اهل علم بد است.»

شعر [۱۴۷] ب

روز بازار عمل را کار و باری دیگر است وز برای نقد آن بازار کاری دیگر است

حکایت : مولانا شمس‌الدین گفت مولانا حاجی، عمزاده‌ام، گفت روزی در صحبت مولانا نجم‌الدین سلیمان و پیره فخرآور با جمعی از طالبان می‌رفتیم به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه. چون پیر فخرآور را مهم دنیوی بود از راه بگردید و در پی آن مهم برفت. در حال خرجینش از اسب بیفتاد با خیلی نعمت و گم شد. چون باز آمد، به خدمت شیخ رفتیم. شیخ، قُدَس سِرُّه، در زاویه به کلمات مشغول بود. حالی روی با مولانا نجم‌الدین کرد و فرمود: «هر طالبی که به خدمت شیخ رود و در میانه به مهم دنیوی مشغول شود، خرجینش با نعمت تلف شود و از جماعت عارض گردد. در راه خدایتعالی بی‌شایبه حُطام دنیوی باید رفتن.»

شعر

ملکِ دنیا نعلِ کفشِ رهروانِ عشقِ اوست ای بسا نعل‌اکه در ره جایگاه افکنده‌اند

حکایت : مولانا شمس‌الدین روایت می‌کند از مولانا حاجی حافظ اقمیونی که نوبتی دانشمندی از شیراز به اسم تجارت به تبریز آمد و روزی چند مولانا ناصرالدین شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با او گفت که «ارادت پیش آر و توبه به دست شیخ، قُدَس سِرُّه، بکن» به هیچ نوع مطیع نمی‌شد، تا روزی مولانا ناصرالدین کلماتی چند از شیخ با وی گفت. وی در جواب گفت: «من به این‌ها معتقد نشوم. تا خود شیخ را در نیابم و امتحان چند نکنم.» بعد از روزی چند برخاست و به خدمت شیخ رفت. چون مراجعت کرد به تبریز، معتقد شده بود و توبه کرده و تلقین ستده و در کار آمده.

شعر

در صفاها ز صدق گام زده چنگ در حبل اعتصام زده

از وی سؤال کرد روزی که «سبب توبه چه بود و شیخ را چون دریافتی؟» گفت: «چون به اردبیل می‌رفتم سئوالی چند در ضمیر گرفتم که از شیخ سؤال کنم. چون در زاویه رفتم نماز ظهر بود. شیخ بیامد و چون نماز بگذارد، بنشست و به کلمات طَیِّبه مشغول شد. حال آنک در یمین شیخ سیدی نشسته بود جمال‌الدین لقب، و در جانب دیگر دو کس دیگر

نشسته بودند و سیم من بودم و شیخ به کلمات گرم مشغول بود و روی مبارک با سید جمال الدین کرده و جمعی از طالبان که حاضر بودند هر بار نعره‌ای می‌زدند. من چون شعفی تمام به استماع داشتم و از استماع باز می‌ماندم، منکر آن طالبان شدم و خواستم که از شیخ سؤال کنم که این نعره زدن چیست و چه معنی دارد. هنوز این اندیشه تمام نکرده بودم که شیخ در گرمی آن کلمات روی به من کرد و سر دست بر دوش من زد و بخواند:

«چون عشق پیش من بود،^۱ لابد کنم فریاد ازو»

چون این حال مرموز^۲ با من نمود نگران شیخ شدم و اختیارم نماند. پس شیخ برخاست و در خلوت رفت و مرا طلب کرد و هر سئوالی که در خبایای ضمائر^۳ و خفایای خواطر داشتم شیخ تمامت در خلوت با من بگفت و تسلی من بکرد، بی آنک من سؤال کنم.

شعر

در زوایای خواطر پرده‌پوشان داشتم ناگشوده برقع از رخسار هر زبانگار
دست اشrafش نقاب از روی ایشان برگشاد هر یکی زان جلوه حسنی نمود از هر کنار^۴

حکایت: مولانا شمس الدین روایت می‌کند از پیره احمد سترقی و او از فقیه محمد سترقی که او گفت نوبتی به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، به خلوت بودم. روزی برفتم تا به خدمت شیخ بروم و واقعه بگویم. غلبه‌ای قوی از طالبان بر در خلوت استاده بودند. من در خود اندیشه کردم که «این‌ها پیشتر از من آمده‌اند، تا ایشان را واقعه گفتن دیر شود، مراجعت کنم.» باز گردیدم و در خلوت خود رفتم و مراقب شدم. دیدم که درچه‌ای در خلوت من گشود و آفتاب در خلوت جست و تمثال ذرات به مثال حیوانات و مورچه دیدم که در آن شعاع آفتاب حرکت می‌کنند و موج می‌زنند. ناگاه شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، که از در خلوت آمد و دست کرد و در میان آن چندین هزار حیوانات یک مورچه بگرفت و بر دست من نهاد - و آن مورچه از یک پای [۱۴۸ الف] لنگ بود. پس فرمود: «فقیه محمد، کسی که بتواند

(۱) ق: چون عشق از پیش من بود؛ چ: چون عشق پیش از من بود.

(۲) چ: حال و رموز.

(۳) ق: ضمیر.

(۴) ش: بیت دوم را ندارد.

تمیز کردن و داند که میان چندین هزار حیوانات یکی لنگ است، نداند که طالب بر در خلوت است تا او را خوانده و واقعه بشنود و تسلی او کند؟»

شعر

چون سلیمان واره دل‌هآن وادی النمل وجود زیر سبیر بادپای صرصر کام آورد
راز و حال و قصه هر مورچه داند نکو کو ز حسب الحال سرّ خویش پیغام آورد

حکایت : مولانا شمس‌الدین روایت کرد از پیره عوض خرقانی که او گفت به خلوت نشسته بودم با یاری. سخن بهشت فرو آوردیم. بحثی می‌رفت از حور و قصور و انهار و اشجار بهشت. چون بعد از زمانی به خدمت شیخ، قُدّس سرّه، رفتم،^۱ هنوز نشسته بودم شیخ فرمود: «فرزند، کسی که در خلوت باشد باید که به خدایتعالی مشغول باشد و دست از حور و قصور و انهار و اشجار بهشت بدارد.» در پای شیخ اقتادم و توبه کردم.

شعر

همت عاشق صادق نبود حور و قصور هر که را در نظر آید، نبود غیر قصور

حکایت : روایتی است از حاجی فخرالدین بوجندی که روزی در خدمت شیخ بودم، قُدّس سرّه، و گردونهایی چند از برای هیمه رفته بودند و دیر بازکشیده و خادمان شکایت می‌کردند که در مطبخ هیمه نیست. شیخ، قُدّس سرّه، روی با من کرد که «حاجی فخرالدین برو و احوال گردونها بازدان و زودتر هیمه برسان.» گفتم: «من می‌روم، اما آن راه ندیده‌ام.» شیخ فرمود: «تو برو خدایتعالی همراهان تو پیش تو فرستد.» روانه شدم. چون از شهر بیرون آمدم راه نمی‌دانستم.

چون اندکی راه برفتم دو کس را دیدم که به من رسیدند. پرسیدم که «کجا می‌روید؟» گفتند: «آن‌جا که شیخ فرستاده است.» و همراه من شدند و چندانک از ایشان می‌پرسیدم که «چه کسانی؟» نشان نمی‌دادند. در خود بدانستم که «شیخ این‌ها را از غیب فرستاده است.» برفتم. نزدیک آن دیه دیدم که گردن‌ها می‌آمدند و هیمه می‌آوردند. ایشان را با راه کردم و با خود گفتم که «چون تا این‌جا آمدم تهی رفتن حیف باشد.» و با خود اندیشه کردم که «بیست

(۱) ق: از این‌جا تا آخر حکایت را - به غیر از بیت فارسی - ندارد.

عدد شنه بستانم و به ديه ورزقان برم و هر شنه به يك قفيز گندم سپيد دهم و آن گندم را به شهر تبريز برم و وقتی گندم مآبی باکشکی بسازم و با طالب علما بخورم.»

این اندیشه بکردم و برفتم و شنه بخريدم و با خود ببردم. چون به خدمت شيخ، قُدَس سِرُّه، رسيدم تَبَسُّمِي فرمود و گفت: «حاجی فخرالدین، به يك کار که تو را فرستادم رفتی و شنه خریدی و به ورزقان بردی و به گندم سپيد دادی و به تبريز بردی و به گندم آب و کشکک بیختی و به طالبان دادی؟ مرد چنین باید که به يك کار برود و چندین کار برآورد!»

شعر

به کارخانه ماگر یکی کند کاری هزار کارش از آن کار ناتمام شود

حکایت: هم روایت است از حاجی فخرالدین بوجندی که در تبريز به سه^۱ دینار کتان بخريدم و به طرف گرمروود بردم تا بفروشم. در میانه راه که می رفتم با خود گفتم که «رأس المال چندین است و ربح^۲ چندینی. از ربح گزی چند کتان از برای شيخ، قُدَس سِرُّه، و يك مقنعه از برای مخدرة الاسلام، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، ببرم.» چون این نیت کردم و کتان بفروختم، مقنعه ای با چند گز کتان برگرفتم و به خدمت شيخ، قُدَس سِرُّه، می رفتم. در ديه خواجه ديه (۱۴۰) نزول افتاد. مردم ديه خوشه ای چند انگور آوردند. سخت خوب بود. آن انگورها در سبدي نهادم جهت شيخ و دو خربزه ديگر جهت شيخ بستدم و از آن جا روان شدم.

چون به اردبیل رسيدم هنوز در شهر نارفته پيره بابای مراغی را دیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که بر لب جوی آب وضو ساخته بود و نماز می گذارد. چون مرا دید اشارت کرد. پیش وی رفتم و از آن دو خربزه یکی به وی دادم. چون به خدمت شيخ رفتم و شرف زیارت دریافتم، تَبَسُّمِي کرد و گفت: «حاجی فخرالدین، درویشان تا فکر رأس المال و ربح نکنند، از برای شيخ خود چیزی نیت نکنند؟ و چون نیت بکنند در میانه راه از دو خربزه [۱۴۸ ب] یکی به برادران دهند؟ اما تفاوتی نیست، که هر چه از آن ماست، همه از آن مريدان و فرزندان است.»

(۱) ه، ش، ق: سیصد.

(۲) ق: رنج.

شعر

چون با دل تو به هر رهی همراهیم از مقصد و صوت نئی آگاهیم

حکایت : هم از حاجی فخرالدین بوجندی روایت است که در ایام طالب علمی^۱ > که در تبریز بودم، روزی با مولانا اسعد گشتاسفی و چند کس دیگر از طلبه علم^۲ به باغی به جامه شویی^۳ رفتیم و قدری غسل با خود برده بودم. چون سفره بنهادیم و دست به طعام خوردن کردیم، سخن شیخ، قُدَس سِرُّه، فرو آوردند. مولانا اسعد که انکار عظیم داشتی، سخن انکار آغاز کرد. من بگفتم: «انکار مکن که شیخ را اشراف بر امثال این احوال می باشد و می داند که چه می گوییم.» گفت: «نه. از این جاست که شما همه صوفیان به این اعتقادهای کافر می شوید.»

بعد از مدت مدید چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدم، فرمود: «حاجی، چرا صحبت با آن کسان می داری که تو و غسل شان دهی و طعنه کنند که شما به اعتقادی که در حق صوفیان دارید کافر می شوید؟» در پای مبارک شیخ افتادم و گفتم: «او این سخن با من در تبریز گفت، شما را چون معلوم شد؟» فرمود که «ما را مرغی هست که آنرا جاسوس القلوب خوانند. آن مرغ از بهر ما این خبرها آرد.»

شعر

مرغی ست مرا در آشیان قُدسی کو راست خبر ز حال عرش و کرسی
اسرار جهان نهان به گوش هوشم گوید، اگر ز سرِ حالی پرسی

حکایت : روایتی است از حاجی اسمعیل سراوی که در زمان شیخ، قُدَس سِرُّه، از سفری آمدم. یک شمامه نبات و قوتی [ی]^۴ شکر از برای شیخ، قُدَس سِرُّه، آوردم، و خواجه سراوی بابا حاجی نامی با من بود. چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم، در وقتی که در

(۱) چ: طلب علم.

(۲) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ص: خامه شویی.

(۴) چ: قوتی.

خلوت می‌رفت^۱ به وی دادم. چون شرف زیارت دریافتم خادم آن تبرکات از دست بابا حاجی بستد و چنان تعریف کرد که او آورده است. من حیا کردم، نتوانستم گفتن که «من آورده‌ام». اندک ملالتی عارض شد. چون مردم برفتند شیخ، قُدّس سِرُّه، مرا پیش خواند و گفت: «چرا ملولی؟ اگر مردم نمی‌دانند که نبات که آورده، نه خدا می‌داند؟»

شعر

گر خلق ز اخلاص و ریا هیچ ندانند سهل است که آن کس که بدانست، بدانست

حکایت: محمد شاه پسر محمد اردیبهی گفت جماعتی از دیه ما اردیه (۱۴۱) به خدمت شیخ می‌رفتند. در راه آرزوی مویز کردند و گفتند که «اگر شیخ در پیش ما مویز نهد و آن یکی که روزه‌دار است در میان ما نداند که به روزه است، از کرامات او باشد و به دست شیخ توبه کنیم». چون به خدمت شیخ رسیدند به خادم فرمود که «این جماعت را مویز می‌باید پیش نه، که خواسته‌اند.» > و آن یکی روزه‌دار را گفت: «تو پیش من بیا که تو به روزه‌ای.» چون این حال بدیدند، مجموع به دست شیخ توبه کردند و خلوص اعتقاد آوردند.

شعر

پای صدقی خوش بنه اندر میان وصل و کار تا نهد دست ولایت آرزویت در کنار^۲

حکایت: پیره محمد شاه بیزی^۳ گفت وقتی نیمروزی در مقامی خالی به کار مشغول بودم. ناگاه سه بار آوازی شنیدم که «شیخ آمد.» از یمن و یسار نظر کردم هیچ کس را ندیدم. در دیه آمدم، تفحص کردم. گفتند: «ما را از آمدن شیخ خبر نیست.» روی به صحرا نهادم. هیچ خبری نشنیدم. بازگردیدم، تا نماز عصر شد. چون نماز بگذاردم، آوازه درافتاد که شیخ، قُدّس سِرُّه، آمد با جماعت به استقبال شیخ رفتیم. چون به خدمت شیخ رسیدیم و زیارت کردیم، عزم کردم که توبه کنم. باز گفتم که «با چندین خجالت دست شیخ چگونه گیرم و چگونه توبه کنم؟» حالی که این حال در خاطر من بگذشت، شیخ مرا آواز داد که «پیر، بیا و اندیشه و فکر به خود راه مده.» برفتم و توبه کردم، سه بار دست مبارک بر کتف من زد و

(۱) ق، ج: می‌رفتیم.

(۲) ج: > چون خادم مویز پیش مانهاد، فرمود: «پیش آن کس نگذار که او روزه‌دار است.» <

(۳) ج: شاه گرمودی.

فرمود: «مقصودت خدا بدهد.» مقصودم حاصل شد.

شعر

از مخزن دانا دل آن بحرِ نوال دیدم همه آرزوی در حال و مآل

حکایت: [۱۴۹ الف] علی کوچک سفریچی می‌گوید روزی جهت گنبد مرحوم خواجه محیی‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آجر می‌کشیدم. خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بیامد و به دست مبارک خود یک میژر کشمیش^۱ بیاورد و به آن جماعت که آن‌جا کار می‌کردند قسمت کرد و به من کمتر داد. چون آنچه نصیب من بود بستدم، با خود گفتم «اگر شیخ را ولایت کامل باشد برود و از برای من دیگر کشمیش بیاورد.» این بگفتم و منتظر می‌بودم تا چه شود. شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّهُ، که به خانه رفت. بعد از زمانی دیدم که به بیرون آمد و آواز داد که «علی کوچک، بیا.» پیش رفتم. فرمود: «اگر من تو را کشمیش ندهم پیر کامل نباشم؟ کشمیش بستان تا پیر کامل باشم.» بستدم و سر در قدم شیخ نهادم و شیخ در خانه رفت. پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مرا برنجانید که «بی ادبی چرا کردی؟» و باز چون زمانی شد، شیخ، قُدَس سِرُّهُ، باز بیامد و فرمود: «عزالدین، او را چرا رنجانیدی؟ بیچاره مبتدی است.^۲ اگر از این‌ها نیند^۳ کاری نتواند کردن.»

شعر

آن چنان مرغی، چنینش دانه‌ای باید به کار تا شود در دامِ کامِ آرزوی خود شکار

حکایت: پیره عواض^۴ گفت از پیره ممی شنیدم که شبی آدینه شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّهُ، در حمام می‌رفت. در خود فکر کردم که «شب آدینه است شیخ به حمام می‌رود. بایستی که چنین نمی‌کردی.» در ساعت شیخ گفت: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» به آواز بلند، پس گفت: «ممی، درویشان به حمام پاک آمده‌اند، از فکر ناپاک درگذر.»

(۱) ج: قشمش.

(۲) ل: مقیدی است.

(۳) ه، ل: بیند.

(۴) ج: عوض.

شعر

پاکبازانی که اندر عرصه خاک آمدند غوطه‌های آب حیوان خورده و پاک آمدند

حکایت: پیره بهاء الدین صابون فروش گفت روزی من و پیره احمد - عمّ مؤلف - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بعد از نماز عصر اندک قصبی بخریدیم و به کنار آب رفتیم. آن قصب را بخوردیم و از آن جا به زاویه متبرکه آمدیم. شیخ، قُدّس سِرّه، در زاویه به کلمات مشغول بود. چون ما اندرون رفتیم، شیخ فرمود: «هر طالبی که بعد از نماز عصر تا نماز شام گذارده چیزی بخورد، اگر قصبی باشد و اگر چیزی دیگر، نقطه سیاهی بر دل وی پیدا شود که روزگاری باید تا آن نقطه از دل او برخیزد.» این بگفت و برخاست. چون کفش بپوشید روی مبارک با ما کرد و فرمود: «آن چند قصب به این زحمت ارزد؟»

شعر

طیب حاذق اگر احتما نفرماید چگونه داروی بیمار کارگر آید؟

حکایت: مولانا حاجی حافظ سراوی^۱ گوید که قاضی منصور سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت برویم و شیخ را، قُدّس سِرّه، ببینیم تا چه کس است و از علم چه می‌داند. چون به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدند شیخ فرمود: «آری آری به امتحان آمده‌اند تا ببینند که ما چه می‌دانیم.» قاضی منصور چون این سخن بشنید نعره‌ای بزد و توبه کرد.

شعر

حکم او بر دفتر دل بر رموز سُرّها هست بر دعوی حقّ او گواه صادقی

حکایت: مولانا علی گوید روزی حاجی عموله بر در خلوت شیخ، قُدّس سِرّه، استاده بود و او فرمود: «تا صدقه نستانی از برای درویشی، کسی را راه مده.» من برفتم و واقعه بگفتم و چیزی ندادم. گفتم: «این در صاحب‌دل است نه در حاکمان.» چون شب شد در واقعه موش دیدم. روزی دو، اتفاق واقعه گفتن نبود. روز سیم برفتم تا واقعه بگویم. از آنچه دیده بودم هنوز سخن ناگفته، فرمود: «در کندویی یا جایی که موش باشد چیزی نتوان

(۱) ق: مولانا حاجی سراوی؛ چ: لفظ «حافظ» را ندارد.

کردن.»

شعر

قوت دل را مخزن پاکی سزد کان ز درد باطنی خالی بود

حکایت : خواجه عبدالله گفت از ابراهیم آهنگر اردبیلی شنیدم که او گفت در واقعه دیدم که شیخ، قُدَسُ اللّهُ سِرُّهُ، با لشکری عظیم سوار می‌رفت و مجموع خلفا و مریدان با شیخ، و همه روی با قبله می‌رفتیم، ناگاه همایی پیدا می‌شدی و مجموع مریدان و خلفا اسب می‌دوانیدندی و در زیر سایه همائی می‌شدندی. من پیش شیخ می‌استادمی و شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، می‌فرمودی: «تو نیز در زیر سایه هما نروی؟» زودی [۱۴۹ ب] جواب می‌دادمی که «همای من تویی. من در زیر سایه تو می‌آیم.» چون این بشنیدی شیخ فرمودی: «پیش من آی.» پیش رفتمی. شیخ دست مبارک می‌آوردی و مرا برمی‌گرفتی و می‌گفتی: «نگاه کن.» نگاه می‌کردمی. آنچه مطلوب من بودی می‌دیدمی.

چون از حال باز آمدم پیش شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، رفتم و سلام کردم، جواب داد و پیش از آنک من سخن گویم فرمود: «ابراهیم، در خلوت بیا.» در خلوت رفتم. فرمود: «چرا زیر سایه هما نرفتی؟» گفتم: «همای من تویی، به غیر از تو همایی نمی‌دانم.» فرمود: «آنک تو را برگرفت و به مطلوبت رسانید، آن صفت شیخ زاهد بود.»

شعر

از همای دولتم تا سایه‌ای بر سرفناد پادشاهی گشتم اندر کشور ملک مراد

حکایت : <خواجه عبدالله گفت که ^۱ پیره بهاءالدین صابون فروش گفت مدتی کار من و از آن پیره احمد - عمّ مؤلف - که با همدیگر مصاحبت داشتیم، در حجاب آمد و هیچ ندانستیم که سبب چیست و در این حیرت پریشان می‌بودیم.

شعر

پروانه به نور شمع سوزد ما سوخته در حجاب بودیم
ایام به دردی سپردیم شب‌ها ز آلم ^۲ نمی‌غنودیم

(۱) ج: ندارد.

(۲) ق: شهباز آلم.

بعد از مدتی پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از محمودآباد مکتوبی فرستاد. در آن جا نوشته بود که «شما از دکانِ <سَرِزِ سری خریدید>^۱ و خوردید و شیخ به این سبب از شما رنجیده و کار شما در حجاب آمده. می باید که به حضرت شیخ بروید و انصاف بدهید تا حجاب از کار شما برخیزد.»

شعر

آفتاب دل چو غَمّی از غبارت یافته است زان سبب شبگون نماید روزگارت روزگار
چون واقف گشتیم قریب دو دانگ از شب گذشته بود. بر در خلوت شیخ، قُدّس سِرّه، آمدیم و بر در انصاف باستادیم. در آن ساعت باران می بارید. حاجی علی خراسانی که خادم شیخ بود گفت: «کیست که این جا انصاف می دهد؟ شیخ می فرماید درآیند که باران است.» چون در خلوت رفتیم فرمود: «تا عزالدین از محمودآباد شما را آگاه نگرداند، شما آگاه نشوید؟ شما را بخشیدم، لا تُثْرِيبَ عَلَیْکُمْ اَلْیَوْمَ.» پس یک گرده نان به ما داد و ما هر دو به سر با همدیگر گفتیم «این گرز را بفرستیم از برای پیر عزالدین.» فی الحال شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که «این شما بخورید.» یکی دیگر به دست ما داد که «این را جهت پیره عزالدین بفرستید.» چون از حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، بیرون آمدیم در حال کار بر ما گشوده شد.

شعر

از فروغِ نورِ هور، آن غَمّ غم‌ها برگشود شب به پایان آمد و صبح سعادت رو نمود

حکایت: پیره بهاءالدین صابون فروش گفت که هر بار که به واقعه گفتن به حضرت شیخ، قُدّس اللّهُ سِرّه، می رفتم حیا و دهشتی بر من غالب می شد و به زحمت می بودم. یک بار در خاطر بگذشت که «چه بودی که شیخ طریقی می فرمودی که مرا این زحمت نمی رسیدی.» تا این فکر کردن، شیخ فرمود: «بهاءالدین تو را حیا می آید بدینجا آمدن. مِنْ بَعْدِ اگر واقعه‌ای باشد بیا و برابر من بایست تا آن مشکلت حلّ شود.» بعد از آن تا بهاءالدین بود این چنین می کردی و هر مشکلی که داشتی در حال که محاذی شیخ، قُدّس سِرّه، باستادی، حلّ شدی.

(۱) ل: <کله‌پز سر خریدید>؛ ق: <سر کله‌پز خریدید>.

شعر

نانوشته ورق دفتر دل می خواند درس ناخوانده از صفحه دل می داند

حکایت: ^{۱*} خواجه عبداللّه گفت که پدرم پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در محمودآباد بود و از دانشمندان جمعی پیش وی بودند و شب برات بود، گفتند که «نماز برات صد رکعت نماز می باید گذاردن.» پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - > گفت چون جماعت دانشمندان چنین می گویند < ^۲ - آن شب برات صد رکعت نگذارد و معامله ای که داشت در حجاب آمد و مدّتی در حجاب بماند و نمی دانست که سبب چیست.

بعد از مدّتی شبی بنالید و از درون [۱۵۰ الف] شیخ، قُدّس سِرّه، استعانت خواست. آن شب شیخ را، قُدّس سِرّه، در واقعه دید و فرمود که «حجاب تو از آن است که نماز برات صد رکعت نگذاردی. برو و نماز را قضا کن تا آن حجاب از راه برخیزد.» چون از آن حالت بازآمد نماز برات را صد رکعت قضا کرد. باز آن حجاب مرتفع شد و معامله پیشین در پیش آمد.

چون پیره عزالدین از آن جا به اردبیل آمد و به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید حالی که به وی نظر کرد فرمود: «عزالدین مخلصان را به نافله بگیرند فخاصّه به آداب ^۳ و یا مستحبات و یا مَسْتُونات ^۴. اما درون شیخ تو را برهانید.»

شعر

قطب دورانی سزد بر خط راه استوار تا چو پرگارش قدم بر کار باشد استوار
> کز ره باریک بینی کس < ^۵ نگیرد مو برو یا ز روی حرف گیری نایدش بر رخ غبار

حکایت: ^۶ پیره شروانشاه موزه دوز گفت در واقعه دیدم که مرا در بهشت بردند و همه بهشت بگردانیدند و آوازی شنیدم که مرا گفتند «شروانشاه، فردوسی تویی؟» چون

* (۱) رک: توضیح (۱۷۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ه، ل، ق: به ارباب.

(۴) ج: فخاصه باداب دانشمندان.

(۵) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۶) ج: این حکایت را ندارد.

بامداد پیش شیخ، قُدَسِ سِرُّه، آمدم شیخ فرمود: «شروانشاه، فردوسی تویی؟» گفتم: «آنچه شیخ می فرماید چنان باشد.» شیخ فرمود: «آنچنان باشد که در بهشت شنیدی.»

شعر

ازین ریاض هر آن کس که بوی لطفی یافت شود صفای نسیمش^۱ صبای فردوسی

حکایت: پیره محمود سفریچی گفت شبی در واقعه دیدم که مرا بر بهشت عبور بود. چون زینت جَنَاتِ بدیدم، میل کردم که فروآیم. ناگاه شیخ را، قُدَسِ سِرُّه، دیدم که در آمد، اما جامه سپاهیان پوشیده و عظیم تند، و بانگی بر من زد و سیلی بر گردن من بزد و فرمود: «ای تر دامن! به طلب صانع باش. صُنْعِ خود طفیل است.» چون بامداد به حضرت شیخ رفتم، فرمود: «طلب چنین باشد. باید که طالب سر به غیر فرونیارد، اما سزای آن کسی که سر به مادون فروآرد آن چنان سیلی بود.»

شعر

هَمَّتِ عالی اگر آرد به مادون سرفرو سیلی تأدیب گردد خجلتش آرد به رو^۲

حکایت: هم محمود سفریچی گفت نوبتی واقعه ای شگرف دیدم و در خود تصوّری کردم که در جهان کسی را این معامله نبوده باشد. برخاستم و به خدمت شیخ رفتم. چون شیخ مرا بدید، فرمود: «محمود واقعه [ای] داری؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «اوّل مسلمان شو و آن گاه بگو.» گفتم که «چه کرده ام که کافر شده ام که مسلمان می باید شدن؟» فرمود: «تصوّر تو کفر است، نه معامله.» در ساعت مرا از آن حالت باز آورد و خود را چنان پنداشتم که در آن حال مسلمان نبودم.»

شعر

ظلمت شبهای کفر زلف او جانم گرفت^۳ روز روشن^۴ نور ایمان داد از رویش مرا

(۱) ه، ش، ق: شود نشیمن روحش.

(۲) ه، ق: فرو.

(۳) ه: عالم گرفت؛ ل: عالم گرفت.

(۴) ص: رویش.

حکایت : پیره بهاء الدین صابون فروش گفت که مدتی از کار بازماندم، چنانکه از معطلی میسر نشدی که دو دانگ از شب احیا کنم. شیخ را، قُدَس سِرُّه، به نور ولایت معلوم شد. مرا بخواند و فرمود: «بهاء الدین، این زمان مدتی شد که از کار و بار بازماندی. برخیز و به طرف گیلان سفر کن.»

برخاستم و به فرمان شیخ، قُدَس سِرُّه، به جانب گیلان روانه شدم. چون در بیشه رسیدم مردمی دیدم که درختی چند کوچک که در موضعی بودند می بریدند و می سوختند. از آن جا درگذشتم و به منزل فروآمدم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم. شیخ را، قُدَس سِرُّه، دیدم، معاینه که بیامد، فرمود: «بهاء الدین! بازگرد که تو را آن تنبیه بس است که امروز دیدی.» چون شیخ را معاینه دیدم به ظاهر، بامداد برخاستم و باز مراجعت کردم و چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم فرمود: «بهاء الدین دیدی آن درختها که می بریدند و می سوختند؟» گفتم: «بلی.» «حال طالبان زینسان بود. اگر سالها کار کنند، چون مدتی معطل گردند و از کار بازایستند، چنان از مادون و از ماسوی پر شوند که آن زمین که معطل مانده بود و درختها بارآورده، می باید بریدن و سوختن. چون دیدی و دانستی دیگر بطل مگرد.»

چون شیخ، قُدَس سِرُّه، این سخن [۱۵۰ ب] بگفت به کار مشغول شدم. باز حال خویش را دیدم بحال که همچون آن درختها در اندرون من بیخ زده و شاخ کشیده و شیخ را دیدم که بیامدی و آتشی در آن جا زدی؛ در حال تمام بسوخت، چنانکه هیچ نماند. چون از آن بازماندم به حضرت شیخ رسیدم. چون مرا دید، حالی گفت که «بهاء الدین، از شما توجه کردن و از پیر آثار غیر سوختن.»

شعر

دست غیرت باید اندر کار مرد	تا برآرد در سلوک از غیر گرد ^۱
گر زمین دل بسوزاند به گل	بیخ هر خاری برآرد شاخ گل

حکایت : پیره یونس از پیره محمد قباغلوئی^۲ روایت کرد از پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا در واقعه اشارت فرمود که به تبریز می باید رفتن. تردّد کردم که زمستان و سرماست. بار دیگر اشارت کرد. بار سیم اشارت کرد و دست

(۱) ق: سرد.

(۲) ج: محمد قباغلوئی.

به محاسن مبارک فرو کرد به غیرت. چون چنین دیدم برخاستم و در شهر سراویه خدمت شیخ رسیدم، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّةً. علی الفور که مرا بدید فرمود: «پیره محمد! تا سه نوبت اشارت نکردیم قبول نکردی؟» گفتم: «بلی و لیکن آن غیرت چه بود که دست به محاسن کردی؟» فرمود: «بلی، که چون اشارت اوّل و دوّم قبول نکردی لاجرم اشارت سیّم غیرت خواست بودن.»

شعر

گر شهان را آشکارا حکم بر آب و گل است شاه ما را حکم ها پوشیده بر جان و دل است

حکایت: ^۱ حاجی اسرائیل شرفابادی گرمرودی گوید که به بندگی شیخ، قَدْ سَ سِرَّةً، رفتم. یکی <داود نام از اوجان> ^۲ که در مکانم اندرون انکار <به طبقه شیخ> ^۳ داشت، با ما مرافق شد و با ما موافق نمی شد <و می گفت که> «از بخارآم و مشهور به مولانا شمس الدّین.» ^۴ گفت: «اگر شیخ شما را کراماتی باشد حالی که به زاویه رسیم از بهر ما اوّل غسل بیارد و بعد از آن طعام ترشی بیارد، و بعد از آن بیان کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بکند که <چون این کلمه هم از کلام الله است> ^۵ چرا که این یک کلمه را گرفته اند، چنانک مرا تسلی شود بیان این بکند.»

چون به بندگی شیخ، قَدْ سَ سِرَّةً، رسیدیم حالی که بنشستیم فرمود که «اوّل از برای مولانا غسل بیاورید.» آن گاه فرمود: «از آن طعام ترشی که از برای ما پخته اند بیارید.» آن گاه فرمود: «مولانا! این ذکر لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که جبرئیل از حضرت حقّ تعالی به پیغمبر، صلوات الله علیه و سلامه، آورد و از او همچنین کابراً عن کابر تا به شیخ ما و ما نیز همچنان بر بندگان حق تعالی عرضه داشتیم، اگر چنان باشد که به این کلمه اخلاص دل خود پاک کند، به تربیت استاد و روشنی ایمانش میسر شود و زبانش روانه گردد به ذکر خدا تعالی. و به وقت آخر زبانش گویای ذکر خدا باشد.» آن مولانا چون این بشنید برخاست و در قدم مبارک شیخ افتاد

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ص، ج: مطلب بین <> را ندارد.

(۳) ه: <لطیفه>؛ ج: ندارد.

(۴) ه، ش، ق: مطلب بین <> را ندارد.

(۵) ج: <چون این هم از کلمات قرآن است>.

و توبه کرد و مرید شد.

شعر

چون ازین منشور شاه دل شود فرمان روان
آیدش با دست از اسرار دل گنج روان

حکایت: ^۱ پیره مقصود آلوززی ولایت اردبیل روایت کرد که مولانا شرف الدین عثمان پسر پیره عمر از تبریز از تحصیل بیامد و تحصیل بسیار کرده بود و منکر شیخ می بود. پدرش نصیحت می کرد، قبول نمی کرد. بعد از آن با پدر گفت که «به حضور شیخ برویم.» و فکر کرد و با پدر گفت: «این زمان که پیش شیخ رویم اگر ما را دو کلاه بدهد یکی سبز و یکی کبود و بعد از آن عسلمان بدهد، از ولایت و کرامات او باشد.» پس به پدر گفت: «من این خواستم، تو چه می خواهی؟» پدرش گفت: «من مرد پیرم جایگاه گرم می خواهم.» چون به حضور شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدند شیخ فرمود: «بروید و از برای شرف الدین عثمان کلاه بیارید که از تحصیل می آید.» دو کلاه آوردند؛ یکی سبز و یکی کبود. بعد از آن غسل آوردند. بعد از آن فرمود: «پیره عمر را به جای گرم ببرید که مرد پیری است.» برخاستند و در قدم مبارک شیخ افتادند و توبه کردند.

شعر

از علم ضمیر خوان خود حرفی چند
برخواند و ضمیر او درآورد به بند

حکایت: پیره جلال الدین گرمرودی گفت که ملکان و صوفیان گرمرو به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، [۱۵۱ الف] می رفتند. در راه طالبان با همدیگر می گفتند که چون به حضور شیخ رسیم اگر از طرف صوفیان سخنی فرماید در عالم روحانی باشد و اگر از طرف ملکان گوید در عالم نفسانی.

چون به شرف حضور شیخ رسیدیم شیخ، قُدّس سِرّه، روی مبارک سوی ملکان کرد و فرمود: «کلاه بیارید و بر سر ملکان نهید.» آن ها که شوایب بی اعتقادی در دل می داشتند با خود فکر کردند که شیخ هنوز به این جانب است. شیخ، قُدّس سِرّه، در کلمات آمد و روی به آن کسان کرد و فرمود: «شبانای که به گله رود نان را به سگ دهد یا گوسفند؟» گفتند: «نه به

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

سگ.» بعد از آن فرمود: «نان به سگ باید دادن تا گوسفندان را نگاه دارد.»

شعر

آن ها که به دل کدورتی می دیدند صافی مثلی ز راز دل بشنیدند

حکایت : پیره یعقوب روایت کرد از پدر خود امیر علی که در حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، بودیم. در ضمیرم بگذشت که «بزرگانِ ماتقدم از بعضی مقالات مسطور است از بعضی اشعار و غزلیات و از بعضی اسرار.» شیخ را، قُدَس سِرُّه، به نور ولایت معلوم شد. دست مبارک به محاسن فرو کرد و فرمود: «بلی بلی، طالبان را در ضمیر می گذرد که در زمان ماتقدم پیران مقالات گفته و غزل گفته و اسرار گفته اند، اما پیران این زمان حکمت می گویند، حکمت بهتر از آن هر سه؛ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا.»^۲

شعر

در معدنِ دل گوهر حکمت باید کز بهر طراز تاج شاهان شاید

حکایت : اخی میر میر گفت دریای در یکی از عمارات تبریز به خدمت دانشمندی رسیدم که اندر صورت از اهل تصوّف بود. زمانی در حضور او نشستم. حدیثش جمله آبادان، و مردی بود خوش صحبت. سؤال کردم که «از مریدان که هستی؟» گفت: «مرید شیخ صفی الدّین، قُدَسَ اللهُ سِرُّه.» گفتم: «حضور شیخ کجا یافتی؟» گفت که به اردبیل به عزم سیاحتی رفتم، جامه را تغییر کردم و کلاه دو گوش سیاه^۳ به سر فرو کشیدم و در زاویه سه روز بنشستم. بعد از سه روز با یکی از درویشان زاویه بگفتم که «من مرد طالب علمم و مسافر، هیچ کس از شما هیچ التفاتی نکرد.» و اندرین سخن بودم که خادمی بیامد و مرا آواز داد که «شیخ تو را می خواند» و مرا به خدمت شیخ برد. چون بنشستم شیخ در من نظر فرمود و گفت: «مولانا اولاً در خانه چراغ می باید افروختن تا خانه روشن شود و چون کسی درآید خصم خانه را ببیند، و چون خانه تاریک باشد، جرم خود بر دیگری نتوان نهاد.» در پای مبارک شیخ افتادم و توبه کردم. سبب ارادت من این خبرت و اشراف شیخ بود

(۱) چ: یوتی.

(۲) قرآن، بقره: ۲۶۸.

(۳) چ: کلاهی سیاه.

بر حال من. و به ذکر مشغول شدم و ای بسا تفرقه که به جمع مبدل شد.

شعر

ز آن چنان روشن چراغی، روشنی اندوختم ز آن چنان نور الهی، شمع دل افروختم

حکایت: هم اخی میر میر گوید که روزی در شهر سلماس در زاویه پیره عبدالسلام به خدمت پیره یوسف - که مشهور بود به ازرق پوش - رسیدم. حکایت کرد که در صحبت حاجی داشتار و مولانا طیب و حاجی مظفر به اتفاق متوجه زیارت شیخ، قُدَس سِرُّه، شدیم. در راه مولانا طیب گفت: «من سه امتحان با شیخ دارم. اول آنک من پنهان شوم، خواه مرا پیدا کند. دوم آنک اشارت کند در امامت به من. سیم آنک جامه ای از تن مبارک خود در من پوشاند.»

چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم، اصحاب همه دست و پای مبارک شیخ بوسیدند. مولانا طیب برفت و در پس پای طاق زاویه بنشست و خود را پنهان کرد. چون جماعت از زیارت همه فارغ گشتند، شیخ اندر همه نظر فرمود، پس به خادم اشارتی فرمود که «از پس این پای طاق آن دانشمند نشسته است. او را نیز در حضور یاران آر.» خادم برفت و او را در پیش جمع آورد. بیامد و دستبوس کرد و بنشست. شیخ اندر زاویه تا وقت شام بنشست. چون نماز شام شد وی را [۱۵۱ ب] اشارت کرد شیخ که «برخیز و امامت کن.» چون طیب پیش رفت و دست برداشت و عقد نماز بست از هیبت شیخ خاموش شد و فاتحه از دلش فراموش شد. >در ماند و به خویش پیچید. پس اندر دل و خاطر او بگردید که این حالتی عجیب مرا از هیبت و ولایت شیخ است.<^۱

شعر

هر که با ام الکتاب لوح محفوظ دلی امتحان زینسان کند، عاری شود ز ام الکتاب پس شیخ دست راست خود را به دوش چپ طیب فرود آورد و در حال فاتحه اش باز یاد آمد و نماز بگذارد. چون از نماز فارغ شد در پای شیخ افتاد. پس شیخ، قُدَس سِرُّه، از تن مبارک خود جبهه ای برکند و اندر او پوشید.

(۱) ه، ل، ق، ج: مطلب بین < بعد از بیت بعدی آمده است.

شعر

مرد چون عاری نگردد از همه پندار خود مفلس و بی‌مایه ناید^۱ بر سر بازار ما
باشد اندر خطه سرگشتگی پرگاروش پس کشد خطی برو دوری ازین پرگار ما

حکایت: اخى ميرمير گفت از پيره اسمعيل سراوى شنيدم گفت نوبتى امير چوپان^۲ به خدمت شيخ، قُدّس سِرّه، آمده بود. <ملك العباد كردى>^۳ ابراهيم بر در زاويه متبركه استاده بود. بوالقدر نامى بود از مَقَرّبان اميرچوپان، مى خواست كه بى اجازه پيره ابراهيم گستاخ وار در زاويه رود. پيره ابراهيم دستى به سينه بوالقدر باز نهاد و او را پرتاب كرد. بوالقدر قريب ده گز دور رفت و به پشت باز افتاد. برخاست؛ خوار و خجل، و با طرفى ديگر رفت. من اندر دل خویش با خویش گفتم كه «اين حال را باز گويم با شيخ تا پيره ابراهيم را منع كند.» هنوز اندر اين فكر بودم كه ناگه شيخ، قُدّس سِرّه، از در زاويه بيرون آمد. در حال كه چشم مبارك شيخ بر من افتاد گفت: «اسماعيل، ابراهيم را عيى مكن. هر كه او سلطنت صاحب‌دل ديده^۴ دل او از هيچ كس نترسد.»

شعر

هر كه او سلطنت سلطان ديد از گدايِ درِ او كى ترسد؟

حکایت: اخى ميرمير روايت كرد از استاد حسن خيَاط تبريزى كه در آن روزى كه نو توبه بودم^۵ از ناگاه عزيمت سفر كردم. از حضرت شيخ، قُدّس سِرّه، استجازات كردم، فرمود كه: «بر سر توبه باش و از لقمه حرام خود را نگاهدار.» اتفاق افتاد كه آن جا زرگرى مرا به خانه خود برد و جامه [اى] دوختن فرمود و سفره پيش آورد. من دست بدان دراز كردم و دو سه لقمه بخوردم. در آن خانه در خواب رفتم. شيخ را همى ديدم كه بيامدى و گفتى از سر حداثه كه «بگيريد اين سگ را كه مردار خورده است، تا شكمش را بدريم.» من از ترس آن

(۱) ق: مفلس آيين تا نيايد.

(۲) ق: + طاب مِثواه.

(۳) ج: ندارد.

(۴) ق، ج: + بود.

(۵) ج: روزى كه توبه كرده بودم.

خواب بیدار گشتم و از آن جاکه بودم سر و پا برهنه می‌دویدم تا به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدم و پایهایم پاره پاره گشته بود. چون نظر شیخ به من افتاد فرمود: «آری، بالا به گورا رفتی و لقمه حرام خوردی؟»

شعر

مُنهی مخبر ما را همه جایی راه است دل دانشور ما از همه راز آگاه است

حکایت: محمود پسر زین‌الدین می‌گوید که فقیه سلیمان پراهینی گفت به امتحان پیش شیخ، قُدّس سِرّه، به دیه تَرک رفتم. چون شیخ از ترک بیرون آمد جماعت کندوان استقبال کردند و بُریان و نعمتهای بسیار پیش آوردند. مرا در خاطر بگردید که «اگر شیخ یکی از این بریان درست به من دهد و گوید، فقیه سلیمان این را به خانه بر از بهر عیالان، من یقین دانم که او صاحب‌دل است.» در حال شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود خادم را که «از آن بریان درست به فقیه سلیمان بده تا از بهر عیالان به خانه برد.» مرا آن انکار از دل به اعتقاد مبدل شد.

شعر

چون تصوّف کند اندر باطن اثرِ آن بنماید ظاهر^۱

حکایت: پیره عوض جوهندیری گوید که نوبتی با جماعت دیه زاویه به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، می‌رفتم. جماعت اندیشه کردند در راه و گفتند «اگر شیخ به ما برنج^۲ و عسل و ماهی بدهد به حقّ باشد.» چون در زاویه متبرّک^۳ رفتیم خادم را اشارت فرمود تا از بهر ما برنج و عسل [۱۵۲ الف] و ماهی آورد.

شعر

بر خوان دعوتش همه کس راست آرزو پس هر کسی به حوصله خویش می‌برد

حکایت: پیره امین‌الدین گوید که حاجی اسمعیل کزره‌ای^۳ گفت در باغ مدّتی خلوت

(۱) ل: بیت فارسی را ندارد.

(۲) ه، ل، ش، ق: پلاو.

(۳) ق: کزری؛ چ: کزه‌ری.

ساختم و ریاضتی عظیم می‌کشیدم. در خود اندیشه کردم که «این کار که من کرده‌ام کسی نکرده است.» چون به خدمت شیخ، قُدّس سِرُّه، رسیدم در زاویه از هر نوع کلمات می‌فرمود. من قبول نمی‌کردم که «من لایق این سخن نیستم.» ناگاه روی مبارک با من کرد و گفت: «حاجی اسمعیل برو و خود را بفروش. اگر خود را فروشی خدایت خوار و ذلیل گرداند. آب چشمه برمگیر، آب جیحون برگیر که چندانک برگیری نه زیادت شود و نه نقصان. حاجی اسمعیل یعنی توهم کارکن <و هم کار بین>»^۱.

چون این بشنیدم گفتم «الله اکبر! با این چنین کسی چون زندگانی کنم، که من در کزره^۲ باشم و او در اردبیل و آنچه در ضمیر من آن جا بگردد او این جا بداند.»

شعر

با حریفی چه توان کرد که در بازی او کعبتینی نزنند کس که به ششدر نشود

حکایت : پیره محمود گوید که وقتی برادرم مولانا زین الدّین منکر بود از سُورَلُق برفت و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رسیدم^۳. شیخ را آن ساعت عصایی در دست مبارک بود. چون نظر مولانا زین الدّین در آن عصا آمد در ضمیر بگردانید که «چه بودی که شیخ آن عصا را به من دادی.» در حال شیخ، قُدّس سِرُّه، روی با مولانا زین الدّین کرد و فرمود: «مولانا زین الدّین! این عصا را بستان تا وقتی که بر منبر روی در دست تو باشد.» چون این چنین دید انکارش به اعتقاد مبدّل شد، چنانک حالة النّقل او از دنیا. گفت به جماعت: «برخیزید که شیخ آمد به عیادت.» و وصیت کرد که «ای جماعت رو از اعتقاد شیخ مگردانید که من نیز انکار بد داشتم. شکر بدانستم که این طریق طریق حقّ است و اکنون مدد می‌کند.»

شعر

از عصایش آیت معجز به برهان داشتم وز ید بیضاش شمع نور ایمان یافتم
و آنچه می‌ترسیدم از دشواری این وقت سخت از مددکاری او بس سهل و آسان یافتم

حکایت : پیره شروانشاه گمرودی گوید به طرف اردبیل می‌رفتم، تالشی را دیدم

(۱) ج : مطلب بین <> را ندارد.

(۲) ه : کزره؛ ق : کزه.

(۳) ل، ق، ش : رسیدیم.

باجوقی قوالان که می آمدند. گفتم: «از کجامی آید؟» گفتند: «از اردبیل.» گفتم: «به حضرت شیخ رسیدید؟» گفتند: «بلی. ما چون به حضرت شیخ می رفتیم در راه گفتیم که چون به خدمت برسیم پارسی بگوییم که شیخ را در حرکت آریم.» چون در زاویه رفتیم و در حضرت شیخ آغاز کردیم و چیزی می گفتیم، شیخ بر پهلوی مبارک میل فرمود و کژبنشست و در حال حالتی پیدا شد که ما پنداشتیم که زاویه فرو آمد و درختها درهم شکست. از آن ترس و بیم بیرون آمدیم. چون زمانی برآمد نظر کردیم زاویه برجای خود بود. نه درخت شکسته و نه هیچ حادثه [اتفاق افتاد]. حیرت آوردیم و باز به حضرت شیخ رفتیم. شیخ در ما نظر فرمود و گفت: «به دعوی ما آمده بودید که، ما شیخ را در حرکت آریم، به یکبار که به پهلوی میل کردم حال شما این چنین شد. اگر حرکت می کردم، شما را حال چون می بودی؟ که تحمل این قدر نداشتید.»

شعر

چون زلف یار بر عارض صبا از شوق شوراند چه شورشها که از جانهای مشتاقان برانگیزد
و گر آن سرو بالا جان خود اندر چمن آرد قیامتها از آن قامت هزاران بار برخیزد

حکایت: پیره سیف الدین^۱ ترکی گوید که چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرَّة، رسیدم، من گفتم «اگر شیخ صاحب دل به حق است پیش از همه مرا دست بگیرد.» چون بر رفتیم هشتاد کس بودیم و شیخ در زاویه نشسته بود. دست شخصی را بگرفتند و پیش شیخ بردند. فرمود که «فلانی! پیش آی.» پیش رفتم و پیشتر. دست به من داد. دست مبارکش بگرفتم و توبه کردم. فرمود: «پیره سیف الدین هر چه خواهی هست.»

شعر

سابقان ره عشقش سَبَق از ماه برند عاشقان سر کویش همه دلخواه برند

حکایت: پیره مقصود کندوانی می گوید که از پدر خود پیره الیاس شنیدم گفت چون [۱۵۲ ب] شیخ، قُدَس اللہ سِرَّة، از بغداد مراجعت کرد به نزدیک کندوان رسید، در میزه چین احمد شاه نامی معروف به لاغری بود که رباخواره بود. آن احمد شاه با خود گفت اگر

(۱) ق: پیره یوسف الدین.

شیخ، قُدَس سِرُّه، سببی بردارد و اشارت فرماید که «این را به احمد شاه لاغری دهید.» من ربا خوردن ترک کنم^۱. درحال شیخ، قُدَس سِرُّه، سببی برداشت و به خادمی داد و فرمود که «این را به احمد شاه لاغری دهید، بگویند که آن معامله باطل ترک کند و باز گردد.» احمد شاه لاغری چون این بدید، حال بر وی بگردید. برخاست و توبه کرد و نیک حال شد.

شعر

آن راکه ره‌بهمی بپرداخته‌اند سببی ز برایش سببی ساخته‌اند

حکایت : پیره مقصود کندوانی از پدر خود پیره الیاس روایت کرد که گفت به پیش شیخ می‌رفتم، رکن‌الدین کندوانی (۱۴۶۱) با ما بود، گفت: «اگر شیخ به ما انگور و برنج^۲ گرم بدهد، صاحب‌دلِ برحق بود.»

فصل زمستان بود. چون به زاویه متبرکه رسیدیم شیخ، قُدَس الله سِرُّه، خادم را فرمود که «از برای رکن‌الدین انگور بیار.» انگور بیاورد. باز فرمود «برنج گرم نیز بیاور.» برفت و بیاورد. پس فرمود: «رکن‌الدین، از درویشان چیزی بخواهید که در شهر ایشان باشد. در زمستان در اردبیل انگور کمتر باشد.» رکن‌الدین در دست و پای مبارک شیخ افتاد و از دل و جان مرید و معتقد شد.

شعر

میوه هر آرزویی هست اندر باغ او لیک بر شاخش همه‌دستی کجا خواهد رسید
چون نهد سر در ارادت زیر پا، دستش رسد این چنین دولت‌ولی تا خود کرا خواهد رسید

حکایت: پیره سیف‌الدین گوید به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌رفتیم. شب به دیه هومستان^۳ نزول افتاد. نریمان نامی توبه‌کار آن‌جا بود، گفت: «مرا حالی هست با تو بگویم، به شیخ برسان.» گفتم: «کار من نیست.» چون مبالغه کرد گفتم: «تو کور و شل نیستی، خود بیا و بگو.» چون از پیش من مایوس شد برفت و احوال خود با پیره تاج‌الدین بگفت.
چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم، فرمود: «خلوت کنید تا صوفیان واقعه

(۱) ق: ش: دهم.

(۲) ق: پلاو.

(۳) چ: هوستان.

بگویند.» این ضعیف برفت سخن بگفت. شیخ، قُدَّس سِرُّه، در آن ساعت در غیرت بود. پیره تاج الدین برفت و در آستان خلوت بنشست و آن واقعه نریمان را بر خود بست و گفت که من دیده‌ام و عرضه داشت. شیخ طپانچه بر روی پیره تاج الدین زد و گفت: «تا جانت برآید. آن چنانک حال خود در درّه انداخته‌ای، برآر. چرا این واقعه نریمان را چنانک پیره سیف الدین نشیند، شنیدی؟^۱ تو را نیز نبایستی شنیدن.»

شعر

ما بر مَحَكِ رَاژِ عیارِ همه داریم با ما نتوان قلب زدن بر سر بازار
هر قلب زر اندود ز ما سگه نیابد لایق به چنین نقد درستی است به معیار

حکایت: <پیره خواجه زرگر گوید که از^۲ مولانا محمد خطیب نیلِق شنیدم که گفت من منکر این طایفه می‌بودم. شبی شیخ را، قُدَّس الله سِرُّه، در واقعه دیدم که درآمد و فرمود «مولانا! برخیز تا به مسجد برویم.» برخاستم و در پیش شیخ افتادم. در راه به جایی رسیدیم که از این طرف و از آن طرف مَقَاقِی دیدم که مهاوی آن با جهنم رسیده بود و تا هاویه کشیده. چون بدان مقام هولناک رسیدم عظیم بترسیدم و از بیم آن سراسیمه و متحیر گشتم. شیخ فرمود: «برو» نمی‌توانستم رفتن و شیخ می‌فرمود: «مولانا محمد بگذر.»

شعر

جان مسکین همگی هست جگر خسته و ریش از چنین سخت رهی هول که دارد در پیش
در آن حالت صعب و فروماندگی دست بر روی خود زدم و از خواب درآمدم و برخاستم و به اردبیل به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّه، آمدم. چون از در خلوت در رفتم حالی که نظر مبارکش بر من آمد فرمود: «مولانا محمد! تا در تنگنای دوزخ نیفتادی پیش ما نیامدی؟ اگر رهبری، چرا راه به مسجد نبردی؟ تا به چشم خود طالب علما نبینند باور نمی‌کنند.»

شعر

إِنَّ الَّذِينَ تُحِبُّهُمْ قَدْ وُكِّلُوا بِمَقَادِيرِنَا أَهْلَ الْقَرَامِ تَجَمَّعُوا^۳ قَالُوا يَوْمَ عِتَابِنَا

(۱) ج: لفظ «شنیدی» را ندارد.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: یجمعوا.

حکایت: پیره اسمعیل گوید که با برادر خود از موقان [۱۵۳ الف] می‌آمدیم. چون به نزدیک اردبیل رسیدیم در خاطر من بگذشت «اگر برویم بر در زاویه متبرکه و شیخ بر سر فلان سنگ استاده باشد و اشارت فرماید به خادم تا مرا هریسه دهد، شیخ برحق باشد.» چون بر در زاویه متبرکه رسیدیم، شیخ را دیدیم بر آن سنگ استاده و چون شرف دستیوس دریافتیم، فرمود: «خوش آمدید.» بعد از آن فرمود تا خادم را بخواندند و به خادم فرمود: «برو این جماعت را هریسه بده که از درویشان هریسه خواسته‌اند.»

شعر

هست اندر مخزن او آرزوی هر دلی تا ازین مخزن چه می‌خواهد کسی از آرزو

حکایت^۱*: پیره محمود می‌گوید از مولانا فخرالدین شنیدم که نوبتی در حضرت شیخ، قُدّس سرّه، بودیم. در خاطر من بگذشت که می‌گویند «اَیْنَ اَوْلِیَاءُ اللّٰهِ را کشف و کرامات باشد. چون است که پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، در غزا بهتان بر اُمّ الْمُؤْمِنِینَ^۲ عایشه >رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا<^۳ بنهادند و پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، ندانست (۱۴۳)؟». در حال شیخ، قُدّس سرّه، نظر با من فرمود و گفت: «مولانا فخرالدین، چه فکر می‌کنی؟ پیغمبر، صَلَی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، عایشه را دوست می‌داشت و حقّ تعالی می‌خواست که پیغمبر را بغیر از محبّت حق تعالی در دل محبّت دیگری نباشد؛ حجاب بر دل مبارک پیغمبر فرو آورد تا این سخن در حقّ عایشه بگفتند تا در دل مبارک پیغمبر، صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، به غیر از محبّت حق تعالی چیزی دیگر نباشد.»

شعر

قَدْ صَبَغَ قَلْبِي عَلَى مِقْدَارِ حُبِّكُمْ فَمَا لِحُبِّ سِوَاكُمْ فِيهِ مُتَسَّعٌ^۴

حکایت^۵: مولانا عبدالحمید گرید جماعتی از هشتروند التماس کردند که به همراهی

* (۱) رک: توضیح (۱۷۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: لفظ «ام المؤمنین» را ندارد.

(۳) ق، ج: ندارد.

(۴) ل: بیت عربی را ندارد.

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آیم و ابنای کاو نعله درقی که از دیه‌های هشترو است بزرگ آن طایفه بودند. ایشان جامه صوف ازرق جهت شیخ، قُدَس سِرُّه، ترتیب کرده بودند. چون در نظر شیخ آوردند شیخ قبول فرمود، لیکن نپوشید. آن جماعت حاضر نگران شدند. حالی نظر فرمود و گفت: «فردا روز آدینه به مسجد جامع رویم، بپوشیم.»

چون روز دیگر به مسجد جامع رفت، به وقت خروج از مسجد جامع پسران علی‌کاو و تمامت جماعت انبوه از وضع و شریف و شهری و غریب بر در مسجد حاضر بودند که شیخ سوار می‌شد به عادت معهود. چون نظر کردیم جامه صوف سپید پوشیده بود و میان ما و میان شیخ در ازدحام خلق قریب هزار آدمی بود. آن جماعت پس گفتند که «فلانی خاطر ما شکسته شد که شیخ باز جامه ما نپوشیده و التفات نفرموده است.» من نیز از این معنی منفعل شدم. علی‌الفور که ما در این حال بودیم، ناگاه شیخ، قُدَس سِرُّه، از سر استر دست مبارک برداشت و آستین قَرَجی کبود را از زیر آستین سپید به قدر آَرَشی بیرون کشید و از دور به ما نمود، چنانکه آن جماعت همه بدیدند و تسلی ایشان حاصل شد و خوشدل گشتند.

شعر

وَلَئِنْ كَبُرَتْ عَنِ الْمَلَأِيسِ وَالْحُلَى
فَبِكَ الْمَلَأِيسِ وَالْحُلَى مُتَشَرِّفٌ

حکایت: ^{۱*} مولانا عبدالحمید گوید که در ولایت هشترو بودم. در حالت صغر سن در حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، خطبه‌ای خواندم. چون از منبر فرود آمدم و نماز جمعه بگذاریدیم، دیدم که بر سَجَّاده متبرکه شیخ در مقام سجده گاه بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ به نقش نوشته بودند. در دل خود فکر کردم که «عجب که نام خدایتعالی بر سَجَّاده شیخ است و شیخ بر این سَجَّاده نماز می‌گذارد.» علی‌الفور سلام داد و فرمود: «فکر می‌کنی در این بسم‌الله که بر سَجَّاده نوشته‌اند؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «بردارید سَجَّاده را.» و دیگر بنده ندیدم که بر آن سَجَّاده نماز گذارد.

شعر

لوح محفوظ است گویی آن دل آینه‌سان
کز نقوش سرّ غیبی نقشبند علم‌هاست

(۱*) رک: توضیح (۱۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: مولانا شمس الدین ابن حاجب می گوید که نوبتی با پدر خود در خانه نشسته بودیم و فرزندان جمع بودند. ناگاه دیوار خانه بجنید و سقف خانه در حرکت آمد. عظیم برترسیدیم و پدر را گفتیم «باری تو به زاویه شیخ برو [۱۵۳ ب] تا اگر خانه فروآید بر سر عورات فرو آید و تو سلامت بمانی.»

<پدرم پیره احمد به زاویه رفت >^۱ و حالی که نماز صبح بگذارد باز با خانه آمد و ما را بشارت داد که «خانه را خللی نخواهد بود و به سلامت خواهیم بودن و تشویش نکنید.» گفتیم: «چون می دانی؟» گفت: «چون به زاویه رفتم و عظیم ملول و مقبوض بودم و نماز صبح با شیخ بگذاردیم، شیخ روی مبارک با جماعت کرد و مرا پیش خواند و حال آنک داب شیخ آن بود که چون نماز صبح بگذاردی تا صلوات الاشراف نگذاردی قطعاً با هیچ کس سخن نکردي، حال با من گفت 'پیره احمد تشویش مکن و ملال از خاطر بیرون کن که آن خانه فرو نیاید بلکه سالی چند دیگر آن را باز شکافند. برخیز این خبر به فرزندان برسان که ایشان می ترسند.»

شعر

در جوار مامن این کعبه امن و امان از حوادث فارغیم و از نواب ایمنیم

حکایت: هم شمس الدین ابن حاجب^۲ گوید که مرا تب می گرفت. نوبتی پدرم ریسمانی به دست پیره خلیل داد که پیش شیخ، قُدَس سِرّه، ببر تا به نفس مبارک بادی بر این ریسمان دمد تا پسر را خدایتعالی صحتی دهد. پیره خلیل آن را به خدمت شیخ آورد. شیخ، قُدَس سِرّه، از دست او بستد و نفسی بر آن دمید، اما نظر به روی پیره خلیل نکرد. پیره خلیل آن ریسمان پیش پدر من آورد و گفت: «شیخ این ریسمان بستد و نفسی بر آن انداخت و باز به من داد، اما متنفر بود و نظر به من نفرمود. نمی دانم سبب چه بود.» پدرم گفت چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرّه، رسیدم مرا پیش خواند و فرمود: «پیره احمد، تب پسر را باشد^۳، ریسمان خلیل آرد؟» پدرم گفت: «شیخ، پسر میان طلبه علم می باشد، ترسیدم که از ترک ادب او بر خاطر مبارک شیخ ثقلی باشد. خواستم که پوشیده دارم.» فرمود که «پیره

(۱) ه. ق: <پیر احمد به زاویه رفت >، ج: <پدرم به زاویه رفت >.

(۲) ل، ق، ش: هم قاضی ابن حاجب.

(۳) ج: پیر پسر را باشد.

احمد، وقتی که جوان بودم احوال تو می دانستم اکنون که پیرم احوال پسرت نمی دانم؟»

شعر

در عالم حرف درس غیبی دل ما از دفتر علم ازلی می خواند
مـرموز مُقَنَّنَاتِ علم ازلی^۱ از ام کتاب لوح دل می داند^۲

حکایت: پیره خلیل ارموی گفت^۳ پدرم با چهار کس به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، می آمدند و با هم می گفتند که «اگر شیخ را کراماتی باشد، در حال به ما عَصِیده ای^۴ بدهد.» چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند خادم را فرمود که «طالبان را جایی فرود آر.» فرود آورد و بیرون رفت و باز آمد و عَصِیده ای آورد و گفت: «شیخ گفت مریدان را مراد بدهید تا بی مراد از پیش درویشان نروند و این عَصِیده فرستاد.»

شعر

در کوی ارادتش مراد من و ماست تا گوی سعادت که برد، بخت کراست
حکایت: <مولانا سلیمان برایقی>^۵ گفت روزی حاجی [ای] مسواکی به ارادت از برای شیخ بیاورد و در راه نیت کرد که «اگر شیخ را ولایتی باشد این مسواک به کسی ندهد.» حالی خواجه محیی الدین، سَقَى الله رُوحَهُ مِنْ تَسْنِيمِ النَّعِيمِ، درآمد و گفت: «بابا این مسواک به من ده.» شیخ، قُدَس سِرُّه، در جواب گفت: «فرزند، حاجی در راه نیت کرده است که شیخ این مسواک به کسی دیگر ندهد.» آن حاجی حالی <که این تعبیر نیت خود شنید>^۶ توبه کرد و مرید شد.

شعر

رهبران ره دل کز ره دل باخبرند زان به سر رشته اسرار به دل راه برند

(۱) چ: علم ابدی.

(۲) ش، ق: دل می خواند.

(۳) چ: پیره شمس الدین گفت.

(۴) ق: عقیده.

(۵) چ: <برایقی>.

(۶) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

حکایت: مولانا^۱ سلیمان گفت نوبتی توبه کاران از اردبیل مراجعت می کردند شیخ، قُدّس سِرّه، به خادم فرمود: «برو و هر یکی را گرده ای نان بده.» خادم هر یکی را یک گرده بداد که بر سبیل تبرک به خانه می بردند. شخصی گفت: «مرا دوزن است و گرده یکی.» حالی که در دل آورد شیخ، قُدّس سِرّه، از خلوت آواز داد که «فلانی در اندرون بیا.» آن کس در اندرون رفت. شیخ فرمود: «تو را دوزن است؟» گفت: «بلی.» فرمود: «دو گرده آن جا نهاده ام.» برفت و گرده ای دیگر برگرفت.

شعر

چون جمله عیال خوان لطفش شده اند می داند سرّ جمله در نان دادن

حکایت: مولانا احمد و مولانا ابراهیم هریزی^۲ سراوی گویند که نوبتی از سرانکار به اردبیل آمدیم که به حضور شیخ، قُدّس سِرّه، برسیم. ما را خادمان در زاویه فرو آوردند و نان و گندم آب بیاوردند و بخوردیم. ناگاه ترکی چند فرود آمدند. از بهر ایشان غسل و نان سپید بیاوردند. [۱۵۴ الف] چون آن را بدیدیم، آن انکار زیاده تر شد. گفتیم که برخیز تا برویم که این جا خبری نیست. عاقبت آن شب آن جا بودیم. بامداد برخاستیم و روانه شدیم.

روزی بود خوش و آفتاب رخشان. حالی که از شهر بیرون آمدیم ابری و رعدی و برقی درآمد و باران سخت باریدن گرفت و سیل روان شد و به هر طرفی که می رفتیم سیل و آب بود و مجال گذشتن نه. گفتیم این همه از کرامات شیخ است، بازگردیم و شیخ را دریابیم. آمدیم و باز در زاویه رفتیم. نماز عصر بود. شیخ، قُدّس سِرّه، بیامد و نماز بگذارد و بنشست و روی مبارک با مردم کرد و فرمود: «جماعت مردمی آمده اند و منکرند، و چون این جا رسیدند منکرتر شدند، که از بهر ما غسل و نان سپید نیست.» چون این بشنیدیم برخاستیم و در پای مبارک افتادیم. باز شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «شما دانشمندید و سپیدریش، تا آب بسیار و سیل و رعد و برق و باران نبینید باز نیاید؟» باز در پای مبارکش افتادیم و زبان به عذر برگشادیم و از سر خلوص اعتقاد توبه کردیم.

شعر

زان غیوم ظلمت ظلم هوا و نفس خویش در تجلیگاه ماه حسن او روشن شدیم

(۱) ج: لفظ «مولانا» را ندارد.

(۲) ل، ش: تبریزی.

حکایت: احمد شاه از پدر خود ابراهیم علّاف روایت کرد که در شهر زنجان مردی را دید و همدیگر را پرسیدند. محمد ابراهیم از وی نام وی پرسید، گفت: «صالح مغربی نام دارم.» از ابراهیم پرسید: «تو چه نام داری؟» گفت: «ابراهیم.» گفت: «کجا می روی؟» گفت: «به اردبیل.» گفت: «شیخ صفی الدّین را شناسی؟» ابراهیم گفت: «بلی. همه روزه به شرف دستبوس او مُسْتَسْعِد^۱ می شویم.» پس صالح جفت نعلین به ابراهیم داد که «این را به شیخ بده و بگو که صالح سلام برسانید و به مغرب رفت^۲.»

چون ابراهیم به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید و سلام صالح برسانید، شیخ جواب سلام بگفت و علی الفور گفت: «آن نعلین که به تبرّکی به امانت فرستاده است بیار.»

شعر

ازین دفتر بخوان حرفی اگر چیزی نمی دانی که ما دانیم در پیدا علوم سرّ پنهانی

حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید محمد پسر علিশاه زرگر از دیه کزره گفت پدرم علিশاه یک پوستین از پوست گوسفند کوهی جمع کرده بود به نیت شیخ و تمام کرده به حضرت شیخ آمد و پوستین از بیرون رها کرد و در خلوت رفت و شرف دستبوس دریافت. شیخ، قُدّس سِرّه، پوستینی که پوشیده بود برکند و برابر او بنهاد و فرمود: «پوستینی که از بهر ما آورده ای چرا بیرون رها کرده ای؟ که مرا سرماست.» برفت و بیاورد به حضرت شیخ.

شعر

هر جُلودی که درین کارگه ما شد نرم باشد از نرم دلی در همه جا پشتش گرم

حکایت: ^۳ پیره احمد پرنیقی روایت کرد از مولانا تاج الدّین خطیب پرنیقی که او گفت در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، بودیم. خبر آوردند که حاجی اردبیلی از سفر حجاز می رسند. شیخ اشارت فرمود به جماعت که «برخیزید و استقبال کنید، که خبر عاشقان آورده اند.» چون حاجیان بیامدند و یک دو روز بشد، شیخ فرمود: «آن حاجیان را طلب دارید.» ایشان را

(۱) ج: مشرف.

(۲) و بگو که صالح می گوید بعد از عرض بندگی که همتی همراه من بدارید که به مغرب می روم.

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

بخواندند. بدیشان گفت که «قوم مصریان و دمشقیان که شما را خلعت دادند و نگاهداشتی و احترام کردند و پیش ما کاغذ و تبرک فرستادند شما چرا پنهان کرده‌اید؟ مرا خدا آشکار کرده است. من نه مصر دیده‌ام و نه دمشق. باری آن کاغذ را بیارید تا ببینم و آن تبرک شما را باشد.»

چون شنیدند، برخاستند و سر در قدم مبارک شیخ نهادند و آن کاغذ و تبرک به حضرت شیخ آوردند.

شعر

سَبَّاحِ عِلْمِ مَا بِهِ هَمَّةُ شَهْرِ رَهْ بَرْدِ خَاصَّةً بِهِ شَهْرِ دَلِ که در آن دارد او وطن
ببیند رسوم باطن و اسرار مظاهر داند رموز^۱ ظاهر احوال مابطن

حکایت: مولانا فخرالدین نخجوانی گفت در حضور شیخ در تبریز در خانه مولانا الکامل خواجه عده، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بودیم و شیخ نماز چاشت می‌گذارد. مولانا مسعود و جاراالله پسران خواجه عده در صف نعال نشسته بودند، مگر ایشان را ظَنّ آمد که شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، پیشانی برهنه بر سجاده^۲ نهاد و این به معنی به مساره در گوش همدیگر بگفتند. چون شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، [۱۵۴ ب] از نماز فارغ شد فرمود به خواجه عده، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که: «فرزندان تو پیشانی می‌کنند که با پیشانی من افتاده‌اند؟» خواجه عده را چون حال معلوم نبود تعجب نمود که حال چیست. پسرانش چون ما فی الضمیر خود شنیدند برخاستند و سر در قدم شیخ نهادند و با پدر خود خواجه عده، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفتند که «ما از این چیزی اندیشیدیم.»

شعر

عَلَيْهِمْ بِأَسْرَارِ الظُّنُونِ كَأَنَّهُ بِمُخْتَلَسَاتِ السُّلُومِ يَسْمَعُ أَوَّيْرُ

حکایت: مولانا بدیع‌الدین محمود قاضی اردبیل > که از جمله افاضل اردبیل است <^۳ گفت نوبتی مرافق شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، بودم. در حضورش به دیه می‌رفتیم و انگهی

(۱) ق: و اندر رموز.

(۲) هـ، ق، ج: مَسْجِد.

(۳) ج: ندارد.

من قطعه‌ای در مدح او گفته بودم عرض آن می‌خواستم. در دل خود فکر کردم که این زمان وقت خوش است. باز گفتم مجلسی دیگر از این خوشتر شود. چند بار این عزم و این فسخم به خاطر درگذشت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، ناگه گفت: «تاکی به فکر آن باشی که این قطعه بخوانم یا نخوانم؟ بخوان تا بشنوم. تا چند از این فکر کنی؟»

شعر

فَكَأَنَّ أَشْرَارَ الْقُلُوبِ تُظِلُّهُ بِمُتُوبِهِنَّ جَوَائِبَ الْأَنْبَاءِ

حکایت: ^(۱) بهاء‌الدین خَبَّاز گفت نوبتی شیخ، قُدَس الله سِرُّهُ، به زیارت شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحَهُ، می‌رفت و ما در رکاب مبارکش به مشایعت تا به دیه آلیرق - که از ناحیت اردبیل است - برفتیم و شب آن‌جا نزول فرمود. آن شب یکی از منتسبان شیخ با مردم از سر تباست حرکتها می‌کرد که موافق خاطر من نمی‌آمد و مرا نیز به چنان حرکتی برنجانید. از سر این نفس سرکشم سربرکشید و از دین برگردید و تَنْصُر^۲ اختیار کردم و در دل عقیده اسلام به کفر بدل کردم و در دل آوردم که «رو به دارالکفر آورم و زَنَار ببندم.»

آن شب در این ارتداد به سر بردم. صباحی که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، سوار می‌شد، من از دور باستادم و آن عزیمت دارالکفر در دل مصمّم گرفته. ناگاه قُدَس سِرُّهُ، نظر فرمود و حسن بلبان را به طلب من فرستاد. من نرفتم. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از آن‌جا اشارت فرمود به خدمتش رفتم. در من نظر فرمود. من دیدم که از اندرون من چیزی سیاه برپرد.

شعر

قَالُوا ظَلَامٌ قَدْ تَغَشَّى رُكْبَنَا قَالَتْ وَهَلْ يَقِفُ الظَّلَامُ جِذَائِي^۳

پس فرمود: «فرزند، خدمت مریدان^۴ از برای خوشی نفس نباشد و خلاف نفس بسیار ببند. باید که قدم استوار دارند و تغییر اعتقاد نکنند.» چون حال واقعی خود شنیدم آن ضلالت از دلم بیرون رفت و مسلمان شدم.

* (۱) رک: توضیح (۱۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: تنفر.

(۳) ج: بیت عربی را ندارد.

(۴) ق، ج: مردان.

شعر

به کفر زلف او بودم گرفتار بسی ظلمت ز عکس روی او در دل گرفت انوار ایمانم

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخوران از پدر خویش مولانا نجیب، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که نوبتی در حضور شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، نشسته بودیم. دو کس در آمدند که شریک همدیگر بودند و یکی از ایشان چیزی از میان >برداشته بوده و برده. و شخصی را در^۱ آوردند که «این شخص مبلغی وجوه از ما بدزدی برده است و نمی دهد.» شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، زمانی اندر ایشان نظر فرمود و تبسم کرد. بعد از آن رو با یکی کرد و فرمود: «هی پنداری که آن شریک تو نمی داند که این شخص را به بهتان گرفته است؟ باری تو نمی دانی که بهتان است و ناواجب؟ برخیز و آنچ برگرفته ای نصیبِ شریک، به وی ده.» آن کس به لرزه افتاد و سر در پای مبارک شیخ نهاد و توبه کرد.

شعر

در عین عیان سرّ کشف کونین زین خرده حساب ریزه خاکی چیست^۲

حکایت: >ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد که پیره نام اردبیلی حکایت کرد<^۳ که نوبتی در حالت جنابت می خواستم که به حمام روم تا غسل کنم. در راه توفیقی چند بر من افتاد و گفتند: «به حضرت شیخ می رویم، تو نیز موافقت کن.» من نیز با ایشان به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، رفتم و بنشستم. جماعت بسیار جمع شدند. شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، اشارت فرمود که «چون اصحاب جمع شدند کلام الله بیارید تا ختم بکنیم.» من در خود اندیشه کردم که «چاره و تدبیر من چه باشد که قرآن خواندن نتوانم و مصحف برداشتن ممکن نیست و بیرون رفتن وحشت است» باز با خود گفتم که «اولی آنک بنشینم و چیزی بخوانم.» و کیف ماکان بنشستم و مردم به خواندن قرآن مشغول شدند. [۱۵۵ الف] شیخ دیدم به هیبت روی با من کرد و در من نظر فرمود و گفت: «گیرم که قرآن نمی خوانی، نمی شنوی؟» لرزه بر من افتاد و لرزان لرزان برخاستم و بیرون رفتم و غسل کردم.

(۱) چ: مطلب بین > < سقط شده است.

(۲) چ: نیست.

(۳) چ: > از پیره نام اردبیلی روایت کرد<.

شعر

با کلام قدس در بیت المقدس چون توان در جنابت دامن تر بردن و دامن کشان؟

حکایت : ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد از ساران نامی کلخورانی که بر سر راه در حوالی غله خندقی می زدم. سواری از آن جا برسید و دیناری چند با وی بود. بندش گشاده شد و پراکنده گشت. از اسب فروآمد و بر می چید. من نیز برفتم که برمی چینم و حال آنک پا بردرم می نهادم و در خاک پنهان می کردم تا چون او برود من بگیرم. چون او برفت طلب کردم، نیافتم. چندی در این برآمد، تا روزی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتم. عمارتی می فرمود کردن و مردم در گلکاری بودند. حالی که برسیدم شیخ در من نظر فرمود و گفت: «پا بر درم می توان نهادن و در خاک پنهان کردن، در گِل نمی توان نهادن. در گِل نه که سزای او چوب است.»

شعر

هر حرف که بر صفحه این خاک و گل است از نسخه آن نقش برین لوح دل است

حکایت : بله عیسی نامی سُمرینی (۱۴۴) از ولایت اردبیل گفت رخت ریزه ای چند بیافتم، جایی پنهان کرده بودند. در مقام خالی بعضی از آن برداشتم و ببردم و در ضمیر داشتم که آن باقی نیز ببرم. در این حال به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، اتفاق رفتن افتاد. جمعی مردم آمده بودند و توبه می کردند. مرا رغبت شد که توبه کنم. برخاستم و در پیش رفتم و دست مبارک شیخ بگرفتم. در من نظر فرمود و گفت: «توبه می کنی؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «باید که آن چیزها را نیاری و آن را نیز که آورده ای باز پس بری.» چون این حال پوشیده استماع کردم، از خود بیخود شدم؛ چنانکه در آن بیخودی از نظر شیخم، قُدَس سِرُّه، برداشتند و خبر نداشتم.

شعر

بیخود ز خودی خود زینسان نتوان رفتن در معرض مردانی کایشان خبری دارند
از پاکی اخلاصی سر باید پا کردن آلوده هر عذری دستی به چه رو آرند^۱

(۱) بیت دوم را ندارد.

حکایت : مولانا < حاجی حسین بریسی (۱۴۵) > ^۱ - > که از ولایت دارالمرز اردبیل است - > ^۲ روایت کرد از پدر خود مولانا زین الدین خلیل ^۳ که او گفت روزی در مسجد نشسته بودم، جماعتی در آمدند و گفتند پیره عثمان مرید شیخ، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّهُ، آمد و او را به اعزاز تلقی کردند. در خاطر من بگردید که «چون شیخ او تحصیل بسیار کرده باشد این کس که مرید او است چه داند؟» شب بخفتم. پدر خود مولانا بدرالدین را، رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ، در خواب دیدم. مرا گفت: «در این مرد طعن مزین که بغیر از ظاهر بینی تو چیزی دیگر است و آوازه او در اطراف دیگر است و اگر در حال او تردیدی داری و باور نمی کنی، برخیز و در آخر کتاب مهذب نظر کن که چیزی نوشته ام.»

چون بیدار شدم، برخاستم و کتاب مهذب برداشتم؛ دیدم که نوشته بود آن مثل مشهور نقاشان چین که صفه ای را نقش می کردند و رومیان صفه دیگر که محاذی بود مصقول می کردند و پرده ای در میان حجاب بود تا از صنعت همدیگر غافل بودند. و چون پرده برداشتند نقوش صفه چینی ها در صفه صیقلی رومیان متشکل بود. با خود گفتم که «این اشارت مولانا بدرالدین پدرم با این معنی است که نقوش علوم که دیگران از اوراق بر خاطر گرفته اند، در آئینه مصقول دل پاک او روشن و منقش است.»

همان ساعت متوجه حضور مبارک شیخ شدم و به خدمت شیخ آمدم. حالی که از در در آمدم شیخ، قَدْ سَ سِرَّهُ، تبسمی فرمود و گفت: «مولانا زین الدین، اگر مولانا بدرالدین در خواب تو را نمی گفتی، تو خود پیش ما نمی آمدی؟» چون حال ما فی الضمیر خود دیدم دستبوس کردم و توبه کردم.

شعر

در دل ما ترجمان راز هست کو نهد اسرار دل بر کف دست [۱۵۵ ب]

حکایت : نوبتی ^۴ قاضی حسن و فقیه یوسف گرمودی به حضرت شیخ، قَدْ سَ اللَّهُ

(۱) ه: < حاجی بریسی >؛ ل، ش: < حاجی حسن بریسی >؛ ق: < حاجی حسن لوسی >؛ چ: < حاجی حسن >.

(۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ش، چ: + روایت کرد.

(۴) ه، ل، ق: آورده اند که نوبتی؛ چ: آورده که نوبتی.

سِرّه، آمدند. چون به زاویه متبرکه رسیدند شب اول که به منزل رفت، فقیه یوسف در خواب دید که پای خود بر روی حق تعالی و رسول، عَلَيْهِ السَّلَام، می نهد. از این ترس بیدار شد و در این تَقْلُق مضطرب الفکر می بود. بامداد چون به خدمت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتند علی الفور شیخ نظر فرمود و گفت: «مولانا روا باشد که زر در موزه نهی^۱ و در زیر پاگیری و پا بر نام خدایتعالی و نام رسول، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، نهی و موزه به شب، از پای بیرون نکنی؟ نه در خواب آن چنان بینی.»

شعر

نقشبند صورت امکان نبندد هیچ نقش کان نه در آینه اسرار ما پیدا بود
هر چه آید در ضمیر مردم چشم خیال اندرین صحرای دل راز بر صحرا بود

حکایت: پیره شرف الدین میانجی روایت کرد از پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که شیخ، قُدّس سِرّه، به من اشارت کرد و فرمود که «برو و در دارور به خلوت بنشین و جماعت را تربیت کن.» من بیامدم، اما متردّد بودم. دیگر باره عزم کردم که به گیلان روم به خاتدان شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، در واقعه دیدم بسیار گوسفند بی شبان در صحرا می گردند. متفکر شدم که چندین گوسفندی بی شبان چگونه می گردند؟ چون به خدمت شیخ رسیدم به لفظ مبارک فرمود: «پیره محمد برو و آن گوسفندان را شبانی و نگهداری بکن تا گرگ نخورد و دزد نبرد. احتیاج نیست که به گیلان روی.» چون از اندرون من با من احوال باز گفت آن تردّد زایل شد.

شعر

دل که چون صحرا نورد فکر هاست راز او زیـــــنسان به صحرا آورم

حکایت: ناصر سلاهی اردبیلی گفت نوبتی جنازه ای از دروازه نوشهر اردبیل بیرون می آورند و نزدیک مزار پیر گنجه بکول (۱۴۶) - که یکی از مزار[ات] اردبیل است - شیخ، قُدّس سِرّه، بر استری نشسته بود به انتظار جنازه استاده تا نماز گذارد. من با اخی جلال سلاهی اردبیلی به مُساره گفتم که «شیخ بر استر نشسته است و عرق استر به جامه رسد.

(۱) ق: که زیر موزه نهی.

نماز در آن چون توان گذاردن؟» چون به حضور شیخ رفتیم، فرمود با ما که «عرق استر و دراز گوش و آب دهان ایشان مادام که زنده‌اند پاک است.»

شعر

دل چو آینه پاک است نگوید، جز پاک سخن آنچه کند و هم و تصوّر ادراک

حکایت: اَدَامُ اللهُ بَرَکَتَهُ روایت کرد از خواجه منصور که نوبتی^۱ اکابر کرمان از علما و حکّام و خواجهگان به تعصّب و عداوت همدیگر قصد اردو کردند و تا به اردبیل پیامدند که به قراباغ اَران به اردو بروند. چون نزدیک اردبیل رسیدند، با همدیگر گفتند که «چون شهر صفی‌الدّین است واجب کند که به شرف زیارت و به حضور او مشرّف شدن.» و باز فکر کردند که «اگر او را ولایتی باشد حالة الملاقات با ما سخن صلح آغاز کند و ما را صلح دهد و ماحضّر عسل در پیش آرد.»

چون به حضور مبارک شیخ رسیدند اولاً تمهید کلمات صلح فرمود و گفت: «موالی و خواجهگان از راه دور آمده‌اید و به جای خطرناک می‌روید، قصد خرابی همدیگر مکنید که در دین و دنیا فایده ندارد و از سر صلح بروید تا حق تعالی مصالح شما ساخته گرداند.» و ایشان را صلح داد. چون ما فی‌الضمیر خود شنیدند و دیدند در قدم شیخ افتادند. آن‌گاه شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود نان و عسل آوردند و فرمود: «چون صلح کردید شیرینی بخورید.» چون هر دو ضمیر خود مشاهده کردند اعتقاد تمام آوردند و از سر صلح به اردو رفتند و مصالح ایشان بزودی ساخته شد و از سر موافقت مراجعت کردند.

شعر

علم این عالم حرفش چو یکی حرف بود صفحه دل چو شود دفتر اسرار علوم
هر چه بر لوح همه فکر شود نقش پذیر بود اندر ورق دفتر علمش مرقوم

حکایت: مولانا تاج‌الدّین عوضشاه خطیب اوجانی گفت از عمّ خود شنیدم گفت [۱۵۶ الف] به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، می‌رفتیم. شیخ، قُدّس سِرّه، بیرون آمد و طاقیه‌ای در دست داشت. در دلم بگردید که «چه بودی که این طاقیه به من می‌دادی.» ناگاه که نظر

(۱) چ: ادام‌الله برکنه فرمود که نوبتی.

مبارک شیخ بر من افتاد، فرمود: «خطیب بیا» و آن طاقیه بر سر من نهاد و حال آنک هیچ کس تعریف من به خطابت نکرده بود. چون در یک کلمه دو کرامات دیدم، در قدم مبارکش افتادم. تا اکنون آن طاقیه از برای تبرک نگاهداشته‌ام.

شعر

هر که او جانی ز بوی این معانی کسب کرد
شد از این سلطانِ معنی در ارادت ناجدار

حکایت: خواجه حاجی توکلی اردبیلی گفت ما چند کس همچو سید شرف‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و سرخه عوض و شمس نجار > و چندی با هم مصاحبت داشتیم. نوبتی در خانه ناتمامی از آن < شمس نجار نشسته بودیم و سرخه عوض وقتها سخن گستاخ‌وار می‌گفتی. آن روز نیز همچنان بگفتی و میان ما بحثی چند برفت. چون به وقت واقعه گفتن به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیدم، حالی که نظر کرد فرمود: «آری از پس دیوار سخنها می‌گویند. نمی‌دانید که چون دو کس شناوگر در وقت شنا و همدیگر را به دست گیرند هر دو هلاک شوند.» از این سخت بترسیدم. چون باز به اصحاب اجتماع شد به عوض گفتم: «شیخ از احوال ماجرای ما با من چنین گفت بر سیبل زجر.» عوض گفت: «با من نیز به وقت واقعه عرض کردن، به زجر فرمود، اگر دو شیشه بر هم زنند هر دو شکسته شوند.»

شعر

منهی اِشراف^۱ او علم ضمائر داشتی
مشفرف اِنهای او کشف سرایر داشتی

حکایت: پیره یعقوب اجحی^۲ که خلیفه و خلیفه‌زاده است روایت کرد از پدر خود امیر علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، کندوی عسلی پیش وی بود که محافظت می‌کرد. در گرم‌رود روزی عسل از آن کندو بیرون گرفته و دستش بدان آغشته شد. خواست که انگشت بلیسد باز با خود گفت که «بی‌دستوری شیخ روا نباشد.» باز با خود گفت که «شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، پدر است - یعنی پدر طریقت - چه باشد اگر فرزند این مقدار از پدر تصرف کند؟» و انگشت که آغشته بود بلیسد. چون به اردبیل به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، آمد شیخ به وی گفت: «امیر علی اگر پسر در مال پدر تصرف کند روا باشد؟» چون سر ضمیر

(۱) ق: اسرار.

(۲) ه، ج: اجحی؛ ق: اجحی.

خود که در خاطر گذرانیده بود شنید، در قدم مبارک شیخ افتاد.

شعر

هر کسی کانگشت سَری بر ضمیر خود نهاد / علم پاکش از سراسر راز او با دست داد

حکایت : علی چلبی رومی آماسیه (۱۴۷) گفت شبی در خواجه دیه گرمرو در گوشه مسجدی بودم و به زحمت مرض^۱ قوی بودم. دو جوان ذاکر درآمدند که احیای شب کنند و به ذکر مشغول شدند. من از سر زحمت که طاقت نداشتم از ایشان التماس کردم که احیای شب به جای دیگر کنند و مستقبل قبله شدم. در خواب شیخ را، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم عصا در دست و نعلین در پا. من در پیش رفتم و زیارت کردم. شیخ قدری نان و تره به من می دادی و من آن را تناول می کردم. چون از خواب درآمد آن مرض به کلی از من زایل شده بود.

شعر

ریزه سفره او آب حیات است مگر / که ز نو جان دگر داشت به من ارزانی؟
و از آن جا به اردبیل آمدم. حالی که به اردبیل رسیدم دیدم جنازه ای بر مصلی نهاده و شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، استاده که نماز گذارد. در پیش رفتم و شرف دستبوس و پایبوس دریافتم. حالی که شیخ به من نظر فرمود، از اندرون حال و مرض و شفای من به من خبر داد و فرمود: «درویش! از آن مرض صحت یافتی و خوش شدی؟»

شعر

آنچه جان اندر پس پرده به چشم غیب دید / گوش کشف حال آن از لفظ جانبارش شنید

حکایت : ملک السادة^۲ سید قطب مرتضی اصفهانی گفت در شبانکاره (۱۴۸) از مولانای اعلم^۳ عضدالدین شبانکاره [ای] شنیدم که مولانا نظام الدین عبدالملک^۴ [۱۵۶ ب] و مولانا عزالدین مراغی، رَحِمَهُمُ اللهُ تَعَالٰی، و قاضی تاج الدین و سید حمید الدین و مولانا

(۱) ص: لفظ «مرض» را ندارد.

(۲) ج: لفظ «ملک السادة» را ندارد.

(۳) ش: + واکمل.

(۴) ج: + مراغی.

محمود مرغینانی به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم و از سر امتحان سنوالی چند فکر کرده بودیم از معقول^۱ و غیره که از شیخ سنوال کنیم، و حال آنک از مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پرسیده بودم که «شیخ را تحصیل علم بسیار باشد؟» و مولانا عزالدین گفته که «نه» و ما تعجب کردیم که «چون او را تحصیل بسیار نباشد، او چیزی چگونه گوید؟» و نمی دانستند که او به آنفع و ازفع علم - که آن علم بالله است - عالم است.

شعر

مَنْ كَانَ فِي الْعِلْمِ وَاضِعًا قَدَمَهُ يَصِيرُ فِي السُّرُوفِ زَافِعًا عِلْمَهُ
الْعِلْمُ مِنْ شَرْطِهِ لِمَنْ خَدَمَهُ أَنْ يَجْعَلَ النَّاسَ كُلَّهُمْ خَدَمَهُ

از سر این امتحان به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم. از عظمت و ولایت شیخ بندی بر زبان همه آمد که هیچ کس را مجال تَنَطُّقِ نماند. من در مولانا نظام الدین عبدالملک و او در من نظر می کردیم و کلّ اللسان شدیم و مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سر در پیش افکنده بود و سر بر نمی داشت. چون ساعتی برآمد، شیخ سر مبارک برداشت و آن سنوالات را که ما فکر کرده بودیم از ضمیر ما به نور ضمیر پاک یک یک جواب بگفت به عبارت شافی مُنَفَّح که می گفتیم، «حَقَّ^۲ لَهُ أَنْ يَكْتُبَ بِسَوَادِ الْأَبْصَارِ عَلَى بَيَاضِ الْعَيْنِ».

چون کرامات کشف ضمیر خود بدیدیم و چنان جوابی شنیدیم حیرتی به من فرو آمد. نعره ای بزد و دست در دامن شیخ، قُدَس سِرُّه، زدم و توبه کردم و عقاید صافی آورم.

شعر

فَإِنْ يَكُنْ^۳ لَكَ مِثْلُ أَوْجِهِهِمْ عِنْدَ الْعَيَانِ فَلَيْسَ الضُّفُرُ كَالذَّهَبِ
وَأَنْ يَكُنْ^۴ لَكَ لَفْظٌ مِثْلُ لَفْظِهِمْ فَلَيْسَ مِثْلُ كَلَامِ اللهِ فِي الْكُتُبِ

و چون بیرون آمدیم به مولانا عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفتیم: «مولانا، من متفکر تو شده ام که با وجود چنین جلالت شیخ، قُدَس سِرُّه، در علم چرا گفتمی که وی اندک چیزی خوانده است؟» مولانا عزالدین سوگند خورد که «شیخ این چیز را به مدارسه و مذاکره نخوانده است.» مجموع موالی مجمعاً و متفقاً اعتقاد آوردند.

(۱) ج: منقول.

(۲) ج: بَيِّنٌ

(۳) ص: یک.

(۴) ص: یک.

شعر

لَوْ أَنَّ إِجْمَاعَهُمْ فِي فَضْلِ سُودْدِهِ فِي الدِّينِ لَمْ يَخْتَلِفْ فِي الْأَمْرِ إِثْنَانِ

حکایت : پیره عیسی روایت کرد از پیره زین الدین - که معروف بود به زینو، و به ملازمت شیخ، قُدّس سِرّه - که شبی در حضرت شیخ نشسته بودیم. طول مجلس شد. در دل بگردانیدم «تا کی نشینیم؟» چون در دل من این بگذشت شیخ، قُدّس سِرّه، اشارت کرد که «بیا و پای من برکنار گیر.» بنشستم و پای مبارک وی برکنار گرفتم. چون ساعتی برآمد پایم خفته شد و بی خبر شد باز در دل خود بگردانیدم که «چه بودی اگر زمانی دیگر پای مبارک با خود می گرفتی.» در حال با خود گرفت. باز در دل اندیشه کردم که «چه بودی که باری دیگر پای مبارک برکنار من می نهادی.» باز علی الفور پا برکنار من نهاد تا وقت طلوع صبح شد. پس وضو ساخت و من بیرون آمدم و در یک مجلس این همه کرامات از ضمیر خود مشاهده کردم.

شعر

در جِام جهان نمای آن سینه پاک هر نقش که دل بست، عیان می دیدم

حکایت : سیدزین الدین، زیدت بَرکته، گفت شبی بعد از نماز خفتن به خلوت خود رفتم و شیخ، قُدّس سِرّه، به خانه رفت و خادم هنوز شمع پیش ما در نیاورده بود و ما مشتاهی بودیم. با خود گفتم «شیخ، چیزی می فرستادی» ناگاه در آن تاریکی در خلوت باز کردند و طبقی پیش داشتند و من دست کردم و طبق را بستدم. گرده ای نان و مویز بود بر آن جا. از دست بنهادم و بیرون آمدم تا ببینم چه کس بود. در عقب وی برفتم و نظر کردم. خدمت شیخ بود، قُدّس سِرّه.

شعر

هر راز که بر صفحه دل می گردید او بر طبق عیان درآورد به پیش

حکایت : *۱ همچنان سیدزین الدین گفت که از سیدشرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ،

* ۱) رک: توضیح (۱۷۵) در بخش «اختلاف نسخ».

شنیدم که او گفت شبی در ایام خلوت <بیرون از سفره زاویه>^۱ در خلوت یاران چند بودیم. نانی چند [۱۵۷ الف] بخوردیم که از جایی آورده بودند. چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم شیخ علی الانفراد هر یکی را از حال پوشیده او بگفت «که بیرون از سفره زاویه چیزی خورده‌اید، دیگر مخورید».

شعر

چون سفره راز هر یکی پیش نهیم از حال درون هر یکی شرح دهیم

حکایت : مولانا شمس‌الدین اقمیونی روایت کرد از خواجه محمد اقمیونی و او از اخ‌ی عزالدین بعلوسانی که او گفت با جوانی از فرزندان شیخ بایزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم؛ حال آنک آن جوان را اندک انکاری در مکامن خاطر بود. چون خادمان زاویه سفره بیاوردند، آن جوان گفت که من نیتی با خود کردم، اگر شیخ صاحب‌دل باشد آنچه نیت کردم به جای آورد. چون لحظه‌ای برآمد دیدم که خادم درآمد و یک کاسه عسل آورد و گفت: «شیخ می‌گوید این عسل بخورید که از راه آمده‌اید.» آن جوان برخاست در پای خادم افتاد که «مرا به حضرت شیخ بر تا توبه کنم.» از وی پرسیدم که «حال چیست؟» گفت: «نیت کردم که اگر شیخ صاحب‌دل باشد همین ساعت از برای ما یک کاسه عسل بفرستد و همچنانک در ضمیر بود فرستاد.»

شعر

ای خوش صلا‌ی شیرین معجز‌نما به آیت هر قوت روح بخشی بر سفره^۲ ولایت

حکایت : هم مولانا شمس‌الدین روایت کرد از حاجی فخرالدین بوجندی از ولایت سراو که شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا به مهمی به دارور فرستاد. چون پیش پیره محمد داروری رسیدم، از من پرسید که «شیخ را با من چون است؟ نظر به عنایت دارد یا نه؟» من گفتم: «بلی نظر عنایت دارد.» چون آن کار بگذاردم و مراجعت کردم و به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «پیره محمد داروری با تو چه گفت؟» من متذکر نبودم. شیخ فرمود: «نه با تو گفت که شیخ را

(۱) ج : مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق: بر صفحه.

با من^۱ چون است؟» مرا به یاد آمد و از ضمیر من فراموش شده بود. باز فرمودی: «چرا نگفتی که نظر با خود کن اگر خود را صافی می‌بینی، شیخ را با تو صفاست و اگر پیش خود تردیدی می‌بینی یقین دان که شیخ را با تو صفایی نیست.»

شعر

هر که در آینه صفحه دل کرد نگاه حسن و قبحی که از او دید ز خود دیده یقین

حکایت: مولانا شمس‌الدین از پیره حاجی اقمیونی و او از پیره عوض اقمیونی روایت می‌کند که از گیلان می‌آمدم در صحبت پیره احمد نریمان، چون به شهر اردبیل رسیدیم به او می‌گفتم که «در شهر رویم به زیارت شیخ.» او در جواب گفت که «شیخ پادشاه است و مردم غلبه‌آند. وقتی که مراجعت کنم خود به خدمت شیخ برسم. اما باید که شیخ از برای ما سفره بفرستد.» چون زمانی در آمد دیدند که خادمی در آمد و سفره‌ای آورد و گفت: «شیخ دعا می‌رساند و می‌گوید معذور دارید که سفره دیر باز فرستادم، که گفتیم شما خواهید آمدن به زاویه.»

چون در این سخن از دو ضمیر خود از توقف در رفتن و سفره آوردن اشارت دیدیم، معتقد شدیم.

شعر

با قافله مقصد کوی تو نهانی جاسوس علوم تو شود بدرقه سالار
هر نقد که در خاطر او هام شمارند صراف علوم تو کند وزن به معیار

حکایت: هم مولانا شمس‌الدین روایت کرد از پیره داود هریری که وی گفت نوبتی شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، در سراو نزول کرده بود در زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. من از دیه برسیدم. قُدَسَ سِرَّهُ، به کلمات طیبات مشغول بود و از بهر جماعت فایده می‌فرمود. در اثنای فواید این بیت بخواند:

شعر

با تو او گر عشق بازد ای غلام عشق او با صنع او باشد مدام

من چون بشنیدم خواستم که یاد گیرم. نتوانستم یاد گرفتن. در دل با خود گفتم «چه بودی اگر شیخ بار دیگر مکرّر می فرمودی تا من یاد بگیرم».

آن شب به این فکر بودم. چون بامداد شیخ برنشست و می رفت، جماعت غلبه جمع شده بودند. در آن میانه شیخ، قُدّس سِرّه، روی مبارک با من کرد و این بیت باز گفت. پس فرمود: «هان، یاد گیر. چند وسوسه دهی؟» آنچه در ضمیر بود دیدم و شنیدم و یاد گرفتم.

شعر [۱۵۷ ب]

زهی ضمیر منیر معلّمی که دهد به خرده فکر ضمائر علوم دل تعلیم
زهی دقایق فکر و حقایق افهام که کار رمز و اشارت به دل کند تفهیم

حکایت: هم مولانا شمس الدّین از پیره داود روایت کرد که در دیه هُرِیز دو کدخدای بزرگ بودند. مدّتی در حقّ شیخ، قُدّس الله سِرّه، شوایب انکار داشتند. روزی هر دو فکر کردند که «ما یک بار به خدمت شیخ برویم و او را درنیاایم»^۱ پس به اتفاق برخاستند و از سر حالتی بین الوفاق والنفاق به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آمدند. یک دو روز آن جا اقامت نمودند و بین التوبه والادبه متردّد می بودند. اتفاقاً دیدند که از بهر اکابر و صدّور که به خدمت شیخ می آمدند سفره های بی تکلف می نهادند و برنج و بریان می آوردند و از برای درویشان گندمآب. انکار ایشان بر انکار زیاده شد. برخاستند و از شهر بیرون شدند و می رفتند انکار زیاد شده.

شیخ، قُدّس سِرّه، را به ولایت معلوم شد. کسی در عقب بفرستاد و ایشان را بازخواند. پس گفت: «فرزندان، آن کسان که پیش ما از بهر خدا می آیند نظر ایشان بر برنج و بریان و گندمآب نباشد. نظرشان بر خدا و معامله مردان باشد. ما با ایشان اگر نان جوین دهیم و گندمآب و اگر برنج و بریان، همه یکسان باشد.» برخاستند و در قدم شیخ افتادند چون مافی الضمیر خود شنیدند از ضمیر پاک و صافی توبه کردند.

شعر

از سر سفره رازش که جهان راست نوا کارهای دو جهانی همه کس را به نواست
وز چنین گنج سعادت که ز دل می بخشد بینوایان جهان را همگی برگ و نواست

(۱) ج: به خدمت شیخ برویم و او را درنیاایم.

حکایت : روایت است از پیره عمر شرفان قلعه‌ای که نوبتی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه می‌رفتند، چون به دیه نثی رسید از ولایت خلخال، >مولانا سراج نیز با ایشان موافقت نمود. چون نزدیک دیه سیاه کمر رسیدند >^۱ مولانا شرف الدین کنجگاهی آنجا بود و عرق نفاق در درونش مختلج می‌بود و به گوسفندی چند مقید شده بود که داشت و نگاهداشت ایشان می‌کرد. از سر غلیان حسد و نفاق بفرمود به ترکان^۲ که پیره عمر را بگیرند با آن صوفیان و همه را برنجانند که «مرا چرا رها کردید؟». پیش مولانا سراج چرا رفتید؟»

چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه رفتند و شرف استسعاد دستبوس دریافتند، حالی گفت: «آن غول بیابانی آن منطقی شما را به ترکان حواله کرد.» چون حال مضمون احوال ما بود، اعتقاد بر اعتقاد زیاده شد. باز فرمود: «آری، آری مهاجران دایم در حرب بوده‌اند. چرا به وی نگفتید تو برو و گوسفندان خود را نگاهدار تا ماست نذزدند؟»

شعر

در دل ما ترجمان راز هست کو نهد اسرار دل بر کف دست

حکایت : پیره امیر علی گفت روزی در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نشسته بودم. در ضمیرم این فکر گذشت که «روش مجرّدیست شیخ را، جامه‌های نفیس و متاع دنیوی چراست؟» علی الفور شیخ را به فراست معلوم شد و گفت: «بلی، بلی طالبان راست می‌گویند، اما امیرالمؤمنین حسن و حسین >رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا<^۳ نواده محمد مصطفی، عَلَیْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَام، بودند. امیرالمؤمنین حسن^۴ لباس نفیس پوشیده است و امیرالمؤمنین حسین^۵ زنده پوشیده است. این نیز رواست و آن نیز رواست.»

شعر

حُسن او را جلوه مستغنی بود از لباس زیور و زیب و حلی
نور محض است از جمال طلعتش در لباس عین تقوی مُنْجلی

(۱) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ج: به ملازمانش.

(۳) ق: >صلوات اللّٰه علیهما<؛ ج: ندارد.

(۴) ل، ق، ج: + علیه السلام.

(۵) ل، ق، ج: + علیه السلام.

حکایت : ادیب ابراهیم کلخورانی گفت شخصی حکایت کرد که در سفر بودم و راه سخت مخوف بود. در دل خود نذر کردم که «اگر به سلامت بروم، فلان چیز را جهت شیخ ببرم.» چون به سلامت به خانه رسیدم و قصد کردم که آن چیز ببرم، پشیمان شدم و نبردم. تا روزی که به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم شیخ گفت: «فلان، هر چه در نا ایمنی نذر کنند پشیمان نشوند.»

شعر

نقش هر فکر که در نفس مصوّر گردد دل از آن آگه و صاحب‌دل از آن باخبر است
جز که با بدرقه همت دل نتوان رفت به چنین راه که بس مشکل و بس باخطر است

حکایت : هم ادیب حاجی ابراهیم کلخورانی روایت کرد از پدر خود مولانا نجم‌الدین خطیب کلخورانی که روزی دوستی بیامد و از برای ما شانه‌ای نیک بیاورد. با خود گفتم «مناسب این شانه دانی به دست آرم.» تا روزی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتم. <شانه دانی نیک>^۱ دیدم پیش شیخ نهاده با شانه. شانه را برداشت و شانه‌دان را پیش من نهاد و فرمود: «این شانه‌دان مناسب تُست. بستان.» و از آن ضمیر من آن شانه دان به من داد.

شعر

چون علومش رازداریها کند با ضمائر شانه کاریها کند

حکایت : از مولانا سلیمان براهیه‌ای روایت است که روزی شیخ را، قُدَس الله سِرُّه، به ضیافتی برده بودند. دانشمندی سؤال کرد که «شیخ، حق تعالی در کلام مجیدی می‌فرماید اُدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً^۲ و خدمت شیخ ذکر به جهر می‌فرماید.» شیخ هیچ جواب نگفت و برخاست و تنها بیرون رفت و او را تنها رها کرد.

آن دانشمند گفت یکی از مصاحب من پیش بود، گفتم اگر شیخ صاحب‌دل باشد ما را یاد آرد. حالی که سفره پیش شیخ آوردند اشارت فرمود که «این سفره پیش آن طالب علم برید که از ما سؤال کرد.» و سفره پیش ما آوردند. این کرامات را مشاهده کردیم. باز در شب اندیشه کردم که «اگر شیخ صاحب‌دل باشد مرا فردا بخواند و عذر بخواهد.» چون نماز صبح

(۱) ج: مطلب بین <> را ندارد.

(۲) قرآن، اعراف : ۵۵.

بگذاردم، دیدم که شیخ، قُدّس سِرُّه، یکی را به طلب من فرستاد. برفتم و شرف حضور مبارک دریافتم. لطفها فرمود و این کرامات دیگر ظاهر دیدم. جماعت طلبه علم را خبر شد. به حضور شیخ، قُدّس سِرُّه، آمدند. ده دانشمند اهل حاضر بودند. اتفاق کردند که از «شیخ سؤال کنیم». از آن جمله من نیز به دل قصد کردم که از شیخ سؤال کنم. شیخ به ولایت خود بدانست و فرمود: «مولانا باز سؤال می کنی؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «سؤال کن که بسیار ترکش دانشمندان تهی کرده ام. ترکش تو نیز تهی کنم.» همین ساعت من حدیثی از باب علم مصابیح سؤال کردم. شیخ، قُدّس سِرُّه، چندان بیان فرمود در تحقیق آنک همه حیرت آوردند و من پیش چندین مدرّس خوانده بودم از هیچ کس مثل آن نشینده بودم، وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ.^۱

بعد از آن جماعتی بسیار آمدند و نعمتها می آوردند از اطراف. باز من با خود گفتم «اگر شیخ را کرامات باشد بفرماید یک بریان درست به من دادن.» در حال اشارت کرد به خادم که «بریانی بیار.» خادم یک نیمه بریانی بیاورد. شیخ چون نظر کرد، با خادم حدّث فرمود و طیره شد و فرمود: «من بریان درست می خواهم تو نیمه می آری.» چون این کرامات نیز بدیدم باز در خود بیندیشیدم «اگر شیخ را کرامات باشد بفرماید که این بریان را همچنان درست به خانه بر.» علی الفور فرمود که «این بریان را درست به خانه ببر.» چون این همه کرامات متعاقب بدیدم هیچ ریوی و شکی در ضمیر و خاطر من نماند. پس شیخ به من فرمود: «علم دریایی است و حجّ دریایی است، زهد نیز دریایی است. علم و حج حاصل کرده ای، زهد نیز حاصل کن تا این هر سه دریا تلاقی همدیگر شوند کاری کرده باشی.»

> و عجب تر آنکه آن ده دانشمند سوگند خوردند که «ما چندانک یک مسئله با یاد می آوریم با یاد ما نمی آمد.» چون این همه کرامات معاینه بدیدم بترسیدم و توبه کردم <^۲

شعر

يَقُولُ لَهُ بِالْفَضْلِ مَنْ لَا يُوَدُّهُ وَيَقْضِي لَهُ بِالسَّعْدِ مَنْ لَا يَنْجُمُ^۳

شعر

روح محض است مگر عنصر این جوهر پاک ورنه این فضل و کرامات نباید از خاک

(۱) قرآن، مجادله : ۱۱.

(۲) ج: مطلب بین < را ندارد.

(۳) ص: لَهُ بِالسَّعْدِ لَا يَنْجُمُ. ل، ش، ق، ج: این بیت عربی را ندارد.

حکایت : سیاوش النجاشی گفت نوبتی در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، در نماز خفتن بودیم و به فکر و اندیشه‌ای پراکنده در نماز مشغول بودم. شخصی در نماز نعره‌ای چند بزد. من در خود اندیشه کردم که «نماز این مرد باطل است.» چون شیخ، قُدَس سِرُّه، سلام نماز باز داد، رو با جماعت کرد و از ضمیر من فرمود: «آری، آری نماز او درست نیست، نماز تو درست است که این‌جا در نمازی و در بغداد خر می‌دزدی»، چون <ضمیر خود>^۱ بشنیدم حال من بگردید.

شعر [۱۵۸ ب]

روی بسا قبله قلب آر که این است نماز راز دل پاک کن ای دوست، که این است نیاز

حکایت : پیره عبدالکریم گفت از پدر خود نام‌آور _ که معروف بود به چنگی _ شنیدم که شخصی بود عوض چنگه نام پیوسته به دزدی مشغول بودی. هوای دختر ملکشاه نامی کرد که از برای پسر خود بخواهد. ملکشاه چون وی را دزد دید دختر به وی نداد و گفت تا از دزدی توبه نکنند من دختر به پسر وی ندهم. ناچار عوض چنگه قصد کرد که به حضرت شیخ آید و توبه کند، اما نه به قصد انابت و رجوع، بلکه سبب آنک دختر ملکشاه را از برای پسر خود بخواهد و باز بر سر بازی و سر رشته خود رود.

پدرم وی را به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آورد. او در پیش رفت که توبه کند. چون شیخ در سیمای او نظر فرمود نقش خاطر او بخواند و او را توبه نداد و گفت: «من توبه به علّت ندهم.» و او را توبه نداد. عوض چنگه منکسر شد. سید هرون، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به خدمت شیخ آمد و توبه کرد که این سخن توبه به علّت دختر خواستن پیره چنگی گفته باشد و گفت: «شیخ، علّت توبه عوض چنگه دروغ عرض داشته‌اند.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «پیره چنگی هیچ کس در این باب با من چیزی نگفته است. در دل وی آن است که چون دختر ملکشاه را بخواهد باز بر سر کار دزدی خود رود، و من توبه به علّت ندهم.» چون مافی‌الضمیر عوض چنگه آن بود شیخ، قُدَس سِرُّه، توبه نداد و آن وصلت اتفاق نیفتاد و این سخن مشهور شد.

(۱) چ: <این>.

شعر

در ره روشن ما توبه خالص باید از خلوص دل صافی و درون پاکی
زانک در عرصه این کوی نگنجد هرگز دست آلوده عذر و قدم ناپاکی

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت که از مولانا اسمعیل از دیه سوله گفت شنیدم که قاضی حسن گرمودی با جمعی در حضرت شیخ بودند. دو کس بیامدند که واقعه بگویند. قاضی حسن در ایشان نظر کرد و در دل بیندیشید که «اینان مردمان امی اند. چه دانند گفتن چون چیزی نمی دانند، و شیخ چرا گوش بدیشان می دارد!» در حال شیخ به نور ولایت فرمود: «قاضی! این ها از آن سرّ می گویند که از پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به امت رسیده است. تو از ورق می خوانی و ایشان از صحیفه دل می گویند. تو نیز آن کار بکن که ایشان می کنند تا بدانی که ایشان از اسرار چه می گویند.»

شعر

بر رخ عشاق گوردی دیگرست عاشقان را دل به دودی دیگرست
خود نمایی مدآسا دیگرست وانک او مردست، مردی دیگرست

حکایت : هم پیره احمد گفت که پیر محمد داروری، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت روزی در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، بودم و جماعتی بس انبوه از طالبان واقعه می گفتند و شیخ جوابها می فرمود. من با خود می گفتم «شیخ تحمل این همه چگونه می کند که جنید را، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، سیزده مرید خلوتی بود، دوازده را واقعه می شنید و سیزده را ملالت می نمود و عجز می آورد.» ناگاه شیخ، قُدّس سِرُّه، به نور ولایت بدانست و از ضمیر من با من گفت که «به دولت مصطفی، عَلَيْهِ السَّلَام، و به همت شیخ زاهد، قُدّس رُوحُه، اگر همه عالم مرید باشند و واقعه گویند، از عهده همه بیرون آیم.»

شعر

هر چه بر دفتر دلها علمی ست جمله از صفحه دل می دانند
و آنچ بر لوح معانی درسی ست جمله در مکتب دل می خوانند

حکایت : پیره موسی قره سقّلی گفت که چون توبه به دست پیره محمد داروری

بکردم و مدتی به ذکر مشغول بودم، اتفاقاً پیره محمد دو سه سال به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نیامد و من نیز نیامدم. در آن ولایت عرب نامی بود که او کلمات و مقالات مشایخ می خواندی و در آن جا می خواند که ابویزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می گفت «سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی» و ابوالقاسم جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می گفت «لَیْسَ فِی جِبَّتِی سِوَى اللهِ» و حسین بن منصور [۱۵۹ الف] می گفت «أَنَا الْحَقُّ».

چون این سخن بشنیدم چیزی در دماغ من نشست. چون به صحرا بیرون آمدم باب داشتن زمین بی اختیار من از من «أَنَا هُوَ» در وجود می آمد. و در این می بودم تا مدتی چون پیره محمد را خبر شد مرا به آمدن به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، ترغیب به مبالغه می کرد من کاهلی می نمودم که هوا سرد شده بود و برف قوی بود. عاقبت به ناچار به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدم و شرف حضور مبارکش دریافتم. حالی که نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «به صحبت مباحیان^۱ افتاده ای؟ آن طریقه از آن ما نیست.»

حالی آن کلمه که می گفتم از زبان من بکلی فروافتاد و دور شد و از آن خلاص یافتم. باز از حال درون من فرمود که «توبه به دست پیره محمد کردی، تلقین از که گرفتی؟» و من در واقعه تلقین از کسی گرفته بودم و ظَنُّ من جبرئیل بود، عَلَيْهِ السَّلَام، و نمی توانستم گفتن. >شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «بگو» و من از سر وحشت و دهشت نمی توانستم گفتن <^۲ تا عاقبت از سر مبالغه شیخ، قُدَس سِرُّه، بگفتم. فرمود: «نه آن کس که تو را تلقین داد هم استاد تو بود تا دانی. >أَصَبْتَ فَالْزَمْ»^۳.

شعر

آنک نفخ روح قُدسی می کند عیسی وقت است در احیای دل

*

صورت لفظ معانی دار او مریم بکر است عیسی زای او

حکایت : پیره شاشاه^۴ گفت پدر من ایوب گفت در دل من بگردید که «چه بودی که می دانستمی که نفس چه چیز است؟» علی الفور شیخ، قُدَس سِرُّه، از ضمیر من به من گفت

(۱) ق: مصاحبان؛ ش: مباحیان.

(۲) ص: مطلب بین <> را ندارد.

(۳) ل: <احبت فالزم>؛ ق: <احبت فالزم>؛ ج: ندارد.

(۴) ل، ق: پیر شاشا.

«اگر می دانستی طاقت نمی آوری.»

شعر

سُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ الْعُلُومَ بِأَسْرِهَا فِي آيَةٍ مِنْ سُورَةِ فِي مُضَحِّهِ^۱

حکایت : پیره رکن الدین طبّاخ اردبیلی گفت من به دست شیخ، قُدّس سِرّه، توبه کردم. بعد از آن به قراباغ رفتم. آن جا همنشینان ناموافق مرا از راه بیردند و توبه بشکستم و به شرب خمر مشغول شدم و تا بهار به آن خرابی مشغول بودم. چون بهار شد به اردبیل آمدم و هیچ کس از مریدان واقف حال من نبودند. باز همان صورت توبه کاران بر خود راست کردم و به زاویه به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم. مردم غلبه جمع بودند و شیخ، قُدّس سِرّه، به کلمات مشغول بود. من خود را از مردم پنهان کردم. علی الفور شیخ، قُدّس سِرّه، از سریرت سیرت من آغاز کرد و فرمود: «مردم می روند به شهرهای دیگر و توبه می شکنند و به شرب مشغول می شوند، و چون این جا می آیند باز صورت می گردانند و ما را تشویش می دهند.» چون احوال خود به صریح از شیخ، قُدّس سِرّه، شنیدم، عظیم منفعل شدم. در خود گفتم که «سرّ دل شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، پیش تو شفیع آوردم که دیگر از این جنس سخن مگو.» و شیخ، قُدّس سِرّه، در این سخن بود. در زمانی که این فکر بکردم شیخ، قُدّس سِرّه، آن سخن رها کرد و به سخن دیگر مشغول شد.

شعر

چون پس پرده بسی حالت رسوائیهاست آه از آن لحظه که این پرده ما بردارند
وا خجالت که در آن پرده فضیحت باشد پوشش عیب چو از کرده ما بردارند

حکایت : هم پیره رکن الدین طبّاخ گفت که باری به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم که عرض واقعه کنم. از مهابت شیخ، قُدّس سِرّه، واقعه از اوّل تا آخر فراموش کردم و مجال تَنطُّق نداشتm و هیچ نتوانستم گفتن. شیخ، قُدّس سِرّه، واقعه من از اوّل تا آخر کماهی باز گفت و معنیش باز گفت. بعد از آن فرمود که «احوال که فرمایش طالبان می آید، اوّل پیش استاد آید آن گه پیش مرید رود. اگر مرید فراموش کند استاد فراموش نکند و داند که بر چه

وجه وارد شده است.»

شعر

دل آینه صفت نقش تصوّر یابد هر چه در عالم اسرار مُشْکَل گردد
مشکل حال که در عالم مکنوناتست از کلیدِ نفیس صاحبِ دل حل گردد

حکایت^۱: خواجه عبدالله از زبان پیره یعقوب دَبَاغ گفت روزی در حضور شیخ، قُدّس سِرّه، بودم. شیخ فرموده بود که خشتها زده بودند و خشک شده بودند. [۱۵۹ ب] شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود، «فردا آن خشتها از آن زمین می‌باید بر سر عمارت آوردن.» این سخن بگفت و در خانه رفت. من صبر کردم تا شب درآمد و مردم به خانه‌ها رفتند. بیامدم و تنها با خشت کشیدن مشغول شدم. از اوایل شب تا صبح آن خشتها تمام بکشیدم. کار چند کس بود که من به تنهایی بکردم از پنهان و هیچ کس را بر آن وقوف و اطلاع نبود که آن کار کدام کس کرده است.

بامداد که شیخ، قُدّس سِرّه، صَلَوة الاشراق بگذارد در زاویه و باز نشست و در کلمات آمد، اشارت فرمود به من که «یعقوب پیش آی.» در پیش رفتم. از حال پوشیده من آغاز کرد و فرمود: «کسی که کار به ارادت کند چنین باشد که کار چندین کس به تنهایی به دست وی برآید. و چون کار از پنهان در تاریکی شب از برای آن کرد که کسی را اطلاع نباشد، اگر من حاضر نبودم خدا حاضر بود و اجر او را حق تعالی بدهد.»

شعر

چون زلف شب به عارض گیتی فروکشند عشاق پرده از نظر دل برافکنند
محبوب سرّ غیب بر ایشان شود عیان رخس تَفَرُّحی چوبه میدان درافکنند

حکایت: مولانا یوسف اندارودی گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه - که از سلطانیه مراجعت می‌فرمود - می‌رفتم. عورتی را از صالحات دیدم؛ جبه‌ای بر سر گرفته و کفش به دست^۲، گفتم: «خواهر به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم که شیخ را ببینم.» گفتم: «شیخ مردی بزرگ است و عورات را نبیند و عورات را مجال دیدن او نباشد.» گفت: «بالای

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) چ: جبه و کفشی به دست.

پشته‌ای روم و بر راه گذارِ شیخ باشم و آن انبوهی کوکبه او ببینم؛ آخر شیخ نیز در آن میان باشد.»

شعر

إِذَا سَرَتْ^۱ الْبَرْقُ مِنْ أَكْنَافِ أَرْضِهِمْ أَقُولُ مِنْ فَرْطِ شَوْقِي لَيْتَنِي الْمَطَرُ
گفتم «باز گرد که من از بهر تو از درون مبارک شیخ استعانتی درخواهم.» گفت: «ترسم که فراموش کنی.»

چون به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، در راه برسیدم و با این بنده خلوت فرمود و بر آیت أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَوْعُهَا فِي السَّمَاءِ^۲ تحقیقی می فرمود، و مرا آن عورت در خاطر آمد. ناگاه شیخ آن سخن رها کرد و روی با من کرد که از اندرون و ضمیر من گفت: «فلانی، اگر عورتی از مشرق تا مغرب خواهد که ما را ببیند، دیده باشد.»

شعر

دَژَه در پرتو خورشید چو آید در شور فیض خورشید کند عالم او غرقه نور

حکایت: هم مولانا یوسف اندارودی گفت که با جماعت طالبان در ولایت خلخال به دیه هیشی^۳ رسیدیم که متوجه حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، بودیم. آن جا مرا وجدی و ذوقی پیدا شد. یک دو روز موقوف شدیم. آن جا طالب علمی بود نورالدین نام. او گفته بود که جنید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفته است که «صوفی آن است که هر چه دارد بیندازد از پس قفا و بپچساند نفس را طعم جفا» و شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، را مال بسیار است. این سخن به بنده رسید. آنچه جواب بود به قدر داده شد. بعد از آن روان شدیم. در راه التماس کردند که «چون به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، می رسیم باید که سؤال کنی.» گفتم: «حاجت سؤال نباشد.»

چون به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، مولانا العابد تاج الدین محمد شاه المراغی، زِيَدَتْ بَرَكَتُهُ، حاضر بود. پس شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، سخنی چند فرمود. آن گاه روی مبارک با مولانا محمد شاه کرد و فرمود: «جماعتی هستند که می گویند صوفی آن است که هر چه دارد بیندازد از پس قفا و بپچساند نفس را طعم جفا. این ریش به گوران نمی گویند

(۱) ه، ل، ق، ج: اذا سری.

(۲) قرآن، ابراهیم: ۲۴.

(۳) ص: هیشی؛ ه: هیشر؛ ق: میشی.

آن چه صوفی دارد از آن صوفی است یا از آن غیر؟ اگر از آن صوفی است، چون اندازد؟ که شرع جایز نمی دارد؛ چون محافظت واجب است تا به صاحب رسد. آنچه فکر کرده بودیم که سنوال کنیم، از ضمیر ما بگفت.

شعر

در صورت شرع جلوه معنی داد راز دل ما ز مخزن غیب گشاد

حکایت : هم مولانا یوسف اندارودی گفت نوبتی در حظیره ای کهن - که قبه خواجه محیی الدین، رَوْحَ الله رَوْحُهُ، در آن جاست - استاده بودم. در خاطرم بگردید «عجب از شیخ که التفات خاطر به عمارت می فرماید.» در این فکر بودم که ناگه شیخ را، قَدْسَ سِرَّهُ، دیدم [۱۶۰ الف] که بیامد و می خواست که در قبه آید. من در پیش رفتم. شیخ دست من بگرفت و درآمد و نظر در سقف کرد و به دست مبارک اشارت کرد و آن فکر و ضمیر من با من بگفت و فرمود: «فلانی، به خدا این من فرموده ام، اَمَّا والدَةُ محیی الدین، رَحْمَةُ الله عَلَیْهَا، و دوستان جهد کردند. من نیز مانع نشدم، لذا به رضا و میل خاطر من نیست.»

شعر

هر که را حلقه در چنبر افلاک شود رفعت پایگه عزت کونش عرش است
دل آزاد ورا کسی ز کجا میل چنین خاک بر خاک عمارتگه صحن فرش است

حکایت : مولانا قطب الدین تبریزی مشهور به سیاهکوهی گفت در حضرت شیخ، قَدْسَ الله سِرَّهُ، بودم و شیخ فایده می فرمود. چون قدری دور بودم و نمی شنودم به سر به مولانا شرف الدین طارمی، زیدت بَرَكْتُهُ، گفتم: «چه بودی اگر شیخ بلندتر می فرمودی تا استماع کردم.» ناگاه شیخ به ولایت بدانست و از ضمیر من با من گفت: «مولانا، پیرم. بلند نمی توانم گفتن. نزدیک بنشین تا نیک استماع کنی.»

شعر

لَهُ تَرْجَمَانٌ سَاكِتٌ وَهُوَ نَاطِقٌ بُرْهَانَكَ بِظَهْرِ الْعَيْبِ > عَيْنِ عِبَانِ >^۲

(۱) ق: یرویک بضمیر.

(۲) ج: ندارد.

حکایت : هم مولانا قطب الدین تبریزی گفت که چون متوجه حضرت شیخ، قُدّس سرّه، بودیم در راه که می رفتیم گرما در ما اثر کرد. در دل فکر کردیم که «شیخ به ما هندوانه می دادی که گرما در ما اثر قوی کرده است.» و وقتی بود که هندوانه متعذّر بود. حاله النزل شیخ، قُدّس سرّه، یک هندوانه و دو خربزه بفرستاد و فرمود: «گرما یافته اید. این هندوانه به کار دارید.»

شعر

چون سمومی ز تموزی به دلی تاب دهد خنک آن کس که ز لطفش به جگر آب دهد

حکایت : از پیره جبرئیل نودیهی خلخالی روایت است که نوبتی دو مرغ مُسَمَّن جهت شیخ، قُدّس سرّه، آوردم. چون به خدمت شیخ رسیدم و آن مرغ بر دست گرفتم، فرمود: «برکت باد.» و به حاجی علی خادم اشارت فرمود که «این را از برای فلان طالب ببر که دماغش ضعیف شده است.» در خاطر من بگردید که «از برای شیخ آورده ام.» علی الفور شیخ، قُدّس سرّه، از ضمیر من فرمود: «فرزند، این را از برای من آورده ای و به من رسید.»

شعر

جان بر طبق نثار دارد خلقی تا خود شرف قبول از بخت کراست

حکایت : حاجی عماد روایت کرد از حاجی بگی پالان دوز اردبیلی که در خواب دیدم که مرده بودم و تجهیز من بکردند و به لب گور بردند. از آن هیبت بیدار شدم. چون روز شد به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رفتم که توبه کنم. علی الفور شیخ گفت: «حاجی بگی! تا تو را به لب گور نبردند توبه نخواستی کردن؟ یقین بدان که عاقبت این است.» >پس توبه کرد و تمام عمر بر توبه بود.<^۱

شعر

هَبِ^۲ الدَّهْرَ يَمْلِكُهَا وَاجِدٌ مِنَ النَّاسِ حَتَّى تَقُومَ الْقِيَامَةُ
أَلَيْسَ إِذَا غَابَ فِي رَمِيهِ يَزُولُ النَّعِيمُ وَيَبْقَى النَّدَامَةُ

(۱) ق: >و تمام عمر بر توبه بود.<؛ ج: >پس توبه کردم.<

(۲) ج: لفظ «هب» سقط شده است.

حکایت: از پیره محمد تولی روایت است که گفت شمس الدین و حنیفه پوته سرایی و احمد کولارام هر سه به خدمت^۱ شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفتند. در راه با هم گفتند که «هر یک از شیخ تمنای چیزی با خود بکنیم. اگر شیخ خواسته هر یکی به وی دهد اعتقاد کنیم.» شمس الدین گفت «من خربزه می خواهم که به من دهد.» حنیفه گفت «من سیب می خواهم که به من دهد.» احمد کولارام گفت «من بریان می خواهم که به من دهد.»

چون به شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند، شیخ به خادم فرمود که «خربزه و سیب بیاور» و نفرمود که بریان بیاورند. چون خادم خربزه و سیب در پیش آورد، شیخ فرمود: «این را بخورید تا بریان رسیدن» و سیب به دست مبارکش پیش حنیفه انداخت و خربزه پیش شمس الدین غلطانید. و چون بریان بیاوردند به پیش احمد کولارام نهاد و گفت: «بخورید.» چون هر یکی ما فی الضمیر خود دیدند، اعتقاد ثابت آوردند و از سر اعتقاد مرید شدند.

شعر

سفره راز چو دل پیش نهد هر یکی آرزوی خویش بُرد [۱۶۰ ب]

حکایت: حاجی محمد بن شهاب فومنی گیلانی گفت از امیره رستم بن دباح^۲ که پادشاه فومن بود شنیدم که گفت به وقت سفر حجاز در مسجد بنی امیه به دمشق شنیده بودم که به حدیثی روایت کردند که «مَنْ أَكَلَ مَعَ مَغْفُورٍ غُفِرَ لَهُ» و اعتقاد کردم که این حدیث است. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم به اردبیل و مرا وثاق معین فرمود و در حضورش نشسته بودیم، سفره درآوردند. مرا در دل آمد که «شیخ از اولیاء الله است؛ چه بودی اگر مرا همکاسه خود گردانیدی یا من با او هم کاسه، تا مغفور شدمی.» علی الفور شیخ به من نظر فرمود و گفت: «امیره رستم، بیا و با درویشان چیزی بخور.» چون دست کردم، باز فرمود: «با درویشان چیزی خوردن بر حسب آنچه شنیده ای و اعتقاد غفران کرده ای نیک است، اما عمل می باید کردن تا موجب مغفرت باشد»

شعر

سفره ای کان عمل و سفره^۳ درویشان است قوت روح آن بود و مایه درویشان است [۹]

(۱) چ: به بندگی.

(۲) ق: رباح؛ چ: رباح.

(۳) ه: عمل شیوه.

حکایت: ^۱ پیره حاجی صلواتی پروری روایت کرد از عمّ خود پیره بدیل که او گفت در عهد شیخ، قُدّس سِرّه، نوبتی در مجلس شیخ به وقت نماز درآمدم و با شیخ نماز بگذاردم. چون فارغ شدیم، من برخاستم تا کفش درپوشم. کفشم به غایت کهنه بود و پاره گشته. با خود گفتم «تدبیر آن است که کفشی نواز آن دیگری درپوشم تا خود کرامات شیخ چه کند.»

همین که یک پای در کفش دیگری کردم شیخ، قُدّس سِرّه، سلام زود باز داد و روی مبارک باز پس کرد و گفت: «خداش بیامرزد که کفش دیگری نپوشد.» من از خجالت خواستم که پای از آن کفش بیرون کنم، پایم بچسبید. پای دیگر خواستم که در آن کفش دیگر کنم و سعی می کردم، نمی رفت. به ناچار به حضرت شیخ رفتم و سر در قدم مبارکش نهادم. فرمود: «اگر پای دیگری در آن کفش رفتی اکنون ما را از صاحب کفش خجالت رسیدی.» ^۲*

(۱) این حکایت از زیادات «ص» است.
 (* ۲) رک: توضیح (۱۷۶) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل دوم

در کرامات اخبار سابق از احوال لاحق
که از شیخ صفی الدین قُدّس سِرُّه، ظاهر شده است

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت پهلوان محمّد نامی طوسی بود که برادر پیره مسافر بود و بر دیه ما شحنة بود و مدّتی آنجا بود. اتّفاقاً مولانا سراج الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از خلفای شیخ، قُدّس سِرُّه، بود به دیه ما آمد و در مسجد پهلوان محمّد به زیارت او رفت. مولانا سراج الدّین آن شب آنجا بود و شب جمعه بود. شیخ را، قُدّس سِرُّه، آن شب در واقعه دید و شیخ فرمود: «پهلوان محمّد را بگو تا توبه کند و به این سفر که عزم کرده است نرود که عمر وی ده روزی دیگر بیش نمانده است.»

بامداد مولانا سراج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برخاست که برود و به سبب این سخن و پیغام شیخ توقّف کرد و جمعه آنجا بگذارد. چون پهلوان محمّد به مسجد آمد مولانا سراج وی را بخواند و سخن و پیغام شیخ واراند که «شیخ امشب در واقعه به من گفت که پهلوان محمّد را بگو که توبه کند و به این سفر که عزم کرده است نرود که عمر وی ده روز بیش نمانده است.» پهلوان محمّد چون بشنید گفت: «به این سفر دیگر بروم. چون باز آیم توبه کنم.» مولانا سراج گفت: «این سخن پیغام و خبر شیخ است و شیخ فرموده است. باقی تو دانی.» پهلوان محمّد بر خود بلرزید و جامه سپاهیان بر خود بدرد و کلاه دراز خراسانی بر سر داشت از سر برداشت و بر زمین زد و از سر صدق به دست مولانا سراج توبه کرد.

شعر

دست توفیقش گریبان انابت چون گرفت
جامه بر خود چاک کرده و دامن اندر هم گرفت [؟]
پس گفت به مولانا سراج «چون من سخن تو قبول کردم و پیغام شیخ^۱ شنیدم و توبه کردم، تو
نیز امروز دیگر توقف کن تا مردم را دعوت کنم و حلّالی خواهم.» مولانا سراج نیز از برای
خاطر او توقف کرد. او دعوت مردم دیه بکرد و چون شحنگی کرده بود از مردم استحلال
بخواست. مولانا سراج همان روز از آنجا روانه شد. همان روز پهلوان محمد رنجور شد و نه
روز مرض کشید. روز دهم به رحمت حق تعالی رسید.

شعر

حکم سابق از ازل بر دفتر دل نقش بست
دست لطفش از در دوزخ سوی جنت کشید
و پیره مسافر از سر این کرامات ظاهره ترک عمل کرد و بعد از آن به مدتی به دست شیخ
صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، توبه کرد.

حکایت: پیره اسمعیل تیرآبادی طالبی بود کار کرده. روزی بعد از آنک عرض واقعه
کرده بود شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به وی گفت: «اسمعیل طهارت و نظافت و اغتسال خود بکن که
وقت رحلت است.»

شعر

فَإِنْ كُنْتَ لَا تُدْرِي مَتَى الْمَوْتُ فَأَعْلَمَنَّ
بِأَنَّكَ لَا تُبْقَى إِلَى آخِرِ الدَّهْرِ
پیره اسمعیل تنظیف و تطهیر و طهارت و قلم اظفار و حلق شعر بکرد و غسل بکرد. در حال
که جامه در پوشید تسلیم شد و نقل کرد و شیخ جنازه وی به دوش مبارک قدمی چند
برداشت.

شعر

آن قدم کز مرتبت محمول فرق عرش بود
حامل این نعش مسکین بر بساط فرش بود

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، فرمود در زمانی که در اردبیل باتیمور نامی
شحنه بود، دزدی را بگرفتند و خواست که به حکم سیاست به قتلش آرند و سرش از دروازه

(۱) ل، ق: + قُدَس سِرُّهُ.

درآویزند، شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «وی را رها کن که فردا >بی آنک تو زحمت کشی <^۱ او سر خود را چنانک دلخواه تو باشد از در دروازه بدر برد.» باتیمور وی را رها کرد. آن مرد به خانه رفت و بمرد. روز دیگر از دروازه به جنازه بیرون بردند.

شعر

نیست حاجت که به حکم تو تیغش بکشند که برین شارع ناچار به نعشش بکشند

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قُدَس سِرُّه، از بغداد مراجعت می فرمود توجه به راهی کرد که بر آن راه محاربه پادشاه ابوسعید و امیر چوپان (۱۴۹) بود، طَابَ تَرَاهُمَا^۲. و مولانا عَزَّالدین مراغی، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، می گفت که «انحراف >صوب به صوب دیگر <^۳ از این جاده ضرورت باشد. چون در راه خوف حرب است و راه مخوف.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مولانا فکری مکن.» مصراع: «نوبت چوپانیان آمد به سر» و غیر از این مصراع از انشای طبع مبارکش مسموع نیست.

چون شیخ، قُدَس سِرُّه، بدان صوب حرکت می فرمود ایشان را ضرورت بود بین الاختیار والاضطراب مطاوعت کردن و راندن. تا سه منزل میان معسکر پادشاه ابوسعید و امیر چوپان و میان ایشان مانده بود خبر رسید که چوپان منکسر و منهزم شد و تشویش خوف راه از پیش برخاست.

شعر

بر لوح دلی که سرّ حق مرقوم است سر جمله علوم عالمی معلوم است
در عالم حرف درس اسرار وجود از نقطه یک نکته او مفهوم است

حکایت: خَلَدَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی پای مبارک شیخ را، قُدَس سِرُّه، برکنار نهاده بودم و می مالیدم.

شعر

ای زمان بخت و دولت پای دار زانک دارم دولتی بس پایدار

(۱) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ج: جمله دعائی را ندارد.

(۳) ص: > صواب <.

آرزویی کان میان جان ماست دارم اکنون از سعادت در کنار
و شیخ، قُدَس سِرُّه، می فرمود که «از برای رونق زاویه و سفره فقرا که هر دیهی و هر حصّه‌ای
علیحدّه به فلان نوع از انواع مبرّات صرف کنی و به فلان قسم از اقسام خیرات خرج کنی.» و
از انواع بذل چندان یاد کرد که اضعاف آن چه بود بدان وفا نکردی با خود گفتم و فکر در دل
بگردانیدم که «این قدر مکنت بدانچه می فرماید چگونه وفا کند و به همه چون فرارسد؟»
شیخ، قُدَس سِرُّه، به لطف ایهام^۱ پای مبارک بر شکم من نهاد و فرمود: «چه فکر می کنی؟
احوال سفره و نان فقرا به غایتی انجامد که هنگام سفره نوبت زنند تا درویشان به سفره
آیند.»

بعد از آنّ حال بدان رسید و مآل بدان انجامید که بعد از ده دوازده سال که شیخ،
قُدَس سِرُّه، به حیات باقی نقل کرده بود، امیر شیخ حسن چوپانی التماس نمود که
«می خواهم که بر درگاه شیخ، قُدَس سِرُّه، نوبت زنند» [۱۶۱ ب] و طبل و علم فرستاد. و این
قاعده منعقد و این رسم مُطَرَّد مدّتی مدید می بود.

شعر

تا سعادت کوس دولت بر در ما می زند این صدا در طارم نه طاق بالا می زند
پنج نوبت دعوت ما در فضای خافقین بر فراز کومه عرش معلّاً می زند

حکایت : اَذا مَ اللّهُ بَرَکَتُهُ گفت به وقتی که خواجه رشید وزیر را سیاست کردند و به
قتل آوردند، فرزند وی غیاث الدّین محمّد در سنین عنفوان شباب بود؛ از میان بگریخت و
می خواست که در کنار گوشه‌ای متواری شود. به شب در گورستان به سردابه‌ای پنهان شد و
شب در آن جا غریق الهمّ و حریق الغمّ به سر برد.

شعر

كَذَکَ الْإِلَیَّی وَ أَحْذَائِهَا يُجَدِّدَنَّ لِلمَرْءِ خَالاً فَخَالاً
و چون چنان شبی صعب - که او در عمر خود ندیده بود که از تنعم بریده و در مقابر آرمیده -
به پایان رسید و صبح صادق بدمید،

فَإِلاَحِ الصُّبْحِ مُبَسِّمِ الثَّانِیَا وَ غَادَ اللَّیْلُ مَقْضُوصِ الْجَنَاحِ^۲

(۱) ق، ج: ایهام.
(۲) ل، ش، ق: این بیت را ندارد.

و نور بر ظلمت غلبه کرد، نظر کرد پیری دید در کنج سردابه نشسته. از این معنی ربی صعب بر غیاث الدین محمد رشیدی مستولی شد. آن پیر عزیز به نفس عبیر آمیز تسلیت کردن گرفت و گفت: «فرزند مترس و هیچ اندیشه مکن که به تو گزند و ضرری نخواهد رسیدن، اللَّهُ يُنَجِّبُكُمْ مِنْهَا وَمِنْ كُلِّ كَرْبٍ»^۱.

شعر

هر شب دیجور را صبح منور در پی است

این سخن چون روز روشن دان و صافی می‌شمر

اما می‌باید که با حق تعالی عهد کنی که چون باز ایام دولت از مشارق وزارت تو برآید و این لیالی غوایت نوابب با سرآید، باید که به انتقام کسانی که با تو بدی کرده باشند مشغول نشوی، بلکه به جای بدی او نیکی کنی. و اگر مِنْ بَعْدِ کسی نیز با تو بدی کند باید که با وی به جزای سیئه مشغول نگردی و قدم از مقام وَ جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا فَنَنْعِقُوا أَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ^۲ نهی. «خواجه غیاث الدین محمد قبول کرده عهد کرد. پیر گفت: «اکنون ایمن باش و فکری مکن که کارت همه آنچنان شود که تو خواهی».

غیاث الدین چون این سخن بشنید، خاطرش از آن رعب بیارامید. دست در دامن آن پیر زد و گفت: «چه کسی؟» پیر از نام خود نشان نداد و برخاست که روانه شود و گوش خواجه غیاث الدین بگرفت و گفت: «میان ما این نشان باشد» و روان شد. چون غیاث الدین از آن زمان خوف امن و امان یافت و بعد از ادوار لیل و نهار به منصب وزارت برسید و رتبت وزارتش سر به اوج رفعت کشید.

شعر

فَعَادَتْ بِهِ الْأَيَّامُ زَهْرًا كَأَمَّا جَلَى الدَّهْرِ^۳ مِنْهَا عَنْ خُدُودِ الْكَوَاعِبِ

و در آن مصاعد رفعت که دولت مساعد رتبتش می‌بود اگرچه^۴ به نسبت با شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، اعتقاد می‌نمود اما صمیم عقاید دلش از شوایب غبار خالی می‌نمود که از علی پادشاه کلمات مفتریات شنیده بود که از زبان مبارک شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، نقل کرده بود که او هنوز جهود است

(۱) قرآن، انعام: ۶۴.

(۲) قرآن، شوری: ۴۰.

(۳) ل، ج: جلال‌الدهر.

(۴) ج + فی‌الواقع.

و بدین واسطه صفای اعتقاد بی شایبه کدورت نداشت و جماعتی که ملازم می بودند در تخلیط مساعی می نمودند و سخنهای خواهش آمیز می گفتند.

اما خواجه غیاث به مسامع قبول نمی شنید و می گفت: «مصلحت نباشد با چنان بزرگی در چنین خرده ای خرده گیری کردن، از برای آنک کمینه صد هزار آدمی مرید او باشند. اگر در حق او اظهار انکار رود، این صد هزار آدمی منکر شوند و بر من نفرین کنند. اگر من در حق او اظهار اعتقاد کنم آن صد هزار آدمی معتقد شوند و دعای من گویند. چه عقل باشد که صد هزار آدمی را دوست نگردانند و دشمن گردانند؟»

شعر

تَوَقُّ مُعَادَاتٍ^۱ الرَّجَالِ فَلَا تَنْتَبِزُ حَرْفًا وَإِنْ كُنْتَ وَائِفًا
مَكْدَرَةً^۲ لِّلصَّفْوِ مِنْ كُلِّ مَشْرَبٍ
بِشِدَّةٍ زُكْنٍ أَوْ بِقُوَّةٍ مَنَكِبٍ^۳

و چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به تبریز رفت و به مزرعه [۱۶۲ الف] ملک العباد خواجه قطب الدین نزول فرمود، خواجه غیاث الدین وزیر به التماس شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، از آن جا به عمارت خود آورد و هر شب به دستبوس می رسیدی و کلمات و نصایح راهنمای می شنیدی. از آن جمله سه شب چنان به روز آوردند که هیچ ثالثی را در آن خلوت مجال نبود و به غیر از ایشان هیچ کس در نمی گنجید و آنچه شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می فرمود از لطایف و او می شنید کسی دیگر را بر آن اطلاع نمی بود. تا در اطوار و اثنای کلمات، وزیر غیاث الدین آن سخن سردابه آغاز کرد و تمام به شرح و بسط بگفت که احوال گریختن و در آن جا پنهان شدن چنین و دیدن آن پیر و از او ترسیدن و سخن گفتن او و خبر دادن و امیدوار گردانیدن به چنین روز دولت و نصایح فرمودن تمام باز گفت. اما سخن گوش گرفتن فراموش کرد.

شیخ، قُدَس سِرُّهُ، تبسم فرمود و گفت: «آن پیر به وقت بیرون رفتن گوش تو نگرفت و نگفت که این نشان باشد میان ما؟» وزیر غیاث الدین را به یاد آمد و از حالی به حالی شد و در پای مبارک شیخ افتاد و بیخود شد و معلومش شد که آن پیر شیخ بوده است. توبه کرد و تلقین ستاند و صمیم فؤاد به عمیم اعتقاد مشحون گردانید و همچنان بر طریقه عقیده ای تام و اعتقاد تمام ثابت القدم می بود، تا شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به عالم بقا رحلت فرمود و به زیارت شیخ

(۱) ه، ج: توق معادات؛ ق: توق معادات.

(۲) ه، ش، ق: سکدره.

(۳) ص: بیت دوّم را ندارد؛ ل: هر دو بیت را ندارد.

آمد و چون زیارت دریافت و گفت «از این دلگیرتر و بُرُوح‌تر مزاری در جهان ندیده‌ام» و با اَدَامَ‌اللهُ بَرَكْتَهُ، گفت که «من توبه به دست مبارک شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، کرده‌ام و تلقین گرفته و مرید و مخلص معتقد.» و روی با مولانا اعظم مجدالملة^۱ والدین شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، کرد و با زین‌العابدین و اصحاب و اعظم کرد و گفت: «در اوایل حال که قواعد عقاید بر اصل محکم نداشتم،

شعر

از مشرب اخلاص ضمیرم می‌بود در جام صفای دل ز خاشاک ریا
تصوّر آن داشتم که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، مردی باشد صالح و گوشه‌نشین که عبادتی کند و نانی
به مردم دهد. تا چون به خلوت شبها در حضور مبارک او به روز آوردم، هر معضلی و
مشکلی که مشایخ جهان از حلّ آن عاجز بودند شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، حلّ فرمود،

شعر

لوح محفوظ است گویی آن دل روشن کزو هر نفس علمی ز نو از درس رحمانی رسد
و من علم تصوّف علمی نیکو دانسته‌ام و عملی نیز به خدمت شیخ عمادالدین مرندي، رَحْمَةُ
الله عَلَيْهِ، ورزیده این طریقه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، از جمیع مختار و ممتاز دیدم و شیخ را، قُدَسَ
سِرُّهُ، در این طریق طریقت و علم منهج دریای مَوَاج یافتم.

شعر

صد هزاران بحر گوهر بار در دریای او قطره‌ای از لجه بحر محیطش یافتم

حکایت: اَدَامَ‌اللهُ بَرَكْتَهُ گفت باری پادشاه اوزبک، طَابَ ثَرَاه، قصد مملکت پادشاه
ابوسعید کرد و به ساز لشکر جرّار مشغول شد. پادشاه ابوسعید، طَابَ مَضْجَعُهُ، به حضرت
شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرستاد و استمدادی از همت مبارک شیخ درخواست که «اوزبک قصد
مملکت من کرده است. همت و استعانت شیخ می‌باید.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «پادشاه
را بگو که چندانک من در آب و گلم، تو را باکی نیست و ایشان را ظفری و تو را ضرری
نخواهد بودن و هیچ تشویش مکن. آن‌گاه که من از عالم آب و گل بیرون روم تو دانی. اما
خرابی ملک تو از خارجی نباشد بلکه خرابی این ملک هم به دست مردم این ملک باشد.»

(۱) ج: لفظ «الملة» را ندارد.

همچنان واقع شد که شیخ، قُدَس سِرُّه، سابقاً خبر داده بود که هیچ پادشاه و لشکری را بر این ملک ظفر و مجال نشد تا حین تألیف کتاب، لیکن این ملک هم بدست مردم این ملک خراب شد.

شعر

تا چنان قطبی درین مرکز مدار خلق بود عالمی از دایرات سوء چرخ آسوده بود
چون قدم زین مرکز خاکی به اصل پاک برد آن چنان گردید این دوران که او فرموده بود

حکایت : شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهَ بَرَکَتَهُ، فرمود که نوبتی حاجی نجیب بزاز، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و گفت مولانا عبدالعزیز مرهشتی در حقّ انبیا و اولیا و در حقّ شیخ سخن سرد می گوید. شیخ، قُدَس سِرُّه [۱۶۲ ب] در غیرت رفت و گفت: «این سخن او نمی گوید، تو می گویی؛ زیرا که سخن او به غیبت چنان است که تیری که از بیرون بر دیوار زنند، و آنچه به حضور گویند چنان است که بر جگر زنند. لیکن اگر در حقّ من چیزی گوید به هر نوع که گوید تحملّ باشد و اگر در حقّ استاد من چیزی گوید تحملّ آن نباشد، شکمش به دندان بدرانم.

شعر

وَتَبْزُوقُ أَبْصَارُ الْمُنَايَا مَهَابَةً إِذَا لَا خَظَّتُهُ وَهُوَ حُمُرُ الْحَمَالِقِ^۱

اما عبدالعزیز مرغ بچه گوشت پاره ای است که پر ندارد. چون پر برآرد به هندوستان ببرد. نیز حاجی ابوبکر پهلوانان^۲ و شرفشاه صایغ و حاجی عزالدین فرخان به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدند و در باب مولانا عبدالعزیز مرهشتی شفاعت کردند که «شیخ خاطر مبارک با او متغیّر نگرداند که او طالب علم است و حلم و لطف شیخ با سایر مردم از خواص و عوام عام است». شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «مرا به سبب نفس خود با او هیچ نیست و هرچه در حقّ نفس من گوید تحملّ باشد، امّا در حقّ شیخ من باید که چیزی نگویید، اگر بگویند سزا و جزای آن بیابد. باقی او در اولیاء الله و انبیا افتاده است ایشان پایهایش بگیرند و تا هندوستانش بیندازند.» و باری دیگر فرموده بود که «قدم او را بوی هندوستان می آید.»

عاقبت به حسب اخباری که شیخ سابقاً فرموده بود، بعد از آنک شیخ به عالم حیات

(۱) ل: بیت را ندارد؛ ج: جمله «حمرالحمالق» را ندارد.

(۲) ج: حاجی پهلوانان.

طیبه رحلت کرده بودند به دو سالی کمابیش پادشاه ابوسعید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، امیر یاغلاغو را نامزد کرد که به هندوستان رود. مولانا عبدالعزیز نیز با وی به هندوستان رفت و آنجا در طلب دنیوی و جمع مال و زندگانی و تعیّشی که بر مال و منصب دنیوی متصوّر بود، مشغول شد و الی یومنا هذا هنوز بدان منهمک و بدان مشغول^۱ است.

شعر

هرچه آن دانا دل هشیار گفت سرّ حالی از میان کار گفت
کان تُفوش از لوح دل می خواند او و آن رموز از درس غیبی^۲ راند او

حکایت : خواجه نظام الدّین پسر خواجه رکن الدّین خواجلو اردبیلی گفت که نوبتی در حضرت شیخ، قُدّس سرّه، به آب گرم بودیم که در ذیل کوه سبلان است در فصل بهار که ریاحین در ریاحین سرکشیده و انوار از هار بر لب جویبار دمیده بود،

شعر

عَلَى أَوْرَاقِهَا رَشَاحَاتُ ظِلٍّ كَخُودٍ قَدْ تَعَرَّقَ وَجْتَاهَا
وَمِنْ حَبِّ الْعَمَامِ لَهَا عُقُودٌ مُفَصَّلَةٌ تُنَاطُ عَلَى طِلَافِهَا^۳
ناگاه برفی عظیم بیارید و چهره ریاحین را به برقع کافوری بپوشانید. مردم از آنجا به دیه ها می گریختند. شیخ فرمود: «مروید که فردا باز آمدن مشکل باشد و نتوانید باز آمدن.» چون روز دیگر شد باز آمدند. سیلی چنان قوی در رودخانه می آمد که مجال گذشتن نمی داد و نتوانستند آمدن و باز آن شب به دیه باز گردیدند.

شعر

تا کرا باشد ازین وادی دور باز گشتی با سلامت تا به گور

حکایت : همچنان خواجه نظام الدّین گفت که به وقتی که شیخ، قُدّس سرّه، به عزیمت حجاز می رفت و جماعت خلفای کبار همچون مولانا عزالدّین مراغی و مولانا

(۱) ق: مستقل؛ چ: مشغول.

(۲) ق: سرغیبی.

(۳) ل: دو بیت عربی را ندارد.

شمس الدین پرنیقی و فقیه محمد سترقی^۱ و مولانا نجم الدین اقمیونی، رحمهم الله، در رکاب مبارک شیخ، قُدَس سِرُّهُ، روانه بودند. چون نزدیک بغداد به سه منزلی رسیدیم و من دستاری بر چوب نصب کرده بودم که شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، از آفتاب سایه می کردم. اتفاقاً نیستانی قوی در پیش آمد. چون از آنجا بگذشتیم شخصی در پیش آمد و تضرع کرد به حضرت شیخ که «یک خروار بار من در این نیستان افتاده است و مقام حرامیان است و من مرد قرض دارم. از برای خدا مددی تا بار من به مأمن برسد.»

شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به من اشاره فرمود که «فرزند، کارتست و زحمت کش و بار او را به مأمن برسان.» گفتم: «تا شیخ نزول فرماید و من دانم که مراجعت کجا باید آمدن.» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بر تلی کوچک در آن حوالی نزول فرمود و من روانه شدم و ترک احمد هم^۲ با من بیامد. چون گامی چند بر فتم، شیخ، قُدَس سِرُّهُ، مرا باز خواند و فرمود: «نظام الدین، در این بیشه و نیستان شیری بینی. باید که هیچ حرکتی نکنی، نه به زبان و نه به دست، و اعتماد بر سلاح نکنی. و اگر بچه او را نیز بینی باید که هیچ حرکت [۱۶۳ الف] نکنی و هیچ نگویی، تا درگذرند.»

شعر

در نیستانی که شیران اندر آنجا پی نهند^۳ پا نهادن با ادب باید، که بیم سر بود
گفتم: «سمعا و طاعة.»

چون در میان آن نیستان رسیدیم و راهی در میان دو قطعه نیستان بود، دیدم شیری با بچه ای که از قطعه دیگر رفت. چون وی را بدیدیم، سخن شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به یاد آوردیم، عنان اسب بگرفتیم و باز استادیم. آن شیر در کنار نیستان باستاد > و بچه پیش وی و در ما نگاه می کرد^۴ و ما همچنان استاده در او نگاه می کردیم که ناگاه بچه دیگر از این قطعه نیستان بیرون آمد و پیش شیر رفت و شیر هر دو بچه را در پیش کرد و در نیستان رفت. ما نیز روان شدیم و بار آن درویش از مخاوف به حضرت شیخ به مأمن رسانیدیم.

ترک احمد با من گفت: «نگویی؟» چون قصد کردم که حال آن شیر باز گویم، شیخ

(۱) ل: محمد مشرقی.

(۲) ق: هر.

(۳) ق: که شیرانند آنجا پا نهند.

(۴) ق: > و بچه روی دریا نگاه می کرد <.

پیشتر فرمود: «هان شیر را چون دیدی؟ بازگو.» گفتم: «آنچه شیخ فرمود از دیدن شیر و بچه دیدیم و چنانک فرموده بود به جای آوردیم.» پس شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «اگر شیر را برنجانند و ضرب زنند از برای نفس خود نرنجد، لیکن اگر بچه وی را برنجانند غضب وی از برای بچه در غایت سختی باشد و غضب از برای بچه نماید.»

جماعت خلفا چون این سخن بشنیدند مولانا نجم الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، برخاست و سر برهنه کرد و به مقام انصاف باستاد و جماعت خلفا نیز موافقت کردند و باستادند. شیخ، قُدَس سِرُّه، بسطی فرمود و ایشان را فرو نشانند. همانا که در ضمن این فکری بود که خلفا کرده بودند در حق شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.^۱

شعر

شیر را چون بچه در خشم آورند از روی قهر
صولتش چنگال غیرت آن‌گه آلاید به خون

حکایت: نظام الدین زرگر گفت مولانا عبدالعزیز مرهشتی در وقتی که در حق این طایفه زبان نفاق کشیده بود روزی با مولانا شمس الدین محمد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، اتفاق کرد که به دستبوس شیخ، قُدَس سِرُّه، رسد و به مولانا زرگر گفت که «تو را به بندگی شیخ، قُدَس سِرُّه، پیشتر اعلام باید کردن.» و او بر مسجد پیره عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بنشست تا مراجعت مولانا زرگر از خدمت شیخ. و چون مولانا زرگر به حضرت شیخ رسید و آمدن مولانا عبدالعزیز برسانید، قُدَسَ اللهُ سِرُّه، فرمود: «مولانا، آمدن او به این جا چند روز دیگر موقوف است. امروز نیاید.» مولانا زرگر گفت که «او منتظر بنده بر مسجد پیره عبدالملک نشسته است.» و از بندگی شیخ مراجعت کرد. عبدالعزیز از مسجد عبدالملک به خانه رفته بود. مولانا زرگر نیز به خانه او رفته او را دید از آن حال بازگردیده و از دستبوسی شیخ، قُدَس سِرُّه، پشیمان شده.

شعر

بار^۲ این قبله اقبال کسی را نبود
که نیابد دل قلبش شرف عز و قبول
مولانا زرگر از این شرمساری به خانه خود رفت. شیخ، قُدَس سِرُّه، به طلب مولانا زرگر فرستاد. مولانا با چندی از خویشان از این خجالت پریشان به خدمت شیخ رسید. شیخ،

(۱) ق: + علی العالمین.

(۲) ل، ق: باز.

قُدّس سِرُّه، چون مولانا را دید تبسمی کرد و فرمود: «مولانا، خجالت از تلّون او چرا می‌نمایی که چند روز دیگر از شما التماس و استدعا کند و شما ملتفت نشوید، بصیرة ارباب القلوب مرآة الغیوب.»

بعد از چند روز عبدالعزیز با اراذلی چند که به وی جمع بودند، از برای تشهیر برپوزه خانه و بیت الفواحش زدند و خرابی بسیار بکردند. حسین نامی از قبیل محمد بیگ در اردبیل به حکومت شحنگی موسوم بود، ملازمان عبدالعزیز را به داد گرفتن و در ضرب تعذیب و تأدیب کشیدن. عبدالعزیز از غایت اضطراب بواسطه اصحاب موالی شهر التجا به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، آورد و پای شیخ بوسه داد تا شیخ بفرستاد پیش شحنه و این حرکت و قضیه را به خود باز خرید و فرمود: «هرچه در آن جا شمه‌ای از امر معروف و نهی منکر باشد که موافق شریعت نباشد، من کرده باشم.» و تمامت را مستخلص گردانید.

شعر

اندرین گردش ایام به چشم دل پاک دید روشن همگی نقش در آینه خاک

حکایت^۱: روایت کرد پیره عمر شرفان المهروسی که با مولانا احمد لشکریان و مولانا بدرالدین به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتیم. شیخ [۱۶۳ ب] کلاهی بر سر مولانا بدرالدین نهاد و چون بیرون رفت شیخ فرمود: >«بوقلمون است و از او بوقلمونی خواهد آمدن» پس گفت: «نگوید بوقلمون چه باشد؟» >^۲ گفتیم: «شیخ فرماید.» فرمود: «در دریا مرغیست به صورت هر مرغی که خواهد سر از آب برآورد و از آن یک دوی را هلاک کند.» چون از بندگی شیخ، قُدّس سِرُّه، بیامدیم مولانا بدرالدین پیش احمد دایوی - که او دعوی تشیخ می‌کرد - رفت و از او توبه بستد و دو گروهی و دو هوایی در میان نهاد و «الله، الله» می‌داد. و چون این جا آمدی با ما یکی می‌بودی و چون احمد دایوی بیامدی با او یکی بودی و او را شیخ می‌شمردی و دورنگی و بوقلمونی او چنانک شیخ فرموده بود به ظهور آمد.

شعر

النَّاسُ عِنْدَكَ^۳ أَفْذَامٌ وَأَنْتَ لَهُمْ رَأْسٌ فَكَيْفَ يُسَوَّى^۴ الرَّأْسُ وَالْقَدَمُ

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: >«بوقلمونت از بوقلمونی چه باشد».

(۳) ق: عندکم.

حکایت^۵: مولانا تاج‌الدین محمد شاه، زیدت برکته، گفت از پس زاویه من در مراغه زمین معطل بود و شیخ، قدس الله سره، بر بام آمد. گفتم: «این زمین معطل که در قفای زاویه است عمارت سازم.» شیخ فرمود: «این عمارت که می‌گویی در پیش زاویه می‌شود نه از پس زاویه.» و حال آنکه در پیش زاویه دکانها و کاروانسراهای مردم بود و عمارت‌ها. با خود گفتم «عمارَت مردم را چون توان به مسجد و زاویه ساختن؟» تا عاقبت همچنان شد که اشارت و اخبار شیخ، قدس سره، بود و آن کاروانسرا و دکانین مجموع با مسجد و زاویه شده است.

شعر

هر که چشم علم او عین یقین و جرم شد ماضی و مستقبل اندر حکم امرش گشت حال

حکایت: سیدزین‌الدین^۶ گفت وقتی از خدمت شیخ، قدس الله سره، اجازه خواستیم که به سرا و به خانه می‌رفتیم. شیخ، قدس سره، برنشست و ما در رکابش برنشستیم و تا به خرمن برفتیم. چون قدم مبارک در خرمن نهاد، خرمن غله و درزها متفرق بود. شیخ، قدس سره، میان مبارک بیست و فرمود که خرمن جمع کنند. جماعتی که کار خرمن می‌کردند پیش سید شرف‌الدین آمدند و گفتند که «هوا گرم و خوش است و ترکان خیل‌نشین هنوز نشسته‌اند و وقت فراخ است. به خدمت شیخ عرضه‌دار که خرمن جمع نکنیم و همچنین بگذاریم و خرد بکنیم.» سید در جواب گفت: «آنچه شیخ از احوال پیش دیدن و دانستن داند ما ندانیم. خرمن جمع فرمود کردن و احتیاط تمام به کردن.»

ما دستوری بخواستیم و برفتیم. آن شب به دیه سراوجان بودیم. در نیم شب برف عظیم آغاز کرد و ببارید، چنانکه ما دو روز در آن دیه بماندیم تا عاقبت مردم بیرون کردیم تا راه بزدند تا مجال رفتن شد و خرمن تا بهار بماند.

شعر

مُسْتَنْبِطٌ فِی عِلْمِهِ مَا فِی عَدٍ فَكَلَامًا سَیَكُونُ فِیهِ دُونَ^۷

(۴) ه: رأس طیف سوی؛ ق: رأس طیف سوی.

(۵) ل: این حکایت را ندارد.

(۶) ق، ج: + دامت سیادت.

(۷) ج: بیت عربی را ندارد.

حکایت : سید زین الدین گفت وقتی دیگر همچنان از خدمت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، اجازه خواستیم تا به سرا و به خانه رویم. شیخ فرمود به سید شرف الدین که «خودت را رفته گиро در دیهی گرفتار شده» ما مبالغه کردیم در استجازه. > شیخ دستوری فرمود ما روانه شدیم <^۱. آن شب به دیه اردمسین^۲ رفتیم که از دیه‌های اردبیل است. آن شب برف و دمه‌ای سخت برخاست، چنانک چهار روز در آن دیه بماندیم، که مجال رفتن نبود. از شدت دمه بعد از آن صباحی سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، سر برهنه کرد و ما همه سر برهنه کردیم و انصاف شیخ بدادیم. به همت شیخ هوا بگشاد و روز خوش شد و ما برفتیم.

شعر

[گر] بتابد آفتابی ز آسمان برج دل عالمی از غیم ظلمت روشن و تابان کند

حکایت : سید زین الدین گفت که از سیدهارون^۳ شنیدم که آن روز که از برای مزار مریدان دیوار در می‌کشیدند، شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، فرمود به سیدهارون که «آن صف پیشین مرقد سادات شود.» عاقبت بعد از شیخ چنان اتفاق افتاد که آن صف مزار سادات شد.

شعر

در مُقَدِّم بی‌نشانی چون نشان دانیم دید بوی جان در رنگ خاک این و آن دانیم دید

حکایت : مولانا محیی الدین گفت در ولایت خلخال در دیه سنجید ابراهیم رشیدان [۱۶۴ الف] مردی بود تاجر که > تجارت گرجستان می‌کردی <^۴ و شیب بیاورد به سن پیری رسید. و او را فرزندی نبود و پسری به حاجت می‌خواست. شبی در گرجستان شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دید. گفت: «ابراهیم، پسر نداری؟» گفت: «ندارم.» فرمود: «در بازار کنیزکی بیارند خورشاه نام. آن را بخر، که از وی پسری شود.»

چون از خواب در آمد بامداد در بازار رفت. کنیزکی را در بازار در عرض بیع آوردند. نامش پرسید. گفتند خورشاه. او را بخرید و از آن‌جا به ولایت خود آمد. از آن کنیزکش پسری

(۱) چ : مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، چ : ارومین.

(۳) ق، چ : هرون.

(۴) ق : < تجارتگری... > ؛ چ : < به تجارت به گرجستان می‌رفت >.

شد «خلیل» ش نام نهاد و حقّ تعالی این خلیل را توفیق توبه کرامت داد و کارش بالا گرفت و از جمله خلفای شیخ، قُدّس سِرّه، شد.

شعر

از نقش^۱ وجود اگر مثالی آید در آیین کمالی آید
در تعبیه طینت او دید عیان کز خاک سرشت او نهالی آید

حکایت : مولانا محیی الدّین گفت شیخ، قُدّس سِرّه، در ولایت خلخال دیه کزج^۲ بخريد. مدّتی تمرّدی قوی آغاز کردند و منقاد نمی شدند. روزی قُدّس سِرّه بر سر غیرت بود، فرمود: «کزجیان بنشینند و فضولی نکنید، وگرنه شما را چندان بگذارم که گوشت و پوستتان فرو ریزد و استخوانتان ضعیف گردد. آن گاه حمایت شما خواجه صدرالدّین بکند.» چون مدّتی بر این برآمد همه خراب و قرضدار شدند و باغها بفروختند و اسیر خلخالیان شدند. تا عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدّس سِرّه، برحسب اخبار صدق او شیخ صدرالدّین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، ایشان را از خواجه خسرو خلخالی باز خرید و آن قروض ایشان بر خود گرفت و ایشان را از آن اسیری برهانید و ایمن گردانید.

شعر

آن وعد و وعید صدق صدیق زمان دیدیم به روزگار چون روز عیان

حکایت : مولانا شمس الدّین اقمیونی گفت از طالبی پیرگرد امیر نام از اصحاب فقیه عمر ناصرا آبادی شنیدم که در ولایت گاورود طالبان کندویی چند از آن غسل به ارادت به شیخ، قُدّس الله سِرّه، داده بودند و هر سال محصول آن به زاویه آوردندی. سالی کندو نیک نبود. طالبان وقتی که غسل بدر می آوردند دیدند که غسل نبود. از غایت اعتقاد که داشتند با همدیگر گفتند که مگر امسال شیخ به حال ما نظری ندارد که کندوهای ما را غسل نیست. چون این سخن با خود گفتند هنوز پیش فقیه عمر نیامده بودند، فقیه عمر با من گفت: «پیرگرد امیر، شیخ را در واقعه دیدم که با من گفت با طالبان بگو که دهنده خداست. اگر امسال غسل اندک بوده است، سالی دیگر فراوان بدهد. تشنّیع چرا می کنند.»

(۱) ق: نقد.

(۲) ل: کرخ؛ ق: کرخ.

چون طالبان بعد از دو روز آمدند به خدمت فقیه عمر از ایشان سؤال کردیم که «حال چون بود؟» گفتند: «وقتی که غسل از کندو بیرون می آوردیم، چون اندک دیدیم با همدیگر گفتیم مگر شیخ را به حال ما نظری نیست؟» فقیه عمر ایشان را بشارت داد که «شیخ فرموده است که سالی دیگر نیک خواهد بود^۱ و فراوان.» چون سال آینده بیامد حق تعالی عسلی بداد که هرگز مثل آن ندیده بودند.

شعر

به یاد وعده دلداری عیشی بود شیرینم که ذوق عشرت وصلش به کام خویشتن بینم

حکایت: مولانا شمس الدین گفت از روایت مولانا احمد سترقی از پدر خود فقیه محمد که در آن زمان که ایرنجین و قرمشی با لشکر بسیار عبور کردند که در نواحی زنجان با امیر چوپان حرب خواست بودن، ما به خدمت شیخ رسیدیم. حالی که بنشستیم شیخ فرمود: «فقیه محمد، آن ظالمان در نواحی سراو گذاشتند؟» گفتم: «بلی» فرمود: «زحمت رسانیدند؟» گفتم: «بسیار.» فرمود: «تشویش مکن که ایشان را به تیشه چنان فرو تراشیده‌ام که مردم بسیار باید که بارهای ایشان را بردارند.» هنوز یک هفته در این نگذشت که ایشان را همه بکشتند و پراکنده گشتند.

شعر

به چنان تیشه چو دلها به جفا بخراشند به چنین تیشه قهرش به جزا بتراشند

حکایت^۲: به همین روایت فقیه محمد گفت که در خدمت شیخ، قدس الله سره، در کشتی نشسته بودیم، ناگاه شیخ روی مبارک با فقیه محمد کرد [۱۶۴ ب] و فرمود که «خواجهاى را دو غلام باشد و چیزی از دنیوی او در دست غلامی باشد. اگر بعضی از دست آن غلام بستاند و به دیگر غلام دهد تا تصرف کند و بخورد، آن غلام را که اولاً در دست او بود ببايد رنجیدن؟» فقیه گفت: «نه، خداوند.» و این سخن را تا سه نوبت مکرر فرمود. بعد از آن در گوش فقیه محمد گفت: «باید که تو نیز نرنجی و تسلی کدبانوی خود بکنی.»

(۱) ل، ق، ج، بود.

(۲) ل، ج، این حکایت را ندارد.

فقیه محمد گفت عظیم متحیر شدم که این چه سخن است^۱ که شیخ فرمود؟ چون به خانه مراجعت کردم کدبانو شکایت آغاز کرد که «جماعت مالکان آمدند و مبالغی وجوه از من بستند و ما را زحمت رسانیدند.» فقیه محمد گفت که «ساکن باش، که خدمت شیخ با من این بحث کرده و عذر خواسته.»

شعر

گوش جانم ز لب راز گشایش بشنید زانچه بینا دلش از عین عیان پیشین دید^۲*

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی فخرالدین بوجندی که در رکاب شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفتیم به عیادت سیدالاقطاب حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که زحمتکی داشت. نزدیک بیشه رسیدیم اصحاب باز ماندند، که شیخ، قُدَس سِرُّه، عظیم به سرعت می راند و من در عقب شیخ می رفتم. چون در بیشه رفتم درّه ها پیدا شد و در آن جا رودخانه آب روان و جای خوش و نزه بود.

شعر

وَامَوَاتٌ تَصِلُ بِهَا حِصَاها صَالِلُ الْخُلَى فِی اَیْدِی الْقَوَانِی
شیخ، قُدَس سِرُّه، آن جا فرود آمد. من جامه خود بگستردم و سجاده شیخ بر آن جا. و شیخ چند رکعت نماز بگذارد و زمانی مراقب شد. پس سر بر آورد و فرمود: «حاجی! این زمان جماعتی بیایند و سه طبق غسل بیارند. باید که آن یک طبق کوچک که نشان سپید بر آن جا باشد آن را پیش من نهی و آن دو طبق دیگر با آن برّه بریان - که جماعت دیه دیگر خواهند آوردن - باید که به طالبان ندهی، که لایق حوصله ایشان نیست.»

چون زمانی برآمد، دیدم که جماعتی آمدند و سه طبق غسل چنانک شیخ فرموده بود آوردند. آن طبق کوچک که نشان داده بود پیش شیخ نهادم و دو طبق موقوف کردم. در زمان جماعتی دیگر از دیه دیگر آمدند و برّه ای بریان آوردند - آنچنانک شیخ فرموده بود. آن جماعت را بنشاندم و پیش ایشان نهادم. چون تفحص کردم از آن جماعت، حال آن بود که آن برّه بریان از میان دیه توزیع^۳ کرده بودند و به قضیه ای از برای کسی می بردند. چون شنیدند

(۱) ق: اگر.

* (۲) رک: شماره توضیح (۱۷۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ج: لفظ «توزیع» را ندارد.

که شیخ آمد، در پیش آوردند. و آن یک طبق کوچک عسل که اشارت کرد که «پیش من نه» طالبی به ارادت آورده بود و آن دو طبق دیگر ریسی^۱ که در مال او شبهه‌ای بود.

شعر

پاک جوید باز دست شه شکار خویشتن ز آنک هر صیدی نشاید طعمه شهباز را
و آن شب در آن درّه به سر بردیم. چون روز دیگر روان شدیم و قدری راه برفتیم،
شیخ باز به من اشارت کرد که «از پیش برو و از پس این گریوه جماعت سرپوشیدگان
نشسته‌اند و منتظر ما‌اند. برو و با ایشان دعا برسان و بگو شیخ دعا کرد و شما به نیت خود
رسیدید. نگرانی مکنید^۲ تا ما بگذریم که مستعجل می‌رویم.» چون بر آن گریوه رفتیم و از پس
آن پشته نگاه کردم، قریب پنجاه عورت دیدم که آن‌جا بر سر راه نشسته بودند منتظر شیخ.
من پیغام شیخ بگذاردم و ایشان فریاد برآوردند که «ما نگذاریم که شیخ بگذرد، که شوهران
ما به عروس آوردن رفته‌اند، این زمان مراجعت کنند و چون بشنوند که شیخ از این‌جا
بگذشت با ما جفا کنند. از برای خدا مراجعت کن و به شیخ بگو اگر به خانه ما نزول نماید ما
همه از پی شیخ می‌آییم تا آن‌جا که شیخ رود ما نیز بیاییم.»

چون مراجعت کردم و سخن و التماس و تضرّع ایشان عرضه کردم، شیخ، قُدَس سرّه،
اجابت فرمود و گفت: «برو و با ایشان بگو برخیزید و با خانه‌ها روید تا ما نیز برویم و آن‌جا
فرود آییم.» برفتم و به ایشان بگفتم، و با خانه‌ها رفتند و شیخ بیامد و آن‌جا [الف ۱۶۵] فرود
آمد و زمانی بنشست و مراقب شد. ناگاه سر برآورد و فرمود که «با این جماعت بگویند که
جماعت شما شنیدند که ما این‌جا فرود آمده‌ایم و برخاستند و می‌آمدند، داماد اسب
می‌دوانید. اسبش انداخت، اما تشویش مکنید که هیچ زحمتش نرسیده است و اسبش تهی
می‌آید. بگیرید و باز برید.» هنوز در سخن بودیم که دیدیم که اسب داماد درآمد. برفتند و
بگرفتند و داماد را به سلامت بیاوردند.

شعر

هر آن دیار که یابد تحیتی و سلامت بود نسیم هوایش همه صفا و سلامت
و آن شب آن‌جا بودیم. دیگر شب که در راه می‌رفتیم چون چاشت سبک شد، شیخ، قُدَس

(۱) چ: پیسی.

(۲) ق: مخورید.

سِرّه، فرمود: «بوی شیخ زاهد^۱، قُدّس رَوْحُه، می آید.

شعر

دماغ جان مشتاقم نسیم یار می یابد^۲ روان آرزومندم ز جان آثار می یابد
هوای زلف جانبارش حیات تازه می بخشد دلم جانی دگر از نو ز بوی یار می یابد
«پیشتر اسب را بدوان که حاجی شمس الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمده است، ببینش وزودتر
خبر صحت و سلامت ییار.»

بدوونیدم و به دیه جورق و ماجورق رسیدم. دیدم که اسب حاجی شمس الدّین را
آن جا گرفته اند و خدمت حاجی شمس الدّین در مسجد نماز می گذارد. برفتم و زیارتش
دریافتم و گفتم که «شیخ رسید.» برخاست و استقبال شیخ کرد. چون با همدیگرشان ملاقات
شد، از آن جا متوجّه اردبیل شدند.^۳ چون به کنار آب سیاهرود اردبیل^۴ رسیدند، شیخ فرود
آمد و دو رکعت نماز بگذارد. چون فارغ شد به من اشاره فرمود که «فرزند محیی الدّین و
صدرالدّین به استقبال می آمدند و به راهی دیگر بیرون افتادند و می روند. در پی ایشان بدوان
و ایشان را اعلام کن که ما به این راه آمده ایم، تا باز گردند.» برنشستم و قریب دو فرسنگ راه
برفتم. هر دو را دیدم که با جمعی به راه دیگر می رفتند. اخبار کردم و باز گردیدند و در رکاب
مبارک شیخ، قُدّس سِرّه، در شهر رفتیم.

شعر

زان نور که در دیده جان می بینند در عین یقین علم عیان می بینند

حکایت: پیره ملکشاه عموقینی (۱۵۰۱) که از ولایت اردبیل است گفت سخی نامی
اردمسینی جفت در زمین پیره محمود اندرابی بست به تعدّی؛ که هر دو از ولایت اردبیل اند.
پیره محمود بشکایت پیش شیخ آمد. قُدّس سِرّه، فرمود: «او طمع کرده است که چیزی از تو
بستاند. چون نعمت خاندان تو بخورد، مخدوم شود.» چون سخی بدان طمع چیزی از پیره
محمود بستد و نعمت خاندان او بخورد، مخدوم شد.

(۱) ل، ق: لفظ «زاهد» را ندارد.

(۲) ص: می آید.

(۳) ص: شدیم؛ ق: شد.

(۴) ص: + شدید.

شعر

دست جور مردم از همسایگان مغلول به^۱ ورنه هر کس کان پسندد، این چنین معلول به

حکایت ۱: پیره امیر برودی گوید روزی شیخ، قُدَس سِرّه، بر در سرای ظالمی گذر کرد. از آن جا بانگ چنگ و ریاب می آمد. شیخ گفت: «ای فرزند، از این سرا بانگ و اوایلا می آید.» چون برفتم. بعد از آن دو هفته آن ظالم بمرد و از آن جا بانگ و اوایلا می آمد.

شعر

دولت آن خانه زیر افکندشان^۲ وان نوا شد زان مخالف ساز راست^۳

حکایت ۳: پیره محمد زاویه گرمرودی گوید در زمان بیست سالگی مرضی صعب یافتم، چنانک از حیات نومید شدم، و پدر و عم و اقارب من مرده بودند و بعضی دیگر از نزدیکان که بودند پیش من نبودند. به گریه و زاری در آمدم و با خود جزم کردم که وقت وفات است. شیخ را دیدم، قُدَس اَلله سِرّه، که فرمود: «پیره محمد، مترس که هنوز عمرت باقیست، اما رنجوری سخت خواهی کشیدن، و خویشانک اینک رسیدند.» نظر کردم، در حال خویشان خود را دیدم که از در درآمدند. و من در آن رنجوری سه سال بماندم و آنگاه صحت یافتم <همچنانک شیخ فرموده بود >.^۴

شعر [۱۶۵ ب]

شربتی داد که از عکس صفاتش در حال^۵ روشنم گشت و بدیدم خبر حال و مآل

حکایت: پیره یوسف می گوید که به وقتی که شیخ، قُدَس اَلله سِرّه، به گرمروید آمد، چون به نزدیک دیه که^۶ رسید پیره عواض^۷ گفت: «شیخ، این دیه مجموع گرجیان آند.» و گرجیان آمده بودند و نظر به روی مبارک شیخ می کردند. و باز پیره عواض گفت: «شیخ، این

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: بیت فارسی را ندارد.

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ه، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ه، ل، ش، ج: کته.

(۶) ق، ش، ج: پیر عوض.

گرجیان را نظری فرما تا حق تعالی ایشان را ایمان ارزانی فرماید.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «تو گرجی خود را مسلمان کن، که ایشان به یکبار مسلمان خواهند شدن.» از برکت شیخ مجموع ایشان از زن و مرد مسلمان شدند و تائب شدند و ذاکر گشتند، و بیشترش تغیر اسمای خود نیز بکردند.

از ناصبه تمام نور ایمان اندر دل نور بین همی دید عیان

حکایت : عمادالدین صابونی اردبیلی از پدر خود پیرابراهیم صابونی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که روزی شیخ، قُدَس سِرُّه، در خلوت با چندی نشسته بود. شخصی درآمد و از پیش مولانا عزالدین مراغی^۱ چند قوطی^۲ میوه بیاورد. شیخ، قُدَس سِرُّه، آن قوطیها بفرمود گشادن و هر یکی از آن تبرکی دادن. در یک قوطی سه عدد مسواک بود. به پیره ابراهیم صابونی اشارت فرمود که «بیا و یک مسواک بستان و نگهدار که روزی از برای تو کاری بکند، چنانکه عصای موسی از برای موسی، علیه السلام، کرد.» ابراهیم دست شیخ بیوسید و آن مسواک بستند <و بر کنار میزر کرناسی بست>^۳

بعد از آن به مدتی پیره ابراهیم را <اتفاق سفر هماشهره موقان>^۴ افتاد و در رفتن به کنار بیشه نماز شامی از اسب فرود آمد و اسب را به علف رها کرد و به نماز مشغول شد. هنوز در فرض نماز بود سه تالش [ی] بیامدند: دو جوان و برادر یکدیگر، و یکی کهل و بیگانه. چندان باستاند که از نماز فارغ شد. دست درآوردند و چند جامه نیکو [که] پوشیده بود برکنند و رخت و آلات او تمام بستند. چون دیگر چیز نماند، دست به میزر کرناس کردند که بستانند، ابراهیم گفت: «ادب گوش دارید که این مسواک شیخ است که بر گوشه میزر بسته‌ام و شیخ فرموده است که این مسواک سبب کاری خواهد بودن، نبادا که شما آلت آن کار شوید.» آن مرد کهل - که اهل بود - هرچه برده بود باز داد و لرزه بر وی افتاد و از انکار درگذشت. آن دو برادران بر سیبل استهزاء آن مسواک از گوشه میزر فرو بردند و پیش پیره ابراهیم انداختند و گفتند: «تا ببینیم مسواک تو چه می‌کند.» و مجموع رختها و آلات و جامه در میزر بستند و روانه شدند.

(۱) ق: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

(۲) ق: قوتی.

(۳) ل: ندارد، چ: <و نگاه داشت>.

(۴) ق: <اتفاق سفر همان شهره مغان>.

چون شب بود برفتند و در زیر سنگی سوراخی بود آن شب در آنجا بختند. و آن مسواک در آن شب آنجا که ایشان انداخته بودند بماند. چون روز شد امیراکرینج^۱، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در عبور آنجا رسید. ناگاه چشمش به آن مسواک آمد که با گوشه میزر بریده آنجا انداخته بودند. آتش در نهادش افتاد. به نوکران گفت: «این مسواک پیران است که حرامیان از میزر فرو بریده‌اند. اگر خاندان پیر را برکتی باشد آن حرامی را به من نماید تا این داد از ایشان بخواهم.» در این حال بود که ناگاه گله گوسفند کوهی پیدا شد. چون امیراکرینج آن بدید در پی آن‌ها کرد و آن گوسفندان بگریختند تا بر سر آن سنگ که حرامیان در زیر آن خفته بودند. چون آوازه پی نخجیران شنیدند بیدار شدند و بیرون آمدند. و از این طرف امیراکرینج در پی نخجیر آنجا رسید که ناگاه دید سه مرد کماندار از زیر سنگ بیرون جستند. چون امیراکرینج را دیدند دست به تبر کردند. امیراکرینج بفرمود تا نوکران دزدان را در میان گرفتند و دزدان از بیم جان بسیار جنگ کردند.

شعر

وَلَمَّا رَأَيْتُ الْحَرْبَ قَدْ جَدَّ جَدُّهَا لَيْسَتْ مِنَ الْبُؤْذَيْنِ ثَوْبُ الْمُخَارِبِ^۲
آن مرد کهل بگریخت و در پیشه رفت [۱۶۶ الف] و جان به سلامت ببرد، و آن دو برادر جوان پشت با پشت همدیگر دادند و چندان جنگ کردند که تیرهای ایشان سپری شد. امیراکرینج تیری بزد و بر دهان برادر بزرگ آمد. ساعتی بلرزید و از پای درافتاد. برادر کوچک چون دید، کمان بینداخت و سر بر زمین نهاد و گفت: «امیر، برادرم صاحب مسواک را دشنام داد، لاجرم تیر بر دهان خورد.» امیراکرینج گفت: «مسواک از میزر که برید؟» گفت: «من بریدم.» گفت: «تو نیز کشتنی.»^۳ و هر دو را گردن بداد زدن و سرها فرستادن به شهر اردبیل و در بازار آویختن. و در زیر سنگ نگاه کردند. آن رختها و جامه‌ها دیدند در آن میزر بسته. بیرون آوردند. و پیره ابراهیم را در آن صحرا دیدند برهنه. آن جامه‌های وی در پوشانیدند و دست و پای وی ببوسیدند. پیره ابراهیم احوال مسواک چنانک شیخ، قُدُس سِرُّهُ، فرموده بود باز گفت. همه از سر اعتقاد آفرین کردند بر کرامات شیخ.

شعر

دید این صورت احوال کماهی روشن دل او در ید بیضای کرامات عیان

(۱) ق: امیراکرینج.

(۲) ج: بیت عربی را ندارد.

(۳) ل، ق: کشتنی.

و آنچه منقوش درین آینه امکان دید داد از دفتر پوشیده به مرموز نشان

حکایت^۱: صدرالدین یوغروش^۲ از والده خود قبح ترکان روایت کرد که او گفت در وقتی که شیخ، قُدّسَ اللهَ سِرُّه، به جوار حضرت حقّ رسیده بود در عزا با مخدّره اسلام بی بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، که حلال شیخ و فرزند شیخ زاهد، قُدّسَ رُوحُه، بود سخن تسلیت خواستم گفتن. بی بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، گفت که نگرانی فرزندان دارم، امّا در وقت قربت وفات و رحلت شیخ، قُدّسَ سِرُّه، با شیخ گفتم: «ماه دیگر پیش تو خواهم آمدن.» شیخ فرمود: «نه، کمتر از ماهی خواهی آمدن.» پس چون شیخ، قُدّسَ سِرُّه، به عالم بقا خرامید، او نیز به هجده روز بعد از شیخ به جوار رحمت رسید و آن خبر صدقِ شیخ محقّق شد.

شعر

فَأَيَّامُهَا أَزْنَا حَتَّ لِوَعْدِ تَرُومُهُ بِتَحْقِيقِ أَمَالٍ وَ إِنْ جَازِ مَوْعِدِي

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از <فقیه احمد سترقی>^۳ و او از <پدر خود>^۴ فقیه محمّد که او گفت روزی در حضرت شیخ، قُدّسَ سِرُّه، در کلخوران بودیم. چون به شرف زیارت مستسعد شدیم، ناگاه شیخ فرمود که «در اردبیل گشود» دیگر به هیچ نگفت. ما هیچ ندانستیم که چه می گوید. و این بعد از نماز عصر بود. چون وقت نماز مغرب شد، دیدیم که جوق جوق طالبان دمبدم می آمدند. و در وقت نماز عصر ده کس بودیم در خدمت شیخ. چون وقت نماز شام بود قریب به دوست کس جمع شده بودیم. پس بدانستیم که آنچه شیخ فرمود که «در اردبیل گشود» اشارت و اخبار بود از آمدن این مردم. بعد از آن هیچ نمازی نبود که قریب صد کس یا بیشتر به حضرت شیخ نرسیدندی و در حضور مبارکش نماز نگذاردندی.

شعر

خوش کلیدی که کرامات ازوست فتح ابواب سعادات ازوست^۵

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ص: بوغروش؛ ه: یوغدوش، ق: بوغروش

(۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ص، ش: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل سوّم

در کرامات و مکاشفات
شیخ صفی الدّین، قُدّس الله سرّه، از احوال اموات

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَذاَمَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت وقتی که شیخ، قُدّس الله سرّه، به تبریز بود بابا کرشت نامی بود در دروازه ری تبریز. شیخ را، قُدّس سرّه، بدعوت برد. چون شیخ قدم مبارک در دهلیز خانه او نهاد باز استاد و دست به دعا برداشت و دعا کرد. سبب پرسیدند، فرمود که «از این جا چهار روح در پیش آمدند و تحیت کردند. من نیز از برای ایشان دعا کردم.» چون بابا کرشت و پسرش عبدالله را هرگز توهم و تصوّر آن نبود که در آن موضع مزاری و قبری باشد، از این معنی تعجب کردند. پس عبدالله پسر بابا کرشت گفت کلنگ برداشتم و آن مقام را باز شکافتم. در اندرون زمین سردابه ای دیدم و در آن جا چهار کس مدفون بودند و صدق سخن شیخ، قُدّس سرّه، معلوم شد.

شعر

روح انسی^۱ چون شود با روح قدسی هم نقاب^۲

هممنان خاک راهش روح آید در رکاب

(۱) ق: روح قدسی .

(۲) ق: در نقاب .

از رسوم آب و گل محض صفا گردد چو^۱ روح

وز فروغ جان و دل مکشوف بیند خاک و آب

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَكَتَهُ فرمود که روز جمعه شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، چون از جامع اردبیل بیرون آمد >به دروازه واقد- که یکی است از دروب اردبیل- < بیرون رفت و از آنجا بالا می آمد تا نزدیکی دروازه مقابر رسید. ناگاه سر استرباز کشید و باز استاد و دعا کرد. پس روی مبارک به امام مولانا عبداللطیف حافظ کرد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و گفت: «از این خاک بوی دلی می آید.»

شعر

أَشِيمُ نَسِيمَ الرُّوحِ مِنْ رُوحِ تُرْبَةٍ تَذُلُّ^۳ عَلَى مِشْكِ مَشُوبٍ بِعَنْبَرٍ
مولانا عبداللطیف در آن موضع مشارالیه خطی بکشید و علامتی بکرد. پس به تفحص و کشف حال مشغول شد تا حالی از آن مقام باز داند. اتفاق عورتی بود که سال عمرش به صد و ده رسیده بود. اوگفت وقتی شیخی غریب بدینجا بود و آب در این طرف رودخانه می بود، چون سیل آمدی خرابی بسیار می کردی و بسی از مزار^۴ می بردی و مردم از جهت مقابر و غیرها که آب می برد اندوه می خوردند. آن شیخ غریب گفت که «چون من بمیرم مرا بر کنار این آب دفن کنید». چون او را بر کنار آب دفن کردند آب از این طرف کناره کرد و با طرفی دیگر از شهر افتاد، چنانک طرف یسار شهر که دروازه مقابر است با طرف یمین که دروازه اسفیریس است افتاد و دیگر به آن طرف درب مقابر آب بسیار نبود و آن پُل‌های^۵ معتبر معطل بر خشک بماند و متن آن رودخانه را اکنون باغات ساخته اند.

مولانا عبداللطیف چون این سخن بشنید آن عجزه را گفت: «می خواهم که با من بیایی و آن موضع به من بنمایی.» آن عجزه بیامد و همان موضع را که شیخ فرموده بود بنمود و حال آنک هیچ نشان و اثر قبری پیدا نبود. مولانا عبداللطیف و جمعی از آن مقام

(۱) ق: چه .

(۲) ق: >به دروازه ای از دروب اردبیل <.

(۳) ج: یدل .

(۴) ق: فرار .

(۵) ل، ج: پلها.

خاک باز کردند، تربتی یافتند. پس گردبرگرد آن تربت^۱ مقامی و نشانی کردند و اکنون برکنار آب مشهور و پیدا است.

شعر

هر راز که در مخزن مکنونات است ما بر طبق کشف عیان می بینیم

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت که از پیره عجب فرگوشی (۱۵۱) - که دیهی است از دیه‌های سراب - شنیدم که شیخ، قُدَس سِرّه، در سفری بود، اخی علی دلوزی را اشارت فرمود که وقت نماز اشراق بود تا سجاده بگستردند تا نماز اشراق بگذارد. اخی علی سجاده متبرکه بر سبزه‌زاری بگسترد. شیخ، قُدَس سِرّه، از مرکب فرو آمد تا نماز گذارد. به اخی علی گفت: «چون بود که سجاده بر گوری انداختی؟» اخی علی گفت: «مرا معلوم نبود.» فرمود: «بیا و گوش کن.»

اخی علی برفت و گوش کرد، شنید که از آن خاک آواز برمی آید به عادت خیارفروشان که خیار فروشند: «خیارها... خیارها.» پس فرمود: «علی می دانی که این کس چه کس بوده است؟» اخی علی گفت: «شیخ می داند.» فرمود که «کسی بود که عمر به خیارفروشی به سر برده و صرف کرده بود. اکنون نیز همان ندای خیار فروختن می کند، لیکن ما وی را آن چنان نگذاریم و نظری در کار او کنیم.» و تلقین و ذکرش فرمود. باز گفت: «علی بیا و بشنو.» باز علی بیامد و گوش فرو داشت. شنید که از <آن مقام>^۲ آواز برمی آمد: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.^۳ مثل این از شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحَه، سابقاً مروی و مسطور است و تلقین ذکر کردن موافق شیخ زاهد فرموده باشد، قُدَس رُوحُهُما.

شعر

به هر قدم که برین فرش خاک اندازند به زیر پای روانی به لطف بنوازند

حکایت^۴: پیره احمد پرنیقی گوید که در دیه کزره^۵ محمودله نامی توبه کاری پسندیده

(۱) ج: گرد آن تربت.

(۲) ل، ق، ج: <گوش>.

(۳) ص: لفظ: «لا اله الا الله» را ندارد.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

حال بود. او به رحمت حق تعالی رسید. چون جماعت کز ره به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند و خبر وفات پیره محمودله برسانیدند، شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «چون باز گردید باید که به تربت او روید و بگویید که شیخ گفت ای محمودله خدایتعالی از تو خشنود باد و گورت پرنور باد.»

چون جماعت باز گردیدند و بر تربت پیره محمودله رفتند و پیغام شیخ، قُدَس سِرُّه، گفتند که شیخ فرمود: «خدایتعالی از تو خشنود باد و گورت پرنور باد.» ناگاه شورشی و طربی شنیدند که از گور او برآمد و نوری دیدند که از نور او برآمد و به آسمان شعله کشید.

شعر [۱۶۷ الف]

پیام دوست گر خوانند بر خاکم زهر جزوی ز خاک من طرب روید ز گردم شور انگیزد
و گر از پرتو حسنش خیالی در لَحْدِ یابم هزارم آفتاب نور از ذَرَاتِ برخیزد

حکایت ۵: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به جانب ارمیه رفته بود و چند روزی آنجا بوده و به وقت آنک مراجعت خواستی فرمودن، هوس زیارت شیخ ابوبکر یزدانیار کرد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. چون بیرون دروازه آمد به زیارت شیخ عرفه رسید. گفتند «زیارت شیخ عرفه است.» فرمود: «بلی» و روان شد و توقف نکرد و از آنجا همچنان در گذار به مزار شیخ شروین رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که از شاگردان شیخ ابوطالب مکی بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و از مربیان ابومحمد رویم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. گفتند «این زیارت شیخ شروین است.» فرمود: «بلی، ایشان را به حضور سلطان بینم.» و همچنان برگذشت. چون به زیارت شیخ ابوبکر رسید اکرام کرد و زمانی بسیار توقف کرد و دو نوبت رنگ رخسار مبارکش متغیر شد و در زیر لب سخنی پوشیده می گفت، و در بازگشتن اکرام کرد، چنانک تودیع کنند.

و در میانه این جماعت انبوه که حاضر بودند دو طالب صاحب مکاشفه بودند که ایشان را از این اسرار نهانی که بر شیخ عیان بود چیزی بود. یکی پیره ایوب گرد و یکی شمه کاسه گر اردبیلی. پیره ایوب این سرّ در پرده امانت مستور داشت و چیزی ظاهر نگردانید، اما پیره شمه شمه ای از آن به ظهور آورد و عاقبت وی را سرمایه غیرت به دست آمد، چنانک مسطور شد.

(۵) ه: کنده.

(۶) ج: این حکایت را ندارد.

پس شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «شیخ ابوبکر یزدانپار به استقبال من آمد و با من دست در آغوش کرد و التماس نمود مهمان من باش. سه روز دیگر توقف فرمود و آنگه گفتید که شیخ عرفه و شیخ شروین است دانستم، اما خواستم که ایشان را به حضور سلطان بینم، که شیخ ابوبکر سلطان است و ایشان به حضور سلطان آمده بودند و این جا دیدم.»

شعر

تا حجاب آب و گل از پیش دل برداشتیم روح صافی را به هم پیوند جانی یافتیم

حکایت : مولانا محمد خلخالی گفت که مولانا سراج پدرم گفت که در رکاب مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، به سلطانیه می رفتیم، ناگه شیخ، قُدَس سِرُّه، عنان اسب رها کرد و اسب از راه بیرون شد و بسیار مسافت برفت، در درّه ای برفت که یک دو قبر در آن جا بود. اسب آن جا باز استاد و شیخ، قُدَس سِرُّه، دعایی بکرد و عنان به مراجعت بازگردانید. چون بر سر راه آمد فرمود: «مولانا چرا نمی گویی کجا رفتی؟» گفتم: «فرما خداوند.» گفت: «ارواح این مردگان آمدند و گفتند، شیخ ما محتاج دعای تویم، از برای خدا دعایی در کار ما کن، و عنان مرکب بگرفتند و می بردند.»

شعر

چون عنانش رو به صوبی آرد از راه صواب جان مشتاقان عنان گیرش روند اندر رکاب

حکایت : مولانا تاج المله والدین محمد شاه مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت وقتی مادر فرزند مولانا عزالدین مراغی، طَابَ ثَرَاهُ، متوفی شده بود و شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، به تعزیه او رفت و بر سر زیارت او رفت و دعا کرد، پس فرمود: «نقابش نگشوده اند.» احتیاط کردند. همچنان بود. گفتند «از یاد ما رفته بود.»

شعر

تا حجاب آب و گل از چشم دل کردیم دور روشنیا یافتیم از دیده جان عین نور

حکایت : مولانا محیی الدین گفت نوبتی شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، به دیه سنجید رفت. در کناره دیه مزبله جایی بود که خاکستر و قاذورات آن جا فرو کردند. چون نظر نورین بر آن مقام، انداخت فرمود: «این قاذورات و خاکستر از این مقام بردارید، و این مقام باز

شکافید.» آن مقام بکاویدند. زیارتی دیدند و چوبی بر بالینگاه آن فرو زده و بسیاری از آن چوب باز تراشیده بر سبیل تبرک، پس فرمود: «هان، این زیارت بزرگ کسی است که نام او شیخ ابوبکر بوده است.» آن‌گاه آن مقام مزار متبرک شد و مردم زیارت می‌کردند.

شعر [۱۶۷ ب]

تا دماغ از آشنایی نفخه جان یافته‌ست هر کجا جانی بود زان روح ریحان یافته‌ست
چشم محرم رازها بسیند و رای پرده‌ها آشکارا اندرون عالم ز پنهان یافته‌ست [؟]

حکایت ۱: هم مولانا محیی‌الدین گفت که باری شیخ، قَدْ سَ اللَّهُ سِرَّهُ، در کنار دیه سنجید مزار دیگر بنمود و فرمود که «این شخص است که نامش محمد است. مردی دلی بوده است.» و این آن شخص است که نوبتی در پرده‌لیز حرامیان کاروانیان را بزدند و می‌خواستند که ایشان را قصد کنند که ناگاه شخصی را دیدند بر اسبی سیاه نشسته بیامد و دفع آن حرامیان کرد و کاروان را اخلاص داد. آن‌گاه چون کاروان به دیه سنجید رسید از آن کاروانیان خواهی‌ای در مسجد آدینه نگاه کرد. آن خداوند اسب سیاه را دید در آن جای او افتاد و گفت: «این آن سوار است که مرا از حرامیان مستخلص گردانید و این مزار آن کس است.»

شعر

سوارانند در میدان که گوی از چرخ برابند

چو در چوگان نماگردون به چوگان دست بگشایند

حکایت ۲: پیره اسمعیل پسر فخرالدین بروی گوید که پیره اسحق بن حاجی محمد شیرگیرانی گفت پدرم حاجی محمد پنج روز راه از اردبیل در شیرگیران به رحمت رسید و بعد از روزی چند طالبان شیخ را دیدم که آمدند و ما را تعزیت دادند. گفتیم: «شما را از این حال چگونه خبر شد؟» گفتند: «در خدمت شیخ بودیم، جماعت را فرمود نماز غایب بگذاریم بر حاجی محمد شیرگیرانی که وی نمانده است. آن روز را تفحص کردیم که شیخ، قَدْ سَ سِرَّهُ، بر پدرم نماز گذارد. آن روز بود که او به رحمت رسیده بود.»

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، ش، ج: این حکایت را ندارد.

شعر

ما را ز درِ چنه نِهانه‌خانه دل در صحنِ سرای جان ز پنهان راه است
وین دیده حال بین درین پرده راز از سر گُئوز هر رموز آگاه است

حکایت: ^۱ مولانا نجم‌الدین ^۲ اردبیلی از پدر خود حاجی عمر روایت کرد که او گفت با شیخ، قُدّس سرّه، روزی از دیه‌الفر صباحی به شهر می‌آمدیم. در کنار مزار مندیشین - که یکی از مقابر شهر است در جانب قبلی - طواف می‌کرد. به یکی از زیارتی برسید. از اسب پیاده گشت و قرآن می‌خواند. شخص دیگر به آواز لطیف خوب با شیخ همان لفظاً بلفظ خوش همی خواند. من در این حال تعجب کردم و لیکن از کرامات و کمال شیخ دانستم. و چون شیخ، قُدّس سرّه، اثر این تعجب اندر من دید فرمود که: «حاجی عمر، تحیر چه آری؟ که این سهل چیز است.»

شعر

آنک انفساش در احبای نفوس عالمی اندزین آیات با هر عیسوی معجز نماست [؟]
کشف امواتی چه باشد پیش آن عیان [؟] کان سواد چشم او پر کحل انوار خداست

حکایت: ^۳ مولانا عبدالله ^۴ می‌گوید که از مولانا اسمعیل دبی آبادی شنیدم که او گفت روزی به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسیدم در راه تبریز. ناگاه اسب باز کشید و فرمود: «مولانا اسمعیل، می‌شنوی که از این گور چه آواز می‌آید؟» گفتم: «نه» نوبتی دیگر بفرمود. چون نمی‌شنودم گفتم: «نمی‌شنوم.» پس شیخ، قُدّس سرّه، طبانچه‌ای بر گوش من زد. من چون گوش فراداشتم از آن گور آواز برمی‌آمد که می‌گفت: «شیخ صفی، شیخ صفی.»

شعر

لَوْ حَبِيبِي مَرَّ يَوْمًا فَوْقَ قَبْرِ رَاثِرًا عَادَ رُوحِي ثَانِيًا نَادِيْتُهُ بَيْنَ الرُّفَاتِ

(۱) ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: + پیره.

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

(۴) ج: عبیدالله.

حکایت : ملک قباد گفت که پیره احمد یکی از خلفای شیخ است، گفت روزی در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، در گیلان به کنار دریا بودیم. ناگاه لرزه‌ای بر اعضای مبارک شیخ افتاد. جماعت بترسیدند. چون قُدَس سِرُّه از آن حال باز آمد خواست که آن سِرِّ پوشیده دارد، فرمود: «جماعت مترسید که امسال در گیلان فراخی و ایمنی است، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.» و آن سِرِّ با کسی نگفت تا خبر این حال به همشیره شیخ، قُدَس سِرُّه، رسید. گفت: «به حق آن شیر که با همدیگر خوردیم، بگو که سبب آن [۱۶۸ الف] لرزه چه بود؟» فرمود: «شخصی بود >باریم یا عادلشاه نام< کافر بود، در دین آمد و مسلمان شد، اکنون از دنیا درگذشت. فرشتگان عذاب و رحمت آمدند. فرشتگان رحمت قصد کردند تا به بهشتش برند و فرشتگان عذاب قصد کردند تا به دوزخش برند، که خونی و ظالم بوده است. چون نزدیک دوزخش رسانیدند از درویشان استعانت خواست. او را از دست فرشتگان عذاب به شفاعت و فضل حق خلاص کردم. از اثر بیم دوزخ و عذاب زَمْهَریر بود آنچه به من رسیده و مردم دیدند، اَلنَّظَرُ فِي النَّارِ شَدِيدٌ فَكَيْفَ الدُّخُولُ فِيهَا وَالدُّخُولُ فِيهَا شَدِيدٌ فَكَيْفَ الْخُلُودُ فِيهَا.»

شعر

در دل دوهزار داغِ سوزان داریم از آتش ابنِ بیم که در جان داریم
زنهار اگر نه زینهاری باشد زانجا که امید فضل و احسان داریم

حکایت :^۲ خطیب پرنیق گرمروود گفت که در شهر اردبیل خواجه زاده‌ای نمانده بود. شیخ، قُدَس سِرُّه، به تشییع جنازه او تا به مزار^۳ او برفت و در مراجعت به بعضی از مزار رسید. طایفه‌ای دیدم که زیارت شیخ می‌کردند که با ما نیامده بودند و به این‌ها نمی‌ماندند و ندانستم که از کجا آمدند، و چوقی دیگر از دور استاده بودند و در پیش نیامدند. چون به خلوت شیخ در آمدم، پرسیدم که «این چه قوم بودند که زیارت می‌کردند؟» فرمود که «صفت اولیایی بودند که آن‌جا مدفون بودند، شَبُّهُ الشَّيْءِ مِنْ حَدِّرِ الْإِثْمِ. و آن بعضی که از دور استاده بودند و زیارت نمی‌کردند آن‌ها بودند که مردود بودند، ضِدُّ الشَّيْءِ مِنْ حَدِّرِ عَنَّة.»

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، ش، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: زیارت.

شعر

جان نور آویزِ پروانه سزد تا بود پروای پروازش به شمع

حکایت: ^۱ پیره اسحق کلوراتی - که دیهی است از ولایت اردبیل - گفت باری شیخ، قَدْسَ اللهُ سِرَّهُ، در هشترو می گذشت، به گورستانی رسید، دعا کرد، آن گه تبسمی عجب کرد. سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «شیخ، تبسم چه سبب بود؟» گفت: «ارواح اهل گورستان تمام به زیارت آمدند و زیارت کردند. رییس دیه در میان سلسله گرفتار بود. می خواست که او نیز زیارت کند، مجالش نماند، و سلسله درکشیدند و به گورش فرو کشیدند.» ^{۲*}

شعر

گردنی کان در کمند معصیتها بسته اند سلسله درگردنش در خاک خوارها کشند

حکایت: ^۳ پیره حسین یلغوز آغاجی گرمرو دی گفت از مولانا اسمعیل گرمرو دی شنیدم که او گفت من و پیره امیر علی خلیفه و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا، در حضرت شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، نشسته بودیم. ساعتی بسیار شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، مراقب بنشست و سر مبارک بر زانوهای نهاده بود. چون از آن مراقبت باز آمد و سر برداشت، دیدم که عرق به روی مبارک نشسته. پیره بابای مراغی گفت: «شیخ، بد حالت است که عرق عظیم کرده ای.» فرمود «نوبتی دو جوان با هم نشسته بودند و در میان ایشان مناظره می رفت. یکی نیکی ما می گفت و یکی تفضل سیدی احمد می نهاد. در این ساعت آن جوان که نیکی ما گفته بود وفات یافت. مستعجل رفتم و نمازش گذاردم، و چون دفنش کردند بسی از جرایم داشت شفاعتش کردم و حق تعالی فضل کرد و او را ببخشید و آمرزید.»

شعر

زبان به نیک بگردان، کزان زیان نکنی که هر که تخم نکو کاشت، بهر نیکو یافت

(۱) ل، ش، ج: این حکایت را ندارد.

(۲*) رک: توضیح (۱۷۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

حکایت ۱: پیره احمد پرنیقی گفت از مولانا عزالدین یوسف اندرودی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت از بزرگان دین محمد تورنی نام بوده است که گویند از جمله استادان اخوی زنجانی بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و خانه او به توسواران می بود. او عزم حجاز کرد و گفت که «خاک من و مرقد من این جاست» و از برای خود تربتی بساخت و به حجاز رفت و آنجا وفات یافت. رفقای وی او را در شب غسل و تکفین کردند و موقوف داشتند تا به روز دفن کنند. بامداد [۱۶۸ ب] وی را نیافتند، چندانک تفحص کردند اثری پیدا نبود. چون مراجعت کردند مردم احوال او پرسیدند. نتوانستند صورت حال بازگفتن، به ضرورت گفتند «آنجا مجاور شد» تا بعد از مدتی معلوم شد که وفات یافته است. پس در تربتی که از بهر خود ساخته بود احتیاط کردند. در آنجا یافتند. این حال بر چیزی نوشتند و آن نقل بر آن موجب پیش من می بود و عاقبت آن مقام مزار وی پوشیده شد و کسی نمی دانست، تا وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به سلطانیه می رفت. چون بدان مقام رسید که آن پیره محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از برای خود تربت ساخته بود عنان بازکشید و پیاده شد و زیارت و دعا کرد.

شعر

در هوای مشک پاش خاکِ عنبرسای دید کز نسیم آشنایی بوی جانی می دمید
و حال آنک هیچ نشان و اثر مزاری پیدا نبود. مردم تعجب کردند که چون مزاری نیست شیخ زیارت می کند؟ شیخ فرمود: «در این جا پیره محمد تورنی است و اگر باور نمی کنید تا باز شکافیم.» و آستین مبارک بالا کرد و فرمود که «بیل بیارید تا خاک باز شکافیم و او را به شما بنمایم که همچنان نشسته است.» مولانا یوسف گفت: «چون این سخن بشنیدم آنچه آن زمان نوشته بودند در این باب و من آن را نقل کرده، به یادم آمد، بیاوردم و به مردم نمودم و مردم را محقق شد، و اکنون بر آن مقام مزاری ساخته اند.»

شعر

فَلَفَاحٌ تَسِيمُ الرُّوحِ مِنْ طَيْبِ رَمْسِهِ بِفَلَاحٍ عَرَفٍ مِنْ مَعَارِفِ نَفْسِهِ

حکایت ۲: پیره شروانشاه گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، در زاویه نشسته بودیم، و مرا برادری بود توبه کار عفان نام به موقان. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، برخاست و فرمود که

(۱) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

«نماز بگذارید بر برادر شروانشاه پیره عَفَّان که از دنیا درگذشت.» آن تاریخ به یاد داشتم. چون به موقان آمدم، برادرم در همان روز از دنیا درگذشته بود.

شعر

هم دیده دوربین درین ره دارند هم دل ز رموز غیب آگه دارند

حکایت: ^۱ از پیره نوامیرالنجارقی روایت کردند که به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به سلطانیه می‌رفت، چون نزدیک زنجان رسید به نوامیر اشارت فرمود که «چیزی بگو.» او چیزی نگفت. شیخ را ذوقی بشد و بر سر اسب دستها برافشاند و بسیار ذوقی برآند. چون نزدیک دروازه زنجان رسیدیم از اسب فرود آمد و بر سر مزار کهن رفت و بسیار باستاد و قرآن بخواند و دعا بکرد و به ادب تمام بازگردید و سوار شد. سؤال کردند که «شیخ این چه کس است.» فرمود که «زیارت بزرگی است، که مردی سپید کار بوده است.» ^{۲*}

شعر

جان پاکش روشنائی می‌دهد بوی خاکش آشنایی می‌دهد

حکایت: پیره ابراهیم گرد گفت که مولانا محیی‌الدین معروف به دَوّچی گفت در تبریز صاحب ارادتی شیخ را به خانه برد به دعوت، و مجمع عظیم بود و از برای شیخ جایی در مقامی انداخته بودند تا شیخ بر آن جا نشیند. شیخ، قُدَس سِرُّه، بر آن مقام نشست و به جای دیگر بنشست. گفتیم: «شیخ بر آن مقام بنشیند.» قبول نمی‌فرمود و نمی‌نشست. چون الحاح می‌کردیم فرمود: «مبالغه چرا می‌کنید، که آن مقام قبر است. بر قبر چگونه نشینم؟ که روا نباشد.» چون آن مقام را باز شکافتند قبری بود یکی آن جا مدفون.

شعر

چون بپوشد پرده غیبا به آثار غبار روی آن انوار کان بر چرخ اعلا می‌زند
کی به گِل پوشیده گردد پرتو آن آفتاب کز دل او شعله بر عرش معلّا می‌زند

(۱) ل، ش، ج: این حکایت را ندارد.
(۲*) رک: توضیح (۱۷۹) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: ^۱ اخی کمال^۱ پسر امین الدین اردبیلی گوید نوبتی شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرَّهُ، با مولانا عزالدین مراغی و پیره بابای مراغی، رَحِمَهُمَا اللهُ، در مزار مندیشین - که از جمله مقابر مشهور شهر اردبیل است - بر زیارت مولانا مجدالدین کاکلی اردبیلی، رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ، که همدرس و مصاحب التحقيق والبیان الاشعار فریدالدین عطار، رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ، بوده است، و به تلاوت قرآن مشغول، رفتند. پس شیخ، قُدَسَ سِرَّهُ، دستهای مبارک بر سینه ایشان نهاد و باز فرمود: «هان بگوئید چه می شنوید.» مولانا عزالدین [۱۶۹ الف] و پیره بابا استماع کردند، پس گفتند با اتفاق: «از مولانا مجدالدین، رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ، می شنویم که با شیخ قرآن می خواند.»^{۲*}

شعر

بر سینه دل اثر چه دیدند ز جان آواز ز ارواح شنیدند عیان

حکایت: ^۳ پیره بهاءالدین خبّاز گفت روزی شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرَّهُ، بر قبر پیره کریم معروف به کریم طیران رفت و ساعتی با استاد و مشغول شد. بعد از آن دعا کرد، آن گاه فرمود: «نرسید که سبب مشغولی و توقّف چه بود؟» گفتند: «شیخ فرماید.» گفت: «کریم را در دست ملائکه عذاب دیدم. از حقّ تعالی درخواستم تا او را به من بخشد و عذابش به راحت مبدّل شد. و آن عذاب و زحمتش سبب آن بود که در لقمه احتراز نداشت.»^{۴*}

شعر

نَفْسِ جانِ جهان بر سر خاکم پائید بر دل سوخته ام آب حیاتی پاشید^۵

حکایت: پیره بهاءالدین خبّاز گفت شیخ، قُدَسَ سِرَّهُ، از گیلان می آمد. چون به دیه بلوان^۶ رسید - که یک فرسنگ مسافت تا اردبیل شد - جماعت هیمة فروشان در پیش آمدند و گفتند: «شیخ، ما در شب به گورستان این دیه می گذشتیم > که به هیمة فروختن به

(۱) ج: لفظ «اخی» را ندارد.

(۲*) رک: توضیح (۱۸۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل، ش: این حکایت را ندارد.

(۴*) رک: توضیح (۱۸۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ج: بیت فارسی را ندارد.

(۶) ج: ملوان.

شهر می‌رفتیم^۱ درازگوشان^۲ ما از راه بر میدند و چندانک می‌رانندیم نمی‌رفتند. و این گورستان بر تلّی است که بر دو قسم است و راه در میان.» و گفتند: «چون چهارپایان می‌رمیدند این توهم آمد که دزدی بر تلّ باشد. بالا آمدیم. دیدیم که از گوری زیانه آتش کبود برمی‌آمد و ناله‌ای بس به عظمت. ما چون آن حال بدیدیم از حال بگردیدیم و بیم بود که زهره ما چاک گردد.»

شعر

ای بسا درد جگر خوار که بر جان داریم که درین منزل جانسوز به سر چون آریم
 الْقَبْرِ رَوْضَةً مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةً مِنْ حُفْرِ النَّبِيزَانِ. شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، فرمود: «آن گور را می‌شناسید؟» گفتند: «بلی.» و در پیش آمدند و آن گور را به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نمودند. دید که سنگ گور شکافته و از اثر آتش سیاه شده. پرسید که «از ارقاب این کسی هست؟» گفتند: «بلی.» و حاضر گردانیدند. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، از عمل و صفت او پرسید. گفتند: «شخصی بود همسایه آزار، و همسایه از او خشنود نبود.» شیخ با استاد و از برای او دعا کرد. آن‌گاه روی مبارک با اقبای او کرد و گفت: «خاطر خوش دارید که حقّ تعالی به شفاعت مشایخ ما او را ببخشید و از آن زحمت به رحمت رسانید.»

شعر

ای خوشا دولت خاکی که نهد پای برو تا قیامت اثر راحت روح آید ازو

حکایت: ^۲ ملک قباد گرمرودی گوید نوبتی شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، در دیه کله‌می^۳ گرمرو در مسجدی بود که گویند عبداللّه بن عمر، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ^۴، بنا کرده است و حال آنک در دیوار قبلی آن مسجد قدیما مغاره‌ای ساخته‌اند و آن در زمین محراب مسجد می‌باشد. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «در این جا مزار صحابه [ای] است.» چون مردم را بدان اطلاع نبود و ندانسته بودند، تعجب آمد. عاقبت آن مقام حفر کردند و آن در بگشادند. در آن جا

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۳) ه، ش: کله، ق: کلری.

(۴) ه، ش، ق: رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ.

مرقدی چند دیدند. باز آن در را چنانک بود منسد و محکم گردانیدند.^{*۱}

شعر

آن چشم کحیل سرمه عین عیان بسیند همگی سر سরাپای جهان
مستور مغیبات ابن عالم گون از دیده نوربین او نیست نهان

حکایت : هم ملک قباد گفت که شیخ، قُدّس سِرّه، به دیه تُرک گرمروود آمد و در مسجد کهنه‌ای که برادر امیره مسعود برادر او بود نماز گذارد و بر یسار محراب در دیوار قبلی نظر فرمود و گفت: «در این دیوار مدفن شهداست.» و قریب سی سال بر این بگذشت و ملک مسعود را توفیق عمارت آن مسجد دست داد، و نقص آن دیوارهای مندرس می‌کردند تا تجدید عمارت کنند. شبی آن دیوار بیفتاد و مدفنی چند مکشوف و ظاهر شد که آثار شهادت بر ایشان ظاهر بود. باز ایشان را فروپاشیدند و عمارت ساختند.

شعر

در دایره عالم این حرف وجود یک نقطه درین خطّ افلاک نبود
کین قطب زمان محیط آن راز نشد و آنرا به عیان کشف غیبی ننمود

حکایت : سیدزین الدّین گفت نوبتی شیخ، قُدّس الله سِرّه، [۱۶۹ ب] به سراو آمد و به زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نزول فرمود، حال آنک پدرم سیدامیر احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، وفات کرده بود جدّه من در شب با من گفت: «شیخ کسی نفرستاد به دلجویی و پرسیدن ما.» چون بامداد شد شیخ، قُدّس سِرّه، اصحاب را به خانه ما فرستاد به تعزیه دادن و به نفس مبارک بر مزار پدرم آمد و فرمود که: «سیدامیر احمد امشب آمد و با من عتاب کرد و گفت شیخ تو امشب تشریف داری و مرا پرسیدی و انتظار کردم.»

شعر

چون رکابش سوی صحرا آمدی راحت اموات و احیا آمدی
در قدمگاهش که راحت باش بود رحمت جانها و دلها فاش بود

*۱ (۱) رک: توضیح (۱۸۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: *۱ پیره حاجی اقمیونی گفت پیره محمد شاه اقمیونی گفت نوبتی در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، بودیم اشارت فرمود به اخی علی دلوزی که «برو به دروازه رئیس سعد و در فلان مقام از مقابر گوریست تازه که بازگانی غلامی دفن کرده است که اهل مقابر از او در زحمت‌اند. او را از آن‌جا بردار و به جای دیگر نقل کن.»

من آن روز ملازم اخی علی بودم تا با وی بروم و احوال بازدانم. اخی علی فراموش کرد و آن روز به آن مشغول نشد. روز دوم باز شیخ فرمود: «علی به تو نگفتم برو و آن غلام بازگان از آن گورستان به جای دیگر نقل کن که ایشان از او در زحمت‌اند؟» اخی علی گفت: «فراموش کردم.» پس برفت و من نیز با او برفتم به آن نشان. آن گور تازه یافتیم. نبش کردیم. چون نظر کردیم و دیدیم آن غلام را پشت چوگان کرده و ابهام هر دو پای او بنای او به چپ و راست گذرانیده. هبیتی عظیم به ما فرو آمد. از آن‌جا ببردیم و در صحرای بیرون مقابر دفن کردیم.

شعر

يَا عَجَبًا مِمَّنْ يَرَى مَكَانِي كَيْفَ يَلْذُ الْقَيْشَ أَوْ يَنْسَانِي

فصل چهارم

در کرامات شیخ صفی الدین،
قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، که به قدم تعلق دارد

حکایت : مولانا شمس الدین محمد شروانی که عالم عابد بود گفت که چون در سفر بیت الله بر کوه مِنا بودم، مردی را دیدم در زِی متصوّفه به هیئات مریدان شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ. با خود گفتم که این مرد از ناحیت ولایت ما باشد، با وی استیناسی کنم. او را از شیخ وی پرسیدم. گفت: «مرید شیخ صفی الدین اردبیلی ام، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ.» از مولد وی پرسیدم. گفت: «از آن طرف مکه، ششماهه راه.» پرسیدم. «به دیار عجم چگونه اتفاق افتاد که مرید شیخ صفی الدین شدی؟» گفت: «دیار عجم هرگز ندیده ام.» تعجب کردم که چون دیار عجم ندیده است و بدان طرف نرسیده، شیخ را کجا دیده؟ گفت: «در شهر و ناحیت ما شیخ را زاویه ای بس به شکوه و مریدان عظیم انبوه است و شیخ هر روز پیش ما آید و با آن جمع عظیم نماز گذارد و مردم را تربیت و ارشاد کند و معلوم نه که چون می آید و چون رود.»

شعر

چابکان این منزلِ حرفی به گامی طی کنند	پای هر اندازه را در راه جانان پی کنند
لاشۀ کُون و مکان را در زمانِ لاشیء کنند	در تصرف چون سمند تیزرو در زین کشند

در تصرفگاه دست قدرت اندر باغ کون از کمال تربیت هر سبزه شکرنی کنند^۱

حکایت : اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَّتَهُ گفت حاجی ابوبکر پهلوانان و حاجی پهلوان صفی اردبیلی چون از سفر حجاز مراجعت کردند و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدند، در قدم مبارک شیخ افتادند و گفتند که «ما در شهر تویم نابینا و چینیان در چین بینا» پرسیدیم که «حال چیست؟» گفتند که ما بر کوه منا جمعی را دیدیم در زئی متصوّفه با هیأتی بس آراسته. پنداشتیم که از جمله صوفیان ولایت ما‌اند. پیش ایشان رفتیم تا با ایشان استیناسی نماییم و از مولد و منشاء ایشان پرسیدیم. گفتند: «ما از چننیم.» پرسیدیم: «مرید کیستید؟» گفتند: «مرید شیخ صفی الدّین اردبیلی.»^۲ گفتیم: «شما به اردبیل آمده‌اید؟» گفتند: «نه، اردبیل را ندیده‌ایم، بلکه به راه دریا به کشتی آمده‌ایم.» گفتیم: «چون اردبیل را ندیده‌اید، مرید شیخ چگونه باشید؟» گفتند: «شیخ را در چین دیده‌ایم و مرید شده‌ایم.» گفتیم: «چون شیخ هرگز از آذربایجان بیرون نیامده است، به چین [۱۷۰ الف] چون آمده باشد؟» گفتند: «ما این نمی‌دانیم، اما شیخ را آن‌جا زاویه‌ای است بس عظیم و مریدان در غایت کثرت. هر روز شیخ آن‌جا بیاید و تربیت و ارشاد فرماید و یک دو نماز آن‌جا گذارد و گاه باشد که هر پنج نماز آن‌جا گذارد.» ما از این سخن در تعجب افتادیم و گفتیم: «شیخ از شهر ما و ما از شهر شیخ‌ایم.» چون این بشنیدند در توقیر و احترام ما افزودند و دست و پای ما می‌بوسیدند. طالبان چون این سخن بشنودند که در آن مجلس به این کیفیت ادا کردند، های و هوی و نعره در ایشان افتاد و در سماع رفتند. شیخ نیز، قُدَس سِرُّهُ، بر موافقت آستین برافشاند.

شعر

به صورت چون قدم بیرون نهادی حصار گنج «کاف» و «نون» گشادی
صفت را گریه پرواز اندر آرد ورای ما و من منزل گذارد

حکایت : خواجه نظام الدّین^۳ عبدالملک سراوی، زیدت بَرَکَّتَهُ، گفت توبه‌کاری کرده احمد نام با من گفت که مرا برادری بود در کردستان که او دوازده سیزده سال ریاضت کشیده

(۱) ق: بیت دوّم و سوّم جایشان پس و پیش است.

(۲) ه، ل، ق: + قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ.

(۳) ص: لفظ «نظام الدّین» را ندارد.

و مشقت دیده بود و عبادت تمام به جای آورده و کشف حاصل شده، چنانک از هفت طبقه زمین و آسمان و سگان ایشان نشان می داد و هشت درجه بهشت و هفت درکه دوزخ را نشان می داد و مردی امی بود. چون از علما می پرسیدم، مجموع آن نشانها ما فی الواقع راست می بود، چنانک در احادیث و تفاسیر ثابت و منقول است.

شعر

استاد صیقلی چو ز آینه برد زنگ گردد درو مُشکل احوال جمله رنگ
با برادر می گفتم که «چون تو را شیخی مرشد و تربیت کننده ای نیست، شاید که این معانی شیطانی باشد که می بینی.» گفت: «من به ذکر لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ چون مشغول می شوم و شیطان قصد من می کند آن لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که می گیرم آتشی شعله می زند و شیطان می گریزد که اگر نمی گریختی سوخته می شدی.»

شعر

ظلمت به گه تابش، با نور چه تاب آرد پروانه گه سوزش، با شمع کجا ماند؟
گفتم که «این چیزها که می بینی به این چشم ظاهری می بینی؟» گفت: «نه، در باطن من دو چشم پیدا شده است، بدان دو چشم می بینم.» گفتم که «حَلّ و قایع تو که می کند؟» گفت: «چون مرا واقعه ای می باشد شخصی را می بینم اشمط مربوع که می آید و حَلّ و قایع من می کند، و تلقین ذکر او داده است که ذکر می کنم.» گفتم: «اکنون ما به اردبیل به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، می رویم، تو نیز با ما موافقت کن تا به حضور شیخ برسیم.»

شعر

ما در هوس کعبه مقصود روانیم تا کیست که با ما سر این بادیه دارد
برخاست با ما مرافقت و موافقت کرد.

چون به اردبیل رسیدیم شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدیم که از خانه بیرون آمده بود که به زاویه می رفت. در حال که برادرم را نظر بر شیخ، قُدّس سِرّه، درآمد، نعره ای بزد و گفت: «این است که مرا تلقین ذکر داد و به وقت حل واقعه های من می آمدی و واقعه من می شنیدی و جواب می فرمودی.» آن گاه حال بر او بگردید و گفت: «آن دو چشم که در باطن داشتم اکنون با چهار شد و به چهار چشم می بینم.»

پس شیخ، قُدّس سِرّه، در خلوت رفت و وی را طلب فرمود، و او ساعتی در خلوت با حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، بود. چون بیرون آمد با نور اندرون و بیرون آمد و گفت: «تاکنون به

چهار چشم می دیدم، اکنون همه تن چشم شدم و از پس و پیش و یمین و یسار و تحت و فوق
مجموع عیان می بینم»

شعر

تا شدم هم خلوت چشم و چراغ جمله تن چشم به نور آن چراغ
همچو روزم گشت روشن صحن دل در شبستانم چو شد تابان چراغ

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت برکت^۱، گفت که در سراو شیخی بود
حاجی عماد نام. و او مجمعی داشتی که مردم پیش او صحبتی داشتندی. شبی پدرم خواجه
تاج الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در مجمع او بود، چنانک داب شباب باشد به لهُو و لعب و
انگشتی باختن مشغول بودند^۲.

چون بسیاری از آن شب بگذشت، پدرم به خانه آمد. و از خانه پدرم تا آن جا که زاویه
خواجه افضل است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، دهلیزی دراز بود و در آن دهلیز دراز در آن تاریکی
می رفت [۱۷۰ ب] شیخ را دید، قُدَسُ اللهُ سِرُّهُ، که گوش وی بگرفت و گفت: «به لهُو چرا
مشغولی؟ چرا به کار دیگر مشغول نمی شوی؟» و حال آنک شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، در آن وقت به
اردبیل بود. پدرم چون شیخ را در آن وقت در آن جا دید که این چنین سخن فرمود دیگر گرد
هیچ نگردید و به حضرت شیخ آمد و توبه کرد و به کار مشغول شد.

شعر

ماییم رقیب حال بر رهگذرت تا گام بگام نفس دیگر ننهی

حکایت: پیره جبرئیل کفشدوز گفت به وقتی که امیر چوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از آنک
به حرب الوس می رفت بازگردیده بود آق سنقر را به سلام به خدمت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ،
فرستاد. و آق سنقر در آن مجلس از کرامات شیخ^۲ باز می گفت که امیر چوپان و مجموع لشکر
را از ورطه هلاکت او رهانید و به فضای سلامت رسانید. و آن چنان بود که چون بالشکر انبوه
به قیناق رسیدیم و در تنگنای راهی افتادیم که جز یک سواره توانستی رفتن و مقامی بس

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق: + قُدَسُ سِرُّهُ.

صعب بود که اگر از ایشان کسی را خبر شدی بی مبالغه <به یک نفس>^۱ همه را دفع توانستندی کردن.

شعر

جایی که به جای آنک پا بنهند از سختی جای بیم صد سر می بود
ناگاه امیرچوپان، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نظر کرد شیخ را دید، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، که بیامد و
فرمود که «بازگرد» و مبالغه کرد و عنان اسب امیرچوپان را حالی از آن جا بازگردانید و
امیرچوپان بازگردید و از آن مخاوف بیرون آمدیم.

شعر

حَبْذَا در عرصه این خاک و آب یک قدم، و آن گاه صد جان در رکاب

حکایت: نظام زرگر اردبیلی^۲ گفت که نوبتی با جماعت ترکان همراه بودیم، در
پرده لیز دمه ای برخاست و ما را بگرفت. از آن ترکان یکی را اسب بماند و تبلیتی باربران اسب
داشت و برمی نشست و ما عاجز فرو ماندیم. گفتیم: «نذری کنیم و استعانت از شیخ، قَدَسَ
اللَّهُ سِرَّهُ، بخواهیم.» پس مدد به شیخ آوردیم. آن ترک حلوی گرم و نان تنک درخواست و
گفت: «اسبم نیز به حرکت آید.» قریب نیم تیر پرتاب راه برفتیم. دسته ای نان تنک دیدیم پر
حلو. به خوردن آن مشغول شدیم. پس صاحب اسب استعانت به شیخ کرد و گفت: «خدایا
اگر شیخ صفی را در حضرت تو قربتی هست این اسب مرا حرکتی و قوتی ده.» ناگه شیخ را
دیدیم، قَدَسَ سِرَّهُ، که بیامد و باری بر آن اسب دمید. صاحبش سوار شد و آن اسب مانده
پیش از همه اسبان می رفت. چون به اردبیل آمدیم آن شخص به دستبوس شیخ آمد. شیخ
تمامت این احوال را بدو بازگفت.^{۳*}

شعر

هر که در فتراک او دست تمنّایی زند دست لطفش اندرین ره زود گرداند سوار

حکایت: هم نظام زرگر گفت طالب علمی از طرف آزان شمس الدین محمد نامی که

(۱) ج: مطلب بین < را ندارد.

(۲) ل، ق، ج: لفظ «اردبیلی» را ندارد.

(۳*) رک: توضیح (۱۸۴) در بخش «اختلاف نسخ».

طلبه او را شاه ازانی می‌گفتند پیش مولانا شمس‌الدین محمد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به تحصیل می‌بود و در حق صوفیان انکار به طبقه داشت و نفاق عظیم می‌ورزید. اتفاقاً به طرف حجاز رفت و قریب شش سال بر قدم سیاحت می‌گردید، اما چهار سال تمام مجاور بیت‌الحرام کعبه بود.

شعر

گاه چون فَرَقْدین فرق قدم کرده در سیر و گاه مانده چو قطب
پس عزیمت مراجعت کرد و گفت که چون به شهر بعلبک رسیدم، شنیدم که کوه لبنان
نزدیک است و جای اولیاء الله است. هوس کوه لبنان کردم؛ باشد که کسی را دریابم.

شعر

پی‌مردی به کوه لبنان شد بهر گوهر به بحر عمان شد
گفت که چون بر کوه رسیدم، شخصی را دیدم فرداً وحیداً.^۱ زمانی با او صحبت
داشتم. او را مطلوب خود پنداشتم و از او طلب بخشایشی کردم. او گفت: «امروز بخشایش
وظیفه سلطان‌المشایخ شیخ صفی‌الدین اردبیلی است.» از انکاری که در باطن داشتم
خواستم که با وی عریده آغازم. توقف کردم. چون آفتاب در کبد سما مسامت خط استوا شد
آن شخص به من گفت: «یا سید، أَنْظُرْ إِلَى الشَّيْخِ.» نظر کردم، شیخ را دیدم، قُدَسَ سِرُّهُ،
مستقبل و مقابل قبله استاده و عقد نماز به امامت بیست و جمعی دیدم تا قریب [۱۷۱ الف]
سیصد آدمی که علی‌الفور حاضر شدند و به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، اقتدا کردند. چون از نماز
فارغ شدند حیرتی به من فرود آمد که از خود غایب شدم.

شعر

اندرین حیرت که عظم خانه‌پردازی نمود بر دلم درهای عشق از عالم غیبی گشود
و چون به خود باز آمدم، باز همان یک شخص اولین را دیدم فرید و حید. باز استدعای
بخشایش کردم. باز همان جواب داد که «وظیفه شیخ صفی‌الدین است که اتفاق است که شیخ
> وَتَدَ و مدار زمین و <^۲ قطب مدار دایره اولیاء الله اوست.»

شعر

شَكَرْتُكَ إِنَّ الشُّكْرَ لِلَّهِ طَاعَةً وَ مَنْ يَشْكُرُ الْمَعْرُوفَ فَاللَّهُ زَائِدٌ

(۱) چ: فرد وحید.

(۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

لِكُلِّ زَمَانٍ وَاحِدٌ يُقْتَدَى بِهِ وَهَذَا زَمَانٌ أَنْتَ لِأَشْكُ وَاحِدُهُ
 فی القصه، هر پنج نماز مشاهده کردم که شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، به کوه لبنان
 آمدی و امامت می کردی و آن جمع عظیم می آمدندی و اقتدا می کردنددی. از حالی به حالی
 بگردیدم و آن زیغ انکار زنگار دل زدوده و راه اعتقاد بر دل گشوده شد. گفتم: «بار خدایا به
 حقّ حرمت این شیخ صفی الدین، مرا به اردبیل برسان تا شرف حضرتش به مجاورت دریابم
 و این معنی را به استاد خود بشنوانم تا انکار او به اعتقاد مبدّل گردانم.»

شعر

إِذَا لَمْ يَكُنْ لِلْمَرْءِ عَيْنٌ سَلِيمَةٌ فَلَا غَرَوْ أَنْ يَرْثَابَ وَالصُّبْحُ مُسْفُورٌ

شعر

حیف باشد آفتاب و چشم کور دوست اندر خانه و از دوست دور
 در این تمنا در خواب رفتم، شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، در واقعه دیدم که مرا به آمدن
 اشارت فرمود. از آن جا باز گردیدم. چون به مراغه رسیدم و لوله ای عظیم در مراغه دیدم.
 سبب از آن پرسیدم، گفتند که «شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ، به حیات باقی رسیده است.» از
 این خبر بی خبر شدم و از این نیش الماس یأس کلی یافتم.

شعر

أَلَا أَيُّهَا الْمَوْتُ^۱ الَّذِي لَسْتَ تَارِكِي أَرْحَنِي فَقَدْ أَفْنَيْتَ كُلَّ خَلِيلٍ
 أَرَاكَ بَصِيرًا بِالَّذِي أَحْبَبْتَهُمْ كَأَنَّكَ تَنْحُو نَحْوَهُمْ بِدَلِيلٍ^۲

باز در مراغه شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، در واقعه دیدم که مرا گفتم: «بیا که علایق قطع شد و
 مطلوب تو خدایتعالی به تو دهد.» از آن جا به اردبیل آمدم و این حکایت را به شرح و بسط
 باز گفتم، و به مولانا محمد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ گفت^۳ که «من این زمان خود را مسلمان
 می دانم.» مولانا زرگر او را به بندگی شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَّتُهُ، آورد و او بر مقام قُدَس
 سِرُّهُ، قایم مقام و خلف و خلیفه بود.

(۱) ق: اَلَا اِيْهَا الْمَوْتُ الَّذِي لَيْسَ تَارِكِي / ارحني فقد افنيت كل خليل

اراک بصیرا بالذی احببتهم / کانک تنحوا نحوهم بدلیل

ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: اِيْهَا الْمَوْتُ.

(۳) دو بیت شعر مذکور منسوب است به مولا علی ابن ابی طالب (ع).

(۴) ج: گفتم.

شعر

لَوْلَا الْخَلِيفَةُ مُوسَى بَعْدَ الْإِدَةِ مَا كَانَ لِلثَّانِي مِنْ مَهْدِيَّهِمْ خَلَفٌ
اتفاقاً شیخ صدرالدین در آن ساعت زیادت التفاتی به وی نفرمود. آن درویش ملول
شد. باز خود را تسلی کرد و گفت: «آنچه از شیخ، قُدَس سِرُّه، مشاهده کرده‌ام امید هست که
به فرزند خود اشارت فرماید تا مرا بخواند و مجال کند زمانی بر مرقد مبارک شیخ بنشینم و
مطلوب خود حاصل کنم.»

بعد از دو روز شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ سید جمال الدین اصفهانی و سید هرون
سراوی، رَحِمَهُمَا اللَّهُ، بفرستاد پیش مولانا زرگر و گفت: «آن درویش را بیار.» مولانا زرگر آن
درویش را طلب کرد و به خدمت شیخ صدرالدین برد. شیخ صدرالدین آن درویش را نوازش
فرمود و اجازه داد تا در حظیره متبرکه شیخ رفت و به وقت خود مشغول شد و چون از آن جا
بیرون آمد قسم یاد کرد که «آنچه تا غایب بواقعه مشاهده کرده بودم این زمان در حضور
ظاهر شد > بدبخت کسی که در حق چنین شیخ بحق منکر شود <»^۱

شعر

آنچه جانم از پس پرده مشاهد کرده بود بی حجاب از جسم جانم اندرین پرده نمود

حکایت: سید زین الدین گفت که مولانا مجدالدین طارمی بود مرید شیخ، قُدَسَ اللَّهُ
سِرُّه، باری به خدمت شیخ آمد و عجز خود بر حضرت شیخ عرض کرد و گفت: «شیخ،
حصه باغی دارم و فرزند نرینه ندارم و دو سه دختر دارم و کسی کارکن نه، و آن باغ را به
دست خود معمور می دارم و کفافی از آن جا به قدر حاصل می کنم، و هر وقت که مرا واقعه ای
پیش می آید عظیم فرو می مانم و نمی توانم به حضرت شیخ آمدن از تنهایی و از مسافت دور.
چه می فرمایی؟» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مولانا مجدالدین [۱۷۱ ب] آن پیر که در حضور
تربیت تواند کردن، در غیبت نیز تواند کردن. تشویش مکن.»

مولانا مجدالدین گفت چون از خدمت شیخ دستوری^۲ خواستم و به دیه رُزقین^۳ - که
نیم فرسنگ از اردبیل باشد - آمدم، آن شب واقعه ای پیش آمد. فی الحال در شب شیخ را

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق: ستوری .

(۳) ه ل: رزقین؛ ق: ثررقین؛ ج: رُزقین .

دیدم، قُدَس سِرُّه، که بیامد و حلّ آن واقعه فرمود. بعد از آن هر گاه که حالی پیش آمدی، شیخ را دیدم که بیامدی و آن مشکل من حلّ کردی، هر جا که بودمی از آن بارگران سبکبار شدم.

شعر

آن قدم کین عرصه کونین یک گام وی است در مسافت خانه خلوتسرای خوش نهند

حکایت: ^۱ خواجه امین الدّین روایت کرد که شخصی از متعلّقان پیره بُزراع، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از جمله پیران مشهور ولایت اردبیل باشد به حجاز رفته بود، و خرجی که داشت بر درویشان نفقه کرده و به وقت مراجعت از ضیق ید بی خرج مانده و به سبب عدم خرج از رفقا و قافله بازماند، و او را والدهای بود که کبر سن به صد سالگی کشیده بود و عظیم نگران بود، و چون از بی خرجی از قافله واماند و شب و روز نگران و گریان می بود و مادرش نیز پریشان و گریان می بودی. عاقبت از جمله مریدان صاحب قدم شخصی از وی پرسید که «سبب پریشانی چیست؟ و از کجایی؟» در جواب گفت که «از ملک آذربایجان ^۲ و از شهر اردبیل، و مادر پیر صد ساله دارم که او نگران من است و من نگران او، و از بی خرجی بازمانده ام.» گفت: «کسی از ملک شما در شب این جا می آید و در آن کنج کعبه به طاعت مشغول می باشد. گشایش کار تو از او خواهد بود. حاضر او باش که چون در شب بیاید و از نماز فارغ شود دامن او بگیری و احوال خود بگویی، به مقصد خود برسی.»

شعر

ز جیب صدق همچون صبح روز روشنی یابی اگر گیری ز مهر دل شفق آساش دامن را
پس آن شخص چند شب مترصد و حاضر می بودی، تا شبی آن روز دولت دست داد
و اتفاق ملاقات آن کس افتاد. صبر کرد تا از نماز فارغ شد. به هر دو دست دامن او بگرفت و صورت حال خود باز گفت.

شعر

سرشک گوهر اندر خاک می ریخت بیجان از دامن جان اندر آویخت
از مسجد الحرام بیرون آمد و گفت: «دست من بگیر و چشم بر هم نه.» چنان کرد و

(۱) ق: مطالب این حکایت با حکایت بعدی پس و پیش است.

(۲) ق، ج: آذربایجان.

قدمی چند بنهاد و گفت: «چشم بگشا.» بگشاد، خود را در وطن خود دید. دامن او بگرفت و در پایش افتاد و گفت: «بِحَقِّ آن سَرِّی که با حَقِّ تعالی داری، با من بگوی که تو چه کسی؟» از سر سوگند عظیم گفت: «به شرط آنک این سرّ که در میان ما رفت به هیچ آفریده مگویی.» قبول کرد. گفت: «من شیخ صفی الدّین اردبیلی ام.»

شعر

تا حریم کعبه اسرار را مَحْرَم شدند در حرم هر دم مقام و منزل خود کرده‌اند
چون قدم از شش جهات ما و من بیرون زدند چار رکن ما و من در یک قدم آورده‌اند

حکایت: مولانا بهاء الدّین احمد انزابی اردبیلی گفت شنیدم از امام عالم محمود اَرّانی - که از سفر حجّ مراجعت کرده بود و صاحب وقت شده - که چون از زیارت کعبه فارغ شدم و عزم جزم کردم که به مدینه مصطفی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، مدّتی اقامت نمایم، قافله مجموع برفتند بعد از چند روز هوس وطن کردم و قافله رفته بود و رفیق نه. به صحرا بیرون آمدم ملول و متفکّر که «بی قافله تنها چون روم؟» ناگاه جمعی دیدم مرقع پوش که می آمدند. چون نظر کردم نزدیک رسیدند شیخ، قُدّس سِرُّهُ، را دیدم که می آمد و آن جمع در خدمتش. حالی برفتم و در قدمش افتادم و جان خود را بر وی فدا کردم. گفت: «تشویش مکن.» و دست مرا بگرفت و گفت: «روانه شو با ما.» چون ساعتی با ایشان روان شدم ناگاه نظر کردم خود را نزدیک اردبیل دیدم و ایشان را از چشم خود غایب. حیرتی به من فرود آمد. در شهر آمدم و به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، رسیدم و شرف زیارت حضور دریافت. خواستم تا نعره‌ای زنم، دست مبارک بر دوش من نهاد و به دست فرو گرفت و گفت: «خاموش باش و چیزی مگو.»

شعر

ای بسیط عرصه غبرا چه باشد در رهی آن قدم کین ساحت کونین یک گام وی است
بام و شام شرق و غربش اندرین خلوتسرای کمترین روزن گشای منظر بام وی است^۱

حکایت: پیره جمال الدّین ارموی گفت که بعضی از جماعت ارمیه از شیخ، قُدّس

(۱) ق: بیت دوم را ندارد .

سِرُّه، از سر علّت دل خود بر سبیل تعنّت کرامات درخواستند. خلوتی در خانه ملک العباد و الخلفا پیره آدمان بود و شیخ، قُدّس سِرُّه، در آن جا نشسته بود، ناگاه بر زبان شیخ، قُدّس سِرُّه، این بیت جاری شد از آن فریدالدین عطار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و مکرر می فرمود:^۱

شعر

عشق را گر سری پدیدستی ایمن در بسته را کلبیدستی
و چون شیخ از آن جا مراجعت کرد <ناگاه آن خلوت را دریند آمد>^۲ گویی که به مسمار دوخته اند.^۳ و اگر صاحب ارادت بیامدی و تَضَرُّع نمودی، آن در بگشودی و حاجت او روا گشتی، و اگر بی ارادت بیامدی در باز نشدی، چنانک این معنی عظیم مشهور شد تا به حدّی که منکران می گفتند که نقبی زده اند و خلق را فریب می دهند.

چون این سخن بشنیدیم اجازت دادیم در زمان بستگی آن در را برکنند و احتیاط کردند. قریب هفت نوبت آن در را به کُرّات برکنند و باز بسته شد و آن منکران عظیم خجل شدند. بعد از آن حال بدان رسید که کسانی که در از برای ایشان گشاده می شد شیخ را، قُدّس سِرُّه، در آن خلوت می دیدند و شرف دستبوس^۴ در می یافتند و چون می خواستند که بگویند که «شیخ آمده است» در حال غایب می شدی. و این معنی به تکرار و شهرت انجامید و مدّت چار سال^۵ همچنین می بود که مردم می رفتند و تَضَرُّع می کردند آن در گشاده می شد و دستبوس شیخ، قُدّس سِرُّه، در می یافتند. چون بیامدیم و به خدمت شیخ عرضه داشتیم دیگر آن احوال پیدا نشد.

شعر

رازگاه عاشقان را تا به خلوتگاه دوست راهها پوشیده باشد بر طریق سرّ و راز
باز درهای مراد هر یکی نگشاده اند حَبّذا آن را که کردند این درش بر روی باز

حکایت: مولانا زین الدین خلیل خطیب بوتسرگیلانی روایت کرد از مولانا

(۱) ج: وانشد.

(۲) ق، ج: <ناگه در آن خلوت دریند درآمد>.

(۳) ه، ل، ق: فرو دوخته اند.

(۴) ق: + شیخ قُدّس سِرُّه.

(۵) ق، ج: چهار.

عمر یلقانی که با امیرچوپان رفته بودیم بر سر رودخانه‌ای، ترک فرو آمدند. آن شب خوفی عظیم بر امیرچوپان و لشکر مستولی شد، چنانکه تغیر در بشره او ظاهر شد. چون شب در گذشت آواز طبل برآمد که کوچ کردند و چند فرسنگ پیشتر برفتند. چون صبح شد و آفتاب بر آمد به حضور امیرچوپان رفتم، دیدمش خندان و کلاه صوفیانه بر سر و مرقعی دربر. پرسیدم: «امیر این چه حالت بود؟» گفت: «مولانا عمر نزدیکتر بیا.» یک دو قدم پیشتر رفتم. گفت: «امشب دیدم که شیخ، قُدَس سِرُّه، ناگاه پیش من حاضر شد و مرا گفت مترس و کلاه بر سر من نهاد و مرقع در بر من کرد و مرا ایمن گردانید و باز رفت.»

شعر

آن قدم کاند در فضای عالم جان می‌نهاد در هوای دل نهاد و راحت ارواح داد

حکایت: مولانا عیسی اسبعی رومی^۱ روایت کرد از مولانا صلاح الدین رومی که در شهر دمشق بودم. وقتی که به سفر کعبه رفته بودم، جماعتی از صلحا از سفر بیامدند به دمشق و گفتند: «ما شیخ صفی الدین را، قُدَس سِرُّه، در مقام تختگاه سلیمان، عَلَیْهِ السَّلَام، دیدیم که آنجا مردم را توبه و تلقین می‌داد و تربیت می‌فرمود، ما نیز توبه کردیم.» جماعت اهل دمشق این سخن بشنیدند. در دمشق شیخی بود صد و پنجاه سال مُعَمَّر. پیش او رفتند و این سخن را با وی تقریر کردند. چون بشنید بر ضعف خود از سبب کِبَر سنّ و بی‌طاقتی در رفتن، تَحَسُّر خورد.

شعر

وَ كَذَتْ^۲ مَنْ شَوْهِي أَطْيِرُ إِلَيْكُمْ وَ كَيْفَ يَطْيِرُ مَفْضُوضُ الْجَنَاحِ

و گفت: «من پیرم. ضعفم موجب حرمان شده است، شما علما و صلحا بروید.»

جمعی برفتند و بدان تختگاه سلیمان، عَلَیْهِ السَّلَام - که مقامی مشهور باشد - رسیدند. شیخ را، قُدَس سِرُّه، آنجا دیدند. به شرف دستبوس مستسعد گشتند و توبه و تلقین گرفتند. بعد از حصول مأمول و مطلوب، استجازه کردند و به دمشق مراجعت نمودند، و ایشان نیز احوال باز [۱۷۲ ب] گفتند. جمعی دیگر هوس این نیل امانی کردند و روی بدان مقام آوردند. چون آنجا رسیدند شیخ را، قُدَس سِرُّه، در آن وقت آنجا ندیدند و دولت آن

(۱) ق، ش: اسفی رومی.

(۲) ق: وکذب.

گنج روان در نیافتند.

شعر

هر کس نرسد به دولتِ گنجِ روان این کار سعادت است، تا قسمت کیست
باز گردیدند و حال حرمان خود را به آن شیخ بگفتند. گفت: «بلی، همچنین باشد.
صاحب‌دل گاه باشد قدمی به مقامی نهد و آن طرف مردم را که مستعد و مستعد این سعادت
باشند حیاتی حیای^۱ توبه و تلقین دهد تا اتفاق این سرنوشت کدام کس را دست دهد.»

شعر

فَمَا كُلُّ طُلَّابٍ مِنَ النَّاسِ بِالِغِ وَ لَا كُلُّ سَيَّارٍ إِلَى الْمَجْدِ وَاصِلٌ

حکایت: مولانا تاج‌الدین محمد شاه مراغی <رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ>^۲ گفت در مراغه
شخصی بود که وی را شیخ عمر شیخله گفتندی، و مردی صالح بود و در آخر صاحب ارادت
عظیم شد. چون در آخر متوفی شد و نمازش می‌گذازدند، جمعی از صوفیان کار کرده شیخ
را، قُدَّسَ سِرُّهُ، دیدند در مصلی حاضر، بی‌کفش، و نماز گذارد و فرمود: «تعجیل کردم تا به
نماز برسم کفش نپوشیدم.» و از اردبیل به قدم رفته بود و نماز گذارده.

شعر

در وادی مقدّس دل چون فکند نعلین شد نیم گام قدرش این عرصه گاه کونین

(۱) ق: حیاتی.

(۲) ل، ق: <زَيْدٌ بَرَكْتُهُ>؛ چ: ندارد.

فصل پنجم

در کرامات متفرقه که از شیخ
صفی‌الدین، قُدَس سِرُّهُ، ظاهر شده است

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، گفت که بعد از حیات شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، جماعت فرزندان و خلفا و اصحاب شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، موافق شیخ صفی‌الدین می‌بودند و بر سبیل موافقت ملازمت می‌نمودند تا مدّت سه سال در این برآمد. آن جماعت معاندان را باز سودای غبار در سرآمد. چون می‌دیدند که شیخ را آوازه و رتبت در تزايد و عظمت در تصاعد می‌بود و هر یکی را آتش غضب اشتعال^۱ گرفت که «استقلال شیخ مجموع ابواب ما را منسد گردانید.» و شیخزاده جمال‌الدین علی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، هر یکی را از ملازمان و خلفای شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، اجازه توبه و تلقین می‌داد تا گروه وی غلبه کرده بود.

شیخ صفی‌الدین را به هر وقت وظیفه و عادت بود که به زیارت و مزار متبرکه شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، می‌رفت. چون در آن وقت بر طریق موظف عزم زیارت کرد خواجه فخرالدین یوسف، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، برادر شیخ به حضرت شیخ آمد و گفت: «قطعا و اصلاً شیخ را به زیارت شیخ زاهد رفتن مصلحت نیست که جماعت معاندان کمان کمین کشیده‌اند

نبا داکه خطای کنند.»

شعر

فَلَا تَغْزُوكَ السِّنَّةُ^۱ الْمُوَالِي تُمَلِّئُهُنَّ أَفْئِدَةُ الْمُعَادِي
 شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اگر قضای سرم بر آن رفته است که در این وقت بدست ایشان بروم مَرَدَ قَضَاءِ اللَّهِ نباشد و اگر نه، هیچ باکی نیست.» و عزم زیارت فرمود و به زیارت رفت. شیخزاده جمال الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، را به آن جماعت معاندان آتش عناد^۲ و غضب زیانه کشید و اتفاق کردند که شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، قصد هلاکت کنند و در کیفیت هلاکت متفق شدند که آتش در خلوت شیخ زنند و شیخ در خلوت سوخته و هلاک گردد. و به شب بیامدند و اولاً در خلوت را از بیرون به میخ از بیرون سخت کردند تا چون آتش درگیرد مجال بیرون آمدن نباشد. چون آتش در زدند، از ولایت شیخ آتش در نمی گرفت و فرو می مرد؛ با وجود آنک خانه ها و خلوتهای آنجا تمامت از چوب و خاشاک باشد و به مرور ایام خشک شده.

شعر

ثابت قدم این کار ز انکار چه غم دارد در صدق قبول یار ز اغیار چه غم دارد
 از نار دل دشمن کی تیره شود نورش نور دل پاک او از نار چه غم دارد
 چون این معنی ممکن نشد و آتش [۱۷۳ الف] در نمی افروخت و خلوت نمی سوخت، آتش غضب و حسد ایشان زیادتیر شد. قصد کردند که شیخ را به تیر زنند. جمعی را بفرستادند تا شیخ را به تیر بزنند و کمین کردند. چون دست به کمان بردند دست ایشان خشک بماند و کمان نمی گرفت > و از کار برفت <^۳ و دست هیچ کس کارگر نشد <^۴.

شعر

تیر گردون را که قوس چرخ می آرد به زه بیم تیر دست خشک از دامنِ تَرکی بود^۵

(۱) ق: سته .

(۲) ص: غیار .

(۳) ج: مطلب بین > را ندارد.

(۴) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۵) ه، ق: بیم تیر خشک او از دامن ترکی بود؟؟؛ ج: بیت را ندارد.

چون غرض فاسد ایشان بدین نوع مکاید حاصل نشد، باز اُتفاق کردند که شیخ را، قُدّس سِرّه، به زهر هلاک کنند. پس قدری زهر در عسل کردند و با سفره طعام پیش شیخ، قُدّس سِرّه، آوردند، لیکن حرم شیخزاده جمالالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که والدّه مرحوم شمسالدین محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بود به سرّاز پوشیده، پیش شیخ، قُدّس سِرّه، فرستاد که «زنهار که دست به عسل دراز نکنی و از تناول آن احتراز کنی». شیخ را، قُدّس سِرّه، چون حال معلوم شد از عسل احتراز نموده و تناول نفرمود و همچنین هر طعامی که در آن مکر و کید می کردند آن مستوره از پنهان خبر می داد و شیخ دست بر آن نمی نهاد.

شعر

هر زن که به صدق صاحب درد بود هر تارّه مقنّش بسی مرد بود
چون به این کید نیز غرض و تمّنی باطل ایشان حاصل نشد، باز اُتفاق کردند که غیر آن تدبیری نیست که به وقت مراجعت شیخ را در کشتی نشانند و جمعی با وی در نشینند که شناو دانند. چون در میان آب رانند ناو غرق کنند و ایشان به شناو بیرون روند و چون شیخ، قُدّس سِرّه، شناو نمی داند ناچار غرق گردد و هلاک گردد. پس جهت این کار جامه های سبک ببوشیدند و خواستند که در ناو نشینند و شیخ را نیز در ناو نشانند. شیخ فرمود که شیخ زاهد را، قُدّس رُوحه، دیدم که از برای من اسبی جَبیر^۱ بیاورد و فرمود: «صفی، بر این اسب نشین و به راه خشک برو و در کشتی منشین.»

شعر

تَمَلَّقَ رُوحِی رُوحَهُ قَبْلَ خَلْقِنَا^۲ وَ مِنْ بَعْدِ^۳ مَا كُنَّا نَطَاقًا وَ فِی الْمَهْدِ
وَ لِكِنَّهُ بَاقِیَ كُلِّ خَادِثٍ وَ زَاوِنَا فِی ظُلْمَةِ الْقَبْرِ وَاللَّحْدِ^۴
چون شیخ، قُدّس سِرّه، این چنین دید و از شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، چنین شنید گفت: «من به راه آب نمی روم و در کشتی نمی نشینم، بلکه به راه خشک خواهم رفتن.» شیخزاده جمالالدین چون وضع چنان دید که فکر ایشان میسر نمی شنود شیخ را، قُدّس سِرّه، در خانه برد و ساعتی با هم خلوتی کردند. شیخ، قُدّس الله سِرّه، فرمود که «شیخزاده! من می دانم که

(۱) ص: لفظ «اسبی» را ندارد؛ چ: لفظ «جَبیر» را ندارد.

(۲) ق: خلفا.

(۳) ل، ش، ق: و من کل.

(۴) ق: جای مصرع دَوَم و سوم دو بیت عربی پس و پیش است.

قصد من کرده‌ای و کین من در دل متمکن گردانیده‌ای و حقّ تعالی میسر نمی‌گرداند که مطلوب شما به نجاح پیوندد، و این قصد مکرّر و عداوت مقرر شد. اگر مقصود شما هلاک من است و لابد است، قدری زهر بیار تا من بخورم و مراد تو حاصل شود و کسی را بر این سرّ اطلاعی نباشد.»

شیخزاده جمال‌الدین چون این سخن بشنید، عرق خجالت بر رخسار وی بدوید و از این جرایم استغفار و از این مکاید استعفا نمود و اخلاص حالی در پیش آورد و اسبی جبیر^۱ از برای شیخ درکشید و شیخ سوار شد و مراجعت کرد.

شعر

ذَهَبَ الْوَفَاءُ ذَهَابَ أَمْسٍ ذَاهِبٍ وَالنَّاسُ بَيْنَ مَخَاتِلٍ^۲ وَ مُأَرِبٍ
يُفْشُونَ بَيْنَهُمُ الْمَوَدَّةَ وَالْوَفَا وَ قُلُوبُهُمْ مَخْشُوءَةٌ بِقَقَارِبٍ

حکایت : اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت ملک‌الصلحا مقصود الیاسان که یکی از صلحای شهر بود، در خانه خود میان اهل و عیال خود نشسته بود > در آن حالت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، با وی مصلحتی بود و کس حاضر نه که به طلب وی رود، و در زاویه متبرکه نشسته بود < از آن جا مقصود را آواز داد. مقصود آواز شیخ شنید و لبیک گفت و از خانه بیرون آمد. پنداشت که او را کسی بر در خانه می‌خواند. چون بیرون آمد و کسی را ندید، آمد و بنشست. باز آوازی شنید که «مقصود...» باز بیرون رفت و کسی را ندید، باز گردید و بنشست. سیّم بار آوازی شنید که «مقصود! نه به تو می‌گویم!» مقصود برخاست و جزم کرد که وی را شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، می‌خواند. به تعجیل به حضرت شیخ آمد. شیخ را دید در زاویه نشسته. چون مقصود را دید فرمود: «مقصود بیا که تو را خواندم و با تو کار دارم [۱۷۳ ب] چرا به خواندن اوّل نیامدی؟»

شعر

ما به گوشی شنوانیم ندا که بود چشم دلش ناظر ما
شرف حضرت ما خطّ کسیست که بود بیگه و گه حاضر ما

(۱) ق: چند.

(۲) ق: محاذ.

حکایت : خَلَدَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی پادشاه ابوسعید، بَرَدَ اللَّهُ مَضْجَعَهُ، به اردبیل بود. بغداد خاتون دو کس را از ایرموک - یعنی از دختران که متشبهات به رجال باشند - به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، فرستاد به سلام، و چنان ظاهر کردند که دو کس از امیرزادگان‌اند و این معنی امتحان بود > یا از طرف بغداد خاتون و یا از طرف این‌ها. ^۱ دختران چون بر درآمدند و بار خواستند که دستبوس شیخ کنند، شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، دست مبارک درکشید > فرمود: «دست نماز، دست نماز.» ^۲ و علی‌الفور از آن مقام برخاست و در خانه دیگر برفت. ایشان دیگر بار خواستند. شیخ مجال نداد و فرمود که «امثال شما نامحرم را مجال نباشد.» گفتند: «سلام بغداد خاتون آورده‌ایم و می‌خواهیم که به حضور شیخ برسیم.» این سخن به حضرت شیخ برسانیدیم، مجال نداد و فرمود که «بگویید، به بغداد خاتون سلام رسانید، و شما را نیز دعا کرد.» و ایشان را باز گردانیدند و کشف حال امتحان معلوم کردند.

شعر

آن دیده دل که نور حق سرمه اوست اشکال خبایا همه مکشوف بروت

حکایت : ملک‌الخلافا پیره عوض پیشکینی ^۳ گفت در اوایل حال مرا نسبت با شیخ، قُدَّسَ اللَّهُ سِرُّهُ، نفاقی می‌بود؛ چه، از مردمی می‌شنیدم که منسوب با ارادت و مریدی، قُدَّس سِرُّهُ، بودند که می‌گفتند که به یک دست شیخ ما بهشت است و به دست دیگر دوزخ است. و مرا از این سخن نفاق زیاده ترشد، حال آنکه این سخن در واقع راست و مأمول است که چون بر متابعت ارشاد حق آوردند به بهشت رسند و اگر بر خلاف روند به ضد آن باشد. و گفت چون به حضرت شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، رسیدم و این سخن را بر سیل امتحان باز گفتم. شیخ، قُدَّس سِرُّهُ، بی جواب کلامی و تکلّمی تبسمی کرد و هر دو دست مبارک از آستین بیرون آورد و به دست راست خربزه‌ای داشت بنهاد و به دست چپ پاره‌ای آتش بس مهیب و بر زیلو نهاد، و حال آنکه ما هشت آدمی بودیم و آن خربزه هشت نشان کوز داشت؛ یعنی نشان قاج پهلوی او، و فرمود تا آن را ببریدند و به هر یکی از این هشت کس یک قسم از آن هشت قسم بدادند و آن آتشپاره‌ای که بر قالی نهاد قالی نمی‌سوخت.

(۱) ج : مطلب بین > را ندارد.

(۲) ش، ج : مطلب بین > را ندارد.

(۳) ل : بیشکینی.

چون این حال بدیدم از این حال متعجب شدم که آتش از کجا آورد و چرا قالی نمی سوزد، که ناگاه شیخ، قُدَس سِرُّه، به کسانی که حاضر بودند اشارت فرمود تا آن آتش را به دست برمی داشتند و دست هیچ یکی نمی سوخت، و اهل آن مجلس تمام برداشتند و دست هیچ یک نمی سوخت. پس به من نیز اشارت فرمود که «برادر.» برداشتم، دستم بسوخت، بینداختم. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «آتش دوزخ مخلصان و بیگناهان را نسوزاند، چنانکه در قیامت گوید، جُزْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ لَهَبِي. اگر در تو گناهی و نفاقی نمی بودی دست تو را نیز نمی سوختی.» مرا معلوم شد که این آتش دنیا نیست و الا قالی و دست دیگران چرا نسوخت، اما از آن آتش هراسی عظیم داشتم.

شعر

أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفَّارٌ وَمَا عَلَى وَامِي إِثْمٌ وَلَا عَارٌ
بِالنَّارِ خَوْفِي قَوْمِي فَقُلْتُ لَهُمُ النَّارُ تَرْحَمُ مَنْ قَبْلِهِ نَارٌ^۱

آن‌گاه شیخ، قُدَس سِرُّه، آب دهان مبارک بر آن انداخت و بنشانند و فرمود: «اگر این آتش را نمی نشاندم این جمع و بسیار چیز را بیم ضرر می بود و می سوزانید.» چون این کرامات صریح بدین عظمت مشاهده کردم اخلاص عظیم از خلوص صمیم دل پیش آوردم و نفاق به وفاق مبدل شد.

شعر

بود در سینه پر کینه همه نار وفاق گشت دل آینه آسا همگی نور وفاق

حکایت : خواجه امین الدین گفت نوبتی به مشورت شیخ، قُدَس سِرُّه، به اصفهان می رفتم و اسبی لنگ داشتم که اعتماد را نمی شایست که بر آن سفر توان کردن. شیخ فرمود: «باکی نیست، بر نشین و برو.» و به اشارت شیخ بر نشستم و روان شدم و هنوز در میانه خطه شهر بودم^۲ و به دروازه نرسیده بودم که لنگی از اسب برفت و روان شدم. و دیگر از آن اسب لنگی و کاهلی ندیدم^۳، و در مدت چهل روز ذهاب و ایاب اتفاق افتاد و کرباس خام آورده

(۱) ق: اسم.

(۲) ج: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) ج: هنوز در محله شهر بودم.

(۴) ق، ج: و هرگز لغزشی از آن اسب ندیدم.

بودم.

موسم آن بود که هوا گرم شده بود و مردم از قراباغ اَران مراجعت کنند. شیخ، قُدَس سِرُّه، اشارت فرمود که «علی الفور برخیز و به قراباغ رو.» و موسم آن نبود که به قراباغ روند و کرباس خام برند. «به امثال ناچار بود، برفتم و آن کرباس خام آن جا بردم». ^۱ برادران و غیرهم می گفتند: «چه وقت کرباس خام است؟ که، در این موسم گرمی هوا کسی بدان التفات نکند.» گفتم: «به اشارت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمده ام.» چون یک دو روز شد ناگاه جمعی از قیتاغ آمدند در بازار که کرباس خام می خواستند، و بر دکان ما آمدند و تمامت کرباس را به یک روز بخریدند، چنانکه هیچ باقی نماند و ریح تمام کردم.

شعر

سود در هر دو جهان ^۲ یک نظر ایشان است لایق مایه این چون همه کس نیست، چه سود

حکایت: مؤمن بیگ گفت که باری به خلوت بودم و روز جمعه از جامع مراجعت می کردم. در راه دانشمندی با من همراه شد و با من سخن می گفت و من بر آداب ^۳ و داب خلوت نشینان ساکت می بودم و با وی سخن نمی گفتم. خاطر او برنجید. روز دیگر به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم که عرض واقعه کنم، ^۴ فرمود که «دانشمندی را رنجانیده ای، باید که دیگر رنجانی.» و همچنان در حلقه ذکر، یکی ذکر بی اصول می گفت. با وی به خشونت می گفتم که «ذکر به اصول بگو!» باز به وقت عرض واقعه، شیخ فرمود که «سخن سرد با مردم گفته ای، باید که دیگر مگویی.»

شعر

با اهل ادب نکو ادب باید بود با گرم زوان، سرد نشاید گفتن

حکایت: پیره اسمعیل بزاز گفت که با شیخ، قُدَس سِرُّه، در مجمعی نشسته بودیم، و از آن جمله قلندری نشسته بود، گفت: «شیخ، در واقعه دیدم که با سگان همکاسه بودم.»

(۱) چ: «از امثال ناچار مانده و با آن همه کرباس خام آن جا بردم».

(۲) ق: همه سود دو جهان.

(۳) ق، چ: لفظ «آداب» را ندارد.

(۴) ل، ق، چ: می کردم.

شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «بایستی که به توجّه^۱ می دیدی.» دیگری نشسته بود، گفت: «شیخ، من نیز واقعه دیده‌ام.» شیخ فرمود: «واقعه تو خلوتی است.» خلوت کرد و پیش از آنک آن شخص بگوید، شیخ فرمود که «در واقعه دیدی که نامه‌ای در دست داشتی و یک نیمه باز کرده و کلاغی سراز دیوار بیرون کرد و قصد تو کرد، و باز دستی از دیوار درآمد و حلق آن کلاغ بگرفت و دفع او کرد و او را فرو آویخت.» آن شخص در پای شیخ افتاد. پس شیخ فرمود: «هیچ می دانی که آن کلاغ چه بود و آن چه دست بود؟ اگر آن دست به فریاد نمی رسیدی حال تو چون می بودی؟» آن شخص باز در پای شیخ افتاد و توبه کرد؛ و حال آنک آن شخص مذهب اعتزال داشت، از آن مذهب رجوع کرد و تائب شد و به کار مشغول شد.

شعر

در چنین خلوتسرای سنّت منهاج حق عزلتی باید^۲ به غیر از اعتقاد اعتزال

حکایت : خواجه نظام الدّین خواجلو اردبیلی گفت باری به خلوت نشسته بودم و به وظیفه ذکر مشغول. از جلال الدّین نعمان اصفهانی جزوی از قرآن بستدم و به وقت سکوت از ذکر می خواندم، مگر کسی به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسانید که نظام الدّین در خلوت شهنامه می خواند. شیخ هیچ نفرمود. بعد از دو سه روز چون به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «نظام الدّین آنچه در خلوت می خواندی شاهنامه بود نه شهنامه^۳. فکری مکن که غلط گفتند.»

شعر

ما نامه شه ز دفتر دل خوانیم^۴ شهنامه کجا و دفتر ما ز کجا

حکایت : همچنین نظام الدّین گوید که در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، به سراو بودیم، و از جامع بیرون آمدیم و مردم انبوه غلبه کردند. در آن میانه اسب من در برکه‌ای بس بزرگ و

(۱) ج: تو چه می دیدی.

(۲) ق: یابد.

(۳) ل، ش، ق: شهنامه بود نه شهنامه.

(۴) ه، ق: گوییم.

عمیق افتاد. شیخ نظر فرمود و گفت: «نظام الدّین غم نیست. اگر اسب تو بر نیاید اسب من به تو دهم.» و فرمود تا طالبان و مردم انبوه اسب را از آنجا برکشیدند و هیچ آسیبی بدان اسب نرسیده بود، و حال آنک اسبی بود که در رفتن بسیار عثره کردی. چون در نظر شیخ، قُدّس سِرّه، به این مقدار درآمد آن عیب از او برفت و دیگر عثره نکرد.

شعر

صد عیب کمال عین گردد از یک نظر کمال بـینش

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در اوایل حال شیخ، قُدّس سِرّه، زاویه‌ای کهن بنا کرد که طول و عرض^۱ آن کوچک و اندک بود، لیکن چون اولین مقامی بود که شیخ، قُدّس سِرّه، از برای طوایف طالبان معدّ و ممهّد فرموده بود، از کرامات شیخ قطعاً بر ازدحام و غلبه انبوه مضیق نمی‌بود و چندان که در آنجا رسیدندی در آنجا گنجیدندی و مقام بر کسی تنگ نبود؛ و با وجود آنک مولانا عبدالملک پرنیقی تعداد کرده بود که از راه پرنیق - که یکی از راههای تبریز است - در سه ماه، سیزده هزار کس از طالبان به زاویه آمده بودند و کثرت مردم را در آن زاویه وسعت می‌بود.

چون زاویه بزرگ را امیره پهلوان گیلان التماس بناکرد و بنای وسیع بود بسیار بودی از اندک مایه کثرت خلق را مجال وسعت در آنجا نمی‌بودی. و این از جمله کرامات است که از ساخته، قُدّس سِرّه، در مکان مضیق مجال غلبه بودی و از ساخته دیگری نه، و بسی صاحب وقت از آنجا به وقت و مقصد خود رسیدند.

شعر

تَخْرَأُ الْوُفُودُ لَهَا سُجْدًا إِذَا مَا تَجَلَّتْ لِأَبْصَارِهَا
لَهَا شَرَفَاتٌ كَأَنَّ الزَّبِيعَ كَسَاهَا الزُّيَاسُ بِأَنْوَارِهَا

حکایت: خواجه امین الدّین روایت کرد از خواجه جلال <برادرزاده شیخ>^۲ که او گفت از دمشق می‌آمدیم و سفره‌ای که در آنجا طعامی جهت شب آماده بود از سر اشتر ما افتاده بود. شب هنگام نزول کردیم در مقامی که هیچ چیز از مأكولات به دست نمی‌آمد، و ما

(۱) ق: + و سَمَك.

(۲) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

گروهی آن جابی نان و بی غشا. شب گرسنه بماندیم. من مدد و استعانت به روح^۱ شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم و گفتم: «شیخ، در اقطار زمین سفره تست و ما امشب گرسنه باشیم. از برای ما به ولایت خود چیزی بفرست.» ناگاه نگاه کردیم، مرغی پیامد که نزدیک ما بنشست. یک ساعت صبر کردیم تا هوا تاریک شد. برخاستیم و آن مرغ را بگرفتیم. مرغی بود شگرف به مقدار برّه. آن را بکشتیم و طبخ کردیم. تمام مردم را که بودند کفایت بود و همه سیر شدند.

شعر

سفره نعمت دعوت به جهانی بکشید تا کرا روزی بخت است ازین خوان صفا

حکایت: پیره فضیل که خلیفه زاده شیخ^۲ است، گفت از پدر خود پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت در حضرت شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، به مراغه می رفتیم. در طرف گرم رود بر سر جاده لشکر انبوه غلبه در رسیدند و مردمی که با شیخ بودند در تشویش افتادند که لشکریان دست در ایشان آرند، و بعضی مردم قماشات نیز با خود داشتند و سخت در رعب این فکر بودند. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مترسید و از اسبان فرود آید و اسبان را به همدیگر فروبندید. اسبان را به هم باز بستند و همانجا بنشستند. آن لشکر در رسیدند و نگاه می کردند. آن اسبان را و مردم را تمامت سنگ می دیدند و با همدیگر می گفتند که «تفرّج کنید، این به اسب می ماند و این به زین می ماند.» و ما می شنیدیم و می دیدیم [۱۷۵ الف] و ایشان ما را نمی دیدند.

شعر

تا حجاب خویشان از پیش خود برداشتیم در پناه پرده توفیق او جا داشتیم

حکایت: >پیره موسی گفت از حاجی نخجوانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم گفت >^۳ شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا به جورق و ماجورق فرستاد^۴ تا غله حاصل کنم. بوقت مراجعت پنج دینار به من داد که بهای موزه و سر موزه باشد. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدم و

(۱) ج: لفظ «روح» را ندارد.

(۲) ه، ش، ق، ج: لفظ «شیخ» را ندارد.

(۳) ج: >پیره حاجی نخجوانی گفت که <.

(۴) ه، ق: + >که تعلق به زاویه شیخ، قُدَس سِرُّه، داشت <.

حسابها راست کردم، آن پنج دینار را نگفتم. شیخ فرمود: «چرا آن را نمی‌گویی که در دست نهادند، و دست را از پس پش بردی.» گفتم: «شیخ آن را بهای موزه و سر موزه به من دادند.» فرمود: «می‌دانم، اما بیاید گفتن تا ایشان به دعایی رسند.»

شعر

اسرار دو کون بر طبقات عیان اندر نظرش مشاهد و مکشوف است

حکایت: پیره اسحق که از سلاله شیخ محمود کلوارهای است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت از مولانا شرف الدین عثمان اومانقی شنیدم که گفت که درویشی از هشترو به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمد که توبه کند. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، وی را توبه نداد و فرمود که «برو و خانه را پاک کن.» آن درویش برفت به عبادت و ریاضت مشغول شد، تا سالی بعد به حضرت شیخ آمد که توبه کند، بازش توبه نداد، فرمود که «برو و خانه را پاک کن.» درویش باز به خانه بازگردید و در این غصه و اندوه پیش عیال خود شکایت کرد که «شیخ عوانان و ظالمان و بدکاران و رئیسان را توبه می‌دهد و مرا دو سال است که می‌روم توبه نمی‌دهد با وجود درویشی و عبادت، و می‌گوید برو و خانه را پاک کن. اگر ناپاکی هست در شماس.» زن گفت: «در من هیچ ناپاکی نیست، اگر باشد در تو باشد که شیخ توبه نمی‌دهد.» درویش گفت: «من در خود چیزی نمی‌دانم، بلکه یک سال از سر این سخن عبادت و ریاضت کشیدم، لیکن چون من نیز غریبم و تو نیز غریبی، هر یک اصل و نسب خود باز گوئیم.»

زن گفت: «اولاً تو بازگو.» مرد گفت: «حال من آن است که اصل من از بغداد است. در وقتی که لشکری به بغداد آمد من طفل بودم و در پی مادر خود می‌رفتم. سواری در آمد بر اسبی بدین صفت نشسته و جامه‌ای بدین صفت پوشیده و شکلی بدین صفت داشت. مرا از پی مادر در ربود و اسیر برد و مادرم در عقب می‌دوید. سوار بازگردید و چماقی چند بر سر او زد و سرش بشکست.» زن چون این سخن بشنید نعره‌ای بزد و بیخود شد. چون به خود آمد گفت: «مادر تو منم و تو را آن جوان از پی من در ربود و تو فرزند منی.» درویش چون این سخن بشنید از این بدحالی حال بروی بگردید و از آنجا سراسیمه روی به صحرا نهاد و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمد. حالی که شیخ را نظر مبارک بر او آمد، دست مبارک دراز کرد و دستش بگرفت و توبه و تلقین اش بداد.

شعر

ما طبق پوش سرّ عینی را از طبقهای عیب نگشاییم
لیک رمزی به صورت روشن از سرّ عین علم بنماییم

حکایت: پیره اسحق گفت که نوبتی یوسف بوکا - که یکی از امرای غلیظ بود - بیامد و جمعی ذاکران را دید که حلقه زده و به ذکر مشغول، او نیز بالای سر ایشان بایستاد و یک دوبار به موافقت ایشان «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» بگفت. شب در خواب دید که شیخ، قُدّس سرّه، می‌رفت و مردم عالم در عقب او روان و دست در فتراک وی زده. یوسف بوکا نیز خواست که دست در فتراک زند، شیخ مجال نداد و گفت: «یوسف برو و گوسفندی که از شاه عالم - منکوحه خود - می‌ستانی به سویت و به حقّ بستان.»

بعد از آن یوسف بوکا به حضرت شیخ آمد و صورت خواب بازگفت. شیخ، قُدّس سرّه، فرمود: «بلی برو و شاه عالم را که به زنی می‌داری نکاح کن که نکاح نکرده‌ای.» و در واقع چنان بود. برفت و نکاح کرد.

شعر

سرکجا شاید به فتراک قبول دوست بست از حرام و از معاصی ناکشیده باز دست؟

حکایت: پیره حسن یالقوز آغاجی^۱ گفت از مولانا اسمعیل گرمرودی شنیدم که نوبتی سه دانشمند - که به مجرّد علم ظاهر اکتفا کرده بودند و شمه‌ای از شمیم علم باطن نیافته - از بغداد به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، آمدند و می‌خواستند که به امتحان از سر انکار سؤال‌ها کنند.

شعر

نادیده ز آینه بجز پشت درین کار وان نیز بیالوده زنگار ز انکار
بعضی از طالبان شیخ را، قُدّس سرّه، اعلام کردند که سه دانشمند از بغداد آمده‌اند.
شیخ، قُدّس سرّه، اجازه فرمود و ایشان را در خلوت شیخ آوردند. ایشان را باز پرسید و فرمود: «موالی، شما را سخنها و سؤال‌ها باشد، اما می‌خواهم که امشب هر یکی از شما از

(۱) ج: یلقوز آغاجی.

برای خود در صحرا خالی گوری بدست خود بکنید و سرگور فرو پوشانید و باز فردا بروید و سرگور بازگشایید و بیایید تا من سؤال شما را جواب بگویم هر سئوالی که باشد.» ایشان از این سخن هر یکی فکری و تعجّبی می‌کردند که غرض از این چیست و حکمت در این چیست.

شعر

عقل کوه قدم درین وادی عاجز از قطع این بیابان است
عاقبت از سر انکار و امتحان هر سه در شب برفتند و هر یکی گوری بکنند و سرش فرو پوشانند. روزی دیگر صبح برفتند و سرگورها بگشادند، دیدند که در هر یکی از این گورها خوکی است، بترسیدند و به حضرت شیخ آمدند. شیخ فرمود: «موالی، دیدید که در گور چیست؟ مسلمان می‌باید زیستن و مسلمان می‌باید مردن، و گور از این‌ها و امثال این‌ها پاک می‌باید گردانیدن، و جدل و مناظره فایده ندهد.» در پای مبارک شیخ، قُدّس سرّه، افتادند و توبه کردند.

شعر

اگر خواهی شدن در خاک و این‌ها پاک ناکرده
در آن کُنْجِ لَحْدِ زینها جهان اندر جهان بینی
و گر گور وجود خود ازینها کرده‌ای خالی
لَحْدِچون باغ فردوسی جنان اندر جنان بینی

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت در وقتی که توبه نکرده بودم نوبتی در دیه پرنیق قصد معصیتی کردم،

شعر

نفسم نفسی می‌زد در عالم شیطانی شیطان هوسی می‌داد از عالم نفسانی
حالی شیخ را دیدم، قُدّس الله سرّه، که عصا به من کشید و منع فرمود و گفت: «از این معصیت کناره کن، و گرنه از آن کنارت بیرون کنم.» از آن گناه مُرْتَدِع و مُنْقَطِع شدم و هوس توبه کردم، و چون هنوز توبه نکرده بودم در خواب دیدم که در گور بودم و هیچ نمی‌دیدم. آوازه در افتادی که شیخ، قُدّس سرّه، می‌آید. من گفتمی «از برای خدا مرا پیش شیخ ببرید.» مردم گفتند که «چشم بینا نداری، آن‌جا چگونه روی؟» من گفتمی «از برای خدا دستگیری دستم گیرد پیش شیخ برد.» یکی دستگیری کردی و پیش شیخ بردمی.
چون به حضرت شیخ رسیدم، عظمتی قوی از انبوه مردم با شیخ روان بودند.

شیخ، قُدَس سِرُّه، به کلمات مشغول می‌بودی. حالی که آوازش به گوش من رسیدی، چشمم روشن می‌شدی. پس قلقی و اضطرابی در من پیدا می‌شدی و در سماع می‌رفتمی و می‌گفتمی که «مسلمانان، ببینید که عیسی وقت رسید؛ که چون آوازش به گوش من رسید چشمم بینا شد.» و از سر ذوق از خواب درآمدم و سراسیمه روی به شیخ آوردم و توبه کردم.

شعر

دم عیسی نفسش مرده دلی را که رسید زندگی یافت ازو رایحه روح وزید

حکایت: پیره احمد گفت که از مولانا اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که نوبتی با جماعت غلبه به دیه کلخوران رفتیم. آن شب تمامت اسبان ما را بدزدیدند. بامداد به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، عرضه کردم که «تمامت اسبان ما را دزدیدند.» شیخ فرمود: <«اسبان شما را من امشب پاسبانی کرده‌ام و نگاهداشته. این زمان باز آرند.» بعد از ساعتی دیدند که دزدان بیامدند و تمامت اسبان را باز آوردند >^۱ احوال پرسیدند، گفت: «امشب تمامت اسبان را تا به یک فرسنگ بیردم، ناگاه در پیش خود حصاری دیدم و غیمی و ظلمتی که از هیچ طرف راه نمی‌دیدم [۱۷۶ الف] و سرگردان شدم، مگر یک راه که بغیر از آن راه دیگر نبود. ناچار بر آن راه براندم. چون نگاه کردم، مراجعت کرده بودم و اسبان را باز آوردم.

شعر

هر کس که قدم ز راه ما بیرون زد این عرصه آفاق برو تنگ آید

حکایت: پیره احمد پرنیقی^۲ گفت که عمّ من محمد زکیان نوبتی اسبان خود را به صحرا فرستاد، و در غله مردم افتادند. صواحب غله اسبان را بگرفتند و در خانه کردند. بامداد محمد زکیان چون اسبان را ندید به طلب روانه شد و یکروزه راه برفت و خسته شد، بنشست، خواب بر وی غلبه کرد. شیخ را دید، قُدَس سِرُّه، که فرمود: «سرگردان مگرد که اسبان تو را در دیه در خانه‌ای کرده‌اند.» بازگردید و اسبان را بازدید.

شعر

در نظر دارد خبایای جهان چون طبّق پوش از طبّق برداشته‌ست^۳

(۱) ج: <«صبر کنید.» ناگاه شخصی بیامد و اسبها را آورد.>

(۲) ص: لفظ «پرنیقی» را ندارد.

(۳) ج: شعر را ندارد.

حکایت : خواجه محمد تبریزی برادر خواجه عبدالعزیز گفت با خواجه سدید صراف تبریزی در حوالی اردبیل می‌رفتم و خواجه سدید بر استری نشسته بود و در حقّ شیخ، قُدّس سرُّه، سخنی سختی بخلاف اعتقاد می‌گفت. در حال استرش بینداخت و دستش شکسته شد و بینی شکافته.

شعر

بر مرکب توسن زبان بنشیند هیچ ابله بی‌خرد که زخمی بخورد^۱
برخاست سخت خسته. چون به خدمت شیخ، قُدّس سرُّه، رسیدیم و سدید به ضرب شدید آزرده شده، شیخ به وی نظر فرمود و گفت: «خواجه اعتقاد نیک کن تا بد نبینی و آزرده نشوی.»

شعر

از بهره اعتقاد یابد بهری هر یک به مزاج خویش شُهد و زهری

حکایت : سیدالقرّاء والعلماء خواجه بزّاز تبریزی - که در علم قرائت کلام مجید وحید وقت است - گفت به وقتی که شیخ، قُدّس سرُّه، به تبریز آمده بود در مجمعی در حضور شیخ بودیم و شیخ به کلمات طیّبات مشغول بود که رُوح آن روح را معطر می‌گردانید.

شعر

أَحَادِيثُ لَوْ صِغَتْ لَأَغْنَتْ بِحُسْنِهَا عَنِ الدُّرِّ أَوْ شُمْتُ لَأَغْنَتْ عَنِ الْمِسْكِ
عطری از انفاس مبارکش به مشام من رسید که عبارت از طیب آن^۲ هیچ نتوان کردن، چنانکه از مجموع عطرها خارج بود که به هیچ نمی‌ماند و تشبیه به هیچ کدام نتوان کردن. و آن عطر چندین سال در دماغ من باقی بود.

شعر

جان ز طیب نفسش زنده شد و نیست عجب
گلشن و باغ چه باشد؟ چمن رضوان چیست؟
کان نسیم از چمن گلشن باغ جان بود
که در آن لطفِ هوایِ نفیسِ رحمان بود

(۱) ق: هر ابله بی‌خرد که زخمی نخورد؛ ج: شعر را ندارد.

(۲) ج: عبارت از آن طیب.

حکایت: ^۱ اخی میر میر گفت که مولانا ناصر شیرازی که بیرون از تبخر علوم ظاهری صفای باطنی داشت، رَحْمَةُ اللَّهِ [عَلَيْهِ]، بر بالای منبر گفت که طالبی در واقعه دید که وی را به دوزخ می بردند، بر بام دوزخش بردندی و بام دوزخ را روزنه های بسیار می بودی. آن طالب را بیردندی که در یکی از این روزنه ها اندازند.

شعر

عَجِبًا لِنَفْسِي كَيْفَ تَنْسِي مَا زَأَتْ بِأَوْنِجٍ نَفْسِي مَا لَهَا لَا تَفْزَعُ
لَوْ كَانَ يَغْنِي بِاللَّيِّ أَغْنِي بِهِ طَوْدُ مُنِيفٍ شَامِخٍ مُسْتَمْنَعُ
لَتَضْمَضَعَتْ أَرْكَائُهُ وَلَهْدُهُ وَلَظَلَّ مِنْهَا خَاشِعًا يَتَصَدَّعُ

چون بر لب دوزخش بیردندی که دراندازد، شیخ را دیدی که بیامدی و پاشنه پای مبارک در آن روزنه نهادی و آن روزن بسته شدی. به روزن دیگرش بردندی، باز همچنان بیامدی و پاشنه پای مبارک در آن نیز نهادی و آن نیز بسته شدی. همچنین به روزنه هاش می بردندی و او می آمدی در پیش و پاشنه پای مبارک می نهادی، تا تمامت روزنه ها بسته شدی و آن کس به سلامت بماندی.

شعر

ای خوش قدمی که دوست بنمود با مردم کار رفته از دست
مشکوة نجات لطف بگشاد وان روزن بام قهر در بست

حکایت: کلوسعدالدین ^{۲*} صفار شیرازی گفت که جمعی [۱۷۶ ب] در راهی می رفتیم. گفتیم که به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رویم و به دولت زیارت مستسعد شویم. در میان ما یکی خاطر انکارآمیز داشت و به سخن نفاق انگیز ما را این سخن منع می کرد. ناگه سواری بگذشت، و این کس هنوز در اثنای آن سخنها بود. چون آن اسب در رفتن پا را برداشت مقدار هر دو کف گِل از سم آن اسب بجست و در دهان آن کس افتاد، چنانکه دهانش به آن گل مالامال شد. گفتیم: «هان! اثر ولایت و کرامات شیخ است.»

شعر

آن لب که زبان به آن سخن بگشاید بر بسته دهان به خاک و گِل اولی تر

(۱) ق: این حکایت با حکایت بعدی پس و پیش آمده است.
(۲*) رک: توضیح (۱۸۵) در بخش «اختلاف نسخ».

چون این کرامات علی الفور مشاهده شد، اعتقاد در تزايد افتاد. باز هر یکی آرزوی طعامی و چیزی از مأكولات کردیم. چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم شیخ خادم را اشارات فرمود تا سفره آورد و اشارت فرمود که فلان چیز پیش آن کس و فلان چیز پیش آن کس بنه، تا هر یک را آنچه وی خواسته بود پیش وی بداد نهادن.

شعر

هر که این راه صفا پیش گرفت آرزویش همه در پیش نهند

حکایت : شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت توکلی عتیقان اردبیلی جوانی بود صاحب جمال صوری و صاحب کمال معنوی و بر بستر مرگ^۱ صاحب فراش شد. شیخ، قُدَس سِرُّه، به عیادت وی رفت. عتیق - که پدر توکلی بود - التماس کرد که «شیخ، از برای خدا دعایی کن که توکلی صَحّت یابد.» توکلی بشنید و گفت: «شیخ، از برای خدا دعا به صَحّت من مفرما کردن.» شیخ فرمود: «چرا؟» توکلی گفت: «شیخ، تو را معلوم است من چه گویم.» شیخ فرمود: «نه، بگوی.» توکلی گفت که «از پیش بالین من تا به عرش عمودی از نور بنسته اند و از آن جا تا این جا روحانیان و فرشتگان طبقهای نثار بر دست دارند و جان مرا مرحبا می زنند، و من می خواهم که زودتر بروم.»

شعر

منظر قُدس وصالش چو مهتابم با چنین مزبله خاک کجا پردازم؟
مرحبا می رسد از در جانان به وصال خواهم از عالم شکرانه، که جان در بازم
عتیق چون این بشنید - و در اعتقادش وهنی می بود به سبب آنک نسبت اعتقاد با مولانا نصیرالدین اردبیلی می داشت که وی را با شیخ، قُدَس سِرُّه، رشک شیوه ای می بود - در دلش گرانی در آمد و این معنی آسان شنید^۲. شیخ، قُدَس سِرُّه، در حال به عتیق نظر فرمود و گفت: «نگاه کن.» عتیق نظر کرد، همان حالت بر وی منکشف شد و آنچه توکلی دید عتیق نیز بدید. گفت: «شیخ، از برای خدا چون حال چنین و طریق این است دعایی فرما تا فرزندم زودتر به مقام خود رسد.» و دل بر قطع جگر پاره خوش کرد.
چون آن خوش مقام او مشاهده کرد و نیش فراق او بواسطه نوش اشواق او تحمل

(۱) ه، ل، ج: بر فراش مرگ.

(۲) رک: توضیح (۱۸۶) در بخش «اختلاف نسخ».

کرد، حالی توگلی به رحمت حق تعالی رسید.

شعر

مرغ جانش زین نشیمن برپرید کسوی^۱ جانان آشیان خود گزید

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی دزدی در خلوت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، درآمد و سجاده‌ای که شجره ارشاد و تربیت است - که کابراً عن کابر از مشایخ کبار استادان شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ أَرْوَحُهُمْ، به شیخ زاهد رسیده بود و از او به شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیده - بدزدید. مردم در تکاپوی و جستجوی مبالغه می‌کردند به هیچ حالی پیدا نمی‌شد، تا سه شب‌انروز دزد می‌خواست که برود و سجاده‌ای ببرد. نظرش از راه دیدن و قدمش از راه و قدمش از راه نوردیدن مقصور و محصور شد و به هیچ دروازه ره نمی‌یافت و به هر طرفی که روی می‌نهاد راه نمی‌دید و سراسیمه و سرگردان می‌گردید، قَهراً و قسراً در ساعتی که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به نماز صبح به جماعت آمده بود و دزد خلوت را خلوت یافت و وقت فرصت دید، باز سجاده ببرد و به جای خود بنهاد.

چون شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نماز بگذارد و در خلوت رفت سجاده دید آورده و آن‌جا نهاده، و چون بین الصلوة^۲ الفجر و طلوع الشمس قطعاً سخن نگفتی و به غیر از اوراد و اذکار به چیزی دیگر مشغول نشدی، آن سجاده برداشت [۱۷۷ الف] و بر دوش مبارک ردا کرد و بیرون آمد تا مردم ببینند و از طلب بنشینند.

شعر

ره نبرد کسی که او غدر کند به رهبری هر طرفی^۳ که رو نهد بسته شود برو دری

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود باری جمعی از مریدان شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بر سبیل تنزه به صحرا رفته بودند و از آن‌جا از سر انبساط به خلوتگاهی بر سبیل ملاعبت با همدیگر به بازی مشغول شد. چون از آن‌جا بازآمدند، شیخ در میان جمع به کلمات طیبات مشغول

(۱) ل، ص: کوس.

(۲) ج: بین الصلوتین.

(۳) ج: به هر طرف.

(۴) ج: این حکایت را ندارد.

بود. ایشان بیامدند و در حضور شیخ باستاندند. شیخ، قُدّس سِرّه، بر ایشان فرمود: «مَثَل کسانی که بازی کنند همچنان است که قومی چاه کنند، و چون نزدیک شود که از آن جا آب برآید و تمتعی بردارند بامدادش باز به خاک بیاکنند و بینارند.»^{*۱}

شعر

در چنین عالم که مردان پا به سربازی نهند سر بلندی کی به رعنایان با بازی دهند؟

حکایت: ^۲ چون این ضعیف را با مولانا الامام العلامه شمس المله والدین توکلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بین الصلوتین روز دوشنبه اوایل شوال سنه ست و عشرين و سبعمائه [۷۲۶ ق / ۱۳۲۶ م] در حالت مراجعت از سفر نغاتو در مراغه به خانه مولانا البارع الورع عزالدین مراغی، طاب نفسه و عطر رمسه، نزول افتاد، در اردبیل بهاءالدین عمر حافظ امکه - که برادر مولانا شمس الدین توکلی بود - نماز عصر این روز مذکور به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسید و گفت: «شیخ، رجوع برادرم به تطویل انجامید و مدت غیبت دراز باز کشید.» شیخ، قُدّس سِرّه، تبسم فرمود و گفت: «مقری خوش دار که مولانا توکلی این ساعت در مراغه در خانه ماست.»

شعر

آن مرغ که پرورده این دانه ماست این ساعت در مراغه در خانه ماست

حکایت: خواجه آغاز که ملازمت خدمت شیخ صدرالدین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، داشت گفت که عابد صالح پیره داود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت طالب علمی بود که وی در صَحّت فاتحه شیخ، قُدّس سِرّه، در دل اندیشه و دغدغه داشت و با خود فکر می کرد که «شیخ فاتحه درست تواند خواندن یا نه.» و وقت نماز درآمد و مؤدّن قامت کرد. شیخ بدان طالب عالم اشارت فرمود تا امامت نماز کند. آن طالب علم نماز بیست و جماعت به وی اقتدا کردند. چون دعای استفتاح بخواند و به وقت قرائت فاتحه رسید، فاتحه را فراموش کرد و چندانک با یاد می آورد چنان از صفحه خاطرش برفت که به هیچ گونه به یادش نمی آمد. چون طول زمان شد و عجزش به نهایت رسید و انتظار جماعت به غایت انجامید، شیخ، قُدّس سِرّه،

* (۱) رک: توضیح (۱۸۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ: این حکایت را ندارد.

فاتحه آغاز کرد. طالب علم را به یاد آمد و بخواند. چون از نماز فارغ شد، در قدم مبارک شیخ افتاد و استغفار و توبه کرد.

شعر

حرف گیری گر نهد بر حرف ما انگشت طعن دست او کوتاه کنیم از دستگاه حرف و صوت

حکایت: پیره دولتشاه گفت که پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت در حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، از راه سلطانیه می آمدیم. شیخ فرمود: «عزالدین، باید عَلَیْکُمْ بِالذُّلْجَةِ^۱ را به کار آری و شب راه کنی، و اگر کسی در راه پیش آید و خواهد که ما را بازدارد، توقّف نکنی و می رانی.»

شعر

فرمان چو چنین است، مطیع خوشتر در رفتن ازین راه، سریع خوشتر
اتفاقاً در راه امیری که که از امراء هزار بود با خیل خود نشسته بود. چون شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، در مروره آن جا رسید، در پیش آمد و التماس نزول شیخ کرد. و پیره عزالدین برحسب اشارت شیخ توقّف نمی کرد و می راند، و آن امیر ترک بیچاره شفاعت می کرد و قبول نمی شد. چون طاقتش برسد جامه به خود بردید و کلاه بر زمین زد، چنانک قَبَهُ کلاهش خرد شد و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «ای ظالم، شیخ مرا کجا می بری؟» گفت: «اگر شیخ به خانه من می آید چندین غلام [۱۷۷ ب] و کنیزک دارم، به شکرانه همه را آزاد می کنم. > چندین اسب مادیان دارم که شیر همه قِیمِز می سازم، از آن نیز توبه می کنم. و اگر نمی آید تمامت پرستاران را به خانه بد - یعنی بیت الفواحش - می نشانم، و عقوبت آن به گردن شما باشد.»^۲

شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، چون این کلمات شنید ضرورت شد نزول فرمودن، و فرود آمد. پس آن ترک > هر چه از عیب و إماء داشت >^۳ همه را آزاد کرد و توبه کرد، آن گه ضیافت کرد.

(۱) ج: بالذبحه.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ج: > بندگان خود را <.

شعر

هر بنده که او خاصه و آزاد شود در هر قدمش هزار دل شاد شود
و آنرا که درون به نور آبادانست از یک نظرش جهانی آبادان شود

حکایت: مولانا شرف الدین طارمی، رَحْمَةُ اللَّهِ [عَلَيْهِ] - که شیخ، قُدَّسَ اللَّهُ سِرُّهُ، وی را بهادرِ معسکرِ تصوّف خوانده است - گفت مولانا المتبحرُ العلامه شمس الملة والدین گیلانی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بعد از آنک مجموعه علوم و جامع مکاشفات و صاحب معاملات بود و قریب بیست سال صدای ندای دعوت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، استماع می کرد و کرامات مشاهده می کرد، روی به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، نمی آورد و به قدم الیقاء^۱ ملاقات تلقی نمی نمود.

از جمله کرامات آنک خواجه عبدالملک سراوی،^۲ زیدت بَرَکَتُهُ، روایت کرد از مولانا شمس الدین که او را در تبریز مرضی قوی شد. شیخ را دید، قُدَّسَ سِرُّهُ، که بیامد و آیه^۳ رَبِّ أَشْرَحْ لِي صَدْرِي^۴ بخواند تا این جا که بصیر^۵ و نَفَس مبارک در حلق وی دمید، حالی چشم باز کرد و صحت یافت.

شعر

بوی عیسی نفست روح دگر می بخشد که از آن جان دگر در تن رنجور آید
و از جمله کرامات آنک مولانا شرف الدین گفت روزی در خدمت مولانا شمس الدین و مولانا ناصر الدین، رَحِمَهُمَا اللَّهُ، نشسته بودیم، ناگه دیدم که حال بر مولانا شمس الدین بگردید و بر پای خاست و اکرام کرد و مصافحه، و ما را گفت: «چرا قیام نمی کنید؟» گفتیم: «چه حالت است؟» گفت: «شیخ از این طرف دیوار درآمد و دستم بگرفت و با من مصافحه کرد.»

(۱) ش: التفات.

(۲) ق: سراب.

(۳) ق، ج: آیت.

(۴) قرآن، طه: ۲۵؛ ق: + وَیَسِّرْ لِي أَمْرِي.

(۵) قرآن، طه: ۳۵.

شعر

دست گیریم کسی را که به دست آریمش صید ما گردد هر کسی که به شست آریمش
و آنک از ساغر ما جرعه دُردی بجشید بر سر کوی طلب عاشق و مست آریمش

و با وجود مشاهده این کرامات قدم ارادت در طری مسافت از تبریز به اردبیل نمی نهاد
و من پیوسته می گفتم که «ای مولانا! چون کرامات ظاهره و دلایل باهره ملاحظه می فرمایی
چرا باری به خدمت شیخ نمی آیی؟» و مولانا در تردّد عَسَى و لَعَلّ بین العزم والفسخ بود، تا
روزی فرمود: «امشب حالتی عجب دیدم.» پرسیدم: «چه حالت دیدی؟» فرمود: «بعضی از
شب گذشته از مطالعه فارغ شدم، اثر خواب غالب شد. اشارت کردم تا شمع برداشتند و از
برای استراحت سر بالش نهادم. بین النوم واليقظه دیدم که مولانا العابد تاج الملة والدین
درگزینی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، درآمد و شمع با وی. بعد از آن شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، درآمد و
فانوسی باوی، لیکن نور این فانوس هزار باره از آفتاب روشن تر بودی؛ اما آفتاب از برای آن
می گویم که در عالم محسوسات از آن قویتر نوری ظاهراً محسوس نیست، لیکن هزاران
آفتاب نسبت به آن توان کرد.

شعر

رَأَيْتُكَ فِي السَّوَادِ فَقُلْتُ بَدْرٌ بَذَا فِي ظُلْمَةِ اللَّيْلِ الْبَهِيمِ
وَأَلْقَيْتُ السَّوَادَ فَقُلْتُ شَمْسٌ مَحَتْ بِشُعَاعِهَا ضَوْءَ النُّجُومِ^۱

و من از تشعشع و عظمت آن ترسیدم که نبادا که خانه و مافیه سوخته گردد و آن شمع خود
مجال و وجودی نماند.

شعر

هرگه که آفتابی از برج دل برآید خورشید آسمانش از ذره کمتر آید
گیرد روان چراغی در جان از آن فروغی^۲ گر پرتو^۳ جمال رخسار دلبر آید

پس شیخ را دیدم، قُدَسَ سِرُّهُ، که آستین و نیم تنه خود رنگ صوف کبود [۱۷۸ الف] پوشیده
و به عبارت مولانا شمس الدین از چوب کلنکی در دست آن را برکشیدی و سر و مغز مولانا
تاج الدین را خرد کردی، چنانک بیرون گریختی. و فرمودی که همچنین با مولانا تاج الدین

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ل: گیرد روان چراغی از نور از ضیایی.

(۳) ل: کز بر تو.

این صورت خواب خواهم گفتن و حال آنک میان او و مولانا تاج‌الدین مصاحبت تنگ بود و ارادت و اعتقاد عظیم با وی داشت. من گفتم: «این سخن با وی شاید گفتن.» قبول نکرد، تا روزی به گوشه من آمد و گفت: «با مولانا تاج‌الدین گفتم، فرمود که اعتقادی کرده‌ای تا آنجا نروی.»

پس مولانا شمس‌الدین سه نوبت به سنت نماز استخاره و دعای آن قیام نمود و نیت کرده بود که اختیار صحبت مولانا تاج‌الدین کند و بر آن ملازمت نماید تا به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آید سه نوبت آواز شنید که «شیخ صفی‌الدین اردبیلی.»

شعر

إِنْ كَانَ فِي الدُّنْيَا كَرِيمٌ^۱ وَاحِدٌ لَخَلَفْتُ^۲ إِيَّاكَ وَالْكَرِيمُ كَرِيمٌ
أَوْ كَانَ فِي الدُّنْيَا عَظِيمٌ وَاحِدٌ لَشَهِدْتُ^۳ إِيَّاكَ وَالْعَظِيمُ عَظِيمٌ^۴

همچنین در این تردّد می‌بود تا ماه رمضان درآمد و استیلای عفونت هوا و اوان حصاد زرع بود و مولانا شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در هوای گرم هوس جزم کرد که به اردبیل رویم و حضور مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، دریابیم، و حال آنک ضعیفی بر مزاج مولانا شمس‌الدین طارمی شده بود فرمود: «اگر در راه زحمتی بواسطه گرما و ضعف لاحق شود افطار کنم.» و تصیم عزیمت کرد. باز به حدیث نفس با خود گفت «تا شیخ الاغ نفرستد و بر درم نبندد نروم.»

شب در خواب دید که شیخ، قُدَس سِرُّه، اسبی سپید بیاورد و بر در او باز بست با زین و لجام سپید و موزه و سرموزه > می‌فرمود که «هان! این موزه و سرموزه در پای کن و بر این اسب بنشین و بیا.» بامداد قاضی فخرالدین اسبی سپید با زین و لجام سپید و موزه و سرموزه <^۵ در پیش آورد که «مولانا، در پا کن و بر این اسب بنشین تا روانه شویم.» مولانا شمس‌الدین چون این حال کما فی الواقع در خواب دید گفت: «اکنون بهانه نماند.»

(۱) ق: قریب.

(۲) ق: طلعت.

(۳) ق: لشهد.

(۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۵) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

خیال بود^۱ شبم کاین خیال کم بندم هزار نقش ضمیرم چو روز شد روشن
پس متوجه اردبیل شد. به منزل اول که به سعیدآباد رسید مولانا قوتی و صحتی یافت
و به هر منزل قوت و صحت زیادت می شد و به روایت غیر مولانا شرف الدین در راه که
می آمدند، حال بر مولانا شمس الدین می گردید. چون سبب می پرسیدند، می گفت که «شیخ
را می بینم، قُدَس سِرُّه، که در پیش ما می رود.» و نشان هیئات و صورت و کسوت مبارکش
می داد.

شعر

أُرِيدُ لِأَنْتَسَى ذِكْرَهُ فَكُنَّا تَمَثَّلُ لِي لَيْلَى بِكُلِّ مَكَانٍ^۲
مولانا شرف الدین گفت چون به سراو نزول اتفاق افتاد باز مولانا شمس الدین را شایبه
وهن عزیمت عارض شد و کیف ماکان روز دیگر به گریوه سراو رسیدیم. ناگه عنان بازکشید
و بر راه باستاد و آغاز کرد که «مرا به این ریش دراز بعد از آنک سی سال است که به تدریس
و افتاء و قضا مشغول بوده ام می بری که بیا و مسلمان شو؟ یعنی این زمان مسلمان نبوده ام؟
من نخواهم آمدن و از این جا باز می گردم.»

شعر

کسی کو را درین وادی هوای نفس در پیش است
به هر گامی درین منزل هزارش راهزن بیش است
نظر بر خویش کی بیند خیال حال بی خویشی
که این ره کار عیاران سربازان بی خویش است
مولانا شرف الدین گفت گفتمش: «مولانا! من به تو کی گفتم بیا و مسلمان شو؟ اختیار
تراست، لیکن من از حریم کعبه مقصود نتوانم باز گردیدن.» و در پی کاروان روان شدم و
مولانا شمس الدین همچنان بر راه استاده بود و من می راندم و استراق سمع و بصر می کردم
احوال او را، و هنوز به کاروان نرسیده بودم که باز مولانا در عقب بیامد.

شعر

گردنی کائوا کمندِ بندِ عشقِ دوست بست کی تواند او ببیند عقل خام از بند رست؟

(۱) ص: لفظ «بود» را ندارد.

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

عقل را با عشق کی باشد مجال هر محال
عشق را بالا بُود اندر کشاکش زور دست

و گفت: «چون بدینجا آمدم به بازگردیدن مضحکه مردم گردیم، حالیا بیایم، لیکن مرا هفتصد یا قریب هزار شبهه است. تا هر یکی را ایراد نکنم و جواب نشنوم باید که به من مبالغه نکنید که توبه کن، و به این قرار انبیا و کرامات اولیا خواهم کردن، آن‌گاه دیگر شبهات و ایرادات.»

بدین قرار به اردبیل آمدم و شیخ، قُدَس سِرُّه، به خلوت بود و در حظیره منوره مرحوم سعید محیی الدین، رَوَّحُ الله نَفْسَهُ وَ طَیِّبَ رَمْسَهُ، نزول کردیم که در طنبی [ای] که قبه منوره در آن جاست. و بر صفت این طنبی دو خلوت است: «در یکی مولانا الزمانی عَزَّ الْمَلَّةُ وَالَّذینَ الْمَرَاغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بود، و در دیگری مولانا شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در ا وثاق مهیا کردند، و عادت چنان بودی که هر نوبت که به حضور شیخ می رسیدیم همچنان میان بسته به حضرت شیخ می رفتیم. <^۱ این نوبت به توهم آنک مولانا شمس الدین از احوال راه و بعضی از شبهات که با من گفته بود فکری کند که در حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، چیزی بگویم توقف کردم و نرفتم.

چون ساعتی برآمد شیخ، قُدَس سِرُّه، پیره ممی^۲ را - که یکی از خادمان بود - به طلب من فرستاد. باز از سر این فکر گفتم که در خدمت مولانا شمس الدین به دستبوس شیخ آیم. شیخ فرمود: «بلی. بیایند.» مولانا عَزَّ الدِّین نیز، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، موافقت کرد و شیخ، قُدَس سِرُّه، در خلوت حوضخانه بود. چون به درِ اوّل رسیدیم که هنوز مسافتی تا به در خلوت مانده بود، رعشه بر مولانا شمس الدین افتاد. چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدیم و مولانا شمس الدین را پرسش و اعزاز فرمود مولانا شمس الدین را در حضور و ملاحظت شیخ هیبتی و حیرتی فرود آمد و مجال تَنَطُّقٌ وَ تَكَلُّمٌ نماند و کُلُّ اللِّسَانِ بنشست.

شعر

نَمِئْتُ مِنْ أَهْوَى^۳ فَلَمَّا لَقِئْتُهُ فَهَيْتُ فَلَمْ أَعْمَلْ لِسَانًا وَلَا طَرْفًا
فَأَطَرْتُ إِجْلَالَ^۴ لَهُ وَمَهَابَتَهُ وَ خَاوَلْتُ أَنْ يَخْفَى إِلَهِی بَیْ وَ مَا يَخْفَى^۵

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ه، ش، ق: پیره محی.

(۳) ص، ل، ه، ش: من الهوی.

(۴) ق: و اطرت اجلاله.

پس شیخ، قُدَس سِرُّه، به کلمات دلگشای روح افزای درآمد. اوّل سخن به ولایت موافق نیت مولانا شمس الدّین این بود که فرمود که «احوالی که از خوارق عادات است معجزات است یا چیزی که جاری مجریّ آن است و آن کرامات است و معجزات از آن انبیاء، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمْ، و اظهار آن واجب است و کرامات نتیجه معجزات است و از آن اولیاست و اخفای آن واجب.» و فرمود که «علم بر مثل باد است که مجموع اشیاء را به روایح طّیبه می دارد که اگر باد نباشد آب دریا تَغیّر و تنن باید، و چون دریا تَغیّر و تنن باید حیوانات دریا هلاک شوند، و چون چنین شود از تنن رایحه آن جهان و روی زمین به فساد آید، پس همچنانک باد سبب بقا و حیات حیوانات است، علم سبب بقا و حیات دین است که دین را به روایح معطره مُطیّب و تازه و زنده می دارد.»

شعر

وَأَعَذَّبُ مِنْ مَّاءِ التَّوَاصِلِ مَوْرِدًا وَلَفْظٍ كَوَجْهِ الْحُبِّ عِنْدَ مُحِبِّهِ
ذَوُوا الْعَقْلِ دُرًّا فِي الْعُقُودِ مُنْصَدًّا مَعَانٍ بِدِيعَاتِ النَّظَامِ يَخَالُهَا

> مولانا شمس الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، قریب یک دو ساعت^۶ نجومی در حیرت بماند و قطعاً سخنی نمی راند و هیچ مجال تکلم نداشت. آن گاه سر برداشت و دست در دامن مبارک شیخ زد و گفت: «شیخ، از برای خدا بفرما که چه می باید کرد؟» <^۷ مولانا عَزَّ الدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «مولانا توبه می باید کرد و به عذر تقصیر مشغول شدن.» مولانا شمس الدّین گفت: «شیخ، استغفرالله العظیم. توبه ام بده.»

شعر

دست در حَبْلِ متینِ اولیا خواهم زدن عالم نفس و هوا را پشت پا خواهم زدن
بی سر اندر بحر دردش، دست و پا خواهم زدن تا مگر زین موج غم بر ساحل آرم جان خویش
دَرّه‌ای از قلب خود بر کیمیا خواهم زدن تا صفا یابد درونم از کدورات بشر
قفل بر لب، دم ز «لَا أَحْصَى» ثنا خواهم زدن محو گشتم در تجلّی جمال برق عشق
لاف ازین درگاه، بی روی و ریا خواهم زدن تا کمر ببنندند پیشم تاجدارانِ فلک

(۵) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۶) ق: قریب دو ساعت.

(۷) ل: مطلب بین < > را ندارد.

> پس شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، دست مبارک بیرون آورد تا دست مولانا شمس الدّین گیرد و توبه دهد.^۱ مولانا شرف الدّین روانی دست مبارک شیخ بگرفت و گفت: «شیخ اگر کسی خواهد که مسلمان گردد و او را شبهات کفر باشد اولاً رفع شبهات وی واجب باشد کردن، پس تلقین ایمان کردن، اما این جا امر برعکس است. مولانا شمس الدّین استاد من است و مرد دانشمند متبحّر و بسیاری از شبهات دارد. شیخ اولاً شبهات وی را حلّ فرماید.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، توقّف فرمود و گفت: «بلی، شبهات بفرماید گفتن. اگر از شیخ زاهد، قُدَّسَ الله رَوْحَهُ، چیزی شنیده باشم و دانم، بگویم، و اگر نه لوحی زیر بغل گیرم و بیاموزم و بگویم.»

مولانا شمس الدّین چون این بشنید هر دو مرفق بر ران من می زد و مرا اسکات می فرمود تا چیزی نگویم. و من بنا بر کثرت مبالغه که در طول مدّت صحبت با مولانا کرده بودم و او ابا کرده و شبهات گفته، سخن و مبالغه زیادت می کردم. چون ناچار شد که مولانا عرضه شبهه کند، چندانک مطالعه صحیفه خاطر می کرد تمامت نقش علوم و رسوم شبهات و ایرادات از صفحات اوراق حافظه اش محو شده بود.

شعر

نقش هر حرفی که در دل بود زانجام و نخست جمله از لوح ضمیرم آب حیرت پاک شست

> آخر به حکم ضرورت >^۲ از شرح اشارات نکته ای بر غیر قانون و ضابطه الفا کرد، چنانک مولانا شمس الدّین^۳ گفت که در دشت حیرت چنان مستغرق بودم که مضاف الیه منصوب می خواندم و سخن خطا می راندم. چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، دید که سخن بر قاعده و قانون نمی آید و نامضبوط می گوید، فرمود: «مولانا! بیا سخن مسلمانان بگویم.» و دست مبارک دراز کرد و دست مولانا بگرفت و توبه و تلقین داد.

شعر

صد فلسفه به فلسی، آن جا که گنج ناز است جان ها سپند باشد آن جا که سوز و ساز است

در نکته های جانان حرف و نقطه نگنجد الفاظ ره نیابد آن جا که شرح راز است

و چون از خدمت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، بیرون آمدند، مولانا شرف الدّین به وی گفت: «مولانا! چرا القای شبهات نکردی؟» گفت: «چنان حضور و هیبت شیخ مرا فرو گرفت که

(۱) ج: > پس خواست که مولینا شمس الدّین گیرد و توبه دهد <.

(۲) ج: > ایرادات <.

(۳) ق: + خود.

تمامت علومم فراموش شد.»

پس شیخ، قُدّس سِرّه، خلوت معین فرمود تا مولانا شمس الدّین به خلوت بنشست. چون به خلوت بنشست ناگه ناله و فریاد و نعره‌ای در وی افتاد و جامه‌ها بر خود چاک می‌کرد و بر خاک می‌غلطید.

شعر

اسرار عاشقانش هر عقل درنگیرد انوار عارفانش شمس و قمر نگیرد
تاب تجلّی او هر موسمی نیارد با نور قُدش طاقت کوه و کمر نگیرد
آه سبک که از جان درد گران برآرد هم چرخ بر نتابد، هم عرش بر نگیرد
مولانا شرف الدّین، زیدت بَرکته، دایم به نگاهداشتِ او مشغول می‌بود و او در آن اضطراب می‌بود تا روزی مولانا جمال الدّین خضر طارمی، زاد بَرکته، به وی گفت: «مولانا، بدان که این چیز را به بازوی خود نبرده‌ای، از یک نظر صاحب‌دل یافته‌ای، و صاحب‌دل را قبض و بسط و عطا و منع باشد. <نباد^۱ که چون حوصله تو را لایق این طعمه نداند باز ستاند >»^۲.

شعر

ای بسا لب تشنه‌کین بحر محیط اندر کشید وانگهی آمد ز جانش ناله «هَلْ مَنْ مَزید»
وی بساکس کو ز بوی جرعه‌ای آمد به جوش کز مزاج این شراب آتشین ذوقی چشید^۳
[۱۷۹ ب] مولانا شمس الدّین قدری از این معنی ساکن شد و در چند روز معدود ذکر بر وی بگردید و در معامله‌ای عالی عَلم برکشید. بعد از آن چون به تبریز مراجعت کرد، روزی در مجمع افاضل قاضی ضیاء الدّین تبریزی و قاضی سیف الدّین سلماسی، رَحِمَهُمُ اللهُ، با مولانا شمس الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفتند: «مولانا، همه مرید و معتقد تویم و فرزندان ما بلک ما نیز شاگرد تویم. عجب اتّفاقی بود به اردبیل رفتن و مرید شدن.» مولانا شمس الدّین گفت: «قاضی! بجَدّ می‌گویید یا به ریش من می‌خندید؟ اگر به حضور شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرّه، نرفتمی ایمان نداشتمی.»

شعر

روی جانان از صفا آیینه جان یافتم و ندران آیینه جان روی جانان یافتم

(۱) ه ل، ق: بنادا .

(۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل، چ: دو بیت فارسی را ندارد .

روزگاری ظلمتی چون کفر زلفش داشتم روزگار از حُسن رویش نور ایمان یافتیم
نقش الفاظ و معانی محو شد از لوح دل بی‌رسوم حرف و صوت، ایمان به برهان یافت
و گفت: «آنچه حقیقت حقّ ایمان است غیر آن است که سالها به مذاکره و مدرسه و
مباحثه در عبارت قیل و قال آورده‌ایم و روزگاری بر آن به سر برده خوانده بودیم که ایمان
چیست اما ندانسته بودیم که ایمان چیست.» قاضی ضیاء الدّین و قاضی سیف الدّین چون این
بشنیدند دست بر سرکشیدند و بر غفلت خود از این حال تأسّف می‌خوردند. و چون مولانا
شمس الدّین را که از متبحّران زمان بود چنین دیدند و از او این شنیدند، قواعد عقاید در حقّ
شیخ، قُدّس سرّهُ، مستحکم کردند.

شعر

وَالسَّالِكُونَ سَبِيلَ الْحَقِّ أَفْرَادُ	الطُّرُقُ شَتَّى وَ تَهْجُ الْحَقِّ مُتَفَرِّدُ
فَهُمْ عَلَى مَهَلٍ يَمْشُونَ قَصَادُ	لَا يُعْرِفُونَ وَلَا يُدْرَى مَنَازِلُهُمْ
فُكِّلَهُمْ عَنْ طَرِيقِ الْحَقِّ رُقَادُ	وَالنَّاسُ فِي غَفْلَةٍ نِيْمَاهُمْ قَصْدُوا

حکایت: اَدامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ فرمود که در وقتی که پادشاه اوزبیک^۱، طاب ثراه، لشکر جرّار
به ایران زمین آورده بود که آن ملک را بگیرد و تا به کنار آب کُر آمده بودند و طلایه زده.
سیدالعباد پیره عزالدّین، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، شیخ را، قُدّس سرّهُ، در واقعه دید که نیزه کشیده
بود و پادشاه اوزبیک را در پیش کرده می‌راند. پیره عزالدّین گفت: «شیخ، این قوم
عادل‌اند؟»^۲ شیخ، قُدّس سرّهُ، فرمود که «بلی، اوزبیک به نفس خود عادل است، لیکن
لشکر کافر دارد. اینها را می‌باید راندن.»

اتّفاقاً ناگاه بی‌تأمّل و فکری و بی‌مشاوره امرا پادشاه اوزبیک سوار شد و می‌راند و
پشت بگردانید و منهزم‌وار می‌رفت، جماعت امرا و مقرّبان وی گفتند: «خان کجا می‌روی؟»
پادشاه اوزبیک گفت: «شما نمی‌بینید؟» گفتند: «نه» گفت: «این سوار سبزپوش را نمی‌بینید که
مرا می‌راند؟» گفتند: «نه، نمی‌بینم.» گفت: «اینک سوار سبزپوش در جنب می‌آید و مرا
می‌راند و پهلوی نیزه بر پشت من نهاده است و از هیبت او زهره توقّف ندارم و مرا بی‌اختیار
من در پیش کرده است و می‌راند.»

* (۱) رک: توضیح (۱۸۸) در بخش «اختلاف نسخ».

* (۲) رک: توضیح (۱۸۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

وَفِي أَنْفِ الزَّمَانِ لَهُ زَمَامٌ وَفِي كَفِّهِ مَثْنَاءُ الزَّمَامِ

و می‌گوید تو را در این ملک مجال نباشد، و من گرد این ملک بارویی کشیده‌ام که تو را مجال ظفر بر این جا نخواهد بود.»

و از آن جا بازگردید و دیگر آن ولایت ندید تا چندانک در قید حیات بود.

شعر

شاه این شطرنج، چوبین است، کی یابد مجال در چنین حصنی کزین سان شاه گیرد در حصار؟

حکایت: خواجه امین‌الدین گفت که نوبتی از اصفهان می‌آمدم و به محمودآباد رسیدم. به اوّل شب راه برداشتم و روانه شدم. یک خروار بار من بدزدیدند و من در تکاپویی و جستجوی افتادم و از هیچ جا اثری پیدا نشد و عظیم مشوش شدم. استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، کردم. خوابی به من فرو آمد شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم که فرمود: «بابا، بار تو در محمودآباد در کهریزی است که دزدان در آن کهریز انداخته‌اند.» و آن کهریز را به من نمود. چون بیدار شدم بدان کهریز رفتم که شیخ، قُدّس سِرّه، در خواب نموده بود. چاههای عمیق و نقبهای تاریک دیدم. تفحص در آن گستاخی توانستم کردن. صورت حال را به حکام آن جا رسانیدم که خرواری بار از من دزدیدند و شیخ، قُدّس سِرّه، در خواب چنین فرمود و آن کهریز را نمود. حکام تفحص نمودند <و در آن کهریز > بجستند و باز یافتند [۱۸۰ الف] بی نقصان به من رسید.

شعر

دزد شیطان رخت بختم در چه عصبانی فکند جز به دست آویزِ حبل‌الله نتوان بر کشید

حکایت: از مشاهیر کرامات است که در وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به دیه دارور گرم‌رود بود، جمعی جمع شد که کوه و صحرا از فوج در فوج موج می‌زد و مردم را از غایت ازدحام مجال زیارت نمی‌بود. امیر علی خزانچی^۱ با صد مرد زورمند استاده بودند که مردم را از غلو منع می‌کردند به ضرب چوب. چون طالبان دردمند منع امیر علی دیدند روی به وی

(۱) ه: خزانچی؛ ل: خوامچی؛ ش، ق: خوانجی؛ ج: خزانه چی.

آوردند. او از بیم گریخت و مردم وی را هر یک به جوفی بگرفتند و دور می گردانیدند و عزم آن خانه کردند که شیخ در آن جا بود. درش برکنندند و به غلبه در آن جا رفتند. شیخ، قُدَس سِرُّه، چون نظر فرمود که مردم بیخود و عقل از سر رفته در آمدند، بر پای خاست و ایشان را از آمدن منع فرمود و گفت: «اگر زیارت با نفرین می خواهید پس در آید، و گر می خواهید که دعا بشنوید بیرون روید تا من بر سر بام آیم و همه را دعا کنم.» ایشان بیرون رفتند. پس شیخ، قُدَس سِرُّه، از آن خانه چون آفتاب بر بام آمد و پرتو مبارک بر آن خلایق انداخت و مردم گردبرگرد تا به دامن کوه صحرا در صحرا هر یک به امیدی استاده،

شعر

بَدُرُ كَانَ الشَّمْسُ فَوْقَ ١ جَبِينِهِ مَتَهَلَّلُ ٢ الْأَمْسَاءِ وَالْأَصْبَاحِ ٣
وَ إِذَا نَزَلَتْ ٤ بِبَابِهِ وَ رَوَاقِهِ فَأَنْزَلَ بِسَعْدٍ وَ اِزْجَلَ بِنَجَاحٍ ٥

چون خواستند که توبه کنند از سر بام دستاری فرو می گذاشتند و شیخ، قُدَس سِرُّه، یک طرف دستار به دست مبارک می گرفت و طرف دیگر مردم می گرفتند و باقی مردم فوجاً بعد فوج سلسله می گرفتند تا به آخر جمع که در دامن کوه و صحرا می بودند و قریب به پنجاه آدمی صیت در اطراف می استادند و کلمات توبه و تلقین که شیخ می فرمود آن پنجاه کس به آواز بلند باز می گفتند تا طوراً بعد طور می شنیدند و توبه می کردند <و تلقین می گرفتند>. ٦

شعر

از صاصله سلسله گیران اردات بر بام فلک زلزله و شورش و غوغاست
پس قوالان چیزی گفتن آغاز کردند بر آن بام و سماع برخاست. پیره عروس نامی که از جمله توبه کاران بود بر آن بام که سخت بلند بود در سماع رفت و نمره ای بزد و خود را از آن جا بی اختیار فرو انداخت، و او مردی سخت لحیم و جسیم بود، و مردم حوالی آن بام و خانه «كَالْشَّهْمِ فِي الْكِنَانَةِ» یک بیک متصل بودند در مهاوی هوا که بر مردم خاست افتادن. <شیخ، قُدَس سِرُّه، به وی نظر کرد و چون بر مردم افتاد نه وی را از افتادن و نه مردم

(١) ه، ق: فرق .

(٢) ه: متهلک؛ ق: منهلک .

(٣) ج: متهلل الاصباح و الامساء .

(٤) ج: وان انزلت .

(٥) ل: دو بیت عربی را ندارد .

(٦) ق، ج: مطلب بین < > را ندارد .

را از او آسیبی رسید و مردم با آن ازدحام سماع می‌کردند و به دور گردبرگرد هم‌دیگر برمی‌آمدند. پیرعروس از آن‌جا بر اسبی نشست و از خود خبر نداشت و در میان جمع با اسب سماع می‌کرد.

شعر

آن را که هوای عشق در سر باشد خاکی و سبک بود، نه خاکی و گران^۱

حکایت: پیره‌سخی باغبان گفت که از پیره امیر تبریزی شنیدم که او گفت در دیه کاوینه رود گرم‌رود می‌بودیم و به تابستانگاه برکوه بُزکش می‌رفتیم. نوبتی مردم رفته بودند و من در دیه به سبب غله و خرمن باز استاده بودم و مرضی داشتم. شبی در خرمن بودم و از سر شدت آرزوی مرضا عظیم میل انگور داشتم. در شب گفتم «چه بودی که کسی یک خوشه انگور به من بدادی» ناگاه آواز شیخ، قُدُس سِرّه، شنیدم که گفت: «امیر، انگور بستان که آرزو داری.» چشم بگشودم و نگاه کردم، میزرواری انگور پیش من ریخته بود. بامداد پدرم پیامد گفت: «بدین راه کسی نیامده است، انگور از کجا آوردی؟» احوال باز گفتم که «امشب از سر آرزوی مرض چنین گفتم، آواز شیخ شنیدم و انگور پیش خود دیدم.

شعر

حَبْذا زین‌سان وجودی کز کمال لطف حق قبله‌گاه هر اُمید و مقصد هر آرزوست

حکایت: نظام‌الدین زرگر اردبیلی گفت که زکی نامی بود از نوکران اخی باله تبریزی، حکومت اردبیل داشت و در حق شیخ انکار عظیم داشت [۱۸۰ ب] و چندانک نصیحتش می‌کردند فایده نمی‌داشت. اتفاقاً روزی می‌خواست که به دیه کلخوران رود به مُحَصِّل، و نیت کرد که ایزای مردم کند که در تعلق به زاویه متبرکه شیخ می‌داشت، و زین اسب از نو ترتیب کرده بود، بر پشت اسب نهاد و می‌خواست که به کارد تنگ‌کش اسب را سوراخ کند و تنگ برکشد، کارد از آن محل بجست و یک چشم او را بِخَسْت و نقصان گردانید.

شعر

هر آن چشمی که نتواند چنین نور صفا دیدن بدین سان خسته اولیتر، وزین‌سان کور گردیدن

(۱) چ: «و از فروافتادن او نه به خود و نه به آن جمع آسیب و صدمه‌ای نرسید.»

چون زکی از این شیوه اثر نفاق و خشم سینه به چشم بدید و نابینا گردید، دیده اعتقاد بگشاد و بر راه راست روی به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، نهاد. چون شیخ را، قُدّس سرّه، نظر مبارک بر وی افتاد و دیده نقصان او دید، فرمود: «زکی، مردم هر یکی از کشته خود بهره خورند، یثیّه المؤمن خیر من عملیه و یثیّه الفاسق شر من عملیه لایخصد إلا ما یزرع».

شعر

هر یکی از کشته اعمال خود بهری خورد نیش و زهر کشته را یا نوش و یا زهری خورد

حکایت: همچنان نظام الدین زرگر گفت نوبتی مولانا نامی از اردو به اردبیل آمده بود که ضابط و متصرف اوقاف اردبیل باشد و به خانه حاجی احمد صراف - که یکی از مشاهیر اردبیل بود - نزول کرده بود. هم در زمان حکومت باله تبریزی جماعت مسجد که مشام ایشان به شمیم عقاید شیخ طریّ بود او را ترغیب کردند که «به خدمت شیخ برو که صلاح کارت در آن باشد.» و او دور از کار و نزدیک به انکار بود و به قبول تلقی نمی نمود.

شعر

شیطان به هوای راه خویشش برده محبوس به چاه جاه خویشش برده

تا روزی که بعد از مبالغه تمام با اصحاب مسجد احرام بستند که به شرف دستبوس برسند. چون به زاویه متبرکه رسیدند پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی گفتند «ساعتی شیخ به استراحت مشغول است، زمانی دیگر اگر اتفاق افتد، بیایید.» مولانا را نفس سرکش برکشید و نایره انکار بر دوید و زبان بگشاد و با جماعت مسجد که او را آورده بودند و ترغیب کرده، سفاهت آغاز کرد و به طیره از زاویه بیرون آمد و زبان طعن بگشود و در سخن سخت جرأت می نمود.

چون به بازار زرگران رسید بارانی سخت باریده بود و آب و گل و وحل بسیار در آن بازار جمع شده و دکان محمود نامی را طره بسته بود. اسب مولانا در رفتن، وی را در آن طره زد چنانکه معلق از پشت زین در روی زمین آمد و در میان آب و گل و وحل غرق شد و رویش آماه^۱ کرد. پس او را از میان آن گِل در دکان بهاء الدین زرگر بردند و دستی دیگر جامه از وثاق او بیاوردند و آن جامه های آلوده را به جامه شوی فرستادند. مولانا چون این حال دید حال بر

وی بگردید و از سر خلوص حالی پیاده روان شد.

شعر

اندرین بازار هر قلبی روایی ناورد زانک این نقد سره نتوان خریدن رایگان
تا به دارالضرب ما این سکه بر رویش زنند آنکهی از بویه توبه شود خالص روان
و چون به زاویه آمد، مکث کرد تا شیخ، قُدَس سِرُّه، به نماز ظهر بیرون آمد. در دست
و پای شیخ افتاد و استعفا می کرد و عهد می کرد که اگر شیخ درون مبارک با من صافی کند
توبه کنم که دیگر پیرامون این اشغال نگردم و به هیچ آفریده ایذا نرسانم. شیخ فرمود: «مولانا
گرد تو گرد تو.»

شعر

در گرد کسی نیاید ای خواجه، مگر چیزی که کمر نبندد آن بسته بود

حکایت: سید زین الدین گفت که سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت در وقتی که
پادشاه سلطان محمد در شهر سلطانیّه وفات یافت، امیر چوپان، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، از قره باغ
بیامد که به سلطانیّه به تعزیه رود. چون به حوالی اردبیل رسید، نوکری به خدمت شیخ،
قُدَس سِرُّه، [۱۸۱ الف] فرستاد به سلام که «امشب به خدمت خواهم آمد.» حکام و قضاة
شهر استقبال کردند تا به کنار رودخانه سیاه رود. امیر چوپان آنجا فرود آمد و نماز عصر
>خواستند گذاردن<. ^۱ خواص با وی گفتند «امشب از راه رسیده ای و زحمت کشیده،
امشب این جا باشیم فردا به خدمت شیخ برویم.» امیر چوپان گفت: «چنین کنیم.» چون نماز
عصر بگذاردند، ناگاه خوفی و رعبی در دل او پیدا شد و گفت: «من از شیخ بترسیدم، البتّه
امشب به خدمت شیخ برویم؛ که چون شما مانع شدید هیبتی عظیم بر من غالب شد چون
فسخ نیت کردم.» این بگفت و روان شد.

شعر

بر بساط شاه فرزین وار نتوان شد به قول راست رو باید چو رخ، ورنه به رخ زردی کشد
سید شرف الدین گفت چون در حضرت شیخ نماز بگذاریم و فارغ شدیم، شیخ،
قُدَس سِرُّه، خود را درکشید و گفت: «اگر بیایی تو را نیک و اگر نیایی ما را نیک.» دانستم که

شیخ در اشارتی است و ندانستم با کیست. چون شب امیر چوپان به خدمت شیخ آمد و عذر خواست و گفت: «عفو فرمایید بر آنک جازم بودم که امشب به دستبوس برسم جماعت منع کردند در نماز عصر. در حال دلم از شیخ بترسید، دانستم که عزیمت باطل کردن نیک نبود.» مصراع:

«با دل راست نشاید سخن کز گفتن»

سید شرف‌الدین گفت چون محقق شد که در آن ساعت نسخ نیت امیر چوپان این خطاب با وی بوده است، سؤال کردم از خدمت شیخ و گفتم: «فرمودی اگر بیایی تو را نیک یعنی اگر بیاید و به چنین سعادت مستسعد گردد او را نیک بود، اما آنک فرمودی اگر نیایی ما را نیک، این معلوم نیست.» شیخ فرمود: «اگر نیاید ما به حق تعالی مشغول باشیم نه با او، ما را نیک بود.»

شعر

حیف باشد در صفای ذوق وصل و قرب یار از کدورت‌های وقت آشوب اغیاری غبار

حکایت : مولانا محمد روایت کرد از پدرش مولانا سراج‌الدین که او گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، به خلخال آمده بود. پدرم حاجی حسن، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مرا گفت: «برو به خانه و یکدو عدد ماهی تازه در خانه ما هست آنها را به جهت شیخ بیار.» به خانه رفتم و مادر را گفتم که «ماهی را به جهت شیخ به هیمة بپزید.» و من به مسجد رفتم. چون باز آمدم پخته بودند، برگرفتم و به بندگی شیخ، قُدَس سِرُّه، آوردم، شیخ از آن ماهی هیچ نخورد و جماعت بخوردند. ما ملول شدیم.

آن روز گذشت، بامدا شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مولانا این همه هیمة که در باغت بود، ماهی را به جهت ما به سرگین دادی پختن؟» حال آنک به سرگین پخته بودند و ما ندانسته بودیم.

شعر

در ریاضتخانه توفیق چون پرورده‌ایم احتماء جزو مزاج اعتدال ما شده است^۱

(۱) ل: بیت فارسی را ندارد.

حکایت : پیره محمود بن سلطان شاه سورقی گفت که با چند کس از صوفیان به سورق پیش شیخ، قُدّس سِرّه، رفتیم. همه کس دستبوس شیخ کردیم، مجال داد، اما نجیب پسر اخی ابوبکر سورقی در آن میان بود و می خواست که دستبوس کند، وی را مجال نداد.

شعر

فَامُذُّ إِلَى يَدِ الْقَوَّةِ بَطْنُهَا^۱ بَذَلَ التَّوَالِ وَ ظَاهِرُهَا تَفْهِيلًا^۲

نجیب در این لهیب^۳ حرمان دو سه روز با سوز و گریه به سر می برد و زاری می کرد. چون وقت دستبوس اجازه مراجعت بود و دستبوس کردیم، نجیب نیز بیامد و دست شیخ بگرفت. شیخ به قهر نظری در او فرمود و گفت: «آری، پوست مردار می کنی و دستبوس را به جدّ می باشی!» چون بیرون آمدیم از نجیب سئوال کردیم که چه حال است؟ نجیب گفت: «آری پوست روباه مرده برکنده بودم و در شهر فروخته، که شیخ به ولایت دانست و مرا زجر کرد. آن چنان بود که از برای کبک دام نهاده بودم، روباهی دیدم در دام افتاده و مردار شده، نفسم راه زد که این پوست قیمتی دارد، برکندم و بفروختم.»^۴

شعر

این دیانت خانه را از بهر آن دادیم ساز تا جلود دل ز زینغ نفس گردانیم پاک^۵

حکایت : مولانا تاج الدین محمد شاه المراغی <رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ>^۶ گفت روزی با جمعی از مراغیان در زاویه کهن در حضور متبرک شیخ، قُدّس سِرّه، نشسته بودیم. طالب علم جوانی نجاری سرخ رو درآمد، گفت: «شیخ، من دوش این جا رسیدم از جانب گیلان، کتابی چند با گلیمی چند در این خلوت نهادم، دزدیدند.» شیخ فرمود: «چرا به خادمان نسپردی؟» گفت: «پنداشتم که این جا صوفیان اند، ندانستم که دزدان اند.» دیدم که شیخ، قُدّس سِرّه، متغیر شد. پس زمانی تأمل فرمود و سر مبارک برآورد و گفت: «کو طالب علم.» آن جوان برخاست. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «برخیز به راه تبریز

(۱) ه: بطنها.

(۲) ج: بیت عربی را ندارد.

(۳) ق: نهیب.

(۴) رک: توضیح (۱۹۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

(۶) ه، ق: حذبت برکنه <.

روان شو. چون نزدیک به آب گرم رسی درّه‌ای بزرگ است، در آن جا سیاهی می‌رود و کتاب با گلیم در دوش می‌برد، بستان و اگر ندهد جماعت گاوندگان برسند، به ایشان بگو مرا شیخ فرستاده است، تا ایشان بستانند.» آن جوان در حال روان شد و روز هنوز بامداد بود و آفتاب بلند. چون نماز عصر بگذارديم و شیخ، قُدَس سِرُّه، نشسته بود و فایده می‌فرمود، آن جوان درآمد، گلیمی گیلانی با کتابی چند درآورد و بعینه همچنانک شیخ، قُدَس سِرُّه، فرموده بود تقریر کرد از دیدن سیاه و منع او و رسیدن گاوندگان و ستاندن. و چون چنین صورتی معاینه دید، دست شیخ بگرفت و توبه کرد.

شعر

چون سحابِ هر حجاب از آفتاب دل گشود ذره‌های سِرِّ مکنونات روشن رو نمود

حکایت: مولانا تاج‌الدین محمد شاه^۱ گفت روزی بعد از نماز عصر با جمعی کثیر در زاویه نو در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نشسته بودیم و شیخ به لطایف و نصایح حیات افزائی مشغول بود. ملک السادات سیدعلی اهری، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، حاضر بود گفت: «بَابِي رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ». شیخ، قُدَس سِرُّه، در جواب فرمود: «لَعَنَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ»^۲ سیدعلی به مساره در گوش من گفت: «روا باشد که در حق بزرگی که در پرده رفته باشد چنین گویند؟»

یک زمان برآمد، شیخ که همچنان به کلمات طبیات بود. مرحوم سعید^۳ مولانا صاین‌الدین^۴ خطیب گیلانی استرآبادی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، درآمد همچنان میان بسته که حالی از راه رسیده بود. شیخ، قُدَس سِرُّه، قیام کرد و در کنارش گرفت. مولانا صاین‌الدین^۵ گفت: «شیخ هر نوبت خودم می‌آمدم بر زیارت حضور شیخ، اما این نوبت شیخ‌المرشدین شیخ زاهد، قُدَس اللَّهُ رَوْحَهُ، مرا فرستاده است. دوش در گیلان در خانه‌ای خفته بودم، دیدم که برکه حمام قاضی - > که مستنفع آب حمام است < -^۶ مالا مال است از آتش و فرشتگان عذاب، یکی را موی گرفته‌اند و در آن آتش فرو می‌برند؛ چنانک آتش از سرش می‌گذرد و

(۱) ه، ل، ق: + زیدت برکته؛ ج: رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

(۲) ص: رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

(۳) ق: سعید مغفور.

(۴) ج: مولینا ضیاء‌الدین.

(۵) ج: مولینا ضیاء‌الدین.

(۶) ج: مطلب بین < را ندارد.

در آتش غرق می شود، بازش بالا می کشند تا زیر پایش می ماند، دیگر بارش فرو می برند تا همچنان در آتش منغمس می شود، الی ما نهایه وی را بدینگونه تعذیب می کنند، نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ غَضَبِ اللَّهِ وَ عِقَابِهِ وَ سَخَطِهِ وَ عَذَابِهِ. در آن حالت خوفی عظیم بر من غلبه کرد و از آن فزع مغلوب شدم و همچنان مرعوب مغلوب استاده، سواری از قفای من درآمد و سر تازیانه بر گردن من نهاد. نگاه کردم شیخ زاهد را دیدم، قَدَّسَ اللَّهُ رَوْحَهُ، فرمود 'این جا چرا ایستاده ای؟' گفتم 'برای خدا این کیست؟' فرمود 'این بابی است که شرع را خوار داشته است و بدان واسطه عذابش می کنند.'

شعر

وَأَهْلُ الْأَرْضِ قَدْ وَقَعُوا حِيَاذِي^۱ وَ رَبُّ الْعَرْشِ يَغْضَبُ لِلْعَذَابِ
فَكَمْ شَيْخٌ يَنْوُحُ عَلَى مَثَبٍ^۲ وَ كَمْ حَدَّثَ بُنَادِي وَاشْبَاهِي^۳

چون چنین کراماتی شاهد حال در حال مشاهده شد، گفتم به سید علی: «هان! چون می بینی؟» گفت: «حقاً که هر چه این بزرگ گوید از عین‌الیقین گوید.»

شعر

هر کرا عین‌الیقین از سِرِّ حقِّ مکحول شد هر چه گفت از دیده بیناش عین حقِّ بود

حکایت: هم مولانا تاج‌الدین محمد شاه گفت سالی با جمعی از اصحاب مراغه از بندگی شیخ، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ، به مراغه می‌رفتیم در موسم فصل بهار. در گریوه‌ای پیش رباطی خراب بارانی عظیم شد، چنانکه مجال گذشتن نبود. شب در این رباط نزول افتاد و چهارپایان را به شب به علف رها کردند. چون در شب باران ساکن شد بیرون رفتند تا احتیاط اسبان کنند. یک اسب از آن میان پیدا نبود. از جوانب هر یکی طلب می‌کردند. موجود نشد. شیخ را^۳، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ، دیدم که پیامد بر اسب جیر که بارگیر شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، بود سوار و فرمود: «من آمده‌ام تا اسب شما را بیارم.» اصحاب را گفتم: «بیاید و فارغ بنشینید که اسب را می‌آرند.» در آمدند و آن شب را از طلب فارغ بنشستند. بامداد علی الصبح صوفی دیدم که آمد و اسب را آورد. کیفیت حال پرسیدیم. گفت: «از فلان دیهم. شیخ را، قَدَّسَ سِرَّهُ، دیدم

(۱) ج: این مصرع را ندارد.

(۲) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) شیخ‌زاده را.

فرمود که اسبی از فلانی در فلان مقام است، برو و آن را بدان جای ببر و با او برسان. رفتم و آورد.»

شعر

توسن نفس و هوا را در لگام آورده‌ایم عرصه کَوْن و مکان در زیر گام آورده‌ایم
دم فرو نارد دمی اندر چراگاه دوکَوْن صید این همت که ما آن را به دام آورده‌ایم

حکایت: سید زین الدین گفت که از سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شنیدم گفت امیره رستم فومنی گیلانی نوبتی قاضی شمس الدین فومنی گیلانی را با جمعی به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، فرستاد و شیخ را به دعوت طلب می‌کرد و سید شرف الدین را وسیله و شفیع ساختند، و سید شرف الدین مبالغه می‌کرد که شیخ به نیت سفر برنشیند. برنشستند تا به دیه صدیقه، و شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «سید جمال الدین، دل من به گیلان نمی‌رود، از برای دل تو می‌روم.»

شعر

شهباز زدست شاه، پرواز کجا بر مزبله خسیس مردار کند؟

با خود گفتم «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» شیخ می‌رود می‌فرماید که دل من نمی‌رود و می‌رود.»

چون شب به زاویه آمدیم شیخ آن شب با من کاری کرد و هنری نمود که اگر شیخ می‌رود من دامنش می‌گیرم که زنه‌ار نمی‌باید رفتن. چون بامداد شد به خدمت شیخ رفتم، فرمود: «سید برویم به گیلان.» گفتم: «شیخ، از برای خدا مرا به گیلان نمی‌باید رفتن.» شیخ فرمود: «برو تسلی قاضی و اصحاب بکن.» گفتم: «شیخ، آن چنانک تسلی من کردی و ولایت نمودی تسلی قاضی و اصحاب نیز هم شیخ فرماید کردن.» چون پیش قاضی رفتم قاضی گفت: «شیخ را به گیلان نمی‌باید رفتن، که گیلانیان را قولی و عهدی و وفايي نباشد > و آن چه قبول کنند از خدمت شیخ بدان وفا نکنند.»^۱

شعر

آن قوم مجسم که به تجسیم جفا^۲ دانند خیال خویش تشبیه وفا

چون روز جمعه از مسجد بیامدیم شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «برویم و قاضی

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ه، ج: وفا.

شمس الدین را بینیم که زحمتی دارد.» رفتیم به خلوتی که او تکیه کرده بود. شیخ، قُدّس سرّه، بعد از وظیفه عیادت و پرسش دست کرد و جبه‌ای سفید از تن مبارک خود بیرون کرد و در قاضی پوشانید. قاضی نعره‌ای بزد و گفت: «شیخ از برای خدا که پیش از آنک شیخ تشریف فرمود پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ، دیدم که آمد و مرا به همین نسق که خدمت شیخ پرسید، پرسید و این چنین جبه‌ای سپید از تن مبارک بیرون کرد و در من پوشانید. اکنون توبه‌ای که پیش از این کرده بودم به تقلید بود، این زمان توبه به تحقیق می‌کنم.» و تجدید توبه کرد و تلقین بستد و از سر تحقیق مرید و معتقد شد.

شعر

دادمی در بوته تقلید قلب خویش را جوشی در امتحان و رنگ توبه از نخست
دیدم اندر سکه شاهی روان این نقد را پس زدم خالص به دارالضرب دل، نقشی درست

حکایت: ^۱ سید زین الدین گفت شنیدم از پیره محمد دال کوماوی که در کوماو دانشمندی بود که او را شافعی می‌گفتند به نسبت با شیخ مختل الاعتقاد معتل الفواد می‌بود، مگر به رودخانه نیر ^۲ می‌گذشت و مبالغی زر در میزری بسته بود. آب غلبه کرد و پایش بلغزید و آن زر در آب افتاد. چون آب غلبه و مهیب و مفرق بود، کس نمی‌یارست بر آب زدن. شافعی مضطر و عاجز شد و فریاد می‌کرد، فایده نمی‌داشت و چاره نبود. پیره محمد گفت: «ای دانشمند اگر من زر را از این آب برون آرم به همت شیخ، تو مرید شیخ شوی و اعتقاد بندی؟» گفت: «بلی.» فی الحال پیره محمد دال جامه بیرون کرد و خود را بر آب زد. فریاد از آن خلق برآمد. گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» و به همت و مشورت سلطان شیخ صفی الدین به فرمان حق تعالی آن زر را از آن آب چون دریا بیرون آورد.

شعر

شافعی چون دید از جان شد مرید بسته قفلِ خاطرش را شد کلید
نقد خویش و مایه خود باز یافت وز نوای بینوایی ساز یافت ^۳

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) تمامی نسخ: نیر.

(۳) ق، ج: وز نوای بینوایی در رهید.

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت پیره خلیل کیسه دوز که در ایام جوانی به دست شیخ توبه کرده بود، حال آن بود که هوای سر پوشیده‌ای در سر داشت و در سر پوشیده می‌داشت. بعد از دوسه روز برخاست و به هوای او در سرای او رفت حالی که در خانه رفت شیخ را دید که حاضر شد و آن در بر روی او زد. در حال به لرزه درافتاد و از آن خانه بیرون آمد.

شعر

آه اگر پرده رسوایی ما بگشایند
روی دیوان سیه کرده به ما بنمایند
و چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، رسید فرمود: «گوش دار که دیگر از این بی ادبی نکنی و از تو صادر نشود.»

شعر

گوش دار این ادب که پا نخوری
گوشمالی سپر کنی در سر^۱

حکایت: خواجه امین الدّین گفت که چون شیخ، قُدّس سِرُّهُ، دیه الف را آبادان می‌کرد، شخصی حسین نام سراوی مهره دیوار می‌نهاد و به قباله گرفته بود و آنچه حقّ او بود ستانده بود. روزی از بندگی شیخ، قُدّس سِرُّهُ، درخواست که «قرض دارم از فلانی و چیزی ندارم که در عوض قرض بدهم، بندگی شیخ چند دینار فرماید دادن تا به عوض قرض بدهم و به عوض آن مهره بنهم.» شیخ، قُدّس سِرُّهُ، فرمود: «پیره حسین! از آن زر که در پستو در زیر زمین نهاده‌ای چرا به عوض قرض نمی‌دهی.» از این معنی عظیم خجل شد و سر در قدم شیخ نهاد و گفت: «کرامات اولیاء الله حقّ است.»

شعر

چون حجاب عین کشف از چشم دل بگشاده‌اند
ببند از عین عیان گنجی که آن بنهاده‌اند

حکایت: ^۲مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال مولانا علمشاه نامی بود از تیرزی^۳ و منکر این طایفه می‌بود. روزی در مسجد تیرزی^۴ صوفیان حکایت می‌کردند که در

(۱) ج: این بیت فارسی را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را دارد.

(۳) ه، ش، ق: تیرزی.

وجود آدمی ازدها [ئی] باشد که روی به وی نهد دفع آن کردن واجب باشد. مولانا این را به استخفاف می‌شمرد و بر این ضحکه می‌کرد و می‌خندید. شب در خواب دید که ازدهایی رو به او می‌نهد و قصد او می‌کند و تا صبح او را می‌دوانید و او در گریختن و بیم از او به جان آمد، ناگاه شیخ را دید که رو بنمود ازدها از او برمید.

شعر

وَ السَّارِبَاتُ السَّنْعُ فِي أَفْلَاكِهَا عَادَتْ تَوَابِتُ لَوْ يَقُولُ تَوَقَّيْ

و مولانا چند روز از این بیمار شد.

بعد از مدتی برخاست و عزم کرد که به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آید. و این جا شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به اصحاب گفت که «در این کوه تیرزی^۴ مردی اشقر هست اگر او پیش آید از او کاری بیاید» و چون بیامد و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسید توبه کرد و تلقین گرفت، در خلوت رفت و به خلوت نشست و به کار مشغول شد.

شبی از شبها به خلوت نشسته بود و در خلوت محکم بسته، ناگاه دید که از در خلوت سیاهی [ئی] در آمد و سر به عنان آسمان کشیده و خنجر آبدار برکشیده. مولانا چون این دیدی، خود از جای خود [۱۸۳ الف] برجست و حلق او بگرفت و خنجر از دست او بدر کشید و سرش بیرید و از خلوت بدر جست و به درخانه شیخ آمد. در آن شب شیخ را دید، قُدَس سِرُّهُ، بیرون آمده، گفت: «مولانا، بیا.» گفت: «دستم خراب است.» گفت: «بیا.» و نزدیک آمد و دست مبارک بر دوش مولانا نهاد و مولانا را تا در خلوت او بیاورد. نظر کردند در خلوت بسته بود، برفتند بر در خلوت مطبخ و حاجی علی خادم را بخواند و کفچه‌ای آهنین بیاوردند و در خلوت برکنندند و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، در خلوت رفت و مولانا را در خلوت برد، و تا روز بنشستند و شیخ فرمود: «مولانا در این خلوت بود؟» گفت: «آری.» گفت: «در خلوت بسته بود؟» گفت: «آری.» گفت: «پس خدمت مولانا^۵ چون بدر آمد؟» مولانا متحیر شد و هیچ مجال نطق نداشت و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، تبسم می‌فرمود و می‌گفت: «مولانا کجا بدر آمد؟» و استخفاف می‌کرد به وی، چنانکه او به صوفیان کرده بود. اعتقاد

(۴) ه، ش: تیریزی.

(۵) ه: والسیارات.

(۶) ه، ش، ق: لفظ «تیرزی» را ندارد.

(۷) ه، ق: لفظ «مولانا» را ندارد.

درست کرد و در این راه و طریقت-که راه دید-مردی شد از خلفای کار کرده.

شعر

جان را به هوای کوی جانان راه است بیرون زجهات و حدّ سامان راه است
زان راه که بستم و گشادم دیدم کز دوست به دوست صد هزاران راه است

حکایت: مولانا محیی الدّین گفت در ولایت خلخال جبرئیل نامی بود بیامد و به خلوت بنشست. در واقعه دید که بریانی پیش او بنهادندی. این واقعه بر شیخ، قُدّس سِرّه، عرض کرد. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود که «برو که پسری از آن تو در تنور افتاده است.» چون به خانه رفت، پسری از آن او هفت هشت ساله در تنور افتاده بود^۱ سوخته و مرده.

شعر

اسرار مخیّلات موهوم بشر مکشوف به سِرّ آن سخنها دانند

حکایت: ۲ و هم در ولایت خلخال حاجی حسن نامی پیش شیخ، قُدّس سِرّه، به خلوت نشسته بود. شب شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «حاجی حسن تو را برادری بود ابوالقسم نام، امشب نماند و جایش بهشت است.» چون به خانه رفت همچنان بود که شیخ فرمود.^{۳*}

شعر

مرموز مُغیّبات احوال جهان از دفتر علم دل نکو می دانند

حکایت: فرّخ قوّال گفت نوبتی شیخ، قُدّس الله سِرّه، به آبگرمی بود که در ذیل کوه سبلان است. روزی یکی را از مریدان اشارت فرمود که «همین لحظه به شهر رو و به دکان فلان آشپز برو و بگو >دیروز شخصی به دکان تو آمد<^۴ و زیارت پوش فرزند محیی الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به سه درم به گرو نهاده است. این سه درم حق خود بستان و آن را بازده.» چون آن مرید بیامد و همچنین بگفت. آشپز در دکان رفت و بیرون آورد و باز داد و آن

(۱) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳*) رک: توضیح (۱۹۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ل، ش، ج: مطلب بین > را ندارد.

طالب به حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد. شیخ احوال باز پرسید، طالب چنانک دیده بود بازگفت، پس گفت: «شیخ، چون آنچه فرمودی چنان بود، دزد را نیز فرما که چه شخص است که آن را دزدیده است و به گرو نهاده است؟» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «حقّ ما به ما رسید، چه فایده آن شخص را رسوا کردن، بلکه وظیفه ما نیست. اما دوسه شب در حظیره احیا کنید که آن دزد عزم آن دارد که نوبتی دیگر برود و چیزی دیگر بدزدد.»

چون طالبان به احیا مشغول شدند، آن دزد بیامد و از دریچه نگاه کرد، فرصت نیافت و بازگردید.

شعر

پرده بر عارض شب پوش افق چون بکشند^۱ ما حجاب^۲ از افق راز جهان بگشاییم
دیده چون روز همه راز نهان دل شب روشن اندر نظر عین عیان بنماییم

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی گفت <از عابد ناسک>^۳ حاجی عین الدین سراوی شنیدم که او گفت که وقتی که سنّ من به هفده سالگی رسید، حقّ تعالی توفیق طلب رفیق من کرد و طلب پیری کامل می کردم و روی به شهر سلطانیه آوردم، و در سنّه اثنی و عشر و سبعمائه [۷۱۲ ق / ۱۳۱۲ م] به صحبت شیخ علی خوارزمی رسیدم و تا سنّه خمس عشر و سبعمائه [۷۱۵ ق / ۱۳۱۵ م] در صحبت او می بودم و تا تلقین ذکر از او داشتم و تسلی و قایعی که صادر می شدی می کردی. [۱۸۳ ب]

شعر

به یاد باغ فردوسی به طرف جوی می بودم به گلبرگی شده فانع^۴ گلستان جوئی می بودم
تا روزی واقعه ای واقع شد، بر او عرض کردم، فرمود: «فرزند، مرغ ما به این آشیان نرسیده است، برو طلب کن تا بیایی.»

شعر

هر دست شبانی، ید بیضا نبود هر مرغ ز آشیان عنقا نبود

(۱) ق: بکشید.

(۲) ش: تا حجاب.

(۳) ج: مطلب بین <> را ندارد.

(۴) ج: به برگ سبزه ای فانع.

پس به اختیار او صحبت اختیار کردم. پنج سال دیگر در طلب بودم و کسی که مرا از این بیه تحیر بیرون آورد نبود و نیافتم. عاقبت بعد از پنج سال رجوع با وطن خود کردم و در مزاری که دروازه شیدحین سراو است ساکن می‌بودم، و پنج سال در آنجا عزلت گرفتم، و از خلفا و طالبان شیخ، قُدَس سِرُّه، که عبور ایشان بر من می‌بود چون به خدمت ایشان می‌رسیدم مرا نیز دعوت حضور مبارک شیخ می‌کردند که به حضور شیخ می‌باید رفتن، نفسم قبول نمی‌کرد و ابا می‌نمود و سعادت مساعد نمی‌شد.

شعر

دست تقدیر قفل حرمانی بر در اختیار من زده بود
بعد از آن در سنه ثلثین و سبعمائه [۷۳۰ ق / ۱۳۲۹ م] به اربعین بنشستم، هم در آن مزار، غرّه ذی‌القعدة تا شب نوزدهم شب چهارشنبه نیمه شب در واقعه دیدم که پیری بیامد میانه بالا مُتَحَلّی به فلان و فلان حلیه و تمام حلیه شیخ، قُدَس سِرُّه، بیان کرد که آن را به هیچ روشنی تشبیه نتوان کرد.

شعر

أَصَائْتُ لَنَا أَتَوَارُ مِصْبَاحِ وَجْهِهِ دُجَى اللَّيْلِ حَتَّى نَظَّمَ الْجَزَعِ نَاقِبُهُ
و مرا به اشارت نه، به عبارت دعوتی می‌کرد.^۱ آن روز توقف کردم. باز شب بیستم همان شخص را در واقعه دیدم به همان حلیه که همچنان به اشارت دعوت می‌کرد. آن روز قرار گرفتم. باز شب بیست و یکم در دل شب همان واقعه دیدم به همان حلیه که همچنان به اشارت دعوت می‌کرد.

شعر

مَا ذَاقَتِ الْعَيْنُ غَمَضًا^۲ فَبِي فِرَاقِكُمْ إِلَّا وَجَدْتُ خِيَالًا مِنْكَ يَغْشَايَ^۳
چون بیدار شدم، نایره داعیه طلب زیانه کشید و عنان دل سوی قُدَس سِرُّه، می‌کشید. حالی در دل شب به مسجد جامع حاضر شدم و جمعی را از احبای وی که بودند حاضر شدند، و نماز صبح بگذارديم. چون فارغ شدیم در جنب این ضعیف حاجی محمود نامی بود که مردی متمیز و مسن و طیب بود. با وی گفتم که «عزم مصمم شد که به اردبیل روم و

(۱) چ: و مرا با اشارت دعوت کرد.

(۲) ق: لفظ «غمضا» را ندارد.

(۳) چ: بیت عربی را ندارد.

شرف حضور شیخ دریابم.» وی را از این سخن ذوقی شد و برخاست و در چرخ آمد و چرخى چند بزد و بنشست و گفت: «ما همه می‌خواستیم که تو آن‌جا روی. اکنون که فردا شنبه است بدر رویم.» گفتم: «پس فردا که یکشنبه است برویم.» به این قرار برفتند و تهیّه سفر کردند. روز یکشنبه اوّل صباح اصحاب و احباب همه در آن مزار حاضر آمدند و نماز صبح بگذارديم.

شعر

سَوِدَ الرُّمَانُ وَ سَاعَدَ الْإِقْبَالَ^۱ وَ دَنَى الْمُنَى وَ أَجَابَتِ الْأُمَالَ^۲
وَاللَّجْمُ مِنْ بُرُوجِ السَّامَةِ طَالَعَ وَالْجَدُّ فِي حُلَلِ الْعُلَى يَحْتَالُ

و چون موزه در پوشیدم، باز نفسم دغدغه آغاز کرد که «مرو» و اصحاب بعضی نشسته و بعضی استاده. باز مرا رعبی شد. در واقعه دیدم که سر من در تن من نیست و گرد بر گرد بدن بر می‌آید و لفظی می‌گوید. چون از آن باز آمدم بی‌اختیار برخاستم و بی‌سر موزه بدر آمدم و راه در پیش گرفتم و می‌رفتم.

شعر

فَحَرَّكَ بَنِي النَّشَاطِ وَ هَامَ وَجْهَهُ وَ أَنَّ الْقَلْبَ تَتَّبَعُهُ النَّفُوسُ

شعر

جان کمر بسته و دل را به کمر بند زده زین میان بی‌سر و پا عاشق و شیدا می‌رفت چون زمانی برفتم با خود آمدم، دیدم که یاران همه پیاده می‌آیند، پرسیدم: «حال چیست که پیاده آید؟» حاجی محمود گفت: «تو نیز می‌روی و سر موزه نپوشیده‌ای.» سر موزه بپوشیدم و سوار شدم.

شعر

بِعَزْمٍ يَصِيرُ الْجِسْمُ فِي الشَّرْحِ زَاكِيًا وَ حَزْمٍ يَصِيرُ الْقَلْبُ فِي الْجِسْمِ مَاثِيًا
روز دوشنبه پیش از پیشین به شرف دستبوس شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، در زاویه نظر کردم. همان کس را که در واقعه به تکرار دیده بودم [۱۸۴ الف] شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، بود. چون به

(۱) ج: ساعة الاقبال.

(۲) ل: این بیت را ندارد.

(۳) ق: تحرکتی.

کلمات روح پرور مشغول شد، اول سخنی که فرمود از لفظ مبارکش این بود: «کشف^۱ را کشف ساز و بر سر زن.» و سخنی چند از شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، براند، باز گفت: «کشف را کشف ساز و بر سر زن.» سه نوبت مکرر کرد. بعد از آن اسفندیار نامی بود استجارانی که مدتی در سراو تمناچی کرده بود و اکنون در آن مجلس حاضر بود و توبه کرده، شیخ اشارت به او کرد و فرمود که «این گرگ سراو بود آمده است و توبه کرده.» من در دل خود گفتم «این ظالمکی بود، از برای تفاخر نمی شاید که شیخ توبه کاری او باز می گوید. آخر دانشمندی و یا مفتی نبود که باز گفتن را شاید.»^۲ علی الفور که این اندیشه بکردم شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «راست است، اما در توبه نبسته اند. طالبان و عاشقان جدایند و طایفه دیگر جدا، قَدْ عَلِمَ كُلُّ أَنْاسٍ مَشَرَبَهُمْ.»^۳

شعر

دیگران را دل به جایی دیگرست عاشقان را رسم و رأیی دیگر است
باز در دل فکر کردم که این نیز از آن کشف ظاهر است، که این زمان شیخ منع فرمود، باز علی الفور فرمود: «آری کشف ظاهر را با کشف باطن اعتبار باشد.» باز در ضمیر خود اندیشه کردم که این هر دو کشف موقوف اند بر کشف دیگر و میان آن ها تمیز باید کردن. باز در حال قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «آری موقوف است بر خلوت.»

شعر

محرم همساز باید پرده این ساز را گوش نامحرم کجا داند شنید این راز را
تا شب سیم بین العشائین در زاویه در حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. سفره بنهادند و جماعت به اکل مشغول شدند. شیخ روی مبارک با من کرد و فرمود: «حاجی سراوی، درختی که سرش ببرند و خواهند که پیوند کنند، چون پیوندش کنند، میوه او لذیذ گردد و میوه ای که آرد خوب آرد.» چون این فرمود، بدانستم که ضمیر واقعه من است که دیده بودم و حل آن و مراد پیوندی مریدی است. بعد از آن قُدَسَ سِرُّهُ، برخاست و به خلوت رفت. بامداد ما را به خلوت خود طلب فرمود.

چون به شرف دستبوس رسیدم استفسار کرد از آن احوالات که از برای شیخ علی

(۱) ه: کشفش.

(۲) رک: توضیح (۱۹۲) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) قرآن، بقره: ۶۰.

خوارزمی گفته بودم، و باز می‌گفتم و می‌فرمود: «جواب شنیده‌ای؟» گفتم: «بلی» تا برسیدم به آن واقعه که شیخ علی خوارزمی گفته بود که «مرغ ما به این آشیان نرسیده است.»^۱ چون این بگفتم شیخ، قَدْسَ سِرُّهُ، آب در دیده بگردانید و فرمود: «فرزند امانت او بود که تو را به ما رسانید.» و حلّ آن واقعه فرمود. آن‌گاه تجدید توبه کردم و تلقین ذکر گرفتم > و اصحاب نیز توبه کردند >.^۲

شعر

سرکشی می‌کرد نفس اندر هوای خویشتن گردنش آورد خم دست کمند انداز او
قفلها بر مخزن دل داشتم هر گونه‌ای زان کلید رمزها بگشاد مُهر راز او

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی گفت که از پیره گرد امیر^۳ شنیدم که روزی فقیه عمر^۴* ناصرآبادی را، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به دعوتی برده بودند. چون سفره بنهادند، فقیه عمر دست کرد و یک صحن برنج با یک دست بریان برگرفت و به من داد که «این را ببر به فلان درویش بده که شیخ را، قَدْسَ اللَّهُ سِرُّهُ، دیدم که به من فرمود که در فلان کنج درویشی نشسته است، باید که او را دریابی.»

چون ببردم، دیدم که درویش مسافر نشسته است. حالی که مرا دید چیزی برده‌ام، گفت: «صَدَّقْ وَلِيَ اللَّهِ.» گفتم: «چه حالت است؟» گفت که امشب در خود فکر می‌کردم که این صوفیان نعمتهای مستوفا خورند. اگر شیخ ایشان بحق باشد، این خلیفه از برای من تبرّکی بفرستد. چون بختم به خواب دیدم که جمعی از صوفیان می‌آمدند و بزرگواری در میان ایشان و حلیه شیخ تمام بگفت. از ایشان سؤال کردم که «این بزرگوار چه کس است؟» گفتند: «شیخ است.» چون پیش می‌رفتم که زیارت کنم، تبسمی می‌کرد [۱۸۴ ب] و می‌گفت: «درویش، اگر خلیفه من از برای تو تبرّکی نفرستد تو را ارادت به درویشان نباشد؟ فردا که تبرّکی بخوری باید که ارادت مستحکم گردانی.»

(۱) ج: آشیان نمنه پریده.

(۲) ص: ق: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ج: لفظ «پیره» را ندارد.

(۴)* رک: توضیح (۱۹۳) در بخش «اختلاف نسخ»: ش: حمزه.

شعر

هر که از نعمت ما پرورش جان گیرد قوت دل یابد و هم قوت ایمان گیرد
ریزه چینی ز سر سفره راز دل ما سخره بر مائده روضه رضوان گیرد

حکایت : هم مولانا شمس الدین از پیره گرد امیر روایت کرد که طالبان چند سر گوسفند به شیخ، قُدَس سِرُّه، داده بودند و علف در انبار کرده تا قوت بگیرند. روزی فقیه عمر نماز صبح بگذارد با من به سرگفت که «گوسفندان شیخ را دزدیدند، که امشب شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دیدم که فرمود 'با طالبان بگو که نگرانی نکشند که آن گوسفندان قسمت ما نبودند.'» چون روز دیگر شد راعی گوسفندان آمد که گوسفندان را دزدیدند.

شعر

چه بود کاین حَمَلِ چند نشد قسمت ما ثور گردون نهدم گردن قربانی را^۱

حکایت :^۲ مولانا شمس الدین گفت که مولانا کریم الدین اعمی حافظ سراوی گفت که نویتی شیخ، قُدَس سِرُّه، به سراو آمد و مردم بسیار استقبال کردند. دوستی دست من بگرفت و تا به دروازه قاید شد. از غایت ازدحام مجال زیارت نیافتم. چون به زاویه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نزول فرمود برفتم تا زیارت دریابم. حال که در زاویه رفتم شخصی با من گفت که «زیارت شیخ به احتیاط کن.» از قاید پرسیدم که «چون است؟» گفت: «شخصی دست مبارک شیخ بر دست گرفته است تا دیگران می آیند و آهسته زیارت می کنند.» نفسم گفت با من که «بهترین موجودات محمد بود، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ، وی چنین نکرده است. او پیرست متکبر. من زیارت او نکنم.» از آن جا مراجعت کردم و زیارت نکردم و حال آن بود که ما بایح یاد می گرفتیم و آن روز درس یاد نگرفته بودم.

چون شب درآمد والدهام گفت: «وقت خواب است بخسیم.» با والده گفتم: «شما بخسید، که من زمانی تکرار درس خواهم کردن.» ایشان درها بستند و بخسیدند. من زمانی به تکرار مشغول شدم. خوابکی بر من غلبه کرد. دیدم که شخصی درآمد و سلام کرد، پرسیدم: «چه کسی؟» شخص گفت: «شیخ صفی الدین.» من برمی خواستم، دست من

(۱) ق: بیت فارسی را ندارد.

(۲) چ: مطالب این حکایت دنباله حکایتی قبلی است.

می‌گرفت و می‌گفت: «مولانا! امروز چندین هزار آدمی زیارت من کرد و من ضعیفم به این مقدار که شخصی به شفقت ساعتی^۱ دست من بر دست گیرد تو چنان منکر شوی که به زیارت پیش من نیایی؟» این بگفت و پشت بکرد.

چون سرعتی نمودم که در پیش روم از خواب درآمدم. متردد شدم که این صورت به خواب دیدم یا به بیداری. برخاستم و پیش درها آمدم. دیدم درها همه بسته بود. صبحی برخاستم و بیامدم تا شرف دستبوس دریابم. شیخ، قُدَس سِرُّه، به اوّل صبح برنشته بود و رفته.

شعر

منهی علمم^۲ چو سِرّ غیب آن‌ها می‌کند ماورای بس حجاب اعلام این‌ها می‌کند
مردم پوشیده را رأی خیالِ رازِ ما گاه نقّادی گزینهای از این‌ها می‌کند

حکایت: مولانا شمس‌الدّین گفت از مولانا شهاب‌الدّین عربشاه خطیب شنیدم که او گفت حسین نامی در دیهگاه بود که از مریدان سیاه‌پوشان بود. شخصی از مریدان شیخ، قُدَس الله سِرُّه، رسید و سخنی چند از کلمات شیخ به وی بگفت. وی اعتقاد عظیم در حقّ شیخ، قُدَس سِرُّه، بیست و کلاه سیاه از سر بینداخت.

چون این خبر به سیه پوشان رسید خلیفه‌ای از ایشان عوض نام بیامد تا قصد وی کند. هنوز آن‌جا نارسیده، من شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دیدم که بر کنار دیه دجان می‌گذشت. در قدم مبارکش افتادم و زیارت کردم و پرسیدم که «تشریف به کجا می‌فرمایی؟» شیخ فرمود که «می‌روم تا آن مظلوم را از دست آن مباحی برهانم.» و نام آن کس را برد. چون روز شد که عوض سیاه‌پوش بیامد و با او مناظره می‌کرد تا آن پیره حسین هیچ به جواب او مشغول نشد. [۱۸۵ الف] گفتند: «چرا با او مشغول نمی‌شوی؟» گفت: «شیخ، قُدَس سِرُّه، به من فرموده است که تو با او مناظره مکن تا کسی دیگر جواب او بکند.» در این سخن بود که تُرکی چند حاضر شدند و آن عوض را بگرفتند و ضربی عظیم بزدند و پیره حسین را از دست او خلاص دادند.

بعد از آن از پیره حسین سئوال کردند که «حال چون بود؟» گفت: «شیخ را، قُدَس

(۱) ق: چ: ساعتی.

(۲) ل: ق: منهی غییم.

سِرُّه، در واقعه دیدم، فرمود که یکی صبح می آید تا با تو مناظره کند و تو را زجر کند. باید که تو با او هیچ نگویی تا آن کسان که من ایشان را بفرستم تا جواب وی بگویند.»

شعر

به هر کنجی ازین سان خلق بسیار مرا باشد که تا هنگام هر کار
چنان اهل خطاها را صوابی ازینگونه چنین گوید جوابی

حکایت : مولانا شمس الدین گفت که پیره حیدر اردقانی ولایت سراو گفت در زمانی که جماعت ما خواجه طاهر سراوی را آورده بودند به دیه اردقان، به دعوت، مرا به اکراه پیش وی بردند و به من توبه داد. چون توبه کردم دلم فرو نمی آمد و او را به شیخی قبول نمی کرد. با خود گفتم و اندیشه کردم «اگر شیخ طاهر شیخ بحق باشد مرا در واقعه آید و توبه و تلقین بگوید، و اگر شیخ صفی الدین در واقعه آید مرا توبه و تلقین دهد او شیخ بحق باشد.» و این فکر در دل گرفتم.

شبى در واقعه دیدم که خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، برفتم تا زیارت کنم. شیخ را دیدم در نماز بودی و جمعی به وی اقتدا کرده. من نیز برفتم در میان صف اقتدا کردم و نماز گذاردم. چون از نماز فارغ شدم، شیخ، قُدَس سِرُّه، مرا پیش خواند و توبه و تلقین داد. چون از آن حال باز آمدم عظیم فرحان شدم و با اقارب خود گفتم که «شیخ مرا قبول کرد و توبه و تلقین داد.» و چون سه روز بگذشت گفتند شیخ آمد و به تبریز می رود و به دیه احمدآباد نزول فرموده است. به خدمت شیخ رفتم به همان خلیه و جامه که دیده بودم شیخ را، قُدَس سِرُّه، دیدم. حالى که مرا بدید فرمود که «بیا، تو از مایی.» و توبه و تلقین داد.

شعر

چو دلبندی دلی بنبده بند زلف و روی خود

شبى از روز وصل خود خیالی پیش رو سازد [؟]

ز اوّل جلوهٔ حسنی و رای پرده بنماید

به آخر در تجلّی جَمَالِ خویش بنوازد

حکایت : مولانا شمس الدین گوید که پیره احمد شاه دجانی گفت که در ایّام جوانی می خواستم که تایب شوم، و متردّد بودم که به دست خلفای شیخ، قُدَس سِرُّه، توبه کنم یا به

دست خلفای خواجه محمد کججی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. شبی در واقعه دیدم که دستی درآمدی و از سر تا ناف من بشستی. من گفتمی که این چه دست است؟ شخصی بزرگوار با من گفتی که «این دست قدرت است که حق تعالی به من داده است، برخیز و تردد رها کن و بیا.» چون از این حال بازآمدم با شخصی گفتم که «چنین بزرگی را در واقعه دیدم که با من چنین معامله کرد و چنین گفت.» و حلیه او بگفتم. آن شخص با من گفت: «عجب اگر شیخ صفی الدین نباشد، برخیز و آنجا برو.» چون برفتم آن کس را که در واقعه دیده بودم دیدم، بعین که شیخ بود، و توبه کردم.

شعر

هر که دستش به چنین آب زلالی برسد گو تیمم چه کنی؟ غسل کن و پاکی یاب

حکایت: مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی نجم الدین بوجندی ولایت سراو که در شهر تبریز تحصیل می کرد. شبی در حجره ای خوابم غلبه کرد. شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، دیدم که بیامد و فرمود: «فرزند مرا دندان زحمت می دهد. پیش طیب برو و بگو [چوب] چینی پاره ای و پاره ای نبات مصری و شیر گاو سرخ از برای دندان مفید بُود یا نه؟» از خواب درآمدم، پیش طیب رفتم و این مسأله بگفتم. طیب گفت: «بلی.» پس سه پاره چینی برگرفتم و پاره ای نبات بستاندم و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آمدم. روی مبارک شیخ بسته دیدم. چون مرا دید فرمود: «تو را به اردبیل از تبریز کشیدم و باری نبات مصری و چینی پاره و شیر گاو سرخ از فلان طیب پرسیدی و آوردی، کو؟ که دندانم زحمت می دهد.»^۲ [ب ۱۸۵] آن چینی پاره و نبات را بوسه دادم و بنهادم. حالی که آن چینی پاره و نبات را بکوفت و با شیر گاو سه بار در دندان مالید، صحت یافت.

شعر

نقش و طعم هر شفا از چین و مصر ما بود هر که دل بیمار دارد اندرین دارالشفا
نقش آن رخسار دل را رنگ جان بندد به لطف طعم این جان را به کام دل دهد ذوق و صفا

حکایت: همچنان مولانا شمس الدین از حاجی نجم الدین بوجندی روایت کرد که

(۱) قیاساً اضافه شد، چوب چینی ماده ای طبّی است.

(۲) ق: دندانم درد عظیم می کند.

گفت در شهر تبریز به تحصیل بودم. جماعتی از یاران گفتند که دختر فلان کس را از برای تو بخواهیم. چون چیزکی ترتیب کردیم و جمعی گرد آوردیم که نکاح بندند، در حال خوابی بر من غلبه کرد. شیخ را، قُدّس سِرُّه، دیدم که به منع آن عقد به من اشارت فرمود. برخاستم و عذر جماعت خواستم و فسخ آن عزیمت کردم.

به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، آمدم، فرمود: «نجم الدّین! احوال تو ما بگویم یا تو بگویی؟» بگفتم: «شیخ بفرماید.» فرمود: «در آن شب که عقد خواستی بستن این آیت بر خواندی که إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا،^۱ تا آن جا که وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا،^۲ و چون از آن عقد خبری نبود مدد تو کردیم و تو را بخواندیم تا بخواندم تا آن را نخواهی، امّا دختر فلانی دیگر هست، آن را بخواه.» برفتم و آن را بخواستم.

شعر

در پرده اسرار بسی راز نهان است کان بر دل و بر دیده ما عین عیان است
ما راست یکی منهی اسرار ز سرّی حالی که در اطراف زوایای جهان است^۳

حکایت: ^۴ مولانا شمس الدّین روایت کرد از مولانا فخرالدّین حافظ پرنیق که طالب صادقی بود در دیه پرنیق و گاوی داشت که به گیلان از بهر برنج می برد. نوبتی برنج بار کرده در میان کوه می آمد. در چاهی عظیم صعب گاوش بغلطید، در جایی که امید خلاص نبود. صاحب گاو بنالید که «شیخ، فریاد رس.» همراهانی که با وی بودند از گفتن وی تعجّب کردند که «شیخ چه کند که گاو رفت!» ناگاه دیدند که از میان آن درّه - که گاو غلطان می رفت - به فرمان خدا تعالی آن گاو برخاست و روانی بالا آمد. آن شخص آن گاو را در پیش کرد و بیاورد.

چون کاروان در دیه کلخوران نزول کردند، آن طالب پیامد تا زیارت شیخ، قُدّس سِرُّه، دریابد. دید که شیخ در زاویه می رفت. چون شیخ را بدید حیا می نمود و گستاخی در پیش نمی آمد. شیخ، قُدّس سِرُّه، او را پیش خواند و فرمود: «پیر! به گیلان نیز مرا می باید آمدن و

(۱) قرآن، کهف: ۱۰۷.

(۲) قرآن، کهف: ۱۰۹.

(۳) ج: مصرع دّوم و سوّم دو بیت مزبور را ندارد.

(۴) ل: این حکایت را ندارد.

گاو را نگاهداشتن؟»

شعر

دستگیری را مدد خواهیم در هنگام کار چون نماند جای پای و بیم سربازی بود

حکایت: هم از مولانا فخرالدین حافظ روایت است که کاروانی نزدیک خرمن زاویه شیخ نزول کردند. یکی دو درز گندم بیرون کشید و به گاو خود می داد. طالبی با ایشان بود. با آن کس گفت که «این درز گندم به گاو مده که من از شیخ شنیدم که، گندم من مباح است بر مردمان اما باید که گندم که طعمه آدمیان است به حیوان ندهید، تو می دهی. زیان کنی، مده.» آن شخص در جواب گفت: «من می دهم، بیش از آن نباشد که شیخ گاو مرا بکشد.» این بگفت و گندم به گاو داد. چون بامداد برخاستند گاو را دید که مرده.

شعر

بگستاخی نباید برد راهی که گستاخی کند حالی تباهی

حکایت: پیره حاجی اقمیونی از پیره عوض اقمیونی روایت کرد که شخصی بیامد به خدمت شیخ و حال آنک دلش آلوده انکار بود. اتفاقاً کفش وی بدزدیدند، و شکایت و تشنیع آغاز کرد. شیخ، قُدَس سِرُّه، اشارت فرمود به خدام که بهای کفش بدهند. چون بهای کفش بدادند قبول نمی کرد و می گفت: «اگر شیخ صاحب دل است کفش مرا باز دهد آوردن.» و مبالغه ای عظیم می کرد.

بعد از آن شیخ، قُدَس سِرُّه، به خادم اشارت فرمود که «دو دینار زر ببر و کسی بر سر دروازه نشسته است و جامه ای چنین پوشیده. آن دو دینار به وی ده و بگو آن کفش [۱۸۶ الف] بازده. بستان و باز پس آرتا از این شخص برهیم.» خادم برفت. چنان کسی را بدان لباس و هیئت دریافت. زرش بداد و کفش باز ستد و بیاورد. چون آن شخص این حال دید در پای مبارک شیخ افتاد توبه کرد و انکارش به اعتقاد مبدل شد.

شعر

هر کجا نعلی ز کفش کشف حال ما فند >صادقان عشق را در گوش گردد گوشوار<^۱

(۱) ه، ش، ق، چ: >عاشقی را گوشوارش گوش دل گردد بصدق<؛ ل: >عاشقان را گوشوار جان و دل گردد به صدق<.

حکایت: پیره جمال حدّاد گفت نوبتی شیخ، قُدّس سرّه، استاده بود و طالبان گندم بر بام خانه حاجی سام می کشیدند. من نیز موافقت کردم و جوالی برداشتم و بالا بردم، و حال آنک آن جوال بزرگ بود و من از حمل آن عاجز. چون بر نیمه مرقا^۱ نردبان رسیدم طاقتم برسد و پایم از جا برفت و دستم نیز از پایه نردبان جدا شد. شیخ، قُدّس سرّه، بانگ برزده که «بگیرید!» جوال بر دوش و دست و پا جدا شده ناگاه دست در پایه دیگر زدم و در هوا جوال بر دوش معلق بماندم، که نه جوال از من جدا شد و نه دستم از نردبان. چندانک بیامدند و مرا بگرفتند.

شعر

چون دست زکار و پای از پایه فتد دست هنر تو باید آنگاه مدد

حکایت^۲: پیره ابوبکر^۳ بیانی مرقانی^۴ گفت در ایّام عشر عید قربان شیخ، قُدّس الله سرّه، فرمود که «به جانب خانه رو و ایّام عشر آن جا بنشین.» سؤال کردم که «طعام چه مقدار خورم.» شیخ، قُدّس سرّه، تبسم فرمود و گفت: «هیچ نتوانی خوردن.» چون برفتم و سجده هنگام به خلوت نشستم، زهره نداشتم که لقمه ای تناول کنم؛ که اشتهای آکل و شرب از من به کلی منقطع شد.

شعر

چون مزاجی را ز صحت دارویی خواهیم داد احتماء باید بدین سان تا مفید آید دوا
و چون در اوّل در خلوت رفتم خواستم که خلوت را جاروب کنم، ازدهایی دیدم که دم در سقف خلوت بسته بود و سر بر زمین نهاده. بترسیدم و از شیخ مدد خواستم. علی الفور در آن جا آواز شیخ شنیدم که «در خلوت رو و ازدها را در بغل گرفته بدرکش.» به فرمان شیخ در رفتم و در بغل گرفتم، ناپیدا شد.

شعر

معجز موسی نما اظهار ثعبان زان کنند تا هوای نفس فرعونی برو آسان کنند

(۱) کذا فی المتن. ظاهراً مرقات است به معنی پله نردبان.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۳*) رک: توضیح (۱۹۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ه: بیانی مرقانی؛ ق: بیانی مغانی.

حکایت^۱: پیره امیر عمر برودی از ولایت اردبیل گوید روزی با شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، به مسجد جامع می رفتیم. و در عقبش نظر می کردم، پای مبارکش در مسیر بر زمین نمی بود و گام بر روی هوا می نهاد.^{۲*}

شعر

قدمش بر هوا نرفت از باد تا قدم بر هوای خود نهاد

حکایت^۳: خواجه عبدالله گفت تاج الدّین کارکرده ابوبکر نامی را پیش شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، برد که توبه کند. چون نظر شیخ بر وی آمد، فرمود: «تاج الدّین، این را هنوز دلی به توبه نیست.» تاج الدّین در التماس مبالغه کرد. شیخ باز فرمود که «و قتش نیست، اما چون خاطر تو چنین می خواهد، توبه اش بدهم، لیکن شرمساری بری.» و دست ابوبکر بگرفت و توبه بداد. ابوبکر گفت چون توبه کردم مدّتی یک ماه بر سر توبه بودم و با تاج الدّین به زاویه تردّد می کردم. چون ماهی بگذشت، شبی نشسته بودم و طنبوری آن جا نهاده، برگرفتم و می زدم و با خود می گفتم «غمی نباشد که درد زیادت کند.» روزی به خدمت شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، رفتم. در زاویه به کلمات مشغول بود. حالیا که مرا بدید فرمود: «بالا به گور! آن طنبور می زنند و آنکه به دردش نسبت می کنند؟» چون حال خود شنیدم شرمسار گردیدم و به خانه رفتم. بعد از روزی چند مصاحبی بد مرا از راه بیردند و گفتند «ما در پنهانی به شُرب مشغول شویم، شیخ چه داند؟» مشغول شدیم.

شعر

اوفتاد از ره چننین تلّیس در کـمندی ز چـننیر ابـلیس
بعد از چند روز باز به خدمت شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، رفتم. باز همچنان به کلمات مشغول بود، فرمود: «عجب سَرّیست! می روند به شُرب مشغول می شوند، آن گاه می گویند که [۱۸۶ ب] دُر پنهان می خوریم شیخ چه داند! گیرم که شیخ نمی داند، نه آخر حقّ تعالی می داند؟»

شعر

گیرم که به پرده ها بهوشی از خلق با عالم اسرار ضمائر چه کنی؟

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲*) رک: توضیح (۱۹۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

چون بشنیدم این راز از شیخ، قُدّس سِرُّه، پیش رفتم و گفتم: «شیخ، از برای خدا توبه‌ام بده.» شیخ فرمود: «بلی، این زمان راست می‌گویی. بیا توبه کن.» توبه کردم و حقّ تعالی توفیق داد که دیگر از من خلاف و نقص توبه‌کاری نیامد.

شعر

چون زمانِ جذبه توفیقِ ربّانی رسید خویش را در حلقه حبلِ متین اندر کشید

حکایت^۱: خواجه عبدالله^۲ گفت از پیره بدرالدین شنیدم که شبی با جماعت درویشان به دعوتی رفته بودیم. آن‌جا طعام بسیار بخوردیم. و خنده‌ای چند نیز بکردیم. چون دیگر روز به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رسیدیم، فرمود که: «چاه^۳ می‌کنید که آب برآید آن‌گاه پُر خاک می‌کنید، چه فایده باشد!» این بگفت و به طیره در خانه رفت.

درویشان با هم گفتیم که «انصاف شیخ چنین نتوان^۴ دادن.» به اتفاق به مزار متبرک شیخ فرج اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رفتیم و سه شبانروز آن‌جا متواتر به ذکر مشغول شدیم و او را پیش شیخ شفیع گردانیدیم. بعد از سه روز شیخ، قُدّس سِرُّه، حاجی پیره فقاعی را فرمود: «برو و آن طالبان را بیار که حامی^۵ بزرگ گرفته‌اند.» حاجی پیره گفت: «کسی نمی‌داند که ایشان کجا‌اند؟» فرمود: «ایشان در مزار شیخ فرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، اند و شیخ فرج چند نوبت شفاعت ایشان کرد.» آن‌گاه حاجی پیره ایشان را بیاورد. شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «باید که طالبان انصاف چنین دهند.»

شعر

خوشا چشمی که با آرم باشد خوشا رویی که در وی شرم باشد
چو برخود خرده‌ای در راه گیرند بـزرگی را شـفاعتخواه گیرند

حکایت^۶: خواجه عبدالله روایت می‌کند که محمود سفریچی بعد از آنک صاحب

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ج: هم پیره عبدالله.

(۳) ق: چاره.

(۴) ص: نتواند.

(۵) ق: حاجی.

(۶) ل، ج: این حکایت را ندارد.

معامله شده بود، اتفاقاً به گرجستان^۱ رفت، گفت حقّ تعالی غیم خذلان ببوشانید بر احوال من. شیشه توبه بر سنگ معاصی زدم و از معاصی هر چه امکان داشت نگذاشتم که به جا نیاوردم و نکردم؛ در صحبت فاسقان فتادم، تن به قضای حکم دادم و نزدیک بدان شد که از دین برگردم نفوذ بالله من غضبه.

شعر

نزدیک بدان شد که بسندم زُتار بیگانه شوم ز نور و پروانه و نار
اما هر نوبت که قصد می کردم که از دین برگردم، پیری را می دیدم که شمشیر به من می کشید و بر من حمله می کرد که «از دین برمگرد که اگر سرمایه ایمان از دست بدهی بدین شمشیر گردنت بزنم.» من از آن می ترسیدم و از دین برنگردیدم، و هر بار که راهب مرا بر کفر تحریص کردی و مرا راغب گردانیدی که از دین برگردم، در ساعت پیر بیامدی و شمشیر به دست حمله می کردی و تخویف می فرمودی و من از ترس آن پیر و شمشیر او خود را نگاهداشتمی و اسلام از دست نگذاشتمی.

شعر

سُيُوفُكَ أَمْضَى فِي النُّفُوسِ مِنَ الرَّذَى وَ خَوْفُكَ أَمْضَى مِنْ سُيُوفِكَ فِي الْعِلَى
اندرین حال مدّتی بگذشت. بعد از آن در اردبیل یکی از سرّاجان متوفی شد. شیخ، قُدّس سِرّه، به عزای ایشان رفت و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، آن جا بود. شیخ، قُدّس سِرّه، فرمود: «عزالدین، محمود سفریچی کجاست؟» پیره عزالدین گفت: «در گرجستان.» شیخ فرمود که «وی را دریاب که کارش از دست رفته است و نزدیک است که ترک دین و اسلام^۲ کند. برخیز برو و او را پیش من آور.»

پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، چون از پیش شیخ، قُدّس سِرّه، بیرون آمد، در روز با اصحاب و یاران روانه شد و متوجّه گرجستان گشت. چون آن جا رسید و نشان وی پرسید، نشانش را در کلیسا دادند. علی کوچک را بفرستاد که محمود را بخواند. چون در اندرون دیر رفت وی را در میان راهبان، کَلِه راهبان بر سر نهاده و جرجانی پوشیده و سبلت^۳ دراز شده [۱۸۷ الف] و علامت گبری و آثار بر وی پیدا شده، پرسید که «حال تو چیست؟» گفت:

(۱) ه، ق: گرجستان.

(۲) ق: دین اسلام.

(۳) ه، ق: بروت.

«اینک می بینی.»

شعر

قَدْ كَانَ لِي مَشْرَبٌ يَصْفُو بِرُؤْيَيْكُمْ فَكَذَرْتُهُ بِدَالِئِامٍ حِينَ صَفَا
 علی کوچک گفت: «برخیز که پیره عزالدین آمده است به طلب تو.» محمود چون این سخن بشنود بگریست و گفت: «پیش او چون توان آمدی؟ کار من از آن گذشته است که دیگر بیش پیره عزالدین توانم آمدن.»

شعر

به چنین حال که من غرقه این طوفانم بردن آنجائی چنین دامن تر نتوانم
 علی کوچک مبالغه کرد که «البته می باید آمدن.» برخاست و نقاب شرمساری بر رو، رو پیش عزالدین نهاد. پیره عزالدین چون به وی نگریست، بگریست، پرسید از او، «این چه حال است؟» محمود گفت: «چه می پرسی از من و از حال بد من، که هیچ نمانده است از مناهای عالم که من نکرده ام. اگرچه از همه وجهی رو سیاه و زیانکارم، اما مایه ایمان به دست دارم و هر وقتی که قصد کفر کردم می پیری شمشیر بر دست قصد من کردی و نمی گذاشتی که ایمان از دست بگذارم و رو به کفر آرم.» پیره عزالدین گفت: «مرا شیخ به طلب تو فرستاده است.»

شعر

چون ازو پیغام جانان گوش کرد خون جانش زآتش دل جوش کرد
 و گفت: «به این حال بد حالی که منم پیش شیخ چون آیم و چگونه توانم آمدن؟ اگر شیخ را با من عنایت باشد امشب وضو بسازم و توجه کنم، اگر از شیخ جاذبه لطفی ببینم و مرا چیزی بنماید که امیدوار شوم، بیایم، والا بگذارم و راه خود روم.»

شعر

وَ أَغْجَبُ مِنْ ذَاوَدَا أَتْنِي أَرَاكَ بِمَعَيْنِ الرَّضَا فِي الْقَضَبِ
 وَ أَنْ جُذْتُ بِالْوَصْلِ أَخِيَّتَنِي وَ إِلَّا فَلِهَذَا طَرِيقُ الْقَطَبِ
 به اتفاق بر این اتفاق کردند. و محمود چون عاقبت محمود دید وضو بساخت و آن شب بنشست و خیال خواب بر دیده بست و به احیا مشغول شد. چون شب از نیمه بگذشت، محمود شیخ را دید، قُدَسَ سِرُّهُ، که بیامد و شمعی بر دست مبارک گرفته، و محمود را پیش خواند و فرمود: «حق تعالی توبه تو را قبول کرد. این شمع بستان که میان من و

تو نشانی بود.» و آن شمع از دست مبارک شیخ بستد و از آن حال باز آمد و این صورت روشن را با پیر عزالدین باز گفت. پیره عزالدین با یاران همه فرح نمودند و از آن جا روی سوی شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند. شیخ را نظر مبارک بر او آمد و به عین عنایت نظری فرمود. باز فتح الباب انواع معاملات محمود بر وی بشد و احوال سالها که حاصل کرده بود فوت شده در حال بدو روی نمود.

[محمود] گفت چون این حال خود را بدین سان بدیدم فریاد کشیدم و پای مبارک شیخ بوسیدم. شیخ فرمود: «محمود، چه کس بود آن کس که به وقت آنک برگردی از اسلام، او به شمشیر حمله می کرد و به قتل از ارتداد منع می فرمود و تهدید می نمود، و تو را از ترس وی طاقت نمی ماند که دین را به جای بمانی و رو از دین بگردانی؟» معلوم بکردی که آن شیخ بود، قُدَس سِرُّه، که مرا از کفر منع می فرمود. پس گفت: «با این همه، تشویش نمی باید که آن در راه بود و بر حسب سرگذشت بگذشت. اما امانتی که تو را بود پیش من اکنون به تو باز سپردم.» چون در خود نظر کردم آنچه پیش از آن داشتم باز در پیش خود می دیدم و به نور حضور شیخ از آن ظلمت و حجاب بیرون آمدم.

شعر

از سر سابقه حکم به تقدیر ازل نزع ای بود که در راه ز شیطان آمد
صبح دولت نفس صدق زد اندر کارم ظلمت آن شبِ دیجور به پایان آمد

حکایت: ^۱ همچنان عبدالله روایت کرد ^۲ که پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت مرا مدتی کار در حجاب آمد و سبب آن ندانستم، تا به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتم و عرضه کردم حال خود. شیخ، قُدَس سِرُّه، بخندید و فرمود: «عزالدین! چه کردی که این حجاب پیش آمد؟» گفتم: «ای شیخ، نمی دانم.» شیخ فرمود: «غم مخور، من بگویم که این حجاب چیست.» پس گفت: «فلان روز، فلان جای گذشتی در فلان کوچه [۱۸۷ ب] امردی آمد دستبوس تو کرد و تو را یک نظر بی اختیار آمد بر او. این حجاب زان سبب آمد به رو. یُوْخَذُ عَلَى الْخَوَاصِّ بِمِثْقَالٍ وَلَا یُوْخَذُ عَلَى الْعَوَامِّ بِأَثْقَالٍ.»

چون شیخ بفرمود، مرا یاد آمد که حال چنان بود که فرمود. > به شیخ گفتم: «ای

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ه، ق: خواجه عبدالله روایت کرد.

شیخ، به جان زینهار.»^۱ شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «تشویش مخور که از این ورطه‌ها بسی در راه باشد و مردم از این ورطه کم رهندند، اما من تو را از این ورطه بیرون آوردم.» پس گفت: «برو به کار می‌باش که امشب بشود چنانک خواهی.»

چون آن شب به کار مشغول شدم حجابی که بود از پیش، برخاست. بامدادان که پیش شیخ شدم، قُدَس سِرُّه، فرمود که «تشویش مخور که آن حجاب برخاست.»

شعر

در ره باریک بینان ذره‌ای کوهی بُود مردم دیده تحمل کی کند خاشاک را؟
دیده‌ای کو طاقت کُحلِ جواهر ناورد تاب چون آرد غبار ریزه‌های خاک را؟

حکایت: ^۲ همچنان عبدالله روایت کرد که پیره یونس پدر پیر عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در اوّل عظیم منکر اهل تصوّف می‌بود، چنانک پیره عزالدین را دایم منع می‌کردی. چون در این حال مدّتی بگذشت، حقّ تعالی بر او دری بگشود و لطف توفیق رو بدو بنمود و پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، رفت و توبه کرد و تلقین بگرفت. چون پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بشنود، از این حال فرح نمود و به خدمت شیخ آمد و گفت: «شیخ، از برای خدا پدرم منکر تصوّف بود و با اهل تصوّف خوش نمی‌بود، اکنون چون آمد و توبه کرد و اعتقاد آورد اگر امشب او را گشایشی نشود من نرهم ز دست او.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «برو و مترس، خدایتعالی کاری بکند. اما پدر را بگو که هفت بار امشب کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بگوید تا وی را گشایشی بشود.»

پیره عزالدین با پدر این سخن بگفت. او آن شب این کلمه را هفت نوبت بخواند. حالها و چیزهایی چند دید که نزدیک بود که سروپای برهنه روی بیرون نهد. برخاست بامداد و بر شیخ رفت تا واقعه‌ها و حال خود عرضه کند پیش شیخ و باز گوید. شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت: «پیره یونس، امشب واقعه‌ای چند دیده‌ای. آن واقعه‌ها من بگویم یا تو بگویی؟» پیره یونس گفت: «نه، شیخ بگوید.» شیخ، قُدَس سِرُّه، همه واقعه و حال او باز گفت و معنی مجموع گفت، پس گفت بر او: «آنچه دیدی بخششی بود نه از کرده تو، چنانک اگر خواهند که باز را صید کردن آموزند اولش صید گرفته بدهند تا طعم آن بیابد و نخجیر کردن بیاموزد،

(۱) ه، مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

آنگاه خود صید گیرد. اکنون چون بخششی، دیدی به کار مشغول شو تا به کسب حاصل کنی.»

شعر

إِنَّ أَهْلَ الْفُوزِ جَدُّوا فَأَعَدُّوا وَاسْتَعَدُّوا
جُدْ يَا مَنْ يَطْلُبُ الْفُوزَ فَإِنَّ الْأَمْرَ جِدٌّ^۱

حکایت: ^۲ حاجی مقصود از مرحوم حاجی عموله ورزقانی گرمرودی روایت کرد که در وقتی که از سفر حجاز در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، در بیابان می آمدیم و شیخ را زحمتی بود و سوار می آمد، فرمود: «مرا فرود آرید.» چون فرود آوردیم فرمود: «اگر مَحَقَّه نباشد در بیابان سوار نتوانم رفتن.» ما در این فکر فرو ماندیم که اندر بیابان سازِ مَحَقَّه چون توانیم کردن؟ ناگاه در آن بادیه و خرابه سواری پیدا شد و چون نزدیک آمد آلاتِ نَجَّاری با خود داشت و حال آنک آن کس نَجَّار بود و مَحَقَّه راست کرد و طناب چادر باز کردیم و بندها ساختیم و شیخ، قُدَس سِرُّه، در مَحَقَّه نشست و روانه شدیم.

شعر

کوهه عرش می برد غسیرت هَؤُذَج عَزَّت و جلالش را
فرق گردون به فخر می سپرد پایه رنبت کمالش را

حکایت: پیره حسام الدین پسر پیره محمد تیرآبادی گوید بر صاحب جمالی شیفته و بیقرار بودم. قصد کردم که به سوی سرکوش بروم. چون شب بشد و به خواب رفتم، دیدم در خواب شیخ را، قُدَس الله سِرُّه، که با اصحاب خود می آمد و تابوتی با ایشان بود. چون نظر مبارکش بر من بیچاره افتاد فرمود که «مطلوب تو این است که در این جاست.» پس سر تابوت دیدم آنک من در سر بی عقلی خود سودای او می داشت اندر آن تابوت و کرم اندر تمامت بدن او افتاده و صورت متغیر شده و دهن و شکل همه گردیده. آن همه سودای فاسد بر دل من سرد شد.

شعر

حیف باشد بوی سودای ازین سان جیفه ای در دماغ آنک بوی زین گلستان یافتست

(۱) ه: بیت عربی را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت : پیره جبرئیل گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفته بودم. شب اندر زاویه بودم مرا حالتی و ذوقی پیدا شد و اندر آن ذوقِ رویم به دیوار آمد و خون آلود شد. با خود گفتم «اگر این سماع است، این رسوایی چیست؟» در ساعت که به خود باز آمدم از برکتِ شیخ نه جراحت رویم بود و نه خون.

شعر

گلگونه روی عاشقان خون باشد کاترا به هوای دلِ خود رنگ کنند

حکایت : هم پیره جبرئیل گفت که روزی در زاویه پیش خلوتیان می رفتم که به ذکر مشغول شوم. مجالم ندادند. بیرون آمدم و بر در نشستم و بگریستم و به دل غصّه خود با شیخ، قُدّس سِرُّه، بگفتم. آن گاه خواب بر من غلبه کرد. چون از خواب درآمدم خود را در میان حلقه ذکر دیدم.

شعر

زان سلسله عشق تو در گردن جان داریم، که دیوانه درین حلقه شویم

حکایت : پیره مصطفی پسر پیره علی یلغوز آغاجی^۱ گفت جماعت طالبان از طرف جغاتو^۲ و تغاتو بیامدند و پسری ده دوازده ساله با خود داشتند. آن پسر حالی که شیخ را، قُدّس سِرُّه، می دیدند حال بر او می گردید و فغان و فریاد برمی آورد. نماز صبح بود. شیخ، در نماز بود، آن پسر فریاد و فغان کرد. جماعت صوفیان قوی ملول شدند. شیخ چون از نماز فارغ شد فرمود: «آن پسر را پیش آرید.» پیش آوردند. دست مبارک خود را به سینه او فرو کرد. آن پسر از آن آه و فغان آسوده شد و صوفیان فارغ شدند. آن گاه شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «چون عشق رسد دل طپیدن گیرد.»

شعر

مرغ جان اندر قفس پر می زند بر یاد ما عاشق آسا در جمال دوست بین فریاد ما

(۱) ق: یالغوز آغاجی .

(۲) ق: جغاتو.

حکایت: ^{۱*} پیره قباد روایت کرد از شعبان برونان که با پیره احمد کشهیری^۲ به اردبیل بودیم و در جنب زاویه متبرکه در خلوت و پیره احمد را تکسری^۳ بود، گفت که به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، روند و از برای او شربتی آرند، حال آنک آن کس چون روان شد دیدند که شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و قدحی شربت آورد و به پیره احمد داد. آن‌گه اشارتی بفرمود که قوالان را بیارند.

چون قوالان را غزلی بیاید خواندن بخوانند، سماع برخاست و چون بنشستند پیره احمد سر به جیب فرو برد. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود جماعت را که «دستور است که پیره احمد از دنیا نقل کرد» > جماعت بیرون رفتند، پیره احمد به رحمت رسیده بود <.^۴

شعر

عاشقان شکرانه آن ساغر شکر گوار وقت وصلت کز کف جانان ستانند جان دهند

حکایت: ^۵ پیره جمال الدین ارموی گوید روزی جماعت طالبان گمرود نزدیک زوال مراجعت خواستند. شیخ، قُدَس سِرُّه، یکان یکان را توبه و تلقین می‌داد و تا آن زمان من از شیخ، قُدَس سِرُّه، ندیده بودم که هیچ صاحب تبدیلی را تلقین ذکر دل در ملاء داده بود، و اما آن روز طالبی بود نوحط علی نام. شیخ او را تلقین ذکر دل در میان اصحاب داد و شیخ، قُدَس سِرُّه، تا قریب یک ساعت مُستوی در زمان ادای آن تلقین مقدار یک گز از زمین مرتفع شده بود و در هوا استاده، چنانک همه طالبان می‌دیدند و تفرّج می‌کردند.

شعر

آنک نَبُود کار او پا در هوا کمترین گامش بود پا در هوا
و چون زمانی بگذشت، شیخ، قُدَس سِرُّه، مشغول بود. ادیب سراوی نماز بگذارد و جماعت متفرّق شدند، و شیخ فارغ شد و در زاویه آمد، نظر کرد و گفت: «مگر نماز گذارده‌اید؟» گفتند: «بلی.» فرمود: «روا باشد که برادران دینی شما را به راه می‌کردم و بار از

* (۱) رک: توضیح (۱۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: کشهیری.

(۳) ص، ه، ل: تکسری.

(۴) ق: مطلب بین < را ندارد.

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

گردن شما می‌انداختم، همراهی چنین باشد که یک زمان توقّف نکردید؟» جماعت عظیم خجل شدند. باز اعاده نماز کردند. بعد از سه روز شیخ فرمود: «به روح شیخ زاهد که آن نماز را بیست و هفت بار اعاده کردم آن لذّت که در جماعت اوّل حاصل می‌شد نیافتم.» سؤال کردند که «نه باز به جماعت گذاردیم؟» فرمود: «آن قصد اوّل کجا و رغبت اوّل کجا و آنچه وصله کنند کجا!»^{*۱}

شعر

ما همیشه لذّت سر جوش صافی برده‌ایم دُرد این پیمانه و خمخانه را کم خورده‌ایم

حکایت: پیره امیر عمر^{*۲} برودی گوید نوبتی در دیه وجوجین (۱۵۶) - که از دیه‌های ولایت اردبیل است - عزایی بود و شیخ، قُدّس سِرّه، به عزارفت. روز جمعه بود و مولانا نصیرالدّین اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آن‌جا بود و دغدغه انکار در دماغ وی مختلج بود. با جماعت اتّفاق کرد که «امروز با شیخ درشت بحثی بکنم و شیخ را انفعال قوی بدهم.» چون به مسجد رفتند مولانا نصیر بر منبر رفت و جماعت مترصد که او چگونه سخن در انفعال شیخ خواهد گفتن که مولانا زبان به مدح گشاد و چندان مدح شیخ کرد که جماعت متحیر گشتند. و چون از منبر فرو آمد پیش شیخ رفت و دستبوس کرد و انابت قوی می‌نمود. جماعتی که آن تصوّر کرده بودند و آن چنان مدح شنیدند و این حرکت دیدند، متعجّب شدند. مولانا رو با جماعت کرد و گفت: «حالی که بر منبر رفتم دو شیر دیدم که یکی از این کنار منبر و یکی از آن کنار منبر دهان باز کرده بودند و بر من حمله آوردند. آنچه در دل داشتم بگذاشتم و مخلص و معتقد شدم.» چون جماعت این سخن شنیدند سی کس توبه کردند.

شعر

روز میدان جدال و بحث شیران علوم دل دلیل روشنی چون نور ساطع آورد
وز خیال حمله دندان شیران هنر آیت اعجاز این برهان قاطع آورد

حکایت: پیره موسی سهایبی گفت نوبتی شیخ، قُدّس سِرّه، در الغر بود و برادر شیخ

* (۱) رک: توضیح (۱۹۷) در بخش «اختلاف نسخ».

* (۲) رک: توضیح (۱۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».

حاجی اسمعیل بنیاد مسجدی می نهاد. شیخ فرمود: «محراب کژ نهاده اند.» و حاجی اسمعیل گفت: «راست نهاده اند.» شیخ فرمود: «بیا.» بیامد. شیخ فرمود: «نظر کن.» نظر کرد. کعبه را دید. سر در قدم شیخ نهاد و گفت: «چنین است، بَارَكَ اللَّهُ.» مردمی که آن جا حاضر بودند به جمع مرید شدند و توبه کردند.

شعر

أَصْحَى جَمَالُكَ كَعَبَّةٍ عَزُفَانَةٌ بِمِئِنِ الْمُنَى وَ جَمِيعُنَا الْخُجَّاجُ

حکایت: پیره محمد گفت نوبتی کاروانی در دیه کلخوران در خرمنی فرود آمد و شیخ، قُدَس سِرُّه، در دیه بود. چون روز شد به فریاد به خدمت شیخ آمدند که «امشب یک تُنگ از ما برده اند.» شیخ فرمود: «آن مسکین از اوّل شب تا صبح آن را می گرداند و راه نمی برد. بروید در غله است، بردارید و از صاحب دلش عذر خواهید.»

شعر

دست غدیری کو بدین تنگی کشید وسعت صحرا برو^۱ تنگی کشید

حکایت: پیره حاجی محمد گوید در زمان سپاهی که هنوز توبه نکرده بودم، با نوکری چند به طرف تبریز رفتم. مرا بیردند تا به کار بد^۲ مشغول شویم. چون خواستم که در آن جا روم و به خمر مشغول شوم باز پشیمان شدم و باز گردیدم. شب شیخ را، قُدَس سِرُّه، در عرض خواب دیدم. فرمود: «باز گرد که نه کاریست.» از همّت شیخ از آن خواب انتباه یافتم و از آن معامله باز آمدم و توبه کردم و مرید شدم.

شعر

زهی بیدار دل کز خواب می بخشید بیزاری^۳ ز خواب غفلتی اندر معاصی رفته بیداری

حکایت: پیره یحیی گرمرودی می گوید که نوبتی نجاری از دیه ما برفت و از برای امیر طغای خانه فرو پوشانید. امیر طغای به او جامه رویی بداد. من آن را بخریدم و جامه ای

(۱) ق: بدین.

(۲) ج: کار خمر.

(۳) ق: می بخشید به بیزاری.

دو ختم و بیوشیدم و به اردبیل رفتم. چون نظر مبارک شیخ بر من افتاد، فرمود: «پیره یحیی حلال بخور و حلال بیوش.»^۱ اگر د خود برآمدم، نمی دانستم، تا عاقبت تفحص کردم آن جامه رواز حرامیان سنده بودند.

شعر

آن چشم بصیرتی که بینا دل او دارد همگی نظر به احوال محیط
بر روی بساط خاک روشن چون آب بیند همه اسرار برین صحن بسیط

حکایت: پیره نظام الدین ترکی گفت نوبتی ابوالقاسم سرکینی^۲ به ترک آمد. جدّ من پیره حمزه پیش او رفت، و من کودکی بودم، با جدّ من برفتم. چون پیش رفتم من با خود گفتم که «ابوالقاسم مردی شیخ است، به دست او توبه کنم.» شخصی را دیدم که گوش مرا بگرفت و بمالید. گفتم که «کیست که گوش مرا می مالد؟» گفت: «منم صفی و تواز آن منی.»

شعر

يُسْقَى أَخْذَاتُ الزَّمَانِ بِسَطْوَةٍ وَ يَفْرِكُ أَذَانَ الْخُطُوبِ الْقَوَارِئِ

حکایت: [۱۹۸ الف] پیره محمد گرمرودی گوید که ماما نامی از امرای لشکر هزاره قزاقانه^۴ بود. گفت در زمان پادشاه ابوسعید به لشکر رفته بودیم. چون مدت به تطویل کشید زاد راه^۵ ما به آخر رسید و مجموع لشکریان گرسنه بماندند و بعضی از لشکریان رگ اسبان می زدند و خون می خوردند. مرا سه قروت کشک بود. آن روز آن را تناول کردم و تا دو روز دیگر هیچ نیافتم. چون گرسنگی از حدّ درگذشت و طاقتم نماند، برفتم و توده ای ریگ و سنگی بود، سر بر آن جا نهادم و گفتم «اگر شیخ صفی الدین^۶ را به حضرت حق تعالی قری باشد، این زمان گرده ای و پاره ای حلوا به من دهد.» و در آن حال در خواب شدم. شخصی دست بر من نهاد و مرا بیدار کرد و گفت: «بابا بستان آنچه می خواهی.»

(۱) ق: پیره یحیی حلال و حرام بیوش.

(۲) ل: سرکین؛ ق، ج: سرکیتی.

(۳) ق، ج: شقف.

(۴) ص: فراوانه؛ ه، ق: قرانه؛ ش، ج: قزاقانه؛ ق: قزاقانه.

(۵) ق، ج: زواده.

(۶) ق: + قُدْسِ بَرُّه.

چون چشم باز کردم آن جاکسی ندیدم. سه تاگرده دیدم میان پر از حلوی گرم. آن را برداشتم و تناول کردم. چون از لشکر باز گردیدم، در ولایت سراو به حضرت شیخ، قُدَس سِرّه، رسیدم. چون خواستم که دستبوس دریا بم، حالی که نظر مبارک شیخ بر من آمد، فرمود: «بابا از درویشان نان درخواهند؟ از درویشان چیزی دیگر تمنا کن.»

شعر

غذای تن همه جایی همه تنی بخشد غذای روح طلب کن که غیر این جا نیست
ز تو امید و تمنای هر یکی چیز است خنک دلی که به غیر از تواش تمنا نیست

حکایت: پیره محمود گرمرودی گوید که از مولانا ابراهیم شنیدم که نوبتی شیخ، قُدَس سِرّه، در دیه زُلَیل^{۱*} در مسجدی فرو آمد و مردم غلبه باوی بودند. چون نماز بگذارند شیخ را به دعوت بردند و سَجّاده شیخ را، قُدَس سِرّه، همان جا به فراموشی رها کردند. و من منکر می بودم. آن سجاده را بدزدیدم و در زیر علف پنهان کردم. از آن دعوت دوسه نوبت طلب کردند، نمی رفتم. عاقبت خانه خدا بیامد برفتم و از کینه سینه به زیر همه بنشستم. ناگاه شیخ، قُدَس سِرّه، فرمود: «آن طالب علم را که آن جا نشسته است - ابراهیم نام - را بگویند که ما آن سجاده را از برای تو رها کردیم که مردی طالب علمی و چیزی نداری. آن سجاده را در زیر بینداز تا بر زمین و بر خاک نباشی.» مولانا ابراهیم گفت چون این شنیدم برفتم و سر در پای شیخ نهادم و توبه کردم و آن انکار از دل من بیرون رفت.

شعر

داشتم مخفی و پیدا عیشها ظاهری و باطنی در کار خویش
چون چنین صافی دلی را یافتم دل به جان خوش خوش صفا آورد پیش

حکایت: پیره شروانشاه گرمرودی گوید که با برادر خویش به شهر اردبیل رفتیم به معامله کردن و از آن جا به طرف بردع و جورتیق^۲ می رفتیم به گوسفندان^۳ خریدن. سرخی چند داشتیم، در اردبیل گم گردیم. چون بیرون به دیه بنیان رسیدیم. ما را با یاد آمد. گفتیم باز

* (۱) رک: توضیح (۱۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: جورتین.

(۳) ق: ج: گوسفند.

گردیم و بجویم. باز گفتیم کجا رویم؟ آن کس که در شهر سرخ یافته کجا باز دهد؟ باز استعانت به درون شیخ، قُدَس سِرُّه، بردیم. ناگاه دیدیم که یکی از مریدان شیخ، قُدَس سِرُّه، می آید و آن سرخها را با دستارچه ای بیاورد و در پیش ما نهاد و گفت: «شیخ فرستاد».

شعر

این درست است که اندر ره او هیچ کسی نکند در طلب مایه این سود زیان

حکایت: هم پیره شروانشاه گفت ما را دانشمندی بود داود نام، به موقان می رفت. درمی چند داشت، در راه گم کرد و منکر شیخ، قُدَس سِرُّه، می بود، گفت که چون آن درمها گم کردم گفتم: «ای شیخ، استعانت به تو آوردم، تو دانی.» از آن جا بر سر چشمه آبی رسیدیم و فرو آمدیم. من وضو بساختم و دو رکعت نماز بگذاردم، تکیه کردم. چون در خواب رفتم شخصی را دیدم که دست در بغل من کرد و گفت: «بستان درمهای تو.» از خواب بیدار شدم، دیدم که آن درمها در بغل من نهاده. چون این حال دیدم سراسیمه شدم و از آن جا بازگردیدم و به اردبیل رفتم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم و در پای مبارکش افتادم. فرمود: «هر چه گم کنی از ما خواهی و از ما طلب کنی؟» چون آن دیدم و این شنیدم از جان و دل معتقد گردیدم.

شعر

ما همه نقد عمر گم کردیم روی با درگه تو آوردیم
مفلس آیین امید آن داریم مایه عمر را به دست آرم [۱۹۸ ب]

حکایت: ^۱ پیره عیسی گرمودی گوید برادرم پیره احمد گفت در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، نشسته بودیم. شخصی بر پاخواست و گفت: «شیخ، زاویه ای دارم و خرجی ندارم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، به اخی علی دلوزی فرمود: «برو و سی دینار زر در میان بسته است، از میانش بگشا.» اخی علی میانش بگشود. سی دینار در میان بسته بود. پس شیخ فرمود: «زاویه دار کسی باشد که در زاویه اش چیزی نباشد، به کوه اشارت کند در زاویه او آید تا وی خرج کند.»

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

زَّله بندگان را نزیبید رنگ مردان داشتن کیسه را سر بستن و خاطر به حرص انباشتن

حکایت: ^۱ پیره توکلی می‌گوید که به حضور شیخ، قُدّس سِرُّه، رفته بودیم و جماعت غلبه از تبریز آمده بودند و خلقی انبوه جمع بودند. در آن ازدحام بسیاری کفش صوفیان و خواجگان بدزدیدند و هیچ کس ندانست که دزد چه کس است. چون از حدّ بگذشت، به سمع مبارک شیخ رسانیدند. چیزی نگفت، تا شبی جماعت غلبه آمدند و شیخ ایشان را اعزازی عظیم می‌کرد و آن شب در کلمات عالی گفتن گرم شد.

چون آخر مجلس شد، برخاست به خادم اشارت فرمود که «آن جماعت را خدمت نیکوکن.» چون نظر کردند، چندین کس را کفش دزدیده بودند. شیخ، قُدّس سِرُّه، ملول شد و گرم گرم به خادم اشارت فرمود که «برو و فلان کس را که استاده است و کیسه‌ای بردوخته است و میان هر دو پای آویخته و کفش طالبان می‌دزد و در آن جا می‌نهد [طلب کن].» خادم برفت، شخصی را دید به لباس آراسته و سخت ملبّس. او را در خلوت برد و جامه‌اش برداشت. آن چنان کیسه‌ای یافت. آن سر کیسه را بدر آورد و مجموع کفشها دید که دزدیده بود. بازستد و به صواحب باز رسانید. و آن شخص از تبریز آمده بود.

شعر

هر یکی را کیسه‌ای از عیبها پوشیده است آه از آن ساعت که بردارند ستر از عیبها

حکایت: ^۲ پیره سیف الدّین ^۳ می‌گوید نوبتی به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، رفتیم. تکیه کرده بود و می‌فرمود که «دستم درد می‌کند.» ناگاه جمعی از خلخال بیامدند. چون شرف زیارت دریافتند و شیخ با ایشان در سخن آمد، فرمود که «شما را در زیر آن کمر چیزی نماند؟» گفتند: «یک جفت کفش بماند.» فرمود: «امشب همه شب استاده بودم و آن کمر را به دست گرفته.»

آن مردم در دست و پای شیخ افتادند، و ما نمی‌دانستیم که چه حال است. بعد از آن

(۱) ل: ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، ق، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) رک: توضیح (۲۰۰) در بخش «اختلاف نسخ».

ایشان پرسیدیم که «حال چه بود؟» گفتند: «ما می آمدیم، باران سخت باریدن گرفت، در زیر کمری رفتیم تا تر نشویم. حالی که از آن کمر بیرون آمدیم آن کمر فرو افتاد.» پس ما را معلوم شد که حالی چه بوده است و شیخ به ایشان چه گفت.

شعر

آن کوه پناه و کُهِف مأمن دایم^۱ چون کوه کمر بسته برای من و ماست

حکایت: پیره سیف الدین گوید که عمّ پُرسی داشتَم صدیق نام و پدری داشت پیر و معتقد و بی برگ. ما عزیمت حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، کردیم. صدیق نیز با ما موافقت کرد و مرافقت نمود. پدرش گفت: «صدیق، مرا چیزی نیست. از بهر من نفقه ای بگذار آنگاه برو.» سخن پدر شنید و چیزی به پدر نداد. چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدیم صدیق خواست که دستبوس کند، شیخ دست مبارک بازکشید و فرمود: «برو اولاً رضای پدر پیر به دست آر، آن گاه به دستبوس بیا. رضی الله تحت رضی الوالدین.»

شعر

ایمن راه دل آزادان، نه راه دل آزارست کانکس که دل آزاد زو دل همه بیزار است

حکایت: مولانا شمس الدین ابن حاجب قاضی گوید^۲ نوبتی آن چنان اتفاق افتاد که از خانه شیخ، قُدّس سِرّه، آوازی به گوش من آمد. در دلم دغدغه فکری آمد کاین بلند آواز اندر خاندان شیخ چیست؟ چون در خواب رفتم، درختی عظیم پیش در زاویه^۳ نصب کرده دیدم و تخته ای بر سر درخت نهاده. پس آنگاه خود را بر آن تخته دیدم. بعد از آن این درخت در حرکت آمدی هولناک [۱۹۰ الف] سخت عظیم، و اندر دل چنان گذشتی که «اکنون ده روز^۴ مسافتم بخواهد انداخت.» شکم زان ترس بر تخته نهادم و زبان اندر تضرّع برگشادم و فریاد می زدم که «خدا را مدد کنید.» دیدم پدر خود را. گفتم: «مدد من رس.» گفت: «آن چیزی که

(۱) ه: داریم.

(۲) ج: مولینا ابن حاجب گوید.

(۳) ق: پیش دروازه.

(۴) ج: دو روزه.

اندیشیده‌ای لایق آنی که با تو این کنند.» فریاد می‌زد، <کس به فریاد نمی‌رسید.>^۱ ناگه شیخ را دیدم آن‌جا که در حظیره است استاده و دست مبارک پیش پیشانی نهاده. نظری کرد به من و گفت که «فکری فاسد چند از آواز آن مردم کنی؟» گفتم: «ای شیخ، از برای حقّ به فریادم برس، طاقتم نیست. از این ترس بخواهم مردن.» آن‌گاه شیخ، قُدّس سِرّه، در پیش درخت آمد و عصا بنهاد بر درخت. پس آن درخت از تواضع منحنی شد بر مثال آدمی و مرا نرم بر زمین بنهاد و سوگند مکرّر یاد می‌کرد که تا قریب دو هفته سینه من درد می‌کرد <و آن وَجَع می‌بود.>^۲

شعر

گوش هوش خویشتن را گوش دار از گوشدار ورنه وقت گوشمالی دار ازین سان گوشدار

حکایت: هم مولانا ابن حاجب روایت کرد از پدر خود پیره احمد، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که روزی در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، نمازی گذاردیم. شیخ بعد از فراغ با من گفت: «بی‌وضوئی آمده است و با ما نماز می‌گذارد.» این قصّه چون شیخ اندر انشا فرمود، ناگاه جوانی که در آن مجمع بود بر پای خاست و گفت: «آن کس منم.» و توبه کرد.

شعر

دل ما را خبر باشد ز حال جمله افعالی

که در وی هست تمییزی و یا اسمیست بی‌معنی

حکایت: نوبتی شیخ، قُدّس سِرّه، به دیه‌کرناس رفته بود - که از ولایت اردبیل است - و مردم به تهیّه دعوت مشغول بودند. روستایی از سفره شیخ، قُدّس سِرّه، بر سبیل تبرک قدری نان و گوشت برداشته بود و در جیب خود نهاده می‌رفت. در راه اتفاقاً پهلوان صفی اردبیلی با شاگردان خود از سلطانیه می‌آمدند. در آن میان پهلوان سعدو^۳ نامی بود. در آن صحرا و راه آن روستایی را پیش خواند و گوش وی بگرفت و دست در جیب وی کرد و آن نان و گوشت از وی بستد.

(۱) ق، ج: <مددم کسی نمی‌رسید> .

(۲) ص: مطلب بین <> را ندارد.

(۳) رک: توضیح (۲۰۱) در بخش «اختلاف نسخ».

چون به دیه کرناس رسیدند، دیدند که شیخ در دیه است. پهلوان صفی به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفت و شرف دستبوس دریافت. چون سفره درآوردند، شیخ کاسه‌ای برنج و نان و گوشت بسیار به پهلوان صفی داد و فرمود: «این را به شاگردان خود بده تا گوش مردم نکنند و نان و گوشت نستانند.» پهلوان صفی از این معنی خجل شد، اما نمی‌دانست که احوال چیست. چون پیش اصحاب خود آمد، گفت: «شیخ مرا در میان مردم این دیه خجل گردانید و چنین فرمود. حال چه بوده است؟» پهلوان خلیل و پهلوان مترس - که از آن جمله بودند - گفتند «چنان است که شیخ فرمود، که سعد و روستایی را گوش بگیرت و نان و گوشت از جیب او بدر آورد.»

شعر

دیدبان چشم کشف و روشنش جمله جا با چشم و گوش مردم است

حکایت: مولانا شمس‌الدین حاجب از پدر خود پیره احمد^۱ روایت کرد که او گفت روزی پیره خلیل از شیخ، قُدَس سِرُّه، شکایتی می‌کرد. من خود را به خواب نهادم و چشم بر هم نهادم تا [او اگر] چیزی بگوید من نشنوم. چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه^۲ رسیدم حالی فرمود: «پیره احمد! دوست من کسی باشد که چون منافقی زبان به سخن من بگشاید او چشم بر هم نهد و خود را به خواب کند.»

شعر

چشم بند خواب غفلت به بُود از غیبتی کان به بیداری گشایی در حضوری گوش را

حکایت: مولانا خلیل خطیب بوتسر روایت کرد از پدر خود خطیب شروانی که در زمانی شیخ زاهد، قُدَس اللّهُ رُوحَه، از مرکز آب و گل به عالم جان و دل رفت، درمندی از طرف بنیس^۳ محمد نامی بیامد و آن حال دید که مردم در آلم و ماتم بودند. بیم بود که از این غم متلاشی شود. عاقبت در خلوت محمد شروانی فرو آمد، و با هم می‌بودند - که هر دو غریب بودند.

(۱) ق: رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

(۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ه، ل، ق: لفظ «بنیس» را ندارد.

روزی شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، به پسر محمّد شروانی که همنام [۱۹۰ ب] محمّد داشت، فرمود: «محمّد، در خلوت من رو و سجّاده و نعلین من بردار و به کنار دریا برو.» محمّد پسر محمّد شروانی به خدمت شیخ مشغول می بودی. گفت سجّاده و نعلین برداشتم و آن جا که شیخ اشارت کرده بود بیردم و آن جا بنشستم. دیدم مرغی از دست راست من درپرید بر مثال الرکی و بر لب دریا بنشست، چنانک میان من و او حجابی بود. چوبی برگرفتم و آهسته آهسته نظر کردم که بر آن مرغ زنم. چون نزدیک شدم و از پس آن حجاب نگاه کردم، شیخ را دیدم، قُدَسَ سِرُّهُ، آن جا نشسته وضو می ساخت. فرمود: «نعلین و سجّاده آوردی؟» گفتم: «بلی.» و منفعل شدم و از سر انفعال در پای مبارکش افتادم. تبسمی فرمود و گفت: «فرزند، زمانی چوب کشی که بر ما زنی، و زمانی پایبوس کنی؟» چون وضو بساخت و به خلوت رفتیم، پیش پدر خود رفتم و این حال بگفتم. پدرم از برای محمّد بنیسی^{۱*} باز گفت. محمّد بنیسی عاشق این سخن شد و صدق تمام پیش آورد و از آن اضطراب آسوده شد.

شعر

جان و دل چون دانه اندر خاک راه انداختم تا مگر زین رهگذار آید چنین مرغی به دام

حکایت: مولانا یوسف نودیهی گوید که محمّد نام طالبی بود نودیهی. وقت نماز درآمد و او نماز نمی گذارد، تا چندانک وقت درگذشت. ناگاه شیخ را دید، قُدَسَ سِرُّهُ، که بیامد و عصا به وی کشید و گفت: «بالا به گور! وقت نماز درگذشت؟» او را از سر این ذوقی نشد، در سماع رفت.^{۲*} مولانا یوسف از وی احوال پرسید، گفت: «شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، چنین دیدم.»

شعر

در آتشی از خشم او صد آب حیوان مُصَمَّر است
آن آب حیوانی کزو لب تشنه حوض کوثر است

حکایت: ادیب یوسف نودیهی روایت می کند از پدر خود که پدرش به حضرت

* (۱) رک: توضیح (۲۰۲) در بخش «اختلاف نسخ».

* (۲) رک: توضیح (۲۰۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ، قُدَس سِرُّه، به شهر رفته بود. شیخ را دید که می آمد و می رفت، چنانک کسی انتظاری نکشد. سه نوبت بیامد و برفت. چهارم نوبت چون بیامد. ناگاه درویشی از گوشه ای درآمد عصا و کفش به یک دست گرفته. شیخ، قُدَس سِرُّه، چون وی را بدید ترحیب فرمود و او را در کنار گرفت، و او نیز شیخ را در کنار گرفت، چنانک آن دست که کفش داشت از پس پشت شیخ درآورد و جامه شیخ قدری به گل آغشته شد و باز شیخ را وداع کرد و برفت. شیخ فرمود: «تبرک بیارید.» باز فرمود: «بدو نرسد.»

چون طلب درویش کردند. نیافتند. کوزه ای آوردند که آن گل بشویند. فرمود: «مشوید که پاک است. این مرد این زمان از کعبه آمده است و این گل میان کعبه و مدینه به کفشش رسیده و پاک است.»

شعر

خرَمی بخشی است کو خوش خوش خرامان می رسد
بوی جان آید ازو کز کوی جانان می رسد

حکایت : هم ادیب یوسف گفت که طالب علمی بود یوسف نام. با هم به حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتیم. شیخ در زاویه متبرکه نشسته بود. با جماعت سخت بسیار و با کلمات طیبات مشغول بود و ما را مجال نزدیک رفتن نبود و آرزومند می بودیم که استماع کنیم، لیک نیک نمی شنیدیم. ناگاه شیخ را دیدیم پیش خود. بیخود از جای خود برجستم و شیخ را پیش خود می دیدم. باز چون نیک نظر کردیم شیخ را هم بر جای خود دیدیم بر سجاده متبرکه نشسته.

شعر

اندران حضرت که چشم روح را زان لذت است
حالتی دیدیم کانجا حیرت اندر حیرت است

حکایت : پیره حسن بلبانان گفت نوبتی شیخ، قُدَس سِرُّه، به گیلان می رفت. چون از دروازه گیلان - که مشهور باشد از دروازه های اردبیل - بیرون رفت و ما در رکاب مبارکش روانه بودیم. در مقابری که می گذشت بر راه دو استخوان خشک از پهلوی او می دیدیم: یکی زرد رنگ و یکی سفید، که بر همدیگر می افتادند، چنانک آوازه ضربه ایشان بر همدیگر

می آمد. [۱۹۱ الف] شیخ، قُدَس سِرُّه، چون آن دید، عنان بازکشید و دعا کرد. آن هر دو بیارامیدند و دیگر بر همدیگر نمی زدند. پس اشارت فرمود تا دفن کردند و روان شد. و آن مدفن را راوی به بسیار کسان می نمود.

شعر

در پرده عبرت است اشکال غریب تا خود ز کدام اعتبار است نصیب

حکایت : نوروز بروی از ولایت اردبیل گوید که سالی گرانی بود و ما جماعت هشتادوپنج کس به خدمت شیخ در دیم غله می بردیم. تا نماز عصر چنان اتفاق افتاد که هیچ نخوردیم. مجموع از گرسنگی دست از کار بازداشتیم، دیدیم که شیخ، قُدَس سِرُّه، می آید و یکی در رکاب مبارک او یک قرغان کوچک بر سر گرفته. یکی از کارکنان گفت: «این قدر طعام که شیخ آورد به تنهایی مرا کفاف نباشد.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که کاسه ها آوردن و به دست مبارک خود آن طعام در آن کاسه ها می کرد. مجموع آن هشتادوپنج کس سیر بخوردند و هنوز طعام برجا مانده بود.

شعر

بس فیض کرامات نوال است جهان را زن دست که پیمانۀ خیر^۱ دو جهان است

حکایت :^۲ خواجه آقا گفت پدر من ابوبکر گفت در احوال مولانا نصیرالدین اردبیلی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و مخالفت وی با شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّه، چه او مردی دانشمند بود و مرا شوایب سستی اعتقاد در دل می آمد، تا شبی در خواب دیدم که سگی چند درنده آهنگ من کردند و گرد من برانداختندی و من در میان ایشان مضطر و عاجز گشتمی. ناگاه شیخ را دیدم که بیامدی و بانگ بر آنها زدی و عصا بکشیدی و مرا از ایشان خلاص دادی و فرمودی: «هان! دیگر انکار اولیاء الله مکن.» > هم در خواب از صفای عقاید و حسن عقیدت توبه و استغفار کردم<.^۳

(۱) ق: زن گریبانه خیز.

(۲) ل، ق: این حکایت را ندارد.

(۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

از چنگ سیاع شوم و درنده نفس در کنج صفای اعتقادست خلاص^۱

حکایت : فرخ قَوال گفت روزی نماز ظهری جوانی سپاهی بیامد با جامه و کلاه سپاهیانه و بر در زاویه کلاه به خدمتکار خود داد و دستارچه‌ای در سر پیچید و در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، نماز کرد. چون فارغ شد گفت من نوکر امیر در بهام و از سلطانیه می‌آیم با این یک خدمتکار، و چون بر لب پرده لیز رسیدم و از مطعوم هیچ نمانده بود و دیهی که چیزی خریده شود در آن حوالی نه، و از جماعت بی طاعت شدیم با هم گفتیم به هر حال که باشد خود را نزدیک پُل رسانیم ممکن که آن‌جا دکانی باشد که چیزی بدست آید. به ناچار خود را به اضطرار تا به پُل رسانیدیم.

اتفاقاً آن‌جا دکانی نبود، لیکن پنج کس دیگر را دیدیم که ایشان نیز همچو ما از گرسنگی بیچاره شده بودند. به ناچار به مرافقت همدیگر هر هفت کس روی بدین طرف نهادیم و به عجز هر چه تمامتر می‌آمدیم. من در دل اندیشه کردم که «چون به اردبیل می‌رویم از ولایت شیخ این‌جا چیزی می‌خواهیم که سبب بقای حشاشه روح ما شود» و مجامع به درپوزه به شیخ فرستادیم و می‌آمدیم تا قریب رباط رسیدیم. و در حوالی رباط پنبه‌زاری دیدیم. فکر کردیم که در رباط کسی باشد. از زارعان پنبه که از ایشان قوتی توان حاصل کردن ره به طرف رباط گردانیدیم و پیشتر از ایشان برفتیم.

چون نزدیک رباط رسیدیم قطعه‌ای زمین سبز دیدم و بر آن سبزه هفت عدد گرده گرم نهاده و بر یکی از آنها حلوائی بسیار گرم. با خود فکر کردم که «در چنین مقامی نان و حلوائ گرم چه کند؟ همانا که کسی نهاده باشد تا تناول کند. چون ما را از دور دیده باشد ترسیده باشد و بجا رها کرده و گریخته.» پس در رباط چندانک تفحص کردیم آثار بنی آدم ندیدیم و هیچ کس نبود. محقق شد که سفره التماس است که به اندرون از شیخ سؤال کردم. رفقا را بخواندم و هر یک گرده‌ای و نصیبی از حلوا تناول کردیم و روانه شدیم. این سخن [۱۹۱ الف] بگفت و دست شیخ بگرفت و توبه کرد.

(۱) ق، ج: بیت فارسی را ندارد.

شعر

سُفْرَةُ او راست اندر شرق و غرب الصَّلَا تا خود کرا باشد نصیب

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت محمد نامی پسر علیشاه زرگر از دیه کزره در دیه گورانسرای ساکن بود. محمد خطیب دیه نیلق (۱۵۳) در گورانسرای در مسجد بود. جماعت طالبان ذکر می‌گفتند. این محمد خطیب رها نمی‌کرد که «علم خدا از برای آن خوانده‌ام که از برای شما بگویم.» و در وقت اوقات ذکر صوفیان را منع می‌کرد و می‌رنجانید و از آن جا به طیرگی رها کرد و به دیه نیلق باز رفت. چون شب شد شیخ را، قُدَسُ اللهُ سِرُّهُ، در خواب دیدی که عصا بر وی می‌کشیدی و می‌گفتی که «تویی که رها نمی‌کنی که صوفیان ذکر گویند؟» او از شیخ می‌گریختی و شیخ در عقب او عصا کشیده.

و او گفت در آن گریختن به کنار چاهی رسیدمی و به هیچ‌گونه مجال نداشتی که از سر چاه بگذرم و نتوانستم که بازگردم. عاجز و بیچاره فروماندم. از هیبت این حال دست بزدم در خواب قضاء الله بر دهان منکوحه‌ام آمد و دو دندان شکسته شد و از خواب بیدار شدم. در شب مردم را بخواندم و بگفتم: «خدای را مرا پیش شیخ برید.» مردم گفتند: «تا روز صبر کن.» صبر نماند و در شب خرج و توشه رفقا راست کردم و در همان شب روان شدیم. چون به خدمت شیخ رسیدیم، حالی که شیخ در من نظر فرمود، گفت: «چون تو راهبر و پیشوایی چرا از چاه نگذشتی؟» در قدم مبارکش افتادم و توبه کردم.

شعر

راه حق بر اثر راهبران می‌باید راه حق آن بود و راه بر آن می‌باید

حکایت : پیره احمد پرنیقی گوید که محمد پسر علیشاه زرگر گفت در دیه کزره^۱ بودیم. در حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، ذاکران به ذکر مشغول بودند. قاضی ابوبکر نامی بود در دیه ویرانچه به دیه کزره و به حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، آمد.^۲ جماعت صوفیان گرمرو را دید در نعره شوق و هایهوی او مانع می‌شد. شیخ در جمع هیچ به جواب او مشغول نشد و آن شب شیخ به خانه محمودله بود و قاضی نیز آن شب در دیه بود.

(۱) ق: کره.

(۲) ج: «قاضی نامی بود در دیه کزره به حضرت شیخ آمد.»

آن شب قاضی در خواب دید که اژدهایی روی به قاضی آوردی و آهنگ کردی که قاضی را فروبرد. قاضی از نهیب آن فریاد به شیخ می‌کردی. شیخ را دیدی که بیامدی و عصایی در دست مبارک و بانگ بر اژدها زدی و اژدها را از او دور کردی. از آن هراس از خواب بیدار شد. فریاد می‌کرد که «مرا پیش شیخ برید.» گفتند: «در این شب ادب نباشد و راه نیز به حضرت شیخ نباشد. صبر کن تا روز شود.» و تسکینش کردند تا قرار گرفت و قدری بیارامید. نعاسی بر وی افتاد. باز بعین همان حالت دید؛ همان اژدها و قصد وی و فریاد او به شیخ و آمدن شیخ با عصا و بانگ بر اژدها زدن و دور کردن.

دیگر باره از آن ترس از خواب درآمد فریادکنان و تضرع می‌کرد که «مرا به حضرت شیخ برید.» باز مردم همچنان تسکین وی کردند تا روز شد و کیف ماکان ساعتی آرام گرفت و باز دغدغه بر او افتاد. سیم بار همان حال بعینه دید که آن اژدها قصد وی می‌کرد و شیخ، قُدَس سِرُّه، دفع او می‌کرد. طاقتش بیش از این نماند. سراسیمه برخاست و فریادکنان بر در خلوت شیخ آمد و فریاد می‌کرد. شیخ، قُدَس سِرُّه، اجازه داد که راهش دهند. درآمد و گفت: «خدا را توبه.» شیخ فرمود: «وقتی که تو یک اژدها را دفع توانی کردن، بر ایشان استهزا چرا زنی؟ نه ایشان از تو داناترند؟» آن‌گاه توبه‌اش داد و چنان شد که اجازه توبه دادنش بداد.

شعر

از دم این اژدهای هایل خونخوار نفس

در خلاص امیدواری هم بدان دست و عصاست

ای که فکر ناصوابت پشت بر حق می‌کند

رو از این صوب صواب راست پیچیدن خطاست

حکایت: ^۱ پیره ابراهیم گُرد گفت در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، در مراغه بودیم و شیخ، قُدَس سِرُّه، پشت مبارک [۱۹۲ الف] با دیوار استاده کرده بود و نشسته، ناگاه پشت از دیوار باز گرفت و اسناد نمی‌کرد و احتراز می‌نمود. سبب آن نمی‌دانستم. چون احتیاط کردیم، از آن سوی دیوار عورتی نشسته بود و اسناد با دیوار کرده. او را از آن‌جا دور گردانیدیم.

(۱) ق: این حکایت بعد از دو حکایت دیگر آمده است.

شعر

ماورای. ورع ظاهر و باطن چیزست که در آثار وی این آیت تقوی دارد

حکایت : حاجی ابراهیم ادیب کلخورانی روایت کرد از طالبی که او گفت از مال و اسباب دنیوی یک گاومیش نداشتم، آن نیز نایافت شد. سه شبانروز گردیدم، باز یافت نشد. خسته خاطر و ملول شدم. شبانه از سر ملالت و خستگی دست از ورد باز داشتم و بخفتم. شیخ را، قَدْسَ الله سِرَّهُ، در خواب دیدم، گفت: «برخیز و ورد خود به جای آر، که گاو تو در فلان موضع بُود. شخصی یافته است و با سه گاو دیگر به فلان راه می آورد.» برخاستم و برحسب اشارت شیخ ورد به جای آوردم و بدانجا که نشان داده بود رفتم تا تجربه خواب کنم. دیدم که شخصی می آید و گاه مرا با سه گاو دیگر می آورد، بستاندم.

شعر

سَر پوشیده چو از حالت پیدا گویند قصّه در پرده ارواح هویدا گویند

حکایت : بهاء الدّین خبّاز مطبخ زاویه گوید که چون پادشاه ابوسعید، طاب ثراه، به حضور مبارک شیخ، قَدْسَ سِرَّهُ، آمد و دفع جمعی که از پوشیده قصد او کرده بودند، کرده بود، شیخ به وی گفت: «فرزند، از کید آن کسان و قصد ایشان چگونه وقوف یافتی و تو را اعلام که کرد؟» گفت: «شیخ می داند که مرا شیخ اعلام کرد.» پس آن قصّه باز گفت که: من در سلطانیه خفته بودم، شیخ را در خواب دیدم که فرمود: «فرزند، چه خفته ای! برخیز که قاصدی از خراسان حالی می رسد و چهار مکتوب می آرد که به ظاهر به شما رساند، و یکی دیگر زیر قُبّه کلاه در رقعۀ ای سرخ پنهان کرده است که از پنهان به کسانی دهد که قصد تو کنند.» چون از خواب درآمدم شیخ را دیدم به ظاهر که حاضر بود و باز درحال غایب شد.

شعر

فَرَّیْهِ^۱ بَیْنَ الْوَرَى خَارِسَ وَكُلَّ بِالْإِقْطَانِ وَالنَّائِمِ
من حالی سوار شدم و به دروازه خراسان رفتم. از راه خراسان پیکی دیدم پیدا شد. چون

(۱) ق: فراه.

برسید چهار مکتوب برسانید. چون بعضی از احوال که شیخ اعلام کرده بود بدیدم، فرمودم که «برسید که دیگر مکتوب بیار.» گفت: «دیگر نیست.» گفتم: «طایفه کلاهش باز شکافید.» رقعهای یافتن و مکتوبی، همچنانک شیخ معلوم و نشان داده بود. مضمون آن معلوم کردم و دفع آن کسان کردم، و سبب نجات من از اعدا شد.

شعر

وَمَا السَّيْفُ إِلَّا لِمَنْ سَلَّهُ وَلَمْ يَزَلِ الْمُلْكُ فِيمَنْ غَلَبَ

حکایت: ^۱ حاجی محمد سرای گفت که از پیره عیسی گنبدانی شنیدم که نویتی در حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، به سراو می رفتیم. چون به رودخانه نِهَر^۲ اردبیل رسیدیم، در رودخانه فروآمد، حال آنک در آن وقت مردم را عظیم احتیاج باران بود و خشکی سخت غالب و شکایت خشکسالی می کردیم. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «از این جا برخیزیم و بالاتر رویم که این زمان باران بیاید.» درحال ابر درآمد و باران باریدن گرفت، چنانک سیل روان شد.

شعر

فیض باران عطائست که در ابر سخایش بهر این تشنه دلان مُدَّخِر و مخزونست

حکایت: ^۳ خواجه عبدالملک سرای، زیدت بَرَكْتَه، گفت خواجه افضل را، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در اوایل چون ارادت محکم و جذبه طلب مستحکم شده بود، شب و روز در گرمی و سوز طلب مشغول بود و صنعت زرگری که پیش از آن داشت از دست بگذاشت. والد من خواجه تاج الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که برادر او بود و به سن از او بزرگتر بود بر وی جفا کردی که «تو صنعت کرده ای و رو به چیزی دیگر آورده ای. مگر می خواهی که گدایی کنی؟» خواجه افضل، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت من از ترس جفای او کدینه بر سندان می زدم و او در تابخانه دیگر می بود تا پندارد که من به کار مشغولم. تا ناگاه [۱۹۲ ب] از شیخ، قُدَس سِرُّه، برسید که «مرا شیخ فرستاده است و می گوید که ترک کیمیاگری کردی و برزرگری مشغول

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ه، ق، ج: نِهَرود.

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

شدی؟»

شعر

کیمیایی^۱ طلب ز کلبه ما که بدان قلب خویش زر سازی

حکایت: ^۲ خواجه عبدالملک گفت در دیه هندلان گرمرو در حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، در خلوت حالی نشسته بودم که حالی در آن جا کسی را بار نبود و در بسته بودند. ناگاه آواز هابوی شخصی از بیرون برآمد، و فریاد می کرد و سماع و اضطراب قوی می کرد. به شیخ، قُدّس سِرّه، رسانیدند که صاحب دردی از بیرون در اضطراب است و بار می خواهد. التفات فرمود و گفت: «او معلول گدایی است، نه صاحب درد، اما راهش دهید.» چون درآمد و زیارت کرد، در حال گدایی آغاز کرد و چیزی می خواست.

شعر

بازی ز کجا و عشقبازی^۳ ز کجا کان جمله هوا و این همه درد بُود

حکایت: ^۴ پیره احمد پرنیقی گفت از عمّ خود علی زکیان شنیدم که شخصی محمّد رزینان^۵ نام به دیه پرنیق آمد و دعوی تشیخ می کرد و از وقایع آینده سابقاً خبر می داد، و راست می آمد. این معنی از او به تکرار انجامید، چنانک روزی سر برآورد و گفت: «سلطان محمّد درگذشت و سلطان ابوسعید به جای او نشست.» روز سیّم خبر رسید. و از این نوع بسی گفت و مردم غلبه ربوده وی شده.

چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدیم احوال او را بر شیخ عرض کردیم. ساعتی سر مبارک فرو زد. پس سر برآورد و فرمود که «این حالت شیطانی است. اگر باور نمی کنید در وقتی که بر سجّاده نشسته باشد مراقب سجّاده بردارید، که زیر سجّاده او صرّه حشیش باشد، و او نیکخوار است.»

(۱) ش، ق، چ: کیمیای.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: عشوه بازی.

(۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۵) ه، ق: رزینان.

جماعت چون این سخن بشنیدند، بعضی به سمع اعتقاد قبول کردند و بعضی به تردّد و بعضی قبول نمی‌کردند؛ که مرد صاحب کرامات است. چون به دیه رفتند همین سخن شیخ را، قُدّس سِرّه، بازگفتند. جماعت بسیار بین القبول والتردّد بماندند و جماعت استعباد می‌نمودند. تا شبی که او مراقب بر سجّاده نشسته بود جماعتی گفتند باری سخن شیخ را آزمایشی کنیم. سجّاده‌اش برداشتند، صُره‌ای دیدند بسته. بگشادند. حشیش دیدند. پس کسانی که بر سخن شیخ تردّدی داشتند به عین‌الیقین اعتقاد کردند، حَصَصَ الْحَقُّ وَ عَسَسَ الْبَاطِلُ. و آن محمّد رزینان فضااحت تمام یافت و از آن‌جا بگریخت و منقطع‌الخبر شد و به هیچ‌گونه خبری از او پیدا نشد.

شعر

نگردد مرد میدان زن به رنگ ظاهر آرایی که اندر معرض مردان کشد حالش به رسوایی

حکایت: ^۱ پیره احمد گفت پیره عبدالکریم هشترودی را نوبتی شیخ، قُدّس سِرّه، با چند کس به گیلان فرستاد از برای برنج. بخریدند و در مراجعت به گریوه‌ای رسیدند. ایشان را برف و دمه بگرفت و در آن صعوبت بماندند و عاقبت خلاص یافتند، لیکن زواده و توشه ایشان سپری شده بود و هیچ نمانده و رفقای او از برنج شیخ می‌خوردند و عبدالکریم قطعاً نمی‌خورد و برگرسنگی صبر می‌کرد. عاقبت طاقتش برسید و برنجی خام در دهان کرد، باز وَرَعَش دامنگیر شد و فکر کرد که «بی‌اجازه شیخ چون برخورم؟» باز از دهان بیرون کرد و با جای کرد.

چون به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، آمدند درحال فرمودند: «از برای اینها سفره بیارید که گرسنگی کشیده‌اند.» پس فرمود: «عبدالکریم، شما را برف بگرفت؟» گفت: «بلی.» فرمود: «پس حقّ تعالی خلاص داد؟» گفت: «بلی.» فرمود: «چون گرسنه شدی چرا برنج نخوردی و از دهان چرا بیرون کردی و با جای کردی؟» عبدالکریم در قدم مبارکش افتاد و گفت: «بی‌اجازه شیخ برداشته بودم.» فرمود: «چون رفقا خورند تو را نیز بیایستی خوردن.»

شعر

جاسوسِ رقیب^۲ غیبِ دانش همه جا طواف^۳ قلوب نقش‌خوان همه است

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: لفظ «غیب» را ندارد.

حکایت ۴: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب [۱۹۳ الف] روایت کرد که او گفت در وقت جوانی که توبه کرده بودم، عادت داشتم که چوب حنا به تجارت به تبریز می بردم و فروختمی. سالی همچنان برفتم، مرضی و زحمتی بر من طاری شد. پیش طبیبی رفتم تا علاجی و تدبیری کند. طبیب گفت: «دارویی بدهم به شرط آنک دو روز دست بر آب نزنم و استعمال آب نکنی.» قبول کردم و دو روز استعمال آب نکردم و دو روز نماز با قضا افتاد. آنگاه یک ماه دیگر آنجا اقامت افتاد و مراجعت کردم.

چون به حضرت شیخ، قُدّس سرّه، رسیدم و شرف قدم بوس مبارک دریافتم، شیخ به من التفات نفرمود، و من در این فکر که خود فرو رفتم که سبب معلوم نداشتم. تا ناگاه شیخ، قُدّس سرّه، آغاز کرد و گفت: «جماعتی بروند و فرمان جهود کنند و نمازها قضا کنند جهت معامله و معالجه و صحت بدن و نمی دانند که قفص از برای طوطی عزیز است و قتی که طوطی به خلل آید قفص را چه عزّت ماند، ما یَضُرُّهُ الْأَزْوَاحُ يَنْفَعُ بِالْأَشْبَاحِ.» چون این سخن بشنیدم برخاستم و سر در قدم شیخ نهادم و توبه کردم. پس خاطر خوش کرد.

شعر

إِذَا مَاتَ قَلْبُ الْمَرْءِ مِنْ دُونِ حِسْبَةٍ فَمَا هُوَ إِلَّا الْمَيْتُ وَالْجَدَثُ الْقَبِيرُ

حکایت ۶: مولانا قتلغ شاه خطیب دیه آغاجریک (۱۵۴) ولایت مراغه گفت با مولانا زین الدین مراغی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به اردو می رفتم، و اردو در حوالی اردبیل بودم. چون نزدیک حوالی اردبیل رسیدیم، مولانا زین الدین گفت: «این شهر شیخ صفی الدین است. اگر او را کراماتی بخشد در این صحرا پیدا شود تا او را ببینم.»

ناگه نظر کردیم شیخ را دیدیم بر اسب^۷ قله نشسته بیامد و یک پیاده با وی بود. مولانا زین الدین چون وی را دید سر اسب از صوب راه بگردانید و از راه برگردید و عِلْمی با خود داشت. علم نیز بداد گردانیدن و در صحرا رفت. ما همه چون طلعت مبارک شیخ دیدیم و این

(۳) ج: لفظ «طواف» سقط شده است.

(۴) ل: این حکایت را ندارد.

(۵) ص: ما یفتر.

(۶) ل: این حکایت را ندارد.

(۷) ص، ق، ش: استر.

چنین کراماتی در حال مشاهده کردیم، به شرف و دستبوس و زیارت شیخ مشرف شدیم. حالی که نظر مبارکش بر ما آمد، فرمود: «این مولانا زین الدین است که از ما راه بگردانید؟ ما را درخواست کرد و چون آمدیم روی بگردانید.» در قدم مبارکش افتادیم.

شعر

چو زرق^۱ و حیل و دستان درین سامان نمی گنجد

به کوی این صفا نتوان به پای امتحان رفتن

قدم آلوده گرد نفاق، این ره شاید شد

به اخلاص دلی شاید به شهرستان جان رفتن

حکایت: خواجه حاجی توکلی اردبیلی گفت در وقتی زاویه کهن شیخ، قدس سره، در اردبیل بنا می کردند و بنا و جماعت حاضر در دیوار قبلی و میل به طرف یمنه و یسره هر یکی سخنی می گفتند و روز غیم بود، شیخ، قدس الله سره، مستقبل قبله با استاد و فرمود: «دیوار قبلی این چنین می باید استاد.» بنا توقف می کرد بنابر ترددی که در دلش مختلج می بود. پس شیخ، قدس سره، فرمود: «نظر کنید و کعبه ببینید.» استاد و چند کس دیگر نظر کردند، کعبه را دیدند که در آن صوب می باشد که شیخ، قدس سره، متوجه و مستقبل بود. چون بدیدند متحیر شدند و دیوار قبلی زاویه برابر تلقای کعبه نهادند.

شعر

فَلَوْ أَنَّ الْبِلَادَ أَطْفَنَ سَفِيًّا لَسَارَعَ نَحْوُكَ الْبَلَدُ الْحَرَامُ

حکایت: پیره عبدالکریم روایت کرد از پدر خود پیره نام آور خلخالی - که مشهور بود به چنگی - که او گفت وقتی که هنوز دست در سلسله توبه نزده بودم و دست ارادت به دست شیخ، قدس الله سره، نداده، به ریاضت و عبادت به جد مشغول می بودم، در مقامات چیزهای عجب می دیدم و حل آن نمی توانستم کردن و سرگردان می بودم.

شعر

در نقوش آینه حیران شده زان تخیل سخت سرگردان شده

علما و قضاة آن نواحی می‌گفتند که این حال با محمد و نستانقی بگو و به دست او توبه کن. در مجمع محمد و نستانقی رفتیم. مجمع او به شوايب اباحت مشوب می‌بودی، و سماع اهل لهو و بدعت می‌کردندی و روزگار در هوای نفس به سر می‌بردندی. فرمایش رفتیم دست محمد بگرفتم [۱۹۳ ب] که توبه کنم. ناگه آوازی شنیدم که بانگ بر من زد که «هی! دست او بگیر که آن دست از آن ما نیست، اِسْتَسَمَنْتَ الْوَرَمَ وَ نَفَحْتَ فِي غَيْرِ صَرَمٍ». متحیر شدم که این آواز از کجا باشد و خطاب از که باشد؟ باز گفت: «منم شیخ صفی. پیش ما بیا.» دست از دست او بکشیدم و توبه نکردم و از آن‌جا روی جان متوجه ارادت شیخ، قُدَس سِرُّه، گردانیده به حضرت شیخ رفتیم.

شعر

إِذَا اشْتَغَلَ الْأُمُورَ عَنْكَ بِشُغْلِهِمْ جَعَلْتُ التَّسَاوَلَ فَيْكَ يَا مُنْتَبِي شُغْلِي
چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدم حالی که نظر مبارکش در من آمد، فرمود:
«نیک کردی که دست او نگرفتی. اگر می‌گرفتی در ضلالت می‌ماندی.»

شعر

إِذَا مَا أَرَادَ اللَّهُ خَيْرًا بِعَبْدِهِ أَنَاخَ لَهُ التَّوْفِيقَ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ

حکایت : همچنان عبدالکریم از پدر خود روایت کرد که لقب چنگی بر من از آن جهت بود که نوبتی به خلوت بودم. چون بیست روز بنشستم، ناگاه شبی در خلوت نظر کردم ازدهایی دیدم دهان باز کرده، و چنان احساس کردم که لبی زیر زمین و لبی به عنان آسمان دارد و از در خلوت آهنگ من کرد. از نهیب او از جای برخاستم و خواستم که بگریزم، و سراسیمه گاه بر این دیوار و گاه بر آن دیوار خلوت می‌افتادم.

در این آشفته‌گی آواز شیخ، قُدَس سِرُّه، شنیدم که به من خطاب فرمود که «مترس و او را بگیر.» من از ترس دست به آستین پیچیدم و در دهانش کردم و زبانش بگرفتم. باز خطاب شیخ شنیدم که «زبانش برکش و هلاکش کن.» برکشیدم و هلاکش کردم. علی الفور یکی بر در خلوت من آمد که «بیا تو را شیخ می‌خواند.»^۱ روان گشتم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رفتم و دست مبارک بر پشت من زد و فرمود: «جنگی، مرد باید که در جنگ مردانه باشد و

(۱) ق: من آمد گوئیا تو را شیخ می‌خواند.

دلیر باشد.» پس لقب جنگی بر او مقرر شد.

شعر

گر نبردی زان توانا زور دست ناتوانی کی نمودی دستبرد
زان^۱ زبردست است روز دستها هر که روزی برد از وی دستبرد

حکایت: مولانا فخرالدین ابهری >معروف به قراز،^۲ أَصْلَحَ اللهُ شَأْنَهُ<^۳ گفت نوبتی از سلطانیه با جمعی متوجه اردبیل شدیم و شب به دیه سور نزول افتاد. آن شب باد عاصف می‌جست، و آن دیه خراب بود و کسی در آن جا نه. خانه پاکی پیدا کردیم و در آن جا چراغی به دست آوردیم، اما آتش نبود که چراغ برافروزیم. تفحص کردیم. از دور اثر دودی دیدیم که ساطع می‌شد. آن جا رفتیم، آتشی یافتیم. درگاه زده، چراغی برافروختیم، اما از قوت و شدت هبوب باد که مردم را از زمین در می‌ربود ممکن نبود که چراغ به آن خانه برده شود، چندانک بر می‌افروختیم فشانده می‌شد.

گفتم: «چون توجه به اردبیل داریم که مسکن و مأوای شیخ صفی‌الدین^۴ است تجربه‌ای بکنیم. اگر شیخ را کراماتی باشد این باد صعب چراغ ما را تا به آن خانه که منزل ماست نشانند.» و باز چراغ برافروختیم و تا آن خانه در آن شدت هبوب - که امکان قدم نهادن مشکل بود، که باد مردم را می‌ربود - برفتیم و چراغ نشانده نشد. چون در خانه رفتیم چراغ نشانده شده جماعت گفتند: «غرض آن بود که به روشنی چراغ شب‌نشین کنیم. چون نشانده شد چه فایده.»

شعر

ما نور برای خانه [زان] می‌خواهیم کان وحشت ظلمت از میان برخیزد
گفتم: «ما چنین گفته بودیم که تا به خانه بماند، و بماند.» باز به اتفاق گفتیم «دیگر بار برافروزیم، به این نیت که تا به این جا برسد که شب‌نشین بکنیم.» این نیت بکردیم و برفتیم و گفتیم «اگر شیخ را کراماتی باشد این چراغ بماند و بادش نشانند تا آن جا رسد و شب‌نشین

(۱) چ: وان .

(۲) ظاهراً باید گراز باشد .

(۳) چ: مطلب بین > < را ندارد .

(۴) ق: + قَدْ سَ سِرَّةً .

بکنیم.» و باز برافروختیم و در آن سختی باد بیامدیم و بیاوردیم، و نشانده نشد و به شب نشین بنشستیم. و جماعت از سر صفا اعتقاد آوردند.

شعر

هر که جانش اقتباسی کرد از آن نور هدی از صفای دل چراغش روشنایی یافتست
وانک از کویش چراغ اعتقادی بر فروخت جان پاکش با صفاها آشنایی یافتست

حکایت: نوبتی شیخ، قُدَس الله سِرُّه، به جانب گشتاسفی می رفت. چون به دیه اَرَشَق (۱۵۵) رسید یوزداران پادشاه ابوسعید در دیه اَرَشَق بودند، و یوزان را تعهد می کردند. شب آن جا منزل فرمود. بامداد چون شیخ، قُدَس سِرُّه، سوار شد آن یوزداران نیز در رکاب شیخ، قُدَس سِرُّه، برنشستند. ناگاه در الیوان گله ای از گوسفندان کوهی یافتند. یوزداران آهنگ کردند که از آن ها شکاری کنند. گفتند «شیخ همّتی می دار.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «همّت دارم که هیچ نگیری.» و آن قطیعۀ گوسفندان نزدیک بودند. سه یوز را رها کردند و حمله کردند. هیچ نتوانستند گرفتن، و آن غلبه گوسفندان به سلامت بماندند. یوزداران چون این دیدند تعجّب کردند شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «ما همّت آن داریم که بی جان جان یابد نه آنک جانور را بی جان کنند.» این بگفت و روانه شد.

شعر

آنک بوی نفسش جان به جهان می بخشد همّتش کی به جهان جانور آزار بود؟

حکایت^۱: سیّد زین الدّین گفت از سیّد اشرف الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم گفت وقتی به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفتیم شب منزل پیش جماعت ترکان کردیم که محبّ شیخ بودند، و جماعتی از آن ترکان باردات با ما موافقت کردند و گوسفندی چند در پیش کردند که به حضرت شیخ رویم.

نورین^۲* نام ترکی بود، وی را دعوت کردیم که به حضرت شیخ رویم. اجابت نمی کرد. مبالغه کردم و او را طوعاً و کرهاً بیاوردم. او نیز گوسفندی در میان گوسفندان کرد و روان شدیم. آن شب در راه بماندیم. چون احتیاط کردیم از مأکولات چیزی با ما نمانده،

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲)* رک: به توضیح (۲۰۴) در بخش «اختلاف نسخ».

چون ظَنُّ ما آن بود که شب به زاویه خواهیم بودن. من گفتم: «اما امشب بر سفرهٔ شیخیم، گوسفندی بکشیم و شب بخوریم.» گوسفندی بدادیم آوردن و کشتن و طبخ کردن و بخوردیم.

بامداد چون به حضرت شیخ رسیدیم اتفاقاً شیخ مسهلای خورده بود و مجال آنک به غلبه به دستبوس شیخ برسیم نبود. مرا تنها طلب فرمود. چون به حضرتش رسیدم فرمود: «مهمان را عذر بخواه تا فردا که من بیرون آیم ایشان را ببینم.» چون بیرون آمدم نورین مبالغه آغاز کرد که «مرا البته دستوری باشد، که نگرانی دارم.» چاره نبود، دستوری دادم، برفت. چون بامداد شد شیخ، قُدَّس سِرُّهٔ، بیرون آمد و جماعت توبه کردند و تلقین ستدند. پس فرمود: «سید، اگر کسی این جا به ارادت نیاید مبالغه مکن، لیکن بگو تا ذکر بگویند، که چون حرارت و ذوق ذکر در او اثر کند خود ارادت و توفیق او را می دواند و حاجت مبالغه نباشد.»

شعر

فَلَوْ أَنَّ لِي فِي كُلِّ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ ثَمَانِينَ بَخْرًا مِنْ دُمُوعِي أَغْرِقُ
لَأَقْنِيَتْهَا ثُمَّ ابْتَدَأْتُ بِمِثْلِهَا وَ هَذَا قَلِيلٌ لِسَلْفَتِي حِينَ يَغْشَى

و چون احتیاط کردیم آن گوسفند که ما در شب کشته و خورده بودیم از آن نورین بود و چون از سر اعتقاد نیامده بود نه گوسفند او به مطبخ رسید و نه او صحبت و حضور شیخ، قُدَّس سِرُّهٔ، دریافت.

شعر

إِذَا لَمْ يُؤْنِكُ الْجَدُّ فَالْجَدُّ بَاطِلٌ وَ سَعْيُكَ فِيمَا لَمْ يُقَدَّرْ مُضَيِّعٌ

حکایت^۱: <پیره غیاث الدین>^۲ اوشیزی گفت^۳ که در گیلان شخصی بود که بر سر دریا می پرید. شیخ، قُدَّس سِرُّهٔ، بفرمود تا برفتند و آن شخص را از گیلان بیاوردند. شیخ، قُدَّس سِرُّهٔ، وی را توبه و تلقین داد و مدتی به خلوت بنشست. چون از خلوت بیرون آمد، دستوری خواست و باز به گیلان رفت و به کنار دریا رفت و می خواست که بر عادت بر سر

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) هـ ش، ق: اوشتی.

دریا پرد، و یک قدم نتوانست پریدن. فریاد و فغان آغاز کرد و بسیاری خاک بر سر کرد و باز از آن جا به حضرت شیخ آمد و جامه پاره پاره کرد بر فوات آن حالات از او. شیخ فرمود آن شخص را که «ده روز دیگر در خلوت رو و بیرون آی. اگر چنان نباشد که خاطر تو خواهد، پس فریاد کردن و جامه چاک کردن تو سزا باشد.» آن شخص در خلوت رفت و بنشست. چون بیرون آمد سر در قدم مبارک شیخ نهاد و گفت: «امشب [۱۹۴ ب] تا به عرش پریدم^۱». پس شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «هان. چه می گویی؟ این پریدن بهتر است یا آن چنان که مرغان پرند؟»

شعر

در فضای کوی جانان مرغ جان بگشود بال ای خوشاپرواز نیکو، ای خوشا زینگونه حال

حکایت^۲: پیره نوامیر^۳ و پیره خسرو النجاریان^۴ گفت نوبتی دانشمندی از سمرقند بیامد و بسیار سؤال به امتحان از شیخ، قُدَس سِرُّه، بکرد. شیخ او را به خلوت بنشانند. هر روز بیامدی و از شیخ سئوالی چند بکردی و باز به خلوت رفتی. یک روز شیخ فرمود: «آن دانشمند را یک مسئله دیگر مانده است، امروز سؤال کند و تردّدش تمام برخیزد.» و هنوز شیخ در این گفتن بود که آن دانشمند درآمد و در حضور مبارک شیخ بنشست و گفت: «شیخ، یک سؤال دیگر دارم.» پس شیخ فرمود: «من نیز می دانم که تو را سئوالی بیش نمانده است.» پس سؤال کرد که «در هر عصری چند صاحب‌دلان باشند؟» شیخ، قُدَس سِرُّه، رو با سید شرف‌الدین کرد و گفت: «نیک سئوالی کرد.» پس به جواب گفت که در هر عصری صاحب‌دلان بسیار باشند، لیکن همه را گذر بر یکی باشد و آن یکی صاحب حکم باشد. اگر خواهد همه در کار باشند و اگر خواهد همه را آب فرو بندد تا جوی ایشان خشک شود.» آن دانشمند در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و تلقین گرفت، و شیخ، قُدَس سِرُّه، خلعتش بداد و به سمرقند رفت.

(۱) ج: امشب با پر جان پریدم.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: توامیر.

(۴) ج: النجاری.

شعر

نقطه دایره مرکز این دوران است که درین خطه مدار و مدد دوران است

حکایت^۱: خواجه محمد تبریزی برادر خواجه عبدالعزیز گفت حاجی نامی تبریزی بود که او را اعتقاد پاک نبود، گفت شیخ را شبی در خواب دیدم که گندم بسیار پیش وی ریخته می بودی و بر مردم قسمت می کردی، و در آن وقت گندم تنگ بود. من پیش رفتی و سلام کردم. شیخ، قُدَس سِرُّه، روی بگردانیدی. از طرف دیگر پیش رفتی و سلام کردم. شیخ، قُدَس سِرُّه، روی بگردانیدی. از طرف دیگر برفتمی و سلام کردم، روی بگردانیدی، در پیش رفتی و سلام کردم، شیخ فرمود: «حاجی، اعتقاد نیک کن.» در پای مبارکش افتادمی و توبه کردم.

چون این خواب بدید، علی الصباح برخاست و بر در خانه من آمد و قصه خواب بگفت و از تبریز متوجه اردبیل شد و به حضرت شیخ رسید و توبه کرد و نیک حال شد.

شعر

نیکبختان طلعت جانان به خوابی دیده اند جان به دامان از قدمگاه خیالش چیده اند
و آن خیال از ریزه خاک قدم عشاق را زندگیها داده اند و جانها بخشیده اند^۲

حکایت^۳: امیر یولقتلغ گفت در زمان پادشاه ابوسعید، طاب ثراه، خبر رسید که در اصفهان چهار دانگه را و دو دانگه را با همدیگر حرب شده است و قریب صد و پنجاه آدمی به قتل رفته. پادشاه ابوسعید حکم کرد که پدرم نور علی و خواجه لؤلؤ و رزقانی هر دو بروند و میان ایشان مصالحه کنند. برفتند و آن مصالحه کرده شد. ناگاه خبر رسید که پادشاه اوزبیک، طاب ثراه، لشکر کشیده است و بر مملکت پادشاه ابوسعید آمده. پدرم و لؤلؤ از این معنی متغیر خاطر گشتند.

در مراجعت شبی پدرم در خواب دید که پادشاه ابوسعید و امیرچوپان با امرای خود در کشتی نشسته بودند و کشتی در غرقاب افتادی و بر غرق مشرف شدی و اندکی مانده

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارند.

(۲) ش: بیت دوم را ندارد.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارند.

بودی که غرق شدی. ناگاه شیخ را، قُدَسَ الله سِرُّه، دیدی که در آمدی و آن کشتی را از آن غرقاب برداشتی و بیرون بردی. چون روز شد بشارت این خواب به لُولُو داد که «شیخ جواب لشکر اوزبیک داد و پادشاه ابوسعید و امیرچوپان را از این ورطه خلاص داد.» و صورت حال خواب باز گفت. بیامدند و آن شب منزل به میانه کردند. ناگاه خبر رسید که اوزبیک منهزم شد و یرلیغ بشارت به اطراف ممالک فرستادند.

شعر

چون خیال تو به اطراف جهان پردازد به یکی جلوه، بسی کار جهانی سازد

حکایت^۱: مولانا یوسف اندارودی گفت باری به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّه، رفتم و احوالی که داشتم عرضه کردم. شیخ، قُدَسَ سِرُّه، آن احوال را حلّ کرد و آنچه حقّ بود بیان فرمود. گفتم: «شیخ، این احوال را مریدی از آن شیخ بایزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بر او عرضه کرده است و به نوعی دیگر جواب گفت.» شیخ، قُدَسَ سِرُّه، گفت: «تو این نقل دیده‌ای؟» گفتم: «بلی خداوند دیده‌ام و بر حاشیه کتاب نوشته.» فرمود: «برو و حکّ آکن.» همانا که فکر من از فهم فرق و تحقیق آن قاصر بود. بیامدم و در خاطر من گذشت که سخن شیخ رعایت کنم یا نه. کیف ماکان کتاب برداشتم، دیدم آنچه نوشته بودم حکّ شده و محلّ آن خالی مانده.

شعر

چون غبار نقد قلب خویش دیدم بر محک دفتر تحقیق خواندم حرف تخمین گشت حکّ

حکایت: هم مولانا یوسف گفت نوبتی از حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّه، با جماعت انبوه عزیمت خانه کرده می‌آمدیم. برادرزاده‌ای داشتم زین‌الدّین نام که طالب علمی مستعد بود و به دست شیخ، قُدَسَ سِرُّه، آن وهله ملاقات توبه کرده بود. شیخ، قُدَسَ سِرُّه، او را به احتیاط لقمه تربیت فرموده بود و در احتراز از نامناسب مبالغه فرموده.

چون بیامدم جماعتی سفره‌ای در پیش آوردند که لایق حوصله توبه‌کاران نبود. جماعت دست بازکشیدند. مولانا زین‌الدّین دست دراز کرد و از آن طعام قدری تناول کرد.

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: حلّ.

جماعتی که کاری داشتند شیخ را دیدند، قُدَس سِرُّهُ، که بیامد و طپانچه‌ای بر سر مولانا زین‌الدین زد. در حال آن طعام در حلق او بماند و او به حالت مردن رسید، چنانکه امید از او قطع کردیم. چون بعد از بسیاری با خود آمد و از حالت^۱ خلاص یافت - که رمقی از زندگی او مانده بود - او نیز گفت که «شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، دیدم که بیامد و طپانچه‌ای بر سر من زد. حَبْدًا مَكْرُوهَةً اَدَّى اِلَى مَحْبُوبٍ وَ مَرْحَبًا بِاَدَى اَسْفَرَ عَنْ مَطْلُوبٍ»^۲.

شعر

هر کرا تأیید دولت می‌دهد ترتیب او دست ارشادش دهد در تربیت تأدیب او^۳

حکایت : روایتی است از پیره محمد تولی - که از اولاد پیره ابوالقاسم خانقاه‌دار است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - که بعد از آنک توبه کرده بودم و به قدر گشایشی شده، روزی در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، نشسته بودم و شیخ در وقت خود بود و من نیز با او افتاده بودم، اما در خود پنداری تصوّر کردم. در حال در واقعه شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّهُ، که با من عتاب کرد که «محمد! آن فراموش کردی که در بازار مرکیل گیلان اسب را می‌جهانیدی و کله و جعد موی بر دوش می‌انداختی و خود را بر زنان عرض می‌کردی و در دل زنا می‌کردی؟ این زمان خودپسندی می‌کنی؟»

در این حال بودم که ناگاه سر برداشتم، شیخ را دیدم که به صریح با من گفت: «پندار فایده نمی‌دهد، کار باید کردن تا در خود آنچه بخواهند بیابند.»

شعر

زنگِ پندار چو بر آینه دل آید صیقلِ آینه در معرض باطل آید

(۱) ل، ش، رمق؛ ج: صعب؛ ق: ندارد.

(۲) ج: جمله عربی را ندارد.

(۳) ق: تأیید او؛ ج: ارشاد او.

باب هشتم

در ذکر سیرت رضیۀ شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، زیادت بر آنچه در عطفات ابواب و فصول و حکایات متنوعه مندرج شده است از مجاهده و زیارت و فراست و اجابت دعا و ذکر نسب و ولادت و توفیق و توبه و لطف و غیرها، مرتبط بر بیست و هفت فصل که مجموع آن روایت خلف و خلیفۀ او شیخ صَدْرُ الْمِلَّةِ وَالْدِّینِ، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ عَلٰی کَافَّةِ الْمُؤْمِنِیْنَ است.

فصل اوّل

در متابعت پیغامبر، صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ

أَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ زاهد به شیخ صفی الدّین، قَدَسَ اللّٰهُ رُوحَهُمَا، فرمود: «صفی، تو به این خلفا که در گوشه کنارها نشسته اند نگاه مکن که سر میدان ایشان ولایتی است که کسی از علما آنجا نمی آیند. اگر از ایشان خلافتی در وجود آید کسی بر ایشان چندان اعتراضی نکند، اما باید که میدان ارشاد تو در شهرستان وسیع باشد بر سر چهارراه مشارع صادر و وارد که فضلی عالم و علمای جهان آنجا منزل و مرتحل سازند. زینهار! باید که عنان شریعت و متابعت پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، محکم بگیری تا کسی را مجال اعتراض نباشد.»

شعر [۱۹۵ ب]

اگرچه اندرین میدان سوار تیز جولانی
عنان‌گیری قوی داری ز روی تنگ میدانی
هم چنان فرمود: «چون حقّ تعالی ارشاد به تو حواله کرده است، باید که جمع میان حقیقت و شریعت کرده باشی. لقمه حقیقت را در کسوة شریعت در حوصله مرید اندازی.»
پس شیخ صفی الدّین، قَدَسَ سِرُّهُ، در مجموع عمر چنان قدم بر متابعت شریعت نهاده که از آن سرمویی خلاف شریعت در وجود نیامد، نه به قول و نه به فعل.

شعر

حَمَى بَيْضَةَ الْإِسْلَامِ عَنْ كُلِّ خَالِعٍ^۱ وَخَاطَ حَرِيمَ الدِّينِ عَنْ كُلِّ شَاغِبٍ^۲
 > چنانکه مجموع مدعیان ملازمت کردند یک سال کمایش هیچ خلاف ندیدندی <^۳.

حکایت^۴: نوبتی مولانا نصیرالدین اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در مجمع خود با جمعی از علما و ائمه و غیرهم نشستند و سخن، قُدَّسِ سِرُّهُ، و مریدان او درآمد. هریکی سخنی به طعن می‌گفتند. عاقبت به مولانا نصیرالدین گفتند که «چون غلبه و کثرت خلق داری بفرما تا بر ایشان غلبه کنیم و کارگاه ایشان برشکنیم».

مولانا نصیرالدین گفت: «ما را حجتی باید برایشان غلبه کردن، که از ایشان خلاف شریعتی بینیم. آن‌گاه شاید که بر ایشان بدان حجت غلبه کنیم».

پس کسی از غربا [را] که در علوم مهارتی داشت و در آداب و سنن شریعت کفایتی^۵ نامزد کردند که مدتی ملازمت شیخ، قُدَّسِ سِرُّهُ، به طریق تَعَنَّتْ نماید و تجسّس کند تا از شیخ، قُدَّسِ سِرُّهُ، یا از مریدانش زَلَّه‌ای برخلاف شریعت و سنت بیند و تمسک کند. آن کس به وضعی که کسی وی را نمی‌شناخت بیامد و در زاویه متبرکه مجاور شد و در مراقبت تجسّس وقت نظر می‌کرد.

شعر

از چاه رصدگاه همی خواست که بیند در ماه و شب و روز محافی و تمامی
 شیخ را، قُدَّسِ سِرُّهُ، عادت و وظیفه آن بود که بیشتر اوقات در زاویه میان جمع به موعظه حسنه مشغول می‌بودی و شبها تا بسیاری از شب گذشته همچنان مجلس می‌داشتی و کلمات طیبه می‌فرمودی. و آن کس مترصد افعال و اقوال شیخ، قُدَّسِ سِرُّهُ، و مریدان او شش ماه بنشست. مجموع سیرت ایشان بر تَهْجِ سَنَت دید و تمامت مقالت ایشان موافق شریعت شنید و هیچ دقیقه که موجب تَعَنَّت باشد ادراک نکرد. با خود فکر کرد که «چون مدّت شش ماه متوالی به هیچ‌گونه از این‌ها خلاف شریعت و سَنَت زَلَّه‌ای و هفوه‌ای در

(۱) ق: جالع.

(۲) ل: شاعه؛ ج: شاعب

(۳) ل: مطلب بین < > را ندارد؛ ج: + «و بنحوی دقت داشت آن مدعیان نتوانستند که ایرادی وارد آرند»

(۴) ج: این حکایت را ندارد.

(۵) ق، ش: شریعت در نظر وقتی.

نمی‌شود و نشد، یقین است که به سالی نیز بکشد، بلکه به همه عمر و زیادتى مجاهدت و ریاضت و ذکر علی‌الدوام و احیای شبها دارند.» آن شخص از سر اخلاص و اعتقاد تمام توبه کرد و در حلقه این زمره آمد.^۱

شعر

چون هوای عاشقان بر وی وزید در دماغش شورش سودا فتاد
حالت دُردی‌کشان درد دید^۲ واله و شـووریده و شـیدافتاد
مولانا^۳ نصیرالدین علی‌الدوام از این کس استخبار می‌کرد تا اکنون که این شش ماه
برآمد و آن کس در حلقه این طایفه > آمد. پس به مولانا نصیرالدین و اصحاب او صورت
حال و اعمال و افعال و اقوال این طایفه <^۴ چنانک دیده بود باز گفت و هیچ حرکتی، فعلی و
قولی [از] ایشان که موجب تَعَنُّت باشد ظفر نیافته.^۵ مولانا نصیرالدین انصاف داد که «این
طایفه برحقّ‌اند و آنچه ما خوانده‌ایم و می‌گوییم، ایشان در عمل می‌آرند و آنچه ما به قول
می‌آریم، ایشان به فعل می‌آرند.» و دیگر بعد از این انکار در این کار ایشان نمی‌کرد و
اخلاص پیش آورد.

شعر

از خَطّ متابعت تَخْطِی نـنمود بر مـنـهـج مـسـتـقـیم سـنّت می‌بود
و همچنان در تبریز در عمارت رشیدیّه (۱۵۶) در مجمعی عظیم که جمع کثیر از
افاضل عصر - که در فنون فضایل و تبحّر هریکی انگشت نمای زمانه بودند - شیخ، قُدّس
سِرّه، در [خصوص] روح سخنها و بحثها فرمود و کلمات می‌گفت که هیچ یک را مجال ایراد
و اعتراض نمی‌بود و هریکی تسلیم می‌نمودند.

شعر

سُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ الْوَزَى فِيهِ كَمَا جَمَعَ الْعُلُومَ بِأَسْرِهَا فِي الْمُصْحَفِ
و کلمات و شَطَحِيّات چنانک از این طایفه منقول و مرویست قطعاً و اصلاً از شیخ، قُدّس

(۱) ه: و در زمره این حلقه آمد.

(۲) ص: جای مصرع دَوَم و سَوَم دو بیت مزبور پس و پیش هستند.

(۳) ل: از این جا تا اوّل مطلب مربوط به حکایت شخصی از دیه اردقان سراب که بر اثر تأدیب شیخ صفی‌الدین
لال شد، حذف شده است.

(۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ص: یافتند.

سِرُّه، صادر نمی شد و از مریدان او نیز صادر نمی شد. و اگر بر سیل ندرت از کسی از مریدان او کلمه ای صادر شدی، چنان صاحب حکم و تصرف بودی که حالی چنانش مفلس می گردانیدی که دیگرش از این معانی [۱۹۶ الف] در دل نمی گردانیدی.^{*۱}

و حکایت کسانی که اگر نفس زده اند سیلی خورده اند در باب لطف و عنف مذکور و مسطور است و از آن جمله این حکایت.^{*۲} در ولایت سراو در دیه اردقان شخصی پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، چیزی بگفت. شیخ، قُدَس سِرُّه، به تأدیب فرمود: «لال شو!»^۳ آن شخص لال شد و باقی عمر لال بود، لیکن به وقت ذکر گفتن و واقعه گفتن و نماز گذاردن گویا می شدی و دیگر تمام اوقات لال می بود و تا آخر عمر بر این حال می بود.

شعر

دست حکمش چون به قبض و بسط در کار آمدی.

جای هر گل خار و جای خاژ گل باز آمدی

و سخندهای او که با اهل سخن می فرمودی^۴ چنان عمیق بودی که همه کس فهم نمی کردی، چنانک مولاناالمحققین^۵ شمس الدین گیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می گفت که «سخندهای شیخ را دو کس فهم کند: >یکی آنک سخت دانشمند باشد<^۶ و یکی آنک سخت صادق باشد.

شعر

آن رموز معرفت را علم و صدق کاملی
باید، و الا چه داند غافل بی حاصلی

* (۱) رک: توضیح (۲۰۵) در بخش «اختلاف نسخ».

* (۲) رک: توضیح (۲۰۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ه، ق: لال شد.

(۴) ق: و سخندهای شیخ، قُدَس سِرُّه، که اهل آن سخن می فرمودی.

(۵) هال، ق: مولاناالمحقق.

(۶) ق: مطلب بین < > را ندارد.

فصل دوم

در مذهب شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

سؤال کردند از شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، که مذهب شیخ چیست؟ فرمود که «ما مذهب صحابه داریم و هر چهار را دوست داریم و هر چهار را دعا کنیم.»^{۱*} و در مذاهب هرچه به أَشَدَّ^۲ و أَحَوَّط می بود آن را اختیار کردند و بدان عمل می کردند و راه رخصت و سهولت برخورد و مریدان بسته و منسد می گردانید که رخصت میدان نفس را فراخ می کند، و به رخصت میل نمی کرد و به دقایق اقاویل و وجوه در مذاهب کار می کرد تا به حدی که روزی دست مبارکش به دختر طفل خود باز افتاد، وضو بساخت. و شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود سؤال کردم از سبب این وضو ساختن، فرمود: «والله که من هرگز دست به والده^۳ تر^۴ باز ننهاده باشم الا که وضو ساخته باشم، از برای آنکه حق تعالی فرموده است: اَوْ لَامَسْتُمُ النِّسَاءَ^۴ و این ها از نساء آند.»

و دیگر آنک مَسَ میان ناف و زانوی خود ناقِض وضو دانستی > و نظر به نامحرم و

* (۱) قول صریح شیخ در خصوص مذهب خویش به صورتهای گوناگون آمده، رک: توضیح (۲۰۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل، ق: اسند.

(۳) ق، ش، ج: والده خود.

(۴) قرآن، مائده: ۶.

عورت خود ناقص وضو دانستی^۱ و امثال این هرچه در آن وجهی از وجوه بودی اختیار آشد و احوط کردی و هرچه در یک مذهب حرام بودی - همچو گوشت اسب - حرام دانستی و از آن اجتناب نمودی و احتراز فرمودی، و در اوامر و نواهی مبالغه می کردی و می فرمودی که «هر مردی که او را به قوت تمام محافظت شریعت نباشد همچنان باشد که میوه ای که آن را پوست نباشد بی صوان باشد و محفوظ نباشد.»

شعر

تَفَكُّرُهُ عِلْمٌ وَ مَنْطِقُهُ حُكْمٌ وَ بِلَا طِنُهُ دِينٌ وَ ظَاهِرُهُ آدَبٌ

و همچنان فرمود که «هرکه شریعتش باشد طریقتش باشد و هرکه طریقتش باشد حقیقتش باشد، و هرکه شریعتش نباشد نه طریقتش باشد و نه حقیقتش باشد.» و فرمود که هیچ مشایخ خلاف شریعت نگفته است. هرکه از معنی خبر دارد خلاف شریعت نکند و نگوید، مگر یکی محمود فضل نامی. با او گفتند «نانی که می خوری بر خوان محمدی > عَلَيْهِ أَفْضَلُ التَّحِيَّاتِ وَالسَّلَامُ <^۲ بخور، مُحَمَّدٌ مِيزَانُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ» او گفت: «مرا حاجت خوان محمدی نیست.» بعد از هفتاد سال او را از گور برآوردند و بسوختند > و خاکش به باد دادند. این معنی نبود الا از آن گستاخ سخنی^۳.

شعر

هر که از آب حیات شرع گردانید روی خاکش آتش بارد و گردش رود بر باد قهر

حکایت^۴: روزی مولانا شمس الدین محمد زرگر، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در حضور شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، بود با جمعی از دانشمندان، و حال آنک با هم بحثی کرده بود که «اصحاب شیخ به ظاهر مشغول آند و تتبع نمی کنند.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، بدانست، اشارت فرمود به اخی^۵ علی دلوزی که «برو و از بیرون ده کس را بخوان.» اخی علی برفت و ده کس را بخواند و درآورد. شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به آن ده کس فرمود: «موالی، مسواک های شما را بیارید.» هر ده

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ه: > عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ <: ل، ق: > عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ أَكْمَلُ التَّحِيَّاتِ <: ش: > عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ التَّحِيَّاتِ <.

(۳) ل: مطلب بین > را ندارد.

(۴) ج: این حکایت را ندارد.

(۵) هـ، ق: لفظ «داحی» را ندارد.

کس مسواک‌های خود در نظر بنهادند. پس فرمود: «موالی^۱، مسواک کردن سنت است؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اکنون اینک مسواکهای ما و اصحاب از آن شما کدام است بیارید.» هیچ‌کس را نبود. گفت: «موالی، تتبع سنت ما می‌کنیم یا شما؟» [۱۹۶ ب] همه منفعل شدند و بیرون رفتند.

شعر

يَا أَيُّهَا الْبَاحِثُ عَنْ مَذْهَبِي لِيَقْتَنِي فِيهِ بِمِنْهَاجِي
مِنْهَاجِي الزُّهْدُ وَ قَمْعُ الْهَوَى فَهَلْ لِمِنْهَاجِي مِنْ هَاجِي

(۱) ق: لفظ «موالی» را ندارد.

فصل سوّم

در مجاهده شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ

که در بدایت اعمال و نهایت اعمار نفس خود در بوتّه جهد و مجاهده گذاخته تا نقد حیات خود را کیمیای جهانی ساخته بود، چنانک شدّت مجاهدت او از قَلّتِ أَکَل و شُرَب و نَوَم و ترک لباس و آسایش نفس در اطوار و سطور کتاب مسطور است.

شعر

ذَابَ مِمَّا فِي فُؤَادِي بَدَنِي وَ فُؤَادِي ذَابَ مِمَّا فِي بَدَنِي

حکایت : ملک العباد پیره مراد مشهور به حدّاد گوید که شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، فرمود: «مرید باید که در مجاهده سه نوبت از سراپای او پوست بیفتد تا او را مجاهده کش و خلوتی گویند.»

شعر

مرد باید ز رسوم بشری پاک شده جامه‌های بشری بر تن او چاک شده

حکایت : عزالدین پسر عوض گفت و عُدُول نیز وقوف داشتند که نوبتی را شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، به قرا باغ می‌رفت، به جوی باریک آب که نزدیک ایمن آباد موقان است رسیده فرود آمد و وضو ساخت و از آن جا روان شد. مدّت چهل روز تقریباً بگذشت که هیچ کس

شیخ را به وضو ساختن ندید تا باز در مراجعت به این مقام رسید، باز فرود آمد و وضو ساخت. جماعت از بندگی شیخ، قُدّس سرُّه، پرسیدند که «ما را این مشکل در خاطر است که در این مدّت شیخ را به وضو ساختن ندیدیم.» فرمود: «وضو آن است که در این مقام ساخته‌ام و این مدّت چهل روز ذهاب و ایاب به آن یک وضو بوده و به سر برده‌ام.»

شعر

ایـن طـهـارت ز ازل آوردند	پاک‌بازان که به خاک آمده‌اند
جسم‌شان چون صفت جان دارد	همچو جان طاهر و پاک آمده‌اند

فصل چهارم

در ریاضت شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

در افتتاح شروع او در این مشارع و اختتام ایام و اعوام او بر این شوارع که به اعتصام توفیق الهی بر گام نفس سرکش لگام کرده و در زمام ریاضت راه گردانیده بود، برحسب آنک در معاطف کتاب مکتوب شده است.^{*۱}

شعر

در ریاضتخانه تحقیق توفیق تمام نفس سرکش را کشیده در زمام اعتصام

حکایت: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت از برای شیخ در وقت خلوت نهالی^۲ و بالشی در خلوت می نهادیم، لیکن قطعاً بر آن جا نمی نشست، بلکه در میان خلوت می نشست چنانک استاد با دیوار نیز نمی کرد، بلکه گاه بودی که زانوهای مبارک نصب می کردی با یک زانو و الاً به زانو در می آمدی و قطعاً و اصلاً پهلوی مبارک بر زمین نمی نهادی و در ریاضت و عدم آسایش نفس غایت مبالغه می فرمودی.

شعر

ذَرِیْنِیْ اِنَّکَ مُلَا تَنَالُ مِنَ الْعُلَى فَصَعْبُ الْعُلَى فِی الصَّغْبِ وَالسَّهْلُ فِی السَّهْلِ^۳

* (۱) رک: توضیح (۲۰۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص، ق، ش: نحالی.

(۳) ل: بیت عربی را ندارد.

و تا حدی بر نفس خود سختی می‌گرفتند که به وقت افطار که روزه‌گشادی شربتی بخوردی و سه معلقه طعام یکی حلیم گندم و یکی ترشی و یکی برنج به مَلَقَه‌ای^{۱*} که در غایت کوچکی می‌بود. و بعد از نماز تراویح قطعاً مجال نمی‌دادی که طعام دیگر در پیش وی آورند و اصلاً نمی‌خوردی، فرمودی: «باری قصد کردم که بخورم، شیخ زاهد را دیدم، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، که می‌گفتی من بعد از تراویح چیزی خورده‌ام که تو می‌خوری؟! از آن دست بازداشتیم.» بعد از آن این عادت مطرود داشت که اصلاً بعد از تراویح چیزی نمی‌خوردی و وظیفه سنت سحور را به شربتی آب رعایت می‌فرمودی و چون به خلوت بدین شدت و مشقت و تنگی که به خود به خواب و خورد و آسایش گرفته بود به سر می‌پردی، از عالم روحانی و معاملات الهی و واردات فیض و تجلی سبحانی چندان قوت می‌یافتی که چون از خلوت بیرون آمدی بر حسب وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ^۲ قوت تمام بر وی ظاهر بودی، چنانک مردمی که به صورت حال نمی‌دانستندی، می‌پنداشتندی که در خلوت به انواع اطعمه شهیة مشغول بوده است، و حال آنک شدت و صعوبت خلوت چنان بودی که شمه‌ای تقریر یافت.

شعر [۱۹۷ الف]

يَقُولُونَ اِبْدَانُ الْمُحِبِّينَ نَضْوَةٌ^۳ وَأَنْتَ سَمِينٌ لَسْتَ غَيْرُ مُرَائِي^۴
فَقُلْتُ لِأَنَّ الْحُبَّ خَالَفَ طَبْعَهُمْ^۵ وَوَأَفْقَنِي طَبْعِي فَصَارَ غَدَائِي^۶

حکایت^{۷*}: اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت نوبتی طالب سالک صاحب معامله در حالت عرض واقع بر شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، گفت که حضرت عزت را، تعالی و تَقَدُّسُ، در واقعه دیدم که فرمود: «برو و شیخ خود را بگو که در راه ما استخوان شکستی و هرچه امکان دارد از شدت و مشقت بر خود نهادی و ارتکاب نمودی و من از تو راضی و خشنودم و تو را از برای ارشاد

* (۱) رک: به توضیح (۲۰۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) قرآن، بقره: ۲۴۷

(۳) ل، ق: نضرة.

(۴) ج: سمین فلست صافياً.

(۵) ه: طبعم.

(۶) ج: غدائياً.

* (۷) رک: توضیح (۲۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».

و تربیت خلق معین کرده‌ام و هرچه اولیا^۱ به تنها زحمت کشیده‌اند تو به تنها [بی] کشیده‌ای و هر کرامتی که با ایشان کرده‌ام با تو کرده‌ام. اکنون مِنْ بَعْدِ به قدر حظّ جسم به غذا مشغول شو.»

چون این صورت واقعه معلوم کردم قدری بویی که تقویت دماغ را شاید، بدادم طبخ کردن و بعد از تراویح به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بردم و گفتم که «چون از حضرت عزّت فرمان آمد، شیخ را از این چیز قدری تناول باید فرمود.» شیخ چون در آن طعام نگریست بگریست.

شعر

وَ بَيْنَ الرُّضَى وَالسُّخْطِ وَالْقُوبِ وَالنَّوَى مَجَالٌ لِدَمْعِ الْمُفْلَةِ الْمُتَرْقِی
و فرمود که «چون شیخ زاهد مرا منع فرموده است و حضرت می‌فرماید، در میان این دو امر تدبیر من چه باشد؟» پس دهان مبارک بگشود و اصول دندانها به من بنمود. مجموع مجروح گشته و سیاه شده بود. از غایت حرارت آتش صعوبتها که بر خود نهاده بوده و نفس می‌زدی که از آن حرارتی مثل لهیب آتش به ما می‌رسیدی.

شعر

بِالنَّارِ خَوَّفَنِي قَوْمِي فَقُلْتُ لَهُمْ النَّارُ تَرْحَمُ مَنْ فِي قَلْبِهِ نَارٌ
پس مبالغه تمام بکردم تا بدان ملعقه کوچک یک دو ملعقه از شوربای آن طعام تناول فرمود.

شعر

دُردنوشان خون دل در کاسه سر خورده‌اند تا نپنداری که این دولت به دست آسان رسد

فصل پنجم

در فراست شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ

که به نورالله از مناظره قدسیّه مقدسیّه خواطر ربانی بر ضمائر و سرایر انسانی اشراف داشت، بر منوالی که شرح احوالی که از او، قُدَسَ سِرُّهُ، صادر و ظاهر شده است در ازمنه و امکانه متعدد در صفحات اوراق مشروح شده است.

شعر

آنک او را دیده مکحول نورالله بود	در میان عالم اهل حقیقت روشن است
از فراستخانه او تا به هر گنجینه‌ای	سینه اسرار مردم صد در و صد روزن است

فصل ششم

در اجابت دعای شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

که در حضرت ذی الجلال قبول اقبال یافته است و مصادف هدف اجابت گشته و کار بسی از محتاج نامان بواسطه آن به سامان آمده، بر وجهی که بعضی از آن بر بیاض کتاب مرقوم است.

شعر

قفل در گنجینه الطاف چو بگشاد ایزد همه دلخواه از آن گنج به او داد

حکایت^{۱*}: پیره جبرئیل گفت که نوبتی در وقت ادراک غله که مغز در غله قوت گرفته بود و هنوز شیر بود، باد دُبُوری بس گرم برخاست که غلات را به هُبُوب خود ناچیز خواست گردانیدن و مستمر شد و جماعت برزگران استعانت به شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، آوردند. شیخ در خلوت نشسته بود، ایشان بر در تضرع آغاز کردند. شیخ بشنید، فرمود: «چه حالت است؟» صورت حال باز گفتند. شیخ زیر لب دعایی کرد و از خلوت بیرون آمد. حالی که بر در خلوت رسید هبوب دبور را دیدیم که به باد صبا مبدل شده بود و آن هبوب دبور ساکن شده.

شعر

از نسیم لطف انفاس لب معجز نماش عرصه عالم هوای روح جان پرور گرفت

* (۱) رک: توضیح (۲۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل هفتم

در خلوت و اوصاف خلوت شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

که در سُرَادِقَاتِ «إِلَى مَعَ اللَّهِ» آداب مجالست «أَنَا جَلِيسٌ مَنْ ذَكَرْنِي» به رُكْبِ ادب چگونه رعایت نموده است و اصلاً [۱۹۷ ب] پشت مبارک با دیوار گذاشته است و استراحت اِضْطِجَاع و هُجُوع پیرامون جسم و چشم مبارک نگذاشته، بر وضعی که در اوضاع ترتیب ترکیب کتاب در ابواب مبین گشته و معین نوشته شده است.^{*۱}

شعر

در خلوتِ دل، محرمِ اسرار شده در عالمِ جان، مَهْیَطِ انوار شده

*۱) رک : توضیح (۲۱۲) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل هشتم

در زهد و ورع و تقوی شیخ صفی الدین، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ

شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ فرموده است که ترک حرام واجب است و طلب حلال واجب است و ترک شبهات سُنَّت است که آن تقوی است، و زهد آن است که به اندکی حلال قناعت کند، و وَرَع آن است که تمیز کند و به قدر مایحتاج استعمال کند، این به صورت و ظاهر تعلق دارد، و زهد معنوی آن است که ترک محبَّت دنیا کند و دل را از محبَّت دنیا بپردازد و به آخرت مشغول شود، و وَرَع آن است که دل از مَاسِوِیِ اللَّهِ بپردازد، و تقوی آن است که از خدایتعالی بترسد و از هرچه غیر رضای حق تعالی باشد، پرهیزد.

شعر

بر نَفْسِ بسبند ره، که میدان این است درباز سری، که گوی مردان این است
دل از دو جهان و غیرِ خالی کن، از آنک زهد و ورع و تقویِ مردان این است
شیخ^۱، قَدَّسَ سِرَّهُ، ظاهراً و باطناً به صفات زهد و ورع و تقوی موصوف بود، چنانکه در ظاهر اجرة املاک دیههای خود که اجاره شرعی کرده بودی تناول نمی فرمودی و به فرزندان خود نمی داد و به مریدان نیز نمی داد و به خرج بیرون خرج می کرد.
سؤال کردند که چون شرعاً حلال است شیخ چرا نمی خورد. جواب فرمود که

(۱) ل: از این جا تا آخر مطلب را ندارد.

«اگرچه شرعاً حلال است، اما روستاییان بی کراهت نمی دهند. لایق حوصله صوفیان نباشد.» و دیگر آنک قطعاً غبار وقف بر دامن تصرف او، قُدَس سِرَّة، ننشست و از وقف غایه الاجتناب احتراز می فرمود، چنانکه دیه ارشق از ناحیت الیوان اردبیل وقف بود بر راه و مستاکله^{۱*} به دست استیلای غضب فرو گرفته [شده بود] شیخ، قُدَس سِرَّة، مستخلص گردانید و بر راه مسلم داشت. و وقتی که جماعت این دیه ارشق به خدمت شیخ، قُدَس سِرَّة، می آمدند، بدیشان می فرمود که «وقتی که پیش ما می آید باید که آنجا که رودخانه سیاه رود است میان بگشایید و خود را و جامه ها را فرو افشانید تا اگر نان پاره ای در میان شما باشد آنجا فرو ریزد. نبادا که در زاویه و گوشه ما آید، که وقف را یمنی نباشد.»

حکایت ۲: اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی زاویه ای که شیخ را، قُدَسَ اللَّهُ سِرَّة، در دیه کلخوران بود دیوار گل اندود کرده بودند و شیخ، قُدَس سِرَّة، آنجا حاضر نه. چون به کلخوران رفت و نظر کرد، فرمود که «این گل اندود از این دیوارها فرو تراشید و بیرهن پاشید که نظر می کنم می بینم که آب سیاه همچو آب پاچه از این دیوارها فرو می آید.» و مجال نداد، تا چندان که گل اندود تمام از آن دیوارها فرو تراشیدند. و اتفاقاً خاک آن گِل از زمین وقف برداشته بودند، باز آن خاک را به جای خود >بردند و بریختند<^۲ و دیوار^۴ را باز به خاک دیگر بیندودند.

شعر

گرد دنیا چو بدان دامن عصمت نرسید خاک آلوده کجا لایق منزلگه اوست
شیخ، قُدَس سِرَّة، انعام سلاطین و اکابر هرگز قبول نکردی، تا حدی که اگر شیخ را املاکی که بودی، اگر سلاطین مال آنها ادرار کردند تا دیوان را در آن املاک مدخلی نباشد از روستاییان نستاندی، بلکه امکان نداشتی که کسی نام ادرار دیوانی در حضرت او بر زبان آورد.

* (۱) رک : توضیح (۲۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ج: >داد فرو ریختند<.

(۴) ج: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

حکایت: قُتِّلَغ ملک دختر سلطان گیخاتو (۱۵۷) شهزاده‌ای بود صاحب ارادت و مرید شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، شده و شیخ شناس گشته و از معامله شیخ خبر یافته و صاحب معامله بزرگ شده و از منال شهزادگی به معدن نفتی قناعت کرده بود که خود استنباط کرده بود و از آن جا معاش حلال می ساخت. و قتها از آن وجه حلال از برای شیخ، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، <چیزی می فرستاد، یا >^۱ جامه می ساخت. [۱۹۸ الف] شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، از آن چیزی نمی خورد و به فرزندان و مریدان نمی داد و آن جامه نمی پوشید.

شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَّتُهُ، گفت که «چون قتلغ ملک این چیز از معدن نفت از وجه حلال می فرستد و شیخ می داند که حلال است، چرا نمی خورد و نمی پوشد؟» فرمود: «بابا راست می گویی حلال است، اما چون نام ترکی و پادشاهزادگی و امیری بر سر دارند، دلم رضا نمی دهد و اگر نمازی در جامه او نمی گذارم حلالش نمی دانم. چون در جامه چنین باشد در خوردن بطریق اولی^۲ روا ندارم خوردن و به مریدان دادن.»

شعر

مرد باید این چنین باریک گیر تا سر مویی نگیرد کس برو

حکایت^۳: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت بَرَكَّتُهُ، گفت نوبتی شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود به من که «در خلوت بوی نتنی می آید، بین که از کجا می آید آن را پاک کن.» احتیاط کردم. هیچ چیز نیافتم، مگر چاه متوضا در حوالی خلوت بود. آن چاه را به خاک بینباشتم و پر کردم. چون به حضرت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، رفتم فرمود: «همان بوی نتن می آید.» احتیاط کردم، هیچ در آن جا نبود، مگر کیسه‌ای زر که قتلغ ملک^۴ فرستاده بود و در خلوت زیر بالش نهاده بود. برداشتم و بیرون بردم. چون باز آمدم شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اکنون خلوت پاک شد و آن بوی نتن نمی آید. آن بوی از چه می آمد که دفع کردی؟» گفتم: «هیچ چیزی در خلوت نبود که از آن رایحه کریهه آید، لیکن کیسه‌ای زر بود، بیرون بردم.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی، آن بوی بد از آن می آمد و آن نتن از آن بود که مرا رنجه می داشت.»

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ص: اولی تر.

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

(۴) ق: + رحمهما الله.

شعر

مشامی کان ز روض قدس رُوح می آید کجا نازک دماغ او هوای جیفه برتابد ؟

حکایت^۱: شیخ صدرالدین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از برای مصلحت مسلمانان به قرا باغ رفته بود، امیر تمورتاش چوپانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از برای شیخ، قُدَس سِرُّهُ، پنج هزار دینار زر به دست یحیی فرخان اردبیلی بفرستاد و شیخ قبول نکرد. امیر تمورتاش گفت: «چون زر قبول نمی کند، پس به اردو چرا آمد و چون صاحب دل است چرا کار خود راست نمی کند و تمام نمی کند که به اردو نبایستی آمدن؟» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، گفت: «آن ترک را بگو که همچو من و همچو شیخ من صدهزار بر طناب بارگاه محمد مصطفی، عَلَیْهِ السَّلَامُ^۲، بسته است. پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَامُ، نمی توانست کردن که از آن جا که نشسته بود فتح مکه و بلاد و قلاع بکند که به نفس مبارک خود لشکر کشید و مکه گشاد و قلعه ها گشود؟ اگر ما نیز آمده باشیم تا شما را تربیت و تعلیم اسلام کنیم، عجب می آید؟» چون این به تمورتاش رسید، از جان و دل معتقد شد و مخلص گردید.

شعر

حدیثی کان ز دل آید، نگیرد جائی جز در جان سخن کز جان پاک آید، نشیند لاجرم در دل

حکایت^۳: خُلِدَتْ بَرَکَتُهُ^۴ گفت که هم در این سفر شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، در خانقاه امیر دمشق خواجه فرود آورده بودند و او سفره می کشید. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، و اصحاب او نمی خوردند. سید جمال الدین از اصحاب شیخ روزی دو چیزی از آن نخورد. سیم روز قدری بخورد. شب در واقعه دید که جامه سفید پوشیده بود و یک نقطه سیاه بر آن افتاده. از برای شیخ بگفت. شیخ فرمود: «مگر از لقمه دمشق خواجه خورده ای؟» گفت: «یکبار لقمه ای خورده ام.» شیخ گفت: «اگر خواهی که تمام سیاه شود یکبار دیگر بخوری.»

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ه، ل، ش، ق: عَلَیْهِ الصَّلوةُ وَالسَّلَامُ؛ ج: عَلَیْهِ وَآلِهِ الصَّلوةُ وَالسَّلَامُ.

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ش: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.

شعر

آن دود که حالی به سیاهی اندود جز از شرر آتش عصیان ناید

حکایت^۱: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت اگر کسی چیزی از برای شیخ، قُدَس سِرُّه، بیاوردی از ماکولات که لایق حوصله مبارک شیخ نبودی، حق تعالی به حسن حراست لطیفه‌ای می‌خواست که به حوصله او نمی‌رفت؛ همچنانک به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به مراغه می‌رفت چون به ولایت سراو رسید، کریم اقمیونی پدر شمس‌الدین محمد، شیخ را به خانه فرو آورد. در خانه دو نوع قند حاضر داشت: یکی حلالی زر خریده و یکی حرامی که سارد نامی تُرک آورده بود. کریم را مجال از خانه رفتن نبود و بگفت که در خانه شربت بسازند [۱۹۸ ب] و در خانه از آن قند حرام شربت ساختند و درآوردند در کاسه‌ها و بر طبق نهاده. شیخ، قُدَس سِرُّه، بر صَفَه نشسته بود. در نظر شیخ بنهادند. کریم دریافت که از قند حرام ساخته‌اند. عظیم منفعل شد و چیزی نمی‌توانست گفتن، و در این حیرت متحیر شد. شیخ، قُدَس سِرُّه، دست به شربت دراز نمی‌فرمود و بسیار توقف کرد، که ناگاه گربه‌ای از پنجره‌ای درجست و بر آن طبق جست و مجموع آن کاسه‌های شربت چنان برنخت که یک قطره از آن باقی نماند. و از ولایت شیخ، قُدَس سِرُّه، آن حرام به حوصله او نرسید.

شعر

دست فرمان هوایش به گریبان نرسد آنک او پسای درین دامن فرمان دارد
از همه حادثه^۲ در پرده عصمت ماند هر که از سابقه لطف نگهبان دارد

حکایت^۳: و همچنان اَذا مَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که رئیس دیهی بریانی حرام از برای شیخ، قُدَس سِرُّه، بیاورد و طالبانی چند نیز از آن دیه بریان حلال بیاوردند. و طالبان رئیس را منع نمی‌توانستند کردن، که از او متوهم می‌بودند، اما عظیم متوزع خاطر بودند که آن بریان حرام به حضرت شیخ برند و در این فکر بودند. ساعتی بر در وقوف افتاد و ایشان در این فکر و اندیشه که ناگاه سگی درآمد و آن بریان حرام رئیس را در ربود و بیرد و بریان حلال بماند.

(۱) ل: چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: آن همه حادثه.

(۳) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

دیده‌بان حفظ او آن را که دارد در نظر از همه عارش به بیگاه و بگه دارد نگاه

حکایت^۱: پیره احمد پرنیقی گفت که مولانا سراج الدین گفت که چون از سلطانیه در حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، مراجعت می‌کردیم، به پرده‌لِیز رسیدیم. شخصی خوره شیر نامی از دیه سورق^۲ بیامد و ماهی چند بریان کرده بیاورد، لیکن به آتش سرگین بریان کرده بود و در حضور شیخ بنهاد و گفت: «شیخ تناول فرماید که تمیز پخته‌ام.» شیخ، قُدَس سِرُّه، به انگشت مبارک یک ماهی را برگردانید، پس فرمود: «تو می‌گویی بخور که تمیز پخته‌ام. و این ماهی می‌گوید که مرا به سرگین پخته‌اند. چون توانم خوردن؟»

شعر

ماییم زبان‌شناس اسرار وجود از تخته دل سر زبان موجود

حکایت^۳: اَدامَ الله بَرَکَتَه گفت از جماعت پیران شنیده بودم که بر کنار مقابر دیه آلفر گوریست گرد برداشته که آن گور نیست، بلکه در زیر آن چاه‌یست که در آن چاه سیمینه و زرینه و روئینه مجموع ارباب دیه است، که وقتی در آن جا انداخته‌اند قصد کردم که آن را باز شکافم نشان راست بود و آن گور نبود، لیکن جهت تغلیط مردم کرده بودند و سنگی بر آن چاه بود که چون عصا بر آن می‌زدم صدایی برمی‌آمد. چون خواستم که آن سنگ از سر چاه بردارم، شیخ، قُدَس سِرُّه، در خرمن استاده بود، ناگاه نظر مبارکش بر من افتاد که آن جا استاده بودم و مردم به کار بودند. دست مبارک برداشت و مرا بخواند. مستعجلاً به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، شتافتم، فرمود: «آن جا چه می‌کردی؟» گفتم: «خیر.» گفت: «آخر بگو.» گفتم: «چاه‌یست آن جا که شنیده‌ام در آن جا چیزیست. باز شکافته‌ام و سر چاه برمی‌داشتم که شیخ اشارت فرمود به حضرت شیخ رسیدم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «فرزند! آن چنان چیز ان شاء الله که در خانه هیچ دوست من نرود، بلکه در خانه دشمن، که خانه را براندازد. لیکن ای فرزند، کس را که چنین گنجی دست دهد و حاصل تواند کردن، نظر التفات بر چنان

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: شورق.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

چیز چون اندازد؟» ترک آن کردم. روز دیگر معلوم شد که مجموع آن برده بودند.

شعر

گنج دنیا همگی در نظر همت او کاه برگيست در آن صرصر استغنائی

حکایت^۱: روزی مولانا جمال الدین قاضی و مولانا شمس الدین توکلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا، به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدند. شیخ را دیدند بر بام انبارخانه نشسته و گندم از انبارخانه بر بام می کشیدند. موالی سئوالی کردند که «سبب چیست؟» شیخ فرمود که «گندم را شیشه درافتاده است، از آن سبب که خادمان در زکوة خبطی کرده اند.»

آن چنان بود که در مطبخ نان نبود، که غله نرسیده بود. خادمان از زکوة ديه ده کیل قرض کرده بودند و به نان زاویه صرف کرده و هنوز عوض آن نداده، لاجرم آب باران به سقف انبارخانه فرو آمد و جهنده^۲ در گندم افتاد. موالی گفتند: «شیخ، این گندم مجموع به نان فقرا صادر و وارد زاویه صرف می رود.» [۱۹۹ الف] فرمود که «آن حق خداست و از ادای آن ناچار و این صدقه.» پس فرمود تا باری دیگر از نو پیمودند و دیگر باره زکوة بدادند. چون احتیاط کردند به جای آن ده کیل - که ادای قرض نکرده بودند - صدکیل ضایع شده بود.

شعر

یک حَبَّةٔ ورع اگر ز مافات شود شکرانه دهیم و صد غرامت بکشیم

حکایت: پیره جبرئیل کفشدوز گفت به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از بغداد مراجعت می فرمود شب منزل به کردند و خوشان^۳ فرمود و مرحوم عبدالرحمن پسر مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از برای شیخ، قُدَس سِرُّهُ، طبخ می کرد و هر شب حلیم گندم می ساختی. آن شب نیز بر عادت ساخته بود و سر قزغان به خمیر گرفته و من در چادر پای مبارک شیخ بر کنار گرفته بودم. نظر کردم سگی دیدم که بیامد و آن خمیر را از لب قزغان می خورد و من نمی توانستم به کسی آواز دادن، که می ترسیدم که شیخ از حال و وقت خود

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: جمنده.

(۳) ه، ل، ش، ق: ديه اسفندیار.

باز آید و کسی حاضر نبود که باز گویم > تا حاجی عموله ورزقانی درآمد. این سخن پوشیده به سر با وی بگفتم و او با عبدالرحمن بگفت. عبدالرحمن گفت: «ساخته جبرئیل باشد.»^۱ و بدان التفات نکرد.

بامداد که وقت غذای شیخ بود، کاسه‌ای از آن حلیم گندم بر عادت درآوردند. من در این قلق و اضطراب بودم، ناگاه شیخ به مولانا عزالدین مراغی فرمود که «مرا امروز ببخشید و از غذا خوردن معاف دارید، لیکن نان بیاورید تا بخورم.» بیاوردند. از آن نان تناول فرمود. عبدالرحمن آن کاسه حلیم پیش پدر خود مولانا عزالدین نهاد. باز اتفاقاً پای مبارک شیخ، قُدّس سرّه، بر کنار من بود. چون از شیخ این کرامات دیده بودم که از آن طعام احتراز فرموده بود، در من اهتزاز بود. شیخ، قُدّس سرّه، به نور ولایت دریافت. فرمود: «چه می‌گویی؟» گفتم: «خیر.» سرانگشت مبارک بر سینه من نهاد و گفت: «چه می‌گویی؟» باز گفتم: «خیر.» فرمود: «حقّ تعالی مؤمن را از طعامی که پاک نباشد نگاهدارد.»

شعر

آن دل که درون را به ورع غسلی داد ایزد همه درز حفظ بر وی بگشاد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت نوبتی بدل باروقی شیخ را، قُدّس الله سرّه، دعوت کرد. شیخ اجابت کرد، و او دعوت سخت شگرف ساخته بود. چون سفره بکشیدند، گفت: «شیخ، بسم الله.» شیخ فرمود: «هر که ارادت دارد بخورد.» گفت: «شیخ می‌خواهم که خدمت بخورد.» و الحاح کردند. شیخ فرمود: «بالا به گور! فقط را در کوزه و کاسه‌ای نو کرده‌ای و مرا می‌گویی بخور. خدمت کوزه می‌بیند و ما نفط می‌بینیم.» و نخورد. سؤال کردند که «شیخ، این خواجه بدل کسب می‌کند.» فرمود: «آری، معامله شرعی و حیلت^۲ می‌کند.» چون باز دیدند، چنان بود که شیخ فرموده بود و ربا می‌خورد.

شعر

هر که را دیده بینا و دل بینا هست به چنین طعمه آلوده نیالاید دست

(۱) ه، ل، ق: > تا به عبدالرحمن مراغی گفت: «ساخته تو باش.» <
(۲) ق: حیلت.

حکایت^۱: شیخ، قُدّس سِرُّه، کسب کردی و مریدان را به کسب فرمودی و از گدایی منع کردی و گفتی: «کسب کردن سخاوت زیادت کند و در طاعت بیفزاید، اما گدایی کردن بخل آرد و دل متفرّق گرداند و پراکنده کند.» و همچنان شیخ را، قُدّس سِرُّه، نذر نبوده است. سؤال کردند «چون است شیخ را عِلْم نبوده است و دیگران را هست؟» گفت: «آن عِلْم بی شرمی است. عِلْم ولایت شیخ ما در روز قیامت پیدا شود.»

شعر

چون عِلْم بر طارم این طاسک گردون کشیم	مَنْت این خاکیان دون هَمّت چون کشیم
لاشۀ دنیا کجا این هَوْدَج هَمّت کشد	در فضای لامکان چون تنگ بر گلگون کشیم ^۲

(۱) ص، ج: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۲) ق: مصرع دوّم و چهارم جایشان پس و پیش است.

فصل نهم

در آداب کلام شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گوید که شیخ در خلاء و در ملاء به نصیحت و تربیت خلائق مشغول بودی و دایم الکلام ناطق بالله و واعظ بالله بودی و اگرچه در خانه بودی با عیال و اطفال خود دایم النصیحة بودی و به طول کلامش ممل نبودی، چون عذوبت الفاظ و غرابت معانی او قلوب اقاصی و ادانی می‌بودی.

شعر

إِنْ طَالَ لَمْ يُمِلِّلْ وَإِنْ هِيَ أَوْجَزَتْ وَذَ الْمُحَدَّثُ أَتَّهَى لَمْ تُوجِزْ
و کلماتی که به آواز نرم می‌فرمودی مسموع مجموع حاضران از دور و نزدیک می‌بودی ^۱ و آن کس که استماع کردی گوش هوش آن‌جا داشتی و نمی‌خواستی [۱۹۹ ب] که یک لحظه از او جدا شدی و با هریک به قدر استعداد و حوصله او سخن گفتی، چنانکه از شفاخانهٔ انفاس نفیس او چندین هزار دل مرده و جان پژمرده حیات و زندگی و طراوت و تازگی یافته بود.

شعر

فَكَأَنَّهُ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ نَاطِقًا يَهْبُ الْحَيَاةَ بِأَيْسَرِ الْأَوْصَافِ

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق: وکان.

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که سلطان ابوسعید، طاب ثراه، به خدمت شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، آمد و شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، از عدل و احسان سخن آغاز کرد و سلطان ابوسعید گفت که «شیخ از حقیقت سخن بگوید.» و شیخ به غیر از لفظ حسنه در عدل و احسان چیزی دیگر نمی گفت. اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت: «شیخ، چون است که از برای گرم رودیان و هشترو دیان از حقیقت سخن می فرمایی و از برای چنین پادشاهی نمی گویی؟» شیخ فرمود:

شعر

«کسی اسرار در افسانه آرد؟ کسی گوهر بر دیوانه آرد؟
پندار که من تحقیق می گفتم او مشتری آن بود؟ سخن مشتری می کشد. تُکَلِّمُ النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عُقُولِهِمْ. کسی که او را مایه خَر مُهره باشد که بخرد به او گوهر نتوان فروختن، و کسی که از عَطَّار داروی تلخ خورده باشد به او شیرینی نتوان فروختن. او را عدل و احسان در خور بود، آن بایستی گفتن.»^{*۱}

شعر

بهر بیماران عالم اندرین دارالشفای هر مریضی را علاجی، هر تنی را شریتی
وقتی که کلمه حق در آمدی بیباک گفتی، چنانک در ابواب سابقه نوشته شده است؛ از
کلمة الحق فرمودن او با سلاطین و امرا و قضات و علما و سایر طبقات مردم.

شعر

در کسوة حق سخن جلا می داری نه قلب مُمَوَّه به طلا می داری

* ۱) رک: به توضیح (۲۱۴) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل دهم

در تواضع و وقار شیخ صفی الدین، قُدّس الله سِرّه

در تواضع و فروتنی از خود فروتن کسی ندانستی و با همه فقرا و ضعفا و صلحا متواضع می بودی و با وجود جلالت و عظمت دینی و دنیوی، خود را از همه خردتر شمردی.

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت در آخر عهد شیخ، قُدّس سِرّه، باری دوستان و محبان غلبه همه گرد شیخ، قُدّس سِرّه، درآمدند و دست در دامن شیخ زدند که «شیخ از برای خدائی ما را در آخرت مددی کنی.» شیخ، قُدّس سِرّه، آب در دیده مبارک بگردانید و فرمود: «خدایتعالی را دو خانه است: یکی بهشت و یکی دوزخ. من نمی دانم که من لایق کدام خانه ام و چه عمل دارم که به آن لایق بهشت شوم.»

شعر

جمله صدیقان عالم زین سخن خون می خورند

تا که هر یک را در آن عالم چه عالم می دهند

و از تواضع و فروتنی به تشییع^۱ جنایز فقرا و عیادت مرضی به رغبت تمام رفتی، و

نیستی و فروتنی تا حدی داشتی که هرگز «من» نگفتی، و اگر در سیاق سخن احتیاج افتادی به لفظ «من» گفتی، «مَنْ» گفتی - بضم میم نه بفتح - از برای آنک در «من» انانیت هست.

شعر

چون قدم از ما و من بیرون در آن عالم نهند
از وجود خود دگر در ما و من دم چون زنند
و چون در کلمات طّیبه و ماجرا گم شدی، سخنهای بس عجب می رانندی. سؤال کردند که «شیخ، عجایب غرایب سخنها می فرمایی که در هیچ جای و در هیچ مقالاتی نشنیده ایم.» در جواب از سر تواضع فرمودی که «چیزی نمی دانم، و از این دیه بوده ام، اما به صحبت آن بزرگ رسیده ام و دو سه کلمه از او یاد گرفته، آن را از برای شما می گویم.»
و تواضع در طاعت در نصابی داشتی که هر روز علی الدوام ورد تلاوت کلام الله داشتی. خود می رفتی و سر صندوق برگرفتی و به تواضع و ادب هر چه تمامتر و به صلوات مصحف کلام الله از صندوق برکشیدی و بر سر نهادی و ببوسیدی و آن گه به خضوع و خشوع هر چه تمامتر بخواندی و دعا بکردی و باز به صلوات بر سر نهادی و ببوسیدی و در صندوق نهادی و به قهقری واپس آمدی.

شعر

نامه فرمان حق را چون چنین عزّت نهاد
لاجرم نامش بر آن سرنامه عزّت فتاد

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت باری شخصی از ملازمان شیخ، قُدّس سِرُّه، از در درآمد و مصحف به دست گرفته و بنشست. شیخ، قُدّس سِرُّه، از او پرسید که «چیست که در دست داری؟» گفت که «مصحف.» شیخ، قُدّس سِرُّه، طیره شد و در استاد [۲۰۰ الف] و او را سخت برنجانید و فرمود: «چون از در درآمدی چرا صلوات ندادی تا ما برمی خاستیم و اعزاز می کردیم. حق تعالی این کتاب را به عظمت و اِنَّهُ الْكِتَابُ عَزِيزٌ عزّت داده و عظمت نهاده است. و از بهر حکم مخلوقی که سمت بازیه باطل دو روزه دارد و بر پای می استند و عزّت می دارند بطریق اولی که از برای مصحف که کلام حق است و در سقط خزینه لایاتیه الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لَمِنْ خَلْفِهِ تَنْزِيلٌ مِنْ حَكِيمٍ حَمِيدٍ مخزون و محصون است اعزاز هر چه تمامتر باید کردن.»

شعر

تواضع را بوضع کار فرمود که در رفعت هزاران عزت افزود^{۱*}

حکایت^۲: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ، قُدَس سِرُّه، اعزاز و احترام علما و سادات بغایت می فرمودی و تواضع نمودی. علما را به سبب علم و سادات را به سبب سیادت. و هر حکمی را که سادات بکردندی تحمل کردی و هر التماس که کردند مبذول داشتندی. از آن جمله سیدی بود بس تنگ خلق و تیز مزاج و هر چه بگفتی دست به شمشیر کردی. باری در زاویه با خادمان عربده آغاز کرد و شمشیر برکشید به حضور. شیخ، قُدَس سِرُّه، از برای تسکین^۳ آن سید غایت تواضع پیش آورد و گردن مبارک فرو داشت و گفت: «هر حکمی که می کنی مطعیم.» تا آن سید را سورت غضب فرو نشست و بنشست.

شعر

زهی خلقی که در اوج کمال سروری کردن در آن رفعت تواضع را درین غایت نهد گردن و سلام فاش کردی و در تحیت منحنی نشدی و دایم متبسم و بشاش بودی و تواضع در صحبت پاک او از تکلف بدعت چنانک سر در پا نهادن معرّا و مبرّا می بودی و مجال نمی دادی و به مبالغه منع می فرمودی، و در روی خلق مدح و تملق نمی کردی، و هر کسی را فرزند و بابا و برادر می خواندی. و این تواضع و فروتنی به نسبت با درویشان و اهل صلاح نمودی، امّا با سلاطین و پادشاهان و امرا و ابنای دنیا باوقار و باتمکن بودی.^{۴*}

حکایت: پادشاه ابوسعید، طاب ثراه، چون به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد > در زاویه آمد.<^۵ و آن زمان شیخ در خانه بود. پادشاه در زاویه همچنان از پا با استاد و نمی نشست تا وقت حضور شیخ. و چون شیخ را، قُدَس سِرُّه، خبر دادند وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و محاسن مبارک شانه کرد و بیرون آمد و تخفیفه > در سر پیچیده <،^۶

* (۱) ج: مطلبی اضافی دارد، رک: توضیح (۲۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: + آن عربده آغاز کردی.

* (۴) رک: توضیح (۲۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۶) ق: مطلب بین > < را ندارد.

مگر یکی از مریدان گفت که «اگر شیخ دستار و جامه‌ای نیکوتر بپوشیدی نیکوتر بودی.» گفت: «آری!» یعنی مرا به دستار می‌آرایی؟ عجب! اگر این چنین نباشد ما را التفات نکنند؟ هر کس باطن خود را از برای حق بیاراستی، آراسته است.»

شعر

وَلَسِّنْ كَبُرَتْ عَنِ الْمَلَأِيسِ وَالْحُلَى فَبِكَ الْمَلَأِيسُ وَالْحُلَى تَتَشَرَّفُ
فَالْيَيْتُ يُكَلِّسِي وَهُوَ أَشْرَفُ بُقْعَةٍ فِي كُلِّ غَامٍ مَرَّةٌ وَيُسَجَّفُ
و چون درآمد و پادشاه شرف زیارت و دستبوس دریافت و بنشستند، با پادشاه سخن همچنان می‌گفت که با کودکی گویند.

حکایت: ^۲ روایت کرده‌اند از مولانا النحریر امین الدین تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که او گفت از وزیر غیاث الدین محمد رشیدی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت پادشاه ابوسعید گفت: «پادشاهی را پیش من وقتی نمانده است.» گفتم: «چرا؟» گفت از برای آنک، روزی که به زیارت شیخ صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، رفتم چون زاویه‌ای بزرگ از آجر ساخته، در دل فکری کردم که «زهد در این جا کمتر گنجد.» چون در زاویه رفتم خود را در عالمی دیدم که صدهزار خلق آن جا موج درهم می‌زدند و مرا در آن عالم به قدر کاهی نمی‌سنجیدند. در آن میانه گفتم: «نه من پادشاه ابوسعیدم؟» گفتند: «بلی، اما پادشاهی تو در آن جا نگنجد، از برای آنک در این راه چیزی دیگر می‌باید تا وی را وزنی نهند.»

شعر

رمزی ز راه عشقت در عقل و جان نگنجد در عالم تحیر لفظ و بیان نگنجد
تاج و کُله چه باشد، در مجمعی که آن‌جا شاهی و پادشاهی اندر میان نگنجد
چون زمانی برآمد، دیدم که شیخ مرا دربر گرفته و گفت: «فرزند! زهد پیش ما چه کند؟ زاهد شماست که سر بر متاع اندک قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ ^۳ [۲۰۰ ب] فرو آورده‌اید. همت این طایفه بر آن است که سر به دنیا و آخرت فرو نیارند تا به مطلوب برسند. پس زاهد شما باشید نه ما.»

(۱) ق، ج: و بک.

(۲) ص: مطالب این حکایت بدنال حکایت قبلی آمده است.

(۳) قرآن، نساء: ۷۷.

شعر

در عالم فقر مفلسان‌اند که سر در شاهی و ملک هر دو عالم ندارند
پس دست شیخ بیوسیدم و شیخ به من گفت: «آنچه دیدی از دولت و سعادت تو
بود.» و آنچه من آن‌جا دیدم بدین عالم نمی‌ماند، از آن سبب این پادشاهی بر دلم سرد شده
است.

شعر

آنچه بر خاک سر کوبیت گدایان دیده‌اند دیده شاهان خیال آن کجا بیند به خواب؟
> و در آن مجلس که^۱ نشسته بودند ناگاه بغداد خاتون - که حلال پادشاه ابوسعید
بود - درآمد. شیخ، قُدَس سِرُّه، روی مبارک بگردانید و پشت به او کرد و روی با وزیر کرد.
چون سفره آوردند شیخ، قُدَس سِرُّه، یک لقمه به سلطان ابوسعید داد و یک لقمه به وزیر
غیاث‌الدین. بغداد خاتون نیز التماس کرد و شیخ التفات نمی‌کرد و پادشاه با وزیر به اشارت
التماس می‌کردند که شیخ، قُدَس سِرُّه، لقمه به بغداد خاتون دهد. پس به ناچار شیخ به دست
چپ یک لقمه از پس پشت برداشت تا به بغداد خاتون دادند. آنگاه روی مبارک به سلطان
ابوسعید کرد و فرمود: «فرزند، اگر تو را گناهکاری در زندان باشد، او شفاعت دیگری تواند
کرد؟» گفت: «نه.» گفت: «خدایتعالی فرموده است که به روی نامحرم نظر کردن حرام است،
و خدمت سلطان پیش ما بدان آمده است که ما دعا کنیم از بهر شما، و چون نظر کرده باشم
گناهکار باشم و دعای گناهکار چگونه مستجاب آید؟»

شعر

دیده فردوس بین را ننگ آید دیدنت سبزه پژمرده آلوده خضرای دمن
و سلاطین و امرا که پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، آمدندی، همچنان نشستندی که غلامان
پیش خواجه. و اَدَامَ اللهُ بَرَكَةً گفت که شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «پیش ابنای دنیا خود را
فروتن نباید کردن، که ایشان پندارند که مگر طمع چیزی کرده‌اند؛ پس ایشان زیانکار شوند.»

شعر

شاهین نجوید آشیان از سایه بان عنکبوت عفا نیارد در نظر زنبور دیباپوش را

فصل یازدهم

در حلم و حیای شیخ صفی الدین، قُدّسَ اللّهُ سِرُّهُ

آدامَ اللّهُ بَرَکَتُهُ فرمود حلم شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، در آن نصاب بود که اگر فرزندان و بیگانگان و کودکان و بندگان چیزی و یا سخن سختی در روی مبارک او بگفتندی، تبسم کردی و بخندیدی و متغیر نشدی و خشم نکردی. و اگر ظالمی یا کسی دیگر در حقّ شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، بی ادبی کردی و یا سخن ناشایست بگفتی، به مشافهه یا به مغایبه، و مریدان خواستندی که عوض وَ جَزَاؤُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا^۱ بکنند، شیخ مجال ندادی و فرمودی: «او در حقّ ما نیک نگفت، شما هیچ نگوید که اگر شما چیزی بگوید عوض کرده باشید. صبر کنید تا حقّ تعالی عوض بکند و داد بخواهد.»

شعر

إِنْ كَانَ عَذَا عَلَيْكَ يَوْمًا جَافِي قَالَ لَّهُ لِمَنْ عَذَا مُكَافِي

حکایت : نوبتی حاجی نجیب بزّاز اردبیلی، رَحْمَةُ اللّهِ عَلَيْهِ، پیامد و به شیخ گفت که مولانا عبدالعزیز مرهشتی در حقّ شما چنین و چنان گفت. شیخ فرمود: «حاجی نجیب! این سخن او نمی گوید، خدمت می گوید. او از پس دیوار چیزی گفت، ما نشنیده بودیم. خدمت

آمد و این جا می گوید. این را تو گفته ای، او نگفته است. باقی اگر در روی ما در حق ما بد گوید باکی نیست، شما هیچ مگویید. اما اگر در حق شیخ ما چیزی بگوید شکمش پاره کنم.»

شعر

وَلَا خَيْرَ فِی حِلْمٍ إِذَا لَمْ يَكُنْ لَهُ بِوَادِرٍ تَحْمِي صَفْوَهُ أَنْ يَكْذُرَا

حکایت: آدامَ الله بَرَكَتَهُ، گفت باری شخصی دیگر با شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نزاعی آغاز کرد و زیاده شد. خواستم که وی را زجر و منع کنم. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «بابا، جنگ مکن، که ما این عالم را به حلم و مسکنت گرفته ایم.^۱ از آزار دل آزاری آید و دل آزاری [۲۰۱ الف] خلق از پیش خود راندن بود. این نصیحت می کنم به تو که این چنین کنی.»^۲

شعر

رَأَيْتُكَ مَحْضَ الْحِلْمِ فِی مَحْضِ قُدْرَةٍ وَلَوْ شِئْتَ كَانَ الْحِلْمُ مِنْكَ الْمُنْهَلَا

در روی مبارک شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، پیوسته حیا بودی که پیوسته چشم مبارک خوابانیده داشتی و هرگز سخنی در روی خلق نگفتی که خلق شرمسار شدند. آدامَ الله بَرَكَتَهُ گفت از شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، از حیا سوال کردند، فرمود: «حیا آن است که از حق سبحانه و تعالی شرم دارند، چنانک با خلق چیزی توان کردن و گفتن، که از ایشان سرزنش یابند. با حضرت حق تعالی چیزی نباید کردن، که خلاف خدا و رسول خدا باشد و در قیامت شرمساری باید بردن.»

شعر

فَلَا وَابَيْكَ صَافِي الْعَيْشِ خَيْرٌ وَلَا الدُّنْيَا إِذَا ذَهَبَ الْحَيَاءُ^۴

حکایت: آدامَ الله بَرَكَتَهُ، گفت که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، از غایت حیا هرگز در خانه خود از برای نفس خود چیزی نخواستی. یک نوبت خلاف طبیعت او چیزی طبخ کرده بودند و مزاج مبارکش نمی خواست. گفتم: «چون خانه از آن تُست و ملک از آن تو، چرا چیزی

(۱) ج: ما این عالم را به ذل و شکستگی گرفته ایم.

(۲) ج: >دیگر چنین نکنی <.

(۳) ج: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

(۴) ق: بیت عربی را ندارد.

نخواهی و نفرمایی؟» فرمود: «شرم می آید^۱ از برای نفس خود چیزی خواستن. و در آن زمان نیز که در خانه گاو و جفت داشتم، از والدۀ خودم نیز چیزی خواستن از برای نفس خود شرم می آمد.»

و همچنان، باری شیخ، قُدّس سرّه، به خلوت نشسته بود. باری طعام ساخته بودند، از برای وی ببردند و الحاح کردند که بخور. نخورد و فرمود: «بابا، چیزی که شیخ زاهد، قُدّس اللّهُ سرّه، نخورده باشد، مرا شرم می آید خوردن.»

شعر

آن حُسن حیا^۲ که روی خویش دارد در حضرت حق چه آبروئیست عظیم

(۱) ق: می آید.

(۲) ل، ش: آن حسن حیات.

فصل دوازدهم

در توکل شیخ صفی‌الدین، قُدّس الله سِرّه

أَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که چون پیش مشایخ سلف توکل ترک اسباب است، شیخ، قُدّس سِرّه، می‌فرمود که «اسباب نیز از حقّ تعالی دیدن هم از توکل است و هر آنچه سعی بنده است در طاعت و طلب رزق حلال به جای می‌باید آوردن. پس توکل بر خدای تعالی کردن و ملاحظت اسباب در توکل قاذح نیست به دلیل آن که در کتاب ترمذیست که اعرابی در مسجد پیش پیغمبر، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ، آمد و گفت: «اشتر را ببندم یا همچنان به توکل بر در مسجد رها کنم؟» پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، فرمود: «نه، ببند و آنگه توکل بر خدای تعالی کن.»^۱

حکایت: شیخ، قُدّس سِرّه، قُدّس سِرّه، در ایام ماضیه گندم زراعت می‌کرد در زمین آبی، و از برای آب نزاع بودی. شیخ جفت خود را در دیم در زمین خشک بیست که سقی آن برحسب توکل به آب باران باشد. جماعت گفتند که «شیخ، تخم در زمین چرا می‌اندازی؟» فرمود: «به توکل حقّ تعالی می‌اندازم.» در انداخت و از آبی بهتر و بهره‌مندتر حاصل شد. و هنوز حین التألیف^۲ آن عادت زراعت در آن زمینها مستمراست که به توکل تخم می‌انداخت و می‌فرمود که «آن نیز از توکل است که آنچه در زمین انداختی نمی‌توان برگرفتن و اعتماد بر

(۱) ج : + «گفت پیغمبر به آواز بلند/ با توکل زانوی اشتر ببند.»

(۲) ج : هنوز الی یومنا هذا.

حَقَّ تعالی به فرستادن باران کردن.»^{۱*} لاجرم حَقَّ تعالی جمعیتی از آن ارزانی می داشت که آن همه غله از آن جا برمی داشت.

شعر

چون مرغ دلم دانه توفیق تو چیند اسباب و توکل ز تو داند <ز تو بپند>^۲

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی مدعیان با مریدان شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، مخالفت و مخاصمت قوی کردند. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، روی مبارک از شهر بیرون نهاد. جماعت مریدان و محبّان دعوت آغاز کردند و شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، به دعوت از دیه بدیه می بردند تا چندانک نزدیک تبریز رسیدند. وزیر غیات الدّین محمّد رشیدی را خبر شد، بیامدند و شیخ را به تبریز بردند و در خانقاه وزیر فرو آوردند. ازدحام و غلبه عظیم جمع شدند و مدّتی در اردو بود و هیچ حکایت شکایت نفرمود، و اگر کسی از مریدان می خواستی که شکایت کند شیخ مجال نمی دادی.

مدّتی در آن جا بود و بیرون آمد، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ با اصحاب شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، گفتند که «مدّتی است که ما آمدیم و در اردو بودیم [۲۰۱ ب] و شیخ به هیچ نوع از آن سخن نفرمود و کسی را نیز مجال نداد گفتن.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «ما را اردویی دیگر است. شما نگذاشتید که ما به اردوی خود می رفتیم. چون روی به اردوی دیگر کردیم حَقَّ تعالی غیرت کرد و متمشّی نشد.» گفتند: «شیخ، اکنون نه کاری بیاید کردن؟» فرمود: «اکنون روی به اردوی خود کنیم.»

و بازگردید. اندک زمانی بود که مدعیان همه منکوب شدند و آنچه مطلوب بود حاصل شد.

شعر

آن قبله حاجات بدان قبله حاجات آورد روان روی که مقصود روان بود
زاوّل چو چنان کرد، همه پند چنّین دید و آخر چو چنّین کرد، همه فتح چنان بود
و اگر^۳ کسی در حَقَّ شیخ یا اصحاب چیزی بگفتی که ناپسند بودی و شیخ، قُدَسَ

* (۱) رک : توضیح (۲۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) چ : مطلب بین < > ندارد.

(۳) ل، چ: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

سِرُّه، از آن ملالت نمودی، همین که فرمودی «توکل بر خدا» البته آن کار ساخته شدی، و اگر دست به محاسن مبارک فرو کردی البته آن غیرت کارگر شدی، و اگر شیخ را، قُدَّس سِرُّه، سفری پیش آمدی بعضی گفتندی که «امروز یا فردا روز نیک است.» فرمودی که «شیخ ما به نجوم کار نکرده است، ما نیز نکنیم.» و کاری که در پیش گرفتی، گفتی که «توکل بر خدا» آن کار راست آمدی.

حکایت: در شهر اردبیل خواجه یحیی بود که انبار غله بسیار داشتی و از آن چیزی به چیزی خرج نمی کرد. شیخ، قُدَّس سِرُّه، با او گفت: «اگر انبار عالم را در جایی کنی و درش مهر کنی، خدایتعالی را از رازقیت معزول توانی کردن؟» گفت: «نه.» گفت: «اکنون خدایتعالی رزق بندگان می رساند، اما تو بخل می کنی. تو خود را سبب ساز تا حمال مزدی بیری > تا تو را فایده باشد <»^۱.

شعر

دانه ای زانبار خانه نافرستاده به گور توشه آن ره نداری، زاد منزل چون کنی؟

(۱) ج: مطلب بین < > را ندارد.

فصل سیزدهم

در قناعت شیخ صفی الدین، قُدّسَ اللّٰهُ سِرُّهُ

قناعت شیخ در نصابی بود که با وجود آنک انواع نعمت روی بدان نهاده بودی و آن فراخ معیشتی که او را بود و بر خلائق اینار و صرف می کرد، هرگز از برای نفس چیزی ندادی پختن. و اگر پرسیدندی که «چه پزیم؟» فرمود: «آنچه شما را آرزوست پزید، ما نیز بخوریم.» و از برای خود هرگز جامه قصداً نداده بود دوختن. آن چنانک حقّ تعالی بدادی، بپوشیدی. گاه بودی که جامه درویشانه ای خشن پوشیده بودی و گاه بودی که جامه ای فاخر بپوشیدی، و هر دو علی السویه بودی.

شعر

هر که او گنج قناعت دید، درویشی ندید هر که او گنج فراغت یافت، سلطانی بیافت

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، فرمود که «قناعت آن است که به داده حق تعالی راضی باشی، نه آنک اسبابش اندکی باشد و موافق خواست نفس او باشد.» و ما بارها درم به بازار می فرستادیم و چیزی می دادیم آوردن. قُدّسَ سِرُّهُ، فرمود که «درم به بازار مفرست، از برای آنک وقتی که از بازار چیزی بخردی و بخورید نفس شما حریص شود بر لقمه پراکنده و خسیس شود. باید که از این معنی اجتناب نمایید، تا به داده حقّ تعالی راضی شوید.»

از خست حریص نفس، خواری خیزد خوش عاقل قانعی کز آن پرهیزد
> سخنهای لایق این فصل در بسیاری از مقام مسطور است و مکرّر نمی کنم <.^۱

فصل چهاردهم

در یقین شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ

چون در کمال عین‌الیقین صاحب معاینه بود، هر سخن که می‌فرمود بجزم می‌فرمود، چنانکه در آنجا تردّد و شایبه شاید نمی‌بود و تحقیق سخنها به جزم می‌کرد، چنانکه از شوایب شک و ظنّ معرّا می‌بودی؛ چون یقین رافع شک است.

از شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، سؤال کردند که «امام حجة الاسلام، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ»، چرا گفته است که «من مجتهد نیستم»؛ چون آنچه او تصنیف کرده است > کم کسی کرده است و شرایط اجتهاد در او موجود بود و مواد علوم اجتهاد داشت <^۱ با وجود این همه، چنین چرا گفت؟» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در جواب گفت: «او این فضل و علم داشت و به علم عمل کرده بود و صاحب معامله شده و به یقین رسیده و شایبه شک و ظنّ نمانده و مرتفع شده، وَالْاَجْتِهَادُ مِنْ بَابِ الظُّنُّونَ. لاجرم گفت من مجتهد نیستم؛ از برای آنکه آنچه به ظنّ و اجتهاد خواهند که دانند، من به یقین دانم.»

شعر

با چنین خورشید تابان یقین در روز پاک از فروغ شب فروز شمع سوزان فارغیم^۲

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ش: بیت فارسی را ندارد.

حکایت : اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که «علم‌الیقین آن است که اسماء اشیا بداند، و عین‌الیقین آن است که به رؤیت اشیا بیند، و حَقَّ‌الیقین آن است که حقیقت اشیا بداند. یقین دل آن است که به خدا شناسا گردد و مبداء و معاد خود بداند و حال وقت خود بشناسد. و وقتی که کسی شناسا شود و بر اجل و رزق و عمر واقف گردد، شیطان در او تصرف نکند. و یقین این‌جا درست گردد، و توکل درست نباشد تا یقین حاصل نشود.»

شعر

توکل را چو بنیاد شدیدی بر یقین باشد حصار کارگاه او همه قصر مشید آید
و حکایات مناسب این فصل در فصول مندرج درج شده است.

فصل پانزدهم

در استقامت شیخ صفی الدین، قُدّسَ اللّهُ سِرُّهُ

از اوّل بدایت کمال حال تا آخر نهایت اعمار و احوال، بر اعمال جاده طریقت و سَجّاده حقیقت ثابت القدم می بود و از هر چه در عبادت عادت داشتی^۱ فرونگذاشتی، و در صحت و مرض و جوانی و پیری از آن تجاوز و تقاعد نمی نمود، تاحدی که در آخر عمر که پیری و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی شده بود، از وظایف و عبادت خود کم نکردی - چنانکه ذکر کرده شده است^۲ و در حالت آخر عمر ظاهرش ذکر رود. **وَأَعْبُدُ رَبِّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ**^۳.

حکایت: اَدَامَ اللّهُ بَرَكَتَهُ گفت در آخر عمر شیخ را، قُدّسَ سِرُّهُ، ضعف غالب بود. اطبّا گفتند که ترک خلوت سخت یا عبادت شاقّه که وظیفه داشت می باید کردن. قبول نمی کرد و می فرمود که «آنچه از مشایخ خود تلقّی کرده ام و بر آن مواظبت نموده و ترک آن نتوان کردن، که اگر ترک می کنم به زحمتی دیگر از این سخت تر مؤدّی می شود.»

(۱) ق: در عبادت و عادت داشتی.

(۲) ق، ج: ذکر رفته است.

(۳) قرآن، حجر: ۹۹.

شعر

شربتی کان را طبیب درد دل فرموده است گر نمی نوشم هزارم درد بر جان می رسد
«و چون ضعفی طاری می شود اگر در نماز شروع می کنم به استماع واقعه طالبان می کنم یا به
سماع مشغول می شوم، صحتی و خفتی در من پیدا می شود.»

شعر

شربت جان^۱ به مذاقم چو ز جانان آید تن رنجور مرا صحت و درمان آید

حکایت : از جمله دقایق متابعت مشایخ که بر آن استقامت می فرموده. ملک العباد جمال الدین ارموی گفت روزی جماعت بسیار آمده بودند و توبه کردند و شیخ، قُدّس سِرُّه، به هر یکی کلاهی می داد. بعد از آن کلاه خود نیز بداد و دستار همچنان بر سر برهنه بنهاد. چون از زاویه بیرون آمد، از برای شیخ، قُدّس سِرُّه، طاقیه به نیت او دوخته بودم، از خلوت بیرون آوردم و به خدمت شیخ آوردم. بگرفت و دستار فروگرفت و بر سر نهاد، باز از سر فروگرفت و نظر کرد بر سر، ترک طاقیه جوزگره ننهاده بودم، فرمود: «چرا جوزگره ننهاده ای؟ بستان و جوزگره بنه، که شیخ زاهد، قُدّس اللّهُ رُوحَه، چنین فرموده است. امید به حضرت عزّت چنان دارم که از آنچه شیخ به من فرموده است یک قدم پیش نهم و یک قدم پس نمانم. و مرا در هر دو عالم این تفاخر تمام است که قدم در پی قدم او ننهاده می روم.»
چون جوزگره بنهادم، بر سر نهاده و مرا دعا کرد.

شعر

قدمی به استقامت چو به کوی دوست آری همه راه مقصد جان به وصال دوست داری

فصل شانزدهم

در صبر شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ

هر مصیبتی که به شیخ برسدی به غایت صبر جمیل تلقی نمودی و می‌فرمودی که «آنچه بتر از این است خدا به دور دارد.» و در مناجات با حق تعالی می‌گفتی: «مِلْکِ مَلِکِ تَسْت و حَکْمِ حَکْمِ تَسْت و تَصَرَّفِ تَصَرَّفِ تَسْت.» جَزَع و فَزَع و آه و ناله نمی‌کرد و اشک‌ریزان به سَنَتِ^۱ «هَذِهِ رَحْمَةٌ جَعَلَهَا اللَّهُ فِي قُلُوبِ عِبَادِهِ» از او در وجود می‌آمد و تا حدی در سلک «وَأِنَّمَا يَرْحَمُ اللَّهُ مِنَ عِبَادِهِ الرَّحْمَاءَ» می‌بود که بر جنازه غربا آنک می‌دانست و آنک نمی‌دانست اشک باران می‌کرد.

سؤال کردند که «چون فرزندی که متوفی می‌شود صاحب‌دل را در پی او تأسف چرا می‌باشد؟ چون مشاهده او می‌کند و از او مفارق نمی‌باشد.» جواب فرمود که «که آن فرزند نطفه این جسم است و سختی مفارقت و تأسف [۲۰۲ ب] این جسم را باشد و این گریه گریه رحمت است. اما آنچه معنی است از شهوت مبراست، لاجرم به مشاهده مؤانس می‌باشد.»

شعر

لَوْلَا مَذَامِعُ عُشَّاقٍ وَلَوْعَتُهُمْ لَبَانَ فِي النَّاسِ عِرْطُ الْمَاءِ وَالنَّارِ
وَكُلُّ نَارٍ فَمِنْ أَنْفُسِهِمْ قَدْ حَثَّ وَكُلُّ مَاءٍ فَمِنْ دَمْعٍ لَهُمْ جَارِي

حکایت : در وقتی که مرحوم سعید مغفور خواجه مُحیی الدین - که فرزند بزرگین شیخ، قُدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، بود - رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ به جوار رحمت حقّ تعالی رسید و اثر حرقت و فرقت او در مجموع طبقات مردم ظاهر بود، مولاناالمرحوم شمس الملّة والدّین توکلی اردبیلی، رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ، به عزا رفت و ضعیف در خدمت او. از غَلَبَات بُکا و غَلْیان دُمُوع عنان اختیار از دست همگنان رفته بود.

چون به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیدیم حالی که نظر مبارکش بر ما آمد به تسلیت و تسکین ما فرمود: «موالی مات^۱». رسول الله هر چه حقّ تعالی فرمود حکم او راست و فرمان او را. موالی شکر نکنم که این فرزند من از آن کسی است که همه مسلمانان خصال حمیده او را به اشک حسرت به یاد می آورند و سرشک تأسف می بارند نه از آن کسی که سیرت سیئه^۲ او سبب جمودی عین همگنان شدی، و شکر نکنم که از سر طاعت حقّ تعالی درگذشت، نه از سر معصیت.»

شعر

لِكُلِّ مِنَ الْإِيَامِ عِنْدِي عَادَةٌ فَإِنْ سَأَنْتَنِي شُكْرًا وَإِنْ سَرَّيْنِي شُكْرًا

(۱) چ : مولینا.

(۲) ل، ق : سیئه.

فصل هفدهم

در شکر شیخ صفی الدین، قُدّسَ اللهُ بِرُّهُ

أَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، فرمود اگر کسی را مصیبتی رسد، شکر باید کردن زیادت بر صبر، از برای آنکه اگر صبر نکند چه کند؟ و اگر شخصی را مصیبتی رسد صبر باید کردن تا از ثواب خالی نباشد. و اگر صبر نکند و جزع کند دو مصیبت باشد. پس صبر باید کردن و با صبر شکر، که آن نشان کمال ایمان است؛ الایمان نصفان، نصف صبر و نصف شکر باشد. و شکر به زبان نکنند که به مجرد زبان شکر گوید، بلکه در عمل آرد به حسب سایر جوارح و اعمال تا از جمله سابقان و صدیقان باشد.

شعر

هر که را لذت شُکری به مذاقی برسید کامِ هر گامِ مرادش به شکر شیرین شد

فصل هجدهم

در قیام لیل و توزیع اوقات نهار، شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه

أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، فرمود که شیخ، قُدَس سِرُّه، گفت که تقسیم شب چنان می باید که دانگی در اوّل شب بنشیند و به طاعت مشغول شود و دانگی استراحت کند، و دانگی به تهجّد و عبادت مشغول شود و دانگی دیگر استراحت کند، و دانگ آخرین باز به طاعت وقت خود مشغول شود.

و شیخ، قُدَس سِرُّه، ابدأً بر این تقسیم مواظبت می نمود و می فرمود که «سختی و مشقّت بر نفس در این است، نه در آن که یکبار بخسبد و یکبار برخیزد. كَذِبَ مَنْ ادَّعى مُحِبَّتِي فَإِذَا جَنَّهُ اللَّيْلُ نَامَ عَنِّي.» و این حالت انتهای حال شیخ بود، و وقتی که متأهّل شده بود و بر مقتضای «إِنَّ لِأَهْلِكَ عَلَيْكَ حَقًّا» بود، اما در حالت عنفوان شباب که هنوز متأهّل نبود، قطعاً پهلوی مبارک بر زمین ننهادی. و مشاق عبادت او مذکور شده است.

شعر

فَكَيْفَ نَالُ الْمَجْدَ وَالْجِسْمُ وَادَّعَى وَكَيْفَ تَجَاوَزُ الْحَمْدَ وَالْوَقْتُ ضَايَعُ

> و شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که «در زمان شیخ زاهد، قُدَسِ اللَّهِ رُوحَهُ، چون از ادای سنّت و تر فارغ می شدم به ذکر مشغول می شدم، ذکر چنان می بود که به ندای صلوات نماز سنّت صبح خبردار می شدم.»^۲

(۱) ص: اجبه.

(۲) ج: مطلب بین > را ندارد.

شعر

عَهْدِي بِهِ وِرْدَاءُ الْوَصْلِ يَجْمَعُنَا وَاللَّيْلُ أَطْوَلُهُ كَالْمَلْحِ بِالْبَصْرِ^۱
و در تقسیم اوقات نهار چون از ادای فرض صبح فارغ شدی به وظایف اوراد مشغول
شدی تا طلوع آفتاب، چنانکه قطعاً هیچ گونه چیزی متخلّل اوراد نشدی. و چون آفتاب طلوع
کردی و وقت صلوة اشراق بودی، بگذاردی و در خانه در خلوت رفتی و به ورد تلاوت کلام
مشغول شدی - به وضعی که رفت. بعد از آن نماز چاشت می‌گذاری، آنگه اگر طعامی
پیش آوردندی در آنجا تناول کردی. بعد از آن [۲۰۳ الف] بیرون آمدی و به خلق مشغول
شدی و به تربیت مردم و مواعظ حسنه مشغول شدی تا به نماز پیشین. و اگر از مصالح و
شفاعت مسلمانان مهمی پیش آمدی، ترک غذا کردی و بدیشان مشغول شدی. و چون نماز
پیشین بگذاردی تا انتظار نماز عصر بنشستی و به تربیت و دعوت خلق مشغول بودی. و اکثر
کلامش در امر به معروف و نهی از منکر صادر شدی. و در مجلس غیبت مسلمانان
نمی‌رفت، مگر بر سبیل نصیحت. به نسبت با کسانی از اهل بدعت و معصیت که جلباب حیا
از جباه خود برداشته بردندی عظیم حریص بودی در آن مردمان بیراه را با راه آوردی به تأیید
الهی.

شعر

بر سریر دین شاهی، پادشاهی داشتی در جهان رهنمایی، پیشوایی داشتی
صبح انفاسش دم از ارشاد رحمانی زدی آفتابش سایه نور خدایی داشتی
> و از حدّی که در جدّ ارشاد داشت^۲ به هر طرف که راه کردی عالمی را در راه
آوردی، تا چنان شد <^۳ که از یمن همت او اقصای عالم همه مریدان او فروگرفتند و به دم و
قدم و نفس مبارک احیای سنت پیغمبری، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، کردی.

شعر

فَنَوَّرَ^۴ أَثَارُهُ كُلَّ أَرْضٍ وَ عَظَرَ^۵ أَخْبَارُهُ كُلَّ نَادِي

(۱) ص: واللّیل کالمّٰلح اطولہ بالبصر.

(۲) ج: جمله «و از حدّی که در جدّ ارشاد داشت» را ندارد.

(۳) ص: مطلب بین < را ندارد.

(۴) لفظ «نور» سقط شده است.

فصل نوزدهم

در سخاوت و سماحت شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ

حَقَّ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى أَوْرَاهُ بِهِ حَظَّ أَوْفَى وَ هَمَّ مُسْتَوْفَى از سخاوت مخصوص گردانیده بود که از بنای زمان و طوایف اقران کسی دیگر از آن رتبت و مرتبت در سخا و عطا نموده. **أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ** گفت که شیخ، **قَدَسَ سِرُّهُ**، فرمود که اثر گشایش اندرون و علامتش که پیدا شد دو چیز است: حسن سخاوت و حسن خلق. و هر دو تصرف الهی است در بنده. و از جمله سخاوت که حَقَّ تعالی بدو داده بود شمه‌ای آن بود که از برای فردا تشویش نکردی و هر چه داشتی ایثار کردی.

شعر

إِذَا الْمَكَارِمُ فِي أَفَاقِنَا ذُكِرَتْ فَلَأِنَّمَا بِكَ فِيهَا يُضْرِبُ الْمَثَلُ

حکایت: **أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ** گفت که شیخ زاهد، **قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ**، به شیخ صفی الدین، **قَدَسَ سِرُّهُ**، گفت: «صفی در شهر شما بنا که کار کند اگر خشت که به دست وی دهند به دست گیرد و بر کار نهد دیگرش به دست بدهند؟» گفت: «نه.» گفت: «چون آن را زیر پای نهد و به کار برد دیگرش به دست دهند و کارش بالا گیرد و بلند شود، اکنون سخاوت نیز آن چنان است و کار نیز همچنان است، باید که چون خدایتعالی چیزی بدهد تو نیز از خلق دریغ نداری تا کار دینت بالا گیرد و بلند شود.» پس بنابراین وصیت هر چه شیخ را از مال و مکت

حاصل شدی از املاک و غیرها بر فقرا و صادر و وارد صرف کردی، چنانکه هر سال زیادت بر منال بسیار قرضی داشتی که دخل بر آن وفا نکردی.

شعر

إِذَا جَاءَتْ الدُّنْيَا عَلَيْكَ فَجُدِّهَا عَلَى النَّاسِ طُرًّا إِنَّهَا تَتَقَلَّبُ
فَلَا الْجُودُ يُفْنِيهَا إِذَا هِيَ أَقْبَلَتْ^۲ وَلَا الْبُخْلُ يُبْقِيهَا إِذَا هِيَ تَذَهَبُ^۳

حکایت: آدَامَ اللهُ بَرَكَتُهُ گفت - و از جمله مشاهیر است - که در همه عمر شیخ، قُدَس سِرُّهُ، هرگز زکاة نقدین بر شیخ واجب نشده بود، مگر یک نوبت و آن نیز به نسیان و غیر اختیار بود؛ و آن چنان بود که نوبتی مبلغ سیصد دینار به پیره جبرئیل اسکاف سپرده بود و فراموش کرده، و مدتی بر این برآمد. جمعی از سادات و مهمانان برسیدند و جهت اخراجات ایشان چیزی نبود و احتیاج به قرض شد، فرمود تا قرض کنند. پیره جبرئیل گفت: «شیخ، نه چیزی پیش من سپرده ای؟» شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، به یاد آمد. انگشت به دندان گرفت و فرمود آوردن، و اولاً اخراج زکوة آن بفرمود کردن، و در همان مجلس تمامت آن قسمت کرد و صرف فرمود. جمعی گفتند: «شیخ، مقدار مایحتاج خرج سادات کنیم و باقی را محافظت کنیم از برای خرجی دیگر.» فرمود: «همه را تفرقه کنید، به شکرانه آنک چرا باید که چندین پیش ما بماند که زکوة باید دادن و در زمرة مالداران باشیم.» [۲۰۳ ب]

شعر

وَلَا يَمْنَةُ لَامَتُكَ^۴ يَا فَضْلُ^۵ فِي النَّدَى فَقُلْتُ لَهَا هَلْ يَسْقِدُحُ اللُّؤْمُ فِي الْبَحْرِ
أَزَادَتْ لِسْتَنْهَى الْفَضْلَ عَنْ عَادَةِ النَّدَى وَ مَنْ ذَا الَّذِي يَنْهَى السَّحَابَ عَنِ الْفَطْرِ^۶

حکایت: ^۷ جمعی در زکوة حُبُوب و معشرات گفتند که چون شیخ مجموع را بر

(۱) ق: اذا جاء.

(۲) ق: اقلت.

(۳) ج: بیت دوم عربی را ندارد.

(۴) ه، ق: لامتك؛ ج: لاشک.

(۵) ل، ق: بافضل.

(۶) ج: عن المطر.

(۷) ل، ج: این حکایت را ندارد.

درویشان و غیرهم صرف می فرماید چه لازم است اولاً اخراج زکوة کردن خود همچنان بدهند؟ شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که «زکوة به قول حق سبحانه تعالی اصناف زکوة است و اگر در میان غلّه بماند و ما همچنان تصرف کنیم بی اخراج تصرف در مال دیگران کرده باشیم نه در مال خود و غاصب باشیم، و سخاوت در مال خود باید نه در مال غیر.»

شعر

هُوَ الْبَحْرُ مِنْ أَيْ النَّوَاحِي أَيْتُهُ فَلَجَّتْهُ الْمَعْرُوفُ وَالْجُودُ سَاحِلُهُ^۱

حکایت: ۲^۱ اَإِذَا مَ اللَّهُ بَرَكَتُهُ گفت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، اکثر اوقات سخاوتی که می کرد بر دست فرزندان و مریدان می داد و می گفت «تا دست شما نیز به سخاوت مُعَوَّد شود و شما^۲ را نیز حَمَال مزدی باشد.» و عادت چنان داشتی که در وقت زکوة دادن کیل و وزن در میانه آن آوردی از برای کمیت زکوة، و بعد از آن کیل و وزن در میان نبودی، آن چنان که بود صرف کردند در راه خدا، و فرمودی که «از انباری که کیل و وزن در رود برکت برود و همچنان که حق تعالی به ما بی حساب داده است ما نیز بی حساب بدهیم.»

شعر

از حرص دهان چو کیل دروا باشد هر کس که چو کیل دانه پیما باشد

حکایت: ۴^۲ اَإِذَا مَ اللَّهُ بَرَكَتُهُ گفت یکی بود از مشهوران که وی را سیدارشقی می گفتند منسوب به دیه ارشق. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، او را خادم زاویه گردانید. او برفت و مشغول شد. روزی چند پس به حضرت شیخ آمد و گفت: «راتب هر روزه را صرف کردم، بسیار زیاده آمد. بعد از این به صرف و حساب و خرج کنم.» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، در او نظر کرد و فرمود: «سید برو و کلید به دست صلاح ده که خدمت مردی بزرگ است و سید. این کار خدمت نیست.» سید گفت: «استاده ام و جان بر میان بسته.» شیخ فرمود: «نه این کار تو نیست. چون خدمت حساب در میان آورد. از برای آنک، خدایتعالی به ما بی حساب داده است و ما نیز

(۱) ش: بیت عربی را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: ما را.

(۴) ل: این حکایت را ندارد.

حساب نکنیم.» کلید به صلاح خادم سپرد.

شعر

إِذَا عُدَّ الْمَكَارِمُ كُنْتُ مِنْهَا بِمَنْزِلَةِ الْجِبَالِ مِنَ الْوَهَادِ
فَإِنْ ذُكِرَ الْأَكَارِمُ كُنْتُ نَارًا مُصَرَّمَةً^۳ وَكُنَّا نَوَاكِرَ الرَّمَادِ

حکایت: ۴ آدام الله بَرَكَتَهُ گفت نوبتی غله گران شد و مردم را تنگی نان بود. شیخ، قُدَس الله سِرُّه، انبار گندم اיתار می کرد و به مردم می داد. حاجی اسمعیل، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، برادر شیخ آمد و گفت: «شیخ اجازه فرماید تا از گندم قدری بفروشم، که کیلی به پنج دینار می خرنند، و از برای زاویه ملکی بخرم.» شیخ، قُدَس سِرُّه، در او نظر کرد و گفت: «نمی دهم.» حاجی اسمعیل گفت: «کس دیگر نخریده است.» گفت: «خدایتعالی از من یکی به ده می خرد، بلکه بیشتر؛ مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ الله قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً،^۵ که حد و عد در آن نگنجد، به پنج دینار چون فروشم؟» و همه را لوجه الله صرف کرد.

شعر

فَمِنْ فَيْضِ جَدِّوَاهُ السَّحَابُ كَقَطْرَةٍ وَمِنْ ضَوْءِ عَلِيَّاهُ السَّهَابُ كَجَدْوَةٍ
و دَاب شیخ، قُدَس سِرُّه، چنان بودی که هرگز گندم نفروختی و می گفتی که «زنهار که گندم مفروشید که قوت مردم است و گندم فروش را برکت نباشد.» و عادت شیخ چنان بودی که چون سائلی در آمدی هر جا حاضر بودی بدادی و اصحاب را امر کردی و گفتی: «بدهید.»

شعر

چون ذابل ابر کف او باریدی بس جوی ز جود او روان گردیدی

حکایت: ۶ سید زین الدین گفت از سید شرف الدین شنیدم که شیخ، قُدَس سِرُّه، را در

(۱) ج: من الرهاد.

(۲) ه، ق، ج: ذکر الاکارم.

(۳) ه: مضمومة.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۵) قرآن، بقره: ۲۴۵.

(۶) ل، ج: این حکایت را ندارد.

دیه کلخوران انبار جو بود. اخی علی خواست که کفایتی نماید که جو قدری به بها بود، گفت: «جو بفروشیم که از نان زیادت است و زر به گیلان بفرستیم تا جهت مطبخ برنج بخرند.» شیخ را، قُدَس سِرُّه، بولایت معلوم شد، گفت: «علی، استاد ما نان فروخته است، ما نیز بفروشیم. همین زمان اُشتر به کرایه بگیرند و آن جو بیارید. چندانک توانید پختن، بپزید و بدهید و آن دیگر همچنان به درویشان بدهید.»

شعر

نبود حاتم طی را در آن مجالین جود به پیش تخت نوالش بجز مجال سجود

حکایت: ^۱ دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی زمین غله درویده بودند و همچنان در زمین رها کرده مقدار صد گردون وار، که روز دیگر به خرمن آوردند. شب دزدان مجموع را بدزدیدند و ببرند. بامداد خبر به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آوردند که غله ها را دزدان برده اند. بخندید و دست مبارک بر هم زد و فرمود: «خرد کردن، آرد کردن و پختن به ما بماند و آن همه زحمت از ما برداشتند و ما را سبکبار گردانیدند، و ما را این همه از بهر خداست.»

شعر

مَنْ قَاسَ جَدَّوَاکَ بِالْعَمَامِ ^۲ فَمَا
أَنْتَ إِذَا جُذِّتَ ضَاحِکٌ أَبَدًا وَهُوَ إِذَا جَاءَ دَامِعُ الْعَيْنِ ^۳

و شیخ، قُدَس سِرُّه، سخاوت دوست داشتی و مردم را به سخاوت تحریص نمودی، و اگر کسی اندک مایه سخاوتی معلوم کردی، وی را مدح می فرمودی و عذر می خواستی، و اگر سلاطین و اکابر بر سفره او حاضر بودندی و سفره مختصری بودی، از بشاشت وجه و گشادگی پیشانی مبارک و حسن صباحت و لطف محاورت چنان در خورد ایشان دادی که اعظم نعم دانستندی.

شعر

نوشدارو و دوی دل رنجور بُود جام تلخی که بر آن چهره شیرین نوشند

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: بالغام.

(۳) ه: دامع المعین؛ ش: دامع العین.

حکایت ۱: خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت صلاح خادم مردی تیز مزاج بود و به وقت نان دادن با مردم تنگ خلقی می نمود. شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود: «صلاح، می توانی کردن که به نان من بهشت از برای خود بخری، چرا نمی کنی؟ می باید که نان به طیب نفس و بشاشت وجه به مردم بدهی و دعا کنی تا چندانک نان در وجه من می نشیند آن خُلق و دعا در وجه تو نشیند و بهشت بدان حاصل کنی. و نیز نان با نان خورش باید دادن. پس اگر نان خورش ظاهری نباشد، نان خورش صوفیان خُلق خوش باشد که سخاوت بنماید. باید که تو نیز نان با این نان خورش به مردم دهی.»

شعر

ترش دارد سرکه چهره، عسل بر سفره آر

هر که بر سفره شود شیرین عسل خوش چهره آر [؟]

و ایثار شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، تا حدی بود که هیچ چیزی در خانه وی مُدَّخَر نماندی و قرار نگرفتی، بلکه هر چه حق تعالی بدادی بر مردم صرف کردی و فرمودی: «اگر چیزی باشد از دادن باکی نباشد از نادان باکی نباشد و در بند تکلف نباشم.» و فرزندان و مریدان را به ترک تکلف نصیحت فرمودی که «در بند تکلف مباشید که تکلف شما را از سخاوت باز دارد.»

حکایت ۲: أَذَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت روزی شخصی کدخدا زاده ای که از فاقه مضطر شده بود از شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، سئوالی کرد که «در خانه قوت عیال ندارم.» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خانه رفت و ده دینار زر بیرون آورد و به وی داد و کیلی غله فرمود که به وی دهند، و باز فرمود که انبانی آرد بدو دهند و دسته ای نان فرمود که به وی دهند از برای آنک تا گندم آرد کردن آرد بپزند و تا آرد پختن این دسته نان بخورند. و اکثر سخاوت شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، بر این وجه می بودی.

شعر

وَ خَالَتْ عَطَايَا كَمَفِّهِ دُونَ وَعْدِهِ فَلَيْسَ لَهُ إِجَارُ وَعْدٍ وَلَا مَطْلٌ^۳

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ش: بیت عربی را ندارد.

حکایت ۱: خَلَدَ بَرَکَةُ فرمود که از فرزندان کاکای اردبیلی - که از متمولان صاحب ثروت عصر خود بود - یکی درویش شد و به صنعت خیاطی شد و عرض فاقه خود نتوانست کردن. از غایت اضطرار سه روز او و اهل و عیال او بی قوت ماندند و از بی قوتی بی قوت شدند و در خانه بافتادند. شیخ را، قُدَس سِرُّه، به نور ولایت [۲۰۴ ب] معلوم شد و هیچ کس را از حال ایشان خبر نبود. به حاجی نخجوانی اشارت فرمود تا دو کیل گندم و دو کیل آرد و چند دینار زر و دسته‌ای نان به خانه ایشان برد. چون دست بر در نهاد و از بیطاقتی مجال در گشادن نداشتند گفت: «حاجی نخجوانی ام و مرا شیخ فرستاده است، گندم و آرد آورده‌ام.» ایشان را از این سخن قوتی شده در بگشادند. چهار حمال دیدند با چهار بار غله و زر و نان. فرحناک شدند و گفتند که «سه روز بود که افطار نکرده بودیم و بیحال شده می‌خواستیم که حال خود بر شیخ عرض کنیم شرم می‌داشتیم. او خود به ولایت معلوم کرد و ما را دریافت.»

شعر

هر کجا داند ز کار افتاده‌ای در گنج عجز همتش جاسوس لطف خویشان در پی کند
نشر جودش مَقْن را منشور این معنی دهد بسط انعامش بساط حاتم طی طی کند

حکایت ۲: بدل پسر شعبان که ملازمت مصاحبت این ضعیف داشت، گفت پدرم به سفر رفته بود و ما اطفال چند ضیق ید داشتیم و آرزوی گوشت داشتیم. شبی به وقت خواب با والده خود گفتم که «مرا گوشت می‌باید» چنانک داب اطفال باشد مبالغه می‌کردم. والده‌ام گفت: «اکنون شب بیگاه است، گوشت از کجا دست دهد؟ و نیز بهای آن ندارم. صبر کن تا فردا تدارک بهای گوشت بکنم و از برای شما بستانم.» و بدین نیت آن شب بختم. چون وقت طلوع اول صبح بود دیدم که کسی دست بر در ما می‌زند که «در بگشا، که مرا شیخ فرستاده است.» توهم کردیم که این کس غلط باشد، که شیخ به خانه پیره ابراهیم الغری^۳ فرستاده باشد که قریب مجاورت با هم داشته باشیم. گفتیم که «خانه پیره ابراهیم این نیست، آن دیگر است.» آن شخص گفت که «من خانه پیره ابراهیم نمی‌خواهیم، خانه شعبان کفشک‌دوز^۴

(۱) ل. ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

* (۳) رک: توضیح (۲۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ق: کفش دوز.

می‌خواهم که به سفر است و اطفال و عیالش در خانه است، و مرا شیخ پیش ایشان فرستاده است و قدری گوشت فرستاده.» در بگشادیم، دیدیم یک دو من گوشت آورده است و می‌گوید که «شیخ عذر می‌خواهد و می‌گوید که اطفال آرزوی گوشت دارند، این را از برای ایشان بپزند.»

شعر

آفرین بر نظر لطف چنان جاه و جلال آرزو بخش ضعیفان پریشان احوال

حکایت : اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت که بسیار بود که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به شب به نفس مبارک خود - چنانک کسی وی را ندانستی - تَفَحُّصُ حال ضعیفا فرمودی. اگر کسی را دیدی که از گرسنگی بیخواب بودی نان و یا طعامی پیش وی بردی. چنانک وی شیخ را ندانستی، و اگر کسی را احتیاج به چیزی دیگر بودی از پنهان به وی چیزی دادی. و بسیار بودی که به نفس مبارک خود غَلَه برداشتی و به خانه درویشان بردی، چنانک ایشان او را ندانستندی.

شعر

زهی خورشید تابانی که ماه آسا عسس گردد سیه روزان مسکین را به شب فریاد رس گردد

حکایت : اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، تمامت املاک و عقار خود با عوامل وقف زاویه متبرکه کرد و در آخر حیات ظاهری جهت بعضی از مصالح خیر قرض کرد و به حیات باقی رسید و یک هزار دینار قرض بماند و در مخلفات، قُدَسَ سِرُّهُ، هیچ چیز که اسم میراثی بر وی اطلاق توان کردن که در وجه قرض نشیند، نبود، و در زمان قریب مَخْدَرَةُ اسلام مرحومه سعیده والده نیز، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا - که فرزند شیخ زاهد، قُدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، بود - به جوار رحمت حق تعالی رسید و از متروکات او، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، آن قدر بماند که به عوض این قرض بفروختند و ادا کردند و رَسَا بر اُس ترکه و قرض مساوی بود و برابر، و از برای هیچ یکی از فرزندان نصیبی از میراث نماند.

شعر

بر دامن او چو گرد دنیا ننشست دامن ز غبار دنیوی پاک فشانند
و همیشه قُدَسَ سِرُّهُ، وصیت می فرمود که «خانه من این زاویه است. می باید که هَمَّت کَلِّی بر عمارت و رفاهیت این مصروف دارید، و اگر از آن جا چیزی زیاده آید به هر که خواهید،

دهید.» و می فرمود که «در نان دادن فرق مکنید میان دوست و دشمن و مؤمن و کافر، که خَالِصٌ لِّوَجْهِ اللَّهِ تَعَالَى باشد»^(۱) [۲۰۵ الف]

شعر

كَأَنَّ اللَّهَ لَمْ يَخْلُقْهُ إِلَّا لِـنَشْرِ الدِّينِ^۲ أَوْبَتِ الصَّلَاتِ

حکایت: ۳ و در اواخر ایام شیخ، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ، برحسب «فی کُلِّ ذَاتٍ كَبِدٌ حَرُی رَطَبَةٌ أَجْرٌ» هر روز دیگی طعام از برای کلاب محلّه بدادی پختن و بدیشان رسانیدی تا می خوردند. و همچنان فرمود که نان و آب گفته اند بر موافقت، أَيْمًا مُسْلِمٌ سَقَى مُسْلِمًا عَلَى ظَمًا سَقَاهُ اللَّهُ مِنَ الرَّحِيقِ الْمَخْتُومِ، حفر چاه آب فرمود کردن که از آن جا آب سخت سرد حاصل می شد و خم یخ پیوسته در وقت گرمای هوا مرتّب می فرمود داشتن و به مردم تشنه رسانیدن.

شعر

از بُراقِ هَمَّتَشِ گردی اگر دیدی فلک قطره هایش جانفزا چون آب حیوان آمدی
در خیال آب جودش یافتی خاکی سراب معدن گوهر بسان بحر عَمَّانِ آمدی

(۱) می گویند بر در خانقاه شیخ ابوالحسن خَرَقَانِی نوشته شده بود «هر که بر این خانه آید نانش دهید و نامش مه‌رسید. آن کس که پیش خدایش به جانی ارزد، پیش بوالحسن به نانی ارزد.»

(۲) ل: بنشرالدین.

(۳) ه، ل، ش، ق: مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

فصل بیستم

در هیبت شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

چنان مهیب و با شکوه می بود که در مجلس او هیچ کس را از سلاطین و اعظم و علما و اکابر مجال سخن گستاخی نبود و اگر نیز علما به امتحان آمده بودند و با خود فکر سؤالات کرده که از شیخ، قَدَسَ سِرَّهُ، سؤال کنند، به حضور مبارکش از مهابت و هیبت او کل اللسان شده مجال سؤال نداشتندی و چنان هیبت شیخ بر ایشان مستولی شدی که بکلی فراموش کردند و چون بیرون رفتندی به تَحْیِر و تعَجُّب گفتندی که «نه ما این فکر کرده بودیم».

و امثال این حکایات همچو مولانا شمس الدین گیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در ابواب متفرقه مسطور است و بسیار بودی که طالبان را به گاه عرض واقعه از هیبت او واقعه فراموش شدی، شیخ واقعه ایشان با ایشان بگفتی و جواب بگفتی. و در مجلس او هیچ کس را مجال سرفه نبود، فخاصه سخن گفتن یا تبسم کردن، بلکه قدرت بیرون رفتن نیز نبود.

شعر

ذُوْهُبِیَّةٌ لَّوْاَلَقِیْتُ سَطَوَاتُهُ یَوْمًا عَلَی الطُّودِ الْأَشْمِ تَرَضُّرُضًا
إِنْ یَرُضْ عَنْ زَهْرِ النُّجُومِ تَلُحْ وَإِنْ یَغْضَبُ عَلَی الْفَلَکِ الْمَذَارِ تَقْوُضًا^۲

(۱) ق: زواهر النجوم .

(۲) ل: دو بیت عربی را ندارد.

شعر

پرتو هیبت حق داشت بر آن روی، از آنک
نور اجلال خدا بود در آن پیشانی

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از سلطان ینغشی^۱ و او از مراد او یانقی که وی گفت روزی در زاویه متبرکه حاضر بودم. مولانا عبدالعزیز مرهشتی در آمد و برجای شیخ، قُدَس سِرُّه، بنشست. جمعی از مجاوران گفتند «برخیز، که جای شیخ است.» او در جواب گفت: «جا از آن من است.» بعد از زمانی شیخ، قُدَس سِرُّه، در آمد و جمعی با شیخ درآمدند و بی آنک کسی مولانا عبدالعزیز را منع کند، دیدیم به صفِ نعال افتاده بود.

شعر

أَبْصِرْ لِرَجْلِكَ قَبْلَ الْخَطْوِ مَوْقِعَهُ^۲ فَمَنْ عَلَا زَلَقًا عَنْ عَثْرَةِ زَلَقَا^۳
چون شیخ نماز بگذارد و گفت: «عبدالعزیز چونی؟» به صفایی گفت: «شیخا، هیچ صفایی ندارم.» شیخ گفت: «آری، هندو در آینه نگریست، روی خود بدید، ملول شد.»

شعر

از صفحه احوال ضمائر بنماید آینه رخسار همه نقش درونها

(۱) ل: ینغش.

(۲) ق: الخطومعه.

(۳) ق: عدت، ه: ش: عنزه.

فصل بیست و یکم

در علو همت شیخ صفی الدین، قدس الله سره

أدام الله بركته فرمود که شیخ را، قدس سره، همگی نهمت و کلی همت به خدا و کار خدا بود و همت مصروف خلق خدا، که ایشان را دعوت به حق کردی و ایشان را شناسا گردانیدی. همت او در مال و ملک و منصب دنیوی نبود، بلکه از همه دنیا و ابنای دنیا استغنا داشتی و فرزندان را به علو همت ترغیب فرمودی و مریدان را علو همت تعلیم نمودی و فرمودی که «خالص، خدای را، تعالی، طلب کنید که هر که خدای را طلبد دنیا و عقبی به طفیل او را حاصل شود، همچنانک اگر کسی روی به آفتاب دارد سایه در عقب او می آید و اگر پشت به آفتاب کند سایه از او گریزد و او به سایه نرسد.»

شعر

آفتاب همتم کی سایه اندازد برین سایه گاه خاکدان ظلمت آباد زمین^۱

و فرمودی که «طالب که در راه باشد و به مادون حق تعالی سر فرود آرد، در آن مقام بماند و به مقصد نرسد > همچنان مرغان که به زمستانگاه و تابستانگاه آیند و روند <^۲ هر مرغی که سر به آب و دانه فرو نیاورد [۲۰۵ ب] زود به مقصد رسد و هر مرغی که سر به آب و دانه فرو آرد به آن مقصد نرسد؛ اگر برسد دیر رسد.»

(۱) ق: برین.

(۲) ق، ج: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

بَالِ هَمَّتْ چُونِ گَشایدِ مَرِغِ دِلِ در کوی او سر به آب و دانه کُون و مکان نارد فرو

حکایت^{۱*}: اَدَامَ اَللهُ بَرَکَّتُهُ فرمود نوبتی اصفهید عمادالدین محمد گیلانی از شیخ، قُدَسَ اَللهُ سِرُّهُ، استدعا کرد که از برای او به اردو می باید رفت به شفاعت. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «آبا و اجداد او دیهها و عقار بسیار به من می دادند قبول نکردم و سر هَمَّتْ بدان فرو نیاوردم، که اگر قبول کرده بودمی واجب شدی به شفاعت رفتن. اکنون فارغ البالم. اگر خواهم حسبی شفاعت کنم و اگر نه، نکنم. و اگر از ایشان املاک قبول کرده بودمی، ایشان را بر من سخن بودی که چرا شفاعت ما نمی کنی. اگر شما را نیز آسایش و فراغت می باید، از این ها و از امثال این ها چیزی قبول مکنید و نظر هَمَّتْ به چیز ایشان میالایید تا از ایشان مَنّتْ نباید بردن.»

شعر

شاهبازی را نزیید کو آ بود قُدَسَ اَشیان بهر مشتی خاک بردن مَنّتْی از خاکیان

حکایت^{۲*}: چُونِ شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در تبریز به خانقاه رشیدیّه تبریز نزول فرمود به وقت مراجعت وزیر غیاث الدین محمد رشیدی هفتاد دست خلعت از برای شیخ و اصحاب شیخ مرتّب کرده بود. چُونِ شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، معلوم شد، ناگاه برنشست^۴ و بیرون آمد، و هیچ کس را قدرت گفتن نبود. چُونِ به دیه اسفنج (۱۵۸) رسیدند، جماعت گفتند که «وزیر چنین دعوتی و خلعتی ترتیب کرده بود.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «هَمَّتْ من ملتفت چنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق از برای اینم که طمع از خلق بریده ام.»

شعر

لَهُ هِمَّةٌ لَا مُنْتَهَى لِکِبَارِهَا وَ هِمَّتُهُ الصُّغْرَى اَجَلٌ مِنَ الدَّهْرِ

* (۱) رک: توضیح (۲۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: گر .

* (۳) رک: توضیح (۲۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ش: برخاست .

فصل بیست و دوم

در وفای شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ

اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَّتْهُ گفت که شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، بر رسوخ و آوُفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ ثابت قدم و صادق بود و هر عهده‌ی و قولی که بکردی، اگر چه مرور ایام بر آن بگذشتی، که از آن نگذشتی و از دست نگذاشتی و خلاف آن روا نداشتی و نکردی. و قَدَسَ سِرُّهُ فرمودی که «صاحب‌دل هر چه ببخشد باز نستاند و شیر هر چه بخورد رد نکند و سلطان هر چه ببخشد باز نستاند.» و اگر در حالت طفولیت با کسی صحبتی داشته بودی یا کسی در حق او نیکویی کرده بودی فراموش نکردی و همیشه او را به دعا مدد کردی و یاد داشتی.

و چون تربیت و توبه و تلقین از شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، گرفته بود هر کس را که نسبت با او داشتی به نوعی احترام و اعزاز کردی که شرح نتوان کردن. و در زمان شیخ زاهد، قَدَسَ رُوحَهُ، هر سال دو دست جامه از برای شیخ زاهد می‌برد و خود جامه شال می‌پوشید و هر چه حاصل کردی در نظر شیخ درباختی و خان و مان و بود و وجود خود همه فدا کرده بودی و هنوز می‌ترسیدی > چرا؟ شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «اگر قبول نمی‌کردی چه می‌کردم؟ بزورش توانستمی دادن؟ بابا، کار شیخی و مریدی غیر از آن است و از این بزرگتر است. اگر همه عمر به محاسن خاک راه او برویم هنوز از عهده شکر و تلقین بیرون نیامده

باشم.»^۱

شعر

شکر حَقِّش به چه رو تا به قیامت گویم خاک راه قدمش^۲ اگرچه به روید رویم^۳

حکایت: آدامَ اللَّهِ بَرَكْتَهُ گفت به وقتی که شیخ، قُدَّسَ اللَّهِ سِرُّهُ، به قراباغ رفته بود، امیر دمشق خواجه او را به خانقاه خود فرو آورده و همیشه ملازمت خدمت شیخ می کرد. اتفاقاً در آن وقت شیخزاده شمس الدین جمالان، که نواده شیخ زاهد بود، قُدَّسَ اللَّهِ رُوحَهُ، مدتی بود که در اردو ملازمت می نمود و قریب چهار هزار دینار خرج می کرد و اتفاق دیدن دمشق خواجه نمی شد، تا روزی که دمشق خواجه به حضور مبارک شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، نشسته بود، او درآمد. شیخ چون او را دید برخاست و او را [۲۰۶ الف] در کنار گرفت و بالای دمشق خواجه به اعزاز بنشاند. امیر دمشق خواجه از این حرکت بالانشستن او سخت متغیر شد. شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود که «امیر دمشق خواجه، خدمتت پیش ما به چه کار آمده است؟ از بهر آن آمده است که ملک نداری، ملک بدهیم؟ و لشکر نداری لشکرت بدهیم؟ اگر بهر آن آمده است که ما خدمت پیری کرده ایم ما را دعایی باشد از بهر آن دعا آمده ای که این درویش خدمت درویشی کرده است و از آستان او چیزی یافته است و آن پیر جدّ اوست و بر من واجب است حق گذاری و وفاداری ایشان کردن. چون هر چه یافته ام، از خاندان ایشان یافته ام، مَنْ لَمْ يَشْكُرِ النَّاسَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ.»

شعر

شاخ و برگِست از آن دوحه که از نفخه او منِ بی برگ و نوا برگ و نوا یافته ام
روی عشقم همگی تازه و سرخ است، که در مردم چشم صفا آب وفا یافته ام
پس قُدَّسَ سِرُّهُ، مثلی گفت که پادشاهی را باغبانی بود عاقل، و در باغ درختی بود که میوه ای نیک داشتی. باغبان محافظت آن میوه کردی و تازه و نیکو داشتی تا وقتی که موسم آن میوه نبود، پس آن را به تحفه پیش پادشاه برد و بار خواست. بارش بدادند تا در نظر پادشاه برد. چون پادشاه در آن وقت آن میوه دید سخت خوشش آمد و به نظر قبول قبول کرد

(۱) چ: > و می فرمود که هنوز از عهده شکر توبه و تلقین بیرون نیامده باشم. <

(۲) ص: چ: خاک راه و قدمش .

(۳) ق، ش، ج: به رویم رویم .

و با باغبان نظر لطف و عنایت کرد و به خزانه‌دار اشارت فرمود که این کس را در خزینه‌برد تا هر چه در نظر او خوشتر آید بردارد.

خزانه‌دار دست او را بگرفت و در خزینه برد و انواع جواهر و اقمشه و نقود بر او عرض کرد. او هیچ قبول نکرد، ناگاه شیشه‌ای گلاب دید. آن را برداشت و در زیر بغل گرفت و بیرون رفت. خزانه‌دار بیامد و احوال باغبان به پادشاه عرضه داشت. پادشاه از این معنی تعجب کرد و گفت: «این مرد یا عاقل عاقل است یا دیوانه دیوانه. باری در عقب وی بروید و احتیاط کنید تا کجا می‌برد و چه می‌کند.» چون در عقب وی رفتند، دیدند که در باغ برفت پیش آن درخت باز کرد و آن شیشه در اصل آن درخت ریخت و باز خاکش پیوشانید.

منهیان بیامدند و صورت حال بر پادشاه عرضه کردند. پادشاه فرمود: «بروید و او را بیارید، که مشکل دو شد.» برفتند و باغبان را بیاوردند. پادشاه فرمود که «ما تو را در خزینه فرستادیم و خزانه را بر تو عرض کردیم و تو را مخیر گردانیدیم تا دلخواه خود از خزینه ما برداری از جواهر و اجناس و نقود. هیچ برنداشتی مگر شیشه گلاب، و آن را نیز در خاک ریختی. در این چه حکمت است؟»

باغبان گفت: چون من چندین هزار بیرون سرگردان‌اند و مجال شرف حضور پادشاه را ندارند. من لایق شرف بار و حضرت پادشاه بواسطه وسیله میوه آن درخت شدم، و چون پادشاه با من لطف کرد، من نیز خواستم که هم از خزانه پادشاه حق‌گذاری و وفاداری آن درخت بکنم که وسیله این رتبت و مرتبت من شد. جواهر و نقود و اقمشه در وجه او نمی‌شد، آن گلاب را ببردم و در بُن آن درخت ریختم؛ هم از خزانه پادشاه حق‌گذاری و وفاداری وی کردم.»

پادشاه چون این بشنید بیسندید و فرمود که «این مرد عاقل است و وفادار، لایق وزارت است.» وزارتش بداد و به وزارتش منصوب گردانید.

«اکنون فرزند، آنچه من یافته‌ام از خاندان ایشان یافته‌ام. بر من واجب است حق‌گذاری و وفاداری خاندان ایشان کردن، و اگر به این محاسن جای ایشان برویم هنوز حق‌گذاری به جا نیاورده باشیم.» امیر دمشق خواجه چون این سخن بشنید خوشش آمد و تحسین کرد و ارادتش زیاده شد و کار شیخزاده شمس‌الدین جمالان بساخت چنانکه خاطر او

می خواست >.^۱

شعر

صادقان چون به سر کوی صفاها تازند روز بازار وفا جان و جهان در بازند

حکایت^۲: خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گوید که در حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نوبتی به گشتاسفی می رفتیم. در وقت صباحی سیدالاقطاب حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به استقبال آمد و سیدالاصفیا نورالدین پسر حاجی شمس الدین با او در سنّ صغر بود. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، با حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، معانقه کرد، اما دست و پای نورالدین می بوسید و بر چشم مبارک می مالید. گفتم: «شیخ، این چه معنی است؟ ایشان چیستند که تو دست و پای ایشان می بوسی؟» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، حدّث فرمود و گفت: «یعنی من پای او می بوسم. من در وفاداری چنان می پندارم که پای شیخ زاهد می بوسم.»

شعر

أُمُرٌ عَلَى الدُّيَارِ دِيَارِ لَيْلَى أَقْبَلُ ذَا الْجِدَارِ وَ ذَا الْجِدَارِ
وَمَا حُبُّ الدُّيَارِ شَعْفَنٌ^۴ قَلْبِي وَلَكِنْ حُبٌّ مَنْ سَكَنَ الدِّيَارِ

و سال به سال در صلات و انعام با ایشان مبالغه می فرمود و هر قرضی که حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به گروی ادا فرمودی و تا حدّی مبالغه می کرد که والده، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، می گفت: «پندار میراث است، چهار دانگ از بهر او بفرست و دو دانگ از بهر ما بگذار.» شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، می فرمود: «از برای شما خدا بس، و من از آن شما ام، اما هر چه حاصل شود از بهر او خواهم فرستادن.» و اگر کسی از شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، درخواستی کردی نه نگفتی، و چون قبول کردی از آن تجاوز ننمودی و خلاف روا نداشتی و اگر چه به زیان بازگردیدی.

شعر

هر که بر درگاه او روی نیازی داشتی دستِ انعامش به لطف از خاک ره برداشتی

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ه، ش، ق: امت.

(۴) ج: شغفن.

و قُدَّس سِرُّه می فرمود: «هر که ما را بشناسد او را نیک باشد و اگر کسی ما را نشناسد ما را به باشد.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از برای آنکه هر که ما را بشناسد ما را به ظاهر و باطن غم او باید خوردن و هر که ما را نشناسد ما را سبکبار کرده باشد.»

حکایت: ملک العباد جمال الدین ارموی گفت در تاریخ اثنی و عشرين و سبعمائه [۷۲۲/هـ ۱۳۲۲ م] در حضرت شیخ، قُدَّس اللّهُ سِرُّه، ملازمت می نمودم و کفش شیخ را ملازم می بودم. روزی چون نماز می گذاردم کفش شیخ را بدزدیدند. در وقت آنک کفش را پیش قدم شیخ آرم متحیر شدم و عظیم فروماندم. شیخ چون مرا مشوُش دید، فرمود: «کفش بردند؟» گفتم: «بلی» گفت: «نیک کردند، که عظیم تنگ بود و مرا زحمت می داد.» و همچنان در خانه رفت و موزه بپوشید و بیرون آمد و گرد حرمسرا می گردید و این بیت می خواند:^۱

شعر

«تا پیاده می روم در کوی دوست سبز خینگ چرخ در زین من است»
ناگاه طالبی گیلانی درآمد و کودکی بر دوش و کودکی بردست. چون شیخ، قُدَّس سِرُّه، به وی نظر فرمود نگران شد و او را بلطف می پرسید و به مطبخ فرستاد. بعد از شش روز آن شخص بیمار شد و مبطون شد. شیخ، قُدَّس سِرُّه، هر روز برفتی و خود او را شربت دادی. چون ده روز شد عظیم بیمار شد. شیخ به من اشارت فرمود که «تو نیز غریبی و او نیز غریب است، او را محافظت کن.» بر حسب اشارت شیخ ملازمت می کردم. بعد از پنج روز حالش از دست بشد و نیم شبی در تنگنای نزع افتاد. آوازی شنیدم، در باز کردم. شیخ را، قُدَّس سِرُّه، دیدم شمعی به دست درآمد، گفتم: «عظیم به وقت آمدی.» و بر بالین او بنشست و دست مبارک بر او نهاد و او را برانگیزاند. از آن حال باز آمد، فرمود: «تاج الدین، غم اطفال مخور. وقت آن است که غم خود خوری.» و تلقین ذکرش فرمود و مرا به ذکر گفتن اشارت فرمود. چون زمانی ذکر بگفتم او نیز در ذکر آمد و در جوشش ذکر افتاد و همان زمان ذکرش بگردید و تلقین تبدیلهش بداد. فغان در آن نیم مرده فتاد و در آن وقت و ذوق جان تسلیم کرد.

شعر

جان مسکینش چو بوی آشنایی باز یافت مرغ فزخ گشت و سوی آشیان پرواز یافت

پس اشارت فرمود تا مقامش راست کردم و آب بیاوردم. شیخ به دست مبارک آب می ریخت و من دست و پای درویش بشستم. بعد از آن برخاست و برفت و اشارت فرمود که «باقی شب بر بالین او زنده دار.» چنان کردم. بامداد تجهیز فرمود کردن و خود تا مرقد او بیامد، و بعد از سه روز فرزندان او را جامه فرمود ساختن و به صلاح خادم سپرد.

و چون طالبان این تعلق خاطر مبارک قُدّس سِرّه دیدند تعجب کردند، بعد از نماز عصر شیخ، قُدّس سِرّه، به اخی علی دولوزی گفت: «می دانید که این چه کس بود؟» گفتند: «نه» فرمود که «در زمان شیخ زاهد، قُدّس الله رُوحه، به حضرت شیخ زاهد می رفتم. پدر این کس در میان برنجزار بود و آب می داشت. بیرون دوید و به زیارت آمد و التماس کرد که «از برای خدا چندان توقّف کن که تو را سیر ببینم. خدا داند که چون تو بازگردی زنده باشم یا نه.» بااستادم و متحیروار نگاه می کرد. چون به حضرت شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، رسیدم سه ماه آنجا ماندم. چون باز آمدم به جوار رحمت رسیده بود و این تاج الدّین کودک بود و چون پدرش را بر من حقّ ارادت است محافظت فرزندش کردم، و محافظت فرزند فرزندش بکنم، و اگر حقّ تعالی امان بدهد فرزندانِ فرزندانش را نیز محافظت بکنم.»

شعر

درخت اعتقاد پاک در باغ وفاداری	ز اصلش ^۱ کام دل روید، ز فرعش آرزو باری
به باغ جان و دل بنشان که وقت موسم دولت	به هر فصلی از آن بهری به اصل و فرع برداری

فصل بیست و سوم

در صفای شیخ صفی الدین، قُدَسَ اللّٰهُ بِرَّهٖ

حقّ تعالی او را صافی آفریده بود از کدورات نقیصت و عیوب همچو حسد و حقد و کینه و ریا و غضب نفسانی. و هرگز بدست و زبان از او ایذا و آزاری به خلق خدا نرسیدی و هرگز در غضب نرفتی، الاّ که خلاف خدا از فرزندی یا مریدی بدیدی، برنجانیدی و در غضب رفتی. و گاه بودی که به حرکت دست مؤدّی شدی، که ادب فرمودی. و اگر خلاف طریقت بدیدی که نپسندیدی، اوّل توبیخ کردی، بعد از آن به رفق و مدارا با او بگفتی و او را بر سر راه آوردی. نمی رنجید الاّ از برای خدا و نمی رنجانید، الاّ از برای خدا. و اگر منافقی در حق او سخنی می گفت به مغایه و یا در روی او بمواجهه، نرنجیدی. و یا دزدی چیزی بدزدیدی از آن او > و یا در پس دیوار چیزی بگفتی، آن را با روی او نیاوردی و فرمودی «ما را سبک بازگردانند، ما او را چرا برنجانیم.»^۱

شعر

نوش محضی که ازونیش ندیدی دل کس
نور حقّی ز همه زنگ کدورت صافی
و شیخ، قُدَسَ بِرَّهٖ، می فرمود که «دیندار کین دار نباشد. در دلّ دین توان نگاهداشت
یا کین؟»

(۱) چ: > و یا از پس دیوار خود را اعجمی کرده ندیده انگاشتی <.

شعر

کین و دین را مخالفت پیداست کاین و آن^۱ در دلی نیاید راست
و^۲ شیخ، قُدَس سِرُّه، مخلص بود در طاعت کردن و مریدان را نیز اخلاص می فرمودی
و نصیحت می کردی که «از ریا پرهیز کنی و اخلاص در مجموع طاعات به کار داری.» و
مریدان را می فرمود که «اگر نفس شما را بر آن دارد که برخیزید و طاعت کنید تا خلق بدانند
که شما چنین طاعت کننده اید، خلاف آن کنید، که چون ریا درآید، طاعت را خطه گرداند. و
اگر نفس شما را کاهلی فرماید، به طاعت کردن برخیزید و طاعت کنید تا خلاف نفس کرده
باشید^۳. خلاف نفس و فاق رضای حق باشد.» و مریدان را نصیحت فرمودی که «بر شما باد
که ریا از خود دور کنید چندانک توانید، که آخرین خصلتی که مرید از آن خلاص یابد ریا
باشد. تا ریا پاک نگردد، شخص پاک و مخلص نشود.»

و قُدَس سِرُّه از سبک روحی با همه طفلان و مردم سهل خوش برآمدی و با همه
ایشان می نشست و مزاح شرعی می کردی و وقتها از آن سخن بسط آمیز سرور انگیز بگفتی
که صفا به دلها بخشیدی و فرح رسیدی.^۴ [۲۰۷ ب] و در سفر چنان به بسط بودی و خوش
خلق که رفقا را از سرور در انبساط آوردی. و اگر کسی را ملالت بودی، فرمودی: «بابا،
ملالت برنتابد.» و به نفس خود به خدمت رفقا و به طبخ چیزی تارسیدن ایشان قیام نمودی،
و اگر کسی از اصحاب خسته شدند اولاغ خود پیش فرستادی و چیزی خوردنی نیز
بفرستادی، اَلْتَوَاضَعُ زَكُوَةُ الرَّفْعَةِ.^۵

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدَس سِرُّه، باری به تبریز در خانقاه جلال
وزیر غیاث الدین - که نبیره شیخ ربّانی شهاب الدین سهروردی، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، بود - دعوتی
کرده بود و شیخ را برده. قوالان چیزی گفتن آغاز کردند و جماعت ز حشمت و هیبت شیخ،
قُدَس سِرُّه، سماع نمی توانستند کردن. ایشان را در خاطر آمد که شیخ حرکت کند تا ایشان

(۱) ج: که این و آن.

(۲) ج: از این جا تا آخر مطلب را ندارد.

(۳) ش: + مصراع.

(۴) ق: صفا به دلهای رسیدی و فرح بخشیدی.

(۵) ق: الرفقه.

(۶) ج: خانقاه منکوحه وزیر.

سماع کنند. ناگاه شیخ، قُدّس سِرّه، به وزیر غیاث الدّین گفت: «فرزند محمّد! ما در آن خلوت رویم و به گوش سماع کنیم و یاران به تن سماع کنند.» وزیر دستبوس کرد و گفت: «والله ما همه این می خواستیم، اما نمی توانستیم گفتن، شیخ به ولایت دانست.»

پس شیخ اندرون رفت و ایشان را آن شب سماع خوش برفت. و شیخ، قُدّس سِرّه، در خلوت گفت که «چون ایشان را دهشت بود گرانی نباید کردن، و هر که به ریاضت دل او سبکبار از علایق شد و ثقل جسمانی از وی به خفّت روحانی مبدّل شد، سبک روح او را توان گفت پیش اهل تصوّف.»

شعر

از هوایِ سبکِ روحِ صفا بر دلِ مرد بس سبکِ روحِ چو جانِ گردد خاکِ و گلِ مرد

فصل بیست و چهارم

در خلق شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ اللّهُ سِرُّهُ

بعد از آنک به «تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ» معروف و به آثار و اِنِّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ^۱ موصوف شده بود باخلاق در غایت حسن خلق بود و می‌فرمود که «خُلُقِی است با حَقّ و خُلُقِی است با خلق. آنچه با حَقّ است آن است که صفات ذمیمه به صفات حمیده مبدّل شده باشد و درون پاک کرده تا محلّ نظر حَقّ تعالی باشد. این خُلُقِی است که بر حضرت حَقّ تعالی این پسندیده است.

شعر

این خُلُق که سرّیست ز اسرار الهی گنجیست ز الطاف خدا نامتناهی
و خُلُقِی که با خلق است حُسن معیشت است با خلق، همچنانک معامله‌ای راست کردن و سخن و صحبت راست داشتن و مهم و مصلحت خلق راست کردن و بر خیر و شرّ ایشان مشفق بودن و با خلق دست و دل و پیشانی گشاده داشتن.»
و شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، این معنی به تمام و کمال بود که دایم زحمت خلق بر خود می‌گرفت و راحت به خلق می‌رسانید و مردم را به راحت می‌داشت و به دلجویی خلق مشغول می‌بود اگرچه از ایشان خلاف نفس خود می‌دید و آزار می‌رسید.

شعر

مَا أَحْسَنَ الْخُلُقَ فِي مَوَاطِنِهِ وَالْخُلُقَ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ حَسَنٍ

حکایت: ^۱ اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت که در وقتی که مولانا نصیرالدین اردبیلی را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نایره غضب و حسد و حقد مشتعل بود و به غلوای منصب قضا و تذکیر مشتغل و از سر منبر در حق شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، و مریدان زبان دراز می کرد، تا روزی خواجه فخرالدین یوسف را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، برادر شیخ با مولانا نصیرالدین در مجمعی اتفاق ملاقات افتاد و خواجه فخرالدین از سر ثقل سخن بسیار که از مولانا نصیر کرده بودند با وی بحث و عربده آغاز کرد، چنانکه به نزاع انجامید.

این سخن به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسید. هر یک از اتباع و ملازمان شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیدند و گفتند که «مولانا نصیر را زجری می باید کردن و غلبه بر سر بردن تا ترک سخن خشن^۲ کند. قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «من خَلَقَ را به خُلُقِ گرفته ام و احرار را به خُلُقِ بنده گردانیده، و او مرد دانشمند است من او را به دست خلق به شست آرم.

شعر

مخلصش سازم و از خلق به دستش آرم خلق اخلاص درین چنبر شستش آرم

برخیزید تا برویم پیش وی.»

و برخاست و میان مبارک در بست. اخی علی دلوزی مانع می شد. فایده نداشت. و تنها روانه شد، و در عقب مردم بسیار برفتند. خبر به مولانا نصیر رسید که شیخ آمد. از خانه سراسیمه بیرون دوید و به حضور [۲۰۸ الف] شیخ رسید و از گفته مُتَعَدَّر و از اندیشه مستغفر شد و گفت: «همین باشد.» و آن عداوت به صداقت مبدل شد.

چون شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، مراجعت فرمود به اخی علی دلوزی و آن جماعت که تحریض بر مغالبه می کردند گفت: «هان، این چنین بهتر بود، یا آنچنانک شما گفتید؟ گرفته دل گرفته باشد و آزاد را به خُلُقِ بنده توان کرد؟ بِحُسْنِ الْخُلُقِ يُسْتَعْبَدُ الْخُلُقُ، بخلاف گرفته شمشیر که مراعات تملق به حضور نماید و به غیبت غیبت کند.»

(۱) چ: از حکایت مزبور فقط مطلب آخری آن که مربوط می شود به سرپا ایستادن شیخ در مقابل درویشی که در او «وقت» پیدا می شد، آمده است.

(۲) ق: خوش.

شعر

وَلَوْ أَقْسَمْتُ أَخْلَافُهُ الْغُرُ لَمْ تَجِدْ مَعِيًّا وَلَا خَلْفًا مِنَ النَّاسِ عَائِيًّا
إِذَا شِئْتُ أَنْ تُحْصِيَ شَمَائِلَ خُلُقِهِ فَكُنْ كَائِيًّا أَوْ فَاتَّخِذْ لَكَ كَائِيًّا
و از جمله حسن خلق شیخ، قُدَس سِرُّه، [آنکه] اگر درویش را وقتی پیدا شدی، شیخ
چندان برپای مبارک باستادی که او از آن حال باز آمدی، و اگر نیز تا نیم شب بودی.

شعر

زه‌سی دولت لطف پروردگار که باشد چنین دولتش پایدار

حکایت: ۱: **آدَامَ اللَّهِ بَرَكْتُهُ** گفت که نوبتی حاجی محمد آدمان و پیره علی - که از خلفای
معتبر بودند، رَحِمَهُمَا اللَّهُ - با جمعی کثیر آمده بودند و تا قریب هزار دینار چیزی آورده به
حضور شیخ، قُدَس سِرُّه، بنهادند. شیخ به گوشه چشم التفات فرمود، بدان سبب که ایشان
پنداری در خود آورده بودند و شیخ، قُدَس سِرُّه، بر آن خواطر ایشان صاحب اشراف بودند.
با ایشان درویشی بود و او نیم درم زر آورده بود. چون دید شیخ، قُدَس سِرُّه، بدان آورده
ایشان التفات نمی‌کند با خود اندیشه کرد که این نیم درم حقیر چه باشد. ناگاه شیخ اشارت به
درویش کرد و دست مبارک فروداشت و فرمود که «بیار.» درویش آن نیم درم بر دست مبارک
شیخ نهاد. شیخ آن را بر کف می‌انداخت و می‌گفت: «خداات برکت دهاد.» و سه بار بگفت.
آن درویش از حسن خلق شیخ، قُدَس سِرُّه، شاد و خرم شد.

شعر

از مُفَرَّح^۲ خُلق او باد صبا بویی ربود صد هزاران غنچه گلها به خنده لب گشود

حکایت: ۳: پیره زین الدین گفت که از پیره مجدالدین بزاز که نوبتی همچنان جماعت
غلبه از طالبان کرده آمده بودند و هر یکی چیزی آورده از انواع اشیا و گزانه‌گین، شیخ، قُدَس
سِرُّه، در خلوتسرای استاده بود و عرض می‌کردند و خادمان در خانه می‌بردند. اتفاقاً
درویشی یک دو مشت گندم در انبانچه کرده بود و از برای شیخ آورده، و آن انبانچه در دوش

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: آن.

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

بسته. چون نظر بر این طالبان انبوه کرد - که آنچه آورده بودند عرض می‌کردند و در خانه می‌بردند - آن درویش از قلّت بضاعت خود خجل شد که «این مقدار گندم به حضرت شیخ چون توان بردن؟» از سر این دهشت در آستان زاویه باستاد و پشت به دیوار بازگذاشت و در این دهشت متحیر شد. شیخ، قُدّس سِرّه، اشارت فرمود که «آن درویش را بخوانید.» چون پیامد، شیخ، قُدّس سِرّه، دامن مبارک فروداشت و فرمود که «آن گندم که آورده‌ای از برای من، در این جا ریز.» آن درویش از این حسن خلق فرحی یافت که شرح نتوان کرد و همچنان در دامن مبارک در خانه برد.

شعر

خُلِقِ مسکین پروری زان سرور دوران نگر
خاطر درویش جویی، زان چنان سلطان نگر
و شیخ از غایت حسن خُلق با هر درویشی شکسته دل چندان لطف کردی که او خَرَم
شدی. با هر کس به مدارا و خلق و نصیحت و موعظه حسنی چندان بگفتی که ایشان را در
کار آوردی و هر یکی از جمله عباد گشتی.

و از جمله اخلاقش علم حکمت بود که اندرون پاک مبارکش از علم و حکمت
مالامال بود. و از اخلاقش صلّه رحم بود که در آن مبالغه می‌فرمود و در هر اندوهی غمگسار
و خاطر جویّ بودی و مواسای مالی و عرضی و قدمی هیچ دریغ نداشتی و مجموع اقربا از
ملبوس و مأكول جمعی را که احتیاج بودی ساخته می‌گردانیدی و مصاهرت مجموع با
خویشان کردی.

و در آخر حیات ظاهری می‌فرمود که «نگرانی فرزندان ندارم و تشویش
خویشاوندان نمی‌خورم > که سبب من ایشان را خوش دارند، امّا نگرانی این غریبان و
مسکینان دارم و غم این‌ها می‌خورم <^۱ که چون [۲۰۸ ب] که به من جمع شده‌اند بعد از من
بدیشان که نظر کند؟» و از خلق و مرحمت به دست مبارک گرد از روی و سر یتیمان پاک
می‌کرد و ایشان را همچو پدر، و عورات بیوه را در محافظت و رعایت همچو شوهر بود.

شعر

وَ اَبْيَضُ يَسْتَسْقِي الْعِمَامَ بِوَجْهِهِ
ثِمَالُ الْيَتَامَى عِصْمَةٌ لِالْاَزَامِلِ
يَلُوذُ بِهِ الْهَلَاكُ مِنْ اَهْلِ عَالَمٍ
فَهُمْ عِنْدَهُ بِى نِعْمَةٍ ۲ وَ فَوَاضِلُ

(۱) ص: مطلب بین < را ندارد.

(۲) ق: نفحة.

حکایت: اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قُدّسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، به حیات باقی رسید، زنی بود بیوه که بر سر راه مسجد جامع می نشست و سخت به زاری می گریست و می گفت: «هر آینه بر این سر راه به من چیزی می داد و من آن را از آدینه تا آدینه به پنبه می دادم و می تافتم و می فروختم. بدین قیاس دو دختر بی پدر به شوهر داده ام و تربیت ایشان کرده. اکنون ما را که دارد؟» و بدین سان نوحه می کرد.

شعر

مَضَى صَاحِبُ الْجَدْوَى فَلَمْ يَبْقَ بَعْدَهُ
كَرِيمٌ يُرَوِّى الْأَرْضَ فَيُضْ غَمَامِهِ^۱

و شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، اصحاب و دوستان را چون پدر و برادر مشفق بود که اسباب و معیشت ایشان مرتّب می داشت و می فرمود که «مشایخ ماضی^۲ > در در فتوح می نشستند <^۳ تا مریدان چیزی می آوردند و او بر خود و مریدان صرف می فرمود، امّا وظیفه ما آن است که ما در دینشان تربیت کنیم و اسباب ایشان راست می داریم.» و این از غایت شفقت بود که وجود خود بر خلق خدا صرف می کرد. و در آخر عمر دعا کردی که «خداوند! وفات من به وقتی کن که هوا خوش باشد تا مردم را زحمت نفس نباشد.» و این نیز از جمله شفقت بود بر خلق خدا.

> و در امور معاش دنیوی نیز اگر کسی فروماندی به هر چه قُدّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمودی خیر و صلاح در آن بودی و آن کار بی رنج و سودمند شدی. و امثال این حکایات بسی مسطور است <^۴.

شعر

پناه مردمی می بود، هم در دین و هم دنیا ملاذ عالمی می بود، هم در صورت و معنی^۵

(۱) ق: عامه؛ ل: بیت عربی را ندارد.

(۲) ل: لفظ «ماضی» را ندارد.

(۳) ق: > در روز فتوح می نشیند <.

(۴) چ: > و در ضمن ابواب و فصول امثال این حکایات بسی مسطور است <.

(۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل بیست و پنجم

در ترک تکلفِ شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ^۱

اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، از تکلف دنیا مبرا و از تصلف دنیوی معزّا می بود، و در خانه و اساس خانه و ملبوس خویش به هیچ گونه تکلف نمی کرد و زینت و آرایش در زیّ تصوف و فقرا دانستی و کُلّی هَمّتِ نهمت ظاهری و باطنی بر عمارت و اصلاح باطنی داشت.

حکایت : چون شیخ، قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، از خشت خام زاویه ساخته بود و در فضای اندک آن مردم بسیار و جمع بیشمار را جای بی مضیق می بود و بسی جمعیت طالبان را در آن پیدا شده و بسی تربیت و ارشاد مردم در آن جا رفته > أَقْنِ أَسَسَ بُنْيَانَهُ عَلَى تَقْوَى^۲ مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانِ خَيْرٍ^۳.

شعر

هِيَ الدَّارُ أَمْسَتْ مَطْرَحُ الْعِلْمِ وَاعْتَدَى
لَهَا نَاهِلُ الْأَمْثَالِ رِيَانٌ نَاهِلًا^۴

(۱) ق: + حکایت.

(۲) ق: علی التقوی.

(۳) قرآن، توبه / ۱۰۹.

(۴) ل، ج: مطلب بین > را ندارد.

اما در چشم کوتاه بین ابناء دنیا حقیر می نمود. اتفاقاً مرحوم حاجی سام - که از ملوک گیلان بود و در زمرهٔ مریدان شیخ، قُدّس سِرُّهٔ، است - مدعا نمود که در خلوتسرای شیخ زاویه‌ای بزرگ از آجر بسازد، شیخ اجازه نمی داد. بعد از تکرار و مبالغه در التماس، شیخ، قُدّس سِرُّهٔ، فرمود که «ما را آن چنان زاویه نباید و اگر نیز بشود در کار نیاید.» و فرمود که «صوفیان در بند عمارت آب و گل نباشند، عمارت صوفیان عمارت دل باشد و در آن کوشند و صوفیان را کار خانهٔ عبادت باید نه کاشانه و عمارت،

شعر

عقلا دل به چنان خاک مزخرف ندهند گل بجویند ولی صحن دل آباد کنند^۱
و چندین هزار دینار در این چهار دیوار خشتین صرف فقرا می توان کردن.» و به دست مبارک اشارت با آن زاویه به اخی علی دلوزی کرد.

عاقبت حاجی سام، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از سر قوّت اعتقاد بنیاد چنین زاویه بنهاد و آجر تراشیده به کار می کرد و شیخ، قُدّس سِرُّهٔ، در آن مکره می بود تا دیوار به سقف رسیده و می خواست که سقف را منقّش و رنگین سازد، شیخ فرمود که «ما را [۲۰۹ الف] باید که خوان رنگین باشد نه خانه.» و در تنقیش آن کراحت می نمود فی الجمله نه بر مقتضای خاطر شیخ، قُدّس سِرُّهٔ، چوبها و آلات سقف را رنگین و منقّش کردند و چون بیرون آوردند که سقف فروپوشانند، آن شب باران عظیم باریدن گرفت و دوسه روز باران مطبّق شد و مجال فروپوشیدن نبود و آن نقوش از روی چوبها آب باران بزود و آن رنگها فرو شست.

می خواستند که باز اعادهٔ آن نقوش کنند. گفتند چون ارادت شیخ در این نیست لاجرم از سر کرامات او آن نقوش مندرس شد و اگر نیز اعاده کنند از کرامات شیخ ندای «وَإِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا» می آید، فایده نمی دهد. پس کَيْفَ مَا كُنَّا به آن آلات مبتزالنقوش بیوشانیدند و مدّتی چنان بماند، اگرچه معمور می بود اما مسکون نمی بود و در آن کسی نمی نشست. و نیز در آن زمان که بنیاد آن می نهادند فرمود: «چه فایده از این ساختن، که این جا چیزی دیگر خواهد بود.»

شعر

چون اساسی ست که بر رهگذر آب نهند یا که بنیاد بنایست که بر باد کنند^۲

(۱) ق: مصرع اوّل بیت بدنبال مطلب منثور شیخ آمده و قبل از بیان مصرع دوم، لفظ «مصرع» ذکر شده.

(۲) ه: یا بنایست که بنیادش بر باد نهند.

تا عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدَس سِرُّهُ، نقص آن کردند و اکنون الحاله هذه دارالحفاظ حظیره مبرکه به جای آن ساخته شده است که حرم کعبه امانی و اقامی و ادانی است.

شعر

هِيَ الدَّارُ أَبْنَاءُ اللَّذَى مِنْ حَجَّجِهَا^۱ نَوَازِلُ فِي سَالِحَاتِهَا وَ رَوَاقِهَا^۲

حکایت: ^۳ دَامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود که نوبتی خاطر مبارک شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، با مولانا عَزَّالَدین متغیر شده بود و مولانا مرا شفیع گردانیده تا شیخ از جرایم او عفو فرماید. و نیز به سماع مبارک شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسیده بود که مولانا خانه‌ای به تکلّف و منقش می‌سازد. شیخ در اثناء مخاطبات و عتاب با مولانا می‌فرمود که «حق‌گذاری فرزندان شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، که حقّ توبه و تلقین بر تو دارد و به نوعی دیگر می‌باید فرمود که خدمت در این سَنّ شیبیت خانه‌ای رنگین و به تکلّف می‌سازی که محاسن سپید کرده‌ای. چرا خون رنگین نسازی؟ و چون خانه بیرون رنگین می‌کنی، اندرون کئی رنگین کنی؟»^{۴*}

شعر

اندین آینه کاری و اندین صیقل گری سادگی و روشنی باید، نه نقش مانوی
در نظرگاه قبول ما نباید جز دلی ساده‌ای آینه‌سان، منقوش نقش معنوی

حکایت: ^۵ خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت هوس خریدن دیه کوره‌دول^۶ کردم که یکیست از دیه‌های اردبیل. شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، فرمود: «دیه مخر و به دیه خریدن مشغول مشو، که چون به دیه خریدن مشغول شوی به این طالبان که مشغول شود؟ دیه و ملک این طالبانند که ایشان مزرعه خداوند. ایشان را به دین و تربیت و ارشاد مزروع گردان و به توبه و تلقین معمور دار. تا هم راحت دنیا باشد و هم راحت آخرت.»

(۱) ق: حجتها.

(۲) تمام نسخ: نوازل فی ساحلا و توافلا؛ ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۴*) رک: توضیح (۲۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۶) ه: کون دول.

شعر

در دل خلق نشانِ تخم که در ملک وجود آن زمین است که آبی و هوایی دارد

حکایت: از جمله ترک تکلف و ریای شیخ، قُدّسُ الله سِرُّه.

پیره جبرئیل گفت باری شیخ در خلوت بود و توکلی اسیلان بیامد و در خلوت بالش و نهالینی^۱ جهت شیخ، قُدّس سِرُّه، انداخته بودند. من خواستم که آن را بردارم تا در نظر اصحاب دنیا و عوام نیاید. چون در دل بیندیشیدم، شیخ، قُدّس سِرُّه، مجال نداد و فرمود که «چون در نظر حق تعالی می تواند بودن، در نظر توکلی باکی نیست.» چون توکلی درآمد، شیخ فرمود که «جبرئیل برمی داشت رها نکردم.» توکلی گفت: «هر چه شیخ کند عین صواب است. و طاعت باشد.» شیخ فرمود: «نه، از حق تعالی شرمساری می برم.» و این مقدار از تکلف و تنعم می شمرد که به سبب آن از حضرت شرمساری می برد.

شعر

در چار بالش شرف عزّ کبریا بر صدرگاه مسند تمکین کشیده پا
ننگ آیدش ز زینت ناچیز دنیوی آغشته تکلف و آلوده ریا

و شیخ، قُدّس سِرُّه، در بند تکلف لباس و ماکول نمی بود [۲۰۹ ب] و در عبارت سخن تکلف نمی فرمود، بلکه هر چه نافع ترین^۲ دین مردم بودی، آن فرمودی. اَدَامَ الله بَرَکَتَه^۳ فرمود که کلمات رساله^۴ قشیری - که از مشایخ سلف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ،^۵ [است] - به عبارت قَلِيلُ اللَّفْظِ کَثِيرُ الْمَعْنَى نقل کرده است بر شیخ^۶ قُدّس سِرُّه، عرضه می کردم و شیخ تحقیق آن می فرمود و می گفت که «سخن صاحب دلان است و نیکوست.» می گفتم که سخنهای موجز است و در عبارت آن بسطی نکرده است. شیخ می فرمود: «چنین باشد. سخن از دل کوتاه و بی تکلف و پر معنی آید.»

(۱) ص: نحالی؛ ه، ل، ش، ق، ج: نهالی.

(۲) ق: ناصح ترین.

(۳) ق: از این جا تا آخر حکایت به صورت حکایتی مستقل آمده است.

(۴) ق: رسالت.

(۵) ق: رضی الله عنهم.

(۶) ص: مشایخ.

شعر

شرح و بسطی بی تکلف باشد آن مجمل این دفتر مرموز دل
و فرمود: «آن کس که عقل بر او غالب باشد و در عالم عقل باشد، در سخن او عبارت و
تکلف غالب باشد. و آن کس که عشق بر او غالب باشد و از عالم عقل و بشریت خلاص یافته
باشد، چون بر وی غلبات عشق باشد، او را مجال تکلف و عبارت نباشد، از برای آنکه
عبارت بیان است و بیان هر چیزی عقل را باشد^۱.

شعر

می‌خواست که در عبارت آرد شرح رخ او به استعارت
شمع رخ او زبانه‌ای زد هم عقل بسوخت و هم عبارت
«و اهل عقل^۲ اگرچه در بند تکلف خود نباشد، اما حق تعالی ایشان را به نور خود آراسته
است و جمال ایشان را در نظر حق جلوه داده و به نظر قبول قبول کرده، لاجرم مقبول قلوب^۳
خلایق گشتند. > اگر در حالت فقر باشند^۴ و اگر در حالت غنا و اگر فقر مجرد باشد فقر با
ولایت باشد و اگر فقر با غنا باشد فقر با سلطنت باشد، همچنانکه شیخ ما را، قَدْ دَسَّ اللَّهُ سِرَّهُ.

شعر

آن‌ها که گزیدهٔ اله‌اند در کسوهٔ فقر پادشاه‌اند
از مشرق دل به نور معنی تابنده چو آفتاب و ماه‌اند

(۱) ج : + وانشد.

(۲) ج : دل.

(۳) ق، ج : لفظ «قلوب» را ندارد.

(۴) ل، ج : مطلب بین < > را ندارد.

فصل بیست و ششم

در حسن صورت ظاهر شیخ صفی الدین، قدس سره

حق تعالی در عنفوان شباب او را به حسن صورتی مخصوص گردانیده بود که یوسف ثانی وقت خود بود و به سنّ بلوغ نارسیده به کمال عصمتش معصوم داشته بود و توفیق طلب داده زنان در عشق او دستها می بریدند و دل مبارک از ایشان می رمید.

شعر

نَظَرْتُ إِلَيْهِ نَظْرَةً فَتَحَيَّرْتُ دَقَائِقُ فِكْرِي فِي جَمِيلِ صِفَاتِهِ
فَأَوْحَى إِلَيْهِ أَلْوَهُمْ إِلَيَّ أَحَبُّهُ فَاتَّزَّ ذَاكَ أَلْوَهُمْ قَلِي وَجَنَاتِهِ

و شیخ را در دام و حیل^۱ خود نمی توانستند کشیدن، از آن سبب که خود را در قید شرع کشیده بود و یوسف صورت او را در زندان هوای خود نمی توانستند آوردن، از آن سبب که او یوسف معنی خود را از چاه زندان برآورده و طلب هوای جانان و مصر معنی کرده و سلطنت ملک دل به دست آورده.

شعر

خلاص نفیس خود داده ز قید چاه ظلمانی گرفته ملک^۲ مصر دل به سان ماه کنعانی
و در آن سن در نظر اولیاء الله به همان جمال متجلی و بدان کمال متحلی بود، چنانکه وی را

(۱) چ: لفظ حیل را ندارد.

(۲) ل، چ: تخت.

پیرترک خواندندی. >و چون در نظر شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ<^۱ به محاسن زین الرجال بالمحاسن متجلی و متحلّی شد، >شیخ نظر بعد از حسن سیرت بر حسن صورت او نیز می فرمودی<.^۲

شعر

روی او آیینهٔ جان بود، از آن اندران آینه دید از جان نشان
>و در جماعت طالبان او را زرّین محاسن^۳ می گفتند<.^۴
و چون شیخ زاهد را، قَدَسَ رُوحَهُ، باصرهٔ ظاهری مکفوف شد بسیار وقت شیخ را در پهلوی مبارک خویش بنشاندی و دست به محاسن او فرو می کردی و می گفتی «صفی، از مجموع محسوسات ظاهری غیر از محاسن تو در نظر خیال من هیچ نمانده است.» و در سنّ کبر و شیخوخیت چون به نور الهی منورتر و مزین تر شده بود مردم را مشاهدهٔ مبارک او طاقت نمی ماند و قطع نظر از او کسی را دل نمی داد و چون به لحاظ کرشمه به گوشهٔ چشم مبارک به کسی نظر کردی از طلاب، دل ایشان صید کردی و جان ایشان در قید آوردی.

شعر [۲۱۰ الف]

نَحْيِي إِشْرَاقًا^۵ وَجْهَكَ كَلَّمَا نَجَلِي لِيَطْرُقَ نُورٌ وَجْهَكَ بَارِزًا^۶
وَأَذْهَبُ مَبْهُوتًا وَيَحْسِرُ نَاطِرِي وَ يَرْتَدُّ عَنْ إِذْرَاكِكَ الطَّرْفُ عَاجِزًا

حکایت:^۷ خواجه امین الدّین روایت کرد که در وقتی که شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، در تبریز می رفت، خلقی انبوه به ازدحام در دست و پای شیخ^۸ می افتادند. یک پیری بر بلندی استاده بود، گفت: «این قوم را چه شده است که این خلق بدین شره در دست و پای او می افتد؟» ناگاه شیخ به گوشهٔ چشم بدان پیر نظری کرد، ناگاه نعره ای بزد و در پای استر شیخ

(۱) چ: >و چون قَدَسَ سِرَّهُ<.

(۲) چ: >از بس که خوش منظر بود او از زرّین محاسن می گفتندی<.

(۳) ق: ردین محاسن.

(۴) چ: مطلب بین <> را ندارد.

(۵) ل، ق، چ: اشراق.

(۶) ق: باررا.

(۷) ل: این حکایت را ندارد.

(۸) ق: + قَدَسَ رُوحَهُ.

افتاد. جماعت گفتند «نه خدمت گفت چه بوده است که شما در دست و پای شیخ می افتید؟ خدمت در پای استر شیخ چرا افتاد؟» گفت: «یک نظری سوی من فرمود اختیار از دست من بر بود.»

شعر

نَظَرْتُ إِلَيْهِ نَظْرَةَ مُسْتَهَامٍ فَأَتَرْتُ نَاطِرِي فِي وَجْنَتَيْهِ
وَلَا حَظَّنِي وَ قَدْ أُوْبَيْتُ وَجْدًا فَأَتَرْتُ فِي الْفُؤَادِ بِمُقْلَتَيْهِ
و امثال این حکایات بسی مسطور است که شیخ، قُدَس سِرُّه، به لحاظ دلربایی به کسی ملاحظت فرموده است و اختیار از او ربوده.

و اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ^۱ گفت که شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که بَلَامَ من بَلَامَ. وقتها که دل اختیار از من می رباید اگر چنین نظر می کنم عالمی معمور می شود و اگر چنان می کنم عالمی خراب می شود، یعنی نظر لطف و قهر.

شعر

فَهِيَ اخْذِي يَدَيْهِ مِمَّا قَوْمٌ وَ فِي الْاُخْرَى الْحَيَوَةُ لِمَنْ يُجِئُهُ^۲
و چون اولیاء الله مظهر صفات الهی آند و باطن ایشان مظهر معرفت و محبت الهی است و ظاهرشان مظهر لطف و جمال الهی است، لاجرم هر که به نظر اعتقاد پاک و بصیرت در ایشان نظر کند همان نور و لطف الهی را مشاهده کرده باشد که آثار نور الهی در جبین ایشان ظاهر و باهر^۳ است <وَأَنْشَدَ دَامَتْ بَرَكَتُهُ>:^۴

شعر

گر زانک یار پرده عزت فرو کشید آن را که پرده نیست بُرو روی او بین
آن روی بین^۵ که بر رخس آثار نور اوست وین را نگر که دارد خورشید در جبین
در طَرَه هاش نسخهُ «ایاک نعبد» است در چشمهاش غمزه «ایاک نستعین»
اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ^۶* گفت که بر حسب «ثُمَّ تَلَيْنُ جُلُودَهُمْ» اندام مبارک شیخ، قُدَس

(۱) چ: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

(۲) ق: لمن تحبه.

(۳) ش، ق: زاهر.

(۴) ه، ش، ق: مطلب بین < را ندارد.

(۵) ق: آن رونگر.

(۶)* رک: توضیح (۲۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

سِرَّةُ، در غایت «لَیْنٌ مُلَمَّسٌ»^۱ بود و مناسب «مَامَسَسْتُ دِیْبَاجَةً وَ لَأَحْرِیرَةً أَلِیْنَ مِنْ کَفِّ رَسُولِ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ.» کف مبارک شیخ نرم‌تر از حریر می‌بود و با وجود آن کف مبارکش به صعوبت کار زراعت خشونت نمی‌یافت و هرگز شوخ‌بشری بر وجود مبارک ظاهرش نمی‌شد، چنانکه در حمام از اندام مبارکش بعد از دلک عینف هیچ شوخی ظاهر نمی‌شد و کف پای مبارکش بواسطه لبس^۲ کفش و تردّد در میان غبار هیچ آثار شوخ نمی‌یافت و خشونت پوست پیدا نمی‌گشت و اگرچه برحسب سنّت استعمال طیب می‌فرمود، طیب وجود او بر آن عطر غالب می‌بود، چنانکه از جامه متبرکش عطر وجود مبارکش آمدی که عطر طیب را منسوخ گردانیدی.

شعر

هر که جانش بوی این طیب حیات افزا شنید زنده جاویدگشت و بوی جان از وی دمید^۳

حکایت : دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، به وقتی که در دیه کلخوران بود در مجلسی شیخ را، قَدَسَ اللَّهُ سِرَّةُ، طلب کرد. چون شیخ حاضر شد گفت: «صفی کجا بودی؟» گفت: «پیش فلان طایفه ساعتی نشسته بودم.» شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، فرمود: «باید که از صحبت من به صحبت دیگری نروی، که از آن صحبت چیزی نیایی و از بوی صحبت من برآیی.» پس آن طیب لطیف از عطر لازم اولیاء الله باشد که آن از آثار بوی محمدیست، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ، و از خلوت^۴ اِلی مَعَ اللَّهِ اکتساب کرده‌اند <وَ أَتَشَدُّ دَامَتْ بَرَکَتُهُ>:^۵

شعر

از بس که در کنار همی گیردش نگار بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

*

چیزیست در آن زلف و رخ دوست، که جان را مستی همه‌زنان مو و خرابی همه زان روست

(۱) ش: لین و ملمس؛ ق: لین ملمن.

(۲) ق: لب.

(۳) ق: شنید.

(۴) ق: خلق.

(۵) ق: مطلب بین < > را ندارد.

فصل بیست و هفتم

در سماع هواتف الهی که شیخ صفی الدین
را [۲۱۰ ب] قَدْ سَیَّ اللَّهُ سِرَّهُ، شده است

حکایت : شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدْ سَیَّ سِرَّهُ، فرمود که نوبتی از غایت غلبه مردم و کثرت ازدحام خلایق سامعت و ملالتی یافتم. زمانی قدم از شهر بیرون نهادم و به خلوت به دیه صدیق دیه رفتم - که قریب یک دو میل به حوالی اردبیل باشد - و ساعتی آن جا خواستم که به فراغ خاطر بنشینم > که غلوی ممل^۱ یا غلبه مشوش وقت نبینم <،^۲

شعر

در گنج فراق ساعتی بنشینم در گوشه خلوتی فراغت بینم
ناگاه دیدم که جمعی ترکان غلبه آمدند و قریب سی کس از مسلمانان گرفته و سر و اعضا و
جوارح شکسته و بعضی را گوش و بعضی را بینی بریده. چون آن حال بدیدم از حالی به
حالی بگردیدم، و نزدیک بود که دلم غش کند.

شعر

النَّارُ فِی کِبْدِی وَالنَّارُ عِنْدَکُمْ فَإِنْ هَرَبْتُ فَمِنْ نَارٍ إِلَى نَارٍ
ندای هاتف الهی شنیدم که «هان! از غلبه بندگان صاحب درد ما ملالت می نمایی و به مقام
خالی به ترفیه خاطر می آیی؟ اینک تفرجگاه دفع ملالت ما تو را به خلق از آن سبب نموده و

(۱) ق: میل.

(۲) ل: مطلب بین > را ندارد.

درِ تو را بر خلق گشوده‌ایم که به تربیت و ارشاد مردمت^۱ اشتغال باشد، نه آنک به هوای خودت استقلال باید.» از سر این عتاب حضرت، زبان اعتذار برگشاد که «زنهار که دیگر چنین نکنم.» و آن جماعت را باز خرید به کمخابی چند و رها کرد و مِنْ بعد با اصحابِ درد مُستأنس^۲ شد که دفع مرض به ایشان می‌کرد - چنانک مذکور شد.

شعر

فَلَا عَيْشَ كَوْضِلٍ بَعْدَ هَجْرِهِ وَ لَا شَيْءَ آلِ الذَّمِّ مِنَ الْعِتَابِ
فَلَا هَذَا يُمِلُّ عِتَابَ هَذَا وَ لَا هَذَا يُمِلُّ^۳ مِنَ الْجَوَابِ

حکایت: حاجی عموله و رزقانی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت به وقتی که شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، به بغداد رسید مردم بس انبوه غلبه استقبال کردند و چندان مردم در قدم مبارک شیخ می‌افتادند که بیم بود که مردم در پای ستوران پای سپر و هلاک شوند.

شعر

عاشقِ بِرِ مشعوقِ سرانداز بود پروانه به پیش شمعِ جانباز بود^۴
و از آن جا چون بگذشتیم و از بغداد بیرون رفتیم، اتفاقاً در منزلی شبی جای می‌خواستیم، کسی ما را جای نمی‌داد، تا عاقبت قدری مقام شبی به چهار دینار اجاره گرفتیم و شیخ نزول فرمود.

چون شب درآمد ناگاه شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، را دیدیم که به ذوق و طرب عظیم درآمد و کسی را قدرت سؤال نبود تا از سر ذوق و بسط فرمود که «از حضرت عزّت ندای هاتفی رسید که من آن خدایم که به جایی چندان مردم را به زیارت تو فرستادم که مردم در پای تو هلاک خواستند شدن، و این زمان آن مقدار مقام که بنشستی و به چهار دینار به کرایه می‌گیری.»

(۱) چ: مردم.

(۲) ص: درد مسلسلانش.

(۳) ل: یحل.

(۴) ق: بیت فارسی را ندارد.

شعر

وَإِنِّي لَمَمْلُوكٌ لَهُ غَيْرُ جَائِدٍ إِذَا مَا دَعَانِي لَسَبَّيْتُهُ الْفَأْ
وَ أَطَرَفْتُ إِجْلَالًا لَهُ وَمَهَابَةً وَ حَاوَلْتُ أَنْ يَخْفَى إِلَهِي وَ مَا يَخْفَى ٢

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت که از پیره امیرشاه شنیدم که چون ملک حسن شیرزادان گمرودی وفات یافت، جماعت طالبان کار کرده و صاحب کشف احوال او را نیک نمی دیدند و او را معذّب می دیدند، تا به وقتی که شیخ را، قُدّس سِرُّه، عبور به دیه ترک افتاد. در مزار او رفت و از برای او دعا کرد. بعد از آن ارباب کشف و مشاهده احوال او را نیک دیدند و خلاص یافته و در راحت تمام پرسیدند که «آن حال اوّل چه بود و این حال چیست؟» گفت: «چون شیخ، قُدّس سِرُّه، از برای من دعا کرد حقّ تعالی مرا در کار او کرد.» آنکه این طالبان که هر دو حال دیده بودند بر شیخ عرضه کردند و سؤال و جواب از زحمت سابق و رحمت لاحق بازگفتند. شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «بلی، اصحاب ارادت بود.» ارادت او دامنگیر من شد، او را از حضرت حقّ تعالی درخواستم، ندای هاتف حضرت شنیدم که او را به تو بخشیدم.»

شعر

صدهزاران در به رویم می گشاید دوست، ٤ چون

حلقه‌ای بر در دلم اندر دعایی می زند

گوش هوشم را ز جانان خوش ندایی می رسد

وزبّین هر موی جانم مرحبایی می زند

حکایت : اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ فرمود در آن زمان که شیخ زاهد، قُدّسَ اللَّهُ رُوحَهُ، [٢١١ الف]

به حیات باقی پیوست، شیخ صفی الدّین، قُدّس سِرُّه، از افتراق ملول شد و به ارشاد مشغول نمی شد، تا روزی در خرمن به کار بود خطاب حضرت ذی الجلال در رسید و از هاتف الهی

(١) ج: للملوك.

(٢) ل: مصرع اوّل و چهارم را ندارد.

(٣) ج: بلی او صاحب ارادت بود.

(٤) ج: دست.

شنید که گفت «ما تو را به این فرستادیم که تو خرمن بهم برکنی؟ چرا به بندگان ما مشغول نمی شوی و تربیت خلق نمی کنی؟»

شعر

جان زنده بدانست که از ساحت جانان هر روز رسد تازه حیاتی به خطابش
دلهاست در آن واسطه حسن پیامش جانهاست در آن ضابطه ضمن عتابش

حکایت : خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ فرمود که روزی طالبی آمده بود که احوال خود بر شیخ عرض کند. اتفاقاً آن ساعت مجال نشد و راهش ندادند. همراهانش برفتند و او نیز برفت ناچار و ناکام. ناگاه شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «بروید و طالبی چنین و چنین آمده بوده است و راهش ن داده اند و از سر حرمان روان شده است، او را بازگردانید و بیارید.» برفتند و او را باز آوردند. قُدَس سِرُّهُ، او را بنواخت و با او پرداخت، پس فرمود که «حقّ تعالی با من خطاب کرد که بندگان ما را راه نمی دهید که حواله ایشان به تو کرده ام. مِنْ بَعْدِ راه گشوده گردانید و کسی را بی مقصود بازنگردانید.»

شعر

حلقه دل تا به انگشت خطابی می زنند جان برین در معکف از بهر این بنشسته است
چشم بر ره، ره ز دل از دیده ها بگشاده است گوش بر در بر امید فتح بابی بسته است

حکایت : خطیب پرنیق گرمرو دی گوید که به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بودیم، طالبی نمازند^۱. شیخ، قُدَس اَللهُ سِرُّهُ، به تشییع جنازه او تا بر سر مرقد او برفت. مدّتی دیگر هم طالبی نمازند. به تشییع جنازه او تا در دروازه بیامد و بازگردید. جماعت گفتند که «شیخ بر سر مزار این طالب نرفت.» فرمود: «آنک بر سر مزار او رفتم و او را از حضرت عزّت تعالی شأنه درخواستم و آنک از دروازه بازگردیدم آواز هاتفی شنیدم که 'او را به هنر او بخشیدیم'»

شعر

ای خوشا جانی که یابد مژه ای از جان او آیت لطف بشارت آید اندر شأن او

(۱) چ : طالبی مرده بود.

باب نهم

در ذکر مرض و نقل شیخ صفی الدین،
قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از عالم فانی به عالم حیات باقی،
مشمول بر دو فصل:

فصل اول

در ذکر مرض او، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ

حکایت: شیخ صدرالدین اَدامَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که چون شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رَوْحُهُ، شدّت ریاضت و مشقّت در مجاهدت من دید، اشارت فرمود که «فرزند، تا این حدّ زحمت بر خود منه و خود را به کلّ به دست صعوبت بازنده، که اثر این در حالت کبر سن و پیری بازدهد.»

و شمه‌ای از شدّت و ریاضتش آن بود که بودی به چهارده شبانروز یکبار وضو ساختی، چنانک مذکور شده است که شیخ، قُدَسَ رَوْحُهُ، وی را به شفاعت ملک احمد اصفهید گیلان پیش پادشاه غازان فرستاده بود و شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در آن چهارده شبانروز به غیر از آب صرف هیچ چیز دیگر تناول نفرمود. و عاقبت همچنان بود که شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رَوْحُهُ، فرمود و اثر شدّت این ریاضت جوانی به زحمت حالت پیری مؤدّی شد.^{*۱}

شعر

هر چه پیرانِ راهبر گویند از سرِ خبرت و خبر گویند^۲

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت چون شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به خانقاه رشیدیّه در تبریز - که در

* (۱) رک: توضیح (۲۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: جای مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

عمارت است - به التماس وزیر غیاث الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نزول فرموده بود در خلوتی که در آنجا هیچ مقام استطابت و از آنجا به غیر از برای نماز به جماعت بیرون نمی آمد و مدت بیست و پنج شبانروز به یک وضو اکتفا^۱ می کردی و به سر می بردی و احیاناً وضوی بر وضوی می ساختی، و از این سبب ترک اطعمه و فواکه فرمود و غذایش آن بودی که به وقت افطار خواجه قطب الدین تبریزی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، دیگچه ای کوچک شوربا بیاوردی و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، [۲۱۱ ب] یک دو ملعقه آب صرف از آن طعام تناول می فرمودی و دستگاه از برای دَامَتْ بَرَکَتُهُ می فرستادی و او با نظام الدین عبدالملک سراوی و جمال الدین خضر طارمی می خوردندی.

و چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، در این حالت کبر سن در آن مدت چنین زحمتی بر نهاد خود نهاده مؤدّی به زحمت و مرض شد و به سبب طول احتباس بول در مثانه مبارکش سده ای قوی پیدا شد و آن زحمت متمادی شد تا از آنجا به اردبیل آمد. بعد از چندی وزیر غیاث الدین محمد رشیدی را مرضی قوی طاری شد و صحت یافت و شیخ، قُدَس سِرُّهُ، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ را فرستاد به تبریز به عیادت و پرسش وزیر غیاث الدین. و خواجه علاء الدین منصور^۲ نیز به موافقت به تبریز رفت. مدتی اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ در تبریز اقامت کرد. خواجه علاء الدین منصور^۳ را زحمتی و مرضی طاری شد و به معالجه او مشغول شدند تا چون صحت و شفا یافت عزیمت اردبیل کردند. جماعت انبوه به استقبال رفتند و با شوکتی و شکوهی در شهر آمدند.

اتفاقاً روز جمعه بود و اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت که از طول فراق شدت اشتیاق شیخ خواستم که از صوب راه به جامع روم و شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، در جامع دریابم.

شعر

وَدَدْتُ مِنَ الشَّوْقِ الْمُبْرَحِ أَكْبَنِي^۴ أَعَارَ جَنَاحِي طَائِرٍ فَطَائِرُهُ
فَمَا فِي لَذِيذِ الْعَيْشِ بَعْدَكَ رَاحَةً وَلَا فِي سُرُورٍ لَسْتُ فِيهِ سُرُورُهُ

(۱) ص: التفات.

(۲) چ: + فرزند شیخ.

(۳) ق: + فرزند شیخ.

(۴) چ: این مصرع سقط شده است.

(۵) ل: آغاز جناحی طایر فاطر.

(۶) ه: دو بیت عربی را ندارد؛ چ: مصرع اول و دوم سقط شده است.

«چون نزدیک جامع رسیدیم، جنازه‌ای^۱ دیدیم که می‌آوردند و مردم انبوه بروی جزع به افراط می‌کردند. برحسب تفأل این معنی سخت بر خاطر من گران آمد و دلم از این تفأل بترسید. چون بر در جامع رسیدیم، جماعت نماز کرده بودند و در خلوت جامع به حضرت شیخ رسیدیم و دستبوس مبارک دریافتیم. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، در همه نظر بسیار فرمود، در آینه وقت نقشی می‌دید که ما نمی‌دیدیم و بعد از امعان نظر در همه، فرمود: «خدایتعالی به خیر آرد إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.» همانا که در آن حال از شایبه عین‌الکمال معاینه نقصانی می‌کرد.

شعر

أَلَا قَادِمًا مِنْ سَفَرَةِ الْهَجْرِ مَرْحَبًا أَلَا دِيكَ لَا أَنْسَاكَ مُاهَبَتِ الصَّبَا
قَدِمْتُ عَلَى قَلْبِي كَمَا قَدْ تَرَكْتَهُ حَزِينًا كَثِيبًا بِالصَّبَابَةِ مُتَعَبًا^۲

و این احوال در ماه رجب بود.

و چون وقت خلوت رمضان شد به خلوت ای مَعَ اللَّهِ وَقْتُ نَشِئْتِ و روز عید از سر حرارت رغبت به اندکی ماست نمود و قدری نان و ماست تناول فرمود. قضاء‌الله و قدره آن سدهٔ مئنه زیادت شد و زحمتی عظیم بر وجود مبارکش طاری شد، و استیلای زحمت بر وجهی شد که مردم را یأس کَلِّی شد و جگر طوایف خلائق مُسْتَهْدَف تأسف شد، و مدت این شدت به تطویل کشید و مردم میان نوید امید و یأس می‌بودند، ناگاه مِنْ حَيْثُ لَا يُحْتَسِبُ از شربتخانه الطاف رحمانی شفای جسمانی به وجود مبارک قُدَس سِرُّهُ، رسید و دلهای عموم مردم برآسود و غیوم غموم از خواطر خلائق برگشود و بر این بشارت و بشاشت^۳ شهر برآراستند و آذین تمام بیستند و مجموع در طرب خاطر مستبشر بودند.

شعر

از باغ صفا گل طرب می‌چیند گویی که جهان به عمر نو می‌دیدند
باز عارضه‌ای بر وجود مبارک طاری شد و اطباء از تبریز بیاوردند و معالجه و مداوا می‌کردند. اندک مایه خفتی بشد، لیکن تمام زحمت مُنْذِفَع نشد، و در این مرض مدتی بود.

شعر

بر صبر ز شُکْرِ شُکْرِ کرد نثار^۴ کاین تحفه کام^۵ او چو جان شیرین است

(۱) ج: مطلب بین < > سقط شده است.

(۲) ه: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) ص: بشات.

(۴) ص: ایثار.

(۵) ق: جان او.

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَّتَهُ گفت که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در این مرض روزی اشارت فرمود که دیوار باغی که مولانا قطب الدّین ابوبکر برادرزاده شیخ پسر حاجی اسمعیل، رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ، بر زمینی به غصب ساخته بود، منهدم گردانم و من در امثال اندک مایه توقفی کردم، چون می دانستم که در این معنی خراشش خواطر اقارب خواهد بود. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «اگر فرزند و پسر منی می باید که بی توقّف امثال نمایی.» > چون خطابی شنیدم امثال آن غنم^۱ و امثال آن حکم جزم دانستم >^۲ نماز عصری بود. جمعی را جمع کردم و آن دیوار بسیار را منهدم گردانیدم، بدین واسطه تمامت اقارب از اقاصی و ادانی بر من متغیّر شدند؛ چنانکه هیچ آفریده را از اقربا خاطر با من برقرار نماند > بلکه به کُلّی متغیّر شدند >^۳ و یک خاطر مبارک قُدَسَ سِرُّهُ، [۲۱۲ الف] با من تنها موافق و متّفق بود.

و زحمت قوی بر مزاج قُدَسَ سِرُّهُ، مستولی شد و اضطراب عظیم داشت و من در حضرت او استاده بودم، قُدَسَ سِرُّهُ. در میان > این زحمت و غلوای شدّت >^۴ با خود فکری کردم که «چون مجموع اقارب و اجابت بر من متغیّر شدند و به غیر از وجود مبارک شیخ هیچ موجودی از ایشان با من صافی الضمیر نه، و شیخ نیز در حالتی که موجب نومیدست، اگر داعی حقّ را اجابت فرماید تدبیر من تنها با این تن ها چه باشد؟»

شعر

جَا زَالِ الزَّمَانِ^۵ عَلَيْنَا فِي تَصَرُّفِهِ وَ آئِي ذَهْرٍ عَلَى الْأَخْرَارِ لَمْ يَجْرِ^۶
عِنْدِي مِنَ الذَّهْرِ مَا لَوْ أَنَّ أُبْسِرَهُ يُلْقَى عَلَى الْفَلَكَ الدُّوَارِ لَمْ يَدْرِ

و در ضمیر خود فکری کردم که چون اقامت این جا امکان ندارد، که حالت نایله واقعه شیخ واقع شود، غیر از اغتراب چاره ای نیست و به ناچار غیبت متعیّن باشد، باز فکر کردم که بر تقدیر غیبت اگر خبر رحمت شیخ به مسامع رسد، کدام دل طاقت این خبر دارد؟

شعر

که تواند که چنین واقعه ای گوش کند که نه اندر سر آن جان و دل و هوش کند؟

(۱) ق: غنیم.

(۲) هج: > چون عتابی شنیدم و امثال آن حکم جازم دانستم >.

(۳) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۴) ج: > این اضطراب و زحمت <.

(۵) ج: جازالزمان؛ ل: جاءالزمان.

(۶) ج: مصرع دوم سقط شده است.

و تحمل حال حرقت این فرقت نباشد. اندیشه کردم که عَوْداً بِاللّهِ قدری زهر به مذاق خود رسانم و خود را از مِشاقِ آلمِ فراق باز رهانم،

شعر

يَوْمُ الْفِرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَطْوَلُ وَالْمَوْتُ مِنَ آلَمِ التَّفَرُّقِ أَجْمَلُ^۱
ناگاه شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، در من نظر فرمود و گفت: «فرزند، چندم سوزانی؟ چه فکر است که در دل من می‌گردانی؟»

شعر

درونی را چه سوزانی که در وی نیش در نیش است

نمک جایی چه افشانی که آن‌جا ریش بر ریش است

باز فرمود: «فرزند، غم مخور که چون بر این جادّه قویم بر سجاده مستقیم باشی، هیچ شوایب نوایب از جوانب اجانب و اقارب پیرامون تو نگردد؛ اِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ^۲، اِحْفَظِ اللَّهَ يَحْفَظْكَ. فکری مکن که پدر و جد تو را نیز حمایم ملایم نبودند و در میان ایشان فرید و وحید بودند. و برادرم اسمعیل، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مرا همیشه منع می‌کردی که ما را وظیفه کوهه جفت زراعت گرفتن است، تو از کجا و شیخی از کجا؟ و اقارب جدت شیخ زاهد، قُدَسِ سِرُّهُ، چهار پایان او را به تیر بزدندی و وی را از این کار منع کردند و آخر نه خیر موجودات را، عَلَيْهِ السَّلَام^۳، احوال ظاهر و اخبار متواتر است از قصد قبایل و کید عشایر؟ لیکن چون معتصم به الله بود محقّ تعالی او را به حراس و الله يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ محافظت فرموده. اکنون تو نیز بر این جادّه سجاده ثابت‌القدم ساکن باش و از اطراف ایمن باش.»

شعر

زندهار درین میدان از گرد نیندیشی	در بزمگه درمان از درد نیندیشی
در عرصه‌گه مردان رخت چو به سر میدان	آمد، ز تمنای هر فرد نیندیشی
چون محرم این بزمی، این رطل‌گران درکش	چون رستم این رزمی، زآورد نیندیشی

آن‌گاه اطبّا دست به معالجه برگشودند و هر مهارتی که داشتند می‌نمودند به هیچ‌گونه

(۱) ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) قرآن، محمد: ۷.

(۳) ج: صلی الله علیه و اله.

مفید نمی آمد و زحمت مجدد و متزاید می بود و خواطر بکلی از صحت او برمی گردانیدند.^۱

شعر

لَيْسَ فِي الْقَلْبِ وَالْفُؤَادِ جَمِيعًا مَوْضِعُ فَارِغٍ لِّغَيْرِ حَسْبِي^۲
وَ إِذَا مَا السَّقَامُ حَلَّ بِقَلْبِي لَمْ أَجِدْ غَيْرَهُ لِسَقَمِي^۳ طَبِيبِي^۴

حکایت ۵: خَلَدَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ، فرمود که هرگاه که خفتی در مرض می شد و خاطر را اندک مایه تسکینی و تسلیتی می شد، حضرت عزت را، عَزَّ شَأْنُهُ وَ جَلَّ سُلْطَانُهُ، در واقعه می دیدم که ندا می فرمودی که «هان، بر خفت مرض خویش خوش خاطر شدی، هان؟» بعد مرضی دیگر زیادت تر از آن و مرضی زیاده تر و قوی تر از آن واقع می شدی.

شعر

وَلَوْ قِيلَ لِي مَتَّ مَتَّ سَمْعًا وَ طَاعَةً وَ قُلْتُ لِذَا عِى الْمَوْتِ أَهْلًا وَ مَرْحَبًا^۶
تا نوبتی قَدَّسَ سِرَّهُ، فرمود که «حق تعالی همچنان با من ندا فرمود که هر مرضی که در تمامت کتب [۲۱۲ ب] اطباء مدوّن است، من بر وجود تو نهادم و هر ثوابی که مجموع اصحاب امراض و بلا را دادم، مثل آن به تو دادم.»

شعر

قَدْ دُقْتُ مُرًّا وَ دُقْتُ حُلُومًا كِلَاهُمَا فِي الْهَوَى يَطِيبُ
مَنْ كَانَ فِي حُبِّ مُرِيئًا فَأَتَيْتُ فِيهِ لِأَرِيبُ^۷
و با وجود این تراکم زحمات و تلاطم بلیات، از برای هر نمازی وضوی مجددی می ساختی و نماز می گذاری، و اگر چه بالکلیه از قیام عاجز بودی، اصلاً نماز نشسته

(۱) ق، ج: خواطر بکلی از بر و بر وی گردانیدند.

(۲) ج: بغیر حلینی.

(۳) ص، ش، ج: یسقی.

(۴) ج: طبیعتی.

(۵) ج: مطالب این حکایت دنبال حکایت قبلی آمده است.

(۶) ج: بیت عربی را ندارد.

(۷) ج: دو بیت عربی را ندارد.

نمی‌گذاری و شفاعت در باب نماز قاعد نمی‌آمدی، بلکه دو کس را اشارت می‌کردی تا وی را، قَدْ سَ سِرَّةً، در قیام و قعود مدد می‌کردندی تا به تمام قیام و قعود می‌نمودندی، و چون نماز ادای وقت مؤدّی شدی قضای نماز دیگر می‌کردی، و اگر به ترک اینان به نماز قضا شفاعت کردندی، فایده نداشتی و قبول نمی‌فرمودی؛ اگرچه او را هرگز قضای نماز فوت نبود.

بعد از آن چنان شد که ترک غذای دنی دنیوی کرد و قطعاً هیچ اغذیه و اطعمه نمی‌خورد > علی‌الخصوص حیوانی که از آن نفرتی به غایت می‌نمود و اگر تقدیراً ماء‌اللحمی یا چیزی دیگر از غذا <^۱ بخوردی، در حال رد کردی. پس به ناچار به ساده شربتی از نبات قناعت و اکتفا می‌کرد و مدّتی مدید غیر از آب نبات هیچ چیز از مأکول و مشروب به حوصله مبارکش نرسید. و از مجموع ثقل که انسان را از آن ناچار است بکلی پالوده و خالص شد و خواب نیز از او کناره کرد و دایم چون دلِ بیدارِ خود بیدار می‌بود.

شعر

دست از خواب و خورِ عالم جسمانی شست
خور و خوابی دگر از عالم روحانی جست

حکایت: چون شیخ، قَدْ سَ اللهُ سِرَّةً، احیاناً از وقت خود بازآمدی و با احوال ظاهر دنیوی پرداختی، وصیّت آغاز فرمودی و می‌گفتی که «زنهار که رعایت مساکین و ضعفا و غربا چون کنید که در خاطر به غیر از تشویش ایشان هیچ تشویش ندارم و نگرانی ندارم که چون جمعی از اطراف به من جمع شده‌اند بعد از من حال ایشان به چه رسد و با خود به کجا کشد؟»

شعر

چون غریبیم درین مرحله راه‌گذار
به غریبان نظر از بهر خدا باید کرد
و چون می‌گفتند جماعت اقارب و بطاین که «شیخ، تمامت نگرانی در حقّ اجانب می‌نمایی و در باب اقارب هیچ نمی‌فرمایی.» فرمودی که «فرزندان، مرا از عزّت هیچ فروماندگی نباشد و خلائق^۲ عزّت دارند، اما این غربا و ضعفا را کسی التفات نکند.»

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ص: + را.

شعر

اهل عزّت را به خواری ننگرند کار مسکین راست عزّت داشتن
و کَلّی هَمّت و همگی نَهَمّت بر وصیّت به عبادت و استقامت بر سنن صراط مستقیم
و سنن جاده قویم مصروف می فرمودی و به مبالغه نگرانی می نمودی و چون می خواستی که
استراحت وجود مبارک کند، بدین مقام آمدی که اکنون مرقد منور است و راحت کَلّی در
استراحت در این موضع می یافتی، و در حالت صَحّت نیز عادت چنان بودی که چون سر
وقتی دست دادی بدین مقام آمدی. و چون فرزند شیخ زاهد، حرم شیخ، رَحْمَةُ اللَّهِ
عَلَيْهِ، وی را باز به خانه آوردی که مجال خدمت کردن شیخش در آن جا متعذّر
می بودی به سبب حضور مردم. باز شیخ، قُدّس سِرُّهُ، چون به وقت خود افتادی و
از مقام اصلی خودش یاد آمدی به حرم خود، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، فرمودی «برخیز تا
به خانه خود رویم.» و چون او گفتی که «نه این خانه تست» چشم مبارک گشودی
و فرمودی که «نه، این خانه ما نیست. خانه ما آن است. برخیز تا به خانه خود
رویم.

شعر

اندرین مرحله عاریه تا کی باشیم خیز تا رخت به منزلگه اصلی بکشیم
و این معنی با هیچ کس دیگر نمی گفت، از برای آنک به نور ولایت می دید که بزودی
به وی خواهد رسید و موافقت او در موافقت حَالِي الرَّفِيقِ الْأَعْلَى^۱ به چند روزه معدود او
خواهد نمود.

حکایت: اَذا مَآلَهُ بَرَكَتُهُ گفت چون مدّت مرض شیخ، قُدّس سِرُّهُ، در امتداد به سالی و
دو ماه کشید و از مشاق امراض او بوی فراق می یافتیم. روزی با خود فکر کردم که چون
عادت مطرد است که چون صاحب دلی از دنیا قدم در فضای بقای عقبی نهد تغیر کَلّی در
مجموع اشیا پیدا گردد و اکنون به حسب استدلال ظاهری چون شیخ به عالم بقا خواهد
رسیدن، هیچ خللی در احوال زمان [۲۱۳ الف] پیدا نیست. و با شیخ، قُدّس سِرُّهُ، گفتم «ما را
در این آتش جان و جگر می سوزانی و حال آنک شیخ فرموده است که به رحلت صاحب دلی

(۱) ج: مطلب بین < > را ندارد.

از مرکز آب و گل احوال زمانه بکلی متبدل شود و از آن اثری ظاهر نیست.» شیخ، قُدَس سرُّه، فرمود که «فرزند، بعد از من چیزها ببینید که چشمها ندیده باشد و چیزها بشنوید که گوشها نشنیده باشد.»

و در مرآت زمان این اعاجیب تقالیب مشاهد می‌فرمود که بعد از یک دو سال که شیخ به عالم بقا خرامیده احوالِ تَغْیِرِ زمانه به حدی انجامید که قحطی در جهان پیدا شد که آدمی آدمی می‌خورد و سگ و گربه در بلاد نمادند، که مردم از غایت مجاعت^۱ بخوردند و هر چه امکان داشتی از میتات می‌خوردندی، و سالها این بلیت ممتد شد.

شعر

از قحط رسید خلق را از پی نان هم کارد به استخوان و هم کار به جان
آن‌گاه استیلای ظلم و ستم بر مسلمانان چنان شد که اکثر آذریجان جلای وطن کردند
و در اطراف اقالیم پراکنده شدند، و قری منعدم و بلاد منهدم شد و کافۀ خلق را از آب جگر
جز آتش حسرت چیزی نماند؛ به حیثیتی که مردم از روی بلیت آرزوی مَیِّت^۲ > و مرگ به
دعا و زاری <^۳ می‌کردند.

شعر

بنگر که چه محنت و جراحت باشد آن را که امید مرگ راحت باشد
باز وبا و طاعون در ربع مسکون عام شد > و گرد اقالیم جهان برآمد <^۴ و گرد از مردم
برآورد، و چندین سال مستمر بود و جام حمام بین الانام دایر و متواتر گشت، چنانکه چندین
هزارخانه در بلاد و دیار در فروبستند که از آنها دیار نماندند، و دیگر حالات که جزویات و
کلیات آن را تعداد کردن اطنابی دارد در جهان واقع و شایع شد، لَا رَدَّ اللَّهُ عَلَى الْأَنَامِ مِثْلَ هَذِهِ
الْأَيَّامِ وَلَا عَلَى أَهْلِ الْإِسْلَامِ مِثْلَ هَذِهِ الْأَعْوَامِ.

شعر

آن‌ها که سران و سروران‌اند قطب‌آند و مدار این جهان‌آند
اسبابِ عمارت زمین‌آند اربابِ هدایتِ زمان‌آند

(۱) ج: جوع.

(۲) ق: میت.

(۳) ج: مطلب بین > را ندارد.

(۴) ج: > و اقالیم جهان را گرد بر گرد برآمد.

بازوی قوای شرع و دین‌آند بازوی پناه انس و جان‌آند
هم قبله صدق و هم امین‌آند هم کعبه امن و هم امان‌آند

حکایت: اَذا مَ اللهُ بَرَکَتُهُ گفت شبی در وثاق خود بودم. در دل شب کسی دست بر در زد. من سراسیمه از جای برجستم و مستعجل بیرون رفتم. مولانا جمال‌الدین خضر طارمی را دیدم که گفت: «شیخ^۱ تو را طلب می‌دارد.» به حضرت شیخ رفتم، و شیخ در این موضع بود که اکنون مزار مطهر است.

چون بنشستم جماعت ملازمان از برای من گفتند که «در این شب کسی بیامد و سخت به صلابت دست بر در زد، ما جواب ندادیم؛ که کسی را در این شب چه مجال که به حضرت شیخ رسد! چون ما جواب ندادیم، به صلابت تر دست برزد، چنانک چهار دیوار به لرزه درآمد به حیثیتی که پنداشتیم که زلزله زمین است. باز از قرع باب گفتیم «نه کسی در می‌کوبد؟» شیخ فرمود که «در بگشایید.» چون بگشودیم کسی را ندیدیم، اما از شیخ شنیدیم که فرمود «وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمَأْمُورُ بِأَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى.» چون این بشنیدیم، بدانستیم که زایر کسی دیگر است و از جای دیگر.

شعر

رَسُوْلٌ حَبِيْبٌ قُلْتُ أَهْلًا وَ مَرْحَبًا بِخَيْرٍ رَّسُوْلٍ جَاءَ مِنْ خَيْرٍ مُرْسِلٍ
پس فرمود: «حاجی علی.» گفتیم: «حاجی علی این جا نیست.» گفت: «آری، این کس به صورت حاجی علی آمده است.» و باز فرمود: «صدرالدین را بخوانید.» تو را از آن جهت خواندیم و جزم کردیم به رحلت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ.

حکایت: پیره جبرئیل گفت که در این ایام شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود که «ملک الموت را، عَلَيْهِ السَّلَامُ، دیدم که به صورت حاجی علی خادم بیامد، اما نه به قصد قبض روح، بلکه به قصد استیناس و تألف.» آن‌گاه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بعد از این به خانه بیامد و در خانه می‌بود تا باز شبی دیگر همچنین کسی حلقه در بجنابید، و چون درآمد و کسی از ما وی را ندید، باز شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود «وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ أَيُّهَا الْمَلِكُ [۲۱۳ ب] الْمَأْمُورِ

(۱) ه ق : + قُدَسَ سِرُّهُ.

بِأَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى.» و این نوبت همچنان به صورت دیگر بس خوب آمده بود.

شعر

خوش حیاتی روح را از نفخه جان می رسد تحفه جان سازیم چون پیغام جانان می رسد
و این معنی موافق نص^۱ تنزیل عَلَیْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَ أَبْشِرُوا
بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ^۲ است و لاشک عند قدوم روح المؤمن به تهنیت و بشارت آیند، و
چنانک مسطور است حورالعین بر غرف چنان انتظار ارواح ایشان نمایند.

شعر

«إِذَا قَدِمْتُ مِنْ > سَفَرَةِ الْهَجْرِ عِبْتُهُمْ تَلَقَّيْتُهَا بِالْوَصْلِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ
> وَصَيَّوْتُ >^۳ أَجْفَانِي وَطَاءَ لَوْطِهَا حِذَاذَا عَلَيَّهَا مِنْ صُرُوفِ النَّوَائِبِ
و شدت عطش بر وجود مبارکش مستولی بود. چون سثوال کردند، فرمود که
«اکثر اولیاء الله راعطش ظاهری از عطش باطنی به وصال حالة الموت قوی بوده است.» و اطبا
منع آب از وی به مبالغه می کرده اند.

در دل شبی جبرئیل اسکاف که ملازم > سدنه آستانه خدمت >^۴ می بود تنها آن جا
بود. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آب خواست. پیره جبرئیل را از امتثال چاره نبود. آبش بداد. شیخ
فرمود که «شیخ زاهد را نیز، قُدَس الله رُوحَهُ، اطبا آب نمی دادند. من پنهان می دادم. از من نیز
دریغ مدارید، نبادا که پشیمان شوید.» پیره جبرئیل گفت در دل بیندیشیدم که اگر بدانند به
من تعریک رسانند. شیخ فرمود: «جبرئیل، فکر مکن، نگویم که به من آب داد.» بعد از آن بر
حسب «إِنِّي آيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيُسْقِينِي» دیگر آب نخواست.

شعر

ساغر از دست «سقیهم ربهم» بر لب گرفت روی همت درکشید از آب این کهنه سفال
و در این وقت شیخ صدرالدین را، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ، سفری اضطراری - نه اختیاری - به
سلطانیه واقع شد.

(۱) ج: لفظ «نص» را ندارد.

(۲) قرآن، سجده: ۳۰.

(۳) ج: مطلب بین > < سقط شده است.

(۴) ج: احیفانی.

شعر

أَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ أَلْفَيْكَ مَرَّةً وَصَوْتِكَ قَبْلَ الْمَوْتِ هَلْ أَنَا سَامِعٌ
فَلْيَا دَهْرُنَا لَيْسَتْ هَلْ أَنْتَ جَامِعٌ وَ يَا يَوْمَنَا بِالْوَصْلِ هَلْ أَنْتَ زَاجِعٌ
و بعد از این در غلوای مرض همیشه نام صدرالدین می‌گفت و فراموش نکرد، و
مدّت دوازده روز دیگر در مرکز آب و گل بیش نبود.

شعر

وَقَدْ كُنْتُ أَبْكِي مِنْ فِرَاقِكَ لَيْلَةً فَكَيْفَ وَقَدْ ضَارَ الْفِرَاقُ إِلَى الْحَشْرِ

فصل دوم

در نقل شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّه، به حیات باقی

چون تَجَرُّعْ کَاسِ حَمَامِ از لوازم انام است، لیکن مَوْتُ الْعَالَمِ مَوْتُ الْعَالَمِ و نقل چنین کسی از مراحل آب و گل به منازل جان و دل، نقص ظاهری زمین و خلل مبین مؤمنین است
أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا،^۱

شعر

مَضَى صَاحِبُ الْإِزْشَادِ لَمْ يَبْقَ بَعْدَهُ كَرِيمٌ يُرَوِّي الْأَرْضَ فَيُضْ غَمَامِهِ
فَقَدْ نَاهُ لَمَّا تَمَّ وَاعْتَمَّ^۲ بِالْعُلَى كَذَاكَ خُشُوفُ الْبَدْرِ عِنْدَ تَمَامِهِ^۳

و چون از مدّت حیات ظاهری شیخ، قُدّس سِرُّه، چند روزی معدود باقی بود وصیّت فرمود که «مراسم تربیت سجّاده که اطراف گیر خطّه اسلام است با شیخ صدرالملة والدّین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ عَلَی الْمُسْلِمِينَ، مفوّض است، و محافظت سفره فقرا و خدمت ضعیفا می باید که گماینیغی قایم باشد و همگنان از خطّه سنّت انبیا و دایره سیرت اولیا باید که تخطّی نمایند، و تجهیز قُدّس سِرُّه، سید جمال الدّین بکنند و از آداب و سنن غسل آنچه وظیفه است مرتّب و مرعی دارند.»

(۱) قرآن، رعد: ۴۱.

(۲) ص: واعتل.

(۳) ل: دو بیت عربی را ندارد؛ چ: هر دو بیت سقط شده است.

و همچنان فرمود که «چون ما نیز به تربیت شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، مشغول بودیم اگر حاجت به نشستن شیخ می بود می گفتیم شیخ یک لحظه نشستن می باید، آنگه به ادب تمام باز می نشاندیم و اگر حاجت به اضجاع بودی می گفتیم شیخ یک لحظه تکیه فرمای.» و غرض تنبیه و تفهیم ما بود.

و همچنان فرمود که «از برای تکفین سی گز کرباس زیر تکیه گاه نهاده ام که فلان کس از گرم رود پنبه آن کشته است و حلال وی به دست خود رشته و پیره بدرالدین استاره ای [آن را] بافته؛ که یکی از طالبان پاک روشن بود، و پیراهن و جبه و نیم تنه و کلاه شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، در خانه است. باید که از آن هر دو یکی از من باز نگیرند [۲۱۴ الف] و اگر مجال دهند و توانید کردن در گورستان غریبانم دفن کنید - و این گورستانی است در جانب غربی اردبیل که مدفن غریاست - و اگر نتوانید هر کجا که باشد.»

شعر

أَرَادُوا لِيُخْفُوا قَبْرَهُ فَيَسِي مَقَابِرَ قَدَلْ تُرَابِ الْأَرْضِ <خافيه بِالطَّيْبِ>^۱
و چون دو روز از حیات ظاهریش باقی بود به تلاوت کلام الله دایم مشغول بود، و اگر نطق زبان از حجاب مستور به ظهور آوردی گفتی «صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيمًا» و دیگر هیچ کلمات از وی صادر نشدی و ختم کلامش این بود تا روز دوشنبه دوازدهم محرم سنه خمس و ثلثین و سبعمائه [۷۳۵ هـ / ۱۳۳۴ م] بعد از نماز صبح چون نسیم و صال شنید حجاب ظاهری بر اجفان مبارک درکشید و بصرجان <و منظر جنان>^۲ به مشاهده جانان برگشاد.

شعر

أَرْوَحُ وَ قَدْ خَتَمْتُ عَلَى فُؤَادِي بِحُبِّكَ^۳ أَنْ يَجِلَّ بِهِ سِوَاكَ
فَلَوْ أَنِّي اسْتَطَعْتُ غَضُّهُ طَرْفِي فَلَمْ أَظْطَرِّهِ خَتْمِي أَرَاكَ
و چون وقت استوا شد به ندای يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، أَرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً
مَرْضِيَةً^۴ سیمرغ روح مقدسش به نشیمن آشیان فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكِ مُقْتَدِرٍ^۵ پرواز کرد

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ق: < و نظر جنان >؛ چ: ندارد.

(۳) ل: بِحُبِّكَ .

(۴) قرآن، فجر: ۲۷ و ۲۸ .

(۵) قرآن، قمر: ۵۵ .

و «الله» بس به هیبت بگفت و پایهای مبارک بکشید.^{۱*}

شعر

> شاهبازی کو ز دست شاه آمد طعمه جوی کرد پروازی و سوی ساعد آن شاه شد
تنگنای این جهان میدان پروازش نبود بال بگشاد و به قافِ قُرب آن درگاه شد
در چراگاهِ هوای^۲ اصلی خود آرمید در تماشایِ جمال وصل «عندالله» شد
لیکن فضای جهانی به چشم کسانی که دو جهان به روی او می دیدند در کسوة قیری
کشیدند و ظاهراً نیز در آن حالت آسمان صحو و آفتاب رخشان بود به غیم و ظلمت مبدل
شد و نمی می آمد و غریو و فریاد در نهاد عموم خلایق افتاد و زیاده تر از جزع مردم غریو و
فغان از جوّ هوا می شنیدند که می آمد: <^۳

شعر

آسمان با صدهزاران نور از چشم و چراغ بر چراغ و چشم عالم گشت نار و اشکبار^۴
إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ^۵، وَ مَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ أَفَإِنْ مِتَّ فَهُمْ الْخَالِدُونَ^۶،
كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ^۷

شعر

لَئِنْ كُنَّا فِي الدُّنْيَا أَمْرِيَّةً بِمُخَلَّدٍ لَكُنَّا رُسُولُ اللَّهِ فِيْنَا مُخَلَّدًا
وَ مَا أَحَدٌ يَنْقِي عَنِ الْمَوْتِ سَالِمًا فَإِنَّ الْمَنَآيَا قَدْ أَصَابَتْ مُحَمَّدًا
و چون وقت نماز عصر شد، حرم شیخ - که فرزند شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، بود -
طاقتش طاق شد التماس کرد که «یک لقیه^۸ و نظر آخرین می خواهم که دیدار شیخ دریابم.»

شعر

یک زمان بهر خدا پرده او بگشایید بار دیگر به من آن روی نکو بنمایید

* (۱) رک: توضیح (۲۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ق: حمای.

(۳) ص، ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ل: اشکریز.

(۵) قرآن، بقره: ۱۵۶.

(۶) قرآن، انبیاء: ۳۴.

(۷) قرآن، آل عمران: ۱۸۵؛ ق، ج: این آیه را ندارد.

(۸) ج: لحظه.

چون بمیرم من ازین زخم که بر جان منست سر خاکی من دلخسته به خون انداید
 بوی درد از جگر سوخته من شنوید بعد صد سال اگر بر سر خاکم آید
 و چون شیخ، قُدَس سِرُّه، فرموده بود که زنان را مجال ندهند پیش رفتن، منع
 می کردند. عاقبت چاره نبود، در بگشادند و اصحاب حاضر مجموع در باغچه برفتند تا او در
 آمد و نظر آخرین کرد.

شعر

خروش از جان خاموشی برآورد ز داغ آتشین جوشی برآورد
 بعد از آن گفت: «دعایی می کنم، جماعت به جمع آمین بگویند.» و آغاز کرد که «بار
 خدایا، به حرمت سر سینه شیخ زاهد و به حرمت سر سینه این مرد که سالی بر من مگذراد و
 ماهی بر من مگذراد.» عاقبت روز هجدهم بعد از حیات شیخ او نیز متعاقب شیخ به حظیره
 رحمت حق تعالی رسید.

شعر

وَلَيْسَ الَّذِي يَجْرِي مِنَ الْعَيْنِ مَأْوَاهَا وَلَكِنَّهَا رُوحٌ تَذُوبٌ وَ تَقْطُرُ
 و چون از شب بعضی بگذشت، سید جمال الدین اصفهانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بر حسب
 اشارت به تجهیز و غسل شیخ، قُدَس سِرُّه، مشغول شد و چنانکه شیخ، قُدَس سِرُّه، تنبه
 فرموده بود چون احتیاج بودی می گفتند^۱ «شیخ، یک لحظه تکیه^۲ نفرمایی» [۲۱۴ ب] با
 ایشان مساعدت می فرمود، و چون احتیاج می شد می گفتند «شیخ، یک لحظه نفرمایی
 نشستن» و بی آنک ایشان قوت کنند، در باز نشستن و تکیه کردن موافقت می کرد. و در آن
 مرآت باز نشستن می نشست به بود و اصحاب حاضر هر یک به وظیفه ای از تجهیز مشغول.

شیخ، قُدَس سِرُّه، آغاز کرد و چیزی می گفت، ربی و صلابتی و هیبتی به اصحاب
 فرو آمد. گوش کردیم، باری می گفت به صریح که «الله»، دوم بار بگفت «هو»، سیم بار چیزی
 بگفت و کسی فهم نکرد. و از این هیبت سید جمال الدین به لرزه آمد. چون ساعتی شد گفت
 به دیگران خبر کنیم و در حیات ظاهری شیخ متردد شد و دست بر دست نهاد و در مقام ادب
 باستاندند. چون بسیاری در این بگذشت، گفتند که «این حال وصال تجرّد روحی است، ما را

(۱) ل: لیس الدنيا.

(۲) ص: می گفت.

(۳) ص: چ: لفظ «تکیه» را ندارد.

به کار خود مشغول می‌باید شدن.» پس ایشان به کار خود مشغول شدند و شیخ، قُدّس سِرُّه، در آنچه بود، بود.

شعر

وقت وصل است که اغیار ز مجلس برخاست
گاه عیش است که معشوقِ نهانی با ماست
تا که هر دیده اغیار نبیند رخ دوست
هر حجابی که ز غیرست، ز پیشم برخاست
جرعه‌خواران به کجایند که هنگام وصال
دوست بر روی خودم بزم صبحی آراست
و در اثنای غسل جهت تنظیف خواستند که قدری کشف اِزار کنند، به هر دو ابهام و سیابه هر دو دست مبارک اِزار بگرفت و بر خود پوشانید و پس پشتِ خود کشید.

شعر

پیش چشم غیرمحرّم چون حجابِ غیرت است
خویش را در پرده غیرت ز اغیار آوریم
و چون وقت تکفین بود، حرم شیخ - که فرزند شیخ زاهد، قُدّس رُوحه، بود -
> نیم‌تنه شیخ زاهد را که در بسی از خلوات مصاحب وجود مبارک شیخ زاهد، قُدّس رُوحه،
بود < بفرستاد و دو عدد شاش که آن را به دست خود رشته بود هم بفرستاد و گفت که «خدا
را این شاشها را با پوشش شیخ ضم کنید که از دستِ رِشتِ خود می‌خواهم که با وجود
مبارک شیخ باشد.» و آن را نیز با آن کرباس ضم کردند. و چون نیم‌تنه شیخ زاهد را، قُدّس
رُوحه، بر دوش مبارک شیخ دادند که در پوشانند، خود دستهای مبارک از آستین نیم‌تنه
بیرون آورد و بر یکدیگر نهاد و بر سینه مبارک نهاد.

شعر

از ازل ما دلّو پوش عشقِ جانان بوده‌ایم
تا ابد این رنگ و بو با خویشتن خواهیم برد
ظاهر و باطن به مُهر و مِهر او آراستیم
در لَحْداین هر دو را با جان و تن خواهیم برد
و در تعیین مدفن بعد از تمادی سخن و مشاورات اجماع شد که مرقم منور آن مقام
باشد که خانه‌ای بود که در جنب خلوتخانه قُدّس سِرُّه و باغچه و حوضخانه و میان
خلوتسرای عام و مزار مریدان بود. و اتفاقاً این موضع آن مقام است که یاد کردیم که چون
شیخ را، قُدّس سِرُّه، سروحتی شدی و بدان مقام رفتی و استماع وقایع مردم کردی و در
مرض و صحت استراحت آن جا می‌کردی. و آن مقام است که شیخ را بر آن موضع وَجَدی
شده بود و فرمودی که «از فیضی که نازل شد بدین مقام نصیبی رسید» چنانکه در باب سماع

یاد کرده شد.

شعر

لَا خَيْرَ مَنْ دَفَنْتُ فِي التُّرَابِ أَعْظَمُهُ وَ طَابَ مِنْ طَيِّبِهَا <الْقَبْعَانُ وَالْأَكْمُ> ^۱
نَفْسِي الْفِدَاءُ ^۲ لِقَبْرِ أَنْتَ سَاكِنُهُ فِيهِ الْعَفَاؤُ وَ فِيهِ <الْجُودُ وَالْكَرَمُ> ^۳

و از این خانه پنجره‌ای در باغچه حوضخانه و خلوت متبرکه شیخ بود و مهادی در خلوت شیخ مایل به جانب یمین درخت بیدی بود و هرگاه که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از خلوت بیرون آمدی به گوشه چشم نظری بدان درخت کردی. سیدالسالکین ابراهیم گُردکه در کمال مکاشفات کاشف معاملات بود گفت که همیشه بر اوراق و اغصان آن درخت بر مثل اِذْ يَعْنِي السُّدْرَةَ مَا يَعْنِي ^۴ چندین هزار از روحانیون منتظر نشسته می‌باشند تا به ملاحظه لحاظ مبارک شیخ، قُدَس سِرُّهُ، مشرف شوند. گویا که سال‌ها پیش از آنک این موضع مرقد منور او شود، روحانیان مجاورت این مقام نموده و ملازم بوده‌اند. پس روز سه‌شنبه وقت الضحی در این مقام - که الْقَبْرِ رَوْضَةً مِنْ رِیَاضِ الْجَنَانِ - [۲۱۵ الف] جسم مطهرش، قُدَس الله سِرُّهُ، دفن کردند.

شعر

أَيَا قَبْرِ شَيْخٍ قَدْ تَصَمَّنْتَ سَيِّدًا بِهِ اخْتَالَتْ ^۵ الْأَيَّامُ وَ افْتَحَرَ الدَّهْرُ
أَيَا قَبْرِ شَيْخٍ فَاخِرِ الْأَرْضِ كُلِّهَا فَأَيُّ صَمِينٍ بِأَنَّ لَكَ الْفَخْرُ
فَيَا ثُلَمَةً مَا فِي الْوَرَى مَنْ يَسُدُّهَا ^۶ وَ يَا كَسْرَ دِينَ لَيْسَ يُصْلِحُهُ الْجَبْرُ ^۷

حکایت: جمعی که حاملان جنازه متبرکه شیخ بودند، گفتند چون از غایت ازدحام خلایق در خلوتسرا مجال نماز گذاردن مضیق بود، آواز بر مردم زدند که نماز بیرون دروازه خواهیم گذاردن. و با مردم فایده نمی‌داشت. جنازه متبرکه را میل بیرون آوردن کردند تا مردم

(۱) چ: مطلب بین < > سقط شده است.

(۲) ق: نفسی الغدا.

(۳) چ: مطلب بین < > سقط شده است.

(۴) قرآن، نجم: ۱۶

(۵) ل: اختالت.

(۶) ص: یسیدها؛ ه ل، چ: سیدها؛ ش: یسیدها.

(۷) ص: بیت دوم و سوم جایشان پس و پیش است.

غلبه بیرون روند. باز جنازه به خود سر مبارک سوی قبله گردانید و بازگردید، چنانکه اختیار به دست حاملان نماند. و جمعی عظیم گفتند که جنازه متبرکه در حمل از سرکواهل ایشان بر هوا بود و دوش مردم به پایه جنازه نمی‌رسید.

شعر

چون قدم اندر شبستان وصال او نهیم

پا و مرکب در نگنجد، جسم و جان باشد حجاب

حکایت: اخی امیر علی گفت که چون خواستم که جسم مطهر شیخ را، قُدَس سِرُّه، در مرقد منور نهیم، از آن جمله کسانی که گرفته بودند یکی من بودم، و چون بگرفتم مجموع مردم که این طرف بگرفته بودند رها کردند و به من تنها باز گذاشتند. عظیم ترسیدم که تنها نتوانم گرفتن و عاجز گردم و عَوْذاً بِاللَّهِ نَبَاد که از دست عجزم بر زمین آید، که ناگاه از سر دست من روان شد در مرقد منور، چنانکه هیچ دست و قُوْت در میان نبود و از میخی که به رِجْل^۱ تابوت متبرک زده بودند آستینم دریده شد و هیچ ثقلی بر دست من نبود. چون من این حال بدیدم بیخود شدم و جمعی سر من در کنار گرفتند.

شعر

جسمی که چو جان محض می‌بود، نهاد چون جان قدم سبک به خلوت‌گه دوست

حکایت^۲: شیخ صدرالدین، اَذاَمَ اللهُ بَرَکَتَهُ، حظیره مقدسه‌ای که تمثال او مثال مناظر قدسی و ریاض فردوسی است بنا کرد و بساخت و در ذیل حظیره قُبّه طاهره فرط الاولیاء^۳ و الصّدّیقین خواجه محیی الدّین است، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، و اقارب و بطاین شیخ در آن جا آمد و باز در ذیل این قُبّه محوطه‌ای است که در آن مزار اعظم مریدان شیخ است، بَرَدَ اللهُ مَضَاجِعَهُمْ. و از اقطار امصار و اطراف اکناف اصحاب ارادت و ارباب اعتقادات مصاحف و شُموْع و قنادیل و الویه بدانجا می‌آوردند، و این قُبّه نورانی قبله دعای اقاصی و ادانی جهانی شد که هر که بر این درگاه حلقه دعایی به اخلاص می‌جنباند حق تعالی وی به اجابت مقرون

(۱) ل، ق، ش: برحلی.

(۲) مطالب این حکایت دنباله حکایت قبلی است.

(۳) ق: فرد الاولیاء.

می گرداند.

شعر

إِذَا اسْتَمَطَرْتُ بِالْمُزْنِ يَوْمًا سَحَابَةً شَقِينَا بِشَيْخٍ مَا نَشَاءُ مِنَ الْقَطْرِ
عَلَى قَبْرِهِ بَيْنَ الْقُبُورِ مَهَابَةً كَمَا قَبْلَهُ كَانَتْ عَلَى صَاحِبِ الْقَبْرِ

و اکنون عادتست مُطَرَّد و وظیفه ای مُستمر که هر صباحی جمعی از ذاکران تا اشراق در حظیره منوره ذکر گویند. پس فوجی از مردم، علی اختلاف طبقاتهم لوجه الله تعالى و تقرُّبا إلیه، ختم کلام مجید کنند. پس حفظه قرآن دور قرآن خوانند. باز بعد العصر همچنین حفظا بر وظیفه تلاوت قرآن محافظت نمایند و این عادت حسنه ابدًا همچنین مستمر باشد و مرسومات حفظ همیشه مجری و هیچ وقتی از اوقات از ذکر، یا از دعا، یا از تلاوت، یا از زیارت، در آناء اللیل و أطراف النهار خالی نباشد و عقب الصلوة جماعت را در دهلیز حظیره تلاوت قرآن و دعای مستمر سنت مرتب می باشد.^{۱*}

شعر

مَوَاقِفُ فَاقِ الْعَالَمِينَ بِرَفْعِهَا^۲ وَ مَا هُوَ فِي تِلْكَ الْمَوَاقِفِ وَاقِفٌ
لَطَائِفُ هَذِي زَاهِرَاتُ كَأَنَّهَا نَدَاهُ عَلَى تِلْكَ اللَّطَائِفِ طَائِفٌ

و هر شب آدینه شیخ صدرالدین، ذامت بَرَکَتُهُ، بعد العشاء در حظیره آید و سوره «حُم دُخان» [۲۱۵ ب] و سوره «جمعه» و چند آیه دیگر بخوانند و دعا کنند. پس ذاکران شب بیدار به زانوی ادب بنشینند و حلقه ذکر برکشند، و این عادت دایم و قایم باشد.

و سبب تخصیص تلاوت سوره «حُم دُخان» و سوره «جمعه» آن است که اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که وهله اولی که در حظیره رفتم در قرائت قرآن تأمل و تفکر کردیم که کدام سوره خوانیم. باری آن شب کَیْفَ مَا اتَّفَقَ چیزی خواندیم و دعایی کردیم و شیخ قُدَسَ سِرُّهُ، در شب اشارت فرمود که سوره «حُم دُخان» بخوانید. و حکمت در این آن است که صاحب دل را اگرچه حجاب اشباح از میان برخیزد به انوار ارواح ارشاد به صلاح مریدان فرمایند. لاجرم اشارت قُدَسَ سِرُّهُ، بدین سوره مطابق آن حدیث بود که در سنن ترمذی و دارمی است که عن أبي هريرة، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ^۳، قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «مَنْ قَرَأَ حُم

* (۱) رک: توضیح (۲۲۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ل، ق، ج: مواقف فاق العالمين برفعها.

(۳) ق، ج: جملة دعائي «رَضِيَ اللهُ عَنْهُ» را ندارد.

الدُّخَانُ لَيْلَةَ الْجُمُعَةِ غُفْرَةً. «صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ.

شعر

لوح محفوظ دل چو پاک شود^۱ رَمَز غیب از رقوم آن دانند
حاصل عمر اول و آخر همه از لوح دل فرو خوانند

حکایت: ^۲ پیره عیسی^۳ که سر حلقه ذاکران است گفت باری در حظیره متبرکه - که ذاکران ذکر می کردند - در مقرنس قبه حظیره آواز غلبه زَجَلَى^۴ شنیدم که هیچ به آواز انسانی نمی ماند. ساعتی اصفاء کردم و سایر مردم از این ذاهل بودند. عاقبت پس از زمانی به مولانا امین الدین حافظ امام زاویه، رَحْمَةُ اللَّهِ [عَلَيْهِ]، اعلام کردم. وی نیز استماع کرد و تحیر آورد. و بسیاری از زمان همچنان می بود و ساکن شد.

شعر

عُلُوٌّ فِي الْحَيَاتِ وَ فِي الْمَمَاتِ بِحَقِّ أَنْتَ إِخْدَى الْمُعْجَزَاتِ

حکایت ^۵: ملک السادات سید اشرف الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت در آخرین شب حیات ظاهری شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ سَلَامُهُ، در خواب دیدم. گفتم: «یا رسول الله، شیخ من در زحمت مرض است. همتی و دعایی فرمائی که راحت یابد.» پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ، فرمود که «شیخ تو از زحمت خلاص یافت و زحمتش به راحتِ کَلِّی مبدل شد.» بامداد برخاست و از این بشارت به مردم نوید داد و حالی از این بشارت متوجه اردبیل شد. چون به اردبیل رسید خود شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، به راحت ابدی رسیده بود.

شعر

راح راحت به بزم وصل کشند هر که آن یافت، یافت راحت روح

(۱) ق، ج: کنند.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ه، ق: سیدالذاکرین پیر عیسی.

(۴) ش: لفظ «زَجَلَى» را ندارد.

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

حکایت^۱: اَذاَمَ اللهُ بَرَکَّتَهُ گفت مولانا خضر نامی بود حنفی در جفاتو که پیوسته طریقه انکار می‌ورزیدی و معتقد شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، نشدی. در تاریخ روز دوازدهم^۲ که شیخ به جوار قُرب حقّ تعالی رسیده بود او را در جفاتو دیدند که دستارچه‌ای گرد محاسن خود بسته بود؛ که تمامت محاسن خود برکنده بود و تأسف و ندامت می‌خورد. سبب پرسیدند. گفت: «امشب پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ، در خواب دیدم که پشت مبارکش - که پناه عاصیان اُمّت است - دو تو شده بود. گفتم 'یا رسول الله، سبب دو تو شدن پشت مبارک چیست؟' پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلَام، فرمود 'چگونه پشتم دو تو نگردد که بهادر لشکر من امروز از دنیا بیرون رفت.'»

شعر

چون صفدر میدان حق میدان سپارِ خاک شد

نبود عجب گر روی دین زین روی گردد پشت خم

مولانا خضر از این تَحَسُّر تمامت محاسن خود برکنده که چرا باید که چنین کسی که بهادر لشکر پیغمبر باشد، مَدَّتْهَا دَعْوَتِ حَقِّ کُند و به جوار رحمت رود و ما محروم مانده؟ بعد از آن پیش اَذاَمَ اللهُ بَرَکَّتَهُ آمد و محاسن تمامت از این ندامت برکنده و توبه کرد و به عبادت مشغول شد.

شعر

وا حسرتا! که عمری بس بی‌خبر به سر شد پسا درِ گل معاصی دست از امید کوتاه^۳

حکایت: دَامَتْ بَرَکَّتَهُ گفت > حاجی دولتشاه گفت بعد از رحلت شیخ به عالم بقا، شیخ را در خواب دیدم < تاج بر سر، پرسیدم که «شیخ، آن زحمت چون است؟» فرمود که «آن زحمت کلّی به راحت مبدّل شد.» گفت در خاطر ام آمد که به جوار رحمت حضرت [۲۱۶ الف] رسیده است. باز پرسیدم که «شیخ، حقّ تعالی با تو چه کرد؟» شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، فرمود:

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ق، ش، ج: دوم.

(۳) ج: بیت فارسی را ندارد.

(۴) ق: مطلب بین < > سقط شده است.

شعر

«لطفی نماند کان صنم دلربا نکرد»

*

هر چه در گنجینه الطاف بود گنج لطفی جملگی بر من گشود
و حقّ تعالی با من آن کرد که با هیچ اولیا نکرد. «گفتم: «شیخ، آن به چه یافتی؟» فرمود: بانگِ
«الْعَظِيمُ لِأَمْرِ اللَّهِ وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ».

حکایت : حاجی ابراهیم ادیب کلخوران روایت کرد از مولانا بدرالدین سرسکانی
هشترودی معروف به ملکخواه که او گفت امیر شیخ حسن جلایری را تعلیم خط می کردم و
دست از فسق به طبعه باز نمی داشتم و در غرور خود غُرّه بودم به این طایفه انکار عظیم
می نمودم، چنانک تحمّل شنیدن نام نداشتمی و هر کجا که از ایشان کسی را بدیدم
برنجانیدم، اما محبّت اویس قرنی، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، در دل مُرَتَسَم می داشتم.
روزی صوفی را دیدم که با یکی در بحث بود. او به من گفت «بدرالدین، بس کن که
وقت صلح است.» ملتفت این خواب نشدم و گفتم «در خیال من آن بود که صوفی را
رنجانیده‌ام.» مدّتی چند روز بر این بگذشت. دلم از معصیت پشیمان گشت و بیداری در دلم
پیدا شد و بقیّه عمر فرصت غنیمت شمردم.

شعر

قُلْتُ لِنَفْسٍ إِنْ أَرَدْتَ رُجُوعًا فَأَرْجِعْ قَبْلَ أَنْ يُسَدَّ الطَّرِيقُ

و قصد طاعت و انابت کردم و گفتم اکنون مرا کسی می باید که راه نماید و دردهای مرا مرهم
کند. با خود اندیشه کردم که این چنین کسی جز در شام - که خاک انبیا و مجموع اولیاست -
نتوان یافت. عزیمت کردم و روانه شدم. سه^۱ روز راه برفتم و شب به منزلی فرود آمدم. آن
شب خیرالتابعین اویس قرنی (۱۵۹) را در خواب دیدم، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، گفت: «فلانی کجا
می روی؟» گفتم: «مرشدی می طلبم که مرا رهبری کند.» گفت: «ای متحیر سرگردان، بهتر از
آن کسی که در خواب گفت وقت صلح است؟ برو او را زودتر دریاب که سه سال است که
بهشت را می آریند که جان مطهر تو را خواهند آوردن و جانها همه به استقبال جان او آمدند

و انتظار روح مطهر او می‌کنند.^۱

شعر

وَلَمَّا خَلَلْنَا رَوْضَةً زَانَهَا النَّدَى أَنْيَقًا وَبُسْتَانًا مِنَ النُّورِ جَالِيَا
وَذَكَّرْنَا طَيْبَ الزَّمَانِ وَحُسْنَهُ مُنَى فَتَمَتَّيْنَا فَكُنْتُ الْأَمَانِيَا^۲

چون از خواب بیدار شدم انتباه یافتم، مراجعت کردم و به شب و روز راه بریدم تا به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدم. چون شیخ را نظر در من آمد، فرمود: «آری تا دلالت نکردند نیامدی و باز نگردیدی؟» در پای مبارکش افتادم و از سر اخلاص مرید شدم. چون چند روز برآمد ناگاه مرا قرضخواهی بیامد که چهل دینار بر من داشت و چیزی نداشتم و تقاضای سخت کرد. ملول شدم و به خدمت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، رسیدم. حالی شیخ به خادم اشارتی فرمود و در گوشش سخنی بگفت. بعد از زمانی خادم پیش من آمد و چهل دینار بیاورد و در آستین من نهاد. چون این نیز مشاهده کردم اعتقاد بر اعتقاد آوردم.

شعر

شاهدان چون روی خود در جلوه‌گاه از نقاب حُسن مستور آورند
شمع گوناگون برافروزند، تا حسن خود را نور بر نور آورند
پس بسی برنیامد که روح طاهر مطهر شیخ، قُدَس الله سِرُّهُ، به عالم بقا خرامید و در مقعد صدق آرامید.

شعر

تَوَى فِي الثَّرَى مَنْ كَانَ يُحْيِي بِهِ الْوَرَى وَ يَغْمَرُ صَرْفَ الدَّهْرِ نَائِلَةُ الْعُمْرِ^۳

(۱) ق: انتظار جان او می‌کشند.

(۲) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) ل: بیت عربی را ندارد.

باب دهم

در کراماتی که بعد از وفات شیخ صفی الدین،
قَدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، ظاهر شده است،
منکسر بر سه فصل:

فصل اوّل

در کراماتی که بواسطه منامات به ظهور آمده است

حکایت : شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ، قَدَسَ الله سِرَّهُ، به قرب وصال حضرت عزّت رسید و بعد از او والده من نیز، رَحْمَةُ الله عَلَیْهَا، عنقریب به حیات باقی پیوست [۲۱۶ ب] و طاقت اَلَم فراق و احتراق نمی آورم، عزیمت کردم که پای برکشم و سر در جهان نهم، و عمیم نیت بر تصمیم این عزیمت صرف کردم. شیخ را، قَدَسَ سِرَّهُ، در واقعه دیدم که فرمودی: «کجا می روی؟» - یعنی اختیار تو از آن تست؟ - «تو را این جا چون نقطه ای در مرکز میخ فرو دوخته ام.» - یعنی ثابت قدم گردانیده. پس فسخ عزیمت کردم.

شعر

إِنَّ الرِّيحَ إِذَا اشْتَدَّتْ عَوَاصِفُهَا فَلَيْسَ يَسْفِي سِوَى الْعَالِي مِنَ الشَّجَرِ

حکایت : از مشاهیر است که چون بعد از حیات شیخ، قَدَسَ الله سِرَّهُ، شیخزاده خواجه علاءالدین منصور را با جلال الدین مشرقی اردبیلی به سبب دیه هار که از نواحی دارمرز اردبیل است نزاعی بود که به تطویل انجامید و سر به خصومت کشید، و جلال الدین مشرقی خود را به ساتلمیش قفقاق معتضد گردانید و ساتلمیش به حمایت او قیام نموده و دست حرب برگشود، شیخ صدرالدین، اَدامَ الله بَرَکَتَهُ، مولانا شمس الدین را، رَحْمَةُ الله عَلَیْهِ، که عمزاده اَدامَ الله بَرَکَتَهُ بود و مولانا علاءالدین سرخ را که از مشاهیر عالم زادگان بود و

اسمعيل بزاز را به رسالت مصلحت مصالحت فرستاد. با ساتلميش فايده نداشت، بلك هر سه را بازداشت و لشكر بر ديه هار برد و تاراج مي كرد.

شيخ صدرالدين، اَدامَ الله بَرَكَتَهُ، با جمعي روانه شد كه بنياد مصلحه كند. چون به ديه نيار (۱۶۰) رسيد - از اردبيل به قدر يك ميل راه باشد - چند كس را از سواران ترك از نوكران ساتلميش راديدند كه بيامدند و رخت و آلات جماعت ديه هار بياوردند كه تاراج كرده بودند. آن امتعه را از ايشان مستخلص كردند و در ديه نيار بسپردند تا به صواحب حقوق رسانند، مگر يكي از آن تركان يكي به ساتلميش رسانيد كه «ما را در راه تاراج كردند.» >ساتلميش از اين معني برنجيد و دست برآورد و مولانا شمس الدين و مولانا علاء الدين و اسمعيل بزاز را اسب پياده گردانيد و بعضي را جامه بر كند و لشكر را جهت حرب^۱ و حركت داد > بيامد و بر رهگذر شيخ صدرالدين، اَدامَ الله بَرَكَتَهُ، باستاد. و حال آنك اَدامَ الله بَرَكَتَهُ به ديه آلارق رفته بود.

چون آلارقيان صورت حال معلوم كردند آلات حرب بپوشيدند و با اَدامَ الله بَرَكَتَهُ به شهر بازگريدند. چون در راه بر در نيار رسيدند، لشكر ترك^۲ و قفچاق راديدند كه صف بر كشيده اند و خود را جهت حرب آماده گردانيده اند. جماعت آلارقيان > كه معود ايشان خضاب سرپنجه به دماء محاربه مي بود <^۳ در جوش آمدند و گفتند^۴ خود را بر ايشان زنند.

شعر

لَنَا التُّرُسُ^۵ جِئِلٌ وَالْجِيَادُ^۶ سَرِيرٌ لَنَا السَّيْفُ شَنْفٌ وَالْحَدِيدُ^۷ خَرِيرٌ^۸
 شيخ صدرالدين، اَدامَ الله بَرَكَتَهُ^۹، منع فرمود و مجال نداد و استعانت به روح شيخ، قُدَسَ سِرُّهُ، كرد و فرمود كه ذاكران ذكر آغاز كردند و در مقابله حرب > تركان و قفچاقان <^{۱۰} زلزله

(۱) ج: > از اين برنجيد و دست برآورد و لشكر را جهت حرب حركت داد <.

(۲) ج: لفظ «ترك» را ندارد.

(۳) ج: مطلب بين < > را ندارد.

(۴) ج: خواستند.

(۵) ق، ش، ج: لنا القوس.

(۶) ج: الجيار.

(۷) ص: الجديد.

(۸) ل: اين بيت را ندارد.

(۹) ج: جمله دعائي را ندارد.

(۱۰) ق، ج: > ايشان <.

ذکر در صحرا انداختند.

شعر

سَتَعْلَمُ حِينَ تَحْتَلِفُ الطُّغَاةُ وَ تَلْتَمِ الْأَزْمَةُ وَالْوِثَانُ
فَإِنِّي فِي تَحْمُلِهَا شُجَاعٌ وَ أَنتَ فِي تَجَرُّعِهَا جَبَانُ

ساتلمیش چون بشنید گفت: «این چه آواز است؟» گفتند: «ذکر می‌کنند.» گفت: «آه جگرم به درد آمد و مرا این خواهد کشتن.» و شکم بر کوهه زین اسب نهاد و از آن‌جا متوجه تلی شد که بر جنب دیه نیار است. و برانندند که بر آن تل روند و راه حرب گیرند. جماعتی که با اِذَا مَ اللَّهُ بَرَكَّتْهُ بودند آغاز کردند و صلوات بر پیغمبر، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ، دادند. ناگاه تجن نامی که پسر ساتلمیش بود بر اسب ابلق نشسته بود، اسبش بر زمین فرو رفت. جهد تمام کردند و برکشیدند. او بر اسب نشست و باز فرو رفت و اسب هلاک شد.

شعر

پیاده شود زود از اسب دولت که باشد سواران سواری فرو شد

از این معنی عظیم ترسیدند و مولانا شمس‌الدین و مولانا علاء‌الدین را رها کردند. و صلحی که تا اکنون از طرف دَامَتْ بَرَكَّتْهُ التماس می‌بود با طرف قفقاق افتاد و شفیع در میان انداختند تا عاقبت مغلوب و مُتَفَرِّع بازگشتند و اِذَا مَ اللَّهُ بَرَكَّتْهُ به خانه آمد و جلال‌الدین مشرقی [۲۱۷ الف] آن شب ساتلمیش را به خانه خود درآورد. همان شب ساتلمیش به خواب دید که شیخ را که با ساتلمیش می‌گفتی «آن بس نیست که با خاندان شیخ زاهد، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ، عداوات کردی؟ اکنون با خاندان من می‌کنی؟» و نیزه‌ای از سر غضب بر سینه ساتلمیش زد چنانکه از پشتش نفوذ کرد. چون روز شد ساتلمیش مرگ خود جزم کرد و گفت: «شیخ مرا بکشت، اما نمی‌خواهم که در شهر میرم. آن بهتر که از شهر بیرون روم.»

شعر

مَاذَا تَرَوْنَ رَمِيًّا غَاشٍ مِنْ أَمَدٍ مَتَى أَعِيشُ أَنَا وَالسَّهْمُ فِي كَيْدٍ^۱

<و حالی برخاست^۲ و از شهر بیرون آمد و عزم موقان کرد. در سیم منزل در راه بر سر برف وفات یافت.

(۱) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

حاجت تیر و کمان نیست، که یک غمزه^۱ او به یکی نیزه بسی لشکر صفدر شکند

حکایت^۱: همچنان از مشاهیر است که اخی شاه ملک - که از معتبران امیر یاغی باستی نواده^۲ امیر چوپان^۳ بود و [خود را] نیابت مطلق او می دانست - چون قضیه^۴ انقراض زمان یاغی باستی شد، اخی شاه ملک به اردبیل آمد و التجاء به شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، کرد و در جوار زاویه متبرکه در خانه پیره زکریا وثاقش معین فرمود.

اتفاقاً امیرزاده علی^۳ امیراکرینج به اردبیل آمد و از اردو اعراض خواست کردن. امیرملک اشرف، نوروز ایلکانی را در عقب او بفرستاد که او را باز به اردو آورد. تا رسیدن نوروز به اردبیل، امیرزاده علی^۴ اکرینج رفته بود. نوروز را در اردبیل اقامت افتاد و او را خبر کردند که اخی شاه ملک در اردبیل در محله شیخ، قُدَس سِرُّهُ، است و مالی وافر دارد؛ قریب دویست سیصد هزار دینار. نوروز قصد گرفتن او کرد. اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ او را از آن خانه به خانه خواجه منصور آورد و پنهان می داشت. نوروز در تجسس جاسوس برانگیزاند تا وی را پیدا کردند. و جاسوس به سؤال کردن پیامد و در شب رمضان به وقت افطار اخی شاه ملک به نفس خود پیامد و به جاسوس سایل چیزی بداد. سایل خبر به نوروز داد. نوروز قصد گرفتن وی کرد. از آن جا بیرون گریخت. در خانقاه شرفشاهی - که بیرون خطه اردبیل است - عاقبت دستگیر کردند و در آن خانقاهش بگرفتند و ببرند و محبوس کردند.

چون یک دو شب برآمد، اخی شاه ملک شبی از آن جا بگریخت. روز دیگر نوروز به زاویه آمد و او را سیصد هزار دینار می طلبید که این جا سپرده است. مریدانِ اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفتند که از اموال او این جا هیچ مودع نیست و خبر از گریختن او نه و نوروز مسلم نمی داشت. و تمادی کلام بدان کشید که باتفاق به اردو روند. قریب فرسنگی برفتند. و حال آنک نوروز نوکری مستعجل به اردو فرستاده بود تا اعلام حال کند. جماعت اصحاب و موالی مصلحت در مراجعت دیدند و بازگشتند. و در خانه فرزند شیخ خواجه شرف الدین، مَدَّ اللَّهُ إِفْضَالَه،

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ش، ق: + رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

(۳) ش، ق: + پسر.

(۴) ش، ق: لفظ «علی» را ندارد.

فرود آمد و بسیاری از مریدان شیخ بگرفت و تشدد می نمود که «اخی شاه ملک را بنماید و سیصد هزار دینار مال او بادیدار آورید.» و سخنهای ناسزا می گفت و مریدان را می رنجانید. خواجه شهاب الدین محمود فرزند شیخ صدرالدین، مَدَّاللهُ أَيَّامَ حَيَاتِهِمَا، در حظیره متبرکه شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رفت و به تَضَرُّع استعانت می خواست و نوروز بر این تعدد تمادی می نمود که، یکی به تعجیل آمد و خبر آورد که اخی شاه ملک به دیه کرگان است - که در ولایت اردبیل از مسیر بهرق است. حالی که نوروز بشنید سوار شد و به تعجیل نهضت نمود و حکام شهر و چندی از اهلالی و کدخدایان با وی برنشستند. چون به دیه کرگان به اخی شاه ملک رسیدند او نیز سوار شد و دست به سلاح کرد و جنگ در پیوست و جماعت عورات را در پیش کرد تا ایشان به مأمن رسیدند و او حرب می کرد.

شعر

وَكُلُّ فِتْنٍ لِّلْخَوْبِ فَوْقَ حَبِينِهِ مِّنَ الصُّرْبِ سَطْرٌ بِالْأَيْتَةِ مُغْلَمٌ
عَلَى كُلِّ طَاوٍ تَحْتَ طَاوٍ كَأَنَّهُ مِّنَ الدِّمِّ يُسْفَى أَوْ مِنَ اللَّحْمِ يُطْعَمُ

پس او نیز در عقب برفت و به یعقوب تولی - که مستولی بر آن ولایت بود و خلع انقیاد دوشوکه کرده ^۱ [۲۱۷ ب] - ملحق شد و نوروز در عقب او تا به دیه نوریه برفت که نزدیک ایشان بود و شب آنجا نزول کرد.

چون یعقوب اخی شاه ملک را دید و خبر آمدن نوروز شنید، درحال بر نوروز تاختن آورد و نوروز را به خلاقت هر چه تمامتر بگرفت و سر و پا برهنه در میان برف کشان بیرد و مردم را که با وی بودند تمامت تاراج کرد. روزی دیگر جماعت شهر و نوکران نوروز بازگردیدند و خبر آوردند که نوروز از اثر ولایت شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، به خلاقت هر چه تمامتر گرفتار شد.

شعر

ای بسا دست مطلقى که به حکم سر انگشت او مـقـبـد کـرد
أَمَّا حَسْبُهُ لِلَّهِ تَعَالَى، أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، زحمت فرماید کشیدن و او را مستخلص گردانیدن.
أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ التماس مبذول فرمود و در پی استخلاص او پیش یعقوب رکاب مبارک رنجه فرمود به شفاعت نوروز. و نوروز را هنوز غرور نخوت و عداوت در دماغ بود با یعقوب

(۱) ش: مستولی را به ولایت بود و خلع قلاعه انقیاد و شوکت کرده.

اتفاق کرد و سوگند خورد که «باز نگردم و این جا باشم».

و چون یعقوب وظیفه دستبوس به جای آورد، شفاعت قبول کرد. اما نوروز را نخوت و عداوت در پیش آمد و از خلاصی به شفاعت دَامَتْ بَرَکَتُهُ استکاف نمود و نیامد. اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ بازگردید و نوروز آن جا بماند. و چون نوروز کسی به اردو فرستاده بود و به کذب صریح باز نموده که «اخی شاه ملک با سیصد هزار دینار این جا بود و اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ او را گریزانیده و اموال او پیش او مودّع» از امیر ملک اشرف ایلچی ای خواجگی نام نامزد شد که دَامَتْ بَرَکَتَهُ آن مبلغ سیصد هزار دینار را تسلیم او دارد و این جا آید. خواجگی به اردبیل آمد و پیش روی او سیاهی قوی الهیکل^۱ کریه المنظر بیامد و بی ادب به حضور اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ آمد پس خواجگی بیامد. چون بر در حظیره متبرکه رسید رعبی و صلابتی بر وی نشست و از هیبت ولایت شیخ، قُدَس سِرُّه، به لرزه درآمد و از پای خواست در افتادن.

شعر

بسا دستبرد شیر در آرامگاه او موری ضعیف حال کجا پای آورد
و چون به حضور اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ رسید، آن همه حکم و مضمون حکم فراموش کرد.
این قدر بگفت که «امیر ملک اشرف مشتاق حضور و دستبوس است. تشریف می باید فرمودن.» و از آن جا بیرون آمد و در حوالی زاویه متبرکه نزول نکرد و به دروازه رئیس سعد نزول کرد. روز دیگر دَامَتْ بَرَکَتَهُ رکاب مبارک حبه اردو به قراباغ آزان رنجه فرمود و جماعت موالی و بعضی از اهالی شهر در رکاب مبارک روان شدند^۲ و وزرا و اعظم اردو استقبال نمودند. و خواجه ضیاء الدین عبدالحی وزیر التماس نمود تا به خانه وی نزول فرمود. و ملک اشرف تا سه روز به حضور دَامَتْ بَرَکَتَهُ نیامد. شب سیم شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دید که عصا به وی کشید که «با خلف من بی التفاتی چرا می کنی؟» لیکن عصا نزد.

شعر

تنبیه به لطف کرد در خواب که، هان دریاب سعادت ز بخت بیدار
بامداد^۳ علی الصبح که اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، در اوراد صبح بود امیر ملک اشرف بیامد و عذرها خواست و لطف و تواضع بسیار فرمود و دَامَتْ بَرَکَتَهُ را با عِلَم و تشریف روانه

(۱) ق: قبیح الهیکل.

(۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

گردانید، و اثر ولایت شیخ، قُدّس سِرّه، به ظهور آمد و آن سیاه قبیح منظر را که به حضور بی ادب آمده بود، به ماهی نکشید و در تبریز کشته شد.

شعر

هر که دارد باد نخوت در دماغ آتشین چون نگرده خاک مردان، خون خود ریزد یقین و ضیاء الدّین عبدالحیّ وزیر به وقت مشایعت از اَدَامَ اللّهُ بَرَكْتُهُ التماس نمود که نوروز را از قید یعقوب خلاص گرداند. دَامَتْ بَرَكْتُهُ چون مراجعت فرمود باز به شفاعت نوروز پیش یعقوب رفت و نوروزی که تا اکنون از خلاص به شفاعت دَامَتْ بَرَكْتُهُ استنکاف می نمود، چون خبر رسیدن او شنید به مزدگانی جامه بخشید؛ از برای آنک چون اَدَامَ اللّهُ بَرَكْتُهُ عنان مراجعت نوبت اوّل گردانیده بود، یعقوب، نوروز را هر چه بیشتر خلافت کرده بود و هیمه کشی زیادت [۲۱۸ الف] بر قدر و طاقت او به وی فرموده و دم کوره آهنگران دمیدن و انواع مشقّت و غایت صعوبت کشیده و اَدَامَ اللّهُ بَرَكْتُهُ وی را بعد از آنک سزای ترک ادب از ولایت شیخ، قُدّس سِرّه، یافته بود خلاص داد.

شعر

پای ترک ادب از پایه خود پیش نهاد لاجرم دست جزایش ادبی پیش نهاد

حکایت: پیره احمد گرمودی گفت جوانی بود تاج الدّین نام پسر فخرالدّین شیرزادان که او به سبب دیه دیزنیلق^۱ با شیخ صدرالدّین، دَامَتْ بَرَكْتُهُ، نزاعی نامشروع می کرد که در آن جا شرکتی داشت و در آن نزاع مبطل می بود. پیره امیرشاه نام توبه کاری پسندیده در دیه کندوان بود، شیخ را، قُدّس سِرّه، در واقعه دید > شیخ به حیات باقی رسیده بود <^۲ که فرمود: «پیره امیرشاه برو و به تاج الدّین بگو که با صدرالدّین نزاعی باطل نکند، و الا اگر چنان نکنم که تاج الدّین همچون جاموش^۳ آماده کند و چشمهایش بیرون آید، چنانک مجموع اهل و عیالش از او بگریزند، پس مرد نباشم.» و دست به محاسن مبارک فرو آورد. پیره امیرشاه این سخن را به تاج الدّین رسانیده و به پیغام شیخش، قُدّس سِرّه، بیم داد. تاج الدّین از این سخن باک نداشت و آن نزاع نگذاشت و گفت: «رها کن، هر چه آید از

(۱) چ: زیرنیلق.

(۲) چ: مطلب بین < را ندارد

(۳) ص، ه، ق: جاموس.

شیخ گو بیا.»

شعر

چون صبا می شمرد قصّه او صَرُضِر حَادَثَاتِ يَافَتِ ازو
اندک وقتی برآمد تاج الدّین را اعضا سطر می شد و آماه می کرد. عاقبت مثل اعضای
جاموش آماس کرد و چنان شد که از شدّت وَجَع که طاقت نمی داشت شمشیر و کارد بر خود
می کشید که خود را بکشد و از سختی فریاد او عیال و اطفال او تمام از او بگریختند و از
شدّت فریاد که می کرد هر دو چشمش از حدقه بیرون افتاد و وفات یافت.

شعر

صولت او کتف کوهه گردون نکشد غیرت او جگر صخره صمّا بدرد

حکایت^۱: پیره احمد گفت^۲ که به وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به حیات باقی نقل کرده
بود مولانا تاج الدّین خطیب دیه پرنیق گفت در واقعه دیدم ملک محمّد حسنان و محمّد بن
دولتشاه^۳ را که هر دو در گذشته بودند، که این هر دو به زنهار به حضرت شیخ آمدندی و از
عذاب زنهار و شفاعت خواستندی، و حال آنک این محمّد بن دولتشاه دعوی شیخی کردی و
خود را نسبت با مریدی ابوالقاسم سورکینی کردی. چون شیخ، قُدّس سِرّه، ایشان را به زنهار
دید، ملک محمّد^۴ حسنان را پیش خود بخواندی و در دامن خود می گرفتی و به محمّد بن
دولتشاه هیچ التفات نفرمودی. و این محمّد بن دولتشاه بر صورت خوکی می بودی و فریاد
می کردی و زنهار می خواستی و شیخ التفات نمی کردی و من گفتمی: «شیخ، این محمّد
حسنان ملک بود و شیخ وی را حمایت می فرماید و در دامن خود می گیرد و محمّد بن
دولتشاه شیخ بود و اکنون بر صورت خوک فریاد می کند و شیخ به وی التفات نمی کند.»

شیخ می فرمودی: «بلی، این محمّد بن دولتشاه دعوی شیخی و مرشدی باطل
می کردی و او را آن مقام و منزلت نبود، از حضرت عزّت شرمساری خواهد بردن، یَوم

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ج: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گُفَت.

(۳) ق: + دعوی تشیخ کردندی و خود را نسبت با مریدی ابوالقاسم سورکینی اتّفاقی.

(۴) ش: لفظ «محمّد» را ندارد.

تُبَلِّ السَّرَائِرُ، فَمَالَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَلَا نَاصِرٍ^۱ اَما ملك محمد حسنان در صاحب ارادت صادق بود، هَذَا يَوْمٌ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ^۲ و نیز در وقتی که من در اردو بودم و از دست ازدهام خلاق در زحمت قوی بودم او با من موافقت کرد و پیش رو شد، چنانکه به شبی مرا از آن جا به گریوه سنقر آباد فرو گذرانید و من از آن زحمت مردم به راحت افتادم. به محاذات آن او را از حق تعالی درخواستم، حق تعالی او را به من بخشید.

شعر

ایـن یکی از سعادت ره حق یافت از صدق روح، روح نعیم
وآن دگر از شقاوت باطل ماند در صدمه عذاب الیم

حکایت : پیره احمد گفت در دیه پرنیق پیره احمد نامی هست که از بهای گاوی که فروخته بود پنجاه دینار زر در صرّه‌ای بسته بود و در سقف خانه خود پنهان کرده. موسی نامی بود در همسایه او. از این معنی خبر یافت که پیره احمد گاوی فروخته است [۲۱۸ ب] و پنجاه دینار در سقف خانه نهاده. به شب برفت و آن مقام را باز شکافت و آن پنجاه دینار برداشت و بیرد، اما چون آن صرّه بیرون می کشید دستش به چوب پاره‌ای بخراشید و ریش شد.

بامداد پیره احمد برخاست و سقف خانه سوراخ کرده و زر برده دید. ملول شد و ندانست که چه کس برده است. شبانه شیخ را، قُدّس سرّه، در خواب دید که فرمود: «احمد فکر مکن و به میانه رو و آن کس که زر تو برده است بر دکان قصابی نشسته است و از آن زر به خرج کند و چیزی ستاند و خورد، و دستش به زر کشیدن ریش شده است و زر در میان بسته، از میانش بگشای و حق خود فراگیر.»

پیره احمد چون از خواب برخاست بین التردد والقبول متفکر شد. عاقبت گفت «چون اخبار شیخ است >بیاید رفتن.< بدلیل نام جوانی را با^۳ خود ببرد و به میانه رفت. آن موسی را دید بر دکان قصابی نشسته. پرسید: «موسی این جا چرا نشسته‌ای؟» گفت: «بزی به

(۱) قرآن، طارق: ۹ و ۱۰.

(۲) قرآن، مائده: ۱۱۹.

(۳) چ: مطلب بین <> سقط شده است.

قصاب فروخته‌ام، از برای بهاء آن آمده‌ام.» موسی پرسید: «شما چرا آمده‌اید؟» گفتند «از برای آنک پنجاه دینار پیره احمد که دزدیده‌ای باز دهی.» موسی از این سخن استبعاد می‌نمود. گفتند «دستت ریش چراست؟» همچنان استبعاد می‌نمود. آستینش بالا کردند. ریش دستش را دیدند. دست در زیر جامه‌اش کردند. دیدند زر در میان بسته. بگشادند. موسی چون این فضیحت یافت در دست و پای ایشان افتاد و به تضرع و اعتذار می‌خواست که این حال بر وی ببوشانند. و پنج دینار دیگر از خاصه خود بداد تا افشای این سر نکنند، اما عاقبت مشهور شد و در افواه افتاد

شعر

هر نقش که در آینه آب و گل است بیند عیان به چشم معنی روشن

حکایت^۲: پیره احمد گفت به وقتی که محمدی از امیر ملک اشرف اعراض کرده بود و امیر ملک اشرف، باشاجوق و لاجین را در عقب او فرستاده و ایشان به گرمروید رسیدند. جماعت دیه پرنیق از بیم تهب و غارت ایشان جلای وطن کردند و به دیه ترک رفتند و از غلات هر چه داشتند به دیه ترک نقل کردند. برادر من پیره عوضشاه را چاهی پر از شلتوک برنج و گندم بود. گفتیم «تو نیز این شلتوک برنج و گندم نقل کن.» گفت: «توانم، که سرش نیکو فرو پوشانیده‌ام.» و بر سر آن چاه رفت و گفت: «شیخ، به تو سپردم.» و از آن جا روان شد و به ترک رفت. لشکر غلبه با باشاجوق و لاجین در رسیدند و در دیه پرنیق نزول کردند و هر چه از اموال و غلات مردم و قماشات و اثاث خانه‌ها که می‌دیدند می‌بردند و خانه‌ها و مقامها را باز می‌شکافتند. و در این معنی پنج شش شبانروز برآمد. تا ناگاه ششی برادر من پیره عوضشاه از خواب درآمد و گفت که شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دیدم، فرمود: «عوضشاه، پنج شبانروز است که چاه تو را محافظت می‌کنم، اکنون سر چاه باز کرده‌اند و خواهند بردن. برخیز و برو و بیاور.»

و حسن نامی خانه خدای وی بود که در خانه آن حسن بودی. به وی گفت: «مدد کنید تا آن غله بیاریم.» و حسن را برادری بود نورالدین نام که دم از مریدی ابوالقاسمیان می‌زد و با این طایفه شایبه انکار داشت. او نیز روان شد با پیره عوضشاه و با ما و تنی چند را با خود با

(۱) ج: مطلب بین < سقط شده است.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

جوالها بیاوردیم. هم در آن شب چون بر سر چاه رسیدیم دیدیم سر چاه باز کرده و سنگ و خاک تمام برداشته و بر سر غله رسیده و همچنان رها کرده. نورالدین چون این نشان راست دید معتقد و توبه کار شد و ما آن غله را تمام برداشتیم و روانه شدیم. چون در رودخانه پرنیق رفتیم جمعی غلبه دیدیم از لشکریان که می آمدند. سخت توهّم کردیم از ایشان. چون به ما رسیدند ما را نمی دیدند و ما ایشان را می دیدیم، و آن غله تمامت به ترک کشیدیم. و این سخن شهرت تمام یافت.

شعر

راهزن بسیار و ره خونخوار و غارت در کمین قافله سالار تا مأمن، چنین باید، چنین^۱

حکایت : همچنان پیره احمد گفت که به وقتی که شیخ، قُدّس سِرّه، به حیات باقی رسیده بود شخصی رکن نام به دیه ترک گرمرو آمد و دعوی تشیخ آغاز کرد و از احوال ضمائر مردم سخن می گفت. جمعی بر وی جمع شدند و طایفه ابوالقاسمیان که در راه اعتقاد سلیم شکسته قدم می بودند، به وی [۲۱۹ الف] رغبت می نمودند و مرید وی شدند <کَاسْتِنَاسِ الْخَنَافِيسِ بِالْعَقَارِبِ>^۲ بلکه از طایفه متصوّفه نیز بعضی از سر عقاید فاسده معتقد وی شدند.

شعر

شیطان همه را به سان کوی خود کرد تلقین هوای اعتقاد بد کرد
تاروژی در عروسی مجمعی بود در خانه دوله نامی که او نیز از ابوالقاسمیان بود و باز مرید رکن شد، و رکن در آن مجمع به کلماتی مُمَوّه مُزَخَرَف مشغول بود. برادر من پیره عوضشاه در آن مجلس بود و مراقب نشسته. شیخ را، قُدّس سِرّه، در واقعه دید که فرمود: «مردم را بگو که این کس دیواست و شما به سخن او مرتد شده اید.» پیره عوضشاه در اظهار این واقعه توقّف کرد. باز دید شیخ را، قُدّس سِرّه، در همان حال که همان سخن مکرّر فرمود که «به جماعت بگو که این دیواست و شما به سخن او مرتد شده اید.» پیره عوضشاه سر برآورد و گفت: «جماعت شما مرید کیستید؟» گفتند: «ما مرید شیخ صفی الدین، قُدّس الله سِرّه» گفت: «من همین ساعت دو نوبت شیخ را دیدم که فرمود، به جماعت بگو که این کس

(۱) ج: بیت فارسی سقط شده است.

(۲) ج: مطلب بین <> را ندارد.

دیو است و شما به سخن او مرتد.» بعضی قبول کردند و بعضی را خوش نیامد. عربده آغاز کرد و صاحب خانه دوله با پیره عوضشاه در نزاع آمد.

تمادی نزاع بدانجا انجامید که به پیره عوضشاه گفت که «این خانه از آن من است یا از آن تو؟» پیره عوضشاه گفت: «نه، از آن تو.» گفت: «برخیز و از خانه من بیرون رو.» و پیره عوضشاه برخاست و از آن مجمع بیرون آمد و دوله به وی گفت که «به خانه نخواهی رسیدن»؛ یعنی به کرامات رکن. پیره عوضشاه گفت: «من خود به خانه برسم، امّا تو رابه دل شیخ حواله کردم.» و از آنجا به دیه خود پرنیق آمدیم. از ولایت شیخ، قُدّس سِرّه، همان شب رعبی بر رکن افتاد که طاقت سکون نیاورد و در همان شب بگریخت و آواره شد و آن طلسم وی بر شکست.

شعر

پیداست که زرق و حيله تا چند کشد
بر باد رود بسناکه بر باد بود
بعد از آن به هیچ گونه اثری و خبری از او ظاهر نشد و دو روز در این حال برآمد دوله مفلوج
گشت و مدّت سه سال در این افلاج می بود و هیچ علاج مفید نمی آمد حرکت اعضایش
بکلی منقطع شد.

شعر

دست حکمش^۱ به حکم ببرند دستگاه هزار بی سر و پا
تا اتفاقاً شیخ صدرالدین، اَدَامَ اَللهُ بَرَکَتُهُ، به دیه ترک آمد و به خانه ملک مسعود نزول فرمود.
دوله پیره عوضشاه را بخواند و به تضرّع و زاری گفت: «از برای خدا چاره من بکنید.» پیره
عوضشاه در تدبیر و چاره وی فروماند که چون هیچ علاج فایده نمی دهد چاره وی چون توان
کرد؟ باز همچنان شیخ را، قُدّس سِرّه، در واقعه دید که فرمود: «دوله را پیش فرزند من
صدرالدین برید تا توبه کند و خوش شود.»

پیره عوضشاه این سخن به دوله رسانید. دوله از این سخن امیدواری تمام یافت. پس
دوله را برداشتند و همچنان مفلوج به حضور اَدَامَ اَللهُ بَرَکَتُهُ آوردند، و او توبه کرد و تلقین
گرفت. در حال دست و پای وی خوش شد و قوّت کرد و صحّت یافت ذکرش نیز بگردید و
تبدیلش بشد و مدّت بی به کار مشغول شد و حالش نیک شد.

چون وقتش به آخر رسید، در حالت آخرین به اهل و جماعت خود گفت که «شیخ، قُدَس سِرُّه، آمد و در این دم آخرین مدد من می‌کند و این طایفه ابوالقاسمیان هیچ نیستند، >بلک کار این طایفه متصوّفه دارند.<» و از سر این نیک حالی تسلیم شد <.^۱*

شعر

از جرعه‌ای در بزم او هم درد دارم، هم دوا^۲ وز قطره‌ای از جام او هم زهر دیدم، هم شفا

حکایت : پیره احمد گفت که پیره عبدالکریم هشرودی گفت چون شیخ، قُدَس الله سِرُّه، به حیات ابدی رسیده بود و پیره بابای مراغی با شیخ صدرالدین، اَدَامَ الله بَرَكْتَه، طریقه سرکشی پیش گرفته بود، شیخ را، قُدَس سِرُّه، در واقعه دیدم که فرمود: «برو بابا را بگو که صدرالدین صدر جهان است و این سَجَادَه ارشاد و تربیت از آن اوست؛ با او سرکشی نکند. اگر سخن نشنود آنچه دارد از او بستانم >و بیخس برکنم و به دست خواری بازدهم، و زاویه‌اش مقام گوساله گردانم.<»

پیره عبدالکریم این سخن واقعه شیخ به بابا رسانید. بابا از این سخن باک نداشت و آن اصرار بر سرکشی نگذاشت. عاقبت حالش به جایی رسید که مردم از او معرض شدند و التفاتش نمی‌کردند و زاویه‌اش کاهدان و مقام گوسالگان شد و اولادش به گدایی افتادند <.^۳

شعر

سرکشی^۴ با سرور سرور نژاد دست آخر پـایمالی آورد

حکایت : خواجه محمد افضلی^۵ سرای گفت در راه اصفهان در دیه سابطا نزول کردیم. جماعت حرامیان انبوه بیامدند و دیه را حصار کردند و دوازده روز حرب بود و دیه در حصار گرفته [۲۱۹ ب] و ما نیز به حرب استاده و هفت تن از حرامیان کشته شدند. تا روز دوازدهم که باز به حرب قوی مشغول شدند. من در این غلوای فکر و تشویش مدد به شیخ،

۱) ج: >و چیزی در ایشان نه<; رک: توضیح (۲۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ج: جرعه‌ای زد بزم او هم درد دارم هم دوا.

۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۴) ق: سروری.

۵) ه، ل، ق، ش: لفظ «افضلی» را ندارد.

قُدّس سِرّه، بردم. وقت چاشتی بود. شیخ را، قُدّس سِرّه، در واقعه دیدم که به من می گفتی «تشویش مکن و بیا و در عقب من نماز بگذار.» من در عقب شیخ به وی اقتدا کردم و نماز گذاردم. چون از آن حال باز آمدم این سخن صورت حال واقعه به مردم رسانیدم. مجموع فرحان شدند مگر دولتشاه نامی که در آن میان بود و استماع این سخن به سمع انکار می کرد. نگاه کردیم دیدیم که ناگاه بی سببی آن حرامیان مجموع متفرّق شدند و ما به سلامت بماندیم و دیه از حصار خلاص یافت و آن دولتشاه با وجود این ظهور کرامات بر آن عرق انکار مُصّر بود. بعد از آن به جزای آن قُبّح باطن، به ظاهر آبِ رَص شد.

شعر

آن قُبّح سریرتش به صورت آمد آن عیب درون ز بیرون بنمود

حکایت: پیره عین الدّین اهری گفت به وقتی که شیخ صدرالدّین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، در اهر به زیارت مطهر شیخ المرشدین شهاب المله والدّین محمود تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمده بود. عوض نامی که از منسوبان دده مسعود بود و قایم مقام او بود گفت که من در توکیل محضلان امیر ملک اشرف بودم و زنجیرم بر پا نهاده بودند و در تشدّد ایشان معذب و مضطرب بودم. شبی شیخ را، قُدّس سِرّه، در خواب دیدم - و شیخ به عالم قُرب الله رسیده بود - که پیامدی و زنجیر از پای من برداشتی. چون بیدار شدم، دیدم زنجیر از پای من گشاده و به طرفی دیگر افتاده. برخاستم و روانه شدم و هیچ یک را از موکلان خبر و وقوف نبود و خلاص یافتم.

شعر

بند گشای مشکلی جمله جان و دل تویی راهنمای مرکز نقطه آب و گل تویی

حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که به وقت مراجعت از کعبه معظمه، زَاذَها اللهُ تَعَظِيماً، یکی از رفقای ما حاجی حمزه نامی بود از دیه جهرق ناحیت سراو. اعراب با اشتراک از وادی العرس بردند و مدّتی چند ماه در دست اسرا اعراب گرفتار بود و مجال خلاص نه و از امید مأیوس. تا شبی را شیخ، قُدّس اللهُ سِرّه، در خواب دید که وی را می فرمودی «بیا و روان شو.» گفتم: «اسیرم چگونه روم.» شیخ، قُدّس اللهُ سِرّه، گفت: «بیا و بر این شیر بنشین.» و او می ترسیدی که بر شیر چگونه نشیند. شیخ بجدّ می فرمودی: «بیا و بر نشین.» او بر می نشست

و روانه می‌شدی.

روز دیگر امیرزاده مکه پسر عجلان^۱ به عزم بغداد می‌رفت و عبور نزولش در این حی اتفاق افتاد. حاجی حمزه را در دل بگذشت که آن شیر که امشب شیخ، قُدَس سِرُّه، برابر آن سوار گردانید و از این اسر برهانید این جوان باشد که سید و سیدزاده است و از فرزندان امیرالمؤمنین علی^۲ <رَضِيَ اللهُ عَنْهُ>،^۳ <که اسدالله است>^۴ پیش وی رفت و حال وقوع را در اسر تمام بگفت و صورت واقعه باز نمود. امیرزاده وی را از آن حی بیرون آورد و به بغداد رسانید. و او بعد از آنک عزای وی داشته بودند به خانه بازآمد.

شعر

هست لطف شاملش محض نجات خلق را هم در حیات و هم در ممات^۵

حکایت: پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که گفت در وقتی که در دریای گیلان در کشتی به اولرس می‌رفتیم، در مقامی که مشهور است که سخت مخاطره می‌باشد عبور کشتی نزدیک پیراللهی که دو سنگ است در دریا که کشتی را میان آن باید گذشتن و خطا بسیار شود، کشتی به آن مقام خشک رسید و پهلوی فرو افتاد و بر آن مقام بماند. موج بر کشتی می‌زد و بکلی مأیوس شدند.

شعر

در قبضه مرگ جان خود می‌دیدند امید حیات از دل خود ببریدند
من مراقب نشسته بودم. در واقعه دیدم یکی را که بیامد و گفت: «شیخ، قُدَس سِرُّه، می‌فرماید که تشویش مکنید که خواجه صدرالدین^۶ را به خلاص شما فرستادم.» نظر کردم، شیخ صدرالدین را دیدم که بر روی دریا سوار بیامد و جامه‌ای سبز پوشیده. کشتی را بگرفت و راست گردانید. چون از آن حال باز آمدم [۲۲۰ الف] نظر کردم کشتی را همچنان افتاده دیدم، لیکن در فرح این نوید نجات بودم که ناگاه موجی عظیم درآمد و کشتی را از این

(۱) بجلان.

(۲) ل، ج: امیرالمؤمنین و امام‌المتقین اسدالله‌الغالب.

(۳) ل، ق، ج: <عَلَيْهِ السَّلَام>؛ ش: <عَلَى الصَّلَاةِ وَالسَّلَام>.

(۴) ج: مطلب بین <> را ندارد.

(۵) ص: نجات.

(۶) د، ش، ق: + اَدَامَ اللهُ بَرَكَّتْهُ.

پهلوی به پهلوی دیگر غلطانید و در حرکت آورد و راست شد و روان گشت و به سلامت برقتیم.

شعر

در ظاهر و در باطن در دُنْبی و در عُقبی در حالت نومیدی امید بدو داریم
از بهر خلاص جان هر وقت مدد خواهیم
حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید که به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به عالم حیات
ابدی نقل کرده بود، چشم و چراغ اولیا و محققین خواجه شهاب الدین، مَدَّالله تَعَالٰی اَیَّامَ
حَیَاتِهِ، از اردبیل عزیمت دیه دیزنیلق^۲ گرمروود کرد و در عبور به دیه موتق رسید. جماعت
دیه در پیش نیامدند و ترحیب نکردند. پیره سیاهش نامی طالبی از عبور وی غافل بود و در
مسجد خفته. ناگاه از مسجد بیرون آمد و گفت: «فرزند شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، و
سَلَالَهُ شیخ صدرالدین، قَدَسَ اللهُ سِرُّه، بر دیه بگذشت، چرا جماعت پیش نرفتند و ترحیب
و خدمت نکردند؟» بایزید نامی گفت: «چه باشد؟» پیره سیاهش گفت: «این زمان شیخ را،
قَدَسَ سِرُّه، در واقعه دیدم که فرمود 'فرزند من بر دیه گذشت مردم وی را ترحیب نکردند و
در پیش نیامدند و اعزاز نکردند. بلایی به این دیه خواهد رسیدن و خراب خواهد شدن.»

شعر

هر خانه که روی دولت از وی گردید از دست قضا^۳ برو فروگردانند
بایزید گفت: «چه بلا رسد؟ گو برس.» چون خواجه شهاب الدین، مَدَّالله تَعَالٰی عُمَرَهُ،
مقدار یک میل راه برفت - و آفتاب رخشان و روز خوش بود - ناگاه رعد و برقی عظیم پیدا
شد و تگرگی بر غله و باغ موتق بیارید و مجموع تگرگ بزد و ناچیز و تلف شد. جاموش و
گاوان و عوامل بایزید در صحرا به کار بودند. برقی برافروخت و تمامت را آلات جفت
بسوخت. بعد از آن دیه خراب شد > و تا حین تألیف کتاب خراب است <.^۴

(۱) ل: بیت دوم را ندارد.

(۲) ق: بزینلق.

(۳) ص: قفا.

(۴) ق: > و الی یومنا هذا خرابست <.

شعر

قُدْرَةُ الرَّحْمَنِ لَمَّا نَزَلَتْ جَعَلَتْ غَالِيَهَا سُافِلَهَا^۱

حکایت^۲: خواجه امین الدین گفت نوبتی به اصفهان می رفتم. چون شب منزل بر لب سپیدرود اتفاق افتاد هزاره‌ای از ترک آن جا بودند که بزرگ ایشان چرکین نامی بود و کاروان را خصومتی قوی با ایشان واقع شد، چنانکه از آن میان دست نظام پسر بهاء الدین کلاه‌دوز اردبیلی به شمشیر مجروح شد > و دوش بلادغو^۳ نامی - برادر بهرام - همچنان به شمشیر بزدند و زخم کردند >^۴ و از آن طرف پسری از آن چرکین کشته شد. و حرب و قتل ممتد خواست شد و ترکان راه کاروان بگرفتند و قصد کُلی کردند و کاروان عزیمت مراجعت به فرار کردند و از اموال و نفوس مأیوس گشتند.

شعر

به زه کرد هر یک کمانی به کین بسته ره و بـرگرشاد کـمین
در اثنای^۵ این حال نعاسی بر من افتاد. شیخ را دیدم، قُدَسِ سِرُّه، که پیامد و تخفیفه‌ای سپید بر دوش مبارک انداخته و ردا ساخته. آن تخفیفه را به من داد و فرمود: «بابا پستان و همچنان به سفر روانه شوید و فکری مکنید.» هم در شب صورت حال دیدن شیخ به کاروان اعلام کردم و روانه شدیم. از ولایت شیخ هیچ گونه از آن ترکان و از هیچ کس آسیبی به ما نرسید و به جمعیت تمام سفر کردیم.

شعر

آن را که بود چنین کسی حارس حال از خصم چه غم باشد و از کس چه ملال

حکایت^۶: عبدالله^۷ پسر پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت نوبتی به قراباغ اَران^۸

(۱) اشاره است به آیه ۸۲ سوره هود.

(۲) ل: چ: این حکایت را ندارد.

(۳) ش: بلارعو.

(۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۶) ل: این حکایت را ندارد.

(۷) ش: ق: خواجه عبدالله: چ: پیره عبدالله.

می‌رفتیم. شب منزل به رباط خواجه رشید بود و جماعت چبستریان^۹ با ما همراه بودند. چون بعضی از شب بگذشت بر فی می‌بارید و کاروان را بیم حرامی بود که در سپیده درّه کمینگاه ساخته بودند. من برخاستم و گرد درخت و آلات و چهارپا می‌گردیدم. بر یکی از آن بارها بنشستم. نعاسی بر من افتاد. شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، در واقعه که بیامد و فرمود: «عبدالله، از حرامی ترس دارید و می‌ترسید؟» [۲۲۰ ب] گفتم: «بلی.» و در پای مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، افتادم. فرمود که حالی روانه شوید و چهارپا بار کنید.»

در حال برخاستم. بابا حاجی نام اشتربانی بود، وی را آواز دادم که «برخیز و بار کن.» گفت: «نگفته بودی که روز بار کنیم؟» گفتم: «شیخ را، قُدَس سِرُّه، این ساعت دیدم، فرمود که حالی بار کنید و روانه شوید.» برخاستیم و روانه شدیم، لیکن جماعت چبستریان با ما موافقت نکردند و مرافقت ننمودند و روانه نشدند. ما به سلامت روانه شدیم و برفتیم. روز دیگر جماعت چبستریان را که با ما موافقت نکرده بودند دیدیم که آمدند غارت کرده و رخت و آلات تمام برده و ما را هیچ حالتی و زحمتی نرسید.

شعر

در امان است آنک بر راه وی است ایمن راهست کین رهبر است

حکایت ۱۰: هم عبدالله گفت که سالی به سرای آباقا بودم و آنجا رنجور شدم. شب پنجم در خواب دیدم شیخ را، قُدَس سِرُّه، که در منادیگاه اردبیل نماز می‌گذارد - و آن مقام مشهور است در بازار اردبیل - و به من اشارت فرمود که «بر این دکه برآی.» و من بر آن دکه رفتم. بر آنجا کاسه‌ای شربت دیدم نهاده. ظنم آمد که این شفای من است که شیخ به من می‌دهد و حیوانی دیدم آنجا بر مثال سام اَبَرَص. و مرا از آن توهمی می‌بود و شیخ، قُدَس سِرُّه، به تلاوت مشغول می‌بود. از هیبت تلاوت آن حیوان می‌مرد. و شیخ، قُدَس سِرُّه، چون از نماز فارغ شد آن شربت به من داد. بیاشامیدم. حالی از خواب درآمدم. در عرق غرق بودم و صحت یافتم.

(۸) ق: آران.

(۹) ش: چستریان؛ ق: چستریان.

(۱۰) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

وَ إِذَا مَا السَّفَامُ حَلَّ بِقَلْبِي لَمْ أَجِدْ غَيْرَهُ لِشَفْمِي طَبِيبِي

گر جام شفا ز دست آن دوست خوریم دیگر به حیات^۱ منت جان نبریم

حکایت^۲: خواجه امین الدین گفت نوبتی از مازندران به گیلان به کشتی می آمدیم موجی عظیم برخاست و کشتی به غرقاب درافتاد و از غایت شدت تلاطم امواج درز کشتی از هم باز می شد و آب در می ریخت و باز به هم می آمد و مردم را از عمر غیر از یأس حاصلی و دریا را ساحلی پیدا نبود. علی کلاجی نامی بود در غلوی این شدت صعوبت بر وی افتاد و چون باصره اش به یقظه برگشاده، اصحاب و اهل کشتی را بشارت داد به خلاص و گفت: «شیخ را دیدم که پیامد و ریسمانی از پنبه در دست و سری از ریسمان بر سر کشتی بست و سری دیگر در آخر کشتی > و بعضی دیگر از ریسمان زیادت آمد همچو مهاری آن را بگرفت و بر روی دریا روان شد و کشتی را بکشید»^۳ و از این غرقاب بیرون برد.» چون این سخن تقریر کرد و مردم بشارت نمودند، حالی آن موج ساکن شد و دریا بیارامید و کشتی به سلامت بیرون آمد.

شعر

روز شدت بوی راحت آید از نکبای قهر دست لطفش گر کند در بینی نکبت مهار

حکایت^۴: پیره زکریا گفت چون ایام پادشاه ابوسعید، طاب ثراه، منقرض شد با چند کس در محمودآباد شرکت خفافی داشتم و هزار دینار قرض در دستمایه داشتم. شرکا از جمله پانصد دینار به من دادند و مرا از محمود آباد به اردبیل فرستادند تا آلت خفافی بستانم و در ده روز به ایشان برسانم. چون به اردبیل رسیدم لشکر اوزبک خروج کرد و راهها مسدود شد و در راهها تاراج در افتاد، و مدت چهل روز در اردبیل باز ماندم و مجال رفتن نه،

(۱) ص: + جان.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

و عظیم ملول می‌بودم. روزی در مزار مقدّس شیخ، قُدّس سرّه، در رفتم و دعا کردم و گفتم: «شیخ، سرگردانم و تدبیر نمی‌دانم، چه می‌فرمایی؟» شبانه شیخ را، قُدّس سرّه، در خواب دیدم که فرمود: «فرزند برخیز و برو و فکری مکن.» و دست مبارک به منع در پیش لشکر اوزبک آورد.

بامداد آلات بخریدم و کرایه بگرفتم و روانه شدم. چون به سیاهرود نواحی اردبیل رسیدم، کاروانی دیدم که می‌آمدند. چون مرا دیدند تعجّب کردند از چنین حرکتی در چنین وقتی. از آن‌جا روانه شدم و به دیه ایمن آبادِ موقان پیره بدل مؤمنان را دیدم که می‌آمدند. ایشان نیز تعجّب می‌کردند و مردم را برابر من تاراج می‌کردند و از ولایت و کلاّت^۱ شیخ هیچ آسیبی به من نمی‌رسید. عاقبت از سرِ امن به محمودآباد رفتم >و تجارت [۲۲۱ الف] مریح اتفاق افتاد^۲ و از اثر ولایت دست مبارک که در پیش آورده بودی لشکر اوزبک متفرّق و منهزم شدند و خلق را مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْنًا^۳ سکون و امنی حاصل شد.

از سر انگشت به گاه دست برد فتنه را سر در گریبان می‌رود
ایمن است آن کس که در زنهار تست گر همه بر تیغ بزّان می‌رود

حکایت^۴: پیره احمد پرنیقی^۵ گفت عموزاده^۶ من پیره عثمان در حلقه ذکر شب جمعه نشسته بود، سر برآورد و گفت: «شیخ را، قُدّس سرّه، در واقعه دیدم - و شیخ به عالم بقا خرامیده بود - که فرمود 'فخرالدین! شیرزادان در فرزند من خواجه صدرالدین^۷ به چشم حقارت نظر کرده است در آخر عمر نایبنا شود و نایبنا درگذرد.»

بعد از این واقعه به سه روز خبر رسید که فخرالدین شیرزادان نایبنا شد، و حین‌الکتابت >همچنان نایبنا است<.^۸

(۱) ه: کرامات.

(۲) ه: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) قرآن، نور: ۵۵.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۵) ه، ش، ق: پیر احمد گرمودی.

(۶) ه، ق: + دَامَتْ بَرَکَتُهُ.

(۷) ص، ه: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

چشمی که به نورش به حقارت نگرد از خال سیه به ظلمت گوری به

حکایت^۱: خواجه امین‌الدین گفت باری از شیراز به گیلان می‌آمدیم. چون در ولایت اصفهان به دیه زواره^۲ نزول کردیم میان من و صدرالدین پسر مولانا عبدالماجد اردبیلی نزاعی واقع شد. مردم به صدرالدین گفتند که >«امین‌الدین از اقارب شیخ است.» سخنی دیگر زیاده بگفت^۳.^۴ خواجه امین‌الدین گفت، چون این سخن بشنیدم برخود بجوشیدم و برخاستم و به کنار آبی رفتم و وضو بساختم و دو رکعت نماز گذاردم و به تضرع استعانت به شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، آوردم - و شیخ به عالم روحانی نقل کرده بود - و گفتم: «شیخ، نه تو فرموده‌ای که به وقتی که درمانی مرا بخوانی؟ اکنون درمانده‌ام.» و شب جمعه بود، برخاستم و احیا کردم.

در اثنای آن نعاسی غلبه کرد. در خواب دیدم که شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، در زاویه بر سَجَّادِ متبرکه نشسته است. من برفتم و سر در قدم شیخ نهادم و شکایت کردم. شیخ فرمود: «باکی نیست.» تا سه نوبت. و شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، استاده می‌بودی. چون برخاستی اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ اشارت می‌فرمودی و می‌گفتی که «بنشین و سخن خود بر شیخ عرضه دار.» من باز فرو می‌نشستمی و شکایت عرضه کردم. شیخ می‌فرمودی که «برخیز، چنان شود که خاطر تو خواهد.»

چون بیدار شدم از من نعره‌ای بیامد. خواجه ابراهیم همدانی >بازرگانی^۴ مردی پسندیده همراه ما بود و او تکیه بر بار خود کرده بود. از خواب بیدار شد و گفت: «عجب خوابی دیده‌ام.» گفتم: «چه دیدی؟» گفت: «شیخ را دیدم، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، در صحرایی و تو پیش شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، و سر در پای او نهاده و از صدرالدین پسر عبدالماجد شکایت می‌کردی. شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، می‌فرمودی که 'دست و سرش ببرند' و تو می‌گفتی 'نه شیخ او جوان است سر نه، سر نه.' و من نیز خواب خود بگفتم.

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: زاویه.

(۳) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۴) ل، ق: >محترمی<.

چون روز شد از طرف زواره جمعی سواران بیامدند و صدرالدین در کاروان گاه خفته بود. بانگ بر وی زدند. او از خواب برجست. سواری قصد او کرد. او چوب خیمه برداشت که بر سر اسب وی زنده سوار از اسب پیاده شد و شمشیر بر وی کشید و خواست که بر سر وی زند. او دست در پیش آورد، بر دستش زد و مفصل او را فروگشود؛ آنچنانک شیخ در خواب فرموده بود دستش از کار بیفتاد. بعد از معالجه و مشقت بسیار و آلم شدید جراحتش خوش شد، لیکن دستش معطل ماند.

شعر

باغی که سُموم باد فهرش یابد بژمرده شود شاخ نهالش همه عمر

حکایت: ^۱ مولانا محیی الدین گفت که مرا عارضه افلاج طاری شد و هر دو پای مفلوج گشت و مُقَعَد شدم و چندین سال بر این حال بر آمدم و چندانک معالجه می کردم مفید نمی آمد. به تبریز رفتم و اخراجات بسیار کردم. فُحُول اطبای عصر از معالجه عاجز شدند و اثر صَحَّت پیدا نمی شد. عاقبت بر حسب «الْيَأْسُ إِحْدَى الرَّاحَتَيْنِ» تسلی خود می کردم. اتفاقاً در بندگی شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، به آب گرمی رفتیم [۲۲۱ ب] که در صفح کوه سبلان باشد و مشهور به سردهاب (۱۶۱). روزی چند آنجا بودیم فایده نداشت. در پیش آن آب گرم یک آب کوچک هست که حرارت اندکتر دارد و مایل به برودت. در آنجا بنشستم، اعضا و اعصابم برودت یافت و یبوست گرفت. بگفتم تا از آن آبم به آب بزرگ گرم بردند. و در آنجا سنگی هست که شیخ زاهد و شیخ صفی الدین، قُدَّسَ اللهُ سِرَّهُمَا، پشت مبارک بدان سنگ باز داده اند. پشت بدان سنگ باز دادم. در خواب رفتم. شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که خرامان و متبسم می آمد.

شعر

چشم اندر خواب رفت و دولت بیدار دید وان بِلَيْتِ را کنار اندر میان کار دید
چون نزدیک آمد و به من نگریست <من بگریستم> ^۲. دست مبارک بر دوش من نهاد و فرمود: «مترس. گرد این آبها چه می گردی؟ دل خواجه صدرالدین بگرد که دل او از تو رنجیده است.» پس دست مبارک برداشت و به عددی اشارت فرمود و گفت: «این قدر دیگر

(۱) چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

خوش شوی.» چون از خواب درآمد به بندگی شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رفتیم و تضرع کردم و او عفو کرد. بعد از آن صَحَّت روی نمود و آن بند افلاج از اعضای من بگشاد و صَحَّت تمام یافتیم.

شعر

از هوای روح نامی روح نامی یافتیم در کمالش از همه نقصان تمامی یافتیم
دل به قید بس مرض می بود نه در بندجان زان لب مشکل گشا جان گرامی یافتیم^۱

حکایت^۲: خواجه امین الدین گفت که در شهر اصفهان در کاروانسرای خواجه منیر بودم در زمانی که میان چهار دانگه و دو دانگه حرب و خصومت بود، و پسر امیر محمود شاه انجو لشکر آورده بود به مظاهرت دو دانگه، و چهار دانگه آن شب فرار نموده. و این کاروانسرا در حساب چهاردانگه بود و خوف و رعبی عظیم بر ما غالب بود. در آن شب در خواب دیدم شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که در حجره من استاده است و تکیه بر عصا کرده. و چون بعضی از این شب بگذشت لشکر در شهر آمد و در این کاروانسرای منیر آتش درزدند و بگرفتند و تمامت حجره ها را تاراج کردند به غیر از حجره این ضعیف که به سلامت بماند. دیگر مجموع را غارت کردند.

چون روز شد شخصی قُتِلَغْشاه نامی بود پیامد و قصد حجره من کرد و می خواست که در حجره شکند. مدد به روح شیخ آوردم و در شکسته نمی شد. ناگاه از هَمَّت شیخ شخصی فخرالدین نام حاضر شد و دست به شمشیر کرد و منع قتلغشاه کرد و رها نکرد که در حجره بشکند. چون قتلغشاه از او عاجز شد برفت تا دیگران را خبر دهد و غلبه بیارد. من حالی حجره خالی کردم و هر چه بود به تمامت بیرون بردم. چون باز آمد و غلبه بیاورد حجره خالی دید. در تفتیش و تفحص افتاد و به قصد کَلِّی نفس و مالی من مشغول شد و من اعتماد بر ولایت شیخ داشتم که در خواب دیده بودم. پس در آن شب با چندی به خمر خوردن بنشست. از آن میانه شخصی به بدمستی برخاست و این قتلغشاه را بگرفت و پاره پاره کرد.

(۱) ص، هز بیت دوم را ندارد.

(۲) ج: این حکایت را ندارد.

شعر

از لطف چون دل جویی^۱ بیچاره کنیم
 صد گونه به حالش مدد و چاره کنیم
 وان کو به پناهگاه ما طعنه زده
 یکباره ز ناگهش به ده پاره کنیم^۲

حکایت^۳: خواجه امین الدین گفت که بعد از مدت بیست سال که شیخ، قُدَس سِرُّه، به حیات باقی رسیده بود شبی تمنا کردم که می خواهم که یکبار روی مبارک شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب سیر ببینم. در شب شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، بر سجاده متبرکه نشسته. برافتم و پای مبارکش بیوسیدم. شیخ اشارت فرمود که «نزدیک بیا و مرا بین.» و روی مبارک برداشت تا چندانک خواستم نظر کردم و از روی مبارکش نور می درخشید.

شعر

همی خواهم شب دولت خیال دوست در خوابی
 به عیش تازه از رویش به چشم جان دهم آبی

حکایت^۴: مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از مولانا محمد پسر مولانا شرف الدین فرگوشی سراوی که شیخ صدرالدین [۲۲۲ الف] از تبریز به اردبیل می رفت امیرزادگان عبدالله و ابراهیم ترتیب دعوت کردند و شبانه عبدالله با من گفت: «سماع در مذهب امام ابوحنیفه منهی است. اگر شیخ صدرالدین را ولایت باشد فردا در خانقاه ما سماع نکند.» بامداد نوکران شادی بیگ که از اهل اردوست بیامدند من مخفی شدم و چون اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ به خانقاه ایشان به دعوت نزول فرمود و قوالان رجزی بگفتند، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ برخاست و به ذوق عظیم سماع خویش بکرد. بعد از آن چون با عبدالله ملاقات شد گفتم: «چون اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ سماع کرد معلوم شد که سبب آن نیت که ما کردیم که وی صاحب دل نیست.» امیرزاده عبدالله بانگ بر من زد و گفت: «زنهار انکار نکنی که من نیز در وقت سماع انکار کردم، چون بنشست فرمود سماع سه قسم است: سماع عام، خاص و اخص خاص.

(۱) ه: چو دل حزین.

(۲) ق: مصرع دوم و سوم را ندارد؛ ل: بیت دوم را ندارد.

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

پس روی با من کرد و گفت عبدالله، آنچه امام ابوحنفیه گفته است که منهی است سماع عام است باید که منکر درویشان نشوی که درویشان سماع به اختیار خود نکنند.»

شعر

هَلِ الْوَجْدُ إِلَّا أُنْبِيبَ عَنِ الْوَجْدِ وَ تَوَفَّنِي فَرْدًا أَحْزَنًا إِلَى فَرْدٍ^۱
مولانا محمد گفت این نیز از امیرزاده عبدالله بشنیدم هنوز اعتقا دنبستم و بر آن انکار که بودم، بودم. تا روزی پیش آسیاب خود رفته بودم با آن نوکران شادی بیگ بیامدند و مرا بگرفتند و به دیه اسْتِجَان بردند و سه روز زحمت می دادند و مبالغی وجوه به علوفه بستند و مبلغ نهصد دینار می طلبیدند و رعیت هیچ کس حاضر نبودند که تدبیری کنند. عظیم عاجز شدم و از سر اضطرار بنالیدم و گفتم «اگر شیخ صفی الدین را، قُدُس سرُّه، به درگاه خدایتعالی قدری هست، مرا از این بلا خلاص دهد.» چون شب در آمد موکلان بعضی پیش من بختفتند و بعضی پیش در، و مرا در آن میان پاس می داشتند.

شعر

در چنان حبس خطرناک از سر سختی پاس چشم امید از خلاص خویش دیدم^۲ روی یأس
حالی که در خواب رفتم به خواب دیدم که شخصی به من گفت: «این همه زحمت بواسطه آن می بینی که در حق شیخ صدرالدین انکار کردی.» بعد از آن دیدم شخصی را با لَمَعَان معانی و نور ربّانی که متحلّی بود به چنین و چنین حلیه و تمام حلیه او بگفت که در آمد و دست بر من زد و گفت: «زحمت کشیدی، برخیز و برو که تو را رها کردیم.»
چون بیدار شدم کسی را ندیدم. همان موکلان را دیدم پیشم خفته. زمانی صبر کردم. باز با خود گفتم که «این کسی بزرگی بوده باشد، برخیزم.» برخاستم، موکلان را خبر نشد. چون پیش در آمد دیدم دو کس پیش در خفته، که در نگاه می داشتند. دست کردم و چوبی که مشهور باشد به صد مرده که از پس در اندازند و در را بدان سخت کنند برگرفتم و به طرفی دیگر گردانیدم، و بر روی یکی افتاد. او برخاست و فریادی بکرد و در من نگرست و هیچ نگفت و باز سر بنهاد و بختفت. بعد از آن دست کردم و در باز گشادم. به تعجیل یکی دیگر سر به نزدیک در نهاده بود کنار در بر رویش افتاد، چنانک جراحت بکرد. او نیز سر به آن طرف دیگر برگردانید و هیچ نگفت و بختفت.

(۱) هَذَا فَرْدًا أَحْزَنًا إِلَى فَرْدٍ: ق: فردا احزنی فرد.

(۲) ق: دیدی.

شعر

هرکرا دولت بیدار نهند خواب بر دیده بدخواه نهند^۱
از آنجا بیرون آمدم. برف بسیار باریده بود و سرمای عظیم بود و پای برهنه بودم.
می ترسیدم که پایم را سرما ببرد. باز در خود فکر کردم که «هیچ شکئی نیست که آن کس که
مرا رها کرد و کرامات در نجات من نمود و از پاسبانانم نگاهداشت و خلاص داد، از برف و
سرما نیزم به اثر کرامات نگاهدارد.» و پای برداشتم و می دویدم. به یک لحظه به اسبستان
رسیدم. در خانقاه رفتم و با خادم خانقاه احوال بازگفتم و حلیه آن کس که در خواب دیده
بودم تمام بازگفتم. خادم گفت: «این نشان و حلیه که تو می گویی شیخ صفی الدین است،
قُدّس سِرُّه.» با خود عهد کردم که مِنْ [۲۲۲ ب] بَعْدِ گردِ انکار نگردم و اعتقاد صادق آوردم و
اکنون مرید و معتقدم^۲*

شعر

گه گشادن، گاه بستن، گاه سوز و گاه ساز
دست حکمش در تصرف می دهد بر حسب حال
آن یکی از بند نفس و این یکی در قید عشق
و آن یکی را در فراق و این یکی را در وصال

حکایت^۳: خواجه جلال الدین برادرزاده شیخ <رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ>،^۴ گفت نوبتی در
اصفهان به عارضه مرضی گرفتار بودم و سخت ضعیف و نزارگشته و از صحت مأیوس شده.
شبی شیخ، قُدّس سِرُّه، در واقعه دیدم که به دست مبارک به دستگیری دستم گرفتی و مرا
برانگیزانیدی، تا برخاستیم و مرا بیفشاندی و از من گردی فرو آمدی. بامداد صبح چون به
خود نظر کردم، در وجود من هیچ عارضه ای نمانده بود و بکلی به صحت مبدّل شده. حالی
به صحت برخاستم.

(۱) ه. ق: جای مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

(۲*) رک: توضیح (۲۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ق: <قُدّس سِرُّه> ؛ ل: ندارد.

شعر

هَلِ الْمَسِيحُ أَفَادَهُ أَنْفَاسُهُ حَتَّىٰ بَدَا يُحْيِي الْوَرَىٰ ۱ نَفْثَانُهُ

حکایت ۲: حاجی حسین ساوجی گفت در گیلان بودم و از آن جا عزیمت کردم که به گشتاسفی روم. آوازه درافتاد که در دریا حرامی است که به ناو می گردند و مردم را تاراج می کنند. از این معنی عظیم مشوش شدم. تا روزی مولانا نصیردولانی آمد و به من گفت که «در خواب دیدم که می گفتند که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از دریا می آید. پرسیدم که کدام شیخ، گفتند شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّهُ. تا بر لب دریا برفتمی و بیشتر توانستمی رفتن. در دریا نگاه کردم. کوهی دیدمی از آب که در دریا برآمده بودی و شیخ بر سجاده سبزی بر آن جا نشسته و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و اخی علی دلوزی در حضرتش استاده. گفتندی شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، به دیدن شیخ می آید. به استقبال اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ رفتمی.

دیدمی که مولانا محیی الدین و حاجی حسین در رکاب او می آمدند و مولانا محیی الدین انگشت در گریبان حاجی حسین انداخته. ناگاه اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ بدیدمی تازیانه بر وی زدی که «انگشت از گریبان وی رها کن.» او رها کردی و اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ انگشت مبارک در گریبان وی انداختی و همچنان تا حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، ببردی و چون زیارت دریافتندی، شیخ می فرمودی: «حاجی حسین پیش من بنشین.» اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ می گفتی: «بابا اجازه فرما تا پیش من آید که از آن من است.» شیخ می فرمودی: «نه رها کن تا پیش من بنشینند.» و چند نوبت همچنین مکرر می فرمودندی. آن گاه شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می فرمودی: «برخیز و پیش او رو.» و فرمودی: «چون پیش خودش بردی در این دریا که می رود به گشتاسفی در فلان مقام مخاطره است که می باید وی را به سلامت از آن جا بگذرانی.»

حاجی حسین گفت چون این صورت خواب بشنیدم آن هراس از دلم بیرون رفت و استعانت به روح پاک شیخ بردم و روانه شدم. چون دو روز در دریا برفتم، ناگاه دیدم که یک ناو از این حرامیان پیدا شد. چون به کشتی رسیدند گفتیم «این بارها از آن شیخ صدرالدین است، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ.» حرامیان گفتند که «ما خود از آن ایشان چیزی می بریم.» چون آهنگ کشتی کردند که بر آیند، ناگاه دیدیم از آن دور که شش ناو دیگر پیدا شد. چون آن دیدیم امید

(۱) ها ل: حق هذا يحيى الورى؛ ق: حتى بدا يحيى الورى؛ ش: يدايحي الودى.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

از مال و از خود ببریدیم؛ که ایشان از این جمله‌اند. یک لحظه در رسیدند و این حرامیان را بگرفتند و بر بستند و در کشتیها انداختند و ببرند و ما ایمن شدیم.

شعر

ما به یاد او روان کردیم کشتی را بر آب ورنه مال و جان خود را چون توان دادن به باد
دادِ لطف او امید وقت بیدادی بداد پس به وقتِ دادِ لطفِ او مدد در وقتِ داد
بعد از آن یک روز دیگر برفتیم. باز ناوی دیگر پیدا شد و حرامیانی چند در آن جا بودند. بیامدند و کشتی ما را بگرفتند و ببرند و کشتی ما را ببستند و ما را آن شب نگاهداشتند [۲۲۳ الف] که تا روز دیگر مهتر ایشان بیاید و ما را تاراج کنند. باز هم استعانت به روح شیخ، قُدَس سِرُّه، آوردم. صبح روز دیگر خبر آوردند که مهتر ایشان را گرفتند و خانه‌های ایشان را تاراج کردند. ایشان از این معنی سراسیمه و سرگردان شدند و نتوانستند که به ما گزندی رسانند.

شعر

وَإِذَا أَمْتَلَى أَحَدٌ عَلَيْكَ فَخَلِّهِ وَاللَّهْوَ فَهُوَ لَهُ مُكَافٍ كَافٍ^۱
و تا مدت سه روز ما را نگاهداشتند به امید آنک ایشان را خلاصی شود. چون سه روز شد و از مهتر ایشان خبر خلاصی نیامد ما را دستوری دادند که برویم. چون کشتی راست کردیم و در کشتی نشستیم، ناگاه از ایشان کسانی چند برسیدند به عزم آنک ما را تاراج کنند. باز قصد ما کردند و ما از درون شیخ مدد خواستیم. ناگاه بادی برآمد که آن کشتی گران ما را چنان در ربود که به یک ساعت چهار روزه راه که رفته بودیم باز به گیلان آورد و خلاص یافتیم. بعد از روزی چند باز روان شدیم و سه روز در دریا برفتیم. از ناگاه باد عاصف^۲ برخاست و دریا را بشوراند و موج عظیم برخاست و از شدت هُبُوب بادبان پاره‌پاره شد و کشتی را سه نوبت به آب فرو می‌برد و بر می‌آورد و مردم و مَلَّاح مجموع نومید گشتند و تن به مرگ نهادند. من تسلی ایشان می‌کردم که از وعده شیخ، قُدَس الله سِرُّه، ما را ضرری نخواهد بود و استعانت به روح مطهر شیخ بردیم. بعد از یک شبانروز که در آن مهلک مغرق بودیم، دریا ساکن شد و ما به سلامت به محمودآباد رفتیم.

(۱) ه: بکاف کاف ؛ ق: بمکاف کاف.

(۲) ص: قاصف.

شعر

اندرین دریا که سر تا پائی غرقِ محنتیم جز امید دستگیری از چنین سردار نیست

حکایت^۱: پیره سراج پرنیقی گفت در وقت آنک از تبریز صندوقی که بر مزار متبرک
شیخ، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، نهاده‌اند می‌آوردند، من دستار سر خود بر سیبل ایثار بر آن نثار کردم و
بینداختم. چون به خانه رفتم، آوازهٔ لشکری در افتاد که بر دیه پرنیق می‌آیند. جماعت به دیه
ترک گریختند. شب شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که به من می‌فرمود که «مترس که به
تو زحمتی نخواهد رسیدن و از غلّات و آلات تو چیزی نبرند و ایمن باش که دستار سر بر
صندوق ما انداخته‌ای.» لشکر درآمد و تمامت دیه تاراج کردند و از آن من هیچ چیز ضایع و
تلف نشد.

شعر

ز اعتقاد حصاری به گرد خویش بکش که هیچ گونه خلل نایدت به حال و به مال

حکایت^۲: پیره سراج گفت نوبتی چند دیناری قرض داشتم و وجه قرض قدری پنبه
داشتم. چون دستوری به پدر خود پیره علی بردم گفتم: «به جانب مراغه رو که آن‌جا پنبه به
بهاست.» من گفتم: «باری اجازت به روح شیخ برم، قُدَسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، تا چه فرماید.» شیخ را در
خواب دیدم که فرمود: «تشویش مخور و پنبه را به سراو بر که پنبهٔ تو را آن‌جا به پنجاه و سه
دینار و نیم بخرند.» چون نیم شب شد همراهان راه مراغه بیامدند تا روانه شویم. گفتم: «من
به مراغه نخواهم آمدن.» ایشان به مراغه رفتند و من به سراو رفتم و پنبه را بفروختم. چون
بهای پنبه را بشمردم که چند حاصل شده است، پنجاه و سه دینار و نیم فرمود که شیخ، قُدَسَ
سِرُّهُ، در خواب فرمود. چون مراجعت کردم به دیه پرنیق، آن جماعت که به مراغه رفته بودند
بازآمدند تمامت را تاراج و غارت کرده بودند.

شعر

در دین و دنیا مشفقِ زین‌سان کجا دارد کسی؟

زین قبله‌گاه انس و جن زین‌سان کجا دارد کسی؟

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

حکایت^۱: هم پیره سراج گفت نوبتی جالیز خریزه کرده بودم. تمامت جالیز را کرم در افتاد، چنانک امید از آن قطع کردم. شبی شیخ را، قُدّس سِرّه، در خواب دیدم. گفتم: «شیخ، امسال هیچ غله ندارم و این جالیز کرده بودم و این نیز کرم در افتاد.» ناگاه شیخ را دیدم که عصائی در دست مبارک داشتی و بیلی به جای سنان عصا کرده و در استادی [۲۲۳ ب] و جالیز مرا آب می دادی. پس به من اشارت می فرمودی که «بستان و آب بدار.» و آن عصا را به من می دادی. من نیز در می استاد می و جالیز را آب می دادم. بامداد برخاستم و به جالیز رفتم دیدم که تمامت از کرم پاک شده، چنانک یکی موجود نبود. آن سال سیصد دینار خریزه از آن جالیز بفروختم.

شعر

رشحه شبنم لطفش به هر جا که رسد روح بارد ز هوا خاک حیات آرد بار
شبی دیگر شیخ را، قُدّس سِرّه، در خواب دیدم فرمود: «سراج سنگ را احتیاط کن.»
بامداد برخاستم و سنگ را احتیاط کردم، از آن سنگ من نیم من از سر سه من^۲ شکسته بودند، درست گردانیدم.

شعر

هیچ کم سنگی نیارد وزن در معیار ما راست باید تا برآید راست در بازار ما

حکایت^۳: هم پیره سراج گفت در زمان وبا، لَارَدَاللهُ مِثْلَ هَذِهِ الْأَيَّامِ عَلَى الْآنَامِ، مرا طاعون برگردن برآمد و به حالت نزع رسیدم و امید از حیات برداشتم و بیهود افتاده بودم. دیدم که در چشمه ای رفتی و وضو می ساختی و نماز می گذاردی و محاسن به شانه می کردم. ناگاه یکی را دیدم که مثل من جامه ای سرخ پوشیده، در چشمه رفتی و وضو ساختی و نماز گذاردی و دست در من زدی و گفتم: «دعوی بندگی خدای می کنی، در دنیا چه می کنی؟ بیا به آخرت رویم.» به جواب گفتمی: «من نمی آیم.» گریبانم بگرفتی و می کشیدی، و مرا طاقت طاق شدی. استعانت به روح شیخ، قُدّس سِرّه، بردمی. ناگاه شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که بیامدی و پشت دست مبارک بر سینۀ آن شخص می زد و گریبان من از

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: پنبه.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

دست او خلاص می‌کردی و می‌گفتی: «او را به من بخش.» و آن شخص می‌رفت. پس شیخ، قُدَّس سِرُّه، پیش من می‌آمدی و می‌گفتی که «ترا باکی نیست، اما یک فرزندت از دنیا خواهد درگذشتن. بعد از سه روز فرزندی از دنیا درگذشت.

شعر

از آینه جهان نمای پاکش بس صورت روشن که نمودی به خیال

حکایت: پیره سراج گفت نوبتی به کنار آب رفتم. نامحرمی به کنار آب جامه می‌شست. چون نظرم بر وی آمد، یک دو قدم به رغبت نفس پیش وی بنهادم. باز پشیمان شدم و بازگردیدم. در شب شیخ را، قُدَّس سِرُّه، در خواب دیدم که زنجیر آتشین بر پای من می‌نهادی. از بیم از خواب بیدار شدم. پای خود را دیدم آبله کرده. تضرع و زاری آغاز کردم که «شیخ، از برای خدا توبه‌ام بده که چندانک در حیات باشم توبه نشکنم.» در این تضرع در خواب رفتم. باز در حال شیخ را، قُدَّس سِرُّه، دیدم که بیامد و مرا توبه و تلقین بداد.

شعر

فَإِنْ تَصْبِرْ عَلَى الْبِرَانِ فَاعِصْ وَ إِنْ كُنْ مِنَ الْوُضْيَانِ قَاصِ
وَفِيمَا قَدْ كَسَبْتَ مِنَ الْخَطَايَا رَهَنْتَ النَّفْسَ فَاجْهَدْ فِي الْخِلَاصِ

حکایت: پیره سراج گفت نوبتی از برای عمارتی گل به لگد می‌زد. استخوانی بر پایم رفت و پایم مجروح گردانید. نماز پیشین و عصر و شام و خفتن نگذاشتم. در شب شیخ را، قُدَّس سِرُّه، در خواب دیدم که می‌گفتی «شما ارادت چرا کم کردید. دل من نظرگاه خداست، تعالی و تقدس. خدایتعالی در دل من گفت 'سراج چهار نماز ترک کرده است.'»

شعر

در دل ما ترجمان رازهای عالم است کو برین گونه رموز حال مردم عالم است

حکایت: هم سراج گفت که با خطیب دیه - که خسوره من است - رنجی داشتم و صلحی نمی‌کردم. شبی در خواب دیدم که شیخ را، قُدَّس سِرُّه، به دعوت بردمی. شیخ چون در خانه من می‌آمدی می‌فرمودی که «مرا آب ده.» چندانک می‌دادمی، دیگر می‌خواستی. بعد از این گفتم «می‌خواهی که دیگر آب نخواهم برو و خاطر خطیب که خسوره تست، به

جای آر.»

شعر

از بهر طهارت تو می‌خواهم آب بنگر به درون خوی و خود را دریاب

حکایت: پیره سراج گفت [۲۲۴ الف] شبی در مسجد جماعت دیه حلوا آورده بودند. بعضی می‌خوردند و بعضی نمی‌خوردند. من از آن قدری برداشتم و به خانه بردم. جماعت خانه مرا از خوردن آن منع کردند. من نخوردم، اما پاره‌ای به دختر خود بدم و پاره‌ای به عورتی دیگر که در خانه ما می‌بود. شب در خواب شیخ را دیدم، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، که در همان مقام که حلوا برداشتم استاده بودی و یک غراره محکم پر از ریگ بر پشت من نهادی و می‌فرمودی «این را بردار.» چون آن را برمی‌داشتم هر دو پایم تا به زانو به زمین فرو رفتی. من از این معنی عظیم بترسیدم. پس می‌فرمودی که «آن حلوی یتیمان بود که تو بردی و در خوردن مسلمانان دادی. مکافاتش همین باشد، إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا،^۱ توبه کن، تا تو باشی از این فضولی نکنی.»

شعر

پشتواری ز گرانباری بد کرداری ناتوانی نتواند که به منزل آرد

حکایت^۲: پیره احمد پرنیقی گفت امیر حاج بن‌امین‌الدین از دیه کزره گفت که مادرم حلیمه نام ارادت عظیم داشت. چون شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، به دیه ونجان (۱۶۶) آمد به گرمرو، والدهام را خبر شد تبرّکی برداشت و به دیه ونجان رفت و تبرّک را به حضور مبارک اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ رسانید. شوهرش بشنید، او را برنجانید و چوبی بزد و دو دندان وی بشکست. والدهام آن دندانها نگاهداشت. در این معنی یک دو روز برآمد. شبی والدهام حلیمه، شیخ را، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دید که فرمودی: «تو را از بهر اعتقادی که به فرزند من داشتی برنجانیدند. بیا تا حق بر تو ثابت گردانم و آن دندانها را بیار.» حلیمه آن دندانها را به دست مبارک شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، می‌دادی و شیخ آن دندانها را باز جای خود می‌نهادی و دعایی می‌خواندی.

(۱) قرآن، نساء: ۱۰.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

حلیمه چون از خواب درآمد دید دندانها درست و محکم شده. بامداد برخاست و این معنی بازگفت. جماعت به غلبه به جمع بیامدند و احتیاط کردند. دندان درست یافتند. و این معنی شهرتی یافت.

شعر

كَأَنَّهُ مِنْ لُطْفِ أَنْفَاسِهِ أَلْفَ بَيْنِ الدِّمِ وَاللَّحْمِ
إِنْ غَضِبَتْ رُوحٌ عَلَى نَفْسِهَا أَصْلَحَ بَيْنَ الرُّوحِ وَالْجِسْمِ

شعر

هست اعجازی در آنانفاس جانبخشش که او منقطع جان را دهد پیوند روحی با بدن حکایت: پیره احمد از امیرحاج مذکور روایت کرد که شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَكَاتُهُ، پیراهنی از برای والده من حلیمه فرستاده بود. اخی شاه ملک بیامد و در دیه ما کزره نزول کرد. جماعت دیه بگریختند. نوکران او در خانه‌ها در تاراج افتادند. یکی در خانه ما آمد و آن پیراهن برداشت و برد. چون مادرم به خانه رسید تفحص کرد، پیراهن ندید. عظیم کوفته خاطر گردید و فروماند. شبانه شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خواب دید، گفت: «سر پوشیده تشویش مکن که پیراهن پیش امیرحاج است در دیه موقت.» چون از آن حال باز آمد به پدرم گفت: «شیخ پیراهن من پیدا کرد و چنین فرمود که نوکران اخی شاه ملک برده بودند امیرحاج از خرجین ایشان برداشت. اکنون پیش اوست.» چون به دیه موقت رفتیم احوال همچنان بود که شیخ فرموده، و پیراهن به صاحب رسید.

شعر

هر کسی لایق این خلعت تقوی نبود مگر آن کس که درو حلیه تقوی باشد

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخوران روایت کرد از ابوسعید پیره علیانی^۱ که روزی ترکان غلبه در دیه ما نزول کردند و خانه‌ها را به نزل می‌گرفتند و آنچه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. شخصی گفت «اگر شیخ را عندالله مرتبه‌ای باشد کسی به خانه من نزول نکند.» بعد از زمانی چهارکس فرو آمدند. آن شخص گفت که اعتقاد من ضعیف شد، که فرود آمدند. باز هم در ساعت برزگی ایشان بفرستاد که شما هر چهار برنشینید و به فلان

کار برآورد. فرحناک شدم. چون شب در آمد شیخ، قُدَس سِرُّه، را در خواب دیدم [۲۲۴ ب] فرمود: «فرزند، درویشان را آن قدر باشد که اگر فرود آیند از خانه بدر توانند کرد.»

شعر

پاک گردانیم از خاشاک غیرش خانه را چون خیال یاسد ما در خانه دل آورد

حکایت^۱: از خضر منصورآبادی - که از ولایت اردبیل است - روایت کردند که گفت سالی خانه خود را به دیهی بردم و دو سال در آن جا ساکن شدم. چون دست ظلم بکلی مستولی شد و مردم متفرق شدند من نیز برخاستم و به دیهی دیگر رفتم. آن صاحب دیه با من نزاع کرد که «رعیت منی.» و هر جا که مرا بدیدی دست غارت در جزویات من نهادی و در تسلط ناحق او عاجز شدم، گفتم: «به جانب شروان روم تا از شر آن کس خلاص یابم.» برگ راه بساختم که روز دیگر بیرون روم. شبانه شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دیدم که گفت «خضر، به شروان مرو و نه روز بشمار که مرادت حاصل شود.»

چون از خواب درآمدم، صورت خواب با برادر خود بگفتم. برادر گفت: «نرویم که وعده شیخ وعده صدق باشد.» چون نه روز برآمد متعلقان آن کس آمدند و ما را بگرفتند که «چندین بدهید.» متحیر شدیم که چاره ما چه باشد؟ علی الفور خبر آمد که ایلچی آمد و او را بگرفت و چندین مال از او می خواهد و متعلقان او بگریختند و ما خلاص شدیم و آن کس را زیر شکنجه و چوب بکشتند و ما ایمن شدیم.

شعر

حرف ستمی کسی به لوحی نکشید کان ظلم برات عمر او را ندرید

حکایت^۲: احمد نامی حکایت کرد که شبی به جایی مهمان بودم. مرا در خانه‌ای خلوت فروآوردند و تنها آن شب در آن خانه بودم. چون بعضی از شب بگذشت شیخ را، قُدَس الله سِرُّه، در خواب دیدم که فرمود «فلانی برخیز و بیرون آی که با تو کار دارم.» از خواب بیدار شدم، گفتم بیرون روم تا سخن شیخ را تجربه کنم تا چه حال خواهد بودن. حالی که پای از خانه بیرون نهادم سقف خانه فرو آمد و من به سلامت بماندم.

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

شعر

راز پوشیده او بهر خلاص مردم معجز آیین اثر آیت ظاهر دارد
حکایت: یکی از طالبان حکایت کرد که پدرم مرید شیخ بود، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ. در سفر وفات یافت و دیناری چند قرض داشت و من می دانستم که وجه قرض دارد یا نه، و من نیز هیچ نداشتم. سخت اندوهناک شدم که تدبیر و چاره من چه باشد، که صاحب قرض کس ناهمواری بود. و تدبیر وجه قرض چگونه کنم؟ از این غصّه و وظیفه طاعت از من فوت شد. شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که فرمود: «غم مخور، برخیز به طاعت مشغول شو که پدرت تدارک قرض کرده است و به فلان موضع پنهان کرده.» برخاستم و بدان موضع که شیخ نشان داده بود رفتم. آن چیز بیافتم زیاده بر وجه قرض، و ایمن شدم.

شعر

در خبایای خفایای جهان رازی نیست که ز عِلْمش رقمی^۱ در دل صاحب دل نیست

حکایت: خواجه مصطفی تاجر کلخوارنی روایت کرد از پیره احمد فومنی گیله شهری که نوبتی به دارک به کشتی نشستیم و به قطیف می رفتیم. قضاء الله تعالی ریح عاصف برخاست و تلاطم امواج متراکم شد و کشتی به غرقاب کشید و امید ملاحان به نومیدی رسیدند و از صوب^۲ مقصد غلط شدند، تَجَرَى الرِّیَاحُ بِمَالاً تَشْتَهِي^۳ السُّفُنُ. من در آن اضطراب و اضطرار استعانت به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، کردم و مدد خواستم. علی الفور غفوه ای^۴ به من فرود آمد. در آن منام شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، دیدم که فرمود: «بیا به این دست راست.» و در پیش روان شد و راه می نمود.

شعر

رهنمای صورت و معنی تویی پیشوای دُنی و عُقبی تویی
چون از آن باز آمدم به ملاح گفتم «به این صوب دست راست روانه شوید.» ملاح گفت: «راه به جانب دست چپ است.» من مبالغه می کردم و او نمی شنید، تا عاقبت بگفتم که

(۱) چ: خبری .

(۲) ش: صورت .

(۳) ق: تشهی .

(۴) ق: غفوه .

«شیخ، قُدَّس سِرُّه، به من روی نمود و راه به این صواب فرمود و در پیش روانه شد.» ملاح نیز موافقت کرد و بدان صوب دست راست نشان شیخ روان شد. چون اندکی برفتیم خود را بر صوب راست [۲۲۵ الف] یافتیم و نزدیک معموره و ساحل، و از آن غرقاب خلاص یافتیم.

شعر

اندرین بحر به غرقاب که من افتادم آه اگر لطف خدایی نرسد فریادم
لیک چون هست مددکار چنین ملاحی دل ز امید برین حُسن یقین بنهادم

حکایت: هم خواجه مصطفی گفت - در وقت تحریر - که در گילה شهر رشت شهر سلیمان نام شخصی هست که در عوانی و راهداری شهره شهر بود > و در عقاید فاسده ای که تکفیر بسی از ائمه مجتهدان دین کنند راسخ می بود، بلکه به ایمان شهر خود و به کفر سایر بلاد و اقالیم قایل باشند و این عقیده در دماغ ایشان مرتسم و مستمر باشد و پیوسته سب اهل سنت کنند <^۱. این سلیمان گفت <^۲ جمعی را از مغولان در خواب دیدم که از ایشان بترسیدم. ناگه شخصی را دیدم منور و معطر جامه ای سبز پوشیده و عصایی در دست من در او گریختمی و در پناه او ایمن بودمی. پرسیدمی: «چه کسی؟» گفت: «من شیخ صفی الدین آم.» و گفتم: «توبه کن و به حج رو.»

چون از خواب درآمد، گفت: «خوابی است، شاید که اضعاث و احلام باشد.» تا باز باری دیگر همچنان شیخ را، قُدَّس سِرُّه، دید جامه ای سبز پوشیده و عصا در دست و به تهدید عصا به وی کشید که «توبه کن و به حج رو.» باز چون عقیده «إِنَّا وَجَدْنَاهُ أَبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ» در دماغ او مرتسم بود اتفاقی به این خواب نیز نکرد و روی به توبه نیاورد.

شعر

از رین درون هزار رُئُوس می بود در عالم نوری که بدو روی نمود
تا باز کَرَت ثالثه همچنان شیخ را، قُدَّس سِرُّه، در خواب دید که عصا به وی کشید و به تهدید تمام گفت: «اگر توبه نمی کنی و به حج نمی روی این عصا به آن کنار دیگر ت بیرون

(۱) ل: > و به کفر سایر بلاد و اقالیم قایل باشند و این عقیده در دماغ ایشان مرتسم باشد و پیوسته سب اهل سنت کنند <؛ چ: مطلب بین > < را ندارد.
(۲) رک: توضیح (۲۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».

کنم.» و عصا به وی حواله کرد.

شعر

وَإِنْ تَعَصِهِ زَهْرُ النَّجُومِ أَزَالَهَا عَنِ الْفَلَكَ الْأَعْلَى بِرَمِي الْبُنَادِقِ
 سلیمان گفت: «چون یک ماه است که مردم به حج رفته‌اند و مرا رفیقی نه و استطاعت مالی نیز ندارم که زاد و راحله حاصل کنم و نفقه عیال سازم.» شیخ فرمود: «غم نیست، برخیز و برو و تشویش مکن.» چون از خواب درآمد حالی برخاست و میان شمشیر دربست و بی مراجعت و مشورت با اهل و عیال روانه شد تا به سلطانیه و از آن جا با کاروانی به بغداد رفت و با قافله حج متوجه کعبه شد و برفت، چنانک از هیچ وجه فروماندگی نبود و به کعبه رفت و حج فرض بگذارد و آن عقیده فاسده او به اعتقاد صالح مبدل شد و باری دیگر شکرانه و شکر این نعمت و دولت را حجی دیگر بگذارد و اکنون به سیاه حاجی مشهور است و نیک حالی شده است.

شعر

از همای دولتش چون سایه بر سرفتاد دولت دینش ز نو از جمله روی رو نهاد
 و در رشت سقایی بود که آب به مردم شهر خود می دادی و به غیری نه، چه، به زعم اعتقاد خود همه را کافر پنداشتی. این حاجی سیاه علی رغم آن کس سقایی آغاز کرد و آب به اهل شهر خود نمی دهد، بلکه به جماعت غربا می دهد و علی رغم آن طایفه صلوات می خواهد و نیک حال و پسندیده احوال شده است.

شعر

دولت بیدار خود در خواب دید زان سعادت کار خود در آب دید

حکایت: هم خواجه مصطفی گفت نوبتی از کوچسفهان (۱۶۳) گیلان در کشتی نشستیم به عزیمت استارآباد گیلان اصفه‌بیدی، و مدت پنجاه روز در دریا بر روی آب سرگردان بماندیم. بعد از آن باد صرصری برخاست و موج بر موج متلاطم شد و بادبان کشتی پاره پاره شد و مجال لنگر نه، و رعد و برق و باران عظیم آغاز کرد و بکلی مأیوس شدیم. و سه شبانروز کشتی ما را باد چنان در ربود و می بود که هیچ نمی دانستیم که کجاییم یا به کجا خواهیم افتادن و غرق شدن.

شعر

ز هول جوشهای موج در موج گهی در قعر کشتی، گاه در اوج
دعاهای درون آغاز کردند در دل در تضرع باز کردند

در میان این غلوائی [۲۲۵ ب] اشراف بر غرق و تضرع و ابتهال در دل شب، ناگه از من خنده‌ای بیامد. یکی از ملأحان زبان طعن به من گشود که «چنین مشاق و شدت چه جای خنده است. چون پیوسته لاف از شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، می‌زنی اگر کاری می‌کنی باری استعانت به وی کن و مددی از او درخواه.» من گفتم: «هیچ تشویش مکن.» و استعانت به شیخ، قُدَس سِرُّه، آوردم. در آن حال خوابی^۱ به من فرو آمد. طلعت نوربخشِ حوروش شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، و گفتم: «این کس تو را زحمت می‌دهد و زبان تَعَنَّت به تو می‌کشد.» و عصا به آن کس کشید و به من گفتم: «فردا چاشتی خلاص یابید.» و بر تیزی سرکشی بنشست و شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و یکی دیگر با ایشان بود و کشتی را بکشیدند و تا قریب صبح می‌رانند.

شعر

وَلَقَدْ ذَكَرْتُكَ فِي السَّفِينَةِ وَالرَّوْدَى مُتَيَقِّنٌ لِّتَلَاطُمِ الْأَمْوَاجِ
الْغَيْمِ مُنْهَطِلٌ وَالرِّيَّاحُ عَوَاصِفٌ وَاللَّيْلُ مُسْتَدِلُّ الْأَمْوَاجِ دَاجِ
وَعَلَّتْ لِأَصْحَابِ السَّفِينَةِ عَوْلَةٌ وَأَنَا وَذَكَرُكَ [؟] فِي الدُّجَاكِ^۲

چون از آن حالت بازآمدم، استبشار نمودم که نجات یافتیم و صورت حال خود بازگفتم و کشتی را دیدیم که خوش می‌رود. و چون روز شد آن ابر و غیم و ظلمت برگشاد. نظر کردیم کناره دریا دیدیم و حال آنک در راه و مقام سخت صعب و بس مخوف - که به وقت آسانی کشتی را از آن جا بس مشکل باشد و تا به ناو کوچک به کُرَات احتیاط نکنند امکان گذشتن بدان مقام نباشد - دیدیم که کشتی ما از آن مقام صعوبت نیز گذرانیده و به سلامت بیرون آمديم و خلاص یافتیم از ولایت شیخ، قُدَس سِرُّه،

شعر

وقتی که گیرد موجها در جوشن بحر جان رُبا بر کشتی احوال ما روزی شبیخون آورد
چون کارها آید به جان بی‌لنگر و بی‌بادبان ملأح باید آن چنان، کز غرق بیرون آورد

(۱) ق: رفته .

(۲) ل، ج: سه بیت عربی را ندارد.

حکایت^۱: خواجه منصور روایت کرد از زبان مرحوم خواجه جلال برادرزاده شیخ، قُدّس سِرّه، که به بغداد می‌رفت، در گریوه نالوس در میان برف بماندند، چنانکه از کثرت برف چهاربایان در میان برف غرق می‌شدند و راه غلط کردند و بیم هلاکت مستولی شد و راهبر^۲ نیز سرگشته شد. چون عظیم مضطر شدند و بیم هلاکت بود گفت بر سر مرکب غفوه‌ای به من فرو آمد. شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که بیامد و اشارت فرمود که «جلال به دست راست برو.» و راهنما به جانب دست چپ می‌رفت. من به طرف راست گرفتم و چندانکه راهنما میل به چپ می‌کرد قبول نکردم و بر حسب اشارت شیخ، قُدّس سِرّه، رفتم. چون قدمی چند برفتم خود را بر راه یافتم و خلاص یافتم.

شعر

رهنمای ما و من سالار ارباب قلوب اوست وقت دستگیری ملجاء اهل کروب

حکایت: مولانا جمال‌الدین خضر طارمی گفت شیخ را، قُدّس سِرّه، در خواب دیدم. نیم‌تنه‌ای پوشیده و میان بسته و مُتَشَمَّر استاده و مستعجل. گفتم: «ای شیخ، چه حالت است؟» فرمود: «بی‌بی فاطمه را - رَوْحَ اللَّهِ رَوْحَهُما، یعنی فرزند شیخ زاهد، قُدّس الله رَوْحَهُ، که در حباله شیخ بود - از میان این مشتی شوخ‌کینان^۳ بی‌تمیز می‌رهانم.» از خواب درآمدم و از خلوت بیرون آمدم. آواز برآمد که بی‌بی فاطمه، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا، به رحمت حق تعالی رسید.

شعر

إِذَا قُضِيَ الْمَوْلُودُ مَنْ آلٍ زَاهِدٍ تَقَطَّعَ قَلْبِي رَحْمَةً لِّلْمَكَارِمِ

حکایت: خواجه محمد افضلی سراوی گفت شبی در راه اصفهان در منزلی نزول کردیم که از جمال لوک - که یکی از حرامیان غالب بود - بیم عظیم داشتیم و مردم از مال و سرایمن نبودند. آن شب با ترس تمام بر رخت خود نشسته بودم، ناگاه خوابی غلبه کرد. شیخ را، قُدّس سِرّه، دیدم بر اسبی سپید نشسته، بیامد و من پیش از رفتم و پایبوس کردم،

(۱) چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ل: راید.

(۳) ل: سوختگان ؛ ش: ناخوانا ؛ چ: شوخ‌کنان .

فرمود: «می ترسی؟ مترس که باکی نخواهد بودن و ایمن باشید.» این سخن را با رفقا گفتم و ایمن و به سلامت [۲۲۶ الف] برقتیم. از خبر شیخ، قُدَسُ اللّٰهُ سِرُّهُ، آن خوف با من مبدل شد.

شعر

اندرین منزل دشوار که سربازیه است به چنین امن توان رخت به منزل بردن

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدت بَرَكْتُهُ، گفت شیخ را، قُدَسُ سِرُّهُ، در خواب دیدم که شانه‌ای به من می دادی و می فرمودی که «این را بستان و محاسن شانه کن» و حال آنک شانه نداشتم و به وقت محاسن شانه کردن از مردم می ستاندم. چون بامداد شد حاجی امیره احمد آبادی پیامد و شانه‌ای به من داد که به عین آن بود که شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، به من داده بود.

شعر

با خیالش جان مسکین آشنایی می کند تا خیالش جلوه‌های دلربایی می کند

حکایت: پیره بدرالدین سلطانیّه گفت در ری سید عبدالمطلب نامی از اکابر آن جا بود. حاجی بلا نامی از جماعت اردوئیان و امیرایغوریان باتفاق ایغوریان (۱۶۴) سید عبدالمطلب را به قتل آوردند، و از آن جا به تبریز رفت در زمان شیخ حسن چوپانی و از آن جا به سلطانیّه آمد. من در شب شیخ را، قُدَسُ سِرُّهُ، در خواب دیدم که سوار می آمد با جمعی انبوه پیاده و سید عبدالمطلب را دیدم که پیامد و رکاب شیخ بگرفت و گفت: «شیخ، بر جای جدّ منی، صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، و مرا به ناحق کشته اند. خون من بطلب.» شیخ فرمود: «سر قاتل تو را چون سر سگ به سنگ بدهم کوفتن.»

و شب دوشنبه بود. بامداد وی را طلب کردم، پیش من نیامد و گفت: «بدرالدین دوست حاجی یوسف شاه است. او را با حاجی یوسف شاه خوش نبود، به سبب آنک حاجی یوسف شاه تربیه سید عبدالمطلب بود > و حاجی یوسف شاه به ری بود. حاجی بلا عزیمت ری کرد به قصد وی <^۱ و حاجی یوسف شاه از صفای اعتقادی که به شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، داشت عادت بودی که هر حالتی که وی را واقع شدی شیخ را در واقعه می دیدی و

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شیخ او را از احوال خیر و شر که بر وی واقع شدی اعلام می‌کردی. حاجی بلا عزیمت کرد که بر حاجی یوسف شاه شبیخون کند. او شیخ را در خواب دید <شب دوشنبه دیگر>^۱ و شیخ از قصد حاجی بلا و شبیخون وی را اعلام کرد و او قرار نگرفت و فرار نمود.

شعر

جان دگر تازه دید هر که خیال تو دید عمر دگر باره یافت هر که جمال تو دید
حاجی بلا چون شبیخون کرد، وی را نیافت. در عقب وی برفت و به وی نرسید، بازگردید. در مراجعت جماعت جلایان را دید که در آن نواحی غالب باشند. قصد ایشان کرد. ایشان بر کوه برفتند. حاجی بلا پیاده شد و بر کوه و کمر در عقب ایشان رفت. ایشان حاجی بلا را دیدند، گفتند «چه کسی؟» گفت: «حاجی بلا آم.» یکی سنگی بزرگ بر وی زد. بر سرش آمد و سر او را بر کمر دیگر زد، چنانک شیخ، قُدَس سِرُّه، در واقعه گفته بود.

شعر

منجنیق غیرتش را سنگهاست کان حصار عمرها ویران کند
با بزرگان هر که سر سنگین کند سنگ فهرش خردسر، زین سان کند

حکایت: شاه علی که ملازمت اصفهید گیلان داشت، گفت مدّت دو ماه داود بیغلو مرا و برادرم میراحمد را در ولایت هشترو در چاه محبوس کرده بود و کنده بر پا و به زنجیر مقید و مسلسل کرده بود و سر چاه گرفته و سوراخ گذاشته. شبی عورتی بر سر چاه آمد و گفت: «اگر نتوانید چاره خود ببرید، که فردا شما را به قتل خواهند آوردن.» چون هیچ چاره ندانستیم از بیچارگی به درگاه حق تعالی آن شب همه شب نوحه و زاری کردیم و از شیخ، قُدَس سِرُّه، مدد خواستیم. به وقت صبح هر دو در خواب رفتیم. ناگاه برادرم مرا بیدار کرد. نظر کردم چاه منور دیدم. گفتم: «چه حال است؟» گفت: «در واقعه شیخ را دیدم، قُدَس سِرُّه، پیش مرقد مطهر پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، استاده و عصا در دست و گفت یا رسول الله! بین که این بیچارگان در چه عذاب آند، پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَام، سر مبارک از مرقد منور برآورد و نور تا آسمان کله بست.

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

بَدَا فِي سَمَاءِ الدِّينِ كَالشَّمْسِ مُشْرِقًا بِنُورٍ لَهُ فِي جَبْهَةِ الْحَقِّ مُودَعٌ^۱
و به شیخ فرمود که کجا آند؟ شیخ اشارت به جانب ما کرد. پیغمبر، عَلَيْهِ السَّلَامُ،
فرمود: [۲۲۶ ب] برخیز و روان شو. «نگاه کردم دیدم زنجیر و کنده از پای او بیرون افتاده. اما
وقت صبح بود و مردم بر سر چاه خفته بودند. مجال بیرون آمدن نبود. صبر کردیم تا وقت
چاشت که مردم پراکنده شدند پای بر دوش من نهاد و از چاه بالا رفت و خلاص یافت. بعد از
بیست روز من نیز خلاص یافتم.

شعر

در حبس قیود نفس در زنجیرم	وز مهلک حادثات در تشویرم
از زحمت خلق پایمردی می‌کن	وی سرور کاینات دستی گیرم

(۱) چ: بیت عربی را ندارد.

فصل دوم

در کراماتی که بعد از حیات شیخ صفی الدین،
قُدّس الله سرّه، واقع شده و به صریح صفت او^۱ دیده‌اند

حکایت: پیره احمد پرنیقی^۲ اگر مرودی گفت که از مولانا عابد اسمعیل شنیدم که او گفت بعد از حیات شیخ، قُدّس سرّه، با جماعت توبه‌کاران اججی عزم زیارت مزار متبرک شیخ کردیم که به اردبیل آییم. در آن وقت سپیدرود غلبه شده بود و موسم فصل بهار بود و سیل عظیم و امکان گذاشتن نه. عزم کردیم که به پل رزه و یا به پل پرده‌لیز بگذریم و به اردبیل آییم. و مردم در تردّد بودند، که به راه نزدیکتر رفتن سیل راه نمی‌دهد و به راه دورتر رفتن که به یکی از این پُل‌ها توان گذاشتن زحمت باشد. من آن شب شیخ را، قُدّس سرّه، در واقعه دیدم فرمود که: «راه بر خویشتن دراز مکن و به همین راه معوّد و معهود بیاوید و از سیل فکری مکنید.» بامداد برخاستم و این صورت واقعه باجماعت همراهان بگفتم و عزم کردیم و به راه معهود روانه شدیم.

شعر

سَأَزْكِبُ فِي أُمُورِي^۳ كُلَّ صَغْبٍ لَا يَلْغَ مَا أُدِيلُ مِنْ حَيَاتِي^۴

(۱) ق: آورده.

(۲) ه: لفظ «پرنیقی» را ندارد.

(۳) ل: فی اموری .

چون به رودخانه سپیدرود رسیدیم آب بس مهیب مغرق دیدیم. اعتماد بر سخن شیخ، قُدّس سِرّه، کردیم و بر آب زدیم و به یک شعبه کوچک از آب بگذشتیم. شعبه دیگر بس بزرگ مغرق در پیش آمد و مجال رفتن و بازگردیدن نبود و در میانه هر دو شعبه آب از پیش و پس سراسیمه و حیران شدیم. استعانت به شیخ، قُدّس سِرّه، کردیم که «شیخ، به اعتماد و اجازه تو آمدم.» ناگاه صفت شیخ را دیدیم، قُدّس سِرّه، که بیامد و به دست مبارک به آب اشارت فرمود. آب به دو پاره شد. پاره‌ای بر بالا از جریان باز استاد و پاره‌ای به زیر و در میان راه شد تا ما از آن جا به سلامت بگذشتیم.

شعر

آن سر انگشت اشارت در نجات ما و من صد هزاران مغرق خونخوار بیرون آورد
عالمی می جوید آن کو باز جوید حال او وقت آن سیلاب خونین کو به جو خون آورد^۵

حکایت: ^۶ همچنین پیره احمد گفت که در خزان سال تألیف^۷ این کتاب پسر طفل وی عمر نام که ده ساله باشد به زمین پنبه زار رفت که پنبه چیند و حال آنک در آن وقت گرگ چنان بر آن موضع مستولی بود که هیچ شبانروزی نبود که یک دو آدمی را هلاک نمی کردند. سه گرگ در آن پنبه زار قصد او کردند. مردم از دور بدیدند بانگ مدد خواستند و مردم غلبه قصد خلاص عمر کردند و متوجه شدند. عمر گفت: «مترسید که مرا از این گرگان هیچ ضرری نخواهد بود و باکی نیست، که این زمان شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که بیامد و به من گفت مترس که من شیخ صفی آم و دفع گرگان می کنم. و عصا بر آن گرگان کشید.» چون آن طفل این سخن بگفت آن گرگان را دیدم که بگریختند و آن طفل خلاص یافت.

شعر

چو ید بیضا نماید از عصای موسوی گلّه دل را ز گرگ نفس چوپانی کند
در بیابان هواها نفحه الطاف او عالمی پاک از سیاع نفس و شیطانی کند

(۴) ه: بیت عربی را ندارد.

(۵) ه، ل، ش: بیت دوم را ندارد.

(۶) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۷) ه ق: کتابت.

حکایت : هم پیره احمد پرنیقی گفت که امیرعلی خزانچی نایب امیر شیخ حسن جلایر^۱ در گرمروود صاحب ید و قدرت بود. از دیه کزره چند کس را گرفته بود که بعضی از آن توبه کاران شیخ، قُدَس سِرُّه، بودند. چون شیخ، قُدَس الله سِرُّه، به دارور می رفت امیرعلی به استقبال شیخ آمد. به شیخ اعلام کردند که چند کس را گرفته است. شیخ شفاعت فرمود. امیرعلی ببخشید و ایشان را رها کرد. چون شیخ، قُدَس سِرُّه، به عالم بقا خرامید و حال شیخ حسن بدان انجامید که [۲۲۷ الف] از تصاریف ادوار به بغداد رفت و امیرعلی با وی بود. امیرعلی را در بغداد وقت مفارقت از دنیا تنگ در آمد.

شعر

می خواست که در جام حمام^۲ ناچار آشامد تلخ شربت زهر گوار^۳
چشم باز کرد و به جماعت فرزندان و اهل عیال و حواشی خود گفت: «بدانید که من آن روز شفاعت شیخ، قُدَس سِرُّه، قبول کردم و آن چند کس را که از کزره گرفته بودم به وی بخشیدم. اکنون که حال من تنگ شده، شیخ آمد و مدد و شفاعت من می کند و اینک پیش من است تا نفس آخر که مدد من کند.» این بگفت و در این امید و ذوق درگذشت.

شعر

دستگیری از چنین سرور خوش است پایمردی از چنین رهبر خوش است

حکایت^۴: هم پیره احمد گفت در دیه ما پرنیق کدخدایی بود دولتشاه نام که نسبت قرابت نیز با ما داشت. در زمانی که وبا در اطراف و بلاد عام بود، لَارَدَ اللهُ عَلَى أَهْلِ الْإِسْلَامِ، این دولتشاه به دست شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، توبه کرد. چون وبا سپری و منقطع شد توبه کرده بشکست و به ناسزا مشغول گشت. برادرش محمد به وی نصیحت کرد که «ای برادر چون به دست اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ توبه کرده ای قطع دست از سلسله مکن و نقض عهد توبه مکن و بر توبه ثابت القدم باش.» دولتشاه گفت: «به سبب وبا کردم، چون وبا نماند توبه چرا کنم.» و بر آن عمل نامناسب اصرار می نمود، تا شبی شیخ را، قُدَس سِرُّه، در خواب دید که

(۱) ه: امیر شیخ چوپانی؛ ل: امیر شیخ حسن جلایر.

(۲) ل: حمام.

(۳) ل: شربت از هر کار.

(۴) چ: این حکایت را ندارد.

به غیرت فرمود: «دولتشاه، به دست فرزند من صدرالدین توبه کردی و باز شکستی! بلایی به تو رسد که عبرت مردم باشی.» بعد از سه روز رنجی به وی طاری شد که چنان می‌لرزیدی که بیم بودی که مجموع مفاصلش متفرق گردند و به چندین آدمی توانا وی را سخت می‌گرفتندی، فایده نبودی و ایشان را نیز می‌لرزانیدی.

شعر

صَرُضِرِ صَوْلَتِ او، کوه ز پا اندازد گاه برگی ز کجا حمله او تاب آرد
یک^۱ سال تمام در این رنج برآمد که از جان خود سیر شد و این عارضه بر وی چیره شد. در آن وقت اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ به تبریز گفته بود و من با جمعی عزم حضور اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ کردیم و به تبریز می‌رفتیم. دولتشاه از سر عجز و اضطراب دست در دامن من زد که «از برای خدا طاقتم نماند. از شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، مددی در خواه.» چون به حضور مبارک شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، در تبریز رسیدم آن سال بود که مولانا شمس‌الدین طوطی وفات یافت، رَحْمَةُ اللَّهِ [عَلَيْهِ].

از اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ مددی از برای شیخ دولتشاه درخواستم. اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ فرمود که «خدا مدد کند.» و یک نار از برای او تبرک داد. چون مراجعت کردیم دولتشاه را دیدیم که به آخر رسیده. گفتیم: «اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ دعا کرد و تبرک فرستاد.» آن نار برسانیدم. و قتش خوش شد و به مشغول گشت. بعد از نفسی ناگاه چشم باز کرد و بشاشت عظیم نمود و گفت: «شیخ را، قُدُسُ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و گفت تو را به فرزندم صدرالدین بخشیدم و آن کس پیش من است.» این بگفت و در آن ساعت درگذشت.

شعر

بودم از قهر نهییش زهر کام شربت شیرین لطفش یافتم^۲

حکایت^۳: هم پیره احمد گفت نوبتی جمعی از اردبیل به گرمروود می‌رفتیم. از دیه الغرره برگرفتیم. چون در سیاه دولان رسیدیم ناگاه برفی عظیم و دمه‌ای پیدا شد و ما همه گرفتار شدیم و از آن گرفتاری از جان خود مأیوس گشتیم. استعانت و مدد به روح شیخ،

(۱) ل: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

(۲) ش: بیت فارسی را ندارد.

(۳) ل: این حکایت را ندارد؛ چ: حکایت ماقبل آخر این فصل است.

قُدَّسَ اللَّهِ سِرُّهُ، بردیم و شیخ به حیات باقی رسیده بود. ناگاه صفت شیخ را دیدیم که در پیش ما به طریق رهبری می‌رفت و ما در عقب او روانه شدیم.

شعر

راه بـــرآمد از ازل به وجود تا ابد هست رهبر موجود
و در میان ما مسافر نام جوانی بود سپاهی. چون به تنگنای آن مشقت رسید، تن به مرگ بنهاد
و ایمان آورد و بیفتاد. ناگاه از جای برجست و گفت: «برخیزید تا برویم که شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ،
در پیش روی آمد و ما را راه می‌نماید.» و روان شدیم [۲۲۷ ب] و چندانک مخاوف و مهالک
بود صفت شیخ می‌دیدیم که در پیش می‌رفت تا به سلامت نجات یافتیم.

شعر

ای مایهٔ راحت و امانِ همه کس در جوی حیات، آبِ روانِ همه کس
از تو همه کس به جان امیدی دارند ای وقت مدد، امید جان همه کس

حکایت^۱: هم پیره احمد گفت که مولانا تاج‌الدین خطیب دیه پرنیق به مصلحتی به
دیه کزره رفته بود و در کزره ریسی محمد بایزیدان^۲ نام با مولانا تاج‌الدین خطیب نزاع آغاز
کردند و مولانا تاج‌الدین را دشنام داد و سفاهت کرد. مولانا تاج‌الدین به ریسی محمد گفت:
«تو را به دل شیخ حواله کردم.» و شیخ به حیات باقی رسیده بود. و از آن جا بازگشت.

روز دیگر ریسی محمد به عزم شکار برنشست و بیرون رفت. قضاء الله خرگوشی از
پیش وی برخاست. ریسی اسب را در پی آن خرگوش برانگیزانید و می‌داوید، إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ
ضَاقَ الْقَضَاءُ، ناگاه از اسب بیفتاد و یک پایش در رکاب بماند و بشکست، چنانکه به دوپاره
شد. خبر به دیه رسید. مردم بیرون رفتند. اسب را دیدند که می‌گردید و ریسی افتاده و پایش
شکسته و بر خاک می‌غلطید. وی را برداشتند که به دیه برنده فریاد می‌کرد «از برای خدا
مولانا تاج‌الدین را دریابید که چون او را دوش برنجانیدم او مرا به دل شیخ حواله کرد. اکنون
که عزم کردم که اسب در پی خرگوش بدوانم شیخ را دیدم، قُدَّسَ سِرُّهُ، که مرا از اسب
درانداخت.»

از آنجاش برداشتند که به دیه آرند خود به دیه نرسیده در راه متوفی شد.

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ص: محمد باندیدان.

شعر

دست قدرت چو تازیانه زند گردن گردنان به خاک آرد
سر پُر بادِ هر سواری غرور دست قهرش به خاک بسپارد

حکایت^۱: خواجه ضیا گفت نوبتی از جورنیق به اردبیل می آمدیم. شبی منزل به بند بلال در موقان کردیم. چون بعضی از شب بگذشت برحسب «عَلَيْكُمْ بِالذُّلْجَةِ» به شب از آن جا رحلت کردیم. چون در درّه رسیدیم ناگه برف و دمه ای قوی آغاز کرد، چنانکه مجال سیر مُتَسَدِّ شد و از بیم هلاک امید منقطع شد.

شعر

جهان را نهی صِرْصَر آمد که گویی رستخیزی بر سر آمد
استعانت به شیخ، قُدَّس سِرُّه، کردیم و استعانت به وی آوردیم. ناگاه صفت شیخ، قُدَّس سِرُّه، را دیدیم که فرایش ما روان بود. در عقب او روانه شدیم و او می رفت و ما در عقب، تا چندانکه ما را به راه می آورد. چون نظر کردیم شیخ را ندیدیم. کاروان را بر آن راه می آوردیم و به سلامت از آن جا روان شدیم.

شعر

إِذَا نَحْنُ أَذْلَجْنَا وَ أَنْتَ أَمَامَنَا كَفَى لِمَطَايَانَا بِذِكْرِكَ حَادِيَا^۲

شعر

در شب ظلمت که از حیرت نیابد راه کس رهنمایم ماه روی عالم آرای تو بس

حکایت^۳: خواجه امین الدین گفت باری از اصفهان مرافق پیره عبدالله داشت می^۴ - که خواهر زاده شیخ، قُدَّس الله سِرُّه، بود - به اردبیل می آمدیم. چون به گل باریکان^۵ شب نزول اتفاق افتاد و در آن منزل بیم دزدان بود از اوّل شب تا بسی از شب گذشته بیدار بودم و

(۱) ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۴) ه: عبدالله داشمی؛ ش: لفظ «داشتمی» را ندارد.

(۵) ص: گل مایکان.

محافظت بارها می‌کردم. پیره عبدالله را بیدار کردم تا بعضی از شب وی نیز محافظت کند، و به محافظت مشغول شد.

اتفاقاً خواب بر وی غلبه کرد و دزدان قصد کردند که چیزی بدزدند. ناگاه پیره عبدالله نعره‌ای بزد که «شیخ اینک این‌جا آمد و روانه شد.» پرسیدم. «چه حال است؟» گفت: «در خواب بودم، کسی بیامد و دوش من بگرفت و باز کشید و مرا بیدار کرد. نگاه کردم شیخ را دیدم که مرا بیدار کرده بود و آنک می‌رود.» گفتم: «مرا دزد در کمین است که شیخ محافظت و تنبیه فرمود.» و حال آنک در کمین بود. چون از این دسته مأیوس شد بر دسته دیگر دست یافت و چیزی بدزدید و اینها به سلامت بماندند.

شعر

غفلت آبادیست این خواب غرور دزد شیطانی و نفسی در کمین
آه اگر این رخت ما را در جنان حالتی حارس نباشد این چنین

حکایت^۱: شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ گفت [۲۲۸ الف] به وقتی که به دیه کزج از اعمال خلخال بودند، روزی به کنار سپیدرود به تَنَزُّه^۲ رفته بودند و نشسته. علی کیل^۳ طالبی بود پسندیده حال، در خدمت اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ بود، مگر اصحاب گفتند «کسی باشد که به شناو بر این آب بگذرد؟» علی کیل برخاست و به سباحت مساحت طرفی آب قطع کرد و بدان طرف رفت، لیکن چون آب قوی بود و مغرق، وی را طاقت رسیده بود، باز گفت به اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ: «هَمَّت دار که باز توانم آمدن.» و خود را بر آب زد و به شناو باز می‌آمد. آب وی را در گرداب می‌کشید، عظیم مهیب و مغرق که از آن‌جا خلاص مشکل میسر شدی.

خواجه ضیا چون بدید که علی کیل غرق خواهد شدن، خود را بر آب زد و علی را بگرفت که بیرون آرد. آب غلبه کرد و ضیا را نیز در می‌کشید. تمور بوقا نامی بود غلام خواجه ضیا، خود را بر آب زد و ضیا را بگرفت. آب بر هر سه غلبه کرد و هر سه را در آن مغرق و گرداب می‌کشید. عاقبت اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ بر پای خواست و استعانت به شیخ، قُدَس سِرُّهُ، آورد. و شیخ به حیات طیبیه رسیده بود. در حال شخصی محمد نام پسر ابراهیم خطیب بر لب آب

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) ه: به تبریز.

(۳) رک: توضیح (۲۲۹) در بخش «اختلاف نسخ».

از میان نی و باغستان پیدا شد که در شناو مهارتی داشت. علی الفور برهنه شد و خود را بر آب زد و تمور بوقا را بگرفت و بیرون می کشید و تمور بوقا، ضیا را و ضیا، علی کیل را و دیگران نیز همچنین دست به دست تا خلاص یافتند.

اما خواجه ضیا گفت که بعد از آنک اَدَامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ استعانت به شیخ، قُدّسِ سرُّه، کرده بود ما هر سه در آن غرقاب چنان پنداشتیم که بر زمین استاده ایم و آن کشاکش آب هیچ نبود و باطل شد. و علی کیل گفت چون در معرض افتادم و کشاکش آب بر من قوی و مستولی شد استعانت به شیخ، قُدّسِ سرُّه، کردم. شیخ را دیدم که بیامد و جبّه ای ملمّع از صوف سبز و کبود پوشیده و مرا از آن جا بیرون می آورد و دیگر خبر ندارم تا آن گاه خود را در صحرا دیدم.

شعر

اندرین غرقاب فریادی ز بیم سرکنم تا مگر دولت دهد دستم به دست دستگیر^۱

حکایت^۲: پیره علیشاه پسر پیره ممی خادم^۳ گفت در راه هندوستان به آب سبند درافتادم و غرق گشتم و امید از جان خود قطع کردم و مرگ خود جزم کردم. چون جان به حلق آمد و به حدّ رمق رسید باز به آب فرو رفتم و در آن حال مدد و استعانت به روح شیخ بردم. و شیخ به عالم حیات طیبّه رسیده بود. ناگاه صفت شیخ را دیدم که سر دست بر پهلوی من زد و اشارت کرد «برخیز تا بگیرند.» چون از آن حال چشم باز کردم دیدم کشتی [ای] آن جا حاضر و یکی دست من بگرفت و در کشتی کشید.

شعر

بسی کشتی به هر دریا ز بهر خستگان دارد که تا هنگام جانبازی ز غرقابش برون آرد

حکایت^۴: ولایتی است در ناحیت اردبیل که آن را تول خوانند که مردمی بس دزد و شریر و حرامی باشند. ایشان را با دیه آلاق از ولایت اردبیل عداوت مستمر می بود و مدّت مدید میان ایشان قتل و حرب و سفک دما می بود. جماعت تولیان یعقوب نامی را قوّت

(۱) ج: به دست آن قباد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ه: برهمی خادم.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

استیلائی داشت. به استظهار جستند و به دیه آلاق آمدند و لشکر انبوه بیاوردند و آلاق را حصار کردند. پیره زکریا گفت که شب در خواب دیدم که شیخ، قُدَس سِرُّه، از خانه بیرون می آمدی و در محله جماعت سواران غلبه سبزپوش استاده بودند و ایشان با شیخ، قُدَس سِرُّه، تحیتی و اکرامی به تواضع بکردندی و در زیر لب با شیخ، قُدَس سِرُّه، چیزی بگفتندی، چنانکه مرا معلوم نشد و شیخ مراجعت فرمودی، پس به من گفستی: «زکریا به <فرزند من>^۱ صدرالدین^۲ بگو تا دو سپید ریش را به جماعت تولیان فرستد تا ترک محاربه کنند با آلارقیان. اگر قبول نکنند آنکه من دانم.»

چون روز شد پیامدم که پیغام شیخ، قُدَس سِرُّه، ادا کنم، شیخ صدرالدین را، اَدَامَ اللَّهِ بَرَکَتَهُ، دیدم [۲۲۸ ب] که در مزار شیخ، قُدَس سِرُّه، می رفت. بی آنک من چیزی گویم فرمود که «پیره اسحق باقلانی و حاجی نجیب بَرَّاز - که هر دو سپید ریش و ملازمان شیخ،^۳ قُدَس سِرُّه، بوده اند - به شفاعت روند و شفاعت کنند. اگر قبول نکنند آنگاه شیخ داند.»

شعر

در ره وحدت دو دل یکرنگ چون آینه شد نقش راز یکدگر از یکدگر خوانند باز
پس هر دو پیران سپید ریش برفتند و شفاعت کردند. تولیان قبول نکردند و آلارقیان از جان و خانمان مأیوس گشتند. ناگاه مطابق کَم مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَةُ كَثِيرَةٍ بِإِذْنِ اللَّهِ^۴ آلارقیان غالب شدند و تولیان مغلوب گشتند و بسی از ایشان به قتل آمدند و باقی منهزم شدند و گفتند «ما را آلارقیان شکستند. ما را آن یک سوار سبزپوش شکست که بر اسب نشسته بود و نیزه ای در دست، که چون نزدیک رسید لشکر ما از جا برמיד و از هم بدرید و شکسته شد.»

شعر

هزاران لشکر جرّار آن قوّت کجا دارد که انگشت کرامات یکی مرد خدا دارد

(۱) ه، ش، ق: ندارد.

(۲) ص: زکریا.

(۳) ص: + صدرالدین.

(۴) قرآن، بقره: ۲۴۹.

حکایت^۱: «از ملک الخلفا پیره بدرالدین سلطانیه‌ای روایت است»^۲ که در ولایت قزوین بواسطه عبور پیره حسن چوبانی و غیره نهب و غارت درافتاد و مردم را جز فرار چاره‌ای نبود. در دیهی جوانی بود با غلام خود عزیمت فرار کرد، لیکن به شب در مسجدی رفت تا در شب از آن‌جا به جایی که خواهد بگریزد. چون در مسجد شد دید عورتی با دختر خود در اندرون منبر پنهان شده و حال آنک این دختر نامزد خطبه‌ای این جوان شده بود، اما عقد نکاح نرفته و هیچ ثالثی با ایشان نبود و این جوان و غلامش نیز در مسجد بودند، و با هم قرار کردند که در دل شب پوشیده از آن‌جا بیرون آیند و به طرف ری و مازندران روانه شوند، و دختر را عقد نکاح بندند. و دختر تا اکنون بدین معنی راضی نمی‌شد، اکنون رضا داد. آن جوان گفت من در دل گرفتم که در شب متعرض این دختر شوم.

چون بعضی از شب بگذشت من قصد تعرض دختر مصمم کردم و برخاستم که پیش وی روم. دیدم که محراب مسجد بشکافت و صفت شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، درآمد و حلق من بگرفت، چنانک نفسم بگرفت و به حال رمق رسیدم و امید از حیات بیریدم. چون نفسی باقی ماند رها کرد. چون به خود باز آمدم در قدم مبارکش افتادم و از آن معنی تایب و نادم شدم، و شیخ برفت. نظر کردم غلام را دیدم پیش ستونی از ستونهای مسجد حیران و بیخود شده. احوال پرسیدم. گفت: «نمی‌دانم چه حالت بود، اما برق در برق دیدم که در مسجد می‌درخشید. از خود بیخود شدم از ترس آن.» در حال از مسجد بیرون آمدم و به طرف اردبیل آمدم و ایشان به طرف ری رفتند.

شعر

هر که اندر موج دریای دل صاحب‌دل است	غرقه بحر است اگرچه در فضای ساحل است
دیده بیدار صاحب‌دل به بیگاه و به گاه	ناظر حال است این مسکین خفته غافل است
اندرین صحرا قدمها بر ادب باید نهاد	کین نشیمن رهگذار اژدهای هایل است ^۳

حکایت: مولانا شمس‌الدین اقمیونی گفت پیره علی آزادی گفت در اوایل حال از

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

(۲) چ: پیره بدرالدین سلطانیه‌ای روایت کرد.

(۳) چ: مصرع دوم، چهارم و ششم سقط شده است.

عاشقان سیدی احمد می بودمی. بعد از آن برفتم و به دست پیره امیر کیکابادی^۱ توبه کردم. اما هر وقت خوش شدی بی اختیار بر زبانم آمدی «سیدی احمدی، سیدی احمدی». روزی پیره امیره با من گفت: «چون آن حالت > در حالت <^۲ پدید آید، باید که شیخ را، قُدَسَ الله سِرُّه، به استعانت بخوانی.»

چون باز آن حالت پیدا شد شیخ را، قُدَسَ سِرُّه، بخواندم. دیدم که باز سپیدی بر دوش من نشست و سیلی بر قفای من زد و به آواز صریح گفت: «چند سیدی احمد گویی؟ برو پیش خواجه^۳ صدرالدین تا به کارت مشغول گرداند.» بعد از آن هرگز نام سیدی احمد بر زبانم نرفت و برخاستم و راه در پیش گرفتم که به خدمت شیخ، صدرالدین، اَدَامَ الله بَرَکَتُهُ [۲۲۹ الف] می رفتم، دیدم که در راه بسی ماهرویان بر سر راه آمدند و مرا از راه بازمی داشتند و می گفتند که <«ما حوریان بهشت ایم»>^۴ و مرا نمی هشتند. باز نام مبارک شیخ، قُدَسَ سِرُّه، ببردم. چون نام شیخ بشنیدند همه بگریختند و مرا راه دادند تا به خدمت شیخ صدرالدین، دَامَت بَرَکَتُهُ، رفتم و تجدید توبه کردم. تلقین گرفتم و به کار مشغول شدم.

شعر

اندرین راهی که بی حد رهزن رعنا زن است^۵

مرد عیاری سزد، نه کار هر رعناست این

شب سیه برفع مجوی روی سپید روی زمین

دم چو صبح از صدق می زن کین طریق ماست این^۶

حکایت: پیره سراج پرنیقی گفت در وقت وبا و طاعون که در دیار و بلاد عام شده بود و مردم بیشمار و حصر در آن عصر مرده، با خود گفتم شاید که مردم به من چشم کنند و گویند که چندان مردم بدین علت مردند و سراج رنجور شد و خوش شد. از برای من جامه خواب راست کنید. راست کردند و من در جامه خواب رفتم تا مردم گویند که هنوز صاحب

(۱) چ: کیکاری.

(۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل: شیخ.

(۴) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) ه: رهزن و عیارست.

(۶) ص: جای مصرع دوم و چهارم پس و پیش است.

فراش است که پیشتر در این علّت مریض شده بودم. ناگاه صفت شیخ را دیدم که فرمود به این عبارت که «تو را بر پای می دارم و تو فرو می پسندی؟» از بیم او، قُدّس سِرّه، برخاستم.

شعر

آن را که بگیرد دست، از پا چرا افتد برداشته لطفش بر خاک کجا افتد؟

حکایت : هم پیره سراج گفت نوبتی به سپیدرود گرمروود به آب می گذشتیم و آب غلبه بود و پدرم نیز پیره علی با من بود. آب ما را در ربود و بیم هلاکت بود. فریاد و مدد به شیخ، قُدّس سِرّه، کردم. ناگاه صفت شیخ را دیدم که بیامد و ما را بگرفت و به کنار رسانید. و نوبتی دیگر به این رودخانه بر اشتر نشسته می گذشتیم. آب چنان غلبه شد که از پالان اشتر درمی گذشت. فریاد برآوردیم و از شیخ، قُدّس سِرّه، مدد خواستیم. باز صفت شیخ، قُدّس سِرّه، دیدم که بیامد و مهار اشتر بگرفت و مرا به کنار آب رسانید.

شعر

به دست زنهار خود زمام عمر من بگرفت زمام عمرها آری بود دایم به دست جان

فصل سوّم

در کرامات متنوّعه که بعد از
شیخ صفی الدّین، قَدَسَ اللّهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَداَمَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت که در وقت بنای حظیره متبرّکه شیخ، قَدَسَ اللّهُ سِرَّهُ، جماعت اهل ارادت زرافشانی می کردند > و از آن جمله نثار^۱ درمی چند بر طاقی افتاده بود که در آن وقت از آجر و گچ به عاریه^۲ ساخته بودند بالای مرقد منوّر تا در عمارت ساختن از ریزه های گچ و آجر بر مرقد منوّر چیزی نریزد. علیشاه پسر ممی خادم^۳ پای بر آن جای نهاد و آن درمها را برداشت. حالی که از آن جا فرو آمد علی الفور در حفره ای افتاد که از برای اساس حفر کرده بودند و سنگی چند در عقب وی بر وی افتاد و سرش عظیم بشکست، چنانک بیم هلاکتش بود و جراحات بس عظیم یافت.

شعر

جایی که سران به پای او سرفکند بی پا و سری چو پا نهد، سر بازد^۴

(۱) ج: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ج: لفظ «بعاریه» را ندارد.

(۳) ه: خادم؛ ل: خادم قمی؛ خادم ممی.

(۴) ج: بیت فارسی را ندارد.

أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ^{۱*} فرمود که استعانت به شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بردم در صَحَّتِ وی؛ چون از برای تَقَالَ هلاک شدن روی گران می دانستم و نمی خواستم. ولایت شیخ باز به لطف کارگر آمد و او از آن ورطه هلاکت و هول جراحت صَحَّتِ یافت.

شعر

نیش و نوش از یک قدح نوشید او درد و دارو از یکی شربت بیافت

حکایت: اخی <محمد معروف به >^۲ میر میر - که شرف ملازمت شیخ صدرالدین، أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، دارد - گوید که چون راید دولتَم رو نمود و لطف سعادت دری برگشود، شیخ صدرالدین، أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، مرا به ملازمت عمارت حظیره متبرکه اشارت فرمود و گفت: «از بهر مایحتاج در کار اگر چیزیت در بایست باشد بی توقّف آن احتیاج در حضرت شیخ عرضه داری تا ببینی ولایت شیخ را.» بعد از آن به وقت احتیاج به خرج حاجت وقت عرضه می کردم. پنج شش سال که بر کار ملازم بودم از هیچ گونه حال فروماندگی نبود و چندین نوبت اندر مدّت کار خرچوبه^۳ بسی خطا می کرد. جمله ای استاد و جمعی کارگر از سر تخته فرو می افتاد هرگز آلمی به هیچ نفسی نرسید، مگر آنها که گستاخی به قول و فعل می کردند [۲۲۹ ب] و از آن پس سیلی^۴ به جان دادن می خوردند. و از این گونه چندی نوشته شود. و آن کس که در آن کار مؤدّب می بود جمعیت عالمی به وی روی می نمود.

شعر

پای ترک ادب اندر حرم شه ننهاد هیچ نادان سبکسر که نه سر داد به باد
زان سری را که لبی تر شد ازین خاکِ درش آبروی دو جهان در نفسش دست بداد

حکایت^۵: پیره زکریا <که شرف جوار قُدَسَ سِرُّهُ را دارد > گفت که جوانی غریب گفت که در وقت عمارت حظیره متبرکه از بام حظیره بَقْضَاءِ اللَّهِ وَ قَدَرِهِ فرو افتادم. در راه مرگ

* (۱) رک: به توضیح (۲۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ج: چارچوبه.

(۴) ه، ق: ضربت.

(۵) ل: این حکایت را ندارد.

(۶) ج: مطلب بین < > را ندارد.

بر خود جزم کردم. ناگاه پیری را دیدم که مرا از هوا بگرفت و بر زمین نهاد به آسانی، چنانکه سر مویی آسیب به وجود من نرسید. و چون ایمن شد نظر کردم آن پیر را ندیدم.

شعر

آب ما آتش نشان هر هواسست وز هسوی ما نیاید کس به خای^۱

حکایت: دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت در روزی که بنای حظیره متبرکه می‌کردیم غلبه مردم و ازدحام خلائق به وجهی بود که در شهر اردبیل هیچ کس از اهل ملت و غیر ملت نمانده بود که به کار کردن نیامده بودند، تا به حدی که عورات از خدر خود از سر اعتقاد بیرون آمده بودند و هر یکی به کاری مشغول بودند از خاک کشیدن و غیره به دامن یا به چیزی دیگر. و هر کس که در شهر بود از مریدان و غیر مریدان به کار آمده بودند غیر از صدرالدین خرقانی که یکی از مریدان بود، لیکن شوایب نفاق در مکامن عقیده‌اش متمکن بود و او نیامده بود. دَامَتْ بَرَکَتُهُ چون این شکوه انبوه دید که از سر حرارت عقیدت آمده بودند و صدرالدین خرقانی در میانه نه، وی را حواله به روح شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که «چون او موافقت ننمود؟» ملک‌الخلقا پیره حسن سقسنی،^۲ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، چون این بشنید، گفت: «آه کار صدرالدین خرقانی <تباه کردی>»^۳ و این معنی روز چهارشنبه بود. در همان روز صدرالدین را مرضی صادر شد و روز پنج‌شنبه خبر منتشر شد و روز آدینه وفات یافت.

شعر

از دار شفا هر که بگرداند روی ناچار قفای^۴ درد و تیمار خورد

حکایت^۵: و همچنان در وقت بنای حظیره مطهره جوانی بود مراغی، بس زورآور، که آن‌جا به کار می‌بود، مگر روزی احتیاج اغتسال داشت بیامد و در آن جنابت در پیش مزار در صُفَّة مُتَمَّن به کار بود. ناگاه قولنج عظیمش پیدا شد و بیفتاد و از آن‌جاش به خانه بردند و

(۱) ش: بیت فارسی را ندارد.

(۲) ق: سقسنی.

(۳) ص، ش: <کردی>؛ ق: <شد>؛ ج: <کو>.

(۴) ل، ج: قضا.

(۵) رک: توضیح (۲۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».

سه روز بماند و متوفی شد.

شعر

در مقام مقدّس پای پاک می‌باید نهاد

«و آنک ناپاک است و بیبک است، سر خواهد نهاد»^۱

حکایت^۲: خُلِدَتْ بَرَكَةُ گفت چون اَوَّلًا مزار منوّر شیخ، قُدّس الله سِرُّه، مختصر درویشانه‌ای ساخته بودیم و مزار زیر سقفی بود که زیر چهار طاق بود و دریچه‌ای کوچک در باغ داشت و هوای چهار دیواری که محیط مزار بود تاریک می‌بود. بدرالدین صابونی نام کدخدایی بود، در خواب دید که شیخ، قُدّس سِرُّه، دستهای مبارک از مزار متبرک بیرون آوردی و می‌گفتی که «من در کونین نمی‌گنجم، مرا در این مقام تاریک رها کرده‌اند.» روز دیگر این سخن به حاجی نخجوانی رسانید.

چون اَدَامَ الله بَرَكَةُ از زاویه بیرون آمد، حاجی نخجوانی این سخن کیفیت خواب بازگفت و بدرالدین صابونی حاضر بود، از او پرسید. همچنان بازگفت. حالی دَامَتْ بَرَكَةُ بفرمود تا آن سقف میانین را از میان مزار و سقف چهار طاق برداشتند و دریچه بالا را فراخ گردانیدند تا روشن شد و دری که در صحن گشاده بودند که حفاظ و زوَار نشستندی، فراخ و بزرگ گردانیدند و گردبرگرد این در از القاب قُدّس سِرُّه، و تاریخ چیزی نویسند و مولانا عزالدین خطیب نقاش بر آن‌جا به کار بود و همشیره‌زاده وی جوانی بود محمد نام که با وی به کار نقاشی مشغول بود و بر خرچوبه استاده، چنانک عادت است، اما در سخن و خنده گستاخی می‌نمود و چون منعش می‌کردندی نمی‌شنودی تا یک بار به فقهه بخندید، آن تخته که بر آن‌جا استاده بود بازگردید [۲۳۰ الف] و او فروافتاد و رنجه شد و روز سیّم وفات یافت.

شعر

در ترک ادب به خنده بگشاد چو لب در بست دهن به گریه و خورد ادب

(۱) ش: ندارد؛ ص، ه، ق: «و آنکه ناپاکست و ناپاکست سر باد داد»؛ چ: جمله «بیبک است» را ندارد.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت : کدخدا اسفندیار بره سرای جلال گیلانی^۱ گفت شبی در اردبیل بر بام محمد اصیلان^۲ خفته بودم و پیره سلمان مؤذن سراوی و صفی بره سراوی و دیگر عورات چند بر آن جا بودند. چون از شب پاره ای بگذشت مرا بیدار کردند. چون چشم باز کردم دیدم که از قبه شیخ، قُدَسُ الله سِرُّه، نوری برمی آید که آن حوالی روشن گردانیده است. باز دفعه^۳ ثانیه از آن قویتر برآمد. باز کره^۴ ثالثه چنان به عظمت برآمد که سر به عنان آسمان کشید به حیثیتی که مجموع محلّه و خانه ها چنان پیدا شد که امکان عدّ و حُصْر خشت و آجر دیوارها بود. آنکه سر آن نور منحنی شد به اطراف قبله و ما در آن حال مستغرق و مدهوش شدیم و تا قریب صبح در آن حیرت بماندیم.

شعر

أَنَوَّاهَا بَهَرَتْ أَغْرَافُهَا ظَهَرَتْ أَفْمازُهَا زَهَرَتْ فِی ظُلْمَةِ اللَّیْلِ^۳

حکایت : از مشاهیر^۴ قضایاست که بعد از حیات شیخ، قُدَسُ سِرُّه، جماعت تولیان < که ولایتی از ناحیت اردبیل^۵ است > با جماعت آلارقیان < که یکی از دیه های اردبیل است >^۶ عداوت قدیمی داشتند و به کرامات ظاهره شیخ، قُدَسُ سِرُّه، انهزام کلی و هلاکت تمام به قتل و طغیان یافته - چنانکه سابقاً مذکور است - و گفتند که «آن مرغ پرید و رفت که بیضه زرین نهادی.» و آلارقیان را چون مدد از شیخ بود و این زمان شیخ در پرده رفته، لشکر عظیم کشیدند و به دیه آلارق آمدند. از آلارق بلبجا^۷ نامی به سرعت اسب بدوانید و چون به زاویه رسید جماعت را دید که در حظیره به ختم قرآن مجید مشغول بودند - چنانکه وظیفه ختم هر روزه بود - و این سخن لشکر کشیدن تولیان و سخن ناهموار ایشان بازگفت. شیخ صدرالدین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، درحال از سر این سخن به غیرت برنشست و منادی فرمود که «هر که امکان اسواری دارد برنشیند.» و حالی که به حوالی آلارق رسیدند حق تعالی

(۱) ل: کدخدا اسفندیار سراوی پیره جلال گیلانی.

(۲) ق: صیلان.

(۳) ل: بیت عربی را ندارد.

(۴) ل: لفظ «مشاهیر» را ندارد.

(۵) ص، ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۶) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۷) ه: ملیخا؛ ل: ملیخا؛ ق: بلیجا؛ ج: ملجا.

بِرَحْسَبٍ وَ قَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ^۱ انهزام کلی بر تویان انداخت و آلاریان غالب شدند و از ایشان بسی به قتل آوردند که دست و سلاح اردییلیان به ایشان آلوده نشد.

شعر

در جمای حمایت مردان ظفر و نصرت و عنایت دان
و آنک او را قفای غیرت زد روی حرمان سوی هزیمت زد

حکایت : امیره کلاهدوز اردبیلی که به نصب امیر شیخ حسن جلایر در اردبیل حاکم مطلق بود و وظیفه مریدان و طالبان شیخ، قُدَس سِرُّه، آن بودی که همیشه منع و زجر در نهی و منکر به مبالغه کردند و در امر معروف رعایت و ظایف قوی شمردندی و منع مردم از خمر آلات قمار و بیت الفواحش بسیار کردند و امیره کلاهدوز را این معنی بر خاطر سخت می آمدی و زبان درازی در حق این طایفه آغاز کرد و اثبات بیت الفواحش در اردبیل کرد و گفت که «به اردو می روم، چون بازآیم در جنب زاویه متبرکه فواحش بنشانم و خمارخانه برپای گردانم و طنبور به متصوفه بدهم زدن و رقص کردن.» و به منع مردم از این سخن مُرْتَدِع و مُنْزَجِر نمی شد و از سر این سخن به اردو روانه شد و «يَتِيَةُ الْفَاسِقِ شَرٌّ مِنْ عَمَلِهِ» در دماغ مُرْتَسِم گردانید.

اتفاقاً در آن وقت امیر شیخ حسن چوپانی، طَاب رَمُشُهُ، از روم خروج کرد و امیر شیخ حسن جلایر منهزم و منکسر شد و غیرت شیخ، قُدَس سِرُّه، اثر کرد و امیر کلاهدوز از آن نصب و باد حشمت بر خاک مذلت افتاد، و بعد از آن دگر خطه اردبیل ندید و در بغداد وفات یافت.

شعر

کینه آن سینه ناپاک خود با خاک برد در هوای آرزوها آب آتشناک خورد

حکایت^۲ : از مشاهیر و مشاهد است که عینه غازی نام تُرکی بود و او را با جماعت آلاریان نزاعی بود، و چون نسبت دیه آلاق با شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، بود عینه غازی آغاز کرد و در حق شیخ، قُدَس سِرُّه، سخنان [۲۳۰ ب] ناسزا می گفت، و در شهر

(۱) قرآن، احزاب : ۲۶.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

اردبیل آمد و در دیوان رفت به حضور ملک و شحنة. در دیوان جماعتی با وی گفتند که «چنین سخنهای ناسزا گفتن مناسب نیست.» باز آغاز کرد که «شیخ چه باشد؟ من خشتهای زاویه را باز شکافتم و به صحرا اندازم.» شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، او را طلب کرد و نصیحت کرد. اگرچه در نمی گرفت و فایده نداشت، لیکن چیزی نمی گفت و ساکت شده بود. و چون سفره در میان آوردند و دست شوی در میان آوردند، ناگاه نوکری از آن عینه غازی در آمد که «یاغی رسید» و حال آنک در آن وقت امیر نوروز^۱ انکوت <بازو شوکه>^۲ وقت عاصی شده بود، حالی عینه غازی برخاست که برود. جماعت گفتند «أولاً تبرک زاویه بخور، آنگاه برو.» التفات نکرد. ملک صدرالدین یوغروش^۳ شفاعت کرد. فایده نداشت و روان شد. چون به شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، رسانیدند که باز نمی گردد، فرمود: «چون نمی آید و نان زاویه نمی خورد گو برو و تیر بخور.»

شعر

ز کینه طیره بود و ترک نان کرد به بخت تیره از غیرت سنان خورد
عینه غازی در آن غضب برنشست و به تعجیل براند. چون به پل کهن اتراب رسید که در ولایت اردبیل مشهور است و حکام شهر با وی بودند - امیر نوروز انکوت را خبر شد. در پیش آمد به محاربه و تیری بر دهان عینه زد، چنانک از قفایش نفوذ کرد و حالی از اسب بر خاک افتاد و بمرد.

شعر

هر دهانی که چنان بگشایند به چنین تیر قضایش دوزند
و مردم و حکام شهر جمله منهزم شدند و آن شب جَنَّهُ او در آن صحرا افتاده بود. روزی دیگر از دحام خلق از اَدَامَ اللَّهِ بَرَکَتُهُ التماس کردند جسم وی را از آن جا بفرماید برداشتن و دفن کردن.

چون وی را از آن برداشتند دیدند که سگی زبانش از دهان بیرون کشیده و خورده بود و هیچ عضوی دیگرش نخورده بود. از آن جا برگردونش نهادند و به دیه خیر و اوق بردند که یکی از دیههای اردبیل است. و آن شب دیگر در آن دیه افتاده بود و از او بانگ سگ می آمد.

(۱) ه، ق: لفظ «نوروز» را ندارد.

(۲) ه: باده شوکت.

(۳) ه: بوغروس.

روزی دیگرش بردند و دفن کردند.

شعر

از ره تَرک ادب با شیر مردانِ خدا هر که سگ رویی کند اندر دو عالم سگ شود

حکایت^۱: لطیف بزّاز اردبیلی که از جمله جوانان مُعْجَبِ مغرور بود در آن روز که شیخ، قُدّس سِرّه، از این تنگنای جهان به وسعت فضای وصلتِ رحمن خرامید، او در خانه خود آواز غنا برکشید و سماع کرد و به رحلت شیخ، قُدّس سِرّه، تأسف نخورد. ولایت غیرت شیخ، قُدّس سِرّه، بر وی ظاهر شد که مَثَلِ گشت و از منال دنیوی به بد حالی کشید و حالش به گدایی انجامید و در مذلت تمام ایام و روزگار می‌گذرانید و حال التّألیف در آن بد حالی بود.

شعر

باد باری کشد آن سرکه در اقبالِ مغروری به مرگِ پایمردی دین^۲ به شادی دست افشاند

حکایت^۳: از جمله حکایات مشهور است که به وقتی که خواجه خطیب که معروف به فَخّار بود و یکی از مشاهیر اردبیل بود متوفی شده بود و پسر او خواجه مجدالدین خطیبان که از جمله ثابتِ قدمانِ قواعد عقاید شیخ، قُدّس سِرّه، بود هنوز در مراسم عزّا در مسجد مرحوم توکلی نجیبان نشسته بود، >روزی در زمستانخانه مسجد بر صُفّه مسجد نشسته بود<^۴ و سفره در پیش و به تناول مشغول بودند. از آن جمله با محمّد نصران نام یکی بود که پیوسته اعراق نفاق در عقاید او مختلج بود و در آن مجلس در حقّ شیخ، قُدّس سِرّه، ناسزائی گفت - و شیخ به عالم بقا خرامیده بود - و جمال نام جوانی بود برادر لطیف بزّاز - که در حکایات سابقه ذکر او رفت - هم در آن جا بود و در نفاق هم عقیده با محمّد نصران بود.

و این جمال با شمس الدّین پسر مرحوم امیر محمود حافظ - که قرابت با شیخ، قُدّس

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ش: سالکان دین.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

سِرَّة، داشت - و کمال پسر علیشاه کرده زاد نامی از مسجد بیرون آمدند، و در جنب مسجد زیر این مسجد زمستانی ساباطی است بر در ساباط باستانند. و این جمال نیز از بیرون به ناسزا گفتن در حقّ شیخ، قُدّس سِرَّة، مشغول شد و شمس الدّین و کمال وی را منع کردند [۲۳۱ الف] و فایده نمی داشت و مُرْتَدِع نمی شد، بلکه می گفت به شمس الدّین که «تو در پهلوی ایشان >بایست تا مَنّت به <^۱ تیر بزنم. اگر کارگر نیاید، خیز.^۲» و از اندرون مسجد نیز با محمّد نصران همچنین ناسزائی می گفت و خواجه مجدالدّین خطیبان وی را منع می کرد منزجر نمی شد و ترک نمی کرد که ناگاه منار مسجد بیفتاد و هیبتی و داهیه ای قوی واقع شد.

شعر

بر کلوخ اندازی این خاکساران نفاق سنگ غیرت اوفتاد از منجنيق حادثات
جمال در کوچه ای گریخت که راهش نزدیک ممر آن ساباط بود. قطعه ای از آن منار در پی جمال از منار درآمد و بر دیوار افتاد و دیوار بشکافت و از آن جا بر سقفی آمد که بالای آن کوچه بود و آن سقف را فرو شکست و بر سر جمال افتاد و او را «مُکَبَّأً عَلٰی وَجْهِهِ» درانداخت و دهن و لحيه زیرین او فرو درید، چنانک به سینه اش رسید و علی الفور هلاک شد و بمرد.

شعر

هر لب که به ناسزا گشاید جرم دهنش چنین نمایند
و شمس الدّین و کمال بر جای خود باستانند و هیچ آسیب و مکروهی بدیشان نرسید.

شعر

در باطن اگر قلب سلیمت باشد در ظاهر خود جمله سلامت بینی
و در اندرون مسجد چون وقعه قطعه بر بام مسجد آمد بام مسجد بردرید و جذوع در هم شکست و قطعه دیگر از آن بر سر محمّد نصران آمد و او را نیز «خَرَّأً عَلٰی وَجْهِهِمْ»^۳ به روی درانداخت، چنانک سرش در صحن طعام افتاد و چنان خرد شد که مغز و استخوان و گوشت و پوشش بر هم چون مرهم شد.

(۱) ص: مطلب بین < را ندارد.

(۲) ص: اگر کارگر نیاید: ق: اگر کارگر نیاید خیر.

(۳) ه، ل، ج: خَرَّأً علی خروجهم و جیبینه.

شعر

با بزرگان سر بزرگی سر به خردی آورد هر که گردن زین سری پیچد، بر گردد سرش
و به خواجه مجدالدین هیچ آسیبی نرسید و از آن جا برجست و در محراب گریخت و گفت
چون نزدیک محراب رسیدم دامنم در خاک بگرفت و از پای در افتادم. چون بر بالا نگاه کردم
قطعه‌ای دیدم از منار که بس به عظمت و هیبت از هوا می آمد. در آن ضیق حال استمداد از
شیخ، قُدَس سِرُّه، کردم و استعانت به وی آوردم. در هوا دیدم که آن قطعه به دوباره شد و
یکی بر یمین سر من و یکی بر یسار من افتاد و من در میان به سلامت بماندم از مدد ولایت
شیخ، قُدَس سِرُّه.

شعر

وقت دل چون وقف حسن اعتقادی بود ماند در چنین وقت مهالک در پناه اعتقاد

حکایت^۱: از مشاهیر کرامات است که مولانا ابوبکر که عمده مصالح ملک آذربایجان
بود و در دیوان ملک اشرف رتبت اعتبار داشت سالی حکومت اردبیل داشت و بر رعایای
اردبیل به ناحق مال بسیار می انباشت و می خواست که از ایشان مال وافر به ناحق بستاند و
ایشان را بر خاک مسکنت نشاند و شیخ صدرالدین، اَدَامَ اَللهُ بَرَکَتُهُ وی را مجال نمی داد و
چون او طمع خام در خواص و عوام بسته بود حيله ها می ساخت و می خواست که به مریدان
و خاندان شیخ، قُدَس سِرُّه، ملالت رساند. و در حضور امیر ملک اشرف به اَدَامَ اَللهُ بَرَکَتُهُ
بحث کرد که در وقتی دَامَت بَرَکَتُهُ از سفر حج و بیت الله می آمد طَبَّالان زاویه متبرکه چنانکه
عادت باشد طوف بشارت می کردند و طبل می زدند، متصرف شهر بیست دینار به ایشان
داده باشد بی خبر دَامَت بَرَکَتُهُ.

و این معنی را سبب خجلت و علّت اسکات دَامَت بَرَکَتُهُ و خرابی مردم می گردانید.
شیخ صدرالدین، دَامَت بَرَکَتُهُ، فرمود که «نسبت با این طایفه مریدان و خاندان شیخ، قُدَس
سِرُّه، اظهار معادات کردن مبارک نباشد.» مولانا ابوبکر گفت: «حاليا من با شما در افتادم، یا
کرامات شما بر من غالب است یا دولت من بر شما.» و نمی دانست که:

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

شعر

با درع و رع سلاح شیطان چه کند با حکم خدا شحنة سلطان چه کند
چون این بگفت در روز کرامات شیخ، قُدَس سِرُّه، اثر کرد، چنانک چون از آن مجلس
بیرون آمدند نقاره چیان ملک اشرف در پیش آمدند و از مولانا ابوبکر تشنیع کردند و
امیر ملک اشرف تازیانه‌ای چند بر سر مولانا ابوبکر زد. و این معنی در حدود اردبیل بود.
چون به تبریز رسید مولانا ابوبکر را [۲۳۱ ب] در وجه نهاد و به دست محصلان و موکلان باز
داد. ایشان در شکنجه‌اش کشیدند و از شدت شکنجه و ضرب عنیف قاذورات و ثقل
اندرون معاش بیرون حلق برآمد. و چون دهان به چنان ناپاکی گشود، لاجرم به چنین ناپاکی
بیالود و در آن هلاک شد و بمرد.

شعر

اندرون از فساد خبث مواد جرح بیرون و زخم نیش خورد
هر طبیعت به مقتضای خرد صبر و شکر به کام خویش خورد

حکایت^۱: از ظواهر قضایاست که سلطان‌شاه سراوی که در دیوان استیفای مملکت
دست مطلق داشت، نوبتی به جریمتی ملک اشرف او را به قلعه فرستاد و به دست حبس باز
داد. در آن مدت حبس عهد کرد که اگر خلاص یابد در باب ضعفاً طریقه راستی سپرد و قصد
خرابی و آزار مردم نکند. اتفاقاً از آن حبس مستخلص شد باز «كَالْقَرْبِ تَذُبُّ عَلَى الْآبَعْدِ
وَالْأَقْرَبِ» به همان عادت و رسم و خرابی مردم مشغول شد. شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللَّهُ
بَرَکَتَهُ، چنانک وظیفه نصایح حسنه است فرمود که «به سلطان‌شاه بگویند که عهده‌ای که با حق
تعالی بسته‌ای بر حسب، وَ أَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدْتُمْ»^۲ جزم و نقض آن جایز نباید شمردن و
خلاف آن کردن، که خدایتعالی همان خدائی است و امیر ملک اشرف همان امیر ملک
اشرف.»

سلطان‌شاه را این سخن بر نفس اماره بالسوء سخت آمد و برنجید و اعادت مکر و کید
کرد و شعبده می‌انگیزانید تا به مریدان شیخ، قُدَس سِرُّه، ملالت رساند.

(۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: بِعَهْدِي.

(۳) قرآن، نحل: ۹۱.

شعر

إِنْ عَادَتِ الْعُقُوبُ عُذْلَانَهَا وَكَانَتِ الْفُجُورُ لَهَا حَاضِرَةً

تا به وقتی که قضیه فتنه در گیلان واقع شد که اصفهد گیلان را با برادرش به قتل آوردند و انقلاب ملک شد و مردم شریر بر آدام الله بَرَکَتُهُ افترای کردند که از گیلان سیصد^۱ خروار ابریشم آورده‌اند و به زاویه برده. و سلطان‌شاه عداوت را «كَعْدَاوَةِ الْخَنَاسِ لِلْنَّاسِ» تحریک داد و ایلچی فرستاد که این مقدار ابریشم را از زاویه متبرکه بیاورند. و چون در میان هیچ نبود و در واقع افترای صریح، ایلچی مراجعت کرد. و شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، یکی از خادمان عمر^۲* نامی به اردو فرستاد و این سخن بر امیر ملک اشرف عرضه داشت. امیر از سهر این سخن مفترا درگذشت.

و چون سلطان‌شاه مخالف نفس افتاد به نفس خسیس زبان بگشاد و با عمر آغاز کرد که «چون نقص و ابرام احکام دیوانی در دست ارادت من است به خلاف من سخن با امیر می‌گویند. می‌باید البته این سیصد خروار ابریشم به خزانه رسد و اگر نه جواز آن ابریشم بدهند به هر خرواری هزار دینار، چنانک سیصد هزار دینا برسانند.» و با عمر مبالغه نمود که «ناچار این مقدار سیصد هزار دینار داد نیست، و اگر از من استمداد شفاعت کنند به سی هزار دینا مقرر گردانم.» و بر این معنی جزم کرد و عزم کرد که حال به ملک اشرف رساند تا به این سی هزار دینار حکم کند تا بستانند.

و این سخن نماز پیشین بود و ملک اشرف در دعوت عادل‌شاه آخْتَجِی بود. چون از آن‌جا بیرون آمد و برنشست و سلطان‌شاه با امیر ملک اشرف روانه شد تا به عمارت رشیدیّه رسیدند. در حال ولایت و کرامات شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، ظاهر شد و نماز عصر ملک اشرف حکم فرمود و سلطان‌شاه را بگرفت و تاراج در خانه وی افتاد و بنیادش قلع کردند و او را به قلعه بردند و از آن‌جا دیگر مستخلص نشد به قتل آمد.

شعر

هر دل که ز کینه آتشی افروزد جان و جگر وجود خود را سوزد
از ناوک سینه‌ها خَدر باید کرد کین ناوک دلدوز ز ناگه دوزد

(۱) ص: صد.

*(۲) رک: توضیح (۲۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت^۱: خواجه ضیاء الدین گفت چون امیر^۲ سیورغان چوپانی،^۳ گردچین خواتین^۴ و ساقی بیگ خواتین متوجه سلطانیّه بودند و در حوالی اردبیل نزول کرده، شیخزاده خواجه علاء الدین منصور به سلام ایشان رفت. عبدالله توکلی نجیبان بواسطه عداوتی که داشت که ایلچی بر توکلی اصیلان آورده بود سابقاً و توکلی در خانه شیخ، قُدَس سِرُّه، گریخته [۲۳۲ الف] و ایلچی گستاخی کرده که توکلی را از آنجا بیرون آرد و در سرای شیخ، قُدَس سِرُّه، رفت و شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتُهُ، ایلچی را به شمشیر زده و مجروح کرده، در این وقت ایلچی نزاعی با خواجه علاء الدین منصور آغاز کرد و عبدالله از پوشیده اخراجات بسیار کرد و به پوشیدگی خواجه علاء الدین منصور را در چادر او محبوس گونه داشتند. و شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، جماعت ذاکران و خلوتیان را اجازت داد تا از عقب خواجه علاء الدین منصور برفتند.

و چون وظیفه ذکر شب هنگام بود ذاکران وظیفه ذکر آغاز کردند و چهارپایان اردو در آن میان می چربیدند. چون ذکر گرم شد اشتری بند خود پاره کرد و به حلقه ذکر آمد و از پس حلقه ذکر بنشست و گردن دراز کرد در میان حلقه ذکر و ذاکران، و استماع ذکر می کرد و آب از چشم می بارید.

شعر

بهایم ماند آن حیوان که در دل نیستش ذوقی و گرنه هست شوق او بهایم را و حیوان را
اهل اردو چون این حال بدیدند به تعجب به تفرّج آمدند و بعضی را از ذاکران صاحب
وقت خوش شد و به هایهوی در صحرا افتادند. گردچین خواتون را چون این هایهوی
به مسامع رسید، احوال پرسید. کیفیت حال اشتر و ذاکران و بازداشتن خواجه منصور
بازگفتند. گفت: «معاذالله، از این حال خواجه منصور خبر ندارم.» و در حال خواجه منصور را
بخواند و تشریف بداد و از سر عزّت تمام بازگردانید. و کرامات شیخ، قُدَس سِرُّه، در حیوان
سبب انتباه ایشان گردانید تا به واجب عزّت او قیام نمودند.

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ه، ق: مرحوم امیر.

(۳) ه، ش، ق: لفظ «چوپانی» را ندارد.

(۴) ه، ق: گردچین خاتون.

شعر

عزّت منتسبان از اثر عزّت او تا قیامت شرف پایه رفعت دارد

حکایت : در سال تألیف^۱ این کتاب، عبدعلی^۲ که در وزارت رتبت عالی داشت نسبت با طوایف صلحا و مشیخه حسبی عداوتی می‌ورزید و به قلع این طایفه می‌کوشید و کار اولاد خواجه ابراهیم کججی تبریزی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، به سعی سعایت >بس مخبط گردانیده بود<^۳ و باز به تخصیص به اولاد و طایفه شریفه شیخ صفی الدّین، قُدّس سرّه، بنای عداوت بکلی نهاده بود و از برای خبط و خرابی استاده و بنیاد عداوت بر آن کرده که «خواجه علاء الدّین منصور در باب من به حضور امیر ملک اشرف تخیلی کرده است» و این را علّت غرض فاسد خود ساخته و پیوسته در حضور ملک اشرف سخنهاى فتنه‌انگیز فسادآمیز پرداخته و عذرخواهی قبول نمی‌کرد و سر از این اعوجاج رأی به راه راست نمی‌آورد.

شعر

بود و می‌بود ز اندرون لثیم بر همان سیرت ضلال قدیم
تا چون شیخ صدرالدّین، اَدَامَ اللَّهُ بَرَکَتَهُ، به تبریز تشریف فرمود، عبدعلی در عداوت افزود و در تغیر اعتقاد ملک اشرف مبالغی مبالغه نمود و مجال نمی‌داد که ملک اشرف به وظیفه همیشه به حضور زیارت دَامَتْ بَرَکَتُهُ آید و در سعایت قصد تمام می‌کرد که اولاد شیخ را، قُدّس سرّه، به قلاع می‌باید فرستادن.

و چون ملک اشرف زجر وی می‌فرمود که «پیرامون چنین سخنی نباید گردیدن و >اعتقاد گردانیدن<^۴ که دیناً و دنیا مضر باشد و موجب انهدام عقاید دین و قواعد دولت» عبدعلی به نقض عقاید ملک اشرف سعی می‌کرد و سخن هلاک‌ورا به قتل خلیفه مستعصم به استشهاد می‌آورد که نصیر طوسی هلاک‌ورا بر قتل مستعصم تحریر می‌نمود و هلاک‌وبا او اجتناب می‌نمود که «چون او از بنی عباس است قتل او نتوان کرد که روز سیاه و آفتاب و ماه

(۱) ل: در حال تحریر؛ در سال تحریر.

(۲) ه، ل، ش، ج: عبدعلی.

(۳) ه: >پسر مخبط گردانیده بود<؛ >بس مهبط گردانیده بود<.

(۴) از اضافات «ص» است.

منکسف گردد.» و نصیرطوسی گفت: «اولاً مرا در بند بکش و آن‌گاه مستعصم را بکش، اگر روز متغیر و قمرین منخسف^۱ گردد مرا نیز سیاست کن.» و امثال این چنین قصد که هیچ کافر نپسندد و آن ملحد می‌پسندید و به ملک اشرف می‌شنوانید، و او از جاده اعتقاد خود نمی‌گردید، لیکن چون عبدعلی سبب انتظام مهام و ضبط اموال و مصلحت مملکت او بود از رأی او به اظهار اعتقاد تخطی نمی‌نمود و به حضور آدام^۲ الله بَرَکَتُهُ نمی‌آمد.

و در آن روزها عبدعلی به نصب وزارت و تفویض [۲۳۲ ب] آن موسم خواست شدن. دعوتی بس شگرف بساخت و قریب دویست هزار دینار خرج کرد و خدمتی که موجب حرمت باشد به جای آورد و جاه تمام یافت. تا شبی به آدام^۳ الله بَرَکَتُهُ رسانیدند که عبدعلی گفت که «اگر او را التفات ملک اشرف می‌باید، باید که فردا علی‌الصباح این جا به اردو آید تا ملک اشرف را دیده، دریابد.» آدام^۴ الله بَرَکَتُهُ گفت: «من او را نخواهم دیدن و ملک اشرف را به رهگذر او نبینم.» و صباح به طوف مزار مشغول شد.

و آن روز بیست و یکم وزارت عبدعلی بود. چون نماز پیشین شد آوازه درافتاد که دولت عبدعلی نگونسار و او گرفتار شد و مجموع اموال و دستگاه اهبت و ابهت او پایمال نهب و غارت شد و عورات > و اطفال او در دست کشاکش سرهنگان^۵ و محصلان افتادند، و هر که انتساب با او داشت بواسطه او > خراب و خانه به تاراج شد و بسی خانه‌ها^۶ و محلها در یغما افتاد و پایگاه رتبتش منهدم و دستگاه دولتش منعدم شد.

شعر

قُدْرَةُ الرَّحْمَنِ لَمَّا نَزَلَتْ جَعَلَتْ عَلَيْهَا سَائِلَهَا

استاد^۷ علیشاه قوال گفت در آن وقت در پیش عبدعلی به چیزی گفتن مشغول بودیم و او در حق شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، و در حق آدام^۸ الله بَرَکَتُهُ، سخن ناسزا می‌گفت، من به خود بجوشیدم و در خویشتن > و در خود بخروشیدم^۹ که مجال جواب او نداشتم و او را با ولایت ایشان گذاشتم. چون از آن جا بیرون آمدیم و قدری راه برفتیم جلبه ستوران شنیدیم و

(۱) ه، ل، ق، ج: منکسف.

(۲) ج: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ق: لفظ «لَمَّا» را ندارد.

(۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی مستقل آمده است.

(۵) ق: مطلب بین > را ندارد.

غلبه سواران دیدیم که می‌دوانیدند. پرسیدیم که «چه حالت است؟» گفتند «عبدعلی را گرفتند و تاراج کردند و غارت در خانه او و اتباع او افتاد.»

چون اثر ولایت و کرامت در یک ساعت مشاهده کردم، کلاه نشاط از سر برداشتم و برانداختم و بسی از اصاغر و اکابر شهر تبریز که آن بد اعتقادی از عبدعلی دیده بودند و خیر سعایت و خبط او شنیده از این کرامات ظاهره اعتقاد بر اعتقاد مجدد گردانیدند و ملک اشرف چون رفع خجالت و دفع ملالت جز به حضور مبارک اَدامَ اللهُ بَرَکَتُهُ ندید، به طلب فرستاد و در مجلس خاصی از احوال تخلیط عبدعلی و وشایت او سخنها می‌راند و عذرها می‌خواست و سه نوبت سر تواضع بر قدم مبارک اَدامَ اللهُ بَرَکَتُهُ نهاد که عبدعلی را ولایت و کرامات تو گرفتار کرده و دمار از دولت او برآورد و الا مرا هوس گرفتن او نبود.

و این نقش غریب فلکی به قلع آن ناگاه روی نمود. یکی از صواحب منصب تبریز در آن مجلس بود، گفت: «دولت امیر او را برانداخت.» باز ملک اشرف گفت «نه والله بلکه کرامات شیخ کار او بساخت.» و مکتوبات عبدعلی که به اعدای ملک اشرف نوشته بود و به اطراف از وفاق و اتفاق با ایشان با دَامَتْ بَرَکَتُهُ عرضه کردند، گفت: «چون عبدعلی عمده ملک و مملکت بود و تمام امور به وی مضبوط بود و با وی منوط، با وجود این همه مکتوبات نفاق با من و وفاق با دشمن، قصد او نمی‌کردم و به روی او نمی‌آوردم. اکنون که از کرامات گرفتار و نیت خبیثش کار و بار ظاهر و رونق او برانداخت.»

شعر

خَبَثِ باطن به آنچ او می‌خواست	کار او ساخت و ملک او پرداخت
دستبرد هنر به وقت نبرد	عَلَمِ دولتش ز پسا انداخت

حکایت: امین^{۱*} و پیره حسن کلخورانی گفتند که در گیله شهر رشت جوانی بود در سال تألیف که در حق شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، ناشایست بسیار می‌گفت و فساد اعتقادی که این طایفه را در حق اهل اسلام می‌باشد سخت به ظهور می‌آورد و مردم معتقد می‌خواستند که وی را بدان سبب برنجانند. عاقبت او را با غیرت شیخ گذاشتند و دست از او بازداشتند، تا ناگاه روزی در گورستانی می‌گذشت سگانی چند وی را بگرفتند و بخوردند، و این حالت

* (۱) رک: توضیح (۲۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شهرت تمام یافت و معتقد را و غیرهم در حقّ شیخ مزید اعتقاد شد.

شعر

هر کو پی شیران چو سگ آواز کند کام و دهنش غذای سگ اولی‌تر
حکایت: هم امین^{۱*} و پیره حسن کلخورانی [۲۳۳ ب] و جمعی گفتند که در رشت
احمد نام قصاب پسر نوجلب رشتی همچنان بر داب^۲ اعتقاد فاسد گيله شهریان به نسبت
اهل اسلام در حقّ شیخ، قُدّس سِرُّه، سخنی ناسزا می‌گفت و هر نوبت که کارد بر گوشت
نهادی سخنی بد بگفتی، تا ناگاه در سال تألیف این کتاب در انجمنگاه^۳ ایشان نشسته بود و
میان جمعی فریاد برآورد که «شیخ مرا ریسمان در حلق نهاد و می‌کشد.» و زنه‌ار می‌خواست
که «ریسمان ببرید و مرا بره‌انید.» و جماعت کسی را نمی‌دیدند > اما می‌دیدند که او را قهراً
کشان می‌بردند <^۴ و او فریاد می‌کرد تا قدمی چند در آن کشاکش برفت و در نظر خلق هلاک
و مخنوق شد، و این قضیه شهرت تمام گرفت.

شعر

حلق نامردان بد گفتار را این کمند و این رسن بازی خوش است

حکایت^۵: خواجه محمد افضلی^۶ سراوی گفت نوبتی از اردبیل عزم سراو کردم که
می‌رفتم. در شب خانه پیره شمس الدّین بن شادی بزّاز بیرون آمدم و اسبی داشتم سخت
بدخوی گریزنده و خرجینی زر. خواستم که خرجین بر اسب بازکنم. اسب از دست بجست
و بگریخت و به دروازه نوله - که از جمله دروازه‌های اردبیل است - بیرون رفت. من در پی او
در آن شب برفتم تا رودخانه نهرود برفتم قریب فرسنگی. به هیچ‌گونه اثری نبود و بسیاری
در آن شب در صحرا بگردیدم پیدا نبود. از روح شیخ، قُدّس سِرُّه، مدد خواستم و استعانت
به شیخ بردم - و شیخ به حیات باقی رسیده بود. در حال نظر کردم. در آن تاریکی دیدم اسب
از پس من استاده، بگرفتم و برنشستم.

* (۱) رک: توضیح (۲۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».

(۲) ج: لفظ «داب» را ندارد.

(۳) ق: در آن چمن‌گاه.

(۴) ج: > اما ظاهر می‌شد که او را کشان کشان می‌بردند <.

(۵) ل، ق، ج: این حکایت را ندارد.

(۶) ه، ش: لفظ «افضلی» را ندارد.

شعر

هر کرا اعتقاد کرد سوار نگذارد پیاده‌اش بر راه

حکایت^۱: عبدالله^۲ پسر پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت سالی عظیم در تاب تب گرفتار^۳ بودم و از نخافت جسم به رسمی و اسمی مانده بودم. روزی قصد مزار متبرک شیخ، قُدُس سِرُّهُ، کردم و با ضعف حال در آمدم و آخر سوره حشر، لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ^۴ آغاز کردم و می خواندم. هنوز سوره تمام نشده بود که عارضه به اتمام رسیده بود و مرض به صحت مبدل شده، و دیگر آن تب نیافتم.

شعر

ما شفای خود ازین درجویم ما دوا از لب دلبر جویم
نزهت از منظر رضوان طلبیم قدح از چشمه کوثر جویم
خاک گردیم درین تشنه دلی دمبدم جرعی دگر جویم

حکایت: خواجه شهاب الدین محمود پسر نصرالله مستوفی قزوینی گفت به وقتی که ملک اشرف به اصفهان رفته بود با وی بودم. از وی اجازه خواستم و به طرف قزوین روانه شدم. از راه احکام فرستاد و مرا به طرف جیلانات روانه گردانید. چون از جیلان^۵ کسگر عزیمت استارآباد کردم قضاء الله و قدره میان لیسار (۱۶۵) و جامیکوه که در ولایت گیلان آند جنگ و خصومتی قوی بود و امیره محمد را به قتل آورده بودند و لشکرها جمع شده و تربیت داده که بر همدیگر شیبخون کنند، و من با نوکری چندی در آن حال بماندیم، در چنان ورطه گرفتار. و ایشان را عادت چنان بوده است که در وقت شیبخون هر چه بینند از انسان و حیوان و جنبنده^۶ تمامت را به قتل آرند، و مرا تاراج نکرده تمامت بخش می کردند و قصد قتل من می کردند، و من از آن حال صعب ناگهان به تقدیر فضای آسمانی.

(۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ه، ق: خواجه عبدالله.

(۳) ص، ش: + و افکار.

(۴) قرآن، حشر: ۲۱؛ ش، ق: «عَلَى جَبَلٍ» را ندارد.

(۵) ص: جیلانات.

(۶) ه، ل، ق، چ: جمنده.

شعر

در مـخلـب مـحـنـت قـضا افـتاده وز شـدّت حـال تن به کـشـتن دادـه
در میان آن نواب، التجا به روح مطهر شیخ، قَدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، کردم و استعانت بدو آوردم.
حالی دو سوار دیدم از درویشان در هیئات صوفیان و زئی ایشان که در پیش ما پیدا شدند. من
ایشان را ندانستم و مرا از سرّ و قصد ایشان خلاص کردند و تا خانقاه جلال بره سرای^۱
بیاوردند و از آن شداید و مهالک برهانیدند و به مأمّن رسانیدند و معلوم و محقّق کردم که اگر
التجا نمی‌کردم به روح شیخ، قَدَسَ سِرُّهُ، به هیچ‌گونه جان و مال بیرون نمی‌آوردم و خلاص
نمی‌یافتم.

شعر [۲۳۳ ب]

چشمها بگشا که ما را هست اندر گوشها بهر فریادی شنیدن دیده‌بانان صدهزار
کارها داریم روز دستگیرهای خلق وقت سختی چون به حال داروگیر افتاد کار

حکایت^۲: مولانا عبدالحمید سرسکانی گوید که در وقت جمع این کتاب می‌خواستم
که سخنی نقل کنم و پیش مؤلف فرستم. در منقول عنه نوشته بود شیخ صفی الدین، رَحْمَةُ اللّهِ
عَلَيْهِ. با خود فکر کردم که اگر به جای رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ، رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ بنویسند > چه باشد، و
در این فکر به نوشتن مشغول شدم. فی الحال که پیش نام شیخ، قَدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، رسیدم <^۳ به
جای رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْهِ، که حالی دیده بودم رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ منقش شده بود، وَالَّذِينَ اتَّبَعُوهُمْ
بِإِحْسَانٍ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ.^۴

شعر

سرّ قدس روح او محض صفاست روح او را تحفه‌ها فیض رضااست

حکایت^۵: حاجی حسین ساوجی گوید شبی در گیلان آتشی در خانه‌ها افتاد و

(۱) ق: پیره سرای.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۴) قرآن، توبه: ۱۰۰.

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

تمامت بازارها و خانه‌ها آتش درگرفت و می سوخت، چنانک تمامت بازار و بسیار از خانه و چهارپا و آدمی سوخته شد. در آن غلبات و غلیان استعانت به روح شیخ، قُدّس الله سِرّه، بردم و حال آنک آتش به خانه من رسیده بود و پرچینه‌ای خانه آتش گرفته، که ناگه از درخانه بازگردید، چنانک هیچ مضرتی و آسیبی به خانه من نرسید.

و نوبتی دیگر در قراباغ اَران^۱ بودم. از ناگاه روزی در همسایه من آتش درافتاد و گرد برگرد خانه من تمامت خانه‌ها بسوخت و آتش در خانه من درآمد. از رهگذر دریچه و خانه‌های آنجایی از نی ساخته باشند. چون هیچ اختیاری نماند، استعانت به روح مطهر شیخ، قُدّس سِرّه، بردم. علی الفور بادی برآمد و آن زبانه آتش را از خانه من دفع کرد و آتش را بگردانید تا غایتی که متوّضایی از نی متصل خانه بود و از آن نیز یک شاخ سوخته نشد و خانه‌های من به مافیها تمامت به سلامت بماند.

شعر

در هوای او از آن در جان و دل داریم امید تا به جان و خانمان یابیم زآتشها امان

حکایت^۲: پیره سراج پرنیقی گفت شبی غله را آب می دادم، برقی درآمد و بر من افتاد. درحال بگفتم «شیخ مدد.» چون نظر کردم دیدم که دسته بیل که در دست داشتم آتش درگرفته و می سوخت و هیچ اثری به دست من و به من نرسید و آن بر زمین زدم و فرورفت.

شعر

برقی ز کدام آتش محنت جست کز رشحه فیض آب لطفش بنشست

حکایت: پیره مراد گرمرودی گفت نوبتی عزم سفر تول کردم. چون به گریوه رسیدم برف و دمه‌ای عظیم برخاست و سخت مضطرب شدم - و شیخ به عالم بقا خرامیده بود - استعانت به روح شیخ، قُدّس سِرّه، بردم و مدد خواستم. ناگاه کیبوتری سپید دیدم که در پیش من آمد و اندک اندک در پیش می رفت به طریقه راهنمای. و ما در پی او می رفتیم، تا نماز خفتن شد. آن شب در گریوه ساکن شدیم، اما در تمامت گریوه برف و دمه در نصابی بود

(۱) ق: آران.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

که شاخ درخت می شکست و پیش ما در آن مقام که ساکن شدیم نبود و آن کیوتر^۱ تمامت آن شب پیش ما بنشست چنانک دست ما به او رسیدی. بامداد برخاستیم دیه را دیدیم قریب دو تیر پرتاب، و کبوتر را ندیدیم و به سلامت برفتیم.

شعر

جایی به رمق رسیده را وقت مدد لطف مددی ز روح قدسی دیدیم

حکایت : خواجه محمد افضلی^۲ سراوی گفت نوبتی در اصفهان - چنانک عادت دو گروه ایشان باشد - حرب قوی بود و در سه روز هفتصد آدمی به قتل آمد. جماعت اوباش شهر دست در کاروانسراها و حجرات تجار درآوردند و غارت کردند. عظیم فکر غارت بر من مستولی شد و من کلاه متبرک شیخ، قدس الله سره، با خود داشتم. بر بام کاروانسرای رفتم و کاسه‌ای پر آب کردم و کلاه را به آن آب برآوردم و آن آب را گرد بر گرد شادروان کاروانسرایش کردم. حق تعالی به برکت آن ضرر ایشان از آن کاروانسرای بازداشت و محفوظ بماندیم > و به حوالی ما ضرر نرسانیدند <^۳.

شعر

آتش خشم چنان غوغا را قطره‌ای آب ز لطف تو بس است
عالمی کار به جان آمده را نظر لطف تو فریاد رس است

حکایت : از مشاهیر کرامات^۴ ظاهره به دلایل باهره - که مرئی و مسموع اقصای و ادانی جهان نیست - قضیه انقلاب دولت ملک اشرف چوپانی است که بعد از خلوص عقاید به نوایب شوایب فساد اعتقاد مبتلا شد و قواعد دولتش زیر و بالا شد، چنانک در مجامع گفته و اعظم شنیده بودند که «استعلای دولت من از یک نظر لطف شیخ، قدس الله سره، بوده است.» و در این کتاب در باب لطف مستور است و از سر اعتقاد در احتشام و احترام شیخ^۵

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ه، ل، ق، ج: لفظ «افضلی» را ندارد.

(۳) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ج: از جمله کرامات.

(۵) ج: سید.

صدرالدین، اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتَهُ، و خاندان شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، هر چه ممکن بود رعایت می نمود و در میان ارکان دولت و اکابر تبریز به کَرَآت بوسه بر ران و قدم شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَّتَهُ، می داد و سر بر زمین می نهاد و به کَرَآت می گفت «از روی ارادت آرزو دارم که در زاویه شیخ خادمی بودمی که کفش بر دست گرفتمی» و مَرَات گفته بود که «کاش گردی بودمی که بر کفش شیخ صدرالدین^۱ است.» و بواسطهٔ مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ عُلُورْفَعَت و دولتش سر بر ذروهٔ کیوان می کشید و دست بأشش گریبان اشراف الناس تا بر دیوار ایوان می کشید.

شعر

وَ أَشْرَفَتْ جَبَبَاتُ الْمُلْكِ وَ ابْتَسَمَتْ
تُغَوِّرُهَا عَنْ فُتُوحِ كُلِّهَا غُرُورٌ
وَ كَيْفَ لَا يُفْتَحُ الدُّنْيَا عَلَى مَلِكٍ
مُّوَيَّدٍ خُسَادِ مَاةِ السَّيْفِ وَ الْقَدْرُ^۲
و سالها در این محامد از شجرهٔ لَنْ شَكْرْتُمْ لَا زِيدَنَّكُمْ^۳ می چید و عاقبت از مقدمهٔ کفران و
لَنْ كَفَرْتُمْ^۴ نتیجهٔ اِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ^۵ دید، و آن چنان بود که بعضی از حسّاد در افساد اعتقاد او
می کوشیدند < و در تبرید عقیدهٔ او دمِ سرد می دمیدند >^۶.

شعر

كُلُّ الْعَدَاوَةِ قَدْ يُرْجَى تَدَاوُّهَا
إِلَّا عَدَاوَةَ مَنْ عَادَاكَ مِنْ حَسَدٍ
وَ بَغْضِ الْأَدَاءِ مُلْتَمَسٌ شِفَاءُ
وَ ذَا أَلْحَقْدِ لَيْسَ لَهُ دَوَاءُ
و بعضی از اصحاب نفاق به ظاهر اهل اتفاق و به باطن در جهل شقاق،

شعر

فَلَمْ أَرَوْهُمْ إِلَّا خِدَاعًا
وَ لَمْ أَرْدِ بِهُمْ إِلَّا نِفَاقًا^۸
ضد و متعاضد شدند و در دماغ اشرف اشراب سخنها کردند که «اعتقاد طوایف ملوک
مستلزم انقیاد اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَّتَهُ است، چنانکه اگر کمتر اشارتی و اندک کنایتی به قلع و خلع او

(۱) ق: شیخ صفی الدین و شیخ صدرالدین.

(۲) ل: ج: دو بیت عربی را ندارد.

(۳) قرآن، ابراهیم: ۷.

(۴) قرآن، ابراهیم: ۷.

(۵) قرآن، ابراهیم: ۷.

(۶) ص: می دیدند.

(۷) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۸) ل: بیت عربی را ندارد.

رخصت فرماید هر یکی از ملوک اطراف و سلاطین اکناف نهضت نمایند.»

شعر

فُكُلٌ عَظِيمٌ لَمْ يَزَلْ تَحْتَ أَمْرِهِ عَلَى سَاقِهِ قَيْدٌ وَفِي جَبْدِهِ قَيْدٌ
تَظَلُّ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاضِعَةً لَهُ تُفَارِقُهُ هَلَكِي وَتَلْقَاهُ سُجَّدًا
وَصُورٌ إِلَى الْمُتَضَعَّاتِ بِسَعْيِهِ وَ لَوْ كَانَ قَرْنُ السَّمِشِ مَاءً لَأَوْرَدَا^۲

و این معنی در دماغ او مژگن شد. در این سودا و خیال چند سال برآمد و ملک اشرف
اشراف و اکابر مملکت را در عمارت رشیدیّه به شهریند بند کرد و مردم از آن تنگ حالی
آمدند و دعای و همای مردم که،

شعر

أَزَالَ اللَّهُ دَوْلَتَهُ سَرِيعًا فَقَدْ نَقَلْتُ عَلَى كَيْفِ الزَّمَانِ
به محل اجابت نمی‌رسید و خلق را از خواص و عوام کار به جان و کارد به استخوان رسید
طوعاً و کرهاً در این شدّت و بلیّت اضطبار به اضطرار می‌کردند و به ناچار در این واقعه و
حادثه گوناگون به سر می‌بردند.

شعر

إِنَّ الْخَوَارِثَ لَأَتَزَالُ^۳ كَثِيرَةً وَ أَرَاكَ بَعْضَ خَوَارِثِ الْآيَامِ^۴
اتفاقاً اَدامَ الله بَرَکَتُهُ به تبریز رفت. همان سودای فاسد که در دماغش منعقد بود در
هیجان مقارن حشاشه جان شد و اَدامَ الله بَرَکَتُهُ را به عمارت طلب کرد و سدّ باب اجازه
خروج کرد و به زبان تملّق و تملّق خاطر و اعتقاد فواید ظاهر می‌کرد که «غرض صحبت و
ضیافت است.» و هر نوع حيله و چریزبانی که در تهاون و توانی دست می‌داد > به ید عاطیه
و باخری خاطیه به کار می‌آورد >^۵ اما عداوت صریح^۶ به روی کار نمی‌آورد.

شعر

> طَلَبْتُ أَخَا صَاحِبِ الْوُدِّ مَحْضًا سَلِمَ الْقَلْبُ مَأْمُونِ اللِّسَانِ

(۱) ص: خاشعه.

(۲) ج: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ق: لانزال.

(۴) ل: بیت عربی را ندارد.

(۵) ج: > می‌کرد <.

(۶) ج: صحیح.

فَلَمْ أَعْرِفْ مِنَ الْأَخْوَانِ إِلَّا يَفَاقًا فِي التَّبَاعِدِ وَالتَّذَانِي^۱
 [۲۳۴ ب] و با او اتفاق التقا نمی افتاد، از برای آنک از بیم عاقبت و خیم ظلم نهاد از ظلمت
 آباد خود به مدتها کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها^۲ بیرون نمی آمد <^۳ و ادام الله برکته
 به وظایف اوقات و خلوات خود به طریقه «مَنْ شَغَلَهُ [الْقُرْآنُ] وَ ذَكَرَى عَنْ مَسْئَلَتِي أَعْطَيْتُهُ
 أَفْضَلَ مَا أُعْطِيَ السَّائِلِينَ» (۱۶۶) مشغول می بود و مواظبت می فرمود.

شعر

الدَّهْرُ لَا يُبْتِغِي عَلَى مَزَلٍ وَجِدٌ وَاللَّيْلُ حُبْلَى لَيْسَ يُدْزِي مَا تَلِدُ
 اما مجموع مردم، علی اختلاف طبقاتهم و اتفاق نیاتهم، به نوبت تازه و امید بی اندازه خلاص و
 مناص خود <از آندی تعدی او <^۴ با خود جزم کردند، «رُبَّ أُمْنِيَةِ أَخْلَى مِنَ الظَّفَرِ» که چون
 با این خاندان دل بگردانید، برگردد و چون از اعتقاد سرگردانید، بی سر گردد، «كِنَاطِحِ
 الصَّخْرَةِ بِخَافِ الرَّأْسِ»

شعر

نَوَقٌ مُعَاذَاتِ الرِّجَالِ فَأَنْتَاهَا مُكَدَّرَةٌ لِلصَّفْوَمِينَ كُلِّ مُشْرَبٍ
 و چند ماه در این حال بگذشت و رین دلش فیهی کالحجارة أو أشد قسوة^۵ <سخت تر
 می گشت >^۶ و مردمی که در این دوایر ابتلا مبتلا بودند تردّد می فرمودند و استمداد در دل
 می پیمودند.

شعر

فَكُنَّ الصَّدِيقُ يَزُورُ الصَّدِيقَ لَطِيفُ الْحَدِيثِ وَ قُرْبُ التَّذَانِي
 فَضَارَ الصَّدِيقُ يَزُورُ الصَّدِيقَ لَبَّتْ الْهُمُومُ وَ شَكْوَى الزَّمَانِ^۷
 تا حال به جایی رسید و مآل بدان کشید <که به زیردستی از زیر دست فرمود تا قدری از
 سموم عوداً بالله در کار ادام الله برکته کند و حق تعالی لطف حراست و الله حفيظ عليهم با کار

(۱) ل، ش، دو بیت عربی را ندارد.

(۲) قرآن، انعام: ۱۲۲.

(۳) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۵) قرآن، بقره: ۷۴؛ ق: + وَ إِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ.

(۶) ص: ندارد؛ ق: <می گشت >.

(۷) ص: مصرع اول و سوم را ندارد و مصرع چهارم قبل از مصرع دوم آمده است.

کرد و چون حال معلوم شد از آن کَید خایب و از آن مکر خاسر شدند.^۱

شعر

فَهُمْ يُطْفِئُونَ الْمَجْدَ وَاللَّهُ مُوقِدٌ وَهُمْ يُنْفِضُونَ الْفَضْلَ وَاللَّهُ وَاهِبٌ
وَيَرْجُونَ إِذَاكَ الْعُلَى بِنُفُوسِهِمْ وَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ الْمَعَانِي مُوَاهِبٌ

در این وقت منکوحه یحیی اوداجی - که از نزدیکان ملک اشرف بود - در خواب شیخ را دید، قُدَس سِرُّه، که عصا در دست مبارک از سر غضب به اشرف گفتی که «هی! فرزند مرا چرا باز داشته‌ای؟ من همه مملکت به تو می‌توانم دید تو یک فرزند مرا به من نمی‌توانی دیدن؟» ملک اشرف گفتی: «نه، باز نداشته‌ام، لیکن می‌خواهم که دعوت و سماع دهم.»

شعر

أَمَّا اللَّسَانُ فَمَطْلُيٌّ بِهِ عَسَلًا وَفِي الصَّمِيرِ زُنَابِيرٌ وَحَيَاتٌ^۲

گفت: «رهاش کن» تا سه نوبت به صلابت همچنین می‌گفت. پس آن عصا بر دیوار زد. دیوار از سقف تا بنیاد شکافته شد. لرزه بر اندام ملک اشرف افتادی و در قدم شیخ افتادی و عذر می‌خواستی و می‌گفتی: «رها کنم.» و شیخ گفتی: «راست می‌گویی؟» و او می‌گفت: «بلی.» و مکرر می‌کردی. پس شیخ عصا برگرفتی و اشارت کردی، دیوار درست شدی و شیخ، قُدَس سِرُّه، روان شدی و بتهدید فرمودی: «اگر رها کردی قَبْها، وَاَلَا مِنْ دَانِم.»

شعر

ذُو مَنِينَةٍ لَوْ أَلْقَيْتَ سَطَوَاتُهُ يَوْمًا عَلَى الطُّودِ الْأَشْمِ تَرَضُّرًا
إِنْ يَرَضَّ عَنْ زَهْرِ النُّجُومِ تَلَخَّ وَإِنْ يَفْقَضُ^۳ عَلَى الْفَلَكَ الْمَدَارِ تَفْقُوضًا

چون این خواب به اشرف بگفتند رعب شیخ، قُدَس سِرُّه، در دلش آمد و اَدَامَ الله بَرَكَتَهُ را طلب کرد و خلوتی بی‌ثالثی بساخت و به خلوت عذرهای خواست و اعتداز و استعفا نمود و اجازت داد و دَامَتْ بَرَكَتُهُ به حظیره متبرکه و زاویه مطهره آمد.

(۱) چ: «که ملک اشرف را در دفاع مرتسم شد اَدَامَ الله بَرَكَتَهُ را به قلعه دیگر شهر فرستد و حق تعالی لطف حراست واللّه حفیظ علیم کار کرد».

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

(۳) ه، ل، ش: یقضب.

شعر

بِلَادٍ بِهَا قَلْبِي مُقِيمًا وَضَاعِنًا وَأَرْضُ لَهَا وَدَى مَغِيْبًا وَ مَخْضَرًا
و چون چند ماهی در این برآمد، باز آن سودای خامش در سر آمد، لیس القدر علی کُلِّ
حال بمأمون ارغونشاه نام ایلچی [ای] به طلب آدام الله بَرَکَتُهُ فرستاد. از ولایت شیخ، قُدَس
سِرُّهُ، پیش از رسیدن ارغونشاه، خبر رسید بر سَنَت «الْفِرَارُ مِمَّا لَا يَطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ»
ضرورت کلی باعث شد بر فرار نمودن.

شعر

وَلَا غَرُّوا إِنْ يُبْلَى^۲ شَرِيفٌ بِخَامِلٍ فَمِنْ ذَنْبِ التَّيْبِنِ تَنَكَّسُفُ الشَّمْسِ^۳
و به طرف گیلان رفت و گوشه فراغت و عزلت گرفت، مَنْ اخْتَارَ الْعَزْلَةَ فَالْعَزْلَةُ، و بر وظایف
اوقات خود مداومت می نمود. بعد از چندی باز ملک اشرف را تخیل حیل در دماغ نقش
پذیرفت و بر سر ضلال قدیم خود رفت و به ارسال مکتوبات و رُسُل و عهود و مواتیق غلیظ
و ایمان به غلاظ و شداد و ارسال سادات به کِزَات و مَرَات ساخت و صفای قلب و مودّت
بیان کرد و طلب > آدام الله بَرَکَتُهُ کرد که «در مرکز اصلی خود بر سَجَادَه ارشاد [۲۳۵ الف]
قطب آسا در مقر خود قرار گیرد.» <

شعر

الْزِمُ^۴ مَكَانًا وَلِدْتَ فِيهِ مَا بَيْنَ أَهْلِهِ فَهُوَ أَضْوَبُ
فَالْتَبَدُرْ بَيْنَ النُّجُومِ أَبْهَى وَالْوَرْدُ فَوْقَ الْمُغْصُونِ أَطْيَبُ^۵ <^۶
و آدام الله بَرَکَتُهُ برحسب «مَنْ خَدَعَنَا بِاللَّهِ إِنْحَدَعْنَا» > بر آن اقاویل و باطیل اعتماد
«إِنَّ الْكَذُوبَ قَدْ يَصْدِقُ» کرد و روی ظاهر به «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ» آورد و بین الرّغبة
والرّهبه طوعًا و قسرًا لَعَلَّ الله يُحْدِثُ بَعْدَ ذَلِكَ أَمْرًا^۷،

(۱) ق: وَلَا عَرَفَان.

(۲) ص: لفظ «بیلی» را ندارد.

(۳) ج: بیت عربی را ندارد.

*(۴) رک: توضیح (۲۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».

(۵) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۶) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۷) قرآن، طلاق: ۱.

شعر

إِذَا ضَلَّاتِ أَهْلُ فَأَذَعُ رَبِّكَ إِنَّهُ
فَدِيدُ عَلَى تَبْسِيرِ كُلِّ عَسِيرٍ
وَبَيْنَ تَرْقَى حَوَازَةِ وَانْجِدَارِهَا
فَكَاكُ أَسِيرٍ وَانْجِبَارُ كَسِيرٍ^۱ <^۲
و چند ماهی دیگر به ضرورت با این اشکال غریب زمانی و تقالیب عجیب دورانی به تَصْبُر
زندگانی فرمودی و به ناچار با گماشتگان او مدارا فرمودی.

شعر

بَلَاءٌ كَوْنُنَا بَيْنَ مَعْشَرٍ
فَلَا فِيهِمْ خَيْرٌ وَلَا مِنْهُمْ بُدٌّ
وَمِنْ نَكِيدِ الدُّنْيَا عَلَى الْحُرِّ أَنْ يَرَى
عُدُوَّ لَهُ مَا مِنْ صِدَاقَتِهِ بُدٌّ^۳
دیگر باره علت دل آشوبش در غلیان آمد و مواد فساد سودایش در هیجان آمد و آغاز
کرد که «أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ» را می خواهم که ببینم.» و به تمویهات مراسلات و تزویرات مکاتبات
عرض اشواق و اشتیاق می کرد و غرض مشوّب نفاق «كَكُمُومِ النَّارِ فِي الرَّمَادِ» در فواد
می داشت و أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ بین العزم والفسخ عزیمت توجّه می کرد و باز در خاطر می آورد که
چون اهل اسلام و ائمه و گوشه نشینان اقلام از دست مکیده و شرّ عقیده او ایمن و در مساکن
و معابد خود ساکن نیستند، بلکه بعضی متضرّر و محبوس و بعضی متفرّق و مأیوس، امکان
قریب دارد که وی را نیز از این قبیل شمارد و چون جلبات «إِذَا لَمْ تَسْتَحِجْ» انداخته است،
وقاحت «فَاصْنَعْ مَا شِئْتَ» پرداخته باشد،

شعر

إِذَا لَمْ تَحْشُ عَاقِبَةُ اللَّيَالِي
وَلَمْ تَسْتَحِ فَاصْنَعْ مَا تَشَاءُ
باز از دل متوکّل چون کوه ثابت القدم بود و ضعف إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا^۴ در
قَوْتِ إِنَّ كَيْدِي مَبِينٌ^۵ حقیر می شمرد و در نهال اصل راسخ خود از نُكْبَايِ نکبات اندیشه
نمی کرد،

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.

(۴) قرآن، نساء: ۷۶.

(۵) قرآن، اعراف: ۱۸۳.

شعر

إِنَّ الرِّيَاحَ إِذَا اشْدَّدَتْ عَوَاصِفُهَا فَلَيْسَ يَنْفَى سِوَى الْعَالِي مِنَ الشَّجَرِ
و اعتماد بر رعایت عهد خود تکیه بر یقینی معتصم لَنْ يُصِيبَنَا إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا^۱ شد
و عزم توجه جزم فرمود و روز شنبه از برای خروج مُتَعَيَّن بود^۲ ناگه روز آدینه بعد از
مراجعت از جمعه و جماعت پیشروان یحیی اوداجی و محمد عرب رسیدند و روی نفاق بر
خاک می مالیدند.

شعر

زبانی چرب اندر حیلہ کاری دلی بر حرب اندر کینه داری^۳
به قراین حال احوال معلوم شد که باز ملک اشرف از طرف حُبِّثِ نَفْسِ نفس می زند و
حلقه‌ای بی حاصل بر در هوس می زند که به تدبیر ناصواب راه این خطا سپرد که اَدَامَ اللَّهُ
بَرَكَتَهُ را به تبریز برد.

شعر

وَ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ رَحْلَةَ دَوْلَةٍ عَنْ دَارِ قَوْمٍ أَخْطَأَ التَّذْيِيرُ
به آمدن ایشان تفکر و به رفتن خود متمشّر شد و از حرکت «مَنْ أَطَاعَ غَضَبَهُ أَضَاعَ آدَبَهُ» به
رسیدن یحیی و محمد عرب طلب مَهْرَب فرموده در مرآة زمان می نمود که:

شعر

هَذَا زَمَانٌ قَدْ تَوَلَّى خَيْرُهُ وَأَنْحَلَّ عِقْدُ الْمَجْدِ فِيهِ وَ وَهَى^۴
به حکم «الضَّرُورَاتُ تُبَيِّحُ الْمَحْظُورَاتِ» فرمانبرداری عقل راست کردار فرمود و در تأمل «من
جرب المجرب» تکاسل ننمود.

شعر

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْعَقْلَ زَيْنٌ لِأَهْلِهِ وَ لَكِنْ تَمَامُ الْعَقْلِ طُولُ التَّجَارِبِ^۵
و از میانه آن فوج که حوالی در میان گرفته بودند چنان کناره کرد که در خیال باصره هیچ کس

(۱) قرآن ، توبه : ۵۱ .

(۲) ل: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) چ: محلّ مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است و مصرع دوّم بدین صورت آمده است: «دلی پرچرب اندر کینه داری».

(۴) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: فیه دولتی.

(۵) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: فیه دولتی.

نیامد، وَ تَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُنْصِرُونَ^۱، و تا غایت گیلان غیبت نمود.

شعر

إِذَا غَبَّتْ عَنْ أَرْضٍ وَ يَمُمْتُ غَيْرَهَا فَقَدْ غَابَ عَنْهَا بَذْرُهَا وَ هِلَالُهَا^۲
< وَ دُرَّةُ الْعُيُونِ >^۳ اولاد را - که قُرَّةُ الْعُيُونِ اوتاد و عباد آند - به ناچار و چارثقه > بِاللَّهِ تعالی در
آن تلاطم نوایب و تراکم شداید >^۴ رها کرد.

شعر

وَ كُلُّ نَعِيمٍ بِالْفَزَاقِ مُكَدَّرٌ وَ أَيْ نَعِيمٍ دَامَ غَيْرَ مُكَدَّرٌ [۲۳۵ ب]
و چون ملک اشرف از خبرت چنین حرکتی شربتی نه به مقتضای طبیعت خود
بنوشید، دماغش از آتش غضب بجوشید و تدبیری نمی دانست و چاره آرزوی خام
نمی توانست، سر از گریبان حیلۀ دیگر برآورد، و آغاز ذکر و قوال و سماع و اجتماع کرد و بر
مداومت ذکر بامداد به تصنّع > و سماع و رقص به تکلف ارباب لَهو و لعب >^۵ مواظبت
می نمود.

شعر

إِذَا كَانَ رَبُّ الْبَيْتِ بِالذُّفِ مُوَلِّعًا فَشَيْمَةُ أَهْلِ الدَّارِ كُلُّهُمْ الرُّنْصُ^۶
ممکن که آدامَ الله بَرَكَّتُهُ به سبب تغییر حال او و رغبت به صحبت درویشان > به موافقت ایشان
در دام کام او آید >^۷ آدامَ الله بَرَكَّتُهُ این بهانه و تلبیس از ترانه ابلیس شمرد > و اختیار کُلِّ
«مَكَانٍ يُنْبِتُ الْعَرْطَ طَيِّبٌ» کرد و مدتی >^۸ در چنان جای ناهموار به سر آورد و بسی مردم
پیشه ور ذکر و طاعت پیشه کرد و آدامَ الله بَرَكَّتُهُ در لیالی و ایام به وظایف خود قیام می نمود و
به کلید «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ» این در بسته می گشود.

(۱) قرآن، اعراف: ۱۹۸.

(۲) ج: بیت عربی را ندارد.

(۳) ج: مطلب بین > سقط شده است.

(۴) ج: مطلب بین > سقط شده است.

(۵) ج: مطلب بین > سقط شده است.

(۶) ل: بیت عربی را ندارد.

(۷) ج: > فریفته گردد <.

(۸) ج: مطلب بین > را ندارد.

شعر

إِنَّ الْأُمُورَ إِذَا انْسَدَّتْ مَسَالِكُهَا فَالصَّبْرُ يَفْتَقُ مِنْهَا كُلَّ مَا ارْتَجَبَا
لَا يُبَاسِئُ وَإِنْ طَالَ مَطَالِيئُهُ إِذَا اسْتَعْنَتْ بِصَبْرٍ أَنْ تَرَى فَرْجَا
تا چون مدتی برآمد <و مهلتی به سر آمد>^۱ دست غیرت شیخ، قُدَس سِرُّه، دستبرد
نمود که فرموده بود که «تا دوست سال از تربت من غیرت برآید».

شعر

چو کار از دست شد، دستی برآور همان ظلّ عنایت بر سر آور
ببین در کار حال ما که چون است که جانها ریش و دلها غرق خون است
ز دل غیرت نما، دلداری کن جگر پالوده را غمخواری کن
پس آثار ولایت و غیرت شیخ، قُدَس سِرُّه، ظاهر شد و امارت کرامات به منامات
صالحه روز به روز، بلکه دم به دم، چون صبح صادق روشن تر شد.

شعر

إِذَا الْخَادِعَاتُ بَلَغْنَ أَلْمَدَى وَكَادَتْ تَذُوبُ لَهْنُ الْمُهْجِ
وَ دَامَ الْبَلَاءُ وَ قَلَّ الْعَزَا فَوَيْدُ الثَّلَاثِ يَكُونُ الْفَرْجَا
و از جمله منامات، آدام الله بَرَكَتُهُ فرمود در واقعه دیدم که درختی بس شگرف در
خلوتسرای بودی و اعالی عظیم سطر و اسافل باریک، اما خشک بودی و نصارت رفته و
شیخ را دیدمی که دستهای مبارک به غیرت در آن زده بودی و یک قدم نیز بر آن نهاده تا
قلع کند و از پای بپندازد و اشارت فرمودی که «تو نیز بیا و یاری کن».

شعر

رُوحِي وَ رُوحُكَ مَمْرُوجٌ وَ مُتَّصِلٌ وَ كُلُّ عَارِضَةٍ تُؤْذِيكَ تُؤْذِيَنِي
من نیز دست در زد می، اما تو هم کردمی نبادا که بر حجره حظیره متبرکه آید و خللی کند،
ناگاه درخت انداخته شدی، چنانک با طرف طاق خلوتسرای افتادی و هیچ ضرری به چیزی
نرسیدی، اما چنان خرد و ریزه ریزه شدی که بر مثال خاشاک فرو ریختی و بهم برآمدی و
ناچیز شدی. و این ضعف تاریخ این منام صادق ضبط کرد. از آن وقت تا وقت خروج پادشاه
سعید جانی بیگ، طاب ثراه، سه ماه و چیزی بود.

(۱) چ: مطلب بین <> را ندارد.

(۲) ق، چ: بلغن.

شعر

كَأَنَّ صُرُوفَ الذَّهْرِ فِي مَشْيِي
فَيُخَيِّئُ الَّذِي أُحِبِّي وَ يُؤْذِي الَّذِي أُزِدِّي^۱
دیگر^۲ مولانا حاجی گنبدانی سراوی گفت شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. میان
مبارک در بسته و متشمر که کاری کند. پرسیدم: «شیخ چه خواهد کرد؟» فرمود: «این گُلّه
مردم بی شبان‌اند.

شعر

وَ زَائِلِ الشَّاءِ يَحْمِي الذُّبَّ عَنْهَا فَكَيْفَ إِذَا الرُّغَاءُ لَهَا ذُنُوبٌ^۳
می‌خواهم که از برای ایشان شبانی بیارم تا نگاهداشتی ایشان کند. این تاریخ را ضبط کردم.
سهل مدّتی برآمد و عن قریب جانی بیگ بیامد و دفع گرگ چوپانی کرد.^۴

شعر

إِنَّ الْأُمُورَ إِذَا دَنَّتْ لِسُوءِ الْإِلَهِ فَشَوَاهِدُ الْإِذْبَارِ فِيهَا تَظْهَرُ
> دیگر^۵ پیره احمد ابهری خانقاه‌دار ملک اشرف گفت در عبور که به تبریز می‌آمدم
به میاتق (۱۶۷۷) رسیدم در ماه محرم. رئیس میاتق مرا به خانه برد. او را همشیره‌ای صالحه از
پس پرده بود. گفت در خواب دیدم شیخ را، قُدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، که به درویشان می‌فرمود که: «ده
درویشان [۲۳۶ الف] این کس را قلع کنید.» و اشارت به اشرف می‌کرد؛ اِتَّقُوا مَجَانِبَ الضُّعْفَا.

شعر

مُنْتَوِجٌ بِالْمَعَالِي فَوْقَ مَفْرِقِهِ وَ فِي الْوَعَا ضَيْعَمٌ فِي صُورَةِ الْقَمَرِ^۶
دیگر^۷ مولانا یوسف پرنیق گفت شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. لشکر عظیم
کشیده و مجموع آن لشکر عمودهای آتشین کشیده و جمعی از ایران زمین روی به هزیمت
نهاده می‌گریختند. پرسیدم: «اینها چه کسان‌اند؟» شیخ فرمود: «اینها کسانی‌اند که با من
مخالف بودند همه را آواره کردم، و مزق‌نا هم کل ممزق.

(۱) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۳) ج: بیت عربی را ندارد.

(۴) ج: دفع گرگ و چوپانی کرد.

(۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۶) ل، ج: مطلب بین < از قول پیره احمد ابهری را ندارد.

(۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

شعر

فَاخْلَيْتُ مُلْكِي عَنْ جَمِيعِ مُخَالِفٍ فَسَرَّوْذُهُمْ شَرْقًا وَبَدَدُهُمْ غَرْبًا
و در این مدّت که شیخ، قُدّس سِرّه، این نوید به خلق می داد پادشاه مغفور سعید جانی بیگ،
طاب مضجعه، بنیاد عدّت لشکر می نهاد و خبر این جلای وطن اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ چون انجلای
صبح مستطیر و آفاق گیر شد و پادشاه مغفور با لشکر منصور نهضت نمود و حق تعالی ابواب
نصرت برگشود تا از باب الابواب (۱۶۸) عبور فرمود و رُسل با بشاشت و مراسلات با
بشارت به اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رسید.

شعر

جَاءَ الْبَشِيرُ مُبَشِّرًا بِقُدُومِهِ فَمُلِثْتُ^۱ مِنْ قَوْلِ الْبَشِيرِ سُورًا^۲
ملک الحفاظ شمس الدّین سلماسی گفت در این منازل و مراحل که در رکاب همایون،
طاب ثَرَاه، می آمدم، به کُرّات در منامات دیدم شیخ را، قُدّس سِرّه، که میان مبارک بسته و در
پیش این لشکر می آمد و لشکر می آورد و بر قلال جبال قدم مبارک می نهاد و به هر قدمی قلّه
کوهی طی می کرد.

شعر

جان و جهان می رسد جان جهان در رکاب دست به فتراک مه، غاشیه کش آفتاب
و چون به تأیید سبحانی و نصرت آسمانی همعنان پادشاه جانی بیگ بود «اجری من السیل
تحت اللیل» با چندین هزار مرد نبرد از رودخانه های کر و ارس عبور کرد و به اردبیل آمد و
چند روز با عساکر بیرون شهر انتظار مقدم اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ می نمود و طلب فرستاد و چند روز
در ایاب اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ توقف افتاد و پادشاه بر حزم جهانگیری جزم فرمود که «صیود الفرصة
شروود» در عزم رزم نهضت نمود.

شعر

إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ^۳ مُبَيَّنٌ عَلَى الْمَرْءِ مَيْسُورُ الْأُمُورِ وَ صَعْبُهَا^۴

(۱) ه: فمن ليت.

(۲) ل: بيت عربی را ندارد.

(۳) قرآن، نصر: ۱.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

و ملک اشرف «كَانَ مَا عَزَّتْهُ بَهْتَةً^۱ أَوْ أَخَذَتْهُ سَكَنَةً» ره چاره جز آن ندید که سوار گردید «إذا أَرَادَ اللَّهُ هَلَاكَ نَمْلَةٍ أَتَبَّتْ لَهَا جَنَاحَيْنِ وَ بَسُوهُ تَذِيرَ قَبْلِ الْوَقْعِ فِي الْيُسْرِ [؟] شِرْذِمَةً قَلِيلًا» لشکر از پیش فرستاد و خود باز استاده بود و از این معنی غافل و از این جزم ذاهل که:

شعر

هزیران چون مراد خویش جویند به پای خود به کار خویش پویند
به سر خاریدن از چه دست دارند سر خود را به کار خویش پویند
و بچار و ناچار روز شنبه هفتم جمادی الآخر ثمان و خمسين و سبعمائه [۷۵۸ق / ۱۳۵۶م] از تبریز بیرون آمد و به دیه کندرو (۱۶۹۹) نزول کرد.

شعر

در تیز روی برون ز تبریز آمد وز کندروی به کندرو منزل کرد^۲
سید الفقرا امیر احمد ابهری خانقاه دار ملک اشرف گفت روز یک شنبه هشتم جمادی الآخر ملک اشرف در دیه کندرو به حضور مولانا نجم الدین باکوبی و قاضی امیر علی حنفی و جمعی کثیر گفت که امسال کار خود بد می بینم. گفتند: «چرا؟» گفت: «امشب در خواب جمعی کثیر از درویشان دیدم که مجموع عصا به من کشیده بودند. در مقدمه ایشان یکی را دیدم که دست و آستین باز نوشته بود. > چون نظر کردم شیخ صفی الدین بود، قُدَس سِرُّهُ، که به غیرت استاده بود.»

شعر

وَ تَبْرُقُ أَبْصَارُ الْمَنَائِمِ مَلَاهِبَةً إِذَا لَاحَظْتُهُ^۳ وَ هُوَ حُمُرُ الْحِمَالِ
پس اشرف گفت: «کار من بد خواهد بود.» روز سیم سه شنبه دهم جمادی الآخر آخر دولت او بود و غبار انکسار بر رخسار انصار او آمد، «لیس باول قاروة کسرت» >^۴.

شعر

چون نصرت از سعادت بسته گردد دل و بازوی شیران خسته گردد
[۲۳۶ ب] و تمامت عساکر او منکسر و جُنُودُ خاسر و انصارُ منهزم و ارکانُ منهدم و اعوانُ

(۱) ل، ق، ش، ج: كَانَهَا عَزَّتْهُ بَهْتَةً.

(۲) ج: بیت فارسی را ندارد.

(۳) ه: لاخطته.

(۴) ج: > لاجرم دهم جمادی الآخر که عساکر اشرف بالشکر جانی بیگ بنای حرب و رزم گذاشتند >.

منعدم و شَمْل متفرّق و جمع مُتَمَرِّق شدند.

شعر

فَبَدَّدَهُمْ أَيْدِي الْقَضَا فَبَدَّدُوا وَفَرَّقَهُمْ أَيْدِي أَلْمَنَا فَتَفَرَّقُوا^۱
و چون لشکر را بزخم خسته و همچو آرزوی خود در دل شکسته دید، >مجال
قرار آنداشت و راه فرار برداشت <^۲ و از ترس سراسیمه می‌گریخت و از بیم جان در نیک و
بد «كَالْفَرِيقِ يَتَعَلَّقُ بِكُلِّ زَبَدٍ»^۳ می‌آویخت. «إِذَا قُلَّتِ الْأَنْصَارُ كَلَّتِ الْأَبْصَارُ» و ملک و دولتش
بوجه بدتر مُبْتَر و مملکت و مکتش زیر و زیر شد.^۴

شعر

فُدْرَةُ الرَّحْمَنِ لَمَّا نَزَلَتْ جَعَلَتْ غَايِلَهَا سَاقِلَهَا
و بی‌جان با یک دو جوان تا قریب نخجوان ره نوردید و آنجا در تنگنای «إِذَا جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ
الْقَضَا» گرفتار گردید.

شعر

لَوْ إِنَّا خَذُوا فَوْقَ السَّمَاءِ مَغَافِلًا لَخَلَّ بِهِنَّ فَوْقَ السَّمَاءِ قَضَاؤُهَا
و مقیدش از آنجا با صد ذلت و پانصد مذلت در تبریز آوردند و از آنجا به رودخانه
سه‌گنبدان به درگاه پادشاه بردند. ولایت شیخ، قُدَسِ سِرُّه، کار کرده و او را گرفتار کرده، و
میردان مُبْتَهَج و مرتدان^۵ مُتَزَعَج.

شعر

فَفِي جَيْدٍ مَنْ وَالَاهُ أَطْوَأُ مِئَةٍ وَفِي رَجُلٍ مَنْ غَاذَاهُ^۶ غُلًّا سَلَاسِلًا
و خَلَّتْ بِأَهْلِ الْبَغْيِ قَاصِمَةُ الظُّهْرِ^۷
و چون دل زده صاحب‌دل بود، از آن جاه و فرمانروایی به چاه بینوایی افتاد و از آن امیری به

(۱) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: قرآن.

(۳) ج: >مجال فرار ندید فرار اختیار کرد<.

(۴) ه، ق، ج: «كَالْفَرِيقِ يَتَعَلَّقُ بِالزَّبَدِ»

(۵) ل، ج: مطلب بین < را ندارد.

(۶) ص، ه، ج: مریدان.

(۷) ه: عادی؛ ق: عادانی.

(۸) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.

این اسیری رسید.

شعر

وَلَوْ أَنَّ التُّجُومَ عَصَنَكَ يَوْمًا لَجِئْتُكَ السَّمَاءُ بِهَا أَسَازِي^۱
وَأَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ بِأَطَالِبَانِ الْهَيِّ وَطَلَبَكَارَانِ پادشاه از گیلان سعادت همعان به حظیره متبرکه
آمد.

شعر

سَلَامُ اللَّهِ وَالسُّفْيَا جَمِيعًا عَلَى تِلْكَ الْمَنَازِلِ وَالذَّبَارِ
فَقُلُّبِي عِنْدَ سَاكِنِهَا زَهِينٌ قَرِينُ الْوَجْدِ مَسْلُوبُ الْقَرَارِ
فَالْيَأْتِ الزَّمَانُ يَغُودُ يَوْمًا بِمَا أَرْجُوهُ مِنْ قُرْبِ الْمَزَارِ^۲
و از آن جا توجه به پادشاه فرمود و یوم الوصول به اردو دوم روز بود که اشرف را به
اردو رسانیده بودند و در چادری محبوس گردانیده که در ممرِ اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ بود و از فوج
ذاکران راکب و راجل موج^۳ و صلصلة زجل به مسامع مجامع گروه انبوه اردو و به صماخ
ملک اشرف رسید، پرسید: «این غلبه چیست و این کوکبه کیست؟» گفتند: «شیخ
صدرالدین^۴ است، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ.» > به اجازه موکل از شقه چادر نظر کرد و <^۵ آه حسرت
برآورد که «آنچه به خود خواست از جاء بلند، به وی دید و آنچه به وی می خواست از بند، به
خود دید. > مَنْ حَفَرَ بَيْتًا لِأَخِيهِ، وَقَعَ فِيهِ < و هر چه به خاندان شیخ، قُدَس سِرُّهُ، می خواست
از بند به خود و خاندان خود دید <^۶ وَلَا يَحْبِقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ^۷

شعر

قَضَا اللَّهُ إِنَّ الْبَغْيَ يُضْرَعُ أَهْلَهُ وَأَنَّ عَلَى الْبَاغِي تَذَوُّرُ الدَّوَائِرِ^۸
و از سر مسکنت به خدام و اتباع اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ، استشفاع می کرد و زبان عجز به عذر

(۱) ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ل، ج: سه بیت عربی را ندارد.

(۳) ه ل: رجل موج؛ ق: رحیل موج؛ ج: لفظ «موج» را ندارد.

(۴) ج: کوکبه شیخ صدرالدین است.

(۵) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۶) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۷) قرآن، فاطر: ۴۳.

(۸) ج: بیت عربی را ندارد.

می‌گشاد و سر التماس بر خاک یأس می‌نهاد.

و از آن جمله این ضعیف را مرور بر چادر حبس او افتاد. به نفس خود به خودم بخواند. وی را دیدم «كَخِزْفَةٍ بِالْيَةِ ابَالَتْ > عَلَيْهِمُ التَّغْلِبُ <»^۲ بر خاک مذلت نشسته و رقم ذلت بر جهت بسته حَيْثُ لَا مُذَاكِرَ^۳ وَلَا أُنَيْسَ > وَلَا جَلِيسَ فَأَلْيَوْمَ تُحْزُونَ عَذَابَ الْهُونِ بِمَا كُنْتُمْ تَسْتَكْبِرُونَ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ وَبِمَا كُنْتُمْ تَفْسُقُونَ^۴ و از سر اضطرار به اعتذار نامقبول «كَعِذَارِ الْعَيْنِينَ بَعْدَ الْمُهْلَةِ» مشغول شد^۵ و خود را ملالت > «حَيْنَ لَا تُغْنِي النَّدَامَةُ»^۶ می‌کرد و از اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ استدعای شفاعت می‌کرد و استباعت خود به زاری و خواری می‌نمود و آب از مژگان می‌پالید و جبین بر زمین می‌سود، آئِنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ.^۷

شعر

لَا يَخْذَعَنَّكَ مِنْ عَدُوِّ دَمْعُهُ وَازْحَمْ شَبَابَكَ مِنْ عَدُوِّ يَرْحَمُ^۸
و این ضعیف صورت این مقال و حسب الحال بر حضرت اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ به عرض رسانید، اَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ دل پاک بی غش و غل نرم گردانیده و هَمَّتْ نَهَمَتْ بر [۲۳۷ الف] شفاعت او از نهاد پاک نهاد.

شعر

إِنَّ الْأَهْذَى صَوْرَ الْأَشْيَاءِ صَوْرُهُ نَارًا مِنَ الْبَاسِ فِي بَخْرِ مِنَ الْجُودِ
مشاهیر اقلام و تحریر اعلام که مصاحب بودند راغب نبودند و رأی صایب آن نمودند که تفویض این کار به ارادت فاعل مختار رود وَمَنْ يَهِنِ اللَّهُ فَآلَهُ مِنْ مُكْرِمٍ إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يُشَاءُ^۹

(۱) ل: یالته.

(۲) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۳) ه: یذاکره؛ ق: مذکر.

(۴) قرآن، احقاف: ۲۰.

(۵) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۶) ج: مطلب بین > < را ندارد.

(۷) قرآن، یونس/ ۹۱.

(۸) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۹) قرآن، حج: ۱۸.

شعر

إِذَا اللَّهُ لَمْ يُخْرِزْهُ مِمَّا يَخَافُهُ فَلَا الدَّرْعَ مَنَاعٌ وَلَا السَّيْفَ قَاضِيًا^۱
و بعد از سه چهار روز که اَدامَ الله بَرَكَتَهُ مراجعت نمود، پنجم رجب روز آدینه، وی را
به قتل آوردند و عِدَّتی که به مدَّتی اندوخته بود و خلقی بر آن سوخته، از برای او هیچ فایده
نکرد و با خود نبرد.

شعر

أَنْظَرُوا إِلَى مَنْ حَوَى الدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا هَلْ رَاحَ مِنْهَا بِغَيْرِ الْقُطَنِ وَالْكَفَنِ
و آن نام که در افواه آنان از او مانده بود در زبان اهل زمان افسانه زمانه شد.

شعر

لَئِنْ غَيَّبُوا جُثْمَانَهُ لَمْ يُغَيَّبُوا مَسَاوِيَهُ اللَّاهِبِ إِلَى الْحَشْرِ يُذَكِّرُ
و صیت صدای این کراماتِ واضحه و ولایتِ لایحه در صِماخِ سُکَّانِ کاخِ خاکِ زمین
تا یومِ الدِّینِ به طنین ماند و در هر دهان چون زبان متداول و مستعمل شد.

شعر

لَعَمْرِي لَقَدْ أَيْقَظْتُ مَنْ كَانَ نَائِمًا وَأَسْمَعْتُ مَنْ كَانَتْ لَهُ أُذُنَانِ

باب یازدهم

در ذکر عظمت و شهرت شیخ صفی الدین،
قُدّس سرّه، و خلفایی که در اقطار و اکناف زمین آند،
منعطف بر سه فصل :

فصل اوّل

در بعضی از عظمت معنوی او که ارباب باطن به نظر مکاشفه یا به واقعه دیده‌اند

حکایت: مولانا محمد شروانی - که معروف است به دشتاوندی - روایت می‌کند که نوبتی شیخزاده جمال‌الدین علی را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در حق شیخ صفی‌الدین، قُدَسَ اللهُ سِرَّهُ، سخنی که موجب ضعف اعتقاد باشد در دل آمد و همچنان در خبیای باطن می‌داشت تا عاقبت اثر آن باطن در ظاهر لایح شد.

شعر

إِنَّ الْغُيُوثَ لَتُتَّبِى فِى تَقْلِبِهَا مَا فِى الصَّمِيرِ مِنْ وَدٍّ وَ مِنْ حَسَنِي^۱
و این سخن به سمع مبارک شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ،^۲ آمد. > جمال‌الدین علی را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، طلب فرمود. چون به حضور شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ،^۳ آمد ترسناک باستاد. فرمود: «در خلوت آی.» در خلوت رفت و همچنان خایف باستاد. شیخ زاهد، قُدَسَ اللهُ رُوحَهُ، دامن مبارک خود برداشت و جمال‌الدین علی را در دامن خود کشید، چنانکه سرش تا نزدیک گریبان خود آورد و زبان مبارک خود را در چشم جمال‌الدین کشید و فرمود: «نظر کن.» نظر کرد. مجموع سَمَوَات را بی حجاب دید و صفت شیخ صفی‌الدین را، قُدَسَ سِرَّهُ، دید بر

(۱) ل، ج: بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: قُدَسَ سِرَّهُ.

(۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

سدره برابر عرش استاده و باحق تعالی در مناجات.

شعر

يَا رَبِّ مَنَزَلَةٍ لَّوْ أَنَّ الْمُشْتَرَى يَرْزُقُنِي إِلَيْهَا ذُلٌّ عَنْ دَرَجَاتِهَا^۱

[شعر]

این هنوز از عالم صغرای او یک شمه است
 ماورای این بسی در پرده دارد رازها
 چون جمال‌الدین علی آن بدید بر خود می لرزید وَالَّذِينَ أُتُوا بِالْعِلْمِ دَرَجَاتٍ^۲. شیخ زاهد،
 قُدَّسَ رُوحُهُ، فرمود: «چه دیدی؟» جمال‌الدین علی در آن حیرات «كَأَنَّمَا عَزَّتْهُ بَهْتَةٌ أَوْ أَخَذَتْهُ
 سَكْنَةٌ» در پای وی افتاد و گفت: «از برای خدا دستم بگیر.» شیخ زاهد، قُدَّسَ رُوحُهُ، دستش
 بگرفت و گفت: «فرزند، دیگر با طالبان این راه حسد مبر، فخاصه با چنین. و تو خلف منی،
 لیکن باید که خدمت طالبان کنی تا به مقصد رسی.»

شعر

آنچه دیدی رتبش در عالم حرف است و عقل
 تا کدامین دیده دید آن عالم معنی او

حکایت : مولانا شمس‌الدین اقمیونی روایت کرد از حاجی فخرالدین بوجندی
 سراوی، که در اوایل حال که توبه کردم، هر سال سه چهار نوبت به حضرت شیخ
 صفی‌الدین، قُدَّسَ سِرُّهُ، می آمدم و می رفتم. خالویی داشتم، روزی در تبریز با من گفت به
 طریق مناظره که «تو مردی طالب علمی و حج رفته‌ای^۳ و به دست کسی توبه کرده‌ای که وی
 را چندان علم ظاهری نیست و در علوم ظاهری مستخبر و مُتَيَقِّنْ نه. در تبریز کسی نبود از
 دانشمندان و مشایخ که به دست ایشان توبه می کردی [۳۳۷ ب] که تا به اردبیل می بایستی
 رفتن؟»

شعر

قبله عاشق به جز معشوق نیست
 چون توان از قبله گردانید روی؟
 با او چندانک از کمالات شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، می گفتم چون سُوَیْدای خلوصش از این سودا
 خالی بود مؤثر نمی شد.

(۱) ج: لفظ «درجاتها» سقط شده است.

(۲) قرآن، مجادله : ۱۱.

(۳) ق: حاجی رفته‌ای.

شعر

أَخْلَاثِي بِي شَجَوٍّ وَلَيْسَ بِكُمْ شَجَوٍّ وَكُلُّ إِمْرٍ عَنْ شَجَوِّ ضَاجِيهِ خَلَوُ
عاقبت گفتم: «خالو، تو مردی عاقلی و عارف و اهلیت بسیار داری و خدمت علما و
مشایخ کرده‌ای. باری زحمتی بکش و با من موافقت کن تا به اردبیل رویم و خدمت شیخ را
دریاب و یک دو مجلس در صحبت او بنشین. اگر او را به کمال بینی تو نیز توبه کن به دست
او، و اگر نه، من نیز بازآیم و دیگر به آن جا نروم.»

به این مواضعه راضی شد، به این قرار برخاستیم و به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به
اردبیل آمديم. نماز عصر بود. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به زاویه متبرکه آمد. زیارت و شرف التقاء و
دستبوس دریافتم و نماز بگذارديم و شیخ به خلوت رفت. و خالو را دوستانی چند بودند و
خالو را به خانه بردند. چون آن جا رفتم از خالو سؤال کردم که «شیخ را چون یافتی؟» گفت:
«فِي أَهْلِي مَلْبَسٍ وَأَشْهُي مَنظَرًا. مردی خوش شکل و خوش هیئات و جامه‌های خوش و
پاکیزه پوشیده است و قوت جسمانی عظیم دارد، اما از آن معامله درویشان و احوال باطنی
معنوی چیزی نیاftم.»

شعر

وَلَقَدْ ظَهَرْتُ فَلَا تَحْفَى عَلَيَّ أَحَدٍ إِلَّا عَلَى أَكْمِهِ لَا يُعْرِفُ النَّظْرًا
لَكِنْ بَطْنْتُ بِمَا أَثْفَيْتُ مُحْتَجِبًا وَكَثِيفٌ يُعْرِفُ مَنْ بِالْعُرْفِ إِشْتِرَا
و چون وقت نماز شام درآمد، گفتم: «بیا تا به زاویه رویم.» و به زاویه آمديم و شیخ، قُدَس
سِرُّهُ، درآمد و به ادای فرض نماز شام مشغول شدیم. خالوی من نعره‌ای بزد و بر زمین افتاد
و از خود برفت. من با خادمی وی را برگرفتم و به خلوت بردیم. او به حالی شد که غیر از
رقمی از رمقی بیش نماند.

شعر

هَوَ مَا أَسْمَى الْهَوَى وَالشُّوقُ مِنِّي سَوَى رُوحَ تَرَدَّدَ فِي خِلَالِ
خَفِيفَتِ عَنِ التَّوَائِبِ أَنْ تَرَانِي كَأَنَّ الرُّوحَ مِنِّي فِي مَحَالِ
شیخ، قُدَس سِرُّهُ، نماز بگذارد و به خلوت رفت. من در عقب شیخ به خلوت شیخ رفتم و
بگریستم و گفتم: «از برای خداخال من در حال خواهد گذشت و مردی غریب است.» شیخ

(۱) ل: جمله عربی را ندارد.

فرمود: «فرزند، او قوت جسمانی من از بهر تو بیان می‌کرد، من نیز شمه‌ای از جسم خود بر وی عرض کردم، قوت و طاقت نداشت

شعر

وَبَدَا لَهُ مِنْ بَعْدِ مَا انْذَمَلَ الْهَوَىٰ بِرُزْقٍ تَأَلَّقَ مُوهِنًا لَمَعَانُهُ
فَبَدَا لِيَنْظُرَ كَيْفَ لَأَخٍ فَلَمْ يُطِيقْ نَظْرًا إِلَيْهِ وَصَدَّهُ أَشْجَانُهُ

پس فرمود: «برو و تشویش مکن که با خود آمده باشد.»^۱

چون بیامدم وی را دیدم با خود آمده و از خود بدر رفته. پرسیدم: «این چه حالت بود و حالت چه بود؟» گفت: چه می‌پرسی حصص الحق و عسفس الباطل. چون عقد نماز کردم شیخ را دیدم که سرش از آسمان برگزشته بود و یک دوش به مشرق و یکی به مغرب رسیده بود. چون آن بدیدم از خود برفتم.

نَظَرْتُ إِلَى مَنْ أَحْسَنَ اللَّهُ وَجْهَهُ فَلَمَّا نَظَرْتُ كَادَتْ عَلَى كَبَدِي تَفْضِي
پس او را به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بردم و او حال بازگفت. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، فرمود: «آنچه دیدی به قدر حوصله خود دیدی.» برخاست و انصاف داد و توبه کرد.

شعر

هریکی را نظری هست به قدر بصری ورنه اندازه حُسنش ز قدر بیرون است
هست پیدا چه بود حد بصر را نظری منظر قدر وی از حد نظر بیرون است

حکایت: ملک السادات سیدزین الدین گفت که از سید شرف الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت: شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به من فرمود که «هر وقتی که تو را سخنی باشد به هر وقت که خواهی بیایی و عرضه کنی.» اتفاقاً در دل شب مرا حالی شد. بر در خلوت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رفتم. حالی دست بر در خلوت نهادم. شیخ فرمود: «سید.» و مرا ندا کرد. چون در خلوت رفتم و با شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، به سخن و عرض حال مشغول شدم نظر کردم، خلوت ندیدم، عالمی دیدم گشاده بس وسیع و شیخ را دیدم که بزرگ می‌شد تا بدان شد که در مجموع آن عالم نمی‌گنجید. چون آن حالت بدیدم بیخود شدم [۲۳۸ الف] و شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دست مبارک بر سینه برهنه من می‌مالید. از آن حال به خود باز آمدم.

(۱) ل، ج: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

آنجا که طناب خیمه دل بکشند این عرصه صحن «کاف» و «نون» تنگ آید

حکایت: خواجه محمد سراوی گفت از پیره محمود خادم افضل سراوی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شنیدم که نوبتی خواجه افضل از اردبیل از حضرت شیخ، قُدَسَ اللَّهُ سِرُّهُ، عزم سراو کرد. به وقت مراجعت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بر جوی آسیاب زاویه باستاد و به خواجه افضل فرمود: «برابر^۱ من سوار شو و روان شو.» خواجه افضل سوار شد و روان شدیم. چون از دیه مندیشین - که به نیم فرسنگی از شهر اردبیل باشد - بگذشتیم، نظر کردم شیخ را دیدم، قُدَسَ سِرُّهُ، که در پیش می رفت و نظر کردم دیدم که بزرگ می شد و بزرگ می شد تا چندانک تمامت ولایت اردبیل از او پر شد. طاقت نیاوردم، نعره ای از من بیامد و بیخود از اسب در افتادم، مگر که خواجه افضل را این معنی از من خوش نیامد. تیز در من نظر کرد. من از سر حیرت آنچه دیده بودم بازگفتم، گفت: «ای کور بصر، یعنی شیخ چندان است که ولایت اردبیل گنجد؟ آنچه دید به قدر خود دیدی.»

شعر

عرصه کونین تنگ آید بر او رخس همت را اگر جولان دهد^۲

حکایت^۳: پیره اسحق کلوارقی از ولایت اردبیل - که از سلاله ابوزرع اردبیلی است، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - گفت از پدر خود ابراهیم شنیدم که نوبتی در خلوت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، می رفتم، نظر کردم شیخ را دیدم که چندان بزرگ شده بود که تمامت خلوت فرو گرفته بود و از او پر شده. بترسیدم و سر بر آستان خلوت نهادم. بعد از ساعتی شیخ فرمود: «بالابه گور! چه سود که تویی، والا به گور پدرت فرو می کوفتم.»

شعر

پیش سیمرغ که بر قاف نشیمن دارد آشیان سر یک شاخ چه مقدار بود؟^۴

(۱) هق: + نظر

(۲) چ: مصرع دوم سقط شده است.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۴) ش: بیت اول را ندارد.

وَأَنكَ ابْنِ سَاحَتِ آفَاقِ بَرُو تَنَگِ آید بَارِگَاشِ ز کِجَا خانِه وِ دیوار بود؟^۱

حکایت^۲: عبدالکریم بن احمد گفت در دیه تهریکان به حضرت شیخ، قُدَسَ اللّهُ سِرُّهُ، بودم و شیخ در خانه‌ای بود^۳، در آن خانه رفتم. چون نظر کردم شیخ را دیدم که آن خانه از او پر شده بود. حیرتی به من فرود آمد و در آن متحیر شدم. باز نظر کردم، سرش به اَعْلَى عَلَیْنِ دیدم. از این هیبت بیخود شدم. چون با خود آمدم شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، در کلمات بود. در اثنای کلمات روی مبارک با جماعت کرد و فرمود: «شما را ترَدَدی باشد که این شخص درآمد و به زیارت مشغول نشد. این شخص از صفت شیخ چیزی دید از هیبت و حیرت، نتوانست زیارت کردن.»

شعر

تَمَنَّیْتُ مَنَ اَهْوٰی فَلَمَّا لَقِیْتُهُ فُهِبْتُ فَلَمْ اَعْلَمْ وَلَا طَرَفًا
وَأَطَرَفْتُ^۴ اِجْلَالًا لَهُ وَمَهَابَةً وَحَاوَلْتُ اَنْ یَخْفٰی اِلَیَّ بِی وَ مَا یَخْفٰی

حکایت^۵: حاجی اسرائیل گفت نوبتی با محمد بدلان به خلوت نشسته بودیم. محمد بدلان گفت شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم به عظمتی بود که در هفت آسمان و زمین نمی‌گنجید. من از سر ترَدَد با خود گفتم «غلط می‌بینم، این چنین نباشد.» در حال باز در واقعه دیدم که شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بیامد و فرمود: «اسرائیل ترَدَد چرا می‌کنی؟» آن‌گاه چنان دیدم که هفت آسمان و زمین را فرو می‌پیچیدی و در پیش می‌نهادی. پس یک تار موی از مژگان بالاین خود بر می‌کشید و بر سر هفت آسمان و زمین می‌نهاد، یک نیمه از آن طرف و یک نیمه از این طرف زیادت می‌آید. چون از این واقعه باز آمدم به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رفتم. حالی که از در در رفتم و نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «هان، واقعه تو من بگویم یا تو بگویی؟» باز فرمودند: «نه من بگویم.» همچنین بعین که ذکر کرده شد باز گفت. پس

(۱) ه: بیت دوم را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: و شیخ درون خانه بود.

(۴) ق: اطرفت.

(۵) ل، ج: این حکایت را ندارد.

فرمود که «یک تاره موی صاحب‌دل در مجموع آسمانها و زمینها ننگند، هَذَا فَيْضٌ مِنْ فَيْضٍ».

شعر

چون درگه خاص کبریا یافت دلی زمین توده خاک و حلقه‌ای در چه بود^۱

حکایت^۲: پیره مؤمن دلاک گفت یکی از مردان کار کرده به شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، گفت در واقعه دیدم که فراخی آستین [۲۳۸ ب] شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، از عرش بودی تا ثری. شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند، این را به قدر حوصله تویه تو نموده‌اند.

شعر

آستین بر عالم گون و مکان افشاندیم ماورای این و آن در آستین داریم راز
قدر پنجشکی^۳ نباشد رتبت شاهین، ولیک او به قدر خویش بیند شهر و میدان باز

حکایت: پیره یحیی گرمرودی گفت که پدرم سلیمان گفت روزی در حضرت شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، نشسته بودم نظر کردم، نردبانی دیدم از زر سرخ تا به آسمان نهاده و شیخ بر آن‌جا می‌رفت تا به آسمان.

شعر

کجا شاید برین قصر طلب پا بر هوا رفتن بر این بام صفا باید به معراج صفا رفتن

حکایت: از پیره توران تبریزی^۴ روایتی است که او گفت که با پیره یوسف ایلوانقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به حضور شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، رفتیم. چون در زاویه متبرکه رفتیم نظر کردم که شیخ را بینم که چگونه کسی است که دیگر ندیده بودم. عالمی دیدم از مشرق تا مغرب و مجموع آن عالم از شیخ مالا مال و پر شده و هیچ‌کس دیگر را ندیدم. > در این حیرت مستغرق شدم. تا زمانی بسیار در این حال بگذشت و من از خود بیخود شدم. باز بعد از بسیاری نظر کردم شیخ را دیدم نشسته، شرف زیارت دریافتم.

(۱) بیت از اضافات «ص» است.

(۲) ل: این حکایت را ندارد.

(۳) ه: گنجشکی.

(۴) ق: نیرزی؛ ج: نیرزی.

شعر

چه حدّ این حدود و رسم این کاشانه سدسی

که مردان راست منزلها برون از عالم حسّی^۱

حکایت^۲: پیره محمود عمران خواجه دیهی گفت نوبتی سر بر زانوی مراقبت نهاده بودم. نظر کردم شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، بر کنگره عرش استاده و ندا می کرد که «راه این است، بیایید تا پادشاه را ببینید.»

شعر

داعی دعوت حقّ راست ندا بر سر عرش تا کدام است که لبیک اجابت گوید

رهبر راهروان مقصد اقصی دارند تا کدامین قدم صدق بدان ره پوید^۳

حکایت^۴: خواجه حاجی توکلی اردبیلی روایت کرد از مولانا شمس الدّین پرنیقی که او گفت نوبتی می خواستم که واقعه ای بر شیخ عرض کنم. از کثرت و غلبه و ازدحام طالبان که واقعه می گفتند مجال نمی یافتم. با خود فکر کردم که «با وجود چنین ازدحام و کثرت و مریدان که شیخ هست حاضر و آن ها که غایب اند شیخ را اشراف بر احوال ایشان چگونه باشد و به همه و به وقایع همه چگونه فرا رسد؟» حالتی به من فرود آمد و در آن حال در واقعه دیدم که خانه ای بودی و در آن خانه چندین هزاران هزار جمنده سخت خرد که از مورچه ای خرد خردتر بودند و آن خانه از آنها غاصّ و مملوّ بودند و شیخ را دیدم، قُدّس الله سِرّه، که بیامدی و از آن جمله یکی را بگرفتی و برکف من نهادی. چون نیک در آن تأمل کردم، آن جمنده به یک پای لنگ می بودی. پس شیخ، قُدّس سِرّه، می فرمودی: «کسی که این یکی را در میان این چندین هزاران هزار شناسد، مریدان خود را چون نداند؟»

شعر

دفتر اسرار مکنوناتِ غیب چون شود مکشوف بر ارباب دل

(۱) ج: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) هـ ش: تا کدامین ز سر صدق ...؛ ق: تا گدایان ز سر صدق بدان ره پویند.

(۴) ل، ج: این حکایت را ندارد.

عالم حرفش بود حرفی از آن نقطه‌ای باشد علوم آب و گل

حکایت: اخی جبرئیل کرین دشتی گیلان اصفه‌دی^۱ روایت کرد از برادر خود پیره محمد معروف به کُرد که او گفت وهله اولی که به حضرت شیخ، قُدّس سِرّه، رسیدم - که دیگر نرسیده بودم - چون نظر به شیخ کردم، حالی بر من منکشف شد و پایهای شیخ را، قُدّس سِرّه، به تحت‌الثری دیدم و سر به علیین و دوش راست به کنار قاف و دوش چپ همچنان به کنار کوه قاف. بی من از من نعره‌ای بیامد و از خود برفتم. بعد از ساعتی شیخ، قُدّس سِرّه، همچنان از من سؤال کرد که «نعره چرا زدی؟» آن صورت که دیده بودم عرضه کردم.

شعر

هست پیدا چه بود طاقت حدّ بشری من سرگشته از آن حال برون می‌بینم
عقل مدهوش و خرد عاجز و من بیهوشم چون دهم شرح چنین حال که چون می‌بینم^۲

[۲۳۹ الف] حکایت: مولانا عزالدین یوسف اندارودی گوید نوبتی به حضرت شیخ، قُدّس الله سِرّه، رسیدیم با جماعتی. شیخ، قُدّس سِرّه، بنده را به خلوت طلب فرمود و به کلمات طّیبات مشغول شد. مرا حالی حکایتی در خاطر درآمد و آرزو کردم که شیخ از آن احوال رمزی گوید. شیخ سر مبارک در پیش انداخت و زمانی با خود افتاد. آن‌گاه سر مبارک بدر آورد و چشم مبارک سرخ کرده بود و این بیت بخواند:^۳

شعر

عطار ازین معنی همی دارد به دل در عالمی چون می‌بینند محرمی، دل بر سخن افتاده شد
پس از سرِ وجد برخاست و قدمی چند بنهاد > و دست مبارک سه بار برافشاند و فروبشست و باز عین بیت مکرّر کرد و باز برخاست و قدمی چند بنهاد <^۴ و دست مبارک

(۱) ه: اخی جبرئیل کرین...؛ ل: اخی جبرئیل رشتی گیلان؛ ش: اخی جبرئیل کونین رشتی گیلانی...؛ ق: اخی جبرئیل کرین...؛ ج: اخی جبرئیل گیلانی اصفه‌دی.

(۲) ق: بیت دوم را ندارد.

(۳) ج: وَاَنْشَدَ.

(۴) ق، ج: مطلب بین < > را ندارد.

سه بار بیفشاند و باز بنشست. تا سه نوبت نظر کردم، در و بام و دیوار خانه در حرکت بود. حیرتی به من فرود آمد. چون به شیخ، قُدّس سِرّه، نظر کردم وجود مبارک شیخ را دیدم، قُدّس سِرّه، که تمامت جهان و عالم از او پر شد. از عظمت او حیرت بر حیرت افزود.

شعر

این خطّه «کاف» و «نون» و این مرکز خاک وین گردش دوران و مدار افلاک
چشمِ سرّ من^۱ سرّ من ز مشکوّة بَصَر پر دید ز عین و جسم آن صورت پاک
و از آن فکر ذاهل شدم و شیخ نیز، قُدّس سِرّه، در آن مجلس هیچ نگفت تا به وقت مراجعت.
چون وقت مراجعت شد مرا با کناری گرفت و آنچه در دل داشتم با من بگفت.

شعر

در عالم حرف هر چه بنوشت ضمیر بر لوح دلی دلش بدان بود خبیر

فصل دوم

در ذکر بعضی از عظمت ظاهری شیخ
صفی الدین، قُدَسَ سِرُّهُ، که مشاهد خلایق است

در این باب حکایات بسیار است که در اطوار ابواب سابقه از کرامات باهره و علامات
ظاهره- که أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ وَ أَبْيَنُ مِنَ الْأَمْرِ است- نوشته شده.

شعر

مَا تَسْتَهِي الْأَذَانُ وَ تَسْمَعُهُ وَ مَا تَهْرِي الْعُيُونُ مِنَ الْمَنَاطِرِ تَطْرُقُ
همچنانک آن سخن که شیخ زاهد، قُدَسَ سِرُّهُ، گفت: «صفی، تو را حق تعالی به خلق نمود،
خود را پنهان نتوانی کرد.»

شعر

تَلُوحُ^۱ فِی غُرَّةِ الْإِيمَانِ دَوْلَتُكُمْ كَأَنَّهَا مِلَّةُ الْإِسْلَامِ فِی الْمِلَلِ
و هنجنانک گفت: «صفی، چوگان همه منافقان شکستم و گوی در میدان تو انداختم.»

شعر

لَقَدْ كَنَسَ الْبَحْتُ الْبِلَادَ عَنِ الْعِدَى وَ طَهَّرَهَا مِنْ بَغْيِهَا وَ عِدَائِهَا^۲
وَ قَدْ خَرَبَتْ مِنْهُمْ دِيَارَ خَرَابِهَا عِمَارَةً وَ هَذَاتِ الْهُدَى وَ تَجَادُّهَا

(۱) ل: يلوح.

(۲) ق: عنادها.

و همچنانک شیخ زاهد، قُدَس رُوحُه، وی را به مراغه فرستاد و شیخ صفی الدین، قُدَس سِرُّه، اعتذار می نمود که «من از کجا و این شغل خطیر از کجا؟ از تو چگونه جدا شوم.» و شیخ زاهد، قُدَس سِرُّه، گفت: «صفی، من نیز نمی خواهم که از تو جدا شوم، لیکن حق تعالی تو را به همه خلق نمود و خلق را به تو حواله کرده است.»

شعر

لِكُلِّ زَمَانٍ وَاحِدٌ يُقْتَدَى بِهِ وَ هَذَا زَمَانٌ أَنْتَ لَا شَكَّ وَاحِدُهُ
همچنانک در زمان طفولیت که در خواب بر سر خود آفتاب دید که جهان از آن منور بود.

شعر

الْشَّمْسُ مِنْ بُرْجِ السَّعَادَةِ طَالَعٌ وَ الْجَدُّ فِي حُلَلِ الْعُلَى يَخْتَالُ^۱
و همچنانک در خواب دیده بود که چوب خشک غرس می کرد در حال سبز می شد و می بالید، بلکه چوب پاره ها که از دستش افتادی حالی حیات نشو و نما یافتی و سبز و تر می شدی.

شعر

أَرْنَكَ يَدَ الْجَدِّ آثَارَهَا وَ أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَسْرَارَهَا
هِيَ الْخُلْدُ تَجْمَعُ مَا تَشْتَهِي فَزُرْهَا فَطُوبَى لِمَنْ زَارَهَا^۲
و امثال این ها که بر آثار عظمت و مخایل جلالت، قُدَس سِرُّه، دلایل واضحه و براهین ساطعه لایحه است بسی مذکور و مسطور شده و در مطالعات ابواب بدان اطلاع افتد، پس به حسب این معانی فتح الهی [۲۳۹ ب] و عظمت نامتناهی بر ناصیه عزت و جلالت او چنان ظاهر و باهر بود که بر هر طرف که توجه فرمودی و به هر دیاری که روی نمودی آثار نصرت سبحانی و اثر فتح و لطف رحمانی در ظهور تربیت و ارشاد از او به ظهور آمدی و افواج «وَهُمَا كَأَمْوَاجِ الدَّمَاءِ» متوجه او شدی «وَقَدْ اِشْتَهَرَ مِنْ مَنَاقِبِهِ مَا رَأَى وَ طَبَّقَ ذِكْرُهُ الْأَفَاقَ حَتَّى عُرِفَ بِهِ الْعَدُوُّ الْمُبَایِنَ» وَ اِشْتَرَكَ فِي مَعْرِفَةِ الْمُخْبِرِ الْمُعَايِنِ >^۳

شعر

ضَمَانٌ عَلَى الْإِقْبَالِ مَا أَنْتَ طَالِبٌ وَ خَئِثٌ عَلَى الْأَيْمَانِ أَنْكَ غَالِبٌ

(۱) ق: بخيال.

(۲) ل: بیت دوم را ندارد.

(۳) ج: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

۱ در رکاب ظفرش نصرت ربّانی بود پیکر رایت او آیت سبحانی بود
و اگر به لحاظ التفات نظری بر طرفی یا بر کسی انداختی آثار جذبات الهی در آن طرف یا در
آن کس ظاهر شدی، و اگر غیرت بر مقامی یا بر کسی حواله فرمودی، اثر قهر خدایی در آن
ظهور نمودی - چنانکه در باب لطف و عطف مذکور است.

شعر

الشَّيْخُ أَكْبَرُ مِنْ قَوْلِي وَ أَكْبَارِي ۲ لَكِنْ أَحَبُّ بِيذِكُ الشَّيْخِ أَشْغَارِي
بُجْزِي الْمَكَارِمِ فِي لَاءٍ وَ فِي نَعَمٍ وَ النَّاسُ فِي جَنَّةٍ مِنْهُ وَ فِي النَّارِ
و اگر نیز به مقامی و اقلامی اتفاق توجه شیخ نیفتادی، لیکن اگر مجرد صیت و آوازه دعوت
حق و ارشاد او بر سیدی و یا مریدی از مریدان او و یا خلیفه‌ای از خلفای او آن جا رسیدی و یا
شیخ به قدم آن جا رفتی، جذبات توفیق ربّانی و آثار فتح الهی در آن دیار و اقلام ظاهر شدی.

شعر

فَتَوَزَّ أَنْزَاهُ كُلَّ أَرْضٍ وَ عَطَّرَ أَخْبَاهُ كُلَّ نَادٍ
> و حکایاتی که مستشهد این معانی باشد در عطفات کتاب و معاطف < ۳ ابواب بسیار
مسطور است که تکرار آن نمی‌رود.

شعر

هرکسی که پی نامه این گنج ببوید این گنج بیاید زهر آن جا که بجوید
و قوّت اشراف شیخ، قُدّس الله سرّه، بر احوال مریدان از جمله نشانهای عظمت
اوست، همچنانکه در بسی از مواضع کتاب در فصول متعدده ذکر رفته است؛ مثل نجات و
خلاص مردم و کرامات به قدم تعلق دارد و غیرها، و حکایت، مناظره شیخزاده جمال الدّین
> رَضِيَ اللهُ عَنْهُ < ۴ با شیخ، قُدّس سرّه، که در فصل پنجم باب کلمات مذکور است شاهد
این معنی است که شیخ، قُدّس سرّه، فرمود: «ارشاد را شاید باید که قوّت اشرافش در نصابی
باشد که اگر مریدان باشند در اقصای ختن و خطا و شرق و غرب او را ارشاد بر وقایع همه

(۱) ل، ج: از این جا تا بیت «هرکس که پی نامه این گنج بگردد...» را ندارد.

(۲) هـ ق: اکباری.

(۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۴) هـ، ش، ق: < رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ >؛ ج: ندارد.

باشد، و اگر در اطراف کوه قاف وی را چهار مرید باشد و هر چهار را دفعهٔ واحدة وقت رحلت از این مرحله آب و گل در رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند هر چهار نفس را در یک نفس مدد تواند کردن که ایمان به سلامت ببرند، و اگر در این نصاب و مرتبه نباشد، سجاده بر او حرام باشد و روز قیامت سیاهروی برخیزد و از حضرت عزت شرمساری برد.

شعر

مَا كُلُّ مَنْ تَشَرَ أَجْنَحَتَهُ بَلَغَ الإِحَاطَةَ وَلَا كُلُّ مَنْ نَثَرَ كِنَانَتَهُ قَرَطَسَ الْجِمَاطَةَ^۱

شعر

باش کین سودای خام اندر سر هر ناسزا از خجالت روسیاهیها دهد روز جزا و شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود که اگر شیخ مراقب حال مرید نباشد و او را یک لحظه فروگذارد شیطان راه بر او قطع کند.

شعر

حَسْبِي بِأَنَّكَ عَالِمٌ بِمَضَالِحِي إِذْ كُنْتُ مَأْمُونًا عَلَى شَفِيفًا
اما بسیار باشد که مرید صاحب کار باشد و صفت استاد را دریابد، و بسیار باشد که مرید را آن مرتبه نباشد، لیکن شیخ او را فرونگذارد؛ مثلاً چنانک طفل شیرخواره ای کوچک که مادر را نشناسد اما مادر وی را شیر دهد و محافظت نماید و اگر بزرگ باشد و مادر را شناسد و مادر وی را شیر دهد و مراقب حال او باشد و او نیز مادر را شناسد.

شعر

كَأَنَّ رَقِيبًا مِنْكَ يَرْغَى خَوَاطِرِي وَ آخِرُ يَرْغَى نَاطِرِي وَ لِسَانِي [۲۴۰ الف]
فَمَا زَمَقْتُ عَيْنَيَّ بَعْدَكَ مَنَظَرًا يَسُوؤُكَ إِلَّا قُلْتُ قَدْ زَمَقَانِي
وَلَا بَدَرْتُ مِنْ فَيْءٍ دُونَكَ لَفْظَةً لَغَيْرِكَ إِلَّا قُلْتُ قَدْ سَمَعَانِي
وَلَا خَطَرْتُ فِي السَّرِّ بَعْدَكَ خَطَرَةً لِغَيْرِكَ إِلَّا عَرَّجًا بِعَيْنَانِي^۲

حکایت: از جمله نمودار عظمت شیخ، قُدَس الله سِرُّه، کثرت تردد و توجه طالبان طریق الله بود در اوقات خلوات و غیرها، چنانک شیخ صدرالدین، اَدَام الله بَرَکَتَه، روایت می کند از مرحوم سعید خواجه محیی الدین، رَوَّحَ الله رُوحَه، که نوبتی به موسم خلوت - که

(۱) ق، ج: بیت عربی به صورت نثر آمده است.

(۲) ج: بیت چهارم عربی را ندارد.

مردم از اطراف آمده بودند و به خلوت نشسته - ازدحامی بود که در زاویه و خلوتها و آسیاب زاویه و مساجد محله و محله در نمی گنجیدند و مجال مضیق بود و در مساجدی نیز که در محلات توبه کاران بود نشسته بودند و شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، خواجه محیی الدین را، طَیَّبَ اللهُ نَفْسَهُ، بر نان نصب فرموده بودند که نان به خلوتیان از زاویه می داد، لیکن طعامی دیگر از برای ایشان به خانه دیگر توبه کاران ترتیب می کردند که در محله ها و مسجدهای ایشان بودند و مایحتاج مجموع از زاویه می بردند و آن جاها طبخ می کردند و به فطور ایشان می رسانیدند. خواجه محیی الدین گفت که هر یک را از خلوتیان یک نان می دادند به غیر از آن طعام هر روز پنج هزار دینار می بایست تا به ایشان وفا کند.

شعر

این همه از جمله دریای او یک فطره بود وین هنوز از پرتو خورشید او، یک ذره بود و همچنین در موسم هر خلوت یک دو هزار خلوتی کمابیش می نشستند در حضرت او و در هر مقامی که کسی از خلفای شیخ بود جمعی عظیم در هر طرف پیش وی به خلوت می نشستند و به جایها و مقامهای دیگر مریدان بسیار علیحده به خلوت می نشستند و > چون احتیاج به حلّ واقعه های جمله می بودی خلوتیان حاضر را به صورت حضوری حلّ واقعه ها می فرمودی، چنانک بیشتر ایام و لیالی وی مستغرق این معنی می بودی و خلوتیان غایب را که در اطراف بلاد و اکناف اقالیم بودندی >^۱ چون احتیاج به حلّ واقعه ها بودی به صفت یا به قدم آن جا رفتی و حلّ واقعه ایشان کردی. و بسیار بودی که به اندرون به حلّ واقعه کسی چنان مشغول شدی که او را مشکل >^۲ آن حال حالی حلّ شدی.

شعر

أَقُولُ وَقَدْ عَزَّالَتْنِي وَبَيْنَنَا مَفَاوِزُ يَسْتَعْرِفُنْ جَهْدَ الزَّكَايِبِ
لَيْئِنْ كُنْتُ عَنِّي بِالْعَيَانِ مُعَيَّنًا فَلَمَّا أَنْتَ عَنْ عَيْنِي وَقَلْبِي بَغَائِبِ
إِذَا اشْتَاقَتِ الْعَيْنَانِ مَعَكَ بِنَظَرَةٍ تَجَلَّيْتُ لِي فِي الْقَلْبِ مِنْ كُلِّ جَانِبِ

حکایت: شاهزاده قتلغ ملک را، رَحِمَهُمَا اللهُ^۳، چون در بُعد مسافت بود وقتی که

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ه: مشاکل.

(۳) ج: رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ.

حال و واقعه پیش آمدی و احتیاج به شیخ، قُدّس سِرُّه، بودی عادت آن بودی که آن حال را در نامه‌ای بنوشتی و سر به مهر به دست معتمدی بفرستادی.

شعر

أَنْتَ الرَّسُولُ عَنِّي وَلَكِنِّي أَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ سَبِيلًا مَعَ الرَّسُولِ
و چون شیخ، قُدّس سِرُّه، آن مکتوب مطالعه فرمودی قتلغ ملک را حالی حلّ آن حال و واقعه
بشدی.

شعر

تا فروغ ماه روی دوست با دل رو نهاد صد در از نور الهی بر دل و جان برگشاد

حکایت ۲: و شیخ، قُدّس سِرُّه، کلمات طیبات و نَفَس و سخن چنان گرم داشتی و
دلگیر که، هر که در مجلس او بنشستی و استماع کلمات کردی مقید شدی.

شعر

فَكَأَنَّكَ عَيْسَى ابْنُ مَرْيَمَ نَاطِقًا يَهْبُ الْخَيَوةَ بِأَيْسَرِ الْأَوْصَافِ
و کارخانه ارشاد و تربیت، قُدّس الله سِرُّه، چنان گرم و مجد می بودی که فتح الباب معاملات
معنوی و باطنی، علی اختلاف المعانی و المقامات من المکاشفات و المشاهدات، بر طالبان و
مريدان می شدی و صاحب کمال می شدند.

شعر

هرکرا پای فرورفت بدین گنج طلب زین خزاین به جهان دستکه‌ای عالی یافت
و گاه بودی که در مجلس کلمات او سالکان را فتح الباب احوال و معانی می شدی،
چنانک سیدالمرتاضین پیره یوسف کاووزنی راشد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که در مجلس کلمات
احوال او بر او مکاشف شد و در حال سر در قدم شیخ نهاد [۲۴۰ ب] و دامنش بگرفت - و
در باب نظر لطف شیخ، قُدّس سِرُّه، مسطور است.

شعر

ای بساکس کافتاب مقصد و مقصود خویش اندر آن آینه نور حضورش دیده‌اند
> و گاه بودی که به نظری که بکردی احوال بر آن بگردیدی و ذکر بر وی بگردیدی،

(۱) ق: و لکنی .

(۲) ه ل، ق: مطالب این حکایت دنباله مطالب حکایتی قبلی آمده است.

چنانک از آن بهاء الدین گازر خلخالی که در باب لطف مذکور است. و گاه بودی که به نیم خورد شیخ، قُدَس سِرُّه، حال بر وی بگردیدی، چنانک از آن خضر که قُدَس سِرُّه، نبات در دهان وی نهاد - و هم در باب لطف مذکور است.

شعر

آب حیوان قوت جان زاب صفای او برد روح یابدروح قدس از ریزه خوانش خورد^۱

حکایت: ^۲ آدام الله بَرَكْتُهُ گفت که از گرمی و جدّکار تربیت و ارشاد شیخ و گشایش کار مریدان، بعضی آن بود که مولانا عبداللطیف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - که امام شیخ، قُدَس سِرُّه، بود - گفت شبی در نانوا خانه زاویه بودم. یکی به من خبر کرد که در این شب شیخ، قُدَس سِرُّه، از خانه قدم مبارک بیرون نهاده است و روان شده. من نیز بیرون آمدم. و شب مهتاب رخشان بود. در اثر و عقب شیخ، قُدَس سِرُّه، روان شدم. دیدم که شیخ فردِ وحید به خانه مرحوم داشم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می‌رود که یکی از اقارب شیخ بود و در جنب مدرسه مرحوم رکن الدین محمد خواجه می‌رفت و دست افشان می‌کرد و خرامان می‌رفت.

شعر

فرش به زیر قدمش عرش سان عرش برای قدمش دل فشان

چون احساس فرمود که من در عقب می‌آیم، فرمود: «این کیست؟» گفتم: «عبداللطیف.» فرمود: «عبداللطیف می‌دانی که در چه ذوقم؟» گفتم: «شیخ می‌داند.» فرمود: «در آن ذوقم که اکنون دو هزار مرید صاحب کمال از آن دارم که من از ایشان ایمن شده‌ام و پشت به دیوار باز داده که ایشان مقام خوف و خطر قطع کرده‌اند و به مقام امن **أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ**.^۳»

شعر

عالمی دست رَجادر دامنِ این میرحاج

زان سبب دارند کز خوف و خطر ایمن شوند

(۱) ج: بیت فارسی را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) قرآن، یونس: ۶۲.

تا درین وادی که ره خونخوار و منزل جان ریاست

در پناه سایه این راهبر ایمن شوند

حکایت ۱: همچنان آدام الله بَرَکَتُهُ گفت که از شیخ، قُدَس سِرُّهُ، شنیدم که دو هزار مرید از آن دارم که من از ایشان ایمن شده‌ام که صاحب کمال و واصل شده‌اند.

شعر

در عالم خوف ره بریده در منزل امن آرمیده

و اگر مریدی در مقام حسین بن منصور حلاج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بماند و چنان سخن گستاخ راند از ضعف و عجز استاده باشد که وی را نتوانند از آن مقام بیرون آوردن. و مرا چندان مرید از آن هستند که ایشان را از خطرات آن مقام بیرون آورده‌ام بعون الله تعالی. و بروایت دیگری چنین فرموده است که «چندینی از مریدان دارم که ایشان را به طیانچه‌ای از آن مقام بیرون آورده‌ام و خاموش گردانیده.»

شعر

در تصرفگاه دست قدرتش نطق روح ناطق اینکم شده

حکایت: آدام الله بَرَکَتُهُ گفت شیخ، قُدَس الله سِرُّهُ، فرمود که در دیه تیراب^۲* گرمرود چهار مرید دارم که ایشان را به زنجیر نور بسته‌ام و مقید گردانیده که اگر یکی از ایشان بگشایم عالمی را بشوراند.

شعر

فَإِنِّي يُمْنَاهُ تَاجٌ مِّنْ نُّظَائِدِ وَفِي بُسْرَاهُ قَيْدٌ مِّنْ حَدِيدِ

شعر

اندرین سلسله عیش دل دیوانه خوش است عاقلان لذت این واقعه کمتر دانند

حکایت: ۳ آدام الله بَرَکَتُهُ گفت روز عید اضحی که آخرین عید ایام دنیای شیخ، قُدَس

(۱) این حکایت را ندارد.

(۲)* رک: توضیح (۲۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».

(۳) ل، ج: این حکایت را ندارد.

سِرُّه، بود و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی بود و می‌خواست که طالبان را که از اطراف آمده بودند وداع کند و به سبب ضعف، قُدَس سِرُّه، و ازدحام و غلبه طالبان مجال آن نبود که کسی دستبوس دریا بد و زیارت کند، در مقامی که اکنون حظیره متبرکه است در پنجره‌ای که قدری مشرف بود [۲۴۱ الف] چیزی بگستردند و شیخ، قُدَس سِرُّه، بر آن جا بنشست تا همه را جمله وداع کند و مردم همه جمع شدند.

شعر

وَدَّعْتُ مُهْجَةً نَفْسِي فِي سَاعَةِ التَّوْبِيعِ فَلَمْ أَطْعِ عُذُولَ الصَّبْرِ غَيْرَ مُطِيعٍ [؟]
قَوَّالان چیزی آغاز کردند. شیخ، قُدَس سِرُّه، در مجموع مردم غلبه نظر فرمود، پس دست مبارک از سر ذوق برافشاند. هایهوی و شورش عظیم در طالبان افتاد.

شعر

صبا زلف پریشان نگارم گر بشوراند به هر مویی دل و جان هزاران شور درگیرد
آن‌که فرمود که «می‌دانید که در چه ذوقم؟» گفتند: «شیخ بفرماید.» فرمود: «در آن ذوقم که مجموع مریدان غلبه‌ای که دارم چهار دانگ و دو دانگ شده‌اند و گنگ شده، یعنی ذکر ربّانی به ذکر دل مبدّل شده و زبان خاموش و دل گویا شده‌اند.»

شعر

شاهنشاه دل چو شد به فرمان مشغول چوبک زن این بام دهان شد معزول
جماعت را نیز از این سخن وقت خوشتر شد و چنان فهم کردند که چهار دانگ خاموش شده‌اند و دل ذاکر و گویا شده، و آدام‌الله بَرَكْتُهُ گفت: «تصوّر من آن بود که دو دانگ به این صفت موصوف شده‌اند.»

شعر

أَلَدَيْنُ وَالرُّهُدُ دَامَا فِي ضِيَاثَتِهِ مَوَائِدَ مِنْ نَعِيمٍ غَيْرِ مُتَّبِعِي
فَالَدَيْنُ إِلَّا بِهِ لَحْمٌ عَلَى وَصْمٍ وَالرُّهُدُ إِلَّا بِهِ عَظْمٌ بِلا وَدِي

حکایت: آدام‌الله بَرَكْتُهُ گفت شیخ را، قُدَس سِرُّه، دو هزار تقریباً خلیفه بود از خلفای بزرگ و کوچک که از طرف شیخ، قُدَس سِرُّه، مأذون بودند که مردم را توبه دادندی و خلفای

بزرگ همچنانک مولانا عزالدین مراغی و حاجی محمد آدمان و شرف گرد و پیره حسن سقسنی و بابای مراغی و پیره یوسف کاوزنی^۱ و امثال این‌ها، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ، که هر یکی از بسی از خلفای کوچک در تحویل می‌بودند که شیخ، قُدَس سِرُّهُ، ایشان را اجازه استخلاف داده بود و یا خلیفه گردانیده و در تحویل ایشان درآورده و هر یکی را از این‌ها مریدان بسیار بودند و همچنین شعب خلفای بزرگ و مریدان ایشان و خلفای خلفا و مریدان ایشان کثرت به غایتی رسید که حدّ و حصر مریدان شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به نصاب «لَا يَعْلَمُ عَدَدَهُمْ إِلَّا اللَّهُ» انجامید.

شعر

جوشش جیش وی از ذروه کیوان بگذشت ضبطش از ضابطه قدرت انسان بگذشت

حکایت: آدام‌الله بَرَكْتُهُ روایت کرد از مولانا نجم‌الدین عبدالسلام در وقتی که از حیات ظاهری شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بسی سال باقی بود که او روایت کرد از سیدالخلافا مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که او گفت شیخ را، قُدَس سِرُّهُ، دو بار هزاران هزار و هشتصد هزار مرید هست. بازگفت پرسیدم از مولانا عزالدین که «حصر از کجا معلوم است؟» گفت: «از پیش^۲ آن کس معلوم دارم که به همه فرو می‌رسد.»

شعر

لوح محفوظ دل صاحب‌دل می‌داند حدّ آن علم که از صفحه دل می‌خواند^۳

حکایت: آدام‌الله بَرَكْتُهُ گفت که چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، زمان جمعیت و امن و فراغ و خصب بود و در اطراف بلاد هر جا که مریدان شیخ، قُدَس سِرُّهُ، بودند از آواز ذکر ذاکران مساجد و صحراها و دیهها غاص و مملو می‌بودی و کثرت تردّد مریدان و طالبان را که به حضرت شیخ تردّد می‌کردندی قیاس نتوان کرد، لیکن شمه‌ای از حصر و قیاس این است که مولانا عبدالملک پسر مولانا شمس‌الدین پرنیقی - که از ولایت اردبیل است - گفت

(۱) هدش، ق: کاک زندگی.

(۲) ق: لفظ «پیش» را ندارد.

(۳) ل: بیت فارسی را ندارد.

مردمان^۱ مرید و طالبان را که به این یک راه مخصوص پرنیق به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، تردّد می‌کردند - با ولایت و اطراف دیگر بسیار است - تعداد مردم کردم. در سه ماه سیزده هزار مرید به این یک راه به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آمده بودند و شرف حضور مبارک دریافته و رفته. [۲۴۱ ب]

شعر

إِلَيْكَ وَالْأَلُتُّشْدُ الرُّكَّائِبُ وَمِنْكَ وَالْأَلُ يُرَجِّي الْمَوَاهِبُ
وَفِيكَ وَالْأَلُ الرُّجَاءُ مُجَنَّبُ وَعَنْكَ وَالْأَلُ الْمُحَدَّثُ كَاذِبُ

حکایت^۲: آدم الله بَرَكَتَهُ گفت که از مرحوم سعید خواجه محیی الدّین، طَیِّب الله رَمْسَهُ، و از سید شرف الدّین و سید جمال الدّین اصفهانی و پیره اسحق باقلانی شنیدم که گفتند به وقتی که شیخ، قُدَس سِرُّه، به اَزْمَن^۳ رفته بود، چون به ولایت ترغای^۴ می‌رسد - که قریب چهارصد پاره دیه بود - چندان جماعت انبوه از ولایت جغاتو و تغاتو و لُج دریا و سلدوز در ولایت ترغای به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسیدند که غبار مرکب آن جماعت چنان به عنان^۵ آسمان کشید که قرصه آفتاب رخشان پنهان شد.

شعر

عَلَيْهِ سَمَاءٌ مِنْ قِيَامِ خُيُولِهِ كَوَاكِبُهَا فِيهَا الْجَمَاعَتُ تَلْمَعُ [؟]^۶
و مردم را از ازدحام خلائق مجال سیر نماید.

شعر

آن جمع ستاره حصر در مرکز قطب سیاره نمای ثابت سیر شدند
و وجود مبارک شیخ را، قُدَس سِرُّه، از غلبه و کشاکش خلائق زحمت می‌رسید. سه کس از امرای بزرگ که از حوالی آن طرف بودند، سلطان‌شاه نامی و دو امیر دیگر با غلبه از نوکران خود به ضرب چوب و چوماق وجود مبارک شیخ را از اصطدام مردم نگاهداشتند و

(۱) ش، ق: مردان.

(۲) ش: این حکایت را ندارد.

(۳) ه: اوحی؛ ل: ارمی؛ ج: ارومی.

(۴) ه: توغای.

(۵) ل: عنان به عنان.

(۶) ج: بیت عربی را ندارد.

خلایق را منع می کردند و فایده نمی داشت.

شعر

پروانه جانباز کجا اندیشد اندر نظر جمال شمع، از سوزی
و چون تراحم مردم به توبه کردن مانع مجال می شد آن هر سه امیر با نوکران غلبه
باستادند و شیخ را، قُدَس سِرُّه، بر تَلّی بردند تا بر آن جا با استاد و یکی از امرا با نوکران فوجی
را از مردم می آوردند، قریب پانصد ششصد آدمی کمابیش و ایشان مجموع به توبه کردن
سلسله می گرفتند. و چون شیخ، قُدَس سِرُّه، الفاظ توبه می گفت چند کس صیّت بلند آواز آن
کلمات را به آواز بلند > می گفتند تا آن جماعت که سلسله گرفته بودند می شنیدند و
می گفتند و یکی دیگر از آن امرا^۱ در پیش شیخ، قُدَس سِرُّه، می بود و آن فوج را می برد و
به یکی دیگر از آن امرا می رسانید و او از آن تَلّی به طرف دیگر فرو می کرد و نگاه می داشتند
تا باز معاودت نکنند. و شیخ، قُدَس سِرُّه، فوج فوج را همچنین توبه و تلقین می داد.

راویان مذکور گفتند که آن روز تخمیناً عدّ و حصر آن جماعت کرده بودیم که توبه
کرده بودند. به حسب قبایل شصت هزار یا هفتاد هزار آدمی آن روز توبه کرده بودند.

شعر

فَأَصْبَحَ أَفْوُ الدِّبَنِ أَبْيَضَ زَاهِرًا كَمَا لَاحَ رَوْضُ الزُّهْدِ أَخْضَرَ نَاصِرًا
وَأَقْبَلَ وَجْهُ الدَّهْرِ وَهُوَ بِمَاهِهِ عَنِ الرُّشْدِ مُفْتَرًا عَنِ الْيَمْنِ سَافِرًا^۲
و چون شیخ، قُدَس سِرُّه، در آن سفر در میان قبایل آن قوم می گذشت جماعت
سفره ها و گاو و گوسفند در پیش می آوردند و شیخ نظر می کرد و باز بر آن مردم به تبرک
قسمت می داد کردن. و سید شرف الدین سراوی و سید جمال الدین اصفهانی را، رَحِمَهُمَا اللهُ،
بر سر سفره ها نصب فرمود بوده بود که قسمت دهند کردن. و در نیم میل راه سفره پیش از
رسیدن شیخ، قُدَس سِرُّه، بر راه کشیده و گسترانیده می بودند و انواع نعمتها از اطراف بر سر
و گردن گرفته می آوردند، و چون نظر مبارک شیخ بر آن می کرد بر مردم به تبرک قسمت
می کردند.

هم راویان مذکور گفتند که در یک روز عدّ و حصر کردیم هزار گوسفند بریان و
مطبوخ در پیش آورده بودند به غیر از خام و به غیر از گاو و مرغها و دیگر اطعمه از انواع

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

ماکولات و مشروبات و حلاوی.^۱

شعر

أَصَحَّتْ بِمِئْنِكَ مِنْ جُودٍ مُصَوَّرَةٌ لَأَبْلُ بِمِئْنِكَ مِنْهَا صُورَةُ الْجُودِ
مِنْ نُورٍ وَجْهَكَ تَصْحَى الْأَرْضُ مُشْرِقَةً وَمِنْ بَنَائِكَ^۲ تَجْرِي الْمَاءُ فِي الْعُودِ

در آن میان کسی از نوکران امیر مرحوم امیرچویان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بود. چون این احوال دید متحیر شد و گفت که «پادشاه سعید به چندین محصل به تشدد عنیف به ده شبانروز این مقدار نعمت نتواند حاصل کردن که این اصحاب ارادت از چندین فرسنگ راه می آیند [۲۴۲ الف] و این چیزها بر سرگرفته می آرند، پس پادشاهی و سلطنت این است که شیخ دارد.»

شعر

در شب تقدیر فزاشان انوار هدی شمع شاهی در سرای فقر او افروختند
حله بافان قدر در کارگاه «کاف» و «نون» این طراز سلطنت بر خرقه او دوختند

حکایت^۳: آدم الله بَرَكْتُهُ گفت به وقتی که شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، به دیه دارور گرمرو - که یکی از مریدستان شیخ است - به دعوت می بردند، چون به دیه متدیشین رسید که قریب نیم فرسنگی اردبیل است مولانا عزالدین مراغی از مراغه رسید، و از دانشمندان اردبیل مولانا شمس الدین محمد زرگر در خدمت شیخ می بود، لیکن احیاناً در باطنش دغدغه انکار مختلج می بود. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، آن شب منزل به دیه خوریه شیروان ولایت اردبیل فرمود و روز دیگر منزل دور تا به سنقرآباد گرمرو برد. مولانا زرگر را سودای انکار باطنی در دماغ آمد و با خود در دل اندیشه کرد که «چنین منزل دور کردن چه فایده، که ما را گرسنگی خواهد بودن.» ناگاه جماعتی در رسیدند و انواع نعمت گوناگون در پیش آوردند. شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، روی مبارک با مولانا زرگر کرد و فرمود: «مولانا، تشویش چرا می کنی؟ که هرکه با پیران باشد او را تشویش گرسنگی نباید کردن.»

(۱) ل، ش : حلاوات.

(۲) ق، ج : نباتک.

(۳) ش: این حکایت را ندارد.

شعر

هرکه بر خوان صفاها دل او مهمان است نعمت ظاهری و باطنیش بر خوان است
و چون درگرمود رسید از جمع سوار و پیاده قریب پنج شش هزار آدمی در رکاب
مبارک شیخ روان شدند.

شعر

إِذَا نَحْنُ سِرُّنَا بَيْنَ شَرْقٍ وَ غَرْبٍ نَحْرُكَ يَفْطَانُ الثَّرَابِ وَ نَائِمُهُ
و چون شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از شاهرود عبور کرد قومی الیاسیان و قومی سوندکیان و
قومی سوجیان^۱ - که صحرائشینان آن طرف بودند و اصحاب ارادت شیخ بودند - همچون
اشتر مست دوان دوان و بیخود که خبر از پا و سر و غلبه نداشتند، به زیارت می آمدند و از
غایت ازدحام مجال تقبیل رکاب و قدم مبارک شیخ نداشتندی و خلایق از کثرت موج درهم
می زدندی و بسی مردم را پاسپر می کردند.

شعر

إِذَا أَقْبَلُوا سَارَتْ جِبَالٌ شَوَاهِقُ وَ مُجِئَتْ بِحَارِ طُمَاطُثِ الْغَوَارِبِ
آن جماعت اتراک به چوب و چماق مردم را دور می کردند و بسی مردم را سر و
روی شکسته و مجروح می شد. مولانا زرگر چون این معنی بدید متحیر شد و با خود فکر
کرد «اگر تقدیر کسی را از این ها معلوم شود که مرا شایبه انکار در اندرون هست ایشان را از
منع و دفع من چه در بایست باشد و چه فکر باشد؟» آن شایبه انکارش از دل بیرون رفت. و
بسی مردم بودند که در میان پا و شکم اسبان خود را در انداختندی تا عاقبت پیش رکاب
مرکب شیخ، قُدَس سِرُّهُ، سر بر کردند و رکاب ببوسیدی.

شعر

پای بر سر می نهادندی ز بهر پایبوس تا به وقت فرصتی دستی زدندی در رکاب
از آن جمله جوانی بود سخت جسیم مقدّد. هر چند که سعی می کرد که دستبوس
دریابد، مجال نمی یافت. عاقبت چون طاقش برسد از روی زمین برجست و بر مرکب
شیخ، قُدَس سِرُّهُ، و قفای گریبان شیخ بگرفت و زیارت شیخ دریافت. مردم قصد ضرب وی
کردند. شیخ اشارت فرمود که «دست از وی بدارید و آسیبی به وی نرسانید.»

(۱) هل، ق: ساوچیان، چ: سراوچیان

شعر

گاه باشد که تشنه‌ای بی‌جان جان ببازد ز بهر شربت آب
چون ندارد مجال نوشیدن افکند جان خویش در غرقاب
چون امیر علی خزانچی - که از نوایب امیر شیخ حسن جلایری بود - این معنی بدید که
مردم بیخود خود را بر شیخ می‌اندازند، با نوکران خود شمشیر برکشیدند و خلق را دور
میکردند، و فایده نمی‌داشت و عاشقان جانباز از شمشیر باک نمی‌داشتند و سر و روی ایشان
بر شمشیر می‌آمد و مجروح می‌شد، تا عاقبت رکاب و پای مرکب شیخ، قُدَس سِرُّه،
نمی‌بوسیدند قرار نمی‌گرفتند.

شعر [۲۴۲ ب]

عَلَى حَدِّ السُّيُوفِ أُمُرٌ شَوْقًا لِإِبْلَغِ مَا أُوْمَلُ أَوَامُوتُ
و چون شیخ، قُدَس سِرُّه، به دیه دارور رسید و در زاویه پیر محمد داروری، رَحْمَةُ اللَّهِ
عَلَيْهِ، نزول فرمود، جماعت بس غلبه قصد زیارت کردند و از سر اشتیاق بیخود و نامضبوط
قصد دخول زاویه می‌کردند. امیر علی خزانچی بر در بنشست و به رسم نَوَاب منع مردم
می‌کرد. جماعت طالبان و عاشقان را طاقت برسید، روی به وی آوردند و آغاز کردند که
«آخر این در شیخ حسن نیست، این در شیخ صفی است.» و امیر علی را با اتباع او در زیر پای
نهادند و روی به در زاویه آوردند و در زاویه برکنند و قصد کردند که در زاویه روند.
شیخ، قُدَس سِرُّه، چون آن ازدحام و غوغا دید، ناچار بر پای مبارک برخاست و
فرمود که «ای جماعت! آن می‌خواهید که زیارت کنید و نفرین شنوید، یا آنک زیارت دریابید
و دعا شنوید؟» گفتند: «از برای خدا زیارت و دعا.» فرمود: «پس بیرون روید تا من بر بام آیم
و همه مرا ببینند و من همه را دعا کنم.» آن جماعت بر حسب اشارت بیرون رفتند و شیخ با
قریب پنجاه کس «كَالْبَدْرِ بَيْنَ النُّجُومِ» بر بام رفت و چندانک مدّ بصر بود خلاق استاد بودند
و از اطراف دیوار زاویه و محوطه تا پشته‌ای که محاذی دیه است تمامت از مردم غاص بود و
در همدیگر موج می‌زدند. پس چون جماعت را نظر به جمال خورشید آسای ماه لقای شیخ،
قُدَس سِرُّه، درآمد فریاد و نعره شوق از جان همه برآمد.

شعر

فَأَبْصَرْتُ بَدْرًا بَيْنَ أَزْوَاجِ الْوَرَى وَلَا حَظُّكَ بَحْرًا تَحْتَ غُمِّهِ الْبَدْرُ

وَ حَيَّرَنِي لَمْعُ الْهَلَالِ وَ لَادُجِي وَ شَكَّكَنِي جَمْعُ الْأَنَامِ وَ لَأَحْشُرُ^۱
و چون جمعی خواستند که توبه کنند از کثرت و غلبه چاره جز آن نبود که دستارها بر
همدیگر بستند و از بام فرو گذاشتند و بعضی مردم گوشه دستار بگرفتند و طوفاً بعد طوفاً
سلسله بگرفتند. و چون شیخ کلمات توبه می گفتی آن پنجاه کس که بر بام بودند، به آواز بلند
باز می گفتند تا به همه مردم می رسید. و آن روز قریب بیست هزار کس توبه کردند و تلقین
گرفتند.

شعر

تُحَلِّي الدِّينَ^۲ أَوْ تَحْمِي حَمَاهُ فَسَأَلْتُ عَلَيْهِ سُورَ أَوْ سَوَا^۳
و چون شیخ، قُدَّسَ سِرُّهُ، از سر بام بر همه نظر فرمود، فریاد و هایشوی در طالبان
افتاد و در سماع رفتند.

شعر

یار چون پرده از آن روی چو ماه اندازد ای بسا عاشق جانباز که جان در باز
شیخ فرمود تا قوالان آغاز کردند. شورش و غلبه ای عظیم برخاست که از غبار اقدام
ایشان روی هوا گرفته شد.

(۱) چ: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: تجلی الدین.

(۳) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

فصل سوم

در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان
شیخ صفی الدین، قُدّس سِرُّه، که در اقطار زمین آند

چون حق سبحانه و تعالی در صحن این بساط مسدّس و سطح این قُبّه مقرنس صیّت
صدای عظمت و تربیت و دعوت شیخ، قُدّس سِرُّه، به ندای أَجِیْبُوا ذَاعَى اللَّهِ^۱ به صماخ
شُکّان کاخ خطّه غبرا و مظلّمه خضرا رسید و مشارق و مغارب به نور ارشاد او منور گردانید،

شعر

أَضَاءَ لِشَّمْسٍ^۲ أَلْحَقَّ أُنْفُ الْمَمَالِكِ وَأَشْرَقَتِ الْإِيَّامُ غُرَّ الْمَضَاجِكِ
وَأَشْرَقَ وَجْهُ الْأَرْضِ مِنْ نُورِ رُشْدِهِ وَقَدْ كَانَ فِي دَاجٍ مِنَ الْغَيِّ حَالِكِ^۳
معاشر خلائق از بهر این تحقیق «مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» متوجّه این قبله قلوب می شدند و از سر
سعادت قبول می آمدند.

شعر

وَذَانَتْ لَهُ الدُّنْيَا^۴ فَاصْبَحَ جَالِسًا وَإِيَّامُهَا فِيمَا يَسْرُومُ قِيَّامُ

(۱) قرآن، احقاف : ۳۱.

(۲) ج : اضاء بشمس.

(۳) ج : من اللیل حالک

(۴) هـ ق : که دنیا.

و اگر کسی را در زوایای افطار و امصار صلاحیت این کار می بود و قدم قصور به سبب مسافت دوردست در گریبان حرمان از این حضور می زدی شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، به سیر قدمِ فلکِ آسای متوجّه او شدی و او را به دست آوردی.

شعر

وَمَا تَهْضَتْ لِأَمْرِ عَزَّ مَطْلَبُهُ إِلَّا أَنْتَيْنِ وَفِي أَظْفَارِكَ الظَّمْرُ
و از کیمیای ترتیب کار او چون زر ساختی و به نام او سگّه خلافت پرداختی [۲۴۳] الف] و در آن ناحیت رایتِ هدایت بر افراختی و دعوت حقّ در میان آن خلق انداختی. بعضی اقالیم به حضور ظاهری و بعضی به قدمی و بعضی به نظری و بعضی به کسی از خلفای او گشاده شد.

شعر

وَالْأَرْضُ تُرْمِي بِهَا أَظْفَارُهَا فَمَتْنِي^۱ مَا لَتَ إِلَى الشَّامِ يَخْشُدُهَا بَنُو الْيَمَنِ^۲
و در اطوار ابواب سابقه چنانک در فصل کرامات قدم و نجات مردم و غیرها امثال حکایات جماعتی که در مطاف کعبه و منا مریدانِ شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، دیده اند و حکایت ابراهیم ترسابقه و غیره بسیار مذکور است.^{۳*}

شعر

روی اوراقش اگر جویی بیابی کام از آنک همجو روی دلبران مجموعه هر آرزوست
حکایت: اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت سیدالخلافا پیره حسن سقسنینی^۴، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که از جمله خلفای کبار شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بود که اقام گیر شد، در اُلوس پادشاه عادل اوزبیک، طاب نژاد.

شعر

فَتْنِي^۵ سَاسَ بِالْعَدْلِ كُلَّ الْبِلَادِ تَبَارَكْتَ مِنْ عَادِلٍ سَائِسٍ^۶

(۱) ق: لفظ «فمتنی» را ندارد.

(۲) ج: این بیت را ندارد.

(۳*) رک: توضیح (۲۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».

(۴) ق: سقسنینی.

(۵) ل: حتی.

(۶) ج: این بیت را ندارد.

ابتدای حال او آن بود که در واقعه شیخ را، قُدَس سِرُّه، بدید که او را جذب می‌کردی و توبه و تلقین می‌دادی، اما نمی‌دانستی که این کس چه کس است. روز دیگر این سخن را به ابراهیم خَبَّاز اردبیلی که آن‌جا ساکن می‌بود باز گفت که «امشب چنین کسی را در خواب دیده‌ام که مرا به کَلِّی جذب کرد و توبه و تلقین بداد.»

شعر

با خیالی از جمالی عشقبازی کرده‌ام دولت روز وصالی در خیال آورده‌ام
و حلیه آن کس تمام بگفت.

ابراهیم خَبَّاز چون شنید، گفت: «آن کس که تو می‌گویی شیخ صفی‌الدین اردبیلی است، قُدَس الله سِرُّه، اگر داعیه توفیق رفیق‌داری باید که روی به اردبیل به حضرت شیخ آری.» چون عشق پیره حسن ارتباطی جانی داشت قدم طلب برداشت و روی سوی اردبیل نهاد.

شعر

جِشْمِی مَعِی غَیْرَ أَنَّ الرُّوحَ عِنْدَکُمْ فَالرُّوحُ فِی غُرْبَةٍ وَالْجِشْمُ فِی وَطَنِ
فَلْيُعْجَبِ النَّاسُ مِنْهُ اِنَّ لِیْ بَدَنًا لَا رُوحَ فِیْهِ وَلِیْ رُوحًا بِلَا بَدَنِ^۱
و چون به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، رسید و نظر کرد آن جمال که خیال از آن تعبیر کرده بود و در خواب دیده، بعین بدید. توبه کرد و تلقین بگرفت و مشغول شد و قدم در راه سلوک نهاد.

شعر

تنگ بر گلکون^۲ همت اندر آن میدان کشید گوی دولت در طلب اندر خم چوگان کشید
روزی پیره حسن، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، واقعه بر شیخ، قُدَس سِرُّه، عرضه کرد. شیخ فرمود: «پیره حسن، مگر نسبت سیادت داری؟» پیره حسن گفت: «بلی.» شیخ فرمود: «چرا تا اکنون نگفتی.» گفت: «از برای آنک شیخ عزّت سادات به مبالغه می‌فرماید داشتن، ترسیدم که به من نیز بدان عزّت نظر فرماید، کار بر من نگشاید. می‌خواستم که مسکین وار باشم تا از نظر شیخ به مسکنت به حظّی رسم.»

(۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: میدان.

شعر

آشیان سلطنت آن مرد سازد تکیه‌گاه کاستان، مسکنت را صدرگاه خویش کرد
اتفاقاً پیره حسن نوبتی نظر کرد بعضی مردم را دید که شیخ، قُدَس سِرُّه، ایشان را به
اشغال ظاهری دنیوی مشغول گردانیده بود و ایشان قدم در عدم ریاضت فراخ می‌نهادند و
دم در صرف سخن گستاخ می‌زدند. چون ایشان را ملازم سدنه و آستانه شیخ می‌دید از این
فتور در عقیده او ظهور می‌یافت.

چون شیخ، قُدَس سِرُّه، این معنی در وی تَقَرُّس نمود، فرمود: >«پیره حسن، به
صحبت پیره عَزَّالدِّین برو.» و بسیار طالب را شیخ به حضور او فرمودی رفتن. <^۱ پیره حسن
چون حضور پیره عَزَّالدِّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رسید پیره عَزَّالدِّین در وی فتوری دید، گفت:
«پیره حسن، عادت چنان است که گنج از پس طلسم پنهان است. اگر کسی گنج جوید به ظاهر
طلسم دیدن ترک نکوید. آن جماعت که شیخ ایشان را مشتعل مصالح و اسباب ظاهری مردم
گردانیده است طلسم آن گنج‌اند که در آن گنج‌اند که سر بر زانوی ریاضت نهاده و چشم بر
انوار الهی گشاده‌اند و این‌ها سبب فراغ ایشان‌اند، تا ایشان به فراغت بدون توانند.»

چون پیره حسن، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، این سخن بشنید درونش از آن پراکندگی بیارمید و به
جدّ تمام اشتغال نمود و کار بر وی بگشود و آخر الامر از سر علو رتبت خلافت و الوس
پادشاه اوزبیک، طاب ثراه، از آن وی شد [۲۴۳ ب] و در آن اقلام چندین هزار آدمی مرید و
تابع او شد و آن اطراف اقتدا به وی کردند و از آن اقلام روی ارادت به وی آوردند.

شعر

سرورانِ پایه تختش در انوارِ هُدی ملک گیرانِ جهانِ کشورِ تختِ دل‌آند
از شعاع آفتاب عکس نورش همچو ماه نور محضی در مدار خطّه آب و گل‌آند

حکایت^۲: آدام الله بَرَكْتَهُ گفت امیر مرحوم چوپان در زمانی که امیرالامراء ایران زمین
بود که مجموع عساکر مملکت ایران زمین در تحت فرمان او بود، از شیخ، قُدَس سِرُّه، پرسید
که «شیخ، لشکر ما بیشتر باشد یا مرید شیخ؟» شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «مرید من بیشتر
است و اگر قسمت کنند در مقابله یک ترک از لشکر، صد کس از مرید من باشد.» امیر چوپان

(۱) مطلب بین > < را ندارد.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

گفت: «راست می‌گویی. از برای آنک از آب آمویه تا حدود مصر و از سواحل هرموز تا باب الابواب - که اقصی حدود این مملکت است و من گردیده‌ام - هر جا و نواحی و اطراف که رسیده‌ام مریدان شیخ را دیده‌ام که به این حلیه و زئی شیخ مُتَحَلّی و مُتَزَّین‌اند و آوازه ذکر در آن اطراف انداخته‌اند.»

شعر

در جهان از اثر فرّ تو انوار هُدی همچو خورشید جهانگیر عیان می‌بینم
ز آفتاب نظرت سایه الطاف خدا نور حقّ است که بر اهل جهان می‌بینم

حکایت: اَدَامُ اللّهُ بَرَكَّتُهُ گفت احمد مدّاح گفت در عنفوان شباب از سلماش که مسقط الرأس من بود به حضرت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، که اعتقادی از سر فطره اللّهُ بی سابقه آورده بودم و محاذی شیخ، قُدّس سِرُّهُ، باستادم و در شیخ نظر می‌کردم. شیخ، قُدّس سِرُّهُ، به من نظری فرمود و گفت: «چیزی می‌دانی خواندن؟» و حال آنک امّی بودم و هیچ نمی‌دانستم و نخوانده بودم. بعد از آن از ولایت شیخ، قُدّس سِرُّهُ، چیزی بدانستم و بخواندم و حال انشراح فکرم به جایی رسید که چهارصد قصیده در مدح شیخ، قُدّس سِرُّهُ، بگفتم.

شعر

إِذَا نَحْنُ أَتَيْنَا عَلَيْكَ بِضَالِحٍ فَأَنْتَ كَمَا أَتَيْتَنِي^۱ وَفَوْقَ الْهَيْ تُنْبِي^۲
وَإِنْ جَرَتْ الْأَلْفَاظُ يَوْمًا بِمِدْحَةٍ لَعَيُزُكَ أَشْأَانَا فَأَنْتَ الْهَيْ نَعْنِي
و مادام که شیخ در حال حیات ظاهری بود مرفه الحال و مسرورالبال از طلعت منور شیخ می‌بودم و چون شیخ به حیات باقی رسید از سر حرقت این فرقت سر در جهان نهادم و قدم در پراکندگی بگشادم.

شعر

سَقَيْتُ هَوَاهُ فِي مَسِيلٍ مِّنَ الصَّافَا وَأُسْقَيْتُ مَاءَ الْوُدِّ دَامَ^۳ عَلَى الْعَهْدِ
فَلَمَّا تَغَالَى النَّبْتُ وَاحْضَرَّ يَابِغَا جَرَى بَرْقَانُ الْبَيْنِ فِي سُنْبُلِ الْوُودِ
و به حکم «تقاسیم تقدیر ازلی» به هرموز رسیدم و در آن جا سراسیمه می‌گردیدم.

(۱) ق، ج: نثنی.

(۲) ل: نثنی.

(۳) تمام نسخ ماءالدوام. تصحیح قیاسی شد.

دست و کیسه از دنیوی صفر و خالی و در بدحالی و بی منالی می بودم، تا روزی خبر شنودم که کشتی به ساحل دریا رسیده است و مردم به هوس تفرّج به لب دریا می رفتند. من نیز در آن میان به کنار دریا رفتم و دفع تَمَوُج اندوخ به تفرّج آن گروه می کردم که از آن میان لَجَه دریا به کنار ساحل آمده بودند. اتفاقاً در میان آن جمع تجّار جماعتی را که طلعت خوش و هیئات دلکش داشتند دیدم و در زئی و صورت صوفیان و مریدان شیخ، قُدَس سِرّه، بودند. چون از مشرب شوق خود در ایشان ذوقی یافتم پیش ایشان رفتم و سلام کردم.

شعر

در آن آینه روحی خیال آرزو دیدم دلم را زندگی شد نو که از جان رنگ و بو دیدم
ایشان از زبان من و من از لغت ایشان قاصر بودیم، ترجمانی در میان ایشان بود که صنوف لغات و خطوط می دانست. به وی اشارت کردند تا سطری چند بنوشت، هر یکی به خطی و لغتی مختلف، از آن جمله سطری به خط پارسی نمود که «از این لغات و خطوط کدام می دانی؟» من اختیار پارسی کردم. آن ترجمان گفت: «اکنون چه می گویی؟» پرسیدم: «این جماعت از کجا می آیند؟» گفت: «از آن سوی سرانندیب.» (۱۷۰) پرسیدم: «چه مقدار مسافت باشد؟» گفت: «وقتی که دو سال می آمدیم. اکنون به سه سال آمده ایم.» گفتم: [۲۴۴ الف] «این ها چه طایفه اند؟» گفت: «این ها صوفیان اند.» گفتم: «مرید کیستند؟» گفت: «مرید شیخ صفی الدین اردبیلی.»

شعر

إِنَّ ذِكْرَ الْحَبِيبِ هَجَّ شَوْقِي ثُمَّ حُبُّ الْحَبِيبِ أَذْهَلَ عَقْلِي
گفت: «این ها به اردبیل رسیده اند؟» ترجمان از ایشان پرسید. گفتند: «نه، اما از ولایت ما یکی به اردبیل به دیه کلخوران رسیده است و مرید شیخ صفی الدین، قُدَس الله سِرّه، شده و مدتی در حضرت او به خلوت نشسته و شیخ، قُدَس سِرّه، او را اجازه توبه داده و اکنون در آن ولایت به ارشاد و تربیت اقلیم گیر شده و قریب پنجاه هزار مرید دارد و در علو رتبت پادشاه نشان شده است؛ به وضعی که اگر خواهد نصب و عزل پادشاه کند. و ما از مریدان آن کس ایم.»

احمد مدّاح گفت چون از آشیان آرزوی خود نشان شنیدم، گفتم: «من از اردبیل آم و مدّاح شیخ صفی الدین و صد و چهارده قصیده در مدح او گفته ام.» چون نام شیخ و احوال من با حضرت شیخ، قُدَس سِرّه، شنیدند، از اعتقاد چشم های من می بوسیدند و تحییر

می نمودند که «به این دیده طلعت شیخ را دیده و به حضرت او رسیده.» و من از احوال شیخ و عظمت او سخن ها می راندم و داستان ها می خواندم و ایشان بدان گشاده و هوش بدان داده.

شعر

أَعِذْ ذِكْرَ نُعْمَانٍ لَنَا إِنَّ ذِكْرَهُ^۱ هُوَ الْمِسْكُ مَا كَرَّرْتُهُ يَتَضَوُّ^۲

پس التماس کردند که «از آن مدایح که از برای شیخ گفته [ای] یکی بخوان.» بخواندم. به ترجمان اشارت کردند تا بنوشت و معنی اش از برای ایشان باز می گفت. و ایشان هفتاد کس بودند. هر یکی کرنبازی به من دادند. هفتاد کرنباس جمع شد و باز هر یکی تنکه سرخی سه مثقالی بدادند. هفتاد تنکه سرخ نیز جمع شد. از ولایت شیخ، قُدَسِ سِرُّه، که از ولایت خود آواره و از دست تنگی بیچاره بودم بدان تنکه ها دست فراخ گشتم. با خود گفتم «فَهَذَا طُلٌّ مِنْ وَبْلِهِ وَ فَضَالَةٌ مِنْ فَضْلِهِ» آن گاه ایشان گفتند «چون مدّاح شیخی از آن جا بدینجا به چنین مسافت دور چون افتادی؟» چون این سخن بشنیدم، سر ملالت فروانداختم و سرشک حسرت بیاریدم.

شعر

قصه ها از خون دل می راند اندر درد او مردم چشمم که نقش روی او می زد بر آب پرسیدند: «حال چیست؟» گفتم: «بیچاره و آواره از آن سبب شدم که شیخ، قُدَسِ سِرُّه، به جوار حضرت رسیده است.»

شعر

جَارَ الزَّمَانُ عَلَيْنَا فِی تَصَرُّفِهِ وَ أَيْ دَهْرٍ عَلَى الْأَخْزَارِ > لَمْ يَجْرِ^۳
> عِنْدِي^۴ مِنْ الدَّهْرِ مَالُوْا أَمْ أَيْسَرُهُ يُلْفَى عَلَى الْفَلَکِ الدَّوَارِ لَمْ يَدْرِ

چون بشنیدند ناله برکشیدند و فریاد برآوردند و خاک بر سر کردند و گفتند: «امیدوار بودیم که از ما کسی او را دریابد. اکنون اغصان امانی به داس یأس بریده شد.» و در زاری بی اختیار شدند^{۵*}.

(۱) هَذَا لَنَا ذِكْرُهُ.

(۲) ل: بیت عربی را ندارد.

(۳) ج: سقط شده است.

(۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.

(۵*) رک: توضیح (۲۳۷) در بخش اختلاف نسخ.

شعر

قَالَ كُنْ صَابِرًا تَكُنْ مُسْتَبْرِحًا قُلْتُ ذَا مَا يَكُونُ كَيْفَ يَكُونُ

پس^۱ احمد مداح این حال و احوال خود را نظم کرده بود که از سر فراق و فاقه رفته و دست امید از اطراف کوتاه و کشیده بودم^۲ و فرومانده که «رعایت من که کند» تا باز ولایت شیخ مرا از آن عنا به غنا رسانید و از نشر و بسط تربیت او در بساط اقطار دیار و اکناف اطراف آگاه گردانید که ارشاد آفاق گیر او ظلّ تربیت در جهان گسترده است.

شعر

كَالْشَّمْسِ فِي كَبَدِ السَّمَاءِ مَحَلُّهَا وَ شُمَاعُهَا فِي سَائِرِ الْأَفَاقِ

حکایت^۳: پیره فرخ^۴ قوال گفت پیره محمد نقاش در زمانی که سرجی زاویه متبرکه به دست او بود، روزی به من گفت جوانی سیاح بر حجره من نشسته است، بیا و او را دریاب و سخنی می گوید بشنو. برفتم بر حجره او که بر مشرقی^۵ مناظر زاویه است. جوانی را دیدم مقصد خوش شکل. پرسیدم: «از کجایی و از کجا می آیی؟» گفت: «از ماچین می آیم و یک سال و هشت ماه است که در راهم. و چون کمر عزیمت سفر بیستم بغیر از زبان [۲۴۴ ب] خود هیچ زبانی نمی دانستم. اکنون در راه دیگر زبانها دانستم و آموختم و در این سیاحت به جفتای رسیدم و در مقامی نزول کردم. آواز ذکر لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ شنیدم که به غلبه می آمد. هوس ایشان کردم و پیش ایشان رفتم. صُفّه ای دیدم بزرگ عریض و جمعی انبوه بر آنجا بر قدم استاده و به احیای شب مشغول و تا به روز ذکر گفتند. از ایشان استفسار حال کردم. ایشان زبان من نمی دانستند و من زبان ایشان نمی دانستم. مترجمی در میان آمد. پرسیدم که تلقی این ذکر و احیای شب از کدام کس کرده اید؟ گفتند: «ما در این دیار کفر روزی ناگاه شخصی دیدیم منور به نور الهی که بر این صُفّه بود و ما او را نمی دانستیم. او این کلمه لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ به ما تلقین کرد و ما به این مشغول شدیم و علی التوالی احیای لیالی به این ذکر می کنیم.» از آن کس

(۱) چ: از این جا تا آخر حکایت را ندارد.

(۲) ق: کوتاه گشته بودم.

(۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

(۴) ق: پیره فرخ.

(۵) ش: مرقی.

پرسیدم: «چه کسی؟» گفت: «من صفی الدین اردبیلی آم.»

شعر

وَ أَنْتَ الشَّمْسُ لِلْأُمِّ الْمُصْفَى وَ أَنْتَ الزُّيْنُ لِلْمَلِكِ الْمُتَارِ
بَصِيرُ الْفَقْرِ خَبَاتٌ إِذَا مَا تَهْبُ رِيَا حُجَّكَ بِالْقِفَارِ
إِذَا يَغْشَى بِأَرْضٍ لَبْلُ كُفْرِ جَلَّتْهُ^۲ شَمْسٌ وَجْهَكَ كَالنَّهَارِ

پیره فرخ گفت این سخن را بعینه از قلندری دیگر شنیده بودم که هم از این جوان روایت کرد.

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی روایت کرد از مولانا اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که او گفت با مولانا عزالدین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در حضرت شیخ بودیم، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، و به کلمات طیبات مشغول بود. در اثنای آن فرمود به این لفظ که «ای جماعت خلفا به خواجه صدرالدین دعا کنید که تخت شیخ زاهد، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ، و تخت من ترک زاده‌ای بود، او به قوت بازوی خود از برای خود بگرفت و بر همه غالب شد.»

شعر

تَظَلُّ أَنَامُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ تُفَارِقُهُ هَلَكِي وَ تَلْقَاهُ سُجَّدًا
وُضُوءٌ عَلَى لُمُتَضَعِيَاتٍ بِبَطْنِهِ فَلَوْ كَانَ قَرْنُ الشَّمْسِ^۳ مَاءً لَأَوْرَدَا

پرسیدم: «شیخ، آن ترک زاده کجاست و کیست؟» فرمود: «از این جا تا آن جا که اوست اگر به این اسبان قوی شما برانید، به شب و روز به یازده ماه توانید آن جا رسیدن.»

شعر

ذَا نَ لَهُ شَرَفُهَا وَ مَغْرِبُهَا وَ نَفْسُهُ تَسْتَقِيلُ دُنْيَاهَا^۴

حکایت: پیره بهاء الدین خباز روایت کرد از سیدالنبقا سیدحسن که به وقتی که به اردبیل به زیارت شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، آمده بود گفت در سلطانیه در ضیافتی بودیم،

(۱) هـ: ق: للملك.

(۲) هـ: حبله: ل: حلتیه.

(۳) ل: فراق الشمس.

(۴) ل: بیت عربی را ندارد.

جماعت حاجیان آن‌جا حاضر بودند، گفتند ما در طواف کعبه هفت کس خطایی دیدیم که طواف کعبه می‌کردند و در سیمای ایشان نور تَصَوُّف متلالی بود. و چون فارغ شدند از اعمال حج و متحلل شدند، دیدیم ک خرقه و زئ صوفیان دارند. از ایشان پرسیدیم که «این زئ و هیئات از کجا تلقی کرده‌اید و خرقه از دست که پوشیده و توبه به دست کدام کس کرده‌اید؟» گفتند: «ما مریدان شیخ صفی‌الدین اردبیلی‌ایم، قُدَس سِرُّه.» پرسیدیم که «شما شیخ را کجا دریافتید؟» گفتند: «ما به حضرت شیخ به اردبیل نرفته‌ایم و ما از طرف خطاییم. ما هفتاد کس شیخ را، قُدَس سِرُّه، در واقعه دیدیم و به دست او توبه و تلقین ذکر گرفتیم.

شعر

ما به خواب، این دولت بیدار خود را دیده‌ایم ما به جان، این آرزوی جان و دل بخریده‌ایم
و چون ما را واقعه‌ای واقع می‌شود و مشکلی پیش می‌آید شیخ را می‌بینیم که می‌آید و حلّ مشکل ما می‌فرماید.

شعر

تَجَلَّى لَنَا مَا فِيهِ شَكٌّ لِفَيْرِنَا وَ دَاوَتْ بِكَاسَاتِ الْمَعَارِفِ أَلْوَارِ
و در زمان پادشاه ابوسعید، طاب نَراه، ایلچی [ی] از ختا (۱۷۱) پیش پادشاه ابوسعید آمد و مکتوب آن جماعت به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّه، آورد که آن جماعت نوشته بودند.

شعر

أَيَا حَامِلًا مِمَّنْ أَحْبَبُ رِسَالَةً عَلَيْنِكَ سَلَامُ اللَّهِ مَا هَبَّتِ الصَّبَا
و استعانت و هَمَّت خواسته بودند که «در آن دیار کفر [۲۴۵ الف] با اهل کفر محاربه و غزا می‌کنیم از برای دین.» پس شیخ، قُدَس سِرُّه، به طالبان اشارت فرمود که «از برای ایشان دعا کنید که در مقامی سخت‌آند». و آب در چشم مبارک بگردانید و رَقَّت نمود.

شعر

ز التّلفات نرگس سیراب اوست جان عاشق را همه کاری به آب
غمزه‌اش در یک کرشمه وقت ناز آرد از صوب خطا عین صواب

حکایت: ^۲ ادیب ابراهیم کلخورانی روایت می‌کند از محمدبن عثمان تُرک که او

(۱) ه، ل، ش، ق: ماهب.

(۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

گفت مرا همشیره‌ای بود در بغداد. هوس دیدار او کردم و به بغداد رفتم و مدتی آن جا بودم. در وقت مراجعت جوانی بصری مرافق من شد. روزی آن جوان از من پرسید که «مقام تو کجاست؟» گفتم: «ناحیت اردبیل.» چون نام اردبیل شنید بیخود شد. گفتم: «حال چیست؟» گفت: «آرزو مندم که آن جا برسم و حضور شیخ را، قَدْسَ اللّٰهُ سِرُّهُ، دریابم که در دنیا بیش از این آرزو ندارم.»

شعر

فَإِذَا لَيْتُنِي قَبْلَ الْمَمَاتِ أَرَاكُمْ وَ مِنْ بَعْدِهَا غِيبْتُ إِذَا ضَمَّنِي الْقَبْرِ
گفتم: «شیخ را دیده‌ای؟» گفت: «نه، اما آنچه من دیده‌ام چون آرزو مند نباشم؟ که من در کشتی بودم، صَرَصَرِ حادثه برخاست که کشتی را پاره پاره کرد و من بر سر آب بر روی چوب پاره افتادم و چند روز در آن تَمَوُّج دریا باد مرا می برد تا به جزیره‌ای انداخت. برخاستم و در جزیره رفتم و می گردیدم. شخصی را دیدم محرابی از سنگ بریده و در آن محراب نشسته. چون نظرش در من آمد تعجّب کرد و گفت: «چه کسی و این جا چگونه آمدی؟» گفتم: «در کشتی بودم.»

شعر

بشـورانیـد روی بحر زخـار برآمد موجهای سخت خونخوار
قَدَر همراه تقدیر زمان شد تمامت تخته کشتی جدا شد
و من بر سر چوب چهار شبانروز است که مانده‌ام و تَمَوُّج دریا مرا این جا انداخت مرا پیش خواند و ترحیب کرد و سفره پیش آورد. من احوال او پرسیدم. گفت: «این جا هیچ آبادانی نیست. در این جزیره من بودم و برادرم. او به رحمت حق پیوست. اکنون توانی کردن که این جا پیش من باشی؟» گفتم: «بلی.» و روزی چند با وی بسر بردم و طاعت می کردم، تا روزی برخاست و نان گرم پیش آورد. تعجّب کردم که در چنین مقامی نان گرم چون توان تصوّر کردن؟ پرسیدم که «از کجا آوردی؟ که این جا اثر آبادانی نیست.» گفت: «از زاویه شیخ ما.» پرسیدم: «شیخ تو کیست؟» گفت: «شیخ صفی الدّین اردبیلی، قَدْسَ اللّٰهُ سِرُّهُ.» تعجّب من زیادت شد که این نان گرم است و زاویه شیخ در طرفی از عالم و ما در طرفی دیگر. نان گرم این جا چگونه توان آوردن؟ گفت: «جنیان می آرند در هر هفت روز یک بار.» چون این سخن بشنیدم اشتیاق حضرت شیخ، قَدْسَ سِرُّهُ، در جانم مَرُتَسَم شد و گفتم:

شعر

غُرُقَةُ انعام لطف ایزدبست بَرّ و بحر از دعوت ارشاد او
 با خود می‌گفتم «چه بودی اگر از این جا خلاص بودی؟ باشد که حضرت شیخ او،
 قُدّس سِرُّه، دریافتمی و عیال و اطفال خود را نیز - که به بصره‌آند - بدیدی می.» و در این معنی
 همه روزه می‌گریستمی، تا روزی پرسید: «از کجایی؟» گفتم: «از بصره.» گفت: «آرزوی داری
 که آن جا روی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «صبر کن.» چون روزی چند بگذشت، روزی بادبان
 کشتی [ی] در دریا پیدا شد. برخاست و به کنار دریا آمد و یک یک را از ایشان به نام خطاب
 کرد و گفت: «این یار مرا با خود ببرید.» ایشان قبول کردند و مرا در کشتی نشانند و به بصره
 رسانیدند. اکنون اهل و عیال خویش را دیدم و آرزوی لقای حضرت شیخ دارم و می‌خواهم
 که این سعادت دریابم.

شعر

فَالْجِشْمُ يَتَّبِعُ الْأَزْوَاجَ أَزْمِنَةً وَالْقَلْبُ يَخْضَعُ لِلْأَهْوَاءِ أَهْيَانًا
 سه روز همراه و مرافق آن صاحب ارادت موافق بودم. روز چهارم جیب صحتش
 دست مرضی بگرفت و بیچاره بیمار شد. چون همراهانم درنگ نمی‌کردند ضرورت شد که
 او را بگذاشتم و بیامدم و نمی‌دانم که حالش به چه رسید.

شعر

معلوم من نشد که بر آن دردمند عشق دوران چگونه رفت و زمانه چگونه گشت
 [۲۴۵ ب] گام طلب که می‌زد گام دلش نمود یا با غم حوادث ناکام درگذشت

حکایت : ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از پیره ابراهیم بن نریمان که او گفت او
 نجم‌الدین سراوی شنیدم که نوبتی با سید شرف‌الدین سراوی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در حضرت
 شیخ بودیم. قُدّس سِرُّه، در چادر بود. ناگاه از طرف قبله هفت کبوتر پیدا شدند و بیامدند و
 بر دیوار باغ بنشستند. شیخ را، قُدّس سِرُّه، چون نظر مبارک بر ایشان افتاد اشارت فرمود تا
 چادر را خالی کردند. مجموع مردم بیرون رفتند و از دور باستاندند. آن کبوتران یک یک به
 نوبت در چادر می‌رفتند و ساعتی در حضرت شیخ، قُدّس سِرُّه، می‌بودند و بیرون می‌آمدند
 و بر آن دیوار می‌نشستند، تا هر هفت به این طریق تنها در چادر برفت و بیرون آمد و بر دیوار
 بنشست، آن‌گاه برخاستند و به همان راه باز رفتند.

جماعت از این معنی سخت متعجب شدند. سید شرف‌الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، از شیخ، قُدَس سِرُّهُ، سؤال کرد که «جماعت از این حال متعجب‌اند. سر این حال چیست؟» شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود: «این‌ها خلوتیان مآند و از طرف هندوستان می‌آیند. آمدند و واقعه گفتند و از نو تلقین گرفتند و رفتند.»

شعر

بر سر کویش که بُرج آشیان اولیاست طایرانِ قُدس را بیتی گشاده بال‌ها
هر یکی میدان سپار و هر یکی جولان‌ما هر یکی را رازها و هر یکی را حال‌ها
آنگاه فرمود: «سید چه تعجب می‌کنی؟ که چندین هزار مرید در بَر و بحر هست که عدد ایشان حقّ تعالی داند.»

شعر

ای گرفته آتش سودای تو در سراپای جهان از خشک و تر
سوز عشقت آب و آتش را قرار داده اندر جان اهل بحر و بر

حکایت : ملک‌الخلقا پیره بدرالدین^۱ روایت کرد که محمد سوزنگر سراوی گفت در وقتی که به دست شیخ، قُدَس سِرُّهُ، توبه نکرده بودم لیکن به ملاحظه حضور مبارکش مستعدّ شده بودم، به ترکستان رفتم و به شهر بارج گنّت^۲* به کنار آبی وضو می‌ساختم. شخصی را دیدم که بیامد و سلام کرد. از او پرسیدم: «چه کسی؟» گفت: «یکی از مریدان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، قُدَس سِرُّهُ.» گفتم: «شیخ را دیده‌ای؟» گفت: «نه، اما شیخ من شیخ را دیده است و تو را طلب می‌کند.» برخاستم و پیش وی رفتم. مردی خوش‌روی را دیدم که از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری (۱۷۶۱) بود، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. حالی که محمد را بدید نعره‌ای بزد و در پای محمد افتاد و پای محمد بیوسید، آنگه چشم محمد بیوسید و گفت: «این کس روی مبارک شیخ مرا دیده است.»

شعر

نورچشم جان و دل افزایش این دیده‌کان نور معنی دیده است
پس گفت که من از مریدان شیخ نجم‌الدین‌آم. شیخ نجم‌الدین را در اوایل حال در

(۱) ج : پیره بدرالدین خلیفه سلطانیه، رَحْمَةُ اللَّهِ. (۲) رک : توضیح (۲۳۸) در بخش «اختلاف نسخ»؛ ه : بارح؛ ل : بارخ کنت.

خواب دیدم. از وی التماس کردم که در عالم آب و گِل کسی می‌خواهم که مرا این معامله تعلیم کند و صراط مستقیم نماید.

شعر

أَفْتَابَ اقْتَدَا مِی بَایْدَم مَا هَتَابَ اهْتَدَا مِی بَایْدَم
شیخ نجم‌الدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در خواب شیخ را، قُدَّسَ سِرُّهُ، به من نمود و مرا بدو سپرد. من به دست او توبه کردم و تلقین گرفتم و همچنان اجازه توبه دادن نیز بداد. بامداد این صورت حال با جمعی مصاحبان خود بازگفتم که شیخ من شیخ صفی‌الدین اردبیلی است، قُدَّسَ اللَّهُ سِرُّهُ، که در واقعه به دست مبارکش توبه کردم.

اما حالش چنان شده بود که به هر حالی و قضیه‌ای که وی را حادث شدی شیخ را دیدی، قُدَّسَ سِرُّهُ، که وی را تربیت ارشاد کردی. پس گفت حالی شیخ را دیدم، قُدَّسَ سِرُّهُ، و فرمود که «یکی از آن کسان که مرا دیده است بر کنار آب وضو می‌سازد، او را دریاب، فَاسْتَفْجَلْتَ نَهْرَهُ إِلَى هَذِهِ النَّزْهَةِ».

و او را صد کس مرید بود. و از آنجا عزیمت ختا کردم. چون مراجعت کردم پانصد مرید داشت و محمد نیز به دست او توبه کرد و از آنجا به سلطانیه آمد. [۲۴۶ الف] باز بعد از دو ماه به هوس او هر چه داشت بر اقربای خود صرف کرد و وداع عیال و اطفال کرد و برفت و تا سال تألیف کتاب باز نیامده بود.

شعر

چهار رکن و شش جهت از پرتو نور هُدی شعله انوار ازین نور هدایت می‌زند

باب دوازدهم

در کرامات مریدان شیخ صفی الدین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ،

مفصل بر دو فصل :

فصل اوّل

در ذکر بعضی از خلفای عظام او که هر یک از نور
آفتاب ارشاد و تربیت او مهتاب جهانتاب بوده و در بیان
کرامت بینات ید بیضا نموده اند، <رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ اجمعین>.^۱

شعر

بَيِّتَتْ آيَاتُ الْمَعَالِي بَعْدَمَا طَمَسَتْ يَدُ اللَّوْمَاءِ مِنْ آيَاتِهَا^۲

شعر

جهانی ماه در ماه است از آن خورشید رحمانی
زهی بحر محیط حق که دریاهاست فیض او
زمانه نور در نور است از آن مهتاب روحانی
که موج هر یکی زانهاست بحری ز آب حیوانی

و مِنْهُمْ الشَّيْخُ الْكَامِلُ وَالْقُطْبُ الْمَكْمَلُ صَاحِبُ الْآيَاتِ الْبَاهِرَةِ وَ
جَامِعُ الْكَرَامَاتِ الظَّاهِرَةِ، فَرِيدَةُ الْبَحْرِ الْارْشَادِ وَ مَرْشِدُ الْعِبَادِ مِنْ خَوَاصِّ الْعِبَادِ، قَرَمُ الْاِقْطَابِ وَ
زُبْدَةُ الْاَلْبَابِ، قُدْوَةُ الْمُحَقِّقِينَ وَ مَقْتَدَاءُ اَوْلِيَاءِ اللّٰهِ الصَّالِحِينَ، الْحَاجُّ شَمْسَ الْحَقِّ وَالْمَلَّةُ
وَالدِّينُ الزَّاهِدِي، عَلَيْهِ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ اَبْنَاهَا وَ اَصْفَاهَا وَ مِنْ رِضْوَانِهِ وَ مَغْفِرَتِهِ اَعْلَاهَا وَ اَوْفَاهَا.

(۱) ش، ق، ج: ندارد.

(۲) ج: لفظ «آیاتها» سقط شده است.

شعر

وَكُلَّ مَدِيحٍ يَخْلُدُ ذِكْرُهُ فَمَجْدُكَ وَالْمَدْحُ الْقَلَادَةُ وَالْبَحْرُ
 حکایت : شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی در گرمکوه - که مسکن و خانه
 و زاویه و مرقد منور شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در آنجاست - بوقت مراجعت به مشایعت
 ما تا به لب آب آمده بود و تودیع می کرد، و ما در کشتی می نشستیم و او رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بر
 کنار آب استاده بود. ناگاه آتشی عظیم در خانه ها افتاد - و خانه های آنجایی از نئ ساخته
 باشند - و شعله و لهیب آن به عنان هوا کشید و خانه ها می سوخت و نئ در هوا با شعله
 می رفت.

شعر

حَقَّ تَعَالَى شَعْلُهُ اِی از شعبه دوزخ نمود در مقامی کز شرف گویی ریاض خُلد بود
 و نزدیک بود که آتش در خانه ها و زاویه رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بگیرد و بیم بود که تمامت گرمکوه
 آتش درگیرد و سوخته گردد. و جماعت به فریاد و استمداد به حضور > حاجی شمس الدین،
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمدند و زاری می کردند و مدد می خواستند <.^۱ حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ
 اللهِ عَلَيْهِ، طرف مبارک به اطراف آسمان گردانید و لب مبارک به نفس قبول می جنبانید و از
 سر خلوص دل پاک رازی که غیر را بر آن اطلاع نبود بر حضرت عَزَّتْ، عَزَّ شَأْنُهُ، عرض
 فرمود.

شعر

اِذَا مَا اَلْتَفَيْنَا وَالْوُشَاةُ بِمَجْلِسٍ فَلَيْسَ لَنَا رُسُلٌ سِوَى الطَّرْفِ بِالطَّرْفِ
 فَاِنْ غَفَلُوا عَنَّا لَقَيْنَا بِنَظَرٍ^۲ وَ اِنْ نَظَرُوا نَحْوِي نَظَرْتُ اِلَى السَّيْفِ^۳
 علی الفور آن آتش که چون کوه افروخته و زیان کشیده بود فرو مرد و منطفی شد و مردم از آن
 احتراق خلاص یافتند.

شعر

شعله نار چه باشد بَرِ آن نور، کز آن پرتو از مطلع انوار تجلی آید
 کی رسد دست سُمومی ز خزان شاخی را کز شرف در کنف سایه طوبی آید

(۱) ق: مطلب بین را ندارد.

(۲) ص: این مصرع را ندارد.

(۳) ج: دو بیت عربی را ندارد.

حکایت^۱: امیر شیخ علی گفت که پدر من مسعود را که از جمله خواص پادشاه ابوسعید، طاب ثراه، بود با اسد که از اکابر و حکام گشتاسفی بود تعصب قوی بود و اسد به دست پدرم گرفتار شد. حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، پیش پدرم در باب خلاص اسد به شفاعت آمد و شفیع شد. پدرم را به او معرفتی نبود او را نمی شناخت. چون بنشست، پدرم پرسید: «چه کسی؟» گفت: «فرزند شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ»^۲ پدرم اعزاز کرد و گفت: «به چه کار تشریف داده ای؟» گفت: «به شفاعت اسد آمده ام.» پدرم شفاعت قبول نکرد و به خشونت جواب باز داد

شعر

كُلُّ امْرِئٍ يَشْبَهُهُ فِعْلُهُ مَا يَفْعَلُ الْمَرْءُ فَهُوَ اَمَلُهُ
[۲۴۶ ب] وَكُلُّ اِنْسَانٍ لَّهُ جَوْهَرٌ يُخْبِرُ عَنْ جَوْهَرِهِ فِعْلُهُ

حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «خداش برهاند.» و برخاست و برفت. و اسد در دست موکلان پدرم محبوس بود و به شب او را به احتیاط هر چه تمامتر نگاه می داشتند، چنانکه در زنجیر کرده بودند و باز با پای دیگری به رکاب اسب بیرون می کشیدندی و شب او را در میان جمعی می نشانددی و ایشان گرد بر گرد وی می نشستند و تا به روز چراغ می سوختندی و نمی خفتندی و او را نگاه می داشتندی. تا روزی او را در حبس نیافتند. و آن زنجیر و آلات قید او همه آن جا افتاده.

از کیفیت خلاص او متحیر و متعجب شدند که با وجود غایت احتیاط چگونه مستخلص شد، و به هیچ گونه حالی معلوم نتوانستند کردن و در این حال «خَزَانَةُ سِرِّ اَعْجَزَتْ كُلَّ فَاتِحٍ» همه سرگردان شدند تا شبی بیگاه کسی بر در ما آمد و دست بر در زد. پدرم گفت: «به این بی وقتی چه کس باشد؟» و توهمی عظیم بر وی غالب شد که سخت بیگاه بود و ترسید که حادثه ای واقع شده باشد «رُبَّ اَخِرِ اللَّيْلِ اَجَّجَ النَّارَ». چون احتیاط کردیم اسد بود که تنها آمده بود و چند هزار دینار بر دوش خود گرفته بود و بیامد و عجز پیش آورد و تمهید ملاطفتی کرد که آن تعصب از میان برخاست و آن عداوت به محبت و آن سعادت به موالات مبدل شد.

(۱) چ: این حکایت را ندارد.

(۲) ق: قُدَسَ سِرُّهُ.

شعر

وَلَا تُكْ فِى حُبِّ الْأَخْلَاءِ مُفْرِطًا وَإِنْ أَنْتَ أَبْغَضْتَ الْجَمِيلَ فَاجْمَلِ
فَلَا تُكْ لَا تُذْرى مَتَى أَنْتَ مُبْغِضٌ صَدِيقَكَ أَوْ تَهْوَى بَغِيضَكَ فَاغْفَلِ
آن‌گاه پدرم گفت: «در کیفیت خلاص تو مردم سخت متعجب‌اند. حلّ این حال می‌باید کردن.» اسد گفت که چون خدمت حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شفاعت کرد و مؤثر نبود، من در آن ضجرت متفکر بودم،

شعر

إِذَا بَلَغَ الْمَكْرُوهَ أَقْصَى حُدُودِهِ أَتَاكَ غِيَاثُ اللَّهِ مِنْ حَيْثُ لَا تُذْرى
تا شبی نگاه کردم حاجی شمس‌الدین را دیدم که بیامد و از دور باستاد و اشارت کرد که بیا. گفتم: «چون پایم به زنجیر مسلسل است چگونه آیم؟» فرمود: «باک نیست، بیا.» چون برخاستم، دیدم زنجیر و رکاب از پایم جدا شده بود. گفتم: «چون این‌ها مرا نگاه می‌دارند، چون توانم آمدن؟» باز فرمود: «بیا و غم مخور.» روان شدم و از آن موکلان هیچ کس را خبر نبود. پیش حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رفتم، فرمود: «به کجا می‌خواهی که بروی؟» گفتم: «به خانه خود.» و حال آنک مسافتی در میان بود. دست من بگرفت و یک دو قدم بنهاد و من در اثر او نگاه کردم خود را بر در خانه خود دیدم وَ قَدْ أَحْسَنَ لِى إِذْ أَخْرَجَنِ مِنَ السَّجْنِ^۱ و مرا در خانه فرستاد و او روان شد و برفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.»

شعر

هر که زد دست به دامان چنین رحمت محض از عذاب دو جهان در دو جهان یافت خلاص
و آنک بند دل او عشق چنین دلبند است دلش از بند همه چیز به جان یافت خلاص

حکایت : اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت نوبتی هاشم را - که از امرای گشتاسفی بود و در دیه چوپانیان می‌نشست - با عَمِّ خود سلطان که در گشتاسفی امیر بود حرب و تعصب قوی بود و از چوپانیان لشکر قوی به شبیخون بر گرمرکوه برد که سلطان در آن‌جا می‌بود تا وی را بگیرد و سلطان از طرفی دیگر بیرون رفت.

شعر

در شب قـیرگون بسان شهاب تیغ آتش نسائی رخشان بود
هاشم را توهم آمد که سلطان در خانه حاجی شمس الدین رفته و متحصن شده باشد.
بر خانه حاجی شمس الدین آمد و فرزند طفل وی شیخزاده معین الدین را بگرفتند و جامه ها
بیرون کردند و بیردند و لالای او برنجانیدند. معین الدین پیش پدر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد و
شکایت کرد که «مرا و لالای مرا بزدند و جامه های مرا بیردند.» حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ
اللهِ عَلَيْهِ، فرمود: «بابا غم نیست، اگر ایشان ترا بزدند خدا [۲۴۷ الف] ایشان را بزند.»

شعر

أَزَالَ اللهُ^۱ دَوْلَتَهُمْ سَرِيعاً فَقَدْ ثَقُلْتُ عَلَى كَيْفِ الزَّمَانِ
و چون هاشم را معلوم شد که سلطان آن جا نیست، حالی از آن جا بازگردید و در ناو
نشست و روان شد. چون مقدار دو فرسنگی برفت ناگاه سلطان از طرفی دیگر با لشکری
محکم در رسید و حرب در پیوست.

شعر

آتشین پیکان برق آسا ز خون بر روی آب چهره زنگارگون بحر در گلگون گرفت
هاشم را بگرفتند و بکشتند و سرش را از کنار ناو درآویختند. و آن نوکرانش که
معین الدین را و لالای او را رنجانیده بودند تمامت بکشتند و سرهای ایشان بر کناره ناو بستند
و بازگردیدند و نزدیک خانه حاجی شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و آن سرهای ایشان را از ناو
آویخته می رفتند.

شعر

فَلَوْ أَنَّ أَفْلَاكَ السَّمَوَاتِ أَصْمَرَتْ خِلَافَكَ لَأَنْهَارَتْ مِنَ الْجَوِّ فِي التُّرْبِ

حکایت : اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت شبی به شب نشین در خدمت حاجی شمس الدین،
رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در گرمکوه نشسته بودیم، و جلوس به تطویل انجامید و شب بیگاه گردید،
چنانکه من از بسیار نشستن خسته شدم. با خود در دل خود گفتم «خالو برخیز برو که من
خسته شدم.» علی الفور فرمود: «بلی، بسیار نشستیم^۲ و خسته شدی.» برخاست و در خانه رفت.

(۱) ص: ازل الله.

(۲) ص: نشستی.

شعر

ز انعکاس پرتو آینه دل‌های پاک روی دنیا راست‌نور و جان عالم روشن است

حکایت : حاجی محمد شاه‌المنکوی گفت در خدمت حاجی شمس‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، جمعی نشسته بودیم. شخصی گلستان نام آن‌جا نشسته بود، مگر از او خنده‌ای بیامد. حاجی شمس‌الدین پرسید که «او چه کس است؟» گفتند: «او را گلستان گویند.» گفت: «نه، او گلستان نیست. گورستان است. چه جای خنده است در این‌جا! سخن خدا و رسول خدا می‌رود، او چه دید که خندید.»

اتفاقاً هم در آن نزدیکی ابراهیم نامی بر او دعوی رقیّت آغاز کرد و از دست او به اردو باز گریخت و آن‌جا بمرد و اهل و عیالش تمام بمردند و خانه و آثارش نماند. مَنْ جَالَسَ الْمُلُوكَ بِغَيْرِ آدَبٍ فَقَدْ وَقَعَ فِي الْعَطَبِ.

شعر

دل چو دم از ادب «آدَبَنی زَبَنی» زد پیش او ترک ادب، جان به خطر اندازد
ناوک دل زنهانی چو کند قصد به جان جان مسکین چه کند گرنه سپر اندازد

و مِنْهُمْ^۱ الغطریف‌المنور^۲، والعفیف‌المطهر، دَرَى السَّمَاءِ الْوَلَايَةِ وَ دَرَةِ دَآمَاءِ الْهَدَايَةِ، مقبَس انوار بها ینشق الظلام و مظهر انواء بها یتقی الغمام، نورالدوحة الصفویة و نورالملة المطفویة، سلالة السلطان المشایخ و العارفین خواجه محیی‌الملّة و الدّین روح الله روحه‌العزیز.

شعر

شَرْفٌ تَتَابَعَ كَابِرًا عَنْ كَابِرٍ كَالرُّمَحِ أَتُبُونَا عَلَى أَتُبُوبٍ
وَلَا تُلْجُمُ الرُّمَحُ مِنْ أَسْلَافِهِ كَالْعِثِّ شُرُوبُنَا عَلَى شُرُوبٍ

حکایت : مولانا علی فقیه گرمرودی گفت با پدرم مولانا تاج‌الدین حسن و برادرم مولانا موسی، رَحِمَهُمَا اللهُ، به وقتی که خواجه محیی‌الدین، تَوَرَّ اللهُ رَمْسَهُ وَ عَطَّرَ نَفْسَهُ، به

(۱) ش: این فصل را ندارد.

(۲) چ: غطریف‌النور.

جوار رحمت رسیده بود،

شعر

فَقَدْ نَاهُ لَمَّا تَمَّ وَاعْتَمَّ بِالْعُلَى كَذَاكَ كُشُوفُ الْبَدْرِ عِنْدَ تَمَامِهِ^۱
به حضرت شیخ، قُدَس سِرُّهُ، به عزا رفتیم. شیخ، قُدَس سِرُّهُ، اشارت فرمود تا خلوت
ما هر سه پیش مرقد منور خواجه محیی الدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، معین کردند و ما آن جا نزول
کردیم.

شعر

اتَيْنَاكَ غَرْفِي فِي الذُّنُوبِ وَكُلْنَا صُيُوفَكَ وَالْأَصْيَافُ تَسْتَوْجِبُ الْقِرَى
در شب اول شیخ، قُدَس سِرُّهُ، فرمود که محیی الدین را دیدم جامه ای دانشمندانه
پوشیده و سر به آسمان برداشته و از حق تعالی درخواستی می کرد. پرسیدم: «فرزند چه
می کنی از حق تعالی چه می خواهی؟» گفت: [۲۴۷ ب] «بابا مهمان خود را از حق تعالی
درمی خواهم.»

شعر

فَأَنْتَ النَّدَى وَابْنُ النَّدَى وَأَخُو النَّدَى حَلِيفُ النَّدَى مَا لِلْنَدَى عَنْكَ مَذْهَبٌ
و مِنْهُمْ^۲ اخوالشیخ من ابویه و صنوؤه^۳ مِنْ طَرْفِيهِ فَأَيُّقُ الْأَمَمِ وَ صَاحِبُ الْكَشْفِ
وَالْقَدَمِ، الْمُجَرَّدُ قَرِيدُ الْمُوحَّدِ الْوَحِيدُ صلاح الدین رشید، رَوْحُ اللَّهِ نَفْسُهُ وَ طَيْبَ رَمْسُهُ.

شعر

نِعْمُ إِلَّا إِلَهَ عَلَى الْوِلَادِ كَثِيرَةٌ وَ أَجْلُهُنَّ تَجَابَةُ الْأَخْوَانِ
جماعت اهل و عیال را دست افتراق بر روی نهاده بود و مجردوار به طرف یمن رفته و
غلبه و دبدبه قوی به تربیت و ارشاد بیناد کرد و در شام نیز از دحام عظیم یافته و به قدم به شام
رفتی و آمدی به طالبان مشغول می شدی و به غیر از شیخ، قُدَس سِرُّهُ، از ارقاب و حمایم و
عیال و اولاد او کسی دیگر او را ندید، اما پنج نماز به قدم بیامدی و با شیخ، قُدَس سِرُّهُ،
بگذاردی و برفتی و به غیر شیخ، قُدَس سِرُّهُ، کسی بر حال او واقف نبود.

(۱) ه، ق، ج: به صورت نثر آمده است.

(۲) ش: این فصل را ندارد.

(۳) ج: صفوة.

شعر

مانند خیالش قدمی بود نهان کان سیر قدم ندید جز دیده جانان

حکایت : مولانا جمال الدین نعمان اصفهانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت چون > در حضرت شیخ، قُدَسَ اللهُ سِرُّهُ، نماز گذاردمی در موقف چنان استادمی <^۱ در صف دوم که رویم محاذی پشت مبارک شیخ می بودی و هر نوبت که در نماز بودمی شخصی را می دیدم سپید محاسن بلند بالا که در پهلوی شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نماز می گذارد و چون سلام دست چپ باز دادمی او را ندیدمی. مدتی دراز در این نیاز بودم که دامن وی بگیرم. چون از نماز فارغ می شدم وی را نمی دیدم. عاقبت صورت حال با شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بگفتم، فرمود: «بلی، برادرم صلاح الدین رشید است که هر نماز به قدم بیاید و با من نماز بگذارد و باز به قدم برود.»

شعر

إِخْوَانُ صَدَقَ لَوْ يُفَرِّقُ بَيْنَهُمْ فِي الْمَشْرِقَيْنِ فَاِنَّهُمْ يَتَأَلَّفُ
و احوال او از ابتدا تا انتها بشرح و بسط در فصل هفتم از باب اول مسطور است.

و مِنْهُمْ^۳ صاحب المقامات العالیه والكرامات العلیه، ضوء الشیخ و اخوه من ابویه و قبول القلوب لیدیه خواجه فخرالدین یوسف > بَرَدَ اللهُ مَضْجَعَهُ وَ نَوَّرَ مَهْمَعَهُ <^۴.

شعر

فَلَاخْتِمَتْ إِلَّا لَدَيْكُمْ مَذَاهِجِي وَلَا سَأَقُهَا إِلَّا إِلَيْكُمْ حُذَائِهَا

حکایت : اَذا مَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت عمّ من خواجه فخرالدین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، برادر شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، بعد از آنک در شبانکاره مدتی حکومت کرده بود از آن جا به اردبیل آمد. احوال و اوضاع شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، و طالبان گرم رو و ریاضت ایشان دید تعجب می کرد، اما

(۱) ق: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ه: بیت عربی را ندارد.

(۳) ش، ل: این فصل را ندارد.

(۴) ج: > رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ <.

اعتقاد نمی‌آورد و اخلاص نمی‌نمود، و گاه بودی که بر نعره‌ی اصحاب شوق و ذوق >ضحکه نمودی <^۱ و اعتقادش نبود.

شعر

دلی باید چو صبح از عشق روشن
کسی کو آن ندارد، آن ندارد
چون این معنی از او مکرر شد، به سمع مبارک شیخ، قُدَس سِرُّه، برسید. از سر
غیرت فرمود: «او نایبناست و نمی‌بیند، ضریر باد.» عاقبت غشایی به چشم او فرو آمد و تا
آخر عمر او برنخاست، لیکن جاذبه‌ی توفیق جیب ارادتش بگرفت و او را در حلقه و سلسله
طالبان کشید. توبه کرد و به کار مشغول شد و کارش عالی و مرتبه‌ی معامله‌اش قوی و بلند
شد.^۲

شعر

در میان انجمن شد ارجمند
از کرامات و مقامات بلند
عرصه‌ی حسیّ منزل پست کرد
عالم قُدسیّ دل با کشف گشت
و از سر معامله‌ی خود اشعار متین در مقامات عالی می‌گفت و صاحب کشف گشت، چنانکه
داشتمی^۳ > رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ <^۴ مدّتی امامت شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، می‌کرد روزی خواجه
فخرالدّین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به وی گفت: «در نماز به چه مشغول بودی، که شیطان را
دیدم که در نماز با تو بازی می‌کرد.»
او چون این سخن بشنید، گفت: «وقتی که مرید این چنین بیند، شیخ چگونه بیند!»
ترک امامت کرد.

شعر

درین محرابی که باید قدم صافی ز هر گردی
که شرط این توجّه نیست، الا دامن افشانی
و خواجه فخرالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به ریاضت قوی و خلوات مشغول می‌بود، تا
روزی که بیست و ششم ماه رمضان بود و شب قدر و به خلوت نشسته نماز پیشین به
جماعت بگذارد و در پنجره‌ای که بر یسارِ زاویه است و در زاویه‌ی سرا نگاه می‌کند، باستاد و

(۱) ص: مطلب بین > را ندارد.

(۲) ج: قوی و بلند شد.

(۳) ص: دانشمندی.

(۴) ص: ندارد.

روی با جماعت کرد و گفت:

شعر

«هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست یار که با ما سر سفر دارد^۱
ملک^۲ السادت سید احمد،^۳ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، پدر سید زین الدین از بیرون زاویه در گوشه‌ای
استاده بود، در جواب گفت: «من پسر^۴ خواجه فخرالدین یوسف.» از آنجا در خلوت رفت و
در بیست.

شعر

از در عشق قدم در حرم وصل نهاد ره جان تا به سراپرده جاناتان بگشاد
و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد. خبر به شیخ، قُدّس سِرُّه، رسانیدند که «خواجه فخرالدین
یوسف در خلوت است و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد، و احوال او معلوم نیست، و دست
بردر می‌زنند جواب نمی‌دهد و در نمی‌گشاید.» شیخ، قُدّس سِرُّه، فرمود: «در خلوت بر
کنند و احوال معلوم کنند.» دیدند که پای در دامن پیچیده و مراقب نشسته و جان پاک تسلیم
کرده.

شعر

عاشقان جان و جهان چون به وصال ندهند که به بوی هوست هر دو جهان بستانند
چون شب وصل تو در خلوت جان دست دهد در قدمگاه خیالت دل و جان افشانند
وی را برداشتند و به خانه بردند و به سبب توهم بعضی مردم اطبا را جمع کردند.
چون اطبا انگشت بر نبض وی نهادند از هیجان دلش شریان وی را حرکتی محسّ
شدند > که در مجلس پیدا بود <^۵ گفتند زنده است. شیخ، قُدّس سِرُّه، از خلوت بیرون آمد و
بر بالین وی رفت. چون آن سخن از اطبا بشنید که زنده است و حوالت حال بر مرض سخته
می‌کنند، بانگ بر ایشان زد که «خاموش باشید، که مرگ زنده دلان چنین باشد > و این
حرکت از هیجان دل زنده است که به حیات رسیده است.»

(۱) ه: بیت فارسی را ندارد.

(۲) ه: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

(۳) چ: سید امیراحمد.

(۴) ه: پس، لفظ «پسر» را ندارد.

(۵) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

هر دلی کابِ حیاتی خورد ازینسان زندگی تازه باشد جان او را دمبدم آب حیات آن‌گاه بفرمود تا به تجهیزش مشغول شدند. چون بر مغسلش نهادند، از دل او حرکتی می‌دیدند که ضربان آن می‌خواست که بدن او در حرکت آرد. غَسَال دست از غسل او باز کشید. شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «به کار خود باشید، که مرگ عاشقان چنین باشد.»^۱ پس تجهیزش کردند و به مرقد منوّرش سپردند.

شعر

عاشقان در مردن خود زندگیها یافتند
عاشقان را نیست مردن، کان حیاتی دیگرست
غیرازین جان دادن و موت و حیات و جسم و جان
ماورای جمله ایشان را صفاتی دیگر است

و مِنْهُمْ^۲ السَّرِيُّ الْكَامِلُ السَّنِيُّ الْغَامِلُ رَضِيعُ كَرَمِ اللَّهِ وَضَجِيعُ حَرَمِ اللَّهِ صَاحِبُ الْكَرَامَاتِ فِي الْأَوَّلِ وَالْآخِرِ خَواجه افضل السروری، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ رَحْمَةُ كَامِلَةٍ.

شعر

آنک بر عنوان عزّت هست نامش جای‌دار و آنک بر مرقی^۳ رتبت بود در دین پایدار

حکایت: خواجه نظام‌الدین عبدالملک سراوی، زیدت بَرکته، گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدَس الله رُوحه، و <شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه>^۴ و خواجه افضل، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، هر سه در بیشه گیلان می‌رفتند. شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، سوار بود و هر دو پیاده در رکاب او. و خواجه افضل به سنّ کوچک و در رِیعانِ شباب بود و هنوز موی روی نداشت. وقت نماز درآمد. شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، از اسب فروآمد و فرمود: «صفی، اسب من نگاهدار تا نماز بگذارم.» شیخ صفی‌الدین، قُدَس سِرُّه، اسب بگرفت. چون شیخ زاهد، قُدَس رُوحه، فرض

(۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل، ش: این فصل را ندارد.

(۳) ج: مرقی.

(۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

می‌گذارد، شیخ صفی‌الدین اسب به خواجه افضل داد و به شیخ زاهد اقتدا کرد. خواجه افضل با خود گفت «من نیز وضو دارم، اقتدا کنم.» و اسب را به درختی باز بست و اقتدا کرد. دزدی بیامد و اسب را بدزدید.

چون فارغ شدند شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، گفت: «صفی اسب کو؟» شیخ صفی‌الدین گفت: «افضل، اسب کو؟» گفت: «بر درخت بستم، دزدیدند.» شیخ زاهد، قُدَس رُوحُهُ، فرمود: «اسب بدزدیدند و تو نماز قطع نکردی؟» خواجه افضل گفت: «بلی شیخ نماز قطع نکردم.» شیخ زاهد گفت: «زهی خواجه افضل، زهی خواجه افضل.» و این لقب خواجه‌گی از آن زمان بر خواجه افضل مقرر شد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

فَنَحْنُ الْمَوَالِي فِي الْقَبَائِلِ كُلِّهَا وَ فِي رُبْعٍ لَيْلِي نَحْنُ بَغْضُ عَبِيدِهَا
ناگاه را دزد را دیدند که می‌آمد و کفن در گردن انداخته [۲۴۸ ب] و اسب را می‌آورد. چون در پیش رسید در پای خواجه افضل افتاد. گفتند «شیخ آن است.» و خواجه افضل خود را دور می‌کشید. دزد گفت: «بلی می‌دانم که شیخ آن است، اما این کوچک پسر راه من بگیرفت و مجال رفتن نماند. ساعتی دریا در پیش من می‌آورد و ساعتی آتش و ساعتی شمشیر و مرا مجال نماند و راهها بر من بسته شد، به ضرورت باز آمدم و اسب را باز آوردم.»

شعر

چون آینه پاک ز خورشید بیابد نوری ز دل آینه هم نور بتابد

حکایت: خواجه عبدالملک گفت از اسمعیل اوجانی شنیدم که نوبتی در خانه خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، ضیق مؤنت بود و خرجی اندک. گفتم: «خواجه! چون از شما دعا مستجاب است، چرا از حق تعالی در نمی‌خواهی تا شما را وسعت حال معیشت باشد.» خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چون این بشنید گفت: «شله بیا.» یعنی در دست و پای اسمعیل فالج گونه‌ای بود، و مرا در چاه خانه برد و دلو در چاه گذاشت. چون برکشید نظر کردم تمامت پراز زر سرخ و سپید و جواهر بود. باز گفت: «شله بیا و ببین.» و به هر دو کف از آن دلو برداشت و به من نمود و باز مجموع را در چاه ریخت و گفت: «ما را نظر به این نیست، ما از حق تعالی چیزی دیگر می‌خواهیم.»

شعر

هر کرا روی صفا با عالم معنی بود التفاتش کی به زیب صورت دنیی بود؟
زان زند اندر تجرّد پشت پا بر هر دو کون تا بکلی رویشان با حضرت مولی بود

حکایت : خواجه شرف‌الدین سراوی گفت نوبتی خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، پیش دیه احمد آباد ولایت سراو با جمعی می‌رفت. جماعت مردم می‌آمدند و زیارت می‌کردند. شخصی بر پهلو خفته بود و در پیش نیامد و زیارت نکرد. خواجه افضل به او نظر کرد در آن حال و گفت : «او را تب است.» در حال تبش پیدا شد و تبش بگرفت و تا مدت سی سال دیگر بعد از آن در دنیا بود و هر روزش تب می‌گرفت و از تب خالی نبود، تا به آخرت رسید.

شعر

از سبک عقلی شاید سرگران بودن به جهل با چنین گردن کشان و سروران ملک و دین
تا ز آسیب سُومُومِ بادِ آتشِ پایش قهر آن چنان بی‌آبرو در خاک باید شد چنین

و مِنْهُمْ^۱ الْكَامِلُ الْمُتَيَقِّنُ الْوَاصِلُ الْمُتَعَيِّنُ صَاحِبُ الْقُرْآنِ فِي مَقَامَاتِهِ وَقَدَرِهِ وَ
فَاقِ الْأَفْزَانِ بِهَيَجَانِ قَلْبِهِ وَ عَلَيَانِ صَدْرِهِ، جَالِسُ مَسْنَدِ التَّمَكُّينِ پیره عزالدین، أَحَلَّهُ اللهُ مَحَلَّ
رِضْوَانِهِ وَأَسْكَنَهُ بِخُبُوحَةِ جَنَّاتِهِ.

شعر

لَهُ الْقَدْحُ الْمُعَلَّى فِي الْمَعَالِي إِذَا اُزْدَحَمَ الْكَرَامُ عَلَى الْقِدَاحِ
جوشش و طاب طابِ سینه طیب^۲ او از مشاهیر کراماتِ واضحه اوست که صف در صف
اصناف مردم می‌شنیدند و از آن طاب طاب سینه او حق حق بصریح شنیدندی.

شعر

دل آن سینه چو اسرار به رونق می‌گفت مظهر آیت حق بود، از آن حق می‌گفت

(۱) ش : این فصل را ندارد.

(۲) ه ق : لفظ «طیب» را ندارد.

حکایت^۱: خواجه عبدالله^۲ گفت والدمن پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در هماشهره موقان بود و بر سر تختینه‌ای چوبین نشسته- که آن را به زبان ایشان لم گویند- و جمعی مردم در پیش او بر آن تختینه چوبین نشسته. کوزه آب خواست. چون آب بخورد و کوزه از دست بنهاد، حالی آن کوزه از آن تختینه فرو اقتاد. محمد بختیاران محمود آبادی نشسته بود، به پیره عزالدین گفت: «من امتحانی می‌کنم با شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، اگر^۳ آن کوزه نشکسته باشد شیخ صفی‌الدین شیخ به حق باشد.» پیر عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «بروید کوزه بالا آرید، که شیخ صفی‌الدین شیخ به حق باشد و کوزه نشکسته است.» چون کوزه بالا آوردند درست بود و هیچ شکستی نداشت. محمد بختیاران گفت: «صَدَقْنَا، معلوم شد که شیخ صفی‌الدین شیخ به حق است.»

شعر

ما بر آن عهد درستیم که در روز آلت جان ما در عدم آباد وجود ما بست
دل درستیم بر آن عهد درین مرکز خاک یکسر موی از آن ریزه خاکم نشکست
پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «کوزه درست است، اما وای بر صاحب کوزه. این کوزه درست آمد، اما شیخ حالی فرمود که عزالدین این تختینه بر سر تو خواهد فرود آمدن.» این بگفت و جماعت را گفت: «برخیزید به زیر روید که شیخ اشارت چنین فرمود که شما از این جا فرو روید و من این جا بنشینم.» محمد بختیاران گفت: «چه لازم است که خود را در معرض تلف نهادن؟ اگر شیخ راست گفته است برخیز و از اینجا به زیر آی، تا اگر فرود آید ترا نیز زحمت نرسد.» پیره عزالدین گفت: «از فرمان استاد- که موافق خواست حق تعالی است- گذشتن دلیل بطلی باشد. شما به زیر بروید، من بنشینم تا حکم حق تعالی چیست.» چندانک مبالغه کردند فایده نداشت و جواب می‌داد که «شیخ فرمود قضایی در راه است، و از قضای حق تعالی نتوان گریختن.»

شعر

تَمَيَّيْتُ أَنْ تُحْيِيَ حَيَوَةَ شَيْئَةٍ وَأَنْ لَا تَرَى طُورَ الزَّمانِ بِلَا بِلَا
فَهَيْهَاتَ هَذَا الدَّهْرُ سَجُنٌ وَ قَلَمًا يَمُرُّ عَلَى الْمَسْجُونِ يَوْمٌ بِلَا بِلَا

(۱) ج: این مطالب به دنبال مطالب قبلی آمده است.

(۲) ج: پیره عبدالله.

(۳) ق: اکنون.

چون آن جماعت چاره ندیدند، به ناچار همه فرو رفتند و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، تنها بر آن جا بماند. چون یک ساعت بر آمد طراق طراقی در آن تختینه افتاد و تمامت سقف و اطرافش خَاوِيَةً عَلَى عُوْشِهَا^۱ فرو ریخت و پیره عزالدین را فرو گرفت. جماعت بدویدند و او را از میان آن رضاضه^۲ بیرون کشیدند. آسیب زده و متألّم شده و کوفته و خسته و سه شبانه روز از درد سینه به فریاد می بود و نمی آسود و از خود می رفت و باز به خود می آمد؛ به حالتی که مردم قطع امید کردند، أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يَتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ^۳ بعد از آن شیخ را، قُدَسَ سِرُّهُ، در واقعه دید و فرمود: «پیره عزالدین در زحمتی؟» گفت: «بلی.»

شعر

صَدَّ وَ هَجَزَ وَ جَفَا وَ رَسُمُ دَارٍ قَدْ عَفَا لَمْ يَبْقَ إِلَّا نَفْسٌ لَوْلَا التَّمَنِّي لَا نَطَفَا
گفت: «تشویق مخور. خداوند مدد کند و صَحّت فرستد. امّا سبب صَحّت آن است که خاکستر گرم بر آن جا بندی که درد می کند.» سه روز همچنان خاکستر گرم بیست صَحّت یافت، چنانک هیچ آلمی نماند.

شعر

وَلَوْ يَدِ الْحَبِيبِ سُهِيتُ سَمًا لَكَانَ الشَّمُّ مِنْ يَدِهِ يَطِيبُ
بعد از آن چون به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، رسید فرمود: «عزالدین، در راه امتحانها باشد. مرد می باید که ثابت قدم باشد، لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا^۴. نیک کردی که از قضا نگریختی؛ که از قضا کس نتواند گریختن و آن خاکستر نیک بود و زحمت زایل شد.»

شعر

فَلَا تَتَظَلَّمْ مِنْ حَبِيبِكَ إِنْ جَفَا أَلَا إِنَّمَا ظَلَمَ الْحَبِيبُ مِنَ الْعَدْلِ
وَلَمْ تَجْنِ وَرَدًا لَمْ يَمْسَكَ شَوْكُهُ وَلَمْ تَجْنِ شَهِدًا لَمْ يُصَبِّكَ إِذَا التَّحَلَّى^۵

(۱) قرآن، بقره: ۲۵۹.

(۲) ق: رضاضه.

(۳) قرآن، عنکبوت: ۲.

(۴) قرآن، ملک: ۲.

(۵) ص: بیت دوم را ندارد.

حکایت : هم عبدالله گفت نوبتی غریب کلاهدوز اردبیلی دعوتی کرده بود و پدرم پیر عزالدین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به خانه برد. چون سفره پیش آورد پیر عزالدین دست به سفره او نکرد. غریب از این معنی در وحشت افتاد و مبالغه می کرد که دست دراز کند، و پیره عزالدین دست نمی کرد. عاقبت چون مبالغه به غایت انجامید دست غریب بگرفت و بر آن طعام نهاد و مشت او فرو گرفت چنانک کف او از طعام پر شد، پس گفت : «برخیز و بیرون رو و ببین که در آن جا چیست» بیرون رفت و دست بگشاد و نظر کرد. دید که مشتش پر از خون است. باز آمد و در دست و پای پیره عزالدین افتاد و عذر خواست، پس گفت : «خرج بهای این طعام از بهای کلاهی کرده ام که به عوانی فروخته بودم.»

شعر

آن دلی کو احتما اندر ریاضت خانه کرد از همه چیزی طبیبش^۱ درحمایت آورد
گر^۲ مذاق نفس خواهد زهر فهری بهر او لطف الهامیش تریاک عنایت آورد

حکایت : حاجی عماد^۳ روایت کرد از پیره بهاء الدین صابون فروش که او گفت نوبتی پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به طلب کسی فرستاد [۲۴۹ ب] تا به صحبت او آید. آن کس اجابت نکرد و گفت : «عذری دارم.» > وَ قَدْ تَوَافَقَ بَعْضُ الْأَمَانِي الْقَدَرُ <^۴. چون این سخن پیش پیره عزالدین رسید که آن کس گفت عذری دارم. گفت : «آری، او را عذر است.» در حال او را عذر زنان پیدا شد، چنانک پیره بهاء الدین گفت : «من جامه او را از خون عذر شستم.»

شعر

پیش شیران دم ز خرگوشی زدن این چنین نر ماده آثارش کنند
مرد باید بود با مردان کار ورنه زینسان زن نمودارش کنند

(۱) ق : طبیبی.

(۲) ج : چون.

(۳) ه، ق : جلس المشایخ حاجی عمادالدین.

(۴) ص : مطلب بین > < را ندارد.

حکایت: پیره فضل‌الله گفت من در اردبیل بودم و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در هماشهره بود. شبی پیش از صبح اتفاق حمام افتاد. چون در مسلخ حمام رفتم زن حمامی در آمد و جمالی داشت. چون نظر من در او آمد و شب بود و حمام خالی، به وی گفتم: «تو نیز در حمام آیی؟» گفت: «شاید.» من در حمام رفتم و او در عقب من در آمد و به کنار حوض بنشست. من دست دراز کردم که بر اندام وی نهم. یک طپانچه بر روی من آمد و بیفتادم. در آن بیخودی خون از دهان و گوش و بینی من روان شد و بیخود بیفتاده بودم. پیره عزالدین را دیدم که میزری به طریق قصابان بسته و مسده که کارد بر آن سایند تا تیز شود- از میان آویخته و کاردی در دست، مرا بگرفت و مجموع اعضای مرا از همدیگر جدا کرد، چنانکه تصور کردم که مرده‌ام.

چون وقت صبح شد، مردم در حمام آمدند و مرا در خون افتاده دیدند، بترسیدند، گفتند «یکی را در حمام کشته‌اند.» من از آواز ایشان و آواز در حمام که بگشادند با خود آمدم. در ساعت از حمام بیرون آمدم و به هماشهره روان شدم. چون آنجا رسیدم خبر به پیره عزالدین بردند که «فصل‌الله از اردبیل آمد.» پیره عزالدین گفت: «او را بار نیست و مجالش ندهید که در آید.» سه شبانروزم بار ندادند و من بر در مجاور بنشستم و همه شب احیا می‌کردم. شب سیم در دل با خود گفتم «اگر شیخ زاهد و شیخ صفی‌الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُمَا، را قریبی به درگاه حق تعالی باشد پیره عزالدین مرا بخواند و ببخشد.» در زمان یکی بیامد و مرا پیش پیره عزالدین خواند. پس گفت: «آن بس نیست که کردی شیخ زاهد و شیخ صفی‌الدین را شفیع می‌آری و در من می‌گذاری! اگر دست طریقت شیخ صفی‌الدین به حمام نمی‌رسیدی نه در فسق می‌افتادی و اعمال و احوال خود بر باد می‌دادی.»

شعر

لَهُوْنَا عَنِ الْأَعْمَالِ حَتَّى تَنَابَعْتُ لَنَا مِنْ ذُنُوبٍ بَعْدَ هُنَّ ذُنُوبُ
فَيَا لَيْتَ أَنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ مَاضِي وَبِأَذْنِ فِى تَوْبَاتِنَا فَتَتُوبُ

حکایت^۱: پیره فضل‌الله گفت در هماشهره به خدمت پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بودم. از آنجا عزم قواباغ کردم. پیره عزالدین گفت: «به قواباغ مرو.» نشنیدم، برفتم. در راه

(۱) ل: این حکایت را ندارد.

تبم بگرفت، معهذا به قراباغ رفتم و مهمی که داشتم بساختم و دو قالب میخ کوکیکی^۱ بخردیم و در میان بستم و عزیمت هماشهره کردم. بیامدم و عزابه چی [ای] بدیدم. از صاحبش پرسیدم که «به هما شهره می روی؟» گفت: «بلی.» گفتم: «مرا با خود ببر.» گفت: «برنشین.» چون بر می نشستم عزابه چی دست در میان من کرد تا مرا برنشانند، دستش بر آن قالبها افتاد. پنداشت که سبیکه زر است که در میان دارم. مرا بر عزابه نشانند و روان شد و مرا از راه بگردانید بقصد من و طمع سبیکه زر. و من در تب [ی] عظیم بودم و از غایت صعوبت بیخود شده بودم.

ناگاه پیره عزالدین را دیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که گفت: «افضل حاضر باش که عزابه چی قصد تو کرد. می پندارد که آن قالبهای میخ سبیکه زراست. زودتر به او بنما تا برهی.» گفتم: «تو این سخن بدان سبب می گویی که من سخن تو نشنیدم و به قراباغ آمدم.» تا سه بار او می گفت و من جواب می دادم. بعد از سه بار گفت: «خانه خراب! عزابه چی تو را خواهد کشتن.» چشم باز کردم، دیدم عزابه چی را کارد در دست و قصد کشتن من کرده. من از بیم جان دست کردم و آن قالبهای میخ بیرون آوردم و به عزابه چی دادم و گفتم: «این رانگاهدار.» چون دید که قالب میخ آند نه سبیکه زر، مرا از عزابه فرو انداخت و چوب برکشید و مرا بسیار بزد و در آن صحرا رها کرد و برفت.

من بعد از مشقت و زحمت بسیار به هماشهره آمدم. حالی که پیره عزالدین را نظر در من آمد [۲۵۰ الف] بخندید و گفت: «من تو را نگفتم که به قراباغ مرو؟ نشنیدی، تا دیدی آنچه دیدی. اگر یک لحظه دیگر همت شیخ به فریاد تو نمی رسید عزابه چی تو را می کشت.»

شعر

زهی در مکرمت برهان ساطع دلیل حق ازین برهان قاطع
که وقت آنک سر می رفت بریاد کند از دستگیری خسته ای یاد

حکایت: هم پیره فضل الله گفت در هماشهره شخصی قوچی از برای پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آورد و فرمود: «ببرید و در باغ ببندید.» ببردم و بیستم. شب به احیا بودیم و پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، با خود افتاده بود. شنیدم که می گفت «قوچ، بز.» بار دیگر

(۱) هل، ق، ج: کپکی.

همچنان بگفت. سیم بار گفت: «ای قوچ، چنانش بزن که بر نخیزد.» چون نزدیک روز شد مرا گفت: «برو آن جا که قوچ بسته‌ای. یکی آمده بود که قوچ را بدزدد، قوچ را اشارت کردم که بزن. قوچ آهسته زد. دوم بار همچنان و دزد نمی‌رفت، سیم بار گفتم چنانش بزن که بر نخیزد. اکنون چنانش زده است که بیهوده افتاده است. برو و بیدارش کن تا با خود آید و آن قوچ به وی ده که با من خطاب با عتاب رفت که 'از برای قوچی آدمی را می‌کشی؟'»

برفتم. دیدم که یکی آن جا افتاده است و بیهوده شده. دست بر آن شخص نهادم. با خود آمد. چون مرا بدید برخاست و بگریخت. > من پیش پیره عزالدین آمدم. گفت: «چه کردی؟» گفتم: «به خود آمد و بگریخت.» <^۱ گفت: «برو و او را بجوی و قوچ را تسلیم او کن.» گفتم: «کجا باشد؟» گفت: «به فلان خماریخانه چون نگاه کنی او را بدانی.» آن جا رفتم. او را باز یافتم. وی را بیردم و بر حسب اشارت، قوچ تسلیم وی کردم.

شعر

هر که اندر مذبح معنی کند قربان نفس نفس‌ها را هم کشد هم فدیة‌ها زینسان دهد^۲

حکایت^۳: هم پیره فضل‌الله گفت که من و پیره محمد- که خدمت پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می‌کردیم- در خدمت پیره عزالدین در هماشهره نشسته بودیم. ناگاه پیره عزالدین نعره‌ای بزد و از جای خود برجست و دوان شد پای برهنه و گفت: «کفش من بیارید.» ما کفش برداشتیم و در عقب او می‌دویدیم. از پشت هماشهره بگذشتیم و قریب یک فرسنگ و نیم برفتیم. دره‌ای در پیش آمد. در آن دره ترکی چند را دیدیم که عورتی را که در هماشهره از مشهوران بود ربوده بودند و در آن جا برده که با وی کار بد کنند. حالی که مشغول خواستند شدن ما آن جا رسیدیم. پیره عزالدین به من گفت: «برو و او را از دست ترکان^۴ بستان.» برفتم و او را از دست ترکان بستدم و میزری بر سر وی بدام و بیاوردم. آن‌گاه پیره عزالدین به آن عورت گفت: «هان! خدا حاضر است و پیران نیز حاضرند یا نه؟» و زن را به خانه خود فرستاد. و پیره عزالدین به خانه خود آمد.

(۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) ل: هم فیده‌ها را زینسان دهد.

(۳) ش: از این حکایت تا آخرین حکایت فصل مزبور را ندارد.

(۴) ج: حرامیان.

شعر

چون حجاب از چشم دل مکشوف شد در تـفـرّجگاه دل مـعـروف شد
پـرـده‌ها برـخـیزد و او پـرـده‌ها پـوـشد و بـرـدارد از هـر کـرده‌ها

حکایت : پیره بدرالدین نساج گفت روزی جماعتِ نیکو منظر و سیرت به خدمت پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، رسیدند. پیره عزالدین دست کرد از زیر قالی [ی] که بر آن جا نشسته بود مثنی خاک برداشت و به من داد و گفت : «برو و ترتیب جهت مهمانان بکن.» چون بیرون آمدم گفتم «خاک را کجا برم؟» باز گفتم که «از حکمتی خالی نباشد.» در میز بیستم و باخود گفتم که «من زر دارم خرج کنم، آن‌که عوض از پیره عزالدین بستانم.» چون در بازار رفتم گفتم «یکبار بینم که حال چیست.» چون زر بگشادم آن خاک زر شده بود و سکه تازه داشت. آن‌جا مایحتاج بود، بخریدم، زر هنوز بسیار باقی بود. قصد کردم که دیگر خرج کنم، آواز پیره عزالدین شنیدم که گفت : «اسراف مکن، بس باشد.» از بازار باز آمدم و مهمانان را سفره کشیدم. و مهمانان برفتند. پیره عزالدین گفت : «از آن زر به قدر باید خرج کردن. تصرف به اسراف نباید کردن، و من از برای آن بانگ بر تو زدم و منع کردم. اکنون باقی چیست؟» آنچه باقی بود به وی نمودم، گفت : «برو، از آن تو باشد.» و پیره بدرالدین آن را نگاه داشته بود تا حین وفات خود و تکفین و تجهیز پیره بدرالدین از آن کردند.^۱

شعر

هر کسی کو خاکبیزها برین در می‌کند ریزه‌های خاک را از کیمیا زر می‌کند
وانکسی کو سر برین خاکِ درِ عزّت نهاد خاکپای خویش بر کونین افسر می‌کند^۲

حکایت : نوبتی پیره بهاءالدین صابون فروش از برای پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، دعوتی کرد به خانه‌اش برد. سماع آغاز کردند و عیالش به ترتیب آش و طعام مشغول بود. در خاطر گذرانید که «پیره عزالدین آمده است و سماع می‌کند و ما را زحمت می‌دهد، که ترتیبی می‌باید کردن. این چه درویشی باشد؟» دیگ را به دیگران گرفته بود و در تنور می‌نهاد. از

(۱) ج : به تجهیز و تکفین از آن کردند.

(۲) ق : جای مصرع دوم و چهارم پس و پیش است.

دستش در تنور افتاد و بر آتش ریخت و از آتش بخار لهیب آمیز برآمد و دستهای وی از مرفق تا انگشت بسوخت و مُحَرَّرا شد و پوست دستهایش فرو افتاد و گوشت سرخ بماند، چنانکه پیره بهاء الدّین آن پوست بداد شستن و در گورستان دفن کردن.

شعر

هر که با این آب حیوان می‌نساخت این چنین از آتش حرمان بسوخت
پیره بهاء الدّین چون این حال دید عظیم پریشان شد. به هر نوع که بود ترتیبی بکرد. چون سفره درآورد پیره عزالدّین وی را پیش خواند و گفت: «پیره بهاء الدّین ملول چراپی؟» پیره بهاء الدّین گفت: «ملالتی نیست.» پیره عزالدّین گفت: «اهل خانه تو در آن ساعت که دیگ در تنور می‌نهاد در حقّ درویشان فکرهای ناصواب کرد، لاجرم هر دو دستش سوخته شد.»

چون دعوت تمام و خانه خالی شد، بهاء الدّین دستهای زن به حالی دید که هیچ پوست نداشت و امکان دارو و مرهم نهادن نیز نبود، ناچار چوبی بر بالین و چوبی بر پایین به زمین فروزد و چادری بر سر آن بکشید و ده روز در چنان زحمتی بود که در عبارت نیاید. تا شبی اصحاب پیره عزالدّین در خدمتش احیا می‌کردند، اما ذکر آن چنان نمی‌گفتند که ذوقی پیدا شود. پیره عزالدّین گفت به یاران^۱: «چون است که ذکر خوش نمی‌گویید؟» پیره یعقوب دَبَاغ-که از جمله اصحاب بود- برخاست و گفت: «پیره بهاء الدّین این‌جا نیست؛ که به مصیبت زن مشغول است. کسی نیست که ذکر خوش بگوید.» پیره عزالدّین گفت: «بلی به بلای زن مشغول است.»

پیره یعقوب در ساعت برخاست و دستار بر زمین نهاد و به اعتذار گفت: «پیره بهاء الدّین مردی نیکوست. او را ببخش و دعا کن که دست زنش خوش شود.» پیره عزالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت: «ولایت شیخ صفی الدّین از آن بزرگتر است که از این‌ها بشود.» یعقوب گفت: «اکنون چنان می‌نماید که نشان زخمش نیز نباشد؟» گفت: «از ولایت شیخ صفی الدّین نشان زخمش نباشد.»

چون بامداد شد، پیره بهاء الدّین پیش زن رفت تا احوالش بداند. دید که در خواب است. بیدارش کرد. دست را بجنبانید و گفت: «مرا چرا بیدار کردی، که پیره عزالدّین را

(۱) چ: پیره عزالدّین به یاران گفت.

دیدم که بیامد و باد بر دست من انداخت و در ساعت خوش شد و اکنون خوش است.» بر دست زن نگاه کرد، نه زخم بود و نه نشان؛ مجموع خوش شده بود. پیره بهاء الدین از این شادی حالی پیش پیره عزالدین آمد. حالی که پیره عزالدین او را بدید، گفت: «بهاء الدین اهل خانه‌ات خوش شد؟ بگو تا دیگر در حق درویشان فکر بد نکند.» جماعت عوارت و اقارب^۱ و اجانب می آمدند و دست او را می دیدند، و هیچ نشانی نمانده بود.

شعر

گر هوای دل عشاق به دوزخ گذرد از سرشکِ شررش چشمه حیوان آید
ور صبا نیز دمی از دم عشاق زند در تن مرده ز بوی نفسش جان آید

حکایت^۲: پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به طرف بردع بود در خشکسالی عظیم؛ که مدتی بگذشت که یک قطره بر زمین نمی آمد و غلات در معرض تلف افتاد. روزی در خلوت تکیه کرده بود و پیره فرخ^۳ و محمد نامی از دیه علیجوق هر دو استاده بودند. محمد گفت که «نزدیک است که از این خشکی و گرمی مجموع غلات سوخته شود. اگر سر شیخ دوست می داری دعا کن تا حق تعالی بارانی بدهد.» پیره عزالدین گفت: «اگر من دعا کنم بیارد؟» محمد گفت: «در این شکّی نیست.» پیره عزالدین همچنانک تکیه کرده بود سر برداشت و گفت: «الهی باران نیکو بده.» و حال آنک در آن زمان یک ذره ابر بر آسمان نبود. در حال که این دعا بکرد در زمان به فرمان حق تعالی ابر در آمد و بارانی عظیم [۲۵۱ الف] باریدن گرفت.

و چون باران آغاز کرد، پیره عزالدین با خود افتاد و چنانک تکیه کرده بود حالی بر وی پیدا شد و پیره فرخ و محمد استاده بودند هیتی بر ایشان افتاد که نه مجال نشستن داشتند و نه مجال رفتن، و بر جای خود باستادند. و چندان بیارید که در خانه می چکید. از آن قطرات چند بر سینه مبارک پیره عزالدین آمد. از آن حال باز آمد و سر بر آسمان داشت و گفت: «الهی، من گفتم جهت غلات بفرست که خلق محتاج آند، آخر نگفتم که بر سر من بارد.» در ساعت آن باران که می ریخت باز استاد، چنانک یک قطره باران دیگر بر زمین نیامد.

(۱) ق: عوارت اقارب.

(۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.

(۳) ق: پیره فرخ.

شعر

خَشْكَسَالِیِ عَالَمِی از قطره‌ای زان آبرو حَبْدًا رویی کزو سیراب می‌گردد به لطف
کشف عین غیم گردد از فروغ روی او وی خوشا آن پرتو رخسار کز آثار نور
چون چنان دیدند، محمد گفت: «از برای خدا مرا اجازت ده که بروم.» پیره عزالدین
گفت: «چرا؟» گفت: «از تو می‌ترسم نباداد که چیزی واقع شود آن‌گه خطا باشد.» پیره
عزالدین گفت: «مترس که از درویشان کاری بی‌فرمان حق تعالی صادر نشود.»

شعر

آن کس که دم از رضا و تسلیم زند بی‌امر و رضا کجا تواند دم زد؟

حکایت: خواجه عبدالله گفت نوبتی پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در خانه
اخى حنیفه بود که از جمله مصاحبان او بود. اخى حنیفه گفت: «از سبب این قالی مفروش که
در این خانه است به زحمت، که پهنای تنگ دارد و تمام خانه نمی‌پوشاند.» و پیره عزالدین،
رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در سر وقتی بود. از سر آن وقت قوالی بیاورد تا چیزی بگوید. اخى حنیفه
قوالی حاضر کرد و چیزی می‌گفت و پیره عزالدین را وقت خوش شد و به سماع برخاست.
پایش به کنار قالی در آمد، که از همدیگر دور بودند و به هم نمی‌رسیدند و مقدار نیم‌گز فرجه
در میان هر دو بود. در آن قالیها نظر کرد، به هم رسیدند و آن مقام خالی پوشیده شد و
کناره‌های ایشان از همدیگر در گذشت.

شعر

آن قدم کز صدق باشد در مقام انبساط در قدمگاهش چه باشد نشرو طی این بساط

حکایت: پیره زکریا گفت کمال موزه دوز اردبیلی را اسبی در هماشهره موقان گم
شده بود و مدت دو ماه بر آن گذشته و به هیچ وجه اثری پیدا نشده. روزی پیش پیره
عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد و گفت: «از برای خدا دیر است که اسبم گم شده است.»
پیره عزالدین گفت: «من اختجی^۲ (۱۷۴) توأم؟ چه دانم که کجاست؟.»^۳ گفت: «نه، از

(۱) ل: رَضِيَ اللهُ عَنْهُ.

(۲) ق: ابلخجی.

(۳) ه: مطلب بین < > را ندارد.

برای خدا، تدبیر پیدا شدن آن ترا باید کردن.» و الحاح و مبالغه کرد. پیره عزالدین سر مراقبت به جیب فرو برد. پس سر بر آورد و گفت: «برو به فلان درّه، اسب تو آنجا استاده است و چرا می‌کند. برو بیار.» کمال در حال روان شد و به آن درّه اسب را دید که چرا می‌کند. بگرفت و بیاورد.

شعر

هر دیده که شد مُکْخَل از عینِ عیان مکشوف بود برو خبایای نهان
در آیینه پاک مشخص بیند اشکال خفایای سراپای جهان

حکایت: پیره زکریا روایت کرد از اخی سلطان‌شاه حدّاد اردبیلی که او گفت چون پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در هماشهره موقان به رحمت حق پیوست و او را از آنجا به اردبیل می‌آوردیم، در شب در گریوه موقان می‌آمدیم. شب تاریک بود و مردم سخت به زحمت می‌آمدند و نزدیک بود که غلط شوند، که ناگاه انوار همچو شمع و عود^۱ و قبه‌قه از سر تابوت او پیدا و متشعشع شد، چنانکه اطراف گریوه روشن شد و مردم در آن روشنایی آن نور در سماع رفتند و تا به سر گریوه در آن روشنایی بیامدند.

شعر

مُحَيِّاهُ يَهْدِي الرَّكْبَ فِي غَسَقِ الدُّجَى إِذَا ضَلَّ هَادِيهِ وَ حَارَّ ذَلِيلُهُ^۲
و مُکّاری چهارپای که بر آن بار کرده بودند از دیه بنیان ولایت اردبیل چون آن دید سراسیمه و آشفته شد و در آن آشفته‌گی بماند تا آخر عمر.

شعر

بدرها دید از هلال برج دین آن شیفته^۳ مست و شیدا ماند دایم در خیال آن هلال^۴
پیره فرّخ قوال گفت که پیره یونس پدر پیره عزالدین گفت چون در شب تاریک تا مرقد او می‌آمدیم، مثل فانوس نور می‌دیدیم که بالای تابوت او [۲۵۱ ب] استاده بود و مادر آن روشنی می‌آمدیم.

(۱) ه، ق: عمود.

(۲) ه: «من نحو آثار کم مخایل بارق».

(۳) ق: آشفته.

(۴) ق: از هلال.

شعر

وَيَرْجِعُ اللَّيْلُ مُبَيَّنًّا إِذَا لَمَعَتْ > مِنْ نَحْوِ أَثَارِكُمْ مَخَائِلُ بَارِقٍ <^۱

و به روایت دیگری، گاه بودی که مُکاری شکایت از گرانباری اسب می‌کردی. می‌دیدند که جنازه او مقدارگری و مقدار نیم‌گری بالای پشت اسب در هوا استاده می‌آمدی.

شعر

اثر ترک هوا بود که می‌شد به هوا ورنه از بادِ هوا کس به هوا می‌نرسید
و به روایت دیگر چون شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، او را به جنب حظیره متبرکه
شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، می‌آورد- که مرقدش آنجاست- جماعتی می‌دیدند که جنازه وی از کواهل
مردم برخاسته می‌آید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

طایرانِ عشق را در جلوه فرّ دیگر است بهر این پرواز و صلت شاه پری دیگر است

و مِنْهُمْ السَّالِكُ الْوَاصِلُ، النَّاسِكُ الْكَامِلُ، الْفَائِضُ أَثَارُهُ مِنْ نَفْسِهِ لَفَيَاضَةِ الرَّايِضِ
نَفْسُهُ بِأَسْدِ الرَّيَاضَةِ الْمَخْصُوصِ مِنَ الشَّيْخِ بِمَزِيدِ التَّلَطُّفِ پیره یوسف گاو زنی،^۲ رَحْمَةُ اللهِ
عَلَيْهِ رَحْمَةً وَاسِعَةً.

شعر

قَدِمْتُ قُدُومَ الْبَدْرِ بَيْنَ شُعُودِهِ وَ أَمْرُكَ عَالِي طَاعِدٍ كَصُعُودِهِ
و شمه‌ای از داعیه طلب او و نظر شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، با وی در باب لطف مذکور است.

حکایت:^۳ ملک الذاکرین پیره عیسی روایت کرد که پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در
اوایل حال وی در سالی که قحط و مجاعت بر خلق عام بود، از برای درویشی ضیافتی
بساخت و هر چه در خانه از مأكول داشت پیش کشید و چون سفره به آخر رسید یک لقمه آن
درویش به وی داد. چون در دهان نهاد نظر کرد یتیمی را یافت که از پس او استاده بود. از
دهان خود بیرون گرفت و در دهان وی نهاد. در شب حال بر وی بگردید و به وضعی شد که

(۱) ه: > اذاصل هادیه و حارذلیله <.

(۲) ه ل، ش، ق: گاوری.

(۳) ق: و منهم.

سه شبانه روز پسر سماع می‌کرد، چنانکه هیچ خبر نداشت. بعد از سه روز عزیمت زیارت کعبه در دل وی مُخْتَلَج شد. در آن حال روانه شد و هفده شبانه روز با خود و نه بیخود می‌رفت. چون به خود باز آمد گفت «بی‌زاد و راحله چون توان رفتن.» باز از آن‌جا برگردید و به هفده شبانه روز دیگر به خانه رسید. در این سی و چهار شبانه روز از طعام و شراب هیچ چیز به معده او نرفته بود.

شعر

مرغ دیوانه که او دانه سودا چیند حینه جیفه^۱ این خاک کجا بگزیند
و چون در دیه می‌آمد تا به خانه رود، شخصی او را دید آثار شیدایی در او پیدا، گفت:
«دریغاکه از این جوان که دیوانه شده است و بدینسان شیدا و سراسیمه است.»

شعر

فَقَالُوا جُنُونٌ إِعْتَرَاهُ لِجَهْلِهِمْ بِمَا بَيَّ مِنْ قُضْدِي وَ مَالِي جُنُونِيَا
نظر باز پس کرد و به آن کس گفت: «إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى که حق تعالی تو را نیز از این دیوانگی بدهد.» در آن شب حق تعالی آن کس را توفیق داد و همچنان حال بر وی بگردید و شیدا شد و همچنان پسر سماع می‌کرد.

شعر

جرعه‌ای زین جام اگر بر خاک آید، خاک را چون هبا اندر هوای عشق در شور آورد

حکایت: پیره عیسی روایت کرد که روزی پیزه یوسف را، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در دل آمد و با خود گفت «مرا چه خوانند که من سه ماه زمستان در کوه سهند به عبادت به سر نبرم.» پس تصمیم عزیمت کرد و روی به کوه سهند آورد و برف بسیار و افراط بود. گوشه غاری در میان سنگ پیدا کرد و در آن حوالی مقدار تیر پرتابی چشمه آبی بود. آن را جهت وضو ساختن معین کرد، اما از کثرت برف تردّد به چشمه کردن راه به دشواری می‌برد. نشانها بر راه نصب کرد تا بدان نشانه تردّد می‌کرد و در آن شدّت سرما در چنان کوهی به سر می‌برد. گفت روزی در راه که به چشمه می‌رفتم در خاطر خواستم گذرانیدن «در چنین وقتی و در چنین مقامی کسی چون من باشد؟» ناگاه راه غلط کردم و بر راه سرگردان بماندم. نه راه به

(۱) ل: حینه جینه؛ ف: جیفه جیفه.

چشمه بردم و نه به غار، و متحیر بماندم در آن برف.

شعر

آن دیده که بیناست، به خود گم نکند
ور بنگرد این راه، به پایان نبرد
چون سرگردانی به نهایت رسید و هیچ راهی و چاره‌ای ندیدم سر برهنه کردم و در مقام
انصاف و استغفار باستادم. باز ناگاه راه باز یافتم.

شعر

لَقَدْ وَضَحَ الطَّرِيقُ إِلَيْكَ قَضَاً
فَمَا خَلَقَ وَرَأَى كَيْ يُسْتَدَلُّ
فَإِنْ وَرَدَ الشَّيْءُ فَبَيْكَ صَيْفٌ
وَإِنْ وَرَدَ الْمَصِيفُ فَأَنْتَ ظِلٌّ
و چون شب در آمدی از هر جنس سباع پیرامون خلوت او در حوالی آن بنشستندی،
و چون روز شدی برفتندی، مَنِ اسْتَأْنَسَ^۱ بِاللَّهِ لَمْ يَسْتَوْحِشْ مِنْهُ شَيْءٌ. و در این مدت سه ماه
به هر هفته^۲ روز غذا خوردی و آن نیز مقداری از برنج بودی که در مشت گرفتی و چون بهار
شد آن قدر نیز که با خود برده بود منتهی شد و چون نفسش تقاضای غذا کردی قدری علف
صحرا بخوردی.

شعر

صَبِرْتُ عَنِ اللَّذَاتِ حَتَّى تَوَلَّيْتُ
وَ الْوَلَمْتُ نَفْسِي هَجْرَهَا فَأَسْتَمَرَّتْ
و چون بر این حال نیز مدتی بگذشت، روزی به خود نظر کرد، تمامت اعضای خود
به سبب علف خوردن سبز دید. از سبب این علامت عزیمت خانه کرد. چنان بی طاقت
جسمانی شده بود که به هر چند قدم زمانی بنشستی. بعد از چند روز بدین عجز به خانه آمد.

شعر

مردان سرنفس خود چنین اندازند
با خلوت انس همچنین پردازند
آن‌گاه جمال وصل جانان یابند
کاین بود و وجود و جسم و جان پردازند
این عادت مستمر داشت که مدت سی سال به هر چند مدتی در شعبی از شعاب کوه
رفتی و در جایی که هیچ کس را بر آن اطلاع نبودی خلوت گزیدی و به عبادت و ریاضت
مشغول شدی.

(۱) ل : من استامن.

(۲) ق : هفته.

شعر

تَرَى الْمُجِبِّينَ سَكْرَى فِى بُتُونِهِمْ كَفَيْتِ الْكَهْفَ لَا يَدْرُونَ كَمْ لَبِثُوا
گاه بودی که چون از او اثری و خبری پیدا نبودى، اهل و عیال او عزای او بداشتندى،
باز آن گاه پیدا شدى و به خانه آمدى و هیچ کس را وقوف بر حال او نبودى و این معنی مکرر
شده بود.

شعر

حالت و سر وقت یار و غار ازینسان خوش بود^۱
خلوتی بی زحمت اغیار ازینسان خوش بود

حکایت : هم پیره عیسی گفت جوانی داود نام از دیه باله دزی^۲ که در دامن کوه سهند
است. از جمله توبه کاران پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بود و هر گاه که پیش پیره یوسف
آمدی، از برای او تمام قیام کردی، چنانک مردم می گفتند «تو مردی پیر و بزرگی، از برای
جوانی این همه قیام چرا می کنی؟» پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، می گفتی که «من این قیام از
برای کار و معامله او می کنم.»

و این پیره داود نوبتی به خلوت نشست بود، در دل بگردانید که «پیره یوسف پیر
است، چون به عالم آخرت رود قایم مقام او من باشم.» حالی که این فکر بکرد شکلش کج
شد و بگردید و دست و پایش از کار بیفتاد. لقوه و فالجی بر وی طاری شد. فریاد برآورد که
«مرا پیش پیره یوسف برید.» وی را برداشتند و پیش پیره یوسف آوردند. او بی حرکت افتاده
بود و فریاد می کرد و زنهار می خواست. پیره یوسف گفت : «بازگو احوال چگونه بود.»
پیره داود نمی گفت، عاقبت گفت : «البته بگو.» پیره داود صورت حال باز گفت. پیره یوسف
گفت : «من چه کنم؟ خود کرده تست.» باز وی را برداشتند و به خانه بردند و مجذوم نیز شد،
عوذاً بِاللّهِ. و جایی دور از برای او ساختند و در آن درگذشت.

شعر

هر که او ظاهر و باطن به ادب آریند پیش او هم ادب ظاهر و باطن باید

(۱) ل : حسن.

(۲) ل : بال دزی.

حکایت : هم پیره عیسی گفت نوبتی مردم^۱ دیه گاوزن به سبب عبور عساکر بگریختند و ماتنی چند معدود در آن جا بماندیم. ناگاه روزی لشکری غلبه در دیه آمدند، ما نیز مجموع در کوه گریختیم و مجال آن نبود که پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، را خبر کنیم، و او در زاویه خود مراقب نشسته بود. ترکان در آمدند و تمامت دیه بگردیدند و خانه به خانه هر چه می یافتند تاراج می کردند و برپام پیره یوسف رفتند و در زاویه او نگاه می کردند و او را نمی دیدند.

شعر

هر کرا پرده عزت پوشید چشم نامحرم اغیار ندید [۲۶۲ ب]
در جنب زاویه باغچه ای بود و پیره یوسف را در آن جا قریب ده عدد کندوی عسل بود. آن کندو را بیافتند. قصد کردند که عسل آن بیرون آرند، و یک دو کندو را باز کردند. زنبوران چنان بر ایشان غلبه کردند و در روی و چشم و اعضای و جامه های ایشان رفتند و نیش می زدند که مجموع آن لشکر از دیه بیرون گریختند و یک کس را از ایشان مجال و قدرت توقف نماند و دیه خالی شد. ما باز آمدیم و مشوش و متفکر بودیم که پیره یوسف را ملامت و آسیب ترکان رسیده باشد. پیره یوسف را دیدیم همچنان مراقب نشسته و هیچ خبر از ایشان و آمد و شد ایشان نداشت.

شعر

در خلوت خاصی که نگنجد غیری مشغول تو با غیر کجا پردازد
حکایت : هم پیره عیسی گفت باری دیگر لشکر انبوه بر دیه گاوزن آمد و می خواستند که دیه را تاراج کنند. جماعت دیه به حکم ضرورت به منع باستادند. لشکر دست به سلاح و حرب بگشادند و تیر باران می کردند. در اثنای این حال پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، قصد کرد که تنها بیرون رود پیش آن لشکر. جماعت اهل و عیال او در پیش آمدند و دامنش بگرفتند که «در پیش این تیر و معرض این هلاکت مرو.» و او نمی شنید. عاقبت چاره نبود، تنها بیرون رفت و متوجه آن لشکر شد.
جماعت لشکریان چون او را دیدند، مجموع خود را از اسب فرو می انداختند و در

(۱) هل، ق : لفظ «مردم» را ندارد.

پای او می افتادند و انگشت زنهار برمی آوردند و استغفار می کردند و تمامت باز می گردیدند. پیره یوسف به ایشان گفت : «چه می خواهید؟» گفتند : «اکنون هیچ، مگر جز خوردنی.» پس اشارت کرد تا جماعت دیه سفره های ماحضر راست کردند و بیاورند و آن لشکر بخوردند و باز گردیدند.

شعر

فَمَنْ يَأْتِيهِ مِنْ غَائِظٍ^۱ يَبْسُ غَيْظُهُ وَ مَنْ يَأْتِيهِ مِنْ جَائِعٍ الْبَطْنِ يُشْبِعُ

حکایت : ضیاء الدین فرج الله فرزند پیره یوسف روایت کرد که نوبتی پدرم پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از دعوتی مراجعت کرده بود و در راه که می آمد و به خانه نارسیده و تنها بود، جمعی از حرامیان به وی رسیدند. چون وی را تنها یافتند قصد کردند که اسب و جامه او بستانند. بزرگ و مقدم ایشان شمس حرامی نامی بود در پیش آمد و قصد کرد که گوید «از اسب فرود آی.» در حال زبانش بسته شد و از اسب فرو افتاد، رَبِّ رَمِي غَادًا إِلَى التَّرْعَةِ. چون می خواست که او را پیاده گرداند آن حال به وی باز گردید.

شعر

با سواران این سر میدان هر که گردنکشی کند بستم

لاجرم حال خود چنین بیند خوار و بدحال و خاکسار و دژم

دیگر حرامیان چون این حال بدیدند سخت بترسیدند و از سر اعتقاد از قصد پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نادم شدند، إِحْسَانُ الْمُسِيءِ أَنْ يَكْفَ عَنْكَ آذَاهُ. و شمس حرامی بر آن خاک خواری و در آن حال بدحالی زبان بسته و اعضا خسته بگذاشتند و برفتند، وَ مَنْ تَجَاوَزَ أَسِيَهُ فَقَدْ رَجَحَ.

شعر

هر که زین مهلک سر خود را نجات وقت فرصت داد دید از نو حیات

چون به خانه رفتند و احوال باز گفتند، شمس حرامی را مادر و پدر پیر بودند، برخاستند وزاری کنان پیش پیره یوسف آمدند و تضرع می کردند. پیره یوسف آبروی شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، به حضرت عزت شفیع ساخت و او را درخواست. آواز هاتفی

شنید که «طناب عمرش گسسته است و چاره‌اش نیست.

شعر

وَ إِذَا لَمَيَّةٌ انَّشَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَيْتَ كُلَّ تَمِيمَةٍ لَا تَنْفَعُ
اما ایمانش بخشیدیم.» در حال زبان‌ش گشاده شد و کلمه شهادت به گفت و جان تسلیم کرد.

شعر

هر کس که او گردن‌کشی باین چنین سرور کند جان در خطر اندازد و ناچار سر در سر کند

حکایت : هم ضیاء الدین فرج الله گفت در زمان پدرم پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، [۲۵۳ الف] مسعود نامی بود مرد بدکار عیار پیشه که مردم آن نواحی از دست و زبان او ملول بودند. روزی به اصحاب خود گفت بر سیبل تعنت که «می‌خواهم بروم و ببینم که این پیره یوسف با اصحاب خود و از برای مردم چه می‌گوید.» و برخاست و به زاویه پیر یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد و پیر یوسف با اصحاب خود به جمع نشسته بودند. اول قدم که مسعود در زاویه نهاد و چشمش بر پیره یوسف افتاد > «كَأَنَّمَا عَرِيتُهُ بَهْتَةً أَوْ أَخَذَتْهُ سَكَنَةٌ» > ^۱ نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد.

شعر

هر که بر آتش نشیند، ناله از جوشی زند وانک با مستان نشیند، دم ز بیهوشی زند
و چون به هوش باز آمد در قدم پیره یوسف افتاد و توبه کرد. پیره یوسف به اندرون از دل شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، نظری در کار مسعود کرد. مسعود از نماز پیشین تا نماز عصر با هفت کس بنشست، ذکر بر همه بگردید و همه را تبدیل شد.

شعر

خون شد دل هر کسی درین کوی مراد تا حکم ازل نصیب هر کس چه نهاد
یا قفل شقاوتی گذارد بر دل یا راه^۲ سعادتی به رویش که گشاد

حکایت : همچنان ضیاء الدین فرج الله روایت کرد که نوبتی پیره یوسف را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در ولایت هشتروند به دیه ونستالتی به دعوت برده بودند و در ونستالتی مولانا جبرئیل

(۱) ص : مطلب بین > < را ندارد.

(۲) ق : تا راه.

طالب علمی بود اهل که در تسوید بیاض اوراق مدتها مواظبت نموده بود و طالب علمان بسیار پیش وی به تحصیل علم مشغول بودند و مولانا جبرئیل منکر اهل تصوّف می بودی و با این طایفه عداوت به مبالغه می ورزیدی.

شعر

در تصرّفگاه نفس اندر زمام رأی شیطان گشته در راهش امام
مولانا جبرئیل با اصحاب و طلبه خود گفت: «به اتفاق پیش پیره یوسف رویم و سه مسئله از وی سؤال کنیم. اگر جواب به صواب بدهد از من خلاص یابد و اگر جواب نتواند دادن، هم در آن مجلس با وی خلافت^۱ کنیم و به تکذیب وی گواهی دهیم تا من بعد بر چنین اجتماع اقوام اقدام ننماید.» مَنْ عَرِفَ بِالْكَذِبِ لَمْ يَجِرْ صِدْقُهُ. اما نمی دانست که مثال وی و سایر^۲ حمله علم که بدان مشفع نشوند و بدان زاد اخروی حاصل نکنند، چنان باشد که،

شعر

كَالْعَبْرِ فِي الْبَيْدَاءِ يَفْتُنُهَا الظَّمَاءُ^۳ وَالْمَاءُ فَوْقَ ظُهُورِهَا مُخْمُولٌ
مولانا پیامد و به آن جمعی طلبه و بر در باستاد و بازخواست. خادمی برفت و پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، را خبر داد که «مولانا جبرئیل آمده است و استاده و استجازه دخول^۴ می کند.» پیره یوسف گفت: «در آید.» چون مولانا جبرئیل در آمد و سلام کرد، پیره یوسف برپای خواست و به استقبال ترحیب تلقی نمود^۵. مولانا جبرئیل بی التفات دست در دست پیره یوسف نهاد و مصافحه کرد. حالی که دست پیر یوسف بگرفت، رنگ مولانا جبرئیل زرد گشت و از پای در افتاد و بیهوش گشت.

شعر

مرد باید که قدم ثابت با صدق نهد قدم سست کجا وین سر میدان ز کجا
بعد از ساعتی نجومی چون به خود باز آمد برخاست و توبه کرد.

(۱) ق: جلالت.

(۲) چ: مایه.

(۳) ق: ظمنا.

(۴) ق: استجاره درخواه.

(۵) چ: استقبال و ترحیب کرد.

شعر

هر که از جام صفا این صاف خورد از سعادت روئ با انصاف کرد
چون از مجلس بیرون رفتند، طالب علمان به وی گفتند «مولانا، تو را چه حال شد که
هنوز سئوالی ناکرده و جوابی نشینده توبه کردی با وجود آن همه لاف که می‌زدی.» مولانا
گفت: «چون دست مصافحه در دست پیره یوسف نهادم، نظر کردم بالای سر پیره یوسف بر
دیوار، هر سه مسئله را که فکر کرده بودم دیدم نوشته و جوابش نیز نوشته. منهی توفیقم
گفت: «حَفِظْتَ شَيْئًا وَ غَابَتْ عَنْكَ أَشْيَاءُ» یقینم شد که حق پیش ایشان است و جمع علم بی
عمل بی فایده.»

شعر

فَا مُوقِدًا نَارًا لِغَيْرِكَ^۱ صَوُّهَا وَ يَا حَاطِبًا فِیْ غَیْرِ حَبْلِكَ حَاطِبُ^۲
و حالش به مقام بزرگ رسید و گفت: «هر کس که قدم بر این صراط مستقیم نهاد، ایمانش در
خلل است.»

شعر

صلا آن را که شوق درد دین است که راه راست با ایمان چنین است

حکایت^۳: پیره عیسی گوید نوبتی پیره یوسف، رَحْمَةً اللَّهِ عَلَيْهِ، [۲۵۳ ب] مرا با خود
ببرد و در دامن کوه مقامی طلب کرد خالی، خلوتی در کوه بلند و مدتی در آنجا به سر
می‌برد. اتفاقاً لشکری بیامد و حوالی دیه و آن نواحی فروگرفت. جمعی او را دیدند که در آن
خلوت تنها نشسته بود. قصد وی کردند تا رخت و جامه‌ای که دارد ببرند و در خلوت رفتند.
چون دست به وی دراز کردند دستهایشان همچنان خشک بماند و بی حرکت شد. فریاد از
ایشان برآمد و به رعبی هر چه تمامتر از آنجا بازگردیدند و برفتند. و چون روی از آنجا
برگردانیدند و قدری برفتند باز دستهایشان به حال اول آمد.

شعر

لَهُمْ فِی تَضَاعِيفِ الرَّجَاءِ مَخَافٌ لَهُ فِی تَضَارِيفِ الزَّمَانِ مَوَاعِدُ

(۱) ه: لغزک.

(۲) ج: بیت عربی را ندارد. ظاهراً باید «تَخَطَّبُ» صحیح باشد.

(۳) ج: این حکایت را ندارد.

وَمِنْهُمْ <الْبَارِعُ التَّقِيُّ النُّورِيُّ>^۱ صَاحِبُ الْكَرَامَةِ بِأَظْهَرِ الْعَلَامَةِ مُخَارِبِ الشَّيْطَانِ الْبَاغِي پیره بابا المراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

إِذَا أَبْصَرْتُهُ فِي الدَّسْتِ يَوْمًا فَقَدْ أَبْصَرْتَ يَمَثَالَ الْكَمَالِ

حکایت : حاجی عمادالدین گفت حاکمی در مراغه یکی را گرفته بود به ناحق و می رنجانید. پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به شفاعت پیش آن حاکم رفت و شفاعت کرد. قبول نکرد و گفت: «تو برو و شیخی خود کن.» پیره بابا گفت: «خیر من بروم و شیخی خود کنم، اما تو نیز از آن خود ببینی.» و از آن جا بیرون آمد و روان شد. هنوز به خانه نرسیده بود که آن حاکم را وَجَع شکم پیدا شد و شکم به درد آمد و فریاد آغاز کرد و در اضطراب و تَقَلُّل افتاد. جمعی پیش پیره بابا آمدند و فریاد می کردند. پیره بابا گفت: «من چه کنم؟ سر شیخ کار کرد و اختیار از دست رفت.» در حال آن حاکم بمرد.

شعر

هر که با شیردلان راه دلیری گیرد دلش از عمر شکی نیست که سیری گیرد

حکایت : مولانا عبدالجبار دولانی گفت در مراغه پیره بابا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بعضی را قرآن یاد می داد. دو طالب علم پیش وی درآمدند و از او چیزی خواستند. چون حالی چیزی حاضر نداشت که به ایشان دهد در جواب ایشان گفت: «مرا نه وفق است و نه ادراک.» یعنی نه وقف دارم نه ادراک. چون از اصطلاح لغوی قصوری داشت از آن دو طالب علمان یکی به سخریت و استهزا گفت: «هان خلیفه دیدی و اصطلاحش شنیدی. وقف و ادراک را وفق و ادراک می گوید.» و بدهان بادی بسفاهت بداد از سر افسوس. و آن دیگر هیچ نگفت و برخاستند و برفتند.

چون یک لحظه برآمد، پیره بابا گفت: «مولانا عبدالجبار دلم می لرزد. عجب که بر آن طالب علم استهزا کرد خطایی نرفته است. برخیز تا برویم و بر او نماز کنیم.» من از این معنی متعجب شدم. عاقبت برخواستیم و در عقب ایشان به مدرسه ایشان رفتیم. دیدیم که آن

(۱) چ: مطلب بین < را ندارد.

طالب علم مرده. به تجهیز وی مشغول شدیم و بر وی نماز کردیم و دفن کردیم، کَمَ إِنْسَانٍ أَهْلَكَ لِسَانٌ وَكَمْ حَرْفٍ آدَى إِلَى حَتْفٍ.

شعر

در سر از خیره سری بادِ حماقتها داشت لاجرم در سرِ آن باد، سرش رفت به باد

حکایت^۱: پیره جبرئیل تیرآبادی گفت با پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به اردبیل می‌رفتیم و شیطان مرا در دام خود کشیده بود و نگران شخصه‌ای گردانیده. چون نزدیک اردبیل رسیدیم با خود فکر کردم که «این پیره بابا مردی قتال است. با این فعل بد که من دارم در حضور این مرد بزرگ به حضرت شیخ، قُدَسُ سِرُّهُ، چگونه روم.» شبانه پیره بابا را دیدم که بیامدی و دست آن کس گرفته و او به زینتی هر چه تمامتر آراسته و پیش من آوردی و گفתי: «هان! بستان با این کار به کجا خواهی رسیدن؟»

شعر

دل چو بیدارست اندر خواب بیداری دهد چون مطیع است از معاصی پندو بیزاری دهد

حکایت: پیره زکریا گفت نوبتی پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در اردبیل به شب در محله‌ای می‌گذشت. سگی بر وی بانگ کرد و به وی تاختن آورد. طیره شد و به سگ گفت: «تو نیز مرده‌ای و صاحب نیز.» حالی سگ بیفتاد و بمرد و درحال صاحبش نیز در خانه بمرد.

شعر

اندین وادی که بیم صولت شیر عرین خون کند قلب الاسد عَوَاءَ کجا تاب آورد؟

وَمِنْهُمْ الصَّافِي الْمُتَحَلِّي الْوَافِي الْمُتَجَلِّي [۲۵۴ الف] ذَخِيرَةُ السَّرِيرَةِ
وَالسَّافِيَةِ السَّكِينَةِ السَّنِي السَّرِيِّ پیره محمد الداروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

فَتَى مُلِثٌ بُرْدُ نَاهُ صَفَاءً وَ نَبْلًا وَ فَضْلًا وَ خَيْرًا كَثِيرًا

(۱) ج: این حکایت را ندارد.

(۲) ه: نیلا.

حکایت: پیره فضیل و جمعی روایت کردند که نوبتی سیلی عظیم به رودخانه میانی بیامد، چنانکه مجال عبور منقطع شد و مردم مضطر شدند و آب از کنار پُل راه کرده بود و پُل معطل مانده و مردم را مجال گذشتن نه. جماعتی به پیره محمد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفتند که «آب می باید گردانیدن، چنانکه در متن رودخانه و زیر پُل باشد و اصلاح کنار رودخانه کردن تا مردم را عبور بر پُل افتد.» پیره محمد گفت: «بلی از همت شیخ، قُدَس سِرُّه، سَدی بدین نَسَق می باید بستن.» و به کنار آب رفت و موزه از پای برکند و در آب رفت و موضع سَدی می نمود که از این جا تا آن جا باید بستن.

فصل بهار بود و سیل عظیم و وقت سَد بستن نه تا به فصل تابستان، که آب سبک شود و امکان آن باشد. چون این موضع سَد و اجرای آب بنمود که «چنین باید» از آن جا بازگردید. همان شب آب قَوّت کرد و انباشتی که بمرور ایام و روزگار^۱ حجاب میان پُل و مجرای آب شده بود - که یک دوهزار آدمی بایستی که به مدتی آب را بردارند - از میان برداشت و آب در زیر پُل روان شد و مردم را راهگذار آسان شد و احتیاج نشد که مردم زحمت کشند.

شعر

هر که دارد آب‌خور از جوی او آب دارد شرم از آب روی او
تازه رویی نیست در عالم، مگر آنک را آب‌بی ست اندر کوی او

حکایت: پیره فضیل^۲ گفت پدرم^۳ پیره محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بعد از حیات ظاهری شیخ، قُدَس اللهُ سِرُّه، به خدمت شیخ صدرالدین، آدَامُ اللهُ بَرَكَتُهُ، آمد و به خلوت بنشست. در مراجعت به خانه با جمعی از طالبان به دیه کیه از گرمرو رسید و سُکَّانِ آن مجموع گرجیان بودند. و چون آن جا رسید، در آن حالت به شُرب نیز مشغول بودند. چون آن جماعت بدیدند آهنگ ایشان کردند و در آن میان چرکین نامی بود، اسب بدوانید. طالبان چون بدیدند فکر کردند که چون مست است بی خبر و غیر ملّت ممکن که حرکتی نامناسب از او صادر شود، مجموع بگریختند و پیره محمد تنها بماند. از اسب فرو آمد و بر راه تنها باستاد. چون چرکین در رسید نظرش بر پیره محمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد، به تواضع تمام از

(۱) ق: لفظ «روزگار» را ندارد.

(۲) ل: پیره افضل.

(۳) ج: برادر.

دور با استاد. پیره محمد گفت: «به آن حدّت چرا آمدی و چرا باز استادی؟» چرکین گفت: «از برای خدا می‌خواهم که زیارت کنم، اما دهانم ناپاک است.» پیره محمد گفت: «بیا غم نیست.» چرکین بیامد و زیارت کرد. طالبان باز آمدند و در میان ایشان پیره امیربار^۱ نامی بود، مردی کار کرده. به پیره محمد گفت: «چون چرکین غیر ملّت است مجال چرا دادی که زیارت کرد؟» پیره محمد گفت: «روزی باشد که حقّ تعالی ایشان را توفیق اسلام دهد و تو را نخوت نمی‌باید کردن.»

عاقبت آن امیربار را خذلان دامن گریبان گرفت و حالی از نَسَق بگردید و در حرام افتاد و آن جماعت گرجیان دیه کیه تمامت مسلمان شدند و نیکی حال شدند. اکنون از ایشان و اولاد ایشان بسیار ذاکر و صاحب واقعه‌اند > و در اسلام نیکو حال و مُجْدَّاند.^۲

شعر

إِذَا كَانَ لِلْمَرْءِ جَدُّ مِنَ الْهُدَى^۳ تَأْتِي لَهُ التَّوْفِيقُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ
وَمَنْ كَانَ مَحْكُومًا عَلَيْهِ شَفَاوَةٌ فَيَحْوِيهِ حُكْمًا إِنْ سَادَ الْمَطْلَبُ

وَمِنْهُمْ الْمُتَّقِطُ الزَّاهِدُ الْمُتَّقِنُ الْعَابِدُ جَلِيَّ الصَّفْحَةِ نَقِيَّ الصَّحِيفَةِ
مَوْشَحُ الزَّيِّ الْفَقِيرِ پیره احمد الكشهيري، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

فَتَى كَانَ فِيهِ مَا يُبْرِئُ صَدِيقَهُ عَلَيَّ فِيهِ مَا يُسَوِّدُ الْأَعْيَادِيَا
از جمله کرامات ظاهره او در فصل دوم باب لطف و عُنْف حکایتی مسطور است.

حکایت: از مشاهیر است که پیره احمد کشهیری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، نوبتی با جمعی در دیه ورزقان به راهی می‌رفت و بر راه گل بود. سواری در میان آب گل اسب می‌دوانید. گفتند «آهسته برو تا قطرات گل به جامه پیره نرسد.» [۲۵۴ ب] آن سوار التفات نکرد و اسب بدوانید. قطره‌ای چند گل به جامه پیره احمد چکید. بر آن سوار متغیر شد و برگذشت. آن سوار یک دوگامی برفت، حالی از اسب فرو افتاد و سرش به گل فرو رفت و هلاک شد.

(۱) ج: پیره امیربار.

(۲) ج: > و در انسداد المطالب <.

(۳) ق: من الهوى.

شعر

بر مرکب توسن غروری بنشست هیچ احمق بی ادب به خود بینی مست
کز باد سری ز باد پر بر سر خاک قهرش نزد و گردن عمرش نشکست
کار دنیا سهل باشد گر بود کار خدا کار چون با حق بود هر دو جهان آن تو است^۱

وَمِنْهُمْ^۲ صَاحِبُ الْحَالِ^۳ وَالْتَّمَكِينَ^۴ وَالْمُتَّقِظُ، الزَّاهِدُ الْمُتَيَقِّنُ،
سَيِّدُ الْخُلَفَاءِ الرَّاشِدِينَ پیره یوسف ایلانقی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ رَحْمَةً وَاسِعَةً.

حکایت : مولانا نجم الدین غریلی^۴ اردیلی گفت که نوبتی من و پیره شاعر پیش پیره یوسف می رفیم و عظیم گرسنه بودیم. گفتیم «اگر پیره یوسف تربیت شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، یافته باشد حالی رَغِیف نازک پیش ما نهد.» چون پیش وی رسیدیم تَبَسُّمی کرد و فی الحال سفره پیش آورد و چند رَغِیف نازک مَذْهُون - همچنانکه خواسته بودیم - پیش آورد. ما را حیرتی فرود آمد و دست به سفره نمی کردیم از تعَجُّب. پیره یوسف گرده ای پاره کرد و به طرف ما نهاد و گفت: «گرسنگان چنین چیزی خورند.»

شعر

هر چه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند

حکایت : هم مولانا نجم الدین گوید که روزی پیش پیره یوسف در زاویه او به نماز بودم. چون پیره یوسف سلام باز داد، یکی را پیش خواند و گفت: «برو و با برادرزاده من بگو که گَلَّةُ گوسفندان ما را از آن کوه بدین طرف بیارد.» ایشان تَعَطُّل کردند. آن شب حرامیان بیامدند و آن گوسفندان را بیردند. پیره یوسف گفت: «نه امشب گفتم که گوسفندان را بدین طرف بیارید؟ و بر ما از این بیشتر نبود که گفتم شما را.»

شعر

من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال^۵

(۱) بیت سوّم از اضافات «ص» است.

(۲) ص: بخش مربوط به پیره یوسف ایلانقی را ندارد.

(۳) ل: صاحب الحمال.

(۴) ل، ج: لفظ «غریلی» را ندارد.

(۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل دوم

در ذکر کرامات بعضی از خلفای نازل و سایر مریدان
شیخ صفی‌الدین، قُدّسَ الله سِرُّه، که هر یک جدولی از عَمّان
معانی و آیتی از سبع‌المثانی او بوده‌اند <رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ>^۱

شعر

هر یکی از معدن او لعل‌کانی بوده‌اند هر یکی دُرّج گهرهای معانی بوده‌اند

وَ مِنْهُمْ صَاحِبُ الْيَقِينِ وَ التَّمَكِينِ مولانا نجم‌الدین اقمیونی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت : مولانا شمس‌الدین از سیدالخلافا پیره محمد آدمان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که او گفت در وقتی که در حضرت شیخ، قُدّسَ سِرُّه، از بغداد عزیمت خروج کردیم، مولانا نجم‌الدین مرضی داشت. حاله‌الخروج شیخ، قُدّسَ سِرُّه، مرا طلب فرمود و گفت: «ما امروز از بغداد بیرون می‌رویم. مولانا نجم را به که می‌سپاری؟» گفتم: «شیخ حاکم است.» فرمود: «تو این‌جا توقّف کن و فردا او را به خدا بسپار و در عقب ما بیا.» و مولانا نجم‌الدین را در آن حالِ مرض بگذاشت و وداع فرمود و روان شد.

(۱) ه: ق، ج: ندارد.

شعر

لَمْ أَسْ يَوْمَ الرَّحِيلِ مَوْفَقَنَا وَخَدُّهُ فِى دُمُوعِهِ غَرِقَ
وَقَوْلُهُ وَالرَّكَابُ وَأَقْفَهُ تَتَرُكُنِي مَكْذَا وَتَنْطَلِقُ^۱

من پیش مولانا نجم‌الدین بیامدم. و او را مرضی بود از امارات موت. هیچ علامت بر او ظاهر نبود. متردد شدم که شیخ، قدس سره، فرمود که «فرداش به خداهش بسیار، معنی این چیست؟ و مرد خوش است.» آن شب یکی را از خادمان خود پیش وی بگذاشتم و من به خلوت خود رفتم. بامداد پیش وی رفتم و ناری با خود ببردم. او را خوش یافتم و بعضی از آن نار بخورد. برخاستم و بیرون آمدم. در پی من نعره‌ای بزد. بازگردیدم. علی‌الغور گفتم «الله»^۲ و جان پاک تسلیم کرد.

شعر

أَنَا إِنْ مِتُّ فَأَلْهَوِ حَشْوُ قَلْبِي وَبِذَاءِ الْهَوَى يَمُوتُ الْكِرَامُ
معلوم شد که آنچه شیخ فرمود «فردا به خداهش بسیار» مرادش نقل به جوار رحمت الهی بود. به واجبات تجهیز مشغول شدیم و چون در لحدش نهادیم بصریح آوازی شنیدیم سه نوبت که «مرحباً یا ولی الله، مرحباً یا ولی الله، مرحباً یا ولی الله»^۳.

شعر

ای خوش دمی که جانان زینسان کند ندایی گر جان حجاب نبود در خلوت صفایی
این جان چه قدر دارد تا بر در وصالش بر خاک او فشانم سر وقت مرحبایی

و مِنْهُمْ صَاحِبُ الصِّدْرِ السَّلِيمِ وَالْفَضْلُ الْجَسِيمِ كَرْدَه ابراهیم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که جوشش سینه او - که سفینه رموز سر ریانی بود و هر کسی می شنود - از کرامات باهره و امارات ظاهره او بود. و از آن کسان که جوشش سینه ایشان محسوس مردم بود یکی دیگر او بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

دل او دست چو با عشق در آغوش زدی زآتش شوق دل عاشق او جوش زدی

(۱) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.

(۲) ق: لفظ «الله» را ندارد.

(۳) ق: لفظ «مرحباً یا ولی الله» یک بار آمده است.

حکایت: از مشاهیر کرامات واضحه اوست که چون از وی التماس کردند و سوگند دادندی که «مرغ دلت را در آواز آور»^۱ او برگ چشم بر هم نهادی و دهان بگشادی و زبان در بستی، از اندرون وی به مجری حنجره آوازاها با انواع سازها بیرون آمدی که بر هزار دستان سبق گرفتی و اصحاب و جُلّاس به ذوق استماع می کردند.

شعر

شهر طاوس دل را زیوری باشد به زیب عندلیب عشق را سازی بود بس دلفریب
با از آن سان^۲ جلوه حُسنی کجا ماند قرار با از این سان نغمه عشقی کجا ماند قرار

حکایت^۳: آورده اند که پیره ابراهیم کُرد را در دیه ورزقان گرمرو در صابونخانه با یکی شرکت داشت. چون از آن زربیش او آوردندی او به کنار آب بنشستی و یک پای خود را در آب کردی و زر نیک را از بد جدا همی کردی. آنچه بد بودی در آب انداختی. پرسیدند که «چرا چنین می کنی؟» او گفتی: «هر چه از برای من نشاید بر دیگری روا ندارم، که نشاید.»
مصراع:

«مپسند به کس آنچه به خود نپسندی.»

وَمِنْهُمْ مُخَارِبُ الشَّيْطَانِ الْخَنَاسِ پیره احمد الرواس الارديلي، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که دایم به اِخْیای لَیالی عَلَی التَّوَالی قیام نمودی و همه شب گاهی گرد ذاکران و گاه کرد محله ها و گاهی گرد مقابر می گردیدی و ذکر می گفتی و پیوسته از کسب حلال سر بزی کردی با خود از بادام مُقَشَّر و غیره از مأکولات و نقلی داشتی و از برای قوت دماغ ذاکران به ایشان می دادی، و همچنان اگر در شب فقیری و بینوایی و ضعیفی در مساجد و خرابه ها و بر راهها خفته یافتی نصیب وی از آن چنان به وی دادی که وی را نمی شناختی و چون شب به نیمه رسیدی بر هر دروازه بانگ نمازی بگفتی، و گفتی «در خبری شنیده ام که چون مؤذّن بانگ نماز گوید فرشتگان عذاب دست از تعذیب اموات باز دارند.»

(۱) ص، ه، ق: مرغ ترا در آواز آور؛ ل: مرغ دل را ...

(۲) ق: ما از انسان.

(۳) ص، ج: این حکایت را ندارد.

شعر

خوش بود دست و زبانی کو به قدر دستگاه زنده را و مرده را راحت فزایی می‌کند

حکایت : از مشاهیر حکایات است که چون پیره احمد به رحمت رسید شیخ، قُدّس سِرُّه، قدمی چند جنازه او را برداشت و تا به مقابر مندیشین - که قریب نیم فرسنگی اردبیل است - به تشییع جنازه او پیاده برفت. و چون وی را دفن کردند و خاک هنوز تمام راست نکرده بودند شیخ را، قُدّس سِرُّه، وقتی شد و در آن وقت ناگاه یکی از طالبان شیخ که صاحب کشف بود نعره‌ای بزد و فریاد برآورد که «احمد را بردند.» شیخ بانگ برآورد و گفت «خמוש باش!»

شعر

بازی که گشاید پیر، محبوس قفص نَبُود جانی که بود زنده، در گور کجا گنجند؟

و مِنْهُمْ صاحب‌الحال پیره کمال، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که مشهور بود به کمال دیوانه. گاه بودی که در صحرا افتادی و سراسیمه و دیوانه صفت می‌گردیدی.

حکایت : پیره زکریا گفت نوبتی همچنان در کوه افتاده بود در جانب شنندان که گریوه گیلان است. و شب در آن کوه بماند و سرما بود و جامه او در اردبیل بود در خانه‌ای مقفل. بامداد مادرش آن خانه را در بگشاد، جامه وی را نیافت. احتیاط کرد. هیچ راهی و منفدی نبود و درها بسته. متعجب شد که حال جامه‌ها چه بوده باشد و فروماند. بعد از یک دو روز چون پیره کمال باز آمد، دید که آن جامه پوشیده بود. مادرش تعجب کرد و گفت: «این جامه این‌جا بود و از این‌جا نیافت شد. پیش تو چگونه افتاد؟» پیره کمال گفت: «ای مادر، راهی دیگر است که در بسته حجاب نباشد.»

شعر

ای عقل تنگ میدان می‌دان که هست در عشق دیوانگان او را بیرون ز عقل حالی
این ششدر تردد بگشای تا بیایی در کوی عشق بیرون از شش جهت مجالی

و مِنْهُمْ الْعَابِدُ الْمُؤَيَّدُ پیره احمد اسپاوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که وحوش صحرا به وی

مُسْتَأْنَس بودندی و او عادت داشت که بدیشان نمک دادی.

حکایت : ملک قباد گرمرودی گفت نوبتی عزیمت حضور پیره احمد کردیم و جمعی برفتیم. شب درآمد و ما در تنگنای میان دیوارها رسیدیم و زمستان بود و زمین یخ گرفته بود و در آن تنگنای اسبان سخت به زحمت می رفتند. چون پیره احمد نماز صبح بگذارد، گفت به جماعت که «در آن تنگنای آب هست؟» گفتند «بلی.» گفت: «آن جماعت را زحمت خواهد رسیدن.»

شعر

چون دیده به گُخل نور گردد پرنور احوال بر او کجا بماند مستور؟
و چون به حضورش^۱ رسیدیم، شخصی علিশاه نام با ما بود. پیره احمد در او نظر کرد و گفت: «از این شخص بوی الحاد می آید و در ملحدستان خواهد مردن.» عاقبت آن علিশاه برفت و در ملحدستان وفات یافت.

شعر

آینه او ز عکس انوار صفا شد جام جهان نما ز اسرار وجود
در نور ز ظلمت خبری روشن داد کز روز امیدش شب خذلان ننمود

> وَ مِنْهُمْ خَاصُّ الْمُعْبُودِ، پیره محمود النخجوانی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ^۱.

حکایت : حاجی حافظ اقمیونی گفت با جمعی از طالبان در خدمت مولانا نصیرالدین شیرازی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، نشسته بودیم. شخصی از مولانا شمس الدین گیلانی، طَیِّبُ اللَّهِ رَمْسَهُ، شکایت کرد که «اظهار انکار در حقّ شیخ، قُدّسَ سِرُّهُ، می کند و زبان غیبت در حقّ صوفیان دراز می دارد.» و هر یک از این نمط سخنی نقل می کردند. پیره محمود چون این سخن بشنود ناگاه از آن میان برخاست و گرمی چند بکرد با آن مردم و گفت: «به سرّ دل شیخ صفی الدّین که مولانا شمس الدّین صید شیخ است و در دام اوست.

(۱) ص: به حضور شیخ.

شعر

فکَل عَظِيمٍ لَمْ يَزَلْ تَحْتَ امْرِهِ عَلٰی سَاقِهِ قَبْدٌ وَ فِیْ جِیدِهِ قَد
و ده روز دیگر باقی است که وی سر و پای برهنه برخیزد و به خدمت شیخ رود.» جماعت
چون این سخن بشنیدند، تاریخ آن روز بنوشتند. روز دهم مولانا شمس الدین، رَحْمَةُ اللهِ
عَلَيْهِ، پیش مولانا ناصر الدین فرستاد که «مرا بیش از این طاقت رسید، به خدمت شیخ رفتم.
باید که شما نیز متعاقب بیایید.»

شعر

ز انْعَکَاسِ تَجَلّٰی نَورِ خَاطِرِ او بَسی ضَمیرِ چو آیینِہ نقشبندِ صفاست
که حرفِ دفترِ اشکالِ خَیَرِ امکان نماید از ورقش روشن و مبین و راست

و مِنْهُمْ زَيْنُ الْقُرَانِ پیره سلیمان موقانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت: اخى میر علی گفت با پیره سلیمان به سلطانیه رفتم. شب دوم که در سلطانیه
بودیم، هر دو سر بر یک جامه‌دان نهاده بخفتیم. در خواب دیدیم که چهار سوار روی به
نقاب بسته بیامدند و پیره سلیمان را در می‌ربودند. من فریاد کردم که پیره سلیمان را
برند و دست در او می‌زدم. در این حال فریادکنان از خواب درآمدم. پیره سلطان گفت: «تو
را چه بود؟ فریاد چیست؟» گفتم: «چنین خوابی دیدم.» گفت: «مترس که مرا خواهند بردن.»
و در روز خسته شد و سه روز خسته بود و در این سه روز مجموع امرا و اکابر شهر به عیادت
وی آمدند و او هیچ سخن نمی‌گفت. چون خالی شد گفتم: «پیره سلیمان، خدای رابه یاددار و
چیزی بگو.» بعد از زمانی چشم بگشاد و گفت: «آبی بیار.» بیاوردم. وضو بساخت و دو
رکعت نماز گذارد. پس گفت: «ای امیر علی، شیخ استاده است و من چشم از شیخ باز
نمی‌توانم گرفت.»

شعر

إِنِّي لَأَحْسَدُ نَاطِرِي عَلَيْكَ حَتَّى أَغْصُ إِذَا نَظَرْتُ إِلَيْكَ
وَ أَرَاكَ تُحْطِرُ فِیْ شَمَائِلِكَ التَّي فُتِّنِي فَاغَارُ مِنْكَ عَلَيْكَ^١

(١) این مصرع مفهوم نشد.

و گفت: «گیرم که این خلق نمی دانند، تو نیز نمی دانی و چنین می گویی؟ می پنداری که من نمی دانم؟ که غافل نیستم.» این بگفت و ایمان آورد و تسلیم شد، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

شعر

شاهدان پرده رخسار چو دور اندازند
عاشقان در نظرش جان و جهان دریازند
و چون تجهیزش می کردیم پیر بدرالدین گفت، غَسَّال را شانه در محاسن او سخت
شد. او چشم باز کرد. غَسَّال سخت بترسید و نهیبی عظیم بر وی نشست. وی را دلیری دادم
و بوسه برپای پیره سلیمان داد. پس شانه روان شد و کار تمام کرد. پس مجموع اکابر سلطانیّه
از صلحا و امرا و اهالی شهر جمع شدند و به عظمت تمام وی را برگرفتند.
ملک الخلفا پیره بدرالدین، زیدت بَرَكْتُهُ، گفت آن ساعت و آن روز روزی خوش و
آفتاب رخشان بود و هیچ غَمِّی نبود و راه پر غبار بود. نظر کردیم، دیدیم که بر جنازه و بر راه
و بر آن جمع که تشییع جنازه کرده بودند بارانی نرم می بارید و بر هیچ جای دیگر نمی بارید و
همه خلق می دیدند. پس قَوْلان این غزل آغاز کردند.

شعر

آب زنید راه را، هین که نگار می رسد مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد

✱

رسید از ره رضوان و از کلاله حور هوای آب زنی لطف از سلاله نور
ز خاک تا ثریا کرد راه برخیزد فشانند ابر عنایت سرشک جام طهور
و اکنون مزار او عمارت پذیر نمی شود. هر عمارت که کنند چون نگاه کنند هر چوبی و کاشی
[ای] به طرفی افتاده باشد.

شعر

در سرای نور چون در ساخت او این حجاب خاک دور انداخت او

و مِنْهُمْ ذُو الْحَالِ پیره کمال جبرئیلان گرمرودی خواجه دیهی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

حکایت: پیره یحیی گرمرودی گفت در آن زمان که هنوز ارادت در سلسله توبه نزه
بودم، در خواب دیدم که شیخ، قَدْ دَسَّ اللَّهُ سِرَّهُ، مرا توبه و تلقین داد و قبله مویم به مقراض
برداشت. بعد از آن چون به عزیمت توبه به حضرت شیخ، قَدْ دَسَّ سِرَّهُ، رسیدم،

ملک السادات سید شرف الدین سراوی، بردّ الله مضجعه، دستم بگرفت و در حضرت شیخ برد که توبه کنم و گفت: «شیخ! یحیی را توبه بده و مویش بردار.» شیخ، قُدَس سرّه، فرمود: «ما او را آن شب توبه داده و موئی برداشته ایم.»

شعر

بـود آن شب روز بازار قبول جان او را کو خیال دوست دید
اما آن شب که آن خواب دیدم صبحی به مسجد به نماز صبح رفتم. پیره کمال حالی که مرا بدید گفت: «یحیی توبه مبارک باد.» گفتم: «چه توبه؟» گفت: «آنک امشب شیخ آمد و تو را توبه داد و مویت برداشت.» گفتم: «چون می دانی؟» گفت: «اولاً پیش من بود، آن گاه پیش تو آمد.»

شعر

هر که را دیده بدین آینه روح رسید سرّ جان در نظر آینه روح بدید

و مِنْهُمْ الْعَابِدُ الْمُجَرَّدُ پیره محمّد زاویه ای، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت: نوبتی با جمعی^۱ متوجّه اردبیل شدند. شب منزل ایشان در عموقین گرم رود به خانه ابراهیم نامی اتفاق افتاد. وی را طفلی بود بس ضعیف؛ در کنار مادر بود و مادرش را چشمه حمله پستان خشک بود و آن طفل از بی قوتی ضعیف و بی قوت شده بود. ابراهیم گفت: «ای صوفیان، دعایی کنید که این عورت را از برای این طفل شیر بشود، که شش فرزند ما را در وجود آمده است و از سبب بی شیری همه به عدم پیوسته و مرده اند.» پیره محمّد گفت: «اگر توبه کند شیرش پیدا شود.» آن عورت این سخن بشنید و توبه کرد. چون نیم شب شد از خواب درآمد و به شوهر گفت: «برخیز که از برکت این اولیا - که در خانه ما اند - چندان شیر در پستان من آمد که کودک سیر خورد و از پستان روان شده است و می رود.»

شعر

هر که^۲ مانند حواری نفس عیسی یافت از دم او همگی آب حیات است روان

(۱) ج: پیره محمّد با جمعی.

(۲) ج: «هر که» را ندارد.

وَمِنْهُمْ الْأَوْزَعُ الْأَعْبَدُ پیره احمد الارديبلی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، که عَمَّ مؤلف بود و شدّت ریاضت به مرتبه‌ای رسانیده بود که در ده روز یک قطره آب بیش نخوردی و افطار به دو مثقال طعام کردی و در رَمَعَانِ شَبَاب به جوار رحمت رَحْمَن رسید و نفس آخرش با «هَاءِ» لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ برآمد.

شعر

آن دلی کو شیر از پستان رحمن می خورد از شراب و نان دنیای دَہنی جوید فِطام
و آنک می یابد سجودی در شبِ قدرِ قبول تا شبانگاه وصال دوست باشد با صیام

حکایت: از مشاهیر است که در وقتی که پیره احمد به رحمت رسیده بود و وی را بر تخت خوابانیده بودند دستاری بر سینه او حرکت می کرد. و چون وی را به مقابر^۱ مندیشین^۲ بردند از مقابر آواز مطربان با آغانی دلفریب می شنیدند که می آمد و هیچ کس را نمی دیدند. چون این سخن را بر ملک العباد پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، عرض کردند گفت: «بلی ارواح بودند که به مقدم پیره احمد طرب می نمودند.»

شعر

چون دوست بهر عاشق برقع ز رو گشاید دلها به رقص آید، ارواح مطرب آید^۳

حکایت^۴: عُدول روایت کردند که بر مزار پیره احمد، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، رفته بودند. بعد از هفت سال که او به رحمت رسیده بود از مرقد او آواز ذکر به صریح شنیدند که برمی آمد.

شعر

فَصَارَ بِالذِّكْرِ وَالْإِيمَانِ مَقْزُوءًا قَدْ وَافَقَ الْحَقُّ لِاتِّبَاعِي بِهِ بَدَلًا
يَوَدُّكَ عَظَمِي فِي الثَّرَابِ دَفِينًا سَأَصْنِيكَ وَدِّي مَا حَيِّتُ فَإِنْ أُمْتُ

(۱) ص: مقام.

(۲) ج: لفظ «مندیشین» را ندارد.

(۳) ج: مصرع دوم بیت را ندارد.

(۴) ج: این حکایت را ندارد.

وَمِنْهُمْ^۱ الذَّاكِرُ الْمُؤَيَّدُ خَالُو أَحْمَدَ الْأَنْزَابِيَّ مِنْ وَلَايَةِ أَرْدَبِيلِ خَالٍ كُرْدِهِ إِبْرَاهِيمَ،
رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. چون خفته بودی از سینه او آواز «یا هو» بر می آمدی.

حکایت: از مشاهیر است که چون خالو احمد متوفی شد وی را در صدیقه دیه - که به قریب فرسنگی اردبیل است - دفن کردند. چون در صبح مردم بر تربت او بگذشتندی آواز ذکر از تربت او می شنیدندی و بسیار بودی که مردم جفت یار که به صحرا می رفتندی چون از تربت او آواز ذکر بشنیدندی ترسیدندی و بدان راه نتوانستندی آمد و شد کردن.

شعر

آن چنان عشق تو آمد در دل و جان جای گرفت که به زیر لَحْدَم نام تو آید به زبان

وَمِنْهُمْ زُبْدَةُ الْأَلِّ الطَّاهِرِينَ سَيِّدَ جَمَالِ الدِّينِ أَصْفَهَانِي، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

حکایت: آدَامَ اللَّهِ بَرَکَّتُهُ گفت که نوبتی با سید جمال الدین به کنار تنور خَبَازخانه زاویه متبرکه بودیم. تنور را تابانیده بودند که نان در بندند و لهیب آتش عظیم هنوز زیانه می زد، و با وی به مناظره بودم. دست بزد، دستاری با کلاهی که بر سر داشت و شیخ، قُدَس سِرُّه، بر سر وی نهاده بود در تنور انداختم و در آن آتش سوزان افتاد، چنانک کَلَه کلاه بر جَمَره آتش آمد و چون تنور عمیق بود و از قدر قامتی بیشتر و کسی را قدرت و مجال آن نه که دست برد و دستار برآرد و تا کَفْجَه قَلَاب آهین آوردن توققی بشد چون کَفْجَه بیاوردند و آن دستار و کلاه برکشیدند یک تاره از کلاه و از دستار او سوخته نشده بود، بلکه رنگ نیز از وضع خود نگردانیده بود.

شعر

هَر کجا آثار نور او بُود کی کند آثار نار آن جا گذار؟
چون شعار نور حق با مؤمن است خَبْذًا آن را که باشد این شعار

وَمِنْهُمْ الْعَابِدُ الْوَحِيدُ مَوْلَانَا عَبْدِ الْحَمِيدِ السَّرْسَكَانِي كَهْ شَيْخٍ، قُدَس سِرُّه، به

(۱) چ: بخش مربوط به «خالو احمد انزابی» را ندارد.
(۲) ق: چ: العالم.

لفظ مبارک وی را به فقیه صوفی <خوانده است>.^۱

حکایت: از مشاهیر حکایات است که مولانا عبدالحمید در دیه سرسکان می‌بود و در آنجا جمعی انبوه از مریدان خواجه محمد بن خواجه کججی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بودند و جمعی از توبه‌کاران شیخ، قُدَسِ سِرُّهُ، می‌بودند و چون در بعضی از طوایف کججیان فتوری و قصوری در رعایت سیرت و طریقت و محافظت سنت و شریعت و عدم احتراز از محارم می‌بود، مولانا عبدالحمید بر ایشان امر معروف و نهی منکر می‌کرد و بدین واسطه تعصب در میان ایشان مستمر می‌بود. اتفاقاً نوبتی این خواجه محمد را به دیه سرسکان به دعوت آوردند و جماعت مریدان وی دعوت و جمعیتها آغاز کردند و از زجری که از مولانا عبدالحمید بر ایشان می‌کرد با خواجه محمد، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شکایت کردند.

شعر

أَلَا فَاصْفَحْ وَدَعْ هَذَا الْحِكَايَةَ فَقَدْ يَشْكُو الْمَرِيضُ بِلَا شِكَايَةَ

خواجه محمد گفت: «باری مولانا عبدالحمید را به من نمایند تا وی را ببینم.» و مولانا عبدالحمید پیش نمی‌رفت. او برخاست و پیش مولانا رفت و با وی سخن در پیوست که «سبب زجر توابع من چیست؟» مولانا عبدالحمید گفت: «خواجه محمد بزرگ، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مردی بزرگوار است و از اولیای حق تعالی بوده است، اما چون بعضی را می‌بینم که خلاف سنت و شریعت می‌کنند و تارک جمعه و جماعات، بلکه تارک صلوٰه می‌باشند، ناچار بر ایشان امر معروف و نهی منکر واجب می‌شود.» خواجه محمد چون این سخن بر نهج صدق و حق دید ملزم شد و انصاف داد، قَبُولُ الْحَقِّ مِنْ صَفَاءِ الْقُلُوبِ، و به قصور ایشان معترف شد، الْحَقُّ أَحَقُّ أَنْ يُسْتَمَعَ وَيُتَّبَعَ.

شعر

أولوالفضل يرعون الحقوق لاهلها و ذواق النقص يخفى الحق والحق ابلج^۲

پس قوالان چیزی گفتن آغاز کردند و سماع برخاست. و چون مولانا عبدالحمید در سماع گرم شد دستار از سر خود برداشت و بالا انداخت. دستار بر روی سقف بماند، چنانکه <کله کلاه بر سقف باز رسید و معلق بماند. جماعت کججیان موافقت نمودند در

(۱) ه، ل، ق: <مدح فرموده است>؛ چ: <فرموده است>.

(۲) چ: بیت عربی را ندارد.

رفع عمایم، بلکه <^۱ضحکه و افسوس آغاز کردند که «دستارش بر سقف، و او سر برهنه بماند». و از برای فروگرفتن دستار نیزه و یا نردبانی باید و این نیز نوعی از استخفاف باشد. پس چون سماع بنشست و مولانا سر برهنه نشسته بود، ناگاه دستار از سقف فرود آمد و همواره بر سر مولانا آمد و به رسم مُعَوَّد [۲۵۷ الف] بر سرش بنشست.

مردم چون این حال بدیدند اعتقاد آوردند و های و هوی و صَلَوَات دادن در صوفیان افتاد و شورشی برخاست. خواجه محمد چون این معنی بدید معتقد و معترذر شد و آن مخالفت به موافقت مبدل شد و جماعت اعتقاد آوردند.

شعر

فرو نازند درویشان درگاهش سر همت به کونین و به سلطانی، چو سر بر آستان دارند
اسیران کمند او سر بر از عرش می جویند کُله داران کوی او کُله بر آسمان دارند

و مِنْهُمْ عَدِيمُ النَّسَبِ وَالْعَدِيلُ پیره اسمعیل الاردبیلی > که خربان شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، بود <^۲ و شیخ در حق او فرموده است که «او از اولیاء خداست» رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت: در زمان شیخ صدرالدین^۳ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، جماعت اصفهان التماس ارسال خلیفه بدانجا کردند که در آن حوالی به ارشاد مردم قیام نماید. شیخ صدرالدین، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، پیره اسمعیل را اجازه توبه داد و بدان نواحی روانه گردانید و به مشایعه او تا مزرعه رُزْقین^۴ - که نیم فرسنگی اردبیل باشد - قدم مبارک رنجه فرمود و حاله التودیع پیره اسمعیل تودיעی کرد که دیگر وی را ایاب و رجوع نخواهد بودن و روانه شد.

شعر

تَذَكَّرْتُ أَبَاماً مَضَّتْ وَ لَبَالِيَا جَرَتْ فَجَرَتْ مِنْ ذِكْرِهِنَّ دُمُوعُ
أَلَا هَلْ لَهَا يَوْمًا مِنَ الدَّهْرِ أَوْبَةٌ وَ هَلْ لِي إِلَى أَرْضِ الْحَبِيبِ رُجُوعُ
وَ هَلْ بَعْدَ تَفْرِيقِ الْحَبِيبِ تَوَاضُلٌ وَ هَلْ لِنُجُومٍ قَدْ أَقْلَنَ طُلُوعُ

(۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

(۳) ه، ش، ق: در زمان صدر نشینی سر بر ارشاد شیخ صدرالدین.

(۴) ه، ق: رزقین؛ ش: رزقین.

و چون آن جا رسید جماعت انبوه استقبال او را به دیه رنان بردند و آن جا نزول کرد و مرضی بر وی طاری شد و به جوار رحمت رسید و هنوز مردم از او به صحبت و مجالست مُحْتَظی نشده بودند و او را ندانسته و نیک ندیده بودند. پس او را در باغی دفن کردند که قریب مسیل آبی بود و حاجی گازر به وی بخشیده بود.

شعر

إِذَا مَا أَمْرٌ حَانَتْ عَلَيْهِ مِیَّةٌ بِأَرْضِ أُنْهَا مُكْرَهًا أَوْ مُطَوَّعًا
جماعت آن نواحی از مرقد او نور می دیدند که برمی آمد اعتقادی عظیم آوردند و از آن مشاهده نور دل مردد آن جماعت به عقیده صافی روشن شد.

شعر

آیتی روشن نمود از خاک او ایزد به خلق
بهر آن روشن دلان چون نور موسی از شجر
> و چون دو سه سال برآمد <^۱ که در آن مقام مدفون بود و مزار او در ممر سیل افتاد و استیلای سیل که مزار او غرق کند با رخصه شرعی به جواز نقل مقارن شد و سیل پیرامون قبر او رسید. خلیل کاوشتی از مصاحبان او و جمعی از جماعت دیه رنان وی را به خواب دیدند که گفت «مرا به جای دیگر نقل کنید.» پس جماعت اتفاق کردند که او را جای دیگر نقل کنند. پس جماعت کثیر جمع شدند و نبش قبر او کردند. حالی که وی را از حظیره برآوردند آب در حظیره و حفره آمد. > و چون تابوت وی را بر شفیر حفره نهادند و سرش بگشادند. <^۲ وی را دیدند بعد از دو سه سال وفات تازه روی و عرق بر رخسار نشسته. به تبرک فوج فوج می آمدند و زیارت تابوت می کردند.

شعر

هر که با آب است پیش روی او آب رویی باشدش در زیر خاک
و چون جمعی دیگر از مردم بیامدند و حکایت نصارت وجه او بشنیدند که به هر زبان در دهان خلق افتاده بود تعجب نمودند و باز سر تابوت بگشودند. پیره اسمعیل را در تابوت نیافتند و تابوت خالی بود.

شعر

عاشقان را اندر آن خلوتسرای جلوه گاه از برای دیده اغیار باشد پرده ها

(۱) ق: > چون دو سال بلکه سه سال برآمد <

(۲) ج: > چون تابوت او را سرگشودند <.

حالتی عجب به مردم فرو آمد و این معنی شهرتی یافت. پس مردم متحیر شدند و فرو ماندند که تابوت خالی را به مقام دیگر نقل کردن چه فایده، و تا آخر روز در این تحیر و تعجب بماندند. عاقبت باری دیگر سر تابوت برگشادند، پیره اسمعیل را دیدند در تابوت چنان تصوّر کردند که بر مثال کسی است که از جایی آمده باشد. فریاد از نهاد ایشان برآمد و به اعزاز تماشا بدانجا نقل کردند و مزاری ساختند.

شعر

آمد شد عاشقان به کوی جانان از منزل وهم و عقل بیرون باشد
ادراک و تعقل و بصر کی داند؟ کین راه نهان به پای جانان باشد

و مِنْهُمْ عَدِيمُ الْهَمَالِ حاجی بلال، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، مردی بود حبشی و از برای شیخ، قُدَسِ سِرَّةٌ، مؤذنی می کرد و دایم الخلوۃ می بود و با هیچ کس اختلاط نمی کرد، بلکه تنها در خلوت می بود و اندکی در خلوت گشاده می داشت تا آخر کسی اگر خواستی که پیش وی آمد که وقت وی بشوراند حاضر بودی و چون محسّ شدی که کسی می آید به تغافل، کلمه گفتی که آن کس را مجال دخول نبودی.

شعر

هر کرا مونس خیال یار شد از همه خلق جهان بیزار شد

حکایت: چون حاجی بلال متوفی شد لب به خنده گشاده بود و انگشت مسبّحه برداشته، چنانکه ممکن نبود با دیگر اصابع ضمّ کردن. و^{۱*} چون وی را بر مُغْتَسَل از برای غسل بخوبانیدند و احتیاج بودی به تقلیب وی از پهلوی به پهلوی با یکدیگر انواع اضطجاع، گفتندی «حاجی بلال چنین کن» چنان کردی و به هر پهلوی که درخواستندی خود بخود بگردیدی و به هر موضع که گفتندی «دست بنه» بنهادی و تا آن زمان که غسلش تمام شد خود بخود به حسب احتیاج غسال حرکت کردی.

شعر

آنک او زین زندگی جانی بیافت کار او در جان و جان در کار شد

* (۱) رک: توضیح (۲۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».

جسم و جان او حیاتی تازه دید آن حیا نش مایه بازار شد

وَمِنْهُمْ صاحبُ الاِیقان پیره محمد بدلان تیر آبی^۱، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که مردی
پسندیده حال بود.

حکایت : شیخ صدرالدین، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، روزی به پیره محمد گفت: «چون تو به
آخرت روی من تو را به جای دیگر رها نکنم، بلکه در جوار حظیره متبرکه شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ،
آرم.» از این نوید پیره محمد عظیم خرم و مستبشر شد و مدتی در این برآمد. اِتِّفَاقاً اَدَامَ اللهُ
بَرَکَتَهُ به زیارت شیخ زاهد، قُدَسَ رُوحُهُ، به سیاورود رفته بود، پیره محمد بدلان به حضور
اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رفت.

شعر

دیده زان منظر قُدسی و از آن نور حضور در دل و دیده دو نور از نظر نور دو نور
و آن تقبل که اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کرده بود که وی را در جوار حظیره متبرکه جای کند و دفن
فرماید به یاد آورد و استدعای آن مقام کرد و گفت «به اردبیل خواهم رفتن، اما به اردبیل
نخواهم رسیدن. باید که از برای خدایتعالی از میانه راه که درگذرم به اردبیل فرمایی
رسانیدن و به مقام معلوم.» پس ضعفی بروی طاری شد و از آن جا متوجه اردبیل روانه شد و
در میانه گریوه گیلان در اشتاور^۲ متوفی شد و به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

اِذَا مَا حَمَامُ الْمَرْءِ كَانَتْ بِبَلَدٍ دَعَا إِلَيْهَا حَاجَةً وَ تَطَلَّبُ
اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ پسر پیره محمد را و الیاس سهایی را بفرستاد تا وی را به اردبیل
رسانیدند و در جنب حاجی نخجوانی در ذیل مزار پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مرقدش
بساختند و دفن کردند.

شعر

آرزویی کان به جان می خواستی جان بداد اندر ره مقصود دید

(۱) ه، ش، ق: بترابی؛ ل، ج: لفظ «تیرآبی» را ندارد.

(۲) ق: اشتاور؛ ج: اشتاوند.

وَمِنْهُمْ الْعَابِدُ الْقُدُّوسِ پیر محمد سوسی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، شاهجی بود و مقیم
جامکوه^۱ گیلان اصفهبدی.

حکایت: پیره بابا شابه کرانی گیلانی گفت شخصی ابراهیم نام خواست که با پیره
محمد امتحان کند. ماکیان از همسایه خود که به بیضه نشانده بودند بداد دزدیدن و پیره
محمد را بدعوت آورد. و آن ماکیان بریان داد کردن و در کاسه‌ای نهادن و برنج بر سر آن
کردن، چنانک مرغ در برنج پنهان بود و پیش پیره محمد داد آوردن از سر امتحان که او
می‌داند یا نه با دیگر خوانها. چون بر در خانه آوردند و پیره محمد نظر کرد، مجال نداد که آن
خوان را در خانه آورند و گفت: «آنجا بیرون بنهید و پیش من میاورید.» آن جماعت آن را از
بیرون بخوردند، در معده ایشان قرار نگرفت و استفراغ کردند.

آن جماعت چون این حال بدیدند حال بر ایشان بگردید و در دست و پای پیره محمد
افتادند. پیره محمد گفت: «چون این جماعت با ارادت آمده بودند، روا نبود که حرام در
اندرون ایشان بماندی» اما دست به محاسن فرو کرد و گفت: «پرورده شیخ نیستم [۲۵۸ الف]
که اگر جزای این نیابید.» قضاء الله آن جماعت که این کرده بودند به اصل و نسل منقطع
شدند و از ایشان کسی که در حساب آید نماند، اَلْبَقِيْ اٰخِرُ مَدَّةِ الْقَوْمِ.

شعر

هر کرا خاطر بدان خواری کشید لاجرم حالش بدین زاری کشید

حکایت: هم پیره بابا گفت پُولی دراز بهنا تنگ بر متن رودخانه‌ای در گیلان بود که بر
آنجا پیاده به دشواری گذشتی. پیره محمد سوسی چون سواره آنجا رسیدی به اطراف نظر
کردی اگر کسی را ندیدی همچنان بر اسب سوار به آن پُل بگذشتی. اتفاقاً روزی شخصی
حاضر بود و پیره محمد از او غافل، همچنان سوار بر آن پُل بگذشت. آن شخص چون آن
حال بدید در پیش آمده و از سر اعتقاد و تعجب زیارت می‌کرد. پیره محمد بدانست که او
حاضر بوده است و دیده. وی را سوگند داد که «افشای راز این حال مکن».

(۱) چ: جای کوه.

شعر

هر که نهد پای برین راه راست راست بود در قدمش هر چه خواست

و مِنْهُمْ السَّالِكُ السَّمَاوِي پیره علی دال‌الکوماوی^۱، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

حکایت: پیره اسحق معروف به اخلاطی (۱۷۵) و ادیس برادر پیره یوسف ایلوانقی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفتند که علی دال‌کوماوی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، در تبریز در طبقه سیم کاروانسرای ابریشم فروشان به ذکر مشغول بود. جماعتی که آن‌جا بودند گفتند «پیره، زحمت ما مده.» و او التفات نمی‌کرد و ذکر می‌گفت، مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذِكْرُهُ. چون او ترک ذکر نمی‌کرد و ایشان تحمل نمی‌کردند بر سبیل تَعَنَّتْ گفتند «اگر شیخ را دوست می‌داری از آن بالا در این صحن کاروانسرای فرو پر.» پیره علی از آن بالا آهنگ کرد و ذکر کنان خود را در انداخت و در صحن کاروانسرا باستاد. آن جماعت تعجب کردند و باز گفتند «این سهل است. اگر شیخ را دوست می‌داری باز از این صحن بر بالا پر.» همچنان ذکر آغاز کرد و از صحن کاروانسرا پرواز کرد و هوا گرفت و بالا پرید.

شعر

مرغان هوای او چو پرواز کند بر بام مکونات پرواز کند
در اوج هوای دوست و صید مقصود چون بال‌گشایند چو شهباز^۲ کنند

و مِنْهُمْ صاحب‌الجاه پیره عوض شاه پرنیقی، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

حکایت: <پیره احمد پرنیقی گفت^۳ برادرم پیره عوض‌شاه در وقت آخر عمر که وفات خواستی کردن، چشم بگشاد و بر پیغمبر، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ، صلوات می‌داد. احوال پرسیدیم، گفت: «حالی پیغمبر را، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، دیدم که بیامد و شیخ، قُدَسَ سِرُّهُ، پیش من آمد و گفت امانتی که از آن تو پیش ماست از عبادات و ریاضات و حالات، در

(۱) چ: دال‌الگرمارودی.

(۲) ق: پرواز.

(۳) ق: مطلب بین <> را ندارد.

این حالت آخرین به تو باز می سپارم تا به آخرت ببری.» این سخن بگفت و کلمه شهادت بگفت و به رحمت رسید.

شعر

هزاران جان فدای آن قدم باد که وقت جان سپردن آورد یاد
خوشا آن جانسپارانی که جانند که جان اندر قدمگاهش فشاندند^۱

وَ مِنْهُمْ صاحبُ الوجد پیره محمد معروف به گردکریین دشتی گیلانی اصفه‌دی،
رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت: اخ‌ی جبرئیل برادر او گفت قوالان در دیه ما از برای برادرم پیره محمد گرد چیزی می گفتند. او را ذوقی و وجدی شد و سماع بسیار بکرد. آن‌گاه اضطراب و رعه‌ای عظیم بر او غالب شد. به دستش بگرفتم و نوعی می کردم که آن حالت از او ساکن گردد. قدری سبک شد. این قدر مجال یافت که به من گفت: «مرا نگاهدار که آخر من است و شیخ، قُدُس سِرُّه، به من گفته است که وفات من در سماع خواهد بودن.» و باز آن وجد و ذوق بر وی غالب کرد. وی را در خانه‌ای دیگر بردم و او در آن اضطراب و تعلق ذوق جان تسلیم کرد.

شعر

در کوی صفا عشق مجازی نَبود جز دادن جان دست درازی نبود
بازی مشمر حالت مستان، زنه‌ار جان دادن عاشقان به بازی نبود

وَ مِنْهُمْ^۲ ذوالنظرِ الابلج ایرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که پادشاهزاده گیلان پسر اصفه‌د محمد بود و دست توفیق او را در زمره متصوفه کشید و در سلک ایشان منخرط گردانید.

حکایت: اخ‌ی جبرئیل کریین دشتی گفت در گیلان روزی با ایرج در عبور قبری کهن بر راه پیدا شد. [۲۵۸ ب] ایرج ساعتی قدم بازگرفت و پیش آن گور با‌ستاد و متفکر شد.

(۱) ص: دو بیت فارسی را ندارد.

(۲) ج: مطلب مربوط به کرامات شاهزاده ایرج را ندارد.

پرسیدند از وی که «این چه گور است؟» گفت: «این کسی که در گور است نوحه‌گری بوده است که پیوسته شیونگری عادت داشته است.» از مردمانِ پردیرینه که در آن طرف بودند سؤال کردند. بیشتر آن بودند که معلوم نداشتند. عاقبت بعضی را از پیران که معلوم بود گفتند «این کس زنی بوده است صالحه نام که دایم نوحه‌گری کردی.»

شعر

راز سِرر پوشیدهٔ ارواح را چادر کشف غطا پوشیده‌اند
سَرّ این مستور غیبی دیده‌اند راز دانایی که مَحْزَم بوده‌اند

و مِنْهُمْ^۱ صاحبُ النَّفْسِ مُحَمَّدُ چرکس^۲، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

حکایت: سیدالخلافا پیره بدرالدین گفت در سلطانیه خواجه حسن شتربان از مریدان شیخ بود و غیر از زبان چرکس (۱۷۶۶) زبانی دیگر نمی‌دانست. زنی چرکس اصل به وی دادند که زبان وی می‌دانست و سخن با وی می‌گفت و ترجمان او می‌بود و پیوسته به حق تعالی مشغول می‌بود. حالش به جایی رسید که گاو جفت می‌راندی. چون وقت نماز درآمدی و او به نماز مشغول شدی، گاو او می‌آمدی و می‌رفت و زمین شخم می‌زدی بی‌گرفتن و راندن کسی.

شعر

هر که گردد نفس توسن رام او کار او گردد همه در کام او

حکایت: پیره بدرالدین گفت که همکاران او که جفت می‌راندند، روزی به وی گفتند «ما را گرسنه است و دیه دور است و ما را چیزی می‌باید.» گفت: «چه می‌خواهید؟» گفتند «شکار می‌خواهیم.» محمد چرکس اشارت کرد به کلاغی. آن کلاغ حالی پدید و خرگوشی بگرفت. آن کسان برفتند و آن خرگوش را بگرفتند و بکشتند و بخوردند.

شعر

نفس وحشی چون شود در دام قید انس آرد در شکارستان به صید

(۱) چ: مطلب مربوط به کرامات محمد چرکس را ندارد.
(۲) ق: محمد چرکس.

حکایت : هم پیره بدرالدین گفت محمد چرخس نوبتی به راه می‌رفت. چهار سواری وی را بگرفتند و جامه‌ها از تن او برکشیدند و تاراج کردند. او پای بر زمین زد و گفت بزبان خود که «اسبان! مروید.» هر چهار اسب ایشان را دست و پا خشک شد و بر جای خود بماندند و مجال گام زدن نداشتند. عاقبت جامه و آلات که از او به تاراج گرفته بودند با چیزی از آن خود بیاوردند و بنهادند و عذر خواستند. او گفت: «نه، آنچه از آن من است جدا بنهید و آنچه از آن شماست بردارید.» از آن وی بنهادند و آن خود برداشتند. پس دست و پای اسبان ایشان روان شد و برفتند.

شعر

هر که او بر مرکب دل شد سوار خویش را از تازیانش گوش‌دار

و مِنْهُمْ صاحبُ المَقَامَاتِ والمُعَامِلَاتِ رازی اخی شهاب شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

حکایت : از مشاهیر است به روایات که نوبتی پیره عزالدین با ملک‌شاه قصاب و حاجی علی‌شاه کوتلان اردبیلی از هماشهره به محمودآباد می‌رفتند. پیره عزالدین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در اثنای سخن با ایشان گفت: «اخی شهاب از جمله مریدان پسندیده شیخ صفی‌الدین است، قَدْ سَ اللهُ سِرَّهُ، و صاحب کار و معامله است.» ایشان با اتفاق جواب دادند که «ما دو سه امتحان بکنیم، اگر آنچه ما می‌گوییم او به جای آرد او کار کرده باشد.» پیره عزالدین گفت: «چون ما می‌رویم اخی شهاب استقبال کند.» ملک‌شاه قصاب گفت: «اگر اخی شهاب باخبر باشد ما را هنده‌پلاو دهد.» و هنده‌پلاو پیش اردبیلیان متعارف باشد. حاجی علی‌شاه گفت: «اگر اخی شهاب کار کرده باشد غسل با پلاو بیارد و پیش من نهد و بگوید که این خواسته بودی بخور.»

چون نزدیک محمودآباد رسیدند، اخی شهاب را دیدند که سوار می‌آمد. همدیگر را سلام پرسش کردند. روی با پیره عزالدین کرد و گفت: «چندین زحمت مرا چرا دادی؟ از بامداد گفتم که شهاب استقبال کند مرا در گرم و سرد سرگردان کردی و تو دیر آمدی.^۱ چون به خانه رفتند هنده‌پلاو بیاوردند و روی با ملک‌شاه کرد و گفت: «خانه خراب تو اردبیلی

(۱) ق: و تو برآمدی.

هنده پلاو خواستی، بخور.» و کاسهٔ غسل بیاورد [۲۵۹ الف] و پیش حاجی علیشاه نهاد و به وی گفت: «هان، غسل باپلاو. بخور که در راه چنین خواسته بودی.»

شعر

دل روشنان که روشنی از نور دیده‌اند رخشنده چون شهاب، همه نور دیده‌اند

حکایت : باری دیگر پیره عزالدین و پیره خضر آثیری و عوضشاه مقربان به محمودآباد می‌رفتند. پیره عزالدین مدح اخی شهاب می‌کرد. پیره خضر و عوضشاه گفتند «ما امتحان کنیم تا شما را ظاهر شود که اخی شهاب چگونه مردی است.» پیره عزالدین گفت: «چون آن‌جا رسیدیم از برای من انگور بیارد.» پیره خضر گفت: «از برای من خربزه بیارد.» و عوضشاه گفت: «از برای من غسل بیارد.»

چون به خانهٔ اخی شهاب نزول کردند، علی‌الفور از برای پیره عزالدین انگور بیاورد و از برای عوضشاه غسل بیاورد و در پیش ایشان نهاد و بیرون رفت. بعد از زمانی بسیار پیامد و روی با پیره خضر کرد و گفت: «خانه خراب تو همیشه مرا زحمت می‌دهی؟ در این فصل خزان از برای تو خربزه از کجا آرم؟ که به دست نمی‌آید.»

شعر

هر که از دل خبری یافت به دل باخبر است در دل آینه‌اش از همه دلها خبر است

خاتمة الكتاب^۱

يَقُولُ الْفَقِيرُ الْحَقِيرُ الْمُؤَلَّفَ بِلِسَانِ الْإِفْتِقَارِ، لَا بِلِسَانِ الْإِفْتِحَارِ، هَذَا كِتَابٌ قُصِّلَتْ
كِرَامَاتُهُ تَفْصِيلاً وَ قُصِّلَتْ حِكَايَاتُهُ تَفْصِيلاً مَنْ تَجَمَّلَ بِجَمِيلِ مَطَالَعَاتِهِ وَ تَوَرَّ قَلْبُهُ بِنُورِ كَلِمَاتِهِ
وَجَدَهُ إِلَى الْمَعَارِفِ مِنْهَجًا وَ سَبِيلًا وَ إِلَى غُرَبِ الْجَنَّةِ قَائِدًا وَ دَلِيلًا وَ يَسْقُونَ فِيهَا كَأْسًا كَانَ
مِزَاجُهَا زَنْجَبِيلًا^۲

شعر

هِيَ الْخُلْدُ تَجْمَعُ مَا تَشْتَهِي فَرَزُّهَا فَطُولِي لِمَنْ زَاوَاهَا
وَ هُوَ الْجَنَّةُ الْبَاقِيَّةُ وَ الْجَنَّةُ الْوَاقِيَّةُ وَ الْمَوْعِظَةُ الْوَاقِيَّةُ وَ الْعِظْمَةُ الشَّافِيَّةُ رَاحَةُ الْمُحَقِّقِينَ وَ رَافَةُ
الْعَاشِقِينَ مَنْ رَنَعَ فِي مَرْتَعِهَا فَارَ بِالْمَطْلُوبِ وَ مَنْ كَرَعَ فِي مَشَارِعِهَا أَشْرَفَ عَلَى الْمَحْبُوبِ.
مَا تَشْتَهِي الْأَذَانُ تَسْتَمِعُهُ وَ مَا يَنْوِي الْعُيُونُ مِنَ الْمَنَاطِيرِ يَطْرَفُ
مُقَدَّمَاتُهُ^۳ قَرَّةُ الْعُيُونِ وَ مَتَمَّمَاتُهُ حُورٌ عَيْنٌ، كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ^۴ وَ تَبِيجَةٌ وَلَدَانُ مُخْلَدُونَ^۵ إِذَا
وَ فَيْتَهُمْ تَلَقَّيْتُ نَضْرَةً وَ سُرُورًا إِذَا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لَوْلَا مَنُورًا^۶

شعر

إِذَا بَرَزْتُ لَيْلَى رَأَيْتُ لِوَجْهِهَا تَبَاشِيرَ صُبْحٍ تَحْتَ جُنْحِ الْغَيَاهِبِ
وَ إِنْ صَحِجْتُ تَنَجَّابٌ مِنْ تَعْرِهَا الدُّجَى كَمَا يَنْبَغِي بِالْبَرْقِ سُودُ السَّحَابِ
تُزِيلُ ظِلَامَ اللَّيْلِ ضَوْءٌ بِوَجْهِهَا وَ تَحْفَظُهُ لَيْلًا بِنَشْرِ الدَّوَابِّ

۱) رک: توضیح (۲۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) قرآن، انسان: ۱۷.

۳) چ: از این جا تا آخر مطلب «خاتمه الكتاب» بقلم ابن بزاز را ندارد.

۴) قرآن، واقعه: ۲۲ و ۲۳.

۵) قرآن، انسان: ۱۹.

۶) قرآن، انسان: ۱۹.

سَوَادُهُ كُحْلُ طَلَّابِ الْمَعَارِفِ وَ بَيَاضُهُ نُورُ بَابِ الْعَوَارِفِ، سَطَوْرُهُ كَالْعَذَارَى يَسْرَحْنَ^٢
الصَّفَائِرِ، وَ حَوَاشِيهِ كَالْحُورِ يَنْشَرْنَ الْعَذَائِرِ

شعر

غَايِنَاتُ سَالِيَاتٍ لِنَهْيِ نَاعِمَاتٍ فِي تَضَاعُفِ الْوَتْرِ
مُبِيرَاتُ الْكَاسِ مِنْ مَطْلَعِهَا سَائِيَاتُ الرِّيحِ مِنْ قَافِ الْبَسْرِ
فُصُولُهُ كَفُصُولِ الرِّبْعِ وَ رَتَبَانِ الشَّبَابِ، وَ أَبْوَابُهُ «كَجَنَاتٍ عَدْنٍ مُفْتَحَةً لَهُمُ الْأَبْوَابُ»^٣ مَرَاهُ مِرَاةُ
إِسْتِدَادِ الْإِيْقَانِ وَ مَعْنَاهُ مَعْنَى إَزْدِيَادِ الْإِيْمَانِ كَلِمَاتُهُ مِلَّةٌ لَا تُهْمَلُ، وَ كَرَامَاتُهُ قِبْلَةٌ لَا تُعْطَلُ، فِي
تَعَقُّلٍ مُقَلِّ الزَّائِنَةِ «كَجَنَّةٍ عَالِيَةٍ، قُطُوفُهَا ذَائِنَةٌ»^٤.

شعر

لَهُ خُلُقٌ كَالرَّوْضِ غَايِلُهُ الصَّبَا تَصَوَّعَ فِي أَكْنَافِهِ أَرْجَ^٥ الزُّمَرِ
يَزِيدُ مَلَاخِئَهُ عَلَى مَرَالِزِمَانِ^٦ كَمَا زَادَ طُولُ الدَّهْرِ فِي عَبَقِ الْخَمْرِ
تَحِفُ فَحَاوِيهِ مَفَاتِيحَ الْعُيُونِ وَ لَمَعَانُ مَعَانِيهِ مَصَابِيحَ الْقُلُوبِ يُقْتَبَسُ مِنْ قَبَسَتِهِ شَعَائِشُ [٢٥٩
ب] وَ يُخْتَلَسُ مِنْ نَفْسِهِ «شِفَاءٌ لِمَا فِي الصُّدُورِ»^٧ سَحَابٌ صَحَائِفِهِ تَقْطُرُ الْمَعَالَى وَ جَوَانِبُ
لَطَائِفِهِ تَمْطِرُ الدَّرَّ وَ الْإِلَاحَى.

شعر

تَوَدُّ الْعَوَانِي حِينَ تُوصَفُ أَنَّهَا فَلَائِدُ فِي أَعْنَاقِهَا وَ عُفُودُ
عُيُونُ أَسَالِيهِ مَاءٌ مَعِينٌ وَ عَذُوبَةٌ مَشْرَبَةٌ لَذَّةٌ لِلشَّارِبِينَ، صَبَّ فِي أَبَارِقِ التَّحْقِيقِ وَ أَدِيرَ الْكَاسِ
«شَرَابٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوَانُهُ فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ»^٨ مُخَدَّرَاتُ إِشَارَاتِهِ تَحُلُّ ذَاتَ الْأَكْمَامِ وَ غَايِنَاتُ
عِبَارَاتِهِ بَدَرٌ فِي الْعَمَامِ، وَ مُسْتَوَاتٍ رُمُوزِهِ «حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ»^٩
كَأَنَّ زَفَاتِهَا غَيْمٌ زَفِيقٌ يُضِيئُ بِمَنِّهِ الْبَدْرُ الطُّلُوعَا

(١) هـ ق : نور ارباب .

(٢) ق : بسرحن .

(٣) قرآن ، ص : ٥٠ .

(٤) قرآن ، حاقه : ٢٢ و ٢٣ .

(٥) ص : ارج ؛ ق : ازوج .

(٦) هـ ق : يريد على مرالزمان ملاحه .

(٧) قرآن ، يونس : ٥٧ .

(٨) قرن ، نحل : ٦٩ .

(٩) قرآن ، الرحمن : ٧٢ .

بُسْتَانُ أَنْهَارِهِ مَعْرِفَةٌ بِالتَّنْهِيمِ وَالسَّلْسِيلِ، وَأَشْجَارُهُ مَوْزَقَةٌ عَنْ مِزَاجِ الزَّنْجَبِيلِ حَضْبَانُهُ عَقِيقٌ وَ
مَائُهُ رَحِيقٌ، نَبْسِيمُهُ عِطْرٌ وَتُرَابُهُ مِسْكٌ إِذْفَرٌ.

شعر

وَرَوْضٌ حِطَاها لُؤْلُؤٌ وَ تُرَائِها تَصَوَّعٌ مِشْكَا وَ الْمِياهُ شُمُولٌ
سُطُورُهُ كَالْكُواعِبِ فِي حُلِيِّها وَ زَخارفُها وَ حُرُوفُهُ كَالْقِيَانِ فِي حُلِيِّها وَ مَطَارِفُها، نَظْمُهُ كَالْعُقُودِ
الْمُنْتَظَمَةِ عَلَى الْبُرُودِ الْمُتَمَنِّمَةِ كَأَنَّهُ الْبَدْرُ قَدْ قُرِطَ بِالْثُرَيَّا وَ نَبْطٌ بِنِظَامِهِ عَقْدُ الْجَوَازِ، وَ نَشْرُهُ
عَرَائِيسُ تَفَارَحَتْ بِنَوَافِحِ الْمَسْكِ الْفَاطْهَها وَ تَكَمَّلَتْ بِكُحْلِ الْحُسْنِ لِحَاطْها، تَزْدَادُها تَزْدَادُ
شَوْقًا وَ انْشَاءً هُمَا يَنْبَشِي ذَوْقًا، لِبَاسُهُما حَرِيرٌ، وَ أَنْفَاسُهُما عَبِيرٌ، زَائِرُهُما مِنْ الْقُلُوبِ قَرِيبٌ، وَ
كِلاهُما حَسَنٌ وَ طَيِّبٌ.

شعر

كَحُلِيِّ الْخُودِ مُؤَلَّفُ النَّوَاحِي وَ وَشْيُ الرُّوضِ مُخْتَلَفُ الرُّثُومِ
فَمَنْ غَاصَ فِي بَحَارِهِ وَ خَاصَّ فِي غَوَامِضِ أَسْرَارِهِ وَ افْتَبَسَ مِنْ عُلُومِهِ وَ اغْتَرَفَ مِنْ يَنَابِيعِ
مَنْثُورِهِ وَ مَنْظُومِهِ وَ طَافَ حَوْلَ قُبَابِهِ وَ التَّقَطَّ لِقَاطَةً مِنْ أَبْوَابِهِ لَمْ يَبْعُدَانَ يَشْرَحَ صَدْرُهُ وَ ارْتَفَعَ
قَدْرُهُ وَ تَقَبَّلَ بِقَلْبٍ مُزْنَحٍ وَ يَصْدُرُ بِصَدْرٍ مِلْنَانٍ مِنْ إِنْشِراحٍ وَ يُنَوِّرُ بِمَحَاسِنِ تَكَرُّارِهِ أَفِيدَتُهُ وَ
يُعْطِرُ بِمَيَامِنِ تَذْكَارِهِ أَنْدِيتُهُ وَ يُصْبِحُ مَشْرِقًا لَدَهُمَاءِ الْأَخْبَابِ وَ يُمِيسِي مَشْرِقًا عَلَى مُعَامَلَةِ
أَرْبابِ الْأَلْبَابِ «طُوبَى لَهُمْ وَ حَسَنٌ مَا»^١

شعر

كِتَابِي يَا نَفِيَّ الْقَلْبِ ثَوْرٌ وَ هَادِي لَلْأَنَامِ إِلَى الرُّشَادِ
زُلَّالُ الْعِلْمِ مِنْ عَيْنِ الْحَيَاةِ شِفَاءُ الْخَلْقِ مِنْ سِقَمِ الْفُؤَادِ
مَعَالِمُهُ يُهْدِي كُلَّ غَاوٍ مَشَارِبُهُ يُرَوِّي كُلَّ صَادٍ
لَهُ فِي كُلِّ لَفْظٍ أَيْ لَفْظٍ دَلِيلٌ مُرْشِدٌ سُبُلَ السَّادِ
سَوَادُ سُطُورِهِ فَلَكُ الْمَعَالِي تَلَا لَأَمِنَهُ شَمْسُ الْأَعْتِقَادِ
اللَّيْلُ مَا بَلَغَنِي إِلَّا مَا غَلَبَنِي يَقِينًا وَ الْبَاقِي رَقَمْتُ عَلَيْهِ تَرْقِينًا.

شعر

حَمَلْتُ إِلَيْكُمْ مِنْ كِتَابِي حَدِيثَةً سَقَاهَا الْحِجْلِي سَفَى الرِّيَاضِ السَّحَابُ

وَمَا وَصَلَ وَحَصَلَ مَعْرَضَ التَّأْلِيفِ وَالتَّرْصِيفِ قُطْبِيرَةٌ مِنْ بُحَيْرَةِ عِمَّانِ الْمَعَانِي مِمَّا تَوَاوَلَ وَ
اسْتَعْمَلَ كَالسَّبْعِ الْمَثَانِي فِي السُّنَّةِ الْأَقَاصِي وَالْآذَانِي لِأَنَّهُ مَا اسْتَقْصَيْنَا وَمَا اسْتَوْفَيْنَا الْبَلَاغَ
[٢٦٠ الف] طَلَبْنَا إِلَى مَنْ هُوَ فِي أَرْجَاءِ الْأَكْنَافِ وَزَوَايا الْأَطْرَافِ مِنَ الْخُلَفَاءِ الْأَشْرَافِ بَلْ
اِقْتَصَرْنَا عَلَى مَنْ حَوَالِنَا بَعْضُهُ لِأَكْلِهِ وَقَلْبُهُ لِأَجْلِهِ.

شعر

خَفَاءُ سَمَرِي مُدَّ كَجَهْرِكَ مُفْرَطٌ وَفِي فِصْصِي طُورٌ كَصُدْغِكَ فَاجِشْ
ثُمَّ إِنَّهُ مِنْ سُبُوحِ نِعْمَةِ اللَّهِ عَلَى وَشُبُوحِ مِنْهُ لَدَيْ بِاتِمَامِهِ وَإِخْتِامِهِ عَلَى يَدِي وَإِنْشَاءِ كُلِّ
الْآيَاتِ الْفَارِسِيَّةِ وَبَعْضِ الْعَرَبِيَّةِ إِنْ تَجَالَا وَصَرَفَ بَرْهَةً مِنَ الْإِيَّامِ بِإِهْتِمَامِ الْجَمْعِ اشْتِغَالًا صَارَ
بِالْي كَمَنْ حَصَلَ مَا يَتَمَنَّاهُ وَخَالِي كَمَنْ حَكَمَ بِمَنَاهُ وَأَعْطَى كِتَابَهُ بِيَمْنَاهُ فَمُلَىءَ حُبُورًا وَسُرُورًا
وَيَنْقَلِبُ إِلَى أَهْلِهِ مَسْرُورًا^١ وَقَدَمَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا مِنْهُ وَفَضْلًا «وَتَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا»^٢
لَقَدْ أَنْمَمْتُهُ حَمْدًا لِرَبِّي عَلَى مَا قَدْ أَعَانَ عَلَى الْكِتَابِ
لِيَدْعُو اللَّهَ رَبِّي مَنْ رَأَى بِغُفْرَانٍ وَإِجْرَالِ الثُّبُوبِ
لَقَدْ أَتَيْتُ أَنْ كِتَابِي يَبْقَى وَتُبْلَى صُورَتِي تَحْتَ الثُّرَابِ
وَأَنَا أَسْأَلُ اللَّهَ الْكَرِيمَ الرَّؤُوفَ الرَّحِيمَ أَنْ يُجَازِيَنِي فِيمَا عَانَيْتُ وَكَدَيْتُ فِي تَجْهِيزِهِ وَتَكْجِيلِهِ وَ
تَسْوِيدِهِ وَتَكْجِيلِهِ بِالْحِطِّ الْأَوْفَى وَلَالَسَّهْمِ الْمُسْتَوْفَى وَجَزَاءِ الْحُسْنَى وَاقْتَصَرْتُ عَلَيْهِ هِمَّتِي
وَانْحَصَرْتُ فِيهِ نَهْمَتِي وَبُغْيَتِي وَأَنْ يَجْعَلَهُ لِي مِنْ «الْبَاقِيَّاتِ الصَّالِحَاتِ»^٣ وَوَسِيلَةً لِنَيْلِ
الدَّرَجَاتِ فِي الْجَنَّاتِ وَذَرِيعَةً إِلَى جَنَّاتِ النَّجَاةِ فَإِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ

شعر

أَلَا يَا رَجَائِي أَنْتَ كَاشِفُ كُرْبَتِي فَهَبْ لِي ذُنُوبِي كُلَّهَا وَأَقْضِ حَاجَتِي
وَالْمَرْجُوِّ مِمَّنْ يُطَالِعُ هَذِهِ الرُّوضَةَ الْبَهِيَّةَ وَالْغَيْصَةَ الشَّهِيَّةَ أَنْ يَنْجَاوِرَ عَمَّا عَلَيْهِ عَتْرَوْبِهِ ظَفَرٌ مِنْ
الْخَطَايَا وَالْخَلَلِ وَلَا يَبَادِرَ إِلَى الْعَذْلِ فَإِنَّ سُرْعَةَ الْعَذْلِ بِمَعَزِلٍ مِنَ الْعَدْلِ.

شعر

يَا نَاطِرًا فِيمَا عَمِدْتُ لِجَمْعِهِ عُدْرًا فَإِنْ أَحَا الْفَقْصِيلَةَ يَغْدِرُ

(١) قرآن ، انشقاق : ٩ .

(٢) قرآن ، انعام : ١١٥ .

(٣) قرآن ، كهف : ٤٦ .

عِلْمًا بِأَنَّ الْمَرَّةَ لَوُبِّلَغَ الْمُدَى فِي الْعِلْمِ لَا فَيَ الْمَوْتِ وَ هُوَ مُقْصَرٌ^١
 فَإِذَا ظَفَرَتْ بِرِزْلِهِ فَافْتَحَ لَهَا بَابَ التَّجَاوُزِ وَ التَّجَاوُزُ أَجْدَرُ
 وَ مِنَ الْمَجَالِ بِأَنَّ تَرَى أَحَدًا^٢ حَرَى كُنْهُ الْكَمَالِ وَ ذَاهُو الْمُتَعَدَّرُ
 وَ النَّقْصُ فِي نَفْسِ الطَّبِيعَةِ كَامِنٌ فَابْنُوا الطَّبِيعَةَ نَقْصُهُمْ لَا يُنْكَرُ
 وَ الْمَدْعُوُّ مِنْهُ أَنْ يَدْعُو لِسَاعِيهِ وَ نَاقِلِهِ وَ رَاوِيهِ وَ مُؤَلِّفِهِ وَ قَارِيهِ

شعر

لِيَدْعُوا اللَّهَ بِعَبْدِي مَنْ رَأَاهُ بِمَعْرِفَتِي وَ تَجْزِيلِ ثَوَابِي
^{٣*} خَتَمَ اللَّهُ الرَّحِيمُ الْكَرِيمُ أَعْمَالَهُ وَ أَعْمَارَهُ بِأَحْسَنِ عَوَاقِبَةٍ بِحَقِّ الْحَاشِرِ وَ الْعَاقِبِ
 مُحَمَّدٍ إِمَامِ الْأَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ أَجْمَعِينَ. غَفَرَ اللَّهُ لَهُ وَ لِجَمِيعِ
 الْمُسْلِمِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.
 تَمَّتْ بِحَمْدِ اللَّهِ تَعَالَى وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ فِي ثَامِنِ عَشْرِ جُمَادَى الْأُولَى سَنَةِ سِتٍّ وَ تِسْعِينَ
 وَ ثَمَانِمِائَةً [= ٨٩٦ ق / ١٢٩٠ م] فِي الْهَجْرَةِ النَّبَوِيَّةِ الْمُصْطَفَوِيَّةِ عَلَى يَدِ أَوْعَفِ عِبَادِ اللَّهِ، مَتَّعَ
 اللَّهُ لَهُ وَ عَفَى عَنْهُ .

(١) ق : مقصور .

(٢) ه : ابن مصرع را ندارد .

*(٣) مطالب مربوط به «ختم» کتاب در نسخ دیگر به گونه‌ای دیگر آمده است، رک : توضیح (٢٤١) در بخش «اختلاف نسخ».

ملحقات:

اختلاف نسخ

توضیحات

لغتنامه

فهرست راهنما

اختلاف نسخ

(۱) ش: «ستایش و نیایش مر خالق را که همه موجودات عالم را به یک امر کنُ فیکون از ظلمات خفا به مَنَصُّه ظهور جان گردانیده بر تمامی مخلوقات حضرت انسان را شرف امتیاز بخشیده به خطاب اشرف مخلوقات مخاطب فرموده، و درود نامحدود بر آن قافله سالارانیا و رسل هادی سبیل محمد رسول الله، صَلَّی الله علیه وآله الطَّيِّبِین الطَّاهِرِین. اما بعد، این مختصر مشعر است بر اخبار و آثار بزرگان اولیاء الله و راهنمایان اهل هدایت و سالک [ان] مسالک تحقیق.

(۲) ه: «عن ابی موسی الاشعری، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، اَنَّ النَّبِیَّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ الرَّجُلَ یُحِبُّ الْقَوْمَ وَ مَا یُلْحَقُ بِهِمْ قَالَ الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ وَ عَنْ ابْنِ مَسْعُودٍ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، وَ قَالَ جَاءَ رَجُلٌ إِلَى رَسُولِ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ، الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ رَوَاهُ مُسْلِمٌ وَ عَنْ ابْنِ مُوسَى، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، اَنَّ رَجُلًا نَارُ خَالَةٍ فِی قَرْیَةٍ أُخْرَى فَارْصَدَ اللهُ تَعَالَى بِدَرَجَةٍ مُلْکًا فَلَمَّا إِلَى عَلَیْهِ قَالَ اَیْنَ تَرِیدُ قَالَ اَرِیْرَا خَالِی فِی هَذِهِ الْقَرْیَةِ قَالَ هَلْ لَکَ عَلَیْهِ مِنْ نِعْمَةٍ تَرِیْهُمَا قَالَ لَا غِیرَانِیْ أَحَبَّتْهُ فِی اللهِ قَالَ فَاتَى رَسُولَ اللهِ الْیَکَ بِأَنَّ اللهَ قَدْ أَحْبَبَکَ کَمَا أَحَبَّتْهُ فِیهِ رَوَاهُ مُسْلِمٌ وَ عَنْ مُعَاذِ بْنِ جَبَلٍ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ، یَقُولُ قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ اَیْنَ الْمُتَحَابُّونَ فِی جَلَالِی لَهُمْ مُنَابِرٌ مِنْ نُورٍ یَغِیْطُهُمُ النَّبِیُّونَ وَ الشُّهَدَاءُ رَوَاهُ التِّرْمِذِیُّ وَ فِی رَوَائِهِ أُخْرَى، قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ، یَقُولُ قَالَ اللهُ تَعَالَى وَ جَبَّتْ جَسْتِی لِلْمُتَحَابِّینَ وَ الْمُتَزَاوِرِینَ فِی حَدِیْثٍ صَحِیْحٍ فِی الْمَعْطَا بِإِسْنَادِهِ الصَّحِیْحُ صَدَقَ رَسُولُ اللهِ.»

۳) ج: «الحمد لله الولي الحميد والصلوة والسلام على خير خلقه خاتم الانبياء محمد مصطفى وآله الطاهرين، سَيِّمَابِنِ عَمِّهِ وَوَصِيِّهِ وَخَلِيفَتِهِ امير المؤمنين و يعسوب الدين علي بن ابي طالب و اولاده ائمة المعصومين، صلوات الله و سلامه عليهم اجمعين».

۴) ش: «تابوا عث الهام به توفيق ناگاهی از کردگار به رنگی که قربه به مراتب رحمانی است مقتدر البحر الطایف سبحانی است داده و منشورات بر ... [؟] که منتشر است در خط انتظام آورده و ترکیب ذکر در ابطال کثیر الصبح فی الاطراف و کضياء الشمس فی الاکناف منشور و مشهور است و در مراکز اقصای ذا کر کالسبع المثنائی مذکور».

۵) ب: پ، ن: بسم الله الرحمن الرحيم. شریف ترین ذکر که مسبحان حظایر ملکوت به آن تسبیح و تقدیس نمایند و لطیف ترین ورودی که مُتَعَبِّدان صوامع جبروت تَعَبَّد و تَنَسَّک فرمایند، حمد و ثنای خداوندی است که عَلَّمَ دین و شرع مبین در معابد آسمان و زمین بلند گردانیده کَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ ثَابِتٍ وَفَرَّغَهَا فِي السَّمَاءِ^۱ و صَبَّ تَفْضُلُ و آوازۀ تَفَوُّقِ انبیا و اصفیا را - که مظاهران اسرار و مکاشفان استارند - به گوش عالمیان رسانید که وَجَعَلْنَاهُمْ اَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا^۲ و جمعی را که در متابعت ایشان سعی بلیغ نمودند و در مضمار تقوی و طاعت گوی متابعت رب بودند، مرتب علیا و منزلت قصوی بخشید که إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ^۳.

و صلوات صلوة نامعدود و درود غیر محدود بر صاحب مقام محمود و شفیع رموز موعود و مدار سلسله وجود و مبنای بنای گنبد کبود، یعنی صفی رب العالمین و صدر صفة ارشاد و تلقین، حمید و حامد و محمود و احمد سزای، ابی القاسم محمد، صلی الله علیه و آله و سلم، و بر اهل بیت طیبین و عترت طاهرین او که هادیان طرق شریعت و ملت و سالکان مسالک حقیقت و حقیقت اند، خصوصاً امیر المؤمنین و امام المتقی و یعسوب الدین و قاعد العز المهجبین، معرفة ولایت إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ^۴ یعنی قامت با استقامت آن حضرت لایق نبود و تاج کرامتِ «اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَغَادِ مَنْ غَاذَاهُ» جز بر سر با فر آن سرور مناسب ننمود، صلی الله

(۱) قرآن، ابراهیم : ۲۴.

(۲) قرآن، انبیا : ۷۳.

(۳) قرآن، حجرات : ۱۳.

(۴) قرآن، مائده : ۵۵.

عليه وعلی اله اجمعین، مادامه الارضون تحت الافلاک و الافلاک فوق الارضین.

اما بعد، بر ضمایر صافیة درویشان پاک اعتقاد و خواطر زاکیه صوفیان صافی نهاد مخفی و مخفی نماند که غرض اصلی از ایجاد نوع انسانی معرفت مبدا و معاد و عبادت حضرت رب العباد است، چنانکه آیت وافی هدایت و ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ^۱ دال است بر آن و خبر گرامی اثر «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْيَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ» مخبر است از آن. و ظاهر است که معرفت معتبره و عبادت مقبوله، بی قانونی که کیفیت آن را بیان نماید و حقیقت آن را کماینبری عیان گرداند میسر بلکه متصور نباشد، لاجرم حکیم علی الاطلاق و معبود بالاستحقاق ارسال انبیا و رسل فرمود و انزال شرایع و کتب نمود و ایشان را به تبلیغ احکام شرعیه مأمور گردانید، و جهت تصدیق ایشان معجزات باهرات بدیشان بخشید و از برای حفظ و ابقاء شریعت لوی امامت و خلافت ائمه معصومین را، علیه السلام، برافراخت و عَلم هدایت ایشان را نیز به اظهار معجزات بلند ساخت، و بعد از ایشان علماء دین و صلحاء مؤمنین را معزز گردانید و جهت اعزاز ایشان کلام معجز نشان هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ^۲ را به گوش عالمیان رسانید، و همچنانکه اظهار معجزات در دست انبیا و اصفیا حق است، ظهور کرامات اولیا - که متابعان انبیا و ائمه هدی است - مقرر و محقق است، چنانکه قصه احضار آصف بن برخیا تخت بلقیس را در کمتر از طرفة العين - که مذکور است در قرآن - دال است بر آن و محققان مذهب امامیه، علیهم الرّحمة النامیه، تصریح فرموده اند به آن.

و از جمله اولیاء عظیم الشان و اصفیاء رفیع المکان که اخبار کرامات و مقامات ایشان عالم را گرفته و آثار ریاضت و مجاهدت ایشان «کالشمس فی وسط النهار» سمت اشتها را پذیرفته، خدام عرش احترام، سلطان الاصفیا و برهان الاتقیا، شیخ المشایخ فی العالمین، کھف العباد و السالکین، قطب الاقطاب فی الافطار، و خلاصه اوتاد فی الادوار، سید الاولیاء فی الخافقین، سید الاتقیا بین المشرقین و المغربین، جالس سریر التکمیل و التمکین، کاشف اسرار الارشاد و الثقلین، صفی الاصفیا فی الآفاق، سلطان شیخ صفی الحق و الحقیقه و الملة و الدین اسحق، ادام الله تعالی برکات ولایته و هدایتہ بین المسلمین الی یوم الدین، است و اولاد و اوتاد و احفاد و امجاد آن حضرت، به تخصیص سلطان المشایخ و العارفین و

(۱) قرآن، الذاریات : ۵۶.

(۲) قرآن، الزمر : ۹.

برهان الاقطاب والواصلين، مالک مزرعة القلوب و صاحب الاشراف على مفاتيح الفيوب، اشرقت ارض السعادة بوجوده و مالت سماء السيادة الى سجوده صدر الورى و بدر الدجا، سلطان شيخ صدر الملة والدين موسى، اسكنه الله صدر جتانه و تغمدّه بغفرانه، كه اجداد امجاد نواب كامياب هميون اعلى أند؛ اعنى حضرت عالم و عالميان و شهنشاه كافّه انس و جان، ظلّ الله على خلق الله خليفة خليفة الله فى ارض الله المنظور بانظار الله، المؤيد من عند الله المقوى لنصّ إناّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ^١ المحيى لسنة و آل من والده، مظهر آيات قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى،^٢ مظهر رايّت إناّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا،^٣ كيوان منزلت، بهرام صولت، برجيس سعادت، خورشيد صورت، ناهيد عشرت، عطارد فطنت، قمر طلعت، يوسف مصر عزت و كرامت، سليمان تخت سلطنت و خلافت،

شعر

شه جم احتشام نجم حشم	مه گردون مقام مهر علم
ماه تابان آسمان كمال	سرو آزاد گلشن اقبال
پايه تخت شد بلند ازوى	دولت بخت ارجمند ازوى
آسمان آستان خانه او	سر شاهان بر آستانه او

در صدف سيادت و امامت، درى فلک سخاوت و شجاعت، اختر برج آفرينش، گوهر درج دانش و بينش، شاه بيت قصيده دانشورى، شهنسوار معركة عدالت گستري، افتخار اولاد سيد المرسلين، اعتضاد احفاد ائمة معصومين، المستعين من الله الملك الغنى القوى، ابوالمظفر شاه طهماسب بهادر خان الحسينى الموسوى الصفوى، خلد الله تعالى ظلال اقباله على العالمين و ابد جلال افضاله الى يوم الدين، به حقّ النبى و عترته الطيبين الطاهرين.

شعر

الهى تو اين شاه درويش دوست	كه آسايش خلق در ظلّ اوست
بسى بر سر خلق پابنده دار	به توفيق طاعت دلش زنده دار

و هو ابن سلطان السلاطين زمانه و برهان خواقين عهده و اوانه، سيد اولاد الحبيب والخليل،

(١) قرآن، مائده : ٥٥.

(٢) قرآن، شورى : ٢٣.

(٣) قرآن، احزاب : ٣٣.

سلطان شاه اسمعیل ابن سلطان آل امیرالمؤمنین حیدر، سلطان شیخ حیدر ابن سلطان شیخ جنید ابن سلطان شیخ ابراهیم ابن سلطان شیخ خواجه علی ابن سلطان شیخ صدرالدین موسی ابن سلطان شیخ صفی الدین اسحق، انار الله انوار الله براهینهم و ادام الله آثار ارشادهم و تلقینهم.

و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَسَ الله ارواحهم بالانوار الجلیه، در زمان مخالفان بودند و در اوان ظلم و فساد اهل بغی و عناد به دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می نمودند، و مقرر است که رعایت تقیه در زمان مخالفین به شرایط واجب و لازم است و به اتفاق محققین و علما و مجتهدین فرض و متحتم، چنانکه شیخ المجتهدین و صدوق المحدثین، شیخ ابوجعفرین بابویه القمی، علیه الرحمة والرضوان، در کتاب «اعتقادات» فرموده که «التَّقِيَّةُ وَاجِبَةٌ لَا يَجُوزُ تَرْكُهَا إِلَى أَنْ يَخْرُجَ الْقَائِمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَمَنْ تَرَكَهَا قَبْلَ خُرُوجِهِ، فَقَدْ خَرَجَ عَنِ دِينِ اللَّهِ وَ دِينِ الْأَئِمَّةِ وَ خَالَفَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ الْأَئِمَّةَ (ع) وَ سَنِلَ عَنِ الصَّادِقِ (ع) عَنْ قَوْلِهِ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ،^۱ قَالَ: «أَعْلَمُكُمْ بِالتَّقِيَّةِ». یعنی اعتقاد فرقه ناجیه آن است که تقیه واجب است و ترک آن جایز نیست تا ظهور قایم آل محمد، علیهم السلام، از دین خدایتعالی و ائمه معصومین، علیهم السلام، بیرون رفته باشد و با خدا و رسول خدا و ائمه هدی، علیهم السلام.

سؤال شد که تفسیر آیه إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ چیست؟ فرمود که «مراد آن است که عزیزترین شما نزد خدایتعالی عمل کننده ترین شماست به تقیه.» از این جهت مشایخ عظام صفوی، قَدَسَ الله اسراهم، به قواعد تقیه کما ینبغی عمل می فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت نمودند و در افادات و افاضات به اهل طلب و ارباب حاجات غیر از طریق تقیه طریقی نمی پیمودند، و هر کس فراخور حال خود چیزی از فواید شریعت و مواید حقیقت ایشان استعاده می کرد و مناسب اعتقاد و استعانت خود استکشاف مشکلات می نمود.

و در آن اثنا، یکی از منافقان و مخالفان - که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می نمود - کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داده احوال و اقوال ایشان را به نوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود

فراگرفته بود مذکور گردانید. و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنّیان بود و رایحه هدایت و حقیقت به مشام او نرسیده بود، مذکور گردانید و بعضی حکایات که خالی از قبیحی نبود و در نظر او قبیحی نمی نمود، به مشایخ عظام، قَدَسَ الله ارواحهم، نسبت داد. و تا غایت، آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صوفیان مانده و هیچ فارس جوادِ قلم را در میدان تصحیح و تنقیح آن نرانده.

بنابراین مقدمات، حضرت نَوّاب کامیاب همیون اعلی، خَلَدَ الله مُلْكُهُ، بنده داعی و دعاگوی حقیقی، ابوالفتح حسینی را مأمور گردانیدند که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حقّ و باطل آن را از هم جدا گردانند. پس به موجب فرمان لازم الاذعان، شروع در تصحیح کتاب مذکور نمود و حسب المقدور به این خدمت قیام نموده سعی بلیغ در حکّ و اصلاح آن به تقدیم رسانید. رجاء واثق است که منظورِ نظر عنایت و ملحوظ عین عاطفت گردد و اشعه لَمَعَاتِ التفات خورشید صفات برو تابد و به یمن این عنایت بیغایت اشتهار تمام یابد، و سایر نسخه های سقیمه تصحیح یافته ثواب آن به روزگار فرخنده آثار آن حضرت عاید گردد.»

۶) ب، پ، ن: «خاتمه، در احوال بعضی از فرزندان عالی شأن آن حضرت و بعضی وقایع ایشان.»

۷) مطالب مذکوره در فصل اوّل «مقدمه» مشعر بر ظهور اولیاء الله در پایان هر صده، در «ب»، «پ» و «ن» نیامده. در این نسخ قبل از پرداختن به حکایت خواب دیدن پیره یوسف، این مطلب قید شده است: «فصل اوّل، در آنچه اولیاء پیش از ظهور حضرت شیخ صفی المله والدّین آن حضرت را در خواب دیده اند.»

۸) لفظ «سید» در «ج» از امین الدّین جبرئیل، پدر شیخ صفی الدّین، شروع شده و در «ب»، «پ» و از صالح پدر امین الدّین جبرئیل. ضمناً در سه نسخه مذکور - که توسط ابوالفتح حسینی به اصطلاح «تصحیح» شده اند - بعد از ذکر نسب شیخ صفی الدّین، در مطلبی تحت عنوان «فایده» چنین آمده است: «مخفی نماند که نسب عالیحضرت شیخ، قَدَسَ الله سِرَّهُ، بر وجهی که مذکور شد در کتب معتبره انساب به تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته و کیفیت حالات و مقالات و کرامات اجداد امجاد آن حضرت تا حضرت ولایت

پناه سید شرف الدین فیروز شاه اشتهار تمام دارد.»

(۹) ب، پ، ن: این حکایت و دو حکایت بعدی حذف شده است. تنها حکایت هجوم لشکر سنجار به آذربایجان آمده است.

(۱۰) ب، پ، ن: در خصوص وصلت امین الدین جبرئیل با خاندان جمال باروقی آمده است که «... و از بنات عفت سیمات خود بعضی را به ازدواج اولاد شیخ جمال - که از اهالی مردم باروق بود - درآورد و دختری از آن سلسله که به حلیه اَعَدَّ لِلْمُحْسِنَاتِ [مِنْكُمْ] أَجْرًا عَظِيمًا^۱ متحلی بود به ازدواج و نکاح خود درآورد، و حضرت شیخ از آن مستوره پرده عفت متولد شد.» و بقیه مطالب حکایت مزبور حذف شده است.

(۱۱) حکایت: پیره عیسی مجاور حظیره متبرکه شیخ، قُدَس سِرُّه، روایت کرد از حاجی عموله ورزقانی که او روایت کرد از والده و همشیره خود که ایشان گفتند، روزی در حرم خاص شیخ، قُدَس سِرُّه، بودیم. شیخ درآمد، و ما در زیر تخت دو لابه خانه پنهان شدیم.

و شیخ با حرم خود بنشست و در محاوره با همدیگر سخن طفولیت به یاد می آوردند که از کدام حالت طفولیت به یاد داریم. مرحوم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهَا، [کذا] از حالت صغرسن خود سخنی بگفت که به یاد دارم شیخ، قُدَس سِرُّه، فرمود: «چون در حال تولد به ادیم زمین آمدم و قابله آهنگ تربیت من کرد، من از برهنگی در نظر او شرم می کردم».

شعر

آن ها که به لطف ازلی مشهورند در پرده عصمت و حیا مستورند
هر چند که در ظلمت خاک آمده اند لیکن همه عقل و هوش و محض نورند

(۱۲) ل، ق: «و سه نوبت او را در چوب کشید و پای مبارک او را بر آن چوب بست که بر گردن گاو نهند. فی الجمله همین که شیخ دست بدان طعام دراز کردی همان شخص را

دیدید که منع می‌کند تا عاقبت از غایت زجر و بی‌طاقتی یک لقمه در دهان نهاد و در زمان از حلق مبارکش مشتبی خون بدرآمد و معدۀ پالوده‌اش از آن آلودگی پاک شد.»

(۱۳) ه، ل، ش، ق: «شیخ را معلوم شد، والده را منع کرد و محال نمی‌دید و روا نمی‌داشت که والده چنان کند. والده‌اش، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا [کذا]، خدمتکاری فروگماشت تا پنهان از شیخ آن آب وضو بر وی بردی و او افطار بدان کردی.»

(۱۴) ب، ن: مطالب این حکایت دنباله مطالب حکایت قبلی است.

(۱۵) ب، پ، ن: این حکایت و حکایت بعدی، یعنی واقعه آسیاب دیدن شیخ صفی‌الدین نیامده است.

(۱۶) ب، پ، ن: سه حکایت آخرین فصل هشتم باب اول را ندارد.

(۱۷) ج: در بیان شجره و خرقة و اسناد شیخ صفی‌الدین، بین احمد اسود دینوری و ابوالقاسم جنیدبن محمدالبغدادی، اسامی پنج نفر دیگر از مشایخ ذکر شده است؛ بدین ترتیب «... و او [شیخ احمد غزالی که در دیگر نسخ احمد اسود دینوری آمده] را از حارس الاولیا شیخ ابوبکر النساج، افاض الله تعالی علیه سحایب مواهب، و او را از صاحب‌الرتبة العلیه ابوعلی فارمدی، کساه الله تعالی من حلل‌الرضوان، و او از صاحب اسرار ربانی ابولقاسم کرگانی، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، و او را از مکمل تمام سعیدابن سلم ابوعثمان مغربی، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، و او را از قدوة زمرة ناجی ابوعمر و زجاجی، طَیَّبَ اللهُ رَمْسَهُ ...»

(۱۸) ب، پ، ن: بعد از بیان شجره و خرقة شیخ صفی‌الدین از شیخ زاهد گیلانی تا ابوالمحفوظ معروف‌الکرخی، مطالب پایانی فصل نهم بدین صورت آمده است: «... و او را از حضرت سلطان الاولیا و برهان‌الانقیاء، امام‌الجن و الانس، سلطان ابوالحسن علی‌ابن موسی‌الرضا، علیه افضل‌الصّلوة، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام موسی، علیه الصّلوة والسلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام جعفر صادق، عَلَيْهِ السَّلَام،

و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام محمد باقر (ع)، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام علی بن العابدین، علیه السلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام المتقین و سید العالمین، شهید المظلوم امام حسین، علیه السلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین، اسد الله الغالب، علی ابن ابی طالب، علیه الصلوة والسلام، و آن حضرت از حضرت رسالت پناه، محرم حریم لی مع الله، شهنشوار میدان سبحان الذی اُشری، محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، و آن حضرت را بواسطه جبرئیل امین از حضرت رب العالمین عز شأنه و جل سلطانه.

(۱۹) چ: در ادامه بیان شجره و اسناد شیخ صفی الدین، بعد از ذکر نام ابوالمحموظ معروف الکرخی، بقیه مطالب فصل نهم - تا ذکر نام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (ع) - بدین صورت ذکر شده است: «... و او را از سلطان الانس والجان الامام الثامن الضامن، علی بن موسی الرضا، علیه و آله و آبنائه صلوات الله الملك العالم، و او را از آباء کرام و عظام خود تا متمم عروه شریعت و مظهر اعلام طریقت و ناصب اعلام حقیقت، صاحب تمکین سریر نصرت خدایی و مالک تاج سلطنت پیشوایی و رهنمایی ...»

(۲۰) چ: بعد از ذکر دو بیت شعر فارسی مزبور، عوض مطالب بعدی فصل نهم، دو بیت شعر فارسی - که در نسخ دیگر در خاتمه مطالب همین فصل آمده - با کمی اختلاف به صورت ذیل آمده است:

شعر

صاحبقدم منهج این راه هدایت	در راه هادی راهبر و صاحب آیت
سلطان زمان، شاه صفی الحق دین بود	آن مالک تخت و کله و تاج ولایت

(۲۱) ب، پ، ن: بعد از شرح حکایت «دعوت شیخ زاهد یکی از مریدان خویش را به درون آب، و راه رفتن مرید مزبور بر روی آب» از قول حاجی شمس الدین فرزند شیخ زاهد، ۱۶ حکایت بعدی نیامده است. حکایات مزبور از این قرارند:

۱- حکایت رسیدن غازان خان مغول به حضور شیخ زاهد و دیدن کرامات عدیده از شیخ، از جمله حصول نیت غازان خان مبنی بر صحبت شیخ زاهد در خصوص به

- دار کشیده شدن حسین بن منصور حلاج، و اهداء تن پوش از طرف شیخ زاهد به غازان خان و تکفین سلطان مغول به همین جامه. (۳۸ ب)
- ۲- حکایت شرفیابی مجدد غازان خان به حضور شیخ زاهد در گشتاسفی، که شیخ با شیخ صفی بر روی تخته شناوری - بقول گیلانی ها «لَم» - روی آب بودند. (۳۸ ب)
- ۳- حکایت ملاقات ثالث شیخ زاهد با غازان خان در مغان که شیخ شفاعت ملک احمد گیلانی، حاکم گیلان، را از سلطان مغول درخواست می کند. (۳۹ ب)
- ۴- حکایت سماع شیخ زاهد و رفتن بابای مراغی و دو نفر دیگر در میدان سماع شیخ. (۳۹ الف)
- ۵- حکایت غیرت شیخ زاهد و هلاک شدن فرزند اخی موسی بر اثر نفرین شیخ زاهد. (۳۹ ب)
- ۶- حکایت شیخ زاهد و یوسف کوهی نام، که بر اثر شدت آواز شیخ بر وی هلاک می شود. (۳۹ ب)
- ۷- حکایت رسیدن حاجی حسن خلخالی و پیره محمد دوسی به حضور شیخ زاهد به روایت مولانا محیی الدین. (۳۹ ب)
- ۸- حکایت عزیمت شیخ زاهد به مشکین و سراب و دعا در حق پهلوان احمد. (۳۹ ب)
- ۹- حکایت اعتراض شیخ زاهد بر محمد صدیقان به جهت خرده گرفتن وی بر کار شیخ ابوسعید. (۴۰ الف)
- ۱۰- حکایت هدیه یک دینار زر اطرف پیره عمر خلوتی در زمان طفولیت به شیخ زاهد. (۴۰ الف)
- ۱۱- حکایت کرامت شیخ زاهد به خانه پیره داشم در اردبیل. (۴۰ الف)
- ۱۲- حکایت کرامت شیخ زاهد به خانه ای در دیه آلاق. (۴۰ ب)
- ۱۳- حکایت قحط سالی در گیلان و کرامت شیخ زاهد در این خصوص. (۴۰ ب)
- ۱۴- حکایت تهدید سلطان احمد شیخ زاهد را بر قلع و قمع اطرافیان وی، و گرفتار شدن وی همراه حسن منکلی به دست ارغون شاه در حوالی سراب. (۴۱ الف)
- ۱۵- حکایت حدت و پرخاش شیخ زاهد به شیخ صفی بر اثر گستاخی بعضی از اطرافیان. (۴۱ الف)

۱۶- حکایت برنجزار شیخ صفی که به دست پری و جنّ کارهای آن به انجام می‌رسید. (۴۱ الف)

(۲۲) ه، ق: >با حضرت علی و حسن و حسین، علیهم‌السلام<؛ ش >امام اعظم اکرم حضرت علی و امام حسن و امام حسین، صلوات الله علیه اجمعین<؛ ل: ندارد؛ چ: >که با امیرالمؤمنین و حسن و حسین، علیهم‌الصلوة والسّلام<؛ ب، پ، ن: >علی و حسن و حسین، رضوان الله، علیهم اجمعین<.

(۲۳) ه، ق: >پس حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب<؛ ل: >پس یکی از یاران رسول<؛ ش: >پس یکی از اصحاب<؛ چ: >پس<؛ ب، پ، ن: >پس امیرالمؤمنین حسین، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ<.

(۲۴) ب، پ، ن: حکایت گرفتاری پیره حسن در گریوه سراب و خلاصی وی به دست شیخ صفی، و حکایت بعدی یعنی نجات بدرالدّین پسر بزازی از اهل سلطانیّه به دست شیخ صفی حین افتادن از بام منزل - به روایت پیره امیر شاه - را ندارد. (۶۳ ب)

(۲۵) ب، پ، ن: حکایت نجات یافتن مولانا تاج‌الدّین مراغی در گریوه راشدی به خاطر استمداد از شیخ صفی‌الدّین، و حکایت بعدی یعنی نجات یافتن پیره بدل نیلّقی در شاره کوه از کرامات شیخ صفی‌الدّین را ندارد.

(۲۶) ب، پ، ن: دوّمین و سوّمین قسمت حکایت مربوط به کرامات شیخ صفی در حقّ پیره حسن ملاطیانی، و حکایت بعدی یعنی کرامات شیخ در حقّ پیره یحیی گرمرودی در جنگ با ملک محمّد را ندارد. (۶۹ الف)

(۲۷) ب، پ، ن: حکایت باز شدن زبانِ حیدر، از اهالی اردقان سراب، بر اثر اشارت شیخ صفی‌الدّین را ندارد. (۶۹ ب)

(۲۸) ب، پ، ن: حکایت شفا یافتن محمد روادی تولی بر اثر آب دهان شیخ صفی‌الدین را ندارد. (۶۹ ب)

(۲۹) ب، پ، ن: توضیح مطلب راجع به باب سوّم ناقص و بدین صورت است: «در کرامات از نظر لطف او، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ».

(۳۰) ب، پ، ن: شهرت و ولایتِ خضرِ مزبور در اطراف شام و رسیدن وی به حضور شیخ صدرالدین - در زمان تألیف کتاب - را ندارد.

(۳۱) ب، پ، ن: مطلب آخر این حکایت بدین صورت آمده است: «چون آن نظر اثر کرد، حق تعالی آتش جذبات توفیق در نهاد اهل ولایت چندین عاشق صادق که از روایح انس مشام جان ایشان معطر و از فوایح قدس خیشوم امانی و آمال ایشان مروح است، قدم در وادی فقر و فنا نهادند.» (۷۲ الف)

(۳۲) ب، پ، ن: گفتار شیخ صفی‌الدین خطاب به استاد شمس نجار چنین آمده است «من نظر به جوانی تو کرده تو را دعای بد نکنم، تو چه کنی؟» و مطالب بعدی، یعنی ماجرای عیادت شیخ صدرالدین از شمس نجار، به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

(۳۳) ب، پ، ن: دنباله این حکایت غیرت و عنف شیخ صفی‌الدین با ابراهیم چکوته و برادرش محمود در ده آلاق را ندارد.

(۳۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به حالات فقیه حسین از اهالی ده ابوبکر از نواحی قبیجغای، و غیرت و حدّت شیخ صفی‌الدین در حقّ وی را ندارد. (۷۵ ب)

(۳۵) ب، پ، ن: حکایت غیرت و عنف شیخ صفی‌الدین بر عبدل قوّال و احمد غزلخوان، و دو جوان قاری قرآن به نامهای حافظ احمد شاه و توکلی را ندارد. (۷۶ الف)

(۳۶) ب، پ، ن: نصیحت شیخ صفی الدین خطاب به امیر درویش به این صورت آمده است: «خوش شوی، اما باید که از طریق ادب تجاوز نکنی و سخن اهل الله را به گوش جان شنوی.» (۷۷ الف)

(۳۷) ب، پ، ن: نتیجه غیرت و حدت شیخ صفی الدین در حق پیره احمد ک شهری — که از خود کرامات نشان داده و پسری لال را گویا کرده بود — به این صورت ضبط شده است: «پیره احمد از مدارج تصفیة باطن و خوارق عادت نازل شد و در کارش روز بروز آثار رجعت هویدا گشت و از او هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از او برفت، با وجود آنکه بسی کرامات ظاهر شده بود.» (۷۸ الف)

(۳۸) ب، پ، ن: التماس جماعت بر شیخ صفی الدین را در خلوت شیخ این چنین آورده است: «ای سلطان تخت و ولایت، بیرون آی که به یک نظر درون تو آنقدر کار کند که درون و بیرون دیگران در مدت مدید نکند.» (۷۹ الف)

(۳۹) ب، پ، ن: حکایت پیره علی سورَه بُروی که در حال سماع و وجد بر شیخ صفی الدین اسائه ادب کرد و شیخ صفی او را نفرین کرد و دستور اخراج از مسجد جامع را کرد و به قول ابن بزاز «مآلش به جایی رسید که دزدی بکرد و نماز نمی گذارد و عاقبت در رسوایی بگذشت»، حذف شده است. (۷۹ ب)

(۴۰) ب، پ، ن: حکایت عنف شیخ صفی الدین در حق پیره اسمعیل از اهالی ارسباران که «منکر شیخ بود و خود توبه و تلقین می دادی.» را ندارد. (۸۰ ب)

(۴۱) ب، پ، ن: حکایت عنف و غیرت شیخ صفی الدین در خانقاه رشیدیة تبریز در حق مولانا شمس الدین یزدی، از قول مولانا شمس الدین محمد مولانا کمال الدین احمد را ندارد. (۸۱ الف)

(۴۲) ب، پ، ن: حکایت مبتلا شدن اخی حنفیه به دردپای بر اثر عنف و حدت شیخ

صفی‌الدین، به روایت پیره عبدالله را ندارد. (۸۱ ب)

(۴۳) ب، پ، ن: حکایت قلندری که در حالت سماع شیخ صفی‌الدین در خانه ضیاء‌الدین در سراب شیخ را «از وقت باز آورد» و در نتیجه بر اثر حدّت و غیرت شیخ تا آخر عمر همچنان یک پایش خشک شد و به پشتش چسبید، حذف شده است. (۸۱ ب)

(۴۴) ب، پ، ن: حکایت غیرت و حدّت شیخ صفی‌الدین در حق میرک - نواده تورغای اختجی - از بابت شراکت ملکی در بادیۀ چورق و ماچورق از ناحیت موقان، که میرک بر اثر این نفرین «از اسب درافتاد و حالی بمرد» را ندارد. (۸۳ ب)

(۴۵) ب، پ، ن: حکایت حدّت و غیرت شیخ صفی‌الدین در حق شخصی که به محض شنیدن صدای «دلربای شیخ ... عنان و اختیار از دست بدادی و نعره‌های بسیار می‌زدی» و شیخ فرمود: «فرومیر.» را ندارد. (۸۳ ب)

(۴۶) ب، پ، ن: مطالب فصل سوّم باب سوّم این طور شروع می‌شود: «در کراماتی که از شیخ صفی‌الدین، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَيْهِ] ظاهر شده است مشتمل بر لطف و قهر.» (۸۴ ب)

(۴۷) ب، پ، ن: در خصوص خلیل - از ساکنین ده شرف‌آباد گرمرو - آمده: «اتّفاقاً در شرف‌آباد خلیل نامی بود که اعتقاد متزلزل و عقیده باطل داشت و پیوسته انکار ارباب فقر و تقوی را شعار خود ساخته بود و مردم آن ده نیز با او موافق بودند.» (۸۴ ب)

(۴۸) ب، پ، ن: در خصوص عادت «اهل اردو» آمده است: «اتّفاقاً چندانکه عادت در خانه سلاطین است شخصی یساولی می‌کرد که ازدحام مردم دور گرداند و در این یساولی چوبی بر یکی از طالبان زد ...» (۸۵ ب)

(۴۹) ب، پ، ن: از جمله «... و از این شراب غیر از سراب ندیده بودند ...» به بعد بدین صورت آمده است «تا حالش به جایی رسید و مآلش به سرحدّی کشید که مطلقاً راه به

طریق صلاح و سداد نمی‌برد و چیزی که مقرون به خیر و صلاح باشد بر زبانش جاری نمی‌شد ... عاقبت ...» (۸۶ الف)

(۵۰) ب، پ، ن: نجوای شمه با خویشتن - بعد از عفو شیخ صفی‌الدین - بدین صورت آمده است «... فاما دانست که خاتمت و عاقبت او را در ظلمت آباد شقاوت انداخته و خار خذلان دامنگیر او شده. در کار خود اندیشه می‌کرد.» (۸۶ ب)

(۵۱) ب، پ، ن: حکایت اخلال محمد صدیقان - ناخودآگاه - در سماع شیخ صفی‌الدین، و قطع شدن آواز قوالان بر اثر غیرت شیخ، و دوباره در سماع رفتن شیخ را ندارد. (۸۷ الف)

(۵۲) بعد از گردیدن حال پیره عبدالله و لطف مجدد شیخ صفی‌الدین در حق وی - به طوری که در نسخ اساس قید شده - «او را معامله پیدا شد و به کاری دیگر بینا شد.» ولی در «ب» «پ» آمده است که «بار دیگر او را صاحب قدمی و حالتی که بود پیدا شد.» (۸۸ الف)

(۵۳) دگرگونی حال شیخ صفی‌الدین بعد از گذاشتن تخفیفه بر سر مبارکش در «ب» و «پ» بدین صورت آمده است: «ناگاه از عالم غیب جذبه‌ای رسید.» ولی در «ن» همان مطلب نسخه اساس قید شده است. (۸۸ الف)

(۵۴) ب، پ، ن: غیرت و حدّت شیخ صفی‌الدین بر پیره اسحق باقلانی در حالت سماع، در زاویه پیره محمد آدمان ارومی، و لطف وی بر اثر شفاعت خلقای حاضر در جلسه سماع را ندارد. (۸۸ ب)

(۵۵) ب، پ، ن: سلسله مراتب رسیدن دعوت حق بعد از حضرت محمد (ص) بدین صورت ذکر شده است «امانتی که از حضرت عزّت، عزّوجلّ، به رسول، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّم، رسید و از او به امیرالمؤمنین علی و از او به ائمه معصومین، علیه وعلیهم السّلام، و از ایشان مرتبه به ما رسید.» (۸۹ الف)

(۵۶) ب، پ، ن: «... نوامیر آغاز کرد و نعتی خواند». البته مثل تمامی حکایات یک بیت شعر هم حذف شده است. (۸۹ب)

(۵۷) ب، پ، ن: شیخ صفی‌الدین وقتی عصایش را بر دل حسن بلبانان می‌گذارد، با حدّث و غضب می‌گوید: «از آن پهلویت بیرون کنم!» (۹۰الف)

(۵۸) ب، پ، ن: آخرین قسمتِ نصیحتِ شیخ صفی‌الدین خطاب به توکلی، بدین صورت بیان شده است «که اگر بد کنید یا بد بگویید به شما بد باز گردد» و یک بیت شعر هم حذف شده است. (۹۰ب)

(۵۹) ب، پ، ن: فهلوی خوانی شیخ صفی‌الدین خطاب به مولانا شمس‌الدین، چنین بیان شده است «و شیخ به زبان اردبیلی نظمی بر زبان مبارک راند». و دو بیت فهلوی نیز محذوف است. (۹۰ب)

(۶۰) ب، پ، ن: حکایت صیّاد طیور از اهالی ده نوشنیک از ولایت اردبیل که بر اثر غیرت و حدّث شیخ، ماری در شکمش پیدا شد و بعد از توبه از صید سلامتی‌اش را بازیافت، حذف شده است. (۹۱الف)

(۶۱) ب، پ، ن: بقیه حکایت، یعنی مراتب حمل جنازه حسن سراج و ذکر خوانی مردم در حق وی و دوگز به هوا رفتن جنازه را ندارد. (۹۱الف)

(۶۲) ب، پ، ن: اسامی راویان حدیث حذف شده و فقط اکتفا به این شده «چنانکه مرویست از بعض اصحاب که گفت ...» (۹۲الف)

(۶۳) ب، پ، ن: عوض آیه ۲۸۴ سوره بقره، آیه ۲ سوره فتح؛ یعنی لِيَعْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ آمده، و قسمت آخر حدیث منقول از حضرت رسول (ص) بدین صورت آمده است: «... صُدُّوْهُمَا مَا لَمْ تَعْلَمْ أَوْ بِهِ تَتَكَلَّمْ». (۹۲الف)

(۶۴) ب، پ، ن: حدیث منقول از حضرت محمد (ص) بدین صورت آمده است «إِنِّي لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي حَتَّى أَسْتَغْفِرَ اللَّهَ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً». (۹۲ ب)

(۶۵) ب، پ: بعد از ذکر متن آیه قرآن، تنها مطالب آتی، به عنوان سؤال بیان شده است: «که نماز اعظم کار اسلام است به اجماع است و دلایل این ضمناً و صریحاً بسیار است. پس چون نماز اکبر ارکان اسلام است، ذکر الله اکبر چگونه باشد؟»
ن: مطالب نسخه اساس بدون اشعار بعینه آمده است.

(۶۶) ب، پ، ن: ضمن صحبت از احادیثی در خصوص حشر خلائق به صورت «بیست فرقه» در روز قیامت، مطلب مربوط به یکی از این منابع احادیث، یعنی کتاب «احیای علوم» حذف شده است. (۹۳ ب)

(۶۷) ب، پ، ن: قسمت آخر جواب، یعنی «... پس در بیع آورد تا رقبه او در رقبه عبودیت بسته گردد» را ندارد. (۹۳ ب)

(۶۸) ب، پ، ن: سؤال مربوط به آیه اول سوره انشراح، یعنی اَلَمْ تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ را ندارد. (۹۴ ب)

(۶۹) ب، پ، ن: نه تنها نظر مفسران از قول قاضی جمال الدین اردبیلی در خصوص آیه ۶۷ سوره مائده، یعنی يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ ... را ندارد بلکه سخنان شیخ صفی الدین در خصوص این آیه چنین آمده است «... که برسان آنچه خدا فرستاده است به تو از تعیین وصی و خلیفه تو و امیرالمؤمنین علی، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، و تو نیز بدان عمل کن که اگر عمل نکنی بدان و آن حضرت را به خلافت بعد از خود نصب نکنی نرسانیده باشی رسالت و اخبار او را به خلائق.» و مطالب مربوط به تحسین و استقبال اصحاب از پاسخ شیخ را نیز ندارد. (۹۴ الف)

(۷۰) ب، پ، ن: مطلب مربوط به «قسم دوم» فصل اول باب چهارم چنین آمده است:

«در فوایدی که شیخ صفی‌الدین، قدس الله سره، در آیات بیان فرموده است به روایت شیخ صدرالدین، ادام الله برکتهم» (۹۴ ب)

(۷۱) ب، پ، ن: قسمت آخر فایده، یعنی تفسیر شیخ صفی‌الدین بر آیه ۱۰ سوره فاطر وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ را ندارد. (۹۵ الف)

(۷۲) ب، پ، ن: بعد از مطرح کردن «حجاب نفس» به عنوان مانع سیر انسان در آفاق و انفس، ادامه آیه ۵۳ سوره فصلت یعنی ... حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ آورده و بعد دنباله مطالب. (۹۵ الف)

(۷۳) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی‌الدین بر آیه ۳۵ از سوره نور، یعنی الله نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... را ندارد. (۹۵ الف)

(۷۴) تفسیر شیخ بر آیه ۱۸ از سوره زمر، یعنی الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ را ندارد. (۹۵ ب)

(۷۵) ب، پ: علاوه بر اینکه تمامی اشعار عربی و فارسی مطروحه در متن مثل بقیه حکایات و «فایده‌ها» حذف شده، به جای حدیث «عبدی جنتی بستانک و قلبک بُستانی» آیه ۲۸ سوره رعد، یعنی الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ آمده است.

ن: مطالب پایانی عین نسخه اساس آمده است، منتهی متن آیه که مورد تفسیر شیخ صفی‌الدین قرار گرفته حذف شده است. (۹۶ ب)

(۷۶) ب، پ: تفسیر شیخ بر آیه ۵۰ سوره روم، یعنی فَأَنْظُرْ إِلَىٰ آثارِ رَحْمَتِ اللَّهِ ... را ندارد.

ن: متن کلی «فایده» را بدون ذکر متن آیه آورده است. (۹۶ ب)

(۷۷) ب، پ: تفسیر شیخ صفی الدین بر آیه ۷۶ سوره انعام، یعنی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ ... را ندارد؛

ن: متن کامل تفسیر، بدون متن آیه و اشعار را دارد. (۹۶ ب)

(۷۸) ب، پ: تفسیر شیخ صفی الدین بر آیه ۲۸ از سوره رعد، یعنی الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ ... را ندارد.

ن: با حذف خود آیه و اشعار، بقیه مطالب بعینه آمده است.

(۷۹) ب، پ: تفسیر شیخ بر آیه ۱۰۲ سوره توبه وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا ... را ندارد.

ن: متن آیه و اشعار را ندارد. (۹۷ الف)

(۸۰) ب، پ: از «پس سالک ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۹۷ الف)

(۸۱) ب، پ: ن: متن آیه ۴۲ از سوره نجم وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى را ندارد.

(۸۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفی بر آیه ۷ سوره آل عمران فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ ... را ندارد.

ن: متن آیه حذف شده است. (۹۷ ب)

(۸۳) ب، پ: ن: دنباله تفسیر شیخ بر آیه فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ ... مربوط به مشخصات «سابق» را ندارد. (۹۷ ب)

(۸۴) ب، پ: ن: تفسیر شیخ صفی الدین بر آیه ۱۹ از سوره محمد فَأَعْلَمَ أَنَّهُ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ را ندارد. (۹۷ ب)

(۸۵) ب، پ: ن: تفسیر شیخ بر آیه ۷۸ از سوره نساء إِنَّ تُصِيبُهُمْ حَسَنَةٌ يَقُولُوا هَذِهِ ... را

ندارد. (۹۸ الف)

(۸۶) ن: متن آیه ۵۵ از سوره یس **إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ ...** و اشعار را ندارد.
(۹۸ الف)

(۸۷) ب، پ، ن: مطالب مربوط به تعبیر شیخ صفی الدین از «معنی ظاهری» آیه مذکور — یعنی آیه ۹۹ از سوره حجر **وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ** — تا آخر تفسیر محذوف است. و مطالب آخرین این دو نسخه با تغییر مفهوم نسخه اساس، به صورت آتی بیان شده است: «... و از آن بنده خالص که حق تعالی با خودش اضافت کرده است و نفس و شیطان را بر وی دست تسلط نباشد که **إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ**».

(۸۸) ب، پ: از «... و بعد از آنک ذکر ...» تا آخر تفسیر را ندارد.
ن: مطالب محذوفه «ب» و «پ» را بعینه دارد. (۹۹ الف)

(۸۹) ه، ل، ش، ق: بجای یک بیت فارسی مذکوره، دو بیت آتی قید شده است:
خار نفس و آرزو چون برکند از باغ دل گل بجای خار در بستان دل بارآیدش
شریت صافی توبه چون کند نوش از صفا نوشداروی حیات روح در کار آیدش

(۹۰) ه، ل، ق: بجای دو بیت ذکر شده، تک بیت زیر آمده است:
در بهار خوف چون دل نرم شد از آب ذکر ای بسا گلهای که باغ معرفت بارآورد

(۹۱) ب، پ: مقدمه مربوط به فصل دوم بدین صورت ضبط شده است: «در تحقیقاتی که حضرت شیخ صفی الدین، **قُدَّسَ سِرُّهُ**، در بعضی از احادیث نبوی، علیه الصلوٰه والسلام، و این مجموع بروایت خلف صدق او شیخ صدرالدین، **أَدَامَ اللَّهُ بَرَكَتَهُ**، فرموده که.»
ن: مقدمه را اصلاً ندارد. (۹۹ ب)

(۹۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفی الدین بر حدیث نبوی **«لَا تَحَيَّرُونِي مِنْ بَيْنِ الْأَنْبِيَاءِ**

فَإِنَّ النَّاسَ يَضَعَتُونَ...» را ندارد. (۹۹ ب)

(۹۳) ب، پ: سؤال بدین فرم مطرح شده است که «معراج پیغمبر، صلی الله علیه وآله وسلم، به صورت بود و دیگران را به صفت. حکمت در این چه باشد؟» (۱۰۰ الف)

(۹۴) ب، پ: تفسیر شیخ صفی الدین بر حدیث نبوی «لَتَقُومُ السَّاعَةُ عَلَى أَحَدٍ يَقُولُ اللَّهُ اللَّهُ» را ندارد. (۱۰۰ ب)

(۹۵) ب، پ، ن: در جواب شیخ صفی الدین در خصوص حدیث نبوی «الْعِبَادَةُ عَشْرَةُ أَجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا فِي طَلَبِ الْحَلَالِ» مطالب بعد آیه ۵۱ از سوره مؤمنون، یا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوا مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا را ندارد. (۱۰۰ ب)

(۹۶) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدین بر حدیث نبوی «مَنْ اسْتَوَى يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ» به روایت امام حسن بصری را ندارد. (۱۰۰ ب)

(۹۷) ب، پ، ن: سؤال و جواب در خصوص اینکه گشادگی گور مؤمن به مقدار «مدّ بَصَر» وی - هفتاد گز در هفتاد گز - باشد و گور منافقان و کفار و فجار را به حدّی تنگ کنند که «پهلوش از پهلوی درگذرد» حذف شده است. (۱۰۱ الف)

(۹۸) ل: <از سخن سلطان ولایت و برهان هدایت، امیرالمؤمنین و امام المتّقین، اسدالله الغالب، امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابی طالب، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ وَالتَّحِيَّةُ وَالْإِكْرَامُ>.

ش، ق: <از سخن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ>.

ج: <از فرمایش امام المتّقین امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، عَلَيْهِ وَآوَلَادُهُ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ>.

ب، پ، پ: <از سخن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ>.

۹۹) ب، پ، ن: جواب شیخ صفی‌الدین در خصوص این کلام علی‌بن ابی طالب (ع) به صورت خلاصه و ناقص بدین صورت قید شده است: «فرمود معنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ آن است که عارف شود به نفس خود و بینا شود به عیوب نفس خود و بعد از آنکه بینا شود به عیوب نفس به اصلاح آن مشغول شود و اصلاح آن تزکیه اوست از عیوب و اعظم آن جهل است. پس جهل را از خود دور گرداند و معرفت حق تعالی حاصل کند یا آنکه معرفت حق تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود، بنابر آنکه صنع دلیل بر صانع باشد.» (۱۰۱ ب)

۱۰۰) ب، پ، ن: جواب شیخ صفی‌الدین در مورد روایتی منقول از عبدالله مسعود، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، یعنی «السعيد من سعد في بطن أمه ...» را ندارد. (۱۰۲ الف)

۱۰۱) ب، پ: مطالب بعدی این سؤال و جواب، یعنی مثال شیخ صفی‌الدین در تبیین منظور خویش در خصوص اینکه «علم حجاب نیست، بلکه نفس حجاب است» را ندارد. (۱۰۲ ب)

۱۰۲) ب، پ، ن: > وزیر ائمه طاهرين، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ <. (۱۰۳ ب)

۱۰۳) ب، پ: در سؤال و جواب مربوط به ریاضت و مجاهدت، مطالب بعد از آیه ۲۷ سوره حدید، وَ رَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا... را ندارد. (۱۰۴ الف)

۱۰۴) ب: سؤال شیخ صدرالدین از شیخ صفی‌الدین در خصوص «حظ اولیا در تفاوت درجات ایشان» و جواب شیخ صفی را ندارد. (۱۰۴ ب)

۱۰۵) ب، پ: سؤال و جواب در خصوص حرام بودن رباخواری را ندارد. (۱۰۵ الف)

۱۰۶) ب، پ، ن: در خصوص دو کلمه‌ای که «مرد مخلص» باید از «عالم صاحب‌دل» بشنود آمده است که «... و دو کلمه‌ای از وی بشنود، یکی کلمه طیبه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»

محمّد رسول الله، علیّ ولیّ الله» و دیگر عمل به مقتضای آن کما هو حقّه و تحقیق این دو کلمه از عالم صاحب‌دل فراگیرد. پس اشتیاقش به تحصیل قرب و معرفت زیادت گردد و سعی بیشتر نماید و دو جنت وی را واجب شود». (۱۰۵ الف)

(۱۰۷) ب، پ، ن: سؤال بدین صورت طرح شده است؛ «دانشمندان سؤال کردند از شیخ، قدّس الله سرّه، از سرّ این حدیث که خواب عالم بهتر است از عابد بودن و عبادت کردن عابد». (۱۰۵ ب)

(۱۰۸) ب، پ، ن: جواب شیخ صفی‌الدین در خصوص این سؤال که آیا خضر(ع) را علم باطن بود که «کشتی سوراخ کرد و طفلی را طفلی را بکشت» بدین صورت آمده است «شیخ، قدّس سرّه، فرمود به آن طالب که چرا نمی‌گویی که پیرو پیغمبریم، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِ وَ آلِهِ، کسی را نکشت، بلکه دل‌های مرده‌امّت را با آب حیات علم و هدایت زنده گردانیده». (۱۰۵ ب)

(۱۰۹) ب، پ: جواب شیخ صفی‌الدین بر سؤال مولانا سیف‌گرمودی مبنی بر امّی بودن طالبان و توبه‌کاران و اینکه نمی‌توانند قرآن بفهمند، این چنین آمده است: «اگر چه زبان ایشان ترک است یا عجمی و ایشان امّی‌اند، امّا دل ایشان به همه زبانها می‌رسد به برکت نظر الهی که به جانب دل است». (۱۰۵ ب)

(۱۱۰) ب، پ: سؤال و جواب در خصوص سهو امام جماعت در ارومیه، و بیان حدیثی در این مورد از صحیح بخاری را ندارد». (۱۰۷ الف)

(۱۱۱) ب، پ، ن: سؤال و جواب در خصوص اینکه؛ اگر خدا بر عمل زنا که از بنده صادر می‌شود راضی نیست پس چرا «قدرت و حرکت و تمکّن» به او داده، حذف شده است. (۱۰۷ الف)

(۱۱۲) ب: سؤال و جواب مربوط به صحبت شیخ صفی با دو دانشمند - یکی شیعه و آن یکی سنی - در کلخوران در مورد مبعوث شدن اولیاءالله در آغاز هر صده، و خواب دیدن

دانشمند سنّی در کلخوران در مورد مبعوث شدن اولیاء الله در آغاز هر صده، و خواب دیدن دانشمند سنّی عایشه و فاطمه زهرا (ع) را در خواب، حذف شده است. (۱۰۷ ب)

(۱۱۳) ب، پ، ن: از مطلب «و این هر سه نوع ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۱۰۹ ب)

(۱۱۴) ب، پ، ن: حدیث مربوط به فرمایش حضرت رسول (ص) در زمان نزول وحی، خطاب به عایشه که «کَلَمَیْنِی [یا حمیرا]» را ندارد. (۱۰۹ ب)

(۱۱۵) ب، پ، ن: در تحقیق فنا و بقا، دنباله مطلب در ادامه بیان اقسام فنا و بقا که فنای صفت مطرح می شود چنین آمده است که «... و دیگر فنای روح است به بقای حقّ تا از خود بکلی خالی نشود به حقّ باقی نشود، و تا از هستی خود بکلی فانی نگردد به هستی حقّ نرسد.» (۱۱۰ الف)

(۱۱۶) ب، پ، ن: تمام مطالب در خصوص «در تحقیق محو و اثبات» به شرح زیر است: «شیخ، قُدّس الله سرّه، فرمود که محو بر دو گونه است. یکی آن است که حقّ تعالی محو فرماید و اثبات کند و این قسم که بنده در آن کسب و جهد کند آن است که بنده محو ماسوی کند و اثبات حضرت الهی کند و محو صفات ناپسندیده کند و تبدیل عبارت از این است.» (۱۱۰ ب)

(۱۱۷) ب، پ، ن: در بیان «تجلی لطفی و جمالی» مطالب بعد از «... و احادیث صحیحیه بدان ناطق است» که قسمت مهمّ آن مربوط می شود به حدیث نبوی «حجابہ النور لوکشف ...» را ندارد. (۱۱۱ الف)

(۱۱۸) ب، پ، ن: مطالب مربوط به «در تحقیق محاضره، مکاشفه و» به صورت خیلی خلاصه و ناقص ضبط شده است، بدین صورت: «شیخ، قُدّس سرّه، فرمود که محاضره حضور دل است، یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حقّ است منقطع شود و به حقّ

حاضر شود. و این مقدمه نتیجه مکاشفه است. و مکاشفه آن است که بر وی کشف اشیا گردد و اسرار آن روشن شود، یعنی بینا شود. و مقام عالی‌تر از این در مکاشفه کشف انوار تجلیات و کشف صفات الهی است بالاتر از مشاهده است که آن اقرب است و آن حق حقیقت است؛ از برای آنکه معشوق گاه باشد که مردم در لباسی دیگر جلوه دهند و خلق [ظ = قلق] و اضطراب در مردم عاشق زیاده شود، زیرا که هر دم در لباسی دیگر می‌بیند و اطمینان حاصل نمی‌شود. و صاحب محاضره تعقل اشياء به عقل کند، و صاحب مکاشفه ادراک معانی به علم کند، و صاحب مشاهده ادراک معرفت کند، و صاحب معاینه ادراک به حق معرفت کند. (۱۱۱ ب)

(۱۱۹) ب، پ، ن: در بحث «در تحقیق قُرب و بُعد» احادیث منقول از رسول اکرم (ص) به روایت انس و ابی هریره مندرج در صحیح بخاری، نیامده است. (۱۱۲ ب)

(۱۲۰) ب، پ: از «و علم الیقین علم اهل شریعت» تا آخر فصل را ندارد. (۱۱۳ ب)

(۱۲۱) ب، پ: جمله «و گاه باشد که آن واردات دریابد و گاه باشد که در نیابد» را به اضافه یک بیت شعر فارسی ندارد. (۱۱۴ الف)

(۱۲۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفی‌الدین بر بیت زیر از شیخ عطار را ندارد:

ترسا بچه‌ای مستم همچون بت روحانی از دیر برون آمد سرمست به نادانی

(۱۲۳) ن: در مطلب مربوط به تفسیر شیخ بر شعر «ترسا بچه‌ای مستم» از شیخ عطار، از جمله «وصوفی را از این عشق ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۱۱۶ الف)

(۱۲۴) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی‌الدین بر این بیت عطار حذف شده است:

از آن مادر که من زادم دگر باره شدم جفتش بدانم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم

(۱۲۵) ب، پ، ن: نظر شیخ صفی‌الدین در خصوص «قلندر» در بیت زیر از عطار:

سر به بازار قلندر بر زنم پس به یک ساعت ببازم هرچه هست
چنین آمده است: «شیخ، قَدْ سَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که سالک چون در عالم مجرّدی از
هرچه ماسوی است مجرّد گردد، او را قلندر گویند.» (۱۱۷ الف)

(۱۲۶) ب، پ، ن: کَلْ مطلب در مورد تفسیر شیخ صفی الدّین بر این بیت عطار:
آتش عشقت ز غیرت بر دلم ناختن آورد همچون شیر مست
چنین است: «یعنی آن جا که عشق او باشد محبّت غیرى در نگنجد و مجال نیابد و با
صولت نزول آتش عشق عقل و نفس مقاومت نتواند کرد و تاب نیارند، چنانکه در پیش شیر
مست هیچ حیوانی تاب مقاومت ندارد و چنانکه خاصیت آتش آن است که هرچه در پیش
آن آید از خار و خاشاک تمامت بسوزاند و ناچیز گرداند.» (۱۱۷ الف)

(۱۲۷) ب، پ، ن: در تفسیر شیخ صفی الدّین بر بیت آتی از شیخ عطار:
الا ای ماه کنعانی برآ از چاه ظلمانی به مصر عالم جان شو، نشین آن جا به سلطانی
علاوه بر حذف دو بیت شعر فارسی آخر مطلب، در خصوص وسعت عالم معنی، که
همان عالم روح است می نویسد: «... و وسعت این ملک که عالم معنی است وسیع تر از
مملکت صورت باشد.» و بقیّه مطالب تفسیر شیخ صفی بر بیت عطار را ندارد. (۱۱۸ ب)

(۱۲۸) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدّین بر بیت زیر را ندارد:
گاهی ز فخر تاج سر عالم بلند گاهی ز عجز خاک ره این جهان پست

(۱۲۹) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدّین بر بیت آتی را ندارد:
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت و لیک خواجه به رنگ دگر قبا سازد

(۱۳۰) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی بر دو بیت زیرین از شیخ عطار حذف شده است:
زان پیش که بود ما نبودست بود تو ز ما جدا نبودست
تا بود تو بود، بود ما بود کی بود که بود ما نبودست؟

(۱۳۱) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی بر دو بیت زیر از مولانا رومی حذف شده است:
 هر خوشی کو فوت شد از تو، مباش اندوهگین
 کو به نقشی دیگر آید پیش تو، می دان یقین
 این خوشی چیز است بیچون کاید اندر نقشها
 گردد از حقّه به حقّه در میان آب و طین

(۱۳۲) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدین بر این بیت مولانا را ندارد:
 چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت «نظاره جمال خدا، جز خدا نکرد»

(۱۳۳) ب، پ، ن: در تفسیر بیت زیر از مولانا رومی، آیات قرآنی و مطالب بعدی آیات حذف شده است. بیت مزبور این است:
 ای قوم به حجّ رفته، کجایید، کجایید؟ معشوقه همینجاست، بیایید، بیایید

(۱۳۴) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدین بر بیت زیر از مولانا:
 معشوقه به همسایه و دیوار به دیوار در بادیه سرگشته، شما در چه هوایید؟
 حذف شده است.

(۱۳۵) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی الدین بر بیت زیر از عراقی را ندارد:
 غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

(۱۳۶) ب، پ، ن: در تفسیر بیت زیر از سنایی:
 مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
 قدم زین هر دو بیرون نه، نه این جا باش و نه آنجا
 بقیّه مطالب بعد از «... و به عالم علوی ترقی کند» بدین صورت آمده است: «... و تحریص کند طالبان را که اگر در عالم حبس محبوس شوید در عالم حبس خاک لحد بمانید و اگر در عالم جان حیوانی بمانید که آن نسبت با عالم قُرب حجاب است محجوب گردید قدم زین هر دو بیرون نهید». (۱۲۱ ب)

(۱۳۷) ب، پ: جواب مولانا نصیرالدین در مقابل سؤال شیخ صفی الدین، بدین

صورت ضبط شده است «... نصیرالدین گفت: شاید که آسیابان سر ما را از برای خود به اجرت بردارد.» (۱۲۳ ب)

(۱۳۸) ب، پ: حکایت مربوط به شخصی که قرآن را به هفت لحن تلاوت کرد و سیدالخلا حاجی محمد آدمان قرائت سبعة او را ستود و شیخ صفی الدین کلام او را اصلاح کرد، حذف شده است. (۱۲۴ الف)

(۱۳۹) ب، ن: در حکایت کسانی که تظاهر به تصوّف می کنند، علاوه بر بیت عربی و فارسی، جمله «و مردم به او ایمن می شوند و او کار خویشان به افساد و اغوای مردم میکند» نیز حذف شده است.

(۱۴۰) ب، پ: حکایت مربوط به اینکه شخص باید در زندگانی این جهانی با اعمال نیک راهی جهان آخرت شود تا محیط گور برایش قابل تحمّل باشد، حذف شده است.

(۱۴۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به دعوت جماعت تراغانیان حنفی مذهب شیخ صفی الدین را به تراغای و عدم اقامه نماز جمعه به دلیل اینکه «در مذهب امام ابوحنیفه مصر جامع می باید تا جمعه درست آید و منعقد شود» و اعتراض شیخ بر این کار تراغانیان، حذف شده است. (۱۲۶ الف)

(۱۴۲) ب، پ، ن: حکایت مربوط به اینکه ذکر «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» صفات ذمیمه از جمله بخل و حسد و ریا را از دل انسان پاک می کند و نفس امّاره را مهار می کند، و تشبیه پادشاه عادل به «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، نفس امّاره به کافر، و دل انسان به دختری علوی، حذف شده است. (۱۲۶ الف)

(۱۴۳) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خرقة گرفتن مریدی از شیخ خود، نیامده است (۱۲۶ ب)

(۱۴۴) ب، ن: در حکایت مربوط به موعظهٔ شیخ صفی‌الدین به قاضی عمادالدین کاشی، آیهٔ قرآن و شعر مربوط به علی ابن ابی طالب (ع) حذف شده است. (۱۲۷ الف)

(۱۴۵) ب، ن: در حکایت مربوط به دو بیتی خواندن پیره عبدالکریم در راه شرفیابی به حضور شیخ صفی‌الدین، حدیث مروی از صحیح مسلم بکلی حذف شده است. (۱۲۷ ب)

(۱۴۶) ب: در حکایت مربوط به انواع ولایت از دیدگاه شیخ صفی‌الدین، آیهٔ قرآن و دو بیت شعر فارسی حذف شده است. (۱۲۸ ب)

(۱۴۷) ب: در تمامی جملاتِ قصارِ منثور از شیخ صفی‌الدین، علاوه بر حذف دوّمین بیت اشعار، به جای «کلمه» جملهٔ «و از آن جمله آنکه فرموده‌اند» آمده است.

(۱۴۸) ب، پ: این کلام شیخ صفی‌الدین که «نگهدار که در در صدف نهوسد، اگر بپوسد وای دُرّ، وای دُرّ» حذف شده است.

(۱۴۹) ب، پ، ن: حکایت مربوط به نفرین شیخ صفی‌الدین اسب قله نام را و گم شدن وی، حذف شده است. (۱۳۲ ب).

(۱۵۰) ب، پ، ن: حکایت مربوط به صحبت شیخ صفی‌الدین با دو گرگ و تنبّه آن دو از بدکاری و ستمگری، را ندارد (۱۳۲ ب)

(۱۵۱) ب، ن: حکایت مربوط تسبیح خوانی هزاران جانور دریایی به شیخ صفی‌الدین به روایت محمد بنیسی حذف شده است. (۱۳۴ ب)

(۱۵۲) ب، پ، ن: در جواب شیخ صفی‌الدین در مقابل سؤال اهالی دیه تول مبنی بر اینکه چرا اسب شیخ در کشتزار گندم چرا نمی‌کند، بدین صورت آمده است: «فرمود: بلی،

اسب ما حرام نمی خورد.» (۱۳۵ الف)

(۱۵۳) ب: نجات یافتن شتر پیره محمد خفاف - معروف به سیاه چشم - در دره لنگه بز به استعانت و استمداد شیخ صفی الدین حذف شده است.
پ، ن: مطالب محذوفه «ب» را دارد.

(۱۵۴) ب، پ: در حکایت مربوط به اینکه خرس چگونه ورزنگ - پدر زن میران شبان شیخ - را به خاطر اسائه ادب به ساحت مقدس شیخ صفی الدین ادب کرد، مطلب از اول حکایت تا «... و زبان درازی کرده بود» بدین صورت آمده است: «میران شبان به حضرت شیخ، قدس سره، گویند پیوسته زبان طعن و تشنیع نسبت به سلسله آن حضرت دراز کرده بود و تعرضات در باب خرقة و کلاه درویشان می نمود و خبث باطن او با این سلسله ظهور تمام داشت...» (۱۳۵ الف)

(۱۵۵) ب، ن: حکایت مربوط به سجاده دادن شیخ صفی الدین به امیر دولتشاه - مشهور به دولش - و اینکه سجاده پشمین موجود در خانه شیخ در گردن شیخ حقی داشت، نیامده است. (۱۳۵ ب)

(۱۵۶) ن: حکایت مربوط به صحبت کردن دانه های گندم ریخته شده از جوال مبنی بر اینکه «دست خیانت در ما درآمده است» حذف شده است. (۱۳۵ ب).

(۱۵۷) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به کشتزار پیره موسی قره سقلی، بعد از اینکه بر اثر کرامات شیخ صفی الدین آب بر کشتزار پیره موسی روان می شود، جمله «وقتم خوش شد و بیل بینداختم و سماع کردم» حذف شده است. (۱۳۶ الف).

(۱۵۸) ب، ن: حکایت پایان خشکسالی دیه تیرآباد بر اثر کرامات شیخ صفی الدین را ندارد.

(۱۵۹) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به زکوة ندادن پیره زاهد هُرّیزی و انبار کردن گندم، علاوه بر حذف ایات، بقیّه مطالب از جمله «چون بهار شد» بدین صورت قید شده است: «چون بهار شد آن گندم را باز پیمودند، هیچ کم نشده بود.» (۱۳۷ ب).

(۱۶۰) ب، ن: حکایت صحبت کردن کَلّه آدمی در قبرستانِ اردبیل با شیخ صفی الدّین حذف شده است. (۱۳۷ الف)

(۱۶۱) پ، ن: حکایت مربوط به اینکه خلوت تنگ شیخ موقع ورود پیره محمود عمران، به علّت کرامات شیخ وسعت یافت و امکان جابجایی هر دو میسر گردید، حذف شده است. (۱۳۷ ب)

(۱۶۲) پ، ن: حکایت مربوط به سماع کردن شیخ صفی الدّین با خواندن غزل زیر:
بیار باده که دیرست در خُمار توأم اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
حذف شده است. (۱۳۹ ب).

(۱۶۳) پ، ن: حکایت مربوط به اینکه پایهای شیخ صفی الدّین به هنگام وَجْد و سماع به مقدار نیم گز به هوا می پرید، نیامده است (۱۳۹ ب).

(۱۶۴) ب: حکایت مربوط به اینکه شیخ صفی الدّین پس از فوت خواجه محیی الدّین سماع را به مدّت یک سال تعطیل کرده بود و پس از دیدن فرزند خواجه در خواب و استمداد وی به شفاعت شیخ زاهد دوباره سماع را آغاز کرده بود، حذف شده است. (۱۴۰ ب)

(۱۶۵) ب، پ، ن: حکایت مربوط به سماع کردن شیخ صفی الدّین در حالتی که به غیر از «فَرَجی» بر «تن مبارک» هیچ پوششی -از جمله پیراهن، اِزار و جبّه- نبود و به هنگام سماع هیچ جایی از بدنش مکشوف نشد، حذف شده است. (۱۴۱ الف)

(۱۶۶) ب، پ، ن: حکایت مربوط به اینکه به هنگام سماع شیخ، دیوارهای خانه های مجاور در جنبش می آمد، حذف شده است. (۱۴۱ الف).

(۱۶۷) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به اطلاع شیخ صفی‌الدین از ضمیر شیخ قلندر و اهل و عیالش، عاقبت احوال شیخ قلندر و آمدن وی از پرنیق به داوند و مردن وی در همانجا، حذف شده است. (۱۴۱ الف)

(۱۶۸) ب، پ: حکایت مربوط به ترک تسبیحات مسنونه [=شرعی] بعد از نماز فرض از سوی شیخ صفی‌الدین را ندارد. (۱۴۶ الف)

(۱۶۹) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردادن شیخ صفی از مافی‌الضمیر تاج‌الدین محمدشاه مبنی بر استطاعت وی بر بخشیدن درمی چند به قوالان، حذف شده است. (۱۴۶ الف)

(۱۷۰) ب، پ: حکایت مربوط به خبردادن از مافی‌الضمیر عورتی به نام بانو که دو بیت فُهْلوی خطاب به شیخ انشاد کرده بود، حذف شده است. (۱۴۶ ب)

(۱۷۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردادن شیخ از دل پیره عزالدین که نماز برات را صد رکعت نگزارده بود و در نتیجه حجابی در کارهایش پیش آمده بود، حذف شده است. (۱۵۰ الف)

(۱۷۲) ب، پ: حکایت مربوط به اینکه خدایتعالی از فرط علاقه خویش بر پیغمبر (ص)، در جریان تهمت بدکاری بر عایشه، حجابی بر دل پیغمبر (ص) افکند تا محبت عایشه در دل پیغمبر جا باز نکند، حذف شده است. (۱۵۳ الف)

(۱۷۳) پ: حکایت مربوط به منقوش شدن «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» بر سجاده شیخ، حذف شده است. (۱۵۳ الف)

(۱۷۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به با خبر شدن شیخ صفی‌الدین از مافی‌الضمیر بهاء‌الدین خباز، مبنی بر اینکه وی قصد داشت از مسلمانی دست بکشد و زُنار ببندد، حذف

شده است. (۱۵۴ ب)

(۱۷۵) ب، پ، ن: حکایت مربوط به مطلع شدن شیخ صفی‌الدین از نان خوردن سید شرف‌الدین و یارانش در «بیرون از سفره زاویه» حذف شده است. (۱۷۵ ب)

(۱۷۶) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبر دادن شیخ صفی‌الدین از اقدام پیره حاجی صلواتی مبنی بر پوشیدن کفش نو کس دیگری که مشغول اداء نماز بود، حذف شده است. (۱۶۰ ب)

(۱۷۷) ب، ن: حکایت مربوط به توصیه شیخ صفی‌الدین به فقیه محمد در خصوص اینکه نباید از اتفاقات ناراحت شود بلکه در این گونه موارد باید تسلی عیال خویش نیز بدهد حذف شده است. (۱۶۴ ب)

(۱۷۸) ب، پ، ن: حکایت مربوط به زیارت اهل گورستانی در هشترواد از شیخ صفی‌الدین را ندارد. (۱۶۸ الف)

(۱۷۹) ب، پ: حکایت مربوط به قرآن خواندن و دعا کردن شیخ صفی بر سر قبری در دروازه زنجان را ندارد. (۱۶۸ ب)

(۱۸۰) ب، ن: حکایت مربوط به تلاوت قرآن شیخ صفی‌الدین بر مزار مندیشین که از مصاحبان و همصحبان شیخ عطار بود، را ندارد (۱۶۹ الف)

(۱۸۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به نجات یافتن پیره کریم معروف به کریم طیران از دست ملائکه عذاب بشفاعت شیخ صفی‌الدین را ندارد. (۱۶۹ الف)

(۱۸۲) ب، پ، ن: حکایت مربوط به پیداشدن قبر صحابه‌ای در مسجد در دیه کله می‌گرمورد - که از بناهای عبدالله بن عمر بن خطاب است - را ندارد. (۱۶۹ الف)

(۱۸۳) ب، پ: حکایت مربوط به خبر دادن شیخ صفی‌الدین از نارضایی مردگانی که نزدیک غلام بازگانی بودند و نبش قبر غلام مربوطه از طرف اخی علی دلوژی، را ندارد. (۱۶۹ ب)

(۱۸۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبر دار شدن شیخ از نیت تُرکی که اسبش قدرت حرکت نداشت و استعانت غیبی به شیخ کرد و شیخ با دمیدن بادی در اسب، نیت تُرک مستجاب شد و موقع دستبوسی ترک، شیخ تمامی موقوفه را بازگفت حذف شده است. (۱۷۰ ب)

(۱۸۵) ب، ن: راوی این حکایت با نام کلوشمس‌الدین صفار شیرازی معرفی شده است. (۷۶ ب)

(۱۸۶) ب، ن: حالت عتیق پس از شنیدن سخنان پسرش توگلی در حضور شیخ صفی‌الدین با جمله «در دلش اعتقادی در آمد» توصیف شده است. (۱۷۷ الف)

(۱۸۷) ب، ن: بعد از جمله «تمتعی بردارند» آخرین کلام شیخ صفی‌الدین بدین صورت آمده است «... بادش پر خاک کند.» (۱۷۷ الف)

(۱۸۸) ب، ن: پادشاه اوزبیک به صورت «پادشاه اورنک» قید شده است. (۱۷۹ ب)

(۱۸۹) ب، ن: سؤال پیره عزالدین از شیخ صفی در خصوص پادشاه اوزبک بدین صورت آمده است: «شیخ، این قوم بر رعیت عدالت می‌کنند، چرا می‌رانی؟»

(۱۹۰) ب، ن: جمله «شیخ به ولایت دانست و مرا زجر کرد» پس از جمله «برکنند و بفروختم» آمده است.

(۱۹۱) ب: مطالب این حکایت به دنبال حکایت قبلی که شیخ صفی‌الدین خبر سوخته شدن پسر جبرئیل نامی از اهالی خلخال را به پدر داده بود، آمده است. (۱۸۳ الف)

۱۹۲) ب، ن: نظر راوی حکایت در خصوص توبه نمودن اسفندیار نامی از اهالی سراب بدین صورت آمده است: «این ظالمکی بود برای تفاخر توبه کرده، شاید که شیخ توبه کاری او بازگوید.» (۱۸۴ الف)

۱۹۳) ب، ن: نام فقیه مزبور حمزه ناصرآبادی آمده است. (۱۸۴ ب)

۱۹۴) ب، ن: اسم راوی این حکایت «پیره بابای بیاتی موقانی» آمده است. (۱۸۶ الف)

۱۹۵) ب، ن: حکایت مربوط به قول پیره امیر عمر بروی از اهالی اردبیل مبنی بر اینکه پای شیخ صفی الدین هنگام رفتن به مسجد جامع بر روی زمین نبود بلکه «گام بر روی هوا می نهاد» نیامده است. (۱۸۶ الف)

۱۹۶) ب، پ: حکایت مربوط به مردن پیره احمد ک شهری به محض شنیدن آواز سماع قوالان در حضور شیخ صفی الدین را ندارد. (۱۸۸ الف)

۱۹۷) ب، پ، ن: حکایت مربوط به تلقین دادن شیخ صفی، طالبی نوخط به نام علی در ملاء عام را ندارد. (۱۸۸ ب)

۱۹۸) ب، پ، ن: نام راوی این حکایت پیره امیر حمزه ذکر شده است. (۱۸۸ ب)

۱۹۹) ب، ن: نام دیه مزبور زئل آمده است. (۱۸۹ الف)

۲۰۰) ب، ن: راوی این حکایت به نام پیره یوسف الدین ذکر شده است. (۱۸۹ ب)

۲۰۱) ب، ن: نام پهلوانی که از جیب روستایی نان و گوشت را به قهر بیرون کشید، پهلوان سعد قید شده است. (۱۹۰ الف)

(۲۰۲) ب، پ، ن: لفظ «بنیسی» به دنبال نام «محمد» نیامده است. (۱۹۰ ب)

(۲۰۳) پ، ن: وضع محمد نودیهی پس از شنیدن کلام شیخ صفی مبنی بر اینکه «وقت نماز درگذشت بلند شو و اقامه نماز کن»، بدین صورت آمده است: «او را این واقعه حاصل شد و در چرخ شد.» (۱۹۰ ب)

(۲۰۴) ب، پ، ن: نام ترک مزبور که به اکراه به خدمت شیخ صفی الدین رسید نورالدین ذکر شده است. (۱۹۴ الف)

(۲۰۵) ب، پ، ن: از جمله «منقول و مروست» بقیه مطالب این چنین آمده است: «اصلاً از شیخ، قدس الله سره، صادر نمی شد و اگر بر سبیل ندرت از مریدان کلمه ای صادر شدی چنانش تأدیب می کرد که دیگرش از این معانی در دل نمی گردید.» (۱۹۶ الف)

(۲۰۶) ب، ن: در آغاز شروع حکایت مربوط به شخصی از دیه اردقان سراب جمله «و حکایت کسانی که اگر نفس زده اند سیلی خورده اند در باب لطف و عفو مذکور و مسطور است و از آن جمله این حکایت.» نیامده و به جای آن، حکایت با جمله «چنانکه در ولایت سراب.» شروع شده است.

(۲۰۷) ه: فرمود که «ما مذهب ائمه داریم و ائمه را دوست داریم.»

ل: فرمود که «مذهب صحابه و هر چهار را دوست داریم.»

ق: فرمود که «ما مذهب آن کس که پیغمبر، صلوات الله و سلامه علیه، فرمود که «أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى» و اولاد معصومین او، علیهم السلام، داریم و توالاً بر ایشان و «عَلَى مِنْ تَصَرُّفِهِمْ فِي الشَّدَائِدِ وَالنَّوَائِبِ» و توالاً بر «اَعْدَاوِ عَلِيٍّ مِنْ ظُلْمِهِمْ» می داریم و ائمه را دوست می داریم.»

ج: هیچ قول صریحی در خصوص مذهب شیخ از زبان وی بیان نشده است، لیکن مطالب آتی در مورد مذهب شیخ صفی الدین ذکر شده است:

«مذهب و مشرب حق حقیق جعفری، علیه الصلوة والسلام، را داشت و طابق النعل

بالنعل مطابق و موافق فرمایش آن حضرت قدم برمی داشت و می گذاشت، امّا به مدلول «التَّقِيَّةُ دِينِي وَ دِينُ آبَائِي» در تقیّه نمودن و به مصداق «أُسْتُزْهَبَكَ وَ ذَهَابَكَ وَ مَذْهَبَكَ» کتمان مذهب خود نمودن مبالغه تمام داشت، به اندازه ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را بر آن اطلاع نبودی و در ظاهر که به حسب تقیّه عامل معمولات انتخاب چهارگانه که می بودی هر کدام که قریب و نزدیک به دستورالعمل حضرت جعفری بود قبول می کرد و معمول می داشت.

شعر

يَا أَيُّهَا الْبَاحِثُ عَنْ مَذْهَبِي لِيَقْتَدِيَ بِهِ بِمِثْلِهَا
مِنْهَاجِي الزُّهْدُ وَ قَمْعُ الْهَوَى فَهَلْ بِمِثْلِهَا مِنْ هَاجِي.

در نسخه مزبور - یعنی «ج» - بعد از درج مطالب فوق، در حاشیه کتاب آمده: «مخفی نماند چنانکه در دیباچه این کتاب مستطاب ذکر شد که نسخ متعدّد به دست آمد و از روی آن ها - که ناقص بودند - این کتاب مدوّن شد، در دو نسخه آن مذهب شیخ را نوشته بود که به أَشَقّ و أَشَدّ تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام که زحمتش بیشتر، آن را مختار می داشت. دیگر ذکر نکرده بود که مذهب جعفری، عَلَيْهِ السَّلَام، داشت، امّا در یکی از آن نسخه ها - که قدیم تر و کهنه تر از این ها بود - در دیباچه آن تأکید کرده بود که طالبان این نسخه البته نسخه ای که به خطّ شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به دست آورند و الا در نسخه های دیگر معاندین تحریف به کار برده اند. و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بود همانکه در ... مذکور است و خود رواج مذهب تشیع امامیه از اولادان [؟] آن بزرگوار برهان قاطع و دلیل ساطع است بر اینکه مذهب حقّ حقیق جعفری داشته.»

ب، پ، ن: فرمود که «ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می داشته اند و به احتیاط و ریاضت تمام عمل می نموده اند» و بقیّه مطالب در خصوص رفتار مذهبی شیخ به این جملات خلاصه شده است: «و لهذا شیخ، قُدّس سرّه، بدانچه اَحْوَط بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می فرمود، تا به حدّی که بستن مثل واجبات مواظبت می کرد و از مکروهات مثل محرّمات محترز بود.»

(۲۰۸) ب، پ، ن: در خصوص مطالب مربوط به شروع «فصل چهارم» به جمله زیر

اکتفا شده است: «در ریاضت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در مبادی احوال چنانکه بعضی از آن در مفاتیح کتاب مکتوب شد.» (۱۹۶ ب)

(۲۰۹ ب، پ: به جای لفظ «مَلَعَقَه»، «ملقمه» و عوض لفظ «تراویح» واژه «نافله» ذکر شده است. (۱۹۷ الف)

(۲۱۰ ب، پ، ن: حکایت مربوط به خواب دیدن سالکی خدایتعالی را و امر بارتعالی بر شیخ صفی‌الدین مبنی بر ترک امساک از غذا خوردن و اقدام به خوردن غذا «به قدر حظّ جسم» حذف شده است. (۱۹۷ الف)

(۲۱۱ ب، پ، ن: حکایت مربوط به استجاب دعای شیخ صفی‌الدین مبنی بر ساکن شدن باد دُبور و تبدیل شدن آن به باد صبا - که مفید کشت است - را ندارد. (۲۹۷ الف)

(۲۱۲ ب، ن: آخرین جمله مطلب «فصل هفتم» بدین صورت تمام شده است: «... و استراحت اصطجاع و منام پیرامون جسم و چشم مبارکش نگشته، بر وضعی که در اوایل کتاب نوشته شد.» (۱۹۷ ب)

(۲۱۳ ب، ت: جمله «وقف بود بر راه و مستاکله» به صورت «وقف بود بر راه فاتا» ذکر شده است. (۱۹۷ ب)

(۲۱۴ ب، ن: جواب شیخ صفی‌الدین به شیخ صدرالدین در خصوص سؤال سلطان ابوسعید بدین صورت آمده است: «از آن جهت که او مشتری نبود و سخن مشتری می‌کشد. کسی که او را مایه خرمهره باشد با او گوهر نتوان فروخت و کسی که از عطّار داروی تلخ خورده باشد به او شیرینی نتوان فروخت. او را عدل و احسان درخور بود، آن بایستی گفت.» (۱۹۹ ب)

(۲۱۵) ج: به دنبال حکایت مزبور از قول شیخ صدرالدین در خصوص احترام و اعزاز شیخ صفی در حق قرآن مجید، آمده است: «و سلام فاش کردی و در محنت منحنی نشدی، و دایم متبسم و بشاش بودی و روی خلق مدح و تملق نمی کرد، و هرکسی را به فرزند و بابا می خواندی، و این تواضع و فروتنی به نسبت با درویشان و اهل صلاح نمودی، اما با سلاطین و پادشاهان و ابناء دنیا باوقار و تمکن بودی.» (۲۰۰ الف)

(۲۱۶) ب، پ: حکایت مربوط به فروتنی و تواضع شیخ صفی الدین در قبال سیدی که در زاویه شیخ پس از عربده کشی دست به شمشیر زد و شیخ صفی الدین پس از قراردادن گردن خویش در قبال شمشیر وی، گفت: «هر حکمی که می کنی مطیعم» را، ندارد. (۲۰۰ الف)

(۲۱۷) ب، پ، ن: کلام شیخ صفی الدین در خصوص توکل بر خدایتعالی بدینگونه ذکر شده است. «و می فرمود که این نیز از توکل است.» (۲۰۱ الف)

(۲۱۸) ب، پ: نام همسایه راوی حکایت «ابراهیم الغربی» قید شده است. (۲۰۴ ب)

(۲۱۹) ب، پ: حکایت مربوط به تقاضای اسپهبد عمادالدین محمد گیلانی از شیخ صفی الدین مبنی بر شفاعت شیخ از وی پیش مقامات اردو، را ندارد. (۲۰۵ ب)

(۲۲۰) ب، ن: حکایت مربوط به عدم قبول هفتاد دست خلعت اهدایی غیاث الدین محمد رشیدی از طرف شیخ صفی الدین زمانی که شیخ در خانقاه رشیدیّه تبریز مهمان بود، حذف شده است. (۲۰۵ ب)

(۲۲۱) ب، پ، ن: عتاب شیخ صفی الدین خطاب به مولانا عزالدین بدین گونه ذکر شده است: «حق گذاری فرزندان شیخ زاهد، قدس الله سرّه، که حق توبه و تلقین بر تو دارد بنوعی دیگر می باید این زمان که محاسن سفید کرده ای خانه ای رنگین می سازی چرا و چون در سنّ [؟] خانه بیرون رنگین می کنی خانه اندرون کی رنگین کنی؟» (۲۰۹ الف)

(۲۲۲) ب، پ، ن: مطالب بعدی این حکایت مربوط به نرمی کف مبارک شیخ و نبودن چرک در بدن وی، حذف شده است.

(۲۲۳) ب، ن: نتیجه ریاضت شاق دوره جوانی شیخ صفی‌الدین در ایام کهولت بدین صورت بیان شده است: «... و اثر شدت ریاضت و جوانی موجب ضعف و مرض در ایام پیری شد.»

(۲۲۴) ب، پ، ن: جمله «و جان عزیز به جانان تسلیم نمود» را اضافه مطالب قبلی دارد. (۲۱۴ الف)

(۲۲۵) ب، پ: مطالب این حکایت - که جریان بنای مقبره شیخ صفی‌الدین است و در این دو نسخه به دنبال مطالب حکایت قبلی ذکر شده - بدین صورت آمده است: «بعد از آن شیخ صدرالدین، آدام‌الله بَرَکَتُهُ، گنبدی بنا فرمود که چرخ کبود در جنب او پست نمود و متصل به گنبد حظیره ترتیب داد که رشک خلد برین و غیرت هذه جنّات عدن فادخلوها خالدین است و صبح و شام در آن حظیره بهشت اتسام صلاي وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا^۱ به گوش هوش منتظران مائده انعام و احسان می‌رسانند. و در این زمان هر ساله فقرا و غربا و گوشه‌نشینان و صلحا را رخوت از قبا و پیراهن و تنبان و بالاپوش و تاج و کفش می‌دهند و شربتخانه ترتیب یافته و دارالشفایی باشد که جمعی به خدمت بیماران و مرضی اشتعال دارند و از طعام مزوره و انواع اشربه به قدر ضرورت به بیماران می‌دهند، چنانچه مبلغهای کلی هر ساله صرف اشربه و تراکیب و مواجب اطبا و عمله و فَعَلَهُ شربتخانه می‌شود و جمعی از فُحُول علما به افاده علوم و تنبیه معارف مشغول‌اند و جمعی کثیر از طلبه و اهالی، علی اختلاف درجاتهم، استفاده علوم از منطق و معانی و کلام و فقه و تفسیر و حدیث و امثال ذلک می‌نمایند، و هر ساله مبلغهای کلی از نقد و جنس می‌گیرند و صبح و شام حُفَاط کلام مَلِکِ عَلَام تلاوت می‌نمایند و درویشان و صوفیان در صباح و مَسَا به اذکار و اوراد مشغول‌اند و ظایف مستمره دارند، و هرکس که از اطراف و جوانب عالم روی

(۱) قرآن، انسان : ۸.

ارادت بر این درگاه آورده بلاشک مدعیات دوجہانی او به حصول موصول شدہ.» (۲۱۵ ب)

(۲۲۶) ب، پ: سخن دولہ خطاب بہ اہل و جماعت خود بہ صورت خلاصہ زیر آمدہ است: «شیخ، قَدْ سَ اللہُ سِرَّہُ، آمد و در این دم آخر مدد من فرمود.» (۲۱۹ الف)

(۲۲۷) ب، پ، ن: حکایت مربوط بہ صحبت امیرزادگان عبد اللہ و ابراہیم مبنی بر اینکہ «سماع در مذہب امام ابوحنفیہ منہی است. اگر شیخ صدرالدین را ولایت باشد فردا در خانقاہ ما سماع نکند» - از قول مولانا محمد پسر مولانا شرف الدین فرگوشی سراوی - و جواب شیخ صدرالدین بر این نیت آن دو، و اعتقاد و اخلاص مولانا محمد بہ شیخ صدرالدین، حذف شدہ است. (۲۲۲ ب)

(۲۲۸) ب، پ، ن: شخصیت سلیمان - از ساکنین شہر گیلہ شہر رشت - بدینگونہ بیان شدہ است:

«... سلیمان نامی هست کہ در غواصی شہرہ شہر بود و در عقاید فاسدہ کہ تکفین بسی از ائمہ مجتہدان دین کند راسخ می بود.» (۲۲۵ الف)

(۲۲۹) ب، پ، ن: نام طالب مزبور علی کلبی ذکر شدہ است.

(۲۳۰) ن: جریان استعانت شیخ صدرالدین بہ روح شیخ صفی الدین را ندارد. (۲۲۹ الف)

(۲۳۱) ب، پ: مطالب این حکایت دنبالہ حکایت قبلی آمدہ است. (۲۲۹ ب)

(۲۳۲) ب، ن: نام غلام شیخ صدرالدین، حمزہ ذکر شدہ است نہ عُمَر. (۲۳۱ ب)

(۲۳۳) ب، ن: «امین» بہ صورت «امیر» ضبط شدہ است. (۲۳۲ ب)

(۲۳۴) ب، پ، ن: از این جا تا مطلب مربوط به اظهار بد دلی و خبیث باطن از طرف ملک اشرف نسبت به شیخ صدرالدین که با جمله «دگر باره علت دل آشوبش در غلیان آمد» حذف شده است. (۲۳۵ الف)

(۲۳۵) ب، ن: دیه مزبور به صورت تیزآب ضبط شده است.

(۲۳۶) ب، پ: مطالب مربوط به مشخصات فصل سوم از باب یازدهم به صورت زیر آمده است:

در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر شیخ صفی الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيز. چون آفتاب عالمتاب ارشاد خلافت سلطان الاصفیا سطح غبرا را مور^۱ و آثار و اَشْرَقَتْ^۲ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا^۳ ساخت، روز به روز این آفتاب درجه ارتفاع می یافت و مریدان این سلسله علیه از انوار تقوی و پرهیزکاری و ورع و زهدات گذاری صحایف زبان را مزین می داشتند و مشارق و مغارب را از زیور ارشاد محلی می ساختند و از اطراف و اکناف خلائق بدین قبله حاجات و کعبه مرادات می شتافتندی و مرام ایشان به حصول اقتران داشت و سلطان الاصفیا در مرکز نشاء قابلیت و ارادت دید او را منظور نظر کیمیا اثر ساخته زودش به اوج علیین رسانیدی، و اگر قابلیت این معنی در صحایف حال او مشاهده نمی فرمودی دست رد بر سینه او می نهادی. بعضی اقالیم از حضور ظاهری آن حضرت مهتدی می شدند و بعضی به وسایط ارباب ارادت و طالبان با آنکه مملکت ارشاد و خلافت در زیر خاتم فرومانروایی او درآمد و قبل از این بعضی از وقایع حال سوانح احوال منتسبان این دودمان هدایت مکان مذکور شد، خصوصاً در فصلی که در باب قدم و نجات مردم مذکور شد.

ن: به جز حذف ابیات عربی و فارسی و آیه ۳۱ سوره مبارکه احقاف، تمامی مطالب نسخه اصلی را دارد.

(۲۳۷) ب، پ، ن: بقیه مطالب حکایت - بعد از تقدیم دیبا و اشرفی از طرف صوفیان

(۱) کذا فی المتن.

(۲) متن: اذا اشرقت.

(۳) قرآن، زمر: ۶۹.

به احمد مدّاح - بدین صورت بیان شده است: «... و بعد از آن گفتند تو بدینجا چون رسیدی و قطع این مسافت بعید به کدام زاد و راحله نمودی؟ من سر به زیر انداختم و سرشک حسرت و اندوه از دیده‌ها باریدم و از رحلت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، خبر دادم. ایشان بنیاد گریه و زاری و بیقراری کردند و گفتند که «سالها امیدوار بودیم که از ماکسی او را دریابد و به خدمت او سرافراز گردد، اکنون بالکلّیه نومید گشتیم.»

(۲۳۸) ب، ن: شهر مزبور واقع در ترکستان بارخ ضبط شده است. (۲۴۶ ب)

(۲۳۹) ب، پ: در حکایت مربوط به بردن حاجی بلال، مؤذن شیخ صفی الدّین، به غسالخانه مطالب مربوط به غسل وی نیامده است. (۲۵۷ ب)

(۲۴۰) ب، پ، ن: به جای مطالب «خاتمة الكتاب» - که به قلم مؤلف کتاب یعنی ابن بزّاز است - مطالبی آمده است با عنوان «در بیان احوال بعضی از فرزندان عالی شأن حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و بعضی وقایع ایشان.» بدین قرار:

بدان که سلطان شیخ صفی الدّین اسحق را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از حلیله جلیله اش تاج العفایف والمخدرات فاطمه خاتون بنت سلطان شیخ زاهد، رَوْحَ اللهِ رُوحَهُ، سه پسر بود: یکی سلطان خواجه صدرالدّین موسی، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، که خلیفه و قایم مقام آن حضرت بود و سجّاده و ارشاد و تربیت خلق را جدّ نامدار و والد عالیمقدار او تفویض بدو نمودند و کرامات و مقامات و خوارق عادات صادره از آن حضرت اکثر «أَكْثَرُ مِنْ أَنْ تُحْصَى وَ أَظْهَرُ مِنْ أَنْ تُحْفَى» است و برخی از آن در اوراق سابقه سمت تحریر یافت. و دیگری شرف الدّین عیسی که در علوم ظاهری و حید عصر و فرید دهر بود. و دیگری خواجه ابوسعید که مجذوب بود و چنان مشهور است که با جَنّیان الفت و موانست داشت و یکی از ایشان را در حباله زوجیت خود درآورده بود و از او فرزندان حاصل کرد، چنانکه یک نوبت خود را به برادرزاده خود خواجه جمال الدّین جنید نموده خواجه جمال الدّین جنید را به خاطر گذشته که «أَيَا وَالِدَهُ» این فرزندان مانند ایشان صاحب جمال بوده باشد؟ «در حال خواجه ابوسعید گفته به زبان اردبیلی که «ای فرزند، مادر ایشان از ایشان صاحب جمال تر است.»

و سلطان خواجه صدرالدّین موسی را، دَامَتْ بَرَکَتُهُ، چهار پسر بود و چند دختر.

افضل و اکمل ایشان و جانشین والد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق سلطان خواجه علی، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالرَّضْوَانُ. و کرامات و مقامات آن حضرت نیز بسیار است؛ از آن جمله بعد از مراجعت از زیارت بیت الله در بیت المقدس توطن نمود و می فرمود که «در آثار واقع شده که در بهشت و در دوزخ در این مقام شریف خواهد بود و سوری که در این آیت کریمه اشارت به آن واقع شده فَضْرِبْ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ»^۱ عبارت از سور این شهر است >لهذا یکی از دیوارهای این شهر<^۲ مسمی است به باب الرحمة، و عمر من به آخر رسیده و می خواهم که این جا مدفون شوم تا روز قیامت ساکن باب الجنة و باب النار باشم و ذُرِيت و دوستان خود را شفاعت نموده از در بهشت در آورم و نگذارم که ایشان را به دوزخ برند.» و راقم این حروف ابوالفتح الحسینی در سفر حج مزار فایض الانوار آن حضرت را در آن مقام شریف زیارت نموده، بحمدالله والمته. و پسر دیگر خواجه شهاب الدین محمود بود، و دیگری خواجه جمال الدین جنید، و دیگری خواجه ابوالمحسن. و سلطان خواجه علی را، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ، دو پسر بود و یک دختر. وَأَعْلَم و ارشد ایشان و قایم مقام ولد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق خواجه شیخ ابراهیم بود که در علوم ظاهری علامه زمان و یگانه دوران بود، و دیگری سید جعفر، و دیگری سید عبدالرحمن.

و سلطان خواجه شیخ شاه را شش پسر بود و چند دختر. افضل و اعلم ایشان و قایم مقام والد بزرگوار خود در ارشاد و دعوت خلق سلطان جنید بود، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ، که جامع علوم ظاهری و باطنی بود، و پسر دیگر خواجه شیخ ابوسعید بود، و دیگری خواجه سید احمد، و دیگری خواجه شیخ بایزید، و دیگری سید جمال الدین، سید کمال الدین.

و سلطان جنید^۳ را، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ، سه پسر بود و سه دختر. افضل و اکمل ایشان و قایم مقام والد عالیمقدار خود در ارشاد و تربیت خلق سلطان حیدر بود، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالرَّضْوَانُ. و پسر دیگر خواجه محمد، و دیگری سید جمشید. و کرامات و خوارق عادات منسوب به سلطان حیدر و والد بزرگوار او بسیار است؛ از آن جمله مشهور است که یک نوبت سلطان جنید، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ، سواره می رفت، ناگاه دید که شخصی مسلح و یراق بسته در پس اسب

(۱) قرآن، حدید: ۱۳.

(۲) ف: مطلب بین > را ندارد.

(۳) ف: سلطان حیدر.

آن حضرت سوار است. آن حضرت پرسید: «چه کسی؟» گفت: «منم پسر تو حیدر.» فرمود که «از کدام زوجه؟» گفت: «از خدیجه بیگم، دختر ساره خاتون از طایفه بایندر.» فرمود: «سر خود را پیش کن تا تو را ببینم.» گفت: «تو مرا نخواهی دید.» و بعد از آن غایب شد.

پس از مدتی حسن بیگ بایندر قبل از اوان سلطنت قصد ملازمت آن حضرت نموده و به خاطر گذرانید که «اگر سلطان جنید در دعوی شیخی صادق است و نزد خدایتعالی قدر و منزلتی دارد با من سه^۱ کار خواهد کرد: یکی آنکه قصه اصحاب کهف را از برای من تقریر خواهد کرد، دیگر آنکه قالیچه‌ای به من شفقت خواهد نمود، دیگر آنکه شمشیری بر میان من خواهد بست.»

پس چون به شرف صحبت آن حضرت مشرف شد، آن حضرت شروع در حقایق و معارف نموده قصه اصحاب کهف را به احسن وجهی تقریر فرمود. بعد از آن قالیچه‌ای به او شفقت کرد و در آخر مجلس شمشیری که با خود داشت بر میان او بست و فرمود: «حسن، شمشیر خود را بر میان تو بستم، فاما چنان نکنی که بر تو باز گردد.»

حسن بیگ سر در قدم آن حضرت نهاد و قبول کرد و بیرون رفت. پس به قوت شمشیر آن حضرت ولایت حسن کیف و بعضی از حدود دیاربکر را تسخیر نموده به مرتبه سلطنت و پادشاهی رسید. پس به ملازمت آن حضرت رفته سر در قدم آن حضرت نهاد و گفت که «التماس دارم که همشیره بزرگ را به کنیزکی قبول نموده در سلک خدمتکاران حرم درآید.» آن حضرت فرمود که «از همشیره‌های^۲ تو قبول نمی‌کنم، مگر خدیجه دختر ساره خاتون را.» حسن بیگ گفت: «خدیجه دختر ساره خاتون همشیره یک مادری و یک پدری من است، فاما کوچک است.» آن حضرت فرمود که «من او را می‌خواهم.»

پس حسن بیگ خدیجه را به طریق نذر به خدمت سلطان جنید فرستاد و آن حضرت او را در عقد خود درآورد، تا آنکه حامله شد به سلطان حیدر. و سلطان جنید^۳ را قبل از تولد سلطان حیدر سفر ضروری پیش آمد و در آن سفر شربت شهادت نوشید، فاما در حین وداع خدیجه بیگم دهان مبارک بر دهان او نهاد و فرمود که «من در سفر شهید خواهم شد و فرزند خود حیدر را نخواهم دید. به تو وصیت می‌کنم که چون حیدر من متولد شود مرتبه ارشاد و

(۱) ف: لفظ «سه» را ندارد.

(۲) ف: شمشیرهای.

(۳) ف: سلطان حیدر جنید.

شیخی مرا به او تفویض نمایی.»

بعد از شهادت آن حضرت، سلطان حیدر متولد شد و عالم را به نور ارشاد و تربیت منور گردانید، تا آنکه او نیز مثل والد بزرگوار عالمقدار خود به بال شهادت به جانب ریاض جنت پرواز نمود و در حین توجه به آن سفر که به طلب خون والد عالمقدار خود می‌رفت، هر چند که مولانا شیخی که از جمله مریدان و معتقدان و معتمدان سلطان جنید بود و سلطان حیدر او را بابا می‌گفت مبالغه می‌نمود که «رفتن به این سفر مصلحت نیست.» سلطان حیدر فرمود: «بابا، چه کنم که سه ماه است که بی سر می‌گردم.»

و آن حضرت را پانزده دختر و پسر بود و اسن ایشان و جانشین والد بزرگوار خود شاه سلطان علی بود، علیه‌الرحمه. و او بواسطه عداوت و مخالفت از اولاد حسن بیگ بایندر مرتبه ارشاد و تربیت خلق را به ارشد و افضل برادران خود، یعنی شاهنشاه جمجاه و سلطان سلاطین سپاه، علین بارگاه، سلطان شاه اسمعیل، تَعَمَّدَ اللَّهُ بِعُقْرَانِهِ وَأَسْكَنَهُ فَرَادِيسِ جَنَّاتِهِ، تفویض نموده خود به دست آن جماعت شهید شد و معنی کلام معجز نظام سلطان جنید، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ، که به حسن بیگ بایندر گفته بود که «حسن! چنان نکنی که شمشیر من به تو بازگردد» - چنانکه سابقاً مذکور شد - این جا ظاهر گشت.

و از حضرت سلطان شاه اسمعیل نیز، عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالرَّضْوَانُ، در مبادی احوال کرامات و خوارق عادات منقول است و کراماتی از این ظاهرتر چه تواند بود که در صغرسن با معدودی از ولایت گیلان بیرون آمد و با وجود فساد زمان و استیلای مخالفان توکل بر نصرت الهی و اعانت رسالت پناهی و ائمه معصومین، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِينَ، نموده دمار از ظلمه و کفره آن زمان برآورده و به اندک فرصتی ولایت آذربایجان و شروان و دیاربکر و عراق عرب و عراق عجم و فارس و خراسان را از ظلم و فساد اهل بغی و عناد پاک گردانید و بر سر منابر خطبه مدایح و مناقب ائمه معصومین و اهل بیت طاهرین خواند و بعد از هفتصد هشتصد سال که مذهب حق امامیه مختفی بود، اظهار و اعلاء آن نموده ترویج و تنفیذ قواعد آن فرمود و لعن و طعن اعداء اهل البیت را در میان عالمیان مشهور و معروف گردانید.

و نیز ظاهر چنان است که آن حضرت مظهر این حدیث نبوی بود که در بعضی روایات وارد شده که «إِنَّ لَنَا كَنْزًا فِي طَائِفَانِ لَأَمِنْ ذَهَبٍ وَلَا نُصْبَةٍ، بَلْ إِنِّي عَشَرَ أَلْفِ رَجُلٍ

يَقُودُهُمْ شَابٌّ مِنْ بَنِي هَاشِمٍ عَلَى بَعْلَةٍ شَهْبَاءٍ،^۱ عَلَى رَأْسِهِ عِصَابَةٌ، أَنْظَرُ إِلَيْهِ يَغِيرُ الْفِرَاتَ شِعَارَهُمْ اللَّهُ. فَإِذَا ظَهَرَ فَنَسَارِعُوا إِلَيْهِ وَلَوْ حَبَوًّا إِلَى الثَّلَجِ»

یعنی: «به درستی که ما را گنجی است در ولایت طالقان، نه از طلا و نه از نقره، بلکه از دوازده هزار مرد که سردار ایشان جوانی باشد از سادات بنی هاشم که بر استر^۲ سیاهی سوار باشد و بر سر او تاج سرخی باشد. گویا نظر می‌کنم به سوی او که می‌گذرد از آب فرات و ذکر ایشان در وقت محاربه و غیر آن کلمه الله الله باشد. پس هرگاه این جوان ظاهر شود پس بشتابید به سوی او، گرچه به طریق خزیدن کودکان باشد بر بالای برف» صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ.

و در کرامت و علو منزلت آن حضرت همین گفته کافی است.

و چون آن حضرت به جوار حق سبحانه و تعالی عزیمت فرمود، چهار پسر از آن حضرت ماند. اعلم و افضل و اکمل ایشان و قایم مقام و جانشین والد عالمیقدار خود در ارشاد و تربیت خلق پادشاه زمان و خاقان دوران است، اعنی حضرت شاه دین پناه مؤید من عندالله، شهنشاه انجم سپاه خورشید اشتباه، ظلّ الله علی العالمین و خلیفه خلیفه الله فی الارضین المستعین من الله الغنی القوی، ابوالمظفر سلطان شاه طهماسب الحسینی الموسوی، خَلَّدَ الله اَیَّامَ سُلْطَنَةِ و معتدلتی الی آخرالدوران و اوصل الزمان دولته الی زمان ظهور صاحب الزمان علیه و علی آبائه الْکِرَامِ وَالصَّلَوةُ وَالسَّلَامُ مِنَ الْمَلِکِ الْمُنَّانِ.

و مکارم و مناقب آن حضرت بر عالمیان پوشیده و پنهان نیست از آن جمله آنکه در عنفوان شباب با وجود مرتبه سلطنت و خلافت و کمال قدرت و شوکت و تهیه اسباب عیش و عشرت و تیسر انواع لذت و شهوت، از جمیع کبایر توبه و انابت فرمود و تقوی و طهارت به طریق اجداد امجاد خود اختیار نمود.

و در باب کرامت و ارتفاع قدر و منزلت آن حضرت ذکر این کلمه و این نکته کافی است که آن حضرت حافظ و حامی دین قویم و صراط مستقیم است و ناصر و معین کافه مؤمنین و ملجاء و ملاذ شیعه امیرالمؤمنین، صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ وَ عَلَیْ اَوْلَادِهِ وَ عِتْرَةِ الطَّاهِرِیْنَ.

(۱) ن: بعله شی و وعل.

(۲) ف: اشتر.

شعر

الهی تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظلّ اوست
 بسی بر سر خلق پاینده دار به توفیق طاعت، دلش زنده دار
 > و از اتفاقات حسنه و حسن فاتحه و خاتمه این کتاب مستطاب است که بعد از
 اصلاح و انتخاب افتتاح و اختتام آن به نام نامی و اسم سامی حضرت نواب کامیاب اقدس
 همیون اعلی واقع شد. فجاء بحمد الله کمختم ختامه حسنک و فی ذلک فلینا فین [؟]
 المنافقون و کذلک فلیعمل العاملون. تَمَّتِ الْکِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِکِ الْوَهَّابِ حَرَّرَهُ الْعَبْدُ الْمُذْنِبُ شَاه
 مُحَمَّد کَاتِب. <^۱

(۲۴۱) خاتمه کتاب نسخ دیگر بدین صورت ذکر شده است:

ه: «فرغ من تألیفه و تصنیفه و اتمامه و اختتامه و تنمیقه و تعلیقه مختتم شهر
 شعبان المعظم لسنة تسع و خمیسن و سبعمائنه [۷۵۹ ق / ۱۳۵۷ م] العبد المذنب الراجی
 توکلّی بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی خیراه بالله الحسنی و زیاده و ختم اعماله بالسعاده.»
 ل: قد اتفق الفراغ من کتبه کتابت الشریف زاد الله شرفاً و تمّ بالخیر والسعاده
 و لاقبال.

ش: تَمَّتِ الْکِتَابُ بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى الْفَقِیرِ الْحَقِیرِ بَیْ بِضَاعَتِ مِیرِ خَلِیلِ الْجَامِی. به
 اتمام رسیدن کتاب در بلده مرو شاهجهان در سر مزار شیخ نورالدین محمد خانی در خانقاه
 در سنه ۱۰۳۵.

ق: فرغ من تألیفه و تصنیفه و اتمامه و اختتامه و تنمیقه و تعلیقه مختتم
 شعبان المعظم لسنة تسع و خمیسن و سبعمائنه [۷۵۹ ق / ۱۳۵۷ م] العبد المذنب الراجی
 توکلّی بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی جزاه الله بالحسنی و زیاده و ختم اعماله بالسعاده و
 غفر ذنوبه و ستر عیوبه بعون الله الملك المبین و توفیق رب العالمین تحریر این کتاب
 «صفوة الصفا» اعجاز و تسطیر این نسخه گرامی عقاید طراز فی یوم السبت تاسع شهر

(۱) ن: > فرغ من تحریر هذه الكتاب بعون الله الملك الوهاب، فی رابع ذیقعدة الحرام سنة احدى و عشر الف
 [۱۰۲۱ ق / ۱۶۲۱ م] <.

پ: > و از اتفاقات حسنه ... المنافقون، تم ذلک فی شهر صفر. <

شعبان المعظم سنة اثني و اربعين و الف [١٠٤٢ ق / ١٦٣٢ م] من هجرة النبوية المصطفوية عليه افضل الصلوات و اكمل التّحية و سلّم تسليمًا كثيرًا كثيرًا.

ج: الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله الطّيبين الطاهرين بحول الله العليّ و عناياته تمام شد كتاب مستطاب «صفوة الصفا» با حواشى اقلّ العباد و احقرهم احمد بن المرحوم الحاج كريم التبريزى فى شهر محرّم الحرام سنة تسع و عشرون و ثلثمائه بعد الالف [١٣٢٩ ق / ١٩١١ م] من الهجرة على هاجرها وآله الف الف الثناء والتّحية والصلوة والسلام والاكرام.

توضیحات

۱- ابوموسی اشعری^۱: ابن قیس از صحابه پیغمبر و امیر سپاه اسلام. در حدود سال ۶۱۴ م. متولد شد. اصلاً از یمن بود. از جنوب عربستان با گروهی از برادران و افراد قبیله خود (اشعریان) از راه دریا حرکت کرد و در خیبر به هنگام حمله مسلمانان به یهودیان همین ناحیه (۷ ق / ۶۲۸ م) نزد پیغمبر آمد تا مراسم بیعت را به جا بیاورد. ابوموسی در جنگهای فلات ایران شرکت داشت، چنانکه حضور وی در جنگ نهاوند مسلم است و تصرف شهرهای متعدد، از جمله دینور، قم، کاشان، را به او نسبت می دهند.

وی یکی از دو حکمی بود که در صفین (۳۷ ق / ۶۵۷ م) به منظور حکمیت در اختلاف علی (ع) و معاویه تعیین شدند. ابوموسی پس از اجتماع اذرح و پایان یافتن حکمیت، به مکه رفت و در این شهر فوت کرد. ابوموسی از نظر شیوه قرائت و خواندن دعا نیز مورد توجه بود، زیرا وی آواز خوشی داشت. نام او مخصوصاً با مطالعات قرآنی مقرون است؛ زیرا وی مصحفی ترتیب داده بود که پس از تدوین قرآن عثمان نیز به طور محلی باقی ماند. (نقل به اختصار از دانشنامه ایران و اسلام، ج ۸).

۲- ابن مسعود: عبدالله بن غافل بن حبیب ... بن هذیل^۲، صحابی مشهور حضرت رسول (ص) و قاری قرآن. اصل بدوی داشت و از خانواده گمنامی برخاسته بود. از طرف پدر از موالی بنو زهره، شاخه ای از قریش، بود و به همین جهت بعدها گاه متکی به

(۱) اشعرکوهی است بین مکه و مدینه، یا شام و مدینه و در زبان عربی به معنی «شاعتر» بوده و کسی را نیز گویند که موی بدن یا سرش بیشتر از دیگران باشد. (محمد علی مدرّس، ریحانة الادب، ج ۱، پابرگ صفحه ۱۳۰).

(۲) ابن مسعود در کتب رجال مشهور به «ابن امّ عبد» است. اشتها عبدالله بن مسعود به این لقب به جهت انتساب به مادرش است که کنیه «امّ عبد» داشته و او نیز از صحابیات نسوان است. (پیشین، ج ۷، ص ۳۹۱).

حمایت‌های شخصیت‌های برجسته زهری مانند زُبَیر بن عَوّام و سعدابن ابی وقاص بود. وی از نخستین کسانی بود که اسلام آورد و حتّی بر طبق بعضی مآخذ سومین نفری بود که پس از خدیجه و علی (ع) مسلمان شد. ابن مسعود کفشدار حضرت رسول و مأمور تهیّه خلال دندان برای او بود.

گفته‌اند که ابن مسعود اولین کسی بود که در مکه میان مردم قرآن خواند و در برابر این جرأت مشرکان وی را دشنام دادند و بیازردند. وی قرآن را مستقیماً از دهان پیغمبر (ص) می‌شنید. ابن مسعود در هجرت به مدینه با حضرت رسول همراه بود و در جنگ‌های بدر (۲ ق/ ۶۲۴ م) حضور داشت. معلوم نیست که مرگ وی در مدینه در توقّف اجباری در این شهر روی داده است یا در کوفه. طبری قول اوّل را ترجیح داده‌است و ابن کثیر حنبلی و مُناوی صوفی و اصابه قول دوّم را. (مأخذ قبلی، ج ۶).

۳- ابی هُرَیْرَة: از صحابه حضرت محمّد (ص). نام اصلی او عبدالشمس بود، ولی پس از آنکه مسلمان شد به عبدالله یا عبدالرحمن مبدّل گردید. نامهای متعدّد دیگر نیز برای او ذکر شده است، کنیه او از آن جهت اَبُو هُرَیْرَة شد که هرگاه بزهای قوم خود را چوپانی می‌کرد بچه گریه‌ای همراه داشت که با آن بازی می‌کرد. هنگامی که ابوهریره به مدینه آمد حضرت محمّد (ص) به خیر لشکر کشیده بود (۷ ق/ ۶۲۹ م). پس از قبول اسلام خود را به حضرت محمّد (ص) نزدیک ساخت و از صدقات او گذران می‌کرد و از جمله فقرایی بود که اهل صُفّه نامیده شده‌اند.

ابوهریره با آنکه اندک‌تر از چهار سال پیش از وفات حضرت محمّد (ص) اسلام آورده، حدیث بسیار روایت کرده؛ چنانکه شماره این احادیث تقریباً به ۳۵۰۰ حدیث بالغ می‌شود. روایات منتسب به ابوهریره حاوی مطالبی است که نمی‌تواند درست باشد، ولی سخن اسپرنگر - که او را یک بیهوده زاهد می‌خواند - نیز نمی‌تواند کاملاً موجّه باشد، زیرا که بسیاری از احادیث منسوب به وی الزاماً از خود او نیست. (مأخذ قبلی، ج ۸).

۴- معاذ بن جَبَل: ابن جبل بن عمرو بن اوس انصاری خزرجی مکنی به ابو عبدالرحمن (متوفی ۱۸ ق) از صحابه جلیل‌القدر و عالم به حلال و حرام بود و در جوانی اسلام آورد و در جنگ‌های بدر و اُحُد و خندق حضور داشت، و پیغمبر او را پس از غزوه تبوک به عنوان

قاضی و راهنما به سوی اهل یمن گسیل داشت و نامه‌ای به آنان فرستاد و چنین نوشت: «اُئی بعثت لکم خیر اهلی»؛ یعنی «من بهترین کسان خود را به سوی شما فرستادم». و معاذ تا هنگام رحلت پیغمبر در یمن بود و چون ابوبکر به خلافت رسید به مدینه بازگشت، و سپس با ابوعبیده جراح در جنگ شام شرکت کرد و چون ابوعبیده در عَمَواس به مرض طاعون دچار شد معاذ را به جای خود تعیین کرد. از او در صحیحین ۱۵۷ حدیث نقل شده است. (اعلام زرکلی به نقل از لغتنامه دهخدا).

۵- سه بیت عربی مزبور از ابوالعتاهیه شاعر هم عصر ابونواس است.

۶- شیخ صدرالدین: چ^۱ «صدرالدین پسر بزرگ جناب شیخ صفی‌الدین اسحق است، قُدّس سرُّهُما، که خلیفه و جانشین او بوده و قبر شریفش در اردبیل در بقعه پدرش می‌باشد و اسم شریفش موسی بوده». شیخ صدرالدین روز عید فطر سال ۷۰۴ هـ ق از بطن فاطمه خاتون دختر شیخ زاهد متولد گردید و ۹۰ سال - که ۵۹ سال آن بر مسند ارشاد سپری شد - عمر کرد. او بود که درهای مسجد جمعه اردبیل را از گرجیان پس گرفت و از تقلیس به اردبیل آورد. بیشتر مطالب کتاب حاضر از قول وی توسط ابن بزاز نوشته شده است.

۷- ابوالفیض ذوالنون مصری: ابوالفیض ثوبان (یا فیض) ابن ابراهیم، زاهد و عارف مشهور، متولد اخیم واقع در مصر علیا. ذوالنون مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر از جانب یک فقیه مالکی، موسوم به عبدالله ابن عبدالحکم به سبب تعلیم عقاید خویش، متهم به زندقہ شد و در بغداد محبوس گردید، اما متوکل خلیفه او را نزد خود خواست و سخنانش بشنید و آزادش کرد. ذوالنون پس از آن به مصر بازگشت و در جیزه وفات یافت.

گویند ذوالنون به رموز کیمیا و همچنین بر اسرار خطوط قدیم مصری [= هیروگلیف] واقف بوده است. تعالیم و عقاید او را صوفیه بعد از او، خاصه حارث محاسنی تبیین و تقریر کرده‌اند. وی معرفت را عبارت از «شناخت اوصاف احدیّت» می‌خواند. تاریخ وفات او را

(۱) مطالب مندرج در حاشیه نسخه چاپ سنگی (چ) با علامت چ (...) آورده شده است.

سال ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸ ه‍.ق ضبط کرده‌اند. جهت مطالعهٔ ماده تاریخهای فوت وی رک: ریحانة الادب، ج ۲، ص ۲۷۴.

۸- ابوالقاسم جنید بن محمد: ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید بغدادی نهاوندی الاصل، از مشهورترین مشایخ صوفیه، متوفی در سنه ۲۹۷ یا ۲۹۸ در بغداد (حلیه الاولیا، ۱۰، ۲۵۵؛ تاریخ بغداد، ۷، ۲۴۱؛ قشیری، ۱۸) در جمیع مآخذ مذکوره و دیگر کتب رجال و تواریخ نام و نسب جنید را به همان نحو که مرقوم داشتیم ضبط کرده‌اند، فقط صاحب قاموس برخلاف عموم مآخذ دیگر گفته که نام او سعید بن عبید است و جنید لقب او بوده. وی ملقب به سید الطایفه بوده و خواهرزادهٔ سرّی سقطی بوده است. جنید در سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ در نود سالگی در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ شوئزیه پهلوی قبر دائی اش سرّی سقطی به خاک سپرده شد. ولی صاحب آثار عجم وفات وی را به سال ۲۵۷ ه‍.ق نوشته است.

۹- شیخ ابوعلی الدقاق^۱: ابوعلی حسن بن علی بن محمد بن اسحق بن عبدالرحیم بن احمد نیشابوری معروف به ابوعلی دقاق، از مشایخ عرفای قرن چهارم هجری. شیخ مزبور در ذی القعدة یا ذی الحجة سال ۴۰۵ در نیشابور وفات یافت و در همان‌جا مدفون شد. (در خصوص ابوعلی دقاق رک: تاریخ بغداد، ۲، ۲۴۸؛ کشف المحجوب، ۲۰۴؛ تذکرة الاولیا، ۲، ۱۸۷ به بعد؛ نفحات الانس، ۳۲۸ به بعد؛ سفینه الاولیا، ۱۵۹؛ ریحانة الادب، ۲، ۲۲۲) از تألیفات اوست: تأویل بعضی از آیات قرآنیّه، خلافت، زهد، مواعظ که بر سیصد و شصت مجلس مشتمل است.

۱۰- نصرین ابراهیم الزاهد المقدسی: ابن ابراهیم بن نصرین ابراهیم بن داود النابلسی المقدسی مکنی به ابو الفتح و معروف به ابن ابی الحافظ. والمقدسی، از مشایخ شافعیان شام است. اصل وی از نابلس است. وی به سال ۳۷۷ ه‍.ق تولّد یافت و در حدود بیست سالگی در پی آموختن فقه آهنگ سفر کرد و در صور و صیدا و غزه و دیاربکر و

(۱) دقاق به عربی دقیق (آرد) فروش را گویند.

دمشق و بیت المقدس و مکه و بغداد علم آموخت. در دمشق با امام محمد غزالی ملاقات کرد. از تصنیفات اوست: الحجة علی تارک المحجة، در حدیث و در فقه و الامالی و التهذیب و الکافی و التقرب و الفصول. وفات وی به سال ۴۹۰ هـ اتفاق افتاد. (در این خصوص رک: هدیه العارفین، ۲، ۴۹۰؛ تبیین کذب المفتری، ۲۸۶؛ طبقات المصنف، ۶۴؛ الانس الجلیل، ۱، ۲۶۴؛ الاعلام زرکلی، ۸، ۳۳۶).

۱۱- اسفیریس: چ «این زمان از او اسمی نیست و مزار شیخ، قُدس سِرّه، واقع است در محله‌ای از محلات اردبیل که به شهیدگاه معروف است و وسط شهر است و از محله‌ای که به این اسم موسوم است به جهت مزارستانی است که به این نام مشهور است و آن مزارستان محیط بقعه متبرکه شیخ است.»

۱۲- سراو = سراب: چ «اسم قصبه‌ایست که مابین تبریز و اردبیل واقع شده. از آنجا پانزده فرسخ تا تبریز و پانزده تا اردبیل است. و اقمیون از دهات همان سراب است که حالا هم به این اسم موسوم می‌باشند.»

۱۳- بنیس: چ «بکسر با و مدّ نون و سکون سین، از قصبات تبریز است که کوزه و سفال آلات تبریز از آنجا می‌آرند.» ده جزء دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۴ کیلومتری شمال خاوری شبستر، ۶ کیلومتری شوسه صوفیان سلماس. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴، ۹۷) در داخل دهکده بنیس قبری به نام «قبر شیخ» در جوار قبرستان مخروطه‌ای واقع و زیارتگاه است. لوحی شکسته به دیوار بنای روستایی که بر روی آن مزار ساخته‌اند و ارونه نصب کرده‌اند و می‌گویند که: این لوح روی قبر شیخ بوده بعد به دیوار عمارت انتقال داده‌اند. مضمون لوح مفهوم نشد. (توضیح شادروان میرزا جعفر سلطان‌القرایی بر روضات الجنان، ۲، ۵۴۵).

۱۴- حمزه: چ «حضرت سید حمزه مزار مبارکش در شیراز در دروازه اصفهان واقع است که بالفعل بقعه‌ای عالی و رواقی متعالی دارد.»

۱۵- اَران: یا الران، نام عربی ناحیه‌ای قدیم در قفقاز، کمابیش مطابق ناحیه قدیم آلبانا. در قرن ششم بعد از میلاد خاندان مهرگان، از نجبای ایران، با عنوان ایرانشاه، بر آن حکومت داشتند و در آن زمان اَران از شروان جدا بود. در خلافت عثمان به دست اعراب افتاد؛ در قرن چهارم هـ مرکزش برذعه [= بردعه = بردع] بود؛ کمی قبل از ۳۳۲ هـ ق ایرانشاه محمد بن یزید شروان و دریند [= باب‌الابواب] را ضمیمه اَران کرد، ولی در قرن بعد شروان از اَران جدا گردید و پایتخت اَران به گنجه منتقل شد. از زمان مغول قسمت جنوبی اَران قزاق‌ها خوانده می‌شود. (دایرةالمعارف فارسی مصاحب، ۱، ۸۴).

ولسترنج نیز می‌نویسد «... ایالت اَران در مثلث بزرگی در مغرب ملتقای دو رود سیروس و اراکسس واقع است که اعراب آنها را «کر» و «ارس» نامیده‌اند و بدین مناسبت حمدالله مستوفی اراضی بین این دو رود را بین‌النهرین نامیده است. کرسی این ایالت در قرن چهارم برذعه بود که خرابه‌هایش تاکنون باقی است.» (ص ۱۹۰).

۱۶- کلخوران: چ «بفتح کاف عربی و سکون لام و ضمّ خاء معجمه، اسم دیهی است از دهات اردبیل که طرف شرقی شهر به فاصله ربع فرسخ واقع است که مزار سید فیروز شاه و سید عوض الخواص و سید قطب‌الدین و امین‌الدین جبرئیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِم اجمعین، در بقعه‌ای که از بناهای معتبر سلاطین صفوی است واقع می‌باشد، و این دیه از موقوفات صفوی است و لکن این زمان در تصرف و تملک احفاد صدرالممالک مرحوم اردبیلی می‌باشد.»

این قریه در سه کیلومتری شمال غرب اردبیل واقع شده است. از شمال به بخش نمین، از جنوب به کورائیم، از شرق به هیر و بخش نمین و از غرب به دهستان مشکین خاوری محدود است. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴).

۱۷- قطب‌آباد: چ «اسم دیهی است که در جنب کلخوران واقع شده. از شهر یک میدان راه است و در تصرف و تملک یکی از اعیان شهر اردبیل هست.»^۱

(۱) از محدّثات قطب‌الدین، جد شیخ صفی‌الدین است که به دست گرجیها به قتل رسید و چون رگها و اعصاب - یا به قول مؤرخان اوداج گردنش - قطع نشده بود، سرانجام بهبود یافت.

۱۸- هلیه کران: این محل در منابع تاریخی متأخر، از جمله روضة الصفویه تألیف میرزاییگ جنابدی، به صورت هبه کران ضبط شده است. باباصفری در کتاب «اردبیل در گذرگاه تاریخ» ضمن بحث از محلّ زندگی شیخ زاهد گیلانی، از موضعی به نام هلیه کران - از توابع لنکران که بعدها به موجب عهدنامه ترکمانچای (شعبان ۱۳۴۳ / فوریه ۱۸۲۸) از ایران جدا شده و به روسیه واگذار شده است - یاد می کند که همین هلیه کران است.

۱۹- پُرتگ: چ «شهر محکمی استه در سر حدّ کرمان، حاصلش گندم و خرما است». عبدالله مستوفی این محلّ را به صورت «برک» ضبط کرده و می نویسد که «برک و تارم دو شهرند، برک بزرگتر است و قلعه ای محکم دارد و سرحدّ کرمان است» (نزهة القلوب، لیدن، ۱۳۸) در «تاریخ مغول» مرحوم عباس اقبال (ص ۳۸۰) به صورت قُرك ضبط شده است.

۲۰- طارم: چ «بفتح راء ولایت وسیعی است در جبال میانه قزوین و گیلان که دهکده های بسیار دارد. و اینجا دو بلوک است: یکی طارم علیا و یکی طارم سفلی. طارم سفلی از بلوکات خمسه است و از صدر دولت سلاطین قاجاریه طارم از ولایات همجوار موضوع و حکومت مستقلّه شد تا آخر دولت محمدشاه مرحوم تیول میرزا محمدخان بیگلریگی دولو و پسرش الله یار خان آصف الدوله معزز بود. در عهد شاه شهید ناصرالدین شاه تیول مرحومه مهد علیا شد سپرده به اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم و معادن بود. و قرای معتبر آن: سیروان، ارکن، بنارک، کلج، سیاه پوش، حصار، التون کش.

رودخانه قزل اوزن از مقابل این قری می گذرد. گویند در ته این رودگاهی طلا یافت می شود و اسم قریه و رودخانه به ترکی دلالت بر وجود طلا دارد. در قریه ارکن چهار کاج هست که بسیار بزرگ و با عظمت می باشد. یکی از آنها که اعظم است محیط تنه درخت نه زرع و با ارتفاع زیادی که محققاً معلوم نشده می باشد. و آن سه دیگر قدری با او تفاوت دارد. میرزا طاهر دیباچه نگار در سال یک هزار و دویست و شصت و هفت هجری در خدمت نواب والا وزیر علوم و معادن به طارم رفته قطعه ای در عجایب آن گفته، این دو شعر از آن قطعه است:

بود مانند سـرو کشمیر	چارکاجی که به ارکن دیدم
همچو پیوستن دجله به فرات	شاهرود و قزل اوزن دیدم

و نیز تارم شهر کوچکی است در آخر حدود فارس در سمت کرمان و پارچه‌های نفیس و قیمتی در قدیم آنجا نسج می‌شده. طارم که برادر شیخ در آن فوت شده مقصود این طارم است و طارم با تاء منقوطة و مؤلفه هر دو می‌نویسند.» و در «جغرافیای سیاسی» آمده است که «طول طارم ۷۲ و عرض ۱۸ هزارگز. از شمال محدود است به خشن آباد و از جنوب و مشرق به فارغان. آب و هوای آن گرم و ناسالم. مرکز آن طارم (۵۰۰ خانوار) و دارای ۱۴ قریه می‌باشد.» (ص ۲۳۹).

۲۱- شیخ نجیب الدین بُزْغُوش^۱: از عرفای قرن هفتم هجری است. پدرش از شام به شیراز آمد و نجیب الدین در شیراز متولد شد. وی پیرو و شاگرد شیخ شهاب الدین سهروردی است. از دست او خرقة پوشید و در شیراز خانقاهی بساخت و به ارشاد مردم پرداخت و با وجود غنا و ثروتی که داشت دائماً با فقرا و ضعفا امرا راحیات می‌نموده و با ایشان به صرف غذا اشتغال داشت، تمامی ثروت خود را به همین روش تمام کرد و در جواب سنوال از سر توحید کتابی ترکی به نام «ایکی آینه اورته سینده بیر آلما» تألیف و با لسان عارفانه جواب داد (ریحانة الادب، ج ۶، ص ۱۴۷). وی در ماه شعبان سال ۶۷۸ هـ ق و فات یافت. قاضی سید مجتبی عثمانی قصیده‌ای در رثاء او گفته که مطلعش این است:

مقضى شیخنا شیخ الشیوخ باسرهیم و قد کان فی الاسلام قطباً معظماً
جهت کسب اطلاع بیشتر از شرح حال شیخ مزبور رک: مجمل فصیح خوانی در حوادث سنه ۶۷۸؛ نفحات الانس جامی، ۵۴۶؛ سفینه الاولیاء، ۱۱۴؛ خزینة الاصفیا، ۲، ۲۷؛ شیرازنامه، ۱۳۱؛ تاریخ و صاف، ۱۹۳؛ شدالازار، ۳۳۴ به بعد.

۲۲- ابو عبدالله خفیف: از بزرگان مشایخ متصوفة سده ۴ هـ است که نام کاملش الشیخ الکبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف بن اسکفشاذ الضبی (شدالازار، ۳۸) می‌باشد. به تصریح شیرازنامه (ص ۹۵) اصل نژاد شیخ کبیر از دیالمه بوده، گرچه در شیراز متولد شده و در آنجا نشو و نما کرده بوده است. شیخ کبیر خرقة تصوف را از دست ابو محمد جعفر خدّاء متوفی در سنه ۳۴۱ ق پوشیده است. راجع به مدت عمر شیخ کبیر اقوال مورّخین بسیار

(۱) حرف دوم کلمه «بُزْغُوش» در کتب تراجم مابین راء بی نقطه و با نقطه مردّد و اظهر دویمی است. (ریحانة الادب)، ج ۶، ص ۱۴۷.

مختلف است و روایت صاحب شدُّالآزار (ص ۴۵) یعنی صد و ده سال مطابق است با روایت شیرازنامه و در مآخذ مختلفه دیگر مدّت عمر شیخ را ۹۵، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۶ سال نیز نوشته‌اند. اما در خصوص سال وفات وی در اینکه سنّه ۳۷۱ هجری بوده مابین مورّخین معتبر هیچ اختلافی نیست و اکثریت مورّخین همین تاریخ را سال وفات شیخ کبیر نوشته‌اند، الاّ در «تاریخ گزیده» و به تبع او در «حبیب السیر» و «ریاض العارفین» وفات او را در سنّه ۳۹۱ ق نوشته‌اند، و «فارسنامه ناصری» سال ۳۷۰ را ضبط کرده است. جهت مطالعه بیشتر در خصوص شیخ کبیر رک: حلیه الاولیاء اصفهانی، ۱۰، ۳۸۵؛ تاریخ بغداد، ۸، ۱۱۲ و ۱۲۵ و ۱۲۹؛ رساله قشیری، ۲۹؛ کشف المحجوب، ۹۹ و ۳۱۷ و ۴۱۷؛ کامل ابن الاثیر در حوادث ۳۷۱؛ آثار البلاد، ۱۱۲ و ۱۴۱؛ تاریخ گزیده، ۷۸۲؛ نزهة القلوب، ۱۱۶؛ شیرازنامه، ۹۵؛ نفحات الانس، ۲۶۲؛ فارسنامه ناصری، ۱۴۲، ۲ و ۱۵۸؛ طریق الحقایق، ۲، ۲۱۲ و ۲۲۴؛ ریحانة الادب، ۳، ۳۳۰.

۲۳- شیخ ابوزرعه اردبیلی: چ «همان است که در وقت ورود حضرت رضا، علیه و آله الصلوة والسلام، به نیشابور جلو و مقابل حضرت را باز کرده و از زحمت ازدحام مردم حفظ می نمود.» شیخ ابوزرعه عبدالوهاب بن محمد بن ایوب اردبیلی از بزرگان صوفیه و از اعیان علماء این طایفه و معاصر شیخ کبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف است. وفاتش روز یکشنبه پنجم ماه رجب سال چهارصد و پانزده اتفاق افتاده در شیراز مدفون است (حاشیه مرحوم جعفر سلطان القرایی بر روضات الجنان ...، ۱، ۲۳۴) در خصوص حکایت غریبی که بین او و شیخ کبیر اتفاق افتاده رک: شدُّالآزار ...، ۲۲۳ به بعد. شرح حال صاحب ترجمه در مآخذ آتی مسطور است: شیرازنامه، ۱۰۳؛ نفحات الانس، ۳۶۱؛ آثار العجم، ۴۶۳؛ فارسنامه ناصری، ۲، ۱۵۷ چاپ سنگی، طریق الحقایق، ۲، ۲۲۲؛ دانشمندان آذربایجان، ۲۳.

۲۴- بیضا: بخش بیضا، واقع در شمال غربی شیراز؛ مرکز اردکان. کوههای دشتک از جنوب شرقی آن می‌گذرد. این بخش را بنام مرکزش بخش اردکان نیز نامیده‌اند. مشتمل بر ۸ دهستان است که از جمله دهستانها می‌توان کامفیروز، را مجرد و بیضا را نام برد. دهستان بیضا در جنوب شرقی بخش واقع شده و از دهاتش تل بیضا و ملیان می‌باشند. شهر قدیم بیضا [به عربی بیضاء = سفید] بزرگترین شهر کوره استخر و در شمال شیراز و غرب

استخر واقع بوده است. در وجه تسمیه آن گفته‌اند که چون فارسیان آن را درِ اسفید (dare esfid) می‌خواندند، اعراب نام بیضاء بر آن نهادند.

۲۵- در خصوص ملاقات شیخ صفی‌الدین و شیخ سعدی رک: تاریخ اردبیل و دانشمندان، ص ۲۶۷ به بعد؛ پیام نو، س ۴، ش ۷-۶، ص ۹۷-۱۰۰، مقاله شیخ صفی‌الدین و شیخ سعدی به قلم مرحوم سعید نفیسی.

۲۶- علی‌رغم اینکه شیخ صفی‌الدین محلّ زندگی شیخ زاهد را می‌دانست، چهار سال انتظار کشیدن عجیب و غیرمنطقی به نظر می‌رسد. شاید قول شهید ثقة الاسلام میرزا علی آقا در این مورد قرین به صحّت باشد که «عجب است با وجود اطلاع دادن امیر عبدالله مسکن شیخ زاهد را و اینکه در گیلان است، چهار سال در تفحص بودن شیخ صفی برای چه بود؟ از اردبیل به گیلان رفتن و آن صفحات را گشتن کاری بس سهل بوده است.» (تحشیه مرحوم میرزا جعفر سلطان‌القرایی بر روضات الجنان کربلایی حسین، ۱، ۲۳۸) البته سخن شیخ زاهد در مقابل این سؤال شیخ صفی‌الدین که چرا این همه در نشان دادن خود به وی تعلّل نموده است می‌گوید که «... چندان در طلب می‌گردانیدم که معلومت شد که این معنی جای دیگر نیست و مجال دغدغه نفس منقطع شد» چندان منطقی به نظر نمی‌رسد. باشد که آیندگان علت اساسی چهار سال توقف شیخ صفی‌الدین در اردبیل جهت کسب آگاهی از محل زندگی شیخ زاهد - علی‌رغم اطلاع دقیق وی از محل زندگی شیخ زاهد از طریق فضلا و عرفای شیراز - را پیدا بکنند.

۲۷- اردبیل: چ «مشهورترین شهرهای آذربایجان و قبل از فتح اسلام دارالحکومه آذربایجان بود. طولش هشتاد درجه و عرضش سی و شش درجه و سی و سه دقیقه. از اقلیم رابع و در سمت راست بلوک چای در یکصد و چهل هزار زرعی در طرف مشرق تبریز است. مقبره شیخ صفی‌الدین، قُدّس سرّه، و بعضی از اولاد او در این شهر می‌باشد. الحال قلعه‌ای دارد موسوم به نارین قلعه^۱ که در زمان سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه نواب

(۱) این قلعه موقع جنگ ایران و روس مرکز تدارکات سپاه ایران بود، ولی بعدها به علت استحکام و متانت ادامه پاورقی در صفحه بعد

نایب السّلطنة مبرور عباس میرزا به سرکاری یک نفر از صاحب منصبان فرانسوی که با جنرال قاردان سفیر فرانسه که از جانب ناپلئون اول آمده بود، بنا نهاد.

کتابخانه اردبیل معروف دنیا و اغلب کتب به زبان عربی و قلیلی از آن فارسی و ترکی و جلدهای آن اغلب طلا و نقره بوده، اما حالا چیزی از آن باقی نمانده. در سنه هزار و صد و پنجاه و نه هجری برای نادر شاه افشار تشریفات تاجگذاری در اردبیل به عمل آمد. چون اردبیل جایی واقع شده که راه طهران و تفلیس و تبریز و بادکوبه و گیلان و دربند از آنجاست، تجارتخانه معتبری است.

تقدّس اهالی این شهر به درجه ایست که مطلقاً در آن شرب خمر نمی شود، بلکه ارامنه ای که در این بلد ساکن اند قادر به صرف هیچ مسکر نیستند. و خلق ایران از جاهای دور و دراز و بلاد بعیده به زیارت بقعه متبرکه جناب شیخ صفی الدّین می آیند. چندین مسجد و مدرسه در حوالی این بقعه بوده که درهای طلا و نقره داشته اند... مطهر مرقد شیخ و در چهارگوشه کوه های طلا نصب کرده اند. قنادیل طلا و نقره از سقف گنبد آویخته.

اسم قدیم اردبیل اربلا بوده. در سقف کتابخانه بقعه مبارکه که گنبد مانند ساخته شده قدحهای چینی بسیار بزرگ کارچین در نقلدانا گذاشته اند. آشپزخانه بقعه مبارکه در قدیم روزی هزار نفر را غیر از خدمه غذا می داده و روزی سه مرتبه غذا می داده اند. و مخارجی که دیوان به این آشپزخانه می داده روزی پنجاه تومان بود و دو مساوی این نیز از نذوراتی که مردم می آورده اند عاید می شد. وقت غذاطلبی قرار بوده که برای اخبار می زدند.

قبر معروف که در اردبیل است: قبر شیخ صدرالدّین موسی خلف و جانشین شیخ صفی، قدّس سرّهما. قبر شیخ زین الدّین پسر سید صدرالدّین. قبر سلطان حیدر شهید پسر سیّد زین الدّین. قبر سیّد حیدر پسر سلطان حیدر. قبر شاه اسمعیل پسر سیّد حیدر. قبر شاه طهماسب پسر شاه اسمعیل. قبر شاه اسمعیل ثانی پسر شاه طهماسب. قبر شاه محمّد خدابنده پسر شاه اسمعیل. قبر اسمعیل میرزا و حمزه میرزا و شاه عباس اول برادر و پسرهای شاه محمّد خدابنده.

اسم قدیم اردبیل آذر بهمن بوده. یکی از محسنات این شهر این است که در دامنه

ادامه پاورقی از صفحه قبل زیاد تبعیدگاه و زندان مخالفان حکومت ز مدعیان سلطنت گردید. تبعید و حبس نه نفر از شاهزادگان قاجار به دستور محمدشاه پس از مرگ فتحعلی شاه، در همین قلعه بوده است.

کوهی که در سمت جنوب واقع است، و این کوه مانع است از اینکه بادهای گرم پر سمیت دریای خزر در این شهر بود.

و در عهد سلاطین صفویه این شهر ملجاء و پناه عامه مقصرین مملکت ایران بود. هرکه هرجا تقصیر بزرگ می نمود - که بیم جان داشته - به این شهر می گریخته و در بقعه مبارکه شیخ صفی، قدس سره، بست می نشست و در امان بوده یکتای نعلین از نعال شریفه حضرت نبوی، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ، زینت افزای بقعه متبرکه است. بعضی از علما منسوب به این شهرند. از جمله مرحوم ملا احمد مقدس اردبیلی است.»

۲۸- شروان: ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در حوزه علیای نهر ارس و رود «کورا» و آن در قدیم از نواحی باب‌الابواب (= دربند) محسوب می شد. تلفظ صحیح این کلمه به صورت فوق است، به طوری که خاقانی گوید:

عیب شروان مکن، که خاقانی هست از آن شهر کابنداش شُر است ولی در قرون اخیر به خطا آن را «شیروان» گفته اند. (اعلام معین)

۲۹- شروانشاهان: عنوان سلسله‌های پادشاهانی که بر شروان و گاه بعضی نواحی مجاور سلطنت کرده اند و آخرین آنها در زمان شاه طهماسب اول صفوی - که شروان جزء خاک ایران شد (۹۴۵ هـ) - منقرض شدند. عنوان شروانشاه ظاهراً از پیش از اسلام سابقه دارد، ولی در دوره فتوحات اسلامی از فرمانفرمای شروان به عنوان ملک شروان یا صاحب شروان یاد شده است. (مصاحب، ۲) در خصوص سلسله‌های شروانشاهان از بدو تأسیس (۱۸۳ هـ) تا انقراض ایشان (۹۴۵ هـ) رک: اعلام معین، ۵، ۹۰۱.

۳۰- سیلان: چ «ساوالان است. کوهی است مرتفع در نزدیکی اردبیل، و آتش پرستان او را به نامی می نامیده اند که معنی آن مکان شریف است. بعضی از مورخین قدیم گفته اند فریدون وقتی که تاج سلطنت ایران را به او عرضه داشتند در یک دامنه این کوه به عبادت مشغول بود. گبرها غالباً در دامنه کوه ساوالان عبادت می کرده اند.»

۳۱- اوجان: نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بستان آباد شهرستان تبریز است. این دهستان در خاور بخش بستان آباد و دارای آب و هوای سردسیر و سالم که شوسه تهران و تبریز از این دهستان عبور نموده، آب آن از قنوات و اوجان جای تأمین می شود. این دهستان از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و دهات مهم آن عبارتند از: بستان آباد بالا و پائین و اسکی کند که بهم متصل و دارای حمام آب گرم معدنی است و دیگر انباردان و قره بابا. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴). البته بستان آباد امروز در تقسیمات کشوری به صورت شهرستان درآمده است.

۳۲- شیخ شهاب الدین محمود تبریزی: مراد شیخ شهاب الدین محمود اهری از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت کیشان رکن الدین سُجاسی است. در مدرسه سرخاب تبریز سه چله ریاضت کشیده و بعد از آن در سُجاس^۱ خدمت شیخ رکن الدین رفته و منظور نظر وی شده است. پس از عقد نکاح دختر وی خدیجه از طرف آن بزرگوار - یعنی از طرف شیخ رکن الدین سُجاسی - به قصبه اهر رفته و تا آخر عمر به هدایت و ارشاد مردم مشغول شده به درجه قطب نایل گردیده و در همان قصبه مرده. مرقد وی زیارتگاه است. (دانشمندان آذربایجان، ۲۰۹)

۳۳- ابوالغنائیم رکن الدین سُجاسی: از مشایخ عرفای قرن هفتم است که جمعی از اکابر مشایخ آن عصر مانند شیخ اوحد الدین کرمانی، شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی معروف به شمس تبریز، شیخ شهاب الدین محمود اهری و غیرهم از مریدان و تربیت شدگان وی بوده اند، ولی از خود او - چون گویا مانند بسیاری از صوفیه به گمنامی و ناشناسی و فرار از شهرت می کوشیده - اطلاع چندانی به دست نیست و تاریخ وفات وی معلوم نه، فقط در تذکره ها در ضمن تراجم بعضی مریدان او جسته جسته بعضی معلومات مختصری راجع بدو دیده می شود، از جمله مرحوم حاج زین العابدین شیروانی در کتاب

(۱) قصبه ایست از محال زنجان و واقع است در حدود شش فرسخی جنوب مایل به شرق زنجان و چهار فرسخی مغرب سلطانیه. کوه سُجاس بواسطه اینکه قبر ارغون خان بن اباقا بن هلاکو در آنجا بوده در تاریخ شهرتی دارد.

«بستان السیاحه» (۲، ۳۰۷) در ذیل عنوان سجاس می نویسد:

«سجاس قریه ایست مسرت اساس. در قدیم الايام شهر کوچکی بوده و در فترت مغول خراب شده، و از مضافات آذربایجان است و به قولی از مضافات عراق. شیخ رکن الدین از مشایخ سلسله شیخ صفی الدین اردبیلی از آن جا بوده.»
و همو در کتاب دیگرش موسوم به «ریاض السیاحه» (ص ۱۳۵) و صاحب «طرائق الحقایق» (۲، ۱۳۸ و ۱۴۴) سلسله مشایخ شیخ صفی الدین اردبیلی را چنین ضبط کرده است:

«شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی، از شیخ تاج الدین ابراهیم گیلانی معروف به شیخ زاهد، از سید جمال الدین تبریزی، از شیخ شهاب الدین محمود اهری تبریزی، از شیخ ابوالغنائیم رکن الدین سجاسی، از شیخ قطب الدین ابهری، از ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی...» (نقل به اختصار توضیح علامه محمد قزوینی بر شدالازار، ص ۳۱۲)

۳۴- ابونجیب السهروردی: مراد ابوالنجیب ضیاء الدین عبدالقاهر بن عبدالله بن محمد بن عمویة سهروردی^۱ از مشاهیر مشایخ عرفای قرن ششم، متوفی در ۱۷ جمادی الاخر سنه پانصد و شصت و سه در بغداد است. وی عم شیخ شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد بن عبدالله بن عمویة سهروردی معروف صاحب «عوارف المعارف» است. نسب این هر دو از قرار مذکور به ابوبکر خلیفه اول منتهی می شود و نسب نامه ایشان را تا این اخیر یاقوت در معجم البلدان در «شهرورد» و ابن خلکان در شرح احوال این ابونجیب ما نحن فیه ذکر کرده اند. (در خصوص ترجمه حال ابونجیب رک: منتظم ابن الجوزی، ۱۰، ۲۲۵؛ ابن الاثیر و نجوم الزاهره و یافعی هر سه در حوادث ۵۶۳ ه؛ تاریخ گزیده، ۷۸۷؛ نفحات الأنس، ۴۷۸؛ و توضیح مرحوم علامه قزوینی بر شدالازار، ص ۷۵).

۳۵- ابومحفوظ الکرخی: معروف به ابن فیروز بغدادی کرخی، مکنی به ابومحفوظ از مشاهیر عرفاست. پدر و مادرش نصرانی مذهب بودند. معروف است در هفت سالگی بر

(۱) شهرورد بلوکی است از محال زنجان و واقع است در جنوب غربی سلطنتیه نزدیک سجاس در دو فرسخی قیدار. مرکز این بلوک ده بزرگی است به نام قراقوش [= عقاب] و از املاک امیرافشار است. (معجم البلدان ذیل واژه سهرورد).

حسب ارشاد حضرت رضا (ع) اسلام آورد، سپس نزد طاوود طائمی رفت و به ریاضت پرداخت. سلسله‌ای از عرفای صوفیه سند طریقتی خویش را بدو و بواسطه او به حضرت رضا رسانیده‌اند، هرچند بعضی در این اسناد تردید کرده‌اند. فَرَقی که سند آنان به معروف می‌رسد معروفیه شهرت دارند، از آن جمله‌اند: نعمت‌اللهی، نوربخشی، نقشبندی، سقطیان و جنیدیان. وی در دوم یا هشتم محرم سال ۲۰۰ یا ۲۰۲ یا ۲۰۶ در بغداد درگذشت. (ریحانة الادب، ۳، ۳۵۶) در خصوص کلمات وی علاوه بر کتب تراجم رک: تذکرة الاولیا، چاپ اروپا، ص ۲۷۲.

۳۶- حسن بصری: ابوسعید حسن بن یسار بصری (متوفی ۱۱۰ هـ) از فقها و زهاد و فصیحی مشهور عهد حجاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز است. وی در مسجد بصره حلقه درس داشت و واصل بن عطاء و عمرو بن عبید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان وی بوده‌اند. حسن بصری هفتاد تن از صحابه را که در واقعه بدر بوده‌اند دریافته است و احادیث بسیار از او نقل است. وی نه تنها در پیدایش طریقه معتزله تأثیر داشته است، بلکه در ترویج فکر زهد نیز سهم بسیار داشته است و صوفیه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمردند.

۳۷- ابوبکر نساج: شیخ ابوبکر بن عبدالله النساج الطوسی، از اصحاب شیخ ابوالقاسم کرگانی، و همعصر و مصاحب ابوبکر دینوری. عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت: خداوند! در آفریدن من چه حکمت است؟ جواب آمد که: حکمت آن است که جمال خود را در آئینه روح تو بینم و محبت خود در دل تو افکنم. از سخنان اوست که فرمود «تا هستی موهوم سوخته نشود و دیده دل به سوزن غیرت از غیر او دوخته نشود، خلوتخانه جان به شمع تجلیات جان افروخته نگردد؛ زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند» (روضات الجنان...، ۲، ۳۴۳) سال وفاتش را مؤلف «خزینة الاصفیاء» چهار صد و هشتاد و هفت ضبط کرده است.

۳۸- ابوالقاسم کرگانی: حافظ حسین کربلایی در خصوص وی می‌نویسد «در وقت خود نظیر و عدیل نداشت، از اصحاب شیخ ابوعثمان مغربی است و پیر شیخ ابوعلی

فارمدی. به فنون علوم عالم بوده، و از مریدان او هر یکی عالمی را زینت بودند. با شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و شیخ علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی - صاحب کتاب «کشف المحجوب» - وی را دیده بود و از وی سخنان نقل کرده. (روضات الجنان، ۲، ۳۴۴)

۳۹- اخی فرج زنگانی: وی از شاگردان ابوالعباس احمد بن محمد بن الفضل نهاوندی از مشایخ متصوفه قرن چهارم هجری است (شدالازار). شیخ شقیق فرج معروف به اخی زنگانی، مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود. (کشف المحجوب). روز چهارشنبه غرة رجب سنه سبع و خمسين و اربعمائه از دنیا رفته است (نفحات الانس؛ سلسله الاولیاء، ۱، ۴۴۲). کان من کبار الاولیاء المرشدين و اعیان العرفاء الزاهدين، صاحب المقامات و الکرامات و المکاشفات و المعاینات (سلسله الاولیاء نقل از توضیح مرحوم میرزا جعفر سلطان القرائی بر روضات الجنان، ۲، ۶۰۳)

۴۰- ابوالعباس نهاوندی: مراد احمد بن محمد بن الفضل از مشایخ متصوفه قرن چهارم است. وی از مریدان جعفر بن نصیر خلدی متوفی در سنه ۳۴۸ هجری از مشاهیر اصحاب جنید است (نفحات الانس، ۲۵) و وی خود پیر اخی فرج زنجانی متوفی در سنه ۴۵۷ هجری، و شیخ عمّو متوفی در سنه ۴۴۱ هجری بوده (همان، ۱۶۶ و ۳۹۱) و با شیخ ابوعبدالله باکویه متوفی در سنه ۴۲۰ یا ۴۲۲ هجری صحبت داشته (شدالازار، ۳۸۲؛ شیرازنامه، ۱۰۳). صاحب سفینه الاولیاء و به تبع او خزینه الاصفیاء وفات او را در سنه ۳۷۰ هجری قمری نگاشته‌اند. در خصوص ترجمه حال وی رک: تذکرة الاولیاء، ۲، ۳۱۹ به بعد؛ نفحات الانس، ۱۶۴ به بعد؛ سفینه الاولیاء، ۱۱۱؛ خزینه الاصفیاء، ۲، ۵.

۴۱- ابومحمد رویم: ابومحمد رویم بن محمد (یا احمد) بغدادی از مشاهیر صوفیه قرن سوم و از اقران جنید، در سنه ۳۰۳ در بغداد وفات یافت. رک: تاریخ بغداد، ۸، ۴۳۰؛ رساله قشیری، ۱۰، کشف المحجوب، ۱۷۰؛ تذکرة الاولیاء، ۲، ۵۲؛ نفحات الانس، ۱۰۸ و ۱۹۵.

۴۲- ماوالان: دیهی است از ناحیه علی آباد گیلان که امروزه به صورتهای مالوان و ملمان هم موسوم است. (ولایت دارالمرزگیلان، ۱۹۲).

۴۳- باله حسن بنیسی: صاحب روضات الجنان می نویسد «... وی بسیار بسیار بزرگ بوده، مرید حضرت شیخ معین الدین اصحاب است که وی مرید شیخ شهاب الدین محمود اهری بود. قدوه اخیار و زبده احرار بوده، پدر وی نیز اهل حال و صاحب کرامت بوده، خواجه یوسف نام داشته... تاریخ وفات حضرت باله حسن، رحمه الله، معین نیست، با خواجه محمد کججی و حضراتی که در آن زمان بوده اند معاصر بوده.» (جهت مطالعه ترجمه حال و کرامات باله حسن بنیسی رک: روضات الجنان...، ۲، ۸۲ به بعد)

۴۴- بادکوبه: عبدالله مستوفی در تذهة القلوب، یاقوت در معجم البلدان، و دیگر جغرافی نگاران اسلام این شهر را باکوبه نوشته اند و شکل دیگر آن- یعنی بادکوبه- از زمان صفویه پیدا شده است اعتمادالسلطنه در «مرآة البلدان» در خصوص این شهر می نویسد که در این شهر بادهای سخت می وزد و از این جهت آن را بادکوبه گفته اند، یعنی باد آن را می کوبد. ولی چنین به نظر می رسد که چنین ادعایی صحیح نباشد و صحیح همان باکو یا باکویه باید باشد. (مجله ارمنان، س ۱۳، ش ۲، مقاله «باکو» به قلم مرحوم احمد کسروی).

۴۵- بيله سوار: ده از دهستان بيله سوار بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۲ کیلومتری شمال گرمی، در کنار جاده اردبیل به بيله سوار. (فرهنگ جغرافیایی، ۴).

۴۶- گشتاسفی: یا گشتاسبی، نام ولایتی قدیمی در جنوب باکو، قفقاز، کنار دریای مازندران، نزدیک دهانه رود گُر. این ولایت به وسیله نهری منشعب از کر مشروب می شده و دهکده های متعددی داشته که در آنها گندم و پنبه فراوان به عمل می آمده است. (لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای شرقی، ۱۹۴).

۴۷- ارغون: چهارمین پادشاه (۶۸۳-۶۹۰ ه) از سلسله ایلخانان، پسر اباقاخان. ارغون خان در ۲۷ جمادی الثانی ۶۸۳ به ایلخانی نشست. حکومت مازندران و خراسان را به

پسرش غازان داد و خود سیاست پدر را در جلب عیسویان و ایجاد روابط با سلاطین عیسوی بر ضد مصر دنبال کرد.

۴۸- غازان محمود: هفتمین پادشاه (۶۹۴-۷۰۳ هـ) از سلسله ایلخانیان، پسر ارغون خان. بعد از بایدو خان در ۱۰ ذیحجه ۶۹۴ هـ در تبریز به سلطنت نشست و چون تحت تأثیر و تربیت امیر نوروز به اسلام علاقه یافته بود، در ۶۹۴ هـ به آیین اسلام درآمد و خود را محمود نام نهاد. غازان در ترویج اسلام و تخریب معابد بت پرستان و عیسویان و یهود اهتمام بسیار به جای آورد، اما اسلام آوردن او مورد پسند عده‌ای از امرا و شاهزادگان مغول نیفتاد، و از این رو بیش از ۵ نفر از شاهزادگان و قریب ۳۷ نفر از امرای مغول به قتل آمدند.

غازان پادشاهی خردمند و شجاع و با کفایت بود و با وجود کمال شدت و صلابت به ضعف و رعایا محبت و عطف داشت. گویند علاوه بر زبان مغولی، به فارسی، عربی، هندی، کشمیری، چینی، تبتی و فرنگی (فرانسوی یا لاتینی) آشنایی داشت. تاریخ دقیق مرگ وی روز یکشنبه یازدهم شوال سال ۷۰۳ در قزوین بوده^۱ و در شنب غازان تبریز به خاک سپرده شده است. صاحب «تاریخ بناکتی» (ص ۴۷۰) در خصوص فوت وی گوید:

روز یکشنبه قریب عصر سال «ذال» و «جیم» یازده بگذشته از شوال، سلطان جهان

شاه عادل خان غازان از خطه قزوین برفت تا به دارالملک باقی زمین دنی دنیاى فان

شنبه غازان^۲ تبریز از بناهای وی است^۳.

۴۹- خیاو بیشکین: مراد مشکین شهر کنونی و «خیاو» قدیمی، یکی از شهرستانهای استان آذربایجان شرقی است که از شمال به بخش گرمی شهرستان اردبیل، از جنوب به مقسم المیاه رشته جبال سبلان، از خاور به شهرستان اردبیل (محال ولیکج)، از باختر به شهرستان اهر محدود است. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴)

(۱) مرگ ناهنگام کرمون خاتون همسر محبوب غازان خان در روز سه شنبه ۱۲ جمادی الاخر سال ۷۰۳ هـ ق درگذشت غازان خان را به دنبال داشت. (جامع التواریخ، ۲، ۹۶۰).

(۲) در خصوص لیست عماراتی که در شنب غازان به دستور غازان خان بنا شده رک: توضیح ۱۵۵ در همین بخش.

(۳) غازان خان غیر از شنب غازان تمامی شهر اوجان را در تاریخ ۶۹۸ هـ ق از نو بنا کرد، دوردور تبریز و شیراز بارو کشید. (اقبال، تاریخ مغول، ص ۳۰۷).

۵۰- شیخ ابوسعید: فضل الله بن ابی الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (متوفی در ۴۴۰ هـ در میهنه^۱). وی پس از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس و نیشابور و آمل، به ریاضت و سلوک سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت.

برای مزید اطلاع از سوانح احوال شیخ ابوسعید علاوه بر دو کتاب بسیار مهم نفیسی که به توسط دو نفر از احفاد وی در شرح احوال او تألیف شده: یکی موسوم به «حالات و سخنان شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی» تألیف کمال الدّین بن جمال الدّین ابورؤح لطف الله بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر، و دیگری «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» تألیف محمّد بن المنور بن ابی سعید بن... ابی الخیر در سنه ۵۷۰-۵۸۰، نیز رک: ملل و نحلل، ۴، ۱۸۸؛ انساب سمعانی در عنوان المیهنی، ۶۲؛ تذکرة الاولیا، ۲، ۳۲۲؛ آثار البلاد، ۲۴۱؛ طرایق الحقایق، ۲، ۲۵۰؛ نزهة القلوب، ۱۵۸؛ نفحات الانس، ۳۳۹.

۵۱- شیخ نجم الدّین کبری: از اشهر مشاهیر مشایخ عرفا در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم، وفات وی به قول مشهور در سنه ۶۱۸ ق بوده است در موقع فتح خوارزم به دست لشکر مغول که وی در آن واقعه به شهادت رسیده است. ابن بطوطه که در سال ۷۳۳ هـ به خوارزم رسیده، مرقد شیخ را به عبارت ذیل وصف می کند: «و بخارج خوارزم زاویه مبنیه علی تربة الشیخ نجم الدّین الکبری و کان من کبار الصالحین و فیها الطعام اللوارد و الصار.» و مرحوم رضا قلیخان هدایت در سفر خوارزم خود در سنه ۱۲۶۷ هـ نیز مرقد او را در گرگانج مشهور به اورگنج زیارت کرده است. (در این خصوص رک: تاریخ گزیده؛ ۷۸۹؛ مجمل فصیحی، در حوادث سنه ۶۱۷ و ۶۱۸؛ نفحات الانس، ۴۸۰ به بعد؛ ریاض العارفین، ۱۴۳؛ مجمع الفصحا، ۱، ۶۳۳؛ طرایق الحقایق، ۲، ۴۸، ۱۴۹).

(۱) یکی از فرای معتبر ناحیه خاوران یا خابران سابق بوده است ما بین سرخس و ابیورد، و موقعیت فعلی آن در خاک ترکمنستان است نزدیک سرحد ایران ۱۳ فرسخی سرخس و ۱۵ فرسخی شمال شرقی مشهد.

۵۲- شیخ مجدالدین بغدادی: کنیت وی ابوسعید است و لقب وی مجدالدین و اسمش شرف، و هو ابن المؤید بن ابی الفتح البغدادی. مولانا جامی در نفحات الانس آورده که: وی به اصل از بغداد است، خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس طیبی کرد، پدر وی را فرستاد از بغداد. و بعضی گفته‌اند که از بغدادی است که یکی از دههای خوارزم است والله اعلم. (روضات الجنان...، ۲، ۳۱۳)

۵۳- مراد از زبان فهلوی همان زبان معمول مردم عراق عجم و آذربایجان در برابر فارسی دری است که آذری نیز شاخه‌ای از آن بوده، همانگونه که همه شعرها و دوبیتی‌های این سامان در کتابها به نام «فهلو» و «فهلویات» آمده است. مرحوم مصاحب در خصوص فهلویات می‌نویسد که «در ادبیات ایران پس از اسلام ترانه‌ها و شعرهایی که به لهجه محلی غیر از فارسی دری - که پس از اسلام زبان رایج سیاسی و نظم و نثر ایران شده است - سروده شده باشد، گفته می‌شود. اوزان این ترانه‌ها و شعرها البته هجایی است، ولی به اوزان عروضی نیز فهلویات (از نوع شعر) گفته‌اند. به قول شمس قیس رازی در «المعجم فی معاییر اشعار العجم» خوشترین اوزان فهلویات است.» در هر صورت، بیشتر فهلویات، یا شعرهای نیمزبانی، در بحر هزج محذوف سروده می‌شده، ولی در دو بیت برخی از همین فهلویات مصراع دوم و سوم به بحر مشاکل محذوف برمی‌گردد.

۵۴- این دو بیت فهلوی سروده شیخ صفی‌الدین، به غیر از یازده دو بیتی است که شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزاده زاهدی در «سلسلة النسب صفویة» از کتابی یا جنگی به دست آورده و شرحی برای هر دو بیتی قید کرده است و آقای ادیب طوسی همین یازده دو بیتی را در نشریه دانشکده ادبیات تبریز (سال ۷ شماره ۴) با توجه به مفاهیم دو بیتی‌ها شرحهای مربوطه را تلخیص و آنها را معنی کرده است.^۱

معنی برخی از واژه‌ها در این دو بیتی تا اندازه‌ای آشکار است،^۲ همچون: چرا؟ نائی (= نیائی)، کله (= سر)، خستم (= خسته‌ام)، نکیری (= نگیری)، او (= شاید او، ضمیر مفرد

(۱) در خصوص این یازده فقره دو بیتی، بغیر از دو مأخذ یادشده، رک: سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۴۸ به بعد

(۲) نقل از مقاله آقای یحیی ذکاء، مجله دانش، سال ۳، شماره ۵، ص ۳۸۵.

غایب)^۱، دردمنده ایم (=درمانده ام)، دستم (=دستم). و معنی بیت اوّل که گویا در آن روی سخن با شیخ زاهد بوده، چنین است:

چرا نمی آیی و سر پرده را در دامن خود نمی گیری

من که درمانده راه خدایم، از من دستگیری نمی کنی؟

از بیت دوم معنی سه چهار واژه (وندی، دویسی، اوامرزم) دانسته نیست. کو (=که)، من (=من)، بری (=بودی)، لاو (=محبوب، پسر)^۲

۵۵- قاضی محیی الدّین تبریزی: مراد محیی الدّین ابی الحسن قاضی القضاة آذربایجان، پسر عزالدّین ابی الفضایل - منسوب به قوم کیا آن قزوین - است که در فتنه خوارزمشاهیان مساعی جمیله ای در تبریز نمود و تا وی در آذربایجان بود قتل و نهی بدان صورت در آذربایجان روی نداد. محیی الدّین در عهد خود عالمی متبحّر و عظیم المثل بود. (روضات الجنان ...، ۲، ۶۷۲)

۵۶- بیتکچیان: بیتکچی، عنوان مغولی، به معنی منشی و محرّر در نزد مغول. این کلمه به صورت بیتیکچی و بیتکچی هم در کتب تاریخ ضبط شده است. نام بیتکچیان در تاریخ ها در ردیف امرا ذکر شده است و حتی کلیددار «مهر بزرگ» قاآن و سلطان هم گاه از بین بیتکچیان انتخاب می شده است، و بعضی از بیتکچیان مقام وزارت نیز داشته اند (دایرة المعارف فارسی)

۵۷- بلاسوان: مراد بيله سوار است که در توضیح (۴۵) گذشت.

۵۸- سیس: نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش شبستر شهرستان تبریز، که در خاور بخش شبستر واقع شده و از شمال به مرنند، از جنوب به بخش اسکو، از خاور به دهستان صوفیان و از باختر به دهستان خامنه محدود می باشد.

(۱) در زبان تاتی آذربایجانی «اوه = ovo» به معنی اوست که با این واژه نزدیک است.

(۲) لاو، لاوه، لاوک در زبان کردی به معنی محبوب و پسر جوان هر دو به کار می روند (المرشد، ص ۳ و ۱۲۴)، گویا در زبان آذری نیز بمعنی محبوب و معشوق به کار رفته است.

(فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۵۹. صاحب روضات الجنان در خصوص بحث خواب دیدن مولانا نجم الدین فقاعی تبریزی حضرت رسول (ص) را و آشکار شدن سِرِّ «الشیخ فی قومه کالتبی فی امته» هشت بیت شعر ذیل را آورده است :

شیخ چون پیغمبر اندر امت است	در میان امت او خود رحمت است
هر که او را یافت، او رحمت بیافت	وای بر آن کس که از وی رخ بنافت
رو متاب از خدمت سلطان وقت	تا نیفتی در عذاب کین و مَفَت
هست سلطان شیخ آگاه از وجود	از وجود حق وجودش زنده بود
ورنه از خود فانی مطلق شده	فانی مطلق به امر حق شده
امر حق را تابع است این مرد راه	زان شده او در جهان ظلّ اله
هست ظلّ الله مرشد بی گمان	دامن او گیر و خود را وارهان
این بود درمان، از این رو بر متاب	فهم کن، والله اعلم بالصواب

۶۰. بیلانکوه: لفظ محاوره‌ای وَلیان کوه است و «وجه تسمیة ولیان کوه دو سبب است یکی به سبب آنکه قریب بدان موضع کوه [ی] است [که] در آن کوه «ولی» بسیار مدفون است. مشهور است که چهارصد و هشتاد ولی در آن موضع دفن کرده‌اند و بدان وجه ولیان کوه می‌گویند ... و آن بزرگ [= کمال خنجدی] فرموده‌اند :

زاهد! تو بهشت جو، که کمال ولیانکوه خواهد و تبریز

(روضه الاطهار، چاپ عزیز دولت آبادی، ص ۶۳)

مرحوم میرزا جعفر سلطان‌القرائی در حاشیة مربوط به «ولیانکوی» در روضات الجنان (ج ۲، ص ۴۹۷) می‌نویسد: «به فتح اوّل و کسر ثانی و سکون نون، بنا به وصف مؤلف، بلیانکوی، بلیانکوه و ولیانکوه نیز نوشته‌اند. عامّه «بیلانکی» به فتح باء و سکون یاء و نون خوانند».

و مرحوم عبدالعلی کارنگ مترجم تاریخ تبریز مینورسکی (ص ۲۱) در حاشیة همین مطلب می‌نویسد: «اکنون بیلانکوه گویند؛ ولیانکوه در امتداد جنوب غربی کوه عینلی یا کوه سرخاب قرار گرفته و میان تپه‌های کوچک ولیانکوه و عینلی چند درّه کوچک وجود دارد».

۶۱- امیر چوپان: معروف به چوپان نویان (متوفی ۷۲۸ هـ) از امرای بزرگ مغول در دوره سلطنت ایلخانیان در ایران. وی در فتح گیلان در روزگار سلطان محمدالجائی خدمات نمایان کرد. در خصوص ترجمه حال وی رک: دایرةالمعارف فارسی مصاحب، (۱)

۶۲- مَنْ حَفَرَ بَشْرًا ...: حدیثی است منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) که به صورت «من حفر لاخیه جبا وقع فیه منکبا» نیز آورده‌اند. مولوی فرماید:

من حفر بشرًا نخواندی از خبر آنچه خواندی کن عمل جانِ پدر

و آیه ۴۳ سوره فاطر وَلَیَحْیِئِ الْمُکْرَ السَّیِّئِ إِلَّا بِأَهْلِهِ نیز در همان مضمون است.

۶۳- بَرَزَنَد: نام یکی از دهستانهای پنجگانه گرمی شهرستان اردبیل است. این دهستان در باختر بخش کوهستان واقع شده و از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. مرکز آن قلعه برزند و از قراء مهم آن: شاهمار، بیگلو، مرالوی جعفر قلیخان، اسمعلی کندی، شرفه، قاسم کندی، دامداجا را می‌توان نام برد. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۶۴- عموقین: یا آغ‌میان، ده از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸ کیلومتری شوسه اردبیل و تبریز. (مأخذ قبلی)

۶۵- گریوه‌نیر: نیز نام یکی از دهستانهای حومه شهرستان اردبیل است که از شمال به دهستان ایردموسی، از جنوب به دهستان ملایعقوب، از خاور به دهستان کورائیم و از باختر به دهستان آغمیون محدود است و قراء معروف آن عبارتند از: سقزچی، یامچی بالا، نیلات، نجیق، ویرسه، بیجه میر، قره تپه، ایرنجی، وله زاقرد، ساری قیه. (مأخذ قبلی)

۶۶- طارم: رک توضیح (۲۰) در همین بخش.

۶۷- طاشتمور: یا طاشتیمور از امیران عصر سلطان ابوسعید ایلخانی (مقتول در سلطانیه به سال ۷۲۹ هـ) در خصوص ترجمه حال وی رک: تاریخ مغول، اقبال، ص ۴۴۲ به بعد.

۶۸- سَنَجَبَد: یا سنگ آباد، دهی از دهستان کنجگاه، بخش سَنَجَبَد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۰ کیلومتری شمال خاوری گیوی، یک کیلومتری شوسه اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۶۹- پرنیق: یا پیرنق، ده جزکوهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۲ کیلومتری باختر اردبیل، ۷ کیلومتری شوسه تبریز به اردبیل.

۷۰- پیره حسن سَقْسینی: منسوب است به «سَقْسین» شهری در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان) که به قول یاقوت «منقشلاق» بین خوارزم و این شهر واقع بود.

۷۱- چرکس: یکی از اقوام قفقازی که در دامنه شمال قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه‌های ترک و قوبان است و ساحل بحر اسود، سکونت دارند. چرکسها خود را آدیغه (روسی = آدیگه) می خوانند و در قرن دهم میلادی که روسها در شبه جزیره تامان ماندگار شدند، با آنها ارتباط یافتند. راجع به تاریخ قدیم و اصل آنان اطلاعی چندان در دست نیست.

۷۲- اوزبیک: یا اوزیک، از دو کلمه «اوز» و «بک» تشکیل یافته. اوز: مغز، اصل، جوهر، قلب ... اسم قبیله ای از قبایل ترک. (لغت چغتای و ترکی عثمانی، رسملی قاموس عثمانی). بک: بزرگ، امیر. «اوزیک»: امیر بالذات و مطلق.

۷۳- تغاتو: یا تغتو، آبی در حدود مراغه که به دریای شور طروج (دریاچه ارمیه) می ریخته.

۷۴- احمد کسروی در مقایسه زبانهای مختلف شهرهای آذربایجان در زمان حیات شیخ صفی الدین، ضمن مقایسه زبان آذری رایج در اردبیل و تبریز، می نویسد: ... نکته ای که در این جمله هست آن است که به جای «تاء» دوم کس (یا شنونده) «راء» آورده، روشتر گویم به جای «حریفَت» «حریرف» گفته و ما مانند اینرا در دوبیتی های شیخ صفی نیز خواهیم

دید، «دال» را که به «راء» عوض می‌کرده‌اند گویا در برخی جاها «تاء» نیز عوض می‌شده و این از نزدیکیست که میانه «دال» و «تاء» در زبان پیدا می‌شود. «ژاته» به معنی آمد، ماندش را در زبان دیگری سراغ نمی‌داریم جز اینکه در گُردی به جای آمدن «هاتن» گفته می‌شود. آذری یا زبان باستان آذربایگان، ص ۳۶)

۷۵- هیربهرق: هیر امروز یکی از دهستانهای حومه شهرستان اردبیل است که از شمال به بخش نمین، از جنوب به دهستان گیوی، از خاور به شهرستان طالش، از باختر به دهستان کورائیم محدود می‌باشد. از قراء معتبر آن: کسالار، ایوریق، بقرآباد (بلقاآباد)، کریق، خلیل آباد قابل ذکر هستند. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۷۶- ابویزید بسطامی: شهرت طیفورابن عیسی (ابن آدم) ابن سروشان، از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. بایزید معتقد به وحدت وجود و ظاهراً اولین کس در اسلام بود که قائل به فناء بود. پیروان او را «طیفوریه» و «بسطامیه» گویند. وی شخصاً اثری از خود به جا نگذاشته است، اما سخنان او را پیروان و مریدانش گردآورده‌اند و قریب ۵۰۰ فقره از گفته و شطحیات او به ما رسیده است. صاحب روضات الجنان می‌نویسد «... اما مذهب ابویزید بسطامی آن است که سالک می‌باید که مطلقاً چیزی نداشته باشد و کسبی نکند و اگر او را حاجتی شود به قدر ضرورت گدایی کند» (۲، ۱۲۸). مهمترین مراجع سخنان وی عبارتند از: طبقات الصوفیه، از ابو عبد الرحمن سلمی؛ حلیة الاولیاء، از ابونعیم اصفهانی، تذکرة الاولیاء، از شیخ عطار؛ کتاب النور فی کلمات ابی طیفور، از ابوالفضل محمد سهلگی بسطامی که به نام «شطحات الصوفیه» مشهور است. و نیز در خصوص ترجمه حال وی رک: مجالس العشاق، گازرگاهی، مجلس چهارم.

۷۷- مونتق: ده جزء بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۱۶ کیلومتری شمال میانه، ۱۶ کیلومتر به شوسه میانه و تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۷۸- کندوان: ده مرکز دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۶ کیلومتری خاور بخش، ۱۳ کیلومتر به شوسه خلخال میانه.

۷۹- ویند: ویند کلخوران دهی است از دهستان اردیموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۷ کیلومتری جنوب باختر اردبیل، ۳ کیلومتری شوسه تبریز - اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۸۰- اندرآب: دهی است جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۵ کیلومتری جنوب سراب، ۵ کیلومتری شوسه سراب - تبریز. (همان مأخذ)

۸۱- زرنجین: دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۴ کیلومتری شمال آق کند، ۵ کیلومتری شوسه هروآباد - میانه. (همان مأخذ)

۸۲- شرف آباد: دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد، واقع در ۲۰ کیلومتری جنوب مرکز بخش گیوی، ۷ کیلومتر به شوسه هروآباد و میانه. (همان مأخذ)

۸۳- رشیدیّه: بنای عالی و عمارت بزرگی بود که خواجه رشیدالدین فضل الله در محلّه ولیانکوه تبریز، نزدیک باغمشیه - که در سمت شمال شرقی شهر واقع بوده و هوایش در لطافت و صافی و خنکی با دیگر نقاط شهر از جمله با محلّه شنب‌غازان متفاوت بود ساخته بود مشهور به رشیدیّه و یا شهرک ربع رشیدیّه. در شهرک ربع رشیدیّه، مدرسه و خانقاهی وجود داشت که ویژه صوفیان و درویشان بود و در آنجا به سماع نیز می‌پرداختند. به مناسبت اهمیت این شهرک، سکه نقره‌ای در ضرابخانه آنجا زده بودند و اکنون نمونه‌ای از همان سکه به جا مانده و دارای مشخصات زیر است:

سنگینی سکه ۲/۸۵ گرم، به قطر دایره‌ای ۲ سانتی‌متر به تاریخ ۷۳۳ هجری (۱۳۱۳ م)، یک روی آن نوشته شده: السلطان العادل بهادرخان خلد ملکه (سلطان ابوسعید بهادر)، و پشت سکه در وسط: لا اله الا الله ص الله علیه، و در آن نام خلفای راشدین: ابوبکر، عمر، عثمان، علی حکم شده است.

از شهرک ربع رشیدی که دارالعلم و از آثار باعظمت صنعتگران ایرانی بوده، امروز جز چند حصار و با روی مخروبه، بین مزارع باغمیشه باقی نمانده است. مرحوم عباس اقبال

در خصوص سرانجام ربع رشیدی و بانی آن می‌نویسد: بعد از قتل خواجه رشیدالدین، دشمنان وی به دستور تاج‌الدین علیشاه، محله ربع رشیدی را به غارت دادند، حتی املاکی را که وقف کرده بود به تصرف گرفتند و آن بیچاره را که پسر ابوالخیر بن علی بود به علت حشر او در جوانی با یهودان همدان و اطلاع بر رسوم و عادات آنان، به یهود بودن متهم کردند و همین تهمت سبب شد که میرانشاه پسر دیوانه امیر تیمور امر کرد که استخوانهای خواجه رشیدالدین را از مسجدی که در ربع رشیدی تبریز بود بیرون آوردند و در گورستان یهود به خاک سپردند. (نقل به تلخیص از تاریخ مغول، ص ۳۲۸).

۸۴- گرگان: دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۹ کیلومتری شمال باختر اردبیل، ۴ کیلومتری شوسه اردبیل - خیاو.

۸۵- نودیه: یا نوده، جزء دهستان گیوی بخش سَنَجَبَد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۱ کیلومتری باختر سنجبد، ۶ کیلومتری شوسه هروآباد - اردبیل.

۸۶- خشگرود: دهی است جزء دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸ کیلومتری باختر اردبیل، ۱۰ کیلومتری شوسه مشکین شهر - اردبیل.

۸۷- جفاتو: نام قدیم زرینه رود است که حدوداً ۲۴۰ کیلومتر طول دارد و از کوههای چهل چشمه کردستان سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از جلگه میاندوآب در جنوب دریاچه ارومیه، وارد آن دریاچه می‌شود. آب جفاتو برخلاف دیگر رودها که به دریاچه ارومیه می‌ریزد، شیرین است.

۸۸- اردو: اردو به معنی لشکرگاه و خیمه‌گاه لشکر و اقامتگاه مخصوص قبیله‌ای از قبایل اتراک یا مغول بوده، و در عهد مغول مخصوصاً به معنی اقامتگاه پادشاه با لشکر و دربار - در حقیقت به عنوان پایتخت - استعمال می‌شده است.

۸۹- اوجان: رک: توضیح (۳۱) در این بخش.

۹۰- قَلَان: نوعی از خراج که در شروان گیرند. (آندراج)

۹۱- اسمعیل بارقی: منسوب است به بارق، یا باروق که دهی است جزء دهستان دیجوبجین مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰ کیلومتری باختری اردبیل، ۶ کیلومتری شوسه مشکین شهر - اردبیل.

۹۲- نوشنیک: یا نوشنق، دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ کیلومتری اردبیل، ۶ کیلومتری شوسه اردبیل - آستارا.

۹۳- منظور از آیه «لَا تَدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ...» نفی جسمانیت است که چشمها را امکان درک او نیست و مراد از آیه دَوْمَ مَذْمُومٌ كَفَّارٌ است در انکار نعمتهای خدا که تمامت آیه بدین صورت است: وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ اِذْ قَالُوا مَا اَنْزَلَ اللَّهُ عَلٰی بَشَرٍ مِّنْ شَيْءٍ خدا را بطور شایسته قدر و ارزش قایل نشدند و گفتند خدا به هیچ بشری چیزی نازل ننموده است.

۹۴- احیای علوم: یا احیاء علوم الدین، یکی از بزرگترین کتابهای دینی و اخلاقی و عرفانی و مواعظ، از ابوحامد محمد غزالی. این کتاب منقسم است به چهار رُبْع: ربع عبادات، ربع عادات، ربع مُهْلِکَات، ربع منجیات. و هر ربع دارای ده کتاب است. احیاء العلوم از زمان تألیف در عالم اسلام اهمیت داشته و مورد توجه علمای سنی و شیعه بوده است. کتاب «کیمیای سعادت ملخص و تحریری است به فارسی از همین کتاب و محمد زبیدی معروف به سید مرتضی در ۱۲۰۱ هـ شرحی بر احیاء العلوم نوشته است.

۹۵- صَحِیحَیْن: عنوانی که اهل سنت به دو کتاب صحیح بخاری و صحیح مسلم داده اند، و این دو کتاب را پس از قرآن، صحیحترین کتابها می شمارند.

۹۶- ابوسعید خُدْری: مراد سعد بن مالک ابن سنان ابن ثعلبه انصاری خزرچی است و نسبت او به خُدْره حیّ از انصار است. او از حفاظ مکتبین و به جنگ احد سیزده ساله بود. وی را به رسول خدا عرض کردند و رسول برای صغرسن او را از ملازمت جیش منع فرمود

و پدر او گفت یا رسول الله وی سطر استخوان است و پیامبر نظر در او افکند و به ردّ او امر کرد. لکن وی به پانزده سالگی در غزای بنی المصطلق در رکاب رسول جهاد کرد و دیگر مشاهد نیز حضور داشت و به سال ۷۴ هجری درگذشت.

۹۷- در خبر وارد است که رسول خدا (ص) از فقر به خدا پناه برده و در موقع دیگر فرموده است: **الْفَقْرُ فَخْرِي**. مراد از فقر اوّل محتاج بودن بر مردم است و از فقر دوّم فقر و احتیاج به خدا است که قرآن هم می فرماید: **أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ**.^۱ نوع سوم فقر آن است که درباره آن فرموده: **كَأَذِ الْفَقْرِ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا**. یعنی نزدیک است که فقر باعث کفر شود. و آن فقر نفسی و روحی است.

و بعضی از اهل تحقیق گفته اند که مراد از حدیث فوق این است که **«الْفَقْرُ إِلَى اللَّهِ فَخْرِي»** چنانچه گویی **«كَفَى لِي فَخْرًا أَنْ تَكُونَ لِي رَبًّا»** یا **«كَفَى لِي فَخْرًا أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْدًا»**. صاحب نفایس الفنون در احوال مرحوم شاه خدا بنده می نویسد که: روزی در مسجد جامع یکی از علما وعظ می کرد و فضیلا بسیار همچو شیخ جمال الدین بن مطهر و قاضی القضاة نظام الدین عبدالملک و غیرهما حاضر بودند. واعظ در اثنای سخن گفت **«كَأَذِ الْفَقْرِ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا»** و اگر نه این چنین بودی پیغمبر (ص) نفرمودی که **«اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْفَقْرِ»**.

سلطان چون این بشنید فرمود: اگر چنین است پس چرا فرمود که **«اللَّهُمَّ احْنِيْ مَسْكِينًا وَأَقِنِّيْ مَسْكِينًا وَاحْشُرْنِيْ فِيْ زَمَرَةِ الْمَسَاكِينِ»** و توفیق میان این هر دو حدیث چگونه تواند بود؟ واعظ چون از عهده جواب بیرون نتوانست آمد، سلطان فرمود: فقر نایافتن و احتیاج است و مسکنت شکستگی و تواضع. و مراد آن است پیوسته شکسته و متواضع باشد و از خودبینی و عجب احتراز کند. (ج ۲، ص ۲۵۹ و ۲۶۰)

۹۸- معراج صفتی و روحی برای بسیار کسان ممکن است؛ که با مختصر مواظبت روح انسان به عالم بالا عروج کند، ولی تصفیه تنّی خاکی به اندازه ای که به ملکوت اعلا برود برای هر کس ممکن نیست، بلکه مخصوص یگانه جهان انسانیت است.

۹۹- سنن نسائی: مجموعه‌ای از احادیث نبوی، تألیف ابو عبد الرحمن احمد ابن شعيب نسائی. نسائی ابتدا کتاب سنن را تألیف کرد و بعد احادیث صحیح آن را استخراج کرد و آن را «المجتبی» نام نهاد و به همین جهت اولی به «سنن کبیر» و دومی به «سنن صغیر» موسوم گردید، و همین المجتبی یا سنن صغیر است که از جمله «صحاح ستّه» شمرده می‌شود و در اصطلاح اهل حدیث، مقصود از سنن نسائی همین است. (مصاحب، ۱)

۱۰۰- این جواب غلط و اشتباه است که پیغمبر (ص) با بستن سنگ به شکم می‌خواست به هوا نپرد، بلکه برای این بود که مجاری غذا را با بستن تنگتر نگهداشته و کمتر احساس گرسنگی کند. در مجمع البحرین ذیل ماده «حجر» آمده: وفي الخبر انه «ع» شدّ حجر المجاعة علی بطنه. قيل فائدة ذلك المساعدة علی الاعتدال والانتصاب علی القيام. او المنع من كثرة الخلل من الغذاء الذي فی البطن. او ربّما یشد طرف الامعاء فيكون الضعف قیلاً. او لتقليل حرارة الجوع ببرودة الحجر. او الاشارة الى كسر النفس والقامها الحجر. ولا يملأ جوف ابن آدم الا التراب»

۱۰۱- این حدیث اگر صحیح باشد اشاره است به خوردن لقمه حلال. چون روایت متعدّد هست که هر کس لقمه‌ای حلال بخورد هفتاد ملائکه در حقّ او از خدا طلب مغفرت می‌کند.

۱۰۲- منظور از فراخی قبر فراخی حجمی و مسافتی نیست که با سایر قبور تصادم و منافات داشته باشد، منظور فراخی معنوی و روحی و آسایشی است، چنانکه در آخر بعضی از این احادیث هست که ملایک می‌گویند «در قبرت بخواب، مانند خوابیدن عروس در حجله» که منظور همان شادی و آسایش روحی است.

۱۰۳- عوارف: یا «عوارف المعارف» کتابی عربی، مشتمل بر ۶۳ باب در تصوّف، آداب سیر و سلوک و مقامات عارفان، اصطلاحات صوفیه، و روایات و حکایات ایشان تألیف شیخ الاسلام شهاب الدّین عمر سهروردی. عارفی نامی آن را به ترکی، و ظهیر الدّین عبد الرحمن ابن علی شیرازی آن را به فارسی ترجمه کرد، محبّ الدین طبری آن را مختصر

ساخت و سید شریف جرجانی بر آن تعلیقه‌ای نوشت، قاسم‌ابن قطلوبغای حنفی احادیث آن را استخراج کرد، و عزالدین محمود کاتبی کتاب فارسی «مصباح‌الهدایه» و «مفتاح‌الکفایه» را بر آن بنا نهاد.

۱۰۴- مرصاد: مراد «مرصاد‌العباد»، تألیف نجم‌الدین ابوبکر محمدبن شاه‌اوربن انوشروان رازی ملقب به «نجم‌رازی» معروف به «دایه»، از مشایخ متصوفه قرن ششم و هفتم (متولد ۵۳۷ ه.ق) است. بنا به قول جامی (نفحات، ص ۴۳۵) وی از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری است که تربیت وی را حواله به شیخ مجدالدین کرده بوده است. کتاب مزبور توسط فاضل بزرگوار دکتر محمد امین ریاحی بصورت آبرومندی تصحیح و چاپ شده است.

۱۰۵- اربعین غزالی: «اربعین» عنوان کتابهای بسیاری معمولاً شامل ۴۰ حدیث و یا ۴۰ باب در حدیث و غیره می‌باشد. این قبیل کتابها از قدیم (ظاهراً از قرن چهارم ه.ق) تألیف شده، و در کتابهای عربی به عنوان «کتب‌الاربعینات» معروف است، و بنای تألیف آن‌هایی که در حدیث است شاید براساس حدیث ضعیف «من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً فی امر دینها بعثه الله یوم‌القیامة فی زمرة الفقهاء والعلماء» باشد. متأسفانه نشانی از کتاب «اربعین غزالی» در هیچ یک از منابع به دست نیامد.

۱۰۶- حدیث «حُبُّ الوطن من الایمان» از فرمایشات رسول اکرم (ص) است که در کتاب «سفینه‌البحار و امل‌الآمل» نقل شده است. منظور از این حدیث آن است که شخص مؤمن وطن خود را دوست می‌دارد و در آبادی آن می‌کوشد و به حوادث آن بی‌اعتنا نمی‌باشد، و این مربوط به عالم آخرت و عالم دیگر نمی‌باشد. امیرالمؤمنین علی (ع) می‌فرماید: «عُمِرْتُ الْبُلْدَانُ يُحِبُّ الْاَوْطَانُ» (تحف‌العقول، ۲۰۷) یعنی شهرها در نتیجه حُب وطن آباد می‌شود.

مرحوم شیخ بهایی نیز در «نان و حلوا» گوید:

گنج علم مآظهر مع مابطن	گفت از ایمان بود حُب الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست	این وطن شهری است کو را نام نیست
زانکه از دنیا بود اوطان تمام	مدح دنیا کی کند خیرالانام؟

و نیز مرحوم اقبال لاهوری گوید:

لُرد مغرب او سراسر مکر و فن
او به فکر مرکز و تو در نفاق

خلق را داده است تعلیم وطن
بگذر از مصر و فلسطین و عراق

۱۰۷- حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ...» میان مردم مشهور است، ولی بعضی محققین فرموده‌اند که با این کیفیت حدیث وجود ندارد، ولو مضمون آن با عبارات دیگر وارد شده باشد، و منظور از آن عظمت نفس انسانی و شناخت آن است که نفس و شناخت آن بقدری مهم است که هر کس آن را شناخت خدایش را شناخته است.

و شارح «غررالحکم و دُرر الکلم» در خصوص این فقره مبارکه می‌گوید:

مراد یا این است که هر کس نفس خود را بشناسد پروردگار خود را بشناسد به اعتبار این که از شناخت خود پی به وجود پروردگار خود و علم و قدرت او می‌توان برد؛ چنانکه در کتب کلامیه استدلال کرده‌اند، و یا اینکه وجود پروردگار به مرتبه‌ایست از ظهور که همین که کسی خود را بشناسد وجود خود را نیز بداند، والله تعالی یعلم. (ج ۵، ص ۱۹۴، چاپ دانشگاه تهران)

۱۰۸- مراد از حدیث «الشقی من شقی فی بطن امّه» این است که بدبخت و شقی مسلّم و واقعی کسی است که اسباب شقاوت او در شکم مادر فراهم شده، یعنی نطفه‌اش از راه زنا به رحم مادر افتاده، نطفه‌اش از لقمه حرام تهیه شده، موقع مقاربت مادر و پدر حالت ناصحیح و افکار نادرست داشته‌اند، پدر یا مادر یا هر دو مبتلا به علل و امراض بوده‌اند و ... بچه‌ای که با این کیفیت به وجود نیاید در دنیا شقی و بدبخت خواهد بود و این شقاوت در شکم مادر برای او فراهم شده و عکسش هم صادق است یعنی از نطفه صحیح و افکار سالم بچه‌ای سعید و خوشبخت به دنیا می‌آید.

و در کتاب توحید، صدوق از حضرت موسی بن جعفر (ع) روایت می‌کند که حضرت در معنی حدیث شریف فوق فرمود: «الشقی من علمه الله و هو فی بطن امّه انه سيعمل اعمال الاشقياء. والسعيد من علمه الله و هو فی بطن امّه انه سيعمل عمل السعداء».

و ابی هریره از قول رسول اکرم (ص) روایت می‌کند که حضرت فرمود: «کُلّ مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و بنصرانه و یمجسانه کما تنتج البهیمه. هل تجدون فیها من

جدعا» (بخاری، ج ۲، ص ۸۹؛ ج ۶، ص ۱۹؛ ج ۷، ص ۱۹۷) یعنی «هر مولود و فرزند بر فطرت اسلام زاید، پدر و مادر او را جهود و ترسا و گبر کنند؛ چنانکه بهینه بچه‌ای که زاید گوش بریده نباشد.» و این سخن رد نظر کسانی است که می‌پندارند خداوند بعضی را به طینت پاک و بعضی را بطینت پلید آفریده است

۱۰۹- ابوالقاسم قُشَیری: مراد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری متوفی در سنه ۴۶۵ هجری در نیشابور، منسوب به بنی قُشَیر، از بزرگان صوفیه قشیری، مؤلف رساله‌ای مشهور به «رساله قشیریّه» است. وی شیخ خراسان بود و در نیشابور اقامت داشت و مورد تکریم آلب‌ارسلان بود. علاوه بر رساله یاد شده، کتابی نیز در تفسیر دارد به نام «تفسیر القرآن».

۱۱۰- صحیح مسلم: یا الجامع الصحیح، مجموعه احادیث به طریق اهل سنت، تألیف امام ابوالحسن نیشابوری، که دومین کتاب از صحاح سته است. کسانی که مسلم در صحیح خود به ایشان استناد کرده است و نامشان در صحیح بخاری نیامده است ۶۲۵ تن هستند. مجموع احادیث صحیح مسلم را بعضی ۱۲۰۰۰ حدیث و برخی ۷۲۷۵ حدیث گفته‌اند. از جمله شرحی که بر صحیح مسلم نوشته شده یکی شرحی است به نام «المنهاج فی شرح مسلم بن الحجاج» تألیف ابوزکریا یحیی ابن شرف نویی؛ دیگری شرح جلال‌الدین سیوطی است به نام «الذیباچ علی صحیح مسلم ابن الحجاج» و دیگری شرح شهاب‌الدین قسطلانی است بنام «منهاج الابتهاج بشرح مسلم ابن الحجاج». (مصاحب)

۱۱۱- حنظلة بن الربیع الاسدی: مراد ابن ربیع مکنی به ابوریعی یکی از اصحاب و به حنظلة الاسدی معروف و از جمله کاتبهای آن حضرت بود، سپس در قرقیسا سکونت گزید و در همانجا درگذشت. وی در وقعه جَمَل با حضرت علی (ع) مخالفت ورزید. (دهخدا)

۱۱۲- کَلَمِینی: کلامی است منسوب رسول اکرم (ص) خطاب به عایشه، که صورت کامل آن چنین است «کَلَمِینی یا حُمَیرا».

۱۱۳- صحیح بخاری: یا جامع الصحیح، مجموعه احادیث نبوی به طریق اهل سنت، تألیف امام ابو عبدالله محمد بخاری، که اولین کتاب از صحاح سته است. نام کامل این کتاب «الجامع المسند الصحیح المختصر من امور رسول الله و سنة و آیامه» می باشد. صحیح بخاری نخستین مجموعه احادیث است و همه علمای اهل سنت متفقند بر اینکه پس از کتاب خدا کتابی صحیحتر از صحیح بخاری و صحیح مسلم نیست، و این دو کتاب به صحیحین مشهورند.

بر این کتاب شروح متعددی نوشته شده است، از جمله «اعلام السنن» تألیف ابوسلیمان حمد بن محمد الخطابی؛ «الکواکب الدراری» تألیف شمس الدین محمد ابن یوسف کرمانی؛ «فتح الباری» تألیف ابن حجر عسقلانی؛ «عمدة القاری» تألیف بدرالدین عینی؛ و «ارشاد الساری» است. (مصاحب، ج ۲)

۱۱۴- آنس بن مالک: انس بن مالک بن نصر بن ضمضم نجاری انصاری، ملقب به ابو ثمامه، از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بوده، ده سال قبل از هجرت در مدینه به دنیا آمد و در کودکی مسلمان شد و به خدمت پیغمبر درآمد و تا ارتحال حضرت خدمتکار وی بود. عمر درازی کرد و در ۹۳ ق درگذشت. مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده اند. (اعلام زرکلی به نقل از لغتنامه دهخدا).

۱۱۵- مراد از این جمله، آزادی ارتباط با خداست که مردم مجبور نیستند همه به یک کیفیت با خدا ارتباط پیدا کنند، بلکه هر کس می تواند با سلیقه و با رویه خود با خدا ارتباط پیدا کرده و حوایج خود را بخواهد و ارادت خود را اظهار کند.

۱۱۶- اوحد الدین کرمانی: شیخ اوحد الدین حامد بن ابی الفخر کرمانی از مشاهیر عرفا و مشایخ اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و متوفی در سنه ۶۵۳ ه.ق. وی از مریدان شیخ رکن الدین سجاسی بوده و به صحبت شیخ محیی الدین بن العربی معروف نیز رسیده و ابن العربی نام او را مکرر در مؤلفات خود برده و از او حکایاتی نقل کرده است، از جمله در باب هشتم از «فتوحات مکیه» حکایتی که خود او شفهاً از شیخ اوحد الدین استماع نموده بوده روایت کرده و عین متن عربی آن حکایت در طرایق الحقایق (۲، ۲۸۱) و ترجمه فارسی

آن در نفحات الانس (ص ۴۲۸ به بعد) حکایتی از یکی از مؤلفات محیی الدین بن العربی نقل کرده که محیی الدین آن حکایت را در سنه ۶۰۲ ه‍.ق در منزل خود در شهر قونیه از اوحدالدین شنیده بوده است.

برای مزید اطلاع از ترجمه حال اوحدالدین کرمانی رک: آثارالبلاذ، ۱۶۴ به بعد؛ تاریخ گزیده، ۷۸۸؛ مجمل فصیح خوافی در حوادث سنه ۶۳۵؛ نفحات الانس، ۴۲۸ و ۶۸۶؛ حبیب السیر، جزو ۱ از جلد ۳، ص ۶۷؛ مجمع الفصحاء، ۱، ۸۹؛ طرایق الحقایق، ۲، ۲۸۱.

۱۱۷- لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ ... : کلام گهربار امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) است که جاحظ این کلام را همراه ۹۹ کلام دیگر جمع آوری کرده به نام «صد کلمه» نامیده و رشید و طواط به هر یک از آن کلام تفسیر عربی، دو بیت عربی و دو بیت فارسی اضافه کرده است. راقم این سطور صد کلام مزبور را با مقابله سه نسخه خطی آماده کرده که توسط انجمن خوشنویسان ایران بزودی منتشر خواهد شد. دو بیت شعر رشید و طواط در خصوص این کلام این است:

حال خُلد و جحیم دانستم بیقین آن چنان که می باید

گر حجاب از میان بردارند آن یقین ذره ای نیفزاید

و در یک نسخه چاپ سنگی بیت زیر در شرح کلام فوق آمده است:

گر اجل بردارد از پیشم حجاب مستعار در یقین من نیفزاید به ذات کردگار

۱۱۸- فخرالدین عراقی: از عارفان و شاعران نام آور قرن هفتم است. در همدان متولد شد سپس در هیجده سالگی به مولتان هندوستان روی آورد و در خدمت شیخ بهاء الدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد و چند سال بعد به آسیای صغیر رفت و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی از پیروان محیی الدین بن العربی صوفی بزرگ راه یافت و کتاب «لمعات» را در آن شهر تحت تأثیر «فصوص الحکم» ابن العربی تألیف نمود. قبر وی در دمشق در جوار قبر محیی الدین ابن العربی قرار دارد. کتاب «لمعات» او را جامی به نام «اشعة اللمعات» شرح کرده است. (جهت مزید اطلاع از ترجمه حال او رک: مقدمه مرحوم سعید نفیسی بر کلیات وی)

۱۱۹- شیخ احمد جام: شهاب الدین ابونصر احمد بن ابی الحسن بن احمد بن محمد نامقی جامی، ملقب به «ژنده پیل» (متوفی ۵۳۶ هـ ق / ۱۱۴۱ م). بنابر روایات موجود، در جوانی کمابیش هوسرانی پیشه کرد، اما در ۴۶۳ ق / ۱۰۷۰ م در ۲۲ سالگی روزی که خری را با بار شراب برای می‌گساری به خانه می‌راند، بانگی آسمانی او را به راه راست ارشاد کرد و آن‌گاه در تپه‌های دهکده‌ای که زادگاهش بود [= قصبه نامق از نواحی ترشیز (قهستان)] بود، معتکف شد. پس از دوازده سال که به زهد و ریاضت و دیدار از شهرهای خراسان گشت، ندای درونی او را به اقامت در کوه‌های بیزد جام در قهستان کشانید. شیخ در محرم ۵۳۶ هـ ق / ۱۱۴۱ م. در خانقاه خود در حالی که مریدان بسیار داشت درگذشت و به خواست خودش در بیرون معدآباد، در محلی که یکی از دوستانش به خواب دیده بود، دفن شد. (دانشنامه ایران و اسلام، ج ۱۰، ص ۱۲۶۲)

۱۲۰- شیخ روزبهان: ابو محمد بن ابونصر بقلی شیرازی دیلمی مشهور به شیخ شطاح، عارف بزرگ قرن ششم. وی نزد ارشد الدین ابوالحسن علی نیریزی، فخر الدین مریم، صدر الدین ابوطاهر، احمد بن محمد سلفی علم آموخت. شیوخ وی در ارشاد جمال الدین بن خلیل فسایی، جاگیر کردی، سراج الدین محمود بن خلیفه، ابوبکر بن عمر بن محمد معروف به برگر بودند و زندگی او بیشتر در شیراز به مجاهده و وعظ و تذکیر گذشت. آرامگاه او در محله «بالاکفت» شیراز است.

از آثار اوست در تفسیر: لطائف البیان فی تفسیر القرآن، عرایس البیان؛ در احادیث: مکنون حدیث، حقایق الاخبار؛ در فقه: الموشح فی المذاهب الاربعه؛ در اصول: العقاید، الارشاد، المناهج؛ در تصوف: مشرب الارواح، منطلق الاسرار به بیان الانوار، شرح شطحیات، لوامع التوحید، مسالک التوحید، کشف الاسرار و مکاشفات الانوار و ... (اعلام معین)

۱۲۱- قزم: یا قریم، شبه جزیره ایست در جنوب اتحاد جماهیر شوروی سابق، واقع در ساحل بحر اسود، که به واسطه تنگه کرچ به دریای آزف راه دارد. این ناحیه به سبب جنگ‌های قریمه [= کریمه] شهرت یافته است. امروزه یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق محسوب می‌شود.

۱۲۲- قرائت سبعة قرآن: مراد قرائت قرآن کریم است به هفت نوع که توسط هفت تن از اساتید قرائت قرآن در صدر اسلام انجام می‌گرفت. آن هفت تن عبارت بودند از: ابوعمار حمزة بن حبیب کوفی (متوفی ۱۵۴ یا ۱۵۸ ق)، عاصم بن ابی النجود معروف به ابی ابن النجود کوفی (متوفی ۱۲۹ هـ ق)، ابوالحسن علی بن حمزة کسائی کوفی (متوفی ۱۸۹ ق)، نافع بن عبدالرحمن بن ابی نعیم مدنی (متوفی ۱۶۹ هـ ق)، عبدالله بن کثیر مکی (متوفی ۱۲۰ هـ ق)؛ ابو عمرو ابن علاء مازنی بصری (متوفی ۱۵۴ هـ ق)، عبدالله بن عامر بن زید بن تمیم شامی (متوفی ۱۱۸ هـ ق). هر یک از این قاریان دو راوی داشته، بنابراین چهارده راوی و چهارده روایت وجود دارد. (اعلام معین)

۱۲۳- شاطبی خوانده است: مراد کتاب «المقنع» تألیف احمد بن محمد مالکی مکنی به ابوالعباس، از بزرگان قاری قرآن، است. وی این کتاب را در قراآت سبعة تألیف کرده است.

۱۲۴- رساله قشیری: یا رساله قشیریه تألیف ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری متوفی به سال ۴۶۵ هجری در نیشابور است. رساله‌ایست به عربی، در ذکر تصوف. از این رساله دو ترجمه به فارسی انجام گرفته است: یکی توسط خواجه امام ابوعلی ابن احمد عثمانی از شاگردان قشیری انجام گرفته که ترجمه‌ایست سقیم و مغلوط، و ابوالفتح عبدالرحمن بن محمد نیشابوری به اشاره احمد بن ابراهیم پارسا همین ترجمه را در کرمان پس از سال ۵۵۰ ق تصحیح و اصلاح کرد و از این تصحیح نسخه‌ای در کتابخانه لالا اسمعیل ترکیه موجود است. (اعلام معین)

۱۲۵- ورزقان: یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان اهر و سر راه قدیمی تبریز به اهر واقع است.

۱۲۶- نصیبین: شهری بوده در بین‌النهرین سر راه موصل به شام، و میان این شهر و سنجان نه فرسخ و میان آن تا موصل شش روزه راه بوده است. به عقیده لسترنج نصیبین همان شهر نسیبیس رومیها بوده است (جغرافیای تاریخی سرزمینهای ...، ۱۰۲) و

جغرافی نویسان یونانی آن را سوکورس یا مکدونیس می گفتند.

۱۲۷- شادروان عباس اقبال، در خصوص شعف و عشق ابوسعید نسبت به بغداد خاتون می نویسد: «در مدّت پریشانی احوال امیر چوپان و پسران او سلطان ابوسعید، عشق خود را به بغداد خاتون فراموش نکرد، بلکه قاضی القضاة را پیش امیر شیخ حسن جلایر فرستاد و او را به طلاق گفتن بغداد خاتون مجبور کرد و پس از انقضای مدّت شرعی آن خاتون را به ازدواج خود درآورد و به آرزوی دیرینه رسید و بغداد خاتون به لقب خداوندگار ملقب گردید. (تاریخ مغول، ص ۳۳۸)

۱۲۸- کَنَج: دهی از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۱۱/۵ کیلومتری شمال باختری هشجین، و ۱۰ کیلومتر شوسه هروآباد - میانه. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۱۲۹- تیرآباد: دهی از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۵ کیلومتری باختر بخش، و ۲ کیلومتری شوسه تبریز - میانه.

۱۳۰- سُوین: دهی جزء دهستان گندوان بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال خاور بخش، و ۳۶ کیلومتری شوسه میانه - خلخال. (مأخذ قبلی)

۱۳۱- العجایتو خدابنده: محمّد الجایتو مشهور به خدابنده، برادر و جانشین غازان خان، از سلسله ایلخانان ایران (جلوس ۷۰۳ هـ، فوت ۷۱۶ هـ) وی نخستین پادشاه مغولی ایران است که به آیین تشیع گروید و نام ائمه را بر سکه نقش کرد. شهر سلطانیه از بناهای اوست و وی پایتخت را از تبریز بدان شهر انتقال داد. (اعلام معین)

۱۳۲- سیّد برهان الدّین عبّری: مراد عبیدالله بن محمّد الهاشمی الحسینی الفرغانی الشریف المعروف بالعبری است که ترجمه حال وی در صفحه ۵۶۱ جلد اوّل روضات الجنان آمده است.

۱۳۳- مولانا فخرالدین چارپردی: مولانا فخرالدین احمد بن الحسن بن یوسف الجارپردی، شارح معروف «شافیه»ی ابن الحاجب در علم صرف که بعد از شرح رضی بر همان متن، یکی از بهترین شروح رساله مزبور است (حاشیه مرحوم علامه قزوینی بر شدالآزار، ص ۳۶۳). صاحب ترجمه یکی از تلامذه قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف بوده. صاحب روضات الجنان ... در حق وی نوشته است که «وی از اکابر علماست، بسیار بسیار بزرگ بوده، و مصنفات نفیس دارد در هر علمی مخصوصاً عربیت، معاصر حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی، قدس سره، و مقبول نظر آن مقتدای عالم بوده. (ج ۱، ص ۳۳۶) وی ساکن تبریز بوده و در همان شهر به سال ۷۴۶ هجری متوفی شده است. (جهت مزید اطلاع در خصوص صاحب ترجمه رک: شذرات الذهب، ۶، ۱۴۸؛ روضات الجنات، ۹۲؛ مفتاح السعاده، ۱، ۱۱۸؛ حبیب السیر، جزو ۱ از جلد ۳، ص ۱۳۱؛ حاشیه علامه قزوینی بر شدالآزار، ص ۵۴۸)

۱۳۴- قطب الدین اخوین: شادروان جعفر سلطان القرایی از قول صاحب «شذرات» در خصوص صاحب ترجمه می نویسد «توفی قطب الدین الاخوین و اسمه محمد بن عمر التبریزی الشافعی، قاضی بغداد، سمع شرح السنة من قاضی تبریز محیی الدین و کان ذافنون و مروءة و ذكاء و کان یرتشی، و عاش ثمانیاً و ستین سنة، قاله فی العبر. (روضات الجنان ...، پابرج صفحه ۳۳۶)

۱۳۵- عضد الدین [ایجی] شبانکاره: مراد عضد الدین عبدالرحمن بن احمد بن عبدالغفار ایجی شبانکاره ای، صاحب مواقف و کتب دیگر، سال وفاتش در «شذرات» ۷۵۳ آمده است. (مأخذ قبلی)

۱۳۶- بژوند: یکی از دهستانهای پنجگانه گرمی شهرستان اردبیل، که از سی و چهار آبادی بزرگ، کوچک تشکیل شده است. از قراء مهم آن می توان به بیگلو، مرالوی جعفر قلیحان، اسمعیلی کندی، شرفه، قاسم کندی، دامد اباجا اشاره کرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران، ۴: ۸۷)

۱۳۷- هریس: دهی از دهستان پنجگانه بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع در نه کیلومتری جنوب باختری مرکز بخش گیوی. (پیشین، ص ۵۴۷)

۱۳۸- کَزَج: دهی از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد خلخال واقع در ۱۱/۵ کیلومتری شمال باختری هشتجین، ده کیلومتری شوسه هروآباد. (پیشین، ۴۱۷)

۱۳۹- سنجید: یکی از بخشهای شهرستان هروآباد (خلخال) که از شمال به بخش مرکزی هروآباد، از جنوب به بخش کاغذکنان، از خاور به دهستان خورش رستم، و از باختر به شهرستان میانه محدود است. دهات این بخش عبارتند از: شیرج آباد، رزج آباد، وشگول آقباش، هریس، فیروزآباد، بورستان، ستاواز می باشند. (پیشین، ص ۲۷۷) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی دهستان سنجید دارای ۸۲۷۷ خانوار، ۴۸۷۱۶ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیهای کشور، ۷۵:۹)

۱۴۰- خواجه دیه: یا خواجه ده، دهی از دهستان تیرجائی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۳ کیلومتری خاور ترکمان، چهار کیلومتری شوسه میانه- تبریز. (فرهنگ جغرافیائی ایران، ۱۹۷:۴)

۱۴۱- اردیه: مراد ده اردی (erdi) جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در شش کیلومتری شمال باختری اردبیل و سه کیلومتری شوسه مشکین شهر و اردبیل می باشد. (پیشین، ص ۱۳) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی این ده دارای ۶۹ خانوار و ۴۲۹ نفر جمعیت می باشد.

۱۴۲- منسوب است به کندوان، دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۶ کیلومتری باختر اردبیل و ۹ کیلومتری شوسه تبریز- اردبیل. بنابراین نباید این کندوان را با کندوان بخش ترک شهرستان میانه و کندوان شهرستان اسکو اشتباه کرد. کندوان مود نظر ما طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی دارای ۷۶ خانوار و ۴۹۸ نفر جمعیت بوده است.

۱۴۳- مراد تهمت است که عبدالله بن ابی، یکی از منافقان، به عایشه همسر رسول الله (ص) بست و جبرئیل دروغ بودن آن تهمت را به رسول الله خبر داد و این آیات نازل گردید:

إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ مَا أَكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ، لَوْلَاذِ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُّبِينٌ. (سوره نور، آیات ۱۱ و ۱۲ و ۱۳).

۱۴۴- سُمرینی: منسوب است به سمرین [= ثمرین] دهی از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۵ کیلومتری شوسه خیاو [= مشکین شهر]. آب این دهکده از رودخانه سبلان تأمین می شود. (فرهنگ جغرافیایی، ۴: ۱۴۲). طبق آمار سال ۱۳۵۵ ش. ثمرین دارای ۶۵۸ خانوار و ۴۱۶۰ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیها، ص ۱۰)

۱۴۵- پرسی: منسوب است به پریس دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲ کیلومتری خاور اردبیل، ۱۵ کیلومتری شوسه اردبیل- آستارا. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴: ۸۹)

۱۴۶- مقبره پیرگنجه بکول و دیگر مشایخ و اقطاب آن روز اردبیل، از جمله پیر میندیشین، پیرابوسعید، پیراحمد، شیخ مجدالدین کاکل- که همدرس شیخ عطار بوده است- و دهها تن از بزرگان عرفان و مردان حق که مزارشان طواف رهروان عرفان منجمله خود شیخ صفی الدین بوده است، متأسفانه ناشناخته مانده و به غیر از اینکه نامی از آنها در این کتاب و روضات الجنان حافظ حسین کربلایی و یکی دو منبع دیگر از این نوع کتب باقی مانده باشد، هیچ اطلاع دقیقی از زندگی آنها در دست نیست، حتی تاریخ حیات و مرگ آنها را هم به درستی نمی شود تعیین کرد.

۱۴۷- آماسیه: نام شهری در آسیای صغیر، که مولد استرابن مورخ بوده است. تلفظ یونانی آن «آمازی» می باشد. (دهخدا)

۱۴۸- شبانکاره: لسترنج در مورد این مکان می نویسد «ولایت دارالجرد خاوری ترین

ولایت از پنج ولایت فارس است و تقریباً همان ایالت شبانکاره می باشد که در زمان مغول ها از فارس جدا شده و حکومتی جداگانه داشت. شبانکاره به گفته فارسنامه ابن بلخی طایفه ای از خاندان فضلویه دیلمان بودند و مذهب شیعه اسماعیلی داشتند.» (جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی، ص ۳۰۹)

۱۴۹- چوپانیان: سلسله ای از امرا که پس از درگذشت ابوسعید بهادرخان در قسمتی از ایران حکومت کردند. (۷۵۸-۷۳۸ هق) مؤسس آن امیر شیخ حسن کوچک پسر امیر تیمورتاش بن امیر چوپان سلدوز است و پس از او پسرش ملک اشرف حکومت کرد. خاندان چوپانی منحصر به همین دو تن می باشد. (اعلام معین)

۱۵۰- عموقین: یا آغ میان، دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ده کیلومتری باختری اردبیل و هشت کیلومتری شوسه اردبیل- تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ۴: ۳۳۸)، طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. این ده دارای ۱۶۰ خانوار و ۹۰۱ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیها، ص ۶)

۱۵۱- فرگوش: دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۵ کیلومتری خاور سراب، یک کیلومتری شوسه سراب- اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ۴: ۳۴۲)

۱۵۲- وجوجین: مراد دیجوجین است دهی از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰ کیلومتری شمال باختری اردبیل، ۸ کیلومتری شوسه اردبیل- خیابو. (پیشین، ص ۲۲۷) این ده طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. ۲۲۵ خانوار و ۱۲۸۲ نفر جمعیت داشته است. (فرهنگ آبادیها، ص ۱۱)

۱۵۳- نیلق: دهی از دهستان پنجگانه بخش سنجد [= گیوی] شهرستان هروآباد، واقع در ۱۰ کیلومتری باختر سنجد، ۲ کیلومتری شوسه هروآباد- اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ۴: ۵۳۶)

۱۵۴- آغاجریک: یا آغاجری، دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان تبریز، واقع در ۱۰/۵ کیلومتری خاور عجب شیر، ۶/۸ کیلومتری شمال خاوری شوسه مراغه به دهخوراقان [= آذرشهر]. (فرهنگ جغرافیایی، ۲۶:۴) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. دارای ۵۷ خانوار و ۳۱۹ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیها، ص ۹۸).

۱۵۵- اَرَشَقْ: یکی از دهستانهای سه گانه بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. قراء مهم آن عبارتند از: سیدلر، رحیم بیگلر، یاجلو، زرگر، قاطر قلعه سی، پزن آباد، قره چی بالا، کرم شاهلو، کلی بالا. (فرهنگ جغرافیایی، ۱۵:۴)

۱۵۶- عمارت رشیدیّه: مراد ربع رشیدی مجموعه ساختمانهایی است که در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم هجری به امر خواجه رشیدالدین فضل الله در آخر محله ششگلان تبریز که به محله باغمیشه در دامنه کوه سرخاب منتهی می شود، ساخته و پرداخته شد. عمارات عالی ربع رشیدی به قدری وسیع بود که خود محله ای را تشکیل می داد و شامل عمارات متعدّد از قبیل مدرسه، دارالشفا، دارالسیاده، مسجد، کتابخانه، ضرابخانه، خانقاه، دارالصنایع، کارخانه نساجی و کاغذسازی، و گنبدی برای مدفن رشیدالدین بوده است.

بنا به تصریح و صاف هر سال بیش از صد هزار تومان زر عایدی از موقوفات شنب غازان بود و تولیت آن به عهده رشیدالدین فضل الله بود. (تاریخ و صاف، ج ۳، ص ۳۸۲ به بعد) نسخه اصلی وقفنامه در تصرف شادروان حاج ذکاء الدوله سراج میر از محترمین تبریز بود. در سال ۱۳۴۸ این وقفنامه از بازماندگان آن مرحوم خریداری شد و زیر نظر مرحوم مجتبی مینوی و ایرج افشار چاپ عکسی از آن به عمل آمد. اصل نسخه در کتابخانه ملی تبریز نگهداری می شود. برای مطالعه محتویات مطالب این وقفنامه رک: تاریخ تبریز. مشکور، ص ۵۲۳ به بعد؛ جامع التواریخ، ج ۲، ص ۱۰۰۴-۹۹۸؛ چهل مقاله مرحوم حاج حسین نخجوانی، ص ۴۱-۴۰.

۱۵۷- گیختاتو: از ایلخانان مغول ایرانی است که از سال ۶۹۴ تا ۶۹۰ هجری، حکومت کرد. صاحب طبقات سلاطین می گوید چون با بحران مالی و اقتصادی مواجه گردید به دستور وزیر خود عزالدین مظفر و به تقلید از چینیه، پول کاغذی به نام چاو (نظیر اسکناس

فعلی) منتشر ساخت، ولی مردم که به دستگاه حکومت مغول اعتمادی نداشتند، از قبول چاو خودداری و در برابر احکام و فرامین سخت گیخاتو به سختی مقاومت کردند و سرانجام گیخاتو به دست بایدو، یکی از نواده‌های چنگیز، کشته شد.

۱۵۸- اسفنج: به احتمال قوی روستای باسمنج بر سر راه تبریز- اردبیل واقع است. امروز باسمنج به صورت شهرستان درآمده و در آینده‌ای نه چندان دور به علت توسعه شهر تبریز جزء این شهر خواهد شد.

۱۵۹- اویس قَرَنی: ابن عامربن جزءبن مالک از طایفه بنی مراد، یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. وی حضرت محمد (ص) را ادراک نکرد، بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابی طالب بود و احتمال قریب به یقین بر این است که وی در این جنگ کشته شده است. (اعلام زرکلی)

۱۶۰- نیار: دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴ کیلومتری خاور اردبیل، ۴ کیلومتری شوسه اردبیل- تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۵، ص ۵۳۴) در سال ۱۳۵۵ ش. ۳۸۵ خانوار و ۲۱۹۵ نفر جمعیت داشته است.

۱۶۱- سرداب: که امروزه به صورت «سردابه» تلفظ می شود.

۱۶۲- ونجان: دهی از دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۵ کیلومتری خاور ترکمان، ۱۰ کیلومتری شوسه میانه- تبریز. و فرهنگ جغرافیایی، ۴: ۵۴۲).

۱۶۳- کوچصفهان: یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان رشت که از شمال به بخش لشت نشاء، از جنوب به دهستان سنگر، از خاور به سفیدرود و از باختر به بخش مرکزی رشت محدود است. قراء مهم آن عبارتند از: فثتم، طارسر، گیلوآ، مزده، کنارسر، سده، برکاوه، رودبارس. (پیشین ۲: ۲۴۱)

۱۶۴- ایغوریان: ایغور، اویغور، یا ایغر، قومی بودند آسیایی ترک‌نژاد که اوّل بار در قرن هفتم در اطراف رود جیحون سکنی گزیدند. مهم‌ترین شهر تجمع آنها قراقوروم بود. ایغورها در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسله تانگ خارج نموده مملکتی دایر کردند که از ۷۴۵ تا ۷۵۶ ه‍.ق. دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهایی از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند و در آن‌جا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ۱۳ میلادی مقهور مغول گردیدند. (مصاحب، دایرةالمعارف فارسی)

۱۶۵- لیسار: دهی جزء دهستان لیسار هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۸ کیلومتری شمال هشت پر، بین شوسه انزلی به آستارا و دریا. (فرهنگ جغرافیایی، ۲: ۲۷۸)

۱۶۶- مَنْ شَقْلُهُ...: حدیث قدسی است، رک: ترمذی، باب فضایل القرآن، حدیث ۲۵.

۱۶۷- میانق: تلفظ غیر معمول میانه است.

۱۶۸- باب‌الابواب. جغرافیون عرب این عنوان را به شهر دریند واقع در دامنه‌های جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق می‌نمایند و آن‌را «الباب» گویند. (شمس‌الدین سامی، قاموس‌الاعلام، ج ۲)

۱۶۹- کندرو: مراد کندرود، دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۹ کیلومتری جنوب خاوری تبریز، ۳ کیلومتری شوسه تبریز- تهران. (فرهنگ جغرافیایی، ص ۴، ۴۲۸)

۱۷۰- سران‌دیب: سیلان امروزست همسایه هندوستان. می‌گویند مهبط حضرت آدم (ع) این مکان است. جهت مزید اطلاع بیشتر رک: مصاحب دایرةالمعارف فارسی، ج ۱، واژه سیلان.

۱۷۱- ختا: عنوانی است که در منابع اسلامی به قسمت شمالی چین (نواحی منچوری، مغولستان، و ترکستان شرقی) اطلاق می شده است. این کلمه از نام طایفه ختائی گرفته شده است که از اواخر قرن سوم هجری قمری است به کشورگشایی در چین شمالی زدند. (پیشین)

۱۷۲- شیخ نجم الدین کبری: احمد بن عمر بن محمد خوافی خوارزمی مکنی به ابوالجناب و ملقب به نجم الدین و طامة الکبری و معروف به شیخ نجم الدین کبری، مؤسس سلسله کبرویه، از مشاهیر عرفا و اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم است. نجم الدین رازی مؤلف مرصادالعباد، سیف الدین باخرزی، بهاء الدین ولد، سعد الدین حموی، مجد الدین بغدادی شاگردان وی بوده اند. وی در سال ۶۱۸ ه.ق. در موقع فتح خوارزم به دست مغول کشته شده است. از جمله تألیفات وی است: ۱- رسالة الخائف الهائم عن لومة الائم. ۲- فواتح الجمال. (لغتنامه دهخدا)

۱۷۳- بردع: یا بردعه، یا بردعه شهرست در جمهوری آذربایجان به فاصله ۲۲ کیلومتری رود کورا پایتخت قدیم منطقه آران. به قول بلاذری، قباد اول ساسانی آن را بنا نهاد. در مآخذ اسلامی ثرثور (saraur) نامیده شده است.

۱۷۴- اختچی: اختاجی، اختاجی، به لغت مغولی به معنی میرآخور، طویله دار، مهتر و کسی که اسبان را تیمار کند، آمده است. (لغتنامه دهخدا)

۱۷۵- اخلاط: یا خلاط، شهری در شرق ترکیه، بر گوشه شمال غربی دریاچه وان. این شهر ظاهراً در زمان سلطان سلیم اول به تصرف دولت عثمانی درآمد. در سال ۹۵۵ ه.ق. شاه طهماسب اول آن را با خاک یکسان کرد.

۱۷۶- چرکس: گروهی از قبایل مسلمان (حنفی مذهب) قفقاز شمالی که حالیه در ناحیه بین جبال قفقاز، رود کوبان، و دریای سیاه زندگی می کنند. چرکسها خود را آدیغه می خوانند.

معنی پاره‌ای از لغات

آرَش: واحدی است برای اندازه گیری طول از آرنج تا سرانگشت.	آکله: خورنده، تأنیث آکل.
أَرْعَد: خوش آیندتر، مطبوع تر.	آماه: آماس، ورم.
أَرْقَع: بلند پایه ترین.	أبالسه: جمع ابلیس.
أَرَق: بی خواب، بیدار.	إِثْهال: زاری.
أزرق: کبود، نیلگون.	أبدال: جمع بَدَل و بدیل به معنی مردم شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا.
أزهد: پارسا تر.	ابریق: آفتابه.
استباعت: فرمودن کسی را برای فروختن چیزی.	أثم: گناه.
إِسْتَبْرَق: نوع درخت کائوچو.	أجفان: جمع جَفَن به معنی مژگان.
استحلال: حلالیت خواستن.	إحتباس بول: بازایستادن بول.
استخلاف: جانشین شدن.	احتلام: شیطانی شدن، انزال در خواب.
استزادت: فزونی خواستن.	احتماء: پرهیز کردن بیمار از چیزی که ضرر دارد.
أَسْطِطَابَت: پاکی جستن.	إحداد: تیز نگریستن.
استعساد: مبارک دانستن.	أَحْوَط: نزدیک به احتیاط، پسندیده تر.
استغاثت: فریادرسی خواستن.	اختچی: میرآخور، رئیس اصطبل
استناره: طلب نور و روشنائی کردن.	ادراز: مستمری، حقوق.
استیناس: انس گرفتن.	ارتیاب: در شک افتادن و تهمت کردن کسی را.
أَسْر: بندگی، اسیری.	ارزاق: رزق‌ها، روزی‌ها.
أشدّ: سخت تر.	
إشراب: دروغ بربستن بر کسی.	

أَلُوس: لفظ ترکی است به معنی قوم و طایفه.	أَشْمَط: مرد سپید و سیاه موی.
أَمَارِد: جمع امرد به معنی پسر تازه بالغ شده که هنوز موی بر چهره اش نرویده است.	أَشْوَق: شوق ها.
أَمَانِي: آرزوها.	أَصَابِع: انگشتان.
أَمَاء: کنیزکان.	إَصْبَع: انگشت دست یا پا.
أَمْطَار: جمع مطر به معنی باران.	إِصْطَبَار: صبر کردن.
أَمَل: آرزو.	إِصْغَاء: گوش کردن.
أَمْلُج: گندمگون.	إِضَاءَت: نور و روشنی.
إِنَارَت: روشن شدن.	إِضْجَاع: بر پهلوی خوابانیدن کسی.
إِنْجِلَاء: دور شدن.	إِضْطِجَاع: بر پهلوی خفتن.
أَنْفَع: مفیدترین.	إِطْبَاق: طبقه ها.
إِنْهَاء: خبر رساندن.	إِطْرَاء: ستودن و ستایش کردن.
أَوْتَاد: جمع وَتَد به معنی میخ.	إِطْوَار: جمع طور به معنی اندازه و حد.
أَوْدَاج: شاهرگها.	إِظْفَار: ناخنها.
أَوْرَه: رهگذر آب.	إِعْجِيب: جمع اعجوبه.
إِهْتِدَاء: راه راست یافتن.	إِعْتَاق: آزاد کردن بنده.
أَهْوَال: جمع هول به معنی ترس.	إِعْرَاج: لنگ.
إِيَّامُ الْبَيْض: سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم ماه قمری است.	أَعْشَاب: جمع عُشْب یعنی گیاه تر.
أَيْدِي: جمع يد به معنی دست.	أَعْلَام: عَلَم ها، پرچم ها.
إِيقَاع: به جنگ درانداختن کسی را با کسی دیگر.	أَعْمَار: عمرها.
أَيْل: مطیع.	إِغَاثَت: به فریاد رسیدن.
بَارِد: سرد.	إِغْتِرَاب: فریفته گردیدن و غافل شدن.
	إِغْتِسَال: غسل کردن.
	إِفْتَاء: فتوی دادن.
	إِفْكَار: آزرده، زخمی.
	إِقَاصِي: جمع اقصی به معنی دورتر.
	إِقْشِعْرَاء: بر خود لرزیدن.
	أَكْمَه: کور مادرزاد.

بارده: تأنیث بارد به معنی سرد.
 بارع: آنکه در فضل تمام و کامل باشد.
 باع: واحد طول، از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ، آن گاه که دستها را افقی به طرفین باز کنند.
 بدع: شگفت.
 بدله: در عربی به معنای لباس کار استعمال شده است.
 براق: اسب تیزرو.
 بُرُوت: سببت، سیل.
 بُرُوح: مراد شوم بودن کار است.
 برید: قاصد.
 بستو: کوزه سفالی، کوزه روغن.
 بَسْطَت: فراخی و گشادگی.
 بَطَّال: بیکار.
 بطانه: نزدیک و محرم.
 بَطَّائِن: ظاهراً مراد جمع بطن است.
 بُقُول: تره‌ها، سبزه‌ها.
 بُکَا: گریه کردن، گریستن.
 بُلغار: پوستهای رنگین خوشبوی موجدار.
 بُنْجَشْک: گنجشک.
 بَوَّارِق: رخسنده‌ها.
 بواعث: جمع باعث.
 بوز: اسب نیله که رنگش به سفیدی گراید.
 بهیته: مؤنث بهی.
 پلاو: پلو.

پیس: مرضی که موی سر و صورت بدان ریزد.
 تَجَرُّع: جرعه جرعه نوشیدن.
 تجسیم: مجسم کردن.
 تحلیه: به زیور آراستن.
 تخفیفه: دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت به سر پیچند، نسبت به عمامه سبک می باشد.
 تخلیط: دروغ آمیختن، میانه به هم زدن.
 تَدَقُّق: ریخته شدن آب.
 تراجع: به یکدیگر بازگشتن.
 تراویح: چهار رکعت نماز نافله‌ای را که در شبهای ماه رمضان می گزارند.
 تُرْبَه: خاک، قبر.
 ترحیب: خوشآمد گفتن، مرحبا گفتن.
 ترخان: شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند.
 ترطیب: ترک کردن و تری در مزاج درآوردن.
 ترقین: خضاب کردن.
 تسریح: ول کردن، رها کردن.
 تشهیر: مشهور گردانیدن.
 تصعید: بالا رفتن.
 تَصْلُف: لاف زدن.
 تعریک: گوشمال دادن.
 تعزیم: عزایم خواندن.

تَعَطَّلُ: معطل کردن.

تَعَقَّلُ: به هوش آمدن.

تَعَنَّتْ: به کسی اذیت رسانیدن.

تَعَنَّتْ: خواری و مشقت کسی را خواستن.

تَقَالِبُ: انقلابات و دگرگونی‌ها.

تَقَلُّقُ: بیهواری.

تَقْلِبُ: زیرورو کردن.

تَلَاعُبُ: بازی کردن.

تِلْقَاءُ: دیدار کردن، روبروشدن.

تَلْوِیْثُ: آلوده کردن.

تَلْهَبُ: افروخته شدن و زیانه کشیدن آتش.

تَلْهَفُ: افسوس خوردن.

تَمْوِیْه: آب طلا دادن، زراندود کردن.

تَنْصُرُ: نصرانی گردیدن، مسیحی شدن.

تَنْطُقُ: نطق کردن، صحبت کردن.

تَوْقِیر: عزت و حرمت کسی را نگاهداشتن.

تَهَجُّدُ: شب زنده داری.

تیره: مکدر، ملول.

تیه: گمراهی، سرگردانی.

ثُرَى: خاک، زمین.

ثور: گاوانر.

جَازِر: شتر کشتن.

جَبِیر: سرکش.

جُلَاس: جمع جلیس یعنی کسی که نشسته

و حاضر است.

جَلَاءُ: از خانمان بیرون رفتن.

جَلَبَه: غوغا و آوازاها.

جُلُود: جمع جلد به معنی پوست.

جَمْرَه: اخگر آتش.

جِوَار: همسایگی.

جَوْقًا: لفظ ترکی است به معنی جلیقه.

جِیَاءُ: بسیار آینده.

چبیره: آمادگی.

حَابِطُ: دیوار.

حَدَایِقُ: جمع حدیقه به معنی باغچه.

حَرَقْتُ: سوختگی، سوزش.

حَصَادُ: درودن زراعت.

حَطِیمُ: دیوار کعبه.

حَظِیره: گور، قبر.

حَقَابَه: از کلمه حَقَّ عربی و آب فارسی به

معنی سهم مشروع و مقرر قنات در

ساعات و به اندازه معین و معلوم.

حَلَقُ: تراشیدن موی.

حُلَى: پیرایه، زیور.

حَمَامُ: کبوتر.

حَمَایِم: جمع حمیمه به معنی بهین شتر.

حُمُوصَتُ: ترش مزه، ترشی.

خَاسِر: زیانکار.

خَاطِیه: خطا کار.

خانه خدا: صاحبخانه.

خایب: ناامید.

خبایا: جمع خبیثه به معنی پوشیده و نهان.

خُبْث: پلیدی، ناپاکی.

خربان: صاحب خر، راننده خر.

خسایس: جمع خسیسه.

خُسُور: پدرزن.

خُسُوره: پدرزن.

خَشِیت: ترس و خوف.

خَضَر: گیاه، سبزی.

خَطَاف: پرستو.

خَلَاَقَت: دروغ.

خون نشستن: اسهال خونی داشتن.

خِشُوم: بینی.

خِیو: آب دهان.

دأب: عادت.

داخص: لغزنده.

داربزین: تکیه گاه، طارمی، مجری که در

جلو اطاق بین دو در سازند.

دارین: دنیا و آخرت.

دراست: دانش آموختن.

دُرَاعه: جبهه ایست جلویاز.

درز: ناز و نعمت. این جا مراد گندم و جو

است که نعمت خداست.

دَرز: در گیلان واحد مساحت است، ولی

این جا احتمالاً مراد یک دو بسته یا یک

دو سه مشت از علف باشد.

درست: سیم و زر مسکوک.

دِرْع: زره، جامه تنگی.

دستماز: وضو.

دُسُوم: چربی ها.

دلال: ناز و غمزه.

دَلق: جامع مرقع صوفیان.

دَمُع: اشک، سرشک.

دَمَه: باد شدید همراه برف.

دَوَحَه: درخت بزرگ.

دهقنت: کشاورزی.

ذاهل: غافل، بی پروا.

ذِرُوه: سرکوه، قله.

ذَکَر: آلت نرینگی.

ذَوَابَه: پیشانی.

ذهول: مشغول شدن.

راجل: کسی که پیاده راه رود.

راح: شادمانی، فرح.

راید: خواهنده، جوینده.

رُتِیلاء: جانوری زهردار که به فارسی دلمه

گویند.

رَغِیف: گرده نان.

رُقَاد: خواب.

رَقِیقه: زن مملوک.

رُکُب: زانوها.

رُکُو: جامه کهنه.

رَماد: خاکستر.

روارو: کثرت آمد و شد.

رَیْب: شک و شبهه.

رَیْعان: اوّل هر چیز و بهترین آن.

رَئِن: چرک، حجابی است بر دل.

زاد راه: آذوقه، توشه راه.

زَجَل: آواز خواندن.

زَجَل: مرد بلند آواز.

زَخار: لبریز و پر.

زُرُق: دورنگی، تزویر.

زُقه: دارویی است.

زَله: ولیمه، طعام.

زَله: طمع کار.

زمر: سیه‌نای.

زَمِن: زمین‌گیر.

زَمْهَریر: سرمای سخت.

زَواجر: موانع.

زواده: توشه راه.

زى: هیئت، پوشش.

زَیغ: انحراف از راه راست.

سامعت: گوش.

سباح: شناگری.

سُبُحات: جمع سُبْح به معنی جای سجده.

سبیکه: قطعه طلا یا نقره گداخته و در قالب

ریخته.

سداد: درستی و راستی در کردار.

سرپز: کله‌پز.

سرگین: فضله چهارپایان.

سقر لاط: نوعی پارچه ابریشمی زر دوزی

شده.

سَقی: آب دادن.

سِگالش: مشورت کردن.

سَلَب: لباس.

سَلیس: نرم و روان. سَلیس البول، مرضی

است که مبتلا به آن دایم البول است.

سمط: رشته مروارید.

سمیت: زهر آگین.

سُنْدُس: دیبا، پارچه ابریشمی زربافت.

سُوئدای: نقطه سیاه دل.

شاذزوان: چادر بزرگ.

شرذمه: گروه اندک.

شَرِه: حریص، طماع.

شعر: موی بدن.

شفیر: کرانه نیام چشم که مژه بر وی روید.

شَقَه: پاره‌ای از چیزی. این جا مراد گوشه

چادر است.

شمامه: گلوله‌ای به شکل گوی. این جا مراد

شاخه نبات است.

شَمَل: پریشانی.

شَنه: آلتی است که برزیگران برای باد دادن
غله کوفته شده به کار برند تا غله از کاه
جدا گردد.

شوخ: چرک.

شوخناک: تر و نمناک.

شیب: آشفته و پریشان.

شیشه باز: حيله گر.

شیمه: خوی، طبیعت.

شین: عیب.

صَبَر: زمین سنگریزه ناک. این جا مراد
سنگریزه است.

صَبوح: شراب و مانند آن که به هنگام صبح
خورند.

صَبی: جوانی.

صَبیان: کودکان، اطفال.

صَحَن: قدح بزرگ.

صَحْو: هوشیار شدن.

صَدْع: شکافتن.

صُدُور: سینه ها.

صَرْحُ مُمَرَّد: قصر رخشان و ساده و هموار.

صَرَه: همیان درهم و زر.

صف النعال: نزدیک کفش کن.

صفایح: جمع صفیحه به معنی شمشیر
پهناور.

صَفح: کناره هر چیزی.

صَلْصَله: آواز جرس زنجیر و آهن و جرس.

صِمَاخ: مراد خود گوش است.

صِمَاخین: جمع صماخ به معنی سوراخ
گوش.

صِنادید: جمع صندید به معنی مرد بزرگ،
مهتر.

صِواحب: جمع صاحب.

صِوان: حافظ، حاجب.

صِیام: روزه.

صِیت: آواز.

صُجَرت: اندوه.

صُحَکه: مسخره.

ضَریر: نابینا.

ضَمّ: جمع کردن.

ضوء: روشن شدن، پرتو.

طامات: اقوال پراکنده.

طپانچه: سیلی.

طراقا: آوازاها و صداهاى پی در پی.

طَنَبی: لفظ ترکی است به معنی اطاق بزرگی

که معمولاً مجالس خیر و شر در آن

برگزار می شود. اطاق پذیرایی امروز.

طَوْد: قرار گرفتن.

طیب: خوشی.

طیرگی: حالت و کیفیت طیره. طَیْرَه به

معنی خشم است.

طین: خاک.

ظَلَام: تاریکی.

ظَنَّت: تهمت.

عاطیه: گیرنده.

عَثَره: خطا، لغزش.

عُجَب: غرور.

عُدُول: جمع عادل.

عَرین: بیشه، نیزار.

عَصیده: نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند.

عضال: بیماری سخت و عاجزکننده اطبا.

عِقَال: جمع عُقْل ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند.

عَمیم: تمام، تام.

عُنْف: درشتی و درشت.

عوارت: جمع عورت به معنی زن.

عوان: میانسال.

عوانی: ستمگری.

عَوَاء: عووکونده.

عون: کمک.

عَیم: جمع عابد.

غاشیه کش: مطیع.

غُبْرَاء: زمین.

غُبُوق: شرابی که به هنگام شبانگاه نوشند.

عُرْف: لغواً به معنی ظرف کوچک دسته‌داری که برای کشیدن آب به کار

رود، یغلاوی (دهخدا) و مراد این جا از

«غرف غرف نور» پیمانه پیمانه نور است.

غِطَا: پرده.

غَفیر: مغفرت، آمرزیدن.

غَلَبات: جمع غلبه به معنی بانگ و فریاد است.

غَلَبه: مردم بسیار، ازدحام.

غُلُوء: سرکشی و از حد درگذشتن.

غَمَرَات: جمع غَمَره به معنی شدت و دشواری.

غَنَم: گوسفند.

غَنَم: غنیمت و پیروزی.

غُیُوم: جمع غیم به معنی ابر.

فارس: اسب سوار.

فَتْرَاک: ترک‌بند.

فَجُور: مرد یا زن زناکار.

فَرْجی: نوعی جبّه صوفیان، خرقه.

فُرْضه: رخنه و سوراخ.

فُسَاق: جمع فاسق.

فَضَلَات: جمع فضله به معنی سرگین.

فِطَام: بازگرفتن طفل از شیر.

فَلَاح: رستگاری.

فَلَس: پول سیاه.

فُوَاد: دل.

فَوَاضِل: بخششهای بزرگ.

فَوَاکه: میوه‌ها.

فُوَاد: دل را گویند به سبب تحرک آن، زیرا فاد در اصل به معنی حرکت است و گروهی گفته‌اند فواد باطن قلب است و گروهی آن را به عقل تعبیر کرده‌اند. (اقراب‌الموارد)

فهلوی: شعری که به یکی از زبانهای ایران - جز زبان ادبی و رسمی - سروده شود.

قادح: عیب.

قاذوره: پلیدی، نجاست.

قَدَح: شرابی که در اوایل بهار باشد.

قدمگاه: جایی که پای یکی از اولیا بدانجا رسیده باشد. (اسرارالتوحید، چاپ شفیع‌ی کندکنی، ج ۲، ص ۹۴۵).

قدید: گوشت کفاینده شده.

قَذَف: تهمت و افترا بستن.

قَرابه: صراحی، شیشه شراب. این جا مراد ذرات نور است.

قَرَع: در را کوبیدن.

قُرُوت: لفظ ترکی است به معنی کشک.

قَز: ابریشم خام.

قزغان: لفظ ترکی است به معنی دیگ.

قُصارا: جهد و غایت و آخرالامر.

قَصَب: نیشکر.

قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف متغیر بود.

قَلان: خراج، سرانه.

قُلَّتین: دو خم بزرگ که در آن یکهازار و دوصد رطل عراقی آب بگنجد. (آنندراج)

قَلَق: بی آرامی.

قَلَه: اسبی که رنگ آن مایل به زرد است.

قِمیز: قسمی ماست معمول مغولان.

قَوَال: مطرب و سرود خوان.

قوتی: یا قوطی، واحد وزنی در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو

من و سه چارک شاه.

قَنَیح: چرک.

کَأَس: کاسه، کاسه شراب.

کَأَس مَنِيَه: شربت مرگ.

کپنک: حلیقه‌ای نمدی.

کشیف: انبوه.

کشیف‌المحاسن: ریش انبوه.

کُحَل: سرمه.

کحیل‌العینین: از دو چشم نابینا.

کخ: صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند، لولو.

کُدِنه: یا کدین، یا کدنگ، یا کدنگه، چوبی

است که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند. این جا مراد چوب است.

کُفُو: همتا، مانند.

کلالت: لکنت زبان.

کَمَخَا: پارچه مُنَقَّش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.

کُمَیْت: اسب.

کَنگَر: بوم، جغد.

کَوَاهِل: جمع کاهل.

کَوْزَه: میانسال.

کَهْل: میان سال.

کَيِّد: مکر کردن.

کَیْل: پیمانه، ظرفی برای اندازه گرفتن مایعی یا چیزی خشک چون گندم و جو.

گَاودوش: لفظ ترکی است به معنی ظرف و لیوان بزرگ گلی.

گَرْدُون: عَرَّابَه.

گَرِیوَه: گردنه کوه.

گَنجَا: گنجایش.

گَندَمَآب: شوربا.

لَا: غلام.

لَیْس: جامه، پوشاک.

لُجَه: عمیق ترین وضع دریای ژرف.

لُحُوم: جمع لحمه به معنی پاره ای از گوشت.

لَحِیم الخَصَد: فربه، کسی که صورتی گوشت آلود دارد.

لَحِیَه: ریش.

لُفَیَه: یک بار دیدن.

لَمَه: موی پیچیده و تا زیر نرمه گوش آمده.

لَوَامَه: بسیار ملامت کننده. نفس لَوَامَه،

نفسی است که آدمی را پس از ارتکاب

گناهی نکوهد.

لَیْن: نرم، ملایم.

مَارِد: گردن کش، عاصی.

مِباحی: آن که قائل به رفع حکم حرمت

است و همه چیز را درخور ارتکاب

می شمارد.

مِباسطت: دوستی کردن.

مُبْتَهَج: شادمان شدن.

مِبطون: آنکه درد شکم دارد.

مُبْنِی: بنا شده.

مَهْیَط: جای فرود آمدن.

مُتَجَنِّدَه: سپاهیان.

مُتَحَلِّی: آراسته.

مُتَشَمَّر: آماده کار.

مُتَصَدِّر: در صد مجلس نشسته.

مُتَطَرِّق: راه یابنده.

مُتَعَلِّف: ظاهراً به معنی چریدن گوسفند

علف خوردن است.

مُتَمَثِّل: پدید آمده مانند مَثَل. آنچه بر مثال

چیزی بود.

مُتَنَسِّم: بوی خوش و ملایم.

مُتَوَزِّع: پراکنده و پَریشان.

مُتَوَضِّا: وضوخانه، محل وضو.

مَثَابَرَت: در کار پیوسته بودن.
 مَثُوبَات: جمع مَثُوبه به معنی پاداش نیک.
 مَجَاعَت: گرسنگی.
 مُجْتَنِب: احتراز کننده.
 مُحَاسِن: ریش.
 مُحْتَضَى: بهره مند.
 مَحْجَه: راه روشن، میانه راه.
 مُحَسِّن: دریابنده حس و حرکت چیزی.
 مَحْطُّ رِحَال: مَحْطَّ به معنی موضع و منزل،
 و مَحْطُّ رِحَال به معنی جای فرود آمدن
 است.
 مُحَوِّط: دیوار بست، حصار.
 مَخَافَت: خوف و ترس.
 مَخَاوِف: جمع مخوف.
 مُخْتَلَج: کسی که در نسب وی نزاع کنند.
 مُخْتَلِج: متزلزل.
 مَذْهُون: روغن مالیده.
 مَرَاد: جای طلب.
 مَرَادَات: جمع مراد به معنی اراده شده.
 مُرَافِق: دوستی و رفاقت کننده.
 مُرَاثِي: ریاکار.
 مَرْبُوع: مرد متوسط القامت.
 مَرْبُوع الْقَد: متوسط العامت.
 مَرْتَدَع: باز ایستنده از کاری.
 مَرْتَسِم: رسم شده، نگاشته شده.
 مَرْوَسِي: لنگرگاه، محل توقف کشتی.
 مَرَعِي: چراگاه، محل چرا.
 مَرَق: آرنج.
 مَرَقَات: پله نردبان.
 مَرَقِي: یا مَرَقا به معنی نردبان و پله کان.
 مَرْبَله: جای ریختن سرگین و خاکروبه.
 مَرْعَفَر: زعفرانی.
 مَرْوُجَه: کلاهی پنبه‌ای که صوفیان بر سر
 می گذاشتند.
 مَرْيَقَه: ناروا.
 مَسَاء: اول شب.
 مَسَارَه: با کسی راز گفتن.
 مَسَام: سوراخهای پوست.
 مَسَامَحَت: با کسی نرمش کردن.
 مَسَاهَلَت: آسانی کردن با کسی.
 مَسْبَحَه: انگشت شهادت.
 مُسَبِّح: تمام کرده شدی.
 مُسْتَأْنَس: انس گیرنده.
 مُسْتَجَع: شامل، حاوی.
 مُسْتَرَح: سست شده.
 مُسْتَعْد: سعادت یافته، نیکبخت.
 مُسْتَوِي: برابر، هموار، یکسان.
 مُسْتَهْدَف: افراخته، مرتفع.
 مَسْقُط: جای سقوط.
 مُسَمَّن: پرواز. مرغ مَسَمَّن: مرغ پرواز و
 چاق.
 مَسْنُونَات: جمع مسنون به معنی سنت
 شده، جاری شده، جایز، شرعی.
 مَسْنُونَه: مستحب.

مَثَابَرَت: در کار پیوسته بودن.
 مَثُوبَات: جمع مَثُوبه به معنی پاداش نیک.
 مَجَاعَت: گرسنگی.
 مُجْتَنِب: احتراز کننده.
 مُحَاسِن: ریش.
 مُحْتَضَى: بهره مند.
 مَحْجَه: راه روشن، میانه راه.
 مُحَسِّن: دریابنده حس و حرکت چیزی.
 مَحْطُّ رِحَال: مَحْطَّ به معنی موضع و منزل،
 و مَحْطُّ رِحَال به معنی جای فرود آمدن
 است.
 مُحَوِّط: دیوار بست، حصار.
 مَخَافَت: خوف و ترس.
 مَخَاوِف: جمع مخوف.
 مُخْتَلَج: کسی که در نسب وی نزاع کنند.
 مُخْتَلِج: متزلزل.
 مَذْهُون: روغن مالیده.
 مَرَاد: جای طلب.
 مَرَادَات: جمع مراد به معنی اراده شده.
 مُرَافِق: دوستی و رفاقت کننده.
 مُرَاثِي: ریاکار.
 مَرْبُوع: مرد متوسط القامت.
 مَرْبُوع الْقَد: متوسط العامت.
 مَرْتَدَع: باز ایستنده از کاری.
 مَرْتَسِم: رسم شده، نگاشته شده.
 مَرْوَسِي: لنگرگاه، محل توقف کشتی.
 مَرَعِي: چراگاه، محل چرا.

مَشَاق: سختیها.	مَغَاك: گودال.
مُشْتَهَى: اشتها دار، گرسنه.	مُغَامِزى کردن: مشت و مال دادن.
مُشْتَفَع: شفیع شده.	مُغْتَسَل: جای غسل.
مُشْمَر: تهیه شده، مهیا شده.	مُغْرَق: غرق کننده.
مُشْمِش: زرد آلو.	مُعَيَّبات: چیزهای غیبی.
مُشَوْب: آلوده، آمیخته شده.	مُفَاوِز: جمع مفاز به معنی کویر.
مُشَى: طریقه.	مُفْلَق: تهیدست.
مُصَاب: صواب داشته شده.	مُقَاسَات: رنج چیزی کشیدن.
مُصَابِیح: نام کتابی است در علم حدیث.	مُقْت: دشمنی.
مُصَافَحَه: دست همدیگر را فشردن.	مُقَرَّبَه: راه کوتاه.
مُصَاهَرَت: دامادی کردن.	مُقَرَّرَس: آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده.
مُصَقُول: صیقل یافته.	مُقَشَّر: دانه ای که پوست آن کنده باشند.
مُضْحَاك: بسیار خنده.	مُقْعَد: زمین گیر.
مُضْمَر: نهان داشته، در دل داشته.	مُكَارَى: آن کس که خر و اسب و شتر را کرایه دهد.
مُضِیق: تنگنا، دست تنگی.	مُكَامِن: جمع مَكْمَن به معنی پوشیده.
مُطْفَف: کم فروش.	مُكْسَب: کسب، پیشه.
مُعَاطِف: جمع مَعْطِف به معنی گردن.	مُلاَبِس: جمع مَلْبَس به معنی لباس.
مُعَرِّم: افسونگر.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعْشَرَات: جمع مَعْشَر به معنی هر چیز ده گوشه.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعْشَرَات: جمع مَعْشَر به معنی گروه.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعْلَاق: آلتی که از آن چیزی آویزند.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعْلَف: چراگاه، جایی که علف بسیار باشد.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعْلَقَه: مؤنث معلق.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعَوَّد: معهود، معتاد، عادت داده شده.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُعِیل: عايله دار.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.
مُغَارَه: شکاف وسیع و عمیق در کوه.	مِلَاح: باد که کشتی بدان روان گردد.

مَنَام: خواب، رؤیا.

مَنِيَت: رستگاه.

مُنْتَقِب: نقابدار.

مُنَج: هر نوع زنبور را گویند.

مُنَجَلِي: روشن و آشکار.

مُنْخَرَط: درکشیده شونده در رشته.

منخرط شدن یعنی در یک ردیف جای گرفتن.

مُنَزَّع: پریشان شدن.

مُنْسَد: بسته شده.

منطوی: شامل.

منعوت: تعریف شده.

مُنْغَمَس: تر، نمناک.

مُنْقَشِع: ابر پراکنده شده.

مُنْقَى: پاک کرده شده.

مِنْهَل: گور.

منهمک: کوشنده در کاری.

مَنِيَّة: مرگ، اجل.

مَوَاقِف: جمع موقف به معنی جای

ایستادن.

مواهب: جمع موهبت.

موزه: لفظ ترکی است به معنی چکمه.

مَوْصَع: پنهان مانده، دور از انتظار.

مَوْصِل: رساننده، پیام آورنده.

موله: شیفته و عاشق و شیدا.

مؤدب: ادب شده.

مؤسَم: اسم کرده شده.

مِهَاد: گهواره.

مهالك: مهلكه ها.

مهامه: دشتهای دوردست و زمینهای خالی

و ویران.

مهانت: خوار گردیدن.

مهاوی: فضاهاى بین دوکوه و مانند آن.

مَهْبَط: جای فرود آمدن.

مُهْرَأ: نیک پختن گوشت.

مُهْرَب: گریزگاه.

مُهْوَس: صاحب هوس.

مِيْزَر: دستار، عمامه، ازار.

ناتی: برجسته.

ناصر: علّتی که در بدن حوالی مقعد و غیر

آن پدید آید.

ناطف: نوعی حلوا.

نَن: بوی ناخوش.

نَجاح: پیروز شدن.

نَحَارِير: جمع نحریر به معنی زیرک و ماهر.

نَدَاوَت: تری، نمناکی.

نَدب: بر مرده گریستن.

نُعاس: چرت.

نُعوت: جمع نَعْت به معنی صفت و تعریف.

نَقِير و قَطْمِير: مراد کُلّ چیز است. تمام و

کمال، کوچک و بزرگ.

نَكْبَا: باد نامناسب.

نَكَبَات: جمع نکبت. نکبای نکبت: اضافه
تشبیهی است به معنی نکبت مانند نکبا.
نَمِیمَت: سخن چینی.
نوم: خواب.
نِهَالی: تشک.
نَهْمَت: هَمّت و اهتمام در رسیدن به
مقصد.
نیران: جمع نار به معنی آتش.
وَتَر: قسمتی از نماز فرد که فقط یک رکعت
دارد.
وَجَع: بیماری، دردمندی.
وَجَل: ترس و بیم.
وَحَل: گل ولای
وِطَا: گستردنی، مقابل غِطَا.
وَلَه: ترسیدن، متحیر شدن.
وِهَاد: زمینهای پست.

هاویه: طبقه هفتم از طبقات جهنم.
هایم: سرگردان.
هَبُوب: وزیدن باد.
هَبُوب: باد گردانگیز.
هَجُوع: خفتن.
هریسه: طعامی که از گوشت و حبوب
ترتیب دهند و بهترین آن آنست که از
گندم و گوشت مرغ سازند.
هَوَام: حشرات الارض مثل مار و کزدم و
راسو و ...
ياسامیشی: لفظ ترکی - مغولی است به
معنی پسندیده.
یرلیغ: ترکی مغولی است به معنی فرمان.
یسار: توانگری، استطاعت.
یسره: طرف راست.
یقظه: بیداری.
یمنه: طرف چپ.

فهرست راهنما

آبگرم کوه ۳۹۹.

آدم بَزَنَدی ۳۰۹.

آذربایجان = آذربایجان = آذربایجان

۷۲، ۳۰۱، ۷۷۶، ۹۷۸، ۱۰۵۹.

آغاجریک [دیه -] ۸۷۱.

آغاز [خواجه -] ۶۷۷.

آغون [دیه -] ۶۳۹.

آق سنقر ۷۷۸.

آقا [خواجه -] ۶۱۷، ۶۳۱.

آلارق [دیه -] ۲۱۶، ۳۲۵، ۳۵۹، ۳۷۸.

۳۹۲، ۳۹۵، ۱۰۴۵، ۱۰۵۴.

آلارقیان [طایقه -] ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۹۲.

۶۷۷، ۹۹۷، ۱۰۴۶، ۱۰۵۴.

آلیرق [دیه -] ۷۱۱.

آملی [حاجی -] ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵.

آمویه ۱۱۱۸.

آهنگر ۶۸۸، ۶۸۹.

آهنگران (صنف) ۶۶۱.

آیدختای [امیر -] ۲۳۲.

آیرات ۴۰۹.

آینی [دیه -] ۶۱۲.

اباقا [سرای -] ۱۰۱۳.

ابراهیم ۱۱۳۵.

ابراهیم آهنگر اردبیلی ۶۸۹.

ابراهیم ادهم ۷۲.

ابراهیم ادیب کلخوران [حاجی -] ۳۳۹،

۳۹۸، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۲۵، ۸۶۷، ۹۹۲.

۱۰۲۸، ۱۱۲۳، ۱۱۲۵.

ابراهیم (از اهالی روستای عموقین)

۱۱۷۵.

ابراهیم (از اهالی شابه کرانِ گیلان)

۱۱۸۳.

ابراهیم الغری [پیره -] ۹۳۵.

ابراهیم بارقی ۴۲۸.

ابراهیم بن نریمان [پیره -] ۱۱۲۵.

ابراهیم جیجیان ۴۱۳.

ابراهیم چگوته ۳۵۹.

ابراهیم خباز ۱۱۱۶.

ابراهیم خطیب ۱۰۴۴.

ابراهیم خلخالی [پیره -] ۶۰۵، ۶۷۰.

ابراهیم داشم [پیره -] ۲۷۳.

ابراهیم رشیدان ۷۵۰.

- ابوالقاسم رافعی قزوینی ۵۷.
 ابوالقاسم سرکینی ۸۵۴، ۱۰۰۳.
 ابوالقاسم [سید -] ۱۹۰.
 ابوالقاسم قشیری [شیخ -] ۴۹۰.
 ابوالقاسم کرگانی ۱۸۲.
 ابوالقاسمیان (طایفه) ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷.
 ابوالمحاسن طبری ۵۷.
 ابوبکر ۸۴۳.
 ابوبکر [اخى -] ۸۲۳.
 ابوبکرالنساج ۱۸۲.
 ابوبکر بیانی موقانی [پیره -] ۸۴۲، ۶۳۴.
 ابوبکر (پدر خواجه آقا) ۸۶۳.
 ابوبکر پهلوانان [حاجی -] ۷۴۴، ۷۷۵، ۷۷۶.
 ابوبکر [پیره -] (از اهالی روستای پرنیق) ۶۶۲.
 ابوبکر [دیه -] ۳۶۵.
 ابوبکر سلطان [شیخ -] ۷۶۴.
 ابوبکر صدیق (خلیفه) ۲۷۵، ۳۷۷.
 ابوبکر [قاضی -] (از اهالی کزره) ۸۶۵.
 ابوبکر [مولانا -] (از اعظم آذربایجان) ۱۰۵۹، ۱۰۶۰.
 ابوبکر (نوه شیخ زاهد) ۲۲۲.
 ابوبکر یزدانیار [شیخ -] ۷۶۴.
 ابوحامد اسفراینی ۵۷.
 ابوحامد بن شریح ۵۷.
 ابراهیم زهد گیلانی [شیخ -] ← زاهد
 گیلانی [شیخ -]
 ابراهیم [سید -] ۲۹۸.
 ابراهیم صابونی [پیره -] ۷۵۷، ۷۵۸.
 ابراهیم علاف ۷۰۹.
 ابراهیم قسیس ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۱.
 ابراهیم کُرد [پیره -] ۳۳۶، ۷۷۰، ۸۶۶، ۹۸۷.
 ابراهیم کلوارقی (پدر پیره اسحق کلوارقی) ۱۰۹۲.
 ابراهیم کنو ۴۲۴.
 ابراهیم هریزی سراوی [مولانا -] ۷۰۸.
 ابراهیم همدانی [خواجه -] ۱۰۱۶.
 ابن بزّاز (مؤلف) ۵۰.
 ابن حاجب ← پیره شمس الدین ابن حاجب قاضی.
 ابن مسعود ۴۲.
 ابوالعباس بن شریح ۵۷.
 ابوالعباس نهاوندی ۱۸۲.
 ابوالفیض ذوالنون المصری ۵۶.
 ابوالقاسم جنید بغدادی ۱۸۲، ۴۱۰، ۵۱۰، ۷۳۲.
 ابوالقاسم جنید بن محمد ۵۶.
 ابوالقاسم حمزه ۷۰.
 ابوالقاسم حمزه (ع) ۷۰.
 ابوالقاسم خانقاه‌دار [پیره -] ۸۸۰.

ابوحامد غزالی ۵۷.

ابوحنیفه [امام -] ۱۰۱۹.

ابوزرعۀ اردبیلی [مزار -] ۹۹، ۱۴۰، ۱۰۹۲.

ابوسعید ایلخانی [سلطان -] ۲۶۷، ۳۱۵،

۳۲۲، ۳۲۵، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۶۲، ۴۰۵،

۴۰۶-۴۰۸، ۴۵۸، ۶۰۳، ۷۳۹، ۷۴۳،

۷۴۵، ۷۹۲، ۸۵۴، ۸۶۷، ۸۶۹، ۸۷۵،

۸۷۸، ۸۷۹، ۹۰۷، ۹۱۰-۹۱۲، ۱۰۱۴،

۱۱۲۳، ۱۱۳۲.

ابوسعید پیره علیانی ۱۰۲۸.

ابوسعید خدری ۴۹۶.

ابوسعید [شیخ -] ۲۱۵.

ابوطالب مکی [شیخ -] ۷۶۳.

ابوعبدالله خفیف [شیخ -] ۱۴۰، ۹۷، ۹۹، ۱۸۲.

ابوعثمان حیری ۵۶۴.

ابوعلی الدقاق [شیخ -] ۵۶.

ابوعلی الفضل الفارمذی ۱۸۲.

ابوعمر وزجاجی ۱۸۲.

ابومحمد القاسم ۷۰.

ابومحمد رویم ۱۸۲، ۷۶۳.

ابوموسی اشعری ۴۲.

ابونجیب سهروردی ۱۸.

ابویزید بسطامی ۳۶۵، ۴۹۰، ۵۵۲، ۵۵۸، ۷۲۹.

ابهر ۹۶.

ابی مُرَیْره ۴۳، ۵۵، ۵۲۴، ۹۸۹.

اتراب [پل -] ۱۰۵۶.

اتراک ۲۵۱، ۳۱۸، ۳۳۵، ۳۵۴، ۷۷۹، ۸۷۷، ۹۹۷، ۱۰۲۸، ۱۱۱۱.

اججی ← توبه کاران اججی.

احمد آباد سراو [دیه -] ۴۲۴، ۸۳۸، ۱۱۴۲.

احمد ابهری [پیره -] ۱۰۸۰.

احمد اردبیلی [پیره -] (عمّ مؤلف) ۱۱۷۶.

احمد اسود دینوری ۱۸۲.

احمد اصفهید گیلان [ملک -] ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۵۰،

۹۷۰.

احمد اعرابی ۷۰.

احمد الرواس اردبیلی [پیره -] ۱۱۷۰، ۱۱۷۱.

احمد انزابی [خالو -] ۱۱۷۷.

احمد بدلان قلعه‌ای [پیره -] ۲۹۶.

احمد بن حنبل ۵۶.

احمد پرنیقی گرمرودی [پیره -] ۲۷۹، ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۶۶،

۳۶۷، ۴۰۴، ۴۱۲، ۶۲۸، ۶۵۱، ۶۵۶،

۷۰۹، ۷۶۲، ۷۶۷، ۷۶۹، ۸۰۰، ۸۲۸،

۸۶۵، ۸۶۹، ۸۷۰، ۹۰۲، ۱۰۱۱،

۱۰۱۵، ۱۰۱۴، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۱۲۲،

۱۱۸۴.

- احمد (پسر شیخ قلندر) ۶۵۶، ۶۵۷.
- احمد [پهلوان -] ۲۱۴.
- احمد پیره (از اهالی پرنیق) ۱۰۰۳، ۱۰۰۴.
- احمد [پیره -] (پدر مولانا ابن حاجب) ۸۵۹، ۸۶۰.
- احمد [پیره -] (پدر مولانا شمس الدین ابن حاجب) ۷۰۶.
- احمد [پیره -] (عم مؤلف) ۶۸۸، ۶۸۹.
- احمد [پیره -] (یکی از خلفای شیخ صفی) ۷۶۷.
- احمد تالش [پیره -] ۳۹۵.
- احمد حاجب قاضی ۲۳۷.
- احمد خلخالی ۴۱۲، ۴۱۳.
- احمد درینی ۲۲۱.
- احمد دهخدايان ۲۲۱، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۰.
- احمد رایوی ۷۴۸.
- احمد رشیدی [خواجه امیر -] ۶۴۸.
- احمد سپاوی [پیره -] ۱۱۷۱.
- احمد سترقی [مولانا -] ۱۵۷، ۳۵۲، ۶۸۲، ۷۵۲.
- احمد سقّای بزرگ [پیره -] ۲۹۶.
- احمد سقّای کوچک [پیره -] ۲۹۶، ۳۰۵.
- احمد [سلطان -] ۲۱۸، ۲۱۹.
- احمد سویی [پیره -] ۶۳۸.
- احمد [سیّد -] (پدر سیّد زین الدین) ۱۱۳۹.
- احمد شاه [اخی -] ۱۴۶.
- احمد شاه دجانی [پیره -] ۸۳۸.
- احمد شاه لاغری ۷۰۱، ۷۰۲؟، ۷۰۹.
- احمد صرّاف [حاجی -] ۸۲۰.
- احمد فومنی گیلہ شهری [پیره -] ۱۰۳۰.
- احمد قصاب ۱۰۶۶.
- احمد کشهیری [پیره -] ۳۷۵، ۵۸۶، ۶۶۲، ۸۵۱، ۱۱۶۶.
- احمد کلخورانی ۳۹۷.
- احمد کولارام ۷۳۵.
- احمد گرمرودی [پیره -] ۸۵۶، ۱۰۰۲.
- احمد لشکریان [مولانا -] ۷۴۸.
- احمد مدّاح ۱۱۱۸، ۱۱۲۱.
- احمد [مولانا -] ۷۰۸.
- احمد مؤذّن اردبیلی [پیره -] (دائی مؤلف) ۶۱۵.
- احمد [میر -] (برادر شاه علی) ۱۰۳۶.
- احمد نریمان [پیره -] ۷۲۲.
- احیای علوم ۴۷۶.
- اختجی (شغل) ۱۱۵۲.
- اخستان ۱۷، ۱۹۶، ۱۹۷.
- اخلاطی ← پیره اسحق اخلاطی.
- اخی احمد شاه [باغ -] ۱۴۶.
- اخی فرج زنگانی ۱۸۲.

- ادریس (برادر پیره یوسف ایلوانقی) ۱۱۸۴.
- ادیب سراوی ۳۸۷، ۸۵۱.
- آزان ۷۲، ۲۶۶، ۶۱۷، ۷۱۶، ۷۹۴، ۷۹۹، ۱۰۰۱، ۱۰۱۲، ۱۰۶۹.
- اربای ۴۰۶.
- اردبیل در اکثر صفحات.
- اردبیل [صحرا] - ۵۹.
- اردبیلی [حاجی] - ۷۰۹.
- اردبیلیان ۳۱۱، ۳۲۵، ۳۹۰.
- اردقان [دیه] - ۳۳۶، ۸۳۸، ۸۸۵.
- اُردِمسین [دیه] - ۳۷۶، ۷۵۰.
- اردیه [دیه] - ۶۸۶.
- ارزاق ← پیره یوسف.
- ارزنجان روم ۶۱.
- ارس توقا ۴۰۷.
- ارس [رودخانه] - ۱۰۸۱.
- ارسباران ۳۸۵.
- اُزْشُق [دیه] - ۸۷۵، ۸۹۸، ۹۳۱.
- ارغونشاه ۱۹۷، ۲۱۸، ۱۰۷۵.
- ارمیر ۷۶۳.
- ارمیّه ۴۱۸، ۴۹۹، ۷۸۴.
- استارآباد گیلان ۱۵۸، ۱۰۳۲.
- اسحق اخلاطی [پیره] - ۱۱۸۴.
- اسحق باقلانی [پیره] - ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۳۳، ۱۴۸، ۲۴۷، ۳۷۱، ۴۱۸، ۸۲۰، ۱۱۰۸.
- اسحق بنیانی ۳۸۳.
- اسحق [پیره] - ۷۹۸، ۷۹۹.
- اسحق حافظ اردبیلی ۵۶۸.
- اسحق خیاط [پیره] - ۳۸۷.
- اسحق شیرگیرانی [پیره] - ۷۶۵.
- اسحق گُلوارقی [پیره] - ۶۶۰، ۶۶۱، ۷۶۸، ۱۰۹۲.
- اسحق مُوَدَّن [پیره] - ۳۰۰.
- اسدالله ← علی بن ابی طالب.
- اسرائیل شرفآبادی [حاجی] - ۶۹۴.
- اسعد گشتاسفی [مولانا] - ۶۸۵.
- اسعد نوری سراوی ۲۲۴.
- اسعد واعظ نوری سراوی ۲۲۴.
- اسفرجان [دیه] - ۷۳.
- اسفریس [دروازه] - ۵۹، ۳۶۳، ۷۶۱.
- اسفنج [دیه] - ۹۴۱.
- اسفندیار پره سرای جلال گیلانی [کدخدا] - ۱۰۵۴.
- اسلام (دین) ۷۲، ۷۴.
- اسمعیل آغونی سراوی [پیره] - ۶۳۹.
- اسمعیل اردبیلی [پیره] - [خریان شیخ صفی] ۱۱۷۹.
- اسمعیل اوجانی ۶۰۲، ۶۰۳، ۱۱۴۱.
- اسمعیل باروقی ۴۲۸.
- اسمعیل برودی [پیره] - ۲۳۶، ۷۶۵.
- اسمعیل بَرّاز [پیره] - ۱۴۲، ۱۵۶، ۷۹۴، ۹۹۷.
- اسمعیل [پیره] - ۳۸۵، ۳۸۶.

- اسمعیل تیرآبادی [پیره -] ۷۳۸.
- اسمعیل [حاج -] (برادر شیخ صفی) ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۸۵۳، ۹۳۲، ۹۷۳، ۹۷۴.
- اسمعیل [حاجی -] (پدر پیره یوسف سراوی) ۱۰۱۰.
- اسمعیل دپی آبادی [مولانا -] ۷۶۶.
- اسمعیل سراوی [پیره -] ۶۸۵، ۷۰۴، ۶۹۸.
- اسمعیل فقیه ۳۰۳.
- اسمعیل کزره ای [حاجی -] ۶۹۹.
- اسمعیل گرمرودی [مولانا -] ۷۶۸.
- اسمعیل [مولانا -] ۱۱۲۲.
- اسمعیل [مولانا -] (از اهالی روستای سوله) ۷۲۸.
- اسمعیل همدانی (تاجر) ۳۱۸.
- اسمعیل یعقوبان [حاجی -] ۲۹۶.
- اسمعیل یعقوبیان [حاجی -] ۵۸۱.
- اسمعیل گرمرودی [مولانا -] ۷۹۹.
- اشتاور ۱۱۸۲.
- اشتاوند ۲۴۲.
- اشرف الدین [سید -] ۸۷۵، ۹۹۰.
- اشرف چوپان [امیر ملک -] ۳۴۷، ۲۱۱، ۳۴۸، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۶، ۶۹۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۵۲، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۶، ۸۲۱، ۹۹۹، ۱۰۵۵، ۱۰۷۰، ۱۰۷۸، ۱۰۸۴، ۱۱۱۰.
- اشرف چوپانی [ملک -] ۱۰۶۷، ۱۰۷۰، ۱۰۷۴، ۱۰۷۸، ۱۰۸۴.
- اشنویان (جماعت) ۵۸۶.
- اصحاب حدیث ۵۶.
- اصفهان ۳۰۸، ۳۲۴، ۵۷۸، ۶۷۱، ۷۹۳، ۸۱۷، ۸۷۸، ۱۰۱۲، ۱۰۱۶، ۱۰۱۸، ۱۰۳۴، ۱۰۶۷.
- اصفهان [جماعت -] ۱۱۷۹.
- اطبا ۹۷۲، ۹۷۴.
- اغون (دیه) ۳۹۱.
- افراهم ← ابراهیم قسیس.
- افضل [خواجه -] ۸۶۸.
- افضل سراوی [خواجه -] ← محمد افضل سراوی [خواجه -]
- اقمیونی پیره [حاجی -] ۶۳۸.
- اکابر تبریز ۱۰۷۱.
- اکرینج [امیر -] ۷۵۸.
- الجایتو خدا بنده [پادشاه -] ۶۴۰.
- الغر [دیه -] ۳۹۱، ۳۹۷، ۶۱۹، ۷۶۶، ۸۲۸، ۸۵۲، ۹۰۲، ۱۰۴۱.
- المستنصر بالله ۵۷.
- الوجه ۳۹۱.
- آله موره ۶۱۴.
- الیاس [پیره -] ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۹۷، ۷۰۰، ۷۰۲.
- الیاس سهایبی ۱۱۸۲.
- الیاسیان ۱۱۱۱.

- الیوان ۷۲، ۳۱۰.
 الیوان [دیه -] ۸۷۵، ۸۹۸.
 الیوانی ← خضر برزندی.
 امیراحمد [سید -] ۷۷۳.
 امیربار ۱۱۶۶.
 امیر برودی [پیره -] ۷۵۵.
 امیر پوره چار ۳۹۲.
 امیر تبریزی [پیره -] ۸۱۹.
 امیرحاج بن امین الدّین ۱۰۲۷، ۱۰۲۸.
 امیر درویش ۳۷۰.
 امیر دمشق خواجه [خانقاه -] ۹۰۰.
 امیرشاه [پیره -] ۳۱۴، ۳۵۱، ۶۰۷، ۹۶۷، ۱۰۰۲.
 امیرعلی [اخى -] ۳۲۲، ۶۶۳، ۹۸۸.
 امیرعلی (پدر پیره یعقوب اجحی) ۷۱۷.
 امیرعلی [پیره -] ۴۹۵، ۷۲۴.
 امیرعلی حنفی [قاضی -] ۱۰۸۲.
 امیرعلی خلیفه [پیره -] ۷۶۸.
 امیرعمر برودی [پیره -] ۵۸۶، ۸۴۳، ۸۵۲.
 امیر (غلام شیخ حسن جلایری) ۳۷۷.
 امیر کیکابادی [پیره -] ۱۰۴۸.
 امیره پهلوان گیلان ۷۹۶.
 امیره رستم بن دیباج (پادشاه فومن) ۷۳۵.
 امیره کلاهدوز ۱۰۵۵.
 امیره کهریز کن تبریزی [پیره -] ۲۹۷.
 امیره مسعود ۷۷۳.
 امین ۱۰۶۵، ۱۰۶۶.
 امین الدّین اردبیلی (پدر اخى کمال) ۷۷۱.
 امین الدّین [پیره -] ۶۰۷، ۶۹۹.
 امین الدّین تبریزی [مولانا -] ۹۱۱.
 امین الدّین جبرئیل (پدر شیخ صفی) ۷۰، ۷۴، ۷۵، ۸۰ (مرگ)، ۸۷.
 امین الدّین حاجی بله تبریزی [مولانا -] ۱۶۹، ۱۶۸.
 امین الدّین حافظ [مولانا -] ۹۹۰.
 امین الدّین [خواجه -] ۳۰۸، ۳۱۰، ۶۲۷، ۶۷۸، ۷۸۳، ۷۹۶، ۸۱۷، ۹۵۲، ۱۰۱۲-۱۰۱۸، ۱۰۴۳.
 امین الدّین [خواجه -] (از اقربای شیخ صفی) ۵۸.
 امین الدّین گرمرودی [پیره -] ۳۱۴، ۳۵۱.
 انجیل ۲۶۳.
 اندراب [دیه -] ۳۷۶.
 انزل [رودخانه -] ۳۰۵.
 انس بن مالک ۵۲۴، ۵۹۰.
 اوجان ۱۴۹، ۳۷۸، ۴۰۹، ۵۸۸، ۶۰۲، ۶۹۴.
 اوحد الدّین کرمانی ۵۳۶، ۵۴۲.
 اوروک تنی ۳۹۷.
 اوزبیک [پادشاه -] ۳۳۹، ۷۴۳، ۸۱۶، ۸۷۹، ۱۱۱۳.

اولرس (مکان) ۱۰۱۰.	یابل [شیخ -] ۱۸۴.
اوئیس قَرَنی ۹۹۲.	باتیمور (شحنه اردبیل) ۷۳۸.
اهل سنت ۵۶.	بادکوبه ۱۹۳.
ایاز (غلام سلطان محمود) ۱۳۴.	بادناو [گریوه -] ۳۳۱.
ایرات (ولایت) ۴۰۵.	بارج کنت (شهر) ۱۱۲۶.
ایرانیان ۲۵۷.	باروق [دیه] ۷۶.
ایرج [پیره -] (پسر اصفهبد محمد)	باریم ۷۶۷.
۱۱۸۵.	بازار اردبیل ۱۰۱۳.
ایرموک (دختری که شبیه به مرد بود)	بازار بقالان ۶۶۱.
۷۹۲.	باشا جوق ۱۰۰۵.
ایرنجین ۷۵۲، ۴۰۵، ۴۰۲.	باله حسن بنیسی ۱۹۰.
ایغوریان ۱۰۳۵.	باله دزی [دیه -] ۱۱۵۷.
ایمن آباد موقان [دیه -] ۱۰۱۵، ۸۹۰.	باله تبریزی [اخى -] ۸۲۰، ۸۱۹.
ایوب (پیره شاشا) ۷۲۹.	بانو ۶۷۷.
ایوب گرد [پیره -] ۷۶۳.	باورس [ده -] ۳۱۰.
	بایزید بسطامی [شیخ -] ۸۷۹، ۷۲۱.
باب‌الابواب ۱۱۱۸.	بخارا ۶۹۴.
بابا [پیره -] ۱۱۶۳.	بُخاری (محدث) ۴۳، ۴۲.
بابا حاجی (شتریان) ۱۰۱۳.	بدرالدین ۳۱۴.
بابا شابه کرانی گیلانی [پیره -] ۱۱۸۳.	بدرالدین اَرْدَمَسینی ۳۷۶.
بابا عمر اوجانی [پیره -] ۱۵۷، ۳۲۸.	بدرالدین [پیره -] ۳۱۶، ۶۳۹، ۶۴۰.
۳۸۷، ۶۳۲، ۶۳۳.	۸۴۴، ۱۱۷۴، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷.
بابا [فقیه -] ۴۹۵.	بدرالدین سرسکانی هشترودی [مولانا -]
بابا کرشت ۷۶۰.	(مشهور به ملکخواه) ۹۹۲.
بابای مراغه‌ای [پیره -] ۳۴۹، ۳۹۶، ۴۱۸.	بدرالدین سلطانی‌ای [پیره -] ۲۸۵، ۲۸۶.
۵۹۹، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۸۴، ۷۶۸، ۷۷۱.	۲۸۷، ۳۰۴، ۳۰۵، ۱۰۳۵، ۱۰۴۷.
۱۰۰۸، ۱۱۰۷، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴.	بدرالدین صابونی ۱۰۵۳.

بدرالدین ملک الخلفا [پیره -] ۱۱۲۶.
 بدرالدین [مولانا -] ۷۴۸.
 بدرالدین [مولانا -] (پدر پیره عثمان) ۷۱۴.
 بدرالدین نساج [پیره -] ۱۱۴۹.
 بدل باروقی ۹۰۴.
 بدل (پسر شعبان) ۹۳۵.
 بدل خلخالی [اخی -] ۶۷۳.
 بدل مؤمنان [پیره -] ۱۰۱۵.
 بدل نیلقی [پیره -] ۳۱۵.
 بدلیل ۱۰۰۴.
 بدیع الدین حنفی چغاتوی ۴۸۰.
 بدیع الدین محمود قاضی اردبیل [مولانا -] ۷۱۰.
 بدیل [پیره -] ۷۳۶.
 بردع ۱۱۵۱، ۸۵۵.
 بَرَزَنَد [ده -] ۳۰۹، ۶۱۵، ۶۱۶.
 برکه خان ۱۹۵.
 برونان [دیه -] ۳۰۰.
 بَرُود [دیه -] ۳۶۴.
 برهان الدین بن شرف الدین عیسی زاهدی ۲۳۹، ۲۴۰.
 برهان الدین عبری ۶۴۶.
 برهان الدین محمد [سید -] ۱۹۵.
 بزراع [پیره -] ۷۸۳.
 بزکش [کوه -] ۳۵۴.
 بصره ۲۹۴، ۱۱۲۵.

بعلبک ۷۸۰.
 بغداد ۶۲۵، ۶۶۰، ۷۰۰، ۷۳۹، ۷۴۶.
 ۷۹۹، ۱۰۱۰، ۱۱۲۴.
 بغداد خاتون (حرم سلطان ابوسعید) ۳۴۸، ۳۵۷، ۷۹۲، ۹۱۲.
 بگی پالان دوز اردبیلی [حاجی -] ۷۳۴.
 بلا [حاجی -] (از لشکریان امیرایلفور) ۱۰۳۵، ۱۰۳۶.
 بلادغو ۱۰۱۲.
 بلاسوان ۲۴۳.
 بلال [حاجی -] ۱۱۸۰.
 بلاولی ۱۶۴.
 بلبجا (از اهالی آلارق) ۱۰۵۴.
 بلوان [دیه -] ۷۷۱.
 بله عیسی شَمَرینی ۷۱۳.
 بله یوسف ۶۰۱.
 بندار [شیخ -] ۱۸۴.
 بندبلان موقان ۱۰۴۳.
 بنی اسرائیل ۵۵.
 بنی امیه [مسجد -] ۷۳۵.
 بنی عباس ۱۰۶۳.
 بنیان [دیه -] ۱۱۵۳.
 بنیس [دیه -] ۸۶۰.
 بوالقدر (از مقربان امیر چوپان) ۶۹۸.
 بوتسر ۲۵۰.
 بوجند (از دیه های سراو) ۷۲۱، ۸۳۹.
 بوستر ۱۸۷.

بهاء الدّین احمد انزابی اردبیلی [مولانا -]
 ۷۸۴.
 بهاء الدّین خبّاز [پیره -] ۳۱۵، ۷۱۱،
 ۱۱۲۲، ۸۶۷.
 بهاء الدّین زکریا بسطامی ۱۴۷، ۱۴۸،
 ۶۱۱.
 بهاء الدّین صابون فروش [پیره -] ۶۸۸،
 ۶۸۹، ۶۹۰، ۱۱۴۵، ۱۱۴۹ - ۱۱۵۱.
 بهاء الدّین عمر حافظ امکه ۸۰۶.
 بهاء الدّین کلاهدوز اردبیلی ۱۰۱۲.
 بهاء الدّین گازر خلخالی ۳۴۷، ۳۴۸،
 ۱۱۰۴.
 بهاء الدّین یعقوب ۴۰۷.
 بهاء الدّین یعقوب دامغانی [مولانا -]
 ۵۷۷.
 بهرالاله [دیه -] ۱۸۴.
 بهرام ۱۰۱۲.
 بهرق [دیه -] ۱۰۰۰.
 بی بی فاطمه (حرم شیخ صفی) ۱۷،
 ۷۵۹، ۱۰۳۴.
 بیت الفواحش ۸۰۶، ۱۰۵۵.
 بیتکچیان ۲۳۲.
 بیضا ۱۰۲.
 بیلانکوه [باغ -] ۲۷۸.
 بیلَسوار = بیلَه سوار ۱۹۳.
 بینَه ← محمّد [پیره -]

پراق [دیه -] ۶۵۱.
 پرده لیز ۶۳۶، ۷۶۵، ۷۷۹، ۹۰۲.
 پرده لیز [پل -] ۱۰۳۸.
 پرده لیز [درّه -] ۳۰۸، ۳۱۵.
 پرنیق ۳۰۶، ۳۲۰، ۳۶۶، ۳۶۸، ۴۱۲،
 ۶۲۹، ۶۵۱، ۶۶۲، ۶۷۳، ۸۰۰، ۸۴۰،
 ۸۶۹، ۱۰۰۳، ۱۰۰۵، ۱۱۰۸.
 پرنیق [رودخانه -] ۱۰۰۶.
 پنجمرج (آبادی) ۳۱۴.
 پولاد قیا ۳۶۰، ۳۶۱.
 پیرالله (مکان) ۱۰۱۰.
 پیرداشم [خانه -] ۴۲۶.
 پیرگنجه بکول [مزار -] ۷۱۵.
 پیروز شاه زرین کلاه ۷۰، ۷۲.
 پیروز [مولانا -] ۳۹۴.
 پیره احمد [تربه -] ۹۰.
 پیره احمد سقا [زاویه -] ۲۸۶.
 پیره احمد سقا [مزار -] ۴۲۹، ۴۳۰.
 پیره اردبیلی ۷۱۲.
 پیره بعلی [مزار -] ۲۸۹.
 پیره داشم [خانه -] ۲۱۶.
 پیره عبدالملک [مسجد -] ۷۴۷.
 پیره محمّد آدمان [زاویه -] ۴۱۸.
 پیره محمّد [زاویه -] ۶۱۹.
 پیره محمود اندرابی [زمین -] ۷۵۵.
 تاج الدّین ۸۴۳.

تبریز ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۱۵۳، ۲۲۴،
۲۲۶، ۲۷۲، ۲۷۸، ۳۰۱، ۳۳۴، ۵۷۷،
۵۸۴، ۶۴۶، ۶۷۹، ۶۸۵، ۷۱۰، ۷۶۰،
۷۶۶، ۸۰۲، ۸۰۹، ۸۱۵، ۸۲۴، ۸۳۸،
۸۳۹، ۸۴۰، ۸۵۳، ۸۵۷، ۸۷۱، ۸۸۴،
۹۴۹، ۹۷۲، ۱۰۰۲، ۱۰۱۹، ۱۰۲۴،
۱۰۸۰، ۱۰۸۳، ۱۰۶۰، ۱۰۶۳، ۱۰۶۵.

تبریزی [حاجی] - ۸۷۸.

تجن (پسر ساتلمیش) ۹۹۸.

تحفة البره (کتاب) ۲۲۴.

تختگاه سلیمان ۷۸۶.

تراغانیان ۵۸۳.

تراغای (محل) ۵۸۳.

ترغای [ولایت] - ۱۱۰۸.

تُرک ← اترک

تُرک احمد ۳۸۷.

تُرک احمد ۷۴۶.

تُرک [دیه] - ۶۹۹.

تُرک [دیه] - ۸۵۴.

تُرک [دیه] - ۹۶۷.

تُرک گرمروود [دیه] - ۷۷۳.

ترکان ← اترک

تُرکه محمود ۲۳۲.

تصوّف ۹۱.

تغاتو ۸۵۰.

تغاتو [پول] - ۳۴۴.

تغاتو [ولایت] - ۱۱۰۸.

تاج‌الدین ابراهیم بن روشن امیر ابن

بابل بن شیخ بندار الکروی السنجانی ←

شیخ زاهد گیلانی

تاج‌الدین (پسر فخرالدین شیرزادان)

۱۰۰۲.

تاج‌الدین (پسر مولانا عزالدین یوسف

اندرودی) ۳۴۰.

تاج‌الدین [پیره] - ۷۰۳.

تاج‌الدین [خواجه] - ۸۶۸.

تاج‌الدین [قاضی] - ۷۱۸.

تاج‌الدین حسن [مولانا] - ۱۱۳۵.

تاج‌الدین خطیب ۱۰۴۲.

تاج‌الدین خطیب پرنیق گرمروودی

[مولانا] - ۲۷۹، ۲۸۱، ۶۶۳، ۷۰۹،

۱۰۰۳.

تاج‌الدین درگزینی [مولانا] - ۸۰۹، ۸۱۰.

تاج‌الدین دزلقی [مولانا] - ۲۲۵، ۲۲۷،

۲۲۸، ۲۲۹.

تاج‌الدین عوضشاه خطیب اوجانی

[مولانا] - ۵۸۸، ۷۱۶.

تاج‌الدین محمدشاه مراغی [مولانا] -

۳۱۴، ۶۲۳، ۶۳۰، ۶۷۵، ۶۷۶، ۷۳۲،

۷۴۹، ۷۸۷، ۸۲۵، ۸۳۲.

تاج‌الدین مرهشتی [مولانا] - ۲۸۴.

تاشتمور ← طاشتمور.

تالشان ۳۲۳.

تالشی ۷۰۰.

- تمور بوقا (غلام خواجه ضیا) ۱۰۴۴.
- تمورتاش چوپانی [امیر -] ۹۰۰.
- تمور (غلام صلاح الدین رشید) ۹۶، ۱۰۷.
- توبه کاران اججی ۱۰۳۸.
- توران [پیره -] ۳۹۴.
- توران تبریزی [پیره -] ۱۰۹۴.
- تور [دیه -] ۳۱۸.
- تورغای اختجی ۳۹۸.
- توسواران (محل) ۷۶۹، ۶۳۹.
- توگلی اردبیلی خواجه حاجی [-] ۷۱۷، ۸۷۲، ۱۰۹۵.
- توگلی اسیلان ۳۷۸، ۹۵۹، ۱۰۶۲.
- توگلی اسیلی ۳۲۵، ۳۶۲، ۴۲۶، ۶۶۷، ۶۶۸.
- توگلی بن اسمعیل بن حاجی الاربدیلی ← ابن بزاز.
- توگلی [پیره -] ۸۵۷.
- توگلی عتیقان اردبیلی ۸۰۴، ۸۰۵.
- توگلی واعظ اردبیلی [مولانا -] ۴۹۳، ۸۰۶.
- تول [دیه -] ۳۲۵، ۳۸۳، ۶۲۳، ۱۰۴۵، ۱۰۶۹.
- تولیان ۳۹۱، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵.
- تولیان [طایفه -] ۳۲۵.
- تهریکان [دیه -] ۱۰۹۳.
- تیرآباد [دیه -] ۶۳۰.
- تیراب [دیه -] ۳۷۱، ۱۱۰۵.
- تیرزی [مسجد -] ۸۲۸.
- جارالله (پسر خواجه عده) ۷۱۰.
- جامکوه گیلان ۱۱۸۳.
- جامیکوه ۱۰۶۷.
- جانی بیگ (شاه) ۱۰۸۱.
- جبرئیل (ع) ۱۸۲، ۶۹۴.
- جبرئیل [اخی -] ۱۱۸۵.
- جبرئیل اردقانی [مولانا -] ۶۷۹.
- جبرئیل (از اهای خلخال) ۸۳۰.
- جبرئیل (از اهای روستای نئی) ۶۱۸.
- جبرئیل (از اهای نودیه) ۳۹۴.
- جبرئیل [پیره -] ← امین الدین جبرئیل (پدر شیخ صفی).
- جبرئیل [پیره -] ۳۸۳، ۸۵۰، ۸۹۵، ۹۵۹، ۹۸۰، ۹۷۹.
- جبرئیل [مولانا -] (از اهای روستای ونستالوق) ۱۱۶۰، ۱۱۶۱.
- جبرئیل اردقانی [مولانا -] ۶۷۹.
- جبرئیل اسکاف ۹۸۰.
- جبرئیل تیرآبادی [پیره -] ۳۵۴، ۱۱۶۴.
- جبرئیل کرین دشتی [اخی -] ۱۰۹۶، ۱۱۸۵.
- جبرئیل کُرد [پیره -] ۵۸۷.

جمال الدین [سید] - (مرشد شیخ زاهد)
۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹.
جمال الدین اردبیلی [مولانا شہید قاضی
-] ۶۶۷، ۶۶۸.
جمال الدین ارموی [پیرہ -] ۳۶۰، ۴۱۸،
۴۱۹، ۴۹۶، ۴۹۹، ۷۸۴، ۸۵۱، ۹۲۳.
جمال الدین خضر طارمی [مولانا -] ۵۷۸،
۸۱۵، ۹۷۱، ۹۷۹، ۱۰۳۴.
جمال الدین دزلقی سراوی ۳۶۰.
جمال الدین ساوجی ۳۸۶.
جمال الدین عبدالملک سراوی ۹۷۱.
جمال الدین علی [شیخزادہ] (پسر شیخ
زاهد) ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۹،
۱۷۲، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۴۲، ۳۴۶، ۵۸۲،
۷۸۸-۷۹۱، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹.
جمال الدین قاضی [مولانا -] ۹۰۳.
جمال الدین نعمان اصفہانی ۱۴۱،
۱۱۳۷.
جمال الدین واعظ نوری سراوی [مولانا -]
۲۲۴.
جمال باروقی ۷۶.
جمال حداد [پیرہ -] ۸۴۲.
جمال لوک ۱۰۳۴.
جمہرہ روادی [پیرہ -] ۳۳۷.
جنگی - نام آور جنگی.
جنید بغدادی ۹۱.
جنیواس (دیہ) ۲۷۴.

جبرئیل کفشدوز [پیرہ -] ۷۷۸، ۹۰۳،
۹۰۴.
جبرئیل مارقانی [پیرہ -] ۳۹۴.
جبرئیل نودیہی خلخالی [پیرہ -] ۴۲۷،
۷۳۴.
جعفرین محمد الصادق (ع) ۵۶، ۷۰.
جفاتو ۸۵۰، ۹۹۱.
جفاتو [ولایت -] ۱۱۰۸.
جلال [پیرہ -] ۴۲۳، ۶۲۰.
جلال الدین [خواجہ -] (برادرزادہ
شیخ صفی) ۶۱، ۷۹۶، ۱۰۲۱، ۱۰۳۴.
جلال الدین [قاضی -] ۶۲.
جلال الدین ارزنجانی (قاضی) ۶۱، ۶۳.
جلال الدین ختنی [سید -] ۵۹.
جلال الدین رومی [مولانا -] ۶۱، ۶۲،
۶۳، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۵۶، ۵۶۱، ۵۶۵.
جلال الدین گرمودی ۶۹۵.
جلال الدین محمود قصرانی ۶۶۸، ۶۶۹.
جلال الدین مشرقی اردبیلی ۹۹۶، ۹۹۸.
جلال الدین نعمان اصفہانی ۷۹۵.
جلال برہ سراوی [خانقاہ -] ۱۰۶۸.
جلال سلاخی اردبیلی [اخو -] ۷۱۵.
جلاویان [جماعت -] ۱۰۳۶.
جلندری [سید -] ۶۶۸، ۶۶۹.
جمال (برادر لطیف بزاز) ۱۰۵۷.
جمال آباد (دیہ -] ۳۷۲.
جمال الدین [سید -] ۱۴۳.

حاجی اشیری [پیرہ -] ۲۶۶.
 حاجی اقمیونی [پیرہ -] ۱۵۲، ۲۳۵،
 ۷۲۲، ۷۶۱، ۷۷۴، ۸۴۱.
 حاجی صلواتی [پیرہ -] ۷۳۶.
 حاجی نجم الدین اردبیلی [مسجد -]
 ۶۷۶.
 حاجی نخجوانی [مزار -] ۱۱۸۲.
 حافظ احمد شاه ۳۶۷.
 حافظ اقمیونی [حاجی -] ۴۱۴، ۴۱۵،
 ۶۸۱، ۱۱۷۲.
 حافظ سراوی [حاجی -] ۶۵۲، ۶۸۸.
 حافظ کلام الله ۱۹۱.
 حاکم ابو عبدالله (محدث) ۵۶.
 حج ۷۸۴.
 حجاز ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۲۸، ۴۲۲، ۷۳۵،
 ۷۴۵، ۷۸۳.
 حدّاد ← پیرہ مراد.
 حدّادی (شغل) ۴۱۰.
 حسام الدین ۳۳۹.
 حسام الدین تیرآبادی [پیرہ -] ۸۴۹.
 حسام الدین غوری [مولانا -] [قاضی
 بغداد] ۶۶۰.
 حسام الدین قزل سترقی ۱۹۶، ۲۳۶،
 ۲۴۱.
 حسن [اخی -] ۳۱۶.
 حسن [قاضی -] ۷۱۴.
 حسن [حاجی -] ۱۵۳.

جورتنیق ۸۵۵.
 جورق [دیہ -] ۷۵۵، ۷۹۷.
 جورنیق ۱۰۴۳.
 جوندیس ۳۰۶.
 جهرق [دیہ -] ۱۰۰۹.
 جیحون ۲۲۴، ۲۲۵.
 جیلان ← گیلان.
 جیلانات ← گیلان.
 چاوشان ۹۷.
 چاوشان ۶۴۰.
 چبستریان [جماعت -] ۱۰۱۳.
 چتخمار ۶۲۵.
 چرکس ۳۳۳، ۱۱۸۶.
 چرکین (رئیس هزاره ترک) ۱۰۱۲.
 چنگی ← نام آور چنگی.
 چنگی خلخالی [پیرہ -] ۲۸۴.
 چوپانیان [دیہ -] ۱۱۳۳.
 چورق (محال) ۳۹۸.
 چولچین بهادر ۳۳۹.
 چوماق آباد ۲۴۲.
 چهاردانگه ۸۷۸، ۱۰۱۸.
 چینی ها ۷۱۴.
 حاتم طی ۹۳۵.
 حاجی [مولانا -] [عمزاده شمس الدین
 اقمیونی] ۶۸۱.

- حسن [کخورانی] [پیره -] ۱۰۶۵، ۱۰۶۶.
- حسن گرمرودی [قاضی -] ۷۲۸.
- حسن ملاطیانی [پیره -] ۳۳۴.
- حسن منکلی ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹.
- حسن میکائیلان ۳۹۵، ۳۹۶.
- حسن نامی خلخال [حاجی -] ۱۵۵.
- حسن یلفوز آغاجی [پیره -] ۷۶۸، ۷۹۹.
- حسینی ۷۱.
- حسین [پیره -] ۸۳۷.
- حسین [حاجی -] (پدر زن مولانا سراج الدین) ۱۵۳.
- حسین [فقیه -] ۳۶۵، ۳۶۶.
- حسین بریسی [حاجی -] ۷۱۴.
- حسین بن علی (ع) ۷۰، ۲۷۵، ۷۲۴.
- حسین بن منصور حلاج ۲۰۷، ۷۲۹، ۱۱۰۵.
- حسین جلایری [امیر -] ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۴۹.
- حسین خلخال [حاج -] ۲۸۱.
- حسین ساوجی [حاجی -] ۱۰۲۲، ۱۰۶۸.
- حسین سراوی ۸۲۸.
- حسین (ع) ۷۲۴.
- حسین یلفوز آغاجی [پیره -] ۳۷۰.
- حسینی ۷۱.
- حلیمه ۱۰۲۷، ۱۰۲۸.
- حمزه (از اهالی روستای جهرق) ۱۰۰۹.
- حمزه [پیره -] ۶۳۳، ۸۵۴.
- حسن [حاجی -] (از اهالی خلخال) ۸۳۰.
- حسن [حاجی -] (از ملازمان خواجه امین الدین) ۶۲۷.
- حسن [حاجی -] (پدر مولانا محمد) ۸۲۲.
- حسن بصری ۵۶، ۵۷.
- حسن بلبانان [پیره -] ۳۹۵، ۴۲۴، ۷۱۱، ۸۶۲.
- حسن بن علی (ع) ۲۷۵، ۷۲۴.
- حسن بنیسی [باله -] ۶۷.
- حسن [پیره -] ۳۱۳.
- حسن جلایری [امیر -] ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۷۷، ۳۷۸، ۹۹۲، ۱۰۴۰، ۱۱۱۲.
- حسن چوپان [امیر شیخ -] ۲۹۴، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۳۸، ۳۵۷.
- حسن خلخال (قوال) ۶۵۱، ۶۵۲.
- حسن خلخال [ملک العباد حاجی -] ۷۷، ۷۹، ۲۱۳.
- حسن خیاط تبریزی [استاد -] ۶۹۸.
- حسن دستجردی [شیخ -] ۳۰۰.
- حسن سراج ۴۲۹، ۴۳۰.
- حسن سقسینی [پیره -] ۳۰۵، ۳۳۳، ۱۱۰۷، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶.
- حسن [سید النقا -] ۱۱۲۲.
- حسن شتربان [خواجه -] ۱۱۸۶.
- حسن شیرزادان گرمرودی [ملک -] ۹۶۷.

حمزه [پیره -] (پسر عم پیره سیف الدین)
۸۵۸

حمیدالدین [سید -] ۷۱۸.

حنفی (مذهب) ۵۵، ۲۷۹، ۵۸۳.

حنفیه [اخی -] ۳۹۰، ۱۱۵۲.

حنیفه پوته سرایی ۷۳۵.

حیدر اردقانی [پیره -] ۸۳۸.

خاقانی (شاعر) ۵۶۶.

خالصه ۵۹۹، ۶۰۰.

خانبلی ۱۱۰، ۱۵۸، ۲۳۹.

خانقاه رشیدیّه ← رشیدیّه [عمارت -].

خبّاز ۷۱۱.

خبّازخانه ۱۱۷۷.

ختا ۱۱۲۳، ۱۱۲۷.

ختا [دریای -] ۳۰۴.

خراسان ۳۱۶، ۳۳۴، ۳۶۲.

خراسانیان ۲۹۶.

خرمرده ← محمد (خویش شیخ زاهد)

خسروالنجاریان [پیره -] ۸۷۷.

خسرو خلخالی [خواجه -] ۷۵۱.

خشکروود [دیه -] ۳۹۹.

خضر (ع) ۳۰۵، ۴۹۴.

خضر [پیره -] ۳۳۴.

خضر [مولانا -] (حنفی) ۹۹۱.

خضرائیری [پیره -] ۶۰۵، ۱۱۸۸.

خضر برزندی [پیره -] ۲۴۲، ۲۴۳.

خضر برزینی [پیره -] ۳۵۴.

خضر گرمرودی [پیره -] ۳۱۲.

خضر منصورآبادی ۱۰۲۹.

خطیب پرنیق گرمرودی ۷۶۷، ۹۸۶.

خطیب [خواجه -] ۱۰۵۷.

خطیب شروانی ۸۶۰.

خلخال ۳۱۸، ۳۴۶، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۲.

۳۸۳، ۳۸۴، ۶۱۷، ۶۷۰، ۶۷۶، ۷۳۱.

۸۲۲، ۸۳۰، ۸۵۷.

خلخالیان ۷۵۱.

خلفای راشدین ۲۸۱، ۴۹۰.

خلیل (از اهالی شرف آباد گرمروود) ۴۰۱.

خلیل (از مریدان شیخ صفی) ۶۲۰.

۶۲۱.

خلیل (پسر ابراهیم رشیدان) ۷۵۱.

خلیل (پسر تُرک احمد) ۳۸۷.

خلیل [پهلوان -] ۸۶۰، ۸۶۱.

خلیل [پیره -] ۲۳۹، ۳۷۲، ۴۲۶، ۸۲۰.

۸۶۰.

خلیل ارموی [پیره -] ۷۰۶، ۷۰۷.

خلیل خطیب بوتسر [مولانا -] ۶۲۲.

۸۶۰.

خلیل کیسه روز [پیره -] ۸۲۸.

خواجگان ۷۱۶، ۸۵۷.

خواجگان سراو ۶۷۹.

خواجگی ← خواجه افضل سراوی.

- خواجه‌گی (ایلچی امیر ملک اشرف) ۱۰۰۱.
- خواجه آغاز ۸۰۶.
- خواجه آقا ۸۶۳.
- خواجه اردبیلی (تاجر) ۳۳۳.
- خواجه افضل [زاویه -] ۶۴۳، ۶۷۶، ۷۲۲، ۷۷۳.
- خواجه افضل [محلّه -] ۶۴۳.
- خواجه بزاز تبریزی [سید القراء -] ۸۰۲.
- خواجه دیه [دیه -] ۶۸۴، ۷۱۸.
- خواجه رشید [خانقاه -] ۲۸۸.
- خواجه رشید [رباط -] ۱۰۱۳.
- خواجه زرگر [پیره -] ۷۰۳.
- خواجه قطب‌الدین [مزرعه -] ۷۴۲.
- خواجه مبرز کاروانسرا ۱۰۱۸.
- خواجه محیی‌الدین [مزار -] ۸۱۲.
- خوارزم ۳۲۳، ۳۳۳.
- خوارزمی (از طایفه قرمشی) ۴۰۲.
- خورشاه (کنیز) ۷۵۰.
- خورشیر ۳۵۱.
- خوره شیر (از اهالی روستای سورق) ۹۰۲.
- خوریه شیروان [دیه -] ۱۱۱۰.
- خوک‌گش ۲۵۰.
- خیاط ۶۹۸.
- خیرالدین تبریزی ۲۸۷.
- خیرواق [دیه -] ۴۰۴، ۱۰۵۶.
- دارور [دیه -] ۶۱۹، ۷۱۵، ۸۱۷، ۱۱۱۰.
- داشتار [حاجی -] ۶۹۷.
- دانشمندان اردبیل ۱۱۱۰.
- داود (از اهالی اوجان) ۶۹۴.
- داود (از اهالی روستای باله‌دزی) ۱۱۵۷.
- داود (از دانشمندان شروان) ۸۵۶.
- داود بیغلو ۲۵۱.
- داود بیغلو ۱۰۳۶.
- داود هریزی [پیره -] ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۹۹.
- ۷۲۳، ۷۲۲.
- داور ۳۱۲.
- داوند گرم‌رود [دیه -] ۶۵۸.
- دباغ ۷۳۱.
- دجان [دیه -] ۸۳۷.
- دده مسعود ۱۰۰۹.
- درگزین ۳۶۲.
- درویش ۴۰۶، ۴۵۶، ۱۰۷۸.
- دریقیان ۲۲۱.
- دزلق = دیزلیق [دیه -] ۲۲۵، ۶۱۴.
- ۱۰۰۲، ۱۰۱۱.
- دشتاوندی ← مولانا محمد شروانی.
- دلگشا ۳۳۲.
- دمشق ۷۳۵، ۷۸۶، ۷۹۶.
- دمشق خواجه ۴۰۵، ۴۰۶، ۹۰۰.
- دمشقیان ۷۱۰.
- دوچی ← مولانا محیی‌الدین دوچی.
- دودانگه ۸۷۸.

دوک تراش ۵۷۰.

دولت‌شاه ۱۰۰۹.

دولت‌شاه [امیر -] ۴۲۳، ۶۲۶.

دولت‌شاه [پیره -] ۲۰۲، ۲۰۳، ۶۶۶، ۸۰۶.

دولت‌شاه [حاجی -] ۹۹۱.

دولت‌شاه (کدخدای پرنیق) ۱۰۴۰،

۱۰۴۱.

دولتی (مادر شیخ صفی) ۷۶، ۷۷، ۷۹،

۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۵.

دولش ← امیر دولت‌شاه.

دوله (از طایفه ابوالقاسمیان) ۱۰۰۶،

۱۰۰۷.

دیزنیلق [دیه -] ۱۰۱۱.

دیزنیلق [دیه -] ۱۰۰۲.

دیوان اردبیل ۶۵۹.

دیوان استیفا ۱۰۶۰.

دیه کاری ۳۰۶.

ذوالقرنین ۴۴۵.

راشدی [گریوه -] ۳۱۵.

رجب (غلام شیخ زاهد) ۲۴۹.

رساله قشیری ۵۷۸.

رستم الغری ۶۱۹.

رستم (باغبان) ۳۳۳.

رستم فومنی گیلانی [امیره -] ۸۲۶.

رستم ولکجی ۳۷۷.

رشت ۱۰۳۱، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶.

رشیدالدین فضل‌الله [خواجه -] ۷۴۰.

رشیدی [عمارت -] ۶۴۶، ۸۸۴، ۹۷۰.

رضی‌الدین النعمانی [مولانا -] ۱۰۳،

۱۰۴.

رضی خلخالی [قاضی -] ۳۷۹.

رکن (از اهالی روستای ترک) ۱۰۰۶.

رکن‌الدین بیضاوی ۱۰۲.

رکن‌الدین خواجلو اردبیلی ۶۶۸.

رکن‌الدین خواجلو اردبیلی [خواجه -]

۷۴۵.

رکن‌الدین طبّاخ اردبیلی [پیره -] ۷۳۰.

رکن‌الدین کندوانی ۷۰۲.

رکن‌الدین محمد خواجه [مدرسه -]

۱۱۰۴.

رکن‌الدین هروی [مولانا -] ۶۶۸، ۶۶۹.

رنگ رزاد ۸۸.

رودآورد [ولایت -] ۳۱۸.

روزبهان [شیخ -] ۵۵۹، ۵۶۰.

روشن امیر ۱۸۴.

روم ۲۵۵.

رومیان ۷۱۴.

رونده [حاجی -] ۳۰۱، ۳۰۳.

ری ۱۰۳۵، ۱۰۴۷.

ری تبریز [دروازه -] ۷۶۰.

رئیس سعد [دروازه -] ۹۰، ۲۵۴، ۲۵۷،

۲۸۹، ۷۷۴.

زاویه [دیه -] ۶۹۹.

زاهد گیلانی [شیخ -] ۷۸، ۸۴، ۹۲، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۰، ۲۱۸، ۲۱۵، ۲۴۲، ۲۴۳، (مريضی)، ۲۴۴ (وصیت به شیخ صفی)، ۲۴۵ (حرکت به سوی گیلان جهت تدفین)، ۲۴۶ (فوت شیخ زاهد)، ۲۴۸ (تغسیل، تکفین و تدفین)، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۳۷۸، ۴۹۵، ۶۵۰، ۶۵۹، ۶۶۴، ۶۸۹، ۷۵۹، ۷۶۲، ۷۸۸، ۷۹۰، ۸۱۴، ۸۲۴، ۸۸۲، ۸۹۲، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۷، ۹۵۸، ۹۶۲، ۹۶۴، ۹۶۷، ۹۷۰، ۹۹۸، ۱۰۸۸ - ۱۰۹۹، ۱۱۳۳، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۸۲.

زاهد هَرِزِی [پیره -] ۶۳۱، ۶۷۹.

زاهدیان (مریدان شیخ زاهد) ۲۱۸.
زرده ← حاجی نجم الدین اردبیلی.

زرگران [بازار -] ۸۲۰.

زرگری ۶۹۸.

زَرُنْجِین ۳۷۷.

زرین بند ۲۹۵.

زرین کلاه ← پیروز شاه زرین کلاه.

زکریا [پیره -] ۶۷، ۳۷۳، ۱۰۱۴، ۱۰۵۱ - ۱۱۵۳، ۱۱۶۴، ۱۱۷۱.

زکی فرحان سراوی [خواجه -] ۶۷۹.

زلبیل [دیه -] ۸۵۵.

زنجان ۷۷۰، ۷۰۹، ۴۰۴.

زواره [دیه -] ۱۰۱۶.

زهری (محدث) ۵۶.

زیروندان (محل) ۲۴۴.

زین الدین [پیره -] ۴۹۵، ۷۲۰، ۹۵۳.

زین الدین [سید -] ۷۲، ۲۵۸، ۲۹۸، ۳۲۳، ۶۱۷، ۶۳۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۷۰، ۷۸۲، ۸۲۱، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۷۵، ۹۳۲، ۱۰۹۱، ۱۱۳۹.

زین الدین [مولانا -] ۷۰۰، ۸۷۹، ۸۸۰.

زین الدین خلیل خطیب بوتسرگیلانی [مولانا -] ۲۲۹، ۷۱۴، ۷۸۵.

زین الدین قدسی [مولانا -] ۶۳۸.

زین الدین مراغی [مولانا -] ۸۷۱.

زین العابدین (برادرزاده مولانا عزالدین یوسف اندارودی) ۴۰۰.

زین العابدین علی بن حسین (ع) ۷۰.

زینو ← پیره زین الدین.

ژرفین [دیه -] ۷۸۲.

ساباط [دیه -] ۱۰۰۸.

ساتلمیش ۹۹۷، ۹۹۸.

سادات = سیدی = سیادت ۷۱، ۷۲، ۱۹۵، ۲۵۹، ۹۱۰، ۱۰۷۵.

ساران کلخورانی ۷۱۳.

سارد ۹۰۱.

ساقی بیگ خواتین ۱۰۶۲.

سام [حاجی -] ۸۴۲.

سام [حاجی -] (از ملوک گیلان) ۹۵۷.
 سبزآباد خراسان ۳۲۲.
 سبلان [کوه -] ۶۷، ۹۳، ۱۱۸، ۱۴۸، ۱۴۹،
 ۶۳۰، ۶۷۷، ۷۴۵، ۸۳۰، ۱۰۱۷.
 سپیدرود (گرمروود) ۶۶۶، ۱۰۳۸، ۱۰۴۴،
 ۱۰۴۹.
 سپیدرود (اصفهان) ۱۰۱۲.
 سخی اردمسنی ۷۵۵.
 سخی باغبان [پیره -] ۲۹۷، ۶۰۵، ۶۷۰،
 ۸۱۹.
 سدید صراف تبریزی [خواجه -] ۸۰۲.
 سراج الدین خلخالی [مولانا -] ۱۵۲،
 ۲۷۴، ۳۱۰، ۶۷۲، ۷۳۷، ۷۳۸، ۸۲۲، ۹۰۲.
 سراج پرنیقی [پیره -] ۲۷۹، ۳۷۷،
 ۶۲۸، ۷۲۴، ۷۶۴، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵،
 ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۶۹.
 سراجان ۸۴۵.
 سراغون ۶۶۱.
 سرانندیب ۱۱۱۹.
 سرانکار (محل) ۷۰۸.
 سرو = سراب ۶۴، ۱۹۲، ۲۱۹، ۲۲۵،
 ۳۰۴، ۳۹۱، ۳۹۵، ۶۴۳، ۶۴۴، ۷۴۹،
 ۷۵۰، ۷۵۲، ۸۵۵، ۸۶۸، ۸۸۵، ۹۰۱،
 ۱۰۰۹، ۱۰۱۴، ۱۰۹۲.
 سرو [گریوه -] ۱۵۵، ۳۱۳.
 سروجان [دیه -] ۷۴۹.
 سروارود (رودخانه) ۳۷۲.

سراوی بابا [حاجی -] ۶۸۵، ۶۸۶.
 سرای [دیه -] ۳۰۰.
 سرخه (یک منزلی سمنان) ۲۸۶.
 سرخه رود گرمروود [رودخانه -] ۲۹۶.
 سرخه عوض ۳۶۴، ۷۱۷.
 سرخه فقیه ۲۰۳، ۲۰۴.
 سردهاب ۱۰۱۷.
 سرسکان [دیه -] ۱۱۷۸.
 سعدالدین نعمان ۳۸۶.
 سعدو [پهلوان -] ۸۵۹.
 سعدوروستایی ۸۶۰.
 سعه کران ۲۵۰.
 سعدی شیرازی (شاعر) ۱۰۴، ۱۰۷،
 (تقدیم دیوان به شیخ صفی).
 سعیدآباد (نزدیک اردبیل) ۸۱۱.
 سعیدبن سلام ابوعثمان المغربی ۱۸۲.
 سفیدرود [رودخانه -] ۳۱۰.
 سلدوز [ولایت -] ۱۱۰۸.
 سلطان گرمروود ۶۹۵.
 سلطان شاه حداد اردبیلی [اخی -] ۱۱۰۸،
 ۱۱۵۳.
 سلطان شاه سراوی ۱۰۶۰.
 سلطانیته ۲۷۳، ۳۰۵، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۳۷،
 ۳۵۱، ۳۶۱، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۸،
 ۶۳۶، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۵۱، ۷۳۱، ۷۶۹،
 ۷۷۰، ۸۲۱، ۸۶۴، ۸۶۷، ۹۸۰، ۱۰۶۲،
 ۱۱۲۷، ۱۱۸۶.

- سلما س ۶۹۷، ۱۱۱۸.
 سلمان مؤذن سراوی [پیره -] ۱۰۵۴.
 سلوت [دیه -] ۲۳۲.
 سلیمان (ع) ۷۸۶.
 سلیمان [مولانا -] ۷۰۸.
 سلیمان [اخی -] ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۳، ۲۱۵.
 سلیمان (از اهالی گیلہ شهر) ۱۰۳۱، ۱۰۳۲.
 سلیمان پراہیہ ای [مولانا -] ۷۲۵.
 سلیمان برایقی [مولانا -] ۷۰۷.
 سلیمان پراہینی [فقیہ -] ۶۹۹.
 سلیمان خان [پادشاہ -] ۳۰۷.
 سلیمان طبّی [حاجی -] ۳۱۲.
 سلیمان گرمرودی (پدر یحیی گرمرودی) ۱۰۹۴.
 سلیمان موقانی [پیره -] ۱۱۷۳.
 سلیمان نجار [پیره -] ۶۰۵.
 سمرقند ۸۷۷.
 سمنان ۲۸۶.
 سنائی (شاعر) ۵۶۵، ۵۶۶.
 سنجار ۷۲.
 سَنَجَبَد [جماعت -] ۴۲۳.
 سنجید = سنجبد [دیه -] ۳۱۸، ۳۵۰، ۷۵۰، ۷۶۴، ۷۶۵.
 سنجید [گریوہ -] ۶۷۰.
 سند ۱۰۴۵.
 سنقرآباد [دیه -] ۱۱۱۰.
 سنن ابی داود ۵۵.
 سنن نسائی ۴۷۱.
 سور [دیه -] ۸۷۴.
 سورت [دیه -] ۳۵۱، ۷۰۰، ۸۲۳، ۹۰۲.
 سورہ مروہ ۲۴۱، ۲۴۳.
 سولہ [دیه -] ۷۲۸.
 سوندکیان ۱۱۱۱.
 سہ گنبدان [رودخانه -] ۱۰۸۳.
 سیامک (پسر شروانشاہ اخیستان) ۱۹۷.
 سیاورِد گیلان ۹۲، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۱.
 سیاوش [پیره -] ۱۰۱۱.
 سیاوش النجارقی ۷۲۶.
 سیاه بلرین ۲۵۰.
 سیاه پوشان ۸۳۷.
 سیاه چشم ← پیرہ محمد حقّاف اردبیلی.
 سیاه دولان ۳۰۶.
 سیاه دولان [گریوہ -] ۳۱۲، ۳۱۳.
 سیاه دولان (مکان) ۱۰۴۱.
 سیاه کمر خلخال ۲۸۶.
 سیاهرود (اردبیل) ۲۳۲، ۱۰۱۵.
 سیاهکوهی ← مولانا قطب الدّین تبریزی.
 سیّد ارشقی ۹۳۱.
 سیّدی احمد ۷۶۸، ۱۰۴۸.
 سیّدی احمد ۱۰۴۸.
 سیس (محلّ) ۲۶۱.

شرف الدین حسین طبیب تبریزی [مولانا -]
۳۱۲

شرف الدین ساوجی ۳۸۶

شرف الدین سراوی [سید -] ۱۹۰، ۱۹۱،
۲۹۵، ۳۲۴، ۳۸۲، ۶۱۷، ۶۲۱، ۷۱۷،
۷۵۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۶، ۸۷۷، ۹۳۲،
۱۰۹۱، ۱۱۰۹، ۱۱۴۲

شرف الدین شیخ [خواجه -] ۹۹۹

شرف الدین طارمی [مولانا -] ۷۳۳، ۸۰۸،
۸۱۰، ۸۱۱

شرف الدین عثمان اومانقی [مولانا -]
۶۹۵، ۷۹۸

شرف الدین فرگوشی سراوی [مولانا -]
۱۰۱۹

شرف الدین کنجکاهی [مولانا -] ۷۲۴

شرف الدین میانجی [پیره -] ۳۰۱، ۶۱۸،
۷۱۵

شرف گرد ۱۱۰۷

شرفشاه صایغ ۷۴۴

شروان ۱۳۱

شروانشاه [پیره -] ۷۶۹

شروانشاه اخستان ۱۷۱، ۱۹۶-۱۹۸

شروانشاه گرمودی [پیره -] ۷۰۰

شروانشاه گرمودی [پیره -] ۸۵۵، ۸۵۶

شروانشاه موزه دوز [پیره -] ۶۹۱، ۶۹۲

شروانشاهیان ۱۳۱، ۱۹۶

شروین [پیره -] ۳۵۰

سیف الدین [پیره -] ۸۵۷، ۸۵۸

سیف الدین بلوگدار ۱۰۲

سیف الدین بواب ۶۰۱

سیف الدین پرنیقی [پیره -] ۶۵۲

سیف الدین ترکی [پیره -] ۷۰۰، ۷۰۲

سیف الدین سلماسی [قاضی -] ۸۱۵،
۸۱۶

سینان [دیه -] ۳۷۰، ۳۹۵

سیورغان چوپانی [امیر -] ۱۰۶۲

شادی خباز اردبیلی اخی - ۳۳۶

شارکوه ۳۱۵

شاشا [پیره -] ۷۲۹

شاطبی ۵۷۵

شاعر [پیره -] ۱۱۶۷

شافعی ۸۲۷

شام ۳۴۵

شاه ازانی ۷۸۰

شاه علی (ملازم اصفهبد گیلان) ۱۰۳۶

شاه ملک [اخی -] ۹۹۹، ۱۰۰۰

شاهرود ۱۱۱۱

شبانکاره ۷۱۸، ۱۱۳۷

شحنه ۳۸۷، ۷۳۷، ۷۳۸

شرف آباد گرمود [دیه -] ۳۷۷، ۴۰۱

شرف الدین [خواجه -] (پسر شیخ صفی)
۳۵۷، ۳۵۸

شرف الدین [مولانا -] ۸۱۴، ۸۱۵

شروین (ریس ديه تيراب) ۳۷۱.
 شروین [شیخ] - ۷۶۳، ۷۶۴.
 شعبان (از ملازمان مؤلف) ۹۳۵.
 شعبان برونان ۸۵۱.
 شق‌الیوان (منزل نزدیک اردبیل) ۲۶۷.
 شکر (شاعر) (استاد عطار) ۵۴۹.
 شمس احمد ۲۵۵، ۲۵۶.
 شمس‌الدین (پسر امیر محمود حافظ) ۱۰۵۷.
 شمس‌الدین [حاجی] - (پسر شیخ زاهد) ۲۰۶.
 شمس‌الدین [حاجی] - ۶۱۲، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴.
 شمس‌الدین [مولانا] - ۹۹۶-۹۹۸.
 شمس‌الدین ابن حاجب قاضی [پیره] - ۲۳۷، ۷۰۶، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰.
 شمس‌الدین (از اهالی بخارا) ۶۹۴.
 شمس‌الدین اقمیونی [مولانا] - ۶۴، ۶۶، ۱۵۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۹، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۹، ۴۱۴، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۵۲، ۶۷۹، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۷۵۱، ۷۵۳، ۷۵۹، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۹۳۹، ۱۰۸۹، ۱۰۹۹.
 شمس‌الدین بیدگلی [قاضی] - ۶۶۸.
 شمس‌الدین پرنیقی [مولانا] - ۴۲۷، ۷۴۶، ۱۰۹۵، ۱۱۰۷.
 شمس‌الدین پوته سرایی ۷۳۵.
 شمس‌الدین تاجر سراوی [خواجه] - ۶۳۶.
 شمس‌الدین توکلی واعظ اردبیلی [مولانا] - ۸۰۶، ۹۰۳.
 شمس‌الدین جمالان (نوه شیخ زاهد) ۹۴۳.
 شمس‌الدین جهرمی [سید] - ۶۶۸.
 شمس‌الدین حسین (نوه شیخ زاهد) ۲۵۱، ۲۵۲.
 شمس‌الدین زاهدی ۱۱۳۰.
 شمس‌الدین سلماسی ۱۰۸۱.
 شمس‌الدین سیدالاقطاب [حاجی] - ۷۵۳، ۷۵۵.
 شمس‌الدین صاحب‌دیوان [خواجه] - ۲۱۸.
 شمس‌الدین طوطی [مولانا] - ۵۷۶، ۶۴۶، ۶۴۸.
 شمس‌الدین عبدالملکان ۱۹۱، و ۱۹۲.
 شمس‌الدین فومنی گیلانی [قاضی] - ۸۲۶.
 شمس‌الدین قاضی عبید هشتروی ۳۸۸.
 شمس‌الدین کاسه‌گر اردبیلی ۴۰۹، ۴۱۱.
 شمس‌الدین گیلانی ۶۰۰، ۸۰۸، ۸۸۵، ۹۳۸، ۱۱۷۲.

۱۳۲۷

شهاب الدّین عربشاه خطیب [مولانا -]

۸۳۷

شهاب الدّین عمر سهروردی [شیخ -] ۵۸

شهاب الدّین محمود تبریزی ۱۰۰۹

شهاب الدّین محمود [خواجه -] ۱۰۶۷

شهاب الدّین محمود [خواجه -] (فرزند

شیخ صدرالدّین) ۱۰۰۰

شهاب رازی شیرازی [اخی -] ۱۱۸۷

۱۱۸۸

شهاب شیرازی [اخی -] ۳۳۰

شهرآوری [دیه -] ۳۹۸

شیخ ۱۴۹، ۱۵۰

شیخ عبدالملک [مسجد -] ۱۴۴

شیخ فرج اردبیلی [مزار -] ۸۴۴

شیخ قلندر ۶۵۶

شیخزاده قرم ۵۷۱، ۵۷۰

شیخعلی [حاجی -] (پسر اربای) ۴۰۶

شیراز ۹، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۴۰، ۲۲۶

۳۲۴، ۳۳۰، ۶۸۱، ۱۰۱۶

شیرازی [مولانا -] ۷۴۳

شیرگیران (مکان) ۷۶۵

صابون فروش ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰

صادق [پیره -] ۳۵۰

صالح [پیره -] ۴۱۳

صالح بن قطب الدّین ابوبکر ۷۰

صالح مغربی ۷۰۹

شمس الدّین مبارکشاه ۵۷۵

شمس الدّین محمّد (از اهالی ازان) ۷۷۹

شمس الدّین محمّد (پسر کریم اقمیونی)

۹۰۱

شمس الدّین محمّد [مولانا -] ۳۸۸، ۷۹۰

شمس الدّین محمّد زرگر [مولانا -] ۷۴۷،

۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۸۸۷، ۱۱۱۰

۱۱۱۱

شمس الدّین محمّد شروانی [مولانا -]

۷۷۵

شمس الدّین محمّد صوفی (پسر شیخ

زاهد) ۲۲۲

شمس الدّین محمّد (نوه شیخ زاهد)

۳۶۱

شمس الدّین نجار [استاد -] ۲۵۲، ۳۵۷

۳۵۸، ۶۰۶، ۷۱۷

شمس الدّین وراوجی [پیره -] ۲۹۵

شمس الدّین یزدی [مولانا -] ۳۸۸

شمس حرامی ۱۱۵۹

شمس موقانی ۲۳۴

شمه ← شمس الدّین کاسه گر اردبیلی

شمه کاسه گر اردبیلی ۷۶۳

شندان [گریوه -] ۱۱۷۱

شویر [دیه -] ۳۸۲

شهاب الدّین [خواجه -] ۱۰۱۱

شهاب الدّین سهروردی [شیخ -] ۹۱

۹۴۹

صوفیان ۱۵۴، ۳۰۱، ۳۶۱، ۳۸۰، ۴۱۹،
۴۲۱، ۶۲۱، ۶۹۶، ۷۷۶، ۷۸۰، ۸۲۳،
۸۳۵، ۸۵۰، ۸۵۷، ۹۵۷، ۱۱۱۹،
۱۱۲۳، ۱۱۷۵، ۱۱۷۹.
صوفیان گرمروود ۶۹۵، ۸۶۵.

ضیا [خواجه -] ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵.
ضیاءالدین [پیره -] ۶۱، ۱۰۹، ۱۱۵،
۳۱۸.

ضیاءالدین [خواجه -] ۶۳۳، ۱۰۶۲.
ضیاءالدین تبریزی [قاضی -] ۸۱۵، ۸۱۶.
ضیاءالدین عبدالحی (وزیر) ۱۰۰۲.
ضیاءالدین فرج الله (پسر پیره یوسف
گاوزنی) ۱۱۵۹، ۱۱۶۰.
ضیاءالدین قوشچی [امیر -] ۶۴۳.

طاب طاب [دیه -] ۳۹۶.
طارم ۳۱۶.
طاشتمور (نایب امیرحسن چوپان) ۳۱۶،
۳۱۷، ۳۴۸.

طاعون (مرض) ۱۰۲۵، ۱۰۴۸.
طالبان گرمروود ۸۵۱.
طاهر سراوی [خواجه -] ۸۳۸.
طبّاخ ۷۳۰.
طغای [امیر -] ۸۵۳.
طیب [مولانا -] ۶۹۷.

صاین الدین خطیب گیلانی استرآبادی
[مولانا -] ۸۲۴.

صحابه [مذهب -] ۸۸۶.
صحیح بخاری ۴۶۹، ۴۷۹، ۵۰۰، ۵۲۴.
صحیح مسلم ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۹۰.
صدرالدین (پسر مولانا عبدالماجد
اردبیلی) ۱۰۱۶.

صدرالدین حموی [شیخ -] ۱۵۳.
صدرالدین مشهدی [مولانا -] (مفتی)
۴۹۹.

صدرالدین موسی [شیخ -] در تمامی
صفحات.

صدرالدین [مولانا -] ۳۷۲، ۳۷۳.
صدرالدین یوغروش ۶۲۲، ۷۵۹، ۱۰۵۶.
صدیق (پسر عمّ پیره سیف الدین) ۸۵۸.
صدیقه [دیه -] ۱۱۷۷.

صفی اردبیلی [پهلوان -] ۷۷۶، ۸۵۹، ۸۶۰.
صفی الدین اسحق اردبیلی، [شیخ -] در
تمامی صفحات.

صفی بره سراوی ۱۰۵۴.
صفی [پهلوان -] ۸۶۰.
صلاح الدین رشید (برادر شیخ صفی)
۸۰، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۳۹، ۱۴۰،
۱۱۳۶، ۱۴۱.

صلاح الدین رومی [مولانا -] ۷۸۶.
صلاح الدین مشهدی [مولانا -] (مفتی)
۴۹۹.

ظهیرالدین [شیخ -] (پسر شیخ
نجیب الدین بزغوش) ۱۰۴.

عابد اسمعیل [مولانا -] ۱۰۳۸.

عادل بزاز اردبیلی [حاجی -] ۶۶۶، ۶۷۱.
عادلشاه ۷۶۷.

عادلشاه اختچی ۱۰۶۱.

عاشقه هیر (برنجزار) ۲۲۰.

عاصیک [مولانا -] ۵۰۰.

عایشه [ام المؤمنین -] ۵۰۲، ۵۱۲، ۷۰۴.

عبدالله [امیرزاده -] ۲۳۲، ۲۳۵.

عبدالله [امیر -] (مرشدی که شیخ صفی را
به شیخ زاهد دلالت کرد) ۱۰۴، ۱۰۵،
۱۰۶.

عبدالله [پیره -] (پسر پیره عزالدین)
۲۱۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲،
۴۱۷، ۶۹۱، ۸۴۳، ۸۴۴، ۱۱۴۳،
۱۱۴۵.

عبدالله بابا سراوی [مولانا -] ۶۵۸.

عبدالله بن عمر ۷۷۲.

عبدالله بن عمر [مسجد -] ۷۷۲.

عبدالله بن مسعود (صحابه) ۴۷۹.

عبدالله (پسر بابا کرشت) ۷۶۰.

عبدالله داشتمی ۱۰۴۳.

عبدالله نجیبی ۳۲۵.

عبدالجبار دولانی ۳۵۸.

عبدالجبار دولانی [مولانا -] ۱۱۶۳.

عبدالحمید [مولانا -] ۷۰۴.

عبدالحمید سرسکانی [مولانا -] ۳۱۴،
۶۵۲، ۱۰۶۸، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸.

عبدالخالق اردبیلی [مولانا -] ۲۸۹.

عبدالرحمن (پسر مولانا عزالدین مراغی)
۹۰۳، ۹۰۴.

عبدالرحیم [پیره -] ۶۲۳.

عبداللطیف [مولانا -] ۷۶۱.

عبدالعزیز [خواجه -] ۸۰۲، ۸۷۸.

عبدالعزیز مرهشتی [مولانا -] ۶۶۱، ۷۴۴،
۷۴۵، ۷۴۷، ۹۱۳، ۹۳۹.

عبدالکریم بن احمد ۱۰۹۳.

عبدالکریم [پیره -] (پسر پیره نام آور)
۲۸۴، ۷۵۶، ۸۷۲.

عبدالکریم خلخالی [پیره -] ۵۸۸.

عبدالکریم هشرودی [پیره -] ۸۷۰،
۱۰۰۶، ۱۰۰۷.

عبداللطیف رشید [خواجه -] (وزیر
ایلخانی) ۳۲۳.

عبداللطیف کیسی [مولانا -] ۲۵۷، ۳۶۴،
۶۵۹، ۶۷۱، ۱۱۰۴.

عبدالماجد اردبیلی [مولانا -] ۱۰۱۶.

عبدالمطلب [سید -] (از اهالی ری)
۱۰۳۵.

عبدالملک پرنیقی [مولانا -] ۷۹۶.

عبدالملک سراوی [خواجه -] ۲۳۰،
۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۸۳.

۶۱۳، ۶۲۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۴۵، ۷۶۴

۷۷۱، ۸۱۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۵۸، ۱۱۰۷

۱۱۱۰

عزالدین یوسف اندارودی [مولانا -]

۳۱۶، ۳۴۰، ۴۰۰، ۷۶۹، ۱۰۹۶

عزیزه (دختر احمد خلخالی) ۴۱۲

عضدالدین شبانکاره‌ای [مولانا -] ۶۴۶

۷۱۸

عفان ۳۸۴

عفان (برادر پیره شروانشاه) ۷۶۹، ۷۷۰

علاءالدوله امین‌الدین نامی [پیره -] ۲۸۵

علاءالدین سرخ [مولانا -] ۹۹۶، ۹۹۷

۹۹۸

علاءالدین عطاءالله اردبیلی ۴۴۷

علاءالدین عطاءالله [مولانا -] ۶۴۶

علاءالدین منصور شیخزاده [خواجه -]

۹۹۶، ۱۰۶۲

علمشاه [مولانا -] ۸۲۸

علوی ۷۱

علی [اخى -] ۳۳۰، ۱۱۷۳

علی [پیره -] (پدر پیره سراج پرنیکی)

۹۵۳، ۱۰۲۴

علی [حاجی -] ۲۳۸، ۲۳۹، ۹۷۹

علی [حاجی -] (پسر پیره نجیب) ۲۸۲

۲۸۷، ۸۷۱

علی [مولانا -] ۶۸۸

علی (نوکر میرک) ۳۹۸

۶۰۰، ۶۴۵، ۶۵۸، ۶۶۰، ۷۷۸، ۸۰۸

۸۶۸، ۸۶۹، ۸۹۹، ۱۰۳۵

عبدعلی (وزیر) ۱۰۶۳، ۱۰۶۴

عبدل (قوال) ۳۶۷

عبدل [مسجد -] ۲۷۸

عبدل بایان جاری ۳۰۷

عتیق (پدر توکلی عتیقان اردبیلی) ۸۰۴

عثمان الیاسان [پیره -] (مرید شیخ صفی)

۱۴۲، ۱۴۳، ۲۱۶، ۶۷۱، ۷۱۴، ۱۰۱۵

عثمان (خلیفه) ۲۷۵

عثمان سورقی [پیره -] ۴۲۳

عثمان گرمرودی [پیره -] ۶۷۴

عجب فرگوشی [پیره -] ۱۵۲، ۵۸۳، ۷۶۱

عجلان ۱۰۱۰

عده [خواجه -] ۷۱۰

عرضستان [دیه -] ۶۷۷

عرفه [شیخ -] ۷۶۳

عروس [پیره -] ۸۱۸

عزالدین بعلوسانی [اخى -] ۷۲۱

عزالدین [پیره -] ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۳۱

۳۳۲، ۴۱۷، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۸۰۶

۸۴۵، ۸۴۸، ۱۰۱۲، ۱۱۴۲ - ۱۱۴۶

۱۱۴۹، ۱۱۵۴، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸

عزالدین خطیب نقاش [مولانا -] ۱۰۵۳

عزالدین فرخان [حاجی -] ۳۶۳۰، ۷۴۴

عزالدین مراغی [مولانا -] ۱۶۴، ۲۸۸

۳۷۴، ۳۹۶، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۵، ۶۱۲

- علی آزادی [پیره -] ۳۸۵، ۱۰۴۷.
 علی امیر اکرینج [امیرزاده -] ۹۹۹.
 علی [امیرشینخ -] ۱۱۳۲.
 علی اهری [سید -] ۶۳۰.
 علی بن ابی طالب (ع) ۷۰، ۲۵۶، ۲۷۵، ۴۷۸، ۱۰۱۰.
 علی پادشاه [امیر -] ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۷۴۱.
 علی پرنیقی [پیره -] ۲۷۹.
 علی تالش ۳۹۵، ۳۹۶.
 علی چلبی رومی آماسیه ۷۱۸.
 علی خزانچی [امیر -] ۸۱۷، ۱۰۴۰، ۱۱۱۲.
 علی خوارزمی [شیخ -] ۸۳۱، ۸۳۵.
 علی دال الکوماوی [پیره -] ۱۱۸۴.
 علی دلوزی [اخی -] ۳۵۴، ۷۶۱، ۷۷۴، ۸۵۶، ۹۴۷، ۹۵۲، ۱۰۲۲.
 علی زکیان (دائی پیره احمد پرنیقی) ۸۶۹.
 علی سفره چی [امیر -] ۳۵۳.
 علی سوره بژودی ۳۸۰.
 علی شالباف تبریزی [پیره -] ۲۸۷.
 علی شرف آبادی [پیره -] ۴۰۱.
 علی فقیه گرمودی [مولانا -] ۱۱۳۵.
 علی کاو ۷۰۵.
 علی کرگان [پیره -] ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷.
 علی کلاجی ۱۰۱۴.
 علی کوچک سفریچی ۲۷۶، ۶۸۷، ۸۴۵، ۸۴۶.
 علی کیل ۱۰۴۴.
 علی گرومرودی [شیخ -] ۲۹۶.
 علی وراوجی [پیره -] ۲۹۵.
 علی یلفوز آغاجی [پیره -] ۸۵۰.
 علیجوق [دیه -] ۱۱۵۱.
 علیشاه [پیره -] (پسر پیره ممی خادم) ۱۰۴۵، ۱۱۷۲.
 علیشاه جوشکابی ۳۵۶، ۳۵۷.
 علیشاه زرگر ۷۰۹، ۸۶۵.
 علیشاه قوال ۱۰۶۴.
 علیشاه کوتلان اردبیلی [حاجی -] ۱۱۸۷.
 عماد [حاجی -] ۷۳۴، ۱۱۴۵.
 عماد [حاجی -] (از شیوخ سراو) ۷۷۸.
 عمادالدین [حاجی -] ۱۱۶۳.
 عمادالدین صابونی اردبیلی ۷۵۷.
 عمادالدین کاشی [قاضی -] ۵۸۸.
 عمادالدین محمد گیلانی [اصفهد -] ۹۴۱.
 عمادالدین مرندی [شیخ -] ۷۴۳.
 عمر (پسر پیره احمد) ۱۰۳۹.
 عمر [پیره -] ۶۹۵، ۷۶۶.
 عمر [حاجی -] (پدر پیره نجم الدین) ۳۱۱، ۷۶۶.
 عمر (خلیفه) ۲۷۵.

عمر انزابی اردبیلی [مولانا] - ۲۷۸.

عمر باروقی ۷۶.

عمر برودی [امیر] - ۱۷.

عمر بن اسمعیل ۳۸۴.

عمر بن عبدالعزیز ۵۷.

عمر بیلقانی [مولانا] - ۷۸۶.

عمر پرنیقی [پیره] - ۶۶۱.

عمر حلوایی اردبیلی [شیخ] - ۶۷.

عمر خطیبی [مولانا] - ۶۷۶، ۶۷۷.

عمر خلوتی [پیره] - ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۴۰.

۴۱۲.

عمر زکیان (پدر پیره احمد پرنیقی)

۳۲۱، ۳۲۲، ۳۶۸.

عمر سراوی [حاجی] - ۲۹۹.

عمر شرفان المهروسی [پیره] - ۲۹۶.

۷۴۸.

عمر شرفان قلمه‌ای [پیره] - ۷۲۴.

عمر شیخله [شیخ] - ۷۸۷.

عمر ناصر آبادی [فقیه] - ۷۵۱، ۸۳۵.

۸۳۶.

عموقین ۳۰۷، ۳۱۳، ۱۱۷۵.

عموله ورزقانی گرمرودی [حاجی] -

۴۱۸، ۴۲۲، ۶۰۷، ۶۸۸، ۸۴۹، ۹۰۴.

۹۶۶.

عوارف (کتاب) ۴۷۶.

عواض بن پیروز الکوردی السنجانی ۷۰.

۷۳.

عواض [پیره] - ۶۸۷، ۷۵۶.

عوض (از منسوبان دده مسعود) ۱۰۰۹.

عوض (خلیفه‌ای از سیاه پوشان) ۸۳۷.

عوض اقمیونی [پیره] - ۷۲۲، ۸۴۱.

عوض ترکار پیشکینی [پیره] - ۲۹۵.

۴۱۲، ۶۲۸، ۷۹۲.

عوض جامه‌باف [پیره] - ۳۳۲.

عوض جو هندیزی گرمرودی [پیره] -

۳۹۳، ۴۱۲، ۶۹۹.

عوض چنگه ۷۲۷.

عوض خرقانی [پیره] - ۴۰۵، ۶۸۳.

عوض مندکینی ۳۸۲.

عوض شاه پرنیقی [پیره] - ۳۶۸، ۳۶۹.

۱۰۰۵، ۱۰۰۷، ۱۱۸۴.

عوض شاه خباز ۳۲۶.

عوض شاه سراوی [خواجه] - ۶۷۹.

عوض شاه گرمرودی [پیره] - ۳۱۴.

عوض شاه مقربان ۱۱۸۸.

عیسی (ع) ۲۶۱.

عیسی ۵۳۶، ۵۳۸.

عیسی [پیره] - ۳۵۰، ۶۲۱، ۷۲۰، ۹۹۰.

۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۶۳.

عیسی اسبمی رومی [مولانا] - ۷۸۶.

عیسی شهران سوینی [پیره] - ۶۳۸.

عیسی کنبلانی ۳۸۹.

عیسی گرمرودی [پیره] - ۸۵۶.

عیسی گنبدانی [پیره] - ۸۶۸.

عین الدین اهری [پیره - ۳۵۰، ۱۰۰۹].
 عین الدین سراوی [حاجی - ۸۳۱، ۸۳۴، ۸۳۵].
 عینه غازی ۱۰۵۵.
 غازان خان ۵۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۷۰.
 غریب سراج ۴۲۴.
 غریب شاه حدّاد ۳۰۹.
 غریب کلاهدوز اردبیلی ۱۱۴۵.
 غزیه [مدرسه -] (تبریز) ۳۸۶، ۳۸۹.
 غوله مراد ۳۲۵.
 غیاث الدین اوشیزی [پیره -] ۸۷۶.
 غیاث الدین محمّد [خواجه -] (وزیر ایلخانی) ۱۴۱، ۳۵۷، ۴۰۷، ۴۰۸، ۵۷۶، ۶۴۶، ۶۴۸، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۹۱۱، ۹۱۷، ۹۴۱، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۷۱.
 غیبی دلال ۶۷۲.
 فاطمه زهرا (ع) ۵۰۲.
 فقّار ← خطیب [خواجه].
 فخرآور [پیره -] ۶۸۱.
 فخرالدین ابهری [مولانا -] (مشهور به قراز) ۸۷۴.
 فخرالدین اسمعیل [مولانا -] ۳۲۷.
 فخرالدین برودی ۷۶۵.

فخرالدین بوجندی سراوی [حاجی - ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۷۲۱، ۷۵۳، ۱۰۸۹].
 فخرالدین چاربردی [مولانا -] ۶۴۶.
 فخرالدین حافظ پرنیق [مولانا -] ۸۴۰، ۸۴۱.
 فخرالدین رازی [امام -] ۵۷.
 فخرالدین شیرزادان ۱۰۰۲، ۱۰۱۵.
 فخرالدین عراقی ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۶۲.
 فخرالدین [قاضی -] ۸۱۰.
 فخرالدین [مولانا -] ۷۰۴.
 فخرالدین نخجوانی [مولانا -] ۷۱۰.
 فخرالدین ورزقانی [پیره -] ۴۶۸، ۵۸۶.
 فخرالدین یوسف [خواجه -] (برادر شیخ صفی) ۵۸۷، ۹۵۲، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹.
 فرج اردبیلی [شیخ -] ۹۱، ۸۴۴.
 فرج زنجانی [اخی -] ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۲۷۳، ۷۶۹.
 فرّخ [پیره -] ۱۱۵۱.
 فرّخ قوّال [پیره] ۸۷، ۵۸۷، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۶۵، ۸۳۰، ۸۶۴، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴.
 فرگوش [دیه -] ۱۵۲، ۷۶۱.
 فرنگستان ۲۶۰.
 فرنگی ۲۶۰.
 فریدالدین عطار (شاعر) ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸.

قُتُلُغ ملک (دختر سلطان گیخانوَ) ۸۹۹،
۱۱۰۲.

قُتُلُغشاه [امیر -] ۱۵۰، ۲۰۷، ۱۰۱۸.

قتلیگان ← قیلقوس

قرآن ۷۳، ۱۰۴، ۳۶۷، ۵۷۵، ۶۴۹، ۶۵۲،
۷۱۲، ۷۷۱، ۷۹۵، ۸۰۲، ۹۰۹.

قرباغ ازان ۲۶۱، ۲۶۶، ۳۱۸، ۳۱۹،

۳۹۲، ۴۰۶، ۴۱۱، ۶۶۳، ۶۷۹، ۷۱۶،

۷۳۰، ۷۹۴، ۸۲۱، ۸۹۰، ۹۰۰، ۱۰۰۱،

۱۰۱۲، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷.

قراز ← مولانا فخرالدین ابهری.

قِرم ۵۷۰، ۵۷۱.

قرمشی (قبیله) ۴۰۵، ۷۵۲.

قزوین ۹۶، ۱۰۴۷، ۱۰۶۷.

قسیس نصاری ۲۶۱.

قشیری [رساله -] ۹۵۹.

قطب آباد [دیه -] ۹۰.

قطب الدین ابوبکر [مولانا -] (پسر حاجی

برادر شیخ صفی) ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۷۵،

۹۷۳.

قطب الدین اختجی ۴۲۳.

قطب الدین اخوین [مولانا -] ۶۴۶.

قطب الدین تبریزی [خواجه -] ۲۷۱،

۶۴۹، ۷۳۳، ۷۳۴.

قفچاق ۲۵۱، ۳۸۵، ۹۹۷، ۹۹۸.

قلندر = قلندران ۶۵۶، ۶۵۸.

قلندری ۷۹۴.

۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۸، ۵۶۴،

۶۴۲، ۷۷۱، ۷۸۵.

فضل الله [پیره -] ۶۲۴، ۶۵۹، ۱۱۴۶،

۱۱۴۷، ۱۱۴۸.

فضلون جبلی ۲۲۸.

فضیل [پیره -] ۷۹۷.

فضیل [پیره -] (پدر پیره محمد داروری)

۱۱۶۵.

فقاعی حاجی [پیره -] ۸۴۴.

فقاعیان [درب -] ۶۴۲.

فومن ۷۳۵.

قآن مغول ۳۳۹.

قادر بالله (خلیفه) ۵۷.

قاضی افتخار تبریزی ۵۶۸.

قاضی [حمام -] ۸۲۴.

قاضی ضیاء الدین ۵۷۷.

قاضی مبارکشاه ۵۶۸.

قاف [کوه -] ۸۷.

قاید [دروازه -] ۸۳۶.

قباد [پیره -] ۸۵۰.

قباد [ملک -] ۷۶۷.

قبحغای (محل) ۳۶۵.

قبح ترکان (والده صدرالدین یوغروش)

۷۵۹.

قُتُلُغ شاه [مولانا -] (خطیب دیه

آغاجریک) ۸۷۱.

کرگان [دیه -] ۳۹۲، ۱۰۰۰.	قوال = قوالان ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۵۰، ۱۵۶،
کرکی اوندکان ۲۳۹.	۱۵۷، ۳۹۱، ۴۱۲، ۵۱۰، ۶۴۴، ۶۴۹،
کرمان ۶۳۶، ۷۱۶.	۶۵۱، ۶۷۶، ۷۰۰، ۸۱۸، ۸۵۱، ۹۴۹،
کرناس [دیه -] ۸۵۹، ۸۶۰.	۱۰۱۹، ۱۱۱۲، ۱۱۷۴، ۱۱۸۵.
کریم الدین اعمی حافظ سراوی [مولانا -]	قیلقوس ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳.
۸۳۶.	
کریم الدین اقمیونی [خواجه -] ۴۱۶،	کازیر [ده -] ۳۰۹.
۹۰۱.	کافی ارموی ۳۸۹.
کریم خرقانی [مولانا -] ۵۸۵.	کاکی اردبیلی ۹۳۵.
کریم طیران [پیره -] ۷۷۱.	کاوینه رود [دیه -] ۸۱۹.
کزج [دیه -] ۶۰۵، ۶۷۰، ۷۵۱، ۱۰۴۴.	کججیان ۱۱۷۸.
کزجیان ۷۵۱.	کدخدایان ۳۸۷.
کشه (مردی که در هوا پرواز می‌کرد)	کدیو [دیه -] ۶۷۶.
۱۹۳.	گُرد ← پیره محمد کزین دشتی.
کعبه ۲۶۰، ۲۶۱، ۴۱۷، ۷۸۶.	گُرد امیر [پیره -] ۶۷۰، ۷۵۱، ۸۳۵.
کفشدوز ۹۰۳.	گردستان ۳۹۵، ۴۱۶، ۶۲۵، ۷۷۶.
ککلاس (محل) ۱۳۷.	گُرد کربین دشتی گیلانی ← پیره محمد
کلخوران (مولد شیخ صفی) ۷۳، ۸۸،	گُردبین دشتی گیلانی.
۹۰، ۱۱۰، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۹،	کرد [لشکر -] ۷۲.
۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۵۴، ۳۴۶،	گُرده ابراهیم [پیره -] ۳۶۳، ۳۷۴، ۱۱۶۹،
۳۵۸، ۳۷۸، ۵۰۱، ۵۸۲، ۶۰۸، ۶۱۰،	۱۱۷۷، ۱۱۷۰.
۶۱۱، ۶۱۷، ۶۲۸، ۶۶۰، ۶۷۰، ۷۰۰،	گُرده احمد ۷۷۶.
۷۵۹، ۸۱۹، ۸۴۰، ۸۵۳، ۹۳۳، ۹۶۴.	گُرده محمود ۳۹۵، ۳۹۶.
کلوارق [دیه -] ۷۶۸.	کردی ابراهیم [ملک العباد -] ۶۹۸.
کلوسعدالدین صفار شیرازی ۸۰۳.	کر [رودخانه -] ۳۳۹، ۱۰۸۱.
کلوی نفط فروش ۶۰۵.	کزره [دیه -] ۷۰۹، ۷۶۲، ۸۶۵، ۱۰۲۷،
کله دز (محل) ۲۷۴.	۱۰۴۰.

کله می [دیه -] ۷۷۲.

کمال (پسر علیشاه کرده زاد) ۱۰۵۸.

کمال [پیره -] ۶۳۵، ۱۱۷۱.

کمال اردبیلی [اخی -] ۷۷۱.

کمال (از چاوشان الجایتو) ۶۴۰.

کمال الدین احمد شهرآوری [مولانا -] ۲۲۴.

کمال الدین احمد [مولانا -] ۳۸۸.

کمال الدین [خواجه -] ۲۱۸.

کمال الدین عربشاه اردبیلی [خواجه -] ۷۵.

کمال الدین محمود هدیه ۲۹۰.

کمال جبرئیلان گرمودی خواجه دیهی [پیره -] ۱۱۷۴، ۱۱۷۵.

کمال دیوانه ← پیره کمال.

کمال محمود (از خلفای شیخ زاهد) ۳۵۳.

کمال موزه دوز اردبیلی ۱۱۵۲.

کنجوس [دیه -] ۶۲۴.

کنجه بکول [مزار -] ۴۲۶.

کندرو [دیه -] ۱۰۸۲.

کندلان [دیه -] ۴۰۵.

کندوان [دیه -] ۶۹۹، ۷۰۰، ۱۰۰۲.

کوپاله [دیه -] ۶۲۵.

کوچسفهان ۱۰۳۲.

کوره دول [دیه -] ۹۵۸.

کوله حاجی ۳۹۷.

کوما و (مکان) ۸۲۷.

کِه [دیه -] ۷۵۶.

کهریزکن ۵۸۲.

کهلپه (شهر) ۳۸۲.

کیاسی ← یوسف کُرنَدابی گرمودی [پیره -]

کیخسرو (مستوفی گرمود) ۳۹۳.

کیلکا آباد (دیه) ۶۲۳.

گاورود [ولایت -] ۷۵۱.

گاوزن [دیه -] ۱۱۵۷، ۱۱۵۸.

گرجستان ۴۰۲، ۷۵۰، ۸۴۵.

گرجیان = گرجی ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۳۸۱، ۶۴۲، ۷۵۶، ۷۵۷، ۱۱۶۵.

گردچین خواتین ۱۰۶۲.

گورگان ۳۲۲.

گرمود (آذربایجان) ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۶۷.

۳۷۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۴۰۵، ۴۲۹، ۶۵۸.

۷۱۷، ۷۱۸، ۷۵۶، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۹۷.

۸۱۷، ۸۱۸، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱.

گرمود بالاین ۶۳۰.

گرمکوه ۲۲۱، ۱۱۳۱، ۱۱۳۴.

گشتاسفی ۶۴، ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۶.

۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۱، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۹۵.

۳۵۴، ۴۱۲، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۸، ۸۷۵.

۹۴۵، ۱۱۳۲.

- گشتاسفی [جماعت -] ۱۹۷.
- گل باریکان ۱۰۴۳.
- گل پایگان ۹۶.
- گلستان ۱۱۳۵.
- گنبدانی سراوی [مولانا حاجی -] ۱۰۸۰.
- گنجه بکول [مزار -] ۱۴۶.
- گورانسرای [دیه -] ۸۶۵.
- گورستان غربا (اردبیل) ۹۸۳.
- گیخاتو [سلطان -] ۸۹۹.
- گیلان ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۴۷، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۴۴، ۳۲۳، ۳۷۷، ۶۲۷، ۷۶۷، ۷۱۵، ۷۲۲، ۷۷۱، ۸۲۳، ۸۲۶، ۸۴۰، ۸۷۰، ۸۷۶، ۹۵۷، ۱۰۱۴، ۱۰۱۶، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۱۸۵، ۱۱۷۱، ۱۰۷۵.
- گیلان [بیشه -] ۷۲.
- گیلان [دروازه -] ۸۶۲.
- گیلان [دریا -] ۶۵، ۶۶، ۱۹۰، ۱۰۱۰.
- گیلان [گریوه -] ۱۵۴، ۱۱۸۲.
- گیلانی (زبان) ۱۱۸، ۱۲۷.
- گیلانیان ۸۲۶.
- گیله شهر ۳۹۰.
- گیله شهر رشت ۱۰۶۵.
- گیله شهریان ۱۰۶۶.
- لاچین ۱۰۰۵.
- لاغری ← احمدشاه لاغری.
- لبنان [کوه -] ۷۸۰.
- لج دریاز [ولایت -] ۱۱۰۸.
- لشکر اوزبیک ۸۷۹.
- لطیف بزاز اردبیلی ۱۰۵۷.
- لم (تختینه چوبین) ۱۱۴۳.
- لنگرکنان ۲۴۵.
- لنگه بز [دره -] ۶۲۳.
- لوران [دیه -] ۳۹۰.
- لورانیان (طایفه) ۳۹۰.
- لوؤ و ورزقانی [خواجه -] ۸۷۸.
- لیترومبین [دروازه -] ۶۴.
- لیسار ۱۰۶۷.
- ماچورق (مجال) ۳۹۸.
- مادر سلیمان [مسجد -] ۹۹.
- ماره کوه ۲۱۹.
- مازندران ۳۲۲، ۱۰۱۴، ۱۰۴۷.
- ماما (از امرای لشکر هزاره قزاق) ۸۵۴.
- ماما (نایب امیرچوپان) ۲۹۴.
- مبارزالدین محمد کرمانی [امیرزاده -] ۶۳۶.
- مبارکشاه [قاضی -] ۶۶۸.
- مترس [پهلوان -] ۸۶۰.
- مجدالدین بغدادی [شیخ -] ۲۲۵.
- مجدالدین [پیره -] ۹۵۳.
- مجدالدین خطیبان [خواجه -] (پسر فخار) ۱۰۵۷.

- مجدالدین طارمی [مولانا] - ۷۸۲.
- مجدالدین عمر [مولانا] - ۴۹۹، ۵۰۰.
- مجدالدین کاکلی اردبیلی [مولانا] - ۷۷۱.
- مجیرالدین پیشکینی [حاجی] - ۳۵۴.
- محمد (ص) ۵۶، ۵۹، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۹۰، ۴۶۹، ۴۷۷، ۵۱۲، ۵۱۸، ۵۲۴، ۵۲۵، ۲۸۴، ۶۹۴، ۷۰۴، ۷۲۴، ۹۰۰، ۹۶۴، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۸، ۱۰۳۵، ۱۰۳۷.
- محمد (از اهالی روستای علیجوق) ۱۱۵۱.
- محمد (از خویشان شیخ زاهد) ۱۴۹.
- محمد [اخى] - اخى ميرمير.
- محمد [اصفهد] - ۱۱۸۵.
- محمد [پيره] - ۳۸۲، ۳۹۰، ۳۹۱.
- محمد [پيره] - [خادم پيره عزالدین] ۱۱۴۸.
- محمد [خواجه] - ۲۳۴.
- محمد [سلطان - ایلخانی] ۳۲۲، ۸۲۱، ۸۶۹.
- محمد [فقيه] - ۳۵۲، ۷۵۹.
- محمد [مولانا] - (پسر مولانا شرفالدین فرگوشی) ۸۲۲، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰.
- محمد (پسر ابراهیم خطیب) ۱۰۴۴.
- محمد (پسر علیشاه زرگر) ۸۶۵.
- محمد آدمان [پيره] - ۴۱۴، ۴۱۵، ۵۸۷، ۹۵۲، ۱۱۰۷، ۱۱۶۸.
- محمد ابراهیمان ۱۱۰، ۱۱۱.
- محمد اردیبهی ۶۸۶.
- محمد اروری [پيره] - ۱۱۱۲.
- محمد اسمعیل بن محمد ۷۰.
- محمد اسمعیلیان خطیب خلخال [مولانا] - ۵۸۹.
- محمد اسیلان ۱۰۵۴.
- محمد افضلی سراوی [خواجه] - ۱۴۶، ۱۵۲، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۱۸-۴۲۱، ۵۹۸، ۸۶۸، ۱۰۰۸، ۱۰۳۴، ۱۰۶۶، ۱۱۴۰-۱۱۴۲.
- محمد اقیمونی سراوی [خواجه] - ۲۳۳، ۶۳۶، ۷۲۱.
- محمد الباقر ۷۰.
- محمد الحافظ ۷۰، ۷۳.
- محمد ایوبان ۱۲۸.
- محمد بایزیدان ۱۰۴۲.
- محمد بختیاران محمودآبادی ۱۱۴۳.
- محمد بدلان ۱۰۹۳.
- محمد بدلان تیرآبی [پيره] - ۱۱۸۲.
- محمد بقال اردبیلی ۶۶۱.
- محمد بکری ۱۸۲.
- محمد بن ادریس الشافعی ۵۷.
- محمد بن اسحق بن خزیمه ۵۶.
- محمد بن اسمعیل هماشهره‌ای [پيره] - ۳۲۰.
- محمد بن حی آلارقی ۳۲۵.

محمد خليلان ۱۱۲، ۱۱۵.
 محمد داروری [پیره -] ۲۴۲، ۳۰۴، ۳۱۲،
 ۶۵۹، ۶۹۳، ۷۱۵، ۷۲۱، ۷۲۸، ۷۲۹،
 ۷۹۷، ۱۱۶۴، ۱۱۶۶.
 محمد دال کوماوی [پیره -] ۸۲۷.
 محمد دباغ [پیره -] ۶۰۷.
 محمد دوسی [پیره -] ۲۱۳.
 محمد دهخداالنجاریان ۵۰۰.
 محمد رزینان ۸۶۹.
 محمد رکن الدینان [خرمن -] ۴۲۴.
 محمد رکن الدینی ۳۲۵.
 محمد روادی تولی ۳۳۷.
 محمد زاویه‌ای گرمودی [پیره -] ۳۱۳،
 ۷۵۶، ۱۱۷۵.
 محمد زکریا ۵۹۹.
 محمد زکیان ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۸۰۰.
 محمد سترقی [فقیه -] ۱۵۷، ۳۲۸، ۳۸۷،
 ۴۰۵، ۶۳۸، ۶۸۲، ۷۴۶.
 محمد سراوی [حاجی -] ۲۹۹، ۸۶۸،
 ۱۰۹۲.
 محمد سوزنگر سراوی ۱۱۲۶.
 محمد سوسی [پیره -] ۱۱۸۳.
 محمدشاه اقمیونی [پیره -] ۷۷۴.
 محمدشاه المنکوری [حاجی -] ۱۱۳۵.
 محمدشاه بیزی [پیره -] ۶۸۶.
 محمدشاه دزلقی سراوی ۳۶۰.
 محمدشاه سورلقی [مولانا -] ۲۷۹، ۲۸۰.

محمدبن خواجه کججی [خواجه -]
 ۱۱۷۸، ۱۱۷۹.
 محمدبن دولتشاه ۱۰۰۳.
 محمدبن دهخداالنجاری ۵۸۷.
 محمدبن شهاب فومنی گیلان [حاجی -]
 ۷۳۵.
 محمدبن عثمان ترک ۱۱۲۳.
 محمد بنیسی ۶۲۲.
 محمد بهادر ۶۰۷.
 محمد پیره [حاجی -] ۸۵۳.
 محمد تبریزی [خواجه -] ۸۷۸.
 محمد تولی [پیره -] ۳۴۰، ۶۲۳، ۷۳۵،
 ۸۸۰.
 محمد توینی [پیره -] ۷۶۹.
 محمد تیرآبادی [پیره -] ۳۵۴، ۸۴۹.
 محمد جین ← محمد صیادی.
 محمد چرکس ۱۱۸۶، ۱۱۸۷.
 محمد حاجیان ۱۹۱، ۱۹۲.
 محمد حجامان ۱۲۸.
 محمد حسان گرمودی ۳۲۰، ۳۲۱.
 محمد حسان [ملک -] ۶۵۶، ۱۰۰۳.
 محمد خرقانی [مولانا -] ۴۰۴، ۵۸۵.
 محمد خطیب نلیق [مولانا -] ۵۰۰، ۷۰۳،
 ۸۶۵.
 محمد خفاف [حاجی -] ۳۱۲.
 محمد خلخالی [مولانا -] ۲۷۴، ۳۷۷،
 ۶۵۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۷۶۴.

- محمد شاه قزوینی ۲۳۲، ۲۳۳.
 محمد شاه مراغی [مولانا -] ۷۳۲، ۷۶۴.
 محمد شرفشاه ۷۰.
 محمد شروانی [مولانا -] ۸۶۰، ۸۶۱، ۱۰۸۸.
 محمد شیرگرانی [حاجی -] ۷۶۵.
 محمد صدیقان ۲۱۵، ۳۱۷، ۳۷۲، ۴۱۲، ۶۲۸.
 محمد صلاح الدین رشید ۷۰، ۷۳.
 محمد صیادی ۲۲۹، ۲۳۰.
 محمد طوسی [پهلوان -] ۷۳۷، ۷۳۸.
 محمد علی (از اهالی سلطانیّه) ۶۴۰.
 محمد غزالی [امام -] ۱۸.
 محمد فقیه (پدر پیره احمد سترقی) ۷۵۲.
 محمد قباغلوئی [پیره -] ۶۹۳.
 محمد قطب آبادی ۴۲۸.
 محمد کججی [خواجه -] ۶۷، ۸۳۹.
 محمد کُرد [فقیه -] ۷۵۲، ۷۵۳.
 محمد کردکربین دشتی گیلان [پیره -] ۱۰۹۶، ۱۱۸۵.
 محمد کردی [پیره -] ۷۲۹.
 محمد گرمودی [پیره -] ۸۵۴، ۸۵۵.
 محمد مبارکان ۴۱۲.
 محمد [ملک -] ۳۳۵.
 محمد موسیان ۱۲۸.
 محمد نصران ۱۰۵۷.
 محمد نفله دری ۳۴۵.
 محمد نقاش [پیره -] ۱۱۲۱.
 محمد نودیهی [مولانا -] ۸۶۱.
 محمد ورزقانی [حاجی -] ۲۳۶.
 محمد ونستانقی ۸۷۴.
 محمد هشترودی (قوال) ۶۵۲.
 محمد هشترودی [مولانا -] ۲۳۱.
 محمد یزدی [خواجه -] ۸۰۲.
 محمود (از اهالی اوجان) ۶۰۲.
 محمود (از اهالی بازار زرگران) ۸۲۰.
 محمود (از توبه کاران) ۳۶۸.
 محمود [امیر -] ۳۱۰.
 محمود (پدر پیره حسین یلفوز آغاجی) ۳۷۰.
 محمود (پسر پیره زین الدین) ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۴.
 محمود [پیره -] (خادم افضل سراوی) ۱۰۹۲.
 محمود [حاجی -] ۸۳۲.
 محمود [حاجی -] (پدر مولانا محیی الدین) ۸۲.
 محمود [خواجه -] (پدر خواجه افضل سراوی) ۱۴۶.
 محمود (رییس دیه کُزگان) ۳۹۲.
 محمود [سلطان -] ۱۳۴.
 محمود (بزرگ طایفه آلارق) ۳۲۵، ۳۲۶.

محمود آباد ۲۴۳، ۳۳۱، ۶۹۰، ۱۰۱۴،
 ۱۰۱۵، ۱۰۲۳، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸.
 محمود آلارقی [کد خدا -] ۳۲۵، ۳۲۶،
 ۳۷۸، ۶۷۷، ۶۷۸.
 محمود ازانی امام [عالم -] ۷۸۴.
 محمود اردیبهی [پیره -] ۳۷۳، ۳۷۴.
 محمود ببه ۱۶۶، ۱۶۸.
 محمود بن سلطان شاه سورقی [پیره -]
 ۸۲۳.
 محمود حافظ [امیر -] ۱۰۵۸.
 محمود سفریچی ۸۴۴، ۸۴۶، ۸۴۷.
 محمود شاه ← غازان خان.
 محمود عمران خواجه دیهی [پیره -]
 ۶۳۵، ۱۰۹۵.
 محمود کلوارقی [شیخ -] ۶۶۰، ۷۹۸.
 محمود گرمودی [پیره -] ۸۵۵.
 محمودله ۷۶۲، ۷۶۳، ۸۶۵.
 محمود مرغینالی [مولانا -] ۷۱۸.
 محمود نخجوانی [پیره -] ۳۶۴، ۳۹۶،
 ۶۳۲، ۶۵۰، ۷۹۷، ۹۳۵، ۱۰۵۳،
 ۱۱۷۲، ۱۱۸۲.
 محی السنه [شیخ -] (محدث) ۵۶.
 محیی الدین [مولانا -] ۸۲، ۱۵۵، ۱۵۶،
 ۳۱۰، ۳۲۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۸۱، ۳۸۲،
 ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۳، ۶۱۷، ۶۱۸، ۷۵۰،
 ۷۵۱، ۷۶۴، ۷۶۵، ۸۲۸، ۸۳۰، ۱۰۱۷.
 محیی الدین اردبیلی [مزار -] ۹۱.
 محیی الدین تبریزی [قاضی -] ۲۳۰.
 محیی الدین توکلی اردبیلی [مولانا -]
 ۹۲۵.
 محیی الدین [خواجه -] ۴۱۱، ۴۲۵،
 ۴۹۹، ۶۳۰، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۸، ۶۷۰،
 ۶۷۶، ۶۷۷، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۸.
 محیی الدین دَوّجی [مولانا -] ۷۷۰.
 محیی الدین روح الله [خواجه -] ۱۱۳۵،
 ۱۱۳۶.
 محیی الدین [شیخ -] (فرزند شیخ صفی)
 ۷۲، ۷۷، ۷۹.
 محیی الدین نوادی [شیخ -] ۵۸.
 مراد [پیره -] (مشهور به حدّاد) ۸۹۰.
 مراد گرمودی [پیره -] ۳۱۵، ۳۹۷، ۴۲۷،
 ۱۰۶۹.
 مراغه ۱۶۴، ۳۱۴، ۲۴۵، ۶۰۸، ۷۸۱،
 ۷۸۷، ۷۹۴، ۷۹۷، ۸۰۶، ۸۲۵، ۸۶۶،
 ۸۷۱، ۹۰۱، ۱۰۲۴، ۱۰۹۹، ۱۱۱۰،
 ۱۱۶۳.
 مرتضی اصفهانی [سید قطب -] ۷۱۸.
 مردین (شهر) ۳۱۱.
 مرصاد (کتاب) ۴۷۶.
 مرید ابن الاشج (جدّ هفتم شیخ زاهد)
 ۱۸۴.
 مزبله [دیه -] ۷۶۴.
 مسافر [پیره -] ۷۳۷، ۷۳۸.

محمود آباد ۲۴۳، ۳۳۱، ۶۹۰، ۱۰۱۴،
 ۱۰۱۵، ۱۰۲۳، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸.
 محمود آلارقی [کد خدا -] ۳۲۵، ۳۲۶،
 ۳۷۸، ۶۷۷، ۶۷۸.
 محمود ازانی امام [عالم -] ۷۸۴.
 محمود اردیبهی [پیره -] ۳۷۳، ۳۷۴.
 محمود ببه ۱۶۶، ۱۶۸.
 محمود بن سلطان شاه سورقی [پیره -]
 ۸۲۳.
 محمود حافظ [امیر -] ۱۰۵۸.
 محمود سفریچی ۸۴۴، ۸۴۶، ۸۴۷.
 محمود شاه ← غازان خان.
 محمود عمران خواجه دیهی [پیره -]
 ۶۳۵، ۱۰۹۵.
 محمود کلوارقی [شیخ -] ۶۶۰، ۷۹۸.
 محمود گرمودی [پیره -] ۸۵۵.
 محمودله ۷۶۲، ۷۶۳، ۸۶۵.
 محمود مرغینالی [مولانا -] ۷۱۸.
 محمود نخجوانی [پیره -] ۳۶۴، ۳۹۶،
 ۶۳۲، ۶۵۰، ۷۹۷، ۹۳۵، ۱۰۵۳،
 ۱۱۷۲، ۱۱۸۲.
 محی السنه [شیخ -] (محدث) ۵۶.
 محیی الدین [مولانا -] ۸۲، ۱۵۵، ۱۵۶،
 ۳۱۰، ۳۲۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۸۱، ۳۸۲،
 ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۳، ۶۱۷، ۶۱۸، ۷۵۰،
 ۷۵۱، ۷۶۴، ۷۶۵، ۸۲۸، ۸۳۰، ۱۰۱۷.

- مسافر (تاجر ختایی) ۳۰۴.
 مستعصم (خلیفه) ۱۰۶۳، ۱۰۶۴.
 مستوفی (منصب) ۳۹۳.
 مسجد الحرام ۷۸۳.
 مسجد جامع اردبیل ۸۶.
 مسعود (پدر امیر علی شیخ) ۱۱۳۲.
 مسعود [مولانا] ۷۱۰.
 مسلم (محدث) ۴۲، ۴۳.
 مسلمان ۷۳، ۷۸۱، ۸۱۱، ۹۲۸، ۹۶۶.
 مشکین = بیشکین = پیشکین [دیه -] ۶۷، ۶۳۹.
 مصر ۲۳۰، ۳۰۱، ۵۷۷، ۵۸۷.
 مصریان ۷۱۰.
 مصطفی [پیره -] (پسر پیره علی یلفوز آغاجی) ۸۵۰.
 مصطفی تاجر کلخورانی [خواجه -] ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲.
 مظفر [حاجی -] ۶۹۷.
 معاذ بن جبَل ۴۳.
 معشوق ← سید جلال الدین ختنی.
 معن ۹۳۵.
 معین الدین [شیخ -] ۴۹۹.
 معین الدین [شیخزاده -] ۱۱۳۴.
 مغولان ۱۰۳۱.
 مغولی [زبان -] ۹۳.
 مقابر [دروازه -] ۷۶۱.
 مقتدر بالله (خلیفه) ۵۷.
 مقصود [حاجی -] ۴۱۸، ۸۴۹.
 مقصود الوری ۶۹۵.
 مقصود الیاسان [پیره -] ۶۷۱، ۷۹۱.
 مقصود کندوانی [پیره -] ۷۰۰، ۷۰۲.
 مگه ۷۷۵، ۱۰۰۹.
 ملاطیان (دیه) ۳۳۴.
 ملک احمد (اصفهد گیلان) ۲۲۱.
 ملک اشرف [امیر -] ۲۵۱، ۹۹۹، ۱۰۰۱، ۱۰۰۵، ۱۰۶۰، ۱۰۶۳.
 ملک قباد گرمرودی ۳۹۲، ۳۹۳، ۷۷۲، ۱۱۷۲.
 ملکخواه ← مولانا بدرالدین سرسکانی کلخورانی.
 ملکشاه ۷۲۷.
 ملکشاه [پیره -] ۳۵۹، ۳۹۵.
 ملکشاه عموقینی [پیره -] ۷۵۵.
 ملکشاه قصاب ۱۱۸۷.
 ملوک گیلان ۹۵۷.
 ممی خادم [پیره -] ۶۸۷، ۸۱۲، ۱۰۴۵.
 منا [کوه -] ۷۷۵، ۷۷۶.
 منادیگاه اردبیل ۱۰۱۳.
 مندیشین [دیه -] ۱۰۹۲، ۱۱۱۰.
 مندیشین [مزار -] ۷۷۶، ۷۷۱.
 مندیشین [مقابر -] ۱۱۷۱.
 منصور [خواجه -] ۷۱۶، ۱۰۳۴.
 منصور سراوی [قاضی -] ۶۸۸.

منکوتای قرمشی [حاجی -] ۴۰۲، ۲۳۲، ۴۰۴.
 موزه دوز ۶۹۱.
 موسی (ع) ۷۵۷.
 موسی (از اهالی پرنیق) ۱۰۰۵، ۱۰۰۴.
 موسی الکاظم (ع) ۷۰.
 موسی سهای [پیره -] ۸۵۲، ۷۹۷، ۶۲۰، ۳۰۴، ۲۴۲، ۳۰۴، ۶۲۸، ۷۲۸.
 موسی [مولانا -] (برادر مولانا علی فقیه گرمودی) ۱۱۳۵.
 موشقین [دیه -] ۳۷۱.
 موفق الدین عبدالله خطیب اهری [مولانا -] ۲۳۱.
 موقان ۷۲، ۱۹۳، ۲۲۵، ۲۴۲، ۳۵۴، ۳۷۱، ۳۷۲، ۶۱۴، ۶۱۵، ۷۰۴، ۷۶۹، ۸۵۶، ۹۹۸، ۱۱۴۳، ۱۱۴۶، ۱۱۵۳.
 موقان جوق ۳۹۶.
 موگلان ۱۰۰۹.
 مولانا ۸۲۰.
 مولانا [ابراهیم -] ۸۵۵.
 مولانا رومی ← جلال الدین رومی [مولانا]
 موتق [دیه -] ۱۰۲۸، ۱۰۱۱.
 مؤمن بیگ [پیره -] ۳۸۵، ۴۲۹، ۶۱۶، ۷۹۴، ۶۸۷.
 مؤمن دلاک [پیره -] ۱۰۹۴، ۶۶۶.

میانق ← میانه
 میانق [رودخانه -] ۱۱۶۵.
 میانه (شهر) ۳۳۴، ۱۰۸۰.
 میانه [گریوه -] ۳۳۴.
 میران (شبان شیخ صفی) ۶۲۴.
 میرک (نوه تورغای اختجی) ۳۹۸.
 میرمیر [اخی -] ۳۰۱، ۳۳۳، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۸۰۳، ۱۰۵۱.
 ناصرالدین بالله (خلیفه) ۵۷.
 ناصرالدین شیرازی [مولانا -] ۴۱۴، ۴۱۵، ۶۸۱.
 ناصرالدین [ملک -] ۲۹۴.
 ناصرالدین [مولانا -] ۱۱۷۳.
 ناصر سلاهی اردبیلی ۷۱۵.
 ناصر شیرازه [ناصر -] ۸۰۳.
 نالوس [گریوه -] ۱۰۳۴.
 نام آور خلخالی [پیره -] (مشهور به چنگی) ۵۸۹، ۷۲۷، ۸۷۲، ۸۷۳.
 نجار ۸۲۳.
 نجم الدین [سید -] ۲۵۹.
 نجم الدین اردبیلی [حاجی -] ۶۷۶، ۷۶۶.
 نجم الدین اقمیونی [مولانا -] ۴۱۶، ۷۴۶، ۷۴۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹.
 نجم الدین اوانادی [مولانا -] ۱۷.
 نجم الدین باکویی [مولانا -] ۱۰۸۲.

- نخجوان ۶۳۲.
- نخجوانی [حاجی -] ← محمود
نخجوانی [پیره -]
نریمان (از اهالی روستای هومستان)
۷۰۳، ۷۰۲.
نسامول (مکان) ۶۲۳.
نصاری ۲۶۷.
نصراالله مستوفی قزوینی ۱۰۶۷.
نصیر حکیمی ۳۲۵.
نصیر حکیمی ← نصیرالدین حکیمان.
نصیرالدین اردبیلی [مولانا -] ۵۷۳، ۵۷۲، ۵۷۴.
نصیرن ابراهیم الزاهد المقدسی ۵۶.
نصیرالدین اردبیلی [مولانا -] ۸۶۳، ۸۵۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۹۵۲.
نصیرالدین حکیمان ۶۶۷.
نصیرالدین شیرازی [مولانا -] ۱۱۷۲.
نصیرالدین طوسی ۱۰۶۳.
نصیرالدین عبید هشترودی ۳۸۸.
نصیر دولانی [مولانا -] ۱۰۲۲.
نظام الدین (پسر بهاء الدین کلاهدوز)
۱۰۱۲.
نظام الدین بلوانی [مولانا -] ۶۵۹.
نظام الدین ترکی [پیره -] ۸۵۴.
نظام الدین حافظ سراوی ۳۸۷.
نظام الدین خواجلو اردبیلی [خواجه -]
۳۱۹، ۶۶۸، ۷۴۵، ۷۹۵، ۷۹۶.
- نجم الدین بوجندی [حاجی -] ۸۳۹، ۸۴۰.
نجم الدین پیره اردبیلی [مولانا -] ۳۱۱، ۳۲۶.
نجم الدین خطیب کلخورانی [مولانا -]
۷۲۵.
نجم الدین سراوی ۱۱۲۵.
نجم الدین سلیمان [مولانا -] ۲۳۴، ۳۳۹، ۶۸۱.
نجم الدین عبدالسلام [مولانا -] ۱۱۰۷.
نجم الدین غریبلی اردبیلی [مولانا -]
۱۱۶۷.
نجم الدین فقاعی تبریزی [مولانا -] ۲۷۲، ۲۷۳.
نجم الدین کبری ۲۸۵.
نجم الدین کبری [شیخ -] ۲۲۴، ۲۸۵، ۱۱۲۶.
نجیب (پسر اخی ابوبکر) ۸۲۳.
نجیب [پیره -] ۲۳۸، ۲۸۲، ۳۹۸، ۴۲۷، ۶۰۸.
نجیب [پیره -] (پدر حاج علی) ۸۷۱.
نجیب الدین [مولانا -] ۳۹۷، ۷۱۲.
نجیب الدین بزغوش [شیخ -] ۹۵، ۹۷، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸.
نجیب بزاز اردبیلی [حاجی -] ۷۴۴، ۹۱۳.
نجیب حنوی اردبیلی [پیره -] ۲۴۹.

- نظام الدین زرگر اردبیلی ۳۰۹، ۶۷۱، ۷۴۷، ۷۷۹، ۸۱۹، ۸۲۰.
- نظام الدین عبدالصمد [مولانا] - ۶۸.
- نظام الدین عبدالملک سراوی [مولانا] - ۱۱۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۱، ۷۱۸، ۷۷۶، ۷۷۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱.
- نغاتو (مکان) ۸۰۶.
- نفیس اردبیلی [حاجی] - ۳۱۲.
- نقاش ۱۰۵۳.
- نقاشان چین ۷۱۴.
- نوامیر النجارقی [پیره] - ۴۲۳، ۷۷۰، ۸۷۷.
- نوامیر [حاجی] - ۳۲۷.
- نوجلب رشتی ۱۰۶۶.
- نودیه [دیه] - ۳۹۴.
- نورالدین (از اهالی روستای هیشی) ۷۳۱.
- نورالدین (از طایفه ابوالقاسمیان) ۱۰۰۵.
- نورالدین [پیره] - ۴۱۳.
- نورالدین [مولانا] - ۶۶۳.
- نورالدین بیمارستانی [شیخ] - ۶۳، ۶۴.
- نورالدین تیرتراش [پیره] - ۲۹۵.
- نوروز ایلکانی ۹۹۹، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲.
- نوروز برودی ۸۶۳.
- نورین ۸۷۵، ۸۷۶.
- نوشروان [پیره] - ۶۷۷.
- نوشنیق [دیه] - ۴۲۸، ۶۲۰.
- نوشهر [دروازه] - ۷۱۵.
- نوشهر دشتاوند ۲۰۶.
- نوله [دروازه] - ۱۰۶۶.
- نهاوندی [حاجی] - ۲۴۸.
- نیار [دیه] - ۹۹۷.
- نیل [رود] - ۳۰۱، ۸۲۷.
- نیر [گریوه] - ۳۱۶.
- نهر [رودخانه] - ۸۶۸.
- نیغ [دیه] - ۳۷۷، ۳۸۲، ۶۱۷، ۷۲۴.
- وبا ۱۰۲۵.
- وجوجین [دیه] - ۸۵۲.
- وجیه الدین عمر بکری [قاضی] - ۱۸.
- ورزقان [دیه] - ۵۸۶، ۱۱۶۶، ۱۱۷۰.
- ورزنگ ۶۲۴.
- ولکجان (ولایت) ۳۷۷.
- ونجان [دیه] - ۱۰۲۷.
- ونداروشه [دیه] - ۳۹۴.
- ونستالقی [دیه] - ۱۱۶۰.
- ویرانچه [دیه] - ۸۶۵.
- وِیَلَق [مرغزار] - ۳۵۷، ۳۸۵، ۴۰۶.
- ویند [دیه] - ۳۷۵، ۳۹۷.
- هار [دیه] - ۹۹۶.
- هارون الرشید ۵۷.
- هارون [سید] - ۷۵۰.

- هاشم (از امرای گشتاسفی) ۱۱۳۳،
۱۱۳۴.
هاشم بن سید حسن المکی [سید -] ۷۱.
هدیه (دایی پیره احمد پرنیقی) ۳۶۶.
هرموز [سواحل -] ۱۱۱۸.
هرون شیروان [پیره -] ۱۹۷.
هرون سراوی [سید -] ۷۸۲.
هرون [سید -] ۷۲۷.
هریرو ← درویش.
هُرَیز (روستا) ۶۷۹، ۶۳۱.
هریز [مسجد -] ۳۲۸، ۳۲۹، ۶۷۹.
هریس [دیه -] ۶۷۰.
هزار بیگ (از غلامان امیر چوپان) ۴۰۳.
هزاره (ترک) ۱۰۱۲.
هزاره قزاق ۴۰۴، ۸۵۴.
هشترود ۳۰۰، ۳۹۹، ۴۰۱، ۶۱۳، ۶۵۲،
۷۰۴، ۷۰۵، ۷۶۸، ۷۹۸، ۱۰۳۶،
۱۱۶۰.
هلیه کران ۹۲، ۱۱۰، ۱۱۳.
هماشهره ۳۵۳، ۷۵۷، ۱۱۴۳، ۱۱۴۶،
۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۸۷.
همام بیگ اردبیلی ۳۳۷.
همدان ۲۵۵.
هندلان [دیه -] ۸۶۹.
هندوستان ۲۹۶، ۲۹۹، ۷۴۴، ۱۰۴۵.
هولاکو خان ۱۹۵، ۱۰۶۳.
هومستان [دیه -] ۷۰۲.
- هیران [گریوه -] ۱۵۴.
هیربهرق [دیه -] ۳۵۸، ۳۵۹.
هیشی [دیه -] ۷۳۱.
هیمةفروشان ۷۷۱.
یاسامیشی ۴۰۶.
یاغلاغو [امیر -] ۷۴۵.
یاغی باستی [امیر -] ۹۹۹.
یانقی (از مریدان سلطان ینغشی) ۹۳۹.
یحیی [خواجه -] ۹۱۸.
یحیی اوداجی (از نزدیکان ملک اشرف)
۱۰۷۴.
یحیی فرخان اردبیلی ۹۰۰.
یحیی گرمرودی [پیره -] ۳۳۵، ۶۰۶،
۸۲۳، ۱۱۷۴.
یسور [سلطان -] ۶۴۶.
یعقوب اجحی [پیره -] ۷۱۷.
یعقوب (از اهالی تول) ۱۰۴۵، ۱۰۵۵.
یعقوب (برادر شیخ صفی) ۸۰.
یعقوب [پیره -] ۶۹۶.
یعقوب [پیره -] (برادر ابن بزّاز) ۳۵۰.
یعقوب [حاجی -] (پدر پیره اسمعیل
سراوی) ۲۹۹.
یعقوب تولی ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲.
یعقوب دَبَاغ [پیره -] ۷۳۱، ۱۱۵۰.
یعقوبیان ۲۱۷، ۲۱۸.
ینغشی [سلطان -] ۹۳۹.

یوزآغاچ ۲۱۹، ۳۶۱.

یوزداران ۸۷۵.

یوسف (ع) ۵۲۳.

یوسف (طالبی از نودیه) ۸۶۲.

یوسف [پیره -] ۳۶۹، ۶۹۷، ۷۵۶.

یوسف اسحاقان [پیره -] ۱۹۷.

یوسف اسفرنجانی [پیره -] ۲۳۴، ۲۳۵.

یوسف اندارودی [مولانا -] ۷۳۱، ۷۳۲،

۷۳۳، ۸۷۹.

یوسف ایلوانقی [پیره -] ۵۸، ۶۷۳،

۱۰۹۷، ۱۱۶۷.

بوسف بوکا ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۹۸، ۳۹۹،

۷۹۹.

یوسف پرنیق [مولانا -] ۱۰۸۰.

یوسف خطیب نودیه [مولانا -] ۶۳۵.

یوسف سراوی [پیره -] ۲۹۶، ۵۸۱،

۱۰۱۰.

یوسف شاه [حاجی -] ۱۰۳۵.

یوسف گاوزنی [پیره -] ۳۲۸، ۳۴۵، ۳۴۶،

۱۱۰۳، ۱۱۰۷، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۷،

۱۱۵۹، ۱۱۶۳.

یوسف کوندابی گرمرو [پیره -] ۲۸۳.

یوسف گرمرو [فقیه -] ۷۱۴، ۷۱۵.

یوسف گرمرو [مولانا -] ۴۹۵.

یوسف نودی [مولانا -] ۸۶۱، ۸۶۲.

یولقتلغ [امیر -] ۸۷۸.

یونس [پیره -] ۲۷۸، ۶۹۳.

یونس [پیره -] (پدر پیره عزالدین) ۸۴۸.

یهودی ۴۰۷.

Ebn-e Bazzaz Ardabili

Safvat os-safa

Edited by Gh. Tabataba'i Majd

Tabriz, IRAN, 1994